فأینما تولوا فثم وجه الله

بعون الله العالم الوحید کتاب مستطاب بہشت توحید مصداق این مقال

گر ز سر معرفت آگه شوی | لفظ بگذاری سوی معنی روی

از نی کلک این حکایت مثنوی

مثنوی معنوی

هست قرآن در زبان پهلوی

از تصنیفات حضرت محی الدین مخدومی مولانا جلال الدین رومی سرّ او ازین تفصیل

من چه گویم وصف آن عالیجناب | نیست پیغمبر ولی دارد کتاب

در مطبع منشی نولکشور حلیۂ مجلا ۱۲۹۱ھ طبع پوشیده

تسهیل طبع مطبوع این کتاب مستطاب از ... بعد جناب ... نولکشور ... مطابع دام اقباله

حمد بی حد کبریای ذوالجلال
نور او شمس است و ذره از زوال
همچو ذرات انبیا و اولیا
از تجلی جلالش پر ضیا

هم بعد نعت رسول مرآت شان
شد ز نور لم یزل کلی عیان
وآنکه بود آئینه‌اش مثل قمر
پرتو کامل درو شد جلوه گر

مصطفی شد نام آن بدر الدجی
مظهر عینیت شمس الضحی
نور آل پاک و اصحاب کبار
عکس مهر از آئینه شد جلوه دار

این تکثر در صفات هر کم نگر
وحدت خورشید را اندر نظر
بل اگر چشم بصیرت با تجلی است
چشم هم زان نور را مستجلی است

بهر آن تا از نظر حق آفرید
تا ببینی قرب من حبل الورید
انچه شد آن بینش کی رخ جلوه داد
از کمال قرب و وصل اتحاد

باش در راه ادب ثابت قدم
تو شدی من گو که من تو شدم
کی بدان مقصد رسانی سعی خود
لطف او ننهد چو گامی می‌کشند

زان شده انجام شرح آغاز عشق
تا بود پاس ادب در راز عشق
بی ادب را گو بخلوت بار نیست
جای تو بر در ار شد دیدار نیست

هی غلط کردم که گفتم دار بود
نردبان بام آن [illegible] بود
چون محبت شعله در خرمن زند
شوق خاکستر شدن دامن زند

پاک سوزد همچو خس صبر و قرار
سخت تر از موت باشد انتظار
خام بیتابی چو بسمل می‌زنند
دستگاه آن قاتل می‌زنند

حلق را خود بر دم خنجر نهند
تا بزیر پای جانان سر نهند
وصل باقی از فنا حاصل شود
خون چو دیگر جوشها حاصل شود

بعد ازین الحان نی کلک وحید
میل [illegible] ما فی الضمیر
گر زدم تشنیز محمود و ملوم
هست میل طبع سخن [illegible]

شد پسند خاطر از بدو شباب
یا کتاب من یا حسن کتاب
بهر می مردم اهل کمال
هست منظور و لمی فی کل حال

بهر آن طرح مطابع کرده‌ام
با کمالان عصر گرد آورده‌ام
مقصد من صحبت اهل صفت
زین تجارت بس همین نفع [illegible]

همت من جز صرف صرف مبلغی
کار اهل کار جهد ابلغی
هر یکی با جه شدی شوق کار
آنچه در کار است در کار [illegible]

همچو احیا بس مطول نسخها
منطبع گردید با حسن صفا
رونق کار است و فخر زمان
شکر داد ارست بیرون از بیان

جید من در حلقه تصنیف نیست
حاصل تحقیق خیر توحید نیست
طاهر گر دورا [illegible]
با ملتا پاک از تعصب مشربی

حق پرستان مذاهب اجمعین
محرم اندر ضمیر حق گزین
زان سبب شاید ولای مولوی
طبع من مشتاق طبع مثنوی

گر ز بدیت صورته نامد نصیب
زین ارادت گشته‌ام مغنی فریب
فیض صحبت نیست جز فیض کلام
مبدء فیاض کرد این رسم عام

گشت انتا امید رب ذوالمنن
اهتمام طبع بر وجه حسن
نسخها با صد تلاش آمد بهم
کانچنان چشم فلک هم دیده کم

هر قدر بود دست امکان نظر
گشته در تصحیح معان نظر
تا در آمد ختم مختام مثنوی
کان بود بعد از ختم مثنوی

جزو هم با گل چو هم رنگ گل
در گلست از همنشینی بوی گل
کاغذ و طبع و کتابت اندرین
شد مهیا جمله قسم اولین

[illegible]
اهل حسن [illegible] گفت
الغرض نقشی زمین روزگار
شد چو منقوش از صنعت یادگار

یا الهی باد مقبول کرام
حسن طبعش نیز چون حسن کلام
آنچنان کامد بهندستان ز روم
باز تا رونق برند اهل فهوم

فہرست مثنوی دفتر اول

فاینما تولوا فثم وجه الله

بعون الله العالم الوحید کتاب مستطاب مثبت توحید مصداق این تجمیل

گر ز سر معرفت آگه شوی	لفظ بگذاری سوی معنی روی

از نی کلک این حکایت مثنوی

مثنوی معنوی

هست قرآن در زبان پهلوی

از تصنیفات حضرت محی الدین مخدومی مولانا جلال الدین رومی [illegible] بتفصیل

من چه گویم وصف آن عالیجناب	نیست پیغمبر ولی دارد کتاب

در مطبع منشی نولکشور مجلا ۱۲۹۱ حلیهٔ طبع پوشید

دیباچهٔ مجلد اول از کتاب مثنوی معنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

هذا الكتاب المثنوي الصوفي وهو اصول اصول اصول الدين في كشف اسرار الوصول واليقين وهو فقه الله الاكبر وشرع الله الازهر وبرهان الله الاظهر مثل نوره كمشكوة فيها مصباح يشرق اشراقاً انور من الاصباح وهو جنان الجنان ذو العيون والاغصان منها عين تسمى عند ابناء هذا السبيل سلسبيلاً وعند اصحاب المقامات والكرامات خير مقاماً واحسن مقيلاً الابرار منه يأكلون ويشربون والاحرار منه يفرحون ويطربون وهو كنيل مصر شراب للصابرين حسرة على آل فرعون والكافرين كما قال يضل به كثيراً ويهدي به كثيراً وانه شفاء الصدور وجلاء الاحزان وكشاف القرآن وسعة الارزاق وتطييب الاخلاق بايدي سفرة كرام بررة يمنعون بان لا يمسه الا المطهرون لا يأتيه الباطل من بين يديه ولا من خلفه والله يرصده ويرقبه وهو خير حافظاً وهو ارحم الراحمين وله القاب اخر لقبه الله تعالى بها واقتصرنا على هذا القليل والقليل يدل على الكثير والجرعة تدل على الغدير والحفنة تدل على البيدر الكبير

يقول العبد الضعيف المحتاج الى رحمة الله تعالى محمد بن محمد بن الحسين البلخي تقبل الله منه اجتهدت في تطويل المنظوم المثنوي المشتمل على الغرائب والنوادر وغرر المقالات ودرر الدلالات وطريقة الزهاد وحديقة العباد قصيرة المباني كثيرة المعاني لاستدعاء سيدي وسندي ومعتمدي ومكان الروح من جسدي وذخيرة يومي وغدي وهو الشيخ قدوة العارفين امام الهدى واليقين مغيث الورى امين القلوب والنهى وديعة الله بين خليقته وصفوته في بريته ووصاياه لنبيه وخباياه عند صفيه مفتاح خزائن العرش امين كنوز الفرش ابو الفضائل حسام الدين حسن بن محمد بن حسن البلخي المعروف بابن اخي ترك ابو يزيد الوقت جنيد الزمان صديق ابن الصديق رضي الله عنه وعنهم الارموي الاصل المنتسب الى الشيخ المكرم بما قال امسيت كردياً واصبحت عربياً قدس الله روحه وارواح اخلافه فنعم السلف ونعم الخلف له نسب القت الشمس عليه رداءها وحسب ارخت النجوم لديه ضياءها لم يزل فناؤهم قبلة الاقبال يتوجه اليها بنو الولاة وكعبة الآمال يطوف بها وفود العفاة ولا زال كذلك ما طلع نجم وذر شارق ليكون معتصماً لاولي البصائر الربانيين الروحانيين السمائيين العرشيين النوريين السكت النظار الغيب الحضار الملوك تحت الاطمار اشراف القبائل افاضل الفضائل انوار الدلائل آمين يا رب العالمين وهذا دعاء لا يرد فانه دعاء لاصناف البرية شامل والحمد لله وحده وصلى الله على محمد وآله وعترته حسبنا الله ونعم الوكيل ونعم المولى ونعم النصير



بسم الله الرحمن الرحیم

بشنو از نی چون حکایت میکند　وز جدائیها شکایت میکند
کز نیستان تا مرا ببریده اند　از نفیرم مرد و زن نالیده اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق　تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش　باز جوید روزگار وصل خویش
من بهر جمعیتی نالان شدم　جفت خوشحالان و بدحالان شدم
هر کسی از ظن خود شد یار من　وز درون من نجست اسرار من
سر من از ناله من دور نیست　لیک چشم و گوش را آن نور نیست
تن ز جان و جان ز تن مستور نیست　لیک کس را دید جان دستور نیست
آتش است این بانگ نای و نیست باد　هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشق است کاندر نی فتاد　جوشش عشق است کاندر می فتاد
نی حریف هر که از یاری برید　پرده‌هایش پرده‌های ما درید
همچو نی زهری و تریاقی که دید　همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
نی حدیث راه پرخون میکند　قصه‌های عشق مجنون میکند
دو دهان داریم گویا همچو نی　یکدهان پنهانست در لبهای وی
یکدهان نالان شده سوی شما　های و هوئی درفکنده در سما
لیک داند هر که او را منظر است　کاین فغان این سری هم زان سر است
دمدمه این نای از دمهای اوست　های و هوی روح از هیهای اوست
محرم این هوش جز بیهوش نیست　مر زبان را مشتری جز گوش نیست
گر نبودی ناله نی را ثمر　نی جهان را پر نکردی از شکر
در غم ما روزها بیگاه شد　روزها با سوزها همراه شد
روزها گر رفت گو رو باک نیست　تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست
هر که جز ماهی ز آبش سیر شد　هر که بی روزیست روزش دیر شد
در نیابد حال پخته هیچ خام　پس سخن کوتاه باید والسلام
باده در جوشش گدای جوش ماست　چرخ در گردش اسیر هوش ماست
باده از ما مست شد نی ما ازو　قالب از ما هست شد نی ما ازو
بر سماع راست هر تن چیر نیست　طعمه هر مرغکی انجیر نیست
بند بگسل باش آزاد ای پسر　چند باشی بند سیم و بند زر
گر بریزی بحر را در کوزه‌ای　چند گنجد قسمت یکروزه‌ای
کوزه چشم حریصان پر نشد　تا صدف قانع نشد پر در نشد
هر کرا جامه ز عشقی چاک شد　او ز حرص و عیب کلی پاک شد

شاد باش ای عشق خوش سودای ما ای طبیب جمله علتهای ما

ای دوای نخوت و ناموس ما ای تو افلاطون و جالینوس ما

جسم خاک از عشق بر افلاک شد کوه در رقص آمد و چالاک شد

عشق جان طور آمد عاشقا طور مست و خر موسی صاعقا

سر پنهانست اندر زیر و بم فاش اگر گویم جهان برهم زنم

با لب دمساز خود گر جفتمی همچو نی من گفتنیها گفتمی

هر که او از همزبانی شد جدا بی‌زبان شد گرچه دارد صد نوا

چونکه گل رفت و گلستان درگذشت نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت

چونکه گل رفت و گلستان شد خراب بوی گل را از که جوییم از گلاب

جمله معشوقست و عاشق پرده‌ای زنده معشوقست و عاشق مرده‌ای

چون نباشد عشق را پروای او او چو مرغی ماند بی پر وای او

پر و بال ما کمند عشق اوست مو کشانش میکشد تا کوی دوست

من چه گویم هوش دارم پیش و پس چون نباشد نور یارم پیش و پس

نور او در یمن و یسر و تحت و فوق بر سر و بر گردنم مانند طوق

عشق خواهد کین سخن بیرون بود آینه غماز نبود چون بود

آینه‌ت دانی چرا غماز نیست زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست

آینه کز زنگ و آلایش جداست پر شعاع نور خورشید خداست

رو تو زنگار از رخ او پاک کن بعد از آن آن نور را ادراک کن

این حقیقت را شنو از گوش دل تا برون آیی بکلی ز آب و گل

فهم اگر دارید جان را ره دهید بعد از آن از شوق پا در ره نهید

بشنوید ای دوستان این داستان خود حقیقت نقد حال ماست آن

نقد حال خویش را گر پی بریم هم ز دنیا هم ز عقبی برخوریم

حکایت عاشق شدن پادشاه بر کنیزک و خریدن او آن کنیزک را و بیمار شدن کنیزک و درمان بیماری او

بود شاهی در زمانی پیش ازین ملک دنیا بودش و هم ملک دین

اتفاقا شاه روزی شد سوار با خواص خویش از بهر شکار

بهر صید میشد او بر کوه و دشت ناگهان در دام عشق او صید گشت

یک کنیزک دید شه در شاهراه شد غلام آن کنیزک جان شاه

مرغ جانش در قفس چون می‌طپید داد مال و آن کنیزک را خرید

چون خرید او را و برخوردار شد آن کنیزک از قضا بیمار شد

آن یکی خر داشت پالانش نبود یافت پالان گرگ خر را در ربود

کوزه بودش آب می‌نامد بدست آب را چون یافت خود کوزه شکست

شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست گفت جان هر دو در دست شماست

جان من سهلست جان جانم اوست دردمند و خسته‌ام درمانم اوست

هر که درمان کرد مر جان مرا برد گنج و در و مرجان مرا

جمله گفتندش که جانبازی کنیم فهم گرد آریم و انبازی کنیم

هر یکی از ما مسیح عالمیست هر الم را در کف ما مرهمیست

گر خدا خواهد نگفتند از بطر پس خدا بنمودشان عجز بشر

ترک استثنا مرادم قسوتیست نی همین گفتن که عارض حالتیست

ای بسا ناورده استثنا بگفت جان او با جان استثناست جفت

هر چه کردند از علاج و از دوا گشت رنج افزون و حاجت ناروا

آن کنیزک از مرض چون موی شد چشم شاه از اشک خون چون جوی شد

از قضا سرکنگبین صفرا فزود روغن بادام خشکی می‌نمود

از هلیله قبض شد اطلاق رفت آب آتش را مدد شد همچو نفت

سستی دل شد فزون و خواب کم سوزش چشم و دل پر درد و غم

شربت و ادویه و اسباب او از طبیبان ریخت رنگ و آب رو

عاجز شدن طبیبان از معالجه کنیزک و ظاهر شدن آن بر پادشاه و روی آوردن او بدرگاه پادشاه حقیقی

شه چو عجز آن طبیبان را بدید پابرهنه جانب مسجد دوید

رفت در مسجد سوی محراب شد سجده‌گاه از اشک شه پر آب شد

چون بخویش آمد ز غرقاب فنا / خوش زبان بگشاد در مدح ثنا
کای کمینه بخششت ملک جهان / من چه گویم چون تو میدانی نهان
حال او وین طبیبان سربسر / پیش لطف عام تو باشد هدر
ای همیشه حاجت ما را پناه / بار دیگر ما غلط کردیم راه
لیک گفتی گرچه میدانم سرت / زود هم پیدا کنش بر ظاهرت
چون برآورد از میان جان خروش / اندر آمد بحر بخشایش بجوش
در میان گریه خوابش در ربود / دید در خواب او که پیری رو نمود
گفت ای شه مژده حاجاتت رواست / گر غریبی آیدت فردا ز ماست
چونکه آید او حکیم حاذقست / صادقش دان که امین و صادقست
در علاجش سحر مطلق را ببین / در مزاجش قدرت حق را ببین
خفته بود و آن خواب دید آنگاه شاه / گشته مملوک کنیزک شاه شد
چون رسید آن وعده‌گاه و روز شد / آفتاب از شرق اخترسوز شد
بود اندر منظره شه منتظر / تا ببیند آنچه بنمودند سر
دید شخصی کاملی پرمایه‌ای / آفتابی در میان سایه‌ای
می‌رسید از دور مانند هلال / نیست بود و هست بر شکل خیال
نیست وش باشد خیال اندر جهان / تو جهانی بر خیالی بین روان
بر خیالی صلحشان و جنگشان / بر خیالی نامشان و ننگشان
آن خیالاتی که دام اولیاست / عکس مه‌رویان بستان خداست
آن خیالی را که شه در خواب دید / در رخ مهمان همی آمد پدید
نور حق ظاهر بود اندر ولی / نیک بین باشی اگر اهل دلی
آن ولی حق چو پیدا شد ز دور / از همه پیدا تر آمد همچو نور
شه بجای حاجبان و پیش رفت / پیش آن مهمان غیب خویش رفت
پیش عیسی با چو استقبال کرد / چون شکر گوئی که پیوست او بگل
هر دو بحری آشنا آموخته / هر دو جان بی دوختن بر دوخته
آن یکی چون تشنه و آن دیگر چو آب / آن یکی مخمور و آن دیگر شراب
گفت معشوقم تو بودستی نه آن / لیک کار از کار خیزد در جهان
ای مرا تو مصطفی من چون عمر / از برای خدمتت بندم کمر

در خواستن توفیق رعایت ادب و وخامت بی ادبی

از خدا جوییم توفیق ادب / بی ادب محروم ماند از لطف رب
بی ادب تنها نه خود را داشت بد / بلکه آتش در همه آفاق زد
مائده از آسمان در می‌رسید / بی شری و بیع و بی گفت و شنید
در میان قوم موسی چند کس / بی ادب گفتند کو سیر و عدس
منقطع شد خوان و نان از آسمان / ماند رنج زرع و بیل و داس مان
باز عیسی چون شفاعت کرد حق / خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
مائده از آسمان شد عائده / چونکه گفت انزل علینا مائده
باز گستاخان ادب بگذاشتند / چون گدایان زله‌ها برداشتند
کرد عیسی لابه ایشان را که این / دائمست و کم نگردد از زمین
بدگمانی کردن و حرص آوری / کفر باشد نزد خوان مهتری
زان گدا رویان نادیده ز آز / آن در رحمت بر ایشان شد فراز
نان و خوان از آسمان شد منقطع / بعد از آن زان خوان نشد کس منتفع
ابر برناید پی منع زکات / وز زنا افتد وبا اندر جهات
هرچه بر تو آید از ظلمات غم / آن ز بیباکی و گستاخیست هم
هر که بی باکی کند در راه دوست / رهزن مردان شد و نامرد اوست
از ادب پر نور گشتست این فلک / وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
بد ز گستاخی کسوف آفتاب / شد عزازیلی ز جرأت رد باب
هر که گستاخی کند اندر طریق / گردد اندر وادی حیرت غریق

ملاقات پادشاه با طبیب الهی که در خوابش دیده بود و بشارت بقدوم او داده شده بود

حال شاه و میهمان بر گو تمام / تا که پایانی ندارد این کلام
شه چو پیش میهمان خویش رفت / شاه بود او لیک بس درویش رفت

دست بگشاد و کنارانش گرفت / همچو عشق اندر دل و جانش گرفت
دست و پیشانیش بوسیدن گرفت / وز مقام و راه پرسیدن گرفت
پرس پرسان میکشیدش تا بصدر / گفت گنجی یافتم آخر بصبر
صبر تلخ آمد و لیکن عاقبت / میوهٔ شیرین دهد پر منفعت
گفت ای نور حق و دفع حرج / معنی الصبر مفتاح الفرج
ای لقای تو جواب هر سؤال / مشکل از تو حل شود بی قیل و قال
ترجمان هر چه ما را در دلست / دستگیر هر که پایش در گلست
مرحبا یا مجتبی یا مرتضی / ان تغب جاء القضا ضاق الفضا
انت مولی القوم من لا یشتهی / قد ردی کلا لئن لم ینته
چون گذشت آن مجلس و خوان کرم / دست او بگرفت و برد اندر حرم
قصهٔ رنجور و رنجوری بخواند / بعد از آن در پیش رنجورش نشاند

بردن پادشاه طبیب الهی را بر سر بیمار

رنگ رو و نبض و قاروره بدید / هم علاماتش هم اسبابش شنید
گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند / آن عمارت نیست ویران کرده‌اند
بیخبر بودند از حال درون / استعیذ الله مما یفترون
دید رنج و کشف شد بر وی نهفت / لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت
رنجش از سودا و از صفرا نبود / بوی هر هیزم پدید آید ز دود
دید از زاریش کو زار دلست / تن خوشست و او گرفتار دلست
عاشقی پیداست از زاری دل / نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست / عشق اصطرلاب اسرار خداست
عاشقی گر زین سر و گر زان سرست / عاقبت ما را بدان سر رهبرست
هر چه گویم عشق را شرح و بیان / چون بعشق آیم خجل باشم از آن
گرچه تفسیر زبان روشنگرست / لیک عشق بی زبان روشن ترست
چون قلم اندر نوشتن میشتافت / چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت
چون سخن در وصف این حالت رسید / هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
عقل در شرحش چو خر در گل بخفت / شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب / گر دلیلت باید از وی رو متاب
از وی ار سایه نشانی میدهد / شمس هر دم نور جانی میدهد
سایه خواب آرد ترا همچون سمر / چون برآید شمس انشق القمر
خود غریبی در جهان چون شمس نیست / شمس جان باقیست کو را امس نیست
شمس در خارج اگر چه هست فرد / مثل او هم میتوان تصویر کرد
لیک آن شمسی که شد ستش اثیر / نبودش در ذهن و در خارج نظیر
در تصور ذات او را گنج کو / تا در آید در تصور مثل او
شمس تبریزی که نور مطلقست / آفتابست و ز انوار حقست
چون حدیث روی شمس الدین رسید / شمس چارم آسمان سر در کشید
واجب آمد چونکه بردم نام او / شرح کردن رمزی از انعام او
این نفس جان دامنم بر تافتست / بوی پیراهان یوسف یافتست
کز برای حق صحبت سالها / باز گو رمزی از آن خوش حالها
تا زمین و آسمان خندان شود / عقل و روح و دیده صد چندان شود
گفتم ای دور اوفتاده از حبیب / همچو بیماری که دورست از طبیب
لا تکلفنی فانی فی الفنا / کلت افهامی فلا احصی ثنا
کل شیء قاله غیر المفیق / ان تکلف او تصلف لا یلیق
هر چه میگوید موافق چون نبود / چون تکلف نیک نالایق بود
من چه گویم یک رگم هشیار نیست / شرح آن یاری که او را یار نیست
خود ثنا گفتن ز من ترک ثناست / کین دلیل هستی و هستی خطاست
شرح این هجران و این خون جگر / این زمان بگذار تا وقت دگر
قال اطعمنی فانی جایع / فاعتجل فالوقت سیف قاطع
صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق / نیست فردا گفتن از شرط طریق
تو مگر خود مرد صوفی نیستی / نقد را از نسیه خیزد نیستی
گفتمش پوشیده خوشتر سر یار / خود تو در ضمن حکایت گوش دار

خوشتر آن باشد که سر دلبران
گفته آید در حدیث دیگران

گفت مکشوف و برهنه بی غلول
باز گو رنجم مده ای بوالفضول

پرده بردار و برهنه گو که من
می نگنجم با صنم در پیرهن

گفتم ار عریان شود او در عیان
نی تو مانی نی کنارت نی میان

آرزو میخواه لیک اندازه خواه
بر نتابد کوه را یک برگ کاه

آفتابی کز وی این عالم فروخت
اندکی گر پیش آید جمله سوخت

تا نگردد خون از آن جان جهان
لب بدوز و دیده بربند این زمان

بیش ازین آشوب و خونریزی مجو
بیش ازین از شمس تبریزی مگو

این ندارد آخر از آغاز گو
رو تمام آن حکایت باز گو

خلوت طلبیدن طبیب از پادشاه جهت دریافت مرض کنیزک

چون حکیم از این سخن آگاه شد
وز درون داستان آگاه شد

گفت ای شه خلوتی کن خانه را
دور کن هم خویش و هم بیگانه را

کس ندارد گوش در دهلیزها
تا بپرسم زین کنیزک چیزها

خانه خالی کرد شاه و شد برون
تا بپرسد از کنیزک او فسون

خانه خالی کرد و یک دیار نه
جز طبیب و جز همان بیمار نه

نرم نرمک گفت شهر تو کجاست
که علاج اهل هر شهری جداست

واندر آن شهر از قرابت کیستت
خویشی و پیوستگی با چیستت

دست بر نبضش نهاد و یک بیک
باز میپرسید از جور فلک

چون کسی را خار در پایش خلد
پای خود را بر سر زانو نهد

وز سر سوزن همی جوید سرش
ور نیابد میکند با لب ترش

خار در پا شد چنین دشوار یاب
خار در دل چون بود واده جواب

خار دل را گر بدیدی هر خسی
کی غمان را دست بودی بر کسی

کس بزیر دم خر خاری نهد
خر نداند دفع او بر میجهد

خر ز بهر دفع خار از سوز و درد
جفته می انداخت صد جا زخم کرد

آن ملک کی دفع خار او کند
حاذقی باید که بر مرکز تند

بر جهد وان خار محکمتر کند
عاقلی باید که خاری بر کند

آن حکیم خارچین استاد بود
دست میزد جا بجا می آزمود

زان کنیزک بر طریق داستان
باز میپرسید حال دوستان

با حکیم او رازها میگفت فاش
از مقام و خواجگان و شهر و باش

سوی قصه گفتنش میداشت گوش
سوی نبض و جستنش میداشت هوش

تا که نبض از نام کی گردد جهان
او بود مقصود جانش در جهان

دوستان شهر او را برشمرد
بعد از آن شهر دگر را نام برد

گفت چون بیرون شدی از شهر خویش
در کدامین شهر بودستی تو بیش

نام شهری گفت وزان هم در گذشت
رنگ روی و نبض او دیگر نگشت

خواجگان و شهرها را یک بیک
باز گفت از جای و از نان و نمک

شهر شهر و خانه خانه قصه کرد
نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد

نبض او بر حال خود بد بی گزند
تا بپرسید از سمرقند چو قند

آه سردی برکشید آن ماهروی
آب از چشمش روان شد همچو جوی

گفت بازرگانم آنجا آورید
خواجه زرگر در آن شهرم خرید

در بر خود داشت شش ماه و فروخت
چون بگفت این ز آتش غم بر فروخت

نبض جست و روی سرخ و زرد شد
کز سمرقندی زرگر فرد شد

چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت
اصل آن درد و بلا را باز یافت

گفت کوی او کدامست در گذر
او سر پل گفت و کوی غاتفر

گفت آنگه آن حکیم با صواب
ای کنیزک ای که رستی از عذاب

گفت دانستم که رنجت چیست زود
در خلاصت سحرها خواهم نمود

شاد باش و ایمن و فارغ که من
آن کنم با تو که باران با چمن

من غمت تو میخورم تو غم مخور
بر تو من مشفق ترم از صد پدر

هان و هان این راز را با کس مگوی
گرچه شاه از تو کند بس جستجوی

چونکه اسرارت نهان در دل شود
آن مرادت زودتر حاصل شود

گفت پیغمبر که هر کو سر نهفت
زود گردد با مراد خویش جفت

دانه چون اندر زمین پنهان شود / بعد از آن سرسبزی بستان شود

زر و نقره گر نبودندی نهان / پرورش کی یافتندی زیر کان

وعده‌ها و لطفهای آن حکیم / کرده آن رنجور را ایمن ز بیم

وعده‌ها باشد حقیقی دل‌پذیر / وعده‌ها باشد مجازی تاسه‌گیر

وعدهٔ اهل کرم گنج روان / وعدهٔ نااهل شد رنج روان

وعده را باید وفا کردن تمام / ور نخواهی کرد باشی سرد و خام

دریافتن آن طبیب الهی رنج کنیزک را و به شاه وا نمودن

آن حکیم مهربان چون راز یافت / صورت رنج کنیزک باز یافت

بعد از آن برخاست عزم شاه کرد / شاه را زان شمه‌ای آگاه کرد

شاه گفتش کنون بگو مصلحت / در چنین غم موجب مصلحت

گفت تدبیر آن بود کان مرد را / حاضر آریم از پی این درد را

قاصدی بفرست کاخبارش کنند / طالب این فضل و ایثارش کنند

مرد زرگر را بخوان زان شهر دور / با زر و خلعت بده او را غرور

چون ببیند سیم و زر آن بینوا / بهر زر گردد ز خان و مان جدا

زر خرد را واله و شیدا کند / خاصه مفلس را که خوش سودا کند

زر اگرچه عقل را آرد ولیک / مرد عاقل را بباید بود نیک

فرستادن پادشاه رسولان به سمرقند در طلب آن زرگر

چونکه سلطان از حکیم آن را شنید / پند او را از دل و از جان گزید

گفت فرمان ترا فرمان کنم / هرچه گویی آنچنان کن آن کنم

پس فرستاد آن طرف یک دو رسول / حاذقان و کافیان بس عدول

تا سمرقند آمدند آن دو امیر / پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر

کای لطیف استاد کامل معرفت / فاش اندر شهرها از تو صفت

نک فلان شه از برای زرگری / اختیارت کرد زیرا مهتری

اینک این خلعت بگیر و زر و سیم / چون بیایی خاص باشی و ندیم

مرد مال و خلعت بسیار دید / غره شد از شهر و فرزندان برید

اندر آمد شادمان در راه مرد / بی‌خبر کان شاه قصد جانش کرد

اسب تازی برنشست و شاد تاخت / خونبهای خویش را خلعت شناخت

ای شده اندر سفر با صد رضا / خود به پای خویش تا سوء القضا

در خیالش ملک و عز و سروری / گفت عزرائیل رو آری بری

چون رسید از راه آن مرد غریب / اندر آوردش به پیش شه طبیب

پیش شاهنشاه بردندش به ناز / تا بسوزد بر سر شمع طراز

شاه دید او را بسی تعظیم کرد / مخزن زر را بدو تسلیم کرد

پس بفرمودش که بر سازد ز زر / از سوار و طوق و خلخال و کمر

هم ز انواع اوانی بی‌عدد / کانچنان در بزم شاهنشه سزد

زر گرفت آن مرد و شد مشغول کار / بی‌خبر از حالت این کار زار

پس حکیمش گفت کای سلطان مه / آن کنیزک را بدین خواجه بده

تا کنیزک در وصالش خوش شود / آب وصلش دفع آن آتش شود

شه بدو بخشید آن مه‌روی را / جفت کرد آن هر دو صحبت‌جوی را

مدت شش ماه می‌راندند کام / تا به صحت آمد آن دختر تمام

بعد از آن از بهر او شربت بساخت / تا بخورد و پیش دختر می‌گداخت

چونکه زشت و ناخوش و رخ‌زرد شد / اندک اندک در دل او سرد شد

عشقهایی کز پی رنگی بود / عشق نبود عاقبت ننگی بود

کاشکی آن ننگ بودی یکسری / تا نرفتی بر وی آن بد داوری

خون دوید از چشم همچون جوی او / دشمن جان وی آمد روی او

دشمن طاوس آمد پر او / ای بسا شه را بکشته فر او

گفت من آن آهوم کز ناف من / ریخت آن صیاد خون صاف من

ای من آن روباه صحرا کز کمین / سر بریدندم برای پوستین

ای من آن پیلی که زخم پیلبان / ریخت خونم از برای استخوان

آنکه کشتستم پی مادون من / می‌نداند که نخسپد خون من

بر منست امروز و فردا بر وی است / خون چون من کس چنین ضایع کی است

گرچه دیوار افکند سایه دراز / بازگردد سوی او آن سایه باز
این جهان کوهست و فعل ما ندا / سوی ما آید نداها را صدا
این بگفت و رفت در دم زیر خاک / آن کنیزک شد ز درد و رنج پاک
زانکه عشق مردگان پاینده نیست / زانکه مرده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر / هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر
عشق آن زنده گزین کو باقیست / وز شراب جانفزایت ساقیست
عشق آن بگزین که جمله انبیا / یافتند از عشق او کار و کیا
تو مگو ما را بدان شه بار نیست / با کریمان کارها دشوار نیست

در بیان آنکه کشتن مرد زرگر باشارت الهی بوده نه بخیال باطل

کشتن آن مرد بر دست حکیم / نی پی امید بود و نی ز بیم
او نکشتش از برای طبع شاه / تا نیامد امر و الهام از اله
آن پسر را کش خضر ببرید حلق / سر آنرا در نیابد عام خلق
آنکه از حق یابد او وحی و خطاب / هرچه فرماید بود عین صواب
آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست / نایبست و دست او دست خداست
همچو اسمعیل پیشش سر بنه / شاد و خندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد / همچو جان پاک احمد با احد
عاشقان جام فرح آنگه کشند / که بدست خویش خوبانشان کشند
شاه آن خون از پی شهوت نکرد / تو رها کن بدگمانی و نبرد
تو گمان بردی که کرد آلودگی / در صفا غش کی هلد پالودگی
بگذر از ظن خطا ای بدگمان / ان بعض الظن اثم را بخوان
بهر آنست این ریاضت وین جفا / تا برآرد کوره از نقره جفا
بهر آنست امتحان نیک و بد / تا بجوشد بر سر آرد زر زبد
گر نبودی کارش الهام اله / او سگی بودی دراننده نه شاه
پاک بود از شهوت و حرص و هوا / نیک کرد او لیک نیک بدنما
گر خضر در بحر کشتی را شکست / صد درستی در شکست خضر هست
وهم موسی با همه نور و هنر / شد از آن محجوب تو بی پر مپر
آن گل سرخست تو خونش مخوان / مست عقلست او تو مجنونش مخوان
گر بدی خون مسلمان کام او / کافرم گر بردمی من نام او
می‌بلرزد عرش از مدح شقی / بدگمان گردد ز مدحش متقی
شاه بود و شاه بس آگاه بود / خاص بود و خاصهٔ الله بود
آن کسی را کش چنین شاهی کشد / سوی بخت و بهترین جاهی کشد
نیم جان بستاند و صد جان دهد / آنچه در وهمت نیاید آن دهد
گر ندیدی سود او در قهر او / کی شدی آن لطف مطلق قهرجو
طفل میلرزد ز نیش احتجام / مادر مشفق در آن غم شادکام
تو قیاس از خویش میگیری ولیک / دور دور افتاده‌ای بنگر تو نیک
بشنو اینک ما بگوییم قصه / بو که یابی از بیانم حصه

حکایت مرد بقال و روغن ریختن طوطی

بود بقالی مر او را طوطیی / خوش نوایی سبز و گویا طوطیی
بر دکان بودی نگهبان دکان / نکته گفتی با همه سوداگران
در خطاب آدمی ناطق بدی / در نوای طوطیان حاذق بدی
خواجه روزی سوی خانه رفته بود / بر دکان طوطی نگهبانی نمود
گربه‌ای برجست ناگه از دکان / بهر موشی طوطیک از بیم جان
جست از صدر دکان سویی گریخت / شیشه‌های روغن بادام ریخت
از سوی خانه بیامد خواجه‌اش / بر دکان بنشست فارغ خواجه‌وش
دید پر روغن دکان و جامه چرب / بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب
روزکی چندی سخن کوتاه کرد / مرد بقال از ندامت آه کرد
ریش بر میکند و میگفت ای دریغ / کافتاب نعمتم شد زیر میغ
دست من بشکسته بودی آن زمان / چون زدم من بر سر آن خوش زبان
هدیه‌ها میداد هر درویش را / تا بیابد نطق مرغ خویش را
بعد سه روز و سه شب حیران و زار / بر دکان بنشسته بد نومیدوار

با هزاران غصه و غم گشته جفت / کای عجب این مرغ کی آید بگفت
می‌نمود آن مرغ را هر گون شگفت / در تعجب لب بدندان میگرفت

می‌شد و میگفت از هر در سخن / تا که باشد کاندر آید در سخن
بر امید آنکه مرغ آید بگفت / چشم او را با صور میکرد جفت

ناگهانی جولقیی میگذشت / با سر بی مو چو پشت طاس و طشت
طوطی اندر گفت آمد در زمان / بانگ بر درویش زد چون عاقلان

از چه ای کل با کلان آمیختی / تو مگر از شیشه روغن ریختی
از قیاسش خنده آمد خلق را / کو چو خود پنداشت صاحب دلق را

کار پاکان را قیاس از خود مگیر / گر چه باشد در نوشتن شیر شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد / کم کسی ز ابدال حق آگاه شد

همسری با انبیا برداشتند / اولیا را همچو خود پنداشتند
گفته اینک ما بشر ایشان بشر / ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور

این ندانستند ایشان از عمی / هست فرقی در میان بی منتهی
هر دو گون زنبور خوردند از محل / لیک شد زان نیش و زین دیگر عسل

هر دو گون آهو گیا خوردند و آب / زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب
هر دو نی خوردند از یک آبخور / آن یکی خالی و این پر از شکر

صد هزاران این چنین اشباه بین / فرقشان هفتاد ساله راه بین
این خورد گردد پلیدی زو جدا / وان خورد گردد همه نور خدا

این خورد زاید همه بخل و حسد / وان خورد زاید همه نور احد
این زمین پاک و آن شوره است و بد / این فرشته پاک و آن دیوست و دد

هر دو صورت گر بهم ماند رواست / آب تلخ و آب شیرین را صفاست
جز که صاحب ذوق کی شناسد بیاب / او شناسد آب خوش از شوره آب

جز که صاحب ذوق کی شناسد طعوم / شهد را ناخورده کی دانی ز موم
سحر را با معجزه کرده قیاس / هر دو را بر مکر پندارد اساس

ساحران موسی از استیزه را / بر گرفته چون عصای او عصا
زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف / زین عمل تا آن عمل راهی شگرف

لعنة الله این عمل را در قفا / رحمة الله آن عمل را در وفا
کافران اندر مری بوزینه طبع / آفتی آمد درون سینه طبع

هر چه مردم میکند بوزینه هم / آن کند کز مرد بیند دم بدم
او گمان برده که من کردم چو او / فرق را کی داند آن استیزه رو

این کند از امر و آن بهر ستیز / بر سر استیزه رویان خاک بیز
آن منافق با موافق در نماز / از پی استیزه آید نی نیاز

در نماز و روزه و حج و زکات / با منافق مؤمنان در برد و مات
مؤمنان را برد باشد عاقبت / با منافق مات اندر آخرت

گر چه هر دو بر سر یک بازیند / هر دو با هم مروزی و رازیند
هر یکی سوی مقام خود رود / هر یکی بر وفق نام خود رود

مؤمنش خوانند جانش خوش شود / ور منافق تیز و پر آتش شود
نام او محبوب از ذات ویست / نام این مبغوض از آفات ویست

میم و واو و میم و نون تشریف نیست / لفظ مؤمن جز پی تعریف نیست
گر منافق خوانیش این نام دون / همچو کژدم میخلد در اندرون

گر نه این نام اشتقاق دوزخست / پس چرا در وی مذاق دوزخست
زشتی این نام بد از حرف نیست / تلخی آن آب بحر از ظرف نیست

حرف ظرف آمد درو معنی چو آب / بحر معنی عنده ام الکتاب
بحر تلخ و بحر شیرین همعنان / در میانشان برزخ لا یبغیان

وانگه این هر دو ز یک اصلی روان / برگذر زین هر دو رو تا اصل آن
زر قلب و زر نیکو در عیار / بی محک هرگز ندانی ز اعتبار

هر که را در جان خدا بنهد محک / هر یقین را باز داند او ز شک
آنچه گفت استفت قلبک مصطفی / آن کسی داند که پر بود از وفا

در دهان زنده خاشاکی جهد / آنگه آرامد که بیرونش نهد
در هزاران لقمه یک خاشاک خرد / چون درآمد حس زنده پی ببرد

حس دنیا نردبان این جهان / حس عقبی نردبان آسمان
صحت این حس بجویید از طبیب / صحت آن حس بجویید از حبیب
صحت این حس ز معموری تن / صحت آن حس ز تخریب بدن
شاه جان مر جسم را ویران کند / بعد ویرانیش آبادان کند
ای خنک جانی که بهر عشق و حال / بذل کرد او خان و مان و ملک و مال
کرد ویران خانه بهر گنج زر / وز همان گنجش کند معمورتر
آب را ببرید و جو را پاک کرد / بعد از آن در جو روان کرد آب خورد
پوست را بشکافت و پیکان را کشید / پوست تازه بعد از آتش بر دمید
قلعه ویران کرد و از کافر ستد / بعد از آن بر ساختش صد برج و سد
کار بیچون را که کیفیت نهد / اینکه گفتم هم ضرورت می‌دهد
گه چنین بنماید و گه ضد این / جز که حیرانی نباشد کار دین
نی چنان حیران که پشتش سوی او / بل چنین حیران و غرق و مست دوست
آن یکی را روی او شد سوی دوست / وین یکی را روی او خود روی دوست
روی هر یک می‌نگر می‌دار پاس / بو که گردی تو ز خدمت روشناس
چون بسی ابلیس آدم روی هست / پس بهر دستی نشاید داد دست
زانکه صیاد آورد بانگ صفیر / تا فریبد مرغ را آن مرغ‌گیر
بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش / از هوا آید بیابد دام و نیش
حرف درویشان بدزدد مرد دون / تا بخواند بر سلیمی زان فسون
کار مردان روشنی و گرمی است / کار دونان حیله و بی‌شرمی است
شیر پشمین از برای کد کنند / بومسیلم را لقب احمد کنند
بومسیلم را لقب کذاب ماند / مر محمد را اولو الالباب ماند
آن شراب حق ختامش مشک ناب / باده را ختمش بود گند و عذاب

داستان پادشاه جهودان که نصرانیان را می‌کشت بهر تعصب ملت خود و حکایت آن استا و شاگرد

بود شاهی در جهودان ظلم ساز / دشمن عیسی و نصرانی گداز
شاه احول کرد در راه خدا / آن دو دمساز خدائی را جدا
گفت استا احولی را کاندرآ / رو برون آر از وثاق آن شیشه را
چون درون خانه احول رفت زود / شیشه پیش چشم او دو می‌نمود
گفت احول زان دو شیشه تا کدام / پیش تو آرم بکن شرحی تمام
گفت استا آن دو شیشه نیست رو / احولی بگذار و افزون‌بین مشو
گفت ای استا مرا طعنه مزن / گفت استا زان دو یک را در شکن
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم / مرد احول گردد از میلان و خشم
شیشه یک بود و به چشمش دو نمود / چون شکست آن شیشه را دیگر نبود
خشم و شهوت مرد را احول کند / ز استقامت روح را مبدل کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد / صد حجاب از دل بسوی دیده شد
چون دهد قاضی بدل رشوت قرار / کی شناسد ظالم از مظلوم زار
شاه از حقد جهودانه چنان / گشت احول کالامان یا رب امان
صد هزاران مؤمن مظلوم کشت / که پناهم دین موسی را و پشت

حکایت وزیر پادشاه و مکر او در تفریق ترسایان

او وزیری داشت گبر عشوه ده / کو بر آب از مکر بر بستی گره
گفت ترسایان پناه جان کنند / دین خود را از ملک پنهان کنند
با ملک گفتا که ای شه اسرارجو / کم کش ایشان را و دست از خون بشو
کم کش ایشان را که کشتن سود نیست / دین ندارد بوی مشک و عود نیست
سر پنهانست اندر صد غلاف / ظاهرش با تست و باطن بر خلاف
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست / چاره این مکر و این تزویر چیست
تا نماند در جهان نصرانیی / نی هویدا دین و نی پنهانیی
گفت ای شه گوش و دستم را ببر / بینیم بشکاف و لب از حکم مر
بعد از آن در زیر دار آور مرا / تا بخواهد یک شفاعت‌گر مرا
بر منادی گاه کن این کار تو / بر سر راهی که باشد چارسو

تلبیس اندیشیدن وزیر با نصاری در مکر او

آنگهم از خود بران تا شهر دور / تا در اندازم در ایشان شر و شور
چون شوند آن قوم از من جیب بیان / کار ایشان سربسر شوریده‌ام
در میان شان فتنه و شور افکنم / کاهبنان خیره شوند اندر فنم
آنچه خواهم کرد با نصرانیان / آن نمی‌آید کنون اندر بیان
چون شمارندم امین و رازدان / دام دیگرگون نهم در پیش شان
وز چنین تفریق ایشان را همه / واندر ایشان افکنم صد دمدمه
تا بدست خویش خون خویشتن / بر زمین ریزند گوید شد سخن
پس بگویم من بسر نصرانیم / ای خدای رازدان میدانیم
شاه واقف گشت از ایمان من / وز تعصب کرد قصد جان من
خواستم تا دین ز شه پنهان کنم / آنچه دین اوست ظاهر آن کنم
شاه بوئی برد از اسرار من / متهم شد پیش شه گفتار من
گفت گفت تو چو در نان سوزنست / از دل من تا دل تو روزنست
من از آن روزن بدیدم حال تو / حال تو دیدم ننوشم قال تو
گر نبودی جان عیسی چاره‌ام / او جهودانه بکردی پاره‌ام
بهر عیسی جان سپارم سر دهم / صد هزاران منتش بر جان نهم
جان دریغم نیست از عیسی ولیک / واقفم بر علم دینش نیک نیک
حیف می‌آید مرا کان دین پاک / در میان جاهلان گردد هلاک
شکر یزدان را و عیسی را که ما / گشته‌ایم آن دین حق را رهنما
وز جهود و از جهودان رسته‌ایم / تا بزناری میان را بسته‌ایم
دور دور عیسی است ای مردمان / بشنوید اسرار کیشش را بجان
چون شمارندم امین و معتمد / سر نهندم جمله چو بینند سند
چون وزیر آن مکر را بر شه شمرد / از دلش اندیشه را کلی ببرد
کرد با وی شاه آن کاری که گفت / خلق حیران مانده زان راز نهفت
کرد رسوایش میان انجمن / تا که واقف شد ز حالش مرد و زن
راند او را جانب نصرانیان / کرد در دعوت شروع او بعد از آن
چون چنان دیدند ترسایان زار / ایشدند اندر غم و اشکبار
حال عالم اینچنین است ای پسر / از حسد بگریزد و انجا سر ببر

جمع آمدن نصاری بر وزیر و راز گفتن او با ایشان

صد هزاران مرد ترسا سوی او / اندک اندک جمع شد در کوی او
او بیان میکرد با ایشان براز / سر انگلیون و زنار و نماز
او بیان میکرد با ایشان فصیح / دائما از قول و افعال مسیح
او بظاهر واعظ احکام بود / لیک در باطن صفیر و دام بود
بهر این بعضی صحابه از رسول / ملتمس بودند مکر نفس غول
کو چه آمیزد ز اغراض نهان / در عبادتها و در اخلاص جان
فضل طاعت را نجستندی ازو / عیب باطن را بجستندی که کو
مو بمو ذره بذره مکر نفس / میشناسیدند چون گل از کرفس
نفت زان فصلی حذیفه با حسن / تا بدانندش وعظ و تذکیرش حسن
موشکافان صحابه جمله شان / خیره گشتندی بران وعظ و بیان
دل بدو دادند ترسایان تمام / خود چه باشد قوت تقلید عام
در درون سینه مهرش کاشتند / نایب عیسیش می پنداشتند
او بسر دجال یک چشم لعین / ای خدا فریادرس نعم المعین
صد هزاران دام و دانه است ای خدا / ما چو مرغان حریص بینوا
دم بدم ما بسته دام نوایم / هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
میرهانی هر دمی ما را و باز / سوی دامی میرویم ای بی‌نیاز
ما درین انبار گندم میکنیم / گندم جمع آمده گم میکنیم
می نیندیشیم آخر ما بهوش / کین خلل در گندم است از مکر موش
موش تا انبار ما حفره زده ست / وز فنش انبار ما ویران شده ست
اول ای جان دفع شر موش کن / وانگه اندر جمع گندم جوش کن
بشنو از اخبار آن صدر صدور / لا صلوة تم الا بالحضور
گر نه موشی دزد در انبار ماست / گندم اعمال چل ساله کجاست

ریزه ریزه صدق هر روزه چرا / جمع می‌ناید درین انبار ما
بس ستاره آتش از آهن جهید / وین دل شوریده پذرفت و کشید
لیک در ظلمت یکی دزدی نهان / می‌نهد انگشت بر استارگان
می‌کشد استارگان را یک بیک / تا که نفروزد چراغی بر فلک
چون عنایاتت شود با ما مقیم / کی بود بیمی از آن دزد لئیم
گر هزاران دام باشد در قدم / چون تو با مایی نباشد هیچ غم
هر شبی از دام تن ارواح را / می‌رهانی میکنی الواح را
می‌رهند ارواح هر شب زین قفس / فارغان بی حاکم و محکوم کس
شب ز زندان بیخبر زندانیان / شب ز دولت بیخبر سلطانیان
نی غم و اندیشهٔ سود و زیان / نی خیال این فلان و آن فلان
حال عارف این بود بیخواب هم / گفت ایزد هم رقود زین مرم
خفته از احوال دنیا روز و شب / چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب
آنکه او پنجه نبیند در رقم / فعل پندارد به جنبش از قلم

تمثیل مرد عارف و تفسیر الله یتوفی الانفس حین موتها

شمهٔ زین حال عارف وانمود / خلق را هم خواب حسی در ربود
رفته در صحرای بیچون جانشان / روحشان آسوده و ابدانشان
ترک روز آخر چو با زرین سپر / هندوی شب را به تیغ افکند سر
میل هر جانی بسوی تن بود / هر تنی از روح آبستن بود
از صفیری باز دام اندر کشی / جمله را در دام و در داور کشی
چونکه نور صبحدم سر بر زند / کرگس زرین گردون پر زند
فالق الاصباح اسرافیل‌وار / جمله را در صورت آرد زان دیار
روحهای منبسط را تن کند / هر تنی را باز آبستن کند
اسپ جانها را کند عاری ز زین / سر النوم اخ الموتست این
لیک بهر آنکه روز آیند باز / بر نهد بر پایشان بند دراز
تا که روزش واکشد زان مرغزار / وز چراگاه آردش در زیر بار
کاش چون اصحاب کهف آن روح را / حفظ کردی یا چو کشتی نوح را
تا ازین طوفان بیداری و هوش / وارهیدی این ضمیر و چشم و گوش
ای بسا اصحاب کهف اندر جهان / پهلوی تو پیش تو هست این زمان
غار با تو یار با تو در سرود / مهر بر چشمست و بر گوشت چه سود
باز دان کز چیست این روپوشها / ختم حق بر چشمها و گوشها

سؤال کردن خلیفه از لیلی و جواب او را

گفت لیلی را خلیفه کان توی / کز تو مجنون شد پریشان و غوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی / گفت خامش چون تو مجنون نیستی
دیدهٔ مجنون اگر بودی ترا / هر دو عالم بیخطر بودی ترا
با خودی تو لیک مجنون بیخود است / در طریق عشق بیداری بدست
هر که بیدارست او در خواب‌تر / هست بیداریش از خوابش بتر
هر که در خوابست بیداریش به / هست غفلت همچنین هشیاریش
چون بحق بیدار نبود جان ما / هست بیداری چو دربندان ما
جان همه روز از لگدکوب خیال / وز زیان و سود وز خوف زوال
نی صفا میماندش نی لطف و فر / نی بسوی آسمان راه سفر
خفته آن باشد که او از هر خیال / دارد امید و کند با او مقال
نی چنانکه از خیال آید بحال / آن خیالش گردد و او صید وبال
دیو را چون حور بیند او بخواب / پس ز شهوت ریزد او با دیو آب
چونکه تخم نسل در شوره بریخت / او بخویش آمد خیال از وی گریخت
ضعف سر بیند از آن و تن پلید / آه از آن نقش پدید ناپدید
مرغ بر بالا پران و سایه‌اش / میدود بر خاک پران مرغ‌وش
ابلهی صیاد آن سایه شود / میدود چندانکه بی‌مایه شود
بیخبر کان عکس آن مرغ هواست / بیخبر که اصل آن سایه کجاست
تیر اندازد بسوی سایه او / ترکشش خالی شود در جستجو
ترکش عمرش تهی شد عمر رفت / از دویدن در شکار سایه تفت

سایهٔ یزدان چو باشد دایه‌اش / وارهاند از خیال و سایه‌اش
سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا / مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا
دامن او گیر زوتر بی‌گمان / تا رهی از آفت آخر زمان

در تحریص متابعت ولی مرشد

کیف مد الظل نقش اولیاست / کو دلیل نور خورشید خداست
اندرین وادی مرو بی این دلیل / لا احب الآفلین گو چون خلیل
رو ز سایه آفتابی را بیاب / دامن شه شمس تبریزی بتاب
ره ندانی جانب این سور و عرس / از ضیاء الحق حسام الدین بپرس
ور حسد گیرد ترا در ره گلو / در حسد ابلیس را باشد غلو
کو ز آدم ننگ دارد از حسد / با سعادت جنگ دارد از حسد
عقبه‌ای زین صعب‌تر در راه نیست / ای خنک آنکش حسد همراه نیست
این جسد خانهٔ حسد آمد بدان / کز حسد آلوده گردد خاندان
خانمانها از حسد گردد خراب / باز شاهی از حسد گردد غراب
گر جسد خانهٔ حسد باشد ولیک / آن جسد را پاک کرد الله نیک
یافت پاکی از جناب کبریا / جسم پر از کبر و پر حقد و ریا
طهرا بیتی بیان پاکیست / گنج نورست ار طلسمش خاکیست
چون کنی با بی‌حسد مکر و حسد / زان حسد دل را سیاهیها رسد
خاک شو مردان حق را زیر پا / خاک بر سر کن حسد را همچو ما

در بیان حسد کردن وزیر جهود

آن وزیرک از حسد بودش نژاد / تا بباطل گوش و بینی باد داد
بر امید آنکه از نیش حسد / زهر او در جان مسکینان رسد
هر کسی کو از حسد بینی کند / خویش را بی گوش و بی بینی کند
بینی آن باشد که او بویی برد / بوی او را جانب کویی برد
هر که بویش نیست بی بینی بود / بوی آن بویست کان دینی بود
چونکه بویی برد و شکر آن نکرد / کفر نعمت آمد و بینیش خورد
شکر کن مر شاکران را بنده باش / پیش ایشان مرده شو پاینده باش
چون وزیر از رهزنی مایه مساز / خلق را تو بر میاور از نماز

فهم کردن حاذقان نصاری مکر وزیر را

ناصح دین گشته آن کافر وزیر / کرده او از مکر در لوزینه سیر
هر که صاحب ذوق بود از گفت او / لذتی می‌دید و تلخی جفت او
نکته‌ها می‌گفت او آمیخته / در جلاب قند زهری ریخته
هان مشو مغرور زان گفت نکو / زانکه دارد صد بدی در زیر او
او چو باشد زشت گفتش زشت دان / هرچه گوید مرده آن نیست جان
گفت انسان پارهٔ انسان بود / پاره‌ای از نان یقین که نان بود
زان علی فرمود نقل جاهلان / بر مزابل همچو سبزه‌ست ای فلان
بر چنان سبزه هر آنکو بر نشست / بر نجاست بی‌شکی بنشسته است
بایدش خود را بشستن از حدث / تا نماز فرض او نبود عبث
ظاهرش می‌گفت در ره چست شو / وز اثر می‌گفت جان را سست شو
ظاهر نقره گر اسپیدست و نو / دست و جامه می‌سیه گردد ازو
آتش ار چه سرخ رویست از شرر / تو ز فعل او سیه کاری نگر
برق اگر چه نور آید در نظر / لیک هست از خاصیت دزد بصر
هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود / گفت او در گردن او طوق بود
مدت شش سال در هجران شاه / شد وزیر اتباع عیسی را پناه
دین و دل را کل بدو بسپرد خلق / پیش امر و نهی او می‌مرد خلق

پیغام شاه پنهانی بسوی وزیر پر تزویر

در میان شاه و او پیغامها / شاه را پنهان بدو آرامها
آخر الامر از برای آن مراد / تا دهد چون خاک ایشان را بباد
پیش او بنوشت شه کای مقبلم / وقت آمد زود فارغ کن دلم
ز انتظارم دیده و دل بر رهست / زین غمم آزاد کن گر وقت هست
گفت اینک اندر آن کارم شها / کافکنم در دین عیسی فتنه‌ها

قوم عیسی را بُد اندر دار و گیر / حاکمانشان ده امیر و دو امیر
هر فریقی مر امیری را تبع / بنده گشته میر خود را از طمع
این ده و آن دو امیر و قومشان / گشته بندهٔ آن وزیر بدنشان
اعتماد جمله بر گفتار او / اقتدای جمله بر رفتار او
پیش او در وقت و ساعت هر امیر / جان بدادی گر بدو گفتی بمیر
چون یقین کرد آن جهود کالها / فتنه انگیخت از مکر و دها

تخلیط وزیر در احکام انجیل و مکر آن

ساخت طوماری بنام هر یکی / نقش هر طومار دیگر مسلکی
حکمهای هر یکی نوعی دگر / این خلاف آن ز پایان تا بسر
در یکی راه ریاضت را و جوع / رکن توبه کرده و شرط رجوع
در یکی گفته ریاضت سود نیست / اندرین ره مخلصی جز جود نیست
در یکی گفتا که جوع و جود تو / شرک باشد از تو با معبود تو
جز توکل جز که تسلیم تمام / در غم و راحت همه مکرست و دام
در یکی گفته که واجب خدمتست / ور نه اندیشه توکل تهمتست
در یکی گفته که امر و نهیهاست / بهر کردن نیست شرح عجز ماست
تا که عجز خود ببینیم اندر آن / قدرت حق را بدانیم آن زمان
در یکی گفتا که عجز خود مبین / کفر نعمت کردنست آن عجز هین
قدرت خود بین که این قدرت ازوست / قدرت تو نعمت او دان که هوست
در یکی گفته کزین دو بر گذر / بت بود هر چه بگنجد در نظر
در یکی گفته مکش این شمع را / کاین نظر چون شمع آمد جمع را
از نظر چون بگذری و از خیال / کشته باشی نیم شب شمع وصال
در یکی گفته بکش باکی مدار / تا عوض بینی یکی را صد هزار
که ز کشتن شمع جان افزون شود / لیلیت از صبر چون مجنون شود
ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش / پیش آید پیش او دنیا و بیش
در یکی گفته که آنچت داد حق / بر تو شیرین کرد در ایجاد حق
بر تو آسان کرد و خوش آن را بگیر / خویشتن را در میفکن در زحیر
در یکی گفته که بگذار آن خود / کان قبول طبع تو ردست و بد
راههای مختلف آسان شده / هر یکی را ملتی چون جان شده
گر میسر کردن حق ره بدی / هر جهود و گبر ازو آگه شدی
در یکی گفته میسر آن بود / که حیات دل غذای جان بود
هر که ذوق طبع باشد چون گذشت / بر نیارد همچو شوره ریع و کشت
جز پشیمانی نباشد ریع او / جز خسارت پیش نارد بیع او
آن میسر نبود اندر عاقبت / نام او باشد معسر عاقبت
تو معسر از میسر باز دان / عاقبت بنگر جمال این و آن
در یکی گفته که استادی طلب / عاقبت بینی نیابی در حسب
عاقبت دیدند هر گون ملتی / لاجرم گشتند اسیر زلتی
عاقبت دیدن نباشد دست باف / ورنه کی بودی ز دینها اختلاف
در یکی گفته که استا هم توی / زانکه استا را شناسا هم توی
مرد باش و سخرهٔ مردان مشو / رو سر خود گیر و سرگردان مشو
در یکی گفته که این جمله یکیست / هر که او دو بیند احول مردکیست
در یکی گفته که صد یک چون بود / این که اندیشد مگر مجنون بود
هر یکی قولیست ضد همدگر / چون یکی باشد بگو زهر و شکر
در معانی اختلاف و در صور / روز و شب بین خار و گل سنگ و گهر
تا ز زهر و از شکر در نگذری / کی تو از گلزار وحدت بو بری

در بیان آنکه اختلاف در صورت روشست نه در حقیقت

وحدت اندر وحدتست این مثنوی / از سمک رو تا سماک ای معنوی
زین نمط زین نوع ده طومار و دو / بر نوشت آن دین عیسی را عدو
او ز یک رنگی عیسی بو نداشت / وز مزاج خم عیسی خو نداشت
جامهٔ صد رنگ از آن خم صفا / ساده و یکرنگ گشتی چون ضیا
نیست یکرنگی کزو خیزد ملال / بل مثال ماهی و آب زلال

گرچه در خشکی هزاران رنگهاست   ماهیان را با یبوست جنگهاست

صد هزاران بحر و ماهی در وجود   سجده آرد پیش آن دریای جود

چند خورشید کرم افروخته   تا که ابر و بحر جود آموخته

پرتو دانش زده بر آب و طین   تا شده دانه پذیرنده زمین

این امانت زان امانت یافتست   کآفتاب عدل بر وی تافتست

آن جوادی که جمادی را بداد   این خبرها وین امانت وین سداد

آن جمادی گشت از فضلش لطیف   کل شیء من ظریف هو ظریف

جان و دل را طاقت این جوش نیست   با که گویم در جهان یک گوش نیست

کیمیاسازست چه بود کیمیا   معجزه‌بخشست چه بود سیمیا

پیش هست او بباید نیست بود   چیست هستی پیش او کور و کبود

ور نبودی او کبود از تعزیت   کی فسردی همچو یخ این ناحیت

کیست ماهی چیست دریا در مثل   تا بدان ماند ملک عز و جل

چند باران عطا باران شده   تا بدان آن بحر درافشان شده

چند خورشید کرم تابان شده   تا بدان آن ذره سرگردان شده

خاک امین و هرچه در وی کاشتی   بی خیانت جنس آن برداشتی

تا نشان حق نیارد نوبهار   خاک سرها را نکرده آشکار

آن جماد از لطف چون جان می‌شود   زمهریر از قهر پنهان می‌شود

هر جمادی را کند فضلش خبیر   عاقلان را کرده قهر او ضریر

هر کجا گوشی بد از وی چشم گشت   هر کجا سنگی بد از وی یشم گشت

این ثنا گفتن ز من ترک ثناست   کاین دلیل هستی و هستی خطاست

گر نبودی کور ازو بگداختی   گرمی خورشید را بشناختی

بیان خسارت وزیر درین خدعه و مکر

همچو شه نادان و غافل بد وزیر   پنجه می‌زد با قدیم ناگزیر

با چنان قادر خدایی کز عدم   صد چو عالم هست گرداند بدم

گر جهان پیشت بزرگ و بی‌بنیست   پیش قدرت ذره‌ای می‌دان که نیست

این جهان محدود و آن خود بی‌حدست   نقش و صورت پیش آن معنی سدست

صد هزاران طب جالینوس بود   پیش عیسی و دمش افسوس بود

با چنان غالب خداوندی کسی   چون نمیرد گر نباشد او خسی

فهم و خاطر تیز کردن نیست راه   جز شکسته می‌نگیرد فضل شاه

گاو که بود تا تو ریش او شوی   خاک چه بود تا حشیش او شوی

این سرا و باغ تو زندان تست   ملک و مال تو بلای جان تست

چون زنی از کار بد شد روی زرد   مسخ کرد او را خدا و زهره کرد

روح می‌بردت سوی چرخ برین   سوی آب و گل شدی در اسفلین

پس ببین کین مسخ کردن چون بود   پیش آن مسخ این بغایت دون بود

آخر آدم‌زاده‌ای ای ناخلف   چند پنداری تو پستی را شرف

گر جهان پر برف گردد سربسر   تاب خور بگدازدش با یک نظر

ناگزیر جمله کان حی قدیر   لا یزال و لم یزل فرد بصیر

صد چو عالم در نظر پیدا کند   چونکه چشمت را بخود بینا کند

این جهان خود حبس جانهای شماست   هین روید آن سو که صحرای شماست

صد هزاران نیزهٔ فرعون را   در شکست آن موسی با یک عصا

صد هزاران دفتر اشعار بود   پیش حرف امّیی‌اش عار بود

بس دل چون کوه را انگیخت او   مرغ زیرک با دو پا آویخت او

ای بسا گنج آگنان کنج‌کاو   کان خیال‌اندیش را شد ریش گاو

زر و نقره چیست تا مفتون شوی   چیست صورت تا چنین مجنون شوی

آن جماعت را که ایزد مسخ کرد   آیت قصه‌شان را نسخ کرد

عورتی را زهره کردن مسخ بود   خاک و گل گشتن نه مسخست ای عنود

خویشتن را مسخ کردی زین سفول   زان وجودی که بد آن رشک عقول

اسپ همت سوی اختر تاختی   آدم مسجود را نشناختی

چند گویی من بگیرم عالمی   این جهان را پر کنم از خود همی

وزر او و صد وزیر و صد هزار   نیست گرداند خدا از یک شرار

همچو آن تخییل با حکمت کند / همچو آن تسعیر آب اشربت کند
در خرابی گنجها پنهان کند / خار را گل جسمها را جان کند
آن گمان با نگیر را سازد یقین / مهرها رویاند از اسباب کین
پرورد در آتش ابراهیم را / ایمنی روح سازد بیم را
از سبب سازیش من سوداییم / وز سبب سوزیش سوفسطاییم
در سبب سازیش سرگردان شدم / در سبب سوزیش هم حیران شدم

مکر کردن وزیر و در خلوت نشستن و شور افکندن در قوم

چون وزیر ماکر بد اعتقاد / دین عیسی را بدل کرد از فساد
مکر دیگر آن وزیر از خود ببست / وعظ را بگذاشت در خلوت نشست
در مریدان در فکند از شوق سوز / بود در خلوت چهل پنجاه روز
خلق دیوانه شدند از شوق او / از فراق حال و قال و ذوق او
لابه و زاری همی کردند و او / از ریاضت گشته در خلوت دوتو
گفته ایشان بی تو ما را نیست نور / بی عصاکش چون بود احوال کور
از سر اکرام و از بهر خدا / بیش ازین ما را مدار از خود جدا
ما چو طفلانیم و ما را دایه تو / بر سر ما گستران آن سایه تو
گفت جانم از محبان دور نیست / لیک بیرون آمدن دستور نیست
آن امیران در شفاعت آمدند / وان مریدان در ضراعت آمدند
کاین چه بدبختیست ما را ای کریم / از دل و دین مانده ما بی تو یتیم
تو بهانه میکنی و ما ز درد / میزنیم از سوز دل دمهای سرد
ما بگفتار خوشت خو کرده‌ایم / ما ز شیر حکمت تو خورده‌ایم
الله الله این جفا با ما مکن / لطف کن امروز را فردا مکن
می‌طپد دل مر ترا کین بیدلان / بی تو گردند آخر از بی حاصلان
جمله در خشکی چو ماهی می‌طپند / آب را بگشا ز جو بر دار بند
ای که چون تو در زمانه نیست کس / الله الله خلق را فریاد رس

دفع کردن وزیر مریدان و اتباع خود را

گفت هان ای سخرگان گفتگو / وعظ و گفتار زبان و گوش جو
پنبه اندر گوش حس دون کنید / بند حس از چشم خود بیرون کنید
پنبهٔ آن گوش سر گوش سر است / تا نگردد این گران باطن کر است
بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید / تا خطاب ارجعی را بشنوید
تا بگفت و گوی بیداری دری / تو ز گفت خواب بویی کی بری
سیر بیرونیست فعل و قول ما / سیر باطن هست بالای سما
حس خشکی دید کز خشکی بزاد / موسی جان پای در دریا نهاد
سیر جسم خشک بر خشکی فتاد / سیر جان پا در دل دریا نهاد
چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت / گاه کوه و گاه صحرا گاه دشت
آب حیوان از کجا خواهی تو یافت / موج دریا را کجا خواهی شکافت
موج خاکی فهم و وهم و فکر ماست / موج آبی صحو و سکرست و فناست
تا درین فکری ازان سکری تو دور / تا ازین مستی ازان جامی تو کور
گفتگوی ظاهر آمد چون غبار / مدتی خاموش کن هین هوش دار

مکرر کردن مریدان که خلوت را بشکن

جمله گفتند ای حکیم رخنه جو / این فریب و این جفا با ما مگو
چون پذیرفتی تو ما را ز ابتدا / مرحمت کن همچنین تا انتها
ضعف و عجز و فقر ما دانسته / درد ما را هم دوا دانسته
چارپا را قدر طاقت بار نه / بر ضعیفان قدر قوت کار نه
دانهٔ هر مرغ اندازهٔ ویست / طعمهٔ هر مرغ انجیری کی است
طفل را گر نان دهی بر جای شیر / طفل مسکین را ازان نان مرده گیر
چونکه دندانها برآرد بعد ازان / هم بخود گردد دلش جویای نان
مرغ پر نارسته چون پران شود / لقمهٔ هر گربهٔ دران شود
چون برآرد پر بپرد او بخود / بی تکلف بی صفیر نیک و بد
دیو را نطق تو خامش میکند / گوش ما را گفت تو هش میکند
گوش ما هوش است چون گویا تویی / خشک ما بحر است چون دریا تویی

با تو ما را خاک بهتر از فلک / ای سماک از تو منور تا سمک
بی تو ما را بر فلک تاریکیست / با تو ای ماه این زمین تاریک نیست
با مه روی تو شب تاریکیست / روز را بی نور تو تاریکیست
با تو بر خاک از فلک بر دو قدم / با سماها بی تو چون خاکیم پست
صورت رفعت بود افلاک را / معنی رفعت روان پاک را
صورت رفعت برای جسمهاست / جسمها در پیش معنی اسمهاست
الله الله یک نظر بر ما فکن / لا تقطع قد طال الحزن
گفت حجتهای خود کوته کنید / پند را در جان و در دل ره کنید

جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی‌شکنم

گر امینم متهم نبود امین / گر بگویم آسمان را من زمین
گر کمالم با کمال انکار چیست / ور نیم این زحمت و آزار چیست
من نخواهم شد ازین خلوت برون / زانکه مشغولم به احوال درون

اعتراض کردن مریدان از خلوت وزیر دیگر بار

جمله گفتند ای وزیر انکار نیست / گفت ما چون گفتن اغیار نیست
اشک دیده‌ست از فراق تو دوان / آه آه است از میان جان روان
طفل با دایه نه استیزد و لیک / گرید او گرچه نه بد داند نه نیک
ما چو چنگیم و تو زخمه می‌زنی / زاری از ما نی تو زاری می‌کنی
ما چو ناییم و نوا در ما ز تست / ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست
ما چو شطرنجیم اندر برد و مات / برد و مات ما ز تست ای خوش صفات
ما که باشیم ای تو ما را جان جان / تا که ما باشیم با تو در میان
ما عدمهاییم و هستیهای ما / تو وجود مطلقی فانی‌نما
ما همه شیران ولی شیر علم / حمله‌مان از باد باشد دم به دم
حمله‌مان پیدا و ناپیداست باد / آنکه ناپیداست هرگز کم مباد
باد ما و بود ما از داد تست / هستی ما جمله از ایجاد تست
لذت هستی نمودی نیست را / عاشق خود کرده بودی نیست را
لذت انعام خود را وامگیر / نقل و باده و جام خود را وامگیر
ور بگیری کیست جست و جو کند / نقش با نقاش چون نیرو کند
منگر اندر ما مکن در ما نظر / اندر اکرام و سخای خود نگر
ما نبودیم و تقاضامان نبود / لطف تو ناگفتهٔ ما می‌شنود
نقش باشد پیش نقاش و قلم / عاجز و بسته چو کودک در شکم
پیش قدرت خلق جمله بارگه / عاجزان چون پیش سوزن کارگه
گاه نقش دیو و گه آدم کند / گاه نقش شادی و گه غم کند
دست نی تا دست جنباند به دفع / نطق نی تا دم زند از ضر و نفع
تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت / گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت
گر بپرانیم تیر آن نی ز ماست / ما کمان و تیراندازش خداست
این نه جبر این معنی جباریست / ذکر جباری برای زاریست
زاری ما شد دلیل اضطرار / خجلت ما شد دلیل اختیار
گر نبودی اختیار این شرم چیست / وین دریغ و خجلت و آزرم چیست
زجر استادان و شاگردان چراست / خاطر از تدبیرها گردان چراست
ور تو گویی غافلست از جبر او / ماه حق پنهان شد اندر ابر او
هست این را خوش جواب ار بشنوی / بگذری از کفر و در دین بگروی
حسرت و زاری که در بیماریست / وقت بیماری همه بیداریست
آن زمان که می‌شوی بیمار تو / می‌کنی از جرم استغفار تو
می‌نماید بر تو زشتی گنه / می‌کنی نیت که باز آیم به ره
عهد و پیمان می‌کنی که بعد ازین / جز که طاعت نبودم کار گزین
پس یقین گشت اینکه بیماری ترا / می‌ببخشد هوش و بیداری ترا
پس بدان این اصل را ای اصل‌جو / هر کرا دردست او بردست بو
هر که او بیدارتر پردردتر / هر که او آگاه‌تر رخ زردتر
گر ز جبرش آگهی زاریت کو / جنبش زنجیر جباریت کو
بسته در زنجیر شادی چون کند / چوب اشکسته عمادی چون کند

کی اسیر حبس آزادی کند / کی گرفتار بلا شادی کند
ور تو می‌بینی که پایت بسته‌اند / بر تو سرهنگان شه بنشسته‌اند
پس تو سرهنگی مکن با عاجزان / زانکه نبود طبع و خوی عاجزان
چون تو جبر او نمی‌بینی مگو / ور همی بینی نشان دید کو
در هر آن کاری که میلستت بدان / قدرت خود را همی بینی عیان
در هر آن کاری که میلت نیست و خواست / اندر آن جبری شدی کین از خداست
انبیا در کار دنیا جبریند / کافران در کار عقبی جبریند
انبیا را کار عقبی اختیار / کافران را کار دنیا اختیار
زانکه هر مرغی بسوی جنس خویش / میپرد او در پس و جان پیش پیش
کافران چون جنس سجین آمدند / سجن دنیا را خوش آیین آمدند
انبیا چون جنس علیین بدند / سوی علیین بجان و دل شدند
ای خدا بنما تو جان را آن مقام / کاندرو بی حرف میروید کلام
این سخن پایان ندارد لیک ما / باز گوییم آن تمامی قصه را

نومید کردن وزیر مریدان را از رفض خلوت خود

آن وزیر از اندرون آواز داد / کای مریدان از من این معلوم باد
که مرا عیسی چنین پیغام کرد / کز همه یاران و خویشان باش فرد
روی در دیوار کن تنها نشین / وز وجود خویش هم خلوت گزین
بعد ازین دستوری گفتار نیست / بعد ازین با گفتگویم کار نیست
الوداع ای دوستان من مرده‌ام / رخت بر چارم فلک بر برده‌ام
تا بزیر چرخ ناری چون حطب / من نسوزم در عنا و در عطب
پهلوی عیسی نشینم بعد ازین / بر فراز آسمان چارمین
وانگهانی آن امیران را بخواند / یک بیک تنها بهر یک حرف راند
گفت هر یک را بدین عیسوی / نایب حق و خلیفه من توی

فریفتن وزیر امیران را هر یک بنوعی و طریقی

وان امیران دگر اتباع تو / کرد عیسی جمله را اشیاع تو
هر امیری کو کشد گردن بگیر / یا بکش یا خود همی دارش اسیر
لیک تا من زنده‌ام این وا مگو / تا نمیرم این ریاست را مجو
تا نمیرم من تو این پیدا مکن / دعوی شاهی و استیلا مکن
اینک این طومار و احکام مسیح / یک بیک خوان تو بر امت فصیح
هر امیری را چنین گفت او جدا / نیست نایب جز تو در دین خدا
هر یکی را کرد او یک یک عزیز / هر چه آن را گفت این را گفت نیز
هر یکی را او یکی طومار داد / هر یکی ضد دگر بد المراد
جملگی طومارها بد مختلف / همچو شکل حرفها یا تا الف
حکم این طومار ضد حکم آن / پیش ازین کردیم این ضد را بیان
بعد از آن چل روز دیگر در ببست / خویش کشت و از وجود خود برست

کشتن وزیر خود را در خلوت از مریدان

چونکه خلق از مرگ او آگاه شد / بر سر گورش قیامتگاه شد
خلق چندان جمع شد بر گور او / موکنان جامه دران در شور او
کان عدد را هم خدا داند شمرد / از عرب وز ترک و از رومی و کرد
خاک او کردند بر سرهای خویش / درد او دیدند درمانهای خویش
آن خلایق بر سر گورش مهی / کرده خون را از دو چشم خود رهی
جمله از درد فراقش در فغان / هم شهان و هم کهان و هم مهان
بعد ماهی خلق گفتند ای مهان / از امیران کیست بر جایش نشان
تا بجای او شناسیمش امام / تا که کار ما ازو گردد تمام
سر بهر بر اختیار او نهیم / دست بر دامان و دست او دهیم
چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ / چاره نبود بر مقامش از چراغ
چونکه شد از پیش دیده روی یار / نایبی باید ازو مان یادگار
چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب / بوی گل را از که جوییم از گلاب
چون خدا اندر نیاید در عیان / نایب حقند این پیغمبران
نی غلط گفتم که نایب با منوب / گر دو پنداری قبیح آید نه خوب

آنچه باشد آن یکی صورت پرست / پیش او یک گشت کز صورت برست
چون بصورت بنگری چشم تو دوست / تو بنورش درنگر کز چشم رست

لاجرم چون هر یکی یافت صور / آن یکی باشد دو آید در نظر
نور هر دو چشم نتوان فرق کرد / چونکه در نورش نظر انداخت مرد

در بیان آنکه جمیع پیغمبران یکیند که لا نفرق بین احد من رسله

ده چراغ ار حاضر آری در مکان / هر یکی باشد بصورت غیر آن
فرق نتوان کرد نور هر یکی / چون بنورش روی آری بی شکی
اطلب المعنی من الفرقان و قل / لا نفرق بین آحاد الرسل
گر تو صد سیب و صد آبی بشمری / صد نماند یک شود چون بفشری
در معانی قسمت و اعداد نیست / در معانی تجزیه و افراد نیست
اتحاد یار با یاران خوش است / پای معنی گیر صورت سرکش است
صورت سرکش گدازان کن برنج / تا ببینی زیر آن وحدت چو گنج
ور تو نگدازی عنایتهای او / هم گدازد ای دلم مولای او
او نماید هم بدلها خویش را / او بدوزد خرقهٔ درویش را
منبسط بودیم و یک گوهر همه / بی سر و بی پا بدیم آن سر همه
یک گهر بودیم همچون آفتاب / بی گره بودیم و صافی همچو آب
چون بصورت آمد آن نور سره / شد عدد چون سایه‌های کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق / تا رود فرق از میان این فریق

در بیان آنکه انبیا علیهم السلام را گفتند کلموا الناس علی قدر عقولهم زیرا که آنچه ندانند انکار کنند و ایشانرا زیان دارد و قال علیه السلام امرنا ان ننزل الناس منازلهم الی آخره

شرح این را گفتمی من از مری / لیک ترسم تا نلغزد خاطری
نکته‌ها چون تیغ الماس است تیز / گر نداری تو سپر واپس گریز
پیش این الماس بی اسپر میا / کز بریدن تیغ را نبود حیا
زین سبب من تیغ کردم در غلاف / تا که کژخوانی نخواند بر خلاف
آمدیم اندر تمامی داستان / وز وفاداری جمع راستان
کز پس این پیشوا برخاستند / بر مقامش نایبی میخواستند

منازعت کردن امرا با یکدیگر

یک امیری زان امیران پیش رفت / پیش آن قوم وفااندیش رفت
گفت اینک نایب آن مرد من / نایب عیسی منم اندر زمن
اینک این طومار برهان منست / کاین نیابت بعد از او آن منست
آن امیر دیگر آمد از کمین / دعوی او در خلافت بد همین
از بغل او نیز طوماری نمود / تا برآمد هر دو را خشم جهود
آن امیران دگر یک یک قطار / برکشیده تیغهای آبدار
هر یکی را تیغ و طوماری بدست / درهم افتادند چون پیلان مست
صد هزاران مرد ترسا کشته شد / تا ز سرهای بریده پشته شد
خون روان شد همچو سیل از چپ و راست / کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست
تخمهای فتنه‌ها کو کشته بود / آفت سرهای ایشان گشته بود
جوزها بشکست و آنکه مغز داشت / بعد کشتن روح پاک نغز داشت
کشتن و مردن که بر نقش تن است / چون انار و سیب را بشکستن است
آنچه شیرین است او شد ناردانگ / وانچه پوسیده‌ست نبود غیر بانگ
آنچه پرمغز است چون مشک است پاک / وانچه پوسیده‌ست نبود غیر خاک
وانچه با معنیست خود پیدا شود / وانچه پوسیده‌ست خود رسوا شود
رو بمعنی کوش ای صورت‌پرست / زانکه معنی بر تن صورت پرست
همنشین اهل معنی باش تا / هم عطا یابی و هم باشی فتی
جان بی‌معنی درین تن بی‌خلاف / هست همچون تیغ چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود باقیمت است / چون برون شد سوختن را آلت است
تیغ چوبین را مبر در کارزار / بنگر اول تا نگردد کار زار

گر بود چوبین برو دیگر طلب / ور بود الماس پیش آ با طرب
تیغ در زرادخانهٔ اولیاست / دیدن ایشان شما را کیمیاست
جمله دانایان همین گفته همین / هست دانا رحمة للعالمین
گر اناری می‌خری خندان بخر / تا دهد خنده ز دانهٔ او خبر
ای مبارک خنده‌اش کو از دهان / می‌نماید دل چو در از درج جان
نامبارک خندهٔ آن لاله بود / کز دهان او سواد دل نمود
یکزمانی صحبتی با اولیا / بهتر از صد ساله طاعت بی‌ریا
گر تو سنگ خاره و مرمر شوی / چون بصاحبدل رسی گوهر شوی
مهر پاکان درمیان جان نشان / دل مده الا بمهر دلخوشان
کوی نومیدی مرو امیدهاست / سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
دل ترا در کوی اهل دل کشید / تن ترا در حبس آب و گل کشید
هین غذای دل بده از همدمی / رو بجو اقبال را از مقبلی
دست زن در ذیل صاحب دولتی / تا ز افضالش بیابی رفعتی
صحبت صالح ترا صالح کند / صحبت طالح ترا طالح کند

نعت تعظیم مصطفی صلعم که در انجیل بود

بود در انجیل نام مصطفی / آن سر پیغمبران بحر صفا
بود ذکر حلیه‌ها و شکل او / بود ذکر غزو و صوم و اکل او
طایفهٔ نصرانیان بهر ثواب / چون رسیدندی بدان نام و خطاب
بوسه دادندی بر آن نام شریف / رو نهادندی بر آن وصف لطیف
اندرین فتنه که گفتیم آن گروه / ایمن از فتنه بدند و از شکوه
ایمن از شر امیران و وزیر / در پناه نام احمد مستجیر
نسل ایشان نیز هم بسیار شد / نور احمد ناصر آمد یار شد
وان گروه دیگر از نصرانیان / نام احمد داشتندی مستهان
مستهان و خوار گشتند از فتن / از وزیر شوم رای شوم فن
مستهان و خوار گشتند آن فریق / گشته محروم از خود و شرط طریق
هم مخبط دینشان و حکمشان / از پی طومارهای کژبیان
نام احمد چون چنین یاری کند / تا که نورش چون مددگاری کند
نام احمد چون حصاری شد حصین / تا چه باشد ذات آن روح الامین

حکایت پادشاه جهود دیگر که در هلاک دین عیسی جهد کرد

بعد ازین خونریز درمان ناپذیر / کاندر افتاد از بلای آن وزیر
یک شه دیگر ز نسل آن جهود / در هلاک قوم عیسی رو نمود
گر خبر خواهی ازین دیگر خروج / سوره برخوان والسماء ذات البروج
سنت بد کز شه اول بزاد / این شه دیگر قدم بر وی نهاد
هر که او بنهاد ناخوش سنتی / سوی او نفرین رود هر ساعتی
نیکوان رفتند و سنتها بماند / وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند
تا قیامت هر که جنس آن بدان / در وجود آید بود رویش بدان
رگ رگست این آب شیرین و آب شور / در خلائق می‌رود تا نفخ صور
نیکوان را هست میراث از خوشاب / آن چه میراثست اورثنا الکتاب
شد نیاز طالبان ار بنگری / شعله‌ها از گوهر پیغمبری
شعله‌ها با گوهران گردان بود / شعله آن جانب رود کان جا بود
نور روزن گرد خانه می‌دود / زانکه خور برجی به برجی می‌رود
هر کرا با اختری پیوستگیست / مر ورا با اختر خود همتگیست
طالعش گر زهره باشد در طرب / میل کلی دارد و عشق و طلب
ور بود مریخی خونریز خو / جنگ و بهتان و خصومت جوید او
اخترانند از ورای اختران / کاحتراق و نحس نبود اندران
سایران در آسمانهای دگر / غیر این هفت آسمان مشتهر
راسخان در تاب انوار خدا / نی بهم پیوسته نی از هم جدا
هر که باشد طالع او زان نجوم / نفس او کفار سوزد در رجوم
خشم مریخی نباشد خشم او / منقلب رو غالب و مغلوب خو
نور غالب ایمن از کسف و غسق / در میان اصبعین نور حق

حق فشاند آن نور را بر جانها / مقبلان برداشته دامانها
وان نثار نور هر کو یافته / روی از غیر خدا بر تافته
هر کرا دامان عشقی نابده / زان نثار نور بی بهره شده
جزوها را رویها سوی کلست / بلبلان را عشق با روی گلست
گاو را رنگ از برون و مرد را / از درون جو رنگ سرخ و زرد را
رنگهای نیک از خم صفاست / رنگ زشتان از سیاهابهٔ جفاست
صبغة الله نام آن رنگ لطیف / لعنة الله بوی این رنگ کثیف
آنچه از دریا به دریا میرود / از همانجا کامد آنجا میرود
از سر که سیلهای تیز رو / وز تن ما جان عشق آمیز رو

آتش افروختن پادشاه و بت در پهلوی آتش نهادن که هر که سجود بت کند از آتش رهائی یابد

آن جهود سگ ببین چه رای کرد / پهلوی آتش بتی بر پای کرد
کانکه این بت را سجود آرد برست / ورنیارد در دل آتش نشست
چون سزای این بت نفس او نداد / از بت نفسش بتی دیگر بزاد
مادر بتها بت نفس شماست / زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست
آهن و سنگست نفس و بت شرار / آن شرار از آب میگیرد قرار
سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود / آدمی با این دو کی ایمن شود
سنگ و آهن در درون دارند نار / آب را بر نارشان نبود گذار
ز آب چون نار برون کشته شود / در درون سنگ و آهن کی رود
آهن و سنگست اصل نار و دود / فعل بیرون و کفر ترسا و جهود
بت سیاه آبست در کوزه نهان / نفس مر آب سیه را چشمه دان
آن بت منحوت چون سیل سیاه / نفس بتگر چشمهٔ بر شاهراه
بت درون کوزه چون آب کدر / نفس شومت چشمهٔ آن ای مصر
صد سبو را بشکند یک پاره سنگ / و آب چشمه میزهاند بی درنگ
آب خم و کوزه گر فانی شود / آب چشمه تازه و باقی بود
بت شکستن سهل باشد نیک سهل / سهل دیدن نفس را جهلست جهل
صورت نفس ار بجوئی ای پسر / قصهٔ دوزخ بخوان با هفت در
هر نفس مکری و در هر مکر زان / غرق صد فرعون با فرعونیان
در خدای موسی و موسی گریز / آب ایمان را ز فرعونی مریز
دست را اندر احد و احمد بزن / ای برادر واره از بوجهل تن

آوردن پادشاه جهود زنی را با طفل و انداختن او طفل را در آتش و به سخن آمدن طفل در میان آتش

یک زنی با طفل آورد آن جهود / پیش آن بت و آتش اندر شعله بود
گفت ای زن پیش این بت سجده کن / ورنه در آتش بسوزی بی سخن
بود آن زن پاک دین و مؤمنه / سجدهٔ آن بت نکرد آن موقنه
طفل ازو بستد در آتش در فکند / زن بترسید و دل از ایمان بکند
خواست تا او سجده آرد پیش بت / بانگ زد آن طفل کانی لم امت
اندر آ مادر که من اینجا خوشم / گرچه در صورت میان آتشم
چشم بندست آتش از بهر حجاب / رحمتست این سر بر آورده ز جیب
اندر آ مادر ببین برهان حق / تا ببینی عشرت خاصان حق
اندر آ و آب بین آتش مثال / از جهانی کآتش است آبش مثال
اندر آ اسرار ابراهیم بین / کو در آتش یافت سرو و یاسمین
مرگ میدیدم گه زادن ز تو / سخت خوفم بود افتادن ز تو
چون بزادم رستم از زندان تنگ / در جهانی خوش هوای خوب رنگ
این جهان را چون رحم دیدم کنون / چون درین آتش بدیدم این سکون
اندرین آتش بدیدم عالمی / ذره ذره اندرو عیسی دمی
نک جهانی نیست شکل هست ذات / وان جهان هست شکل بی ثبات
اندر آ مادر بحق مادری / بین که این آذر ندارد آذری
اندر آ مادر که اقبال آمدست / اندر آ مادر مده دولت ز دست
قدرت آن سگ بدیدی اندر آ / تا ببینی قدرت فضل خدا

من ز رحمت میگشایم پای تو / کز طرب خود نیستم پروای تو
اندر آ و دیگران را هم بخوان / کاندر آتش شاه بنهادست خوان
اندر آئید ای همه پروانه وار / اندرین آتش که دارد صد بهار
اندر آئید ای مسلمانان همه / غیر عذب دین عذابست آن همه
اندر آئید و ببینید این چنین / سرو گشته آتش گرم همچنین
اندر آئید ای همه مست و خراب / اندر آئید ای همه عین عتاب
اندر آئید اندرین بحر عمیق / تا که گردد روح معانی تو رفیق
مادرش انداخت خود را اندرو / دست او بگرفت طفل خرد خود
اندر آمد مادر آن طفل خرد / اندر آتش گوی دولت را ببرد
مادرش هم زان نسق گفتن گرفت / دُر وصف لطف حق سفتن گرفت
بانگ میزد در میان آن گروه / پر همی شد جان خلقان از شکوه
نعره میزد خلق را کای مردمان / اندر آتش بنگرید این بوستان

انداختن مردمان خود را در آتش از سر ذوق

خلق خود را بعد از آن بی خویشتن / میفگندند اندر آتش مرد و زن
بی موکل بی کشش از عشق دوست / زانکه شیرین کردن هر تلخ ازوست
تا چنان شد کان عوانان خلق را / منع میکردند کآتش در میا
آن یهودی شد سیه رو و خجل / شد پشیمان زین سبب بیمار دل
کاندر آتش خلق عاشق تر شدند / در فنای جسم صادق تر شدند
مکر شیطان هم در او پیچید شکر / دیو هم خود را سیه رو دید شکر
آنچه میمالید بر روی کسان / جمع شد در چهرهٔ آن ناکسان

کژ ماندن دهان آن شخص که نام پیغمبر را بتسخر برد

آنکه میدرید جامهٔ خلق چست / شد دریده آن او ایشان درست
آن دهن کژ کرد و از تسخر بخواند / نام احمد را دهانش کژ بماند
باز آمد کای محمد عفو کن / ای ترا الطاف علم من لدن
من ترا افسوس میکردم ز جهل / من بدم افسوس را منسوب و اهل
چون خدا خواهد که پردهٔ کس درد / میلش اندر طعنهٔ پاکان برد
ور خدا خواهد که پوشد عیب کس / کم زند در عیب معیوبان نفس
چون خدا خواهد که مان یاری کند / میل ما را جانب زاری کند
ای خنک چشمی که او گریان اوست / ای همایون دل که او بریان اوست
از پی هر گریه آخر خنده ایست / مرد آخربین مبارک بنده ایست
هر کجا آب روان سبزه بود / هر کجا اشک روان رحمت شود
باش چون دولاب نالان چشم تر / تا ز صحن جانت بر روید خضر
رحمت فرمود سید عفو کرد / چون ز جرأت توبه کرد آن روی زرد
رحم خواهی رحم کن بر اشکبار / رحم خواهی بر ضعیفان رحمت آر

عتاب کردن جهود آتش را که چرا نمیسوزی و جواب او

رو به آتش کرد شه کای تندخو / آن جهان سوز طبیعی خوت کو
چون نمیسوزی چه شد خاصیتت / یا ز بخت ما دگر شد نیتت
می نبخشائی تو بر آتش پرست / آنکه نپرستد ترا چون او برست
هرگز ای آتش تو صابر نیستی / چون نسوزی چیست قادر نیستی
چشم بندست ای عجب یا هوش بند / چون نسوزاند چنین شعله بلند
جادوی کردت کسی یا سیمیاست / یا خلاف طبع تو از بخت ماست
گفت آتش من همانم آتشم / اندر آ تا تو ببینی تابشم
طبع من دیگر نگشت و عنصرم / تیغ حقم هم بدستوری برم
بر در خرگه سگان ترکمان / چاپلوسی کرده پیش میهمان
ور بخرگه بگذرد بیگانه رو / حمله بیند از سگان شیرانه او
من ز سگ کم نیستم در بندگی / کم ز ترکی نیست حق در زندگی
آتش طبعت اگر غمگین کند / سوزش از امر ملیک دین کند
آتش طبعت اگر شادی دهد / اندرو شادی ملیک دین نهد
چونکه غم بینی تو استغفار کن / غم بامر خالق آمد کار کن
چون بخواهد عین غم شادی شود / عین بند پای آزادی شود

باد و خاک و آب و آتش بنده‌اند / با من و تو مرده با حق زنده‌اند
پیش حق آتش همیشه در قیام / همچو عاشق روز و شب پیچان مدام
سنگ بر آهن زنی آتش جهد / هم بامر حق قدم بیرون نهد
آهن و سنگ ستم بر هم مزن / کاین دو میزایند همچون مرد و زن
سنگ و آهن خود سبب آمد ولیک / تو ببالاتر نگر ای مرد نیک
کاین سبب را آن سبب آورد پیش / بی سبب کی شد سبب هرگز ز خویش
این سبب را آن سبب عامل کند / بارگاهی بی بر و عاطل کند
وان سببها کانبیا را رهبرست / آن سببها زین سببها برترست
این سبب را محرم آمد عقلها / وان سببهاراست محرم انبیا
این سبب چه بود بتازی گو رسن / اندرین چه این رسن آمد بفن
گردش چرخ این رسن را علت است / چرخ گردان را ندیدن زلت است
این رسنهای سببها در جهان / هان و هان زین چرخ سرگردان مدان
تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ / تا نسوزی تو ز بی‌مغزی چو مرخ
باد و آتش میشوند از امر حق / هر دو سرمست آمده از خمر حق
آب حلم و آتش خشم ای پسر / هم ز حق بینی چو بگشایی نظر
گر نبودی واقف از حق جان باد / فرق چون کردی میان قوم عاد

قصهٔ هلاک کردن باد قوم هود علیه السلام

هود گرد مؤمنان خطی کشید / نرم میشد باد کانجا میرسید
هر که بیرون بود زان خط جمله را / پاره پاره میشکست اندر هوا
همچنین شیبان راعی میکشید / گرد بر گرد رمه خطی پدید
چون بجمعه میشد او وقت نماز / تا نیارد گرگ آنجا ترکتاز
هیچ گرگی در نرفتی اندر آن / گوسفندی هم نگشتی زان نشان
باد حرص گرگ و حرص گوسفند / دایرهٔ مرد خدا را بود بند
همچنین باد اجل با عارفان / نرم و خوش همچون نسیم یوسفان
آتش ابراهیم را دندان نزد / چون گزیدهٔ حق بود چونش گزد
آتش شهوت نسوزد اهل دین / باقیان را برده تا قعر زمین
موج دریا چون بامر حق بتاخت / اهل موسی را ز قبطی وا شناخت
خاک قارون را چو فرمان در رسید / با زر و تختش بقعر خود کشید
آب و گل چون از دم عیسی چرید / بال و پر بگشاد مرغی شد پرید
از دهانت چون برآید حمد حق / مرغ جنت سازدش رب الفلق
هست تسبیحت بجای آب و گل / مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل
کوه طور از نور موسی شد برقص / صوفی کامل شد و رست او ز نقص
چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز / جسم موسی از کلوخی بود نیز
این عجایب دید آن شاه جهود / جز که طنز و جز که انکارش نبود

طنز و انکار کردن پادشاه جهود و نصیحت ناصحانرا

ناصحان گفتند از حد مگذران / مرکب استیزه را چندین مران
بگذر از کشتن مکن این فعل بد / بعد ازین آتش مزن در جان خود
ناصحان را دست بست و بند کرد / ظلم را پیوند در پیوند کرد
بانگ آمد کار چون اینجا رسید / پای دار ای سگ که قهر ما رسید
بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت / حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت
اصل ایشان بود ز آتش ابتدا / سوی اصل خویش رفتند انتها
هم ز آتش زاده بودند آن فریق / جزوها را سوی کل باشد طریق
هم ز آتش زاده بود آن خسان / حرف میزنند از نار و دخان
آتشی بودند مؤمن سوز و بس / سوخت خود را آتش ایشان چو خس
آنکه او بوده است ام الهاویه / هاویه آمد مر او را زاویه
مادر فرزند جویای ویست / اصلها مر فرعها را در پیست
آبها در حوض گر زندانیست / باد نشفش میکند کارکانیست
میرهاند میبرد تا معدنش / اندک اندک تا نبینی بردنش
وین نفس جانهای ما را همچنان / اندک اندک دزدد از حبس جهان
تا الیه یصعد اطیاب الکلم / صاعدا منا الی حیث علم

ترتقی انفاسنا بالارتقا / متحفا منا الی دار البقا
ثم یاتینا مکافات المقال / ضعف ذاک رحمة من ذی الجلال
ثم یلجینا الی امثالها / کی ینال العبد مما نالها
هکذا تعرج و تنزل دائما / ذا فلا زالت علیه قائما
پارسی گوییم یعنی این کشش / زان طرف آید که آمد آن چشش
چشم هر قومی بسویی مانده است / کان طرف یک روز ذوقی رانده است
ذوق جنس از جنس خود باشد یقین / ذوق جزو از کل خود باشد ببین
تا مگر آن قابل جنسی بود / چون بدو پیوست جنس او شود
همچو آب و نان که جنس ما نبود / گشت جنس ما و اندر ما فزود
نقش جنسیت ندارد آب و نان / ز اعتبار آخر آن را جنس دان
ور ز غیر جنس باشد ذوق ما / آن مگر مانند باشد جنس را
آنکه مانندست باشد عاریت / عاریت باقی نماند عاقبت
مرغ را گر ذوق آید از صفیر / چونکه جنس خود نیابد شد نفیر
تشنه را گر ذوق آید از سراب / چون رسد در وی گریزد جوید آب
مفلسان گر خوش شوند از زر قلب / لیک آن رسوا شود در دار ضرب
تا زراندوده‌ایت از ره نفکند / تا خیال کژ ترا چه نفکند
از کلیله باز خوان این قصه را / واندر این قصه طلب کن حصه را

قصهٔ نخچیران و بیان توکل و ترک جهد کردن

طایفهٔ نخچیر در وادی خوش / بودشان از شیر دائم کش مکش
بسکه آن شیر از کمین در می‌ربود / آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود
حیله کردند آمدند ایشان بشیر / کز وظیفه ما ترا داریم سیر
جز وظیفه در پی صیدی میا / تا نگردد تلخ بر ما این گیا

جواب شیر نخچیران را و بیان خاصیت جهد

گفت آری گر وفا بینم نه مکر / مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر
من هلاک قول و فعل مردمم / من گزیدهٔ زخم مار و کژدمم
نفس مردم از درونم در کمین / از همه مردم بتر در مکر و کین

باز ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد

گوش من لایلدغ المؤمن شنید / قول پیغمبر بجان و دل گزید
جمله گفتند ای حکیم با خبر / الحذر دع لیس یغنی عن قدر
در حذر شوریدن شور و شرست / رو توکل کن توکل بهترست
با قضا پنجه مزن ای تند و تیز / تا نگیرد هم قضا با تو ستیز
مرده باید بود پیش حکم حق / تا نیاید زخم از رب الفلق

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و تسلیم

گفت آری گر توکل رهبرست / این سبب هم سنت پیغمبرست
گفت پیغمبر باواز بلند / با توکل زانوی اشتر ببند
رمز الکاسب حبیب الله شنو / از توکل در سبب کاهل مشو
رو توکل کن تو با کسب ای عمو / جهد می‌کن کسب می‌کن موبمو
جهد کن جدی نما تا وارهی / ور تو از جهدش بمانی ابلهی

باز ترجیح نهادن نخچیران توکل را از جهد و کسب

قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق / لقمهٔ تزویر دان بر قدر حلق
پس بدانکه کسبها از ضعف خاست / در توکل تکیه بر غیری خطاست
نیست کسبی از توکل خوبتر / چیست از تسلیم خود محبوبتر
بس گریزند از بلا سوی بلا / بس جهند از مار سوی اژدها
حیله کرد انسان و حیله‌اش دام بود / آنکه جان پنداشت خون آشام بود
در ببست و دشمن اندر خانه بود / حیلهٔ فرعون زین افسانه بود
صد هزاران طفل کشت آن کینه‌کش / وانکه او می‌جست اندر خانه‌اش
دیدهٔ ما چون بسی علت دروست / رو فنا کن دید خود در دید دوست
دید ما را داد او را نعم العوض / یابی اندر دید او کل غرض
طفل تا گیرا و تا پویا نبود / مرکبش جز گردن بابا نبود
چون فضولی کرد و دست و پا نمود / در عنا افتاد و در کور و کبود

جانهای خلق پیش از دست و پا / میپریدند از وفا اندر صفا
چون بامر اهبطوا بندی شدند / حبس خشم و حرص و خرسندی شدند
ما عیال حضرتیم و شیرخواه / گفت الخلق عیال للاله
آنکه او از آسمان باران دهد / هم تواند کو ز رحمت نان دهد

دیگر بار بیان کردن شیر ترجیح جهد بر توکل

گفت شیر آری ولی رب العباد / نردبانی پیش پای ما نهاد
پایه پایه رفت باید سوی بام / هست جبری بودن اینجا طمع خام
پای داری چون کنی خود را تو لنگ / دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
خواجه چون بیلی بدست بنده داد / بی زبان معلوم شد او را مراد
دست همچون بیل اشارتهای او / آخراندیشی عبارتهای او
چون اشارتهاش را بر جان نهی / در وفای آن اشارت جان دهی
پس اشارتهاش اسرارت دهد / بار بردارد ز تو کارت دهد
حاملی محمول گرداند ترا / قابلی مقبول گرداند ترا
قابل امر ویی قایل شوی / وصل جویی بعد از آن واصل شوی
سعی شکر نعمتش قدرت بود / جبر تو انکار آن نعمت بود
شکر نعمت نعمتت افزون کند / کفر نعمت از کفت بیرون کند
جبر تو خفتن بود در ره مخسپ / تا نبینی آن در و درگه مخسپ
هان مخسپ ای جبری بی اعتبار / جز بزیر آن درخت میوه دار
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد / بر سر خفته بریزد نقل و زاد
جبر خفتن درمیان رهزنان / مرغ بی هنگام کی یابد امان
ور اشارتهاش را بینی زنی / مرد پنداری و چون بینی زنی
این قدر عقلی که داری گم شود / سر که عقل از وی بپرد دم شود
زانکه بی شکری بود شوم و شنار / میبرد بی شکر را در قعر نار
گر توکل میکنی در کار کن / کسب کن پس تکیه بر جبار کن

باز ترجیح نهادن نخجیران مر توکل را بر جهد

جمله با وی بانگها برداشتند / کان حریصان کاین سببها کاشتند
صد هزار اندر هزاران مرد و زن / پس چرا محروم ماندند از زمن
صد هزاران قرن ز آغاز جهان / همچو اژدرها گشاده صد دهان
مکرها کردند آن دانا گروه / که ز بن برکنده شد زان مکر کوه
کرده مکر و حیله آن قوم خبیث / ورزها با ورزند بری این حدیث
کرد وصف مکرشان ذو الجلال / لتزول منه اقلال الجبال
جز که آن قسمت که رفت اندر ازل / روی ننمود از شکال و از عمل
جمله افتادند از تدبیر کار / مانده کار و حکمهای کردگار
کسب جز نامی مدان ای نامدار / جهد جز وهمی مپندار ای عیار

نگریستن عزرائیل علیه السلام بر مردی و گریختن او در سرای سلیمان علیه السلام و تقریر ترجیح توکل بر جهد و کوشش

ساده مردی چاشتگاهی در رسید / در سرا عدل سلیمانی دوید
رویش از غم زرد و هر دو لب کبود / پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود
گفت عزرائیل در من این چنین / یک نظر انداخت پر از خشم و کین
گفت هین اکنون چه میخواهی بخواه / گفت فرما باد را ای جان پناه
تا مرا زینجا بهندستان برد / بو که بنده کان طرف شد جان برد
نک ز درویشی گریزانند خلق / لقمهٔ حرص و امل زانند خلق
ترس درویشی مثال آن هراس / حرص و کوشش را تو هندستان شناس
باد را فرمود تا او را شتاب / برد سوی خاک هندستان بر آب
روز دیگر وقت دیوان و لقا / شه سلیمان گفت عزرائیل را
کاین مسلمان را بخشم از چه سبب / بنگریدی باز گوای پیک رب
ای عجب این کرده باشی بهر آن / تا شود آواره او از خانمان
گفتش ای شاه جهان بی زوال / فهم کژ کرد و نمود او را خیال
که مرا فرمود حق کامروز هان / جان او را تو بهندستان ستان
دیدمش اینجا و بس حیران شدم / در تفکر رفته سرگردان شدم

در عجب ماندم گر او را صد پرست / زو به هندستان شدن دور اندرست
چون به امر حق به هندستان شدم / دیدمش آنجا و جانش بستدم
تو همه کار جهان را همچنین / کن قیاس و چشم بگشا و ببین
از که بگریزیم از خود این محال / از که برتابیم از حق این وبال

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و فواید جهد بیان کردن

شیر گفت آری ولیکن هم ببین / جهدهای انبیا و مرسلین
سعی ابرار و جهاد مؤمنان / تا بدین ساعت ز آغاز جهان
حق تعالی جهدشان را راست کرد / آنچه دیدند از جفا و گرم و سرد
حیله‌هاشان جمله حال آمد لطیف / کل شیء من ظریف هو ظریف
دامهاشان مرغ گردونی گرفت / نقصهاشان جمله افزونی گرفت
جهد میکن تا توانی ای کیا / در طریق انبیا و اولیا
با قضا پنجه زدن نبود جهاد / زانکه این را هم قضا بر ما نهاد
کافرم من گر زیان کردست کس / در ره ایمان و طاعت یک نفس
سر شکسته نیست این سر را مبند / یک دو روزی جهد کن باقی بخند
بد محالی جست کو دنیا بجست / نیک حالی جست کو عقبی بجست
مکرها در کار دنیا باردست / مکرها در ترک دنیا واردست
مکر آن باشد که زندان حفره کرد / آنکه حفره بست آن مکریست سرد
این جهان زندان و ما زندانیان / حفره کن زندان و خود را وا رهان
چیست دنیا از خدا غافل بدن / نی قماش و نقره و فرزند و زن
مال را کز بهر دین باشی حمول / نعم مال صالح گفت آن رسول
آب در کشتی هلاک کشتی است / آب در بیرون کشتی پشتی است
چونکه مال و ملک را از دل براند / زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند
کوزهٔ سربسته اندر آب زفت / از دل پر باد فوق آب رفت
باد درویشی چو در باطن بود / بر سر آب جهان ساکن بود
آب نتواند مر او را غوطه داد / کش دل از نفخهٔ الهی گشت شاد
گرچه این جمله جهان ملک ویست / ملک در چشم دل او لاشیست
پس دهان دل ببند و مهر کن / پر کنش از باد کبر من لدن
جهد حقست و دوا حقست و درد / منکر اندر نفی جهدش جهد کرد
کسب کن سعیی نما و جهد کن / تا بدانی سر علم من لدن
گرچه جمله این جهان بر جهد شد / جهد کی در کام جاهل شهد شد

مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل

زین نمط بسیار برهان گفت شیر / کز جواب آن جبریان گشتند سیر
روبه و خرگوش و آهو و شغال / جبر را بگذاشتند و قیل و قال
عهدها کردند با شیر ژیان / کاندرین بیعت نیفتد در زیان
قسم هر روزش بیاید بی جگر / حاجتش نبود تقاضای دگر
عهد چون بستند و رفتند آن زمان / سوی مرعی ایمن از شیر ژیان
جمع گشتند کجا آن وحوش / اوفتاده در میان جمله جوش
هر کسی تدبیر و رایی بهر دی / هر کسی در خون هر یک تشنه‌ای
تا قضیه شد اتفاق جملگیشان / تا بیاید قرعه اندر میان
قرعه بر هر کو زند او طعمه است / بی سخن شیر ژیان را طعمه است
هم برین کردند آن جمله قرار / قرعه آید سر بسر با اختیار
قرعه بر هر کو فتادی روز روز / سوی آن شیر او دویدی همچو یوز

جواب گفتن خرگوش مر آن نخچیران را

چون به خرگوش آمد این ساغر به دور / بانگ زد خرگوش کآخر چند جور
قوم گفتندش که چندین گاه ما / جان فدا کردیم در عهد و وفا
تو مجو بدنامی ما ای عنود / تا نرنجد شیر رو رو زود زود

انکار کردن نخچیران جواب خرگوش ایشان را

گفت ای یاران مرا مهلت دهید / تا به مکرم از بلا ایمن شوید
تا امان یابد به مکرم جانتان / ماند این میراث فرزندانتان
هر پیمبر امتان را در جهان / همچنین تا مخلصی میخواندشان

گر فلک ره برون شو دیده بود / در نظر چون مردمک پیچیده بود
مردمش چون مردمک دیدند خرد / در بزرگی مردمک کس ره نبرد

قوم گفتندش که ای خرگوش دار / خویش را اندازهٔ خرگوش دار

اعتراض کردن نخچیران بر خرگوش و جواب خرگوش ایشان را

هین چه لافست این که از تو بهتران / در نیاوردند اندر خاطر آن
معجبی یا خود قضامان در پیست / ورنه این دم لایق چون تو کیست

گفت ای یاران حقم الهام داد / مر ضعیفی را قوی رایی فتاد
آنچه حق آموخت مر زنبور را / آن نباشد شیر را و گور را

خانه‌ها سازد پر از حلوای تر / حق برو آن علم را بگشود در
آنچه حق آموخت کرم پیله را / هیچ پیلی داند آن گون حیله را

آدم خاکی ز حق آموخت علم / تا به هفتم آسمان افروخت علم
نام و ناموس ملک را در شکست / کوری آنکس که با حق درشکست

زاهد ششصد هزاران ساله را / پوزبندی ساخت آن گوساله را
تا نتاند شیر علم دین کشید / تا نگردد گرد آن قصر مشید

علمهای اهل حس شد پوزبند / تا نگیرد شیر زان علم بلند
قطرهٔ دل را یکی گوهر فتاد / کان بگردونها و دریاها نداد

چند صورت آخر ای صورت پرست / جان بی معنیت از صورت نرست
گر بصورت آدمی انسان بدی / احمد و بوجهل خود یکسان بدی

احمد و بوجهل در بتخانه رفت / زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت
این در آید سر نهند آن را بتان / وان در آید سر نهد چون امتان

نقش بر دیوار مثل آدمست / بنگر از صورت چه چیز او کمست
جان کمست آن صورت با تاب را / رو بجو آن گوهر نایاب را

شد سر شیران عالم جمله پست / چون سگ اصحاب را دادند دست
چه زیانستش از آن نقش نفور / چونکه جانش غرق شد در بحر نور

وصف صورت نیست اندر نامه‌ها / عالم و عادل بود در نامه‌ها
عالم و عادل همه معنیست بس / کش نیابی در مکان پیش و پس

میزند بر تن ز سوی لامکان / می نگنجد در فلک خورشید جان
این سخن پایان ندارد گوش دار / گوش سوی قصهٔ خرگوش دار

گوش خر بفروش و دیگر گوش خر / کاین سخن را در نیابد گوش خر

ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانش

رو تو روبه بازی خرگوش بین / مکر و شیر اندازی خرگوش بین
خاتم ملک سلیمانست علم / جمله عالم صورت و جانست علم

آدمی را زین هنر بیچاره گشت / خلق دریاها و خلق کوه و دشت
زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش / زو شده پنهان بدشت و کوه وحوش

زو پری و دیو ساحلها گرفت / هر یکی در جای پنهان جا گرفت
آدمی را دشمن پنهان بسیست / آدمی با حذر عاقل کسیست

خلق خوب و زشت هست اندر نهان / میزند بر دل بهر دم کوبشان
بهر غسل ار در روی در جویبار / بر تو آسیبی زند در آب خار

گرچه پنهان خار در آبست پست / چونکه در تو میخلد دانی که هست
خار خار وحیها و وسوسه / از هزاران کس بود نی یک کسه

باش تا حسهای تو مبدل شود / تا ببینیشان و مشکل حل شود
تا سخنهای کیان رد کرده‌ای / تا کیان را سرور خود کرده‌ای

بعد از آن گفتند کای خرگوش چست / در میان آر آنچه در ادراک تست

باز جستن نخچیران سر و اندیشهٔ خرگوش را

ای که با شیری تو در پیچیده‌ای / باز گو رایی که اندیشیده‌ای
مشورت ادراک و هشیاری دهد / عقلها مر عقل را یاری دهد

گفت پیغمبر بکن ای رای زن / مشورت کالمستشار مؤتمن
قول پیغمبر بجان باید شنود / باز گو تا چیست مقصود تو زود

گفت هر رازی نشاید باز گفت / جفت طاق آید گهی گه طاق جفت

پوشیده داشتن خرگوش راز را از نخچیران

از صفا گر دم زنی با آینه
تیره گردد زود با ما آینه

در بیان این سه کم جنبان لبت
از ذهاب و از ذهب وز مذهبت

کین سه را خصم است بسیار و عدو
در کمینت ایستد چون داند او

ور بگویی با یکی دو الوداع
کل سر جاوز الاثنین شاع

گر دو سه پرنده را بندی بهم
بر زمین مانند محبوس از الم

مشورت دارند سرپوشیده خوب
در کنایت با غلط افکن مشوب

مشورت کردی پیمبر بسته سر
گفته ایشانش جواب و بی‌خبر

در مثالی بسته گفتی رای را
تا ندانند خصم از سر پای را

او جواب خویش بگرفتی ازو
وز سؤالش می نبردی غیر بو

این سخن پایان ندارد بازگرد
سوی خرگوش دلاور تا چه کرد

حاصل آن خرگوش رای خود نگفت
گر اندیشید با خود طاق و جفت

قصه مکر کردن خرگوش با شیر و بسر بردن

با وحوش آن نیک و بد نگشاد راز
سر چو با جان خود سر اندر باز

ساعتی تاخیر کرد اندر شدن
بعد از آن شد پیش شیر پنجه‌زن

زان سبب کاندر شدن او ماند دیر
خاک را میکند و میغرید شیر

گفت من گفتم که عهد آن خسان
خام باشد خام و سست و نارسان

دمدمه ایشان مرا از خر فکند
چند بفریبد مرا این دهر چند

سخت درماند امیر سست ریش
چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش

راه هموار است و زیرش دامها
قحط معنی در میان نامها

لفظها و نامها چون دامهاست
لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست

عمر چون آبست وقت او را چو جو
خلق باطن ریگ جوی عمر تو

آن یکی ریگی که جوشد آب ازو
سخت کمیابست رو آن را بجو

منبع حکمت شود حکمت طلب
فارغ آید او ز تحصیل و سبب

هست آن ریگ ای پسر مرد خدا
کو بحق پیوست و از خود شد جدا

آب عذب دین همی جوشد ازو
طالبان را زو حیاتست و نمو

غیر مرد حق چو ریگ خشک دان
کآب عمرت را خورد او هر زمان

طالب حکمت شو از مرد حکیم
تا ازو گردی تو بینا و علیم

لوح حافظ لوح محفوظی شود
روح او از روح محظوظی شود

چون معلم بود عقلش ز ابتدا
بعد ازین شد عقل شاگردی ورا

عقل چون جبریل گوید احمدا
گر یکی گامی زنم سوزد مرا

تو مرا بگذار زین پس پیش ران
حد من این بود ای سلطان جان

هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر
او همین داند که گیرد پای جبر

هر که جبر آورد خود رنجور کرد
تا همان رنجوریش در گور کرد

گفت پیغمبر که رنجوری بلاغ
رنج آرد تا بمیرد چون چراغ

جبر چه بود بستن اشکسته را
یا بپیوستن رگ بگسسته را

چون درین ره پای خود نشکسته‌ای
بر که میخندی چو پا را بسته‌ای

وانکه پایش در ره کوشش شکست
در رسید او را براق و بر نشست

حامل دین بود او محمول شد
قابل فرمان بد او مقبول شد

تاکنون فرمان پذیرفتی ز شاه
بعد ازین فرمان رساند بر سپاه

تاکنون اختر اثر کردی درو
بعد ازین باشد امیر اختر او

گر ترا اشکال آید در نظر
پس تو شک داری در انشق القمر

تازه کن ایمان نه از گفت زبان
ای هوا را تازه کرده در نهان

تا هوا تازه است ایمان تازه نیست
چون هوا جز قفل آن دروازه نیست

کرده‌ای تاویل حرف بکر را
خویش را تاویل کن نی ذکر را

بر هوا تاویل قرآن می‌کنی
پست و کژ شد از تو معنی سنی

زیافت تاویل رکیک مگس

ماند احوالت بدان طرفه مگس
کو همی پنداشت خود را هست کس

از خودی سرمست گشته بی شراب
ذره‌ای خود را شمرده آفتاب

وصف بازان را شنیده در زمان
گفته من عنقای وقتم بی‌گمان

آن مگس بر برگ کاه و بول خر
همچو کشتیبان همی افراشت سر

گفت من کشتی در دریا خوانده ام
مدتی در فکر آن می مانده ام

اینک این دریا و این کشتی و من
مرد کشتیبان و اهل رای و فن

بر سر دریا همی راند او عمد
می‌نمودش آنقدر بیرون ز حد

بود بی حد آن چمین نسبت بدو
آن نظر کو بیند آن را راست کو

عالمش چندان بود کش بینش است
چشم چندین بحر هم چندینش است

صاحب تاویل باطل چون مگس
وهم او بول خر و تصویر خس

گر مگس تاویل بگذارد برای
آن مگس را بخت گرداند همای

آن مگس نبود کش این عبرت بود
روح او نی در خور صورت بود

همچو آن خرگوش کو بر شیر زد
روح او کی بود اندر خورد قد

رنجیدن شیر از دیر آمدن خرگوش

شیر می‌گفت از سر تیزی و خشم
کز ره گوشم عدو بربست چشم

مکرهای جبریانم بسته کرد
تیغ چوبینشان تنم را خسته کرد

زین سپس من نشنوم آن دمدمه
بانگ دیوانست و غولان آن همه

بر دران ای دل تو ایشان را مایست
پوستشان برکن کشان جز پوست نیست

پوست چه بود گفته‌های رنگ رنگ
چون زره بر آب کش نبود درنگ

این سخن چون پوست و معنی مغز دان
این سخن چون نقش و معنی همچو جان

پوست باشد مغز بد را عیب پوش
مغز نیکو را ز غیرت غیب پوش

چون قلم از باد بد دفتر ز آب
هر چه بنویسی فنا گردد شتاب

نقش آبست ار وفا جویی از آن
باز گردی دستهای خود گزان

باد در مردم هوا و آرزوست
چون هوا بگذاشتی پیغام هوست

خوش بود پیغامهای کردگار
کو ز سر تا پای باشد پایدار

خطبه شاهان بگردد وان کیا
جز کیا و خطبه‌های انبیا

زانکه بوش پادشاهان از هواست
بارنامه انبیا از کبریاست

از درمها نام شاهان برکنند
نام احمد تا قیامت می‌زنند

نام احمد نام جمله انبیاست
چونکه صد آمد نود هم پیش ماست

این سخن پایان ندارد ای پسر
قصه خرگوش گو و شیر نر

هم در بیان مکر خرگوش و تاخیر او در رفتن

در شدن خرگوش بس تاخیر کرد
مکر را با خویشتن تقریر کرد

در ره آمد بعد تاخیر دراز
تا بگوش شیر گوید یک دو راز

تا چه عالمهاست در سودای عقل
تا چه با پهناست این دریای عقل

بحر بی پایان بود عقل بشر
بحر را غواص باید ای پسر

صورت ما اندرین بحر عذب
می‌دود چون کاسه‌ها بر روی آب

تا نشد پر بر سر دریا چو طشت
چونکه پر شد طشت در وی غرق گشت

عقل پنهانست و ظاهر عالمی
صورت ما موج یا از وی نمی

هر چه صورت می وسیلت سازدش
زان وسیلت بحر دور اندازدش

تا نبیند دل دهنده راز را
تا نبیند تیر دور انداز را

اسپ خود را یاوه داند در ستیز
می‌دواند اسپ خود در راه تیز

اسپ خود را یاوه داند آن جواد
و اسپ خود او را کشان کرده چو باد

در فغان و جستجو آن خیره سر
هر طرف پرسان و جویان در بدر

کانکه دزدید اسپ ما را کو و کیست
اینکه زیر ران تست ای خواجه چیست

آری این اسپست لیک آن اسپ کو
با خود آ ای شهسوار اسپ جو

جان ز پیدایی و نزدیکیست گم
چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم

کی ببینی سرخ و سبز و فور را
تا نبینی پیش ازین سه نور را

لیک چون در رنگ گم شد هوش تو
شد ز نور آن رنگها روپوش تو

چونکه شب آن رنگها مستور بود
پس بدیدی دید رنگ از نور بود

نیست دید رنگ بی نور برون
همچنین رنگ خیال اندرون

این برون از آفتاب و از سها
واندرون از عکس انوار علی

نور نور چشم خود نور دلست
نور چشم از نور دلها حاصلست

باز نور نور دل نور خداست
کو ز نور عقل و حس پاک و جداست

شب نبد نور و ندیدی رنگ را
پس بضد آن نور پیدا شد ترا

شب ندیدی رنگ کان بی‌نور بود
رنگ چه بود مهرهٔ کور و کبود

که نظر بر نور بود آنگه برنگ
ضد بضد پیدا بود چون روم و زنگ

دیدن نور است آنگه دید رنگ
وین بضد نور دانی بی‌درنگ

پس بضد نور دانستی تو نور
ضد ضد را می‌نماید در صدور

رنج و غم را حق پی آن آفرید
تا بدین ضد خوشدلی آید پدید

پس نهانیها بضد پیدا شود
چونکه حق را نیست ضد پنهان بود

نور حق را نیست ضدی در وجود
تا بضد او را توان پیدا نمود

لاجرم ابصارنا لا تدرکه
و هو یدرک بین تو از موسی و که

صورت از معنی چو شیر از بیشه دان
یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان

این سخن و آواز از اندیشه خاست
تو ندانی بحر اندیشه کجاست

لیک چون موج سخن دیدی لطیف
بحر آن دانی که هم باشد شریف

چون ز دانش موج اندیشه بتاخت
از سخن و آواز او صورت بساخت

از سخن صورت بزاد و باز مرد
موج خود را باز اندر بحر برد

صورت از بی‌صورتی آمد برون
باز شد کانا الیه راجعون

پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست
مصطفی فرمود دنیا ساعتیست

فکر ما تیریست از هو در هوا
در هوا کی پاید آید تا خدا

هر نفس نو میشود دنیا و ما
بیخبر از نو شدن اندر بقا

عمر همچون جوی نو نو میرسد
مستمری می‌نماید در جسد

آن ز تیزی مستمر شکل آمدست
چون شرر کش تیز جنبانی بدست

شاخ آتش را بجنبانی بساز
در نظر آتش نماید بس دراز

این درازی مدت از تیزی صنع
می‌نماید سرعت انگیزی صنع

طالب این سر اگر علامه‌ایست
نک حسام الدین که سامی نامه‌ایست

وصف او از شرح مستغنی بود
رو حکایت کن که بیگه میشود

رسیدن خرگوش بشیر و خشم شیر بر وی

شیر اندر آتش و در خشم و شور
دید کان خرگوش می‌آید ز دور

میدود بی‌دهشت و گستاخ او
خشمگین و تند و تیز و ترش رو

کز شکسته آمدن تهمت بود
وز دلیری دفع هر ریبت بود

چون رسید او پیشتر نزدیک صف
بانگ بر زد شیر های ای ناخلف

من که گاوان را ز هم بدریده‌ام
من که گوش شیر نر مالیده‌ام

نیم خرگوشی که باشد کو چنین
امر ما را افکند اندر زمین

ترک خواب غفلت خرگوش کن
غرش این شیر ای خرگوش کن

عذر گفتن خرگوش بشیر از تأخیر و لابه کردن

گفت خرگوش الامان عذریم هست
گر دهد عفو خداوندیت دست

باز گویم چون تو دستوری دهی
تو خداوندی و شاه و من رهی

گفت چه عذر ای قصور ابلهان
این زمان آیند در پیش شهان

مرغ بی‌وقتی سرت باید برید
عذر احمق را نمی‌باید شنید

عذر احمق بدتر از جرمش بود
عذر نادان زهر هر دانش بود

عذرت ای خرگوش از دانش تهی
من چه خرگوشم که در گوشم نهی

گفت ای شه ناکسی را کس شمار
عذر استم دیدگان را گوش دار

خاص از بهر زکات جاه خود
گمرهی را تو مران از راه خود

بحر کو آبی بهر جو میدهد
هر خسی را بر سر و رو می‌نهد

کم نخواهد گشت دریا زین کرم
از کرم دریا نگردد بیش و کم

گفت دارم من کرم بر جای او
جامه هر کس برم بالای او

گفت بشنو گر نباشی جای لطف
سر نهادم پیش اژدرهای عنف

من بوقت چاشت در راه آمدم
با رفیق خود سوی شاه آمدم

با من از بهر تو خرگوشی دگر
جفت و همره کرده بودند آن نفر

شیری اندر راه قصد بنده کرد
قصد هر دو همره آینده کرد

گفتمش ما بندهٔ شاهنشهیم
خواجه تاشان که آن درگهیم

گفت شاهنشه که باشد شرم دار
پیش من تو یاد هر ناکس میار

هم ترا و هم شهت را بر درم
گر تو با یارت بگردی از برم

گفتمش بگذار تا بار دگر
روی شه بینم برم از تو خبر

گفت همره را گرو نه پیش من
ورنه قربانی تو اندر کیش من

لابه کردیمش بسی سودی نکرد
یار من بستد مرا بگذاشت فرد

ماند آن همره گرو در پیش او
خون روان شد از دل بیخویش او

یارم از زفتی سه چندان بد که من
هم بلطف و هم بخوبی هم بتن

بعد ازین زان شیر این ره بسته شد
حال ما این بود کت بنوشته شد

از وظیفه بعد ازین امید بر
حق همی گویم ترا والحق مر

گر وظیفه بایدت ره پاک کن
هین بیا و دفع آن بیباک کن

جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن با او

گفت بسم الله بیا تا او کجاست
پیش در شو گر همی گویی تو راست

تا سزای او و صد چون او دهم
ور دروغست این سزای تو دهم

اندر آمد چون قلاوزی بپیش
تا برد او را بسوی دام خویش

سوی چاهی کو نشانش کرده بود
چاه مغ را دام جانش کرده بود

میشدند این هر دو تا نزدیک چاه
اینت خرگوشی چو آب زیر کاه

آب کاهی را بهامون میبرد
آب کوهی را عجب چون میبرد

دام مکر او کمند شیر بود
طرفه خرگوشی که شیری میربود

موسیی فرعون را تا رود نیل
میکشد با لشکر و جمع ثقیل

پشه‌ای نمرود را با نیم پر
میشکافد بی محابا درز سر

حال آن کو قول دشمن را شنود
بین سزای آنکه شد یار حسود

حال فرعونی که هامان را شنود
حال نمرودی که شیطان را شنود

دشمن ار چه دوستانه گویدت
دام دان گر چه ز دانه گویدت

گر ترا قندی دهد آن زهر دان
گر بتن لطفی کند آن قهر دان

چون قضا آید نبینی غیر پوست
دشمنان را باز نشناسی ز دوست

چون چنین شد ابتهال آغاز کن
ناله و تسبیح و روزه ساز کن

ناله میکن کای تو علام الغیوب
زیر سنگ مکر بد ما را مکوب

یا کریم العفو ستار العیوب
انتقام از ما مکش اندر ذنوب

آنچه در کونست اشیا را چنانچه هست
وانما جانرا بهر حالت که هست

گر سگی کردیم ای جان آفرین
شیر را مگمار بر ما زین کمین

آب خوش را صورت آتش مده
اندر آتش صورت آبی منه

از شراب قهر چون مستی دهی
نیستها را صورت هستی دهی

چیست مستی بند چشم از دید چشم
تا نماید سنگ گوهر پشم یشم

قصهٔ سلیمان علیه السلام و هدهد و بیان آنکه چون قضا آید چشمها بسته شود

چون سلیمان را سراپرده زدند
جمله مرغانش بخدمت آمدند

همزبان و محرم خود یافتند
پیش او یک یک بجان بشتافتند

جمله مرغان ترک کرده چیک چیک
با سلیمان گشته افصح من اخیک

همزبانی خویشی و پیوندیست
مرد با نامحرمان چون بندیست

ای بسا هندو و ترک همزبان
ای بسا دو ترک چون بیگانگان

پس زبان محرمی خود دیگرست
همدلی از همزبانی بهترست

غیر نطق و غیر ایما و سجل
صد هزاران ترجمان خیزد ز دل

جمله مرغان هر یکی اسرار خود
از هنر وز دانش و از کار خود

با سلیمان یک بیک وا مینمود
از برای عرضه خود را میستود

از تکبر نی و از هستی خویش
بهر آن تا ره دهد او را بپیش

چون بباید برده را از خواجه‌ای
عرضه دارد از هنر دیباجه‌ای

چونکه دارد از خریداریش ننگ
خود کند بیمار و شل و کور و لنگ

نوبت هدهد رسید و پیشه‌اش
وان بیان صنعت و اندیشه‌اش

گفت ای شه یک هنر کان کهترست
باز گویم گفت کوته بهترست

گفت بر گو تا کدامست آن هنر
گفت من آنگه که باشم اوج بر

بنگرم از اوج با چشم یقین — من ببینم آب در قعر زمین
تا کجایست و چه عمقستش چه رنگ — از چه میجوشد ز خاکی یا ز سنگ
ای سلیمان بهر لشکرگاه را — در سفر میدار این آگاه را
پس سلیمان گفت شو ما را رفیق — در بیابانهای بی آب ای شفیق
همره ما باشی و هم پیشوا — تا کنی تو آب پیدا بهر ما
تا بیابی بهر لشکر آب را — در سفر سقا شوی اصحاب را
باش همراه من اندر روز و شب — تا نبیند از عطش لشکر تعب
بعد از آن هدهد بد و همراه بود — زانکه از آب نهان آگاه بود
زاغ چون بشنود آمد در حسد — با سلیمان گفت کو کژ گفت بد

طعنه زدن زاغ در دعوی هدهد

از ادب نبود به پیش شه مقال — خاصه خود لاف دروغین و محال
گر مرو را این نظر بودی مدام — چون ندیدی زیر مشتی خاک دام
چون گرفتار آمدی در دام او — چون قفس اندر شدی ناکام او
پس سلیمان گفت ای هدهد رواست — کز تو در اول قدح این درد خاست
چون نمائی مستی ای خورده دوغ — پیش من لافی زنی آنگه دروغ

جواب گفتن هدهد مر سلیمان را در بیان طعنه

گفت ای شه بر من عور گدا — قول دشمن مشنو از بهر خدا
گر به بطلانست دعوی کردنم — من نهادم سر ببر این گردنم
زاغ کو حکم قضا را منکرست — گر هزاران عقل دارد کافرست
در تو تا کافی بود از کافران — جای گند و شهوتی چون کاف ران
من ببینم دام را اندر هوا — گر نپوشد چشم عقلم را قضا
چون قضا آید شود دانش بخواب — مه سیه گردد بگیرد آفتاب
از قضا این تعبیه کی نادرست — از قضا دان کو قضا را منکرست

قصه آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح نهی و ترک تاویل

بو البشر کو علم الاسما بگست — صد هزاران علمش اندر هر رگست
اسم هر چیزی چنان کان چیز هست — تا بپایان جان او را داد دست
هر لقب کو داد آن مبدل نشد — آنکه چستش خواند او کاهل نشد
هرکرا او مقبل بود آنا بخواند — او عزیز و خرم و دلشاد ماند
هر که آخر مومنست اول بدید — هر که آخر کافر او را شد پدید
هر که آخر بین بود او مومنست — هر که آخر بین بود او بیدینست
اسم هر چیزی تو از دانا شنو — رمز و سر علم الاسما شنو
اسم هر چیزی بر ما ظاهرش — اسم هر چیزی بر خالق سرش
نزد موسی نام چوبش بد عصا — نزد خالق بود نامش اژدها
بد عمر را نام اینجا بت پرست — لیک مومن بود نامش در الست
آنکه بد نزدیک ما نامش منی — پیش حق این نقش بد که با منی
صورتی بود این منی اندر عدم — پیش حق موجود نی بیش و نه کم
حاصل آمد آن حقیقت نام ما — پیش حضرت کان بود انجام ما
مرد را بر عاقبت نامی نهند — نی بر آن کان عاریت نامی نهند
چشم آدم کو بنور پاک دید — جان و سر نامها گشتش پدید
چون ملک انوار حق در وی بیافت — در سجود افتاد و در خدمت شتافت
چون ملائک نور حق دیدند ازو — جمله افتادند در سجده برو
مدح این آدم که نامش می‌برم — قاصرم گر تا قیامت بشمرم
اینهمه دانست چون آمد قضا — دانش یک نهی شد بر وی خطا
کای عجب نهی از پی تحریم بود — یا بتاویلی بد و توهیم بود
در دلش تاویل چون ترجیح یافت — طبع در حیرت سوی گندم شتافت
باغبان را خار چون در پای رفت — دزد فرصت یافت کالا برد تفت
چون ز حیرت رست باز آمد براه — دید برده دزد رخت از کارگاه
ربنا انا ظلمنا گفت و آه — یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه
این قضا ابری بود خورشید پوش — شیر و اژدرها شود زو همچو موش

من گروامی نبینم گاه حکم / من نه تنها جاهلم در راه حکم
ای خنک آنکو نکوکاری کند / زور را بگذارد و زاری کند

گر قضا پوشد سیه همچون شبت / هم قضا دستت بگیرد عاقبت
گر قضا صد بار قصد جان کند / هم قضا جانت دهد درمان کند

این قضا صد بار اگر راهت زند / بر فراز چرخ خرگاهت زند
از کرم دان اینکه می‌ترساندت / تا بملک ایمنی بنشاندت

چون بترساند ترا آگه شوی / در نترساند ترا گمره شوی
این سخن پایان ندارد گشت دیر / گوش کن تو قصهٔ خرگوش و شیر

پای واپس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک چاه آمد

شیر با خرگوش چون همراه شد / پر غضب پر کینه و بدخواه شد

بود پیشاپیش خرگوش دلیر / ناگهان پا را کشید از پیش شیر
چونکه نزد چاه آمد شیر دید / کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید

گفت پا واپس کشیدی تو چرا / پای را واپس مکش پیش اندر آ
گفت کو پایم که دست و پای رفت / جان من لرزید و دل از جای رفت

رنگ رویم را نمی‌بینی چو زر / ز اندرون خود می‌دهد رنگم خبر
حق چو سیما را معرف خوانده است / چشم عارف سوی سیما مانده است

رنگ و بو غماز آمد چون جرس / از فرس آگه کند بانگ فرس
بانگ هر چیزی رساند زو خبر / تا بدانی بانگ خر از بانگ در

گفت پیغمبر به تمییز کسان / مرء مخفی لدی طی اللسان
رنگ رو از حال دل دارد نشان / رحمتم کن مهر من در دل نشان

رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر / رنگ روی زرد دارد صبر و نکر
در من آمد آنکه در وی گشت مات / آدمی و جانور جامد نبات

در من آمد آنکه دست و پا برد / رنگ روی و قوت و سیما برد
آنکه در هر چه در آید بشکند / هر درخت از بیخ و بن او بر کند

این خود اجزااند کلیات ازو / زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو
تا جهان گه صابرست و گه شکور / بوستان گه حله پوشد گاه عور

آفتابی کو برآید نارگون / ساعتی دیگر شود او سرنگون
اختران تافته بر چار طاق / لحظه لحظه مبتلای احتراق

ماه کو افزود ز اختر در جمال / شد ز رنج دق او همچون خیال
این زمین با سکون با ادب / اندر آرد زلزله‌اش در لرز تب

ای بسا که زین بلای مرده‌ریگ / گشته است اندر جهان او خرد و ریگ
این هوا با روح آمد مقترن / چون قضا آید وبا گشت و عفن

آب خوش کو روح را همشیره شد / در غدیری زرد و تلخ و تیره شد
آتشی کو باد دارد در بروت / هم یکی بادی برو خواند یموت

خاک کو شد مایهٔ گل در بهار / ناگهان ادباری آرد زرد و مات
حال دریا ز اضطراب و جوش او / فهم کن تبدیلهای هوش او

چرخ سرگردان که اندر جستجوست / حال او چون حال فرزندان اوست
گه حضیض و گه میانه گاه اوج / اندرو از سعد و نحسی فوج فوج

گه شرف گاهی صعود و گه فرح / گه وبال و گه هبوط و گه ترح
از خود ای جزو ز کلها مختلط / فهم می‌کن حالت هر منبسط

چون نصیب اختران دردست و رنج / کهتر از ای تواند بود گنج
چونکه کلیات را رنج است و درد / جزو ایشان چون نباشد روی زرد

خاصه جزوی کو ز اضداد است جمع / ز آب و خاک و آتش و باد است جمع
این عجب نبود که میش از گرگ جست / این عجب کین میش دل در گرگ بست

زندگانی آشتی ضدهاست / مرگ آن کاندر میانشان جنگ خاست
صلح اضداد است این عمر جهان / جنگ اضداد است عمر جاودان

زندگانی آشتی دشمنان / مرگ وا رفتن بأصل خویش دان
صلح دشمن عار باشد عاریت / دل بسوی جنگ می‌آرد عاقبت

روزکی چند از برای مصلحت / با همند اندر وفا و مرحمت
عاقبت هر یک بجوهر بار رفت / هر یکی با جنس خود دانا گرفت

لطف باری این پلنگ و گرگ را   لطف او ده بر در ایشان جنگ را
لطف حق این شیر را و گور را   لطف او هست این و صد چندها

چون جهان رنجور و زندانی بود   چه عجب رنجور اگر فانی بود

پرسیدن شیر سبب پای واپس کشیدن خرگوش را و جواب او

خواند بر شیر او ازین رو پندها   گفت من پس مانده‌ام زین بندها
شیر گفتش تو ز اسباب مرض   این سبب گو خاص کاینستم غرض
پای او واپس کشیدی تو چرا   می‌دهی بازم به چه راهی مرا
گفت آن شیر اندرین چه ساکن است   اندرین قلعه ز آفات ایمن است
یار من بستد ز من در چاه برد   برگرفتش از ره و بیراه برد
قعر چه بگزید هر کو عاقل است   زانکه در خلوت صفاهای دل است
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق   سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق
گفت پیش آ زخمم او را قاهر است   تو ببین کان شیر در چه حاضر است
گفت من سوزیده‌ام زان آتشی   تو مگر اندر بر خویشم کشی
تو به پشتی تو ای کان کرم   چشم بگشایم به چه در بنگرم
من به پشتی تو تانم آمدن   که نگه دارم دران چه بی‌سخن
چونکه شیر اندر بر خویشش کشید   در پناه شیر تا چه می‌دوید
چونکه در چه بنگریدند اندر آب   اندر آب از شیر و او در تافت تاب
شیر عکس خویش دید از آب تفت   شکل شیری در برش خرگوش زفت
چونکه خصم خویش را در آب دید   مر ورا بگذاشت اندر چه دوید
در فتاد اندر چهی کو کنده بود   زانکه ظلمش بر سرش آینده بود
چاه مظلم گشت ظلم ظالمان   اینچنین گفتند جمله عالمان
هر که ظالمتر چهش با هول‌تر   عدل فرموده‌ست بتر را بتر
ای که تو از ظلم چاهی می‌کنی   از برای خویش دامی می‌تنی
بر ضعیفان گر تو ظلمی می‌کنی   دان که اندر قعر چاهی بی‌بنی
گرد خود چون کرم پیله بر متن   بهر خود چه می‌کنی اندازه کن
مر ضعیفان را تو بی خصمی مدان   از نبی اذا جاء نصر الله بخوان
گر تو پیلی خصم تو از تو رمید   نک جزا طیرا ابابیلت رسید
گر ضعیفی در زمین خواهد امان   غلغل افتد در سپاه آسمان
گر به دندانش گزی پرخون کنی   درد دندانت بگیرد چون کنی
شیر خود را دید در چه در غلو   خویش را نشناخت آن دم از عدو
عکس خود را او عدو خویش دید   لاجرم بر خویش شمشیری کشید
ای بسا ظلمی که بینی در کسان   خوی تو باشد در ایشان ای فلان
اندر ایشان تافته هستی تو   از نفاق و ظلم و بدمستی تو
آن تویی وان زخم بر خود می‌زنی   بر خود آن دم تار لعنت می‌تنی
در خود آن بد را نمی‌بینی عیان   ورنه دشمن بوده‌ای خود را به جان
حمله بر خود می‌کنی ای ساده مرد   همچو آن شیری که بر خود حمله کرد
چون به قعر خوی خود اندر رسی   پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
شیر را در قعر پیدا شد که بود   نقش او آن کش دگر کس می‌نمود
هر که دندان ضعیفی می‌کند   کار آن شیر غلط‌بین می‌کند
ای بدیده خال بد بر روی عم   عکس خال توست آن از عم مرم
مؤمنان آیینهٔ همدیگرند   این خبر از پیمبر آورند
پیش چشمت داشتی شیشهٔ کبود   زان سبب عالم کبودت می‌نمود
گر نه کوری این کبودی دان ز خویش   خویش را بد گو مگو کس را تو بیش
مؤمن ار ینظر بنور الله نبود   غیب مؤمن را برهنه چون نمود
چونکه تو ینظر بنار الله بدی   نیکوئی را وا ندیدی از بدی
اندک اندک آب بر آتش بزن   تا شود نار تو نوری بوالحزن
تو بزن یا ربنا آب طهور   تا شود این نار عالم جمله نور
آب دریا جمله در فرمان توست   آب و آتش ای خداوند آن توست
گر تو خواهی آتش آب خوش شود   ور نخواهی آب هم آتش شود
بی طلب تو این طلبمان داده‌ای   بی‌شمار و حد عطاها داده‌ای

چون نبوت هست بیند این نکوست / از چه شد پر باد آخر سلطنت
ترک این شرب ار بگویی یک دو روز / درکنی اندر شراب خلد پوز
یک دو روزی چه کند دنیاست / هر که ترکش کرد اندر حقیقت
معنی الترک راحة گوش کن / بعد از آن جام بقا را نوش کن
با سگان بگذار این مردار را / خرد بشکن شیشهٔ پندار را

تفسیر رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر

ای شهان کشتیم ما خصم برون / ماند خصمی زان بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست / شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست
دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست / کو بدریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را درآشامد هنوز / کم نگردد سوزش آن خلق سوز
سنگها و کافران سنگدل / اندر آیند اندرو زار و خجل
هم نگردد ساکن از چندین غذا / تا ز حق آید مرورا این ندا
سیر گشتی سیر گوید نی هنوز / اینت آتش اینت تابش اینت سوز
عالمی را لقمه کرد و درکشید / معده‌اش نعره زنان هل من مزید
حق قدم بر وی نهد از لامکان / آنگه او ساکن شود از کن فکان
چونکه جزو دوزخست این نفس ما / طبع کل دارد همیشه جزوها
این قدم حق را بود کو را کشد / غیر حق خود که کمان او کشد
در کمان ننهند الا تیر راست / این کمان را باژگون کژ تیرهاست
راست شو چون تیر و واره از کمان / کز کمان هر راست بجهد بی‌گمان
چونکه واگشتم ز پیکار برون / روی آوردم به پیکار درون
قد رجعنا من جهاد الاصغریم / با نبی اندر جهاد اکبریم
قوت از حق خواهم و توفیق و لاف / تا بسوزن بر کنم این کوه قاف
سهل شیری دان که صفها بشکند / شیر آنست آنکه خود را بشکند
تا شود شیر خدا از عون او / وا رهد از نفس و از فرعون او
در بیان این شنو یک قصه / تا بری از سر گفتم حصه

آمدن رسول قیصر روم نزد عمر به رسالت

بر عمر آمد ز قیصر یک رسول / در مدینه از بیابان نغول
گفت کو قصر خلیفه ای حشم / تا من اسپ و رخت را آنجا کشم
قوم گفتندش که او را قصر نیست / مر عمر را قصر جان روشنیست
گرچه از میری ورا آوازه‌ایست / همچو درویشان مر او را کازه‌ایست
ای برادر چون ببینی قصر او / چونکه در چشم دلت رستست مو
چشم دل از موی علت پاک آر / وانگهان دیدار قصرش چشم دار
هر کرا هست از هوسها جان پاک / زود بیند حضرت و ایوان پاک
چون محمد پاک شد زین نار و دود / هر کجا رو کرد وجه الله بود
چون رفیقی وسوسهٔ بدخواه را / کی ببینی ثم وجه الله را
هر کرا باشد ز سینه فتح باب / او ز هر ذره ببیند آفتاب
حق پدیدست از میان دیگران / همچو ماه اندر میان اختران
دو سر انگشت بر دو چشم نه / هیچ بینی از جهان انصاف ده
ورنه بینی این جهان معدوم نیست / عیب جز انگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار هین / وانگهانی هر چه میخواهی ببین
نوح را گفتند امت کو ثواب / گفت او زان سوی واستغشوا ثیاب
رو و سر در جامه‌ها پیچیده‌اند / لاجرم با دیده و نادیده‌اند
آدمی دیدست باقی پوستست / دید آنست آنکه دید دوستست
چونکه دید دوست نبود کور به / دوست کو باقی نباشد دور به
چون رسول روم این الفاظ تر / در سماع آورد شد مشتاق‌تر
دیده را بر جستن عمر گماشت / رخت را و اسپ را ضایع گذاشت
هر طرف اندر پی آن مرد کار / میشدی پرسان او دیوانه‌وار
کاین چنین مردی بود اندر جهان / وز جهان مانند جان باشد نهان

یافتن رسول قیصر روم عمر را خفته در زیر درخت

جست او را تاش چون بنده بود / لاجرم جوینده یابنده بود

دید اعرابی زنی او را دخیل / گفت عمر نک بزیر آن نخیل
زیر خرما بن ز خلقان او جدا / زیر سایه خفته بین سایهٔ خدا
آمد آنجا و از دور ایستاد / مر عمر را دید و در لرزه فتاد
هیبتی زان خفته آمد بر رسول / حالتی خوش کرد بر جانش نزول
مهر و هیبت هست ضد همدگر / این دو ضد را دید جمع اندر جگر
گفت با خود من شهان را دیده‌ام / پیش سلطانان مه بگزیده‌ام
از شهانم هیبت ترسی نبود / هیبت این مرد هوشم را ربود
رفته‌ام در بیشهٔ شیر و پلنگ / روی من زیشان نگردانید رنگ
بس شدستم در مصاف و کارزار / همچو شیر آن دم که باشد کار زار
بس که خوردم بس زدم زخم گران / دل قوی‌تر بوده‌ام از دیگران
بی سلاح این مرد خفته بر زمین / من بهفت اندام لرزان چیست این
هیبت حقست این از خلق نیست / هیبت این مرد صاحب دلق نیست
هر که ترسید از حق و تقوی گزید / ترسد از وی جن و انس و هر که دید
اندرین فکرت بحرمت دست بست / بعد یکساعت عمر از خواب جست
کرد خدمت مر عمر را و سلام / گفت پیغمبر سلام آنگه کلام
پس علیکش گفت و او را پیش خواند / ایمنش کرد و بنزد خود نشاند
هر که ترسد مر ورا ایمن کنند / مرد دل ترسنده را ساکن کنند
لا تخافوا هست نزل خایفان / هست در خور از برای خایف آن
آنکه خوفش نیست چون گویی مترس / درس چه دهی نیست او محتاج درس
خاطر ویرانش را آباد کرد / آن دل از جا رفته را دلشاد کرد
بعد از آن گفتش سخنهای دقیق / در صفات پاک حق نعم الرفیق

سخن گفتن عمر رض با رسول قیصر روم و سؤال رسول قیصر روم از عمر رض

وز نوازشهای حق ابدال را / تا بداند او مقام و حال را
حال چون جلوه‌ست زان زیبا عروس / وین مقام آن خلوت آمد با عروس
جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز / وقت خلوت نیست جز شاه عزیز
جلوه کرده عام و خاصان را عروس / خلوت اندر شاه باشد با عروس
هست بسیار اهل حال از صوفیان / نادر است اهل مقام اندر میان
از منازلهای جانش یاد داد / وز سفرهای روانش یاد داد
وز زمانی کز زمان خالی بده‌ست / وز مقام قدس که اجلالی شده‌ست
وز هوائی کاندرو سیمرغ روح / پیش ازین دیده‌ست پرواز و فتوح
هر یکی پروازش از آفاق بیش / وز امید و نهمت مشتاق بیش
چون عمر اغیار رو را یار یافت / جان او را طالب اسرار یافت
شیخ کامل بود و طالب مشتهی / مرد چابک بود و مرکب درگهی
دید آن مرشد که او ارشاد داشت / تخم پاک اندر زمین پاک کاشت
مرد گفتش کای امیرالمؤمنین / جان ز بالا چون در آمد در زمین
مرغ بی اندازه چون شد در قفص / گفت حق بر جان فسون خواند و قصص
بر عدمها کان ندارد چشم و گوش / چون فسون خواند همی آید بجوش
از فسون او عدمها زود زود / خوش معلق میزند سوی وجود
باز بر موجود افسونی چو خواند / زو دو اسبه در عدم موجود راند
گفت با جسم آیتی تا جان شد او / گفت با خورشید تا رخشان شد او
باز در گوشش دمد نکتهٔ مخوف / در رخ خورشید افتد صد کسوف
گفت در گوش گل و خندانش کرد / گفت با لعل و عقیق کانش کرد
تا بگوش خاک حق چه خوانده است / کو مراقب گشت و خامش مانده است
تا بگوش ابر آن گویا چه خواند / کو چو مشک از دیدهٔ خود اشک راند
در تردد هر که او آشفته است / حق بگوش او معما گفته است
تا کند محبوسش اندر دو گمان / آن کنم کو گفت یا خود ضد آن
هم ز حق ترجیح یابد یک طرف / زان دو یک را بر گزیند زان کنف
گر نخواهی در تردد هوش جان / کم فشار این پنبه اندر گوش جان
پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش / تا بگوشت آید از گردون خروش
تا کنی فهم آن معماهاش را / تا کنی ادراک رمز و فاش را

پس محل وحی گردد گوش جان
وحی چه بود گفتن از حس نهان

گوش جان و چشم جان جز این حسست
گوش عقل و چشم ظن زین مفلسست

لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد
وانکه عاشق نیست حبس جبر کرد

این معیت با حقست و جبر نیست
این تجلی مهست این ابر نیست

ور بود این جبر جبر عامه نیست
جبر آن اماره خودکامه نیست

جبر را ایشان شناسند ای پسر
که خدا بگشادشان در دل بصر

غیب و آینده بر ایشان گشت فاش
ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش

اختیار و جبر ایشان دیگرست
قطره‌ها اندر صدفها گوهرست

هست بیرون قطره خرد و بزرگ
در صدف آن دُر خُردست و سترگ

طبع ناف آهوست آن قوم را
از برون خون و درونشان مشکها

تو مگو کاین مایه بیرون خون بود
چون رود در ناف مشکی چون شود

تو مگو کاین مس برون بد محتقر
در دل اکسیر چون گشتست زر

اختیار و جبر در تو بد خیال
چون در ایشان رفت شد نور جلال

نان چو در سفره‌ست باشد آن جماد
در تن مردم شود او روح شاد

در دل سفره نگردد مستحیل
مستحیلش جان کند از سلسبیل

قوت جانست این ای راست خوان
تا چه باشد قوت آن جان جان

نانست قوت تن ولیکن درنگر
تا چه قوت جانش باشد ای پسر

گوشت پاره آدمی با عقل و جان
میشکافد کوه را با بحر و کان

زور جان کوه کن شق الحجر
زور جان جان در انشق القمر

گر گشاید دل سر انبان راز
جان بسوی عرش سازد ترکتاز

گر زبان گوید ز اسرار نهان
آتش افروزد بسوزد این جهان

فعل حق و فعل ما هر دو ببین
فعل ما را هست دان پیداست این

اضافت کردن آدم علیه السلام زلت خود را بخویش که ربنا ظلمنا و اضافت کردن ابلیس بحق تعالی که رب بما اغویتنی

گر نباشد فعل خلق اندر میان
پس مگو کس را چرا کردی چنان

خلق حق افعال ما را موجدست
فعل ما آثار خلق ایزدست

لیک هست این فعل ما مختار ما
زو جزا گه مار ما گه یار ما

زانکه ناطق حرف بیند یا غرض
کی شود یک دم محیط دو عرض

گر بمعنی رفت شد غافل ز حرف
پیش و پس یک دم نبیند هیچ طرف

آن زمان که پیش بینی آن زمان
تو پس خود کی ببینی این بدان

چون محیط حرف و معنی نیست جان
چون بود جان خالق این هر دوان

حق محیط جمله آمد ای پسر
وا ندارد کارش از کار دگر

گفت ایزد جان ما را هست کرد
چون خدا آنکه را خود هست کرد

گفت شیطان که بما اغویتنی
کرد فعل خود نهان دیو دنی

گفت آدم که ظلمنا نفسنا
او ز فعل حق نبد غافل چو ما

در گنه او از ادب پنهانش کرد
زان گنه بر خود زدن او بر بخورد

بعد توبه گفتش ای آدم نه من
آفریدم در تو آن جرم و محن

نی که تقدیر و قضای من بد آن
چون بوقت عذر کردی آن نهان

گفت ترسیدم ادب نگذاشتم
گفت من هم پاس آنت داشتم

هر که آرد حرمت او حرمت برد
هر که آرد قند لوزینه خورد

تمثیل

طیبات از بهر که للطیبین
یار را خوش کن مرنجان و ببین

یک مثال ای دل پی فرقی بیار
تا بدانی جبر را از اختیار

دست کو لرزان بود از ارتعاش
وانکه دستی را تو لرزانی ز جاش

هر دو جنبش آفریده حق شناس
لیک نتوان کرد این با آن قیاس

زین پشیمانی که لرزانیدیش
چون پشیمان نیست مرد مرتعش

مرتعش را کی پشیمان دیده‌ای
بر چنین جبری چه بر چسپیده‌ای

بحث عقل است این چه عقل آن حیله‌گر
تا ضعیفی ره برد آنجا مگر

بحث عقلی گر در و مرجان بود
آن دگر باشد که بحث جان بود

بحث جان اندر مقامی دیگرست
باده جان را قوامی دیگرست

آن زمان که بحث عقلی ساز بود / این عمر با بوالحکم همراز بود

چون عمر از عقل آمد سوی جان / بوالحکم بوجهل شد در بحث آن

سوی عقل و سوی حس او کاملست / گرچه خود نسبت بجان او جاهلست

بحث عقلی و حسی اثر دان یا سبب / بحث جانی یا عجب یا بوالعجب

ضوء جان آمد نماند ای مستضی / لازم و ملزوم و نافی مقتضی

زانکه بینا را که نورش بازغست / از عصا و از عصاکش فارغست

تفسیر آیه و هو معکم اینما کنتم و بیان آن

بار دیگر ما بقصه آمدیم / ما ازین قصه برون خود کی شدیم

گر بجهل آییم آن زندان اوست / ور بعلم آییم آن ایوان اوست

گر بخواب آییم مستان وییم / ور به بیداری بدستان وییم

ور بگرییم ابر پر رزق وییم / ور بخندیم آن زمان برق وییم

ور بخشم و جنگ عکس قهر اوست / ور بصلح و عذر عکس مهر اوست

ما کییم اندر جهان پیچ پیچ / چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ

چون الف گر تو مجرد میشوی / اندرین ره مرد مفرد میشوی

جهد کن تا ترک غیر حق کنی / دل ازین دنیای فانی بر کنی

این سخن را نیست پایان ای پسر / از رسول روم بر گو وز عمر

از عمر چون این رسول این را شنید / روشنی در دلش آمد پدید

محو شد پیشش سوال هم جواب / گشت فارغ از خطا و از صواب

اصل را دریافت بگذشت از فروع / بهر حکمت کرد در پرسش شروع

آب صافی در گلی پنهان شده / جان صافی بسته ابدان شده

فایده فرما که این حکمت چه بود / مرغ را اندر قفس کردن چه سود

گفت تو بحث شگرفی میکنی / معنیی را بند حرفی میکنی

حبس کردی معنی آزاد را / بند حرفی کرده تو باد را

از برای فایده این کرده / تو که خود از فایده در پرده

آنکه از وی فایده زاییده شد / چون نبیند آنچه ما را دیده شد

صد هزاران فایده است و هر یکی / صد هزاران پیش آن یک اندکی

آن دم نطقت که جان جانهاست / چون بود خالی ز معنی گوی راست

آن دم نطقت که جزو جزوهاست / فایده شد کل کل خالی چراست

تو که جزوی کار تو با فایده است / پس چرا در طعن کل آری تو دست

گفت را گر فایده نبود مگو / ور بود هل اعتراض و شکر گو

شکر حق چون طوق گردن بود / نی جدال و ترش کردن رو بود

گر ترش رو بودن آمد شکر و بس / پس چو سرکه شکرگویی نیست کس

سرکه را گر راه باید در جگر / گو بشو سرکنگبین او از شکر

در بیان حدیث من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف

معنی اندر شعر جز با خبط نیست / چون فلاسنگست اندر ضبط نیست

آن رسول اینجا رسید و شاه شد / واله اندر قدرت الله شد

آن رسول از خود بشد زین یک دو جام / نی رسالت یاد ماندش نی پیام

سیل چون آمد بدریا بحر گشت / دانه چون آمد بمزرع کشت گشت

چون تعلق یافت نان با بوالبشر / نان مرده زنده گشت و باخبر

موم و هیزم چون فدای نار شد / ذات ظلمانی او انوار شد

سنگ سرمه چونکه شد در دیدگان / سنگ بینایی شد اینجا دیده‌بان

ای خنک آن مرد کز خود رسته شد / در وجود زنده پیوسته شد

وای آن زنده که با مرده نشست / مرده گشت و زندگی از وی بجست

چون تو در قرآن حق بگریختی / با روان انبیا آمیختی

هست قرآن حالهای انبیا / ماهیان بحر پاک کبریا

ور بخوانی و نه قرآن پذیر / انبیا و اولیا را دیده گیر

ور پذیرایی چو برخوانی قصص / مرغ جانت تنگ آید در قفص

مرغ کو اندر قفص زندانیست / می‌نجوید رستن از نادانیست

روحهایی کز قفصها رسته‌اند / انبیا و رهبر شایسته‌اند

از برون آوازشان آید ز دین / که ره رستن ترا اینست این

آنچه بینی مستقیم زین تنگی بس است / حیله‌این هیبت چاره این قفس // خویش با رنجور ساز و زار زار / تا ترا بیرون کنند از اشتهار

کاشتهار خلق بند محکمست / در ره این از بند آهن کی کمست // یک حکایت بشنو ای زیبا رفیق / تا بدانی شرط این بحر عمیق

بود بازرگان و او را طوطیی / در قفس محبوس زیبا طوطیی

قصهٔ بازرگان که بهندوستان بتجارت میرفت و پیغام دادن طوطی محبوس بطوطیان هندوستان

چونکه بازرگان سفر را ساز کرد / سوی هندستان شدن آغاز کرد

هر غلام و هر کنیزک را ز جود / گفت بهر تو چه آرم گوی زود // هر یکی از وی مرادی خواست کرد / جمله را وعده بداد آن نیکمرد

گفت طوطی را چه خواهی ارمغان / کارمت از خطهٔ هندوستان // گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان / چون ببینی کن ز حال من بیان

کان فلان طوطی که مشتاق شماست / از قضای آسمان در حبس ماست // بر شما کرد او سلام و داد خواست / وز شما چاره و ره ارشاد خواست

گفت میشاید که من در اشتیاق / جان دهم اینجا بمیرم در فراق // این روا باشد که من در بند سخت / گه شما بر سبزه گاهی بر درخت

این چنین باشد وفای دوستان / من درین حبس و شما در بوستان // یاد آرید ای مهان زین مرغ زار / یک صبوحی در میان مرغزار

یاد یاران یار را میمون بود / خاصه کان لیلی و این مجنون بود // ای حریفان بت موزون خود / من قدحها میخورم پر خون خود

یک قدح می نوش کن بر یاد من / گر همی خواهی که بدهی داد من // یا بیاد این فتاده خاک بیز / چونکه خوردی جرعه‌ای بر خاک ریز

ای عجب آن عهد و آن سوگند کو / وعده‌های آن لب چون قند کو // در فراق بنده از بدبندگیست / چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست

ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ / با طرب‌تر از سماع و بانگ چنگ // ای جفای تو ز دولت خوبتر / و انتقام تو ز جان محبوبتر

نار تو اینست نورت چون بود / ماتم این تا خود که سورت چون بود // از حلاوتها که دارد جور تو / وز لطافت کس نیابد غور تو

یاد آور از محبتهای ما / حق مجلسها و صحبتهای ما // نالم و ترسم که او باور کند / وز ترحم جور را کمتر کند

عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد / ای عجب من عاشق این هر دو ضد // واللّه ار زین خار در بستان شوم / همچو بلبل زین سبب نالان شوم

این عجب بلبل که بگشاید دهان / تا خورد او خار را با گلستان // این چه بلبل این نهنگ آتشی / جمله ناخوشها ز عشق او را خوشیست

عاشق کلست و خود کلست او / عاشق خویشست و عشق خویش جو // قصهٔ طوطی جان زین سان بود / کو کسی کو محرم مرغان بود

صفت اجنحهٔ طیور عقول الهی

کو یکی مرغی ضعیفی بیگناه / و اندرون او سلیمان با سپاه // چون بنالد زار بی شکر و گله / افتد اندر هفت گردون غلغله

هر دمش صد نامه صد پیک از خدا / یا ربی زو شصت لبیک از خدا // زلت او به ز طاعت نزد حق / نزد کفرش جمله ایمانها خلق

هر دمی او را یکی معراج خاص / بر سر تاجش نهد صد تاج خاص // صورتش بر خاک و جان بر لامکان / لامکانی فوق وهم سالکان

لامکانی نی که در وهم آیدت / هر دمی در وی خیالی زایدت // بل مکان و لامکان در حکم او / همچو در حکم بهشتی چارجو

شرح این کوته کن و رخ زین بتاب / دم مزن واللّه اعلم بالصواب // باز میگردیم ما ای دوستان / سوی مرغ و تاجر هندوستان

دیدن خواجه در دشت طوطیان را و پیغام رسانیدن

مرد بازرگان پذیرفت این پیام / کو رساند سوی جنس از وی سلام // چونکه تا اقصای هندستان رسید / در بیابان طوطیی چندی بدید

مرکب استانید پس آواز داد
آن سلام و آن امانت باز داد

طوطیی زان طوطیان لرزید پس
اوفتاد و مرد و بگسستش نفس

شد پشیمان خواجه از گفت خبر
گفت رفتم در هلاک جانور

این مگر خویشست با آن طوطیک
این مگر دو جسم بود و روح یک

این چرا کردم چرا دادم پیام
سوختم بیچاره را زین گفت خام

این زبان چون سنگ و هم آهن وشست
وانچه بجهد از زبان چون آتشست

سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف
گه ز روی نقل و گه از روی لاف

زانکه تاریکست و هر سو پنبه‌زار
در میان پنبه چون باشد شرار

ظالم آن قومی که چشمان دوختند
زان سخنها عالمی را سوختند

عالمی را یک سخن ویران کند
روبهان مرده را شیران کند

جانها در اصل خود عیسی دمند
یکزمان زخمند و گه مرهمند

گر حجاب از جانها برخاستی
گفت هر جانی مسیح آساستی

گر سخن خواهی که گویی چون شکر
صبر کن از حرص و این حلوا مخور

صبر باشد مشتهای زیرکان
هست حلوا آرزوی کودکان

هر که صبر آورد گردون بر رود
هر که حلوا خورد واپستر شود

صاحب دل را ندارد آن زیان
گر خورد او زهر قاتل را عیان

تفسیر قول شیخ فرید الدین عطار قدس سره تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون میخور که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

زانکه صحت یافت از پرهیز رست
طالب مسکین میان تب درست

گفت پیغمبر که ای طالب جری
هان مکن با هیچ مطلوبی مری

در تو نمرودیست آتش در مرو
رفت خواهی اول ابراهیم شو

چون نه‌ای سباح و نه دریایی
در میفکن خویش از خودرایی

او ز قعر بحر گوهر آورد
از زیانها سود بر سر آورد

کاملی گر خاک گیرد زر شود
ناقص ار زر برد خاکستر شود

چون قبول حق بود آن مرد راست
دست او در کارها دست خداست

دست ناقص دست شیطانست و دیو
زانکه اندر دام تکلیفست و ریو

جهل آید پیش او دانش شود
جهل شد علمی که در ناقص رود

هرچه گیرد علتی علت شود
کفر گیرد کاملی ملت شود

ای مری کرده پیاده با سوار
سر نخواهی برد اکنون پای دار

تعظیم کردن ساحران موسی را که اول تو عصا بینداز

ساحران در عهد فرعون لعین
چون مری کردند با موسی بکین

لیک موسی را مقدم داشتند
ساحران او را مکرم داشتند

زانکه گفتندش که فرمان آن تست
گر تو میخواهی عصا تو فکن نخست

گفت نی اول شما ای ساحران
افکنید آن مکرها را در میان

اینقدر تعظیم دینشان را خرید
کز مری آن دست و پاهاشان برید

ساحران چون قدر او بشناختند
دست و پا در جرم آن در باختند

لقمه و نکته است کامل را حلال
تو نه کاملی مخور میباش لال

چون تو گوشی او زبان نی جنس تو
گوشها را حق بفرمود انصتوا

کودک اول چون بزاید شیرنوش
مدتی خامش بود او جمله گوش

مدتی میبایدش لب دوختن
از سخن گویان سخن آموختن

تا نیاموزد نگوید صد یکی
ور بگوید حشو گوید بی شکی

ور نباشد گوش و تی تی میکند
خویشتن را گنگ گیتی میکند

کر اصلی کش نبود آغاز گوش
لال باشد کی کند در نطق جوش

زانکه اول سمع باید نطق را
سوی منطق از ره سمع اندرآ

ادخلوا الابیات من ابوابها
واطلبوا الارزاق من اسبابها

نطق کان موقوف راه سمع نیست
جز که نطق خالق بی طمع نیست

مبدعست او تابع استاد نه
مسند جمله ورا اسناد نه

باقیان هم در حرف هم در مقال
تابع استاد و محتاج مثال

زین سخن گر نیستی بیگانه‌ای
دلق و اشکی گیر در ویرانه‌ای

زانکه آدم زان عتاب از اشک رست   اشک تر باشد دم توبه‌پرست
بهر گریه آمد آدم بر زمین   تا بود گریان و نالان و حزین
آدم از فردوس و از بالای هفت   پای ماچان از برای عذر رفت
گر ز پشت آدمی وز صلب او   در طلب میباش هم در طلب او
ز آتش دل و آب دیده نقل ساز   بوستان از ابر و خورشیدست باز
تو چه دانی ذوق آب دیدگان   عاشق نانی تو چون نادیدگان
گر تو این انبان ز نان خالی کنی   پر ز گوهرهای اجلالی کنی
طفل جان از شیر شیطان باز کن   بعد از آنش با ملک انباز کن
تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای   دان که با دیو لعین همشیره‌ای
لقمه کان نور افزود و کمال   آن بود آورده از کسب حلال
روغنی کاید چراغ ما کشد   آب خوانش چون چراغی را کشد
علم و حکمت زاید از لقمه حلال   عشق و رقت آید از لقمه حلال
چون ز لقمه تو حسد بینی و دام   جهل و غفلت زاید آن را دان حرام
هیچ گندم کاری و جو بر دهد   دیده اسپی که کره خر دهد
لقمه تخمست و برش اندیشها   لقمه بحر و گوهرش اندیشها
زاید از لقمه حلال اندر دهان   میل خدمت عزم رفتن آن جهان
زاید از لقمه حلال ای همه حضور   در دل پاک تو و در دیده نور
این سخن پایان ندارد ای کیا   بحث بازرگان و طوطی کن بیا
کرد بازرگان تجارت را تمام   باز آمد سوی منزل شادکام

باز گفتن بازرگان با طوطی آنچه در هندوستان دیده

هر غلامی را بیاورد ارمغان   هر کنیزک را ببخشید او نشان
گفت طوطی ارمغان بنده کو   آنچه دیدی آنچه گفتی باز گو
گفت نی من خود پشیمانم از آن   دست خود خایان و انگشتان گزان
من چرا پیغام خامی از گزاف   بردم از بیدانشی و از نشاف
گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست   چیست آن کین خشم و غم را مقتضیست
گفت گفتم آن شکایتهای تو   با گروه طوطیان همتای تو
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد   زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود   لیک چون گفتم پشیمانی چه سود
نکته کان جست ناگه از زبان   همچو تیری دان که جست آن از کمان
وا نگردد از ره آن تیر ای پسر   بند باید کرد سیلی را ز سر
چون گذشت از سر جهانی را گرفت   گر جهان ویران کند نبود شگفت
فعل را در غیب اثرها زادنیست   وان موالیدش بحکم خلق نیست
بی شریکی جمله مخلوق خداست   آن موالید ارچه نسبتشان بماست
زید پرانید تیری سوی عمر   عمر را بگرفت تیرش همچو نمر
مدت سالی همی زایید درد   دردها را آفریند حق نه مرد
عمر دائم مانده در درد و وجل   دردها میزاید آنجا تا اجل
زان موالید وجع چون مرد او   زید را ز اول سبب قتال گو
آن وجعها را بدو منسوب دار   گرچه هست آن جمله صنع کردگار
همچنین کشت و دم و دام و جماع   آن موالیدست حق را مستطاع
بسته درهای موالید از سبب   چون پشیمان شد ولی از دست رب
اولیا را هست قدرت از اله   تیر جسته باز آرندش ز راه
گفته ناگفته کند از فتح باب   تا از آن نی سیخ سوزد نی کباب
از همه دلها که آن نکته شنید   آن سخن را کرد محو و ناپدید
گرت برهان باید و حجت مها   باز خوان من آیة او ننسها
آیة انسوکم ذکری بخوان   قوت نسیان نهادنشان بدان
چون به تذکیر و به نسیان قادرند   بر همه دلهای خلقان قاهرند
چون بنسیان بست او راه نظر   کار نتوان کرد ور باشد هنر
خلتم سخریة اهل السمو   از نبی خوانید تا انسوکم
صاحب ده پادشاه جسمهاست   صاحب دل شاه دلهای شماست
فرع دید آمد عمل بی هیچ شک   پس نباشد مردم الا مردمک

مردمش چون مردمک دیدند خرد
در بزرگی مردمک کس پی نبرد
من تمام این نیارم گفت هان
منع می‌آید ز صاحب مرکزان

چون فراموشی خلق و یادشان
با ویست و میرسد فریادشان
صد هزاران نیک و بد را آن بهی
میکند هر دم ز دلهاشان تهی

روز دلها را از آن پر میکنند
آن صدفها را پر از در میکنند
آنچه اندیشه پیشانیها
میشناسد از هدایت جانها

پیشه و فرهنگ تو آید بتو
تا در اسباب بگشاید بتو
پیشهٔ زرگر بآهنگر نشد
خوی این خوشخو بدان منکر نشد

پیشه‌ها و خلقها همچون جهیز
سوی خصم آید بروز رستخیز
صورتی کان بر نهاد تو نبیست
هم بران تصویر حشرت واجبیست

پیشه‌ها و خلقها از بعد خواب
واپس آید هم بخصم خود شتاب
پیشه‌ها و اندیشه‌ها در وقت صبح
هم بدانجا شد که بود آن حسن و قبح

چون کبوترهای پیک از شهرها
سوی شهر خویش آرد بهرها
هر چه بینی سوی اصل خود رود
جزو سوی کل خود راجع شود

شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطی را و مردن و نوحه خواجه بر وی

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد
هم بلرزید و فتاد و گشت سرد

خواجه چون دیدش فتاده همچنین
بر جهید و زد کله را بر زمین
چون بدین رنگ و بدین حالش بدید
خواجه بر جست و گریبان را درید

گفت ای طوطی خوب خوش حنین
هی چه بودت این چرا گشتی چنین
ای دریغا مرغ خوش آواز من
ای دریغا همدم و همراز من

ای دریغا مرغ خوش الحان من
راح روح و روضهٔ ریحان من
گر سلیمان را چنین مرغی بدی
کی دگر مشغول آن مرغان شدی

ای دریغا مرغ کارزان یافتم
زود روی از روی او برتافتم
ای زبان تو بس زیانی مر مرا
چون تویی گویا چه گویم مر ترا

ای زبان هم آتش و هم خرمنی
چند این آتش درین خرمن زنی
در نهان جان از تو افغان میکند
گرچه هر چه گوییش آن میکند

ای زبان هم گنج بی پایان تویی
ای زبان هم رنج بی درمان تویی
هم صفیر و خدعهٔ مرغان تویی
هم انیس و ظلمت کفران تویی

هم صفیر و رهبر مرغان تویی
هم انیس وحشت هجران تویی
چند امانم میدهی ای بی امان
ای تو زه کرده بکین من کمان

نک بپرانیده مرغ مرا
در چراگاه ستم کم کن چرا
یا جواب من بگو یا داد ده
یا مرا ز اسباب شادی یاد ده

ای دریغا نور ظلمت سوز من
ای دریغا صبح روز افروز من
ای دریغا مرغ خوش پرواز من
ز انتها پریده تا آغاز من

عاشق رنجست نادان تا ابد
خیز لا اقسم بخوان تا فی کبد
از کبد فارغ بدم با روی تو
وز زبد صافی بدم در جوی تو

ای دریغاها خیال دیدنست
وز وجود نقد خود ببریدنست
غیرت حق بود و با حق چاره نیست
کو دلی کز حکم حق صد پاره نیست

غیرت آن باشد که آن غیر همست
آنکه افزون از بیان و دمدمه است
ای دریغا اشک من دریا بدی
تا نثار دلبر زیبا شدی

طوطی من مرغ زیرکسار من
ترجمان فکرت و اسرار من
هر چه روزی داد و ناداد آیدم
او ز اول گفت تا یاد آیدم

طوطیی کاید ز وحی آواز او
پیش از آغاز وجود آغاز او
اندرون تست آن طوطی نهان
عکس او را دیده تو بر این و آن

میبرد شادیت را تو شاد ازو
میپذیری ظلم را چون داد ازو
ای که جان را بهر تن میسوختی
سوختی جان را و تن افروختی

سوختم من سوخته خواهد کسی
تا ز من آتش زند اندر خسی
سوخته چون قابل آتش بود
سوخته بستان که آتش کش بود

ای دریغا ای دریغا ای دریغ
کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ
چون زنم دم کاتش دل تیز شد
شیر هجر آشفته و خونریز شد

انکه او هشیار خود تند است و مست … چون بود چون او قدح گیرد بدست
شیر مستی کز صفت بیرون بود … از بسیط مرغزار افزون بود
قافیه اندیشم و دلدار من … گویدم مندیش جز دیدار من
خوش نشین ای قافیه اندیش من … قافیهٔ دولت توی در پیش من
حرف چه بود تا تو اندیشی از آن … صوت چه بود خار دیوار رزان
حرف و صوت و گفت را برهم زنم … تا که بی این هر سه با تو دم زنم
آن دمی کز آدمش کردم نهان … با تو گویم ای تو اسرار جهان
آن دمی را که نگفتم با خلیل … و آن غمی را که نداند جبرئیل
آن دمی کز وی مسیحا دم نزد … حق ز غیرت نیز بی ما هم نزد
ما چه باشد در لغت اثبات و نفی … من نه اثباتم منم بی ذات و نفی
من کسی در ناکسی دریافتم … پس کسی در ناکسی دربافتم
جمله شاهان پست پست خویش را … جمله مستان مست مست خویش را
جمله شاهان بندهٔ بندهٔ خودند … جمله خلقان مردهٔ مردهٔ خودند
میشود صیاد مرغان را شکار … تا کند ناگاه ایشان را شکار
دلبران را بیدلان جسته بجان … جمله معشوقان شکار عاشقان
هر که عاشق دیدیش معشوق دان … کو بنسبت هست هم این و هم آن
تشنگان گر آب جویند از جهان … آب هم جوید بعالم تشنگان
چونکه عاشق اوست تو خاموش باش … او چو گوشت میکشد تو گوش باش
بند کن چون سیل سیلانی کند … ورنه رسوائی و ویرانی کند
من چه غم دارم که ویرانی بود … زیر ویران گنج سلطانی بود
غرق حق خواهد که باشد غرقتر … همچو موج بحر جان زیر و زبر
زیر دریا خوشتر آید یا زبر … تیر او دلکش‌تر آید یا سپر
پس زبون وسوسه باشی دلا … گر طرب را باز دانی از بلا
گر مرادت را مذاق شکرست … بیمرادی نی مراد دلبرست
هر ستاره‌ش خونبهای صد هلال … خون عالم ریختن او را حلال
ما بها و خونبها را یافتیم … جانب جان باختن بشتافتیم
ای حیات عاشقان در مردگی … دل نیابی جز که در دلبردگی
من دلش جسته بصد ناز و دلال … او بهانه کرده با من از ملال
گفتم آخر غرق تست این عقل و جان … گفت رو رو بر من این افسون مخوان
من ندانم آنچه اندیشیدهٔ … ای دو دیده دوست را چون دیدهٔ
ای گران جان خوار دیدستی ورا … زانکه بس ارزان خریدستی ورا
هر که او ارزان خرد ارزان دهد … گوهری طفلی بقرص نان دهد
غرق عشقی شو که غرقست اندرین … عشقهای اولین و آخرین
مجملش گفتم نکردم من بیان … ورنه هم افهام سوزد هم زبان
من چو لب گویم لب دریا بود … من چو لا گویم مراد الا بود
من ز شیرینی نشستم رو ترش … من ز بسیاری گفتارم خمش
تا که شیرینی ما از دو جهان … در حجاب رو ترش باشد نهان
تا که در هر گوش ناید این سخن … یک همی گویم ز صد سر لدن

تفسیر قول حکیم سنائی رحمة الله علیه، هر چه از راه وا مانی چه کفر آن حرف و چه ایمان + هر چه از دوست دور افتی چه زشت آن نقش و چه زیبا + و فی معنی قول النبی علیه السلام ان سعد الغیور وانا اغیر منه والله تعالی اغیر منی ومن غیرته حرم الفواحش ما ظهر منها وما بطن

جمله عالم زان غیور آمد که حق … برد در غیرت برین عالم سبق
او چو جانست و جهان چون کالبد … کالبد از جان پذیرد نیک و بد
هر که محراب نمازش گشت عین … سوی ایمان رفتنش میدان شین
هر که شد مر شاه را او جامه دار … هست خسران بهر شاهش اتجار
هر که با سلطان شود او همنشین … بر درش بنشستن بود حیف و غبین
دست بوسش چون رسید از پادشاه … گر گزیند بوس پا باشد گناه
گرچه سر بر پا نهادن خدمتست … پیش آن خدمت خطا و زلتست

شاه را غیرت بود بر هر که او / بو گزیند بعد از آن که دید رو
غیرت حق بر مثل گندم بود / کاه خرمن غیرت مردم بود
اصل غیرتها بدانید از اله / آن خلقان فرع حق بی اشتباه
شرح این بگذارم و گیرم گله / از جفای آن نگار ده دله
نالم ایرا ناله‌ها خوش آیدش / از دو عالم ناله و غم بایدش
چون ننالم تلخ از دستان او / چون نیم در حلقهٔ مستان او
چون نباشم همچو شب بی روز او / بی وصال روی روزافروز او
ناخوش او خوش بود در جان من / جان فدای یار دل رنجان من
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش / بهر خشنودی شاه فرد خویش
خاک غم را سرمه سازم بهر چشم / تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم
اشک کان از بهر او بارند خلق / گوهرست و اشک پندارند خلق
من ز جان جان شکایت میکنم / من نیم شاکی روایت میکنم
دل همی گوید کزو رنجیده‌ام / وز نفاق سست میخندیده‌ام
راستی کن ای تو فخر راستان / ای تو صدر و من درت را آستان
آستان و صدر در معنی کجاست / ما و من کو آن طرف کان یار ماست
ای رهیده جان تو از ما و من / ای لطیفهٔ روح اندر مرد و زن
مرد و زن چون یک شود آن یک توی / چونکه یکها محو شد آنک توی
این من و ما بهر آن بر ساختی / تا تو با خود نرد خدمت باختی
تا تو با ما و تو یک جوهر شوی / عاقبت محض جهان دلبر شوی
تا من و توها همه یک جان شوند / عاقبت مستغرق جانان شوند
این همه هست و بیا ای امر کن / ای منزه از بیا و از سخن
چشم چشمانه تواند دیدنت / در خیال آرد غم و خندیدنت
دل که او بستهٔ غم و خندیدنست / تو مگو کی لایق آن دیدنست
آنکه او بستهٔ غم و خنده بود / او بدین دو عاریت زنده بود
باغ سبز عشق کو بی منتهاست / جز غم و شادی درو بس میوه‌هاست
عاشقی زین هر دو حالت برترست / بی بهار و بی خزان سبز و ترست
ده زکات روی خوب ای خوب‌رو / شرح جان شرحه شرحه باز گو
کز کرشمهٔ غمزهٔ غمازه‌ای / بر دلم بنهاد داغی تازه‌ای
من حلالش کردم از خونم بریخت / من همی‌گفتم حلال او میگریخت
چون گریزانی ز نالهٔ خاکیان / غم چه ریزی بر دل غمناکیان
ای که هر صبحی که از مشرق بتافت / همچو چشمهٔ مشرقت در جوش یافت
چه بهانه میدهی شیدات را / ای بهانه شکر لبهات را
ای جهان کهنه را تو جان نو / از تن بی جان و دل افغان شنو
شرح گل بگذار از بهر خدا / شرح بلبل گو که شد از گل جدا
از غم و شادی نباشد جوش ما / با خیال و وهم نبود هوش ما
حالت دیگر بود کان نادرست / تو مشو منکر که حق بس قادرست
تو قیاس از حالت انسان مکن / منزل اندر جور و در احسان مکن
جور و احسان رنج و شادی حادثست / حادثان میرند و حقشان وارثست
صبح شد ای صبح را پشت و پناه / عذر مخدومی حسام الدین بخواه
عذرخواه عقل کل و جان توی / جان جان و تابش مرجان توی
تافت نور صبح و ما از نور تو / در صبوحی با می منصور تو
دادهٔ تو چون چنین دارد مرا / باده که بود تا طرب آرد مرا
باده در جوشش گدای جوش ماست / چرخ در گردش گدای هوش ماست
باده از ما مست شد نی ما ازو / عالم از ما هست شد نی ما ازو
ما چو زنبوریم و قالبها چو موم / خانه خانه کرده قالب را چو موم
بس درازست این حدیث خواجه گو / تا چه شد احوال آن مرد نکو

رجوع بحکایت خواجه تاجر

خواجه اندر آتش و درد و حنین / صد پراکنده همی‌گفت این چنین
گه تناقض گاه ناز و گه نیاز / گاه سودای حقیقت گه مجاز
مرد غرقه گشته جانی میکند / دست را در هر گیاهی میزند

تا که این وسعت نگیرد در خطر — دست و پایی میزنم از بیم سر
دوست دارد دوست این آشفتگی — کوشش بیهوده به از خفتگی
آنکه او شاه است او بیکار نیست — ناله از وی طرفه کو بیمار نیست
بهر این فرمود رحمان ای پسر — کل یوم هو فی شان ای پسر
اندرین ره میتراش و میخراش — تا دم آخر دمی فارغ مباش
تا دم آخر دمی آخر بود — که عنایت با تو صاحب سر بود
هر که میکوشد اگر مرد و زنست — گوش و چشم شاه جان بر روزنست
بعد از آنش از قفس بیرون فکند — طوطیک پرید تا شاخ بلند

بیرون انداختن مرد تاجر طوطی را از قفس و پریدن آن

طوطی مرده چنان پرواز کرد — کآفتاب از چرخ ترکی تاز کرد
خواجه حیران گشت اندر کار مرغ — بیخبر ناگه بدید اسرار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب — از بیان حال خودمان ده نصیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی — چشم ما از مکر خود بردوختی
ساختی مکری و ما را سوختی — سوختی ما را و خود افروختی
گفت طوطی کو بفعلم پند داد — که رها کن نطق و آواز و گشاد
زانکه آوازت ترا در بند کرد — خویش را مرده پی این پند کرد
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص — مرده شو چون من که تا یابی خلاص
دانه باشی مرغکانت برچنند — غنچه باشی کودکانت برکنند
دانه پنهان کن بکلی دام شو — غنچه پنهان کن گیاه بام شو
هر که داد او حسن خود را در مزاد — صد قضای بد سوی او رو نهاد
چشمها و خشمها و رشکها — بر سرش بارد چو آب از مشکها
دشمنان او را ز غیرت میدرند — دوستان هم روزگارش میبرند
آنکه غافل بود از کشت بهار — او چه داند قیمت این روزگار
در پناه لطف حق باید گریخت — کو هزاران لطف بر ارواح ریخت
تا پناهی یابی آنگه چه پناه — آب و آتش مر ترا گردد سپاه
نوح و موسی را نه دریا یار شد — نی بر اعداشان بکین قهار شد
آتش ابراهیم را نی قلعه بود — تا برآورد از دل نمرود دود
کوه یحیی را نه سوی خویش خواند — قاصدانش را بزخم سنگ راند
گفت ای یحیی بیا در من گریز — تا پناهت باشم از شمشیر تیز

وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن

یک دو پندش داد طوطی بی نفاق — بعد از آن گفتش سلام الفراق
الوداع ای خواجه کردی مرحمت — کردی آزادم ز قید مظلمت
الوداع ای خواجه رفتم تا وطن — هم شوی آزاد روزی همچو من
خواجه گفتش فی امان الله برو — مر مرا اکنون نمودی راه نو
سوی هندستان اصلی رو نهاد — بعد شدت از فرح دل گشته شاد
خواجه با خود گفت این پند منست — راه او گیرم که این ره روشنست
جان من کمتر ز طوطی کی بود — جان چنین باید که نیکو پی بود

مضرت تعظیم خلق و انگشت نما شدن

تن قفس شکلست زان شد خار جان — در فریب داخلان و خارجان
اینش گوید من شوم همراز تو — وانش گوید نی منم انباز تو
اینش گوید نیست چون تو در وجود — در کمال و فضل و در احسان و جود
آنش گوید هر دو عالم آن تست — جمله جانهامان طفیل جان تست
آنش خواند کاه عیش و خرمی — اینش گوید کاه نوش و مرهمی
او چو بیند خلق را سرمست خویش — از تکبر میرود از دست خویش
او نداند که هزاران را چو او — دیو افکندست اندر آب جو
لطف و سالوس جهان خوش لقمه ایست — کمترش خور کان پر آتش لقمه ایست
آتشش پنهان و ذوقش آشکار — دود او ظاهر شود پایان کار
تو مگو آن مدح را من کی خرم — از طمع میگوید او پی میبرم
مادحت گر هجو گوید بر ملا — روزها سوزد دلت زان سوزها
گرچه دانی کو ز حرمان گفت آن — کان طمع که داشت از تو شد زیان

آن اثر میماندت در اندرون … در مدیح این حالتی هست آزمون
آن اثر هم روزها باقی بود … مایهٔ کبر و خداع جان شود
لیک ننماید چو شیرینست مدح … بد نماید زانکه تلخ افتاد قدح
همچو مطبوخست و حب کانرا خوری … تا بدیری شورش و رنج اندری
ور خوری حلوا بود ذوقش دمی … این اثر چون آن نمی پاید همی
چون نمی پاید همی ماند نهان … هر ضدی را تو بضد آن بدان
چون شکر پاید نهان تاثیر او … بعد چندی دمل آرد نیش جو
ور حب و مطبوخ خوردی ای ظریف … اندرون شد پاک زاخلاط کثیف
نفس از بس مدحها فرعون شد … کن ذلیل النفس هونا لا تسد
تا توانی بنده شو سلطان مباش … زخم کش چون گوی شو چوگان مباش
ورنه چون لطفت نماند وین جمال … از تو آید آن حریفانرا ملال
آن جماعت کت همیدادند ریو … چون ببینندت بگویندت که دیو
جمله بینندت چو گویندت بدر … مرده از گور خود بر کرده سر
همچو امرد که خدا نامش کنند … تا بدین سالوس در دامش کنند
چونکه بدنامی بیاید ریش او … دیو را ننگ آید از تفتیش او
دیو سوی آدمی شد بهر شر … سوی تو ناید که از دیوی بتر
تا تو بودی آدمی دیو از پیت … میدوید و میچشانید او میت
چون شدی در خوی دیوی استوار … میگریزد از تو دیو ای نابکار
آنچه اندر دامنت آویخت او … چون چنین گشتی ز تو بگریخت او

تفسیر ما شاء الله کان و ما لم یشا لم یکن

این همه گفتیم لیک اندر بسیج … بی عنایات خدا هیچیم هیچ
بی عنایات حق و خاصان حق … گر ملک باشد سیاهستش ورق
ای خدای قادر بی چند و چون … واقفی بر حال بیرون و درون
ای خدای فضل تو حاجت روا … با تو یاد هیچکس نبود روا
اینقدر ارشاد تو بخشیده‌ای … تا بدین بس عیب ما پوشیده‌ای
قطرهٔ دانش که بخشیدی ز پیش … متصل گردان بدریاهای خویش
قطرهٔ علمست اندر جان من … وارهانش از هوا وز خاک تن
پیش از آن کین خاکها خسفش کنند … پیش از آن کین بادها نشفش کنند
گرچه چون نشفش کند تو قادری … کش از ایشان واستانی واخری
قطرهٔ کو در هوا شد یا که ریخت … از خزینهٔ قدرت تو کی گریخت
گر در آید در عدم یا صد عدم … چون بخوانیش او کند از سر قدم
صد هزاران ضد ضد را میکشد … بازشان فضل تو بیرون میکشد
از عدمها سوی هستی هر زمان … هست یا رب کاروان در کاروان
خاصه هر شب جمله افکار و عقول … نیست گردد غرق در بحر نغول
باز وقت صبح چون اللهیان … بر زنند از بحر سر چون ماهیان
در خزان آن صد هزاران شاخ و برگ … از هزیمت رفته در دریای مرگ
زاغ پوشیده سیه چون نوحه‌گر … در گلستان نوحه کرده بر خضر
باز فرمان آید از سالار ده … مر عدم را کانچه خوردی باز ده
آنچه خوردی واده ای مرگ سیاه … از نبات و دارو و برگ و گیاه
ای برادر یکدم از خود دور شو … با خود آ و غرق بحر نور شو
ای برادر عقل یکدم با خود آر … دمبدم در تو خزانست و بهار
باغ دل را سبز و تر و تازه بین … پر ز غنچه و ورد و سرو و یاسمین
زانبهی برگ پنهان گرده شاخ … زانبهی گل نهان صحرا و کاخ
این سخنهایی که از عقل کلست … بوی آن گلزار و سرو و سنبلست
بوی گل دیدی که آنجا گل نبود … جوش مل دیدی که آنجا مل نبود
بو قلاوزست و رهبر مر ترا … میبرد تا خلد و کوثر مر ترا
بو دوای چشم باشد نورساز … شد ز بویی دیدهٔ یعقوب باز
بوی بد مر دیده را تاری کند … بوی یوسف دیده را یاری کند
تو که یوسف نیستی یعقوب باش … همچو او با گریه و آشوب باش
تو چو شیرین نیستی فرهاد باش … چون نه لیلی چو مجنون گرد فاش

بشنو این پند از حکیم غزنوی / تا بیابی در تن کهنه نوی

تفسیر قول حکیم سنائی قدس سره ابیات

پند او را از دل و جان گوش کن / هوش با جان ساز و جان با هوش کن

ناز را رویی بباید همچو ورد / چون نداری گرد بدخویی مگرد

پیش یوسف نازش و خوبی مکن / جز نیاز و آه یعقوبی مکن

عیب باشد چشم نابینا و باز / زشت باشد روی نازیبا و ناز

معنی مردن ز طوطی بد نیاز / در نیاز و فقر خود را مرده ساز

تا دم عیسی ترا زنده کند / همچو خویشت خوب و فرخنده کند

از بهاران کی شود سرسبز سنگ / خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ

سالها تو سنگ بودی دلخراش / آزمون را یک زمانی خاک باش

در بیان این شنو یک داستان / تا بدانی اعتقاد راستان

داستان پیر چنگی که در عهد عمر رض از بهر خداوند تعالی در گورستان در روز بینوائی چنگ میزد

این شنیدستی که در عهد عمر / بود چنگی مطربی با کر و فر

بلبل از آواز او بیخود شدی / یک طرب ز آواز خوبش صد شدی

مجلس و مجمع دمش آراستی / وز نوای او قیامت خاستی

همچو اسرافیل کآوازش بفن / مردگان را جان درآرد در بدن

یا رسائل بود اسرافیل را / کز سماعش پر برستی فیل را

سازد اسرافیل روزی ناله را / جان دهد پوسیدهٔ صدساله را

اولیا را در درون هم نغمه‌هاست / طالبان را زان حیات بی‌بهاست

نشنود آن نغمه‌ها را گوش حس / کز ستمها گوش حس باشد نجس

نشنود نغمهٔ پری را آدمی / کو بود ز اسرار پریان اعجمی

گرچه هم نغمهٔ پری زین عالمست / نغمهٔ دل برتر از هر دو دمست

که پری و آدمی زندانیند / هر دو در زندان این نادانیند

معشر الجن سورهٔ رحمن بخوان / تستطیعوا تنفذوا را باز دان

سورة الرحمن بخوان ای مبتدی / تا شوی بر سر پریان مهتدی

کار ایشان نیست جز افسوسی کسی / گر دوات روشن چو جوی [illegible]

نغمه‌های اندرون اولیا / اولا گوید که ای اجزای لا

هین ز لای نفی سرها برزنید / وین خیال و وهم یکسو افکنید

ای همه پوسیده در کون و فساد / جان باقیتان نروئید و نزاد

گر بگویم شمه‌ای زان نغمه‌ها / جانها سر برزنند از دخمه‌ها

گوش را نزدیک کن کان دور نیست / لیک نقل آن بتو دستور نیست

هین که اسرافیل وقتند اولیا / مرده را زیشان حیاتست و نما

جانهای مرده اندر گور تن / بر جهند از بانگشان اندر کفن

گوید این آواز ز آواها جداست / زنده کردن کار آواز خداست

ما بمردیم و بکلی کاستیم / بانگ حق آمد همه برخاستیم

بانگ حق اندر حجاب و بی حجیب / آن دهد کو داد مریم را ز جیب

ای فناتان نیست کرده زیر پوست / بازگردید از عدم ز آواز دوست

مطلق آن آواز خود از شه بود / گرچه از حلقوم عبدالله بود

گفته او را من زبان و چشم تو / من حواس و من رضا و خشم تو

رو که بی یسمع و بی یبصر توئی / سر توئی چه جای صاحب سر توئی

تفسیر من کان لله کان الله له و بیان آن

چون شدی من کان لله از وله / حق ترا باشد که کان الله له

گه توئی گویم ترا گاهی منم / هرچه گویم آفتاب روشنم

هر کجا تابم ز مشکات دمی / حل شد آنجا مشکلات عالمی

هر کجا تاریکی آمد ناسزا / از فروغ ما شود شمس الضحی

ظلمتی را کآفتابش برنداشت / از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت

آدمی را او بخویش اسما نمود / دیگران را ز آدم اسما می‌گشود

آب خواه از جو بجو خواه از سبو / کآن سبو را هم مدد باشد ز جو

نور خواه از مه طلب خواهی ز خور / نور مه هم ز آفتابست ای پسر

مقتبس شو زود چون یابی نجوم
گفت پیغمبر که اصحابی نجوم

خواه از آدم گیر نورش خواه ازو
خواه از خم گیر می خواه از کدو

کین کدو با خم پیوستست سخت
نی چو تو شاد آن کدوی نیکبخت

گفت طوبی من رآنی مصطفی
والذی یبصر لمن وجهی رأی

چون چراغی نور شمعی را کشید
هر که دید آن را یقین آن شمع دید

همچنین تا صد چراغ ار نقل شد
دیدن آخر لقای اصل شد

خواه از نور پسین بستان تو آن
هیچ فرقی نیست خواه از شمع دان

خواه بین نور از چراغ آخرین
خواه بین نورش ز شمع غابرین

در معنی حدیث ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا

گفت پیغمبر که نفحتهای حق
اندرین ایام می‌آرد سبق

گوش و هش دارید این اوقات را
در ربایید اینچنین نفحات را

نفحه آمد مر شما را دید و رفت
هر کرا میخواست جان بخشید و رفت

نفحهٔ دیگر رسید آگاه باش
تا ازین هم وانمانی خواجه‌تاش

جان آتش یافت زان آتش‌کشی
جان مرده یافت از وی جنبشی

جان ناری یافت ازوی انطفا
مرده پوشید از بقای او قبا

تازگی و جنبش طوبیست این
همچو جنبشهای خلقان نیست این

گر در افتد در زمین و آسمان
زهره‌شان آب گردد در زمان

خود ز بیم این دم بی منتهی
باز خوان فابین ان یحملنها

ورنه خود اشفقن منها چون بدی
گرنه از بیمش دل که خون شدی

دوش دیگرگونه این میداد دست
لقمهٔ چندی درآمد ره ببست

بهر لقمه گشته لقمانی گرو
وقت لقمانست ای لقمه برو

از هوای لقمهٔ این خارخار
از کف لقمان همی جویید خار

در کف او خار و سایش نیز نیست
لیکتان از حرص آن تمییز نیست

خار دان آن را که خرما دیده‌ای
زانکه بس نان کور و بس نادیده‌ای

جان لقمان که گلستان خداست
پای جانش خستهٔ خاری چراست

اشتر آمد این وجود خارخوار
مصطفی‌زادی برین اشتر سوار

اشترا تنگ گلی بر پشت تست
کز نسیمش در تو صد گلزار رست

میل تو سوی مغیلانست و ریگ
تا چه گل چینی ز خار مرده‌ریگ

ای بگشته زین طلب از کو بکو
چند گویی کین گلستان کو و کو

پیش ازین کین خار پا بیرون کنی
چشم تاریکست جولان چون کنی

آدمی کو می نگنجد در جهان
در سر خاری همی گردد نهان

مصطفی آمد که سازد همدمی
کلمینی یا حمیرا کلمی

ای حمیرا آتش اندر نه تو نعل
تا ز نعل تو شود این کوه لعل

این حمیرا لفظ تانیثست و جان
نام تانیثش نهند این تازیان

لیک از تانیث جان را باک نیست
روح را با مرد و زن اشراک نیست

وز مونث وز مذکر برترست
این نه آن جانست کز خشک و ترست

این نه آن جانست کافزاید ز نان
یا گهی باشد چنین گاهی چنان

خوش کننده‌ست و خوش و عین خوشی
بی خوشی نبود خوشی ای مرتشی

چون تو شیرین از شکر باشی بود
کان شکر گاهی ز تو غایب شود

چون شکر گردی ز تاثیر وفا
پس شکر کی از شکر گردد جدا

زهر محنت آنکه باشد بیوفا
هب لنا یا ربنا نعم الوفا

عاشق از حق چون غذا یابد رحیق
عقل آنجا گم شود گم ای رفیق

عقل جزوی عشق را منکر بود
گرچه بنماید که صاحب سر بود

زیرک و داناست اما نیست نیست
تا فرشته لا نشد اهریمنیست

او بقول و فعل یار ما بود
چون بحکم حال آیی لا بود

لا بود چون او نشد از هست نیست
زانکه طوعا لا نشد کرها بسیست

جان کمالست و ندای او کمال
مصطفی گویان ارحنا یا بلال

ای بلال افراز بانگ سلسلت
زان دمی کاندر دمیدم در دلت

ای بلال این گلشنت را جان سپار
خیز و بلبل وار جان میکن نثار

زان دمی کادم ازو مدهوش شد
هوش اهل آسمان بیهوش شد

مصطفی بیخویش شد زان خوب صوت / شد نمازش از شب تعریس فوت
سر ازان خواب مبارک بر نداشت / تا نماز صبحدم آمد بچاشت

در شب تعریس پیش آن عروس / یافت جان پاک ایشان دستبوس
عشق و جان هر دو نهانند و ستیر / گر عروسش خوانده‌ام عیبی مگیر

از ملالت یار خامش کردمی / گر همو مهلت بدادی یکدمی
لیک میگوید بگو هین عیب نیست / جز تقاضای قضای غیب نیست

عیب باشد کو نبیند جز که عیب / عیب کی بیند روان پاک غیب
عیب شد نسبت بمخلوق جهول / نی بنسبت با خداوند قبول

کفر هم نسبت بخالق حکمت است / چون بما نسبت کنی کفر آفت است
ور یکی عیبی بود با صد صفات / بر مثال چوب باشد در نبات

در ترازو هر دو را یکسان کشند / زانکه آن هر دو چو جسم و جان خوشند
پس بزرگان این نگفتند از گزاف / جسم پاکان عین جان افتاد صاف

گفتشان و فعلشان و ذکرشان / جمله جان مطلق آمد بی نشان
جان دشمندارشان جسمیست صرف / چون زیاد از نرد او اسمیست صرف

آن بخاک اندر شد و کل خاک شد / وین نمک اندر شد و کل پاک شد
آن نمک کز وی محمد املح است / زان حدیث با نمک او افصح است

این نمک باقیست از میراث او / با تواند آن وارثان او بجو
پیش تو شسته ترا خود پیش کو / پیش هستت جان پیش اندیش تو

گر تو خود را پیش و پس داری گمان / بسته جسمی و محرومی ز جان
زیر و بالا پیش و پس وصف تن است / بی جهتها ذات جان روشن است

برگشا از نور پاک شه نظر / تا نپنداری تو چون کوته نظر
که همینی در غم و شادی و بس / ای عدم کو مر عدم را پیش و پس

اندر جود و اندر عدم گر بنگری / از حیات جاودانی برخوری
روز باران است میرو تا بشب / نی ازین باران ازان باران رب

هست باران جز ازین باران نهان / که نمی‌بیند ورا جز چشم جان
چشم جان را پاک کن نیکو نگر / تا ازان باران عیان بینی خضر

مصطفی روزی بگورستان برفت / با جنازه مردی از یاران برفت

سوال کردن عایشه رض از پیغمبر علیه السلام که باران شد و جامهٔ مبارک تو تر نگشت و جواب آن

خاک را در گور او آگنده کرد / زیر خاک آن دانه‌اش را زنده کرد

این درختانند همچون خاکیان / دستها برکرده‌اند از خاکدان
سوی خلقان صد اشارت میکنند / وانکه گوشستش عبارت میکنند

تیز گوشان راز ایشان بشنوند / غافلان آواز ایشان نشنوند
با زبان سبز و با دست دراز / از ضمیر خاک میگویند راز

همچو بطان سر فرو برده بآب / گشته طاوسان و بوده چون غراب
در زمستانشان اگر محبوس کرد / آن غرابان را خدا طاوس کرد

در زمستانشان اگر چه داد مرگ / زنده‌شان کرد از بهار و داد برگ
منکران گویند هست این خود قدیم / این چرا بندیم بر رب کریم

جمله پندارند این خود دائم است / ور قدم این جمله عالم قائم است
کوری ایشان درون دوستان / حق برویانید باغ و بوستان

هر گلی کاندر درون بویا بود / آن گل از اسرار کل گویا بود
بوی ایشان رغم انف منکران / گرد عالم میرود پرده دران

منکران همچون جعل زان بوی گل / یا چو نازک مغز از بانگ دهل
خویشتن مشغول میسازند و غرق / چشم میدزدند از لمعان برق

چشم میدزدند و آنجا چشم نی / چشم آن باشد که بیند مأمنی
چون ز گورستان پیمبر بازگشت / سوی صدیقه شد و همراز گشت

چشم صدیقه چو بر رویش فتاد / پیش آمد دست بروی می‌نهاد
بر عمامه و روی او و موی او / بر گریبان و بر و بازوی او

گفت پیغمبر چه میجویی شتاب / گفت باران آمد امروز از سحاب
جامهایت می‌بجویم در طلب / تر نمی‌بینم ز باران ای عجب

گفت چه بر سر فکندی از ازار / گفت کردم آن ردای تو خمار

گفت بهر آن نمود ای پاک جیب / چشم پاکت را خدا باران غیب

نیست آن باران ازین ابر شما / هست ابری دیگر و دیگر سما

اینچنین باران ز ابر دیگرست / رحمت حق هم ز نور ولیش مقصدست

بشنو از قول سنائی در درون / سعی تا واقف آئی بر کنوز

گر تو بگشائی ز باطن دیده / زود یابی سر به بگزیده

چو دانا اندرین مرغی بگفت / در حقیقت زین صدف دری بسفت

تفسیر بیت حکیم سنائی روح الله روحه

آسمانهاست در ولایت جان / کارفرمای آسمان جهان

در ره روح پست و بالاهاست / کوههای بلند و صحراهاست

غیب را ابری و آبی دیگرست / آسمان و آفتابی دیگرست

ناید آن الا که بر خاصان پدید / باقیان فی لبس من خلق جدید

هست باران از پی پروردگی / هست باران از پی پژمردگی

نفع باران بهاری بوالعجب / باغ را باران پاییزی چو تب

آن بهاری ناز پروردش کند / وین خزانی ناخوش و زردش کند

همچنین سرما و باد و آفتاب / بر تفاوت دان و سررشته بیاب

همچنین در غیب انواعست این / در زیان و سود و در ربح و غبین

این دم ابدال باشد زان بهار / در دل و جان روید از وی سبزه زار

فعل باران بهاری با درخت / آید از انفاسشان در نیکبخت

گر درختی خشک باشد در مکان / عیب آن از باد جان افزا مدان

باد کار خویش کرد و بر وزید / آنکه جانی داشت بر جانش گزید

وانکه جامد بود خود واقف نشد / وای آن جانی که او عارف نشد

قول پیغمبر شنو ای جان من / دور کن از خویشتن انکار و ظن

در حدیث اغتنموا برد الربیع فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم واجتنبوا برد الخریف فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم

گفت پیغمبر ز سرمای بهار / تن مپوشانید یاران زینهار

زانکه با جان شما آن میکند / کان بهاران با درختان میکند

پس غنیمت باشدش سرمای / در جهان عارفان وقت

در بهاران جامه از تن بر کنید / تن برهنه جانب گلشن روید

لیک بگریزید از باد خزان / کان کند کو کرد با باغ و رزان

راویان این را بظاهر برده اند / هم بر آن صورت قناعت کرده اند

بیخبر بودند از جان آن گروه / کوه را دیده ندیده کان بکوه

آن خزان نزد خدا نفس و هواست / عقل و جان عین بهارست و بقاست

مر ترا عقلیست جزوی در نهان / کامل العقلی بجو اندر جهان

جزو تو از کل او کلی شود / عقل کل بر نفس چون غلی شود

پس بتاویل این بود کانفاس پاک / چون بهارست و حیات برگ و تاک

از حدیث اولیا نرم و درشت / تن مپوشان زانکه دینت راست پشت

گرم گوید سرد گوید خوش بگیر / تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر

گرم و سردش نوبهار زندگیست / مایهٔ صدق و یقین و بندگیست

زانکه زان بستان جانها زنده است / زین جواهر بحر دل آگنده است

بر دل عاقل هزاران غم بود / گر ز باغ دل خلالی کم شود

پس سؤالش کرد صدیقه ز صدق / با خشوع و با ادب از جوش عشق

پرسیدن عائشه که یا رسول الله سر باران امروزینه چه بود

کای خلاصهٔ هستی و زبدهٔ وجود / حکمت باران امروزی چه بود

این ز بارانهای رحمت بود یا / بهر تهدیدست و عدل کبریا

این از آن لطف بهاریات بود / یا ز پاییزی پر آفات بود

گفت این از بهر تسکین غمست / کز مصیبت بر نژاد آدمست

گر بر آن آتش بماندی آدمی / بس خرابی در فتادی و کمی

این جهان ویران شدی اندر زمان / حرصها بیرون شدی از مردمان

استن این عالم ای جان غفلتست / هوشیاری این جهان را آفتست

هوشیاری زان جهانست و چو آن / غالب آید پست گردد این جهان
هوشیاری آفتاب و حرص یخ / هوشیاری آب و این عالم وسخ
زان جهان اندک ترشح می‌رسد / تا نغرد در جهان حرص و حسد
گر ترشح بیشتر گردد ز غیب / نی هنر ماند درین عالم نه عیب

بقیهٔ قصهٔ پیر چنگی در زمان عمر و مخلص آن

این ندارد حد سوی آغاز رو / سوی قصه مرد چنگی باز رو
مطرب کز وی جهان شد پر طرب / رسته ز آوازش خیالات عجب
از نوایش مرغ دل پران شدی / وز صدایش هوش جان حیران شدی
چون برآمد روزگار و پیر شد / باز جانش از عجز پشه‌گیر شد
باز جه گر پیل باشد بیگمان / پشه آید باز ضعیفی ناتوان
پشت او خم گشت همچون پشت خم / ابروان بر چشم همچون پاردم
گشت آواز لطیف جان‌فزاش / ناخوش و مکروه و زشت و بی‌بهاش
آن نوا کز رشک زهره آمده / همچو آواز خر پیری شده
خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد / یا کدامین سقف کان مفرش نشد
غیر آواز عزیزان در صدور / که بود از عکس دمشان نفخ صور
آن درونی کاندرونها مست ازوست / نیستی کین هستهامان هست ازوست
کهربای فکر و هر آواز او / لذت الهام و وحی و راز او
چونکه مطرب پیرتر گشت و ضعیف / شد ز بی‌کسبی رهین یک رغیف
گفت عمر و مهلتم دادی بسی / لطفها کردی خدایا با خسی
معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال / باز نگرفتی ز من روزی نوال
نیست کسب امروز مهمان توام / چنگ بهر تو زنم کان توام
چنگ را برداشت شد الله‌جو / سوی گورستان یثرب آه‌گو
گفت خواهم از حق ابریشم‌بها / کو به نیکویی پذیرد قلبها
چونکه زد بسیار و گریان سر نهاد / چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد
خواب بردش مرغ جانش از حبس رست / چنگ و چنگی را رها کرد و بجست
گشت آزاد از تن و رنج جهان / در جهان ساده و صحرای جان
جان او آنجا سرایان ماجرا / کاندرینجا گر بماندندی مرا
خوش بدی جانم درین باغ و بهار / مست این صحرا و غیبی لاله‌زار
بی پر و بی پا سفر می‌کردمی / بی لب و دندان شکر می‌خوردمی
ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ / کردمی با ساکنان چرخ لاغ
چشم بسته عالمی می‌دیدمی / ورد و ریحان بی‌کفی می‌چیدمی
مرغ آبی غرق دریای عسل / عین ایوبی شراب و مغتسل
که بدو ایوب از پا تا بفرق / پاک شد از رنجها چون نور شرق
گر بود پیدا ده چندی که هست / نیست نی آن جهان زین تنگ و پست
مثنوی در حجم گر بودی چو چرخ / در نگنجیدی درو زین نیم برخ
کان زمین و آسمان بس فراخ / کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
وین جهانی کاندرین خوابم نمود / از گشایش پر و بالم را گشود
این جهان و راهش ار پیدا بدی / کم کسی یک لحظه‌ای آنجا بدی
امر می‌آمد که نی طامع مشو / چون ز پایت خار بیرون شد برو
مول مولی می‌زد آنجا جان او / در فضای رحمت و احسان او

در خواب گفتن هاتف مر عمر را که چندین زر از بیت‌المال بآن مرد ده که در گورستان خفته است

آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت / تا که خویش از خواب نتوانست داشت
در عجب افتاد کین معهود نیست / این ز غیب افتاد بی‌مقصود نیست
سر نهاد و خواب بردش خواب دید / کامدش از حق ندا جانش شنید
آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست / خود ندا آنست و این باقی صداست
ترک و کرد و پارسی‌گو و عرب / فهم کرده آن ندا بی‌گوش و لب
خود چه جای ترک و تاجیکست و زنگ / فهم کردست آن ندا را چوب و سنگ
هر دمی از وی همی آید الست / جوهر و اعراض می‌گردند هست
گر نمی‌آید بلی زیشان ولی / آمدنشان از عدم باشد بلی

آنچه گفتند از نشانی سنگ و چوب
در بیانش قصه هش‌دار خوب

استن حنانه از هجر رسول
ناله می‌زد همچو ارباب عقول

در میان مجلس وعظ آنچنان
کز وی آگه گشت هم پیر و جوان

در تحیر مانده اصحاب رسول
کز چه می‌نالد ستون با عرض و طول

نالیدن ستون حنانه از فراق پیغمبر علیه السلام که جماعت انبوه شدند که ما روی مبارک ترا چون بر آن نشسته نمی‌بینیم و منبر ساختند و شنیدن رسول خدا ناله ستون را بصریح و مکالمات آنحضرت با آن

گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون
گفت جانم از فراقت گشت خون

از فراق تو مرا چون سوخت جان
چون ننالم بی تو ای جان جهان

مسندت من بودم از من تاختی
بر سر منبر تو مسند ساختی

پس رسولش گفت کای نیکو درخت
ای شده با سرّ تو همراز بخت

گر همی‌خواهی ترا نخلی کنند
شرقی و غربی ز تو میوه چنند

یا در آن عالم حقت سروی کند
تا تر و تازه بمانی تا ابد

گفت آن خواهم که دایم شد بقاش
بشنو ای غافل کم از چوبی مباش

آن ستون را دفن کرد اندر زمین
تا چو مردم حشر گردد یوم دین

تا بدانی هر کرا یزدان بخواند
از همه کار جهان بیکار ماند

هر کرا باشد ز یزدان کار و بار
یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار

وانکه او را نبود از اسرار داد
کی کند تصدیق او ناله جماد

گوید آری نی ز دل بهر وفاق
تا نگویندش که هست اهل نفاق

گر نیندی واقفان امر کن
در جهان رد گشته بودی این سخن

صد هزاران ز اهل تقلید و نشان
افکندشان نیم وهمی در گمان

که بظن تقلید و استدلالشان
قائمست و جمله پر و بالشان

شبهه‌ای انگیزد آن شیطان دون
درفتند این جمله کوران سرنگون

پای استدلالیان چوبین بود
پای چوبین سخت بی‌تمکین بود

غیر آن قطب زمان دیده‌ور
کز ثباتش کوه گردد خیره‌سر

پای نابینا عصا باشد عصا
تا نیفتد سرنگون او بر حصا

آن سواری کو سپه را شد ظفر
اهل دین را کیست سلطان بصر

با عصا کوران اگر ره دیده‌اند
در پناه خلق روشن دیده‌اند

گر نه بینایان بدندی و شهان
جمله کوران خود بمردندی در جهان

نی ز کوران کشت آید نی درود
نی عمارت نی تجارتها و سود

گر نکردی رحمت و افضالتان
در شکستی چوب استدلالتان

این عصا چه بود قیاسات و دلیل
آن عصا که دادشان بینا جلیل

او عصاتان داد تا پیش آمدید
آن عصا از خشم هم بر وی زدید

چون عصا شد آلت جنگ و نفیر
آن عصا را خورد بشکن ای ضریر

حلقه کوران به چه کار اندرید
دیده‌بان را در میانه آورید

دامن او گیر کو دادت عصا
در نگر کادم چها دید از عصی

چون عصا شد مار و استن با خبر
معجزه موسی و احمد را نگر

از عصا ماری و از استن حنین
پنج نوبت می‌زنند از بهر دین

گر نه نامعقول بودی این مزه
کی بدی حاجت به چندین معجزه

هر چه معقولست عقلش می‌خورد
بی بیان معجزه بی جرّ و مد

این طریق بکر نامعقول بین
در دل هر مقبلی مقبول بین

آنچنان کز بیم آدم دیو و دد
در جزایر در رمیدند از حسد

هم ز بیم معجزات انبیا
سر کشیده منکران زیر گیا

تا بناموس مسلمانی زیند
در تسلّس تا ندانی که کیند

همچو قلابان بر آن نقد تباه
نقره می‌مالند و نام پادشاه

ظاهر الفاظشان توحید و شرع
باطن آن همچو در نان تخم صرع

فلسفی را زهره نی تا دم زند
دم زند دین حقش برهم زند

دست و پای او جماد و جان او
هر چه گوید آن دو در فرمان او

با زبان گرچه که تهمت می‌نهند
دست و پاهاشان گواهی می‌دهند

ـنها اندر کف بوجهل بود / گفت ای احمد بگو این چیست زود
ـر رسولی چیست در دستم نهان / چون خبر داری ز راز آسمان

اظهار معجزهٔ پیغمبر علیه السلام بسخن آمدن سنگریزه در دست ابوجهل و گواهی دادن بر رسالت آنحضرت

ـت چون خواهی بگویم کان چهاست / یا بگویند آنکه ما حقیم و راست
گفت بوجهل آن دوم نادرترست / گفت حق آری از آن قادرترست
ـت شش پاره گهر در دست تست / بشنو از هر یک تو تسبیحی درست
از میان مشت او هر پاره سنگ / در شهادت گفتن آمد بیدرنگ
ـا اله گفت و الا الله گفت / گوهر احمد رسول الله سفت
چون شنید از سنگها بوجهل این / زد ز خشم آن سنگها را بر زمین
ـفت نبود مثل تو ساحر دگر / ساحران را سر توئی و تاج سر
چون بدید آن معجزه بوجهل گفت / گشت در خشم و بسوی خانه رفت
ـه گرفت و رفت از پیش رسول / او فتاد اندر چه آن نشست بوالفضول
معجزه او دید و شد بدبخت و زفت / سوی کفر و زندقه سرتیز رفت
ـاک بر فرقش که بد کور و لعین / چشم او ابلیس آمد خاک بین
این سخن را نیست پایان ای عمو / قصهٔ آن پیر چنگی باز گو

بقیهٔ قصهٔ پیرک چنگی و پیغام رسانیدن با و

ـز گرد و حال مطرب گوش دار / زانکه عاجز گشت مطرب ز انتظار
ـنگ آمد مر عمر را کای عمر / بندهٔ ما را ز حاجت باز خر
بنده‌ای داریم خاص و محترم / سوی گورستان تو رنجه کن قدم
ـی عمر بر جه ز بیت المال عام / هفتصد دینار در کف نه تمام
پیش او بر کای تو ما را اختیار / اینقدر بستان کنون معذور دار
ـنقدر از بهر ابریشم بها / خرج کن چون خرج شد اینجا بیا
پس عمر زان هیبت آواز جست / تا میان را بهر این خدمت ببست
سوی گورستان عمر بنهاد رو / در بغل همیان دوان در جستجو
گرد گورستان دوانه شد بسی / غیر آن پیر او ندید آنجا کسی
ـفت این نبود دگر باره دوید / مانده گشت و غیر آن پیر او ندید
گفت حق فرمود ما را بنده‌ایست / صافی و شایسته و فرخنده‌ایست
ـیر چنگی کی بود خاص خدا / حبذا ای سر پنهان حبذا
بار دیگر گرد گورستان بگشت / همچو آن شیر شکاری گرد دشت
چون یقین گشتش که غیر پیر نیست / گفت در ظلمت دل روشن بسیست
آمد و با صد ادب آنجا نشست / بر عمر عطسه فتاد و پیر جست
مر عمر را دید و ماند اندر شگفت / عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
گفت در باطن خدایا از تو داد / محتسب بر پیرک چنگی فتاد
چون نظر اندر رخ آن پیر کرد / دید او را شرمسار و روی زرد
پس عمر گفتش مترس از من مرم / کت بشارتها ز حق آورده‌ام
چند یزدان مدحت خوی تو کرد / تا عمر را عاشق روی تو کرد
پیش من بنشین و مهجوری مساز / تا بگوشت گویم از اقبال راز
حق سلامت میکند میپرسدت / چونی از رنج و غمان بیحدت
نک قراضهٔ چند ابریشم بها / خرج کن این را و باز اینجا بیا
پیر لرزان گشت چون این را شنید / دست میخائید و بر خود میطپید
بانگ میزد کای خدای بی‌نظیر / بس که از شرم آب شد بیچاره پیر
چون بسی بگریست و از حد رفت درد / چنگ را زد بر زمین و خرد کرد
گفت ای بوده حجابم از اله / ای مرا تو راهزن از شاه راه
ای بخورده خون من هفتاد سال / ای ز تو رویم سیه پیش کمال
ای خدای با عطای با وفا / رحم کن بر عمر رفته در جفا
داد حق عمری که هر روزی از آن / کس نداند قیمت آن در جهان
خرج کردم عمر خود را دم بدم / در دمیدم جمله را در زیر و بم
آه کز یاد ره و پردهٔ عراق / رفت از یادم دم تلخ فراق
وای کز تری زیرافکند خورد / خشک شد کشت دل من دل بمرد

وای کز آواز این بیست و چهار / کاروان بگذشت و بیگه شد نهار
ای خدا فریاد زین فریادخواه / داد خواهم نی ز کس زین دادخواه
داد کس چون من ندادم در جهان / که بشد هفتاد سال از من جهان
داد خود از کس نیابم جز مگر / زانکه هست از من بمن نزدیکتر
کاین منی از وی رسد دم دم مرا / پس ورا بینم چو این شد کم مرا
همچو آن کو با تو باشد زرشمر / سوی او داری نه سوی خود نظر
همچنین در گریه و در ناله او / میشمرد جرم چندین ساله او

گردانیدن عمر نظر او را از مقام گریه که هستی است بمقام استغراق

پس عمر گفتش که این زاری تو / هست هم آثار هشیاری تو
بعد ازان او را ازانحالت براند / زاعتذارش سوی استغراق خواند
هست هشیاری ز یاد ما مضی / ماضی و مستقبلت پردهٔ خدا
آتشی بر زن بهر دو تا بکی / پر گره باشی ازین هر دو چو نی
تا گره با نی بود همراز نیست / همنشین آن لب و آواز نیست
چون بطوف خود بطوفی مرتدی / چون بخانه آمدی هم با خودی
ای خبرهات از خبرده بی‌خبر / توبهٔ تو از گناه تو بتر
راه فانی گشته راه دیگر است / زانکه هشیاری گناه دیگر است
ای تو از حال گذشته توبه‌جو / کی کنی توبه ازین توبه بگو
گاه بانگ زیر را قبله کنی / گاه گریهٔ زار را قبله زنی
چونکه فاروق آینهٔ اسرار شد / جان پیر از اندرون بیدار شد
همچو جان بی‌گریه و بی‌خنده شد / جانش رفت و جان دیگر زنده شد
حیرتی آمد درونش آن زمان / که برون شد از زمین و آسمان
جستجویی از ورای جستجو / من نمیدانم تو میدانی بگو
حال و قالی از ورای حال و قال / غرقه گشته در جمال ذوالجلال
غرقه‌ای نی که خلاصی باشدش / یا بجز دریا کسی بشناسدش
عقل جزو از کل گویا نیستی / گر تقاضا بر تقاضا نیستی
چون تقاضا بر تقاضا میرسد / موج آن دریا بدینجا میرسد
چونکه قصهٔ حال پیر اینجا رسید / پیر و حالش روی در پرده کشید
پیر دامن را ز گفتگو فشاند / نیم گفته در دهان ما بماند
از پی این عیش و عشرت ساختن / صد هزاران جان بشاید باختن
در شکار بیشهٔ جان باز باش / همچو خورشید جهان جانباز باش
جانفشان افتاد خورشید بلند / هر دمی تی میشود پر میکنند
جانفشان ای آفتاب معنوی / مر جهان کهنه را بنما نوی
در وجود آدمی جان و روان / میرسد از غیب چون آب روان
هر زمان از غیب نو نو میرسد / وز جهان تن برون شو میرسد

تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر بازار منادی میکنند که اللهم اعط کل منفق خلفا اللهم اعط کل ممسک تلفا و بیان آنکه منفق مجاهد راه حق است نه مسرف راه هوا

گفت پیغمبر که دایم بهر پند / دو فرشته خوش منادی میکنند
کای خدایا منفقان را سیر دار / هر درمشان را عوض ده صد هزار
ای خدایا ممسکان را در جهان / تو مده الا زیان اندر زیان
ای خدایا منفقان را ده خلف / ای خدایا ممسکان را ده تلف
منفق و ممسک محل بین به بود / چون محل باشد موثر میشود
ای بسا امساک کز انفاق به / مال حق را جز بامر حق مده
تا عوض یابی تو مال بیکران / تا نباشی از عداد کافران
کاشتران قربان همیکردند تا / چیره گردد تیغشان بر مصطفی
امر حق را باز دان از واصلی / امر حق را درنیابد هر دلی
چون غلام یاغیی کو عدل کرد / مال شه بر یاغیان او بذل کرد
طرفه‌تر کان [illegible] / گر سخاوت کرده‌ام [illegible]
عدل این یاغی و دادش پیش شاه / چه فزاید دوری و روی سیاه
در نبی انذار اهل غفلت است / کان همه انفاقهاشان حسرت است

سروران که در حرب پیش رسول / بودشان قربان به امید قبول

قربانی کردن سروران عرب به امید قبول افتادن

بهر این مؤمن همی گوید ز بیم / در نماز اهدنا الصراط المستقیم
آن درم دادن سخی را لایق است / جان سپردن خود سخای عاشق است
نان دهی از بهر حق نانت دهند / جان دهی از بهر حق جانت دهند
گر بریزد برگهای این چنار / برگ بی‌برگیش بخشد کردگار
گر نماند از جود در دست تو مال / کی کند فضل الهت پایمال
هر که کارد گردد انبارش تهی / لیکش اندر مزرعه باشد بهی
وانکه در انبار ماند و صرفه کرد / اشپش و موش و حوادثهاش خورد
این جهان نفی است در اثبات جو / صورتت صفر است در معنیت جو
جان شور تلخ پیش تیغ بر / جان چون دریای شیرین را بخر
ور نمی‌تانی شدن زین آستان / باری از من گوش کن این داستان

قصه خلیفه که در کرم از حاتم طائی گذشته بود

یک خلیفه بود در ایام پیش / کرده حاتم را گدای جود خویش
رایت اکرام و جود افراشته / فقر و حاجت از جهان برداشته
بحر و کان از بخششش صاف آمده / داد او از قاف تا قاف آمده
در جهان خاک ابر و آب بود / مظهر بخشایش وهاب بود
از عطایش بحر و کان در زلزله / سوی جودش قافله در قافله
قبلهٔ حاجات در دروازه‌اش / رفته در عالم به جود آوازه‌اش
هم عجم هم روم و هم ترک و عرب / مانده از جود و سخایش در عجب
آب حیوان بود و دریای کرم / زنده گشته هم عرب زو هم عجم
اندر ایام چنین سلطان داد / بشنو اکنون داستانی باگشاد

قصه اعرابی درویش و ماجرا کردن زن با او از فقر و درویشی

یک شب اعرابی زنی مر شوی را / گفت و از حد برد گفت و گوی را
کین همه فقر و جفا ما می‌کشیم / جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم
نان‌مان نی نان‌خورش‌مان درد و رشک / کوزه‌مان نی آب‌مان از دیده اشک
جامهٔ ما روز تاب آفتاب / شب نهالین و لحاف از ماهتاب
قرص مه را قرص نان پنداشته / دست سوی آسمان برداشته
ننگ درویشان ز درویشی ما / روز و شب از روزی اندیشی ما
خویش و بیگانه شده از ما رمان / بر مثال سامری از مردمان
گر بخواهم از کسی یک مشت نسک / مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسک
مر عرب را فخر غزوست و عطا / در عرب تو همچو اندر خط خطا
چه غزا ما بی‌غزا خود کشته‌ایم / ما به شمشیر عدم سر گشته‌ایم
چه خطا ما بی‌خطا در اشتیم / چه نوا ما در وغم را مسفریم
چه عطا ما بر گدایی می‌تنیم / مر مگس را در هوا رگ می‌زنیم
گر کسی مهمان رسد گر من منم / شب بخسپد دلقش از تن برکنم
زین نمط زین ماجرا گفتش مگر / بر واز حد عبارت پیش شو
گر غنا و فقر ما گشتیم خوار / سوختیم از اضطراب و اضطرار
تا بکی ما این‌چنین خواری کشیم / غرقه اندر بحر ژرف آتشیم
ناگه ار روزی درآید میهمان / شرمساریها بریم از وی بجان

مغرور شدن مریدان محتاج و تشبیه به مدعیان مزور و ایشان را شیخ و واصل پنداشتن و نقد را از نقل نادانستن و نیافتن

لیک مهمان گر درآید بی‌بوت / وانکه گفتش میهمان سازیم قوت
بهر این گفتند دانایان به فن / میهمان محسنان باید شدن
تو مرید و میهمان آن کسی / کو ستاند حاصلت را از خسی
نیست چیره چون ترا چیره کند / نور ندهد مر ترا تیره کند
چون ورا نوری نبد اندر قران / نور کی یابند از وی دیگران
همچو اعمش کو کند داروی چشم / چه کشد در چشمها الا که پشم
حال ما اینست در فقر و عنا / هیچ مهمانی مبا مغرور ما
قحط ده سال ار ندیدی در صور / چشمها بگشا و اندر ما نگر

ظاهر ما چون درون مدعی ... در دلش ظلمت زبانش شعشعی
از خدا بویی نه او را نه اثر ... دعوش افزون ز شیث و بوالبشر
دیو ننموده ورا هم نقش خویش ... او همی گوید ز ابدالیم بیش
حرف درویشان بدزدیده بسی ... تا گمان آید که هست او خود کسی
خرده گیرد در سخن بر بایزید ... ننگ دارد از درون او یزید
هر که داند مر ورا چون بایزید ... روز محشر حشر گردد با یزید
بی‌نوا از نان و خوان آسمان ... پیش او ننداخت حق یک استخوان
او منادی کرده که خوان بنهاده‌ام ... نائب حقم خلیفه‌زاده‌ام
الصلا ساده‌دلان پیچ پیچ ... تا خورید از خوان جودم سیر هیچ
سالها بر وعدهٔ فردا کسان ... گرد آن در گشته فردا نارسان
دیر باید تا که سر آدمی ... آشکارا گردد از بیش و کمی
زیر دیوار بدن گنجست یا ... خانهٔ مارست و مور و اژدها
چونکه پیدا گشت کو چیزی نبود ... عمر طالب رفت آگاهی چه سود

در بیان آنکه نادر افتد که مریدی در مدعی مزور اعتقاد کند بصدق و بمقامی رسد که شیخش بخواب ندیده باشد و آب و آتش او را گزند نرساند و شیخش را گزند رساند ولی بنادر نادر است

لیک نادر طالب آید کز فروغ ... در حق او نافع آید آن دروغ
او بقصد نیک خود جایی رسد ... گرچه جان پنداشت آن آمد جسد
چون تحری در دل شب قبله را ... قبله نی و آن نماز او روا
مدعی را قحط جان اندر سرست ... لیک ما را قحط نان بر ظاهرست
ما چرا چون مدعی پنهان کنیم ... بهر ناموس مزور جان کنیم
مر درا ویستا ید جالها ... که ندیدی آن ز پیچ هیچ سالها

صبر فرمودن اعرابی زن خود را

شوی گفتش چند جویی دخل و کشت ... خود چه ماند از عمر افزونتر گذشت
عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد ... زانکه هر دو همچو سیلی بگذرد
خواه صاف و خواه سیل تیره رو ... چون نمی‌پاید دمی از وی مگو
اندرین عالم هزاران جانور ... میزید خوش عیش بی زیر و زبر
شکر میگوید خدا را فاخته ... بر درخت و برگ شب ناساخته
حمد میگوید خدا را عندلیب ... کاعتماد رزق بر تست ای مجیب
باز دست شاه را کرده نوید ... از همه مردار ببریده امید
همچنین از پشه گیری تا به پیل ... شد عیال الله و حق نعم المعیل
این همه غمها که اندر سینه‌هاست ... از بخار و گرد باد و بود ماست
این غمان بیخ کن چون داس ماست ... اینچنین شد وآنچنان وسواس ماست
دانکه هر رنجی ز مردن پاره‌ایست ... جزو مرگ از خود بران گر چاره‌ایست
چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت ... دانکه کلش بر سرت خواهند ریخت
جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا ... دانکه شیرین میکند کل را خدا
دردها از مرگ می‌آید رسول ... از رسولش رو مگردان ای فضول
هر که شیرین میزید او تلخ مرد ... هر که او تن را پرستد جان نبرد
گوسفندان را ز صحرا میکشند ... آنکه فربه‌تر مر آن را میکشند
شب گذشت و صبح آمد ای قمر ... چند گیری این فسانهٔ زر ز سر
تو جوان بودی و قانع‌تر بدی ... زر طلب گشتی خود اول زر بدی
رز بدی پرمیوه چون کاسد شدی ... وقت میوه چینت فاسد شدی
میوه‌ات باید که شیرین‌تر شود ... چون رسن‌تابان نه واپس‌تر رود
جفت مایی جفت باید هم صفت ... تا برآید کارها با مصلحت
جفت باید بر مثال همدگر ... در دو جفت کفش و موزه در نگر
گر یکی کفش از دو تنگ آید بپا ... هر دو جفتش کار ناید مر ترا
جفت در یک خرد و آن دیگر بزرگ ... جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ
راست ناید بر شتر جفت جوال ... آن یکی خالی و این پر مال مال
من روم سوی قناعت دل قوی ... تو چرا سوی شناعت میروی
مرد قانع از سر اخلاص و سوز ... زین نسق میگفت با زن تا به روز

زن برو زد بانگ کای ناموس کیش / من فسون تو نخواهم خورد بیش

ترهات از دعوی و دعوت مگو / رو سخن از کبر و از نخوت مگو

چند حرف طمطراق و کار و بار / کار و حال خود ببین و شرم دار

نصیحت کردن زن مر شوی را که سخن افزون از قدم و مقام خود مگو که لم تقولون ما لا تفعلون که این سخنها اگرچه راستست اما این مقام ترا نیست و سخن فوق مقام زیان آرد

نخوت و دعوی و کبر و ترهات / دور کن از دل که تا یابی نجات

کبر زشت و از گدایان زشت‌تر / روز سرد و برف وانگه جامه‌تر

چند آخر دعوی و باد و بروت / ای ترا خانه چو بیت العنکبوت

از قناعت کی تو جان افروختی / از قناعتها تو نام آموختی

گفت پیغمبر قناعت چیست گنج / گنج را تو وا نمی‌دانی ز رنج

این قناعت نیست جز گنج روان / تو مزن لاف ای غم و رنج روان

تو مخوانم جفت کمتر زن بغل / جفت انصافم نیم جفت دغل

چون قدم با شاه و با بگ می‌زنی / چون کسی را در هوا رگ می‌زنی

با سگان در استخوان در چالشی / چون نی اشکم تهی در نالشی

سوی من منگر بخواری سست سست / تا نگویم آنچه در رگهای تست

عقل خود را از من افزون دیده‌ای / مر من کم عقل را چون دیده‌ای

همچو گرگ زشت اندر ما مجه / ای ز ننگ عقل تو بی‌عقل به

چونکه عقل تو عقیلهٔ مردم است / آن نه عقلست آنکه مار و کژدمست

خصم ظلم و مکر تو الله باد / دست ظلم و مکر تو کوتاه باد

هم تو ماری هم فسونگر ای عجب / مارگیر و ماری ای ننگ عرب

زاغ اگر زشتی خود بشناختی / همچو برف از رنج و غم بگداختی

مرد افسونگر بخواند چون عدو / او فسون بر مار و مار افسون برو

گر نبودی دام او افسون مار / کی فسون مار را گشتی شکار

مرد افسونگر ز حرص کسب و کار / در نیابد آن زمان افسون مار

مار گوید ای فسونگر هین و هین / آن خود دیدی فسون من ببین

تو بنام حق فریبی مر مرا / تا کنی رسوای شور و شر مرا

نام حقم بست نی آن رای تو / نام حق را دام کردی وای تو

نام حق بستاند از تو داد من / من بنام حق سپردم جان و تن

تا بزخم من رگ جانت برد / یا ترا چون من بزندانی برد

زن ازین گونه خشن گفتارها / خواند بر شوی خود او طومارها

مرد چون این طعنها از زن شنفت / مستمع شد بعد از آن پاسخ بگفت

نصیحت مرد زن را که در فقیران بخواری منگر و در کار حق بگمان کمال نگر و طعنه مزن در فقر و فقیران و شکر کن در فقر

گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن / فقر فخر آمد مرا طعنه مزن

مال و زر سر را بود همچون کلاه / کل بود آن کز کله سازد پناه

آنکه زلف جعد و رعنا باشدش / چون کلاهش رفت خوشتر آیدش

مرد حق باشد بمانند بصر / پس برهنه به که پوشیده نظر

وقت عرضه کردن آن برده فروش / برکند از بنده جامهٔ عیب پوش

ور بود عیبی برهنه‌ش کی کند / بل بجامه خدعه‌ای با وی کند

گوید این شرمنده است از نیک و بد / از برهنه کردن او از تو رمد

خواجه در عیبست غرقه تا بگوش / خواجه را مالست و مالش عیب پوش

کز طمع عیبش نبیند طامعی / گشت دلها را طمعها جامعی

ور گدا گوید سخن چون زر کان / ره نیابد کالهٔ او در دکان

کار درویشی ورای فهم تست / سوی درویشان بمنگر سست سست

زانکه درویشی ورای کارهاست / وز سیم از حق مر ایشان را عطاست

بلکه درویشان ورای ملک و مال / روزیی دارند ژرف از ذوالجلال

حق تعالی عادلست و عادلان / کی کنند استمگری با بیدلان

آن یکی را نعمت و کالا دهند / واین دگر را بر سر آتش نهند

آتشش سوزد که دارد این گمان / بر خدای خالق هر دو جهان

فقر فخری نز گزافست و مجاز — صد هزاران عز پنهانست و ناز
از غضب بر من لقبها راندی — یار خود را مار گیرم خواندی

گر بگیرم مار دندانش کنم — تاکش از سر کوفتن ایمن کنم
زانکه آن دندان عدوی جان او — من عدو را میکنم زین لطف دوست

از طمع هرگز نخوانم من فسون — این طمع را میکنم من سرنگون
حاش لله طمع من از خلق نیست — از قناعت در دل من عالمیست

از سر امرود بن بینی چنان — زان فرود آ تا نماند این گمان
چونکه برگردی و سرگشته شوی — خانه را گردنده بینی آن تویی

در بیان آنکه جنبیدن هر کسی از آنجاست که ویست هر کسی از چنبرهٔ وجود خود بیند تابهٔ کبود آفتاب را کبود نماید و تابهٔ سرخ سرخ و چون تابها از رنگ بیرون آید سپید شود و از همه تابهای دیگر او راستگوتر باشد

دید احمد را ابوجهل و بگفت — زشت نقشی کز بنی هاشم شکفت
گفت احمد مر ورا که راستی — راست گفتی گرچه کار افزاستی
دید صدیقش بگفت ای آفتاب — نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب
گفت احمد راست گفتی ای عزیز — ای رهیده تو ز دنیای نه چیز

حاضران گفتند کای صدر الوری — راستگو گفتی دو ضد گو را چرا
گفت من آیینه‌ام مصقول دست — ترک و هندو در من آن بیند که هست

هر کرا آیینه باشد پیش رو — زشت و خوب خویش را بیند در او
ای زن ار طماع می بینی مرا — زین تحری زنانه بر تر آ

آن طمع را ماند و رحمت بود — کو طمع آنجا که آن نعمت بود
امتحان کن فقر را روزی دو تو — تا به فقر اندر غنا بینی دو تو

صبر کن با فقر و بگذار این ملال — زانکه در فقرست عز ذوالجلال
سر که مفروش و هزاران جان ببین — از قناعت غرق بحر انگبین

صد هزاران جان تلخی‌کش نگر — همچو گل آغشته اندر گلشکر
ای دریغا مر ترا گنجا بدی — تا ز جانم شرح دل پیدا شدی

این سخن شیرست در پستان جان — بی کشنده خوش نمیگردد روان
مستمع چون تشنه و جوینده شد — واعظ ار مرده بود گوینده شد

مستمع چون تازه آمد بی ملال — صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال
چونکه نامحرم درآید از درم — پرده در پنهان شوند اهل حرم

ور درآید محرمی دور از گزند — برگشایند آن ستیران روی بند
هر چه را خوب و خوش و زیبا کنند — از برای دیدهٔ بینا کنند

کی بود آواز چنگ و زیر و بم — از برای گوش بی حس اصم
مشک را حق بیهده خوشدم نکرد — بهر حس کرد و پی اخشم نکرد

نای حق را بیهده خوش دم نکرد — بهر انس آدمی [illegible] نکرد
حق زمین و آسمان بر ساختست — در میان بس نار و نور افروختست

این زمین را از برای خاکیان — آسمان را مسکن افلاکیان
مرد سفلی دشمن بالا بود — مشتری هر مکان پیدا بود

ای ستیره هیچ تو برخاستی — خویشتن را بهر کور آراستی
گر جهان را پر در مکنون کنم — روزی تو چون نباشد چون کنم

ترک جنگ و رهزنی ای زن بگو — ور نمیگویی به ترک من بگو
مر مرا چه جای جنگ نیک و بد — کین دلم از صلحها هم میرمد

بر سر این ریشها نیشم مزن — زخمها بر جان بی خویشم مزن
گر خمش گردی وگرنه آن کنم — که همین دم ترک خان و مان کنم

مراعات کردن زن شوی را و استغفار نمودن از گفتهٔ خود

پا تهی گشتن بهست از کفش تنگ — رنج غربت به که اندر خانه جنگ

زن چو دید او را که تند و توسنست — گشت گریان گریه خود دام زنست
گفت از تو کی چنین پنداشتم — از تو من امید دیگر داشتم

زن درآمد از طریق نیستی — گفت من خاک شماام نی ستی
جسم و جان و هر چه هستم آن تست — حکم و فرمان جملگی فرمان تست

گر ز درویشی دلم از صبر جست / بهر خویشم نیست آن بهر تو است
تو مرا در دردها بودی دوا / من نمیخواهم که باشی بینوا

جان تو کز بهر خویشم نیست این / از برای تست این بانگ و حنین
خویش من والله که بهر خویش تو / هر نفس خواهد که میرد پیش تو

کاش جانت کش روان من فدی / از ضمیر جان من واقف شدی
چون تو با پنهان من بودی بظن / هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن

خاک را بر سیم و زر کردیم چون / تو چنینی با من ای جان مکن
تو که در جان و دلم جا میکنی / زین قدر از من تبرا میکنی

تو تبرا کن که هستت دستگاه / ای تبرای تو جان را عذرخواه
یاد میکن آن زمانی را که من / چون صنم بودم تو بودی چون شمن

بنده بر وفق تو دل افروختست / هرچه گویی پخت گوید سوختست
من سپاناخ توام با هرچه پزی / یا ترش با یا که شیرین می پزی

کفر گفتم نک بایمان آمدم / پیش حکمت از سر جان آمدم
خوی شاهانه ترا نشناختم / پیش تو گستاخ خر در تاختم

چون ز عفو تو چراغی ساختم / توبه کردم اعتراض انداختم
می نهم پیش تو شمشیر و کفن / می کشم پیش تو گردن را بزن

از فراق تلخ میگویی سخن / هرچه خواهی کن ولیکن این مکن
در تو از من عذرخواهی هست سر / با تو بی من او شفیعی مستمر

عذرخواهم در درونت خلق تست / زاعتماد او دل من جرم جست
رحم کن پنهان ز خود ای خشمگین / ای که خلقت به ز صد من انگبین

زین نسق میگفت با لطف و گشاد / در میان گریه بر رو اوفتاد
گریه چون از حد گذشت و هایهای / از خنینش مرد را دل شد ز جای

چون قرارش ماند و صبرش بجای / زانکه بی گریه بد او خود دلربای
شد ازان باران یکی برقی پدید / زد شراری در دل مرد وحید

آنکه بندهٔ روی خوبش بود مرد / چون بود چون بندگی آغاز کرد
آنکه از کبرش دلت لرزان بود / چون شوی چون پیش تو گریان بود

آنکه از نازش دل و جان خون بود / چونکه آید در نیاز او چون بود
آنکه در جور و جفااش دام ماست / عذر ما چه بود چو او در عذر خاست

آنکه بر خون ریزیش کاری نبود / چون نهد گردن زهی سود آورد
آنکه جز گردنکشی ناید ازو / خوش درآید با تو چون باشد گرو

زین للناس حق آراستست / زانچه حق آراست چون دانند رست
چون پی یسکن الیهاش آفرید / کی تواند آدم از حوا برید

رستم زال ار بود وز حمزه بیش / هست در فرمان اسیر زال خویش
آنکه عالم مست گفتش آمدی / کلمینی یا حمیرا میزدی

آب غالب شد بر آتش از نهیب / ز آتش او جوشد چو باشد در حجیب
چونکه دیگی حائل آمد هر دو را / نیست کرد آن آب را کردش هوا

ظاهرا بر زن چو آب ار غالبی / باطنا مغلوبی و زن را طالبی
اینچنین خاصیتی در آدمیست / مهر حیوان را کمست آن از کمیست

در بیان حدیث انهن یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان / غالب آید سخت بر صاحبدلان

باز بر زن جاهلان غالب شوند / زانکه ایشان تند و بس خیره روند
کم بودشان رقت و لطف و ودا / زانکه حیوانیست غالب بر نهاد

مهر و رقت وصف انسانی بود / خشم و شهوت وصف حیوانی بود
پرتو حقست آن معشوق نیست / خالقست آن گوییا مخلوق نیست

تسلیم کردن مرد خود را بامر زن و اعتراض او را اشارهٔ حق دانستن

مرد زان گفتن پشیمان شد چنان / کز عوانی ساعت مردن عوان

گفت خصم جان جان چون آمدم / بر سر جان من لگدها چون زدم
نیز ز غفلت هر دو داننده است / کی با گردنده گردانندهٔ است

چون قضا آید نماند فهم و رای / کس نمیداند قضا را جز خدای
از زمان چرخ چند گردانده [illegible] / تا بسنج چرخ گردنده همی گیر

چون قضا آید فرو پوشد بصر / تا نماند عقل ما پا را ز سر

زان امام المتقین داد این خبر / گفت اذا جاء القضا عمی البصر

چون قضا بگذشت خود را میخورد / پرده بدریده گریبان میدرد

مرد گفت ای من پشیمان میشوم / گر بدم کافر مسلمان میشوم

من گنهکار توام رحمی بکن / بر مکن یکبارگی از بیخ و بن

کافر پیر از پشیمان میشود / چونکه عذر آرد مسلمان میشود

من گنهکار توام رحمی بکن / عذر من بپذیر و بشنو این سخن

حضرت پر رحمتست و پر کرم / عاشق او هم وجود و هم عدم

کفر و ایمان عاشق آن کبریا / مس و نقره بندهٔ آن کیمیا

در بیان آنکه موسی و فرعون هر دو مسخر یک مشیت‌اند چنانکه زهر و پازهر و ظلمت و نور و خلوت فرعون با حق تعا

موسی و فرعون معنی را رهی / ظاهر آن ره دارد و این بی‌رهی

روز موسی پیش حق نالان شده / نیمشب فرعون هم گریان شده

کاین چه غلست ای خدا بر گردنم / ورنه غل باشد که گوید من منم

زانکه موسی را منور کرده / ماه جانم را سیه رو کرده

بهتر از ماهی نبود استاره‌ام / چون خسوف آمد چه باشد چاره‌ام

نوبتم گر رب و سلطان میزنند / مه گرفت و خلق پنگان میزنند

میزنند آن طاس و غوغا میکنند / ماه را زان زخمه رسوا میکنند

من که فرعونم ز خلق ای وای من / زخم طاس ربی الاعلای من

خواجه‌تاشانیم اما تیشه‌ات / میشکافد شاخ را در بیشه‌ات

باز شاخی را موصل میکنی / شاخ دیگر را معطل میکنی

شاخ را بر تیشه دستی هست نی / هیچ شاخ از دست تیشه جست نی

حق آن قدرت که آن تیشه تراست / از کرم کن این کژیها را تو راست

باز با خود گفته فرعون ای عجب / من نه در یاربنا ام جمله شب

در نهان خاکی و موزون میشوم / چون بموسی میرسم چون میشوم

رنگ زر قلب ده تو میشود / پیش آتش چون سیه رو میشود

نی که قلب و قالبم در حکم اوست / لحظهٔ مغزم کند یک لحظه پوست

لحظه ماهم کند یک دم سیاه / خود چه باشد غیر این کار اله

سبز گردم چونکه گوید کشت باش / زرد گردم چونکه گوید زشت باش

پیش چوگانهای حکم کن فکان / میدویم اندر مکان و لامکان

چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد / موسیی با موسیی در جنگ شد

چون به بیرنگی رسی کان داشتی / موسی و فرعون دارند آشتی

گر ترا آید برین گفته سؤال / رنگ کی خالی بود از قیل و قال

ای عجب کاین رنگ از بیرنگ خاست / رنگ با بیرنگ چون در جنگ خاست

اصل روغن ز آب افزون میشود / عاقبت با آب ضد چون میشود

چونکه روغن را ز آب اسرشته‌اند / آب با روغن چرا ضد گشته‌اند

چون گل از خارست و خار از گل چرا / هر دو در جنگ اند و اندر ماجرا

یا نه جنگست این برای حکمتست / همچو جنگ خرفروشان صنعتست

یا نه اینست و نه آن حیرانیست / گنج باید جست و این ویرانیست

آنچه تو گنجش توهم میکنی / زان توهم گنج را گم میکنی

چون عمارت دان تو وهم و رایها / گنج نبود در عمارت جایها

در عمارت هستی و جنگی بود / نیست را از هستها ننگی بود

نی که هست از نیستی فریاد کرد / بلکه نیست آن هست را وادار کرد

تو مگو که من گریزانم ز نیست / بلکه او از تو گریزانست ایست

ظاهرا میخواندت او سوی خود / وز درون میراندت با چوب رد

قومی اندر آتش سوزان چو ورد / قومی اندر گلستان با بیخ و ورد

سبب حرمان اشقیا از دو جهان که خسر الدنیا و الآخرة

نعلهای باژگونه است ای سلیم / نفرت فرعون را دان از کلیم

چون حکیمک اعتقادی کرده است / کاسمان بیضه زمین چون زرده است

گفت سائلی چون بماند این خاکدان / در میان این محیط آسمان

همچو قندیلی معلق در هوا نی بر اسفل میرود نی بر علا
آن حکیمش گفت کز جذب سما از جهات شش بماند اندر هوا
چون ز سقناطیس قبه ریخته در میان ماند آهنی آویخته
آن دگر گفت آسمان با صفا کی کشد در خود زمین تیره را
بلکه دفعش میکند از شش جهات ز آن بماند در میان عاصفات
پس ز دفع خاطر اهل کمال جان فرعونان بماند اندر ضلال
پس ز دفع این جهان و آن جهان مانده‌اند این بیرهان بی این و آن
سرکشی از بندگان ذو الجلال زانکه دارند از وجود تو ملال
کهربا دارند چون پیدا کنند کاه هستی ترا شیدا کنند
کهربای خویش چون پنهان کنند زود تسلیم ترا طغیان کنند
آنچنان که مرتبهٔ حیوانیست کو اسیر و سغبهٔ انسانیست
مرتبهٔ انسان بدست اولیا سغبه چون شیطان شناسش ای کیا
بندهٔ خود خواند احمد در رشاد جمله عالم را بخوان قل یا عباد
عقل تو همچون شتربان تو شتر میکشاند هر طرف در حکم مر
عقل عقلند اولیا و عقلها بر مثال اشتران تا انتها
اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار یک قلاوزست جان صد هزار
چه قلاوز و چه اشتربان بیاب دیده‌ای کان دیده بیند آفتاب
یک جهان در شب بمانده میخ دوز منتظر موقوف خورشیدست و روز
اینت خورشیدی نهان در ذره‌ای شیر نر در پوستین بره‌ای
اینت دریایی نهان در زیر کاه پا برین که هین منه با اشتباه
اشتباهی و گمانی در درون رحمت حقست بهر رهنمون
هر پیمبر فرد آمد در جهان فرد بود و صد جهانش در نهان
عالم کبری بقدرت سحر کرد کرد خود را در کهین نقشی نورد
ابلهانش فرد دیدند و ضعیف کی ضعیفست آنکه با شه شد حریف
ابلهان گفتند مردی بیش نیست وای آنکو عاقبت اندیش نیست
عاقبت دیدن بود از کاملی دور بودن هر نفس از جاهلی
بشنو اکنون قصهٔ صالح روان بگذر از صورت طلب معنی آن
زانکه صورت بین نبیند عاقبت عاقبت بینی بیابی عاقبت
ناقهٔ صالح بصورت بد شتر پی بریدندش ز جهل آن قوم مر

حقیر دیدن خصمان صالح ناقه را چون حقتعالی خواهد لشکری را هلاک گرداند در نظر ایشان خصمان را حقیر نماید و یقللکم فی اعینهم لیقضی الله امرا کان مفعولا

از برای آب چون خصمش شدند آب کور و نان شور ایشان بدند
ناقة الله آب خورد از جوی و میغ آب حق را داشتند از حق دریغ
ناقهٔ صالح چو جسم صالحان شد کمینی در هلاک طالحان
تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد ناقة الله و سقیاها چه کرد
شحنهٔ قهر خدا زیشان بجست خونبهای اشتری شهری درست
روح صالح بر مثال اشتریست نفس گمره مرد را چون پی بریست
روح همچون صالح و تن ناقه است روح اندر وصل و تن در فاقه است
روح صالح قابل آفات نیست زخم بر ناقه بود بر ذات نیست
روح صالح قابل آزار نیست نور یزدان سغبهٔ کفار نیست
حق از آن پیوست با جسمی نهان تاش آزارند و بینند امتحان
بیخبر کآزار این آزار اوست آب این خم متصل با آب جوست
زان تعلق کرد با جسمش اله تا که گردد جملهٔ عالم را پناه
کس نیابد بر دل ایشان ظفر بر صدف آید ضرر نی بر گهر
ناقهٔ جسم ولی را بنده باش تا شوی با روح صالح خواجه تاش
گفت صالح چونکه کردید این حسد بعد سه روز از خدا نقمت رسد
بعد سه روز دگر از جان‌ستان آفتی آید که دارد سه نشان
رنگ روی جمله‌تان گردد دگر رنگ رنگ مختلف اندر نظر
روز اول رویتان چون زعفران در دوم رو سرخ همچون ارغوان

در سوم گردد همه روها سیاه / بعد از آن اندر رسد قهر اله
گر نشان خواهید از من زین وعید / کره ناقه بسوی کُه دوید
گر توانیدش گرفتن چاره هست / ورنه خود مرغ امید از دام جست
چون شنیدند این همه جمله بتک / در پی اشتر دویدندی چو سگ
کس نتانست اندر آن کره رسید / رفت در کهسارها شد ناپدید
همچو روح پاک کو از ننگ تن / میگریزد جانب رب المنن
گفت دیدید این قضا مبرم شدست / صورت امید را گردن زدست
کره ناقه چه باشد خاطرش / که بجا آرید ز احسان و برش
گر بجا آید دلش رستید از آن / ورنه نومیدید و ساعدها گزان
چون شنیدند این وعید منکدر / چشم بنهادند و آن را منتظر
روز اول روی خود دیدند زرد / میزدند از ناامیدی آه سرد
سرخ شد روی همه روز دوم / نوبت امید و توبه گشت گم
شد سیه روز سوم روی همه / حکم صالح راست شد بی ملحمه
چون همه در ناامیدی سر زدند / همچو اشتر در دو زانو آمدند
در نبی آورد جبریل امین / شرح این زانو زدن را جاثمین
زانو آن دم زن که تعلیمت کنند / وز چنین زانو زدن بیمت کنند
منتظر گشتند زخم قهر را / قهر آمد نیست کرد آن شهر را
صالح از خلوت بسوی شهر رفت / شهر دید اندر میان دود و نفت
ناله از اجزای ایشان می‌شنید / نوحه پیدا نوحه گویان ناپدید
گریه چون از حد گذشت و هایهای / گریه‌های جانفزای دلربای
ز استخوانهاشان شنید او نالها / اشک خون از جانشان چون ژالها
صالح آن بشنید و گریه ساز کرد / نوحه بر نوحه گران آغاز کرد
گفت ای قومی بباطل زیسته / وز شما من پیش حق بگریسته
حق بگفته صبر کن بر جورشان / پند ده شان بس نماند از دورشان
من بگفته پند شد بند از جفا / شیر پند از مهر جوشد وز صفا
بس که کردید از جفا بر جای من / شیر پند افسرده در رگهای من
حق مرا گفته ترا لطفی دهم / بر سر آن زخمها مرهم نهم
صاف کرده حق دلم را چون سما / روفته از خاطرم جور شما
در نصیحت من شده بار دگر / گفته امثال و سخنها چون شکر
شیر تازه از شکر انگیخته / شیر و شهدی با شکر آمیخته
در شما چون زهر گشته آن سخن / زانکه زهرستان بدید از بیخ و بن
من شوم غمگین که غم شد سرنگون / غم شما بودید ای قوم حرون
هیچکس بر مرگ غم نوحه کند / ریش سر چون شد کسی مو بر کند
رو بخود کرد و بگفت ای نوحه‌گر / نوحه‌ات را می‌نیرزند آن نفر
کژ مخوان ای راست خواننده مبین / کیف آسی قل لقوم کافرین
باز اندر چشم و دل او گریه یافت / رحمتی بی علتی بر وی بتافت
قطره میبارید و حیران گشته بود / قطره بی علت از دریای جود
عقل میگفتش که این گریه ز چیست / بر چنان افسوسیان شاید گریست
بر چه میگریی بگو بر فعلشان / بر سپاه کینه بد فعلشان
بر دل تاریک پر زنگارشان / بر زبان زهر همچون مارشان
بر دم و دندان سگسارانه‌شان / بر دهان و چشم کزدم خانه‌شان
بر ستیز و تسخر و افسوسشان / شکر کن چون کرد حق محبوسشان
دستشان کژ پایشان کژ چشم کژ / مهرشان کژ صلحشان کژ خشم کژ
از پی تقلید و از رایات نقل / پا نهاده بر جمال پیر عقل
پیرخر نی جمله گشته پیرخر / از ریای چشم و گوش همدگر
از بهشت آورد یزدان بندگان / تا نمایدشان سقر پروردگان

تفسیر آیه مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان

اهل نار و خلد را بین همدکان / در میانشان برزخ لا یبغیان
اهل نار و اهل نور آمیخته / در میانشان کوه قاف انگیخته
اهل نار و نور با هم در میان / در میانشان بحر ژرفی بیکران

همچو در کان خاک و زر کرد اختلاط / در میانشان صد بیابان و رباط — همچنانکه عقد در در و شبه / مختلط چون میهمان یکشبه

صالح و طالح بصورت مشتبه / دیده بگشا بو که گردی منتبه — بحر را نیمیش شیرین چون شکر / طعم شیرین رنگ روشن چون قمر

نیم دیگر تلخ همچون زهر مار / طعم تلخ و رنگ مظلم قیروار — هر دو بر هم میزنند از تحت و اوج / بر مثال آب دریا موج موج

صورت بر هم زدن از جسم تنگ / اختلاط جانها در صلح و جنگ — موجهای صلح بر هم میزنند / کینه‌ها از سینه‌ها بر میکنند

موجهای جنگ بر شکل دگر / مهرها را میکند زیر و زبر — مهر تلخان را بشیرین میکشد / زانکه اصل مهرها باشد رشد

قهر شیرین را بتلخی میبرد / تلخ با شیرین کجا اندر خورد — تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید / از دریچه عاقبت دانند دید

چشم آخربین تواند دید راست / چشم آخوربین غرورست و خطاست — ای بسا شیرین که چون شکر بود / لیک زهر اندر شکر مضمر بود

آنکه زیرکتر بود بشناسدش / چونکه دید از دورش اندر کشمکش — وان دگر بشناسدش تا بو کند / وان دگر چون بر لب و دندان زدش

وان دگر در پیش دو بوئی برد / وان دگر چون دست بنهد گرد رد — پس لبش ردش کند پیش از گلو / گرچه نعره میزند شیطان کلوا

وان دگر را در گلو پیدا کند / وان دگر را در بدن رسوا کند — وان دگر را در حدث سوزش دهد / خرج آن از دخل آموزش دهد

وان دگر را بعد ایام و شهور / وان دگر را بعد مرگ از قعر گور — ور دهندش مهلت اندر قعر گور / لابد آن پیدا شود یوم النشور

هر نبات و شکری را در جهان / مهلتی پیداست از دور زمان — سالها باید که تا از آفتاب / لعل یابد رنگ و رخشانی و تاب

پنج سال و هفت باید تا درخت / یابد از میوه رسانی فر و بخت — باز تره در دو ماه اندر رسد / باز تا سالی گل احمر رسد

بهر این فرمود حق عز و جل / سورة الانعام در ذکر اجل — این شنیدی مو بمویت گوش باد / آب حیوانست خوردی نوش باد

آب حیوان خوان مخوان این را سخن / جان نو بین در تن حرف کهن — نکتهٔ دیگر تو بشنو ای رفیق / همچو جان او سخت پیدا و دقیق

در مقامی هست این هم زهر مار / از تصاریف خدائی خوشگوار — در مقامی زهر و در جائی دوا / در مقامی کفر و در جائی روا

در مقامی خار و در جائی چو گل / در مقامی سرکه در جائی چو مل — در مقامی خوف و در جائی رجا / در مقامی بخل و در جائی سخا

در مقامی فقر و در جائی غنا / در مقامی قهر و در جائی ثنا — در مقامی جور و در جائی وفا / در مقامی منع و در جائی عطا

در مقامی درد و در جائی صفا / در مقامی خاک و در جائی کبا — در مقامی عیب و در جائی هنر / در مقامی سنگ و در جائی گهر

در مقامی حنظل و جائی شکر / در مقامی خشکی و جائی مطر — در مقامی خار و جائی محض گل / در مقامی جهل و جائی عین عقل

گرچه اینجا او گزند جان بود / چون بدینجا در رسد درمان بود — آب در غوره ترش باشد ولیک / چون بانگوری رسد شیرین و نیک

باز در خم او شود تلخ و حرام / در مقام سرکگی نعم الادام — همچنین باشد تفاوت در امور / مرد کامل این شناسد در ظهور

رب هب لی از سلیمان آمدست / که مده غیر مرا این ملک دست

تو مکن با غیر من این لطف و جود / این حسد را ماند اما آن نبود

نکتهٔ لا ینبغی میخوان بجان / سر من بعدی ز بخل او مدان

در بیان آنکه آنچه ولی کامل کند مرید را نشاید گستاخی کردن و همان فعل کردن که حلوا طبیب را زیان ندارد و مریض را زیان دارد و سرما و برف انگور رسیده را

ملک را اندر ملک دید او خطر / سو بسو ملک جهان بیم سر

بیم سر با بیم سر با بیم دین / امتحانی نیست از مثل این

پس سلیمان همتی باید که او / بگذرد زین صد هزاران تاج و تخت

زبان ندارد اما غوره را زبان دارد که در بیست و نا رسیده لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک و ما تأخر صدق الله.

با چنان قوت که او را بود هم / صبح آن پاکش فرو می‌بست دم

خوان که القینا علی کرسیه / چون نیامد از تخت اعلا خوی تو

چون بر او بنشست زین اندوه گرد / بر همه شاهان عالم رحم کرد

شد تشفیع گفت این ملک و لوا / با کمالی ده که دادی مر مرا

هر گدا بد هست و بخشی آن کرم / او سلیمانست و آنکس هم منم

او نباشد بعدی و باشد معی / خود معنی چه بود منتهی لی مدعی

شرح این فرصت گفتن لیک من / باز میگردم بقصه مرد و زن

مخلص ماجرای عرب و جفت او در فقر و شکایت

ماجرای مرد و زن را مخلصی / باز می‌جوید درون مخلصی

ماجرای مرد و زن افتاد نقل / این مثال نفس خود میدان و عقل

این زن و مردی که نفس است و خرد / نیک بایستست بهر نیک و بد

وین دو بایسته درین خاکی سرا / روز و شب در جنگ و اندر ماجرا

زن همی جوید حویج خانقاه / یعنی آب رو و نان و خوان و جاه

نفس همچون زن پی چاره گری / گاه خاکی گاه جوید سروری

عقل خود زین فکرها آگاه نیست / در دماغش جز غم الله نیست

گرچه سر قصه این دانه است و دام / صورت قصه شنو اکنون تمام

گر بیان معنوی کافی شدی / خلق عالم عاطل و باطل بدی

گر محبت فکرت و معنیستی / صورت صوم و نمازت نیستی

هدیه‌های دوستان با همدگر / نیست اندر دوستی الا صور

تا گواهی داده باشد هدیه‌ها / بر محبتهای مضمر در خفا

زانکه احسانهای ظاهر شاهدند / بر محبتهای سر ای ارجمند

شاهدت گه راست باشد گه دروغ / مست گاهی از می و گاهی ز دوغ

دوغ خورده مستیی پیدا کند / های هوی و سر گرانیها کند

آن مرائی در صلوة و در صیام / می‌نماید جد و جهدی بس تمام

تا گمان آید که او مست ولاست / چون حقیقت بنگری غرق ریاست

حاصل افعال برونی دیگرست / تا نشان باشد بر آنچه مضمرست

راهبر گه حق بود گاهی غلط / گه گزیده باشد و گاهی سقط

یا رب آن تمییز ده ما را بخواست / تا شناسیم آن نشان کژ ز راست

حس را تمییز دانی چون شود / آنکه حس ینظر بنور الله بود

ور اثر نبود سبب هم مظهرست / همچو خویشی کز محبت مخبرست

نبود آنکه نور حقش شد امام / مر اثرها یا سببها را اعلام

چونکه نور الله درآمد در مشام / مر اثر را یا سبب نبود غلام

تا محبت در درون شعله زند / زفت گردد وز اثر فارغ کند

حاجتش نبود پی اعلام مهر / چون محبت نور خود زد بر سپهر

هست تفصیلات تا گردد تمام / این سخن لیکن بجو تو والسلام

گرچه شد معنی درین صورت پدید / صورت از معنی قریبست و بعید

در دلالت همچو آبند و درخت / چون بماهیت روی دورند سخت

دانه بین کز آب و خاک و آفتاب / چون بمعنی گشت صالح در شتاب

ور بماهیت بگردانی نظر / دور دورند از دیده هر یک ننگر

ترک ماهیات و خاصیات گو / شرح کن احوال آن دو زوج نیک

مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف / حکم داری تیغ بر کش از غلاف

دل نهادن مرد عرب بر التماس دلبر خویش و مبالغه نمودن که مرا درین تسلیم بهانه و امتحانی نیست

هر چه گویی مر ترا فرمان برم / در بد و نیک آید آن ننگرم

در وجود تو شوم من منعدم
چون محبم حب یعمی و یصم

گفت زن آیا بهنگ تیر میکنی
یا بحیلت کشف سرم میکنی

گفت والله عالم السر الخفی
کافرید از خاک آدم را صفی

در سه گز قالب که دادش وانمود
انچه در ارواح و در الواح بود

یاد دادش لوح محفوظ و جز
تا ابد انست انچه در الواح بود

تا ابد هرچه بود او پیش پیش
درس کرد از علم الاسماش خویش

تا ملک بیخود شد از تدریس او
قدس دیگر یافت از تقدیس او

آن گشادشان که آدم وانمود
در گشاد آسمانهاشان نبود

در فراخی عرصهٔ آن پاک جان
تنگ آمد عرصهٔ هفت آسمان

گفت پیغمبر که حق فرموده است
من نگنجم هیچ در بالا و پست

در زمین و آسمان و عرش نیز
من نگنجم این یقین دان ای عزیز

در دل مومن بگنجم ای عجب
گر مرا جویی در آن دلها طلب

گفت ادخل فی عبادی تلتقی
جنة من رؤیتی یا متقی

عرش با آن نور و با پهنای خویش
چون بدید او را برفت از جای خویش

خود بزرگی عرش باشد بس مدید
لیک صورت کیست چون معنی رسید

هر ملک میگفت ما را پیش ازین
الفتی میبود با روی زمین

تخم خدمت در زمین میکاشتیم
زان تعلق ما عجب میداشتیم

کاین تعلق چیست با این خاکمان
چون سرشت ما بدست از آسمان

الف این نورها با ظلمات چیست
چون تواند نور با ظلمات زیست

آدما آن الف از بوی تو بود
زانکه جسمت را زمین بد تار و پود

جسم خاکت را ازینجا بافتند
نور پاکت را درینجا یافتند

لیک جان ما ز روحت یافتست
پیش پیش از خاک آن بر تافتست

در زمین بودیم و غافل از زمین
غافل از گنجی که بد در وی دفین

چون سفر فرمود ما را زان مقام
تلخ شد ما را از آن تحویل کام

تا که حجتها همی گفتیم ما
که بجای ما که آید ای خدا

نور این تسبیح و این تهلیل را
میفروشی بهر قال و قیل را

حکم حق گسترد بهر ما بساط
که بگویید از طریق انبساط

هرچه آید بر زبانتان بی حذر
همچو طفلان یگانه با پدر

ما همی دانیم خود در راز شما
لیک میخواهیم آواز شما

زانکه این دمها چه گر نالایقست
رحمت من بر غضب هم سابقست

از پی اظهار این سبق ملک
در تو بنهم داعیهٔ اشکال و شک

تا بگویی و نگیرم بر تو من
منکر حلمم نیارد دم زدن

صد پدر صد مادر اندر حلم ما
هر نفس زاید در افتد در فنا

حلم ایشان کف بحر حلم ماست
کف رود آید ولی دریا بجاست

خود چه گویم پیش آن در این صدف
نیست الا کف کف کف کف

حق آن کف حق آن دریای صاف
کامتحانی نیست این گفت و نه لاف

از سر مهر و صفاست و خضوع
حق آنکس که بدو آرم رجوع

گر به پیشت امتحانست این هوس
امتحان را امتحان کن یک نفس

سر مپوشان تا پدید آید سرم
امر کن تو هرچه بر وی قادرم

دل مپوشان تا پدید آید دلم
تا قبول آرد هرانچه قابلم

چه کنم در دست من چه چاره است
در نگر تا جان من چه کاره است

تعیین کردن زن طریق طلب روزی شوی خود را و قبول کردن او

گفت زن یک آفتابی تافتست
عالمی زو روشنایی یافتست

نایب رحمن خلیفه کردگار
شهر بغداد است از وی چون بهار

گر بپیوندی بدان شه شه شوی
سوی هر ادبار تا کی میروی

دوستی مقبلان چون کیمیاست
چون نظرشان کیمیایی خود کجاست

چشم احمد بر ابوبکری زده
او ز یک تصدیق صدیق آمده

گفت من شه را پذیرا چون شوم
بی بهانه سوی او من چون روم

نسبتی باید مرا یا حیلتی
هیچ پیشه راست شد بی آلتی

همچو مجنونی که بشنید از یکی
که مرض آمد بلیلی اندکی

گفت زن [illegible] چون [illegible] / در بیابانم ز سعادت چون [illegible]

[illegible] گفت [illegible] / [illegible] بیا ساقیا

[illegible] گفت حق [illegible] / تا بود شرم [illegible]

عیب‌پوشان [illegible] / [illegible] حالت

گفت چون شاه کرم میدان رود / عین هر بی‌آلتی آلت شود

زانکه آلت دعوی است و هستی است / کار در بی‌آلتی و پستی است

گفت کی بی‌آلتی سودا کنم / تا نه من بی‌آلتی پیدا کنم

پس گواهی بایدم بر مفلسی / تا شهم رحمی کند در مفلسی

تو گواهی غیر گفت‌وگو و رنگ / وانما تا رحم آرد شاه شنگ

کین گواهی کز گفت و رنگ بد / نزد آن قاضی القضاة آن جرح شد

پس گواهی‌ها اندرون بایدم / نی گواهی بردن پیدا بدم

صدق می‌باید گواه حال او / تا بتابد نور او بی قال او

هدیه بردن آن اعرابی سبوی آب باران از میان بادیه سوی بغداد بنزد خلیفه و پنداشت که آنجا قحط آبست

گفت زن صدق آن بود کز بود خویش / پاک برخیزی تو از مجهود خویش

آب باران است ما را در سبو / ملکت و سرمایه و اسباب تو

این سبوی آب را بردار و رو / هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو

گو که ما را غیر این اسباب نیست / در مفازه هیچ به زین آب نیست

گر خزانه‌اش پر زر و فاخر است / اینچنین آبش نباشد نادر است

چیست آن کوزه تن محصور ما / اندر آن آب حواس شور ما

ای خداوند این خم و کوزه مرا / در پذیر از فضل الله اشتری

کوزه‌ای با پنج لوله پنج حس / پاک دار این آب را از هر نجس

تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر / تا بگیرد کوزه‌ی ما خوی بحر

تا چو هدیه پیش سلطانش بری / پاک بیند باشدش شه مشتری

بی‌نهایت گردد آبش بعد از آن / پر شود از کوزه‌ی ما صد جهان

لوله‌ها بربند و پرداریش ز خم / گفت غضوا عن هوی ابصارکم

ریش او پر باد کین هدیه کراست / لایق چونان شهی اینست راست

زن نمی‌دانست کانجا بر گذر / هست جاری دجله‌ی همچون شکر

در میان شهر چون دریا روان / پر ز کشتی‌ها و شست ماهیان

رو بر سلطان و کار و بار بین / حس تجری تحتها الانهار بین

اینچنین حس‌ها و ادراکات ما / قطره‌ای باشد در آن نهر صفا

بازجوی بازبین باز [illegible] / از کلام من عنده ام الکتاب

در نمد دوختن زن سبوی آب را و مهر بر وی نهادن از غایت اعتقاد

مرد گفت آری سبو را سر ببند / هین که این هدیه‌ست ما را سودمند

در نمد در دوز تو این کوزه را / تا گشاید شه به هدیه روزه را

کاینچنین اندر همه آفاق نیست / جز رحیق و مایه‌ی اذواق نیست

زانکه ایشان ز آبهای تلخ و شور / دائماً پر علتند و نیم کور

مرغ کاب شور باشد مسکنش / او چه داند جای آب روشنش

ای که اندر چشمه‌ی شور است جات / تو چه دانی شط و جیحون و فرات

ای تو نارسته ازین فانی رباط / تو چه دانی صحو و سکر و انبساط

ور بدانی نقلت از اب و جدت / پیش تو این نامها چون ابجد است

ابجد و هوز چه فاش است و پدید / بر همه طفلان و معنی بس بعید

پس سبو برداشت آن مرد عرب / در سفر شد میکشیدش روز و شب

بر سبو لرزان بد از آفات دهر / هم کشیدش از بیابان تا بشهر

زن مصلی باز کرده از نیاز / رب سلم ورد کرده در نماز

که نگهدار آب ما را از خسان / یا رب این گوهر بدان دریا رسان

گرچه شویم آگه است و پرفن است / لیک گوهر را هزاران دشمن است

خود چه باشد گوهر آب کوثر است / قطره‌ای زان آب کاصل گوهر است

از دعاهای زن و زاری او / وز غم مرد و گران باری او

سالم از دزدان و از آسیب سنگ / برد تا دار الخلافه بی‌درنگ

دید درگاهی پر ز انعامها / اهل حاجت گسترده دامها
دمبدم هر سوی صاحب حاجتی / یافته زان در عطا و خلعتی

بهر گبر و مومن و زیبا و زشت / همچو خورشید و مطر نی چون بهشت
دید قومی در نظر آراسته / قوم دیگر منتظر برخاسته

خاص و عامه از سلیمان تا بمور / زنده گشته چون جهان از نفخ صور
اهل صورت در جواهر یافته / اهل معنی بحر را دریافته

در بیان آنکه چنانکه گدا عاشق کریم است کریم هم عاشق گدا است اگر گدا را صبر بیش بود کریم بر در او آید و اگر کریم را صبر بود گدا بر در او آید اما صبر گدا کمال گدا و نقصان کریم ست

آنکه بی همت چه با همت شده / وانکه با همت چه با نعمت شده
بانگ می آید که ای طالب بیا / جود محتاج گدایان چون گدا
جود محتاجست و خواهد طالبی / همچنانکه توبه خواهد تائبی

جود می جوید گدایان و ضعاف / همچو خوبان آینه جویند صاف
روی خوبان ز آینه زیبا شود / روی احسان از گدا پیدا شود

چون گدا آیینهٔ جودست هان / دم بود بر روی آیینه زیان
پس ازین فرمود حق در والضحی / بانگ کم زن ای محمد بر گدا

آن یکی جودش گدا آرد پدید / وین دگر بخشد گدایان را مزید
پس گدایان آیت جود حق اند / وانکه با حق اند جود مطلق اند

وانکه جز این دوست او خود مرده است / او برین در نیست نقش پرده است
لیک درویشی که او تشنهٔ خداست / هست دائم از غذایش کار راست

فرق میان آنکه درویش ست بخدا و تشنهٔ خداست و آنکه درویش ست از خدا و تشنهٔ ست بغیر

لیک درویشی که تشنهٔ غیر شد / او حقیر و ابله و بی خیر شد
نقش درویش ست او نی اهل نان / نقش سگ را تو مینداز استخوان

فقر لقمه دارد او نی فقر حق / پیش نقش مرده کم نه طبق
ماهی خاکی بود درویش نان / شکل ماهی لیک از دریا رمان

نقش ماهی کی بود درویش آب / آن بی آبی نمیگردد خراب
مرغ خانه ست او نه سیمرغ هوا / لوت نوشد او ننوشد از خدا

عاشق حق ست او بهر نوال / نیست جانش عاشق حسن و جمال
گر توهم میکند او عشق ذات / ذات نبود وهم اسما و صفات

وهم مخلوقست و مولود آمدست / حق نزائیدست او لم یولدست
عاشق تصویر و وهم خویشتن / کی بود از عاشقان ذوالمنن

عاشق آن وهم اگر صادق بود / آن مجازش تا حقیقت میرود
شرح میخواهد بیان این سخن / لیک میترسم ز اسرار کهن

فهمهای کهنهٔ کوته نظر / صد خیال بد درآرد در فکر
بر سماع راست هر کس چیر نیست / لقمهٔ هر مرغکی انجیر نیست

خاصه مرغ مردهٔ پوسیده‌ای / پر خیالی اعمیی بی دیده‌ای
نقش ماهی را چه دریا و چه خاک / رنگ هندو را چه صابون و چه زاک

نقش اگر غمگین نگاری بر ورق / او ندارد از غم و شادی سبق
صورتش غمگین و او فارغ از آن / صورتش خندان و او زان بی نشان

وین غم و شادی که اندر دل خطیست / پیش آن شادی و غم جز نقش نیست
صورت خندان نقش از بهر تست / تا از آن صورت شود معنی درست

صورت غمگین نقش از بهر ماست / تا که ما را یاد آید راه راست
نقشهایی کاندرین حمامهاست / از برون جامه کن چون جامه‌هاست

تا برون جامه‌ها بینی و بس / جامه بیرون کن درآ ای هم نفس
زانکه با جامه درون سو راه نیست / تن ز جان جامه ز تن آگاه نیست

پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه از بهر اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیهٔ او را

باز میگردم سوی قصهٔ عرب / از بیان سر و راز بوالعجب
آن عرابی از بیابان بعید / بر در دار الخلافه چون رسید

پس نقیبان پیش اعرابی شدند
پس گلاب لطف بر جیبش زدند

حاجت او فهمشان شد بی مقال
کار ایشان بد عطا پیش از سؤال

پس بدو گفتند یا وجه العرب
از کجایی چونی از راه و تعب

گفت وجهم گر مرا وجهی دهید
بی وجوهم چون پس پشتم نهید

ای که در روتان نشان مهتریست
فرتان خوشتر ز زر جعفریست

ای یکی دیدارتان دیدارها
ای نثار دیدتان دینارها

ای همه ینظر بنور الله شده
از بر حق بهر بخشش آمده

تا زنید آن کیمیاهای نظر
بر سر مسهای اشخاص بشر

من غریبم از بیابان آمدم
بر امید لطف سلطان آمدم

بوی لطف او بیابانها گرفت
ذره های ریگ هم جانها گرفت

تا بدینجا بهر دینار آمدم
چون رسیدم مست دیدار آمدم

بهر نان شخصی سوی نانوا دوید
داد جان چون حسن نانوا بدید

بهر فرجه شد یکی تا گلستان
فرجه او شد جمال باغبان

همچو اعرابی که آب از چه کشید
آب حیوان از رخ یوسف چشید

رفت موسی کاتشی آرد بدست
آتشی دید او که از آتش برست

جست عیسی تا رهد از دشمنان
بردش آن جستن بچارم آسمان

دام آدم خوشه گندم شده
تا وجودش خوشه مردم شده

باز آمد سوی دام از بهر خور
ساعد شه یافت و با صد خطر

طفل شد مکتب پی کسب هنر
بر امید مرغ با لطف پدر

پس ز مکتب آن یکی صدری شده
ماهیانه داده و بدری شده

آمده عباس حرب از بهر کین
بهر قمع احمد و استیز دین

گشت دین را تا قیامت پشت و رو
در خلافت او و فرزندان او

آمده عمر بحرب مصطفی
تیغ در کف بسته بس پیشا قضا

گشته اندر شرع امیر المؤمنین
پیشوا و مقتدای اهل دین

آن علفکش سوی هر انها شده
بیخبر بر گنج ناگه پر زده

تشنه آمد سوی جوی آب صاف
دید اندر جوی خود شمس و قمر

من بدین در طالب چیز آمدم
صدر گشتم چون بدهلیز آمدم

آب آوردم بتحفه بهر نان
بوی نانم برد تا صدر جنان

نان که ماند آدمی را از بهشت
نان مرا اندر بهشتی در سرشت

رستم از آب و ز نان همچون ملک
بی غرض گردم بدین در چون فلک

در بیان آنکه عاشق دنیا بر مثال عاشق دیواریست که بر وی آفتاب زند و جهد و جهدی نکرد تا فهم کند که این تاب از دیوار نیست از آفتابست از آسمان چارم لاجرم کلی دل سوی دیوار نهاد و چون پرتو آفتاب بآفتاب پیوست او محروم ماند و حیل بینهم و بین ما یشتهون

بی غرض نبود بگردش در جهان
غیر جسم و غیر جان عاشقان

عاشقان کل نه این عشاق جزو
ماند از کل آنکه شد مشتاق جزو

چونکه جزوی عاشق جزوی شود
زود معشوقش بکل خود رود

ریش گاو بنده غیر آمد او
غرقه شد کف در ضعیفی در زد او

نیست حاکم تا کند اشیار او
کار خواهد خود کند با کار او

فازن الحره بلی این شد مثل
فاسرق الدره بدین شد منتقل

بنده سوی بنده شد وا ماند او
بوی گل شد سوی گل وا ماند خار

همچو آن ابله که تاب آفتاب
دید بر دیوار حیران شد شتاب

عاشق دیوار شد کان با ضیاست
بیخبر کاین عکس خورشید سماست

چون باصل خویش پیوست آن ضیا
دید دیوار سیه ماند بجا

او بمانده دور از مطلوب خویش
سعی ضایع رنج باطل پای ریش

همچو صیادی که گیرد سایه
سایه کی گردد ورا سرمایه

سایه مرغی گرفته مرد سخت
مرغ حیران گشته بر شاخ درخت

کاین مدمغ بر که میخندد عجب
اینت باطل اینت پوسیده سبب

ور تو گویی جزو پیوسته کلست
خار میخور خار مقرون گلست

جز و یکرو نیست پیوسته بکل
ورنه خود باطل بدی بعث رسل

چون سبوها اینچنین پیوسته اند پس چه پیوندندشان چون گشته اند
این سخن پایان ندارد ای غلام زانکه جزوی سخت دارد این کلام

شرح کن حال عرب با آن غلام

سپردن عرب هدیه را بغلامان خلیفه و شرح آن

روز بیگه شد حکایت کن تمام

با نقیبان حال خود را آن عرب چون بگفتا و دیده انجام
آن سبوی آب را در پیش داشت تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت

گفت این هدیه بدان سلطان برید سائل شه را ز حاجت واخرید
آب شیرین و سبوی سبز و نو ز آب بارانی که جمع آمد به گو

خنده می‌آمد نقیبان را از آن لیک پذرفتند آن را همچو جان
زانکه لطف شاه خوب باخبر کرده بود اندر همه ارکان اثر

خوی شاهان در رعیت جا کند چرخ اخضر خاک را خضرا کند
شه چو حوضی دان حشم چون لوله‌ها آب از لوله رود در گولها

چونکه آب جمله از حوضیست پاک هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک
ور در آن حوض آب شورست و پلید هر یکی لوله همان آرد پدید

زانکه پیوستست هر لوله به حوض خوض کن در معنی این حرف خوض
لطف شاهنشاه جان بی‌وطن چون اثر کردست اندر کل تن

لطف عقل خوش نهاد خوش نسب چون همه تن را در آرد در ادب
عشق شنگ بی‌قرار بی‌سکون چون در آرد کل تن را در جنون

لطف آب بحر کو چون کوثرست سنگ ریزه‌اش جمله در و گوهرست
هر هنر کاستا بدان معروف شد جان شاگردش بدان موصوف شد

پیش استاد اصولی هم اصول خواند آن شاگرد چست با حصول
پیش استاد فقیه آن فقه‌خوان فقه خواند نی اصول اندر بیان

پیش استادی که او نحوی بود جان شاگردش از او نحوی شود
باز استادی که او محو رهست جان شاگردش از او محو شهست

زین همه انواع دانش روز مرگ

ماجرای نحوی در کشتی با کشتیبان و جواب دادن او

دانش فقرست ساز راه و برگ

آن یکی نحوی به کشتی در نشست رو به کشتیبان نمود آن خودپرست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا گفت نیم عمر تو شد بر فنا

دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب لیک آن دم گشت خاموش از جواب
باد کشتی را بگردابی فکند گفت کشتیبان بدان نحوی بلند

هیچ دانی آشنا کردن بگو گفت نی ای خوش جواب خوب‌رو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست زانکه کشتی غرق در گردابهاست

محو می‌باید نه نحو اینجا بدان گر تو محوی بی‌خطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد ور بود زنده ز دریا کی رهد

چون بمردی تو ز اوصاف بشر بحر اسرارت نهد بر فرق سر
ای که خلقان را تو خر می‌خوانده‌ای این زمان چون خر برین یخ مانده‌ای

گر تو علامهٔ زمانی در جهان نک فنای این جهان بین وین زمان
مرد نحوی را از آن در دوختیم تا شما را نحو محو آموختیم

فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف در کم آمد یابی ای یار شگرف
آن سبوی آب دانشهای ماست وان خلیفه دجلهٔ علم خداست

ما سبوها پر به دجله می‌بریم گر نه خر دانیم خود را ما خریم
آن عرب باری بدان معذور بود کو ز دجله غافل و بس دور بود

گر ز دجله باخبر بودی چو ما او نبردی آن سبو را جا بجا
بلکه از دجله اگر واقف بدی آن سبو را بر سر سنگی زدی

آن سبوی تنگ پر ناموس ننگ

قبول کردن خلیفه هدیه را و عطا فرمودن با کمال بی‌نیازی از آن هدیه

شد حجاب بحر زان او بر سنگ

چون خلیفه دید و احوالش شنید آن سبو را پر ز زر کرد و مزید

داد بخششها و خلعتهای خاص آن عرب را کرد از فاقه خلاص
[illegible] فرمود آن [illegible] آنچنان بخشش [illegible]

کاین سبو پر زر بدست او نهید
چونکه واگردد سوی دجله‌اش برید

از ره خشک آمدست آن از سفر
از ره دجله‌اش بود نزدیکتر

چون بکشتی در نشیند بسیج راه
خود فراموشش شود این جایگاه

همچنان کردند و دادندش سبو
پر زر و بردند تا دجله و او

چون بکشتی در نشست و دجله دید
سجده میکرد از حیا و میخمید

کای عجب لطف آن شه وهاب را
وین عجبتر کو ستد آن آب را

چون پذیرفت از من آن دریای جود
آنچنان نقد دغل را زود زود

کل عالم را سبو دان ای پسر
کان بود از لطف و خوبی تا بسر

قطره‌ای از دجلهٔ خوبی اوست
کان نمیگنجد ز پری زیر پوست

گنج مخفی بد ز پری چاک کرد
خاک را تابانتر از افلاک کرد

گنج مخفی بد ز پری جوش کرد
خاک را سلطان اطلس پوش کرد

ور بدیدی قطره از دجلهٔ خدا
آن سبو را او فنا کردی فنا

وانکه دیدندش همیشه بیخودند
بیخودانه بر سبو سنگی زدند

ای ز غیرت بر سبو سنگی زده
وان سبو ز اشکست کاملتر شده

خم شکسته آب ازان ناریخته
صد درستی زین شکست انگیخته

جزو جزو خم برقص است و بحال
عقل جزوی را نموده این محال

نه سبو پیدا درین حالت نه آب
خوش ببین والله اعلم بالصواب

چون در معنی زنی بازت کنند
پر فکرت زن که شهبازت کنند

پر فکرت شد گل آلوده و گران
زانکه گلخواری ترا گل شد چو نان

نان گلست و گوشت کمتر خور ازین
تا نمانی همچو گل اندر زمین

چون گرسنه میشوی سگ میشوی
تند و بدپیوند و بدرگ میشوی

چون شدی تو سیر مرداری شوی
بیخود و بیحس چو دیواری شوی

پس دمی مردار و دیگر دم سگی
چون کنی در راه شیران خوش تگی

آلت اشکار خود جز سگ مدان
کمترک انداز سگ را استخوان

زانکه سگ چون سیر شد سرکش شود
کی سوی صید و شکار خوش دود

آن عرب را بینوائی میکشید
تا بدان درگاه و آن دولت رسید

در حکایت گفته‌ایم احسان شاه
در حق آن بینوای بی پناه

هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق
از دهانش میجهد در کوی عشق

گر بگوید فقه فقر آید همه
بوی فقر آید ازان خوش دمدمه

ور بگوید کفر آید بوی دین
آید از گفت شکش بوی یقین

ور بگوید کژ نماید راستی
ای کژی که راست را آراستی

کف کژی کز بحر صافی خاسته است
اصل صاف آن فرع آن آمیخته است

آن کفش را صافی و محقوق دان
همچو دشنام لب معشوق دان

گشت این دشنام نامطلوب او
خوش ز بهر عارض محبوب او

از شکر گر شکل نانی میپزی
طعم قند آید نه نان چون میمزی

گر بت زرین بیابد مومنی
کی هلد او را پی سجده کنی

بلکه گیرد اندر آتش افگند
صورت عاریتش را بشکند

تا نماند بر ذهب نقش وثن
چونکه صورت مانعست و راهزن

ذات زرش داد ربانیتست
نقش بت بر نقد زر عاریتست

بهر کیکی تو گلیمی را مسوز
وز صداع هر مگس مگذار روز

بت پرستی گر بمانی در صور
صورتش بگذار و در معنی نگر

مرد حجی همره حاجی طلب
خواه هندو خواه ترک و یا عرب

منگر اندر نقش و اندر رنگ او
بنگر اندر عزم و در آهنگ او

گر سیاهست و هم آهنگ تو است
تو سفیدش خوان که همرنگ تو است

این حکایت گفته شد زیر و زبر
همچو فکر عاشقان بی پا و سر

سر ندارد کز ازل بودست پیش
پا ندارد با ابد بودست خویش

بلکه چون آبست هر قطره ازان
هم سرست و پا و هم بی هر دوان

حاش لله این حکایت نیست هین
نقد حال ما و تست این خوش ببین

پیش هر صوفی که او باوقت بود
هر چه آن ماضیست لا یذکر بود

چون بود عارف بهر مشغول حال
تا نماید از زمن او ذکر قال

هم عرض شد هم سبو با هم ملک   جمله با یک فن عجوه من افک
عقل با شهوت ازین تفسیر صحیح   این چنین ظلمانی و منکر عقل صحیح
بشنو اکنون اصل انکار از چه خاست   زانکه کل را گونه گونه جزوهاست
جزو کل نی جزوها نسبت بکل   نی چو بوی گل که باشد جزو گل
لطف سبزه جزو لطف گل بود   بانگ قمری جزو آن بلبل بود
گر شوم مشغول اشکال و جواب   تشنگان را کی توانم داد آب
ور تو اشکالی بکلی و حرج   صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
احتما کن احتما ز اندیشه‌ها   زانکه شیرانند در این بیشه‌ها
احتماها بر دواها سرورست   زانکه خاریدن فزونی گرست
احتما اصل دوا آمد یقین   احتما کن قوت جانت ببین
قابل این گفته‌ها شو گوشوار   تا که از زر سازمت من گوشوار
گوشوار هٔ چه که کان زر شوی   تا بماه و تا ثریا بر شوی
اولا بشنو که خلق مختلف   مختلف جانند از یا تا الف
در حروف مختلف شور و شکیست   گرچه از یکرو ز سر تا پا یکیست
از یکی رو ضد و یک رو متحد   از یکی رو هزل و از یکرو جد
پس قیامت روز عرض اکبرست   عرض او خواهد که با زیب و فرست
هر که چون هندوی بدسوداییست   روز عرضش نوبت رسواییست
چون ندارد روی همچون آفتاب   او نخواهد جز شب همچون نقاب
برگ یک گل چون ندارد خار او   شد بهاران دشمن اسرار او
وانکه سر تا پا گلست و سوسنست   پس بهار او را دو چشم روشنست
خار بی‌معنی خزان خواهد خزان   تا زند پهلوی خود با گلستان
تا بپوشد حسن آن و ننگ این   تا نبینی ننگ آن و رنگ این
پس خزان او را بهارست و حیات   یک نماید سنگ و یاقوت زکات
باغبان هم داند آنرا در خزان   لیک دید یک به از دید جهان
خود جهان آن یک کسست او ابلهست   هر ستاره بر فلک جزو مهست
خود جهان آن یک کسست و باقیان   جمله اتباع و طفیلند ای فلان
او جهان کاملست و مفرد است   نسخهٔ کل وجود او را بدست
پس همی‌گویند هر نقش و نگار   مژده مژده نک همی آید بهار
تا بود تابان شکوفه چون زره   تا کند آن میوه‌ها پیدا گره
چون شکوفه ریخت میوه سر کند   چونکه تن بشکست جان سر بر کند
میوه معنی و شکوفه صورتش   آن شکوفه مژده میوه نعمتش
چون شکوفه ریخت میوه شد پدید   چونکه آن کم شد شد این اندر مزید
تا که نان نشکست قوت کی دهد   ناشکسته خوشه‌ها کی می دهد
تا هلیله نشکند با ادویه   کی شود خود صحت افزا ادویه

در صفت و مطاوعت کردن با او

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر   یکدو کاغذ بر فزا در وصف پیر
گرچه جسمت نازکست و بس نزار   بر نمی‌آید جهان بی تو بکار
گرچه جسم نازکت را زور نیست   لیک بی خورشید ما را نور نیست
گرچه مصباح و زجاجه گشته‌ای   لیک سرخیل دل و سررشته‌ای
چون سر رشته بدست و کام تست   درهای عقد دل ز انعام تست
بر نویس احوال پیر راه‌دان   پیر را بگزین و عین راه دان
پیر تابستان و خلقان تیرماه   خلق مانند شبند و پیر ماه
کرده‌ام بخت جوان را نام پیر   کو ز حق پیرست نز ایام پیر
او چنان پیرست کش آغاز نیست   با چنان در یتیم انباز نیست
خود قوی‌تر می‌بود خمر کهن   خاصه آن خمری که باشد من لدن
پیر را بگزین که بی پیر این سفر   هست بس پر آفت و خوف و خطر
آن رهی که بارها تو رفته‌ای   بی قلاوز اندران آشفته‌ای
پس رهی را که نرفتستی تو هیچ   هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ
هر که او بی مرشدی در راه شد   او ز غولان گمره و در چاه شد
گر نباشد سایهٔ پیر ای فضول   پس ترا سرگشته دارد بانگ غول

غولت از راه افگند اندر گزند / از تو داهی‌تر درین ره بس بدند
از نبی بشنو ضلال رهروان / که چسان کرد آن بلیس بدروان
صد هزاران ساله را از راه دور / بردشان و کردشان ادبار و عور
استخوانهاشان ببین و مویشان / عبرتی گیر و مران خر سوی‌شان
گردن خر گیر و سوی راه کش / سوی رهبانان و رهدانان خوش
هین مهل خر را و دست از وی مدار / تا که عشق اوست سوی سبزه‌زار
گر یکی دم تو بغفلت واهلیش / او رود فرسنگها سوی حشیش
دشمن راهست خر مست علف / ای بسا خربنده را کرده تلف
گر ندانی ره هر آنچ خر بخواست / عکس آن کن خود بود آن راه راست
شاوروهن پس آنگه خالفوا / ان من لم یعصهن تالف
با هوا و آرزو کم باش دوست / چون یضلک عن سبیل الله اوست
این هوا را نشکند اندر جهان / هیچ چیزی همچو سایهٔ همرهان

وصیت کردن رسول صلی الله علیه و سلم علی را که چون هر کسی بنوعی طاعتی تقرب بحق جویند تو تقرب جوی به صحبت عاقل و بندهٔ خاص تا از ایشان همه پیش قدم باشی قال النبی علیه السلام اذا تقرب الناس الی خالقهم بانواع البر فتقرب الی الله بالعقل لتسبقهم بالدرجات و الزلفی عند الناس و عند الله

گفت پیغمبر علی را کای علی / شیر حقی پهلوانی پردلی
لیک بر شیری مکن هم اعتمید / اندر آ در سایهٔ نخل امید
هر کسی گر طاعتی پیش آورند / بهر قرب حضرت بیچون و چند
تو تقرب جو بعقل و سر خویش / نی چو ایشان بر کمال و بر خویش
اندر آ در سایهٔ آن عاقلی / کش نتاند برد از ره ناقلی
پس تقرب جو بدو سوی اله / سر مپیچ از طاعت او هیچگاه
زانکه او هر خار را گلشن کند / دیدهٔ هر کور را روشن کند
ظل او اندر زمین چون کوه قاف / روح او سیمرغ بس عالی طواف
دستگیر و بندهٔ خاص اله / طالبان را میبرد تا پیشگاه
گر بگویم تا قیامت نعت او / هیچ آن را غایت و مقطع مجو
آفتاب روح نی آن فلک / که ز نورش زنده اند انس و ملک
در بشر روپوش گشتست آفتاب / فهم کن والله اعلم بالصواب
یا علی از جملهٔ طاعات راه / برگزین تو سایهٔ خاص اله
هر کسی در طاعتی بگریختند / خویشتن را مخلصی انگیختند
تو برو در سایهٔ عاقل گریز / تا رهی زان دشمن پنهان ستیز
از همه طاعات اینت لایقست / سبق یابی بر هر آن کو سابقست
چون گرفتی پیر هین تسلیم شو / همچو موسی زیر حکم خضر رو
صبر کن بر کار خضری بی نفاق / تا نگوید خضر رو هذا فراق
گرچه کشتی بشکند تو دم مزن / گرچه طفلی را کشد تو مو مکن
دست او را حق چو دست خویش خواند / تا یدالله فوق ایدیهم براند
دست حق میراندش زنده‌ش کند / زنده چه بود جان پاینده‌ش کند
یار باید راه را تنها مرو / از سر خود اندرین صحرا مرو
هر که تنها نادرا این ره برید / هم بعون همت مردان رسید
دست پیر از غایبان کوتاه نیست / دست او جز قبضهٔ الله نیست
غایبان را چون چنین خلعت دهند / حاضران از غایبان لاشک بهند
غایبان را چون نواله میدهند / پیش مهمان تا چه نعمتها نهند
کو کسی کو پیش شه بندد کمر / تا کسی کو هست بیرون سوی در
فرق بسیارست تا مرد حساب / آنکه او را کشف شد وین اهل حجاب
جهد میکن [illegible] / ور نه [illegible]
چون گزیدی پیر نازک دل مباش / سست و ریزیده چو آب و گل مباش
گر بهر زخمی تو پر کینه شوی / پس کجا بی صیقل آیینه شوی

کبودی زدن قزوینی بر شانگاه و پشیمان شدن بسبب زخم

این حکایت بشنو از صاحب بیان / در طریق و عادت قزوینیان
بر تن و دست و کتفها بیدرنگ / میر نیلا از صورت شیر و پلنگ
همچنان صورت پیاپی بنگزند / از سر سوزن کبودیها زنند
سوی دلاکی بشد قزوینیی / که کبودم زن بکن شیرینیی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان / گفت بر زن صورت شیر ژیان
طالعم شیرست نقش شیر زن / جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زنم / گفت بر شانه گهم زن آن رقم
تا شود پشتم قوی در رزم و بزم / با چنین شیر ژیان در حزم و جزم
چونکه او سوزن فرو بردن گرفت / درد آن در شانه گه مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی / مر مرا کشتی چه صورت میزنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا / گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغازیده ام / گفت دم بگذار ای دو دیده ام
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت / دمگه او دمگهم محکم گرفت
شیر بی دم باش گو ای شیرساز / که دلم سستی گرفت از زخم گاز
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم / بی محابا بی مواسایی و رحم
بانگ زد او کاین چه اندامست ازو / گفت او گوشست این ای نیکخو
گفت تا گوشش نباشد ای حکیم / گوش را بگذار و کوته کن کلام
جانب دیگر خلش آغاز کرد / باز قزوینی فغانی ساز کرد
کاین سوم جانب چه اندامست نیز / گفت اینست اشکم شیر ای عزیز
گفت تا اشکم نباشد شیر را / خود چه اشکم باید این ادبیر را
درد افزون گشت کم زن زخمها / اشکم چه شیر را بهر خدا
خیره شد دلاک و بس حیران بماند / تا بدیر انگشت بر دندان بماند
بر زمین زد سوزن از خشم اوستاد / گفت در عالم کسی را این فتاد
شیر بی دم و سر و اشکم که دید / اینچنین شیری خدا هم نافرید
چون نداری طاقت سوزن زدن / از چنین شیر ژیان پس دم مزن
ای برادر صبر کن بر درد نیش / تا رهی از نیش نفس گبر خویش
کان گروهی که رهیدند از وجود / چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود
هر که مرد اندر تن او نفس گبر / مر ورا فرمان برد خورشید و ابر
چون دلش آموخت شمع افروختن / آفتاب او را نیارد سوختن
گفت حق در آفتاب منتجم / ذکر تزاور کذا عن کهفهم
خفتگانی کز خدا بد کارشان / میل کردی آفتاب از غارشان
خار جمله لطف چون گل میشود / پیش جزوی کو بر کل میشود
چیست تعظیم خدا افراشتن / خویشتن را خاک و خاری داشتن
چیست توحید خدا آموختن / خویشتن را پیش واحد سوختن
گر همیخواهی که بفروزی چو روز / هستی همچون شب خود را بسوز
شیر و گرگ و روبهی بهر شکار / رفته بودند از طلب در کوهسار
کان سه با هم اندران صحرای ژرف / صیدها گیرند بسیار و شگرف

رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر بشکار

تا به پشت همدگر از صیدها / سخت بر بندند بار و قیدها
گرچه زیشان شیر نر را ننگ بود / لیک کرد اکرام و همراهی نمود
اینچنین شه را ز لشکر زحمتست / لیک همره شد جماعت رحمتست
اینچنین مه را ز اختر ننگهاست / او میان اختران بهر سخاست
امر شاورهم پیمبر را رسید / گرچه رایی نیست رایش را مزید
در ترازو جو رفیق زر شدست / نی از آنکه جو چو زر جوهر شدست
روح قالب را کنون همره شدست / مدتی سگ حارس درگه شدست
چونکه رفتند آن جماعت سوی کوه / در رکاب شیر با فر و شکوه
گاو کوهی و بز و خرگوش زفت / یافتند و کار ایشان پیش رفت
هر که باشد در پی شیر حراب / کم نیاید روز و شب او را کباب
چون ز کُه در بیشه آوردندشان / کشته و مجروح و اندر خون کشان
گرگ و روبه را طمع بود اندران / که رود قسمت بعدل خسروان

عکس طمع هر دوشان بر شیر زد / شیر دانست آن طمعها را سند

هر که باشد شیر اسرار و امیر / او بداند هر چه اندیشد ضمیر

هین نگهدار ای دل اندیشه‌خو / دل ز اندیشه بدی در پیش او

داند و خر را همی راند خموش / بر رخت خندد برای روی پوش

شیر چون دانست آن وسواسشان / وا نگفت و داشت آن دم پاسشان

لیک با خود گفت بنمایم سزا / مر شما را ای خسیسان گدا

مر شما را بس نیامد رای من / ظن تان اینست در اعطای من

ای چو بود رای تان از رای من / از عطاهای جهان آرای من

نقش با نقاش چه اسگالد دگر / چون سگالش اوش بخشید و نظر

اینچنین ظن خسیسانه بمن / مر شما را بود ننگان زمن

ظانین بالله ظن السوء را / گر نبرم سر بود عین خطا

وا رهانم چرخ را از ننگتان / تا بماند در جهان این داستان

شیر با این فکر میزد خنده فاش / از تبسمهای شیر ایمن مباش

مال دنیا شد تبسمهای حق / کرده ما را مست و مغرور و دق

فقر و رنجوری بهستت ای سند / کان تبسم دام خود را برکند

امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن که پیش آ ای گرگ بخش کن صیدها را میان ما

گفت شیر ای گرگ این را بخش کن / معدلت را نو کن ای گرگ کهن

نایب من باش در قسمت گری / تا پدید آید که تو چه گوهری

گفت ای شه گاو وحشی بخش تست / آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست

بز مرا که بز میانه است و وسط / روبها خرگوش بستان بی غلط

شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو / چونکه من باشم تو گویی ما و تو

گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید / پیش چون من شیر بی مثل و ندید

گفت پیش آ ای خری کو خود ندید / پیشش آمد پنجه زد او را درید

چون ندیدش مغز و تدبیر رشید / در سیاست پوستش از سر کشید

گفت چون دید منت از خود نبرد / اینچنین جان را بباید زار مرد

چون نبودی فانی اندر پیش من / فرض آمد مر ترا گردن زدن

گر چه غالب دارم اندر بذل فضل / گاه گاهی هم کنم از عدل فضل

کل شیء هالک جز وجه او / چون نه در وجه اوی هستی مجو

هر که اندر وجه ما باشد فنا / کل شیء هالک نبود جزا

زانکه در الاست او از لا گذشت / هر که در الاست او فانی گشت

هر که بر در او من و ما میزند / رد باب است او و بر لا میتند

قصه آنکس که در یاری بکوفت گفت کیست گفت منم گفت چون تو تویی در نگشایم که کسی را از یاران نشناسم که او من باشد

آن یکی آمد در یاری بزد / گفت یارش کیستی ای معتمد

گفت من گفتش برو هنگام نیست / بر چنین خوانی مقام خام نیست

خام را جز آتش هجر و فراق / که پزد که وا رهاند از نفاق

چون توی تو هنوز از تو نرفت / سوختن باید ترا در نار تفت

رفت آن مسکین و سالی در سفر / در فراق دوست سوزید از شرر

پخته گشت آن سوخته پس بازگشت / باز گرد خانه انباز گشت

حلقه زد بر در بصد ترس و ادب / تا بنجهد بی ادب لفظی ز لب

بانگ زد یارش که بر در کیست آن / گفت بر در هم تویی ای دلستان

گفت اکنون چون منی ای من درآ / نیست گنجایی دو من در یک سرا

چون یکی باشد همه نبود دوی / هم نبی برخیزد آنجا هم توی

نیست سوزن را سر رشته دوتا / چونکه یکتایی درین سوزن درآ

رشته را با سوزن آمد ارتباط / نیست درخور با جمل سم الخیاط

کی شود باریک هستی جمل / جز بمقراض ریاضات و عمل

دست حق باید مر آنرا ای فلان / کان بود بر هر محالی کن فکان

هر محال از دست او ممکن شود / هر حرون از بیم او ساکن شود

اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز / زنده گردد از فسون آن عزیز

وان عدم کز مرده مرده تر بود / در کف ایجاد او مضطر بود

کل یوم هو فی شان بخوان / مرد را بی کار و بی فعلی مدان
کمترین کارش بهر روز آن بود / کو سه لشکر را روانه میکند
لشکری ز اصلاب سوی امهات / بهر آن تا در رحم روید نبات
لشکری ز ارحام سوی خاکدان / تا ز نر و ماده پر گردد جهان
لشکری از خاکدان سوی اجل / تا ببیند هر کسی حسن عمل
باز بیشک پیش از آن اینها رسد / آنچه از حق سوی جانها میرسد
وانچه از جانها بدلها میرسد / وانچه از دلها بگلها میرسد
اینت لشکرهای حق بیحد و مر / از پی این گفت ذکری للبشر
این سخن پایان ندارد هین بتاز / سوی آن دو یار پاک و پاکباز

خواندن آن یار یار خود را پس از تربیت یافتن

گفت یارش کاندرآ ای جمله من / نی مخالف چون گل و خار چمن
رشته یکتا شد غلط کم شد کنون / گر دو تا بینی حروف کاف و نون
کاف و نون همچون کمند آمد جذوب / تا کشاند مر عدم را در خطوب
پس دو تا باید کمند اندر صور / گرچه یکتا باشد آن دو در اثر
گر دو پا گر چار پا ره را برد / همچو مقراض دو تا یکتا شود
آن دو انبازان گازر را ببین / هست در ظاهر خلافی آن و این
آن یکی کرباس را در آب زد / وان دگر انباز خشکش میکند
باز او آن خشک را تر میکند / گوییا ز استیزه ضد بر میتنند
لیک آن دو ضد استیزه نما / یک دل و یک کار باشند در رضی
هر نبی و هر ولی را مسلکیست / لیک تا حق میبرد جمله یکیست
چونکه جمع مستمع را خواب برد / سنگهای آسیا را آب برد

روی در کشیدن سخن از ملامت مستمعان

رفتن این آب فوق آسیاست / رفتنش در آسیا بهر شماست
چون شما را حاجت طاحون نماند / آب را در جوی اصلی باز راند
ناطقه سوی دهان تعلیم راست / ورنه خود آن آب را جوی جداست
میرود بی بانگ و بی تکرارها / تحتها الانهار تا گلزارها
ای خدا جان را تو بنما آن مقام / کاندرو بی حرف میروید کلام
تا که سازد جان پاک از سر قدم / سوی عرصه دور پهنای عدم
عرصه بس با گشاد و با فضا / وین خیال و هست یابد زو نوا
تنگتر آمد خیالات از عدم / زان سبب باشد خیال اسباب غم
باز هستی تنگتر بود از خیال / زان شود در وی قمر همچون هلال
باز هستی جهان حس و رنگ / تنگتر آمد که زندانیست تنگ
علت تنگیست ترکیب و عدد / جانب ترکیب حسها میکشد
زان سوی حس عالم توحید دان / گر یکی خواهی بدان جانب بران
امر کن یک فعل بود و نون و کاف / در سخن افتاد و معنی بود صاف
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد
گرگ را بر کند سر آن سرفراز / تا نماند دو سری و امتیاز

ادب کردن شیر گرگ را بجهت بی ادبی او

فانتقمنا منهم است ای گرگ پیر / چون نبودی مرده در پیش امیر
بعد از آن رو شیر با روباه کرد / گفت این را بخش کن از بهر خورد
سجده کرد و گفت کاین گاو سمین / چاشت خوردت باشد ای شاه گزین
وین بز از بهر میانه روز را / یخنیی باشد شه پیروز را
وانهٔ دگر خرگوش بهر شام هم / شبچره این شاه با لطف و کرم
گفت ای روبه تو عدل افروختی / اینچنین قسمت ز که آموختی
از کجا آموختی این ای بزرگ / گفت ای شاه جهان از حال گرگ
گفت چون در عشق ما گشتی گرو / هر سه را برگیر و بستان و برو
روبها چون جملگی ما را شدی / چونت آزاریم چون تو ما شدی
ما ترا و جمله اشکاران ترا / پای بر گردون هفتم نه برآ
چون گرفتی عبرت از گرگ دنی / پس تو روبه نیستی شیر منی
عاقل آن باشد که عبرت گیرد از / مرگ یاران و بلای محترز

روبه آن دم بر زبان صد شکر راند / که مرا شیر از پی آن گرگ خواند
گر مرا اول بفرمودی که تو / بخش کن این را که بردی جان ازو

پس سپاس او را که ما را در جهان / کرد پیدا از پس پیشینیان
تا شنیدم آن سیاستهای حق / بر قرون ماضیه اندر سبق

تا که ما از حال آن گرگان پیش / همچو روبه پاس خود داریم بیش
امت مرحومه زین رو خواندمان / آن رسول حق و صادق در بیان

استخوان و پشم آن گرگان عیان / بنگرید و پند گیرید ای مهان
عاقل از سر بنهد این هستی و باد / چون شنید انجام فرعون و عاد

ورنه بنهد دیگران از حال او / عبرتی گیرند از اضلال او

تهدید کردن نوح علیه السلام مر قوم را که با من مپیچید که من سعی روپوشم خدای است پس با خدای می‌پیچید عز با مسمن

گفت نوح ای سرکشان من من نیم / من ز جان مردم بجانان می‌زیم

چون ز جان مردم بجانان زنده‌ام / نیست مرگم تا ابد پاینده‌ام
چون بمردم از حواس بوالبشر / حق مرا شد سمع و ادراک و بصر

چونکه من من نیستم این دم ز هوست / پیش این دم هر که دم زد کافر اوست
هست اندر نقش این روباه شیر / سوی این روبه نشاید شد دلیر

گر ز روی صورتش می‌نگروی / غرش شیر از وی می‌شنوی
گر نبودی نوح را از حق یدی / پس جهانی را چسان برهم زدی

صد هزاران شیر بود اندر تنی / هر دو عالم را همی دید ارزنی
او بری و بی فتنه بد از ما و منی / او چو آتش بود و عالم خرمنی

چونکه خرمن پاس عشر او نداشت / او چنان شعله بر آن خرمن گماشت
هر که او در پیش این شیر نهان / بی ادب چون گرگ بگشاید دهان

همچو گرگ آن شیر بر دراندش / فانتقمنا منهم بر خواندش
زخم یابد همچو گرگ از دست شیر / پیش شیر ابله بود کو شد دلیر

کاشکی آن زخم بر جسم آمدی / تا بدی کایمان و دل سالم بدی
قوتم بگسست چون اینجا رسید / چون توانم کردن این سر را پدید

لیک هم رمزی بگوییم با شما / بو که دریابید و گردید آشنا
همچو آن روبه کم اشکم کنید / پیش او روباه بازی کم کنید

جمله ما و من به پیش او نهید / ملک ملک اوست ملک او را دهید
چون فقیر آیید اندر راه راست / شیر و صید شیر خود آن شماست

زانکه او پاکست و سبحان وصف اوست / بی نیازست او ز نغز و مغز و پوست
هر شکار و هر کراماتی که هست / از برای بندگان آن شه است

گفت الیس الله بکاف عبده / تا نگردد بنده هر سو حیله جو
نیست شه را طمع بهر خلق ساخت / اینهمه دولت خنک آنکو شناخت

آنکه دولت آفرید و دو سرا / ملک و دولتها چه کار آید ورا
پیش سبحان پس نگهدارید دل / تا نگردید از گمان بد خجل

کو ببیند سر و فکر و جستجو / همچو اندر شیر خالص تار مو
آنکه او بی نقش و ساده سینه شد / نقشهای غیب را آیینه شد

سر ما را بیگمان موقن شود / زانکه مومن آینه مومن شود
مومنی او مومنی تو بیگمان / در میان هر دو فرق بیکران

چون زند او نقد ما را بر محک / پس یقین را باز داند او ز شک
چون شود جانش محک نقدها / پس ببیند نقد را و قلب را

نشاندن پادشاهان صوفیان را پیش روی خود تا چشمشان روشن شود

پادشاهان را چنین عادت بود / این شنیده باشی ار یادت بود

دست چپشان پهلوانان ایستند / زانکه دل پهلوی چپ باشد بهند
مشرف و اهل قلم بر دست راست / زانکه علم خط و ثبت آن دست راست

صوفیان را پیش رو موضع دهند / کآینه جانند و ز آیینه بهند
حاجبان این صفا بنشاندی پسر / ساده آزاده و افکنده سر

سینه‌ها صیقل زده از ذکر و فکر / تا پذیرد آینه دل نقش بکر
هر که او از صلب فطرت خوب زاد / آینه در پیش او باید نهاد

عاشق آیینه باشد روی خوب / صیقل جان آمد و تقوی القلوب
هر که دارد روی خوب با نظام / طالب آیینه باشد والسلام

بشنو اکنون یک مثال معنوی / تا تو دیگر قول صورت نشنوی

آمدن آشنایی از سفر به دیدن حضرت یوسف علیه السلام

آمد از آفاق یار مهربان / یوسف صدیق را شد میهمان
کآشنا بودند وقت کودکی / بر وسادهٔ آشنایی متکی
یاد دادش جور اخوان و حسد / گفت آن زنجیر بود و ما اسد
عار نبود شیر را از سلسله / ما نداریم از قضای حق گله
شیر را گردن ار زنجیر بود / بر همه زنجیرسازان میر بود
گفت چون بودی تو در زندان و چاه / گفت همچون در محاق و کاست ماه
در محاق ار ماه نو گردد دوتا / نی در آخر بدر گردد بر سما
گرچه دردانه بهاون کوفتند / نور چشم و دل شد و دفع گزند
گندمی را زیر خاک انداختند / پس ز خاکش خوشه‌ها بر ساختند
بار دیگر کوفتندش ز آسیا / قیمتش افزود و نان شد جانفزا
باز نان را زیر دندان کوفتند / گشت عقل و جان و فهم سودمند
باز آن جان چونکه محو عشق گشت / یعجب الزراع آمد بعد کشت
باز آن جان چون بحق او محو شد / با نه ماند از سکر و سوی صحو شد
عالمی را زان صلاح آمد ثمر / قوم دیگر را فلاح منتفعه

این سخن پایان ندارد بازگرد / تا که با یوسف چه گفت آن نیکمرد

طلب کردن یوسف علیه السلام ارمغان از آنمرد بعد از مقال

بعد قصه گفتنش گفت ای فلان / هین چه آوردی تو ما را ارمغان
بر در یاران تهی دست آمدن / هست بی گندم سوی طاحون شدن
حق تعالی خلق را گوید بحشر / ارمغان کو از برای روز نشر
جئتمونا و فرادی بینوا / هم بدانسانکه خلقناکم کذا
هین چه آوردید دست آویز را / ارمغان روز رستاخیز را
یا امید بازگشتنتان نبود / وعدهٔ امروز باطلتان نمود
منکری مهمانیش را از خری / پس ز مطبخ خاک و خاکستر بری
ور نه‌ای منکر چنین دست تهی / بر در آن دوست پا چون می‌نهی
اندکی صرفه بکن از خواب و خور / ارمغان بهر ملاقاتش ببر
شو قلیل النوم مما یهجعون / باش در اسحار از یستغفرون
اندکی جنبش بکن همچون جنین / تا ببخشندت حواس نوربین
وز جهان چون رحم بیرون روی / از زمین در عرصهٔ واسع شوی
آنکه ارض الله واسع گفته‌اند / عرصه‌ای دان کانبیا در رفته‌اند
دل نگردد تنگ زان عرصهٔ فراخ / نخل تر آنجا نگردد خشک شاخ
حاملی تو مر حواست را کنون / کند و مانده میشوی و سرنگون
چونکه محمولی نه حامل وقت خواب / ماندگی رفت و شدی بی پیچ و تاب
چاشنیی دان تو حال خواب را / پیش محمولی حال اولیا
اولیا اصحاب کهفند ای عنود / در قیام و در تقلب هم رقود
میکشدشان بی تکلف در فعال / بیخبر ذات الیمین ذات الشمال
چیست آن ذات الیمین فعل حسن / چیست آن ذات الشمال اشغال تن
گر تو بینیشان بپنداری رقود / نیست شان خوفی و لا هم یحزنون
میرود این هر دو از مردم پدید / بیخبر زین هر دو ایشان در منزد
میرود این هر دو کار از انبیا / بیخبر زین کوه و ایشان چون صدا
گر صدایت بشنواند خیر و شر / ذات او باشد ز هر دو بیخبر

گفت یوسف هین بیاور ارمغان / او ز شرم این تقاضا زد فغان
گفت من چند ارمغان جستم ترا / ارمغانی در نظر نامد مرا

گفتن مهمان یوسف را علیه السلام که ارمغان بهر تو آیینه آورده‌ام تا چون در آن نگری مرا یاد آوری

حبه را جانب کان چون برم / قطره را سوی عمان چون برم
زیره را من سوی کرمان آورم / گر به پیش تو دل و جان آورم

نیست تحفه کاندرین انبار نیست / غیر حسن تو که او را یار نیست
لایق آن دیدم که من آیینه‌ای / پیش تو آرم چو نور سینه‌ای
تا ببینی روی خوب خود در آن / ای تو چون خورشید شمع آسمان
آینه آوردمت ای روشنی / تا چو بینی روی خود یادم کنی
آینه بیرون کشید او از بغل / خوب را آیینه باشد مشتغل
آینهٔ هستی چه باشد نیستی / نیستی بگزین گر ابله نیستی
هستی اندر نیستی بتوان نمود / مالداران بر فقیر آرند جود
آینهٔ صافی نان خود گرسنه است / سوخته هم آینهٔ آتش زنه است
نیستی و نقص هر جایی که خاست / آینهٔ خوبی جمله پیشه‌هاست
بهر آن که نیستی پالود نیست / وانچه این هستی همه آلکه نیست
چونکه جامه چست و دوزیده بود / مظهر فرهنگ درزی کی شود
ناتراشیده همی باید جذوع / تا دروگر اصل سازد یا فروع
خواجهٔ اشکسته‌بند آنجا رود / که در آنجا پای اشکسته بود
کی شود چون نیست رنجور نزار / آن جمال صنعت طب آشکار
خواری و دونی مسها بر ملا / گر نباشد کی نماید کیمیا
نقصها آیینهٔ وصف کمال / وان حقارت آیینهٔ عز و جلال
زانکه ضد را ضد کند پیدا یقین / زانکه با سرکه پدید است انگبین
هر که نقص خویش را دید و شناخت / اندر استکمال خود ده اسپه تاخت
زان نمی‌پرد بسوی ذوالجلال / کو گمانی می‌برد خود را کمال
علتی بدتر ز پندار کمال / نیست اندر جان تو ای مغرور ضال
از دل و از دیده‌ات بس خون رود / تا ز تو این معجبی بیرون شود
علت ابلیس انا خیری بدست / وین مرض در نفس هر مخلوق هست
گرچه خود را بس شکسته بیند او / آب صافی دان و سرگین زیر جو
چون بشوراند ترا در امتحان / آب سرگین رنگ گردد در زمان
در تگ جو هست سرگین ای فتی / گرچه جو صافی نماید مر ترا
هست پیر راه دان پر فطن / باغهای نفس کل را جوی کن
جوی خود را کی تواند پاک کرد / نافع از علم خدا شد علم مرد
آب جو سرگین نتاند پاک کرد / جهل نفسش را نبرد علم مرد
کی تراشد تیغ دستهٔ خویش را / رو بجراحی سپار این ریش را
بر سر هر ریش جمع آمد مگس / تا نبیند قبح ریش خویش کس
وان مگس اندیشه‌ها و مال تو / ریش تو آن ظلمت احوال تو
ور نهد مرهم بران ریش تو پیر / آن زمان ساکن شود درد و نفیر
تا نپنداری که صحت یافتست / پرتو مرهم درانجا تافتست
هین ز مرهم سرمکش ای پشت ریش / وان ز پرتو دان مدان از اصل خویش

مرتد شدن کاتب وحی بسبب آنکه پرتو وحی برو زد آن آیه را پیش از پیغمبر خواند و گفت من محل وحیم

پیش از عثمان یکی نساخ بود / کو بنسخ وحی جدی می‌نمود
چون نبی از وحی فرمودی سبق / او همان را وانوشتی بر ورق
پرتو آن وحی بر وی تافتی / او درون خویش حکمت یافتی
عین آن حکمت بفرمودی رسول / زین قدر گمراه شد آن بوالفضول
کانچه میگوید رسول مستنیر / مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر
پرتو اندیشه‌اش زد بر رسول / قهر حق آورد بر جانش نزول
پرتو آن ناگهش بر دل بتافت / در درون خویشتن حرفی نیافت
هم ز نساخی برآمد هم ز دین / شد عدوی مصطفی و دین بکین
مصطفی فرمود کای گبر عنود / چون سیه گشتی اگر نور از تو بود
گر تو ینبوع الهی بودیی / این چنین آب سیه نگشودیی
اندرون میسوختش هم زین سبب / توبه کردن می‌نیارست این عجب
تا که ناموسش به پیش این و آن / نشکند بربست این او را دهان
آه میکرد و نبودش آه سود / چون درآمد تیغ و سر را در ربود
کرده حق ناموس را صد من حدید / ای بسا بسته به بند ناپدید

کبر و کفر آنسان ببست آن راه را / کو نیارد کرد ظاهر آه را
گفت اغلالا فهم به مقمحون / نیست آن اغلال بر ما از برون
خلفهم سدا فاغشیناهم / می نبیند بند را پیش و پس او
رنگ صحرا دارد آن سدی که خاست / او نمیداند که آن سد قضاست
شاهد تو سد روی شاهد است / مرشد تو سد گفت مرشد است
ای بسا کفار را سودای دین / بندشان ناموس و کبر و آن و این
بند پنهان لیک از آهن بتر / بند آهن را کند پاره تبر
بند آهن را توان کردن جدا / بند غیبی را نداند کس دوا
مرد را زنبور اگر نیشی زند / طبع او آن لحظه بر دفعی تند
زخم نیش اما چو از هستی تست / غم قوی باشد نگردد درد سست
شرح این از سینه بیرون میجهد / لیک میترسم که نومیدی دهد
نی مشو نومید خود را شاد کن / پیش آن فریادرس فریاد کن
کای محب عفو از ما عفو کن / ای طبیب رنج ناسور کهن
عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد / خود مبین تا بر نیارد از تو گرد
ای برادر بر تو حکمت جاریه‌ست / آن ز ابدالست و بر تو عاریه‌ست
گرچه در خود خانه نوری یافتست / آن ز همسایهٔ منور یافتست
شکر کن غره مشو بینی مکن / گوش دار و هیچ خودبینی مکن
صد دریغ و درد کاین عاریتی / امتان را دور کرد از امتی
من غلام آنکه اندر هر رباط / خویش را واصل نداند بر سماط
بس رباطی که بباید ترک کرد / تا به مسکن در رسد یک روز مرد
گرچه آهن سرخ شد او سرخ نیست / پرتو عاریت آتش‌زنیست
گر شود پرنور روزن یا سرا / تو مدان روشن مگر خورشید را
ور در و دیوار گوید روشنم / پرتو غیری ندارم این منم
پس بگوید آفتاب ای نارشید / چونکه من غایب شوم آید پدید
سبزه‌ها گویند ما سبز از خودیم / شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم
فصل تابستان بگوید ای امم / خویش را بینید چون من بگذرم
تن همی نازد به خوبی و جمال / روح پنهان کرده فر و پر و بال
گویدش ای مزبله تو کیستی / یک دو روز از پرتو من زیستی
غنج و نازت می نگنجد در جهان / باش تا که من شوم از تو جهان
گرم‌دارانت ترا گوری کنند / کش‌کشانت در تک گور افگنند
تا که چون در گور یارانت کنند / طعمهٔ موران و مارانت کنند
بینی از گند تو گیرد آن کسی / که به پیش تو همی مردی بسی
پرتو روحست نطق و چشم و گوش / پرتو آتش بود در آب جوش
آنچنانکه پرتو جان بر تنست / پرتو ابدال بر جان منست
جان جان چون واکشد پا را ز جان / جان چنان گردد که بیجان تن بدان
سر از آن رو مینهم من بر زمین / تا گواه من بود در یوم دین
یوم دین که زلزلت زلزالها / این زمین باشد گواه حالها
کو تحدث جهرة اخبارها / در سخن آید زمین و خارها
فلسفی گوید ز معقولات دون / عقل از دهلیز مینابد برون
فلسفی منکر شود در فکر و ظن / گو برو سر را بدان دیوار زن
نطق آب و نطق خاک و نطق گل / هست محسوس حواس اهل دل
فلسفی کو منکر حنانه است / از حواس انبیا بیگانه است
گوید او که پرتو سودای خلق / بس خیالات آورد در رای خلق
بلکه عکس آن فساد و کفر او / این خیال منکری را زد برو
فلسفی مر دیو را منکر شود / در همان دم سخرهٔ دیوی بود
گر ندیدی دیو را خود را ببین / بی جنون نبود کبودی بر جبین
هر کرا در دل شک و پیچانیست / در جهان او فلسفی پنهانیست
مینماید اعتقاد و گاه گاه / آن رگ فلسف کند رویش سیاه
الحذر ای مومنان کان در شماست / در شما بس عالم بی منتهاست
جمله هفتاد و دو ملت در تو است / وه که آن روزی برآرد از تو دست

هر که او را برگ این ایمان بود / همچو برگ از بیم او لرزان بود
بر بلیس و دیو زان خندیده / که تو خود را نیک مردم دیده
چون کند جان باژگونه پوستین / چند واویلا برآید ز اهل دین
بر دکان هر زرنما خندان شده ست / زانک سنگ امتحان پنهان شده ست
پرده ای ستار از ما وا مگیر / باش اندر امتحان ما را مجیر
قلب پهلو میزند با زر بشب / انتظار روز میدارد ذهب
با زبان حال زر گوید که باش / ای مزور تا برآید روز فاش
صد هزاران سال ابلیس لعین / بود ابدال و امیر مؤمنین
پنجه زد با آدم از نازی که داشت / گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت
پنجه با مردان زن ای بوالهوس / برتر از سلطان چه میرانی فرس

دعا کردن بلعم باعور که موسی علیه السلام و قومش را از این شهر که حصار داده اند بی مراد گردان و مستجاب شدن

بلعم باعور را خلق جهان / سغبه شد مانند عیسی زمان
سجده ناوردند کس را دون او / صحت رنجور بود افسون او
پنجه زد با موسی از کبر و کمال / آنچنان شد که شنیدستی تو حال
صد هزار ابلیس و بلعم در جهان / همچنین بوده ست پیدا و نهان
این دو را مشهور گردانید اله / تا که باشند این دو بر باقی گواه
سرزنان را در بیابان حق کشند / یکدو تن را سوی حق ز ایشان کشند
تا ببینند اهل دید و گیر و بند / رویت ایشان بود شان هیچ بند
این دو دزد آویخت بر دار بلند / ور نه اندر شهر بس دزدان بدند
این دو را پرچم بسوی شهر برد / کشتگان قهر را نتوان شمرد
نازنینی تو ولی در حد خویش / الله الله پا منه ز اندازه بیش
گر زنی بر نازنین تر از خودت / در تگ هفتم زمین زیر آردت
قصهٔ عاد و ثمود از بهر چیست / تا بدانی کانبیا را نازکیست
این نشان خسف و قذف و صاعقه / شد بیان عز نفس ناطقه
جمله حیوان را پی انسان بکش / جمله انسان را بکش از بهر هش
هش چه باشد عقل کل ای هوشمند / عقل جزوی هش بود اما نژند
جمله حیوانات وحشی ز آدمی / باشد از حیوان انسی در کمی
خون آنها خلق را باشد سبیل / زانکه وحشی اند از عقل جلیل
خون ایشان خلق را باشد روا / زانکه انسان را نیند ایشان سزا
عزت وحشی بدین ساقط شده ست / کامر انسان را مخالف آمده ست
پس چه عزت باشدت ای نادره / چون شدی تو حمر مستنفره
خر نشاید کشت از بهر صلاح / چون شود وحشی شود خونش مباح
گرچه خر را دانش زاجر نبود / هیچ معذورش نمیدارد ودود
پس چو وحشی شد از آن دم آدمی / کی بود معذور ای یار سمی
لاجرم کفار را خون شد مباح / همچو وحشی پیش نشاب و رماح
جفت و فرزندانشان جمله سبیل / زانکه بی عقلند و مطرود و ذلیل
باز عقلی کو رمد از عقل عقل / کرد از عقلی بحیوانات نقل

اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش و هلاک شدن

همچو هاروت و چو ماروت شهیر / از بطر خوردند زهر آلوده تیر
اعتمادی بودشان بر قدس خویش / چیست بر شیر اعتماد گاومیش
گرچه او با شیر صد چاره کند / شاخ شاخش شیر نر پاره کند
گر شود پر شاخ همچون خارپشت / شیر خواهد گاو را ناچار کشت
با دو صرصر کو درختان میکند / با گیاه پست احسان میکند
بر ضعیفی گیاه این باد تند / رحم کرد ای دل تو از قوت ملند
تیشه را ز انبوهی شاخ درخت / کی هراس آید ببرد لخت لخت
لیک بر برگی نکوبد خویش را / جز که بر نیشه نکوبد نیش را
شعله را ز انبوهی هیزم چه غم / کی رمد قصاب از انبوهی غنم
پیش معنی چیست صورت بس زبون / چرخ را معنیش میدارد نگون
تو قیاس از چرخ دولابی بگیر / گردشش از کیست از عقل منیر

گردش این قالب همچون سپر / هست از روحی مستّر ای پسر
گردش این باد از معنی اوست / همچو چرخی کو اسیر آب جوست
جزر و مد و دخل و خرج این نفس / از کی باشد جز ز جان پر هوس
گاه جیمش میکند گه حی و دال / گاه صلحش میکند گاهی جدال
گه یمینش میبرد گاهی یسار / گه گلستان میکند گاهیش خار
همچنین این آب را یزدان پاک / کرد بر فرعونیان خون سهمناک
همچنین این باد را یزدان ما / کرده بد بر عاد همچون اژدها
باز هم این باد را بر مؤمنان / کرده بد صلح و مراعات و امان
گفت المعنی هو الله شیخ دین / بحر معنیهای رب العالمین
جمله اطباق زمین و آسمان / همچو خاشاکی بدان بحر روان
حملها و رقص خاشاک اندر آب / هم ز آب آمد بوقت اضطراب
چونکه ساکن خواهدش کرد از مراد / سوی ساحل افگند خاشاک را
چون کشد از ساحلش در موجگاه / آن کند با او که آتش با گیا
این حدیث آخر ندارد باز ران / جانب هاروت ماروت ای جوان
چون گناه و فسق خلقان جهان / میشدی روشن بایشان آن زمان

بقیه قصه هاروت و ماروت و نکال عقوبت ایشان

دست خاییدن گرفتندی ز خشم / لیک عیب خود ندیدندی بچشم
خویش در آیینه دید آن زشت مرد / رو بگردانید از آن و خشم کرد
خویش بین چون از کسی جرمی بدید / آتشی در وی ز دوزخ شد پدید
حمیت دین خواند او آن کبر را / ننگرد در خویش نفس گبر را
حمیت دین را نشانی دیگرست / که از آن آتش جهانی اخضرست
گفت حقشان گر شما روشنگرید / در سیه کاران مغفل منگرید
گفت حقشان که ای سپاه و چاکران / رسته اید از شهوت و از چاک ران
گر از این معنی نهم من بر شما / مر شما را پیش نپذیرد سما
عصمتی که مر شما را در تن است / آن ز عکس عصمت و حفظ منست
آن ز من بینید نز خود هین و هین / تا نچربد بر شما دیو لعین
آنچنان که کاتب وحی رسول / دید در خود حکمت و نور و وصول
خویش را هم صوت مرغان خدا / میشمرد آن بد صفیری چون صدا
لحن مرغان را اگر واصف شوی / بر ضمیر مرغ کی واقف شوی
گر بیاموزی صفیر بلبلی / تو چه دانی کو چه گوید با گلی
ور بدانی باشد آن هم از گمان / چون ز لب جنبان گمانهای کران

بعیادت رفتن کر بخانه همسایه بیمار و تخمیدن بیمار

آن کری را گفت افزون مایه / که ترا رنجور شد همسایه
گفت با خود کر که با گوش گران / من چه دریابم ز گفت آن جوان
خاصه رنجور ضعیف آواز شد / لیک باید رفت آنجا نیست بُد
چون ببینم کان لبش جنبان شود / من قیاسی گیرم آن را از خرد
چون بگویم چونی ای محنت کشم / او بخواهد گفت نیکم یا خوشم
من بگویم شکر چه خوردی ابا / او بگوید شربتی یا ماش با
من بگویم صح نوشت باد آن / از طبیبان پیش تو گوید فلان
من بگویم بس مبارک پاست او / چونکه او آید شود کارت نکو
پای او را آزمودستیم ما / هر کجا شد میشود حاجت روا
این جوابات قیاسی راست کرد / عکس آن واقع شد ای آزاده مرد
گو تیار رنجور را خاطر نگر / اندکی رنجیده بود ای پر هنر
کر در آمد پیش رنجور و نشست / بر سر او خوش همی مالید دست
گفت چونی گفت مردم گفت شکر / شد ازان رنجور پر آزار و نکر
کاین چه شکرست این عدو ما بدست / کر قیاسی کرد و آن کژ آمدست
بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر / گفت نوشت باد افزون گشت قهر
بعد از آن گفت از طبیبان کیست او / که همی آید بچاره پیش تو
گفت عزرائیل می آید برو / گفت پایش بس مبارک شاد شو
این زمان از نزد او آیم برت / گفتم او را تا که گردد غمخورت

گر بخشم آمد بگفت او شادمان / شکر که کردم مراعات این زمان
گفت رنجور این عدوی جان ماست / ما ندانستیم کو کان جفاست
چون کسی که خورده باشد آش بد / می بشوراند دلش تا قی کند
چون نبودش صبر می پیچید او / کاین سگ زن روسپی حیز کو
چون عیادت بهر دل آرامیست / این عیادت نیست دشمن کامیست
بس کسان کایشان عبادتها کنند / تا برضوان و ثواب آن نهند
همچو آن کر کو همی پنداشتست / که نکوئی کرد و آن خود بد بدست
بهر خود او آتشی افروختست / در دل رنجور خود را سوختست
گفت پیغمبر بیک صاحب ریا / صل انک لم تصل یا فتی
کاین نمازم را میامیز ای خدا / با نماز ضالین و اهل ریا
خاصه ای خواجه قیاس حس دون / اندران جستی که شد از حد برون
این قیاس خویش را و ترک کن / کز قیاس تو شود زشتت کهن

خود گمانش آنکه کردی معکوس بود / این نبیان محض اسپنداشت بود
خاطر رنجور جویان صد سقط / تا که پیغامش کند از هر نمط
کظم غیظ است این آنرا قی مکن / تا بیابی در جزا شیرین سخن
تا بریزم بر وی آنچه گفته بود / کان زمان شیر ضمیرم خفته بود
تا ببیند دشمن خود را نزار / تا بگیرد خاطر زشتش قرار
خود حقیقت معصیت باشد خفی / بس کدر کانرا تو پنداری صفی
او نشسته خوش که خدمت کرده ام / حق همسایه بجا آورده ام
فاتقوا النار التی اوقدتم / انکم فی المعصیة ازددتم
از برای چاره این خوفها / آمد اندر هر نمازی اهدنا
از قیاسی که بکرد آن کر گزین / صحبت ده ساله باطل شد بدین
خواجه پندارد که طاعت میکند / بیخبر از معصیت جان میکند
گوش حس تو بحرف ار درخورست / دان که گوش عیب گیر تو کرست

در بیان آنکه اول کسی که در مقابل نص صریح قیاس آورد ابلیس علیه اللعنه بود

اول آنکس کاین قیاسکها نمود / پیش انوار خدا ابلیس بود
گفت نار از خاک بیشک بهترست / من ز نار و او ز خاک اکدرست
پس قیاس فرع بر اصلش کنیم / او ز ظلمت ما ز نور روشنیم
این نه میراث جهان فانی است / که بانسابش بیابی جانی است
پور آن بوجهل شد مؤمن عیان / پور آن نوح نبی از گمرهان
این قیاسات تحری روز ابر / یا بشب مر قبله را کردست حبر
کعبه نادیده مکن رو زو متاب / از قیاس الله اعلم بالصواب
وانگهی از خود قیاساتی کنی / مر خیال محض را ذاتی کنی
منطق الطیری بصوت آموختی / صد قیاس و صد هوس افروختی
کاتب آن وحی ز آن آواز مرغ / برده ظنی که منم انباز مرغ
هین نطقی بالعکسی هم شما / در سفیهید از مقامات شما
بر بدیهای بدان رحمت کنید / بر منی و خویش بینی کم تنید
هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست / بی امان تو امانی خود کجاست

گفت حق نی بلکه لا انساب شد / زهد و تقوی فضل را محراب شد
بلکه این میراثهای انبیاست / وارث این جانهای اتقیاست
زاده خاکی منور شد چو ماه / زاده آتش توئی ای روسیاه
لیک با خورشید و کعبه پیش رو / این قیاس و این تحری را مجو
چون صفیری بشنوی از مرغ حق / ظاهرش را یاد گیری چون سبق
اصطلاحاتیست مر ابدال را / که نباشد زان خبر غفال را
همچو آن رنجور دلها از تو خست / تو به پندار اصابت گشته مست
مرغ پری زد مر او را کور کرد / نک فرو بردش بقعر مرگ و درد
گرچه هاروتید و ماروتید و فزون / از همه بر بام نحن الصافون
هین مبادا غیرت آید از کمین / سرنگون افتید از قعر زمین
این همی گفتند و دل شان می طپید / بد کجا آید ز ما نعم العبید

تخته خاره دو فرقه می‌نشست
تا که هم خویش بینی از گشت

پس بگفتند کای ارکانیان
بی‌خبر از پاسخ روحانیان

ما برین گردون تتقها می‌تنیم
بر زمین آییم و شادروان زنیم

عدل و هم و عبادت آوریم
بانگ بر شبهای گردون بر پریم

تا شویم ایمن ز دور زمان
تا نهیم اندر زمین امن و امان

این قیاس حال گردون بر زمین
راست ناید فرق دارد در کمین

بشنو الفاظ حکیم پرده‌ای
سر هم آنجا نه که باده خورده‌ای

در بیان آنکه حال خود و مستی خود پنهان باید داشت

چونکه از میخانه مستی ضال شد
تسخر و بازیچهٔ اطفال شد

می‌فتد او سو به سو در هر رهی
در گل و می‌خنددش هر ابلهی

او چنین و کودکان اندر پیش
بی‌خبر از مستی و ذوق میش

خلق اطفالند جز مست خدا
نیست بالغ جز رهیده از هوا

گفت دنیا لهو و لعبست و شما
کودکید و راست فرماید خدا

از لعب بیرون نرفتی کودکی
بی زکات روح کی باشی ذکی

چون جماع طفل دان این شهوتی
که همی‌رانند اینجا ای فتی

این جماع طفل چه بود بازیی
با جماع رستمی و غازیی

جنگ خلقان همچو جنگ کودکان
جمله بی‌معنی و بی‌مغز و مهان

جمله با شمشیر چوبین جنگشان
جمله در لاینبغی آهنگشان

جمله‌شان گشته سواره بر نیی
کاین براق ماست یا دلدل پیی

حاملند و خود ز جهل افراشته
راکب و محمول ره پنداشته

باش تا روزی که محمولان حق
اسب‌تازان بگذرند از نه طبق

تعرج الروح الیه والملک
من عروج الروح یهتز الفلک

همچو طفلان جمله‌تان دامن سوار
گوشهٔ دامن گرفته اسب‌وار

از حق ان الظن لا یغنی رسید
مرکب ظن بر فلکها کی دوید

اغلب الظنین فی ترجیح ذا
لا تماری الشمس فی توضیحها

آفتاب حق چو گردد مستوی
در قیامت بر رسید و بر غوی

آنگهی بینید مرکبهای خویش
مرکبی سازیده‌اید از پای خویش

وهم و حس و فکر و ادراکات ما
همچو نی دان مرکب کودک هلا

علمهای اهل دل حمالشان
علمهای اهل تن احمالشان

علم چون بر دل زند یاری شود
علم چون بر تن زند باری شود

گفت ایزد یحمل اسفاره
بار باشد علم کان نبود ز هو

علم کان نبود ز هو بی‌واسطه
آن نپاید همچو رنگ ماشطه

لیک چون این بار را نیکو کشی
بار برگیرند و بخشندت خوشی

هین بکش بهر خدا این بار علم
تا ببینی در درون انبار علم

تا که بر رهوار علم آیی سوار
آنگهان افتد ترا از دوش بار

از هواها کی رهی بی‌جام هو
ای ز هو قانع شده با نام هو

از صفت وز نام چه زاید خیال
وان خیالش هست دلال وصال

دیده‌ای دلال بی‌مدلول هیچ
تا نباشد جاده نبود غول هیچ

هیچ نامی بی‌حقیقت دیده‌ای
یا ز گاف و لام گل گل چیده‌ای

اسم خواندی رو مسمی را بجو
مه به بالا دان نه اندر آب جو

گر ز نام و حرف خواهی بگذری
پاک کن خود را ز خود هان یکسری

همچو آهن ز آهنی بی‌رنگ شو
در ریاضت آینهٔ بی‌زنگ شو

خویش را صافی کن از اوصاف خود
تا ببینی ذات پاک صاف خود

بینی اندر دل علوم انبیا
بی کتاب و بی معید و اوستا

گفت پیغمبر که هست از امتم
که بود هم گوهر و هم همتم

مر مرا زان نور بینند جانشان
که من ایشان را همی‌بینم عیان

بی صحیحین و احادیث و روات
بلکه اندر مشرب آب حیات

سر امسینا لکردیا بدان
راز اصبحنا عرابیا بخوان

سر امسینا و اصبحنا ترا
می‌رساند جانب راه خدا

ور مثالی خواهی از علم نهان
قصه گو از رومیان و چینیان

چینیان گفتند ما نقاش‌تر / رومیان گفتند ما را کر و فر

قصهٔ مری کردن رومیان و چینیان در صنعت نقاشی

گفت سلطان امتحان خواهم درین / کز شماها کیست در دعوی گزین
چینیان گفتند خود تنها کنیم / رومیان گفتند بر حکمت تمیم
اهل چین و روم در بحث آمدند / رومیان در علم واقف‌تر بدند
چینیان گفتند یک خانه به ما / خاص بسپارید و یک آن شما
بود دو خانه مقابل در به در / آن یکی چینی ستد رومی دگر
چینیان صد رنگ از شه خواستند / پس خزانه باز کرد آن ارجمند
هر صباحی از خزینه رنگها / چینیان را راتبه بود از عطا
رومیان گفتند نی نقش و نه رنگ / در خور آید کار را جز دفع زنگ
در فرو بستند و صیقل میزدند / همچو گردون ساده و صافی شدند
از دو صد رنگی به بی‌رنگی رهیست / رنگ چون ابرست و بی‌رنگی مهیست
هر چه اندر ابر ضو بینی و تاب / آن ز اختر دان و ماه و آفتاب
چینیان چون از عمل فارغ شدند / از پی شادی دهلها میزدند
شه درآمد دید آنجا نقشها / میربود آن عقل را و فهم را
بعد از آن آمد بسوی رومیان / پرده را بالا کشیدند از میان
عکس آن تصویر و آن کردارها / زد برین صافی شده دیوارها
هر چه آنجا بود اینجا به نمود / دیده را از دیده‌خانه میربود
رومیان آن صوفیانند ای پسر / بی ز تکرار و کتاب و بی هنر
لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها / پاک از آز و حرص و بخل و کینه‌ها
آن صفای آینه وصف دلست / صورت بی منتها را قابلست
صورت بی صورت بی حد غیب / ز آینهٔ دل تافت بر موسی ز جیب
گرچه این صورت نگنجد در فلک / نی بعرش و فرش و دریا و سمک
زانکه محدود است و معدود است آن / آینهٔ دل را نباشد حد بدان
عقل اینجا ساکت آید یا مضل / زانکه دل با اوست یا خود اوست دل
عکس هر نقشی نتابد تا ابد / جز ز دل هم با عدد هم بی عدد
تا ابد نو نو صور کاید برو / می‌نماید بی حجابی اندرو
اهل صیقل رسته‌اند از بو و رنگ / هر دمی بینند خوبی بی درنگ
نقش و قشر علم را بگذاشتند / رایت عین الیقین افراشتند
رفت فکر و روشنائی یافتند / بر و بحر آشنائی یافتند
مرگ کزوی جمله اندر وحشتند / میکنند این قوم بر وی ریشخند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر / چون صدف گشتند ایشان پر گهر
گرچه نحو و فقه را بگذاشتند / لیک محو و فقر را برداشتند
تا نقوش هشت جنت تافتست / لوح دلشان را پذیرا یافتست
برترند از عرش و کرسی و خلا / ساکنان مقعد صدق خدا
صد نشان دارند و محو مطلق‌اند / چه نشان بل عین دیدار حقند

پرسیدن پیغمبر صلعم مر زید را که امروز چونی و چگونه برخاستی از خواب و جواب او که اصبحت مومنا حقا

گفت پیغمبر صباحی زید را / کیف اصبحت ای رفیق با صفا
گفت عبدا مومنا باز اوش گفت / کو نشان از باغ ایمان گر شگفت
گفت تشنه بوده‌ام من روزها / شب نخفتستم ز عشق و سوزها
تا ز روز و شب جدا گشتم چنان / که ز اسپر بگذرد نوک سنان
که از آن سو جمله ملت یکیست / صد هزاران سال و یک ساعت یکیست
هست ازل را و ابد را اتحاد / عقل را ره نیست سوی افتقاد
گفت ازین ره کو ره‌آوردی بیار / در خور فهم و عقول این دیار
گفت خلقان چون ببینند آسمان / من ببینم عرش را با عرشیان
هشت جنت هفت دوزخ پیش من / هست پیدا همچو بت پیش شمن
یک بیک وا می‌شناسم خلق را / همچو گندم من ز جو در آسیا
که بهشتی کیست و بیگانه کیست / پیش من پیدا چو مار و ماهیست
این زمان پیدا شده بر این گروه / یوم تبیض و تسود وجوه

چیست این سر چند جان چیست بود | در رحم بود و نخلقان عیب جو || الشقی من شقی فی بطن ام | من علامات الله یعرف حالهم

تن چو مادر طفل جان را حامله | مرگ درد زادنست و زلزله || جمله جانهای گذشته منتظر | تا چگونه زاید این جان بطر

زنگیان گویند خود از ماست او | رومیان گویند بس زیباست او || چون برآید در جهان جان وجود | پس نماند اختلاف بیض و سود

گر بود زنگی برندش زنگیان | روم را رومی برد هم از میان || تا نزاد او مشکلات عالم است | آنکه نازاده شناسد او کست

او مگر ینظر بنور الله بود | کاندرون پوست او را ره بود || اصل آب نطفه اسپیدست و خوش | لیک عکس جان رومی و حبش

سید هر رنگ احسن التقویم را | تا باسفل می‌برد آن نیم را || یوم تبیض و تسود وجوه | ترک و هند و شهره گردد زان گروه

فاش گردد که تو کاهی یا که کوه | هندوی یا ترک پیش هر گروه || در رحم پیدا نگردد هند و ترک | چونکه زاید بیندش زار و سترگ

جواب گفتن زید رسول خدا را که احوال خلق بر من پوشیده نیست و همه را می‌شناسم

این سخن پایان ندارد باز ران | تا نمانیم از قطار کاروان

جمله را چون روز رستاخیز من | فاش می‌بینم عیان از مرد و زن

هین بگویم یا فرو بندم نفس | لب گزیدش مصطفی یعنی که بس || یا رسول الله بگویم سر حشر | در جهان پیدا کنم امروز نشر

هل مرا تا پرده‌ها را بر درم | تا چو خورشیدی بتابد گوهرم || تا کسوف آید ز من خورشید را | تا نمایم نخل را و بید را

وانمایم روز رستاخیز را | نقد را و نقد قلب آمیز را || دستها ببریده اصحاب شمال | وانمایم رنگ کفر و رنگ آل

واگشایم هفت سوراخ نفاق | در ضیای ماه بی خسف و محاق || وانمایم من پلاس اشقیا | بشنوانم طبل و کوس انبیا

دوزخ و جنات و برزخ در میان | پیش چشم کافران آرم عیان || وانمایم حوض کوثر را بجوش | کآب بر روشان زند بانگش بگوش

وانکسان که تشنه گردش می‌دوند | یک بیک را وانمایم تا کیند || می بساید دوششان بر دوش من | نعره‌هاشان می‌رسد در گوش من

اهل جنت پیش چشمم ز اختیار | در کشیده یکدگر را در کنار || دست یکدیگر زیارت می‌کنند | وز لبان هم بوسه غارت می‌کنند

کر شد این گوشم ز بانگ آه آه | از حنین و نعرهٔ واحسرتاه || این اشارتهاست گویم از نغول | لیک می‌ترسم ز آزار رسول

همچنین می‌گفت سرمست و خراب | داد پیغمبر گریبانش بتاب || گفت هین درکش که اسپت گرم شد | عکس حق لا یستحیی زد شرم شد

آینه تو جست بیرون از غلاف | آینه و میزان کجا گوید خلاف || آینه میزان کجا بندد نفس | بهر آزار و حیای هیچ کس

آینه و میزان محکهای سنی | گر دو صد سالش تو خدمتها کنی || کز برای من بپوشان راستی | بل فزون بنما و منما کاستی

اوت گوید ریش و سبلت بر مخند | آینه و میزان و آنگه ریو و بند || چون خدا ما را برای آن فراخت | که بما بتوان حقیقت را شناخت

این نباشد ما چه ارزیم ای جوان | کی شویم آیین روی نیکوان || لیک درکش در بغل آیینه را | گر تجلی کرد سینا سینه را

گفت آخر هیچ گنجد در بغل | آفتاب حق و خورشید ازل || هم دغل را هم بغل را بر درد | نی جنون ماند به پیشش نی خرد

گفت یک اصبع چو بر چشمی نهی | بینی از خورشید عالم را تهی || یک سر انگشت پرده ماه شد | وین نشان ساتری الله شد

تا بپوشاند جهان را نقطه | مهر گردد منخسف از سقطه || لب ببندد غور دریایی نگر | بحر را حق کرد محکوم بشر

همچو چشمهٔ زنجبیل و سلسبیل / هست در حکم بهشتی جلیل
چار جوی جنت اندر حکم ماست / این نه زور ما ز فرمان خداست
هر کجا خواهیم داریمش روان / همچو سحر اندر مراد ساحران
همچو این دو چشمهٔ چشم روان / هست در حکم دل و فرمان جان
گر بخواهد رفت سوی زهر مار / ور بخواهد رفت سوی اعتبار
گر بخواهد سوی محسوسات شد / ور بخواهد سوی ملبوسات شد
گر بخواهد سوی کلیات راند / ور بخواهد حبس جزویات ماند
همچنین هر پنج حس چون نایزه / بر مراد امر دل شد جایزه
هر طرف که دل اشارت کردشان / میرود هر پنج حس دامن کشان
دست و پا در امر دل اندر ملا / همچو اندر دست موسی آن عصا
دل بخواهد پا در آید زو برقص / یا گریزد سوی افزونی ز نقص
دل بخواهد دست آید در حساب / با اصابع تا نویسد او کتاب
دست در دست نهانی مانده است / او درون تن برون را رانده است
گر بخواهد بر عدو ماری شود / ور بخواهد بر ولی یاری شود
گر بخواهد کفچه در خوردنی / ور بخواهد همچو گرز ده منی
دل چه میگوید بدیشان ای عجب / طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب
دل مگر مهر سلیمان یافته است / که مهار پنج حس برتافته است
پنج حسی از برون میسور او / پنج حسی از درون مامور او
ده حس است و هفت اندام و دگر / آنچه اندر گفت ناید می‌شمر
چون سلیمانی دلا در مهتری / بر پری و دیو زن انگشتری
گر درین ملکت بری باشی ز ریو / خاتم از دست تو نستاند سه دیو
بعد از آن عالم بگیرد اسم تو / دو جهان محکوم تو چون جسم تو
ور ز دستت دیو خاتم را ببرد / پادشاهی فوت شد بختت بمرد
بعد از آن یا حسرتا شد للعباد / بر شما محتوم تا یوم التناد
ور تو دیو خویشتن را منکری / از ترازو و آینه کی جان بری

متهم کردن غلامان و خواجه‌تاشان لقمان را که میوه‌های خواجه را خورده

بود لقمان پیش خواجهٔ خویشتن / در میان بندگانش خوارتن
میفرستاد او غلامان را بباغ / تا که میوه آیدش بهر فراغ
بود لقمان در غلامان چون طفیل / پرمعانی تیره صورت همچو لیل
آن غلامان میوه‌های جمع را / خوش بخوردند از نهیب طمع را
خواجه را گفتند لقمان خورد آن / خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
چون تفحص کرد لقمان از سبب / در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب
گفت لقمان سیدا پیش خدا / بندهٔ خاین نباشد مرتضی
امتحان را کار فرما ای کیا / شربت ده مانش ز میوه بهر سا
امتحان کن جمله ما را ای کریم / سیرمان در ده تو از آب حمیم
بعد از آن ما را بصحرای کلان / تو سواره ما پیاده بر دوان
آنگهان بنگر تو بدکردار را / صنعهای کاشف الاسرار را
گشت ساقی خواجه از آب حمیم / مر غلامان را و خوردند آن ز بیم
بعد از آن میراندشان در دشتها / میدویدندی میان کشتها
قی در افتادند ایشان از عنا / آب می‌آورد ز ایشان میوه‌ها
چونک لقمان را در آمد قی ز ناف / می بر آمد از درونش آب صاف
حکمت لقمان چو داند این نمود / پس چه باشد حکمت رب الوجود
یوم تبلی السرائر کلها / بان منکم کامن لا یشتهی
چون سقوا ماء حمیما قطعت / جملة الاستار مما افظعت
نار از آن آمد عذاب کافران / که حجر را نار باشد امتحان
این دل چون سنگ ما تا چند چند / چند گفتیم و نمی‌پذرفت پند
ریش بد را داروی بد یافت رگ / مر سر خر را سزد دندان سگ
الخبیثات الخبیثین حکمت است / زشت را هم زشت جفت و بابت است
پس تو هر جفتی که میخواهی بگیر / محو و هم شکل صفات او بشو
نور خواهی مستعد نور شو / دور خواهی خویش بین و دور شو

در نیابی خواهی ازین سخن خبر / سرکش اند دوست واسجد واقترب
سرکشان زین سراسر صد عذاب / سر بنه والله اعلم بالصواب

این سخن پایان ندارد خیز زید

حکایت زید با پیغمبر صلعم وجواب آنحضرت

بر براق ناطقه بربند قید

ناطقه چون فاضح آمد عیب را / میدراند پرده‌های غیب را
غیب مطلوب حق آمد چندگاه / این دهل زن را بران بربند راه

تک مران درکش عنان مستور به / سرکشان پندار خود مسرور به
حق همی خواهد که نومیدان او / زین عبادت هم نگردانند رو

هم مشرف در عبادتهای او / مشتغل گشته بطاعتهای او
هم بامیدی مشرف میشوند / چند روزی در رکابش میدوند

خواهد آن رحمت بتابد بر همه / بر بد و نیک از عموم مرحمه
حق همیخواهد که هر میر و اسیر / با رجا و خوف باشند و حذیر

این رجا و خوف در پرده بود / تا پس این پرده پرورده شود
چون دریدی پرده کو خوف و رجا / غیب را شد کر و فری بر ملا

بر لب جو برد ظنی یک فتی

حکایت

که سلیمانست ماهی گیر ما

گر ویست این از چه فرد و مخفیست / ورنه سیمای سلیمانیش چیست
اندرین اندیشه میبود او دودل / تا سلیمان گشت شاه مستقل

دیو رفت از ملک و تخت او گریخت / تیغ بختش خون آن شیطان بریخت
کرد در انگشت خود انگشتری / رفت اندیشه و گمانش یکسری

وهم آنگه است کو پوشیده است / این گمان خود آن نادیده است
شد خیال غایب اندر سینه زفت / چونکه شد حاضر خیال او برفت

گر سمای نور بی باریدنیست / هم زمین تاری بی بالیدنیست
گرچه هست اظهار کردن هم کمال / میر ماند جانها را از خیال

یومنون بالغیب میباید مرا / زان ببستم روزن فانی سرا
لیک یک صد بود ایمان بغیب / نیک دان و بگذر از تزویر و ریب

چون شکافم آسمان را در ظهور / چون بگویم هل تری فیها فطور
تا درین ظلمت تحری میکنند / هر کسی رو جانبی می آورند

مدتی معکوس باشد کارها / شحنه را دزد آورد بر دارها
تا که پس سلطان عالی همتی / بنده بنده خود آید مدتی

بندگی در غیب آید خوب و کش / حفظ غیب آید در استعباد خوش
کو که مدح شاه گوید پیش او / تا که در غیبت بود او شرمرو

قلعه داری کز کنار مملکت / دور از سلطان و سایه سلطنت
پاس دارد قلعه را از دشمنان / قلعه نفروشد بمال بیکران

غایب از شه در کنار ثغرها / همچو حاضر او نگه دارد وفا
نزد شه بهتر بود از دیگران / که بخدمت حاضرند و جانفشان

پس بغیبت نیم ذره حفظ کار / به که اندر حاضری زان صد هزار
طاعت و ایمان کنون محمود شد / بعد مرگ اندر عیان مردود شد

چونکه غیب و غایب و روپوش به / پس دهان بربند و لب خاموش به
ای برادر دست دار از سخن / خود خدا پیدا کند علم لدن

بس بود خورشید را رویش گواه / ای شیء اعظم الشاهد اله
نی بگویم چون قرین شد در بیان / هم خدا و هم ملک هم عالمان

یشهد الله والملاک و اهل العلوم / انه لا رب الا من یدوم
چون گواهی داد حق که بود ملک / تا شود اندر گواهی مشترک

زانکه شعشاع حضور آفتاب / برنتابد چشم و دلهای خراب
چون خفاشی کو تف خورشید را / برنتابد بگسلد امید را

پس ملائک را چو ما هم یار دان / جلوه گر خورشید را بر آسمان
کاین ضیا ما ز آفتابی یافتیم / چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم

چون مه نو یا سه روزه یا که بدر / مرتبه هر یک دگر در نور و قدر
ز اجنحه نور ثلاث او رباع / بر مراتب هر ملک را آن شعاع

همچو پرهای عقول انسیان — که بسی فرقستشان اندر میان

پس قیاس این به هر بشر در نیک و بد — آن ملک باشد که مانند نجوم

چشم احمدش نور خور چون بر تافت — اختر او را شمع شد تا ره بیافت

گفتن پیغمبر صلعم مر زید را که این سر را فاش‌تر ازین مگو

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم — رهروان را شمع و شیطان را رجوم

هر کسی را گر بدی آن چشم و زور — کو گرفتی ز آفتاب چرخ نور

کی ستاره حاجتستی ای ذلیل — که بود بر نور خورشید او دلیل

هیچ ماه و اختری حاجت نبود — که بود بر آفتاب حق شهود

ماه میگوید به ابر و خاک و فی — من بشر بودم ولی یوحی الی

چون شما تاریک بودم در نهاد — وحی خورشیدم چنین نوری بداد

ظلمتی دارم به نسبت با شموس — نور دارم بهر ظلمات نفوس

زان ضعیفم تا تو تابی آوری — که نه مرد آفتاب انوری

همچو شهد و سرکه درهم بافتم — تا سوی رنج جگر ره یافتم

چون ز علت وارهیدی ای رهین — سرکه را بگذار و میخور انگبین

تخت دل معمور شد پاک از هوا — بر وی الرحمن علی العرش استوی

حکم بر دل بعد ازین بی‌واسطه — حق کند چون یافت دل این رابطه

این سخن پایان ندارد زید کو — تا دهم پندش که رسوایی مجو

نیست حکمت گفتن این اسرار را — چون قیامت پیش سلطان ما را

زید را اکنون نیابی کو گریخت — جست از صف نعال و نعل ریخت

تو که باشی زید هم خود را نیافت — همچو اختر که برو خورشید تافت

نی ازو نقشی بیابی نه نشان — نه کهی یابی نه راه کهکشان

شد حواس و نطق بی‌پایان ما — محو نور دانش سلطان ما

حسها و عقلهاشان در درون — موج در موج لدینا محضرون

چون بیاید صبح و وقت بار شد — انجم پنهان شده بر کار شد

خلق عالم جملگی بیهش شوند — پرده‌ها بر در کشند و بغنوند

صبح چون دم زد علم افراشت خور — هر تنی از خوابگه برداشت سر

بیهشان را وا دهد حق هوشها — حلقه حلقه حلقه‌ها در گوشها

پای‌کوبان دست‌افشان در ثنا — ناز نازان ربنا احییتنا

آن جلود و آن عظام ریخته — فارسان گشته غبار انگیخته

حمله آرند از عدم سوی وجود — در قیامت هم شکور و هم کنود

سر چه می‌پیچی چه را نادیده‌ای — در عدم ز اول نه سر پیچیده‌ای

در عدم افشرده بودی پای خویش — که مرا که بر کند از جای خویش

می نه‌بینی صنع ربانیت را — چون کشید او موی پیشانیت را

تا کشیدت اندرین انواع حال — که نبودت در گمان و در خیال

آن عدم او را هماره بنده است — کار کن دیوا سلیمان زنده است

دیو میسازد جفان کالجواب — زهره نی تا دفع گوید یا جواب

خویش را بین چون همی‌لرزی ز بیم — مر عدم را نیز لرزان بین مقیم

ور تو دست اندر مناصب میزنی — هم ز ترس است آنکه جانی میکنی

هر چه جز عشق خدای احسن است — گر شکرخواریست آن جان کندنست

چیست جان کندن سوی مرگ آمدن — دست در آب حیاتی نازدن

خلق را دو دیده در خاک و ممات — صد گمان دارند در آب حیات

جهد کن تا صد گمان گردد نود — شب برو ور تو بخسپی شب رود

در شب تاریک جو آن روز را — پیش کن آن عقل ظلمت‌سوز را

در شب بدرنگ بس نیکی بود — آب حیوان جفت تاریکی بود

سر ز خفتن کی توان برداشتن — با چنین صد تخم غفلت کاشتن

خواب مرده لقمهٔ مرده یار شد — خواجه خفت و دزد شب بر کار شد

تو نمیدانی که خصمانت کی‌اند — ناریان خصم وجود خاکیند

نار خصم آب و فرزندان اوست — همچنانکه آب خصم جان اوست

آب آتش را کشد زیرا که او — خصم فرزندان آبست و عدو

بعد از آن این نار نار شهوتست — کاندرو اصل گناه و زلتست

نار بیرونی بآبی بفسرد / نار شهوت تا بدوزخ میبرد
نار شهوت می نیارامد بآب / زانکه دارد طبع دوزخ در عذاب
نار شهوت را چه چاره نور دین / نورکم اطفاء نار الکافرین
چه کشد این نار را نور خدا / نور ابراهیم را ساز اوستا
تا ز نار نفس چون نمرود تو / وا رهد این جسم همچون عود تو
نار پاکان را ندارد خود زیان / کی فنا شاید که شود دریا نهان
هرکه تریاک خدائی را بخورد / گر خورد زهری مگویش که بمرد
خود کند رنجور را رنجورتر / وانکه مخمور است ازو مخمورتر
گر طبیبت گوید ای رنجور زار / از عسل پرهیز کن هین خوش دوا
گر جوابش گوئی از جهل ای سقیم / که چرا او میخورد بی ترس و بیم
گویدت در دل حکیم نکته دان / کج قیاسی کرده چون ابلهان
در تو علت میفروزد همچو نار / هین مکن با ناپرهیزی تو یار
زین دو آتش چاره ات پیران شود / قالبت زنده اندر دیجان شود
ور منی نار نیست است آن نخو / نار صحت در تن افزاید سرور
نار صحت چون برفروزد در وجود / بیز آن تن بود صد گونه سود
شهوت ناری براندن کم نشد / آن بماندن کم شود بی هیچ بد
تا که هیزم می نهی بر آتشی / کی بمیرد آتش از هیزم کشی
چونکه هیزم باز گیری نار مرد / زانکه تقوی آب سوی نار برد
کی سیه گردد بآتش روی خوب / کو نهد گلگونه از تقوی القلوب

آتش افتادن در شهر در ایام عمر رضی الله تعالی عنه

آتشی افتاد در عهد عمر / همچو چوب خشک میخورد او حجر
در فتاد اندر بنا و خانها / تا زد اندر پر مرغ و لانها
نیم شهر از شعلها آتش گرفت / آب میترسید از آن و میشگفت
مشکهای آب و سرکه میزدند / بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزون میشدی / میرسید او را مدد از صنع رب
خلق آمد جانب عمر شتاب / کآتش ما می نمیرد هیچ ز آب
گفت این آتش ز آیات خداست / شعلهٔ از آتش بخل شماست
آب بگذارید و نان قسمت کنید / بخل بگذارید اگر آن منید
خلق گفتندش که در بگشوده ایم / ما سخی و اهل فتوت بوده ایم
گفت نان در رسم و عادت داده اید / از برای حق دری نگشاده اید
بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز / نز برای ترس و تقوی و نیاز
مال تخم است و بهر شوره منه / تیغ را در دست هر رهزن مده
اهل دین را باز دان از اهل کین / همنشین حق بجو با او نشین
هرکسی بر قوم خود ایثار کرد / کاغه پندارد که او خود کار کرد

خدو انداختن خصم بر روی امیر المومنین علی و انداختن آن حضرت شمشیر را از دست

از علی آموز اخلاص عمل / شیر حق را دان منزه از دغل
در غزا بر پهلوانی دست یافت / زود شمشیری برآورد و شتافت
او خدو انداخت بر روی علی / افتخار هر نبی و هر ولی
او خدو انداخت بر روئی که ماه / سجده آرد پیش او در سجده گاه
در زمان انداخت شمشیر آن علی / کرد او اندر غزااش کاهلی
گشت حیران آن مبارز زین عمل / از نمودن عفو و رحم بی محل
گفت بر من تیغ تیز افراشتی / از چه افکندی مرا بگذاشتی
آن چه دیدی بهتر از پیکار من / تا شدی تو سست در اشکار من
آن چه دیدی تا چنین خشمت نشست / تا چنین برقی نمود و باز جست
آن چه دیدی که مرا زان عکس دید / در دل و جان شعلهٔ آمد پدید
آن چه دیدی بهتر از کون و مکان / که به از جان بود و بخشیدیم جان
در شجاعت شیر ربانیستی / در مروت خود که داند کیستی
در مروت ابر موسیئی به تیه / کامد از وی خوان و نان بی شبیه
ابرها گندم دهد کان را بجهد / پخته و شیرین کند مردم چو شهد

ابر موسی پر رحمت برگشاد — پخته و شیرین بی زحمت بداد
از برای پخته‌خواران کرم — رحمتش افراخت در عالم علم
تا چهل سال آن وظیفه وان عطا — کم نشد یک روز زان اهل رجا
تا هم ایشان از خسیسی خاستند — گندنا و تره و خس خواستند
جملگی گفتند با موسی ز آز — بقل و قثا و عدس سیر و پیاز
زان گدارویی و چشم آزشان — منقطع شد من و سلوی ز آسمان
امت احمد که هستند از کرام — هست باقی تا قیامت آن طعام
چون ابیت عند ربی فاش شد — یطعم و یسقی کنایت زآش شد
هیچ بی تاویل این را در پذیر — تا در آید در گلو چون شهد و شیر
زانکه تاویلست وا داد عطا — چونکه بیند آن حقیقت را خطا
آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست — عقل کل مغزست و عقل جزو پوست
خویش را تاویل کن نی اخبار را — مغز را بد گوی نی گلزار را
ای علی که جمله عقل و دیده‌ای — شمه‌ای واگو از آنچه دیده‌ای
تیغ حلمت جان ما را چاک کرد — آب علمت خاک ما را پاک کرد
باز گو دانم که این اسرار هوست — زانکه بی شمشیر کشتن کار اوست
صانع بی آلت و بی جارحه — واهب این هدیه‌های رابحه
صد هزاران می چشاند روح را — که خبر نبود دل مجروح را
صد هزاران می چشاند هوش را — که خبر نبود دو چشم و گوش را
باز گو ای باز عرش خوش‌شکار — تا چه دیدی این زمان از کردگار
چشم تو ادراک غیب آموخته — چشمهای حاضران بر دوخته
آن یکی ماهی همی بیند عیان — وان یکی تاریک می بیند جهان
وان یکی سه ماه می بیند بهم — این سه کس بنشسته یک موضع نعم
چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز — در تو آویزان و از من در گریز
سحر عین است این عجب لطف خفیست — بر تو نقش گرگ و بر من یوسفیست
عالم ار هجده هزارست و فزون — هر نظر را نیست این هجده زبون
راز بگشا ای علی مرتضی — ای پس سوء القضا حسن القضا
یا تو واگو آنچه عقلت یافتست — یا بگویم آنچه بر من تافتست
از تو بر من تافت چون داری نهان — میفشانی نور چون مه بی زبان
لیک اگر در گفت آید قرص ماه — شبروان را زودتر آرد براه
از غلط ایمن شوند و از ذهول — بانگ مه غالب شود بر بانگ غول
ماه بی گفتن چو باشد رهنما — چون بگوید شد ضیا اندر ضیا
چون تو بابی آن مدینهٔ علم را — چون شعاعی آفتاب حلم را
باز باش ای باب بر جویای باب — تا رسند از تو قشور اندر لباب
باز باش ای باب رحمت تا ابد — بارگاه ما له کفوا احد
هر هوا و ذره‌ای خود منظریست — ناگشاده کی بود کانجا دریست
تا نه بگشاید دری را دیده‌بان — در درون هرگز نجنبد این گمان
چون گشاده شد دری حیران شود — مرغ امید و طمع پران شود
غافلی ناگه بویران گنج یافت — سوی هر ویرانه زان پس می‌شتافت
تا ز درویشی نیابی تو گهر — کی گهر جویی ز درویشی دگر
سالها گر ظن دود با پای خویش — نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش
تا نه بینی نایدت از غیب بو — غیر بینی هیچ می بینی بگو

سوال کردن آن کافر از آنحضرت که چون بر من ظفر یافتی چرا از قتل من اعراض فرمودی و مرا نکشتی

پس بگفت آن نو مسلمان ولی — از سر مستی و لذت با علی
که بفرما یا امیر المومنین — تا بجنبد جان بتن همچون جنین
هفت اختر هر جنین را مدتی — میکنند ای جان بنوبت خدمتی
چونکه وقت آید که جان گیرد جنین — آفتابش آن زمان گردد معین
چون جنین را نوبت تدبیر رو — از ستاره سوی خورشید آید او
این جنین در جنبش آید ز آفتاب — کآفتابش جان همی بخشد شتاب
از دگر انجم بجز نقشی نیافت — این جنین تا آفتابش بر نتافت

از کرامت بی تعلق یافته | در حسن با آفتاب خوب رو | آن روشنی که دو از حسن است | آفتاب چرخ خضرا ابهات

آن یکی که زر بیابد قوت از او | وان یکی که سنگ شد یاقوت از او | آن یکی که سرخ سازد لعل را | وان یکی که برق بخشد لعل را

آن یکی که پخته سازد میوه را | وان یکی که دل دهد کالیوه را | بازگو ای باز پر افروخته | با شه و با ساعدش آموخته

بازگو ای باز عنقاگیر شاه | ای سپاه اشکن بخود نی با سپاه | امت وحدی یکی و صد هزار | بازگو ای بنده بازت را شکار

در محل قهر این رحمت ز چیست | اژدها را دست دادن راه کیست

جواب گفتن علی که سبب شمشیر افکندن چه بود در آنحال

گفت من تیغ از پی حق میزنم | بنده حقم نه مامور تنم | شیر حقم نیستم شیر هوا | فعل من بر دین من باشد گوا

من چو تیغم وان زننده آفتاب | ما رمیت اذ رمیت در حراب | رخت خود را من ز ره برداشتم | غیر حق را من عدم انگاشتم

من چو تیغم پر گهرهای وصال | زنده گردانم نه کشته در قتال | سایه‌ام من کدخدایم آفتاب | حاجبم من نیستم او را حجاب

خون نپوشد گوهر تیغ مرا | باد از جا کی برد میغ مرا | که نیم کوهم ز صبر و حلم و داد | کوه را کی در رباید تند باد

آنکه از بادی رود از جا خسیست | زانکه باد ناموافق خود بسیست | باد خشم و باد شهوت باد آز | برد او را که نبود اهل نماز

باد کبر و باد عجب و باد خشم | برد او را که نبود از اهل حلم | کوهم و هستی من بنیاد اوست | ور شوم چون کاه بادم باد اوست

جز بباد او نجنبد میل من | نیست جز عشق احد سرخیل من | خشم بر شاهان شه و ما را غلام | خشم را من بسته‌ام زیر لگام

تیغ حلمم گردن خشمم زده است | خشم حق بر من چو رحمت آمده است | غرق نورم گرچه سقفم شد خراب | روضه گشتم گرچه هستم بوتراب

چون درآمد علتی اندر غزا | تیغ را دیدم نهان کردن سزا | تا احب لله آید نام من | تا که ابغض لله آید کام من

تا که اعطا لله آید جود من | تا که امسک لله آید بود من | بخل من لله عطا لله و بس | جمله لله‌ام نیم من آن کس

وانچه لله میکنم تقلید نیست | نیست تخییل و گمان جز دید نیست | ز اجتهاد و از تحری رسته‌ام | آستین بر دامن حق بسته‌ام

گر همی پرم همی بینم مطار | ور همی گردم همی بینم مدار | ور کشم باری بدانم تا کجا | ماهم و خورشید پیشم پیشوا

بیش از این با خلق گفتن روی نیست | بحر را گنجای اندر جوی نیست | پست میگویم باندازهٔ عقول | عیب نبود این بود کار رسول

از غرض حرم گواهی حر شنو | که گواهی بندگان نرزد دو جو | در شریعت مر گواهی بنده را | نیست قدری وقت دعوی و قضا

گر هزاران بنده باشندت گواه | شرع ننپذیرد گواهی‌شان بکاه | بنده شهوت بتر نزدیک حق | از غلام و بندگان مسترق

کاین بیک لفظی شود آزاد و خوش | وین زید شیرین و میرد سخت مر | بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص | جز بفضل ایزد و انعام خاص

در چهی افتاد کانرا غور نیست | وان گناه اوست جبر و جور نیست | در چهی انداخت او خود را که من | در خور قعرش نمی‌یابم رسن

چون گناه اوست ای جان چون کنم | که ز انعام خدا بیرون کنم | بس کنم گر این سخن افزون شود | خود جگر چه بود که خارا خون شود

این جگر با خون نشد از سختی است | غفلت و مشغولی و بدبختی است | خون شود روزی که خونش سود نیست | خون شو آن وقتی که خون مردود نیست

چون گواهی بندگان مقبول نیست | عدل او باشد که بندهٔ غول نیست | گشت ارسلناک شاهد در نذر | زانکه بد از کون او حر ابن حر

چونکه چشم خشم کی بندد مرا / نیست اینجا جز صفات حق درآ
اندر آ کازاد کردت لطف حق / زانکه رحمت داشت بر خشمش سبق

اندر آ اکنون که رستی از خطر / سنگ بودی کیمیا کردت گهر
رسته‌ای از کفر و خارستان او / چون گلی بشکفته در بستان هو

تو منی و من توام ای محتشم / تو علی بودی علی را چون کشم
معصیت کردی به از هر طاعتی / آسمان پیموده در ساعتی

بس خجسته معصیت کان مرد کرد / نی ز خاری بر دمد اوراق ورد
نی گناه عمر و قصد آن رسول / میکشیدش تا بدرگاه قبول

نی به سحر ساحران فرعونشان / میکشید و گشت دولت عونشان
گر نبودی سحرشان و آن جحود / کی کشیدیشان بفرعون عنود

کی بدیدندی عصا و معجزات / معصیت طاعت شد ای قوم عصات
نا امیدی را خدا گردن زدست / چون گنه مانند طاعت آمدست

چون مبدل میکند او سیئات / طاعتی‌اش میکند رغم وشات
زین شود مرجوم شیطان رجیم / وز حسد او بطرقد گردد دو نیم

او بکوشد تا گناهی پرورد / زان گنه ما را بچاهی آورد
چون ببیند کان گنه شد طاعتی / گردد او را نامبارک ساعتی

اندر آ من در گشادم مر ترا / تف زدی و تحفه دادم مر ترا
مر جفاگر را چنینها میدهم / پیش پای چپ چسان سر مینهم

پس وفاگر را چه بخشم تو بدان / گنجها و ملکهای جاودان
جاودانه پادشاهی بخشمش / آنچه اندر وهم ناید بخشمش

من چنان مردم که بر خونی خویش / نوش لطف من نشد در قهر نیش

گفتن پیغمبر بگوش رکابدار امیرالمؤمنین علی که هر آینه کشتن امیر بدست تو خواهد بود

گفت پیغمبر بگوش چاکرم / کو برد روزی ز گردن این سرم

کرد آگه آن رسول از وحی دوست / که هلاکم عاقبت بر دست اوست
او همی گوید بکش پیشین مرا / تا نیاید از من این منکر خطا

من همی گویم چو مرگ من ز تست / با قضا من چون توانم حیله جست
او همی افتد به پیشم کای کریم / مر مرا کن از برای حق دو نیم

تا نیاید بر من این انجام بد / تا نسوزد جان من بر جان خود
من همی گویم برو جف القلم / زین قلم بس سرنگون گردد علم

هیچ بغضی نیست در جانم ز تو / زانکه این را من نمیدانم ز تو
آلت حقی تو فاعل دست حق / چون زنم بر آلت حق طعن و دق

گفت او پس آن قصاص از بهر چیست / گفت هم از حق و آن سر خفیست
گر کند بر فعل خود او اعتراض / ز اعتراض خود برویاند ریاض

اعتراض او را رسد بر فعل خود / زانکه در قهرست و در لطف او احد
اندرین شهر حوادث میر اوست / در ممالک مالک تدبیر اوست

آلت او را اگر خود بشکند / آن شکسته گشته را نیکو کند
رمز ننسخ آیة او ننسها / نأت خیرا در عقب میدان مها

هر شریعت را که حق منسوخ کرد / او گیا برد و عوض آورد ورد
شب کند منسوخ شغل روز را / بین جمادی دان خرد افروز را

باز شب منسوخ شد از نور روز / تا جمادی سخت زان آتش فروز
گرچه ظلمت آمد آن نوم و سبات / نی درون ظلمتست آب حیات

نی در آن ظلمت خردها تازه شد / سکته سرمایه آوازه شد
که ز ضدها ضدها آید پدید / در سویدا روشنائی آفرید

جنگ پیغمبر مدار صلح شد / صلح این آخرزمان زان جنگ بد
صد هزاران سر بریدن آن دلستان / تا امان یابد سر اهل جهان

باغبان زان میبرد شاخ مضر / تا بیابد نخل قامتها و بر
میکند از باغ دانا آن حشیش / تا نماید باغ و میوه خرمیش

میکند دندان بد را آن طبیب / تا رهد از درد و بیماری حبیب
بس زیادتها درون نقصهاست / مر شهیدان را حیات اندر فناست

چون بریده گشت حلق رزق‌خوار / یرزقون فرحین شد خوشگوار
حلق حیوان چون بریده شد بعدل / حلق انسان رست و افزاید فضل
حلق انسان چون ببرد هین ببین / تا چه زاید کن قیاس آن بر این
حلق ثالث زاید و تیمار او / شربت حق باشد و انوار او
حلق ببریده خورد شربت ولی / حلق از لا رسته مرده در بلی
بس کن ای دون همت کوته بنان / تا کیت باشد حیات جان بنان
زان نداری میوه مانند بید / کآبرو بردی پی نان سپید
گر ندارد صبر زین نان جان حس / کیمیا را گیر و زر گردان تو مس
جامه شویی کرد خواهی ای فلان / رو مگردان از محلهٔ گازران
گرچه نان بشکست مر روزهٔ ترا / در شکسته‌بند پیچ و برتر آ
چون شکسته‌بند آمد دست او / پس رفو باشد یقین اشکست او
گر تو آنرا بشکنی گوید بیا / تو درستش کن نداری دست و پا
پس شکستن حق او باشد که او / مر شکسته گشته را داند رفو
آنکه داند دوخت او داند درید / هر چه او بفروخت نیکوتر خرید
خانه را کند و چو جنت ساخت او / پشت کرد و بر فلک افراخت او
خانه را ویران کند زیر و زبر / پس بیکساعت کند معمورتر
گر یکی سر را ببرد از بدن / صد هزاران سر برآرد در زمن
گر نفرمودی قصاصی بر جنات / یا نگفتی فی القصاص آمد حیات
خود کرا زهره بدی تا او ز خود / بر اسیر حکم حق تیغی زند
زانکه داند هر که چشمش را گشود / کان کشنده سخرهٔ تقدیر بود
هر کرا آن حکم بر سر آمدی / بر سر فرزند هم تیغی زدی
تو بترس و طعنه کم زن بر بدان / پیش دام حکم عجز خود بدان
پیش حکم حق بنه گردن بجان / تسخر و طعنه مزن بر گمرهان
تا که آدم بر بلیسی کو شقی ست / از حقارت وز زیافت بنگریست

تعجب کردن آدم ؑ از ضلال ابلیس و عجب آوردن

خویشتن بینی کرد و آمد خود گزین / خنده زد بر کار ابلیس لعین
بانگ بر زد غیرت حق کای صفی / تو نمیدانی ز اسرار خفی
پوستین را باژگونه گر کنم / کوه را از بیخ و از بن برکنم
پردهٔ صد آدم آن دم بر درم / صد بلیس نو مسلمان آورم
گفت آدم توبه کردم زین نظر / اینچنین گستاخ نندیشم دگر
یا رب این جرأت ز بنده عفو کن / توبه کردم می‌نگیرم زین سخن
یا غیاث المستغیثین اهدنا / لا افتخار بالعلوم و الغنا
لا تزغ قلبا هدیت بالکرم / واصرف السوء الذی خط القلم
بگذران از جان ما سوء القضا / وا مبرما از اخوان الصفا
ای خدا ای فضل تو حاجت روا / با تو یاد هیچکس نبود روا
تلخ‌تر از فرقت تو هیچ نیست / بی پناهت غیر پیچاپیچ نیست
رخت ما هم رخت ما را راهزن / جسم ما مر جان ما را جامه کن
دست ما چون پای ما را میخورد / بی امان تو کسی جان کی برد
ور برد جان زین خطرهای عظیم / برده باشد مایهٔ ادبار و بیم
زانکه چون جان وصل جانان نبود / تا ابد با خویش کورست و کبود
چون تو ندهی راه جان خود برده گیر / جان که بی تو زنده باشد مرده گیر
گر تو طعنه میزنی بر بندگان / مر ترا آن میرسد ای کامران
ور تو ماه و مهر را گویی جفا / ور تو قد سرو را گویی دوتا
ور تو چرخ و عرش را گویی حقیر / ور تو کان و بحر را گویی فقیر
آن به نسبت با کمال تو رواست / ملک و اقبال و غناها مر تراست
که تو پاکی از خطر و ز نیستی / نیستان را موجد و مغنیستی
آنکه رویانید داند سوختن / وانکه بدرید داند دوختن
می‌بسوزد هر خزان مر باغ را / باز رویاند گل صباغ را
کای بسوزیده برون آ تازه شو / باز دیگر خوب و خوش آوازه شو
چشم نرگس کور شد بازش بساخت / [illegible]

ما همه مصنوعیم و صانع نیستیم / جز زبون و جز که قانع نیستیم
ما همه نفسی و نفسی می زنیم / گر نخواهی ما همه اهریمنیم

زان ز اهرمن رهیدستیم ما / که خریدی جان ما را از عمی
تو عصاکش هر کرا که زندگیست / بی عصا و بی عصاکش کور چیست

غیر تو هر چه خوشست و ناخوشست / آدمی سوزست و عین آتشست
هر کرا آتش پناه و پشت شد / هم مجوسی گشت و هم زردشت شد

کل شیء ما خلا الله باطل / ان فضل الله غیم هاطل
باز رو سوی علی و خونیش / وان کرم با خونی و افزونیش

بقیهٔ قصهٔ امیر المومنین علی و مسامحت و اغماض او با خونی و رکابدار خویش

گفت دشمن را همی بینم بچشم / روز و شب بر وی ندارم هیچ خشم
زانکه مرگم همچو من خوش آمدست / مرگ من در بعث چنگ اندر زدست

مرگ بی مرگی بود ما را حلال / برگ بی برگی بود ما را نوال
برگ بی برگی ترا چون برگ شد / جان باقی یافتی و مرگ شد

ظاهرش مرگ و بباطن زندگی / ظاهرش ابتر نهان پایندگی
در رحم زادن جنین را رفتنست / در جهان او را ز نو بشکفتنست

آنکه مردن پیش جانش تهلکه است / حکم لا تلقوا بگیرد او بدست
چون مرا سوی اجل عشق و هواست / نهی لا تلقوا بایدیکم مراست

زانکه نهی از دانهٔ شیرین بود / تلخ را خود نهی حاجت کی شود
دانه کش تلخ باشد مغز و پوست / تلخی و مکروهیش خود نهی اوست

دانهٔ مردن مرا شیرین شدست / بل هم احیاء پی من آمدست
اقتلونی یا ثقاتی لائما / ان فی قتلی حیاتی دائما

ان فی موتی حیاتی یا فتی / کم افارق موطنی حتی متی
فرقتی لو لم تکن فی ذا السکون / لم یقل انا الیه راجعون

راجع آن باشد که باز آید بشهر / سوی وحدت آید از تفریق دهر
این سخن پایان ندارد ای کریم / چون شنید این سر رسید از گشت غم

افتادن رکابدار در پای امیر المومنین علی که ای امیر مرا بکش و ازین بلیه برهان

باز آمد کی علی زودم بکش / تا نبینم آن دم و وقت ترش
من حلالت میکنم خونم بریز / تا نبیند چشم من آن رستخیز

گفتم ار هر ذره خونی شود / خنجر اندر کف بقصد تو بود
یک سر مو از تو نتواند برید / چون قلم بر تو چنین خطی کشید

لیک بی غم شو شفیع تو منم / خواجهٔ روحم نه مملوک تنم
پیش من این تن ندارد قیمتی / بی تن خویشم فتی ابن الفتی

خنجر و شمشیر شد ریحان من / مرگ من شد بزم و نرگسدان من
آنکه او تن را بدینسان پی کند / حرص میری و خلافت کی کند

زان بظاهر کوشد اندر جاه و حکم / تا امیران را نماید راه و حکم
تا بیاراید بهر تن جامه / تا نویسد او بهر کس نامه

تا امیری را دهد جان دگر / تا دهد نخل خلافت را ثمر
میری او بینی اندر آن جهان / فکرت پیغمبریت گرد عیان

بیان آنکه فتح طلبیدن پیغمبر صلی الله علیه و آله در مکه و غیرها جهت دوستی ملک دنیا نبود چون که فرموده الدنیا جیفة و طلابها کلاب

این گمان بر پیمبری ذو لباب / باخود آور والله اعلم بالصواب
چند پیغمبر بفتح مکه هم / کی بود در حب دنیا متهم
آنکه او از مخزن هفت آسمان / چشم و دل بربست روز امتحان

از پی نظارهٔ او حور و جان / پر شده آفاق هر هفت آسمان
قدسیان گشته دو بر خاک ترش / صد چو یوسف اوفتاده در رهش

خویشتن آراسته از بهر او / خود ورا پروای غیر دوست کو
آنچنان پر گشته از اجلال حق / که درو هم ره نیابد آل حق

الست فینا نبی مرسل / والملائک والروح ایضا فاعقلوا

گفت مازاغیم همچون زاغ نی / مست صباغیم مست باغ نی

چونکه مخزنهای افلاک [illegible] / چون خسی آمد بر چشم رسول

این چه باشد که [illegible] شاعر تو [illegible] / که نماید او به سیر و اشتیاق

آن گمان و وهم و ضمیر [illegible] / کو قیاس از جهل و حرص خود کند

تا نگینهٔ زرد چون سازی نقاب / تا ببینی جمله نور آفتاب

بشکن آن شیشهٔ کبود و زرد را / تا شناسی گرد را و مرد را

گرد فارس گرد سر افراشته / گرد را تو مرد حق پنداشته

گرد دید ابلیس و گفت این فرع طین / چون فزاید بر من آتش جبین

تا تو می‌بینی عزیزان را بشر / دانکه میراث بلیس است آن نظر

گر نه فرزند بلیسی ای عنید / پس به تو میراث آن سگ چون رسید

من نیم سگ شیر حقم حق‌پرست / شیر حق آنست کز صورت برست

شیر دنیا جوید اشکاری و برگ / شیر مولی جوید آزادی و مرگ

چونکه اندر مرگ بیند صد وجود / همچو پروانه بسوزاند وجود

شد هوای مرگ طوق صادقان / که جهودان را بد این دم امتحان

در نبی فرمود کای قوم یهود / صادقان را مرگ باشد گنج و سود

همچنان که آرزوی سود هست / آرزوی مرگ بودن زان بهست

ای یهودان بهر ناموس کسان / بگذرانید این تمنا بر زبان

یک یهودی این قدر زهره نداشت / چون محمد این علم را بر فراشت

گفت اگر رانند این را بر زبان / یک یهودی خود نماند در جهان

پس یهودان مال بردند و خراج / که مکن رسوا تو ما را ای سراج

جزیه بپذرفتند [illegible] / همچنان والله اعلم بالرشاد

این سخن را نیست پایانی پدید / دست با من ده چو چشمت دوست دید

اندر آن گلستان از مرحله / چونکه در ظلمت بدیدی مشعله

بی توقف رو دوتر در نه قدم / زین چه بی بن سوی باغ ارم

هم خبر دشمن گفت از بهر خدا / شرح کن این را و بپذیرم هلا

گفتن امیر المؤمنین با قرین خود که سبب ناکشتن تو چه بود و مسلمان شدن او بدست حضرت

گفت امیر المؤمنین با آن جوان / که به هنگام نبرد ای پهلوان

چون خدو انداختی بر روی من / نفس جنبید و تبه شد خوی من

نیم بهر حق شد و نیمی هوا / شرکت اندر کار حق نبود روا

تو نگاریدهٔ کف مولیستی / آن حقی کردهٔ من نیستی

نقش حق را هم به امر حق شکن / بر زجاجهٔ دوست سنگ دوست زن

که [illegible] / در دل او تا که زناری برید

گفت من تخم جفا می‌کاشتم / من ترا نوعی دگر پنداشتم

تو ترازوی احد خو بوده / بل زبانهٔ هر ترازو بوده

تو تبار و اصل و خویشم بوده / تو فروغ شمع کیشم بوده

من غلام آن چراغ چشم جو / که چراغت روشنی پذرفت ازو

من غلام موج آن دریای نور / که چنین گوهر برآرد در ظهور

عرضه کن بر من شهادت را که من / مر ترا دیدم سرافراز زمن

ترب بی تیغ کشش خویش و قوم او / عارفانه سوی دین کردند رو
او به تیغ حلم چندین خلق را / وا خرید از تیغ چندین حلق را
تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر / بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر

خاتمهٔ دفتر اول مثنوی

ای دریغا لقمهٔ دو خورده شد / جوشش فکرت از آن افسرده شد
گندمی خورشید آدم را کسوف / چون ذنب شعشاع بدری را خسوف
اینت لطف دل که از یک مشت گل / ماه او چون میشود پروین گسل
نان چو معنی بود خوردش سود بود / چونکه صورت گشت انگیزد جحود
همچو خار سبز کاشتر میخورد / زان خورش صد نفع و لذت میبرد
چونکه آن سبزیش رفت و خشک گشت / چون همان را میخورد اشتر ز دشت
میدراند کام و لنجش ای دریغ / کانچنان ورد مربی گشت تیغ
نان چو معنی بود بود آن خار سبز / چونکه صورت شد کنون خشک است و کبز
تو بدان عادت که او را پیش از این / خورده بودی ای وجود نازنین
بر همان بو میخوری این خشک را / بعد از آن کامیخت معنی با ثری
گشت خاک آلود و خشک و گوشت بر / زان گیاه اکنون بپرهیز ای شتر
سخت خاک آلوده می آید سخن / آب تیره شد سر چه بند کن
تا خدایش باز صاف و خوش کند / آنکه تیره کرد هم صافش کند
صبر آرد آرزو را نی شتاب / صبر کن والله اعلم بالصواب

تمت وختمت

فهرست مجلد ثانی از کتاب مثنوی مولوی معنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

بیان بعضی از حکمت تاخیر این مجلد دوم که اگر جمله حکمت الهی بنده را معلوم شود در فوائد آن کار بنده از آن کار فرو ماند و حکمت بی پایان حق تعالی ادراک او را ویران سازد و بدان کار نپردازد پس حق تعالی شمهٔ از آن حکمت بی پایان مهار بینی او کند و او را بدان کار کشد و اگر او را از آن فائده هیچ خبر نکند هیچ نجنبد زیرا که وی را جنبانیدن از بهر آن است که از بهر آن مصلحت آفریده شده است و اگر حکمت آن بر او فرو ریزد هم نتواند جنبیدن چنانکه در بینی شتر اگر مهار نبود نرود و اگر سخت بزرگ هم بود نرود فرو خسپد و ان من شیء الا عندنا خزائنه و ما ننزله الا بقدر معلوم خاک بی آب کلوخ نشود و چون آب بسیار بود هم کلوخ نشود والسماء رفعها و وضع المیزان بمیزان دهد هر چیز را نه بی میزان بی حساب الا کسانی که از عالم خلق مبدل شده اند و ترزق من تشاء بغیر حساب گشته اند و من لم یذق لم یدر پرسید یکی که عاشقی چیست گفتم که چو ما شوی بدانی عشق محبت بی حساب است جهت آن گفته اند که صفات حق است بحقیقت و نسبت او به بنده مجاز است یحبهم تمامست یحبونه کدام است الحمد لله حق حمده والصلوة علی محمد وآله



بسم الله الرحمن الرحیم

مدتی این مثنوی تاخیر شد — مهلتی بایست تا خون شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو — خون نگردد شیر شیرین خوش شنو
چون ضیاء الحق حسام الدین عنان — باز گردانید ز اوج آسمان
چون بمعراج حقایق رفته بود — بی بهارش غنچه‌ها ناکفته بود
چون ز دریا سوی ساحل باز گشت — چنگ شعر مثنوی با ساز گشت
مثنوی که صیقل ارواح بود — باز گشتش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سودا و سود — سال هجرت ششصد و شصت و دو بود
بلبلی زینجا برفت و باز گشت — بهر صید این معانی باز گشت
ساعد شه مسکن این باز باد — تا ابد بر خلق این در باز باد
آفت این در هوا و شهوتست — ورنه اینجا شربت اندر شربتست
این دهان بربند تا بینی عیان — چشم بند آن جهان حلق و دهان
ای دهان تو خود دهانهٔ دوزخی — وی جهان تو بر مثال برزخی
نور باقی پهلوی دنیای دون — شیر صافی پهلوی جوهای خون
چون در او گامی زنی بی احتیاط — شیر تو خون میشود از اختلاط
یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس — شد فراق صدر جنت طوق نفس
همچو دیو از وی فرشته میگریخت — بهر نانی چند آب چشم ریخت
گرچه یک مو بد گنه کو جسته بود — لیک آن مو در دو دیده رسته بود
بود آدم دیدهٔ نور قدیم — موی در دیده بود کوه عظیم
گر در آن آدم بکردی مشورت — در پشیمانی نگفتی معذرت
زانکه با عقلی چو عقلی جفت شد — مانع بد فعلی و بد گفت شد
نفس با نفس دگر چون یار شد — عقل جزوی عاطل و بیکار شد
گر ز تنهایی تو نومیدی شوی — زیر ظل یار خورشیدی شوی
رو بجو یار خدایی را تو زود — چون چنان کردی خدا یار تو بود
آنکه در خلوت نظر بر دوختست — آخر آنرا هم ز یار آموختست
خلوت از اغیار باید نه ز یار — پوستین بهر دی آمد نه بهار
عقل با عقل دگر دوتا شود — نور افزون گشت و ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود — ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود
یار چشم تست ای مرد شکار — از خس و خاشاک او را پاک دار
هین بجاروب زبان گردی مکن — چشم را از خس ره آوردی مکن
چونکه مؤمن آینهٔ مؤمن بود — روی او ز آلودگی ایمن بود

یار آیینه است جان را در حزن / در رخ آیینه ای جان دم مزن
تا نپوشد روی خود را از دمت / دم فرو خوردن بباید هر دمت
کم ز خاکی چونکه خاکی یار یافت / از بهاری صد هزار انوار یافت
آن درختی کو شود با یار جفت / از هوای خوش ز سر تا پا شکفت
در خزان چون دید او یار خلاف / در کشید او رو و سر زیر لحاف
گفت یار بد بلا آشفتن است / چونکه او آمد طریقم خفتن است
پس بخسپم باشم از اصحاب کهف / به ز دقیانوس باشد خواب کهف
یقظه‌شان مصروف دقیانوس بود / خوابشان سرمایهٔ ناموس بود
خواب بیداریست چون با دانش است / وای بیداری که با نادان نشست
چونکه زاغان خیمه بر بهمن زدند / بلبلان پنهان شدند و تن زدند
زانکه بی گلزار بلبل خامش است / غیبت خورشید بیداری کش است
آفتابا ترک این گلشن کنی / تا که تحت الارض را روشن کنی
آفتاب معرفت را نقل نیست / مشرق او غیر جان و عقل نیست
خاصه خورشید کمالی کان سریست / روز و شب کردار او روشنگریست
مطلع شمس آی گر اسکندری / بعد از آن هر جا روی نیکو فری
بعد از آن هر جا روی مشرق شود / شرقها بر مغربت عاشق شود
حس خفاشت سوی مغرب دوان / حس درپاشت سوی مشرق روان
راه حس راه خرانست ای سوار / ای خران را تو مزاحم شرم دار
پنج حسی هست جز این پنج حس / آن چو زر سرخ و این حسها چو مس
اندر آن بازار کاهل محشرند / حس مس را چون حس زر کی خرند
حس ابدان قوت ظلمت میخورد / حس جان از آفتابی میچرد
ای ببرده رخت حسها سوی غیب / دست چون موسی برون آور ز جیب
ای صفاتت آفتاب معرفت / و آفتاب چرخ بند یک صفت
گاه خورشیدی و گهی دریا شوی / گاه کوه قاف و گه عنقا شوی
تو نه این باشی نه آن در ذات خویش / ای فزون از وهمها وز بیش بیش
روح با علمست و با عقلست یار / روح را با تازی و ترکی چه کار
از تو ای بی نقش با چندین صور / هم مشبه هم موحد خیره سر
گه مشبه را موحد می کند / گه موحد را صور ره میزند
گه ترا گوید ز مستی بوالحسن / یا صغیر السن یا رطب البدن
گاه نقش خویش ویران میکند / از پی تنزیه جانان میکند
چشم حس را هست مذهب اعتزال / دیدهٔ عقلست سنی در وصال
سخرهٔ حس‌اند اهل اعتزال / خویش را سنی نمایند از ضلال
هر که در حس ماند او معتزلیست / گرچه گوید سنیم از جاهلیست
هر که بیرون شد ز حس سنی وی است / اهل بینش چشم عقل خوش پی است
هر که از حس خدا دید آیتی / دست بر حق داشت بهتر عاقبتی
گر بدیدی حس حیوان شاه را / پس بدیدی گاو و خر الله را
گر نبودی حس دیگر مر ترا / جز حس حیوان ز بیرون هوا
پس بنی آدم مکرم کی بدی / کی به حس مشترک محرم شدی
نامصور یا مصور گفتنت / باطل آمد بی ز صورت رفتنت
نامصور یا مصور پیش اوست / کو همه مغز است و بیرون شد ز پوست
گر تو کوری نیست بر اعمی حرج / ورنه رو کالصبر مفتاح الفرج
پرده‌های دیده را داروی صبر / هم بسوزد هم بسازد شرح صدر
آینهٔ دل چون شود صافی و پاک / نقشها بینی برون از آب و خاک
هم ببینی نقش و هم نقاش را / فرش دولت را و هم فراش را
چون خلیل آمد خیال یار من / صورتش بت معنی او بت شکن
شکر یزدان را که چون او شد پدید / در خیالش جان خیال خود بدید
خاک درگاهت دلم را می‌فریفت / خاک بر وی کو ز خاکت می‌شکیفت
گفتم ار خوبم پذیرم این از او / ورنه خود خندید بر من زشت رو
چاره آن باشد که خود را بنگریم / ورنه خود در خور آنیم یا نادر خوریم
او جمیلست و محب للجمال / کی جوان نو گزیند پیر زال

طیبات از بهر که للطیبین / خوب خوبی را کند جذب الیقین
در هر آن چیزی که تو ناظر شوی / می‌کند با جنس سیر ای معنوی
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد / گرم گرمی را کشید و سرد سرد
قسم باطل باطلان را می‌کشد / باقیان را می‌کشند اهل رشد
ناریان مر ناریان را جاذبند / نوریان مر نوریان را طالبند
صافها هم صافیان طالب شوند / دردها هم تیرگان را جاذب بوند
زنگ را هم زنگیان باشند یار / روم را با رومیان افتاد کار
چشم چون بستی ترا تاسه گرفت / نور چشم از نور روزن کی شکفت
تاسهٔ تو جذب نور چشم بود / تا بپیوندد به نور روز زود
چشم باز ار تاسه گیرد مر ترا / دانکه چشم دل ببستی برگشا
آن تقاضای دو چشم دل شناس / کو همی جوید ضیای بیقیاس
چون فراق آن دو نور بی ثبات / تاسه آوردت گشادی چشمهات
پس فراق آن دو نور پایدار / تاسه می‌آرد مر آن را پاس دار
او چو می‌خواند مرا من بنگرم / لایق جذبم و یا بد پیکرم
گر لطیفی زشت را در پی کند / تسخری باشد که او با وی کند
کی ببینم نقش خود را ای عجب / تا چه رنگم همچو روزم یا چو شب
نقش جان خویش می‌جستم بسی / هیچ می‌ننمود نقشم از کسی
گفتم آخر آینه از بهر چیست / تا ببیند هر کسی کو چیست کیست
آینهٔ آهن برای پوستهاست / آینهٔ سیمای جان سنگین بهاست
آینهٔ جان نیست الا روی یار / روی آن یاری که باشد زان دیار
گفتم ای دل آینهٔ کل را بجو / رو بدریا کار بر ناید ز جو
زین طلب بنده بکوی تو رسید / درد مریم را بخرما بن کشید
دیدهٔ تو چون دلم را دیده شد / شد دل نادیده غرق دیده شد
آینهٔ کلی ترا دیدم ابد / دیدم اندر چشم تو من نقش خود
گفتم آخر خویش را من یافتم / در دو چشمش راه روشن یافتم
گفت وهمم کان خیال تست هان / ذات خود را از خیال خود بدان
نقش من از چشم تو آواز داد / که منم تو تو منی در اتحاد
اندرین چشم منیر بی زوال / از حقایق راه کی یابد خیال
در دو چشم غیر من تو نقش خود / گر ببینی آن خیالی دان و رد
آنکه سرمهٔ نیستی در می‌کشد / باده از تصویر شیطان می‌چشد
چشمشان خانهٔ خیالست و عدم / نیستها را هست بیند لاجرم
چشم من چون سرمه دید از ذوالجلال / خانهٔ هستی است نه خانهٔ خیال
تا یکی مو باشد از تو پیش چشم / در خیالت گوهری باشد چو یشم
یشم را آنگه شناسی از گهر / کز خیال خود کنی کلی عبر
یک حکایت بشنو ای گوهر شناس / تا بدانی تو عیان را از قیاس

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر رضی الله عنه

ماه روزه گشت در عهد عمر / بر سر کوهی دویدند آن نفر
تا هلال روزه را گیرند فال / آن یکی گفت ای عمر اینک هلال
چون عمر بر آسمان مه را ندید / گفت کاین مه از خیال تو دمید
ورنه من بیناترم افلاک را / چون نمی‌بینم هلال پاک را
گفت تر کن دست و بر ابرو بمال / آنگهان تو در نگر سوی هلال
چونکه او تر کرد ابرو مه ندید / گفت ای شه نیست مه شد ناپدید
گفت آری موی ابرو شد کمان / سوی تو افکند تیری از گمان
چون یکی مو کژ شد از ابروی او / شکل ماه نو نمود آن موی او
موی کژ چون پردهٔ گردون شود / چون همه اجزات کژ شد چون بود
چون یکی مو کژ شد او را راه زد / تا بدعوی لاف دید ماه زد
راست کن اجزات را از راستان / سر مکش ای راست رو زان آستان
هم ترازو را ترازو راست کرد / هم ترازو را ترازو کاست کرد
هر که با ناراستان همسنگ شد / در کمی افتاد و عقلش دنگ شد

رو اشداء علی الکفار باش / خاک بر دلداری اغیار پاش
بر سر اغیار چون شمشیر باش / هین مکن روباه بازی شیر باش

تا ز غیرت از تو یاران نگسلند / زانکه آن خاران عدو این گلند
آتش اندر زن بگرگان چون سپند / زانکه این گرگان عدو یوسفند

جان بابا گویدت ابلیس هین / تا بدم بفریبدت دیو لعین
اینچنین تلبیس با بابات کرد / آدمی را این سیه رخ مات کرد

بر سر شطرنج چستست این غراب / تو مبین بازی بچشم نیم خواب
زانکه فرزین بندها داند بسی / که بگیرد در گلویت چون خسی

در گلو ماند خس او سالها / چیست آن خس مهر جاه و مالها
مال خس باشد چو هست ای بی ثبات / در گلویت مانع آب حیات

گر برد مالت عدوی پرفنی / رهزنی را برده باشد رهزنی

دزدیدن شخصی ماری از مارگیری و گزیدن مار دزد را و کشتن او

دزدکی از مارگیری مار برد / ز ابلهی آنرا غنیمت میشمرد
وارهید آن مارگیر از زخم مار / مار کشت آن دزد خود را زار زار

مارگیرش دید پس بشناختش / گفت از جان مار من پرداختش
در دعا میخواستی جانم ازو / کش بیابم مار بستانم ازو

شکر حق را کان دعا مردود شد / من زیان پنداشتم آن سود شد
بس دعاها کان زیانست و هلاک / وز کرم مینشنود یزدان پاک

مصلحت در مصلحت داند او / کای عدو را باز میگیرد ماند او
وان دعا گوینده شاکی میشود / می‌برد ظن بد آن بنده او

می‌ماند کو بلای خویش جست / وز کرم حق آن بلا را نارواست

التماس کردن همراه عیسیٰ از و زنده کردن استخوان را

گشت با عیسیٰ یکی ابله رفیق / استخوانها دید در گودال عمیق
گفت ای همراه آن نام سنی / که بدان تو مرده زنده میکنی

مر مرا آموز تا احسان کنم / استخوانها را بدان با جان کنم
گفت خامش کن که آن کار تو نیست / لایق انفاس و گفتار تو نیست

کان نفس خواهد ز باران پاکتر / وز فرشته در روش دراکتر
عمرها بایست تا دم پاک شد / تا امین مخزن افلاک شد

خود گرفتی این عصا در دست راست / دست را دستان موسیٰ از کجاست
گفت اگر من نیستم اسرار خوان / هم تو بر خوان نام را بر استخوان

گفت عیسیٰ یا رب این اسرار چیست / میل این ابله درین پیکار چیست
چون غم خود نیست این بیمار را / چون غم جان نیست این مردار را

مرده خود را رها کرده ست او / مرده بیگانه را جوید رفو
گفت حق ادبار گر ادبار جوست / خار روییده جزای کشت اوست

آنکه تخم خار کارد در جهان / هان و هان او را مجو در گلستان
گر گلی گیرد بکف خاری شود / ور سوی یاری رود ماری شود

کیمیای زهر و مارست آن شقی / بر خلاف کیمیای متقی
این بکن هر قول و فعلش اعمیه / کو ندارد میوه مانند بید

اندرز کردن صوفی خادم را در تیمار بهیمه او

صوفیی میگشت در دور افق / تا شبی در خانقاهی شد قنق
یک بهیمه داشت در آخر ببست / او بصدر صفه با یاران نشست

پس مراقب گشت با یاران خویش / دفتری باشد حضور یار بیش
دفتر صوفی سواد و حرف نیست / جز دل اسپید همچون برف نیست

زاد دانشمند آثار قلم / زاد صوفی چیست انوار قدم
همچو صیادی سوی اشکار شد / گام آهو دید و بر آثار شد

چندگاهش گام آهو درخورست / بعد از آن خود ناف آهو رهبرست
چونکه شکر گام کرد و ره برید / لاجرم زان گام در کامی رسید

رفتن یک منزلی بر بوی ناف / بهتر از صد منزل گام و طواف
آن دلی کو مطلع مهتابهاست / بهر عارف فتحت ابوابهاست

سیر زاهد هر مهی تا پیشگاه / سیر عارف هر دمی تا تخت شاه

دیوارست با ایشان درست
با تو سنگ و با عزیزان گوهرست

آنچه تو در آینه بینی عیان
پیر اندر خشت بیند بیش از آن

پیر ایشانند کاین عالم نبود
جان ایشان بود در دریای جود

پیش ازین تن عمرها بگذاشتند
پیشتر از کشت بر برداشتند

پیشتر از نقش جان پذرفته‌اند

مشورت کردن خدای تعالی با فرشتگان در ایجاد خلق

پیشتر از بحر درها سفته‌اند

مشورت می‌رفت در ایجاد خلق
جانشان در بحر قدرت تا بحلق

چون ملایک مانع آن می‌شدند
بر ملایک خفیه خنبک می‌زدند

مطلع بر نقش هر که هست شد
پیش از آن کین نقش کل پابست شد

پیشتر ز افلاک کیوان دیده‌اند
پیشتر از دانه‌ها نان دیده‌اند

بی دماغ و دل پر از فکرت بدند
بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند

آن عیان نسبت بایشان فکرتست
ورنه خود نسبت بدوران رؤیتست

فکرت از ماضی و مستقبل بود
چون ازین دو رست مشکل حل شود

دیده چون بی‌کیف هر با کیف را
دیده پیش از کان صحیح و زیف را

پیشتر از خلقت انگورها
خورده میها و نموده شورها

در تموز گرم می‌بینند دی
در شعاع شمس می‌بینند فی

در دل انگور می را دیده‌اند
در فنای محض شی را دیده‌اند

آسمان در دور ایشان جرعه‌نوش
آفتاب از جودشان زربفت‌پوش

چون از ایشان مجتمع بینی دو یار
هم یکی باشند و هم ششصد هزار

بر مثال موجها اعدادشان
در عدد آورده باشد بادشان

مفترق شد آفتاب جانها
در درون روزن ابدانها

چون نظر در قرص داری خود یکیست
آنکه شد محجوب ابدان در شکیست

تفرقه در روح حیوانی بود
نفس واحد روح انسانی بود

چونکه حق رش علیهم نوره
مفترق هرگز نگردد نور او

روح انسانی کنفس واحدست
روح حیوانی سفال جامدست

عقل جزو از رمز این آگاه نیست
واقف این سر بجز الله نیست

عقل را خود با چنین سودا چه کار
کر مادرزاد با سرنا چه کار

یکزمان بگذار ای همره ملال
تا بگویم وصف حالی زان جمال

در بیان ناید جمال حال او
هر دو عالم چیست عکس خال او

چونکه من از خال خوبش دم زنم
نطق میخواهد که بشکافد تنم

همچو موری اندرین خرمن خوشم
تا فزون از خویش باری میکشم

کی گذارد آنکه رشک روشنیست
تا بگویم آنچه فرض و گفتنیست

بحر کف پیش آرد و سدی کند

بسته شدن تقریر معنی حکایت بسبب میل مستمعان باستماع ظاهر حکایت

جر کند وز بعد جر مدی کند

این زمان بشنو چه مانع شد مگر
مستمع را رفت دل جای دگر

خاطرش شد سوی صوفی قنق
اندران سودا فرو شد تا عنق

لازم آمد باز رفتن زین مقال
سوی آن افسانه بهر وصف حال

صوفی صورت مپندار ای عزیز
همچو طفلان تا کی از جوز و مویز

جسم ما جوز و مویز است ای پسر
گر تو مردی زین دو چیز اندر گذر

ور تو اندر نگذری اکرام حق
بگذراند مر ترا از نه طبق

بشنو اکنون صورت افسانه را

التزام کردن خادم تیمار بهیمه را و تخلف نمودن

لیک هین از که جدا کن دانه را

حلقهٔ آن صوفیان مستفید
چونکه در وجد و طرب آخر رسید

خوان بیاوردند بهر میهمان
از بهیمه یاد آورد آن زمان

گفت خادم را که در آخر برو
راست کن بهر بهیمه کاه و جو

گفت لاحول این چه افزون گفتنست
از قدیم این کارها کار منست

گفت تر کن آن جوش را از نخست
کان خر پیرست و دندانهاش سست

گفت لاحول این چه میگویی مها
از من آموزند این ترتیبها

گفت پالانش فرو نه پیش پیش
دارو منبل بنه بر پشت ریش

گفت لاحول آخر ای حکمت‌گزار
جنس تو مهمانم آمد صد هزار

جمله راضی رفته اند از پیش ما ... هست مهمان جان ما خویش ما
گفت آبش ده ولیکن شیرگرم ... گفت لاحول از توام بگرفت شرم

گفت اندر جو تو کمتر کاه کن ... گفت لاحول این سخن کوتاه کن
گفت جایش را بروب از سنگ و پشک ... ور بود تر ریز بر وی خاک خشک

گفت لاحول ای پدر لاحول کن ... با رسول اهل کمتر گو سخن
گفت بستان شانه پشت خر بخار ... گفت لاحول ای پدر شرمی بدار

گفت دم افسار را کوته ببند ... تا ز غلطیدن نیفتد او به بند
گفت لاحول ای پدر چندین مبال ... بهر خر چندین مکن اندر جوال

گفت پشتش نیک بنگر چون سود تر ... زانکه بس بیماست ای کان هنر
گفت لاحول ای پدر چندین مگو ... استخوان در شیر نبود تو مجو

من ز تو استاترم در فن خود ... میهمان آید مرا از نیک و بد
لایق هر میهمان خدمت کنم ... مر خرش خدمت چنین کی کم کنم

خادم این گفت و میان بست چست ... گفت رفتم کاه و جو آرم نخست
رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد ... خواب خرگوشی بدان صوفی فتاد

رفت خادم جانب اوباش چند ... کرد بر اندرز صوفی ریشخند
صوفی از ره مانده بود و شب دراز ... خواب می‌دید او با چشم فراز

کان خرش در چنگ گرگی زار بود ... پاره‌ها از پشت و رانش می‌ربود
گفت لاحول این چه مالیخولیاست ... ای عجب آن خادم مشفق کجاست

باز می‌دید آن خرش در راه رو ... گه بچاهی می‌فتاد و گه به گو
گونه گون می‌دید ناخوش واقعه ... فاتحه می‌خواند با القارعه

گفت چاره چیست یاران جسته اند ... رفته اند و جمله درها بسته اند
باز می‌گفت ای عجب آن خادمک ... نی که با ما گشت هم نان و نمک

من نکردم با وی الا لطف و لین ... او چرا با من کند بر عکس کین
هر عداوت را سبب باید سند ... ورنه جنسیت وفا تلقین کند

باز می‌گفت آدم با لطف و جود ... کی بران ابلیس جوری کرده بود
آدمی مر مار و کژدم را چه کرد ... که همی‌خواهند او را مرگ و درد

گرگ را خود خاصیت بدرید نیست ... کین حسد در خلق آخر روشنیست
باز می‌گفت این گمان بد خطاست ... بر برادر این چنین ظنم چراست

باز گفتی حزم سوء الظن تست ... هر که بدظن نیست کی ماند درست
صوفی اندر وسوسه وان خر چنان ... که چنان بادا بجای دشمنان

آن خر مسکین میان خاک و سنگ ... کژ شده پالان دریده پالهنگ
کشته از ره جمله شب بی علف ... گاه در جان کندن و گه در تلف

خر همه شب ذکر گویان کای اله ... جو رها کردم کم از یک مشت کاه
با زبان حال می‌گفت ای شیوخ ... رحمتی که سوختم زین خام شوخ

آنچه آن خر دید از رنج و عذاب ... مرغ خاکی بیند اندر سیل آب
بس بپهلو گشت آن شب تا سحر ... آن ضعیف از جوع ابقر

ناله می‌کرد از فراق کاه و جو ... مستمند از اشتیاق کاه و جو
همچنین در محنت و درد و سوز ... تا لها میکرد او شب تا بروز

روز شد خادم بیامد بامداد ... زود پالان جست بر پشتش نهاد
خرفروشانه دو سه زخمش بزد ... کرد با خر آنچه با سگ می سزد

خر جهنده گشت از تیزی نیش ... کو زبان تا خر بگوید حال خویش

گمان بردن کاروانیان که مگر بهیمه صوفی رنجورست

چونکه صوفی بر نشست و شد روان ... رو در افتادن گرفت او هر زمان
هر یکش از خلق بر می‌داشتند ... جمله رنجورش همی پنداشتند

آن یکی گوشش همی پیچید سخت ... وان دگر در زیر گامش جست لخت
وان دگر در نعل او می‌جست سنگ ... وان دگر در چشم او می‌دید زنگ

باز می‌گفتند ای شیخ این ز چیست ... دی نمی‌گفتی که شکر این خر قویست
گفت آن خر کو بشب لاحول خورد ... جز بدین شیوه نداند راه برد

چونکه قوت خر بشب لاحول بود ... شب مسبح بود و روز اندر سجود
آدمی خوارند اغلب مردمان ... از سلام علیک‌شان کم جو امان

…ز دو یوست واهای همه　　کم پذیر از دیو مردم دمدمه
از دم دیو آنکه او لاحول خورد　　همچو آن خر در سر آید در نبرد

هر که در دنیا خورد تلبیس دیو　　وز عدوی دوست‌رو تعظیم و ریو
در ره اسلام و بر پول صراط　　در سر آید همچو آن خر در خباط

عشوه‌های یار بد منیوش هین　　دام بین ایمن مرو تو بر زمین
صد هزار ابلیس لاحول آر بین　　آدما ابلیس را در مار بین

دم دهد گوید ترا ای جان و دوست　　تا چو قصابی کشد از دوست پوست
دم دهد تا پوستت بیرون کشد　　وای آن کز دشمنان افیون چشد

سر نهد بر پای تو قصاب‌وار　　دم دهد تا خونت ریزد زار زار
همچو شیری صید خود را خویش کن　　ترک عشوهٔ اجنبی و خویش کن

همچو خادم دان مراعات خسان　　بی‌کسی بهتر ز عشوهٔ ناکسان
در زمین مردمان خانه مکن　　کار خود کن کار بیگانه مکن

کیست بیگانه تن خاکی تو　　کز برای اوست غمناکی تو
تا تو تن را چرب و شیرین میدهی　　جوهر خود را نبینی فربهی

گر میان مشک تن را جا شود　　روز مردن گند او پیدا شود
مشک را بر تن مزن بر دل بمال　　مشک چه بود نام پاک ذوالجلال

آن منافق مشک بر تن می‌نهد　　روح را در قعر گلخن می‌نهد
بر زبان نام حق و بر جان او　　گندها از فکر بی‌ایمان او

ذکر با او همچو سبزهٔ گلخن است　　بر سر مبرز گل است و سوسن است
آن نبات آنجا یقین عاریت است　　جای آن گل مجلس است و عشرت است

طیبات آید بسوی طیبین　　للخبیثین الخبیثات است هین
کین مدار آنها که از کین گمرهند　　گورشان پهلوی کین‌داران نهند

اصل کینه دوزخ است و کین تو　　جزو آن کل است و خصم دین تو
چون تو جزو دوزخی پس هوش دار　　جزو سوی کل خود گیرد قرار

ور تو جزو جنتی ای نامدار　　عیش تو باشد ز جنت پایدار
تلخ با تلخان یقین ملحق شود　　کی دم باطل قرین حق شود

ای برادر تو همین اندیشه‌ای　　ما بقی تو استخوان و ریشه‌ای
گر گل است اندیشهٔ تو گلشنی　　ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی

گر گلابی بر سر جیبت زنند　　ور تو چون بولی برونت افکنند
طبله‌ها در پیش عطاران ببین　　جنس را با جنس خود کرده قرین

…ورهائی جوز ناجنسان بجد　　صحبت ناجنس گور است و لحد
جنس‌ها با جنس‌ها آمیخته　　زین تجانس زینتی انگیخته

گر در آمیزند عود و شکرش　　برگزیند یک یک از همدیگرش
طبله‌ها بشکست و جانها ریختند　　نیک و بد با همدگر آمیختند

حق فرستاد انبیا را بهر این　　تا جدا گردد ز ایشان کفر و دین
حق فرستاد انبیا را با ورق　　تا گزید این دانه‌ها را بر طبق

مؤمن و کافر مسلمان و جهود　　پیش از ایشان جمله یکسان می‌نمود
پیش از ایشان ما همه یکسان بدیم　　کس ندانستی که ما نیک و بدیم

بود نقد و قلب در عالم روان　　چون جهان شب بود و ما چون شب‌روان
تا برآمد آفتاب انبیا　　گفت ای غش دور شو صافی بیا

چشم داند فرق کردن رنگ را　　چشم داند لعل را و سنگ را
چشم داند گوهر و خاشاک را　　چشم را زان می‌خلد خاشاکها

دشمن روزند این قلابگان　　عاشق روزند این زرهای کان
زانکه روز است آینهٔ تعریف او　　تا ببیند اشرفی تشریف او

حق قیامت را لقب زان روز کرد　　روز بنماید جمال سرخ و زرد
پس حقیقت روز سر اولیاست　　روز پیش ماهشان چون سایه‌هاست

عکس راز مرد حق دانید روز　　عکس ستاریش شام چشم‌دوز
زان سبب فرمود یزدان والضحی　　والضحی نور ضمیر مصطفی

قول دیگر کین ضحی را خواست دوست　　از برای آنکه این هم عکس اوست
ورنه بر فانی قسم خوردن خطاست　　خود فنا چه لایق گفت خداست

از خلیلی لا احب الآفلین / پس فنا چون خواست رب العالمین
لا احب الآفلین گفت آن خلیل / کی فنا خواهد ازین رب جلیل

یا زوال آفلیست ستاره‌ی او / وین تن خاکی زنگاری او
آفتابش چون برآمد زان فلک / با شب تن گفت هین ما فی الفلک

وصل بید گشت از چنین بلا / وآن جلاوت شد عبارت ما قلی
هر عبارت خود نشان حالتیست / حال چون دست و عبارت آلتیست

آلت زرگر بدست کفشگر / همچو دانه کشت کرده ریگ در
وآلت اسکاف پیش برزگر / پیش سگ که استخوان در پیش خر

بود انا الحق در لب منصور نور / بود انا الله در لب فرعون زور
شد عصا اندر کف موسی گوا / شد عصا اندر کف ساحر هبا

زین سبب عیسی بدان همراه خود / در نیاموزید آن اسم صمد
کو نداند نقص بر آلت نهد / سنگ بر گل زن تو آتش کی جهد

دست آلت همچو سنگ و آهن است / جفت باید جفت شرط زادن است
آنکه بی‌جفت است بی‌آلت یکیست / در عدد شکست و آن یک بی‌شکیست

آنکه دو گفت و سه گفت و بیش ازین / متفق باشند در واحد یقین
احولی چون دفع شد یکسان شوند / آن دو سه گویان یکی گویان شوند

گر یکی گویی تو در میدان او / گرد بر می‌گرد از چوگان او
گوی آنگه راست بی‌نقصان شود / کو ز دست شه برقصان شود

گوش دار ای احول اینها را بهوش / داروی دیده بکش از راه گوش
پس کلام پاک در دلهای کور / می‌نپاید می‌رود تا اصل نور

وآن فسون دیو در دلهای کژ / می‌رود چون کفش کژ در پای کژ
گرچه حکمت را بتکرار آوری / چون تو نااهلی شود از تو بری

گرچه بنویسی نشانش می‌کنی / ورچه می‌لافی بیانش می‌کنی
او ز تو رو در کشد ای پرستیز / بندها بگسلد وز تو گریز

ور نخوانی و ببیند سوز تو / علم باشد مرغ دست‌آموز تو
او نپاید پیش هر نااوستا / همچو باز شه بخانهٔ روستا

علم آن بازست کو از شه گریخت / سوی آن کمپیر کو می‌آرد بیخت

یافتن شاه باز خویش را در خانهٔ کمپیر و مبتلا شدن

تا که تتماجی بپزد اولاد را / دید آن باز خوش خوش‌زاد را
پایکش بست و پرش کوتاه کرد / ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد

گفت نااهلان نکردندت بساز / پر فزود از حد و ناخن شد دراز
دست هر نااهل بیمارت کند / سوی مادر آ که تیمارت کند

مهر جاهل را چنین دان ای رفیق / کژ رود جاهل همیشه در طریق
جاهل ار با تو نماید همدلی / عاقبت زخمت زند از جاهلی

روز شه در جستجو بیگاه شد / سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد
دید ناگه باز را در دود و گرد / شه برو بگریست زار و نوحه کرد

گفت هر چند این جزای کار تست / که نباشی در وفای ما درست
چون کنی از خلد زی دوزخ فرار / غافل از لا یستوی اصحاب نار

این سزای آنکه از شاه خبیر / خیره بگریزد بخانهٔ گنده پیر
کند پر جاهل این بیاد نیست / هرکه با بد شد بود خوار و غبی

هست دنیا جاهل و جاهل‌پرست / عاقل آن باشد که زین جاهل بجست
هرکه با جاهل بود همراز باز / آن رسد با او که با آن شاه باز

باز می‌مالید پر بر دست شاه / بی‌زبان می‌گفت من کردم گناه
پس کجا زارد کجا نالد لئیم / گر تو نپذیری بجز نیک ای کریم

لطف شه جان را جنایت‌جو کند / زانکه شه هر زشت را نیکو کند
رو مکن زشتی که نیکیهای ما / زشت آید پیش آن زیبای ما

خدمت خود را سزا پنداشتی / تو لوای جرم از آن افراشتی
چون ترا ذکر و دعا دستور شد / زان دعا کردن دلت مغرور شد

همسخن دیدی تو خود را با خدا / ای بسا کس زین گمان افتد جدا
گرچه با تو شه نشیند بر زمین / خویشتن بشناس و نیکوتر نشین

باز گفت ای بنده پشیمان می‌شوم / توبه کردم نو مسلمان می‌شوم
آنکه تو مستش کنی و شیرگیر / گر ز مستی کژ رود عذرش پذیر

گرچه ناخن رفت چون باشی مرا / برکنم من پرچم خورشید را
ور چه پیرم رفت چون نغزازیم / چرخ بازی گم کند در بازیم

گر کنم بخشش که ابر کیستم / ور روم جنگی که علمها بشکنم
آخر از پشه نه کم باشد تنم / ملک نمرودی به پر برهم زنم

ور ضعیفی تو مرا با پیل گیر / هر یکی خصم مرا چون پیل گیر
قدر فندق افکنم بندق حجیق / بند قهر و فعل صد چون منجنیق

گرچه سنگم هست مقدار نخود / لیک در هیجا نه سر ماند نه خود
موسی آمد در وغا با یک عصاش / زد بر آن فرعون و بر شمشیرهاش

هر رسولی یک تنه کان در زدست / بر همه آفاق تنها بر زدست
نوح چون شمشیر در خواهید ازو / موج طوفان گشت ازو شمشیرخو

احمدا خود کیست اسپاه زمین / ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین
تا بداند سعد و نحس بی‌خبر / دور تست این دور نی دور قمر

دور تست ایرا که موسی کلیم / آرزو می‌برد زین دورت مقیم
چونکه موسی رونق دور تو دید / کاندر او صبح تجلی می‌دمید

گفت یا رب آن چه دور رحمتست / آن گذشت از رحمت آنجا رؤیتست
غوطه ده موسی خود را در بحار / از میان دورهٔ احمد برآر

گفت یا موسی بدان بنمودمت / راه آن خلوت بدان بگشودمت
که تو زان دوری درین دور ای کلیم / پا بکش زیرا درازست این گلیم

من کریمم نان نمایم بنده را / تا بگریاند طمع آن زنده را
بینی طفلی بمالد مادری / تا شود بیدار و وا جوید خوری

کو گرسنه خفته باشد بی‌خبر / وان دو پستان می‌خلد از مهر در
کنت کنزا رحمة مخفیة / فابتعثت امة مهدیة

هر کراماتی که می‌جویی بجان / او نمودت تا طمع کردی در آن
چند بت بشکست احمد در جهان / تا که یا رب گوی گشتند امتان

گر نبودی کوشش احمد تو هم / می‌پرستیدی چو اجدادت صنم
این سرت وارست از سجدهٔ صنم / تا بدانی حق او را بر امم

گر بگویی شکر این رستن بگو / کز بت باطن همت برهاند او
مر سرت را چون رهانید از بتان / هم بدان قوت تو دل را وارهان

سر ز شکر دین از آن برتافتی / کز پدر میراث مفتش یافتی
مرد میراثی چه داند قدر مال / رستمی جان کند و مجان یافت زال

چون بگریانم بجوشد رحمتم / آن خروشنده بنوشد نعمتم
گر نخواهم داد خود ننمایمش / چونش کردم بسته دل بگشایمش

رحمتم موقوف آن خوش گریه‌هاست / چون گریست از بحر رحمت موج خاست
تا نگرید ابر کی خندد چمن / تا نگرید طفل کی جوشد لبن

حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه جهت غریمان بالهام حق تعالی

بود شیخی دائما او وامدار / از جوانمردی که بود او نامدار

ده هزاران وام کردی از مهان / خرج کردی بر فقیران جهان
هم بوام او خانقاهی ساخته / جان و مال و خانقه در باخته

احمد خضرویه بودی نام او / خدمت عشاق بودی کام او
وام او را حق ز هر جا می‌گزارد / کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد

گفت پیغمبر که در بازارها / دو فرشته می‌کنند ایدر دعا
کای خدا تو منفقان را ده خلف / ای خدا تو ممسکان را ده تلف

خاصه آن منفق که جان انفاق کرد / حلق خود قربانی خلاق کرد
حلق پیش آورد اسمعیل وار / کارد بر حلقش نیارد کرد کار

پس شهیدان زنده زین رویند و خوش / تو بدان قالب بمنگر گبروش
چون خلف دادستشان جان بقا / جان ایمن از غم و رنج و شقا

شیخ وامی سالها این کار کرد / می‌ستد می‌داد همچون پایمرد
تخمها می‌کاشت تا روز اجل / تا بود روز اجل میر اجل

چونکه عمر شیخ در آخر رسید — در وجود خود نشان مرگ دید
وامداران گرد او بنشسته جمع — شیخ در خود خوش گدازان همچو شمع
وامداران گشته نومید و ترش — درد دلها یار شد با درد شش
شیخ گفت این بدگمانان را نگر — نیست حق را چارصد دینار زر
کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد — لاف حلوا بر امید دانگ زد
شیخ اشارت کرد خادم را بسر — که برو آن جمله حلوا را بخر
تا غریمان چونکه آن حلوا خورند — یک زمانی تلخ در من ننگرند
در زمان خادم برون آمد بدر — تا خرد آن جمله حلوا از زر
گفت او را کین همه حلوا بچند — گفت کودک نیم دینارست و اند
گفت نه از صوفیان افزون مجو — نیم دینارت دهم دیگر مگو
او طبق بنهاد اندر پیش شیخ — تو ببین اسرار سراندیش شیخ
کرد اشارت با غریمان کین نوال — نک تبرک خوش خورید این را حلال
بهر غرمان جملگی حلقه زدند — نوش همی خوردند حلوا همچو قند
چون طبق خالی شد آن کودک ستد — گفت دینارم بده ای پر خرد
شیخ گفتا از کجا آرم درم — وام دارم میروم سوی عدم
کودک از غم زد طبق را بر زمین — ناله و گریه برآورد و حنین
ناله میکرد و فغان ای های های — کای مرا بشکسته بودی هر دو پای
کاشکی من گرد گلخن گشتمی — بر در این خانقه نگذشتمی
صوفیان طبلخوار لقمه جو — سگدلان همچو گربه روی شو
از غریو کودک آنجا خیر و شر — گرد آمد گشت بر کودک حشر
پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت — تو یقین دان که مرا استاد کشت
گر روم من پیش او دست تهی — او مرا بکشد اجازت میدهی
وان غریمان هم بانکار و جحود — رو بشیخ آورده کین بازی چه بود
مال ما خوردی مظالم میبری — از چه بود این ظلم دیگر بر سری
تا نماز دیگر آن کودک گریست — شیخ دیده بست و در وی ننگریست
شیخ فارغ از جفا و از خلاف — درکشیده روی چون مه در لحاف
با ازل خوش با اجل خوش شادکام — فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام
آنکه جان در روی او خندد چو قند — از ترشرویی خلقش چه گزند
آنکه جان بوسه دهد بر چشم او — کی خورد غم از فلک وز خشم او
در شب مهتاب مه را بر سماک — از سگان و عوعو ایشان چه باک
سگ وظیفهٔ خود بجا می آورد — مه وظیفهٔ خود برخ میگسترد
کارک خود میگزارد هر کسی — آب نگذارد صفا بهر خسی
خس خسانه میرود بر روی آب — آب صافی میرود بی اضطراب
مصطفی مه میشکافد نیمشب — ژاژ میخاید ز کینه بولهب
آن مسیحا مرده زنده میکند — وان جهود از خشم سبلت میکند
بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه — خاصه ماهی کو بود خاص اله
می خورد شه بر لب جو تا سحر — در سماع از بانگ چغزان بیخبر
هم شدی توزیع کودک دانگ چند — همت شیخ آن سخا را کرد بند
تا کسی ندهد بکودک هیچ چیز — قوت پیران از آن بیش است نیز
شد نماز دیگر آمد خادمی — یک طبق بر کف ز پیش حاتمی
صاحب مالی و حالی پیش پیر — هدیه بفرستاد کز وی بد خبیر
چارصد دینار بر گوشهٔ طبق — نیم دینار دگر اندر ورق
خادم آمد شیخ را اکرام کرد — وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد
چون طبق را از غطا وا کرد رو — خلق دیدند آن کرامت را ازو
آه و افغان از همه برخاست زود — کای سر شیخان و شاهان این چه بود
این چه سرست این چه سلطانیست باز — ای خداوند خداوندان راز
ما ندانستیم ما را عفو کن — بس پراگنده که رفت از ما سخن
ما که کورانه عصاها میزنیم — لاجرم قندیلها را بشکنیم
ما چو کران ناشنیده یک خطاب — هرزه گویان از قیاس خود جواب
ما ز موسی پند نگرفتیم کو — گشت از انکار خضری زرد رو

[illegible]

شیخ فرمود آن همه گفتار و قال
من بحل کردم شما را آن جدال

سر آن این بد که از حق خواستم
لاجرم بنمود راه راستم

گفت این دینار اگرچه اندکست
لیک موقوف غریو کودکست

تا نگرید کودک حلوافروش
بحر بخشایش نمی‌آید بجوش

ای برادر طفل طفل چشم تست
کام خود موقوف زاری دان درست

کام تو موقوف زاری دلست
بی تضرع کامیابی مشکلست

گر همی خواهی که مشکل حل شود
خار محرومی بگل مبدل شود

گر همی خواهی که آن خلعت رسد
پس بگریان طفل دیده بر جسد

تا ندیدی اگفت یاری در گل
گریه کن تا چشم یابد خلل

گفته‌ها را زو ببین فرجی حال
چشم بینا بیند آنجا حال

گر ببیند نور حق خود چه عجیست
در وصال حق دیده چه عجیست

ور نخواهد دید حق آنکو برو
اینچنین چشم سقیم گو کور شو

غم مخور از دیدگان عیسی تراست
چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست

عیسی روح تو با تو حاضرست
نصرت از وی خواه کو خوش ناصرست

لیک بیگار تن پر استخوان
بر دل عیسی منه تو هر زمان

همچو آن ابله که اندر داستان
ذکر او کردیم بهر راستان

زندگی تن مجو از عیسیت
کام فرعونی مخواه از موسیت

بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش
عیش کم ناید تو بر درگاه باش

این تن خیمه گاه آمد روح را
یا مثال کشتیی مر نوح را

ترک چون باشد بیابد خرگهی
خاصه چون باشد عزیز درگهی

چونکه عیسی دید کان ابله رفیق
جز که بی تمیز و فهم ماند در طریق

تمامی قصهٔ زنده شدن استخوانها بدعای عیسی ع

می نگیرد پند را آن ابلهی
بخل می‌پندارد او از گمرهی

خواند عیسی نام حق بر استخوان
از برای التماس آن جوان

حکم یزدان از پی آن خام مرد
صورت آن استخوان را زنده کرد

از میان برجست یک شیر سیاه
پنجه‌ای زد کرد نقشش را تباه

کله‌اش برکند مغزش ریخت زود
همچو جوزی کاندرو مغزی نبود

گر ورا مغزی بدی اشکستنش
خود نبودی نقص الا بر تنش

گفت عیسی چون شتابش کوفتی
گفت زیرا که تو زو آشوفتی

گفت عیسی پس چرا خونش نخورد
گفت در قسمت نبودم رزق خورد

ای بسا کس همچو آن شیر ژیان
صید خود ناخورده رفته از جهان

قسمتش کاهی نه و حرصش چو کوه
ناموجه کرده تحصیل وجوه

جمع کرده مال و رفته سوی گور
دشمنان در ماتم او کرده سور

ای میسر کرده بر ما در جهان
سخره و بیگار ما را وارهان

لقمه بنموده بما وان بوده شست
آنچنان بنما بما آن را که هست

گفت آن شیر ای مسیحا این شکار
بود خالص از برای اعتبار

گر مرا روزی بدی اندر جهان
خود چه کارستی مرا با مردگان

این سزای آنکه یابد آب صاف
همچو خر در جو بمیزد از گزاف

گر بداند قیمت آن جوی خر
او بجای پا نهد در جوی سر

او بیابد آنچنان پیغمبری
میر آبی زندگانی پروری

چون نمیرد پیش او کز امر کن
ای امیر آب ما را زنده کن

هین سگ نفس ترا زنده مخواه
کو عدو جان تست از دیرگاه

خاک بر سر استخوانی را که آن
مانع این سگ بود از صید جان

سگ نه‌ای بر استخوان چون عاشقی
دیوچه‌وار از چه بر خون عاشقی

آن چه چشمست آنکه بیناییش نیست
ز امتحانها جز که رسواییش نیست

سهو باشد ظنها را گاه گاه
این چه ظنست اینکه کور آمد ز راه

دیده آ بر دیگران نوحه‌گری
مدتی بنشین و بر خود می‌گری

ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود
زانکه شمع از گریه روشن‌تر شود

هر کجا نوحه کنند آنجا نشین ... زانکه تو اولی‌تری اندر حنین
زانکه ایشان در فراق فانیند ... غافل از لعل بقای کانیند
زانکه بر دل نقش تقلید است بند ... رو به آب چشم بندش را بدرند
زانکه تقلید آفت هر نیکویست ... که بود تقلید اگر کوه قویست
گر ضریری لمترست و تیزخشم ... گوشت پاره‌اش دان که او را نیست چشم
گر سخن گوید ز مو باریکتر ... آن سرش را زان سخن نبود خبر
مستیی دارد ز گفت خود ولیک ... از بر وی تا بمی راهیست نیک
همچو جویست او نه آبی می‌خورد ... آب از او بر آب‌خواران بگذرد
آب در جو زان نمی‌گیرد قرار ... زانکه آن جو نیست تشنه و آبخوار
همچو نایی ناله و زاری کند ... لیک بیگار خریداری کند
نوحه‌گر باشد مقلد در حدیث ... جز طمع نبود مراد آن خبیث
نوحه‌گر گوید حدیث سوزناک ... لیک کو سوز دل و دامان چاک
از مقلد تا محقق فرقهاست ... کاین چو داود است و آن دیگر صداست
منبع گفتار این سوزی بود ... وان مقلد کهنه آموزی بود
هین مشو غره بدان گفت حزین ... بار بر گاو است و بر گردون حنین
هم مقلد نیست محروم از ثواب ... نوحه‌گر را مزد باشد در حساب
کافر و مؤمن خدا گویند لیک ... در میان هر دو فرقی هست نیک
آن گدا گوید خدا از بهر نان ... متقی گوید خدا از عین جان
اسد اسد میزنی از بهر نان ... بی طمع بیاتی اسدا نخوان
گر بدانستی گدا از گفت خویش ... پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش
سالها گوید خدا آن نانخواه ... همچو خر مصحف کشد از بهر کاه
گر بدل در تافتی گفت لبش ... ذره ذره گشته بودی قالبش
نام دیوی ره برد در ساحری ... تو بنام حق پشیزی می‌بری

خاریدن روستائی در تاریکی شیر را بظن آنکه گاو است

روستائی گاو در آخر ببست ... شیر گاوش خورد و بر جایش نشست
روستائی شد در آخر سوی گاو ... گاو را می‌جست شب آن کنجکاو
دست می‌مالید بر اعضای شیر ... پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر
گفت شیر ار روشنی افزون بدی ... زهره‌اش بدریدی و دل خون شدی
این چنین گستاخ زان می‌خاردم ... کو درین شب گاو می‌پنداردم
حق همی گوید که ای مغرور کور ... نی ز نامم پاره پاره گشت طور
که لو انزلنا کتابا للجبل ... لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل
از من ار کوه احد واقف بدی ... پاره گشتی و دلش پرخون شدی
از پدر وز مادر این بشنیده‌ای ... لاجرم غافل درین پیچیده‌ای
گر تو بی تقلید ازو واقف شوی ... بی‌نشان از لطف چون هاتف شوی
بشنو این قصه پی تهدید را ... تا بدانی آفت تقلید را

فروختن صوفیان بهیمه صوفی مسافر را جهت سفره و سماع

صوفیی در خانقاه از ره رسید ... مرکب خود برد و در آخر کشید
آبکش داد و علف از دست خویش ... نه چنان صوفی که ما گفتیم پیش
احتیاطش کرد از سهو و خباط ... چون قضا آید چه سود از احتیاط
صوفیان درویش بودند و فقیر ... کاد فقر ان یکن کفرا یبیر
ای توانگر تو که سیری هین مخند ... بر کژی آن فقیر دردمند
از سر تقصیر آن صوفی رمه ... خرفروشی در گرفتند آن همه
کز ضرورت هست مرداری مباح ... بس فسادی کز ضرورت شد صلاح
هم در آن دم آن خرک بفروختند ... لوت آوردند و شمع افروختند
ولوله افتاد اندر خانقه ... کامشبان لوت و سماعست و وله
چند ازین صبر و ازین سه روزه چند ... چند ازین زنبیل و این دریوزه چند
ما هم از خلقیم و جان داریم ما ... دولت امشب میهمان داریم ما
تخم باطل را ازان می‌کاشتند ... کانکه آن جان نیست جان پنداشتند
وان مسافر نیز از راه دراز ... خسته بود و دید آن اقبال و ناز
صوفیانش یک بیک بنواختند ... نرد خدمتهاش خوش می‌باختند

آن یکی پایش همی مالید و دست / وان یکی پرسیدش از جای نشست
وان یکی افشاند گرد از رخت او / وان یکی بوسید دستش را و رو

گفت چون میدید میلانشان بوی / گر طرب امشب نخواهم کرد کی
لوت خوردند و سماع آغاز کرد / خانقه تا سقف شد پر دود و گرد

دود مطبخ گرد آن پا کوفتن / ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن
گاه دست افشان قدم میکوفتند / گه بسجده صفه را میروفتند

دیر یابد صوفی آز از روزگار / زان سبب صوفی بود بسیار خوار
جز مگر آن صوفیی کز نور حق / سیر خورد او فارغست از ننگ دق

از هزاران اندکی زین صوفیند / باقیان در دولت او میزیند
چون سماع آمد ز اول تا کران / مطرب آغازید یک ضرب گران

خر برفت و خر برفت آغاز کرد / زین حرارت جمله را انباز کرد
زین حرارت پای کوبان تا سحر / کف زنان خر رفت و خر رفت ای پسر

از ره تقلید آن صوفی همین / خر برفت آغاز کرد اندر حنین
چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع / روز گشت و جمله گفتند الوداع

خانقه خالی شد و صوفی بماند / گرد از رخت آن مسافر میفشاند
رخت از حجره برون آورد او / تا ببندد بر خر آن همراه جو

تا رسد در همرهان او می‌شتافت / رفت آخر خر خود را نیافت
گفت آن خادم بآبش برده است / زانکه خر دوش آب کمتر خورده است

خادم آمد گفت صوفی خر کجاست / گفت خادم ریش بین جنگی بخاست
گفت من خر را بتو بسپرده ام / من ترا بر خر موکل کرده ام

بحث با توجیه کن حجت میار / آنچه من بسپردمت واپس سپار
از تو خواهم آنچه آوردم بتو / باز ده آنچه که بسپردم بتو

گفت پیغمبر که دستت هر چه برد / بایدش در عاقبت واپس سپرد
ورنه از سرکشی راضی بدین / نک من و تو خانهٔ قاضی دین

گفت من مغلوب بودم صوفیان / حمله آوردند و بودم بیم جان
تو جگربندی میان گربگان / اندر اندازی و جوئی زان نشان

در میان صد گرسنه گرده / پیش صد سگ گربهٔ پژمرده
گفت گیرم کز تو ظلما بستدند / قاصد جان من مسکین شدند

تو نیائی و نگوئی مر مرا / که خرت را می برند ای بینوا
تا خر از هر که بود من واخرم / ورنه توزیعی کنند ایشان زرم

صد تدارک بود چون حاضر بدند / این زمان هر یک باقلیمی شدند
من کرا گیرم کرا قاضی برم / این قضا خود از تو آمد بر سرم

چون نیائی و نگوئی ای غریب / پیش آمد این چنین ظلم مهیب
گفت والله آمدم من بارها / تا ترا واقف کنم زین کارها

تو همی گفتی که خر رفت ای پسر / از همه گویندگان باذوق تر
باز میگشتم که او خود واقفست / زین قضا راضیست مردی عارفست

گفت آنرا جمله میگفتند خوش / مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد / که دو صد لعنت برین تقلید باد

خاصه تقلید چنین بیحاصلان / کابرو را ریختند از بهر نان
عکس ذوق آن جماعت میزدی / وین دلم زان عکس ذوقی میشدی

عکس چندان باید از یاران خوش / که شوی از بحر بیعکس آبکش
عکس کاول زد تو آن تقلید دان / چون پیاپی شد شود تحقیق آن

تا نشد تحقیق از یاران مبر / از صدف مگسل نگشت آن قطره در
صاف خواهی چشم و عقل و سمع را / بردران تو پرده‌های طمع را

زانکه آن تقلید صوفی از طمع / عقل او بربست از نور و لمع
زانکه صوفی را طمع بردش ز راه / ماند حیران کارش شد تباه

طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع / مانع آمد عقل او را ز اطلاع
گر طمع در آینه برخاستی / در نفاق آن آینه چون ماستی

گر ترازو را طمع بودی بمال / راست کی گفتی ترازو وصف حال
هر نبیی گفت با قوم از صفا / من نخواهم مزد پیغام از شما

من نجویم جز حق شمار اشتر سبل
مادح حق و الی الیه مرد و سر
هست مزد کار مردان ما
مزد باید بود او تا گوید سر

چیست مزد کار من دیدار یار
گرچه خود بوبکر بخشد چل هزار
چل هزار او نباشد مزد من
کی بود شبه شبه در عدن

یک حکایت گویمت بشنو بهوش
تا بدانی که طمع شد بند گوش
هر کرا باشد طمع الکن شود
با طمع کی چشم و دل روشن شود

پیش چشم او خیال جاه و زر
همچنان باشد که موی اندر بصر
جز مگر مستی که از حق پر بود
گرچه بدهی گنجها او حر بود

هر که از دیدار برخوردار شد
این جهان در چشم او مردار شد
لیک آن صوفی ز مستی دور بود
لاجرم از حرص او بی نور بود

صد حکایت بشنود مدهوش حرص
در نیاید نکته در گوش حرص

قصهٔ آن مفلس که در زندان بود و زندانیان از و در فغان

بود شخصی مفلسی بی خان و مان
مانده در زندان و بند بی امان
لقمهٔ زندانیان خوردی گزاف
بر دل خلق از طمع چون کوه قاف

زهره نی کس را که لقمه نان خورد
زانکه آن لقمه ربا گاوش برد
هر که دور از دعوت رحمان بود
او گدا چشمست اگر سلطان بود

مر مروت را نهاده زیر پا
گشته زندان دوزخی زان نان ربا
گر گریزی بر امید راحتی
زان طرف هم پیشت آید آفتی

هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست
جز بخلوتگاه حق آرام نیست
کنج زندان جهان ناگزیر
نیست بی پامزد و بی دق الحصیر

والله ار سوراخ موشی در روی
مبتلای گربه چنگالی شوی
آدمی را فربهی هست از خیال
گر خیالاتش بود صاحب جمال

ور خیالاتش نماید ناخوشی
میگدازد همچو موم از آتشی
در میان مار و کژدم گر ترا
با خیالات خوشان دارد خدا

مار و کژدم مر ترا مونس شود
کان خیالت کیمیای مس بود
صبر شیرین از خیال خوش شدست
کان فرجها پیش چشمت آمدست

آن فرج آید ز ایمان در ضمیر
ضعف ایمان ناامیدی و زحیر
صبر از ایمان بیابد سر کله
حیث لا صبر فلا ایمان له

گفت پیغمبر خداش ایمان نداد
هر که را نبود صبوری در نهاد
آن یکی در چشم تو باشد چو مار
هم وی اندر چشم آن دیگر نگار

زانکه در چشمت خیال کفر اوست
وان خیال مؤمنی در چشم دوست
کاندرین یک شخص هر دو فعل هست
گاه ماهی باشد او و گاه شست

نیم او مؤمن بود نیمیش گبر
نیم او حرص آوری نیمیش صبر
گفت یزدانت فمنکم مؤمن
باز منکم کافر گبر کهن

همچو گاوی نیمهٔ جلدش سیاه
نیمهٔ دیگر سپید و همچو ماه
هر که این نیمه نبیند رد کند
هر که آن نیمه ببیند کد کند

از جمال یوسف اخوان بس نفور
لیک آمد دیدهٔ یعقوب نور
از خیال بد مر او را زشت دید
چشم فرع و چشم اصلی ناپدید

چشم ظاهر سایهٔ آن چشم دان
هرچه آن بیند بگردد این بدان
سایه‌ای است فرع اما کجا
سایه با خورشید پا دارد بجا

تو مکانی اصل تو در لامکان
این دکان بربند و بگشا آن دکان
شش جهت مگریز زیرا در جهات
ششدره ست و ششدره ماتست مات

این سخن پایانیست حد زندانیان
مضطرند از دست آن حرص قلتبان

شکایت کردن اهل زندان نزد وکیل قاضی از دست آن مفلس

با وکیل قاضی ادراک‌مند
اهل زندان در شکایت آمدند
که سلام ما بقاضی بر کنون
باز گو آزار ما زین مرد دون

کاندرین زندان بماند او مستمر
یاوه تاز و طبل خوار است و مضر
مر زندانی نیابد لقمه‌ای
ور بصد حیلت گشاید طعمه‌ای

در زمان پیش آید آن دوزخ گلو
حجتش این که خدا گفته کلوا
چون مگس حاضر شود در هر طعام
از وقاحت بی صلاح و بی سلام

پیش او هیچست لوت شصت کس / کر کند خود را اگر گوییش بس
زین چنین قحط سه ساله داد داد / ظل مولانا ابد پاینده باد
کور زندان تا بمرد این گاومیش / یا وظیفه کن ز وقفی لقمه‌ایش
ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث / داد کن المستغاث المستغاث
سوی قاضی شد وکیل با نمک / گفت با قاضی شکایت یک بیک
خواند او را قاضی از زندان به پیش / پس تفحص کرد از اعیان خویش
گشت ثابت پیش قاضی آن همه / که نمودند از شکایت آن رمه
گفت قاضی خیز زین زندان برو / سوی خانهٔ مرده‌ریگ خویش شو
گفت خان و مان من احسان تست / همچو کافر جنتم زندان تست
گر ز زندانم برانی تو ز رد / خود بمیرم من ز تقصیر و ز کد
همچو ابلیسی که میگفت ای سلام / رب انظرنی الی یوم القیام
کاندرین زندان دنیا من خوشم / تا که دشمن‌زادگان را میکشم
هر که او را قوت ایمانی بود / وز برای زاد ره نانی بود
می‌ستانم گه بمکر و گه بریو / تا برآرند از پشیمانی غریو
گه بدرویشی کنم تهدیدشان / گه بزلف و خال بندم دیدشان
قوت ایمانی درین زندان کمست / وانچه هست از قصد این سگ در خطرست
از نماز و صوم و صد بیچارگی / قوت ذوق آید برو یکبارگی
استعیذ الله من شیطانه / قد هلکنا آه من طغیانه
یک سگست و در هزاران می‌رود / هر که در وی رفت او آن میشود
هر که سردت کرد میدان کو در وست / دیو پنهان گشته اندر زیر پوست
چون نیابد صورت آید در خیال / تا کشاند آن خیالت در وبال
از خیالات تو می‌آید بلا / چون خیالت فاسد آمد جابجا
گه خیال فرجه و گاهی دکان / گه خیال علم و گاهی خان و مان
گه خیال کسب و سوداگری / گه خیال تاجری و داوری
گه خیال نقره و فرزند و زن / گه خیال الفضول و بوالحسن
گه خیال کاله و گاهی قماش / گه خیال مفرش و گاهی معاش
گه خیال آسیا و باغ و راغ / گه خیال مشغله و باغ و لاغ
گه خیال آشتی و جنگها / گه خیال نامها و ننگها
هین مکن زینسان این تخییلها / هین بروب از دل چنین تبدیلها
تا نگو لاحولها اندر زمان / از زبان تنها نه بل از عین جان

تتمهٔ قصهٔ مفلس زندانی با قاضی

گفت قاضی مفلسی را وانما / گفت اینک اهل زندانت گوا
گفت ایشان متهم باشند چون / میگریزند از تو میگریند خون
وز تو میخواهند تا هم وارهند / زین غرض باطل گواهی میدهند
جمله اهل محکمه گفتند ما / هم بر ادبار و بر افلاسش گوا
هر که را پرسید قاضی حال او / گفت مولا دست ازین مفلس بشو
گفت قاضی کش بگردانید فاش / گرد شهر این مفلس است و بس قلاش
کو بکو او را منادیها کنید / طبل افلاسش عیان هر جا زنید
هیچکس نسیه بنفروشد بدو / قرض ندهد هیچکس او را تسو
هر که دعوی آردش اینجا بفن / بیش زندانش نخواهم کرد من
پیش من افلاس او ثابت شدست / نقد و کالا نیستش چیزی بدست
آدمی در حبس دنیا زان بود / تا بود کافلاس او ثابت شود
مفلسی دیو را یزدان ما / هم منادی کرد در قرآن ما
کو دغا و مفلس است و بدسخن / هیچ با او شرکت و سودا مکن
ور کنی او را بهانه آوری / مفلس است او صرفه زو کی بری
حاضر آوردند چون فتنه فروخت / اشتر کردی که هیزم میفروخت
گرد بیچاره بسی فریاد کرد / هم موکل را بدانگی شاد کرد
اشترش بردند از هنگام چاشت / تا شب و افغان او سودی نداشت
بر شترش بنشست آن قحط گران / صاحب اشتر پی اشتر دوان
سو بسو و کو بکو می‌تاختند / تا همه شهرش عیان بشناختند

پیش هر حمام و هر بازارگه / کرده مردم جمله در شکلش نگه
ده منادی‌گر بلند آوازیان / ترک و کرد و رومیان و تازیان
جملگان آوازها برداشته / کاینهمه تخم جفاها کاشته
بینوایی بباد ای بیوفا / تا نمانی نیز گدایی بیحیا
مفلس است او ندارد هیچ چیز / قرض تا ندهد کسی او را پشیز
ظاهر و باطن ندارد حبه‌ای / مفلسی قلبی دغایی دبه‌ای
هان و هان با او حریفی کم کنید / چونکه گاو آرد گره محکم زنید
ور بحکم آرید این پژمرده را / من نخواهم کرد زندان مرده را
خوش دمست او و گلویش بس فراخ / با شعار نو دثار شاخ شاخ
گر بپوشد بهر مکر آن جامه را / عاریه‌ست او تا فریبد عامه را
حرف حکمت بر زبان ناحکیم / حله‌های عاریت دان ای سلیم
گرچه دزدی جامه‌ای پوشیده است / دست تو چون گیرد آن ببریده دست
چون شب آمد از شتر آمد بزیر / کرد گفتش منزلم دورست و دیر
بر نشستی اشترم را از پگاه / جو رها کردم کم از اخراج کاه
گفت تا اکنون چه میکردیم پس / هوش تو کو نیست اندر خانه کس
طبل افلاسم بچرخ سابعه / رفت و تو نشنیده‌ای این واقعه
گوش تو پر بوده است از طمع خام / پس طمع کر میکند کور ای غلام
تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان / مفلس است و مفلس است این قلتبان
تا بشب گفتند و در صاحب شتر / بر نزد کو از طمع پر بود پر
هست بر سمع و بصر مهر خدا / در حجب بس صورتست و بس صدا
آنچه او خواهد رساند آن بچشم / از جمال و از کمال و از کرشم
آنچه او خواهد رساند او بگوش / از سماع و از بشارت وز خروش
گرچه تو هستی کنون غافل از آن / وقت حاجت حق کند آن را عیان
گفت پیغمبر که یزدان مجید / از پی هر درد درمان آفرید
لیک زان درمان نبینی رنگ و بو / بهر درد خویش بی فرمان او
کون پر چاره‌ست هیچت چاره نی / تا که نگشاید خدایت روزنی
چشم را ای چاره‌جو در لامکان / هین بنه چون چشم کشته سوی جان
این جهان از بیجهت پیدا شدست / که ز بیجایی جهان را جا شدست
باز گرد از هست سوی نیستی / گر تو از جان طالب مولیستی
جای دخلست این عدم از وی مرم / جای خرجست این وجود بیش و کم
کارگاه صنع حق چون نیستیست / جز معطل در جهان هست کیست

فی المناجات

ای خدای پاک بی انباز و یار / دستگیر و جرم ما را درگذار
یاد ده ما را سخنهای دقیق / که ترا رحم آورد آن ای رفیق
هم دعا از تو اجابت هم ز تو / ایمنی از تو مهابت هم ز تو
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن / مصلحی تو ای تو سلطان سخن
کیمیا داری که تبدیلش کنی / گرچه جوی خون بود نیلش کنی
اینچنین میناگریها کار تست / اینچنین اکسیرها اسرار تست
آب را و خاک را بر هم زدی / ز آب و گل نقش تن آدم زدی
نسبتش دادی و جفت و خال و عم / با هزار اندیشه و شادی و غم
باز بعضی را رهایی داده‌ای / زین غم و شادی جدایی داده‌ای
برده‌ای از خویش و پیوند و سرشت / کرده‌ای در چشم او هر خوب زشت
هرچه محسوس است او رد میکند / وانچه ناپیداست مسند میکند
عشق او پیدا و معشوقش نهان / یار بیرون فتنهٔ او در جهان
هین رها کن عشقهای صورتی / عشق بر صورت نه بر روی ستی
آنچه معشوقست صورت نیست آن / خواه عشق این جهان خواه آن جهان
آنچه بر صورت تو عاشق گشته‌ای / چون برون شد جان چرایش هشته‌ای
صورتش برجاست این سیری ز چیست / عاشقا وا جو که معشوق تو کیست
آنچه محسوس است اگر معشوقه است / عاشقستی هر که او را حس هست
چون وفا آن عشق افزون میکند / کی وفا صورت دگرگون میکند

تو خورشید بر دیوار تافت
تابش عاریتی دیوار یافت
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم
وا طلب اصلی که تابد او مقیم

تو هم عاشقی بر عقل خویش
خویش از صورت پرستان دیده بیش
پرتو عقلست آن بر حس تو
عاریت میدان ذهب بر مس تو

زراندود است خوبی در بشر
ورنه چون شد شاهد تو پیره خر
چون فرشته بود همچون دیو شد
کان ملاحت اندرو عاریه بد

اندک اندک میستانند آن جمال
اندک اندک خشک میگردد نهال
رو نعمره ننکسه بخوان
دل طلب کن دل منه بر استخوان

جمال دل جمال باقیست
دولتش از آب حیوان ساقیست
خود هم او آبست و هم ساقی و مست
هر سه یک شد چون طلسم تو شکست

یکی را تو ندانی از قیاس
بندگی کن ژاژ کم خا ناشناس
معنی تو صورتست و عاریت
بر مناسب شادیی بر قافیت

معنی آن باشد که بستاند ترا
بی نیاز از نقش گرداند ترا
معنی آن نبود که کور و کر کند
مرد را بر نقش عاشق تر کند

را قسمت خیال غم فزاست
بهرهٔ چشم این خیالات فناست
حرف قرآن را ضریران معدنند
خر نبینند و به پالان بر زنند

تو بینائی پی خر رو که جست
چند پالان دوزی ای پالان پرست
خر چو هست آید یقین پالان ترا
کم نگردد نان چو باشد جان ترا

ر چو باشد کم نیاید ای عمو
خود بپشتش می نهد پالان او
پشت خر دکان و مال و مکسبست
جان تو سرمایهٔ صد قالبست

ر برهنه بر نشین ای بوالفضول
خر برهنه نه که راکب شد رسول
النبی قد رکب معروریا
والنبی قیل سافر ماشیا

بالان شد پس بپاید رفتنا
بار این آن بسی باید رفته است
شد خر نفس تو بر میخیش بند
چند بگریزد ز کار و بار چند

بار صبر و شکر او را بردنیست
خواه در صد سال خواهی سی و بیست
هیچ وازر وزر غیری بر نداشت
هیچ کس ندرود تا چیزی نکاشت

طمع خامست آن مخور خام ای پسر
خام خوردن علت آرد در بشر
کان فلانی یافت گنجی ناگهان
من هم آن خواهم چرا جویم کان

کار بختست آن و آن هم نادرست
کسب باید کرد تا تن قادرست
کسب کردن گنج را مانع کیست
پا مکش از کار آن خود در پیست

تا نگردی تو گرفتار اگر
که اگر این کردمی یا آن دگر
کز اگر گفتن رسول با وفاق
منع کرد و گفت هست این از نفاق

کان منافق در اگر گفتن بمرد
وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد
ای بسا کس مرده در بوک و مگر
از جمال عافیت ناخورده بر

ور نمی یابی تو نقصان اگر
این سخن بشنو که دریابی اگر

تمثیل در حقیقت سخن و اطلاع بر کشف آن

یک غریبی خانه میجست از شتاب
دوستی بردش سوی خانه خراب
گفت او این را اگر سقفی بدی
پهلوی من مر ترا مسکن شدی

هم عیال تو بیاسودی اگر
در میانه داشتی حجره دگر
ور رسیدی میهمان ورزی ترا
هم بیاسودی اگر بودیت جا

کاشکی معمور بودی این سرا
خانهٔ تو بودی این معمورها
گفت آری پهلوی یاران خوشست
لیک ای جان در اگر نتوان نشست

اینهمه عالم طلبگار خوشند
وز خوش تزویر اندر آتشند
طالب زر گشته جمله پیر و خام
لیک قلب از زر نداند چشم عام

پرتو بر قلب زن خالص ببین
بی محک زر را مکن از ظن گزین
گر محک داری گزین کن ورنه رو
نزد دانا خویشتن را کن گرو

این محک باید میان جان خویش
ور ندانی ره مرو تنها به پیش
بانگ غولان هست بانگ آشنا
آشنائی کو کشد سوی فنا

بانگ میدارد که هان ای کاروان
سوی من آیید نک نام و نشان
نام هر یک میبرد غول ای فلان
تا کند آن خواجه را از آفلان

این سپید آنجا ببیند گرگ و شیر
عجز صنائع راه دو رو زدید

چه بود آن بانگ غولان آخر بگو
مال خواهم جاه خواهم آبرو

از درون خویش این آوازها
منع کن تا کشف گردد رازها

ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز
چشم نرگس را ازین کرگس بدوز

صبح صادق را ز کاذب واشناس
رنگ می را باز دان از رنگ کاس

تا بود کز دیدگان هفت رنگ
دیده‌ای پیدا کند صبر و درنگ

رنگها بینی بجز این رنگها
گوهران بینی بجای سنگها

گوهری چه بلکه دریائی شوی
آفتاب چرخ پیمائی شوی

کارکن در کارگه باشد نهان
تو برو در کارگه بینش عیان

کار چون بر کارکن پرده تنید
خارج آن کار نتوانیش دید

کارگه چون جای باش عاملست
آنکه بیرون هست از وی غافلست

پس در آ در کارگه یعنی عدم
تا ببینی صنع و صانع را بهم

کارگه چون جای روشن دیدگیست
پس برون کارگه پوشیدگیست

رو بهستی داشت فرعون عنود
لاجرم از کارگاهش کور بود

لاجرم می‌خواست تبدیل قدر
تا قضا را باز گرداند ز در

خود قضا بر سبلت آن حیله‌مند
زیر لب میکرد هر دم ریشخند

صد هزاران طفل کشت او بیگناه
تا بگردد حکم و تقدیر اله

تا که موسی نبی ناید برون
کرد بر گردن هزاران ظلم و خون

این همه خون کرد و موسی زاده شد
وز برای قهر او آماده شد

گر بدیدی کارگاه لایزال
دست و پایش خشک گشتی ز احتیال

اندرون خانه‌اش موسی معاف
وز برون میکشت طفلان را گزاف

همچو صاحب نفس کو تن پرورد
بر دگر کس ظن حقدی می‌برد

کاین عدو و آن حسود و دشمنست
خود حسود و دشمن او آن تنست

او چو موسی و تنش فرعون او
او به بیرون میدود که کو عدو

نفس اندر خانهٔ تن نازنین
بر دگر کس دست میخاید به کین

ملامت کردن مردمان شخصی را که مادر را بتهمت بکشتست

آن یکی از خشم مادر را بکشت
هم بزخم خنجر و هم زخم مشت

آن یکی گفتش که از بد گوهری
یاد ناوردی تو حق مادری

هی تو مادر را چرا کشتی بگو
او چه کرد آخر بگو ای زشت‌خو

هی چه کشتی تو ورا ای عنود
می‌نگوئی کو چه کرد آخر چه بود

گفت کاری کرد کان عار ویست
کشتمش کان خاک ستار ویست

متهم شد با یکی آن کشتمش
غرق خون در خاک گور آغشتمش

گفت آنکس را بکش ای محتشم
گفت پس هر روز مردی را کشم

کشتم او را رستم از خونهای خلق
نای او بُرّم بهست از نای خلق

نفس تست آن مادر بد خاصیت
که فساد اوست در هر ناحیت

پس بکش او را که بهر آن دنی
هر دمی قصد عزیزی میکنی

از وی این دنیای خوش بر تست تنگ
از پی او با حق و با خلق جنگ

نفس کشتی باز رستی ز اعتذار
کس ترا دشمن نماند در دیار

گر شکال آرد کسی بر گفت ما
از برای انبیا و اولیا

کانبیا را نی که نفس کشته بود
پس چراشان دشمنان بود و حسود

گوش نه ای تو طلبکار صواب
بشنو این اشکال و شبهت را جواب

دشمن خود بوده‌اند آن منکران
زخم بر خود میزدند ایشان چنان

دشمن آن باشد که قصد جان کند
دشمن آن نبود که خود جان میکند

نیست خفاشک عدو آفتاب
او عدوی خویش آمد در حجاب

تابش خورشید او را میکشد
رنج او خورشید هرگز کی کشد

دشمن آن باشد کزو آید عذاب
مانع آید لعل را از آفتاب

مانع خویشند جمله کافران
از شعاع جوهر پیغمبران

کی حجاب چشم آن فرقند خلق
چشم خود را کور و کژ کردند خلق

چون غلام هندوی کو کین کشد
از ستیزه خواجه خود را میکشد

سرنگون می‌افتد از بام سرا
تا زیانی کرده باشد خواجه را

گر شود بیمار دشمن با طبیب	ور کند کودک عداوت با ادیب
در حقیقت ره‌زن جان خودند	راه عقل و جان خود را خود زدند
گازری گر خشم گیرد ز آفتاب	ماهیی گر خشم می‌گیرد ز آب
تو یکی بنگر که را دارد زیان	عاقبت که بود سیاه اختر از آن
گر ترا حق آفریند زشت رو	هین مشو هم زشت رو هم زشت خو
ور برد کفشت مرو در سنگلاخ	ور دو شاخستت مشو تو چار شاخ
تو حسودی کز فلان من کمترم	می‌فزاید کمتری در اخترم
خود حسد نقصان و عیبی دیگرست	بلکه از جمله کمیها بدترست
آن بلیس از ننگ و عار کمتری	خویشتن افکند در صد ابتری
از حسد میخواست تا بالا بود	خود چه بالا بلکه خون پالا بود
آن ابوجهل از محمد ننگ داشت	وز حسد خود را به بالا میفراشت
بوالحکم نامش بد و بوجهل شد	ای بسا اهل از حسد نااهل شد
من ندیدم در جهان جستجو	هیچ اهلیت به از خوی نکو
انبیا را واسطه زان کرد حق	تا پدید آید حسدها در قلق
زانکه کس را از خدا عاری نبود	حاسد حق هیچ دیاری نبود
آن کسی کش مثل خود پنداشتی	زان سبب با او حسد برداشتی
چون مقرر شد بزرگی رسول	پس حسد ناید کسی را از قبول
پس بهر دوری ولیی قائم است	تا قیامت آزمایش دائم است
هر کرا خوی نکو باشد برست	هر کسی کو شیشه دل باشد شکست
پس امام حی قائم آن ولیست	خواه از نسل عمر خواه از علیست
مهدی و هادی ویست ای راه جو	هم نهان و هم نشسته پیش رو
او چو نورست و خرد جبریل او	آن ولی کم ازو قندیل او
وانکه زین قندیل کم مشکوة ماست	نور را در مرتبت ترتیبهاست
زانکه هفصد پرده دارد نور حق	پرده‌های نور دان چندین طبق
از پس هر پرده قومی را مقام	صف صف‌اند این پرده‌هاشان تا امام
اهل صف آخرین از ضعف خویش	چشمشان طاقت ندارد نور پیش
وان صف پیش از ضعیفی بصر	تاب نارد روشنائی بیشتر
روشنیی کو حیات اوست	رنج جان و فتنهٔ این احولست
احولیها اندک اندک کم شود	چون ز هفصد بگذرد او یم شود
آتشی کاصلاح آهن یا زرست	کی صلاح آبی و سیب ترست
سیب و آبی خامیی دارد خفیف	نی چو آهن تابشی خواهد لطیف
لیک آهن را لطیف آن شعله‌هاست	کو جذوب تابش آن اژدهاست
هست آن آهن فقیر سخت کش	زیر پتک و آتش است او سرخ و خوش
حاجب آتش بود بی واسطه	در دل آتش رود بی رابطه
بی حجاب آب و فرزندان آب	پختگی ز آتش نیابند و خطاب
واسطه دیگی بود یا تابه‌ای	همچو پا را در روش پاتابه‌ای
یا مکانی در میان تا آن هوا	می‌شود سوزان و می‌آرد بما
پس فقیر آنست کو بی واسطه است	شعله‌ها را با وجودش رابطه است
پس فقیر آنست کو خود را دهد	آب حیوانی که ماند تا ابد
پس دل عالم ویست ایرا که تن	میرسد از واسطهٔ این دل بفن
دل نباشد تن چه داند گفتگو	دل نجوید تن چه داند جستجو
پس نظرگاه شعاع آن آهنست	پس نظرگاه خدا دل نی تنست
باز این دلهای جزوی چون تنست	با دل صاحب دلی کو معدنست
بس مثال و شرح خواهد این کلام	لیک ترسم تا نلغزد فهم عام
تا نگردد نیکوئی ما بدی	اینکه گفتم هم نبد جز بیخودی
پای کژ را کفش کژ بهتر بود	مر گدا را دستگه بر در بود

امتحان کردن پادشاه آن دو غلام را که نو خریده بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید	با یکی زان دو سخن گفت و شنید
یافتش زیرک دل و شیرین جواب	از لب شکر چه زاید شکر آب

آدمی مخفیست در زیر زبان / این زبان پرده است بر درگاه جان
چونکه بادی پرده را در هم کشید / سر صحن خانه شد بر ما پدید
کاندر آن خانه گهر یا گندمست / گنج زر یا جمله مار و کژدمست
یا درو گنجست و ماری بر کران / زانکه نبود گنج زر بی پاسبان
بی تامل او سخن گفتی چنان / کز پس پانصد تامل دیگران
گفتی اندر باطنش دریاستی / جمله دریا گوهر گویاستی
نور هر گوهر کزو تابان شدی / حق و باطل را ازو فرقان شدی
نور فرقان فرق کردی بهر ما / ذره ذره حق و باطل را جدا
نور گوهر نور چشم ما شدی / هم سوال و هم جواب از ما بدی
چشم کژ کردی دو دیدی قرص ماه / چون سوالست این نظر در اشتباه
راست کرد آن چشم را در ماهتاب / تا یکی بینی تو مه را آن جواب
فکرتت را که ببین نیکو نگر / هست هم نور و شعاع آن گهر
هر جوابی کان ز گوش آید بدل / چشم گفت از من شنو آن را بهل
گوش دلاله است و چشم اهل وصال / چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال
در شنود گوش تبدیل صفات / در عیان دیدها تبدیل ذات
ز آتش ار علمت یقین شد از سخن / پختگی جو در یقین منزل مکن
تا نسوزی نیست آن عین الیقین / این یقین خواهی در آتش در نشین
گوش چون نافذ بود دیده شود / ورنه قل در گوش پیچیده شود
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا که شه با آن غلامانش چه کرد

براه کردن پادشاه یکی ازان دو غلام را و از دیگری احوال آن پرسیدن و باز گفتن او آنچه در ویست

این غلامک را چو دید اهل ذکا / آن دگر را کرد اشارت که بیا
کاف رحمت گفتمش تصغیر نیست / جد چو گوید طفلکم تحقیر نیست
چون بیامد آن دوم در پیش شاه / بود او گنده دهان دندان سیاه
گرچه شه ناخوش شد از گفتار او / جستجویی کرد هم از کار او
گفت با این شکل و این گند دهان / دور بنشین لیک آن سوتر مران
که تو اهل نامه و رقعه بدی / نی جلیس و یار و هم بقعه بدی
تا علاج این دهان تو کنیم / تو مریض و ما طبیب پرفنیم
بهر کیکی نو گلیمی سوختن / نیست لایق از تو دیده دوختن
با همه بنشین دو سه دستان بگو / تا ببینم صورت عقلت نکو
آن ذکی را پس فرستاد او بکار / سوی حمامی که رو خود را بخار
وین دگر را گفت تو چه زیرکی / صد غلامی در حقیقت نی یکی
آن نه که خواجه تاش تو نمود / از تو ما را سرد میکرد آن حسود
باز قائل تر بدی زان یار خود / نزد ما که تو به زان یار بد
گفت او دزد و کژست و کژنشین / حیز و نامرد و چنانست و چنین
گفت پیوسته بدست او راستگو / راست من کس را ندیدستم ازو
راستی و نیکخویی و حیا / حلم و دینداری و احسان و سخا
راستگویی در نهادش خلقتیست / هر چه گوید من نگویم تهمتیست
کژ نگویم آن نکواندیش را / متهم دارم وجود خویش را
باشد او در من ببیند عیبها / من نبینم در وجود خود شها
هر کسی عیب خود ار دیدی ز پیش / کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش
غافل اند این خلق از خود ای پدر / لاجرم گویند عیب همدگر
من نبینم روی خود را ای شمن / من ببینم روی تو تو روی من
آنکسی که او ببیند روی خویش / نور او از نور خلقانست بیش
نور حسی بود آن نوری کاو / نور جو و محسوس بیند بیش رو
گر بمیرد نور او باقی بود / زانکه دیدش دید خلاقی بود
گفت تو هم عیب او گو مو بمو / آنچنان که گفت او از عیب تو
تا بدانم که تو غمخوار منی / کدخدای ملکت و کار منی
گفت ای شه من بگویم عیبهاش / گرچه هست او مر مرا خوش خواجه تاش
عیب او مهر و وفا و مردمی / عیب او صدق و صفا و همدمی

کمترین عیبش جوانمردی و داد / آن جوانمردی که جان را هم بداد
صد هزاران جان بجان گر کرده پدید / چه جوانمردی که بر کان اندید
ور بدیدی کی بجان بخلش بدی / بهر جان کی چنین غمگین شدی
بر لب جو بخل با آب آن بود / کو ز جوی آب نابینا بود
گفت پیغمبر که هر کس از یقین / داند او پاداش خود در یوم دین
که یکی را ده عوض می آیدش / هر زمان جودی دگرگون زایدش
جود جمله از عوضها دیدنست / پس عوض دیدن ضد ترسیدنست
بخل نادیدن بود اعواض را / شاد دارد دید در غواص را
پس بعالم هیچکس نبود بخیل / زانکه کس چیزی نبازد بی بدیل
پس سخا از چشم آید نی ز دست / دید دارد کار جز بینا نرست
عیب دیگر اینکه خود بین نیست او / هست او در هستی خود عیب جو
عیب گوید عیب جوی خود بدست / با همه نیکو و با خود بد بدست
گفت شه جلدی مکن در مدح یار / مدح خود در ضمن مدح او میار
زانکه من در امتحان آرم ورا / شرمساری آیدت در ماجرا
گفت نی والله بالله العظیم / مالک الملک و رحمن و رحیم

قسم خوردن غلام در صدق خود و طهارت ظن خود

آن خدایی که فرستاد انبیا / نی بحاجت بل بفضل کبریا
آن خداوندی که از خاک ذلیل / آفرید او شهسواران جلیل
پاکشان کرد از مزاج خاکیان / بگذرانید از تک افلاکیان
برگرفت از نار نور صاف ساخت / وانگه او بر جمله انوار تاخت
آن سنا برقی که بر ارواح تافت / تا که آدم معرفت زان نور یافت
آن کز آدم رست و دست شیث چید / پس خلیفه‌اش کرد آدم چون بدید
نوح از آن گوهر که برخوردار شد / در هوای بحر جان دربار شد
جان ابراهیم از آن انوار زفت / بی حذر در شعله‌های نار رفت
چونکه اسمعیل در جویش فتاد / پیش دشنهٔ آبدارش سر نهاد
جان داود از شعاعش گرم شد / آهن اندر دست بافش نرم شد
چون سلیمان شد وصالش را رضیع / دیو گشتش بندهٔ فرمان مطیع
در قضا یعقوب چون بنهاد سر / چشم روشن کرد از بوی پسر
یوسف مهرو چو دید آن آفتاب / شد چنان بیدار در تعبیر خواب
چون عصا از دست موسی آب خورد / ملکت فرعون را یک لقمه کرد
جان جبریلی فر شعشعش یافت / هفت قرصه جان فشاند و باز یافت
چونکه زکریا ز عشقش دم زدی / کرد در جوف درختش جان فدی
چونکه یونس جرعه زان جام یافت / در درون ماهی او آرام یافت
چونکه یحیی مست گشت از شوق او / سر بطشت زر نهاد از ذوق او
چون شعیب آگاه شد زین ارتقا / چشم را او باخت از بهر لقا
شکر کرد ایوب صابر هفت سال / در بلا چون دید آثار وصال
خضر و الیاس از عیش چون دم زدند / آب حیوان یافتند و کم زدند
نردبانش عیسی مریم چو یافت / بر فراز گنبد چارم شتافت
چون محمد یافت آن ملک و نعیم / قرص مه را کرد در دم او دو نیم
چون ابوبکر آیت توفیق شد / با چنان شه صاحب و صدیق شد
چون عمر شیدای آن معشوق شد / حق و باطل را چو دل فاروق شد
چونکه عثمان آن عیان را عین گشت / نور فائض بود و ذو النورین گشت
چون ز رویش مرتضی شد درفشان / گشت او شیر خدا در مرج جان
روشن از نورش چو سبطین آمدند / عرش را دو زین قرطین آمدند
آن یکی از زهر جان کرد او نثار / وان بسر افکنده بر آتش مست وار
چون جنید از جند او دید آن مدد / خود مقاماتش فزون شد از عدد
بایزید اندر مزیدش راه دید / نام قطب العارفین از حق شنید
چونکه کرخی کرخ او را شد حرس / شد خلیفهٔ عشق و ربانی نفس
پور ادهم مرکب آن سو راند شاد / گشت او سلطان سلطانان داد
و آن شقیق از شق آن راه شگرف / گشت او خورشید رای تیز طرف

شد فضیل اندر هنر بی ره پیر / چون بسلطه لطف تسلیم لطف شاه
بشر حافی را بمهر شد ادب / سر نهاد اندر بیابان طلب
چونکه ذوالنون ز غمش دیوانه شد / مصر جانها را چو شکرخانه شد
چون علی شیر خدا شد اندر ره / بر سر شیران شد جاه او
صد هزاران پادشاهان جهان / سر فرازانند زان سوی جهان
نامشان از رشک حق پنهان بماند / هر گدایی نامشان را بر نخواند
رحمت و رضوان حق بر جانشان / باد بر جان و روان پاکشان
حق آن نور و حق نورانیان / کاندر آن بحرند همچون ماهیان
بحر جان و جان بحر ار گویمش / نیست لایق نام نو میجویمش
حق آن آنی که این و آن از اوست / مغزها نسبت بدو باشند پوست
که صفات خواجه‌تاش و یار من / هست صد چندان که این گفتار من
آنچه میدانم ز وصف آن ندیم / باورت ناید چه گویم ای کریم
شاه گفت اکنون از آن خود بگو / چند گویی آن این و آن او
تو چه داری و چه حاصل کرده‌ای / از تک دریا چه گوهر آورده‌ای
روز مرگ این حس تو باطل شود / نور جان داری که یار دل شود
در لحد کاین چشم را خاک آگند / هست آنچه گور را روشن کند
آن زمان که دست و پایت بر درد / پر و بالت هست تا جان بر پرد
نور دل از جان بود ای رهنما / مستعار آنرا مدان ای هست جار
آن زمان کاین جان حیوانی نماند / جان باقی بایدت بر جا نشاند
شرط من جاء بالحسنه نه کردنست / بل حسن را سوی حضرت بردنست
جوهری داری ز انسان یا خری / این عرضها که فنا شد چون بری
این عرضهای نماز و روزه را / چونکه لایبقی زمانین انتفا
نقل نتوان کرد مر اعراض را / لیک از جوهر برند امراض را
تا مبدل گشت جوهر زین عرض / چون ز پرهیزی که زایل شد مرض
گشت پرهیز عرض جوهر بجهد / شد دهان تلخ از پرهیز شهد
از زراعت خاکها شد سنبله / داروی مو کرد مو را سلسله
آن نکاح زن عرض بد شد فنا / جوهر فرزند حاصل شد ز ما
جفت کردن اسپ و اشتر را عرض / جوهر کره بزاییدن غرض
هست آن بستان نشاندن هم عرض / گشت جوهر میوه‌اش اینک غرض
هم عرض دان کیمیا بردن بکار / جوهری زان کیمیا گر شد بیار
صیقلی کردن عرض باشد شها / زین عرض جوهر همی زاید صفا
پس مگو که من عملها کرده‌ام / دخل آن اعراض را بنما مرم
این صفت کردن عرض باشد خمش / سایهٔ بز را پی قربان مکش
گفت شاها بی قنوط عقل نیست / گر تو فرمایی عرض را نقل نیست
پادشاها جز که یأس بنده نیست / هر عرض کان رفت باز آینده نیست
گر نبودی مر عرض را نقل و حشر / فعل بودی باطل و اقوال قشر
این عرضها نقل شد لون دگر / حشر هر فانی بود کون دگر
نقل هر چیزی بود هم لایقش / لایق گله بود هم سایقش
وقت محشر هر عرض را صورتیست / صورت هر یک عرض را نوبتیست
بنگر اندر خود نه تو بودی عرض / جنبش جفتی و جفتی بالغرض
بنگر اندر خانه و کاشانه‌ها / در مهندس بود چون افسانه‌ها
کان فلان خانه که ما دیدیم خوش / بود موزون صفه و سقف و درش
از مهندس آن عرض و اندیشه‌ها / آلت آورد و ستون از بیشه‌ها
چیست اصل و مایهٔ هر پیشه‌ای / جز خیال و جز عرض و اندیشه‌ای
جمله اجزای جهان را بی غرض / درنگر حاصل نشد جز از عرض
اول فکر آخر آمد در عمل / بنیت عالم چنان دان در ازل
میوه‌ها در فکر دل اول بود / در عمل ظاهر بآخر میشود
چون عمل کردی شجر بنشاندی / اندر آخر حرف اول خواندی
گرچه شاخ و برگ و بیخش اولست / آن همه از بهر میوه مرسلست
پس سری که مغز آن افلاک بود / اندر آخر خواجهٔ لولاک بود

نقل اعراض است این بحث و مقال　　نقل اعراض است این شیر و شغال

جمله عالم خود عرض بودند تا　　اندرین معنی بیامد هل اتی

این عرضها از چه زاید از صور　　وین صور هم از چه زاید از فکر

این جهان یک فکرت است از عقل کل　　عقل چون شاه است و فکرتها رسل

عالم اول جهان امتحان　　عالم ثانی جزای این و آن

چاکرت شاها خیانت میکند　　آن عرض زنجیر و زندان میشود

بنده‌ات چون خدمت شایسته کرد　　آن عرض نی خلعتی شد در نبرد

این عرض با جوهر آن بیضه است و طیر　　این از آن و آن ازین زاید بسیر

گفت شاها همچنین گیر المراد　　این عرضهای تو یک جوهر نزاد

گفت مخفی داشتست آنرا خرد　　تا بود غیب این جهان نیک و بد

زانکه گر پیدا شدی اشکال فکر　　کافر و مؤمن نگفتی جز که ذکر

پس عیان بودی نه غیب ای شاه دین　　نقش دین و کفر بودی بر جبین

کی بدی عالم بت و بتگر بدی　　چون کسی را زهرهٔ تسخر بدی

پس قیامت بودی این دنیای ما　　در قیامت کی کند جرم و خطا

گفت شه پوشید حق پاداش بد　　لیک از عامه نه از خاصان خود

گر بدامی افکنم من یک امیر　　از امیران خفیه نارم تیر و زیر

حق بمن بنمود پس پاداش کار　　وز صورهای عملها صد هزار

تو نشانی ده که من دانم تمام　　ماه را بر من نمی‌پوشد غمام

گفت پس از گفت من مقصود چیست　　چون تو میدانی که آنچه بود چیست

گفت شه حکمت در اظهار جهان　　آنکه دانسته برون آید عیان

آنچه میدانست تا پیدا نکرد　　بر جهان ننهاد رنج طلق و درد

یک زمان بیکار نتوانی نشست　　تا بدی یا نیکیی از تو نجست

این تقاضاهای کار از بهر آن　　شد موکل تا شود سرت عیان

پس کلابهٔ تن کجا ساکن شود　　چون سر رشته ضمیرش میکشد

تاسهٔ تو شد نشان آن کشش　　بر تو بیکاری بود چون جان‌کنش

این جهان و آن جهان زاید ابد　　هر سبب مادر اثر از وی ولد

چون اثر زاید آن هم شد سبب　　تا بزاید او اثرهای عجب

این سببها نسل بر نسل است لیک　　دیده باید منور نیک نیک

شاه با او در سخن اینجا رسید　　یا بدید از وی نشانی یا ندید

گر بدید آن شاه جویا دور نیست　　لیک ما را ذکر آن دستور نیست

باز پرسیدن شاه حال از غلام دیگر

چون ز گرمابه بیامد آن غلام　　سوی خویشش خواند آن شاه همام

گفت صحا لک نعیم دائم　　بس لطیفی و ظریف و خوبرو

پس بکاری فرستاد آن دگر　　تا ازین دیگر شود او با خبر

پیش بنشاندش بصد لطف و کرم　　بعد از آن گفت ای چو ماه اندر ظلم

ماهروئی جعد موئی مشکبو　　نیکوئی نیک‌خوئی نیک‌خو

ای دریغا گر نبودی در تو آن　　که همی گوید برای تو فلان

شاد گشتی هر که رویت دیدیی　　دیدنت ملک جهان ارزیدیی

گفت رمزی زان بگو ای پادشاه　　کز برای من بگفت آن دین‌تباه

گفت اول وصف دوروئیت کرد　　کاشکارا تو دوائی خفیه درد

خبث یارش را چو از شه گوش کرد　　در زمان دریای خشمش جوش کرد

کف برآورد آن غلام و سرخ گشت　　تا که موج هجو او از حد گذشت

کو ز اول دم که با من یار بود　　همچو سگ در قحط بس گه‌خوار بود

چون پیاپی کرد هجو همچون جرس　　دست بر لب زد شهنشاهش که بس

گفت دانستم ترا از وی بدان　　از تو جان گنده است و زیارت دهان

پس نشین ای گنده‌جان از دور تو　　تا امیر او باشد و مامور تو

بهر این گفتند کابرو همان　　راحة الانسان فی حفظ اللسان

در حدیث آمد که تسبیح از ریا　　همچو سبزه گولخن دان ای کیا

پس بدان که صورت خوب و نکو　　با خصال بد نیرزد یک تسو

ور بود صورت حقیر و ناپذیر　　چون بود خلقش نکو در پاش میر

چند بازی عشق با نقش سبو / بگذر از نقش سبو رو آب جو
چند باشی عاشق صورت بگو / طالب معنی شو و معنی بجو
صورت ظاهر فنا گردد بدان / عالم معنی بماند جاودان
صورتش دیدی ز معنی غافلی / از صدف دُر را گزین گر عاقلی
این صدفهای قوالب در جهان / گرچه جمله زنده‌اند از بحر جان
لیک اندر هر صدف نبود گهر / چشم بگشا در دل هر یک نگر
کانچه دارد وین چه دارد میگزین / زانکه کمیابست آن دُرّ ثمین
گر بصورت بنگری کوهی بشکل / در بزرگی هست صد چندان که لعل
هم بصورت دست و پا و جسم تو / هست صد چندان که نقش چشم تو
لیک پوشیده نباشد بر تو این / کز همه اعضا دو چشم آمد گزین
از یک اندیشه که آید در درون / صد جهان گردد بیکدم سرنگون
جسم سلطان گر بصورت یک بود / صد هزاران لشکرش در پی بود
باز شکل و صورت شاه صفی / هست محکوم یکی فکر خفی
خلق بی پایان ز یک اندیشه بین / گشته چون سیلی روانه بر زمین
هست آن اندیشه پیش خلق خرد / لیک چون سیلی جهان را خورد و برد
خلق عالم چون بسست و خوشیان / میدواند جمله را زو خوشیان
پس چو می‌بینی که از اندیشه‌ای / قائمست اندر جهان هر پیشه‌ای
خانه‌ها و قصرها و شهرها / کوه‌ها و دشتها و نهرها
هم زمین و بحر و هم مهر و فلک / زنده از وی همچو از دریا سمک
پس چرا از ابلهی پیش تو کور / تن سلیمانست و اندیشه چو مور
می‌نماید پیش چشمت چون بزرگ / هست اندیشه چو موش و تن سترگ
عالم اندر چشم تو هول و عظیم / ز ابر و برق و رعد داری لرز و بیم
در جهان فکرتی ای کم ز خر / ایمن و غافل چو سنگ بی‌خبر
زانکه نقشی وز خرد بی‌بهره‌ای / آدمی خو نیستی خرکره‌ای
جهل محضی وز خرد بیگانه‌ای / بو نمارسی وز خدا دیوانه‌ای
سایه را تو شخص می‌بینی ز جهل / شخص از آن شد نزد تو بازی و سهل
کز نصیبت یک نمو از شست هست / گر نطا چون هوای کشت دست
تا بجسم و غمی پیچید کثیف / آگهی نبود بصر را زان لطیف
باز افزونست هنگام اثر / از هزاران تیشه و تیغ و تبر
باش تا روزی که آن فکر و خیال / برگشاید بی‌حجابی پر و بال
کوه‌ها بینی شده چون پشم نرم / نیست گشته این زمین سرد و گرم
نی سما بینی نه اختر نی وجود / جز خدای واحد حی ودود
یک فسانه راست آید یا دروغ / تا دهد مر راستیها را فروغ

حسد بردن حشم بر آن بندهٔ خاص

پادشاهی بنده‌ای را از کرم / برگزیده بود از جمله حشم
جامگی او وظیفهٔ چل امیر / ده یکی قدرش ندیدی صد وزیر
از کمال طالع و اقبال و بخت / او ایازی بود و شه محمود وقت
روح او با روح شه در اصل خویش / پیش از این تن بوده هم پیوند و خویش
کار آن دارد که پیش از تن بدست / بگذر از اینها که نو حادث شدست
چشم عارف سست گوئی احول است / چشم او بر کشتهای اول است
آنچه گندم کاشتندش آنچه جو / چشم او آنجاست روز و شب گرو
آنچه آبستست شب جز آن نزاد / حیلها و مکرها باد است باد
کی نهد دل خوش بحیلتهای کش / آنکه بیند حیلهٔ حق بر سرش
او درون دام دامی می‌نهد / جان تو نی زان جهد نی زین جهد
گر بروید ور بریزد صد گیاه / عاقبت بر روید آن کشتهٔ اله
کشت نو کارید بر کشت نخست / این دوم فانیست و آن اول درست
تخم اول کامل و بگزیده است / تخم ثانی فاسد و پوسیده است
افکن این تدبیر خود را پیش دوست / گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست
اندر آن رو که حق افراشتست / آخر آن رو دید که اول کاشتست
هرچه کاری از برای او بکار / چون اسیر دوستی ای دوستدار

در نفس وندو کار او هیچ هیچ
هر چه آن نسبت بکار حق پیچ پیچ

بیشتر زانکه سوز دین پیدا شود
نزد مالک فند و دیوی رسوا شود

ست نزنده به بند بیرونقش
ماند روز و او ری بر گردنش

صد هزاران عقل با هم بر جهند
تا بغیر دام او دامی نهند

هم خود را سخت تر یابند بس
کی نماید قوت با باد خس

ور نداری باور از من رو ببین
در نبی و الله خیر الماکرین

گر تو گویی فایده هستی چه بود
در سؤالت فایده هست ای عنود

گر ندارد این سؤالت فایده
چه شنوم این را عبث بی عایده

ور سؤالت فایده دارد یقین
پس جهان بی فایده نبود ببین

گر سؤالت را بسی فایده‌هاست
پس جهان بی فایده آخر چراست

ور جهان از یک جهت بی فایده‌ست
از جهتهای دگر پر عایده‌ست

فایده تو گر مرا فایده نیست
مر ترا چون فایده‌ست از وی مایست

فایده تو گر مرا نبود مفید
چون ترا شد فایده گیر ای مرید

ورنه غم زان فایده هر این حجر
مر ترا چون فایده‌ست از وی مبر

حسن یوسف عالمی را فایده
گرچه بر اخوان عبث بد زایده

لحن داودی چنان محبوب بود
لیک بر محروم بانگ چوب بود

آب نیل از آب حیوان بد فزون
لیک بر قبطی منکر بود خون

هست بر مؤمن شهیدی زندگی
بر منافق مردنست و ژندگی

چیست در عالم بگو یک نعمتی
که نه محروم‌اند از وی امتی

گاو و خر را فایده چه در شکر
هست هر جان را یکی قوتی دگر

لیک گر آن قوت بر وی عاریه‌ست
پس نصیحت کردن او را ناحیست

چون کسی کو از مرض گل داشت دوست
گرچه پندارد که آن خود قوت اوست

قوت اصلی را فرامش کرده است
روی در قوت مرض آورده است

نوش را بگذاشته سم خورده است
قوت علت را چو چربش کرده است

قوت اصلی بشر نور خداست
قوت حیوانی مر او را ناسزاست

لیک از علت درین افتاد دل
که خورد او روز و شب زین آب و گل

روی زرد و پای سست و دل سبک
کو غذای والسما ذات الحبک

آن غذای خاصگان دولتست
خوردن آن بی گلو و آلتست

شد غذای آفتاب از نور عرش
مر حسود و دیو را از دود فرش

در شهیدان یرزقون فرمود حق
آن غذا را نی دهان بد نی طبق

دل ز هر یاری غذایی می‌خورد
دل ز هر علمی صفایی می‌برد

صورت هر آدمی چون کاسه‌ایست
چشم از معنی او حساسه‌ایست

از لقای هر کسی چیزی خوری
وز قران هر قرین چیزی بری

چون ستاره با ستاره شد قرین
لایق هر دو اثر زاید یقین

از قران مرد و زن زاید بشر
وز قران سنگ و آهن هم شرر

وز قران خاک با بارانها
میوه‌ها و سبزه و ریحانها

وز قران سبزه‌ها با آدمی
دلخوشی و بی‌غمی و خرمی

وز قران خرمی با جان ما
می‌بزاید خوبی و احسان ما

قابل خوردن شود اجسام ما
چون برآید از تفرج کام ما

سرخ رویی از قران خون بود
خون ز خورشید خوش گلگون بود

بهترین رنگها سرخی بود
و آن ز خورشیدست و از وی می‌رسد

هر زمینی کو قرین شد با زحل
شوره گشت و کشت را نبود محل

قوت اندر فعل آید ز اتفاق
چون قران دیو با اهل نفاق

این معانی راست از چرخ نهم
بی همه طاق و طرم طاق و طرم

خلق را طاق و طرم عاریتست
امر را طاق و طرم ماهیتست

از پی طاق و طرم خواری کشند
بر امید عز در خواری خوشند

بر امید عز ده روزه خدوک
گردن خود کرده‌اند از غم چو دوک

چون نمی‌آیند اینجا که منم
کاندرین عز آفتاب روشنم

مشرق خورشید برج قیرگون
آفتاب ما ز مشرقها برون

مشرق او نسبت ذرات او
نی برآمد نی فرو شد ذات او

ما که واپس ماند ذرات وییم / در دو عالم آفتاب بی فییم
باز گرد شمس میگردیم عجب / هم ز فر شمس باشد این سبب
شمس باشد بر سببها مطلع / هم ازو حبل سببها منقطع
صد هزاران بار ببریدم امید / از که از شمس این شما باور کنید
تو مرا باور مکن کز آفتاب / صبر دارم من و یا ماهی ز آب
ور شوم نومید نومیدی من / عین صنع آفتابست ای حسن
عین صنع از نفس صانع چون برد / عین هست از غیر هستی چون چرد
جمله هستیها ازین روضه چرند / گر براق و تازیان ور خود خرند
لیک اسپ کور کورانه چرد / می نبیند روضه را زان است رد
وانکه گردشها ازین دریا ندید / هر دم آرد رو بمحراب جدید
او ز بحر عذب آب شور خورد / تا که آب شور او را کور کرد
بحر میگوید بدست راست خور / زاب من ای کور تا یابی بصر
هست دست راست اینجا ظن راست / کو بداند نیک و بد را کز کجاست
نیزه گردانیست این نیزه که تو / راست میگردی گه و گاهی دو تو
ما ز عشق شمس دین بی ناخنیم / ورنه ما آن کور را بینا کنیم
هان ضیاء الحق حسام الدین تو زود / داروش کن کوری چشم حسود
توتیای کبریائی تیز فعل / داروی ظلمت کش استیز فعل
آنکه گر بر چشم اعمی بر زند / ظلمت صد ساله را زو بر کند
جمله کوران را دوا کن ای قمر / ای نهال میوه‌ات افشان ثمر
جمله کوران را دوا کن جز حسود / کز حسودی بر تو می آرد جحود
جز حسودت را اگرچه آن منم / جان مده تا همچنین جان میکنم
آنکه او باشد حسود آفتاب / کو همی گردد ز بود آفتاب
اینت درد بی دوا کو راست آه / اینت افتاده ابد در قعر چاه
نفی خورشید ازل بایست او / کی برآید این مراد او بگو
باز آن باشد که آید نزد شاه / باز کور است آنکه او گم کرد راه

گرفتار شدن باز میان جغدان بویرانه

راه را گم کرد و در ویران فتاد / باز در ویران بر جغدان فتاد
او همه نورست از نور رضا / لیک کورش کرد سرهنگ قضا
خاک در چشمش زد و از راه برد / در میان جغد و ویرانش سپرد
بر سرش جغدانش بر سر میزنند / پر و بال نازنینش میکنند
ولوله افتاد در جغدان که ها / باز آمد تا بگیرد جای ما
چون سگان کوی پر خشم و مهیب / اندر افتادند در دلق غریب
باز گوید من چه در خورد جغد / صد چنین ویران فدا کردم بجغد
من نخواهم بود اینجا میروم / سوی شاهنشاه راجع میشوم
خویشتن مکشید ای جغدان که من / نی مقیمم میروم سوی وطن
این خراب آباد در چشم شماست / ورنه ما را ساعد شه باز جاست
جغد گفتا باز حیلت میکند / تا ز خان و مان شما را بر کند
خانه‌های ما بگیرد او بمکر / بر کند ما را بسالوسی ز وکر
مینماید سیری این حیلت پرست / والله از جمله حریصان بترست
او خورد از حرص طین را همچو دبس / دنبه مسپارید ای یاران بخرس
لاف از شه میزند وز دست شاه / تا برد او ما سلیمان را ز راه
خود چه جنس شاه باشد مرغکی / مشنوش گر عقل داری اندکی
جنس شاهست او و یا جنس وزیر / هیچ باشد لایق لوزینه سیر
آنچه میگوید ز مکر و فعل و فن / هست سلطان با حشم جویای من
اینت مالیخولیای ناپذیر / اینت لاف خام و دام گول گیر
هر که این باور کند از ابلهیست / مرغک لاغر چه در خورد شه است
کمترین جغد ار زند بر مغز سر / مر ورا یاری گری از شاه کو
گفت باز ار یک پر من بشکند / بیخ جغدستان شهنشه بر کند
جغد چه بود خود اگر بازی مرا / دل برنجاند کند با من جفا
شه کند توده بهر شیب و فراز / صد هزاران خرمن از سرهای باز

پاسبان من عنایات ویست ٭ هر کجا که من روم شه در پیست
در دل سلطان خیال من مقیم ٭ بی‌خیال من دل سلطان سقیم
چون بپراند مرا شه در روش ٭ می‌پرم بر اوج دل چون پرتوش
همچو ماه و آفتابی می‌پرم ٭ پرده‌های آسمانها می‌درم
روشنی عقلها از فکرتم ٭ انفطار آسمان از فطرتم
بازم و حیران شود در من هما ٭ جغد که بود تا بداند سر ما
شه برای باز زندان یاد کرد ٭ صد هزاران بسته آزاد کرد
یک دمم با جغدها دمساز کرد ٭ از دم من جغدها را باز کرد
ای خنک جغدی که در پرواز من ٭ فهم کرد از نیک‌بختی راز من
در من آویزید تا نازان شوید ٭ گرچه جغدانید شهبازان شوید
آنکه باشد با چنان شاهی حبیب ٭ هر کجا افتد چرا باشد غریب
هر که باشد شاه دردش را دوا ٭ گر چو نی نالد نباشد بی‌نوا
مالک الملکم نیم من طبل‌خوار ٭ طبل بازم می‌زند شه از کنار
طبل باز من ندای ارجعی ٭ حق گواه من برغم مدعی
من نیم جنسش شهنشه دور ازو ٭ لیک دارم در تجلی نور ازو
نیست جنسیت ز روی شکل و ذات ٭ آب جنس خاک آمد در نبات
باد جنس آتش آمد در قوام ٭ طبع را جنس آمدست آخر مدام
جنس ما چون نیست جنس شاه ما ٭ مای ما شد بهر مای او فنا
چون فنا شد مای ما او ماند فرد ٭ پیش پای اسپ او گردم چو گرد
خاک شد جان و نشانیهای او ٭ هست بر خاکش نشان پای او
خاک پایش شو ز بهر این نشان ٭ تا شوی تاج سر گردنکشان
تا که نفریبد شما را شکل من ٭ نقل من نوشید پیش از نقل من
ای بسا کس را که صورت راه زد ٭ قصد صورت کرد و بر الله زد
آخر این جان با بدن پیوسته است ٭ هیچ این جان با بدن مانسته است
تاب نور چشم با پیه است جفت ٭ نور دل در قطرهٔ خونی نهفت
شادی اندر گرده و غم در جگر ٭ عقل چون شمعی درون مغز سر
رایحه در انف و منطق در لسان ٭ لهو در نفس و شجاعت در جنان
این تعلقها نه بی‌کیفست و چون ٭ عقلها در دانش چونی زبون
جان کل با جان جزو آسیب کرد ٭ عقل ازو دری ستد در جیب کرد
همچو مریم جان از آن آسیب جیب ٭ حامله شد از مسیح دلفریب
آن مسیحی نی که بر خشکست و تر ٭ آن مسیحی کز مساحت برترست
پس ز جان جان چو حامل گشت جان ٭ از چنین جانی شود حامل جهان
پس جهان زاید جهان دیگری ٭ این حشر را وانماید محشری
تا قیامت گر بگویم بشمرم ٭ من ز شرح این قیامت قاصرم
این سخنها خود بمعنی یاربیست ٭ حرفها دام دم شیرین لبیست
چون کند تقصیر پس چون تن زند ٭ چونکه لبیکش ز یارب می‌رسد
هست لبیکی که نتوانی شنید ٭ لیک سرتا پای بتوانی چشید
[illegible] ٭ ور چنین لبیک پنهان خوری

کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار در جوی آب

بر لب جو بود دیواری بلند ٭ بر سر دیوار تشنه دردمند
تشنهٔ مستسقیی زار و نزار ٭ عاشقی مستسقیی بی‌زار زار
مانعش از آب آن دیوار بود ٭ از پی آب او چو ماهی زار بود
شد حجاب آب آن دیوار او ٭ بر فلک می‌شد فغان زار او
ناگهان انداخت او خشتی در آب ٭ بانگ آب آمد بگوشش چون خطاب
چون خطاب یار شیرین و لذیذ ٭ مست کرد آن بانگ آبش چون نبیذ
از صفای بانگ آب آن ممتحن ٭ گشت خشت‌انداز زانجا خشت کن
آب می‌زد بانگ یعنی هی ترا ٭ فایده چه زین زدن خشتی مرا
تشنه گفت آبا مرا دو فایده است ٭ من ازین صنعت ندارم هیچ دست
فایدهٔ اول سماع بانگ آب ٭ کو بود مر تشنگان را چون رباب
بانگ او چون بانگ اسرافیل شد ٭ مرده را زین زندگی تحویل شد

یا چو بانگ رعد ایام بهار / باغ می‌یابد از او چندین نگار
یا چو بر درویش هنگام زکات / یا چو بر محبوس پیغام نجات
چون دم رحمن بود کان از یمن / میرسد سوی محمد بی دهن
یا چو بوی احمد مرسل بود / کان بعاصی در شفاعت میرسد
یا چو بوی یوسف خوب لطیف / میزند بر جان یعقوب نحیف
یا نسیم مهر و بوی دارالسلام / سوی عاصی میرسد بی انتقام
یا سوی هستی رسید از کیمیا / میرسد پیغام کامی لب بیا
یا ز لیلی بشنود مجنون کلام / یا فرستد ویس رامین را پیام
فایده دیگر که هر خشتی کزین / بر کنم آیم سوی ماء معین
کز کمی خشت دیوار بلند / پستتر گردد بهر دفعه که کند
پستی دیوار قربی میشود / فصل او درمان وصلی میبود
سجده آمد کندن خشت لزب / موجب قربی که واسجد واقترب
تا که این دیوار عالی گردن است / مانع این سر فرود آوردن است
سجده نتوان کرد بر آب حیات / تا نیابم زین تن خاکی نجات
بر سر دیوار هر کو تشنه‌تر / زودتر بر میکند خشت و مدر
هر که عاشق‌تر بود بر بانگ آب / او کلوخ زفت‌تر کند از حجاب
او ز بانگ آب پر می تا عنق / نشنود بیگانه جز بانگ بلق
ای خنک آن را که او ایام پیش / مغتنم دارد گزارد وام خویش
اندر آن ایام کش قدرت بود / صحت و زور دل و قوت بود
وان جوانی همچو باغ سبز و تر / میرساند بی دریغی بار و بر
چشمه‌های قوت و شهوت روان / سبز میگردد زمین تن بدان
خانه معمور و سقفش بس بلند / معتدل ارکان و بی تخلیط و بند
نور چشم و قوت ایمان بجا / قصر محکم خانه روشن پر صفا
هین غنیمت دان جوانی ای پسر / سبز و تر دان و بکن خشت و مدر
پیش از آن کایام پیری در رسد / گردنت بندد بحبل من مسد
خاک شوره گردد و ریزان و سست / هرگز از شوره نبات خوش نرست
آب زور و آب شهوت منقطع / او ز خویش و دیگران نا منتفع
ابروان چون پاردم زیر آمده / چشم را نم آمده تاری شده
از تشنج رو چو پشت سوسمار / رفته نطق و طعم و دندانها ز کار
پشت دو تا گشته دل سست و طپان / تن ضعیف و دست پا چون ریسمان
بر سر ره زاد کم مرکوب سست / غم قوی و دل تنگ و تن نادرست
خانه ویران کار بی سامان شده / دل ز افغان همچو نی انبان شده
عمر ضایع سعی باطل راه دور / نفس کاهل دل سیه جان ناصبور
موی بر سر همچو برف از بیم مرگ / جمله اعضا لرزان همچو برگ
روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز / کارگه ویران عمل رفته ز ساز
بیخهای خوی بد محکم شده / قوت برکندن آن کم شده

حکایت

همچو آن شخص درشت خوش سخن / در میان ره نشاند او خاربن
ره گذریانش ملامت گر شدند / پس بگفتندش بکن این را نکند
هر دمی آن خاربن افزون شدی / پای خلق از زخم آن پر خون شدی
جامه‌های خلق بدریدی ز خار / پای درویشان بخستی زار زار
چونکه حاکم را خبر شد زین حدیث / یافت آگاهی ز فعل آن خبیث
چون بجد حاکم بدو گفت این بکن / گفت آری بر کنم روزیش من
مدتی فردا و فردا وعده داد / شد درخت خار او محکم نهاد
گفت روزی حاکمش ای وعده کژ / پیش آ در کار ما واپس مغژ
گفت الایام یا عم بیننا / گفت عجل لا تماطل دیننا
تو که میگویی که فردا این بدان / که بهر روزی که می‌آید زمان
آن درخت بد جوانتر میشود / وین کننده پیر و مضطر میشود
خاربن در قوت و برخاستن / خارکن در پیری و در کاستن
خاربن هر روز و هر دم سبز و تر / خارکن هر روز زار و خشکتر

او جوانتر میشود تو پیرتر / زود باش و روزگار خود مبر

خاربن دان هر یکی خوی بدت / بارها در پای خار آخر زدت

بارها از فعل بد نادم شدی / بر سر راه ندامت آمدی

گر ز خسته گشتن دیگر کسان / که ز خلق زشت تو هست آن نشان

غافلی باری از زخم خود نه / تو عذاب خویش و هم بیگانه

یا تبر بردار و مردانه بزن / تو علی‌وار این در خیبر بکن

ورنه چون صالح تو این خار رفیق مبین / هین طریق دیگران را برگزین

یا به گلبن وصل کن این خار را / وصل کن با نار نور یار را

تا که نور او کشد نار ترا / وصل او گلبن کند خار ترا

تو مثال دوزخی او مؤمنست / کشتن آتش به مؤمن ممکنست

مصطفی فرمود از گفت جحیم / که به مؤمن لابه‌گر گردد ز بیم

گویدش بگذر ز من ای شاه زود / هین که نورت سوز نارم را ربود

پس هلاک نار نور مؤمنست / زانکه بی‌ضد دفع ضد لا یمکنست

نار ضد نور باشد روز عدل / کان ز قهر انگیخته شد این ز فضل

گر همی‌خواهی تو دفع شر نار / آب رحمت بر دل آتش گمار

چشمهٔ آن آب رحمت مؤمنست / آب حیوان روح پاک محسنست

بس گریزانست نفس تو از او / زانکه تو از آتشی او زآب جو

ز آب آتش زان گریزان میشود / کآتشش از آب ویران میشود

حس و فکر تو همه از آتشست / حس شیخ و فکر او نور خوشست

آب نور او چو بر آتش چکد / چک‌چک از آتش برآید بر جهد

چون کند چک‌چک تو گویش مرگ و درد / تا شود این دوزخ نفس تو سرد

تا نسوزد او گلستان ترا / تا نکشد عدل و احسان ترا

باز شهر از وی هر زمان گلستان / از یکی نی نام ماند نی نشان

بعد از آن چیزی که کاری بر دهد / لاله و نسرین و سیسنبر دهد

باز پهنا میرویم از راه راست / بازگرد ای خواجه راه ما کجاست

اندر آن تقریر بودیم ای حسود / که خرت لنگست و منزل دور زود

بار تو باشد گران در راه جاه / کج همی‌روز است اندر شاهراه

سال شصت آمد که در شست کشد / راه دریا گیر تا یابی رشد

آنکه عاقل بود در دو سیار سید / شد خلاص از غم اجل و آتش رهید

چونکه بیگه گشت آن فرصت گذشت / هر چه کرده رو سوی دریا ز دشت

ورنه در تابه شوی بریان بسی / اینچنین هرگز کند بر خود کسی

حال آن سه ماهی آن جویبار / گفته شد اینجا برای اعتبار

فانتبه ثم اعتبر ثم انتصب / واتعظ باید ثم اجهد تصب

سال بیگه گشت وقت کشت نه / جز سیه‌رویی و فعل زشت نه

کرم در بیخ درخت تن فتاد / بایدش بر کند و بر آتش نهاد

هین و هین ای راهرو بیگاه شد / آفتاب عمر سوی چاه شد

این دو روزک را که زورت هست زود / پیر افشانی بکن از راه جود

این قدر تخمی که ماندستت بکار / تا در آخر بینی او را برگ و بار

تا نمردست این چراغ با گهر / هین فتیلش ساز و روغن زودتر

هین مگو فردا که فرداها گذشت / تا بکلی نگذرد ایام کشت

در معنی فی التاخیر آفات

پند من بشنو که تن بند قویست / کهنه بیرون کن گرت میل نویست

لب ببند و کف پر زر برگشا / بخل تن بگذار و پیش آور سخا

ترک لذتها و شهوتها سخاست / هر که در شهوت فرو شد برنخاست

این سخا شاخیست از سرو بهشت / وای او کز کف چنین شاخی بهشت

عروة الوثقیست این ترک هوا / برکشد این شاخ جان را بر سما

تا برد شاخ سخا ای خوب کیش / مر ترا بالا کشان تا اصل خویش

یوسف حسنی و این عالم چو چاه / وین رسن صبر است بر امر اله

یوسفا آمد رسن زن هر دو دست / از رسن غافل مشو بیگه شدست

حمد لله کاین رسن آویختند / فضل و رحمت را بهم آمیختند

در رسن زن دست بیرون رو ز چاه
تا به بینی بارگاه پادشاه

تا ببینی عالم جان جدید
عالمی بس آشکار ناپدید

این جهان نیست چون هستان شده
وان جهان هست بس پنهان شده

خاک بر باد است بازی میکند
کژنمائی پرده سازی میکند

خاک همچون آلتی در دست باد
باد را دان عالی و عالی نژاد

چشم خاکی را بخاک افتد نظر
باد بین چشمی بود نوع دگر

اینکه بر کار است بیکار است و پوست
وانکه پنهانست مغز و اصل اوست

اسپ داند اسپ را کو هست یار
هم سواری داند احوال سوار

چشم حس اسپست و نور حق سوار
بی سوار این اسپ خود ناید بکار

پس ادب کن اسپ را از خوی بد
ورنه پیش شاه باشد اسپ رد

چشم اسپ از چشم شه رهبر بود
چشم او بی چشم شه مضطر بود

چشم اسپان جز گیاه و جز چرا
هر کجا خوانی بگوید نی چرا

نور حق بر نور حس راکب شود
وانگهی جان سوی حق راغب شود

اسپ بی راکب چه داند رسم راه
شاه باید تا بداند شاهراه

سوی حسی رو که نورش راکبست
حس را آن نور نیکو صاحبست

نور حس را نور حق تزیین بود
معنی نور علی نور این بود

نور حسی میکشد سوی ثری
نور حقش میبرد سوی علی

زانکه محسوسات دون تر عالمیست
نور حق دریا و حس چون شبنمیست

لیک پیدا نیست آن راکب برو
جز باثار و بگفتار نکو

نور حسی کو غلیظست و گران
هست پنهان در سواد دیدگان

چونکه نور حس نمی بینی ز چشم
چون نبینی نور آن دینی ز چشم

نور حس با این غلیظی مختفیست
چون خفی نبود ضیائی کان صفیست

این جهان چون خس بدست باد غیب
عاجزی پیشه گرفت از داد غیب

گه بجرش میبرد گاهیش بر
گاه خشکش میکند گاهیش تر

دست پنهان و قلم بین خط گزار
اسپ جولان و ناپیدا سوار

گه بلندش میکند گاهیش پست
گه درستش میکند گاهی شکست

گه یمینش میبرد گاهی یسار
گه گلستانش کند گاهیش خار

تیر پران بین و ناپیدا کمان
جانها پیدا و پنهان جان جان

تیر را مشکن که این تیر شهیست
نیست پرتاوی ز شست آگهیست

ما رمیت اذ رمیت گفت حق
کار حق بر کارها دارد سبق

چشم خود بشکن تو مشکن تیر را
چشم خشمت خون شمارد شیر را

بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر
تیر خون آلوده از خون تو تر

آنچه پیدا عاجز و بسته و زبون
وانچه ناپیدا چنان تند و حرون

ما شکاریم اینچنین دامی کراست
گوی چوگانیم چوگانی کجاست

میدرد میدوزد این خیاط کو
میدمد میسوزد این نفاط کو

ساعتی کافر کند صدیق را
ساعتی زاهد کند زندیق را

زانکه مخلص در خطر باشد مدام
تا ز خود خالص نگردد او تمام

زانکه در راهست و رهزن بیحدست
آن رهد کو در امان ایزدست

آینه خالص نگشت او مخلص است
مرغ را نگرفته است او مقتنص است

چونکه مخلص گشت مخلص باز رست
در مقام امن رفت و برد دست

هیچ آیینه دگر آهن نشد
هیچ نانی گندم خرمن نشد

هیچ انگوری دگر غوره نشد
هیچ میوه پخته با کوره نشد

پخته گرد و از تغیر دور شو
رو چو برهان محقق نور شو

چون ز خود رستی همه برهان شدی
چونکه گفتی بنده ام سلطان شدی

ور عیان خواهی صلاح الدین نمود
دیدها را کرد بینا و گشود

فقر را از چشم و از سیمای او
دید هر چشمی که دارد نور هو

شیخ فعالست بی آلت چو حق
با مریدان داده بی گفتی سبق

دل بدست او چو موم نرم رام
مهر او گه ننگ سازد گاه نام

مهر مومش حاکی انگشتریست
باز آن نقش نگین حاکی کیست

حاکی اندیشهٔ آن زرگرست
سلسله هر حلقه اندر دیگرست

این صدا در کوه دلها بانگ کیست / گه پرست از بانگ این گه تهی است
هر کجا هست آن حکیم اوستاد / بانگ او زین کوه دل خالی مباد
هست که کاوا مثنا میکند / هست که کاواز صدتا میکند
میزهاند کوه از آن آواز و قال / صد هزاران چشمهٔ آب زلال
چونکه آن لطف بیرون میشود / آبها در چشمه‌ها خون میشود
زان شهنشاه همایون نعل بود / که سراسر طور سینا لعل بود
جان پذیرفت و خرد اجزای کوه / ما کم از سنگیم آخر ای گروه
نی ز جان یک چشمه جوشان میشود / نی بدن از سبزپوشان میشود
نی صدای بانگ مشتاقی درو / نی صفای جرعهٔ ساقی درو
کو حمیت تا ز تیشه وز کلند / اینچنین که را بکلی بر کنند
بو که بر اجزای او تابد مهی / بو که در وی تاب مه یابد رهی
چون قیامت کوهها را بر کند / پس قیامت این کرم کی میکند
این قیامت زان قیامت کی کم است / آن قیامت زخم و این چون مرهم است
هر که دید این مرهم از زخم ایمن است / هر بدی کاین حسن دید او محسن است
ای خنک زشتی که خوبش شد حریف / وای گل‌رویی که جفتش شد خریف
نان مرده چون حریف جان شود / زنده گردد نان و عین آن شود
هیزم تیره حریف نار شد / تیرگی رفت و همه انوار شد
در نمکلان چون خر مرده فتاد / آن خری و مردگی یکسو نهاد
صبغة الله هست خم رنگ هو / پیسها یک رنگ گردد اندرو
چون در آن خم افتد و گوییش قم / از طرب گوید منم خم لا تلم
آن منم خم خود انا الحق گفتن است / رنگ آتش دارد الا آهن است
رنگ آهن محو رنگ آتش است / ز آتشی میلافد و خامش وش است
چون به سرخی گشت همچون زر کان / پس انا النار است لافش بی زبان
شد ز رنگ و طبع آتش محتشم / گوید او من آتشم من آتشم
آتشم من گر ترا شک است و ظن / آزمون کن دست را بر من بزن
آتشم من بر تو گر شد مشتبه / روی خود بر روی من یکدم بنه
آدمی چون نور گیرد از خدا / هست مسجود ملایک ز اجتبا
نیز مسجود کسی کو چون ملک / رسته باشد جانش از طغیان و شک
آتش چه آهن چه لب ببند / ریش تشبیه مشبه را مخند
پای در دریا منه کم گو از آن / بر لب دریا خمش کن لب گزان
گرچه صد چون من ندارد تاب بحر / لیک می‌نشکیبم از غرقاب بحر
جان و عقل من فدای بحر باد / خونبهای عقل و جان این بحر داد
تا که پایم میرود رانم درو / چون نماند پا چو بطانم درو
بی ادب حاضر ز غایب خوشتر است / حلقه گرچه کژ بود نه بر در است
ای تن آلوده بگرد حوض گرد / پاک کی گردد برون حوض مرد
پاک کو از حوض مهجور اوفتاد / او ز پاکی خویش هم دور اوفتاد
پاکی این حوض بی‌پایان بود / پاکی اجسام کم میزان بود
زانکه دل حوضیست لیکن در کمین / سوی دریا راه پنهان دارد این
پاکی محدود تو خواهد مدد / ورنه اندر خرج کم گردد عدد

در بیان خواندن آب آلودگان را به پاکی

آب گفت آلوده را در من شتاب / گفت آلوده که دارم شرم از آب
گفت آب این شرم بی من کی رود / بی من این آلوده زایل کی شود
ز آب هر آلوده کو پنهان شود / الحیاء یمنع الایمان بود
دل ز پایهٔ حوض تن گلناک شد / تن ز آب حوض دلها پاک شد
گرد پایهٔ حوض دل گرد ای پسر / هان ز پایهٔ حوض تن میکن حذر
بحر تن بر بحر دل برهم زنان / در میانشان برزخ لا یبغیان
گر تو باشی راست ور باشی تو کژ / پیشتر میغژ بدو وا پس مغژ
پیش شاهان گر خطر باشد بجان / لیک نشکیبند از او با همتان
شاه چون شیرین‌تر از شکر بود / جان به شیرینی رود خوشتر بود
ای ملامت‌گر سلامت مر ترا / ای سلامت‌جو رها کن تو مرا

جان من کوره ست با آتش خوش است / کوره را این بس که خانهٔ آتش است
همچو کوره عشق را سوزیدنیست / هر که او زین کور باشد کوره نیست

برگ بی‌برگی ترا چون برگ شد / جان باقی یافتی و مرگ شد
چون ترا غم شادی افزودن گرفت / روضهٔ جانت گل و سوسن گرفت

آنچه خوف دیگران آن امن تست / بط قوی از بحر و مرغ خانه سست
باز دیوانه شدم من ای طبیب / باز سودایی شدم من ای حبیب

حلقه‌های سلسلهٔ تو ذوفنون / هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
داد هر حلقه فنونی دیگرست / پس مرا هر دم جنونی دیگرست

پس فنون باشد جنون این شد مثل / خاصه در زنجیر این میر اجل
آنچنان دیوانگی بگسست بند / که همه دیوانگان پندم دهند

آمدن دوستان بیمارستان جهت پرسش ذو النون

اینچنین ذوالنون مصری را فتاد / کاندرو شور و جنونی نو بزاد
شور چندان شد که تا فوق فلک / میرسید از وی جگرها را نمک
هین منه تو شور خود ای شوره خاک / پهلوی شور خداوندان پاک

خلق را تاب جنون او نبود / آتش او ریشهاشان میربود
چونکه در ریش عوام آتش فتاد / بند کردندش بزندان المراد

نیست امکان واکشیدن این لگام / گرچه زین ره تنگ آیند این عوام
دیده این شاهان ز عامه خوف جان / کین گروه کورند و شاهان بی‌نشان

حکم چون در دست نادان ما فتاد / لاجرم ذوالنون بزندان اوفتاد
یکسواره میرود شاه عظیم / در کف طفلان چنین در یتیم

در چه دریا نهان در قطره / آفتابی مخفی اندر ذره
آفتابی خویش را ذره نمود / واندک اندک روی خود را برگشود

جمله ذرات در وی محو شد / عالم از وی مست گشت و صحو شد
چون قلم در دست غداری بود / لاجرم منصور برداری بود

چون سفیهان راست این کار و کیا / لازم آمد یقتلون الانبیا
انبیا را گفته قومی راه گم / از سفه انا تطیرنا بکم

جهل ترسا بین امان انگیخته / زان خداوندی که گشت آویخته
چون بقول اوست مصلوب جهود / پس مر او را امن کی تاند نمود

چون دل آن شاه زایشان خون بود / عصمت وانت فیهم چون بود
زر خالص را و زرگر را خطر / باشد از قلاب خائن بیشتر

یوسفان از رشک زشتان مخفیند / کز عدو خوبان در آتش میزیند
یوسفان از مکر اخوان در چهند / کز حسد یوسف بگرگان میدهند

از حسد بر یوسف مصری چه رفت / این حسد اندر کمین گرگیست زفت
لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم / داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم

گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت / این حسد در فعل از گرگان گذشت
زخم کرد این گرگ وز عذر لبق / آمده که انا ذهبنا نستبق

صد هزاران گرگ را این مکر نیست / عاقبت رسوا شود این گرگ بیست
زانکه حشر حاسدان روز گزند / بی‌گمان بر صورت گرگان کنند

حشر پر حرص خس مردارخوار / صورت خوکی بود روز شمار
زانیان را گند اندام نهان / خمرخواران را بود گند دهان

گند مخفی کان بدلها میرسید / گشت اندر حشر محسوس و پدید
بیشه آمد وجود آدمی / بر حذر شو زین وجود ار زان دمی

ظاهر و باطن اگر باشد یکی / نیست کس را در نجات او شکی
در وجود ما هزاران گرگ و خوک / صالح و ناصالح و خوب و خشوک

حکم آن خو راست کو غالبترست / چونکه زر بیش از مس آمد آن زرست
سیرتی کان در وجودت غالبست / هم بر آن تصویر حشرت واجبست

ساعتی گرگی درآید در بشر / ساعتی یوسف رخی همچون قمر
میرود در سینه‌ها از سینه‌ها / از ره پنهان صلاح و کینه‌ها

بلکه خود از آدمی در گاو و خر / میرود دانایی و علم و هنر
اسب سکسک میشود رهوار و رام / خرس بازی میکند بز هم سلام

رفت در سگ گشت می حرص و هوس / پاسبان شد یا شکاری یا مگس
در سگ اصحاب خویی زان وفود / رفته تا جویای رحمن گشته بود
هر زمان در سینه نوعی سر کند / گاه دیو و گه ملک گه دام و دد
زان عجب بیشه که هر شیر آگه است / تا بدام سینه‌ها پنهان ره است
دزدیی کن از درون مرجان جان / ای کم از سگ از درون عارفان
چونکه دزدی باری آن در لطیف / چونکه حامل می‌شوی باری شریف
چونکه ذوالنون خوش بزندان رفت شاد / بند بر پا دست بر سر انقیاد
دوستان از هر طرف بنهاده رو / بهر پرسش سوی زندان نزد او
دوستان در قصهٔ ذوالنون شدند / سوی زندان و در آن رایی زدند

فهم کردن مریدان که ذوالنون دیوانه نیست بقصد چنین کرده

کاین مگر قاصد کند یا حکمتیست / کو درین دین قبله و آیتیست
دور دور از عقل چون دریای او / تا جنون باشد سفه فرمای او
حاش لله از کمال جاه او / کابر بیماری بپوشد ماه او
او ز شر عامه اندر خانه شد / او ز ننگ عاقلان دیوانه شد
او ز عار عقل کند تن‌پرست / قاصدا رفتست و دیوانه شدست
که ببندیدم ایستی و ساز گاو / بر سر و پشتم زنید این را مکاو
تا ز زخم لخت یابم من حیات / چون قتیل از گاو موسی ای ثقات
تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم / همچو کشتهٔ گاو موسی گش شوم
زنده شد کشته ز زخم دم گاو / همچو مس از کیمیا شد زر ساو
کشته بر جست و بگفت اسرار را / وانمود آن زمرهٔ خونخوار را
گفت روشن کاین جماعت کشته‌اند / تخم این آشوب ایشان کشته‌اند
چونکه کشته گردد این جسم گران / زنده گردد هستی اسراردان
جان او بیند بهشت و نار را / باز داند جملهٔ اسرار را
وانماید خونیان دیو را / وانماید دام خدعه و ریو را
گاو کشتن هست از شرط طریق / تا شود از زخم دمش جان مفیق
گاو نفس خویش را زوتر بکش / تا شود روح خفی زنده و بهش
این سخن را منقطع پایان مجو / حال ذوالنون با مریدان بازگو

رجوع کردن بحکایت ذوالنون با مریدان

چون رسیدند آن نفر نزدیک او / بانگ بر زد هی کیانید اتقوا
با ادب گفتند ما از دوستان / بهر پرسش آمدیم اینجا بجان
چونی ای دریای عقل ذوفنون / این چه بهتانست بر عقلت جنون
دود گلخن کی رسد در آفتاب / چون شود عنقا شکسته از غراب
وا مگیر از ما بیان کن این سخن / ما محبانیم با ما این مکن
مر محبان را نشاید دور کرد / یا برو پوش و دغل مهجور کرد
راز را اندر میان نه یا محب / ای که بحر علم و عقلی منتجب
راز را اندر میان آور شها / رو مکن در ابر پنهانی مها
ما محب و صادق و دلخسته‌ایم / در دو عالم دل بتو بر بسته‌ایم
راز را از دوستان پنهان مکن / در میان راز و قصه جان مکن
چونکه ذوالنون این سخن ز ایشان شنید / جز طریق امتحان مخلص ندید
فحش آغازید و دشنام از گزاف / گفت او دیوانگانه زی و قاف
برجهید و سنگ پران کرد و چوب / جملگان بگریختند از بیم کوب
قهقهه خندید و جنبانید سر / گفت باد ریش این یاران نگر
دوستان بین کو نشان دوستان / دوستان را رنج باشد همچو جان
کی گران گیرد ز رنج دوست دوست / رنج مغز و دوستی او را چو پوست
نی نشان دوستی شد سرخوشی / در بلا و محنت و آفت کشی
دوست همچون زر بلا چون آتش است / زر خالص در دل آتش خوش است
نی که لقمان را که بنده پاک بود / روز و شب در بندگی چالاک بود

امتحان کردن خواجه لقمان را در زیرکی

خواجه‌اش میداشتی در کار بیش / بهترش میدیدی از فرزند خویش
زانکه لقمان گرچه بنده‌زاده بود / بنده بود و از هوا آزاده بود

گفت شاهی شیخ را اندر سخن / چیزی از بخشش ز من درخواست کن
گفت ای شه شرم ناید مر ترا / که چنین گویی مرا زین برتر آ
من دو بنده دارم و ایشان حقیر / وان دو بر تو حاکمانند و امیر
گفت شه آن دو چه‌اند این زلتست / گفت آن یک خشم و دیگر شهوتست
شاه آن دان کو ز شاهی فارغست / بی مه و خورشید نورش بازغست
مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست / هستی آن دارد که هستی را عدوست
خواجهٔ لقمان بظاهر خواجه‌وش / در حقیقت بنده لقمان خواجه‌اش
در جهان باژگونه زین بسیست / در نظرشان گوهری کم از خسیست
مر بیابان را مفازه نام شد / نام و رنگی عقلشان را دام شد
یک گره را خود معرف جامه است / در قبا گویند کو از عامه است
یک گره را ظاهر سالوس زهد / نور باید تا بود جاسوس زهد
نور باید پاک از تقلید و غول / تا شناسد مرد را بی فعل و قول
در رود در قلب او از راه عقل / نقد او بیند نباشد بند نقل
بندگان خاص علام الغیوب / در جهان جان جواسیس القلوب
در درون دل در آید چون خیال / پیش او مکشوف باشد سر حال
در تن گنجشک چیست از برگ و ساز / که شود پوشیده آن بر عقل باز
آنکه واقف گشت بر اسرار هو / سر مخلوقات چه بود پیش او
آنکه بر افلاک رفتارش بود / بر زمین رفتن چه دشوارش بود
در کف داود کاهن گشت موم / موم چه بود در کف او ای ظلوم
بود لقمان بنده شکلی خواجه‌ای / بندگی بر ظاهرش دیباجه‌ای
چون رود خواجه بجای ناشناس / در غلام خویش پوشاند لباس
او بپوشد جامه‌های آن غلام / مر غلام خویش را سازد امام
در پیش چون بندگان در ره شود / تا نباید زو کسی آگه شود
گوید ای بنده تو رو در صدر شین / من بگیرم کفش چون بنده کهین
تو درشتی کن مرا دشنام ده / مر مرا تو هیچ توقیری منه
ترک خدمت خدمت تو داشتم / تا بغربت تخم حیلت کاشتم
خواجگان این بندگیها کرده‌اند / تا گمان آید که ایشان برده‌اند
چشم پر بودند و سیر از خواجگی / کارها را کرده‌اند آمادگی
وین غلامان هوا بر عکس آن / خویشتن بنموده خواجهٔ عقل و جان
آید از خواجه ره افگندگی / ناید از بنده بغیر از بندگی
پس از آن عالم بدین عالم چنان / تعبیه‌ها هست بر عکس این بدان
خواجهٔ لقمان ازین احوال نهان / بوده واقف دیده بود از وی نشان
راز میدانست و خوش میراند خر / از برای مصلحت آن راهبر
مر ورا آزاد کردی از نخست / لیک خشنودی لقمان را بجست
زانکه لقمان را مراد این بود تا / کس نداند سر آن شیر فتی
چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی / این عجب که سر ز خود پنهان کنی
کار پنهان کن تو از چشمان خود / تا بود کارت سلیم از چشم بد
خویش را تسلیم کن بر دام مزد / وانکه از خود بی ز خود چیزی برد
میدهند افیون بمرد زخم‌مند / تا که پیکان از تنش بیرون کنند
وقت مرگ از رنج او را میدرند / او بدان مشغول شد جان میبرند
چون بهر فکری که دل خواهی سپرد / از تو چیزی در نهان خواهند برد
هرچه اندیشی و تحصیلی کنی / می درآید دزد از آن سو کایمنی
پس بدان مشغول شو کان بهترست / تا ز تو چیزی برد کان کهترست
بار بازرگان چو در آب اوفتد / کشتی عمرش بغرقاب اوفتد
هرچه نازکتر بدریا افکنند / دست اندر کاله بهتر زنند
چونکه چیزی فوت خواهد شد در آب / ترک کمتر گیر و بهتر را بیاب
نقد ایمان از اطاعت گو شده / تا ز روی حق نگردی شرمسار
چونکه از قدرت نگهداری کنی / حرص و غفلت ابر و دیو و سنی
خواجهٔ لقمان چو لقمان را شناخت / بنده بود او را و با او عشق باخت

ظاهر شدن فضل و هنر لقمان پیش امتحان کنندگان

هر طعامی کاوریدندی بوی / کس سوی لقمان فرستادی ز پی
تا که لقمان دست سوی آن برد / قاصدا تا خواجه پس خوردش خورد
سور او خوردی و شور انگیختی / هر طعامی کو نخوردی ریختی
ور نخوردی بی دل و بی اشتها / این بود پیوستگی بی منتها
خربزه آورده بودند ارمغان / لیک غایب بود لقمان از میان
گفت خواجه با غلامی کای فلان / رو دو رو فرزند لقمان را بخوان
چونکه لقمان آمد و پیشش نشست / خواجه بس بگرفت سکینی بدست
چون برید و داد او را یک برین / همچو شکر خوردش و چون انگبین
از خوشی که خورد داد او را دوم / تا رسید آن کرچها تا هفدهم
ماند کرچی گفت این را من خورم / تا چه شیرینست این خربزه بنگرم
او چنان خوش میخورد کز ذوق او / طبعها شد مشتهی و لقمه جو
چون بخورد از تلخیش آتش فروخت / هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
ساعتی بیخود شد از تلخی آن / بعد از آن گفتش که ای جان جهان
نوش چون کردی تو چندین زهر را / لطف چون انگاشتی این قهر را
این چه صبرست این صبوری از چه روست / یا مگر پیش تو این جانت عدوست
چون نیاوردی بحیلت حجتی / که مرا عذریست بس کن ساعتی
گفت من از دست نعمت بخش تو / خورده‌ام چندانکه از شرمم دو تو
شرمم آمد که یکی تلخ از کفت / من ننوشم ای تو صاحب معرفت
چون همه اجزام از انعام تو / رسته‌اند و غرق دانه و دام تو
گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد / خاک صد ره بر سر اجزام باد
لذت دست شکربخشت بداشت / اندرین بطیخ تلخی کی گذاشت
از محبت تلخها شیرین شود / از محبت مسها زرین شود
از محبت دردها صافی شود / وز محبت دردها شافی شود
از محبت خارها گل میشود / وز محبت سرکه‌ها مل میشود
از محبت دار تختی میشود / وز محبت بار بختی میشود
از محبت سجن گلشن میشود / بی محبت روضه گلخن میشود
از محبت نار نوری میشود / وز محبت دیو حوری میشود
از محبت سنگ روغن میشود / بی محبت موم آهن میشود
از محبت حزن شادی میشود / وز محبت غول هادی میشود
از محبت نیش نوشی میشود / وز محبت شیر موشی میشود
از محبت سقم صحت میشود / وز محبت قهر رحمت میشود
از محبت مرده زنده میشود / وز محبت شاه بنده میشود
این محبت هم نتیجه دانش است / کی گزافه بر چنین تختی نشست
دانش ناقص کجا این عشق زاد / عشق زاید ناقص اما بر جماد
بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید / از صفیری بانگ محبوبی شنید
دانش ناقص نداند فرق را / لاجرم خورشید داند برق را
چونکه ملعون خواند ناقص را رسول / بود در تاویل نقصان عقول
زانکه ناقص تن بود مرحوم رحم / نیست بر مرحوم لایق لعن و زخم
نقص عقلست آنکه بد رنجوریست / موجب لعنت سزای دوریست
زانکه تکمیل خردها دور نیست / لیک تکمیل بدن مقدور نیست
کفر فرعونی هر گبر بعید / جمله از نقصان عقل آمد پدید
بهر نقصان بدن آمد فرج / در نبی که ما علی الاعمی حرج
برق آفل باشد و بس بیوفا / آفل از باقی ندانی بی صفا
برق خندد بر که میخندد بگو / بر کسی که دل نهد بر نور او
نورهای برق ابر بی‌پاست / آن چو لا شرقی و لا غربی کیست
برق را خو یخطف الابصار دان / نور باقی را همه انصار دان
بر کف دریا فرس را راندن / نامه در نور برقی خواندن
از حریصی عاقبت نادیدنست / بر دل و بر عقل خود خندیدنست
عاقبت بینست عقل از خاصیت / نفس باشد کو نبیند عاقبت
عقل کو مغلوب نفس او نفس شد / مشتری مات زحل شد نحس شد

هم درین نحسی بگردان این نظر   در کسی که نحس کردت در نگر
آن نظر که بنگرد این جزر و مد   او ز نحسی سوی سعدی نقب زد
زان همی گردانمت حالی بحال   ضد بضد پیدا کنان در انتقال
تا که از عسری نه بینی خوفها   کی ز یسری بازیابی لطفها
تا که خوفت زاید از ذات الشمال   لذت ذات الیمین یرجی الرجال
تا دو پر باشی که مرغ یک پره   عاجز آید از پریدن ای سره
یا رها کن تا نیایم در کلام   تا بده دستور تا گویم تمام
ور نه این خواهی نه آن فرمان تراست   کس چه داند مر ترا مقصد کجاست
جان ابراهیم باید تا بنور   بیند اندر نار فردوس و قصور
پایه پایه بر رود بر ماه و خور   تا نماند همچو حلقه بند در
چون خلیل از آسمان هفتمین   بگذرد که لا احب الآفلین
این جهان تن غلط انداز شد   جز مر آنرا کو ز شهوت باز شد

قصهٔ شاه و امیران و حسد

تتمهٔ قصهٔ حاسدان بر غلام سلطان و حقیقت آن

بر غلام خاص سلطان ابد

دور ماند از جر جرار کلام   باز باید گشت و کرد آن را تمام
باغبان ملک با اقبال و بخت   چون درختی را نداند از درخت
آن درختی را که تلخ و رد بود   وان درختی که یکش هفصد بود
کی برابر دارد اندر تربیت   چون ببیند شان بچشم عاقبت
کان درختان را نهایت چیست بر   گرچه یکسانند این دم در نظر
شیخ کو ینظر بنور الله شد   از نهایت وز نخست آگاه شد
چشم آخر بین ببست از بهر حق   چشم آخر بین گشاد اندر سبق
آن حسودان بد درختان بوده‌اند   تلخ گوهر شوربختان بوده‌اند
از حسد جوشان و کف می‌ریختند   در نهانی مکر می‌انگیختند
تا غلام خاص را گردن زنند   بیخ او را از زمانه بر کنند
چون شود فانی چو جانش شاه بود   بیخ او در عصمت الله بود
شاه از آن اسرار واقف آمده   همچو بوبکر ربابی تن زده
در تماشای دل بدگوهران   میزدی خنده بر آن کوزه‌گران
مکر می‌سازند قومی حیله‌مند   تا که شه را در فقاعی افکنند
پادشاهی بس عظیم بیکران   در فقاعی کی بگنجد ای خران
از برای شاه دامی دوختند   آخر این تدبیر ازو آموختند
نحس شاگردی که با استاد خویش   همسری آغازد و آید به پیش
با کدام استاد استاد جهان   پیش او یکسان هویدا و نهان
چشم او ینظر بنور الله شده   پرده‌های جهل را خارق بده
از دل سوراخ چون کهنه گلیم   پرده بندد پیش آن حکیم
پرده می‌خندد برو با صد دهان   هر دهانی گشته اشکافی بر آن
گوید آن استاد مر شاگرد را   ای کم از سگ نیستت با من وفا
خود مرا استا مگیر آهن گسل   همچو خود شاگرد گیر و کور دل
نه از منت یاریست در جان و روان   بی منت آبی نمی‌گیرد روان
پس دل من کارگاه بخت تست   چه شکنی این کارگاه ای نادرست
گوییش پنهان زنم آتش زنه   نی به قلب از قلب باشد روزنه
آخر از روزن ببیند فکر تو   دل گواهی میدهد زین ذکر تو
گیر در رویت نمالد از کرم   هر چه گویی خندد و گوید نعم
او نمی‌خندد ز ذوق مالشت   او همی خندد بر آن اسگالشت
پس خداعی را خداعی شد جزا   کاسه زن کوزه بخور اینک سزا
ور بدی با تو ورا خنده رضا   صد هزاران گل شکفتی مر ترا
چون دل او در رضا آرد عمل   آفتابی دان که آید در حمل
زو بخندد هم نهار و هم بهار   در هم آمیزد شکوفه و سبزه زار
چون نیابی تو خزان از بهار   چون بلاسی رمز خنده در شمار
صد هزاران بلبل و قمری نوا   افکنند اندر جهان بی‌نوا
چونکه برگ روح خود زرد و سیاه   می ببینی چون ندانی خشم شاه

آفتاب شاه در برج عتاب / میکند روها سیه همچون کتاب
آن عطارد را ورقها جان ماست / آن سپیدی وان سیه میزان ماست
باز منشوری نویسد سرخ و سبز / تا رهند ارواح از سودا و عجز
سرخ و سبز افتاد نسخهٔ نوبهار / چون خط قوس قزح در اعتبار
اندرین معنی شنو تو قصه‌ای / تا بیابی [illegible] معانی [illegible]
رحمت صد تو بر آن بلقیس باد / که خدایش عقل صد مرده بداد
هدهدی نامه بیاورد و نشان

عکس تعظیم پیغام سلیمان در دل بلقیس از صورت حقیر هدهد

از سلیمان چند حرفی با بیان
خواند او آن نکته‌های با شمول / با حقارت ننگرید اندر رسول
جسم هدهد دید و جان عنقاش دید / حس چو کف دید و دل دریاش دید
عقل با حس زین طلسمات دو رنگ / چون محمد با ابوجهلان بجنگ
کافران دیدند احمد را بشر / چون ندیدند از وی انشق القمر
خاک زن در دیدهٔ حس بین خویش / دیدهٔ حس دشمن عقلست و کیش
دیدهٔ حس را خدا اعماش خواند / بت‌پرستش خواند و ضد ماش خواند
زانکه او کف دید و دریا را ندید / زانکه حالی دید و فردا را ندید
خواجهٔ فردا و حالی پیش او / او نمی‌بیند ز گنجی جز تسو
ذره‌ای زان آفتاب آرد پیام / آفتاب آن ذره را گردد غلام
قطره‌ای کز بحر وحدت شد سفیر / هفت بحر آن قطره را باشد اسیر
گر کف خاکی شود چالاک او / پیش خاکش سر نهد افلاک او
خاک آدم چونکه شد چالاک حق / پیش خاکش سر نهند املاک حق
السما انشقت آخر از چه بود / از یکی چشمی که خاکی برگشود
خاک از دردی نشیند زیر آب / خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب
آن لطافت پس بدان کز آب نیست / جز عطای مبدع وهاب نیست
گر کند سفلی هوا و نار را / ور ز گل او بگذراند خار را
حاکمست و یفعل الله ما یشا / او ز عین درد انگیزد دوا
گر هوا و نار را سفلی کند / تیرگی و دردی و ثقلی کند
ور زمین و آب را علوی کند / راه گردون را بپا مطوی کند
نیست کمتر زان سپهر [illegible] یدالله [illegible] / [illegible] اندرین [illegible] خویش
پس یقین شد که تعز من تشا / خاکیی را گفت پرها برگشا
آتشی را گفت رو ابلیس شو / زیر هفتم خاک با تلبیس شو
آدم خاکی برو تو بر سها / ای بلیس آتشی رو تا ثری
چار طبع و علت اولی نیم / در تصرف دائما من باقیم
کار من بی علتست و مستقیم / نیست تقدیرم بعلت ای سقیم
عادت خود را بگردانم بوقت / این غبار از پیش بنشانم بوقت
بحر را گویم که هین پر نار شو / گویم آتش را که رو گلزار شو
کوه را گویم سبک شو همچو پشم / چرخ را گویم فرو رو پیش چشم
گویم ای خورشید مقرون شو بماه / هر دو را سازم چو دو ابر سیاه
چشمهٔ خورشید را سازیم خشک / چشمهٔ خون را بفن سازیم مشک
آفتاب و مه چو دو گاو سیاه

انکار فلسفی در آیهٔ ان اصبح ماؤکم غورا

یوغ بر گردن [illegible] آن اله
مقریی میخواند از روی کتاب / ماؤکم غورا ز چشمه بندم آب
آب را در غورها پنهان کنم / چشمه‌ها را خشک و خشکستان کنم
آب را در چشمه که آرد دگر / جز من بی مثل با فضل و خطر
فلسفی منطقی مستهان / میگذشت از سوی مکتب آن زمان
چونکه بشنید آیه او از ناپسند / گفت آریم آب را ما با کلند
ما بزخم بیل و تیزی تبر / آب را آریم از پستی زبر
شب بخفت و دید او یک شیرمرد / زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد
گفت زین دو چشمهٔ چشم ای شقی / با تبر نوری بر آر ار صادقی
روز برجست و دو چشمش کور دید / نور فایض از دو چشمش ناپدید
گر بنالیدی و مستغفر شدی / نور رفته از کرم ظاهر شدی

لیک استغفار هم در دست نیست / ذوق توبه نقل هر سرمست نیست
زشتی اعمال و شومی جحود / راه توبه بر دل او بسته بود
از نیاز و اعتقاد آن خلیل / گشت ممکن امر صعب مستحیل
همچنین برعکس آن انکار مرد / مس کند زر را و صلحی را نبرد
دل بسختی همچو روی سنگ گشت / چون شکافد توبه آن را بهر کشت
چون شعیبی کو که تا او از دعا / بهر کشتن خاک سازد کوه را
یا بدریوزهٔ مقوقس از رسول / سنگلاخی مزرعی شد با اصول
کهربای مسخ آمد این دغا / خاک قابل را کند سنگ و حصا
هر ولی را سجده هم دستور نیست / مزد رحمت قسم هر مزدور نیست
هین بپشتی آن مکن جرم و گناه / که کنم توبه در آیم در پناه
می بباید تاب و آبی توبه را / شرط شد برق و سحابی توبه را
آتش و آبی بباید میوه را / واجب آید ابر و برق این شیوه را
تا نباشد برق دل و ابر دو چشم / کی نشیند آتش تهدید و خشم
تا نباشد گریهٔ ابر از مطر / تا نباشد خندهٔ برق ای پسر
کی بروید سبزهٔ ذوق وصال / کی بجوشد چشمه‌ها ز آب زلال
کی گلستان راز گوید با چمن / کی بنفشه عهد بندد با سمن
کی چناری کف گشاید در دعا / کی درختی سر فشاند در هوا
کی شکوفه آستین پر نثار / بر فشاندن گیرد ایام بهار
کی فروزد لاله را رخ همچو خون / کی گل از کیسه برآرد زر برون
کی بیاید بلبل و گل بو کند / کی چو طالب فاخته کوکو کند
کی بگوید لکلک آن لک لک بجان / لک چه باشد ملک تست ای مستعان
کی نماید خاک اسرار ضمیر / کی شود چون آسمان بستان منیر
از کجا آورده‌اند این حله‌ها / من کریم من رحیم کلها
آن لطافتها نشان شاهدیست / آن نشان پای مرد عابدیست
آن شود شاد از نشان کو دید شاه / چون ندید او را نباشد انتباه
روح آنکس کو بهنگام الست / دید رب خویش و شد بیخویش و مست
او شناسد بوی می کو می بخورد / چون نخورد او می چه داند بوی کرد
زانکه حکمت همچو ناقهٔ ضاله است / همچو دلاله شهان را داله است
تو ببینی خواب در یک خوش لقا / کو دهد وعده و نشانی مر ترا
که مراد تو شود اینک نشان / که بپیش آید ترا فردا فلان
یک نشانی آنکه او باشد سوار / یک نشانی که ترا گیرد کنار
یک نشانی که بخندد پیش تو / یک نشان که دست بندد پیش تو
یک نشانی آنکه این خواب از هوس / چون شود فردا نگویی پیش کس
زان نشان با والد یحیی بگفت / که نیایی تا سه روز اصلا بگفت
تا سه شب خامش کن از نیک و بدت / این نشان باشد که یحیی آیدت
دم مزن سه روز اندر گفتگو / که سکوتست آیت مقصود تو
هین میاور این نشان را تو بگفت / وین سخن را دار اندر دل نهفت
این نشانها گویدش همچو شکر / این چه باشد صد نشانهای دگر
این نشان آن بود کان ملک و جاه / که همی جویی بیابی از اله
آنکه می‌گریی بشبهای دراز / وانکه میسوزی سحرگه در نیاز
آنکه بی آن روز تو تاریک شد / همچو دوکی گردنت باریک شد
وانکه دادی هر چه داری در زکات / چون زکات پاکبازان رختهات
رختها دادی و خواب و رنگ رو / سر فدی کردی و گشتی همچو مو
چند در آتش نشستی همچو عود / چند پیش تیغ رفتی همچو خود
زین چنین بیچارگیها صد هزار / خوی عشاقست ناید در شمار
چونکه اندر خواب دیدی حالها / آنکه بودست آرزویش سالها
چونکه شب آن خواب دیدی روز شد / از امید آن دولت پیروز شد
چشم گردان کرده بر چپ و راست / کان نشان و آن علامتها کجاست
بر مثال برگ می‌لرزی که وای / گر رود روز و نشان ناید بجای
میدوی در کوه و بازار و سرا / چون کسی کو گم کند گوساله را

تا بجه حیرتست این جز او کیست
گم شد آنجا که اوای کیست
گوئیش خیرست لیک این خبر من
کس نشاید که بداند غیر من

گر بگویم یک نشانم فوت شد
چون نشان شد فوت وقت موت شد
بنگری تو در وی ای هر بی سوار
گویدت مسکر مرا دیوانه ام

گوییش من صاحبی گم کرده ام
رو بجست جوی او آورده ام
دولتت پاینده باد ای سوار
رحم کن بر عاشقان معذور دار

چون طلب کردی بجد آمد نظر
جد خطا نکند چنین آمد خبر
ناگهان آمد سواری نیکبخت
پس گرفت اندر کنارت سخت سخت

تو شدی بیهوش افتادی بطاق
بیخبر گفت اینت سالوس و نفاق
او چه میبیند درو این شور چیست
او نداند کان نشان وصل کیست

این نشان در حق او باشد که دید
آن دگر را کی نشان آید پدید
هر زمان کز وی نشانی میرسید
شخص را جانی بجانی میرسید

ماهی بیچاره را پیش آمد آب
این نشانها تلک آیات الکتاب
پس نشانیها که اندر انبیاست
خاص آنجان را بود کو آشناست

این سخن ناقص بماند و بی قرار
دل ندارم بیدلم معذور دار
ذره ها را کی تواند کس شمرد
خاصه آنکو عشق از وی عقل برد

میشمارم برگهای باغ را
میشمارم بانگ کبک و زاغ را
در شمار اندر نیاید لیک من
میشمارم بهر رشد ممتحن

نحس کیوان یا که سعد مشتری
ناید اندر حصر گر چه بشمری
لیک هم بعضی ازین هر دو اثر
شرح باید کرد یعنی نفع و ضر

تا شود معلوم آثار قضا
شمه مر اهل سعد و نحس را
طالع آنکس که باشد مشتری
شاد گردد از نشاط و سروری

وانکه را طالع زحل از هر شرور
احتیاطش لازم آید در امور
گر نگویم آن زحل استاره را
زآتشش سوزد مران بیچاره را

بس کن ای بیهوده تا زان آفتاب
آتشی ناید بیکباره بتاب
از کواکب در سپهر بیکران
در دمی نی نور ماند نی نشان

آنچه بیرواره بدان مشغول شو
وز دگر گفتارها معزول شو
جنبش اختر نیاید جز بعقل سقیم
بر ندارد جز که آن لطف رحیم

اذکروا الله شاه ما دستور داد
اندر آتش دید ما را نور داد
گفت اگر چه پاکم از ذکر شما
نیست لایق مر مرا تصویرها

لیک هرگز مست تصویر و خیال
در نیابد ذات ما را بی مثال
ذکر جسمانه خیال ناقص است
وصف شاهانه از آنها خالص است

شاه را گوید کسی جولاه نیست
این چه مدحست این مگر آگاه نیست

مناجات کردن شبان با حق تعالی در عهد موسی علیه السلام

دید موسی یک شبانی را براه
کو همی گفت ای خدا و ای اله
تو کجائی تا شوم من چاکرت
چارقت دوزم کنم شانه سرت

ای خدای من فدایت جان من
جمله فرزندان و خان و مان من
تو کجائی تا سرت شانه کنم
چارقت را دوزم و بخیه کنم

جامه ات دوزم شپشهایت کشم
شیر پیشت آورم ای محتشم
ور ترا بیماری آید به پیش
من ترا غمخوار باشم همچو خویش

دستکت بوسم بمالم پایکت
وقت خواب آید بروبم جایکت
گر ببینم خانه ات را من دوام
روغن و شیرت بیارم صبح و شام

هم پنیر و نانهای روغنین
خمرها جغراتهای نازنین
سازم و آرم به پیشت صبح و شام
از من آوردن ز تو خوردن طعام

ای فدای تو همه بزهای من
ای بیادت هی هی و هیهای من
زین نمط بیهوده میگفت آن شبان
گفت موسی با کیست این ای فلان

گفت با آنکس که ما را آفرید
این زمین و چرخ ازو آمد پدید
گفت موسی های خیره سر شدی
خود مسلمان ناشده کافر شدی

این چه ژاژست این چه کفرست و فشار
پنبه اندر دهان خود فشار
گند کفر تو جهان را گنده کرد
کفر تو دیبای دین را ژنده کرد

چارق و پاتابه لایق مر تراست
آفتابی را چنینها کی رواست

گر نبندی زین سخن تو حلق را
آتشی آید بسوزد خلق را

آتشی گر نامدست این دود چیست
جان سیه گشته روان مردود چیست

گر همی دانی که یزدان داورست
ژاژ و گستاخی ترا چون باورست

دوستی بی‌خرد خود دشمنی است
حق تعالی زین چنین خدمت غنیست

با که می‌گویی تو این با عم و خال
جسم و حاجت در صفات ذوالجلال

شیر او نوشد که در نشو و نماست
چارق او پوشد که او محتاج پاست

ور برای بنده است این گفت و گو
آنکه حق گفت او منست و من خود او

آنکه گفت انی مرضت لم تعد
من شدم رنجور او تنها نشد

آنکه بی یسمع و بی یبصر شدست
در حق آن بنده این هم بیهدست

بی ادب گفتن سخن با خاص حق
دل بمیراند سیه دارد ورق

گر تو مردی را بخوانی فاطمه
گرچه یک جنسند مرد و زن همه

قصد خون تو کند تا ممکنست
گرچه خوش‌خوی و حلیم و ساکنست

فاطمه مدحست در حق زنان
مرد را گویی بود زخم سنان

دست و پا در حق ما آسایش است
در حق پاکی حق آلایش است

لم یلد لم یولد او را لایق است
والد و مولود را او خالق است

هر چه جسم آمد ولادت وصف اوست
هر چه مولودست او زین سوی جوست

آنکه از کون و فساد است و مهین
حادث است و محدثی خواهد یقین

گفت ای موسی دهانم دوختی
وز پشیمانی تو جانم سوختی

جامه را بدرید و آهی کرد تفت
سر نهاد اندر بیابانی و رفت

وحی آمدن از حق تعالی بعتاب موسی بجهت شبان

وحی آمد سوی موسی از خدا
بندهٔ ما را چرا کردی جدا

تو برای وصل کردن آمدی
نی برای فصل کردن آمدی

تا توانی پا منه اندر فراق
ابغض الاشیاء عندی الطلاق

هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام
هر کسی را اصطلاحی داده‌ام

در حق او مدح و در حق تو ذم
در حق او شهد و در حق تو سم

در حق او نور و در حق تو نار
در حق او ورد و در حق تو خار

در حق او نیک و در حق تو بد
در حق او خوب و در حق تو رد

ما بری از پاک و ناپاکی همه
از گرانجانی و چالاکی همه

من نکردم خلق تا سودی کنم
بلکه تا بر بندگان جودی کنم

هندیان را اصطلاح هند مدح
سندیان را اصطلاح سند مدح

من نگردم پاک از تسبیحشان
پاک هم ایشان شوند و درفشان

ما برون را ننگریم و قال را
ما درون را بنگریم و حال را

ناظر قلبیم اگر خاشع بود
گرچه گفت لفظ ناخاضع بود

زانکه دل جوهر بود گفتن عرض
پس طفیل آمد عرض جوهر غرض

چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز
سوز خواهم سوز با آن سوز ساز

آتشی از عشق در جان برفروز
سر بسر فکر و عبارت را بسوز

موسیا آداب‌دانان دیگرند
سوخته جان و روانان دیگرند

عاشقان را هر نفس سوزیدنیست
بر ده ویران خراج و عشر نیست

گر خطا گوید ورا خاطی مگو
گر بود پر خون شهید او را مشو

خون شهیدان را ز آب اولیترست
این خطا از صد صواب اولیترست

در درون کعبه رسم قبله نیست
چه غم ار غواص را پاچیله نیست

تو ز سرمستان قلاوزی مجو
جامه‌چاکان را چه فرمایی رفو

ملت عشق از همه دینها جداست
عاشقان را ملت و مذهب خداست

لعل را گر مهر نبود باک نیست
عشق در دریای غم غمناک نیست

وحی آمدن بموسی علیه السلام از بهر عذر آن شبان

بعد از آن در سر موسی حق نهفت
رازهایی کان نمی‌آید بگفت

بر دل موسی سخنها ریختند
دیدن و گفتن بهم آمیختند

چند بیخود گشت و چند آمد بخود
چند پرید از ازل سوی ابد

بعد ازین گر شرح گویم ابلهیست
زانکه شرح این ورای آگهیست

گر بگویم عقلها را بر کند / ور نویسم بس قلمها بشکند
ور بگویم شرح هایی معتبر / تا قیامت باشد آن بس مختصر
لاجرم کوتاه کردم من بیان / گر تو خواهی از درون خود بخوان
چونکه موسی این عتاب از حق شنید / در بیابان در پی چوپان دوید
بر نشان پای آن سرگشته راند / گرد از پرّهٔ بیابان برفشاند
گام پای مردم شوریده خود / هم ز گام دیگران پیدا بود
یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب / یک قدم چون پیل رفته بر وریب
گاه چون موجی برافرازان علم / گاه چون ماهی روانه بر شکم
گاه بر خاکی نوشته حال خود / همچو رمالی که رملی بر زند
گاه حیران ایستاده گه دوان / گاه غلطان همچو گوی صولجان
عاقبت دریافت او را و بدید / گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو / هرچه میخواهد دل تنگت بگو
کفر تو دینست و دینت نور جان / ایمنی وز تو جهانی در امان
ای معاف یفعل الله ما یشا / بی محابا رو زبان را برگشا
گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام / من کنون در خون دل آغشته‌ام
من ز سدرهٔ منتهی بگذشته‌ام / صد هزاران ساله زان سو گشته‌ام
تازیانه برزدی اسپم بگشت / گنبدی کرد و ز گردون برگذشت
محرم ناسوت ما لاهوت باد / آفرین بر دست و بر بازوت باد
حال من اکنون برون از گفتنست / اینچه میگویم نه احوال منست
نقش می بینی که در آیینه ایست / نقش تست آن نقش آن آیینه نیست
دم که مرد نایی اندر نای کرد / در خور نایست نی در خورد مرد
هان و هان گر حمد گویی گر سپاس / همچو نافرجام آن چوپان شناس
حمد تو نسبت بدان گر بهترست / لیک آن نسبت بحق هم ابترست
چند گویی چون غطا برداشتند / کین نبودست آنچه می پنداشتند
این قبول ذکر تو از رحمتست / چون نماز مستحاضه رخصتست
با نماز او بیالودست خون / ذکر تو آلوده تشبیه و چون
خون پلیدست و به آبی میرود / این پلیدی جهل قائم میبود
کان بغیر آب لطف کردگار / کم نگردد از درون مرد کار
در سجودت کاش رو گردانیی / معنی سبحان ربی دانیی
کای سجودم چون وجودم ناسزا / مر بدی را تو نکویی ده جزا
این زمین از حلم حق دارد اثر / تا نجاست برد و گلها داد بر
تا بپوشد او پلیدیهای ما / در عوض بر روید از وی غنچه‌ها
پس چو کافر دید کو در داد و جود / کمتر و بی‌مایه‌تر از خاک بود
از وجود او گل و میوه نرست / جز فساد جمله پاکیها نجست
گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب / حسرتا یا لیتنی کنت تراب
کاش از خاکی سفر نگزیدمی / همچو خاکی دانه‌ای می‌چیدمی
چون سفر کردم مرا راه آزمود / زین سفر کردن ره‌آوردم چه بود
زان همه میلش سوی خاکست کو / در سفر سودی نبیند پیش رو
روی واپس کردنش آن حرص و آز / روی در ره کردنش صدق و نیاز
هر گیا را کش بود میل علا / در مزید است و حیات و در نما
چونکه گردانید سر سوی زمین / در کمی و خشکی و نقص و غبین
میل روحت چون سوی بالا بود / در تزاید مرجعت آنجا بود
ور نگونساری سرت سوی زمین / آفلی حق لا یحب الآفلین

سؤال موسی از حق تعالی در سر غلبهٔ ظالمان

گفت موسی ای کریم کارساز / ای که یکدم ذکر تو عمر دراز
نقش کژمژ دیدم اندر آب و گل / چون ملایک اعتراضی کرد دل
که چه مقصودست نقشی ساختن / واندر آن تخم فساد انداختن
آتش ظلم و فساد افروختن / مسجد و سجده کنان را سوختن
مایه خونابه و زردابه را / جوش دادن از برای لابه را
من یقین دانم که عین حکمتست / لیک مقصودم عیان و رؤیتست

آن یقین میگویدم خاموش کن / حرص سینه گویدم نی جوش کن
مرد الکن می‌نویسی سر خویش / کاینچنین نقشی همی ارزد نبیش
عرضه کردی نور آدم را عیان / بر ملائک گشت مشکلها بیان
عشق تو گوید که سر مرگ چیست / میوه‌ها گویند سر برگ چیست
منزوی لطفه حسن آدمیست / سابق هر بیشی آخر کمیست
لوح را اول بشوید بیوقوف / آنگهی بر وی نویسد او حروف
خون کند دل را ز اشک مستهان / بر نویسد بر وی اسرار آنگهان
وقت شستن لوح را باید شناخت / که مر آنرا دفتری خواهند ساخت
چون اساس خانه‌ای می‌افکنند / اولین بنیاد را بر می‌کنند
گل برآرند اول از قعر زمین / تا بآخر برکشی ماء معین
از حجامت کودکان گریند زار / که نمی‌دانند ایشان سر کار
مرد خود زر میدهد حجام را / می‌نوازد نیش خون آشام را
می‌دود حمال زی بار گران / میرباید بار را از دیگران
جنگ حمالان برای بار بین / اینچنین است اجتهاد کاربین
چون گرانیها اساس راحت است / تلخها هم پیشوای نعمت است
حفت الجنة بمکروهاتنا / حفت النیران من شهواتنا
تخم مایه آتشت شاخ تر است / سوخته آتش قرین کوثر است
هر که در زندان قرین محنتیست / آن جزای لقمه‌ای و شهوتیست
هر که در قصری قرین دولتیست / آن جزای کارزار و محنتیست
هر که را دیدی بزر و سیم فرد / دانکه اندر کسب کردن صبر کرد
آنکه بیرون از طبایع جان اوست / منصب خرق سببها آن اوست
بی سبب بیند چو دیده شد گذار / تو که در حسی سبب را گوش دار
بی سبب بیند نه از آب و گیا / چشم چشمه معجزات انبیا
این سبب همچون طبیب است و علیل / این سبب همچون چراغ است و فتیل
شب چراغت را فتیل نو بتاب / پاک دان زینها چراغ آفتاب
رو تو کهگل ساز بهر سقف خان / سقف گردون را ز کهگل پاک دان
آه که چون دلدار ما غمسوز شد / خلوت شب درگذشت و روز شد
جز بشب جلوه نباشد ماه را / جز بدرد دل مجو دلخواه را
ترک عیسی کرده خر پرورده‌ای / لاجرم چون خر برون پرده‌ای
طالع عیسیست علم و معرفت / طالع خر نیست ای تو خرصفت
ناله خر بشنوی رحم آیدت / پس ندانی خر خری فرمایدت
رحم بر عیسی کن و بر خر مکن / طبع را بر عقل خود سرور مکن
طبع را هل تا بگرید زار زار / تو از او بستان و وام جان گزار
سالها خربنده بودی بس بود / زانکه خربنده ز خر واپس بود
ز اخروهن مرادش نفس تست / کو بآخر باید و عقلت نخست
هم مزاج خر شده است این عقل پست / فکرش این که چون علف آرد بدست
آن خر عیسی مزاج دل گرفت / در مقام عاقلان منزل گرفت
زانکه غالب عقل بود و خر ضعیف / از سوار زفت گردد خر نحیف
وز ضعیفی عقل تو ای خربها / این خر پژمرده گشته‌ست اژدها
گر ز عیسی گشته‌ای رنجوردل / هم از او صحت رسد او را مهل
ای مسیح خوش‌نفس چونی ز رنج / که نبود اندر جهان بی‌رنج گنج
چونی ای عیسی ز دیدار جهود / چونی ای یوسف ز اخوان حسود
تو شب و روز از پی این قوم غمر / چون شب و روزی مدد بخشای عمر
چونی از صفراییان بی‌هنر / چه هنر زاید ز صفرا درد سر
تو همان کن که کند خورشید شرق / با نفاق و حیله و دزدی و زرق
تو عسل ما سرکه در دنیا و دین / دفع این صفرا بود سرکنگبین
سرکه افزودیم ما قوم زحیر / تو عسل بفزا کرم را وا مگیر
این سزید از ما چنین آمد ز ما / ریگ اندر چشم چه فزاید عمی
آن سزد از تو ایا کحل عزیز / که بیابد از تو هر ناچیز چیز
ز آتش این ظالمانت دل کباب / از تو جمله اهد قومی بد خطاب

کان عودی تو گر آتش زند / این جهان از عطر و ریحان پر کند

تو نه آن عودی کز آتش کم شود / تو نه آن روحی کاسیر غم شود

عود سوزد کان عود از سوز دور / باد کی حمله برد بر اصل نور

ای ز تو مر آسمانها را صفا / ای جفای تو نکوتر از وفا

زانکه از عاقل جفایی گر رود / از وفای جاهلان آن به بود

عاقل آرد معرفت را در میان / جاهل آرد معرفت را بر زبان

گفت پیغمبر عداوت از خرد / بهتر از مهری که از جاهل رسد

دوستی با غیر دانا نانکوست / دشمنی دانا به از نادان دوست

رنجانیدن امیری خفته‌ای را که مار در دهانش رفته بود

عاقلی بر اسب می‌آمد سوار / در دهان خفته‌ای می‌رفت مار

آن سوار آن را بدید و می‌شتافت / تا رماند مار را فرصت نیافت

چونکه از عقلش فراوان بد مدد / چند دبوسی قوی بر خفته زد

خفته از خواب گران چون بر جهید / یکسوار ترک با دبوس دید

بی‌محابا ترک و دبوسی گران / چونکه او را دید آشفته روان

برد او را زخم آن دبوس سخت / زو گریزان تا به زیر یک درخت

سیب پوسیده بسی بد ریخته / گفت ازین خور ای به درد آویخته

سیب چندان مر ورا در خورد داد / کز دهانش باز بیرون می‌فتاد

بانگ می‌زد کای امیر آخر چرا / قصد من کردی چه کردم مر ترا

گر ترا ز اصلست با جانم ستیز / تیغ زن یکبارگی خونم بریز

شوم ساعت که شدم بر تو پدید / ای خنک آن را که روی تو ندید

بی‌جنایت بی‌گنه بی‌بیش و کم / ملحدان جایز ندارند این ستم

می‌جهد خون از دهانم با سخن / ای خدا آخر مکافاتش تو کن

هر زمان می‌گفت او نفرین نو / اوش می‌زد کاندرین صحرا بدو

زخم دبوس و سوار همچو باد / می‌دوید و باز بر رو می‌فتاد

زو برآمد خورده‌ها زشت و نکو / مار با آن خورده بیرون جست ازو

چون بدید از خود برون آن مار را / سجده آورد آن نکوکردار را

سهم آن مار سیاه زشت زفت / چون بدید آن دردها از وی برفت

گفت خود تو جبرئیل رحمتی / یا خدایی که ولی نعمتی

ای مبارک ساعتی که دیدیم / مرده بودم جان نو بخشیدیم

ای خنک آن را که بیند روی تو / یا در افتد ناگهان در کوی تو

تو مرا جویان مثال مادران / من گریزان از تو مانند خران

خر گریزد از خداوند از خری / صاحبش در پی ز نیکواختری

نی پی سود و زیان می‌جویدش / لیک تا گرگش ندرد یا ددش

ای روان پاک بستوده ترا / چند گفتم ژاژ و بیهوده ترا

ای خداوند و شهنشاه و امیر / من نگفتم جهل من گفت آن مگیر

شمه‌ای زین حال اگر دانستمی / گفتن بیهوده کی تانستمی

بس ثنایت گفتمی ای خوش‌خصال / گر مرا یک رمز می‌گفتی ز حال

لیک خامش کرده می‌آشوفتی / خامشانه بر سرم می‌کوفتی

شد سرم کالیوه عقل از سر بجست / خاصه این سر را که مغزش کمترست

عفو کن ای خوب‌روی خوب‌کار / آنچه گفتم از جنون اندر گذار

گفت اگر من گفتمی رمزی از آن / زهرهٔ تو آب گشتی آن زمان

گر ترا من گفتمی اوصاف مار / ترس از جانت برآوردی دمار

مصطفی فرمود اگر گویم براست / شرح آن دشمن که در جان شماست

زهره‌های پردلان بر هم درد / نی رود ره نی غم کاری خورد

نی دلش را تاب ماند در نیاز / نی تنش را قوت صوم و نماز

همچو موشی پیش گربه لا شود / همچو میشی پیش گرگ از جا رود

اندرو نی حیله ماند نی روش / پس کنمتان ناگفته تان من پرورش

همچو بوبکر ربابی تن زنم / دست چون داود در آهن زنم

تا محال از دست من حالی شود / مرغ پربرکنده را بالی شود

چون یدالله فوق ایدیهم بود / دست ما را دست خود فرمود احد

پیش ما وسعت فراز آمد یقین — برگذشته ز آسمان هفتمین
دست من بنمود بر گرد و رنج — قهر را بر جوان کای شوخ التهم
این صفت هم بهر ضعف عقلهاست — با ضعیفان شرح قدرت کی رواست
خود بدانی چون برآری سر ز خواب — ختم شد والله اعلم بالصواب
گر ترا من گفتمی این ماجرا — آن زمان از تو جان تو گشتی جدا
مر ترا نی قوت خوردن بدی — نی ره و پروای قی کردن بدی
می شنیدم فحش و خر میراندم — رب یسر زیر لب میخواندم
از سبب گفتن مرا دستور نیست — ترک تو کردن مرا مقدور نیست
هر زمان میگفتم از درد درون — اهد قومی انهم لا یعلمون
سجدها میکرد آن رسته ز رنج — کای سعادت ای مرا اقبال و گنج
از خدا یابی جزاها ای شریف — قوت شکرت ندارد این ضعیف
شکر حق گوید ترا ای پیشوا — آن لب و چانه ندارد آن نوا
دشمنی عاقلان زینسان بود — زهر ایشان ابتهاج جان بود
دوستی ابلهان رنج و ضلال — این حکایت بشنو از بهر مثال

حکایت آن مرد ابله که مغرور بود در تملق خرس

اژدهایی خرس را در میکشید — شیرمردی رفت و فریادش رسید
شیرمردانند در عالم مدد — آن زمان کافغان مظلومان رسد
بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند — آن طرف چون رحمت حق میدوند
آن ستونهای خللهای جهان — آن طبیبان مرضهای نهان
محض مهر و داوری و رحمتند — همچو حق بی علت و بی رشوتند
این چه یاری میکنی یکبارگیش — گوید از بهر غم و بیچارگیش
مهربانی شد شکار شیرمرد — در جهان دارو نجوید غیر درد
هر کجا دردی دوا آنجا رود — هر کجا فقری نوا آنجا رود
آب کم جو تشنگی آور بدست — تا بجوشد آبت از بالا و پست
تا سقاهم ربهم آید خطاب — تشنه باش الله اعلم بالصواب
آب رحمت بایدت رو پست شو — وانگهان خور خمر رحمت مست شو
رحمت اندر رحمت آید تا بسر — بر یکی رحمت فرو مآ ای پسر
چرخ را در زیر پا آر ای شجاع — بشنو از فوق فلک بانگ سماع
پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش — تا بگوشت آید از گردون خروش
پاک کن دو چشم را از موی عیب — تا ببینی باغ و سروستان غیب
دفع کن از مغز و از بینی زکام — تا که ریح الله درآید در مشام
هیچ مگذار از تب و صفرا اثر — تا بیابی از جهان طعم شکر
داروی مردی کن و عنین مپو — تا برون آیند صد گون خوبرو
کندهٔ تن را ز پای جان بکن — تا کند جولان بگرد انجمن
غل بخل از دست و گردن دور کن — بخت نو دریاب در چرخ کهن
ور نمی‌تانی بکعبهٔ لطف پر — عرضه کن بیچارگی بر چاره‌گر
زاری و گریه قوی سرمایه‌ایست — رحمت کلی قوی‌تر دایه‌ایست
دایه و مادر بهانه‌جو بود — تا که کی آن طفل او گریان شود
طفل حاجات شما را آفرید — تا بنالید و شود شیرش پدید
گفت ادعوا الله بی زاری مباش — تا بجوشد شیرهای مهرهاش
هوی هوی باد و شیرافشان ابر — در غم مااند یکساعت تو صبر
فی السماء رزقکم بشنیده‌ای — اندرین پستی چه بر چفسیده‌ای
ترس و نومیدیت دان آواز غول — میکشد گوش تو تا قعر سفول
هر ندایی که ترا بالا کشید — آن ندا میدان که از بالا رسید
هر ندایی که ترا حرص آورد — بانگ گرگی دان که او مردم درد
این بلندی نیست از روی مکان — این بلندیهاست سوی عقل و جان
هر سبب بالاتر آمد از اثر — سنگ و آهن فایق آمد بر شرر
آن فلانی فوق آن سرکش نشست — گرچه در صورت به پهلویش نشست
فوقی آنجاست از روی شرف — جای دور از صدر باشد مستخف
سنگ و آهن زین جهت که سابق‌اند — در عمل فوق این دو شرر لایق‌اند

تا ز خیر آید و سوی مقصود خویش / ز آهن و سنگست زین پیش آتشش
سنگ و آهن اول و پایان شرر / لیک این هر دو تن‌اند و جان شرر

کان خبرها کاندر زبان آتش است / وصف این سنگ و آهن سر بسرست
در زمان شاخ از ثمر سابق ترست / در هنر از شاخ او فایق ترست

چونکه مقصود از شجر آمد ثمر / پس ثمر اول بود آخر شجر
سوی خرس خویش و ما گردیم باز / زانکه طولی دارد این معنا و مجاز

خرس چون فریاد کرد از اژدها / شیرمردی داد از چنگش رها
حیلت و مردی بهم دادند پشت / اژدها را او بدین قوت بکشت

اژدها را او بدین حیلت نبست / تا که آن خرس از هلاکت تن برست
اژدها را هست قوت حیله نیست / لیک فوق حیلهٔ تو حیله‌ایست

ماکران بسیار لیکن باز بین / در سبب تو والله خیر الماکرین
حیلهٔ خود را چو دیدی باز رو / کز کجا آمد سوی آغاز رو

هر چه در پستیست آمد از علا / چشم را سوی بلندی نه هلا
روشنی بخشد نظر اندر علا / گرچه اول خیرگی آرد بلا

چشم را در روشنایی خوی کن / گه نه خفاشی نظر آن سوی کن
عاقبت بینی نشان نور تست / شهوت حالی حقیقت گور تست

عاقبت بینی که صد بازی بدید / مثل آن نی کو به یک بازی شنید
زان یکی بازی چنان مغرور شد / کز تکبر ز اوستادان دور شد

سامری‌وار آن هنر در خود چو دید / او ز موسی از تکبر سر کشید
او ز موسی آن هنر آموخته / وز معلم چشم را بردوخته

لاجرم موسی دگر بازی نمود / تا که آن بازی و جانش را ربود
ای بسا دانش که اندر سر دود / تا شود سرور بدان خود سر رود

هنر خواهی که ورزد تو پای باش / در پناه قطب صاحب رای باش
گر چه شاهی خویش فوق او مبین / گرچه شهدی جز نبات او مچین

فکر تو نقش است و فکر اوست جان / نقد تو قلب است و نقد اوست کان
او تویی خود را بجو در اوی او / کو و کو گو فاخته سان سوی او

ور نخواهی خدمت اهل صفا / همچو خرسی در دهان اژدها
بو که استادی رهاند مر ترا / وز خطر بیرون کشاند مر ترا

زاری‌ای کن چون ز قوت نیستت این / چونکه کوری سر مکش از راه‌بین
تو کم از خرسی نمی نالی ز درد / خرس رست از درد چون فریاد کرد

ای خدا این سنگدل را موم کن / ناله‌اش را تو خوش و مرحوم کن

گفتن نابینای سائل که من دو کوری دارم مرا رحم کنید

آن یکی کو بود و می‌گفت الامان / من دو کوری دارم ای اهل زمان
پس دو باره رحمتم آرید هان / چون دو کوری دارم و من در میان

از تعجب مردمان گفتند نیک / این دو کوری را بیان کن نیک نیک
زانکه یک کوریت می‌بینیم ما / آن دگر کوری کدام است وانما

گفت زشت آوازم و ناخوش نوا / زشت آوازی و کوری شد دوتا
بانگ زشتم مایهٔ غم می‌شود / مهر خلق از بانگ من کم می‌شود

زشت آوازم بهر جا که رود / مایهٔ خشم و غم و کین می‌شود
بر دو کوری رحم را دوتا کنید / این چنین ناگنج را گنجا کنید

کرد نیکو چون بگفت این راز را / لطف آواز دلش آواز را
زشتی آواز کم شد زین گله / خلق شد با وی برحمت یکدله

وانکه آواز دلش هم بد بود / آن سه کوری دوری سرمد بود
لیک وهابان که بی علت دهند / بو که دستی بر سر زشتش نهند

چونکه آوازش خوش و مرحوم شد / ز اهل دل سنگین دلان چون موم شد
نالهٔ کافر چو زشتست و شهیق / زان نمی‌گردد اجابت را رفیق

اخسؤا بر زشت آواز آمده است / کو ز خون خلق چون سگ بود مست
چونکه نالهٔ خرس رحمت کش بود / ناله‌ات نبود ازین ناخوش بود

دانکه با یوسف تو گرگی کرده / یا ز خون بی‌گناهی خورده
توبه کن وز خورده استفراغ کن / و جراحت کهنه شد رو داغ کن

باز گرد از گرگی ای روباه پیر / نصرت آرد از حق مطلب نعم النصیر

تتمهٔ حکایت خرس و آن ابله که بر وفا اعتماد کرده بود

خرس هم از اژدها چون وا رهید / وان کرم زان مرد مردانه بدید

چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار / شد ملازم در پی آن بردبار

آن مسلمان سر نهاد از خستگی / خرس حارس گشت از دلبستگی

آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست / ای برادر مر ترا این خرس کیست

قصه وا گفت و حدیث اژدها / گفت بر خرسی منه دل ابلها

دوستی ز ابله بتر از دشمنی است / او بهر حیله که دانی راندنی است

گفت والله از حسودی گفت این / ورنه خرسی چه نگری این مهر بین

گفت مهر ابلهان عشوه ده است / این حسودی من از مهرش به است

هی بیا با من بران این خرس را / خرس را مگزین مهل هم جنس را

گفت رو رو کار خود کن ای حسود / گفت کارم این بد و رزقت نبود

من کم از خرسی نباشم ای شریف / ترک او کن تا منت باشم حریف

بر تو دل میلرزدم ز اندیشه / با چنین خرسی مرو در بیشه

این دلم هرگز نلرزید از گزاف / نور حقست این نه دعوی و نه لاف

مؤمنم ینظر بنور الله شده / هان و هان بگریز ازین آتشکده

این همه گفت و بگوشش در نرفت / بدگمانی مرد را سدیست زفت

دست او بگرفت و دست از وی کشید / گفت رفتم چون نه یار رشید

گفت رو بر من تو غمخواره مباش / بوالفضولا معرفت کمتر تراش

باز گفتش من عدوی تو نیم / لطف باشد گر بیایی در پیم

گفت خوابستم مرا بگذار و رو / گفت آخر یار را منقاد شو

تا بخسپی در پناه عاقلی / در جوار دوستی صاحبدلی

در خیال افتاد مرد از جد او / خشمگین شد زود گردانید رو

کین مگر قصد من آمد خونیست / یا طمع دارد گدایی و تونیست

یا گرو بستست با یاران بدین / که بترساند مرا زین همنشین

یا حسد دارد ز مهر یار من / کاینچنین جد میکند در کار من

خود نیامد هیچ از خبث سرش / یک گمان نیک اندر خاطرش

ظن نیکش جملگی بر خرس بود / او مگر مر خرس را همجنس بود

بدگمان ابله و نا اهل بود / وز شقاوت مطبع جهل بود

بد رگ و خود رای و بدبخت ابد / مکر و مغرور و کور و خوار و رد

خرس را انگاشت صاحب کمال / رو بشسته اینچنین فاسد خیال

عاقلی را از خری تهمت نهاد / خرس را دانست اهل مهر و داد

گفتن موسی گوساله پرست را که آن خیال اندیشی تو کجاست

گفت موسی با یکی اهل خیال / کای بد اندیش از شقاوت وز ضلال

صد گمانت بود در پیغمبریم / با چنین برهان و این خلق کریم

صد هزاران معجزه دیدی ز من / صد خیالت میفزود و شک و ظن

از خیال و وسوسه تنگ آمدی / طعنه بر پیغمبریم میزدی

گرد از دریا برآوردم عیان / تا رهیدید از شر فرعونیان

ز آسمان چل سال کاسه و خوان رسید / وز دعایم جوی از سنگی دوید

چوب شد در دست من نر اژدها / آب خون شد بر عدوی ناسزا

شد عصا مار و کفم شد آفتاب / آفتاب از عکس نورم شد شهاب

این و صد چندین و چندین گرم و سرد / از تو ای سرد آن توهم کم نکرد

بانگ زد گوساله از جادوی / سجده کردی که خدای من توی

وان توهمهات را سیلاب برد / زیرکی باردت را خواب برد

چون نبودی بدگمان در حق او / چون نهادی سر چنان ای زشت خو

چون خیالت نامد از تزویر او / وز فساد سحر احمق گیر او

سامری خود که که باشد ای سگان / که خدایی بر تراشد در جهان

در خدایی گاو چون یکدل شدی / وز همه اشکالها عاطل شدی

گاو میشاید خدایی را بلاف / در رسولیم تو چون کردی خلاف

پیش گاوی سجده کردی از خری / گشت عقلت صید سحر سامری

چشم دنیی دیدی ز نور ذو الجلال / اینت جهل و افزونی ضلال
شه زبان عقل کی نیشکر راست / چون نکو کان جهل کشتن بهر ذات
گاو دریان بانگ آخر چه گفت / کاحمقان را این عجب ناید شگفت
زان عجب‌تر دیده از من بسی / لیک حق را کی پذیرد هر خسی
باطلان را چه رباید باطلی / عاطلان را چه خوش آید عاطلی
زانکه هر جنسی رباید جنس خود / گاو سوی شیر نر کی رو نهد
گرگ بر یوسف کجا عشق آورد / جز مگر از مکر تا او را خورد
چون رهد از گرگی او محرم شود / چون سگ کهف از بنی آدم شود
چون محمد را ابوبکر نکو / دید صدقش گفت هذا صادق
چون ابوبکر از محمد برد بو / گفت هذا لیس وجه کاذب
چون نبد بوجهل از اصحاب درد / دید صد شق القمر باور نکرد
دردمندی کش ز بام افتاد طشت / زو نهان کردیم حق پنهان نگشت
وانکه او جاهل بد از دردش بعید / چند بنمودیم و او آن را ندید
آینهٔ دل صاف باید تا درو / واشناسی صورت زشت از نکو

ترک کردن آن مرد ناصح پند آن مغرور خرس را

آن مسلمان ترک آن ابله گرفت / زیر لب لاحول گویان ره گرفت
گفت چون از جد و پندم وز جدال / در دل او بیش می‌زاید خیال
پس ره پند و نصیحت بسته شد / امر اعرض عنهم پیوسته شد
چون دوایت می‌فزاید درد پس / قصه با طالب بگو بر خوان عبس
چونکه اعمی طالب حق آمدست / بهر فقر او نشاید سینه خست
تو حریصی بر رشاد مهتران / تا بیاموزند عام از سروران
احمدا دیدی که قومی از ملوک / مستمع گشتند گشتی خوش که بوک
این رئیسان یار دین گردند خوش / بر عرب اینها سرند و بر حبش
بگذرد این صیت از بصره و تبوک / زانکه الناس علی دین الملوک
زین سبب تو از ضریر مهتدی / رو بگردانیدی و تنگ آمدی
کاندرین فرصت کم افتد این مناخ / تو ز یارانی و وقت تو فراخ
مزدحم می‌گیردم در وقت تنگ / این نصیحت می‌کنم نه از خشم و جنگ
احمدا نزد خدا این یک ضریر / بهتر از صد قیصرست و صد وزیر
یاد الناس معادن هین بیار / معدنی باشد فزون از صد هزار
معدن لعل و عقیق مکتنس / بهترست از صد هزاران کان مس
احمدا اینجا ندارد مال سود / سینه باید پر ز عشق و درد و دود
اعمی روشن‌دل آمد در مبند / پند او را ده که حق اوست پند
گر دو سه ابله ترا منکر شوند / تلخ کی گردی چو هستی کان قند
گر دو سه احمق ترا تهمت نهند / حق برای تو گواهی می‌دهد
گفت از اقرار عالم فارغم / آنکه حق باشد گواه او را چه غم
گر خفاشی را ز خورشیدی خوریست / آن دلیل آمد که او خورشید نیست
نفرت خفاشکان باشد دلیل / که منم خورشید تابان جلیل
گر گلابی را جعل راغب شود / آن دلیل ناگلابی می‌بود
گر شود قلبی خریدار محک / در محکی‌اش درآید نقص و شک
دزد شب خواهد نه روز این را بدان / شب نیم روزم که تابم در جهان
فارقم فاروقم و غلبیل وار / تا که کاه از من نمی‌یابد گذار
آرد را پیدا کنم من از سبوس / تا نمایم کین نقوش است آن نفوس
من چو میزان خدایم در جهان / وانمایم هر سبک را از گران
گاو را داند خدا گوساله‌ای / خرخریداری و درخور کاله‌ای
من نه گاوم تا که گوساله‌ام خرد / من نه خارم کاشتری از من چرد
او گمان دارد که با من جور کرد / بلکه از آیینهٔ من روفت گرد

تملق دیوانه با جالینوس و ترسیدن جالینوس

گفت جالینوس با اصحاب خود / مر مرا تا آن فلان دارو دهد
پس بدو گفت آن یکی کای ذوفنون / این دوا خواهند از بهر جنون
[illegible] / اندر آمد بر من یک دیوانه رو

ساعتی بودی که سوی خویش بنگرید / چشمگه را دانستنی بر درید
گر نه جنسیت بدی در من اندرو / گر ز رخ آوردی آن ... پشت سد
گر ندیدی جنس خود کی آمدی / کی بغیر جنس خود را بر زدی
چون نبگذشتی ... هم شک / در میان ایشان ... مشترک
کی پرد مرغی بجز با جنس خود / صحبت ناجنس گور است و لحد

سبب پریدن و چریدن مرغی با مرغی که هم جنس نبود

آن حکیمی گفت دیدم همتکی / در بیابان زاغ را با لکلکی
در عجب ماندم بجستم حالشان / تا چه قدر مشترک یابم نشان
چون شدم نزدیک من حیران و دنگ / خود بدیدم هر دوان بودند لنگ
خاصه شهبازی که او عرشی بود / با یکی جغدی که او فرشی بود
آن یکی خورشید علیین بود / وین دگر خفاش کز سجین بود
آن یکی یوسف رخی عیسی نفس / وین یکی گرگی و یا خر با جرس
آن یکی پران شده در لامکان / وین یکی در کاهدان همچون سگان
آن یکی سلطان عالی مرتبت / وین یکی در گلخن و تعزیت
آن یکی خلقی ز اکرامش خجل / وین دگر از بینوائی منفعل
آن یکی سرور شده ز اهل زمان / وین یکی در خاک خواری بی نشان
بلبلان را جای میزیبد چمن / مر جعل را در چمین خوشتر وطن
با زبان معنوی گل با جعل / این همی گوید که ای گنده بغل
گر گریزانی ز گلشن بی گمان / هست آن نفرت کمال گلستان
غیرت من بر سر تو دورباش / میزند کای خس از اینجا دورباش
ور بیامیزی تو با من ای دنی / این گمان آید که از کان منی
گر رسد آسیبی ز نقصان ممتنست / زانکه پندارند کو زان معدنست
کو در آمیزد بمن آید هر ناک / موش و دریا باشد و ماهی و خاک
حق مرا چون از پلیدی پاک داشت / چون سزد بر من پلیدی را گماشت
یک رگم زیشان بد و آن را برید / در من آن بدرگ کجا خواهد رسید
یک نشان آدم آن بود از ازل / که ملایک سر نهندش از محل
یک نشان دیگر که آن ابلیس / ننهدش سر که منم شاه و رئیس
لیک اگر ابلیس هم ساجد شدی / او نبودی آدم او غیری بدی
هم سجود هر ملک میزان اوست / هم جحود آن عدو برهان اوست
هم گواه اوست اقرار ملک / هم گواه اوست کفران سگک
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا چه کرد آن خرس با آن شیر مرد

تتمه قصه آن مرد مغرور بر وفای خرس

شخص خفت و خرس میراندش مگس / وز ستیز آمد مگس زو باز پس
چند بارش راند از روی جوان / آن مگس زو باز می‌آمد دوان
خشمگین شد با مگس خرس و برفت / برگرفت از کوه سنگی سخت زفت
سنگ آورد و مگس را دید باز / بر رخ خفته گرفته جای ساز
برگرفت آن آسیا سنگ و بزد / بر مگس تا آن مگس واپس خزد
سنگ روی خفته را خشخاش کرد / وین مثل بر جمله عالم فاش کرد
مهر ابله مهر خرس آمد یقین / کین او مهرست و مهر اوست کین
عهد او سستست و ویران و ضعیف / گفت او زفت و وفای او نحیف
گر خورد سوگند هم باور مکن / بشکند سوگند مرد کژسخن
چونکه بی سوگند گفتش بد دروغ / تو میفت از مکر و سوگندش بدوغ
نفس او میرست و عقل او اسیر / صد هزاران مصحفش خود خورده گیر
چونکه بی سوگند پیمان بشکند / گر خورد سوگند هم آن بر کند
زانکه نفس آشفته‌تر گردد از آن / که کنی بندش به زنجیر گران
چون اسیری بند بر حاکم نهد / حاکم آن را بر دراند بیرون جهد
بر سرش کوبد ز خشم آن بند را / میزند بر روی او سوگند را
تو ز اوفوا بالعقودش دست شو / احفظوا ایمانکم با او مگو
[illegible] او ... عهد او دروغ / ور نگیرد گفت ... گندش فروغ
وانکه حق را ساخت در پیمان سند / تن کند چون تار و گرد او تند

از صحابه خواجه‌ای بیمار شد / واندر آن بیماریش چون تار شد

رفتن رسول صلی الله علیه و سلم بعیادت صحابی رنجور و فایدهٔ آن

مصطفی آمد عیادت سوی او / چون همه لطف و کرم بد خوی او

در عیادت رفتن تو فایده است / فایدهٔ آن باز با تو عائد است

فایدهٔ اول که آن شخص علیل / بوک قطبی باشد و شاه جلیل

چون دو چشم دل نداری ای عنود / که نمی‌دانی تو هیزم را ز عود

چونک گنجی هست عالم مرنج / هیچ ویران را مدان خالی ز گنج

قصد هر درویش میکن از گزاف / چون نشان یابی بجد میکن طواف

چون ترا آن چشم باطن‌بین نبود / گنج می‌پندار اندر هر وجود

ور نباشد قطب یار ره بود / شه نباشد فارس اسپه بود

پس صلهٔ یاران ره لازم شمار / هر که باشد گر پیاده گر سوار

ور عدو باشد همین احسان نکوست / که باحسان بس عدو گشتست دوست

ور نگردد دوست کینش کم شود / زانک احسان کینه را مرهم شود

بس فواید هست غیر این ولیک / از درازی خائفم ای یار نیک

حاصل این آمد که یار جمع باش / همچو بتگر از حجر یاری تراش

زانک انبوهی و جمع کاروان / ره‌زنان را بشکند پشت و سنان

آمد از حق سوی موسی این عتیب / کای طلوع ماه دیده تو ز جیب

وحی کردن حق تعالی بموسی که چرا بعیادت من نیامدی

مشرقت کردم ز نور ایزدی / من حقم رنجور گشتم نامدی

گفت سبحانا تو پاکی از زیان / این چه رمزست این بکن یا رب بیان

باز فرمودش که در رنجوریم / چون نپرسیدی تو از روی کرم

گفت یا رب نیست نقصانی ترا / عقل گم شد این گره را بر گشا

گفت آری بندهٔ خاص گزین / گشت رنجور او منم نیکش ببین

هست معذوریش معذوری من / هست رنجوریش رنجوری من

هر که خواهد همنشینی با خدا / او نشیند در حضور اولیا

از حضور اولیا گر بسکلی / تو هلاکی زانک جزوی بی‌کلی

هر کرا دیو از کریمان وابرد / بی‌کسش یابد سرش را او خورد

یک بدست از جمع رفتن یک زمان / مکر شیطان باشد این نیکو بدان

باغبانی چون نظر در باغ کرد / دید چون دزدان بباغ خود سه مرد

جدا کردن باغبان صوفی و فقیه و علوی را از همدیگر

یک فقیه و یک شریف و صوفیی / هر یکی شوخی فضولی بی‌وفی

گفت با اینها مرا صد حجتست / لیک جمع اند و جماعت قوتست

بر نیایم یک تنه با سه نفر / پس ببرمشان نخست از همدگر

هر یکی را من بسویی افکنم / چونک تنها شد سبیلش بر کنم

حیله کرد و کرد صوفی را براه / تا کند یارانش را با او تباه

گفت صوفی را برو سوی وثاق / یک گلیم آور برای این رفاق

رفت صوفی گفت خلوت با دو یار / تو فقیهی وین شریف نامدار

ما بفتوی تو نانی میخوریم / ما به پر دانش تو می‌پریم

وین دگر شهزاده و سلطان ماست / سید است از خاندان مصطفاست

کیست آن صوفی شکم‌خوار خسیس / تا بود با چون شما شاهان جلیس

چون بیاید مر ورا پنبه کنید / هفته‌ای بر باغ و راغ من تنید

باغ چه بود جان من آن شماست / ای شما بوده مرا چون چشم راست

وسوسه کرد و مر ایشان را فریفت / آه کز یاران نمی‌باید شکیفت

چون بره کردند صوفی را و رفت / خصم شد اندر پیش با چوب زفت

گفت ای سگ صوفیی باشد که تیز / اندر آید باغ ما ما را ستیز

این جنیدت ره نمود و بایزید / از کدامین شیخ و پیرت این رسید

کوفت صوفی را چو تنها یافتش / نیم کشتش کرد و سر بشکافتش

گفت صوفی آن من بگذشت لیک / ای رفیقان پاس خود دارید نیک

مر مرا اغیار دانستید هان / نیستم اغیارتر زین قلتبان

آنچ من خوردم شما را خوردنیست / وین چنین شربت جزای هر دنیست

روبها برمی‌شمارم رفتنی‌ست / اینچنین غصه شما را خوردنیست / اینچنان گوید که گفت و گوی تو / از صد آنها هم بیاید سوی تو

چون به صوفی گشت فارغ باغبان / یک بهانه کرد زان پس جنس آن / کای شریف من برو سوی وثاق / که ز بهر چاشت پختستم رقاق

بر در خانه بگو قیماز را / تا بیارد آن رقاق و قاز را / چون به ره کردش بگفت ای تیزبین / تو فقیهی ظاهرست این و یقین

او شریفی می‌کند دعوی سرد / مادر او را که داند تا چه کرد / بر زن و بر فعل زن دل می‌نهید / عقل ناقص وانگهانی اعتمید

خویشتن را بر علی و بر نبی / بسته است اندر زمانه بس غبی / هر که باشد از زنا و زانیان / این برد ظن در حق ربانیان

هر که برگردد سرش از چرخها / همچو خود گردنده بیند خانه را / آنچه گفت آن باغبان بوالفضول / حال او بد دور از اولاد رسول

گر نبودی او نتیجهٔ مرتدان / کی چنین گفتی برای خاندان / خواند افسونها شنید آن را فقیه / در پیش رفت آن ستمکار سفیه

گفت ای خر اندرین باغت که خواند / دزدی از پیغمبرت میراث ماند / شیر را بچه همی ماند بدو / تو به پیغمبر چه مانی بگو

با شریف آن کرد مرد ملتجی / که کند با آل یاسین خارجی / تا چه کین دارند دایم دیو و غول / چون یزید و شمر با آل رسول

شد شریف از زخم آن ظالم خراب / با فقیه او گفت ما جستیم از آب / پای دار اکنون که ماندی فرد و کم / چون دهل شو زخم می‌خور بر شکم

گر شریف و لایق و همدم نیم / از چنین ظالم ترا من کم نیم / مر مرا دادی بدین صاحب غرض / احمقی کردی ترا بئس العوض

شد از او فارغ بیامد کای فقیه / چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه / فتوی‌ات اینست ای ببریده دست / کاندر آیی و نگویی امر هست

بوحنیفه داد این فتوی ترا / شافعی گفتست این ای ناسزا / اینچنین رخصت بخواندی ای سلیط / یا بدست این مسئله اندر محیط

این بگفت و دست برد و برگشاد / دستکش کین دلش او را داد داد / گفت حقست بزن دستت رسید / این سزای آنکه از یاران برید

من سزاوارم بدین و صد چنین / تا چرا ببریدم از یاران بکین / گوش کردم آن همه افسون تو / بر زنم بر سر که شد ناموس تو

کرد ور اللقمه بسیار و نخست / کرد و بهر پس باغ و در ببست / هر که تنها ماند از یاران خود / اینچنین آید مر او را حملهٔ بد

رجعت بقصهٔ مریض و عیادت پیغمبر علیه السلام

این عیادت از برای این صلاست / وین صله از صد محبت حامله است

چون عیادت رفت پیغمبر بدید / آن صحابی را که در نزعی رسید / چون شوی دور از حضور اولیا / در حقیقت گشته‌ای دور از خدا

چون نتیجهٔ هجر همراهان غمست / کی فراق روی شاهان زان کمست / سایهٔ شاهان طلب هر دم شتاب / تا شوی ز آن سایه بهتر ز آفتاب

رو بجست اندر بیا مستقبلی / بو که آزادت کند صاحب دلی / گر سفر داری بدین نیت برو / ور حضر باشی ازین غافل مشو

کافتد اندر سایهٔ شب کو بکو / گنج پنهانی ز درویشی بجو / در بدر می‌گرد و می‌رو بلو / جستجو کن جستجو کن جستجو

رفتن بایزید بسطامی بکعبه و در راه بخدمت شیخی رسیدن و گفتن آن بزرگ که کعبه منم مرا طواف کن

تا توانی ز اولیا مشتاب / جهد کن واجد شو ای بی‌صفا

سوی کعبه شیخ امت بایزید / از برای حج و عمره می‌دوید

او بهر شهری که رفتی از نخست / مر عزیزان را بکردی باز جست / گرد میگشتی که اندر شهر کیست / کو بر ارکان بصیرت متکیست

گفت حق اندر سفر هر جا روی / باید اول طالب مردی شوی / قصد گنجی کن که این سود و زیان / در تبع آید تو آن را فرع دان

هر که کارد قصد گندم باشدش / کاه خود اندر تبع می‌آیدش

که بکاری بر نیاید گندمی / مردمی جو مردمی جو مردمی

قصد کعبه کن چو وقت حج بود / چونکه رفتی مکه هم دیده شود

قصد در معراج دید دوست بود / در تبع عرش و ملایک هم نمود

سید الاعمال بالنیات گفت / نیت خیرت بسی گلها شکفت

نیت مومن بود به از عمل / اینچنین فرمود سلطان دول

خانهٔ نو ساخت روزی نو مرید / پیر آمد خانهٔ او را بدید

حکایت پیر و مرید

گفت شیخ آن نو مرید خویش را / امتحان کرد آن نکواندیش را

روزن از بهر چه کردی ای رفیق / گفت تا نور اندر آید زین طریق

گفت آن فرع است این باید نیاز / تا ازین ره بشنوی بانگ نماز

نور خود اندر تبع می‌آیدت / نیت آن کن کان بیایدت

بایزید اندر سفر جستی بسی / تا بیابد خضر وقت خود کسی

دید پیری با قدی همچون هلال / بود در وی فر و گفتار رجال

دیده نابینا و دل چون آفتاب / همچو پیلی دیده هندستان بخواب

چشم بسته خفته بیند صد طرب / چون گشاید آن نبیند ای عجب

بس عجب در خواب روشن می‌شود / دل درون خواب روزن می‌شود

وانکه بیدارست و بیند خواب خوش / عارف است او خاک او در دیده کش

بایزید او را چو از اقطاب یافت / مسکنت بنمود و در خدمت شتافت

پیش او بنشست و می‌پرسید حال / یافتش درویش و هم صاحب عیال

گفت عزم تو کجا ای بایزید / رخت غربت را کجا خواهی کشید

گفت قصد کعبه دارم از پگه / گفت هین با خود چه داری زاد ره

گفت دارم از درم نقره دویست / نک ببسته سخت بر گوشهٔ ردیست

گفت طوفی کن بگردم هفت بار / وین نکوتر از طواف حج شمار

وان درمها پیش من نه ای جواد / دان که حج کردی و حاصل شد مراد

عمره کردی عمر باقی یافتی / صاف گشتی بر صفا بشتافتی

حق آن حقی که جانت دیده است / که مرا بر بیت خود بگزیده است

کعبه هر چندی که خانهٔ بر اوست / خلقت من نیز خانهٔ سر اوست

تا بکرد آن خانه را در وی نرفت / واندرین خانه بجز آن حی نرفت

چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای / گرد کعبهٔ صدق بر گردیده‌ای

خدمت من طاعت و حمد خداست / تا نپنداری که حق از من جداست

چشم نیکو باز کن در من نگر / تا ببینی نور حق اندر بشر

کعبه یکبار بیتی گفت یار / گفت یا عبدی مرا هفتاد بار

بایزیدا کعبه را دریافتی / صد بها و عز و صد فر یافتی

بایزید آن نکته‌ها را هوش داشت / همچو زرین حلقه‌اش در گوش داشت

آمد از وی بایزید اندر مزید / منتهی در منتها آخر رسید

چون پیمبر دید آن بیمار را / خوش نوازش کرد یار غار را

دانستن پیغمبر که سبب رنجوری آن شخص گستاخی بوده

زنده شد او چون پیمبر را بدید / گوییا آن دم مر او را آفرید

گفت بیماری مرا این بخت داد / کامد این سلطان بر من بامداد

تا مرا صحت رسید و عافیت / از قدوم این شه بی‌حاشیت

ای خجسته رنج و بیماری و تب / ای مبارک درد و بیداری شب

نک مرا در پیری از لطف و کرم / حق چنین رنجوریی داد و سقم

درد پشتم داد هم تا من ز خواب / برجهم هر نیم شب لابد شتاب

تا نخسپم جمله شب چون گاومیش / دردها بخشید حق از لطف خویش

زین شکست آن رحم شاهان جوش کرد / دوزخ از تهدید من خاموش کرد

رنج گنج آمد که رحمتها در وست / مغز تازه شد چو بخراشید پوست

ای برادر موضع تاریک و سرد / صبر کردن بر غم و سستی و درد

چشمهٔ حیوان و جام مستی است / کان بلندیها همه در پستی است

آن بهاران مضمر است اندر خزان / در بهار است آن خزان مگریز از آن

همره غم باش و با وحشت بساز / می‌طلب در مرگ خود عمر دراز
آنچه گوید نفس تو کاینجا بدست / مشنوش چون کار او ضد آمدست
تو خلافش کن که از پیغمبران / این چنین آمد وصیت در جهان
مشورت در کارها واجب شود / تا پشیمانی در آخر کم بود
سعیها کردند بسیار انبیا / تا که گردان شد برین سنگ آسیا
نفس میخواهد که تا ویران کند / خلق را گمراه و سرگردان کند
گفت امت مشورت با که کنیم / انبیا گفتند با عقل امام
گفت اگر کودک درآید یا زنی / کو ندارد عقل و رای روشنی
گفت با او مشورت کن آنچه گفت / تو خلاف آن کن و در راه افت
نفس خود را زن شناس از زن بتر / زانکه زن جزویست نفست کل شر
مشورت با نفس خود گر میکنی / هرچه گوید کن خلاف آن دنی
گر نماز و روزه میفرمایدت / نفس مکارست مکری زایدت
مشورت با نفس خود اندر فعال / هرچه گوید عکس آن باشد کمال
بر نیائی با وی و استیز او / رو بر یاری بگیر آمیز او
عقل قوت گیرد از عقل دگر / پیشه گر کامل شود از پیشه‌گر
من ز مکر نفس دیدم چیزها / کو برد از سحر خود تمییزها
وعده‌ها بدهد ترا تازه بدست / کو هزاران بار آنها را شکست
عمر اگر صد سال خود مهلت دهد / اوت هر روزی بهانه نو نهد
گرم گوید وعده‌های سرد را / جادوی مردی ببندد مرد را
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / که نروید بی تو از شوره گیا
از فلک آویخته شد پرده‌ای / از پی نفرین دل آزرده‌ای
این قضا را هم قضا داند علاج / عقل خلقان در قضا گیجست گیج
اژدها گشتست آن مار سیاه / آنکه کرمی بود افتاده براه
اژدها و مار اندر دست تو / شد عصا ای جان موسی مست تو
حکم خذها لا تخف دادت خدا / تا بدستت اژدها گردد عصا
هین ید بیضا نما ای پادشاه / صبح نو بگشا ز شبهای سیاه
دوزخی افروخت بر وی دم فسون / ای دم تو از دم دریا فزون
بحر مکارست بنموده کفی / دوزخست از مکر بنموده تفی
زان نماید مختصر در چشم تو / تا زبون بینیش و جنبد خشم تو
همچنان که لشکر انبوه بود / مر پیمبر را بچشم اندک نمود
تا بر ایشان زد پیمبر بی‌خطر / ور فزون دیدی از آن کردی حذر
آن عنایت بود و اهل آن بدی / احمدا ورنه تو بیدل شدی
کم نمود او را و اصحاب ورا / آن جهاد ظاهر و باطن خدا
تا میسر کرد یسری را بدو / تا ز عسری او بگرداند رو
کم نمودن مر ورا پیروز بود / که نقشش یار و طریق آموز بود
آنکه حق پشتش نباشد از ظفر / وای اگر گربه‌ش نماید شیر نر
وای اگر صد را یکی بیند ز کور / تا بسگالش اندر آید از غرور
زان نماید ذوالفقاری حربه‌ای / زان نماید شیر نر چون گربه‌ای
تا دلیر اندر فتد احمق بجنگ / وا اندر آرد شان بدین حیله بچنگ
تا بپای خویش باشند آمده / آن فلیوان جانب آتشکده
کاه برگی می‌نماید تا تو زود / پف کنی کاو را برانی از وجود
هان که آن که کوهها بر کنده است / تو جهان گریان و او در خنده است
می‌نماید تا بکعب این آب جو / صد چو عوج بن عنق شد غرق او
می‌نماید موج خونش تل مشک / می‌نماید قعر دریا خاک خشک
خشک دید آن بحر را فرعون کور / تا در و انداخت سر مستی و زور
چون درآمد در تگ دریا فتاد / زانکه چشمش وصل نابینا فتاد
دیده بینا از لقای حق شود / حق کجا همراه هر احمق شود
قند بیند خود شود زهر قتول / راه بیند خود بود آن بانگ غول
ای فلک در فتنه آخر زمان / تیز می‌گردی بده آخر زمان
خنجر تیزی تو اندر قصد ما / نیش زهرآلوده در فصد ما

ای فلک از رحم حق آموز رحم   بر دل موران مزن چون مار زخم
حق آن که چرخهٔ چرخ ترا   کرد گردان بر فراز این سرا
که دگرگون گردی و رحمت کنی   پیش از آن کز بیخ ما را بر کنی
حق آنکه دایگی کردی نخست   تا نهال ما ز خاک و آب رست
حق آن شه که ترا صاف آفرید   کرد چندان مشعله در تو پدید
آنچنان معمور و باقی داشتت   تا که دهری از ازل پنداشتت
شکر دانستیم آغاز ترا   انبیا گفتند آن راز ترا
آدمی داند که خانه حادثست   عنکبوتی نی که در وی عابثست
پشه کی داند که این باغ از کیست   کو بهاران زاد و مرگش در دیست
کرم کاندر چوب زاید سست حال   کی بداند چوب را وقت نهال
ور بداند کرم از ماهیتش   عقل باشد کرم باشد صورتش
عقل خود را می نماید رنگها   چون پری دورست از آن فرسنگها
از ملک بالاست چه جای پری   تو مگس پری به پستی می پری
گرچه عقلت سوی بالا می پرد   مرغ تقلیدت به پستی می چرد
علم تقلیدی وبال جان ماست   عاریه ست و ما نشسته کان ماست
زین خرد جاهل همی باید شدن   دست در دیوانگی باید زدن
هرچه بینی سود خود زان می گریز   زهر نوش و آب حیوان را بریز
هر که بستاید ترا دشنام ده   سود و سرمایه به مفلس وام ده
ایمنی بگذار و جای خوف باش   بگذر از ناموس و رسوا باش و فاش
آزمودم عقل دوراندیش را   بعد ازین دیوانه سازم خویش را

عذر گفتن دلقک با سید که چرا فاحشه نکاح آوردی

گفت با دلقک شبی سید اجل   قحبه را خواستی تو از عجل
با من این را باز می بایست گفت   تا یکی مستوره کردیمت جفت
گفت نه مستور صالح خواستم   قحبه گشتند و ز غم تن کاستم
خواستم این قحبه را بی معرفت   تا ببینم چون شود این عاقبت
عقل را هم آزمودم من بسی   زین سپس جویم جنون را مغرسی
آن یکی میگفت خواهم عاقلی   مشورت آرم بدو در مشکلی
آن یکی گفتش که اندر شهر ما   نیست عاقل جز که آن مجنون نما

بحیلت در سخن آوردن سائل شیخ بهلول را که خود را دیوانه نموده

بر نیی گشته سواره نک فلان   میدواند در میان کودکان
گوی میبازد [illegible]   در جهان گنج نهان جا بی جهان
صاحب رایست و آتش پاره‌ای   آسمان قدرست و اختر باره‌ای
فر او کروبیان را جان شدست   او درین دیوانگی پنهان شدست
لیک هر دیوانه را جان نشمری   سر منه گوساله را چون سامری
چون ولیی آشکارا با تو گفت   صد هزاران غیب و اسرار نهفت
مر ترا آن فهم و آن دانش نبود   واندانستی تو سرگین را ز عود
از جنون خود را ولی چون پرده ساخت   مر ورا ای کور کی خواهی شناخت
گر ترا بازست آن دیدهٔ یقین   زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین
پیش آن چشمی که باز و رهبرست   هر گلیمی را کلیمی در برست
مر ولی را هم ولی شهره کند   هر که را او خواست با بهره کند
کس نداند از خرد او را شناخت   چونکه او مر خویش را دیوانه ساخت
چون بدزدد دزد بیناری ز کور   هیچ یابد دزد را او در عبور
کور نشناسد که دزد او که بود   گرچه خود بر وی زند دزد عنود
چون گزد سگ کور صاحب ژنده را   کی شناسد آن سگ درنده را
یک سگی در کوی بر کوری گدا   حمله می آورد چون شیر وغا
سگ کند آهنگ درویشان بخشم   در کشد در خاک درویشان بچشم
که دلش پر شد ز بیم بانگ سگ   اندر آمد کور در تعظیم سگ
کای امیر صید وی صید شکار   دست دست تست دست از من بدار
[illegible]   کرد تعظیم و تقرب وش کرم
گفت او هم از ضرورت ای اسد   از چو من لاغر شکاری چه رسد

گور سگ گیرند یارانت بدشت / گور سگ گیری تو در کوه و دشت
گور سگ جویند یارانت بصید / گور سگ جوئی تو در کوچه پلید

آن سگ عالم شکار گور کرد / وین سگ بی‌مایه قصد کور کرد
علم چون آموخت سگ رست از ضلال / میکند در بیشه‌ها صید حلال

سگ چو عالم گشت شد چالاک و زفت / سگ چو عارف گشت شد اصحاب کهف
سگ شناسا شد که میر صید کیست / ای خدا آن نور شناسنده چیست

کور نشناسد نه از بی‌چشمی است / بلکه از جهلست زیر خشمیست
نیست خود بی‌چشم تر کور از زمین / این زمین از فضل حق شد خصم بین

نور موسی دید و موسی را نواخت / خسف قارون کرد و قارون را شناخت
رجف کرد اندر هلاک هر دعی / فهم کرد از حق که یا ارض ابلعی

آب و خاک و باد و نار با شرر / بیخبر با ما و با حق باخبر
ما بعکس آن ز غیر حق خبیر / بیخبر از حق و از چندین نذیر

لاجرم اشفقن منها جمله‌شان / کند شد ز امید حیوان جمله‌شان
گفت بیزاریم جمله زین حیات / که بود با خلق حی با حق موات

چون بماند از خلق ماند او یتیم / انس حق را قلب می‌باید سلیم
چون کسی دزدی دزد کالای او / میکند آن کور عمیا ناله

تا نگوید دزد او را کان منم / گر تو دزدی دیدمی که دزد برد ز خشم
کی شناسد کور دزد خویش را / چون ندارد نور چشم آن ضیا

چون بگوید هم بگیر او را تو سخت / تا بگوید او علامتهای سخت
پس جهاد اکبر آمد عصر دزد / تا بگوید که چه برد آن کاه‌دزد

اول او دیده کحل دیده ات / چون ستانی از وی یابی تو بصرت
کاله حکمت که گم کرده دلست / پیش اهل دل یقین آن حاصلست

کور دل با جان و با سمع و بصر / می‌نداند دزد شیطان را اثر
ز اهل دل جو از جماد آن را مجو / که جماد آمد خلایق پیش او

باز سوی گردیم سوی رازجو / تا شود هم مشورت با رازگو
مشورت جوینده آمد نزد او / کای اب کودک شده رازی بگو

گفت رو زین حلقه کین در باز نیست / باز گرد امروز روز راز نیست
گر مکان را ره بدی در لامکان / همچو شیخان بودمی من بر دکان

خواندن محتسب مستی را بزندان و جواب او

محتسب در نیم شب جائی رسید / در بن دیوار مردی خفته دید

گفت هی مستی چه خوردستی بگو / گفت ازین خوردم که هست اندر سبو
گفت آخر در سبو وا گو که چیست / گفت ازان کین خورده‌ام گفت آن خفیست

گفت آنچه خورده‌ای آن چیست آن / گفت آن کاندر سبو مخفیست آن
دور میشد این سؤال و این جواب / ماند چون خر محتسب اندر خلاب

گفت او را محتسب هین آه کن / مست هو هو کرد هنگام سخن
گفت گفتم آه کن هو می‌کنی / گفت من شاد و تو از غم منحنی

آه از درد و غم و بیداد نیست / هوی هوی میکشان از شادیست
محتسب گفت این ندانم خیز خیز / معرفت متراش و بگذار این ستیز

گفت رو تو از کجا من از کجا / گفت مستی خیز و تا زندان بیا
گفت مست ای محتسب بگذار و رو / از برهنه کی توان بردن گرو

گر مرا خود قوت رفتن بدی / خانهٔ خود رفتمی وین کی شدی
من اگر با عقل و با امکانمی / همچو شیخان بر سر دکانمی

گر مرا رای و تدبیری بدی / همچو شیخان جاه و تدبیری بدی
هم ملازم نیل و در یوزه بدی / هم نذر و رات همه سوزنده بدی

دوم بار سخن آغاز کردن سائل آن بزرگ را تا حال او معلوم کند

گفت یک طالب که آخر یک نفس / ای سواره بر نی این سو ران فرس

راند سوی او که هین زوتر بگو / کاسب من بس تو سخت و تند خو
تا لگد بر تو نکوبد زود باش / از چه می‌پرسی بیان کن خواجه فاش

او مجال راز دل گفتن ندید / زو برون شو کرد و در لاغش کشید
گفت میخواهم درین کوچه زنی / کیست لایق از برای چون منی

گفت سه گونه زنانند در جهان / اندو رنج و این یکی گنج روان
آن یکی را چون بخواهی کل تراست / وین دگر نیمی ترا نیمی جداست

وان سوم هیچ او ترا نبود بدان / این شنیدی دور شو رفتم روان
تا ترا اسپم نپراند لگد / که بیفتی بر نخیزی تا ابد

شیخ راند اندر میان کودکان / بانگ زد بار دگر او را جوان
که بیا آخر بگو تفسیر این / این زنان سه نوع گفتی برگزین

راند سوی او و گفتش بکر خاص / کل ترا باشد ز غم یابی خلاص
وانکه نیمی هست تو بیوه بود / وانکه هیچست آن عیال با ولد

چون ز شوی اولش کودک بود / مهر و کلی خاطرش آن سو رود
دور شو تا اسپ نندازد لگد / سم اسپ توسنم بر تو رسد

های هوی کرد شیخ و باز راند / کودکان را باز سوی خویش خواند
باز بانگش کرد سائل که بیا / یک سوالم ماند ای شاه کیا

باز راند این سو بگو زوتر چه بود / که ز میدان آن بچه گویم ربود
گفت ای شه با چنین عقل و ادب / این چه شیدست این چه فعلست ای عجب

تو ورای عقل کلی در بیان / آفتابی در جنون چونی نهان
گفت این اوباش رایی می‌زنند / تا درین شهر خودم قاضی کنند

دفع میگفتم مرا گفتند نی / نیست چون تو عالمی صاحب فنی
با وجود تو حرامست و خبیث / که کم از تو در قضا گوید حدیث

در شریعت نیست دستوری که ما / کمتر از تو شه کنیم و پیشوا
زین ضرورت گیج و دیوانه شدم / زین گره از عجز بیگانه شدم

ظاهرا شوریده و شیدا شدم / لیک در باطن همانم که بدم
عقل من گنجست و من ویرانه‌ام / گنج اگر پیدا کنم دیوانه‌ام

دوست دیوانه که دیوانه نشد / این عسس را دید و در خانه نشد
دانش من جوهر آمد نی عرض / این بهایی نیست بهر هر غرض

کان قندم نیستان شکرم / هم ز من می‌روید و من میخورم
علم تقلیدی و تعلیمیست آن / کز نفور مستمع دارد فغان

چون پی دانش نه بهر روشنیست / همچو طالب علم دنیای دنیست
طالب علمست بهر عام و خاص / نی که تا یابد ازین عالم خلاص

همچو موشی هر طرف سوراخ کرد / چونکه نورش راند از در گشت سرد
چونکه سوی دشت و نورش ره نبود / هم در آن ظلمات جهدی می‌نمود

گر خدایش پر دهد پر خرد / برهد از موشی و چون مرغان پرد
ور نجوید پر بماند زیر خاک / ناامید از رفتن راه سماک

علم گفتاری که آن بیجان بود / عاشق روی خریداران بود
گرچه باشد وقت بحث علم زفت / چون خریدارش نباشد مرد و رفت

مشتری من خدایست مرا / میکشد بالا که الله اشتری
خونبهای من جمال ذوالجلال / خونبها میخورم کسب حلال

این خریداران مفلس را بهل / چه خریداری کند یک مشت گل
گل مخور گل را مخر گل را مجو / زانکه گل‌خوارست دائم زردرو

دل بخور تا دایما باشی جوان / از تجلی چهره‌ات چون ارغوان
طالب دل شو که تا باشی چو گل / تا شوی شادان و خندان همچو گل

ور نباشد آنکه مطلوب گلست / این سخن را روی بر صاحبدلست
یا رب این بخشش نه حد کار ماست / لطف تو لطف خفی را خود سزاست

دست گیر از دست ما ما را بخر / پرده را بردار و پرده ما مدر
باز خر ما را ازین نفس پلید / کاردش تا استخوان ما رسید

از چو ما بیچارگان این بند سخت / که گشاید جز تو ای سلطان بخت
اینچنین قفل گران را ای ودود / که تواند جز که فضل تو گشود

ما ز خود سوی تو گردانیم سر / چون توی از ما بما نزدیکتر
با چنین نزدیکیی دوریم دور / در چنین تاریکیی بفرست نور

این دعا هم بخشش و تعلیم تست / ورنه در گلخن گلستان از چه رست
در میان خون و روده فهم و عقل / جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل

از دو پاره پیه آن نور روان / موج نورش میزند تا آسمان
گوشت پاره که زبان آمد ازو / میرود سیلاب حکمت همچو جو
سوی سوراخی که نامش گوشهاست / تا بباغ جان که میوه‌اش هوشهاست
شاهراه باغ جانها شرع اوست / باغ و بستانهای عالم فرع اوست
اصل و سرچشمهٔ خوشی آنست آن / زود تجری تحتها الانهار خوان
قصهٔ رنجور گو یا مصطفی / تا انکه لطف حق ندارد منتها
شکر نعمت چون کنی چون شکر تو / نعمت تازه بود ز احسان او
بحر تو از شکر شکر آمد تمام / فهم کن دریاب قد تم الکلام

نصیحت کردن رسول ص بیمار را و دعا آموزیدن او را

چون عیادت کرد یار زار را / گفت پیغمبر مر آن بیمار را
که مگر نوعی دعائی کرده / از جهالت زهربائی خورده
یاد آور چه دعا میگفته / چون ز مکر نفس می آشفته
گفت یادم نیست الا همتی / دار با من یادم آید ساعتی
از حضور نوربخش مصطفی / پیش خاطر آمد او را آن دعا
همت پیغمبر روشن کننده / پیش خاطر آمدش آن گم شده
تافت زان روزن که از دل تا دلست / روشنی کو فرق حق و باطلست
گفت اینک یادم آمد ای رسول / آن دعا که گفته‌ام من بوالفضول
چون گرفتار گنه می آمدم / همچو غرقه دست پائی میزدم
بر گنه باب کشاکش میزند / غرقه دست اندر حشایش میزند
از تو تهدید و وعیدی میرسید / مجرمان را از عذابات شدید
مضطرب میگشتم و چاره نبود / بند محکم بود و قفل ناگشود
نی مقام صبر و نی راه گریز / نی امید توبه نی جای ستیز
ای بغیر حق تعالی یار من / اینچنین دشوار آمد کار من
همچو هاروت و چو ماروت از حزن / آه میکردم که ای خلاق من
از خطر هاروت و ماروت آشکار / چاه بابل را بکردند اختیار

ذکر دشواری عذاب آخرت و سختی آن

تا عذاب آخرت اینجا کشند / گربزند و عاقل و ساحر وشند
نیک کردند و بجای خویش بود / سهلتر باشد ز آتش رنج دود
حد ندارد وصف رنج آنجهان / سهل باشد رنج دنیا پیش آن
ای خنک آنکو جهادی میکند / بر بدن زجری و دادی میکند
تا ز رنج آن جهانی وا رهد / بر خود این رنج عبادت می نهد
من همیگفتم که یا رب آن عذاب / هم درین عالم بران بر من شتاب
تا در آن عالم فراغت باشدم / در چنین درخواست تا دم میزدم
اینچنین رنجوریی پیدام شد / جان من از رنج بی آرام شد
مانده‌ام از ذکر و از اوراد خود / بیخبر گشتم ز خویش و نیک و بد
گر نمیدیدم کنون من روی تو / ای خجسته وی مبارک بوی تو
می شدم از دست من یکبارگی / کردیم شاهانه این غمخوارگی
گفت هی هی این دعا دیگر مکن / بر مکن تو خویش را از بیخ و بن
تو چه طاقت داری ای مور سقیم / که نهد بر تو چنان کوه عظیم
گفت توبه کردم ای سلطان که من / از سر جلدی نلافم ایچ فن
این جهان تیه است و تو موسی ما / از گنه در تیه مانده مبتلا
سالها ره میرویم و در اخیر / همچنان در منزل اول اسیر
قوم موسی راه می پیموده‌اند / آخر اندر گام اول بوده‌اند

ذکر قوم موسی علیه السلام و پشیمانی ایشان

راز میگفتند پیدا و نهان / جمله مرد و زن همه پیر و جوان
گر دل موسی ز ما راضی بدی / تیه را راه و کران پیدا شدی
ور بکل بیزار بودی او ز ما / کی رسیدی خوانمان هیچ از سما
کی ز سنگی چشمها جوشان شدی / در بیابان تا امان جان شدی
بل بجای خوان خود آتش آمدی / اندرین منزل لهب بر ما زدی
چون دو دل شد موسی اندر کار ما / گاه خصم ماست گاهی یار ما

خشمش آتش میزند در رخت ها / حلم او رد می کند تیر بلا
کی بود که حلم گردد خشم نیز / نیست این جز لطف ما نعم العزیز
مدح حاضر وحشتست از بهر این / نام موسی می برم قاصد چنین
ورنه موسی کی روا دارد که من / پیش تو نام آورم از هیچ تن
عهد ما بشکست صد بار و هزار / عهد تو چون کوه ثابت برقرار
عهد ما کاه و به هر بادی زبون / عهد تو کوه و ز صد که هم فزون
حق آن قدرت که بر تلوین ما / رحمتی کن ای امیر لونها
خویش را دیدیم و رسوائی خویش / امتحان ما مکن ای شاه بیش
تا فضیحتهای دیگر را نهان / کرده باشی ای کریم مستعان
بیحدی تو در جمال و در کمال / در کژی ما بیحدیم و در ضلال
بیحدی خویش بگمار ای کریم / بر کژی بیحد مشتی لئیم
هین که از تقطیع ما یکتار ماند / مصر بودیم و یکی دیوار ماند
البقیه البقیه ای خدیو / تا نگردد شاد کلی جان دیو
بهر مانی بهر آن لطف نخست / که تو کردی گمرهان را باز جست
چون نمودی قدرتت بنمای رحم / ای نهنده رحمها در لحم و شحم
این دعا گر خشم افزاید ترا / تو دعا تعلیم فرما مهترا
آنچنان کادم بیفتاد از بهشت / رجعتش دادی که رست از دیو زشت
دیو که بود کو ز آدم بگذرد / بر چنین نطعی ازو بازی برد
در حقیقت نفع آدم شد همه / لعنت حاسد شده آن دمدمه
بازیی دید و دو صد بازی ندید / پس ستون خانهٔ خود را برید
آتشی زد شب بکشت دیگران / باد سوی کشت او کردش روان
چشم بندی بود لعنت دیو را / تا زیان خصم دید آن ریو را
خود زیان جان او شد ریو او / گوئی آدم بود دیو دیو او
لعنت آن باشد که کژبینش کند / حاسد و خودبین و پر کینش کند
تا نداند که هر آن کو بد کند / بیگمان باز آید و بر وی زند
جمله فرزین بندها بیند بعکس / مات بر وی گردد و نقصان و نکس
زانکه گر او هیچ بیند خویش را / مهلک و ناسور بیند ریش را
درد خیزد زین چنین دیدن درون / درد او را از حجاب آرد برون
تا نگیرد مادران را درد زه / طفل در زادن نیابد هیچ ره
این امانت در دل و دل حامله است / این نصیحتها مثال قابله است
قابله چه کند چو زن را درد نیست / درد باید درد کودک را رهیست
آنکه او بیدرد باشد رهزنست / زانکه بیدردی اناالحق گفتنست
آن انا بیوقت گفتن لعنتست / وین انا در وقت گفتن رحمتست
آن انا منصور رحمت شد یقین / وان انا فرعون لعنت شد ببین
لاجرم هر مرغ بی هنگام را / سر بریدن واجبست اعلام را
سر بریدن چیست کشتن نفس را / در جهاد و ترک گفتن نفس را
آنچنان که نیش کژدم بر کنی / تا که یابد او ز کشتن ایمنی
بر کنی دندان پر زهری ز مار / تا رهد مار از بلای سنگسار
هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر / دامن آن نفس کش را سخت گیر
چون بگیری سخت آن توفیق هوست / در تو هر قوت که آید جذب اوست
ما رمیت اذ رمیت راست دان / هر چه کارد جان بود از جان جان
دست گیرنده ویست و بردبار / دمبدم آن دم ازو امید دار
نیست غم گر دیر بی او ماندی / دیر گیر و سخت گیرش خواندی
دیر گیرد سخت گیرد رحمتش / یکدمت غائب ندارد حضرتش
گر تو خواهی شرح این وصل و ولا / از سر اندیشه میخوان والضحی
ور تو گوئی این بدیها از ویست / لیک آن نقصان فضل او کیست
این بدی دادن کمال اوست هم / من مثالی گویمت ای محتشم

مثال در معنی تؤمن بالقدر خیره و شره

کرد نقاشی دو گونه نقشها / نقشهای صاف و نقش بیصفا
نقش یوسف کرد و حور خوش سرشت / نقش ابلیسان و عفریتان زشت

هر دو گونه نقش استادی اوست / زشتی او نیست آن رادی اوست
ور نماند زشت کردن ناقص است / زین سبب خلاق گبر و مخلص است
لیک مؤمن چونکه طوعا ساجد است / زانکه جویای رضا و قاصد است
قلعهٔ سلطان عمارت میکنند / لیک دعوی امارت میکنند
مؤمن آن قلعه برای پادشاه / میکند معمور نی از بهر جاه
خوب گو بدای شه حسن و بها / پاک گردانیدیم از عیبها
حاصل آنکه او هر آنچه خواست کرد / خوبها و زشتها چون خار و ورد
تا کمال دانشش پیدا شود / منکر استادیش رسوا شود
پس تن بی دین و کفر و ایمان شاهدند / بر خداوندیش هر دو ساجدند
هست کرها گبر هم یزدان پرست / لیک قصد او مرادی دیگر است
گشته یاغی تا که ملک او را بود / عاقبت خود قلعه سلطانی شود
زشت گو بدای شه زشت آفرین / قادری بر خوب و بر زشت مهین
حمد لک والشکر یا ذوالمنن / حاضری ناظری بر حال من
اوست بر هر پادشاهی پادشا / کارساز یفعل الله ما یشا

دعا و توبه آموختن رسول الله صلعم آن بیمار را

گفت پیغمبر مر آن بیمار را / این بگو کای سهل کن دشوار را

آتنا فی دار دنیانا حسن / آتنا فی دار عقبانا حسن
مؤمنان گویند در حشر ای ملک / نی که دوزخ بود راه مشترک
نک بهشت و بارگاه ایمنی / پس کجا بود آن گذرگاه دنی
دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت / بر شما شد باغ و بستان و درخت
جهدها کردید تا شد پر صفا / نار را کشتید از بهر خدا
آتش خشم از شما هم حلم شد / ظلمت جهل از شما هم علم شد
چون شما این جمله آتشهای خویش / بهر حق کشتید تا شد نوش نیش
بلبلان ذکر و تسبیح اندرو / خوش سرایان در چمن بر طرف جو
دوزخ ما نیز در حق شما / سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا
نی شما گفتید ما قربانیم / پیش اوصاف بقا ما فانیم
بر خط و فرمان او سر می‌نهیم / جان شیرین را گروگان می‌دهیم
هر کجا شمع بلا افروختند / صد هزاران جان عاشق سوختند
ای دل آنجا رو که با تو روشن‌اند / وز بلاها مر ترا چون جوشن‌اند
در میان جان ایشان خانه گیر / در فلک خانه کن ای بدر منیر
پیش خویشان باش چون آواره‌ای / بر مه کامل زن ار مه‌پاره‌ای
جنس را بین نوع گشته در روش / غیبها بین گشته عین از پرورش
چاپلوس و لفظ شیرین و فریب / می‌ستانی می‌نهی چون زر به جیب
راه را بر ما چو بستان کن لطیف / مقصد ما باش هم تو ای شریف
مؤمن و کافر برو یابد گذار / ما ندیدیم اندرین ره دود و نار
پس ملک گوید که آن روضهٔ خضر / که فلان جا دیده‌اید اندر گذر
چون شما این نفس دوزخ خوی را / آتشی گبر فتنه جوی را
آتش شهوت که شعله میزدی / سبزهٔ تقوی شد و نور هدی
آتش حرص از شما ایثار شد / وان حسد چون خار بد گلزار شد
نفس ناری را چو باغی ساختند / اندرو تخم وفا انداختند
داعی حق را اجابت کرده‌اند / در جحیم نفس آب آورده‌اند
چیست احسان را مکافات ای پسر / لطف و احسان و ثواب معتبر
ما اگر قلاش و گر دیوانه‌ایم / مست آن ساقی و آن پیمانه‌ایم
تا خیال دوست در اسرار ماست / چاکری و جانسپاری کار ماست
عاشقانی کز درون خانه‌اند / شمع روی یار را پروانه‌اند
زان میان جان ترا جا میکنند / تا ترا پر باده چون جامی کنند
چون عطارد دفتر دل وا کنند / تا که بر تو سرها پیدا کنند
جزو را از کل خود پرهیز چیست / با مخالف این همه آمیز چیست
تا چو زن عشوه خری ای بیخرد / از دروغ و عشوه کی یابی مدد
مر ترا دشنام و سیلی شهان / بهتر آید از ثنای گمرهان

صنعت شاهان بود خورشیدسان / تا کسی گردی ز اقبال کسان
زانکه زیشان خلعت و دولت رسد / در پناه روح جان گردد جسد

هر کجا بینی برهنه و بی‌نوا / دان که او بگریخته از اوستا
تا چنان گردد که میخواهد دلش / آن دل کور بد بی‌حاصلش

گر چنان گشتی که استا خواستی / خویش را و خویش را آراستی
هر که از استا گریزد در جهان / او ز دولت میگریزد این بدان

پیشه‌ای آموختی در کسب تن / چنگ اندر پیشهٔ دینی بزن
در جهان پوشیده گشتی و غنی / چون برون آیی از اینجا چون کنی

پیشه‌ای آموز کاندر آخرت / اندر آید دخل کسب مغفرت
آن جهان شهریست پر بازار و کسب / تا نپنداری که کسب اینجاست حسب

حق تعالی گفت کاین کسب جهان / پیش آن کسب است لعب کودکان
همچو آن طفلی که بر طفلی تند / شکل صحبت کن مساسی میکند

کودکان سازند در بازی دکان / سود نبود جز که تعطیل زمان
شب شود در خانه آید گرسنه / کودکان رفته بمانده یک تنه

این جهان بازی‌گه است و مرگ شب / باز گردی کیسه خالی پر تعب
کسب دین عشق است و جذب اندرون / قابلیت نور حق دان ای حرون

کسب فانی خواهدت این نفس خس / چند کسب خس کنی بگذار بس
نفس خس گر جویدت کسب شریف / حیله و مکری بود آنرا ردیف

در خبر آمد که آن معاویه / خفته بد در قصر در یک زاویه

بیدار کردن ابلیس معاویه را که وقت نماز بیگاه شد

قصر را از اندرون در بسته بود / کز زیارتهای مردم خسته بود
ناگهان مردی ورا بیدار کرد / چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد

گفت اندر قصر کس را ره نبود / کیست کین گستاخی و جرأت نمود
گرد برگشت و طلب کرد آن زمان / تا بیابد زان نهان گشته نشان

از پس در مدبری را دید کو / در پس پرده نهان میکرد رو
گفت هی تو کیستی نام تو چیست / گفت نامم فاش ابلیس شقیست

گفت بیدارم چرا کردی بجد / راست گو با من مگو بر عکس و ضد
گفت هنگام نماز آخر رسید / سوی مسجد زود میباید دوید

عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت / مصطفی چون در معنی می‌بسفت
گفت نی نی این غرض نبود ترا / که بخیری رهنما باشی مرا

دزد آید از نهان در مسکنم / گویدم که پاسبانی میکنم
من کجا باور کنم آن دزد را / دزد کی داند ثواب و مزد را

خاصه دزدی چون تو قطاع الطریق / از چه گشتی چنین بر من شفیق

دوم بار جواب گفتن ابلیس معاویه را

گفت ما اول فرشته بوده‌ایم / راه طاعت را بجان پیموده‌ایم
سالکان راه را محرم بدیم / ساکنان عرش را همدم بدیم

پیشهٔ اول کجا از دل رود / مهر اول کی ز دل زائل شود
در سفر گر روم بینی یا ختن / از دل تو کی رود حب الوطن

ما هم از مستان این می بوده‌ایم / عاشقان درگه وی بوده‌ایم
ناف ما بر مهر او ببریده‌اند / عشق او در جان ما کاریده‌اند

روز نیکو دیده‌ایم از روزگار / آب رحمت خورده‌ایم اندر بهار
نی که ما را دست فضلش کاشته‌ست / از عدم ما را نه او برداشته‌ست

ای بسا کز وی نوازش دیده‌ایم / در گلستان رضا گردیده‌ایم
بر سر ما دست رحمت می‌نهاد / چشمه‌های لطف بر ما میگشاد

وقت طفلی‌ام که بودم شیرجو / گاهوارم را که جنبانید او
از که خوردم شیر غیر شیر او / که مرا پرورد جز تدبیر او

خوی کان با شیر رفت اندر وجود / کی توان آن را ز مردم واگشود
گر عتابی کرد دریای کرم / بسته کی گردند درهای کرم

اصل نقدش داد و لطف و بخشش است / قهر بر وی چون غباری از غش است
از برای لطف عالم را بساخت / ذره‌ها را آفتاب او نواخت
فرقت از قهرش اگر آبستن است / بهر قدر وصل او دانستن است
تا دهد جان را فراقش گوشمال / جان بداند قدر ایام وصال
گفت پیغمبر که حق فرموده است / قصد من از خلق احسان بوده است
آفریدم تا ز من سودی کنند / تا ز شهدم دست آلودی کنند
نی برای آنکه تا سودی کنم / وز برهنه من قبایی بر کنم
چند روزی که ز پیشم رانده است / چشم من در روی خوبش مانده است
کز چنان رویی چنین قهر ای عجب / هر کسی مشغول گشته در سبب
من سبب را ننگرم کان حادث است / زانکه حادث حادثی را باعث است
لطف سابق را نظاره می‌کنم / هرچه آن حادث دوپاره می‌کنم
ترک سجده از حسد گیرم که بود / آن حسد از عشق خیزد نه از جحود
هر حسد از دوستی خیزد یقین / که شود با دوست غیری همنشین
هست شرط دوستی غیرت‌پزی / همچو شرط عطسه گفتن دیر زی
چونکه بر نطعش جز این بازی نبود / گفت بازی کن چه دانم در فزود
آن یکی بازی که بد من باختم / خویشتن را در بلا انداختم
در بلا هم می‌چشم لذات او / مات اویم مات اویم مات او
چون رهاند خویشتن را ای سره / هیچ کس از شش جهت از ششدره
جزو شش از کل شش چون وا رهد / خاصه که بی‌چون مر او را کژ نهد
هر که در شش او درون آتش است / اوش برهاند که خلاق شش است
خود اگر کفرست و گر ایمان او / دست‌باف حضرتست و آن او

باز تقریر کردن معاویه مکر ابلیس را

گفت امیر او را که اینها راست است / لیک بخش تو ازینها کاست است
صد هزاران را چو من تو ره زدی / حفره کردی در خزانه آمدی
آتشی از تو نسوزم چاره نیست / کیست کز دست تو جامه‌اش پاره نیست
طبعت ای آتش چو سوزانیدنیست / تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست
لعنت این باشد که سوزانت کند / اوستاد جمله دزدانت کند
با خدا گفتی شنیدی رو برو / من که باشم پیش مکرت ای عدو
معرفتهای تو چون بانگ صفیر / بانگ مرغانست لیکن مرغ گیر
صد هزاران مرغ را آن ره زدست / مرغ غره کاشنایی آمدست
در هوا چون بشنود بانگ صفیر / از هوا آید شود اینجا اسیر
قوم نوح از مکر تو در نوحه‌اند / دل کباب و سینه شرحه شرحه‌اند
عاد را تو باد دادی در جهان / در فکندی در عذاب و اندهان
از تو بود آن سنگسار قوم لوط / در سیاهابه ز تو خوردند خوط
مغز نمرود از تو آمد ریخته / ای هزاران فتنه‌ها انگیخته
عقل فرعون ذکی فیلسوف / کور گشت از تو نیابید او وقوف
بولهب هم از تو نااهلی شده / بوالحکم هم از تو بوجهلی شده
ای برین شطرنج بهر یاد را / مات کرده صد هزار استاد را
ای ز فرزین‌بندهای مشکلت / سوخته دلها سیه گشته دلت
بحر مکری تو خلایق قطره‌ای / تو چو کوهی وین سلیمان ذره‌ای
کی رهد از مکر تو ای مختصم / غرق طوفانیم الا من عصم
بس ستارهٔ سعد از تو محترق / بس سپاه و جمع از تو مفترق
بس سلیمان کز تو دین در باخته / سرنگون با قعر دوزخ تاخته
[illegible]

باز جواب ابلیس مر معاویه را

گفت ابلیسش گشا این عقده را / من محک قلب را و نقد را
امتحان شیر و کلبم کرد حق / امتحان نقد و قلبم کرد حق
قلب را من کی سیه رو کرده‌ام / صیرفی‌ام قیمت او کرده‌ام
نیکوان را رهنمایی می‌کنم / مر بدان را پیشوایی می‌کنم
[illegible] / شاخه‌های خشک را بر می‌کنم

این حلفها بیشتر از بهر چیست / تا پدید آید که حیوان جنس کیست
گرگ از آهو چو زاید کودکی / هست در گرگیش و آهوئی شکی
تو گیاه و استخوان پیشش بریز / تا کدامین سو کند او گام تیز
گر بسوی استخوان آید سگست / ور گیاه جوید یقین آهو رگست
قهر و لطفی جفت شد با یکدگر / زاد ازین هر دو جهانی خیر و شر
تو گیاه و استخوان را عرضه کن / قوت نفس و قوت جان را عرضه کن
گر غذای نفس جوید ابترست / ور غذای جان خواهد سرورست
گر کند او خدمت تن هست خر / ور رود در بحر جان یابد گهر
گرچه این دو مختلف خیر و شرند / لیک این هر دو بیک کار اندرند
انبیا طاعات عرضه میکنند / دشمنان شهوات عرضه میکنند
نیک را چون بد کنم یزدان نیم / داعیم من خالق ایشان نیم
خوب را من زشت سازم رب نیم / زشت را و خوب را آیینه ام
سوخت هندو آینه از درد را / کاین سیه رو مینماید مرد را
گفت آیینه گناه از من نبود / جرم او را نه که روی من زدود
او مرا غماز کرد و راست گو / تا بگویم زشت کو و خوب کو
من گواهم بر گوا زندان کجاست / ز اهل زندان نیستم یزدان گواست
هر کجا بینم درخت میوه دار / تربیتها میکنم من دایه وار
هر کجا بینم درخت تلخ و خشک / میبرم من تا شناسم مشک و پشک
خشک گوید باغبانا ای فتی / مر مرا چه میزنی ای بی خطا
باغبان گوید خمش ای زشت خو / بس نباشد خشکی تو جرم تو
خشک گوید راستم من کژ نیم / تو چرا بی جرم میبری پیم
باغبان گوید اگر مسعودیی / کاشکی کژ بودیی و تر بودیی
جاذب آب حیاتی گشتئی / اندر آب زندگی آغشتئی
تخم تو بد بوده است و اصل تو / با درخت خوش نشاید وصل تو
شاخ تلخ ار با خوشی وصلت کند / آن خوشی اندر نهادش میزند
گر ترا بیدار کردم بهر دین / خوی اصل من همین است و همین

عنف کردن معاویه با ابلیس علیه اللعنة

گفت امیر ای راهزن حجت مگو / مر ترا ره نیست در من ره مجو
ره زنی و من غریب و تاجرم / هر لباساتی که آری کی خرم
گرد رخت من مگرد از کافری / تو نه رخت کسی را مشتری
مشتری نبود کسی را راهزن / ور نماید مشتری مکرست و فن
تا چه دارد این حسود اندر کدو / ای خدا فریاد ما زین عدو

نالیدن معاویه بحق تعالی از مکر ابلیس و نصرت خواستن

گر یکی فصل دگر در من دمد / در رباید از من این رهزن نمد
این حدیثش همچو دودست ای اله / دست گیر ورنه گلیمم شد سیاه
من بحجت بر نیایم با بلیس / کوست فتنه هر شریف و هر خسیس
آدمی که علم الاسما بگست / در تگ چون برق این سگ بی تکست
از بهشت انداختش بر روی خاک / چون سمک در شست او شد از سماک
نوحهٔ انا ظلمنا میزدی / نیست دستان و فسونش را حدی
اندرون هر حدیث او شرست / صد هزاران سحر در وی مضمرست
مردی مردان ببندد در نفس / در زن و در مرد افروزد هوس
ای بلیس خلق سوز فتنه جو / بر چیم بیدار کردی راست گو

باز تقریر کردن ابلیس تلبیس خود را با معاویه

زانکه صحبت [illegible] باید باشد / [illegible] غرض را در میان بی فتی
گفت هر مردی که باشد بدگمان / نشنود او راست را با صد نشان
هر درونی کو خیال اندیش شد / چون دلیل آری خیالش بیش شد
چون سخن در وی رود علت شود / تیغ غازی دزد را آلت شود
پس جواب او سکوتست و سکون / هست با ابله سخن گفتن جنون
تو ز حق ترسان و [illegible] قطع نفس / [illegible] مجلس
تو ز من با حق چه نالی ای سلیم / رو بنال از شر این نفس لئیم

تو خوری حلوا ترا دمل شود / تب بگیرد طبع تو مختل شود

بی گنه لعنت کنی ابلیس را / چون نبینی از خود آن تلبیس را

نیست از ابلیس از توست ای غوی / که چو روبه سوی دنبه می‌روی

چونکه در سبزه ببینی دنبه را / دام باشد این ندانی تو چرا

زان ندانی کت ز دانش دور کرد / میل دنبه چشم و عقلت کور کرد

حبک الاشیاء یعمیک یصم / نفسک السودا جنت لا تختصم

تو گنه بر من منه کژ کژ مبین / من ز بد بیزارم و از حرص و کین

حرص خود را هست طبعا مختلف / مر ملامت کی جیا ضد ملتقف

من بدی کردم پشیمانم هنوز / انتظارم تا شبم آید بروز

هم امیدی نیست [illegible] باد و دو سوز / تا مگر [illegible] مهم گرد و تموز

متهم گشتم میان خلق من / فعل خود بر من نهد هر مرد و زن

گرگ بیچاره اگرچه گرسنه است / متهم باشد که او در طنطنه است

باز الحاح کردن معاویه مر ابلیس را و جواب او

از ضعیفی چون نتاند راه رفت / حلق گوید تخمه است از لوت زفت

گفت غیر راستی نرهاندت / داد سوی راستی میخواندت

راست گو تا وا رهی از چنگ من / مکر ننشاند غبار جنگ من

گفت چون دانی دروغ و راست را / ای خیال اندیش پر اندیشها

گفت پیغمبر نشانی داده است / قلب را و نیک را محک بنهاده است

گفته است الکذب ریب فی القلوب / باز الصدق طمانین طروب

دل نیارامد بگفتار دروغ / آب و روغن هیچ نفروزد فروغ

در حدیث راست آرام دل است / راستیها دانهٔ دام دل است

دل مگر رنجور باشد بد دهان / که نداند چاشنی این و آن

چون شود از رنج و علت دل سلیم / طعم صدق و کذب را باشد علیم

حرص آدم چون سوی گندم فزود / از دل آدم سلیمی را ربود

پس دروغ و عشوه‌ات را گوش کرد / غره گشت و زهر قاتل نوش کرد

کژدم از گندم ندانست آن نفس / می‌پرد تمییز از اهل هوس

خلق مست آرزویند و هوا / زان پذیرایند دستان ترا

هر که خود را از هوا خو باز کرد / گوش خود را آشنای راز کرد

شکایت قاضی از آفت قضا و جواب نایب او را

همچنانکه در حکایت گفته‌اند / بشنوید ای تا کشاید بسته بند

قاضیی بنشاندند و می‌گریست / گفت نایب قاضیا گریه ز چیست

این نه وقت گریه و فریاد تست / وقت شادی و مبارکباد تست

گفت اه چون حکم راند بیدلی / در میان آن دو عالم جاهلی

آن دو خصم از واقعهٔ خود واقفند / قاضی مسکین چه داند زان دو بند

جاهلست و غافلست از حالشان / چون رود در خونشان و مالشان

گفت خصمان عالمند و علتی / جاهلی تو لیک شمع ملتی

زانکه تو علت نداری در میان / وان فراغت هست نور دیدگان

وان دو عالم را غرضشان کور کرد / علمشان را علت اندر گور کرد

جهل را بی‌علتی عالم کند / علم را علت کژ و ظالم کند

تا تو رشوت نستدی بیننده‌ای / چون طمع کردی ضریر و بنده‌ای

از هوا من خوی را واکرده‌ام / لقمه‌های شهوتی کم خورده‌ام

چاشنی گیر دلم شد با فروغ / راست را داند حقیقت از دروغ

باقرار آوردن معاویه ابلیس لعین را

ای سگ ملعون جواب من بگو / [illegible]

تو چرا بیدار کردی مر مرا / دشمن بیداریی تو ای دغا

همچو خشخاشی همه خواب آوری / همچو خمری عقل و دانش را بری

چار میخت کرده‌ام هین راست گو / راست را دانم تو حیلتها مجو

من ز هر کس آن طمع دارم که او / صاحب آن باشد اندر طبع و خو

من ز سرکه می‌نجویم شکری / در مخنث می‌نجویم لشکری

همچو گبران من نجویم از بتی / کو بود حق یا خود از حق آیتی

من بسی گیتی عجب نجویم ز شکار / مرد ز آب جو بجویم خشت خشک
من نجویم پاسبانی از دزد / کار ... نجویم هیچ مرد
من ز شیطان می نجویم راست خیر / که ... سیه کار گروه اند بخیر

راست گفتن ابلیس ضمیر خود را با معاویه رض

گفت بسیار آن بلیس از مکر و غدر / میر ازو نشنید کرد استیز و صبر
از بن دندان بگفتش بهر آن / کردمت بیدار میدان ای فلان
تا رسی اندر جماعت در نماز / از پی پیغمبر دولت فراز
گر نماز از وقت رفتی مر ترا / این جهان تاریک گشتی بی‌ضیا
از غبین و درد رفتی اشکها / از دو چشم تو مثال مشکها
آن غبین و درد بودی صد نماز / کو نماز و کو فروغ آن نیاز
ذوق دارد هر کسی در طاعتی / لاجرم نشکیبد از وی ساعتی

فضیلت حسرت خوردن آن شخص بر فوت نماز جماعت

آن یکی می‌رفت در مسجد درون / مردم از مسجد همی آمد برون
گشت پرسان که جماعت را چه بود / که ز مسجد می برون آیند زود
آن یکی گفتش که پیغمبر نماز / با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
تو کجا در می‌روی ای مرد خام / چونکه پیغمبر بداد السلام
گفت آه و دود از آن آه شد برون / آه او می‌داد از دل بوی خون
آن یکی از جمع گفت این آه را / تو بمن ده وان نماز من ترا
گفت دادم آه و پذرفتم نماز / او ستد آن آه را با صد نیاز
شب بخواب اندر بگفتش هاتفی / که خریدی آب حیوان و شفا
حرمت این اختیار و این دخول / شد نماز جملهٔ خلقان قبول
پس عزازیلش بگفت ای میر راد / مکر خود اندر میان باید نهاد

تتمهٔ اقرار ابلیس با معاویه رض مکر و فریب خود را

گر نمازت فوت میشد آن زمان / میزدی از درد دل آه و فغان
آن تأسف وان فغان وان نیاز / درگذشتی از دو صد ذکر و نماز
من ترا بیدار کردم از نهیب / تا نسوزاند چنان آهی حجیب
تا چنان آهی نباشد مر ترا / تا بدان آهی نباشد مر ترا
من حسودم از حسد کردم چنین / من عدوم کار من مکرست و کین

تصدیق کردن معاویه رض ابلیس را در آن قول

گفت اکنون راست گفتی صادقی / از تو این آید تو این را لایقی
عنکبوتی تو مگس داری شکار / من نیم ای سگ مگس زحمت میار
باز اسپیدم شکارم شه کند / عنکبوتی کی بگرد ما تند
کار تو اینست ای دزد لعین / سوی دوغ آری مگس را از انگبین
رو مگس میگیر تا تانی هلا / سوی دوغی زن مگسها را صلا
ور بخوانی تو بسوی انگبین / هم دروغ و دوغ باشد آن یقین
تو مرا بیدار کردی خواب بود / تو نمودی کشتی آن گرداب بود
تو درین خیرم از آن میخواندی / تا مرا از خیر بهتر راندی
این بدان ماند که شخصی دزد دید / در وثاق اندر پی او میدوید

گریختن دزد از دست صاحبخانه بآواز شخص دیگر

تا دو سه میدان دوید اندر پیش / تا در افکند از تعب اندر خویش
اندر آن حمله که نزدیک آمدش / تا بدو اندر جهد دریابدش
دزد دیگر بانگ کردش که بیا / تا ببینی این علامات بلا
زود باش و باز گرد ای مرد کار / تا ببینی حال اینجا زار زار
چونکه بشنید این بگشت اندیشه‌ناک / گفت با خود گشته گیر این جا چه باک
گفت باشد کان طرف دزدی بود / گر نگردم زود او بر من رود
بر زن و فرزند من دستی زند / کشتن این دزد سودم کی کند
این مسلمان از کرم میخواندم / گر نگردم زود پیش آید ندم
بر امید شفقت آن نیکخواه / دزد را بگذاشت باز آمد براه
گفت ای یار نکو احوال چیست / این فغان و بانگ تو از دست کیست

گفت اینک بین نشان پای دزد
این طرف رفتست دزد زن بمزد

نک نشان پای دزد قلتبان
در پی او رو بدین نقش و نشان

گفت ای ابله چه می‌گویی مرا
من گرفته بودم آخر دزد را

دزد را از بانگ تو بگذاشتم
من تو خر را آدمی پنداشتم

اینچه ژاژست و چه هرزه ای فلان
من حقیقت یافتم چه بود نشان

گفت من از حق نشانت می‌دهم
این نشانست از حقیقت آگهم

گفت طراری تو یا خود ابلهی
بلکه تو دزدی و زین حال آگهی

خصم خود را می‌کشیدم من کشان
تو رهانیدی که اینک نشان

تو جهت گو من برونم از جهات
در وصال آیات کو یا بینات

صنع بیند مرد محجوب از صفات
در صفات آنست کو گم کرد ذات

واصلان چون غرق ذاتند ای پسر
کی کنند اندر صفات او نظر

چونکه اندر قعر جو باشد سرت
کی برنگ آب افتد منظرت

ور برنگ آب باز آیی ز قعر
پس پلاسی بستدی دادی تو شعر

طاعت عامه گناه خاصگان
وصلت عامه حجاب خاص دان

گر وزیری را کند شه محتسب
شه عدو او بود نبود محب

هم گناهی کرده باشد آن وزیر
بی سبب نبود تغیر ناگزیر

وانکه ز اول محتسب بد خود ورا
بخت و روزی آن بدست از ابتدا

لیک آن کاول وزیر شه بدست
محتسب کردن سبب فعل بدست

چون ترا شه ز آستانه پیش خواند
باز سوی آستانه باز راند

تو یقین میدان که جرمی کرده‌ای
جبر را از جهل پیش آورده‌ای

که مرا روزی و قسمت این بدست
پس چرا دی بودت آن دولت بدست

قسمت خود خود بریدی تو ز جهل
قسمت خود را فزاید مرد اهل

قصهٔ منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان

یک مثال دیگر اندر کژروی
شاید ار از نقل قرآن بشنوی

اینچنین کژبازیی در جفت و طاق
با نبی می‌باختند اهل نفاق

کز برای عز دین احمدی
مسجدی سازیم و بود آن مرتدی

اینچنین کژبازیی می‌باختند
مسجدی جز مسجد او ساختند

فرش و سقف و قبه‌اش آراستند
لیک تفریق جماعت خواستند

نزد پیغمبر بلابه آمدند
همچو اشتر پیش او زانو زدند

کای رسول حق برای محسنی
سوی آن مسجد قدم رنجه کنی

تا مبارک گردد از اقدام تو
تا قیامت تازه بادا نام تو

مسجد روز گلست و روز ابر
مسجد روز ضرورت وقت فقر

تا غریبی یابد آنجا خیر و جا
تا فراوان گردد این خدمت‌سرا

تا شعار دین شود بسیار و پر
زانکه با یاران شود خوش کار مر

مسجد و اصحاب مسجد را نواز
تو مهی ما شب دمی با ما بساز

ساعتی آنجایگه تشریف ده
تزکیه‌مان کن ز ما تعریف ده

تا شود شب از جمالت همچو روز
ای جمالت آفتاب جانفروز

ای دریغا کان سخن از دل بدی
تا مراد آن نفر حاصل شدی

لطف کاید بی دل و جان در زبان
همچو سبزه تون بود ای دوستان

هم ز دورش بنگر و اندر گذر
خوردن و بو را نشاید ای پسر

سوی لطف بی‌وفایان هین مرو
کان پل ویران بود نیکو شنو

گر قدم را جاهلی بر وی زند
بشکند پل و آن قدم را بشکند

هر کجا لشکر شکسته می‌شود
از دو سه سست مخنث می‌شود

در صف آید با سلاح او مردوار
دل برو بنهند کاینک یار غار

رو بگرداند چو بیند زخم را
رفتن او بشکند پشت ترا

این درازست و فراوان می‌شود
وانچه مقصودست پنهان می‌شود

حیله‌ها و سحر و فسونها خوانده‌اند
رخش دستان سوی حضرت رانده‌اند

تا رسول مهربان رحم‌کیش
جز تبسم جز بلی ناورد پیش

شکرهای آن جماعت یاد کرد
در اجابت قاصدان را شاد کرد

می‌نمود آن مکر ایشان پیش او
یک بیک زانسان که اندر شیر مو

موی را نادیده می‌کرد آن لطیف / شیر را شاباش می‌گفت آن ظریف

صد هزاران موی مکر و دمدمه / چشم خوابانید آن دم زان همه

راست می‌فرمود آن بحر کرم / بر شما من از شما مشفق‌ترم

من نشسته بر کنار آتشی / با فروغ و شعله‌ای بس ناخوشی

همچو پروانه شما آن سو دوان / هر دو دست من شده پروانه‌ران

چون بر آن شد تا روان گردد رسول / غیرت حق بانگ زد مشنو ز غول

کاین خبیثان مکر و حیلت کرده‌اند / جمله مقلوبست آنچه آورده‌اند

قصد ایشان جز سیه‌رویی نبود / خیر دین کی جست ترسا و یهود

مسجدی بر جسر دوزخ ساختند / با خدا نرد دغلها باختند

قصدشان تفریق اصحاب رسول / فضل حق را کی شناسد هر فضول

تا جهودی را ز شام اینجا کشند / که به وعظ او جهودان سرخوشند

گفت پیغمبر که آری لیک ما / بر سر راهیم و بر عزم غزا

زین سفر چون باز گردم آنگهان / سوی آن مسجد روان گردم روان

دفعشان گفت و بسوی غزو تاخت / با دغایان از دغا نردی بباخت

چون بیامد از غزا باز آمدند / طالب آن وعدهٔ ماضی شدند

گفت حقش کای پیمبر فاش گو / عذر را ور جنگ باشد باش گو

گفت ای قوم دغل خامش کنید / تا نگویم رازهاتان تن زنید

چون نشانی چند از اسرارشان / در بیان آورد بد شد کارشان

قاصدان زو باز گشتند آن زمان / حاش لله حاش لله دم‌زنان

هر منافق مصحفی زیر بغل / سوی پیغمبر بیاورد از دغل

بهر سوگندان که ایمان جنتیست / زانکه سوگندان کژان را سنتیست

چون ندارد مرد کژ در دین وفا / هر زمانی بشکند سوگند را

راستان را حاجت سوگند نیست / زانکه ایشان را دو چشم روشنیست

نقض میثاق و عهود از احمقیست / حفظ ایمان و وفا کار تقیست

گفت پیغمبر که سوگند شما / راست گیرم یا که سوگند خدا

باز سوگندی دگر خوردند قوم / مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم

که بحق این کلام پاک راست / کان بنای مسجد از بهر خداست

اندر آنجا هیچ مکر و حیله نیست / قصد ما آن صدق و ذکر یاربیست

گفت پیغمبر که آواز خدا / می‌رسد در گوش من همچون صدا

مهر بر گوش شما بنهاد حق / تا به آواز خدا نارد سبق

نک صریح آواز حق می‌آیدم / همچو صاف از درد می‌پالایدم

همچنانکه موسی از سوی درخت / بانگ حق بشنید کای مسعودبخت

از درخت انی انا الله می‌شنید / با کلام انوار می‌آمد پدید

چون ز نور وحی وا می‌ماندند / باز نو سوگندها می‌خواندند

چون خدا سوگند را خوانده سپر / کی نهد اسپر ز کف پیکارگر

باز پیغمبر بتکذیب صریح / قد کذبتم گفت با ایشان فصیح

تا یکی یاری ز یاران رسول / در دلش انکار آمد زان نکول

اندیشیدن یکی از اصحاب که چرا رسول صلعم ستاری نمی‌کند

کاین چنین پیران با شیب و وقار / می‌کندشان این پیمبر شرمسار

کو کرم کو ستر پوشی کو حیا / صد هزاران عیب پوشند انبیا

باز در دل زود استغفار کرد / تا نگردد ز اعتراض او روی زرد

لیک آن نقش کجش از دل نرفت / مهر بد از طبع بیحاصل نرفت

شومی یاری اصحاب نفاق / کرد مؤمن را چو ایشان زشت و عاق

باز می‌زارید کای علام سر / مر مرا مگذار بر کفران مصر

دل بدستم نیست همچون دید چشم / ورنه دل را سوزمی این دم ز خشم

اندرین اندیشه خوابش در ربود / مسجد ایشانش پر سرگین نمود

سنگهاش اندر حدث جای تباه / می‌دمید از سنگها دود سیاه

دود در حلقش شد و حلقش بخست / از نهیب دود تلخ از خواب جست

در زمان در رو فتاد و می‌گریست / کای خدا اینها نشان منکریست

خلم بهتر از چنین حلم ای خدا / که کند از نور ایمانم جدا

گر بکاوی کوشش اهل مجاز / تو به تو گنده بود همچون پیاز
هر یکی از دیگری بی مغزتر / صادقان را یک ز دیگر نغزتر
صد کمر بسته بکار آن قوم سست / از نفاق و زرق و دین نادرست
صد کمر آن قوم بسته بر قبا / بهر هدم مسجد اهل قبا
همچو آن اصحاب فیل اندر حبش / کعبه‌ای کردند حق آتش زدش
قصد کعبه ساختند از انتقام / حالشان چون شد فرو خوان از کلام
مر سیه‌رویان دین را خود جهیز / نیست الا حیلت و مکر و ستیز
هر صحابی دید زان مسجد عیان / واقعه تا شد یقینشان بهر آن
واقعات ار بازگویم یک بیک / پس یقین گردد صفا بر اهل شک
لیک می‌ترسم ز کشف رازشان / نازنینانند و زیبد نازشان
شرع بی تقلید می‌پذرفته‌اند / بی محک آن نقد را بگرفته‌اند
حکمت قرآن چو ضالهٔ مؤمن است / هر کسی در ضالهٔ خود موقن است
اشتری گم کردی و جستیش چست / چون بیابی چون ندانی کان تست
ضاله چه بود ناقهٔ گم کرده‌ای / از کفت بگریخته در پرده‌ای
کاروان در بار کردن آمده / اشتر تو از میانه گم شده
می‌دوی این سو و آن سو خشک‌لب / کاروان شد دور و نزدیک است شب
رخت مانده بر زمین در راه خوف / تو پی اشتر دوان گشته بطوف
کای مسلمانان که دیده‌است اشتری / جسته بیرون بامداد از آخری
هر که برگوید نشان از اشترم / مژدگانی می‌دهم چندین درم
باز می‌جویی نشان از هر کسی / ریش‌خندت می‌کند زین هر خسی
کاشتری دیدیم می‌رفت این طرف / اشتری سرخی بسوی آن علف
آن یکی گوید بریده گوش بود / وان دگر گوید جلش منقوش بود
آن یکی گوید شتر یک چشم بود / وان دگر گوید ز گر بی پشم بود
از برای مژدگانی صد نشان / از گزافه هر خسی کرده بیان
ای دل این سر را در گوش کن / قصهٔ تو گر هست زین خوش نوش کن
همچنان که هر کسی در معرفت / می‌کند موصوف غیبی را صفت

متعذر شدن میان اهل مجادله و شبه آن تخلص با فلسفیات

فلسفی از نوع دیگر کرده شرح / باحثی مر گفت او را کرده جرح
وان دگر در هر دو طعنه می‌زند / وان دگر از زرق جانی می‌کند
هر یکی زین ره نشانها زان دهند / تا گمان آید که ایشان زان ده‌اند
این حقیقت دان نه حق‌اند این همه / نی بکلی گمرهانند این رمه
زانکه بی حق باطلی ناید پدید / قلب را ابله به بوی زر خرید
گر نبودی در جهان نقدی روان / قلبها را خرج کردن کی توان
تا نباشد راست کی باشد دروغ / آن دروغ از راست می‌گیرد فروغ
بر امید راست کژ را می‌خرند / زهر در قندی رود آنگه خورند
گر نباشد گندم محبوب نوش / چه برد گندم‌نمای جوفروش
پس مگو کاین جمله دمها باطل‌اند / باطلان بر بوی حق دام دل‌اند
پس مگو جمله خیال است و ضلال / بی حقیقت نیست در عالم خیال
حق شب قدر است در شبها نهان / تا کند جان هر شبی را امتحان
نی همه شبها بود قدر ای جوان / نی همه شبها بود خالی از آن
در میان دلق‌پوشان یک فقیر / امتحان کن وانکه حق است آن بگیر
مؤمن کیس ممیز کو که تا / باز داند پادشا را از گدا
گر نه معیوبات باشد در جهان / تاجران باشند جمله ابلهان
پس بود کالاشناسی سخت سهل / چونکه عیبی نیست چه نااهل و اهل
ور همه عیب است دانش سود نیست / چون همه چوب است اینجا عود نیست
آنکه گوید جمله حق است احمقیست / وانکه گوید جمله باطل او شقیست
تاجران انبیا کردند سود / تاجران رنگ و بو کور و کبود
می‌نماید مار اندر چشم مال / هر دو چشم خویش را نیکو بمال
منگر اندر غبطهٔ این بیع و سود / بنگر اندر خسر فرعون و ثمود

امتحان کردن هر چیزی تا ظاهر شود خیر و شری که در ویست

اندرین پیری گردون کمر کن نظر　　زانکه ... [illegible] ... ببر
یک نظر قانع مشو زین سقف نور　　بارها بنگر ببین هل من فطور

چونکه گفتت کاندرین سقف [illegible]　　بارها بنگر چو مرد عیب جو
پس زمین تیره را دانی که چند　　دیدن و تمییز باشد دربسند

تا بپالاییم صافان را ز درد　　چند باید عقل ما را رنج برد
امتحانهای زمستان و خزان　　تاب تابستان بهار همچو جان

بادها و ابرها و برقها　　تا پدید آرد عوارض فرقها
تا برون آرد زمین خاک رنگ　　هرچه اندر جیب دارد لعل و سنگ

هرچه دزدیدست این خاک [illegible]　　[illegible] ... دریای کرم
شحنهٔ تقدیر گوید راست گو　　آنچه بردی شرح وا ده مو بمو

دزد یعنی خاک گوید هیچ هیچ　　[illegible] ... هیچ هیچ
شحنه گاهش لطف گوید چون شکر　　گه برآویزد کند هر چه بتر

تا میان قهر و لطف آن [illegible]　　ظاهر آرد ز آتش خوف و رجا
آن بهاران لطف شحنهٔ کبریاست　　و آن خزان تهدید و تخویف خداست

و آن زمستان چار میخ معنوی　　تا تو ای دزد خفی ظاهر شوی
پس مجاهد را زمانی بسط دل　　یک زمانی قبض و درد و غش و غل

زانکه این آب و گلی کابدان ماست　　منکر و دزد ضیای جانهاست
حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد　　بر تن ما می نهد ای شیر مرد

خوف و جوع و نقص اموال و بدن　　جمله بهر نقد جان ظاهر شدن
این همه ... [illegible] ... آمیخت ست　　بهر این نیک و بد آمیخت ست

چونکه حق و باطلی آمیختند　　[illegible] ... بر ریختند
پس محک می بایدش بگزیده [illegible]　　در حقایق امتحانها دیده

تا شود فاروق این [illegible]　　[illegible] ... بر ما
شیوهٔ [illegible] ... موسی و را　　و اندر آب افکن ببینند ای شاه بلا

هرکه [illegible]　　تا بجو [illegible] ... شبهه و شبهه کند
گر تو بر تمییز طفلت مولعی　　این زمان یا امّ موسی ارضعی

تا ببیند طعم شیر [illegible]　　تا نبو [illegible]
خود برآ زین حکایت زر [illegible]　　گر غرض زین حکایات گفتن است

شرح ماندن حکایت [illegible]

اشتری گم [illegible]　　[illegible]　　ما که اشتر گم [illegible]　　هر کسی را [illegible] نشانی می دهد

[illegible]

که بسی جسته که کم کرده ام　　[illegible]　　[illegible]　　[illegible]

او نشان ... گم کرده اشتر [illegible]　　[illegible]　　هر که ... الولی [illegible]　　او منقاید [illegible]

چون اشتر [illegible]　　[illegible]　　[illegible] ... خود [illegible]　　رنگ [illegible] ... ورت خود

نه شتر گم کرده و نه [illegible]　　[illegible]　　[illegible]　　ای نشانها [illegible] آمد ببین

دیگ [illegible]　　[illegible]　　[illegible]　　[illegible] ... آهنگ شو

بیرون [illegible]　　[illegible]　　آن [illegible] اجسته [illegible]　　و اندرین جست شتر هر ... نیست

زین نشانها [illegible]　　[illegible]　　[illegible] ... سیاهی او　　گر از آنجا نیست این همه گم و

اندرین اشتر نبودش [illegible]　　[illegible]　　طمع [illegible] ... گفت نشانی　　آنچه زو گم شد فراموشش شده

هر کجا این [illegible]　　[illegible]　　[illegible] ... باصاحب [illegible]　　آه [illegible] ... نا گاه آن

اندر آن صحرا که آن اشتر شتافت / اشتر خود نیز آن جوینده یافت
چون بدیدش یاد آورد آن خویش / بیطلب شد زاشتر یاران خویش
آن مقلد شد محقق چون بدید / اشتر خود را که آنجا می‌چرید
او طلبکار شتر آن لحظه گشت / می‌ندیدش تا بدشت او می‌گذشت
بعد از آن تنها روی آغاز کرد / چشم سوی ناقهٔ خود باز کرد
گفت آن صادق مرا بگذاشتی / تا بکنون پاس من میداشتی
گفت تا اکنون فسوسی بوده‌ام / وز طمع در چاپلوسی بوده‌ام
این زمان همدرد تو گشتم که من / در طلب از تو جدا گشتم بتن
از تو میدزدیدمی وصف شتر / جان من دید آن خود شد چشم پر
تا نیابیدم نبودم طالبش / مس کنون مغلوب شد زر غالبش
سیئاتم شد همه طاعات شکر / هزل شد فانی و جد اثبات شکر
سیئاتم چون وسیلت شد بحق / پس مزن بر سیئاتم هیچ دق
مر ترا صدق تو طالب کرده بود / مر مرا جد و طلب صدقی گشود
صدق تو آورد در جستن ترا / جستنم آورد در صدقی مرا
تخم دولت در زمین میکاشتم / سخره و بیگار می‌پنداشتم
آن نبد بیگار کسبی بد درست / هر یکی دانه که کشتم صد برست
دزد سوی خانه‌ای شد زیر دست / چون درآمد دید کان خانهٔ خودست
گرم باش ای سرد تا گرمی رسد / با درشتی ساز تا نرمی رسد
آن دو اشتر نیست آن یک اشترست / تنگ آمد لفظ معنی بس پرست
لفظ در معنی همیشه نارسان / زان پیمبر گفت قد کل لسان
نطق اصطرلاب باشد در حساب / چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
خاصه چرخی کین فلک زو پره‌ایست / آفتاب از آفتابش ذره‌ایست

در بیان آنکه در هر کسی فتنهٔ مسجد ضرار هست

چون پدید آمد که آن مسجد نبود / خانهٔ حیلت بد و دام جهود
پس نبی فرمود کان را برکنند / مطرح خاشاک و خاکستر کنند
صاحب مسجد چو مسجد قلب بود / دانه‌ها بر دام ریزی نیست جود
گوشت کاندر شست تو ماهی رباست / آنچنان لقمه نه بخشش نه سخاست
مسجد اهل قبا کان بد جماد / آنچه کفو او نبد راهش نداد
در جمادات اینچنین حیفی نرفت / زد در آن ناکفو امیر داد تفت
پس حقایق را که اصل اصلهاست / دانکه آنجا فرقها و فصلهاست
نی حیاتش چون حیات او بود / نی مماتش چون ممات او بود
گور او هرگز چو گور او مدان / خود چه گویم حال فرق آن جهان
بر محک زن کار خود ای مرد کار / تا نسازی مسجد اهل ضرار
بس بر آن مسجدکنان تسخر زدی / چون نگه کردی تو خود زیشان بدی

حکایت آن چار هندو که باهم جنگ میکردند و بیخبر از عیب خود

چار هندو در یکی مسجد شدند / بهر طاعت راکع و ساجد شدند
هر یکی بر نیتی تکبیر کرد / در نماز آمد بمسکینی و درد
موذن آمد از یکی لفظی بجست / کای موذن بانگ کردی وقت هست
گفت آن هندوی دیگر از نیاز / هی سخن گفتی و باطل شد نماز
آن سوم گفت آن دوم را ای عمو / چه زنی طعنه برو خود را بگو
آن چهارم گفت حمد الله که من / در نیفتادم بچه چون این سه تن
پس نماز هر چهاران شد تباه / عیب‌گویان بیشتر گم کرده راه
ای خنک جانی که عیب خویش دید / هر که عیبی دید آن بر خود خرید
زانکه نیمی او ز عیبستان بدست / وان دگر نیمش ز غیبستان بدست
چونکه بر سر مر ترا ده ریش هست / مرهمت بر خویش باید کار بست
عیب کردن ریش را داروی اوست / چون شکسته گشت جای ارحموست
گر همان عیبت نبود ایمن مباش / بو که آن عیب از تو گردد نیز فاش
لا تخافوا از خدا نشنیده‌ای / پس چه خود را ایمن و خوش دیده‌ای
سالها ابلیس نیکونام زیست / گشت رسوا بین که او را نام چیست
در جهان معروف بد علیای او / گشت معروفی بعکس ای وای او

تا شه امین تو معروفی مجو / پاک شو از خوف پیران امین گو
تا نروید ریش تو بجوش فن / برو گر ساده نسخ ملعنه مزن

این نگر که مبتلا شد بر جان او / در بلی افتاد تا شد پند تو
تو نیفتادی که باشی پند او / زهر او نوشید تو خور قند او

قصد کردن غزان در خون مردی تا دیگری بترسد

آن غزان ترک خونریز آمدند / بهر یغما در یکی ده در شدند

دو کس از اعیان آن ده یافتند / در هلاک آن یکی بشتافتند
دست بستندش که قربانش کنند / گفت ای شاهان و ارکان بلند

قصد خون من بچه رو میکنید / از چه آخر تشنهٔ خون منید
چیست حکمت چه غرض در کشتنم / چونکه من درویشم و عریان تنم

گفت تا هیبت برین یارت زند / تا بترسد او و زر پیدا کند
گفت آخر او ز من مسکین‌تر است / گفت قاصد کرده است او را زر است

گفت چون وهم است ما هر دو یکیم / در مقام احتمال و در شکیم
خود ورا بکشید اول ای شهان / تا بترسم من دهم زر را نشان

پس کرمهای الهی بین که ما / آمدیم آخر زمان در انتها
آخرین قرنها پیش از قرون / در حدیث است آخرون السابقون

تا هلاک قوم نوح و قوم هود / عارض رحمت بجان ما نمود
کشت ایشان را که تا ترسیم ما / ور خود این بر عکس کردی وای تو

هر که ز ایشان گفت از عیب و گناه / وز دل چون سنگ وز جان سیاه

بیان حال خودپرستان و ناشکران در نعمت وجود انبیا و اولیا

وز سبکداری فرمانهای او / وز فراغت از غم فردای او
وز هوسهای عشق این دنیای دون / چون زنان مر نفس را بودن زبون

و آن فرار از نکته‌های ناصحان / و آن رمیدن از لقای صالحان
با دل و با اهل دل بیگانگی / با شهان تزویر و روبه‌شانگی

سیرچشمان را گدا پنداشتن / از حسدشان خفیه دشمن داشتن
گر پذیرد چیز تو گویی گداست / ور نگیرد گویی زرق و مکرست و دغاست

گر درآمیزد تو گویی طامع است / ور نیامیزد تو گویی در تکبر است
گر تحمل کرد گویی عاجز است / ور غیور آمد تو گویی که تیز است

یا منافق‌وار عذر آری که من / مانده‌ام در نفقهٔ فرزند و زن
نی مرا پروای سر خاریدن است / نی مرا پروای دین ورزیدن است

ای فلان ما را بهمت یاد دار / تا شویم از اولیا پایان کار
این سخن نی هم ز درد و سوز گفت / خوابناکی هرزه گفت و باز خفت

هیچ چاره نیست از قوت عیال / از بن دندان کنم کسب حلال
چه حلال ای گشته از اهل ضلال / غیر خون تو نمی‌بینم حلال

از خدا چاره‌ستش و از قوت نی / چاره‌اش هست و از آن طاغوت نی
ای که صبرت نیست از دنیای دون / صبر چون داری ز نعم الماهدون

ای که صبرت نیست از ناز و نعیم / صبر چون داری از الله کریم
ای که صبرت نیست از فرزند و زن / صبر چون داری ز رب ذوالمنن

ای که میگویی نمی‌بخشد ترا / آن ز بیم غول امیدان بر ...
کو خلیلی که برون آمد ز غار / گفت هذا رب هان کو کردگار

من نخواهم در دو عالم بنگریست / تا نبینم این دو مجلس آن کیست
بی تماشای صفتهای خدا / گر خورم نان در گلو گیرد مرا

چون گوارد لقمه بی دیدار او / بی تماشای گل و گلزار او
جز بامید خدا زین آبخور / کی خورد یک لقمه غیر گاو و خر

آنکه کالانعام بد بل هم اضل / گرچه پر مکر است آن گنده بغل
مکر او سرزیر او سر زیر شد / روزگاری برد و روزش دیر شد

فکرگاهش کند شد عقلش خرف / عمر شد چیزی ندارد چون الف
آنچه میگوید درین اندیشه‌ام / آنهم از دستان آن نفس است هم

و آنچه میگوید غفور است و رحیم / نیست جز آن حیلهٔ آن نفس لئیم
ای ز غم مرده که دست از نان تهیست / چون غفور است و رحیم این ترس چیست

گفت پیری مر طبیبی را که من — در زحیرم از دماغ خویشتن

حکایت گفتن پیری پیش طبیب از رنجوری و جواب او

گفت از پیریست آن ضعف دماغ — گفت و بر چشمم ز ظلمت هست داغ
گفت از پیریست ای شیخ قدیم — گفت پشتم درد می‌آید عظیم
گفت از پیریست ای شیخ نزار — گفت هر چه میخورم نبود گوار
گفت ضعف معده هم از پیریست — گفت وقت دم مرا دمگیریست
گفت آری انقطاع دم بود — چون رسد پیری دو صد علت شود
گفت کم شد شهوتم یکبارگی — گفت از پیریست این بیچارگی
گفت پایم سست شد از ره بماند — گفت از پیریست در کنجت نشاند
گفت پشتم چون کمانی شد دوتا — گفت از پیریست این رنج و عنا
گفت تاریکست چشمم ای حکیم — گفت از پیریست ای مرد علیم
گفت ای احمق برین بر دوختی — از طبیبی تو همین آموختی
ای مدمغ عقلت این دانش نداد — که خدا هر درد را درمان نهاد
تو خر احمق ز اندک مایگی — بر زمین ماندی ز کوته پایگی
پس طبیبش گفت کای عمر تو شصت — این غضب وین خشم هم از پیریست
چون همه اجزا و اعضا شد نحیف — خویشتن داری و صبرت شد ضعیف
برنتابد دو سخن زو های کند — تاب یک جرعه ندارد قی کند
جز مگر پیری که از حق است مست — در درون او حیات طیبست
از برون پیرست و در باطن صبی — خود چه چیزست آن ولی و آن نبی
گر نه پیدااند پیش نیک و بد — چیست با ایشان خسان را این حسد
ور نمیدانندشان علم الیقین — چیست این بغض و حیل‌سازی و کین
ور همیدانند بعث و رستخیز — چون زنندی خویش بر شمشیر تیز
بر تو میخندد مبین او را چنان — صد قیامت در درونستش نهان
دوزخ و جنت همه اجزای اوست — هر چه اندیشی تو او بالای اوست
هر چه اندیشی پذیرای فناست — وانکه در اندیشه ناید آن خداست
بر در این خانه گستاخی ز چیست — گر همیدانند کاندر خانه کیست
ابلهان تعظیم مسجد میکنند — در جفای اهل دل جد میکنند
آن مجازست این حقیقت ای خران — نیست مسجد جز درون سروران
مسجدی کو اندرون اولیاست — سجده‌گاه جمله است آنجا خداست
تا دل مرد خدا نامد بدرد — هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
قصد جنگ انبیا میداشتند — جسم دیدند آدمی پنداشتند
در تو هست اخلاق آن پیشینیان — چون نمیترسی که تو باشی همان
همانا آن ناسپاسان در تو هست — تا بدرت بهر دلو [illegible] چه درست
آن نشانیها همه چون در تو هست — چون تو زیشانی کجا خواهی برست

کودکی در پیش تابوت پدر — زار مینالید و بر میکوفت سر

قصهٔ کودکی که در پیش تابوت پدر بنالید و سخن جوحی

کای پدر آخر کجایت میبرند — تا ترا در زیر خاکی بسپرند
میبرندت خانهٔ تنگ و زحیر — نی درو قالی و نی فرش و حصیر
نی چراغی در شب و نه روز نان — نی درو بوی طعام و نی نشان
نی درش معمور نی سقف و بام — نی درو بهر ضیا یک هیچ جام
نی درو از بهر مهمان آب چاه — نی یکی همسایه کو باشد پناه
جسم تو که بوسه‌گاه خلق بود — چون شود در خانهٔ کور و کبود
خانهٔ بی زینهار و جای تنگ — کاندران نی روی میماند نه رنگ
زین نسق اوصاف خانه میشمرد — وز دو دیده اشک خونین میفشرد
گفت جوحی با پدر ای ارجمند — والله این را خانهٔ ما میبرند
گفت جوحی را پدر ابله مشو — گفت ای بابا نشانیها شنو
این نشانیها که گفت او یک بیک — خانهٔ ما راست بی تردید و شک
نی حصیر و نی چراغ و نی طعام — نی درش معمور نی سقف و نه بام
[illegible] — [illegible] آن را [illegible]
خانهٔ این دل که ماند بی ضیا — از شعاع آفتاب کبریا

تنگ و تاریکست چون جان جهود / بی‌نوا از ذوق سلطان ودود
نی در آن دل تاب نور آفتاب / نی گشاد عرصه و نی فتح باب
گور خوشتر از چنین دل مر ترا / آخر از گور دل خود برتر آ
زنده‌ای و زنده‌زاد ای شوخ و شنگ / دل نمی‌گیرد ترا زین گور تنگ
یوسف وقتی و خورشید سما / زین چه و زندان برآ و رو نما
یونست در بطن ماهی پخته شد / مخلصش را نیست از تسبیح بد
گر نبودی او مسبح بطن نون / حبس و زندان آمدی تا یبعثون
او به تسبیح از تن ماهی بجست / چیست تسبیح آیت روز الست
گر فراموشت شد آن تسبیح جان / بشنو این تسبیحهای ماهیان
هر که دید الله را اللهی است / هر که دید آن بحر را آن ماهی است
این جهان دریاست و تن ماهی و روح / یونس محجوب از نور صبوح
گر مسبح باشد از ماهی رهید / ورنه در وی هضم گشت و ناپدید
ماهیان جان درین دریا پرند / تو نمی‌بینی که کوری ای نژند
بر تو خود را می‌زنند آن ماهیان / چشم بگشا تا ببینیشان عیان
ماهیان جمله روح بی جسد / نی در ایشان کبر و کین و نی حسد
ماهیان گر نمی‌بینی پدید / گوش تو تسبیحشان آخر شنید
صبر کردن جان تسبیحات تست / صبر کن کانست تسبیح درست
هیچ تسبیحی ندارد آن درج / صبر کن الصبر مفتاح الفرج
صبر چون پول صراط آن سو بهشت / هست با هر خوب یک لالای زشت
تا ز لالا می‌گریزی وصل نیست / زانکه لالا را ز شاهد فصل نیست
تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه دل / خاصه صبر از بهر آن نقش چگل
مرد را ذوقست از غزو و کر و فر / مر مخنث را بود ذوق از ذکر
جز ذکر نه دین او و ذکر او / سوی اسفل برد او را فکر او
گر برآید تا فلک از وی مترس / کو بعشق سفل آموزید درس
او بسوی سفل می‌راند فرس / گرچه سوی علو جنباند جرس
از علمهای گدایان ترس چیست / کان علمها لقمهٔ نان را رهیست
این چنین نهار آنکو ور باب تو / ورنه ای شنوا ز باب تو

ترسیدن کودکی از شخص صاحب جثه و تسلی دادن او آن کودک را

کنگ زفتی کودکی را یافت فرد / زرد شد کودک ز بیم قصد مرد
گفت ایمن باش ای زیبای من / که تو خواهی بود بر بالای من
من اگر هولم مخنث دان مرا / همچو اشتر برنشین می‌ران مرا
صورت مردان و معنی این چنین / از برون آدم درون دیو لعین
آن دهل را مانی ای زفت چو عاد / که برو آن شاخ را می‌کوفت باد
روبهی اشکار خود را باد داد / بهر طبلی همچو خیکی پر ز باد
چون ندید اندر دهل او فربهی / گفت خوکی به ازین خیک تهی
روبهان ترسند ز آواز دهل / عاقلش چندان زند که لا تقل

قصهٔ تیراندازی و ترسیدن او از سواری که در بیشه میرفت

یک سواری با سلاح و بس مهیب / می‌شد اندر بیشه بر اسپی نجیب
تیراندازی بحکم او را بدید / پس ز خوف او کمان را در کشید
تا زند تیری سوارش بانگ زد / من ضعیفم گرچه زفتستم جسد
هان و هان منگر تو در زفتی من / که کمم در وقت جنگ از پیرزن
گفت رو که نیک گفتی ورنه نیش / بر تو می‌انداختم از ترس خویش
بس کسان را کالت پیکار کشت / بی رجولیت چنان تیغی بمشت
گر بپوشی تو سلاح رستمان / رفت جانت چون نباشی مرد آن
جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر / هر که بی سر بود ازین شه برد سر
آن سلاحت حیله و مکر تو است / هم ز تو زایید و هم جان تو خست
چون نکردی هیچ سودی زین حیل / ترک حیلت کن که پیش آید دول
چون یکی لحظه نخوردی بر ز فن / ترک فن گو می‌طلب رب المنن
چون مبارک نیست بر تو این علوم / خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم
چون ملایک گو که لا علم لنا / یا الهی غیر ما علمتنا

یک حکایت بشنو ای صاحب قبول
در میان عقل و جهل ای بوالفضول

حکایت آن اعرابی و ریگ در جوال کردن و ملامت کردن آن دانشمند

یک عرابی بار کرده اشتری
در جوالی زفت از گندم پری
وان جوال دیگرش از ریگ پر
هر دو را او بار کرده بر شتر
او نشسته بر سر هر دو جوال
یک حدیث‌انداز کرد او را سؤال
از وطن پرسید و آورد او به گفت
واندر آن پرسش بسی درها بسفت
بعد از آن گفتش که این هر دو جوال
چیست آکنده بگو مصدوق حال
گفت اندر یک جوالم گندم است
در دگر ریگی نه قوت مردم است
گفت تو چون بار کردی این رمال
گفت تا تنها نماند آن جوال
گفت نیم گندم آن تنگ را
در دگر ریز از پی فرهنگ را
تا سبک گردد جوال و هم شتر
گفت شاباش ای حکیم اهل و حر
این چنین فکر دقیق و رای خوب
تو چنین عریان پیاده در لغوب
رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد
کش بر اشتر بر نشاند نیک‌مرد
باز گفتش ای حکیم خوش‌سخن
شمه‌ای از حال خود هم شرح کن
این چنین عقل و کفایت که تراست
تو وزیری یا شهی بر گوی راست
گفت این هر دو نیم از عامه‌ام
بنگر اندر حال و اندر جامه‌ام
گفت اشتر چند داری چند گاو
گفت نی این و نه آن ما را مکاو
گفت رختت چیست باری در دکان
گفت ما را کو دکان و کو مکان
نی قوت [illegible] تماشا
نی وظیفه نیستم [illegible] آسایشا
گفت پس از نقد پرسم نقد چند
که تویی تنهارو و محبوب‌پند
[illegible]
[illegible] تو بر توست
گنجها بنهاده باشی در مکان
نیست [illegible]
گفت والله نیست یا وجه العرب
در همه ملکم وجوه قوت شب
پا برهنه تن برهنه می‌دوم
هر که نانی می‌دهد آنجا روم
مر مرا زین حکمت و فضل و هنر
نیست حاصل جز خیال و درد سر
پس عرب گفتش که شو دور از برم
تا نبارد شومی تو بر سرم
دور بر آن حکمت شومت ز من
نطق تو شوم است بر اهل زمن
یا تو آن سو رو من این سو می‌دوم
ور ترا ره پیش من واپس روم
یک جوالم گندم و دیگر ز ریگ
به بود زین حیله‌های مرده‌ریگ
احمقی‌ام بس مبارک احمقی است
که دلم با برگ و جانم متقی است
گر تو خواهی کت شقاوت کم شود
جهد کن تا از تو حکمت کم شود
حکمتی کز طبع آید وز خیال
حکمتی بی فیض نور ذوالجلال
حکمت دنیا فزاید ظن و شک
حکمت دینی برد فوق فلک
زوبعان زیرک آخرزمان
بر فزوده خویش بر پیشینیان
حیله‌آموزان جگرها سوخته
فعلها و مکرها آموخته
صبر و ایثار و سخای نفس و جود
باز داده کان بود اکسیر سود
فکر آن باشد که بگشاید رهی
راه آن باشد که پیش آید شهی
شاه آن باشد که از خود شه بود
نی به مخزنها و لشکر شه شود
تا بماند شاهی او سرمدی
همچو عز ملک دین احمدی
تا قیامت [illegible] عشق ازول
گشته دور از ملک و [illegible]

کرامات ابراهیم ادهم رض بر لب دریا

هم ز ابراهیم ادهم آمده است
کو ز راهی بر لب بحری نشست
دلق خود می‌دوخت آن سلطان جان
یک امیری آمد آنجا ناگهان
آن امیر از بندگان شیخ بود
شیخ را بشناخت سجده کرد زود
خیره شد در شیخ و اندر دلق او
گشته دیگرگون نهاد و خلق او
کو رها کرد آنچنان ملک شگرف
برگزید آن فقر بس باریک‌حرف
ترک کرده ملک هفت اقلیم را
می‌زند بر دلق سوزن چون گدا
ملک هفت اقلیم ضایع می‌کند
چون گدا بر دلق سوزن می‌زند
شیخ واقف گشت از اندیشه‌اش
شیخ چون شیر است و دلها بیشه‌اش
چون رجا و خوف در دلها روان
نیست مخفی بر وی اسرار نهان

دل نگه دارید ای بی‌حاصلان / در حضور حضرت صاحب‌دلان
پیش اهل تن ادب بر ظاهرست / که خدا زیشان نهان را ساترست
پیش اهل دل ادب بر باطنست / زانکه دلشان بر سرایر فاطنست
تو بعکسی پیش کوران بهر جاه / با حضور آیی نشینی پایگاه
پیش بینایان کنی ترک ادب / نار شهوت را از آن گشتی حطب
چون نداری فطنت و نور هدی / بهر کوران روی را میزن جلا
پیش بینایان حدث در روی مال / ناز میکن با چنین گندیده حال
شیخ سوزن زود در دریا فگند / خواست سوزن را بآواز بلند
صد هزاران ماهی اللهیی / سوزن زر بر لب هر ماهیی
سر برآوردند از دریای حق / که بگیر ای شیخ سوزنهای حق
رو بدو کرد و بگفتش کای امیر / ملک دل به یا چنین ملک حقیر
این نشان ظاهرست این هیچ نیست / [illegible]
سوی شهر از باغ شاخی آورند / باغ و بستان را کجا آنجا برند
خاصه باغی کاین فلک یک برگ اوست / بلکه آن مغزست وین عالم چو پوست
بر نمیداری سوی آن باغ گام / بوی افزون جوی و کن دفع زکام
تا که آن بو جاذب جانت شود / تا که آن بو نور چشمانت شود
تا که آن بو سوی بستانت کشد / وا نماید مر ترا راه رشد
چشم نابینات را بینا کند / سینه‌ات را سینهٔ سینا کند
گفت یوسف ابن یعقوب نبی / بهر بو القوا علی وجه ابی
بهر این بو گفت احمد در عظات / دائما قرة عینی فی الصلوة
پنج حس با یکدگر پیوسته‌اند / زانکه این هر پنج ز اصلی رسته‌اند
قوت هر یک قوت باقی شود / ما بقی را هر یکی ساقی شود
دیدن دیده فزاید عشق را / عشق در دیده فزاید صدق را
صدق بیداری هر حس میشود / حسها را ذوق مونس میشود

آغاز منور شدن حواس عارف بنور غیب

چون یکی حس در روش بگشاد بند / ما بقی حسها همه مبدل شوند
چون یکی حس غیر محسوسات دید / گشت غیبی بر همه حسها پدید
چون ز جو جست از گله یک گوسفند / پس پیاپی جمله زان سو بر جهند
گوسفندان حواست را بران / در چرا از اخرج المرعی چران
تا در آنجا سنبل و ریحان چرند / تا بگلزار حقایق ره برند
هر حست پیغمبر حسها شود / تا یکایکها در آن جنت رود
حسها با حس تو گویند راز / بی زبان و بی حقیقت بی مجاز
کین حقیقت قابل تأویلهاست / وین توهم مایهٔ تخییلهاست
آن حقیقت کان بود عین و عیان / هیچ تاویلی نگنجد در میان
چونکه هر حس بندهٔ حس تو شد / مر فلکها را نباشد از تو بد
چونکه دعوی میرود در ملک پوست / مغز آن کی بود قشر آن اوست
چون تنازع افتد اندر تنگ گاه / دانه آن کیست آن را کن نگاه
پس فلک قشرست و نور روح مغز / این پدیدست آن خفی زین رو ملغز
جسم ظاهر روح مخفی آمدست / جسم همچون آستین جان همچو دست
باز عقل از روح مخفی‌تر بود / حس سوی روح زوتر ره برد
جنبشی بینی بدانی زنده است / این ندانی کو ز عقل آگنده است
تا که جنبشهای موزون سر کند / جنبش مس را بدانش زر کند
زان مناسب آمدن افعال دست / فهم آید مر ترا که عقل هست
روح وحی از عقل پنهان‌تر بود / زانکه او غیبست او زان سر بود
عقل احمد از کسی پنهان نشد / روح وحیش مدرک هر جان نشد
روح وحیی را مناسبهاست نیز / در نیابد عقل کان آمد عزیز
گه جنون بیند گهی حیران شود / زانکه موقوفست تا او آن شود
چون مناسبهای افعال خضر / عقل موسی بود در دیدش کدر
نامناسب می‌نمود افعال او / پیش موسی چون نبودش حال او
عقل موسی چون شود در غیب بند / عقل موشی خود کیست ای ارجمند

علم تقلیدی بود بهر فروخت / چون بیابد مشتری خوش برفروخت
مشتری علم تحقیقی حق است / دایما بازار او با رونق است
لب ببسته مست در بیع و شری / مشتری بی حد که الله اشتری
درس آدم را فرشته مشتری / محرم درسش نه دیوست و پری
آدم انبئهم باسما درس گو / شرح کن اسرار حق را مو بمو
آنچنان کس را که کوته بین بود / در تلون غرق و بی تمکین بود
موش گفتم زانکه در خاکست جاش / خاک باشد موش را جای معاش
راهها داند ولی در زیر خاک / هر طرف او خاک را کردست چاک
نفس موشی نیست الا لقمه رند / قدر حاجت موش را عقلی دهند
زانکه بی حاجت خداوند عزیز / می نبخشد هیچ کس را هیچ چیز
گر نبودی حاجت عالم زمین / نافریدی هیچ رب العالمین
وین زمین مضطرب محتاج کوه / گر نبودی نافریدی پر شکوه
ور نبودی حاجت افلاک هم / هفت گردون ناوریدی از عدم
آفتاب و ماه و این استارگان / جز بحاجت کی پدید آمد عیان
پس کمند هستها حاجت بود / قدر حاجت مرد را آلت بود
پس بیفزا حاجت ای محتاج زود / تا بجوشد در کرم دریای جود
این گدایان بر ره و هر مبتلا / حاجت خود می نماید خلق را
کوری و شلی و بیماری و درد / تا ازین حاجت بجنبد رحم مرد
هیچ گوید نان دهید ای مردمان / که مرا مالست و انبارست و خوان
چشم ننهادست حق در کور موش / زانکه حاجت نیست چشمش بهر نوش
می تواند زیست بی چشم و بصر / فارغست از چشم او در خاک تر
جز بدزدی او برون ناید ز خاک / تا کند خالق از آن دزدیش پاک
بعد از آن پر یابد و مرغی شود / چون ملایک جانب گردون رود
هر زمان در گلشن شکر خدا / او بر آرد همچو بلبل صد نوا
کای رهاننده مرا از وصف زشت / ای کننده دوزخی را تو بهشت
در یکی پیهی نهی تو روشنی / استخوانی را دهی سمع ای غنی
چه تعلق آن معانی را بجسم / چه تعلق فهم اشیا را باسم
لفظ چون وکرست و معنی طایرست / جسم جوی و روح آب سایرست
او روانست و تو گویی واقفست / او دوانست و تو گویی عاکفست
گر نبیند سیر آب از خاکها / چیست بر وی نو بنو خاشاکها
هست خاشاک تو صورتهای فکر / نو بنو در می رسد اشکال بکر
روی آب جوی فکر اندر روش / نیست بی خاشاک محبوب و وحش
قشرها بر روی این آب روان / از ثمار باغ غیبی شد دوان
قشرها را مغز اندر باغ جو / زانکه آب از باغ می آید بجو
گر نبینی رفتن آب حیات / بنگر اندر جوی و این سیر نبات
آب چون انبه‌تر آید در گذر / زو کند قشر صور زوتر گذر
چون بغایت تیز شد این جو روان / غم نپاید در ضمیر عارفان
چون بغایت ممتلی بود و شتاب / پس نگنجد اندرو الا که آب

طعنه زدن بیگانه در شان شیخ و جواب گفتن مرید شیخ

آن یکی یک شیخ را تهمت نهاد / کو بدست و نیست بر راه رشاد
شارب خمرست و سالوس و خبیث / مر مریدان را کجا باشد مغیث
آن یکی گفتش ادب را هوش دار / خورد نبود این چنین ظن بر کبار
دور ازو و دور از آن اوصاف او / که ز سیلی تیره گردد صاف او
این چنین بهتان منه بر اهل حق / کاین خیال تست برگردان ورق
این نباشد ور بود ای مرغ خاک / بحر قلزم را ز مرداری چه باک
نیست دون القلتین و حوض خرد / که تواند قطره‌ایش از کار برد
آتش ابراهیم را نبود زیان / هر که نمرودیست گو میترس ازان
نفس نمرودست و عقل و جان خلیل / روح در عینست و نفس اندر دلیل
این دلیل راه ره رو را بود / کو بهر دم در بیابان گم شود

چونک لا نیست جز چشم و چراغ   از دلیل و راهشان باشد فراغ
گر دلیلی گفت آن مرد وصال   گفت بهر فهم اصحاب جدال
بهر طفل نو پدر تی‌تی کند   گرچه عقلش هندسهٔ گیتی کند
کم نگردد فضل استاد از علو   گر الف چیزی ندارد گوید او
از پی تعلیم آن بسته‌دهن   از زبان خود برون باید شدن
در زبان او بباید آمدن   تا بیاموزد ز تو او علم و فن
پس همه خلقان چو طفلان ویند   لازم است این پیر را در وقت پند
آن مرید شیخ بدگوینده را   آن به کفر و گمرهی آگنده را
گفت خود را مزن تو بر تیغ تیز   هین مکن با شاه و با سلطان ستیز
حوض با دریا اگر پهلو زند   خویش را از بیخ هستی بر کند
نیست بحری کو کران دارد که تا   تیره گردد او ز مردار شما
بحر را حدست و اندازه بدان   شیخ و نور شیخ را نبود کران
پیش بی‌حد هر چه محدودست لاست   کل شیء غیر وجه الله فناست
کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست   زانک او مغزست و این دو رنگ و پوست
این فناها پردهٔ آن وجه گشت   چون چراغ خفیه اندر زیر طشت
پس سر این تن حجاب آن سرست   پیش آن سر این سر تن کافرست
کیست کافر غافل از ایمان شیخ   کیست مرده بی‌خبر از جان شیخ
جان نباشد جز خبر در آزمون   هر کرا افزون خبر جانش فزون
جان ما از جان حیوان بیشتر   از چه زان رو که فزون دارد خبر
پس فزون از جان ما جان ملک   کو منزه شد ز حس مشترک
وز ملک جان خداوندان دل   باشد افزون تو تحیر را بهل
زان سبب آدم بود مسجودشان   جان او افزونترست از بودشان
ور نه بهتر را سجود دون‌تری   امر کردن هیچ نبود درخوری
کی پسندد عدل و لطف کردگار   که گلی سجده کند در پیش خار
جان چو افزون شد گذشت از انتها   شد مطیعش جان جمله چیزها
مرغ و ماهی و پری و آدمی   زانک او بیشست و ایشان در کمی

بقیهٔ قصهٔ ابراهیم ادهم بر لب دریا و آن امیر

ماهیان سوزن‌گر لبش شوند   سوزنان را رشته‌ها تابع بوند
چون نفاذ امر شیخ آن میر دید   زامد ماهی شدش وجدی پدید
گفت اه ماهی ز پیران آگهست   شه تنی را کو لعین درگهست
ماهیان از پیر آگه ما بعید   ما شقی زین دولت ایشان سعید
سجده کرد و رفت گریان و خراب   گشت دیوانه ز عشق فتح باب
پس تو ای ناشسته‌رو در چیستی   در نزاع و در حسد با کیستی
با دم شیری تو بازی می‌کنی   بر ملایک ترکتازی می‌کنی
بد چه می‌گویی تو خیر محض را   هین ترفع کم شمر آن خفض را
بد چه باشد مس محتاج مهان   شیخ که بود کیمیای بیکران
مس اگر از کیمیا قابل نبد   کیمیا از مس هرگز مس نشد
بد چه باشد سرکش آتش عمل   شیخ که بود عین دریای ازل
بلکه باشد ظالم ظلمت‌فزا   شیخ که بود عکس انوار خدا
بد چه باشد آتشی پر دود و سوز   شیخ آب کوثرست اندر تموز
دایم آتش را بترسانند ز آب   آب کی ترسید هرگز ز التهاب
در رخ مه عیب‌بینی می‌کنی   در بهشتی خارچینی می‌کنی
گر بهشت اندر روی تو خارجو   هیچ خار آنجا نیابی غیر تو
می‌بپوشی آفتابی در گلی   رخنه می‌جویی ز بدر کاملی
آفتابی کو بتابد در جهان   بهر خفاشی کجا گردد نهان
عیبها از رد پیران عیب شد   غیبها از رشک پیران غیب شد
باری از دوری ز خدمت یار باش   در ندامت چابک و بر کار باش
تا از آن راهت نسیمی می‌رسد   آب رحمت را چه بندی از حسد
گر تو دوری دور می‌جنبان تو دم   حیث ما کنتم فولوا وجهکم
چون خری در گل فتد از گام تیز   دم به دم جنبد برای عزم خیز

چاهی را اهموار نکند بحر باش
والذا که نیست آنجا بی معاش
حس تو از حس خر کمتر بدست
که دل تو زان جلالها بر نجست

در چه تاویل رخصت میکنی
چون نمیخواهی کزان دل بر کنی
کاین چنین باشد امر مضطرم
حق نگیرد عاجزی را از کرم

عود گر ففتست و توبه چون اشکار کو
این گرفتن با نه بینی از غرور
می بگویند اندران گفتار نیست
از برون جویید کاندر غار نیست

نیست سوراخ گفتار ای پسر
رفت تا ران او بسوی آبخور
این همی گویند بندش می نهند
او همی گوید ز من سر کی کشند

گر ز من آگاه بودی این عضو
کی ندا کردی که آن گفتار کو
تا که بر بندند و بر پشتش کنند
غافل آن گفتار از این رشتش کنند

دعوی کردن آن شخص که خدا از من گناه نمیگیرد و جواب شعیب ع

آن یکی میگفت در عهد شعیب
که خدا از من بسی دیدست عیب

چند دید از من گناه و جرمها
وز کرم یزدان نمیگیرد مرا
حق تعالی گفت در گوش شعیب
در جواب او فصیح از راه غیب

که بگفتی چند کردم من گناه
وز کرم نگرفت در جرمم اله
عکس میگویی و مقلوب ای سفیه
ای رها کرده ره و بگرفته تیه

چند چندت گیرم و تو بی خبر
تا سلاسل مانده پا تا به سر
زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه
کرد سیمای درونت را تباه

بر دلت زنگار بر زنگارها
جمع شد تا کور شد ز اسرارها
گر زند آن دود بر دیگ نوی
آن اثر بنماید ار باشد جوی

زانکه هر چیزی بضد پیدا شود
بر سفیدی آن سیه رسوا شود
چون سیه شد دیگ پس تاثیر دود
بعد ازین بر وی که بیند زود زود

مرد آهنگر که او زنگی بود
دود را با رویش همرنگی بود
مرد رومی گر کند آهنگری
رویش ابلق گردد از دود آوری

پس بداند زود تاثیر گناه
پس بنالد زار و گوید کای اله
چون کند اصرار و بد پیشه کند
خاک اندر چشم اندیشه کند

توبه نندیشد دگر شیرین شود
بر دلش آن جرم تا بیدین شود
آن پشیمانی و یا رب رفت ازو
شست بر آیینه زنگ پنج تو

آهنش را زنگها خوردن گرفت
گوهرش را زنگ کم کردن گرفت
چون نویسی کاغذ اسپید بر
آن نبشته خوانده آید در نظر

چون نویسی بر سر بنوشته خط
فهم ناید خواندنش گردد غلط
کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد
هر دو خط شد کور و معنی رو نداد

ور سیوم بارش نویسی بر سرش
پس سیه کردی چو جان پر شرش
پس چه چاره جز پناه چاره گر
نا امیدی مس و اکسیرش نظر

نا امیدیها به پیش او نهید
تا ز درد بی دوا بیرون جهید
چون شعیب این نکته‌ها با او بگفت
زان دم جان در دل او گل شکفت

جان او بشنید وحی آسمان
گفت اگر بگرفت ما را کو نشان
گفت یا رب دفع من میگوید او
آن گرفتن را نشان میجوید او

گفت ستارم نگویم رازهاش
جز یکی رمزی برای ابتلاش
یک نشانی آنکه میگیرم ورا
آنکه طاعت دارد و صوم و دعا

از نماز و از زکوة و غیر آن
لیک یکذره ندارد ذوق جان
میکند طاعات و افعال سنی
لیک یکذره ندارد چاشنی

طاعتش نغزست و معنی نغز نی
جوزها بسیار و در وی مغز نی
ذوق باید تا دهد طاعات بر
مغز باید تا دهد دانه شجر

دانهٔ بی مغز کی گردد نهال
صورت بیجان نباشد جز خیال
همچو شعیب این همه تنها بری انجام
از تفکر همچو خسرو در گل بماند

تتمهٔ قصهٔ طعنه زدن شیخ و جواب مرید

آن خبیث از شیخ می لایید ژاژ
کژ نگر باشد همیشه عقل کاژ

که منم بر حال زشتش او گواه
خمر خوارست و بد و کارش تباه
دیدمش اندر میان مجلسی
او ز تقوی عاریست و مفلسی

در رکه باد ز سیفت خیز ای شبان   تا به عینی فسق شیخت را عیان
بنگر آن سالوس روز و فسق شب   روز همچون مصطفی شب بولهب
روز عبدالله او را گشته نام   شب نعوذ بالله و در دست جام
دید شیشه در کف آن پیر پر   گفت شیخا مر ترا هم هست غُر
تو نمی‌گفتی که در جام شراب   دیو می‌میزد شتاب اندر شتاب
گفت جامم را چنان پر کرده‌اند   کاندرونش می نگنجد یک سپند
بنگر اینجا هیچ گنجد ذره‌ای   این سخن را گر شنیده غره‌ای
جام ظاهر خمر ظاهر نیست این   دور دار این را ز شیخ غیب‌بین
جام می هستی شیخ است ای فلیو   کاندرو اندر نگنجد بول دیو
پر و مالامال از نور حق است   جام تن بشکست نور مطلق است
نور خورشید ار بیفتد بر حدث   او همان نور است نپذیرد خبث
شیخ گفت این خود نه جام است و نه می   هین به زیر آ منکرا بنگر به وی
آمد و دید انگبین خاص بود   کور شد آن دشمن کور و کبود
گفت پیر آن دم مرید خویش را   رو برای من بجو می ای کیا
که مرا رنجیست مضطر گشته‌ام   من ز رنج این مخمصه بگذشته‌ام
در ضرورت هست هر مردار پاک   بر سر منکر ز لعنت باد خاک
گرد خمخانه برآمد آن مرید   بهر شیخ از هر سبو او می چشید
در همه خمخانه‌ها او می ندید   گشته بُد پر از عسل خُم نبید
گفت ای رندان چه حالست این چه کار   هیچ خمی در نمی‌بینم عقار
جمله رندان نزد آن شیخ آمدند   چشم گریان دست بر سر می‌زدند
در خرابات آمدی شیخ اجل   جمله میها از قدومت شد عسل
کرده‌ای مبدل تو می را از حدث   جان ما را هم بدل کن از خبث
گر شود عالم پر از خون مال مال   کی خورد بنده خدا الا حلال

گفتن عایشه پیغمبر علیه السلام را که تو بی مصلی چونست که هر جا نماز میگزاری

عایشه روزی به پیغمبر بگفت   یا رسول الله تو پیدا و نهفت
هر کجا باشد نمازی می‌کنی   می‌دود در خانه ناپاک و دنی
گرچه میدانی که هر طفل پلید   کرد مستعمل بهر جا که رسید
بی مصلی میگزاری تو نماز   هر کجا روی زمین بگشایی راز
گفت پیغمبر که از بهر مهان   حق نجس را پاک گرداند بدان
رو که سجده‌گاه ما از لطف حق   پاک گردانید تا هفتم طبق
هان و هان ترک حسد کن با شهان   ورنه ابلیسی شوی اندر جهان
کو اگر زهری خورد شهدی شود   تو اگر شهدی خوری زهری بود
کو بدل گشت و بدل شد کار او   لطف گشت و نور شد هر نار او
قوت حق بود مر بابیل را   ورنه مرغی چون کشد مر پیل را
لشکری را مرغکی چندی شکست   تا بدانی کان صلابت از حق است
گر ترا وسواس آید زین قبیل   رو بخوان تو سوره اصحاب فیل

کشیدن موش مهار شتر را و معجب شدن موش

ور کنی با او مری و همسری   کافرم گر رو از ایشان تو بری
موشکی در کف مهار اشتری   در ربود و شد روان او از مری
اشتر از چستی که با او شد روان   موش غره شد که هستم پهلوان
بر شتر زد پرتو اندیشه‌اش   گفت بنمایم ترا تو باش خوش
تا بیامد بر لب جوی بزرگ   کاندرو گشتی زبون پیل سترگ
موش آنجا ایستاد و خشک گشت   گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت
این توقف چیست حیرانی چرا   پا بنه مردانه اندر جو درآ
تو قلاوزی و پیشاهنگ من   در میان ره مباش و تن مزن
گفت این آب شگرف است و عمیق   من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق
گفت اشتر تا ببینم حد آب   پا درو بنهاد آن اشتر شتاب
گفت تا زانوست آب ای کور موش   از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش

گفت موسی سست را اژدرهاست / کز نماز تو نیابد او قیامت
گر ترا آغاز او سست ای پسر / مر مرا صد گر گذشتند از فرق

گفت گستاخی مکن بار دگر / تا نسوزد جسم و جانت زین شرر
تو همی باش خمش و موشان مکن / باش همچو موش انبوه سخن

گفت توبه کردم از بهر خدا / بگذران زین آب همسلک ما
رحم آمد شتر را گفت هین / برجه و برگرد بالای من نشین

این گذشتن شد مسلم مر مرا / بگذرانم صد هزاران چون ترا
چون پیمبر نیستی پس رو به راه / تا رسی از چاه روزی سوی جاه

تو رعیت باش چون سلطان نه‌ای / خود مران چون مرد کشتیبان نه‌ای
چون نه‌ای کامل دکان تنها مگیر / دست خوش می‌باش تا گردی خمیر

چونکه آن ناویت نه در بنده باش / همچو شه ابلیس و دشمن دور باش
انصتوا را گوش کن خاموش باش / چون زبان حق نگشتی گوش باش

ور بگویی شکل استفسار گو / با شهنشاهان تو مسکین‌وار گو
ابتدای کبر و کین از شهوت است / راسخی شهوتت از عادت است

چون ز عادت گشت محکم خوی بد / خشم آید بر کسی کت وا کشد
چونکه تو گلخوار گشتی هر که او / وا کشد از گل ترا باشد عدو

بت‌پرستان چونکه خو با بت کنند / مانعان راه بت را دشمن‌اند
چونکه کرد ابلیس خو با سروری / دید آدم را به تحقیر از خری

که به از من سروری دیگر بود / تا که او مسجود چون من کس شود
سروری زهر است جز آن روح را / کو بود تریاق لانی ز ابتدا

کوه اگر پر مار شد باکی مدار / کو بود اندر درون تریاق زار
سروری چون شد دماغت را ندیم / هر که بشکستت شود خصم قدیم

چون خلاف خوی تو گوید کسی / کینه‌ها خیزد ترا با او بسی
کو مرا از خوی من بر می‌کند / خویش را بر من چو سرور می‌کند

چون نباشد خوی بد سرکش درو / کی فروزد از خلاف آتش درو
چون نباشد خوی بد محکم شده / کی فروزد از خلاف آتشکده

با مخالف او مداراها کند / در دل او خویش را جا می‌کند
زانکه خوی بد بگشتست استوار / مور شهوت شد ز عادت همچو مار

مار شهوت را بکش در ابتدا / ورنه اینک گشت مارت اژدها
لیک هر کس مور بیند مار خویش / تو ز صاحبدل کن استفسار خویش

تا نشد زر مس نداند من مسم / تا نشد شه دل نداند مفلسم
خدمت اکسیر کن مس‌وار تو / جور می‌کش ای دل از دلدار تو

کیست دلدار اهل دل نیکو بدان / که چو روز و شب جدااند از جهان

کرامات آن شیخ که در کشتی بدزدی متهمش کردند

عیب کم گو بندهٔ الله را / متهم کم کن به دزدی شاه را
ور نباشی هیچ هیچ از هیچ‌ها / پس بسی هر دو تو باشی ستهان

بود درویشی درون کشتیی / ساخته از رخت مردی پشتیی
یاوه شد همیان زر او خفته بود / جمله را جستند و او را هم نمود

کین فقیر خفته را جوییم هم / کرد بیدارش ز غم صاحب درم
که درین کشتی حرمدان گم شدست / جمله را جستیم نتوانی تو رست

دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق / تا ز تو فارغ شود اوهام خلق
گفت یا رب مر غلامت را خسان / متهم کردند فرمان در رسان

یا غیاثی عند کل کربة / یا معاذی عند کل شهوة
یا مجیبی عند کل دعوة / یا ملاذی عند کل محنة

چون به درد آمد دل درویش از آن / سر برون کردند هر سو در زمان
صد هزاران ماهیی از دریای ژرف / در دهان هر یکی دری شگرف

هر یکی دری خراج ملکتی / کز اله است این ندارد شرکتی
در چند انداخت در کشتی و جست / مر هوا را ساخت کرسی و نشست

خوش مربع چون شهان بر تخت خویش / او فراز اوج و کشتی‌اش به پیش
گفت رو کشتی شما را حق مرا / تا نباشد با شما دزد گدا

تا گران باشد خسارت زین فراق / من بچشم حقت حق با خلق طلق
نی مرا او تهمت زندیقی نهد / نی چهارم در آسمانی و بهر

بانگ کردند اهل کشتی کای همام / از چه یابیدت چنین عالی مقام
گفت از تهمت نهادن بر فقیر / وز حق آزاری پی چیزی حقیر

حاش لله بل ز تعظیم شهان / که نبودم بر فقیران بدگمان
آن فقیران لطیف خوش نفس / کز پی تعظیم شان آمد عبس

آن فقیری بهر پیچاپیچ نیست / بل پی آنکه بجز حق هیچ نیست
متهم چون دارم آنها را که حق / کرد امین مخزن هفتم طبق

متهم نفس است نی عقل شریف / متهم حس است نی نور لطیف
نفس سوفسطائی آمد میزنش / کش زدن سازد نه حجت گفتنش

معجزه بیند فروزد آن زمان / بعد از آن گوید خیالی بود آن
ور حقیقت بودی آن دید عجب / پس مقیم چشم بودی روز و شب

آن مقیم چشم پاکان می‌بود / نی قرین چشم حیوان می‌شود
کان عجب زین حس دارد عار و ننگ / کی بود طاوس اندر چاه تنگ

تا نگویی مر مرا بسیارگو / من ز صد یک گویم و آنهم چو مو

تشنیع صوفیان پیش شیخ بر آن صوفی که بسیار می‌گوید

صوفیان بر صوفی شنعت زدند / پیش شیخ خانقاهی آمدند
شیخ را گفتند داد جان ما / تو ازین صوفی بخواه ای پیشوا

گفت آخر چه گله ست ای صوفیان / گفت این صوفی سه خو دارد گران
در سخن بسیارگو همچون جرس / در خورش افزون خورد از بیست کس

ور بخسپد هست چون اصحاب کهف / صوفیان کردند پیش شیخ زحف
شیخ رو آورد سوی آن فقیر / که ز هر حالی که هست اوساط گیر

در خبر خیر الامور اوساطها / نافع آمد ز اعتدال اخلاطها
گر یکی خلطی فزون شد از عرض / در تن مردم پدید آید مرض

بر قرین خویش مفزا در صفت / کان فراق آرد یقین در عاقبت
نطق موسی بود با اندازه لیک / هم فزون آمد ز گفت یار نیک

آن فزونی با خضر آمد شقاق / گفت رو تو مکثری هذا فراق
موسیا بسیارگویی در گذر / چند گویی رو وصال آمد بسر

موسیا بسیارگویی دور شو / ور نه با من گنگ باش و کور شو
ور نرفتی وز ستیزه شسته‌ای / تو بمعنی رفته‌ای بگسسته‌ای

رو بر آنها که هم جفت تواند / عاشقان و تشنهٔ گفت تواند
چون حدث کردی تو ناگه در نماز / گویدت سوی طهارت رو بتاز

ور نرفتی خشک جنبان می‌شوی / خود نمازت رفت بنشین ای غوی
پاسبان بر خوابناکان بر فزود / ماهیان را پاسبان حاجت نبود

جامه‌پوشان را نظر بر گازر است / جان عریان را تجلی زیور است
یا ز عریانان بیکسو باز رو / یا چو ایشان فارغ و بی جامه شو

ور نمی‌تانی که کل عریان شوی / جامه کم کن تا ره اوسط روی
پس فقیر آن شیخ را احوال گفت / عذر را با آن غرامت کرد جفت

مر سؤال شیخ را داد او جواب

عذر گفتن فقیر با شیخ خانقاه

چون جوابات خضر خوب و صواب

آن جوابات سؤالات کلیم / کش خضر بنمود از رب علیم
گشت مشکلهاش حل و افزون ز یاد / از پی هر مشکلش مفتاح داد

از خضر درویش هم میراث داشت / در جواب شیخ همت برگماشت
گفت راه اوسط ار چه حکمت است / لیک اوسط نیز هم با نسبت است

آب جو نسبت باشتر هست کم / لیک باشد موش را آن همچو یم
هر کرا باشد وظیفه چار نان / دو خورد یا سه خورد هست اوسط آن

ور خورد هر چار دور از اوسط است / او اسیر حرص مانند بط است
هر که او را اشتها ده نان بود / شش خورد می‌دان که اوسط آن بود

چون مرا پنجاه نان هست اشتهی / مر ترا شش گرده همدستم نی
تو بده رکعت نماز آیی ملول / من به پانصد در نیایم در نحول

آن یکی تا کعبه حافی میرود   وین یکی تا مسجد از خود میشود

آن یکی در پاکبازی جان بداد   وان یکی جان کند تا یک نان بداد

وان وسط را با نهایت میبرد   که مر آنرا اول و آخر بود

اول و آخر بباید تا در آن   در تصور گنجد او وسطا میان

بی نهایت چون ندارد دو طرف   کی بود آنرا میانه منصرف

اول و آخر نشانش کس نداد   گفت لو کان له البحر مداد

هفت دریا گر شود کلی مدید   نیست مر پایان شدن را هیچ امید

باغ و بیشه گر شود یکسر قلم   زین سخن هرگز نگردد هیچ کم

این همه حبر و قلم فانی شود   وین حدیث بی عدد باقی بود

حالت من خواب را ماند گهی   خواب پندارد مر آنرا گمرهی

چشم من خفته دلم بیدار دان   شکل بیکار مرا بر کار دان

گفت پیغمبر که عینای تنام   لا ینام قلبی عن رب الانام

چشم تو بیدار و دل خفته بخواب   چشم من خفته دلم در فتح باب

مر دلم را پنج حس دیگرست   حس دل را هر دو عالم منظرست

تو ز ضعف خود مکن در من نگاه   بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه

بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ   عین مشغولی مرا گشته فراغ

پای تو در گل مرا گل گشته گل   مر ترا ماتم مرا سور و دهل

در زمینم با تو ساکن در محل   میدوم بر چرخ هفتم چون زحل

همنشینت من نیم سایهٔ منست   برتر از اندیشه‌ها پایهٔ منست

زانکه من ز اندیشه‌ها بگذشته‌ام   خارج از اندیشه پویان گشته‌ام

حاکم اندیشه‌ام محکوم نی   چونکه بنا حاکم آمد بر بنی

جمله خلقان سخرهٔ اندیشه‌اند   زان سبب خسته دل و غم پیشه‌اند

قاصدا خود را باندیشه دهم   چون بخواهم از میانشان بر جهم

من چو مرغ اوجم اندیشه مگس   کی بود بر من مگس را دسترس

قاصدا زیر آیم از اوج بلند   تا شکسته پایگان بر من تنند

چون ملالم گیرد از سفلی صفات   بر پرم همچون طیور الصافات

پر من رستست هم از ذات خویش   بر نچسپانم دو پر من با سریش

جعفر طیار را پر جاریه است   جعفر طرار را پر عاریه است

نزد آنکه لم یذق دعویست این   نزد سکان افق معنیست این

لاف دعوی باشد این پیش غراب   دیگ تی و پر یکی نزد ذباب

چونکه در تو میشود لقمه گهر   تن مزن چندانکه بتوانی بخور

شیخ روزی بهر دفع سوء ظن   در لگن قی کرد پر در شد لگن

گوهر معقول را محسوس کرد   پیر بینا بهر کم عقلی مرد

چونکه در معده شود پاکت پلید   قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید

هرکه در وی لقمه شد نور جلال   هرچه خواهد گو بخور او را حلال

بیان آنکه دعوی که عین آن دعوی گواه صدق خویشست

گر تو هستی آشنای جان من   نیست دعوی گفت معنی لان من

گر بگویم نیم شب پیش توام   هین مترس از شب که من خویش توام

این دو دعوی پیش تو معنی بود   چون شناسی بانگ خویشاوند خود

پیشی و خویشی دو دعوی بود لیک   هر دو معنی بود پیش فهم نیک

قرب آوازش گواهی میدهد   کاین دم از نزدیک یاری میجهد

لذت آواز خویشاوند نیز   شد گواه صدق آن یار عزیز

باز بی الهام احمق کو ز جهل   می نداند بانگ بیگانه ز اهل

پیش او دعوی بود گفتار او   جهل او شد مایهٔ انکار او

پیش زیرک کاندرونش نورهاست   عین این آواز معنی بود راست

یا بتازی گفت یک تازی زبان   که همی دانم زبان تازیان

عین تازی گفتنش معنی بود   گرچه تازی گفتنش دعوی بود

یا نویسد کاتبی بر کاغذی   کاتب و خط خوانم و من ابجدی

این نوشته گرچه خود دعوی بود   هم نوشته شاهد معنی بود

یا بگوید صوفیی دیدی تو دوش   در میان خواب سجاده بدوش

من بسی مثل آن یا هیچ گفتم خواب و ست / با تو اندر خواب شرح نظر
گوش کن چون حلقه اندر گوش کن / این سخن با پیشیابی هوش کن
چون تجلی یا آید اندر خواب این سخن / معجزه نو باشد و ساز کهن
گرچه دعوی می‌نماید این ولی / جان صاحب واقعه گوید بلی
پس چو حکمت ضالهٔ مؤمن بود / آن ز هر که بشنود موقن بود
چونکه خود را پیش او یابد فقط / چون بود شک چون کند او خود غلط
تشنه را چون بگویی تو شتاب / در قدح آبست بستان زود آب
هیچ گوید تشنه کین دعویست رو / از برم ای مدعی مهجور شو
یا گواه و حجتی بنما که این / جنس آبست و از آن ماء معین
یا به طفل شیر مادر بانگ زد / که بیا من مادرم هان ای ولد
طفل گوید مادرا حجت بیار / تا که با شیرت بگیرم من قرار
در دل هر امتی کز حق مزه‌ست / روی و آواز پیمبر معجزه‌ست
چون پیمبر از برون بانگی زند / جان امت در درون سجده کند
زانکه جنس بانگ او اندر جهان / از کسی نشنیده باشد گوش جان
آن غریب از ذوق آواز غریب / از زبان حق شنود انی قریب

سجده کردن یحیی و مسیح در شکم مادر یکدیگر را

مادر یحیی چو حامل بود ازو / بود با مریم نشسته روبرو
مادر یحیی به مریم در نهفت / پیشتر از وضع حمل خویش گفت
که یقین دیدم درون تو شهیست / کاو اولوالعزم و رسول آگهیست
چون برابر اوفتادم با تو من / کرد سجده حمل من ای ذوفطن
این جنین مر آن جنین را سجده کرد / کز سجودش در تنم افتاد درد
گفت مریم من درون خویش هم / سجده‌ای دیدم ز طفلم در شکم

اشکال آوردن جاهلان بر این قصه و جواب ایشان

ابلهان گویند کین افسانه را / خط بکش زیرا دروغست و خطا
زانکه مریم وقت وضع حمل خویش / بود از بیگانه دور و هم ز خویش
مریم اندر حمل جفت کس نشد / از برون شهر او وا پس نشد
از برون شهر آن شیرین فسون / تا نشد فارغ نیامد خود درون
چون بزادش آنگهانش بر کنار / برگرفت و برد تا پیش تبار
مادر یحیی کجا دیدش که تا / گوید او را این سخن در ماجرا
این بداند آنکه اهل خاطرست / غایب آفاق او را حاضرست
پیش مریم حاضر آید در نظر / مادر یحیی که دورست از بصر
دیده‌ها بسته ببیند دوست را / چون مشبک کرده باشد پوست را
ور ندیدش نه از برون نه از درون / از حکایت گیر معنی ای زبون
نی چنان افسانه‌ها بشنیده‌ای / همچو شین بر نقش آن چفسیده‌ای
تا همی گفت آن کلیله بی زبان / چون سخن نوشد ز دمنه بی بیان
ور بدانستند لحن همدگر / فهم آن چون کرد بی نطقی بشر
در میان شیر و گاو آن دمنه چون / شد رسول و خواند بر هر دو فسون
چون وزیر شیر شد گاو نبیل / چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل
این کلیله و دمنه جمله افتریست / ورنه کی با زاغ لکلک را مریست
ای برادر قصه چون پیمانه‌ایست / معنی اندر وی بسان دانه‌ایست
دانهٔ معنی بگیرد مرد عقل / ننگرد پیمانه را گر گشت نقل
ماجرای بلبل و گل گوش دار / گرچه گفتی نیست آنجا آشکار
ماجرای شمع با پروانه تو / بشنو و معنی گزین زین افسانه تو

سخن گفتن بزبان حال و فهم کردن آن

گرچه گفتی نیست سر گفت هست / هین به بالا پر مپر چون جغد پست
گفت در شطرنج کین خانهٔ رخست / گفت خانه از کجاش آمد بدست
خانه را بخرید یا میراث یافت / فرخ آنکس کو سوی معنی شتافت
گفت نحوی زید عمرا قد ضرب / گفت چونش کرد بی جرمی ادب
عمرو را جرمش چه بد کان زید خام / بی گنه او را بزد همچون غلام
گفت این پیمانهٔ معنی بود / گندمی بستان که پیمانه است رد

عمرو و زید از بهر اعراب است ساز — گر دروغست آن تو با اعراب ساز

گفت نی من آن ندانم عمرو را — زید چون زد بی‌گناه و بی‌خطا

گفت او ناچار و لاغی بر گشود — عمرو یک واو فزون دزدیده بود

زید واقف گشت دزدش را بزد — چونک از حد برد حدش می‌سزد

گفت اینک راست پذرفتم بجان — کژ نماید راست در پیش کژان

پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان

گر بگویی احولی را مه یکیست — گویدت این دوست و در وحدت شکیست

ور برو خندد کسی گوید دوست — راست دارد این سزای بدخوست

بر دروغان جمع می‌آید دروغ — الخبیثات الخبیثون زد فروغ

هر که او چالش و غست ای پسر — راستان پیشش نباشد معتبر

دل فراخان را بود دست فراخ — چشم کوران را عثار سنگلاخ

هر کرا دندان صدقی رسته شد — اندرو صدق و از خیانت رسته

گفت دانایی برای داستان — که درختی هست در هندوستان

جستن آن درخت که هر که میوهٔ او خورد هرگز نمیرد

هر کسی کز میوهٔ او خورد و برد — نی شود او پیر نی هرگز بمرد

پادشاهی این شنید از صادقی — بر درخت و میوه‌اش شد عاشقی

قاصدی دانا ز دیوان ادب — سوی هندستان روان کرد از طلب

سالها می‌گشت آن قاصد ازو — گرد هندستان برای جستجو

شهر شهر از بهر این مطلب گشت — نی جزیره ماند نی کوه و نه دشت

هر کرا پرسید کردش ریشخند — کاین که جوید جز مگر مجنون بند

بس کسان صفعش زدند اندر مزاح — بس کسان گفتند کای صاحب فلاح

جستجوی چون تو زیرک سینه‌صاف — کی تهی باشد کجا باشد گزاف

وین مراعاتش یکی صفعی دگر — وین ز صفع آشکارا سخت‌تر

می‌ستودندش بتسخر کای بزرگ — در فلان جا بد درختی بس سترگ

در فلان بیشه درختی هست سبز — بس بلند و پهن و هر شاخیش گبز

قاصد شه بسته در جستن کمر — می‌شنید از هر کسی نوع دگر

بس سیاحت کرد آنجا سالها — می‌فرستادش شهنشه مالها

چون بسی دید اندر آن غربت تعب — عاجز آمد آخر الامر از طلب

هیچ از مقصود اثر پیدا نشد — زان غرض غیر خبر پیدا نشد

رشتهٔ امید او بگسسته شد — جستهٔ او عاقبت ناجسته شد

کرد عزم بازگشتن پیش شاه — اشک می‌بارید و می‌برید راه

شرح کردن شیخ سرّ آن درخت با آن طالب مقلد

بود شیخی عالمی قطبی کریم — اندر آن منزل که آیس شد ندیم

گفت من نومید پیش او روم — ز آستانهٔ او براه اندر شوم

تا دعای او بود همراه من — چونکه نومیدم من از دلخواه من

رفت پیش شیخ با چشم پر آب — اشک می‌بارید مانند سحاب

گفت شیخا وقت رحم و رأفتست — ناامیدم وقت لطف این ساعتست

گفت واگو کز چه نومیدیستت — چیست مطلوب تو رو با چیستت

گفت شاهنشاه کردم اختیار — از برای جستن یک شاخسار

که درختی هست نادر در جهات — میوهٔ او مایهٔ آب حیات

سالها جستم ندیدم زو نشان — جز که طنز و تسخر این سرخوشان

شیخ خندید و بگفتش ای سلیم — این درخت علم باشد ای علیم

بس بلند و بس شگرف و بس بسیط — آب حیوانی ز دریای محیط

تو بصورت رفته‌ای ای بی‌خبر — زان ز شاخ معنیی بی بار و بر

تو بصورت رفته‌ای گم گشته‌ای — زان نمی‌یابی که معنی هشته‌ای

گه درختش نام شد گه آفتاب — گاه بحرش نام شد گاهی سحاب

آن یکی کش صد هزار آثار خاست — کمترین آثار او عمر بقاست

گرچه فردست او اثر دارد هزار — آن یکی را نام باشد بی‌شمار

آن یکی شخصی ترا باشد پدر — در حق شخصی دگر باشد پسر

در حق دیگر بود قهر و عدو — در حق آن دیگری لطف و نکو

در حق دیگر بود اسم و خیال
صدق دیگر کسی وهم و خیال

صد هزاران نام و تن یک آدمی
صاحب هر وصفش از وصفی عمی

هر که جوید نام گر صاحب ثقه است
همچو تو نومید اندر تفرقه است

تو چه بر چفسی برین نام درخت
تا بمانی تلخ کام و شوربخت

صورت ظاهر چه جویی ای جوان
رو معانی را طلب ای پهلوان

صورتت هیهات تو چون قشر و پوست
معنیت سوی چه مغز یار دوست

درگذر از نام و بنگر در صفات
تا صفاتت ره نماید سوی ذات

گر شوی در ذات آسانی ز خود
چشم تو گیرد رنگ بیند نیک و بد

اختلاف خلق از نام اوفتاد
چون بمعنی رفت آرام اوفتاد

اندرین معنی مثالی خوش شنو
تا نمانی تو اسامی را گرو

بیان منازعت کردن چهار کس جهت انگور با همدگر بعلت آنکه زبان یکدیگر را نمیدانستند

چار کس را داد مردی یک درم
هر یکی از شهری افتاده بهم

فارسی و ترک و رومی و عرب
جمله باهم در نزاع و در غضب

فارسی گفتا ازین چون وارهیم
هم بیا کاین را بانگوری دهم

آن عرب گفتا معاذالله لا
من عنب خواهم نه انگور ای دغا

آن یکی کز ترک بد گفت ای گزم
من نمیخواهم عنب خواهم ازم

آنکه رومی بود گفت این قیل را
ترک کن خواهیم من استافیل را

در تنازع مشت بر هم میزدند
که ز سر نامها غافل بدند

مشت بر هم میزدند از ابلهی
پر بدند از جهل و از دانش تهی

صاحب سری عزیزی صد زبان
گر بدی آنجا بدادی صلحشان

پس بگفتی او که من زین یک درم
آرزوی جمله‌تان را میخرم

چونکه بسپارید دل را بی دغل
این درمتان میکند چندین عمل

یک درمتان میشود چار المراد
چار دشمن میشود یک ز اتحاد

گفت هر یکتان دهد جنگ و فراق
گفت من آرد شما را اتفاق

پس شما خاموش باشید انصتوا
تا زبانتان من شوم در گفتگو

گر سخنتان مینماید یک نمط
در اثر مایه نزاع است و سخط

در سخنتان نی توافق موثقه است
در اثر مایه نزاع و تفرقه است

گرمی عاریتی ندهد اثر
گرمی خاصیتی دارد هنر

سرکه را گر گرم کردی ز آتش آن
چون خوری سردی فزاید بیگمان

زانکه آن گرمی او دهلیزی است
طبع اصلش سردیست و تیزیست

ور بود یخ بسته دوشاب ای پسر
چون خوری گرمی فزاید در جگر

پس ریای شیخ به ز اخلاص ما
کز بصیرت باشد آن وین از عمی

از حدیث شیخ جمعیت رسد
تفرقه آرد دم اهل حسد

چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت
او زبان جمله مرغان را شناخت

در زمان عدلش آهو با پلنگ
انس بگرفت و برون آمد ز جنگ

شد کبوتر ایمن از چنگال باز
گوسفند از گرگ ناورد احتراز

او میانجی شد میان دشمنان
اتحادی شد میان پرزنان

تو چو موری بهر دانه میدوی
هان سلیمان جو چه میباشی غوی

دانه جو را دانه‌اش دامی شود
وان سلیمان جوی را هر دو بود

مرغ جانها را درین آخر زمان
نیستشان از همدگر یکدم امان

هم سلیمان هست اندر دور ما
کو دهد صلح و نماند جور ما

قول ان من امة را یاد گیر
تا به الا و خلا فیها نذیر

گفت خود خالی نبودست امتی
از خلیفهٔ حق و صاحب همتی

مرغ جانها را چنان یکدل کند
کز صفاشان بیغش و بیغل کند

مشفقان گردند همچون والده
مسلمون را گفت نفس واحده

نفس واحد از رسول حق شدند
ورنه هر یک دشمن مطلق بدند

تا دو تا خالی از تفرقه دوئی
باشد از توحید نی ما و تو نی

برخاستن مخالفت و عداوت از میان انصار ببرکت وجود پیغمبر خدا علیه الصلوة والسلام

دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت / یک ز دیگر جان خون‌آشام داشت
اولا اخوان شدند آن دشمنان / همچو اعداد عنب در بوستان
صورت انگورها اخوان بوند / چون فشردی شیرهٔ واحد شوند
غوره‌ای کو سنگ بست و خام ماند / در ازل حق کافر اصلیش خواند
گر بگویم آنچه او دارد نهان / فتنهٔ افهام خیزد در جهان
غوره‌های نیک کایشان قابلند / از دم اهل دل آخر یکدلند
پس در انگوری همی درند پوست / تا یکی گردند و وحدت وصف اوست
آفرین بر عشق کل اوستاد / صدهزاران ذره را داد اتحاد
کاتحاد جسمهای ماء و طین / هست ناقص جان نمی‌ماند بدین
هم سلیمان هست اکنون لیک ما / از نشاط دوربینی در عمی
میکند از مشرق و مغرب گذر / وز رفیق همنشینش بی خبر
تا گره بندیم و بگشاییم ما / در شکال و در جواب آیین‌فزا
او بود محروم از صحرا و مرج / عمر او اندر گره‌کاریست خرج
با گره کم کوش تا بال و پرت / نگسلد یک یک ازین کر و فرت
حال ایشان از نبی خوان ای حریص / نقبوا فیها ببین هل من محیص
تا سلیمان لسین معنوی / در نیاید بر نخیزد این دوی
ز اختلاف خویش سوی اتحاد / هین ز هر جانب روان گردید شاد
کور مرغانیم و بس ناساختیم / کان سلیمان را دمی نشناختیم
میکنیم از غایت جهل و عمی / قصد آزار عزیزان خدا
بلکه سوی عاجزان چینه کشند / بی خلاف و کینه آن مرغان خوشند
زاغ ایشان گر بصورت زاغ بود / باز همت آمد و مازاغ بود
وان کبوترشان ز بازان نشکهد / باز سر پیش کبوترشان نهد
طوطی ایشان ز قند آزاد بود / کز درون قند ابد رویش نمود
کبک شیار ... خنده بر شاهین زند / وز تعلق با اله علیین زند
تو چه دانی بانگ مرغان را همی / چون ندیدی تو سلیمان را دمی

کینه‌های کهنه‌شان از مصطفی / محو شد در نور اسلام و صفا
وز دم انگور منون غوره بیند / در شکستند و تن واحد شدند
غوره و انگور ضدانند لیک / چونکه غوره پخته شد شد یار نیک
نی اخی نی نفس واحد باشد او / در شقاوت نحس ملحد باشد او
چشم کور آن و نه بیند کور به / دود دوزخ از ارم مهجور به
سوی انگوری همی رانند تیز / تا دوئی برخیزد و کین و ستیز
دوست و دشمن گرد و دایرا هم و فات / هیچ یک با خویش جنگی در نبست
همچو خاک مفترق در رهگذر / یک سبوشان کرد دست کوزه‌گر
گر نظائر گویم اینجا در مثال / فهم را ترسم که آرد اختلال
دوربینی کور دارد مرد را / همچو خفته در سرا کور از سرا
مولعیم اندر سخنهای دقیق / در گره‌ها باز کردن ما عشیق
همچو مرغی کو گشاید بند دام / گاه بندد تا شود در فن تمام
خود زبون او نگردد هیچ دام / لیک پرش در شکست افتد مدام
صد هزاران مرغ پرهاشان شکست / وان کمینگاه عوارض را نبست
از نزاع ترک و رومی و عرب / حل نشد اشکال انگور و عنب
جمله مرغان منازع بازوار / بشنوید این طبل باز شهریار
حیث ما کنتم فولوا وجهکم / نحوه هذا الذی لم ینهکم
همچو جغدان دشمن بازان شدیم / لاجرم واماندهٔ ویران شدیم
جمع مرغان کز سلیمان روشنند / پر و بال بیگنه کی برکنند
هدهد ایشان پی تقدیس را / میگشاید راه صد بلقیس را
لکلک ایشان که لک لک میزند / آتش توحید در شک میزند
بلبل ایشان که حالت آرد او / در درون خویش گلشن دارد او
پای طاوسان ایشان در نظر / بهتر از طاوس پران دگر
منطق الطیر آن خاقانی صداست / منطق الطیر سلیمانی کجاست
پر آن مرغی که بانگش مطرب است / از برون مشرق است و مغرب است

هر که آهنگش کند گر سنگی است
با سلیمان خو مکن ای خفاش رو

ور نری تا عرش سرگردی بیست
مرغ کو بی این سلیمان می‌رود

تا که در ظلمت نمانی تا ابد
یک گزی ره گر بدان سو می‌روی

وانک لنگ و لوک آن سو می‌جهی
از همه لنگی و لوکی می‌رهی

تخم بطی گرچه مرغ خانه‌ات
کرد زیر پر چو دایه تربیت

عاشق ظلمت چو خفاشی بود
همچو گز قطب مساحت می‌شوی

قصهٔ بط بچگان که مرغ خانگی می‌پروردشان

مادر تو بط آن دریا بدست
دایه‌ات خاکی بد و خشکی پرست

میل دریا که ترا دل اندرست
آن طبیعت جانت را از مادرست

میل خشکی مر ترا زین دایه است
دایه را بگذار کو بد رایه است

دایه را بگذار بر خشک و بران
اندر آ در بحر معنی چون بطان

گر ترا مادر بترساند ز آب
تو مترس و سوی دریا ران شتاب

تو بطی بر خشک و بر تر زنده‌ای
نی چو مرغ خانه خانه‌کنده‌ای

تو ز کرمنا بنی آدم شهی
هم به خشکی هم به دریا پا نهی

که حملناهم علی البحر بجان
از حملناهم علی البر پیش ران

مر ملایک را سوی بر راه نیست
جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست

تو به تن حیوان بجانی از ملک
تا روی هم بر زمین هم بر فلک

تا به ظاهر مثلکم باشد بشر
با دل یوحی الیه دیده‌ور

قالب خاکی فتاده بر زمین
روح او گردان بر آن چرخ برین

ما همه مرغابیانیم ای غلام
بحر می‌داند زبان ما تمام

پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر
در سلیمان تا ابد داریم سیر

با سلیمان پای در دریا بنه
تا چو داود آب سازد صد زره

آن سلیمان پیش جمله حاضرست
لیک غیرت چشم‌بند و ساحرست

تا ز جهل و خوابناکی و فضول
او به پیش ما و ما از وی ملول

تشنه را درد سر آرد بانگ رعد
چون نداند کو کشاند ابر سعد

چشم او ماندست در جوی روان
آنکه بیند او مسبب را عیان

بی‌خبر از ذوق آب آسمان
مرکب همت سوی اسباب راند

کی نهد دل بر سببهای جهان
از سبب‌ها باز او در یک صباح

از مسبب لاجرم محجوب ماند
از نجات و از فلاح وز نجاح

آنچه در صد سال شصت حیله‌مند / سوی آن گنج حاجیان نادر زند

حیران شدن حاجیان در کرامات آن زاهد که در بادیه یکتنه نشسته

زاهدی بد در میان بادیه / در عبادت غرق چون عبادیه
حاجیان آنجا رسیدند از بلاد / دیده‌شان بر زاهد خشک اوفتاد
جای زاهد خشک بد او تر مزاج / از سموم بادیه بودش علاج
حاجیان حیران شدند از وحدتش / وان سلامت در میان آفتش
در نماز استاده بد بر روی ریگ / ریگ کز تفش بجوشد آب دیگ
گفتیی سرمست در سبز و گلست / یا سواره بر براق و دلدلست
یا که پایش بر حریر و حله‌هاست / یا سموم او را به از باد صباست
ایستاده تا نه بس اندر نماز / با خضوع و با خشوع و با نیاز
با حبیب خویشتن سرگفت داشت / مانده بد استاده با فکر دراز
بس بماندند آن جماعت با نیاز / تا شود درویش فارغ از نماز
چون ز استغراق باز آمد فقیر / زان جماعت زنده‌ای روشن ضمیر
دید کابش می‌چکید از دست و رو / جامه‌اش تر بود از آثار وضو
پس بپرسیدش که آبت از کجاست / دست را برداشت کز سوی سماست
گفت هرگاهی که خواهی میرسد / یا گهی باشد اجابت گاه رد
مشکل ما حل کن ای سلطان دین / تا ببخشد حال تو ما را یقین
وانما سری ز اسرار ما / تا ببریم از میان زنارها
چشم را بگشود سوی آسمان / که اجابت کن دعای حاجیان
رزق جویی را ز بالا خوگرم / تو ز بالا برگشودستی درم
ای نموده تو مکان از لامکان / فی السماء رزقکم کرده عیان
در میان این مناجات ابر خوش / زود پیدا شد چو پیل آبکش
همچو آب از مشک باریدن گرفت / در گو و در غارها مسکن گرفت
ابر میبارید چون مشک اشکها / حاجیان جمله گشاده مشکها
یک عجایب در بیابان رو نمود / ابر چون مشکی همی بار برگشود
یک جماعت زان عجایب کارها / می‌بریدند از میان زنارها
قوم دیگر را یقین در ازدیاد / زین عجب والله اعلم بالرشاد
قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام / ناقصان سرمدی تم الکلام

تمام شد مجلد ثانی از کتاب مستطاب مثنوی مولوی معنوی

دیباچۂ مجلدِ ثالث از مجلداتِ مثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

اَلْحِکَمُ جُنُوْدُ اللهِ فِی الْاَرْضِ یُقَوِّیْ بِهَا اَرْوَاحَ الْمُرِیْدِیْنَ
یُنَزِّهُ عِلْمَهُمْ عَنْ شَائِبَةِ الْجَهْلِ وَعَدْلَهُمْ عَنْ شَائِبَةِ
الظُّلْمِ وَجُوْدَهُمْ عَنْ شَائِبَةِ الرِّیَاءِ وَحِلْمَهُمْ عَنْ شَائِبَةِ
السَّفَهِ وَیُقَرِّبُ اِلَیْهِمْ مَا بَعُدَ عَنْهُمْ مِنْ فَهْمِ الْاٰخِرَةِ
وَیُیَسِّرُ لَهُمْ مَا عَسُرَ عَلَیْهِمْ مِنَ الطَّاعَةِ وَالْاِجْتِهَادِ
وَهِیَ مِنْ بَیِّنَاتِ الْاَنْبِیَاءِ عَلَیْهِمُ السَّلَامُ وَدَلَائِلِهِمْ
تُخْبِرُ عَنْ اَسْرَارِ اللهِ وَسُلْطَانِهِ الْمَخْصُوْصِ بِالْعَارِفِیْنَ
وَاِدَارَتِهِ الْفَلَکَ النُّوْرَانِیَّ الرَّحْمَانِیَّ بِالدُّرِّیِّ الْحَاکِمِ
عَلَی الْفَلَکِ الدُّخَانِیِّ الْکُرِّیِّ کَمَا اَنَّ الْعَقْلَ حَاکِمٌ عَلَی
الصُّوْرَةِ التُّرَابِیَّةِ وَحَوَاسِّهَا الظَّاهِرَةِ وَالْبَاطِنَةِ
فَدَوَرَانُ ذٰلِکَ الْفَلَکِ الرُّوْحَانِیِّ حَاکِمٌ عَلَی الْفَلَکِ
الدُّخَانِیِّ وَالشُّهُبِ الزَّاهِرَةِ وَالسُّرُجِ الْمُنِیْرَةِ وَالرِّیَاحِ
الْمُنْشِئَةِ وَالْاَرَاضِیِّ الْمَدْحِیَّةِ وَالْمِیَاهِ الْمُطَّرِدَةِ نَفَعَ اللهُ
بِهَا عِبَادَهُ وَزَادَهُمْ فَهْمًا وَاِنَّمَا یَفْهَمُ کُلُّ قَارِیٍٔ
عَلٰی قَدْرِ وِدَادِهِ وَیَتَنَسَّکُ النَّاسِکُ عَلٰی قَدْرِ قُوَّةِ
اِجْتِهَادِهِ وَیُفْتِی الْمُفْتِیْ مَبْلَغَ رَاْیِهِ وَیَتَصَدَّقُ الْمُتَصَدِّقُ
بِقَدْرِ قُدْرَتِهِ وَیَجُوْدُ الْبَاذِلُ بِقَدْرِ مَوْجُوْدِهِ وَیَقْتَنِی
الْمَجُوْدُ عَلَیْهِ مَا عَرَفَ مِنْ فَضْلِهِ وَلٰکِنَّ مُسْتَقِی الْمَاءِ فِی الْمَفَازَةِ
لَا یَقْصُرُ بِهِ عَنْ طَلَبِهِ مَعْرِفَتُهُ مَا فِی الْبِحَارِ وَیَجِدُّ فِیْ طَلَبِ مَاءِ هٰذِهِ
الْحَیٰوةِ قَبْلَ اَنْ یَقْطَعَهُ الْمَعَاشُ بِالْاِشْتِغَالِ عَنْهُ وَیَعُوْقَهُ الْعِلَّةُ
وَالْحَاجَةُ وَتَحُوْلَ الْاَعْرَاضُ بَیْنَهُ وَبَیْنَ مَا یَتَسَرَّعُ اِلَیْهِ وَلَنْ
یُدْرِکَ الْعِلْمَ مُؤْثِرٌ هَوَاهُ وَلَا رَاکِنٌ اِلٰی دَعَةٍ فَهٰذَا

ولا منصرف عن طلبه ولا خائف عن نفسه ولا مفتقر لعيشه
الجليلة الا ان نعوذ بالله ونرشد بنبه على دقائقه ونأخذ
من كنوز الحكمة الاموال العظيمة التي لا تكسد ولا تورث
ميراث الاموال والانوار الجلية والجواهر الكريمة
والضياع الثمينة فشاكر الفضلاء متفطنا لقدره مجلالا
لخطره ويستعيذ بالله من حساسة الحظوظ ومن
جهل يستكثر القليل مما يرى في نفسه ويستقل الكثير
العظيم من غيره ويعجب بنفسه بما لم يأذن له
الحق وعلى العالم الطالب ان يتعلم ما لم يعلم وان
يعلم ما فضل علم ويرفق بذوي الضعف في الذهن
ولا يعجب من بلادة اهل البلادة ولا يعنف على
كليل الفهم كذلك كنتم من قبل فمن الله عليكم
سبحانه وتعالى عن اقاويل الملحدين وشرك
المشركين وتنقيص الناقصين وتشبيه المشبهين
وسوء اوهام المتفكرين وكيفيات المتوهمين و
له الحمد والمجد على تلقين الكتاب المثنوي الالهي
الرباني وهو المعرف المفضل وله الطول و
المن لا سيما على عباده العارفين على رغم عباد
وحزب يريدون ان يطفئوا نور الله بافواههم
والله مستمد نوره ولو كره الكافرون انا نحن
نزلنا الذكر وانا له لحافظون فمن بدله بعد
ما سمعه فانما اثمه على الذين يبدلونه ان
الله سميع عليم والحمد لله رب العالمين
والصلوة على سيدنا محمد وآله وصحبه اجمعين
برحمتك يا ارحم الراحمين



ای ضیاء الحق حسام الدین بیار / این سوم دفتر که سنت شد سه بار

برگشا گنجینهٔ اسرار را / در سوم دفتر بهل اعذار را

قوتت از قوت حق میزهد / نز عروقی کز حرارت میجهد

این چراغ شمس کو روشن بود / نز فتیله و پنبه و روغن بود

سقف گردون کو چنین دایم بود / نز طناب و استنی قائم بود

قوت جبریل از مطبخ نبود / بود از دیدار خلاق وجود

همچنین این قوت ابدال حق / هم ز حق دان نز طعام و از طبق

جسمشان را هم ز نور اسرشته‌اند / تا ز روح و از ملک بگذشته‌اند

چونکه موصوفی باوصاف جلیل / ز آتش امراض بگذر چون خلیل

گردد آتش بر تو هم برد و سلام / ای عناصر مر مزاجت را غلام

هر مزاجی را عناصر مایه است / وین مزاجت برتر از هر پایه است

این مزاجت از جهان منبسط / وصف وحدت را کنون شد ملتقط

ای دریغا عرصهٔ افهام خلق / سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق

ای ضیاء الحق بحذق رای تو / حلق بخشد سنگ را حلوای تو

کوه طور اندر تجلی حلق یافت / تا که می نوشید و می را بر نتافت

صار دکا منه وانشق الجبل / هل رأیتم من جبل رقص الجمل

لقمه بخشی آید از هر کس بکس / حلق بخشی کار یزدانست و بس

حلق بخشد جسم را و روح را / حلق بخشد بهر هر عضوی جدا

این گهی بخشد که اجلالی شوی / وز دغا و از دغل خالی شوی

تا نگوئی سر سلطان را بکس / تا نریزی قند را پیش مگس

گوش آنکس نوشد اسرار جلال / کو چو سوسن صد زبان افتاد و لال

حلق بخشد خاک را لطف خدا / تا خورد آب و بروید صد گیاه

باز خاکی را ببخشد حلق و لب / تا گیاهش را خورد اندر طلب

چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت / گشت حیوان لقمهٔ انسان و رفت

باز خاک آمد شد اکال بشر / چون جدا شد از بشر روح و بصر

ذره‌ها دیدم دهانشان جمله باز / گر بگویم خوردشان گردد دراز

برگها را برگ از انعام او / دایگان را دایه لطف عام او

رزقها را رزقها او میدهد / زانکه گندم بی غذائی کی زهد

نیست شرح این سخن را منتهی / پاره‌ای گفتم بدان تو پاره‌ها

جمله عالم آکل و ماکول دان / باقیان را مقبل و مقبول دان

این جهان و ساکنانش منتشر | وان جهان و ساکنانش مستمر | این جهان و عاشقانش منقطع | اهل آن عالم مخلد مجتمع

پس کریم آنست کو خود را دهد | آب حیوانی که ماند تا ابد | باقیات الصالحات آمد کریم | رسته از صد آفت و اخطار و بیم

گر هزارانند یک کس بیش نیست | چون خیالات عدد اندیش نیست | آکل و ماکول را حلقست و نای | غالب و مغلوب را عقلست و رای

حلق بخشید او عصای عدل را | خورد او چندان عصا و حبل را | واندرو افزون نشد زان جمله اکل | زانکه حیوانی نبودش اکل و شکل

مر یقین را چون عصا هم حلق داد | تا بخورد او هر خیالاتی که زاد | پس معانی را چو اعیان حلقهاست | رازق حلق معانی هم خداست

پس ز مه تا ماهی هیچ از خلق نیست | که بجذب مایه او را حلق نیست | حلق جان از فکر تن خالی شود | آنگهی روزیش اجلالی شود

حلق عقل و دل چو خالی شد ز فکر | یافت او بی هضم صد رزق بکر | شرط تبدیل مزاج آمد بدان | کز مزاج بد بود مرگ بدان

چون مزاج آدمی گلخوار شد | زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد | چون مزاج زشت او تبدیل یافت | رفت زشتی از رخش چون شمع تافت

دایه کو طفل شیرآموز را | تا بنعمت خوش کند بدپوز را | گر ببندد راه آن پستان برو | برگشاید راه صد بستان برو

زانکه پستان شد حجاب آن ضعیف | از هزاران نعمت و خوان و رغیف | پس حیات ماست موقوف فطام | اندک اندک جهد کن تم الکلام

چون جنین بد آدمی بد خون غذا | از نجس مؤمن برد پاکی کذا | چون جنین بد آدمی خونخوار بود | بود داد او را ز خون تار و پود

از فطام خون غذااش شیر شد | وز فطام شیر لقمه گیر شد | وز فطام لقمه لقمانی شود | طالب مطلوب پنهانی شود

گر جنین را کس بگفتی در رحم | هست بیرون عالمی بس منتظم | یک زمین خرمی با عرض و طول | اندرو صد نعمت و چندین اکول

کوهها و بحرها و دشتها | بوستانها باغها و کشتها | آسمان بس بلند و پر ضیا | آفتاب و ماهتاب و صد سها

از شمال و از جنوب و از دبور | باغها دارد عروسیها و سور | در صفت ناید عجایبهای آن | تو درین ظلمت چه‌ای در امتحان

خون خوری در چارمیخ تنگنا | در میان حبس و انجاس و عنا | او بحکم حال خود منکر بدی | زین رسالت معرض و کافر شدی

کاین محالست و فریبست و غرور | زانکه وهم کور را زین معنی ست دور | جنس چیزی چون ندید ادراک او | نشنود ادراک منکرناک او

همچنانکه خلق عام اندر جهان | زان جهان ابدال میگویندشان | کاین جهان چاهیست بس تاریک و تنگ | هست بیرون عالمی بی بو و رنگ

هیچ در گوش کسی زیشان نرفت | کاین طمع آمد حجاب ژرف و زفت | گوش را بندد طمع از استماع | چشم را بندد غرض از اطلاع

همچنانکه آن جنین را طمع خون | کان غذای اوست در اوطان دون | از حدیث اینجهان محجوب کرد | خون حیض ابر دلش محبوب کرد

از همه انواع نعمت ماند فرد | نیز خون آدمی را اندر جهانست خورد | بر تو هم طمع خوشی این جهان | شد حجاب آن خوشی جاودان

طمع ذوق این حیات پر غرور | از حیات راستینت کرد دور | پس طمع کورت کند نیکو بدان | بر تو پوشاند یقین را بیگمان

حق [illegible] نماید از [illegible] | در تو صد عیبی فزاید از طمع | از طمع بیزار شو چون راستان | تا نهی پا بر سر آن آستان

[illegible] ان در چون آیی وا [illegible] | از غم و شادی قدم بیرون نهی | چشم جانت روشن و حق بین شود | بی فطام این کفر نور دین شود

[illegible] پیر اینجا [illegible] بشنو بجان | تا رهی از خوف و بی دردانه | بشنو اکنون قصه تمثیل آن | تا بیابی در حقیقت نور جان

قصهٔ دانایی که در بیابان بعضی مردمان رسید و وصیت کرد که پیل بچگان مخورید

آن شنیدی تو که در هندوستان / دید دانایی گروه دوستان

گرسنه مانده شده بی برگ و عور / میرسیدند از سفر وز راه دور

مهر دانائیش جوشید و بگفت / خوش سلامیشان و چون گل بر شکفت

گفت دانم کز تجوّع وز خلا / جمع آمد رنجتان زین کربلا

لیک الله الله ای قوم جلیل / تا نباشد خوردتان فرزند پیل

پیل هست آن سو که اکنون میروید / پند من از جان و از دل بشنوید

پیل بچگانند اندر راهتان / صید ایشان هست بس دلخواهتان

بس ضعیفند و لطیفند و سمین / لیک مادرشان بود اندر کمین

از پی فرزند صد فرسنگ راه / می بگردد در حنین و آه آه

دود آتش آید از خرطوم او / الحذر از کودک مرحوم او

اولیا اطفال حقند ای پسر / غایبی و حاضری بس با خبر

غایبی مندیش از نقصانشان / کو کشد کین از برای جانشان

گفت اطفال منند این اولیا / در غریبی فرد از کار و کیا

از برای امتحان خوار و یتیم / لیک اندر سر منم یار و ندیم

پشت دار جملهٔ عصمتهای من / گوئیا هستند خود اجزای من

هان و هان این دلق پوشان منند / صد هزار اندر هزار و یک تنند

ورنه کی کردی بیک چوبی هنر / موسیی فرعون را زیر و زبر

ورنه کی کردی بیک نفرین بد / نوح شرق و غرب را غرقاب خود

بر نکندی یک دعای لوط راد / جملهٔ شهرستانشان را بی مراد

گشت شهرستان چون فردوسشان / دجلهٔ آب سیه روئین نشان

سوی شامست این نشان و این خبر / در ره قدسش ببینی بر گذر

صد هزاران ز انبیای حق پرست / خود بهر قرنی سیاستها بدست

گر بگویم این بیان افزون شود / خود جگر چه بود که کهها خون شود

خون شود کهها و باز آن بفسرد / تو نبینی خون شدن کوری و رد

طرفه کوری دوربین تیزچشم / لیک از اشتر نبیند غیر پشم

مو بمو بیند ز صرفه حرص انس / رقص بی مقصود دارد همچو خرس

رقص آنجا کن که خود را بشکنی / پنبه را از ریش شهوت برکنی

رقص و جولان بر سر میدان کنند / رقص اندر خون خود مردان کنند

چون رهند از دست خود دستی زنند / چون جهند از نقص خود رقصی کنند

مطربانشان از درون دف میزنند / بحرها در شورشان کف میزنند

تو نبینی لیک بهر گوششان / برگها بر شاخها هم کف زنان

تو نبینی برگها را کف زدن / گوش دل باید نه این گوش بدن

گوش سر بربند از هزل و دروغ / تا ببینی شهر جان با فروغ

سر کشد گوش محمد در سخن / کش بگوید در نبی حق هو اذن

سر بسر گوشست و چشمست آن نبی / رحمت حق مرضعست و ما صبی

این سخن پایان ندارد باز ران / سوی اهل پیل و بر آغاز ران

بقیهٔ قصهٔ متعرضان پیل بچگان

هر دهان را پیل بویی میکند / گرد معده هر بشر بر می تند

تا کجا یابد کباب پور خویش / تا نماید انتقام و زور خویش

گوشتهای بندگان حق خوری / غیبت ایشان کنی کیفر بری

هین که بویای نهانتان نقمت است / کی برد جان غیر آن کو صادق است

وای آن افسوسیی کش بوی گیر / باشد اندر گور منکر یا نکیر

نی توان دیدن امکان نهان / نی توان خوش کردن از دارو دهان

آب و روغن نیست مر روپوش را / راه حیلت نیست عقل و هوش را

چند کوبد زخمهای گرزشان / بر سر هر ژاژخا و هرزه‌شان

گرز عزرائیل را بنگر اثر / گر نبینی چوب و آهن در صور
هم بصورت می‌نماید گه گهی / زان همه رنجور باشد آگهی
گوید آن رنجور کای یار حرم / چیست این شمشیر بر فرق سرم
چون نمی‌بیند کس از یاران او / در عذاب آیند یاران کای عمو
ما نمی‌بینیم باشد این خیال / چه خیالست این که این هست ارتحال
چه خیالست این که این چرخ نگون / از نهیب آن خیالی شد کنون
گرزها و تیغها محسوس شد / پیش بیمار و سرش منکوس شد
او همی بیند که آن از بهر اوست / چشم دشمن بسته زان چشم دوست
حرص دنیا رفت و چشمش تیز شد / چشم او روشن که خوش آمیز شد
مرغ بی‌هنگام شد آن چشم او / از نتیجهٔ کبر او و خشم او
سر بریدن واجب آید مرغ را / کو بغیر وقت جنباند درا
هر زمان نزعیست جزو جانت را / بنگر اندر نزع جان ایمانت را
عمر تو مانند همیان زرست / روز و شب مانند دینار شمرست
میشمارد میدهد زر بی‌وقوف / تا که خالی گردد و آید خسوف
گر ز که بستانی و ننهی بجای / اندر آید کوه زان دادن ز پای
پس بنه بر جای هر دم را عوض / تا ز واسجد واقترب یابی غرض
در تمامی کارها چندین مکوش / جز بکاری که بود در دین بکوش
عاقبت تو رفت خواهی ناتمام / کارهایت ابتر و نان تو خام
وین عمارت کردن گور و لحد / نی بسنگست و نه چوب و نی لبد
بلکه خود را در صفا گوری کنی / در منی او کنی دفن این منی
خاک او گردی و مدفون غمش / تا دمت یابد مددها از دمش
گورخانه قبه‌ها و کنگره / نبود از اصحاب معنی آن سره
بنگر اکنون زنده اطلس پوش را / هیچ اطلس دست گیرد هوش را
در عذاب منکرست آن جان او / کژدم غم در دل غمدان او
از برون بظاهرش نقش و نگار / وز درون اندیشه‌هایش زار زار
وان یکی بینی در آن دلق کهن / چون نبات اندیشه و شکر سخن
گفت ناصح بشنوید این پند من / تا دل و جانتان نگردد ممتحن

رجوع بحکایت مسافران و پیل بچگان

با گیاه و برگها قانع شوید / در شکار پیل بچگان کم روید
من برون کردم ز گردن وام نصح / جز سعادت کی بود انجام نصح
من به تبلیغ رسالت آمدم / تا رهانم مر شما را از ندم
هین مبادا که طمعتان ره زند / طمع برگ از بیخهاتان بر کند
این بگفت و خیربادی کرد و رفت / گشت قحط و جوعشان در راه زفت
ناگهان دیدند سوی جاده‌ای / پور فیلی فربهی نوزاده‌ای
اندر افتادند چون گرگان مست / پاک خوردندش فرو شستند دست
آن یکی همره نخورد و پند داد / که حدیث آن فقیرش بود یاد
از کبابش مانع آمد آن سخن / بخت نو بخشد ترا عقل کهن
پس بیفتادند و خفتند آن همه / آن گرسنه پاسبان آن رمه
دید پیلی سهمناکی میرسید / اولا آمد سوی حارس دوید
بوی میکرد آن دهانش را سه بار / هیچ بویی زو نیامد ناگوار
چند باری گرد او برگشت و رفت / مر ورا نازرد آن شه پیل زفت
مر لب هر خفته را بوسه کرد / بوی می‌آمد ورا زان خفته مرد
از کباب پیل زاده خورده بود / بر درانید و بکشتش پیل زود
در زمان او یک بیک را زان گروه / بر درانید و نبودش زان شکوه
بر هوا انداخت هر یک را گزاف / تا همی زد بر زمین میشد شکاف
ای خورنده خون خلق از راه برد / تا نیارد خون ایشانت نبرد
مال ایشان خون ایشان دان یقین / زانکه مال از زور آید در یمین
مادر آن پیل بچگان کین کشد / پیل بچه خواره را کیفر کشد
پیل بچه میخوری ای پاره خوار / هم برآرد خصم پیل از تو دمار
بوی رسوا کرد مکر اندیش را / پیل داند بوی طفل خویش را

آنکه یابد بوی حق را از یمن / چون نیابد بوی باطل را ز من / مصطفی چون برد بو از راه دور / چون نیابد از دهان ما بخور

هم بیابد لیک پوشاند ز ما / بوی نیک و بد برآید بر سما / تو همی خسپی و بوی آن حرام / می‌زند بر آسمان سبزفام

همره انفاس زشتت می‌شود / تا بویگیران گردون می‌رود / بوی کبر و بوی حرص و بوی آز / در سخن گفتن بیاید چون پیاز

گر خوری سوگند من کی خورده‌ام / از پیاز و سیر تقوی کرده‌ام / آن دم سوگند غمازی کند / بر دماغ همنشینان بر زند

پس دعاها رد شود از بوی آن / آن دل کژ می‌نماید در زبان / اخسئوا آید جواب آن دعا / چوب رد باشد جزای هر دغا

گر حدیثت کژ بود معنیت راست / آن کژی لفظ مقبول خداست / ور بود معنی کژ و لفظت نکو / آن جمال لفظ [illegible]

آن بلال صدق در بانگ نماز / حی را هی هی همی خواند از نیاز

در بیان آنکه خطای محبان بهتر از صواب بیگانگانست

تا بگفتند ای پیمبر نیست راست / این خطا اکنون که آغاز بناست / ای نبی و ای رسول کردگار / یک مؤذن کو بود افصح بیار

عیب باشد اول دین و صلاح / لحن خواندن لفظ حی علی الفلاح / خشم پیغمبر بجوشید و بگفت / یک دو رمزی از عنایات نهفت

کای خسان نزد خدا هی بلال / بهتر از صد حی و خی و قیل و قال / وا مشورانید تا من رازتان / وا نگویم آخر و آغازتان

گر نداری تو دم خوش در دعا / رو دعا می‌خواه ز اخوان صفا

امر کردن حق تعالی بموسی علیه السلام که مرا بدهانی خوان که بدان دهان گناه نکرده باشی

گفت ای موسی ز من می‌جو پناه / با دهانی که نکردی تو گناه / گفت موسی من ندارم آن دهان / گفت ما را از دهان غیر خوان

آنچنان کن که دهانها مر ترا / در شب و در روزها آرد دعا / از دهان غیر کی کردی گناه / از دهان غیر بر خوان کای اله

یا دهان خویشتن را پاک کن / روح خود را چابک و چالاک کن / ذکر حق پاکست چون پاکی رسید / رخت بربندد برون آید پلید

می‌گریزد ضدها از ضدها / شب گریزد چون برافروزد ضیا / چون درآید نام پاک اندر دهان / نی پلیدی ماند و نی اندهان

آن یکی الله می‌گفتی شبی / تا که شیرین می‌شد از ذکرش لبی

در بیان آنکه الله گفتن نیازمند عین لبیک گفتن حق است

گفت شیطانش خمش ای سخت‌روی / چند گوئی آخر ای بسیارگوی / این همه الله گفتی از عتو / خود یکی الله را لبیک کو

می‌نیاید یک جواب از پیش تخت / چند الله می‌زنی با روی سخت / او شکسته‌دل شد و بنهاد سر / دید در خواب او خضر را در خضر

گفت هین از ذکر چون وامانده‌ای / چون پشیمانی از آن کش خوانده‌ای / گفت لبیکم نمی‌آید جواب / زان همی ترسم که باشم رد باب

گفت خضرش که بگفت آن حق بمن / کو برو با او بگو ای ممتحن / گفت آن الله تو لبیک ماست / وین نیاز و سوز و دردت پیک ماست

نی ترا در کار من آورده‌ام / نی که من مشغول ذکرت کرده‌ام / حیله‌ها و چاره‌جوییهای تو / جذب ما بود و گشاد این پای تو

ترس و عشق تو کمند لطف ماست / زیر هر یا رب تو لبیکهاست / جان جاهل زین دعا جز دور نیست / زانکه یا رب گفتنش دستور نیست

بر دهان و بر دلش قفلست و بند / تا ننالد با خدا وقت گزند / داد مر فرعون را صد ملک و مال / تا بکرد او دعوی عز و جلال

در همه عمرش ندید او درد سر / تا ننالد سوی حق آن بدگهر / داد او را جمله ملک این جهان / حق ندادش درد و رنج و اندهان

زانکه درد و رنج ... جهان / شد نصیب دوستانش در جهان
در دو آمد بهتر از ملک جهان / تا بخوانی تو خدا را در نهان

خواندن بی درد ... / خواندن با درد از دل بردنیست
آن کشیدن زیر لب آواز را / یاد کردن مبدأ و آغاز را

آن شده آواز صافی و حزین / کای خدا ای مستغاث وای معین
نالهٔ سگ در رهش بی جذبه نیست / زانکه هر راغب اسیر رهزنیست

چون سگ کهف ... / بر سر خوان شهنشاهان شتافت
تا قیامت میخورد او پیش غار / آب رحمت عارفانه بی تغار

ای بسا سگ ... کو را نام نیست / لیک اندر پرده بی آن جام نیست
جان بده از بهر این جام ای پسر / بی جهاد و صبر کی باشد ظفر

صبر کردن بهر ... / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
زین کمین بی صبر و حزمی کس نجست / حزم را خود صبر باشد پا و دست

حزم کن ... / حزم کردن زور و نور انبیاست
کاه باشد کو بهر بادی جهد / کوه کی مر باد را وزنی نهد

هر طرف غولی همی خواند ترا / کای برادر راه خواهی هین بیا
ره نمایم همرهت باشم رفیق / من قلاووزم درین راه دقیق

نی قلاووز است و نی ره داند او / یوسفا کم رو سوی آن گرگ خو
حزم آن باشد که نفریبد ترا / چرب و نوش و دامهای این سرا

که نه چربش دارد و نی نوش او / سحر خواند میدمد در گوش او
که بیا مهمان ما ای روشنی / خانه آن تست و تو آن منی

حزم آن باشد که گویی تخمه ام / یا سقیمم خستهٔ این دخمه ام
یا سرم دردست درد سر ببر / یا مرا خواندست آن خالو پسر

زانکه یک ... با نیشها / کبیارد در تو نیشش ریشها
زر اگر پنجاه اگر شصتت دهد / ماهیا او گوشت در شستت نهد

گر دهد خود کو ... آن پیسه ها / جحد پوسیده ست و گفتار ...
زین تغیر ... عقل مغفرت زاید / صد هزاران عقل را یک نیشتر ...

یار تو خرجین تست و کیسه ات / گر تو رامینی مجو جز ویسه ات
ویسه و معشوق تو هم ذات تست / وین برونیها همه آفات تست

حزم آن باشد که چون دعوت کنند / تو نگویی مست و خواهان منند
دعوت ایشان صفیر مرغ دان / که کند صیاد در مکمن نهان

مرغ مرده پیش بنهاده که این / میکند آواز و فریاد و انین
مرغ پندارد که جنس اوست او / جمع آید بر دردشان پوست او

جز مگر مرغی که حزمش داد حق / تا نگردد گیج آن دانه و دلق
هست بی حزمی پشیمانی یقین / حزم را مگذار و محکم کن تو دین

زانکه بی ... شقاوت ... / دین رود از دست و درد ...
بشنو این افسانه را در شرح این / تا شوی حازم برای حفظ دین

ای برادر ... اندر ما ...

فریفتن روستایی شهری را و دعوت کردن او را بلابه و الحاح

شهریی با روستایی آشنا

روستایی چون سوی شهر آمدی / خرگه اندر کوی آن شهری زدی
دو مه و سه ماه مهمانش بدی / بر دکان او و بر خوانش بدی

هر حوایج را که بودش آن زمان / راست کردی مرد شهری رایگان
رو بشهری کرد و گفت ای خواجه تو / هیچ می نایی سوی ده فرجه جو

الله الله جمله فرزندان بیا / کاین زمان گلشنست و نوبهار
یا بتابستان بیا وقت ثمر / تا ببندم خدمتت را من کمر

خیل و فرزندان و قومت را بیار / در ده ما باش خوش ماهی چهار
در بهاران خطهٔ ده خوش بود / کشت زار و لاله و دلکش بود

وعده دادی خواجه او را از جمال / تا در آمد بعد وعده هشت سال
او بهر سالی همی گفتی که کی / عزم خواهی کرد آمد ماه دی

او بهانه ساختی کامسال ما / از فلان خطه بیامد میهمان
سال دیگر گر توانم وارهید / از مهمات آن طرف خواهم دوید

گفت هستند آن عیالم منتظر / بهر فرزندان تو ای اهل بر
باز شحنانی چو لکلک آمدی / تا مقیم قبهٔ شهری شدی
خواجه هر سالی ز زر و مال خویش / خرج او کردی گشودی بال خویش
آخرین کرت سه ماه آن پهلوان / خوان نهادش بامدادان و شبان
از نجالت باز گفت او خواجه را / چند وعده چند بفریبی مرا
گفت خواجه جسم و جانم وام توست / لیک هر تحویل اندر حکم هوست
آدمی چون کشتی است و بادبان / تا کی آرد باد را آن بادران
باز سوگندان بداد آن کای کریم / گیر فرزندان بیا بنگر نعیم
دمتا و بگرفت سه کرت بعهد / کالله الله زو بیا بنمای جهد
بعد ده سالی و هر سالی چنین / لابه‌ها و وعده‌های شکرین
کودکان خواجه گفتند ای پدر / ماه و ابر و سایه هم دارد سفر
حقها بر وی تو ثابت کرده‌ای / رنجها در کار او بس برده‌ای
او همی خواهد که بعضی حق آن / واگذارد چون شوی تو میهمان
بس وصیت کرد ما را او نهان / که کشیدش سوی ده لابه کنان
گفت حقست این ولی ای سیبویه / اتق من شر من احسنت الیه
دوستی تخم دم آخر بود / ترسم از وحشت که او فاسد شود
صحبتی باشد چو شمشیر قطوع / همچو دی در بوستان و در زروع
صحبتی باشد چو فصل نوبهار / زو عمارتها و دخل بی‌شمار
حزم آن باشد که ظن بد بری / تا گریزی و شوی از بد بری
حزم سوء الظن گفته‌ست آن رسول / هر قدم را دام میدان ای فضول
روی صحرا هست هموار و فراخ / هر قدم دامیست کم ران اوستاخ
آن بز کوهی دود که دام کو / چون بتازد دامش افتد در گلو
آنک میگفتی که کو اینک ببین / دشت میدیدی نمیدیدی کمین
بی کمین و دام و صیاد ای عیار / دنبه کی باشد میان کشتزار
آنکه گستاخ آمدند اندر زمین / استخوان و کله‌هاشان را ببین
چون بگورستان روی ای مرتضی / استخوانشان را بپرس از ما مضی
تا بظاهر بینی از مستان گور / چون فرو رفتند در چاه غرور
چشم اگر داری تو کورانه میا / ور نداری چشم دست آور عصا
آن عصای حزم و استدلال را / چون نداری دیده میکن پیشوا
ور عصای حزم و استدلال نیست / بی عصاکش بر سر هر ره مایست
گام زانسان نه که نابینا نهد / تا که پا می ازسنگ و از چه وا رهد
لرز لرزان و بترس و احتیاط / می‌نهد پا تا نیفتد در خباط

ای ز دودی جسته در ناری شده / لقمه جسته لقمهٔ ماری شده

قصهٔ اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشان را و در رسیدن شومی طغیان و کفران و بیان فضیلت شکر و وفا

تو نخواندی قصهٔ اهل سبا / یا بخواندی و ندیدی جز صدا
از صدا آن کوه خود آگاه نیست / سوی معنی هوش که را راه نیست
او همی بانگی کند بی گوش و هوش / چون خمش کردی تو او هم شد خموش
داد حق اهل سبا را بس فراغ / صد هزاران قصر و ایوانها و باغ
شکر آن نگزاشتند آن بدرگان / در وفا بودند کمتر از سگان
مر سگی را لقمهٔ نانی ز در / چون رسد بر در همی بندد کمر
پاسبان و حارس در می‌شود / گرچه بر وی جور و سختی می‌رود
هم بر آن در باشدش باش و قرار / کفر دارد کرد غیری اختیار
ور سگی آید غریبی روز و شب / آن سگانش میکنند آن دم ادب
گر بره آنجا که اول منزل است / حق آن نعمت گروگان دل است
می‌گزندش که برو بر جای خویش / حق آن نعمت فرو مگذار بیش
از در دل و اهل دل آب حیات / چند نوشیدی و وا شد چشمهات
بس غذای وجد و سکر بیخودی / از در اهل دلان بر جان زدی
باز این در را رها کردی ز حرص / گرد هر دکان همیگردی ز حرص
بر در آن منعمان چرب دیگ / میدوی بهر ثرید مرده ریگ

چه پرسش آنجا دانی که جان فربه شود   کار نا امید اینجا به شود
صومعهٔ عیسیست خوان اهل دل   هان و هان ای مبتلا این در مهل

جمع آمدن اهل آفت هر صباحی بر در صومعهٔ حضرت عیسی علیه السلام جهت طلب شفا بدعای او

جمع گشتندی ز هر اطراف خلق   از ضریر و شل و لنگ و اهل دلق
بر در آن صومعهٔ عیسی صباح   تا بدم ایشان رهاند از جناح
او چو فارغ گشتی از اوراد خویش   چاشتگه بیرون شدی آن خوب کیش
جوق جوقی مبتلا دیدی نزار   شسته بر در با امید و انتظار
گفتی ای اصحاب آفت از خدا   حاجت و مقصود جمله شد روا
هین روان گردید بی رنج و عنا   سوی غفاری و اکرام خدا
جملگان چون اشتران بسته پای   که گشائی زانوی ایشان برای
خوش دوان و شادمانه سوی خان   از دعای او شدندی پا دوان
جمله بی درد و الم بی رنج و غم   تندرست و شادمان و محترم
سوی خانه خویش گشتندی برون   از دم همچون آن صاحبقران
آزمودی تو بسی آفات خویش   یافتی صحت ازان یاران کیش
چند آن لنگی تو رهوار شد   چند جانت بی غم و آزار شد
ای مغفل رشته بر پای بند   تا ز خود هم گم نگردی ای لوند
ناسپاسی و فراموشی تو   یاد ناورد آن عسل نوشی تو
لاجرم آن راه بر تو بسته شد   چون دل اهل دل از تو خسته شد
زودشان دریاب و استغفار کن   همچو ابری گریه‌های زار کن
تا گلستانشان سوی تو بشکفد   میوه‌های پخته بر خود وا کفد
هم بران در گرد و از سگ کم مباش   با سگ کهف ار شدستی خواجه تاش
چون سگان هم مر سگان را ناصح‌اند   که دل اندر خانهٔ اول ببند
از در اول که خوردی استخوان   سخت گیر و حق گزار آن را ممان
میگزندش کز ادب آنجا برو   در مقام اولین مفلح شو
میگزندش کای سگ طاغی بجه   با ولی نعمتت یاغی مشو
بر همان در همچو حلقه بسته باش   پاسبان و چابک و برجسته باش
صورت نقض وفای ما مباش   بیوفائی را مکن بیهوده فاش
مر سگان را چون وفا آمد شعار   رو سگان را ننگ و بدنامی میار
بیوفائی چون سگان را عار بود   بیوفائی چون روا داری نمود
حق تعالی فخر آورد از وفا   گفت من اوفی بعهد غیرنا
بیوفائی دان وفا با رد حق   بر حقوق حق ندارد کس سبق
نور را هم نور شو با نار نار   جای گل گل باش و جای خار خار
حق مادر بعد ازان شد کان کریم   کرد او را از جنین تو غریم
صورتی کردت درون جسم او   داد در حملش ورا آرام و خو
همچو جزو متصل دید او ترا   متصل را کرد تدبیرش جدا
حق هزاران صنعت و فن ساخته است   تا که مادر بر تو مهر انداخته است
پس حق حق سابق از مادر بود   هر که آن حق را نداند خر بود
آنکه مادر آفرید و ضرع و شیر   با پدر کردش قرین آن خود مگیر
ای خداوند ای قدیم احسان تو   آنکه دانم وانکه نی هم آن تو
تو بفرمودی که حق را یاد کن   زانکه حق من نمیگردد کهن
یاد کن لطفی که کردم آن صبوح   با شما از حفظ در کشتی نوح
اهل و اجداد شما را آن زمان   دادم از طوفان و از موجش امان
آب آتش خو زمین بگرفته بود   موج او مر اوج که را می‌ربود
حفظ کردم من نکردم ردتان   در وجود جد جد جدتان
چون شدی سر پشت پایت چون زنم   کارگاه خویش ضایع چون کنم
چون فدای بیوفایان میشوی   از گمان بد بدان سو میروی
من ز سهو و بیوفائیها بری   سوی من آئی گمان بد بری
این گمان بد بر آنجا بر که تو   میشوی در پیش همچون خود دو تو
بس گرفتی یار و همراهان زفت   گر ترا گویم که کو گوئی که رفت

یار نیکت رفت بر چرخ برین / یار فسقت ماند در قعر زمین

تو بمانی در میانه همچنان / بی مدد چون آتشی در کاروان

دامن او گیر ای یار دلیر / کو منزه باشد از بالا و زیر

نی چو عیسی سوی گردون بر شود / نی چو قارون در زمین اندر رود

با تو باشد در مکان و بی‌مکان / چون بمانی از سرا و از دکان

او بر آرد از کدورتها صفا / مر جفاهای ترا گیرد وفا

چون جفا آری فرستد گوشمال / تا ز نقصان وا روی سوی کمال

چون تو وردی ترک کردی در روش / بر تو قبضی آید از رنج و تبش

آن ادب کردن بود یعنی مکن / هیچ تحویلی ازان عهد کهن

پیش ازان کین قبض زنجیری شود / اینکه دلگیریست پاگیری شود

رنج معقولت شود محسوس و فاش / تا نگیری این اشارت را بلاش

در معاصی قبضها دلگیر شد / قبضها بعد از اجل زنجیر شد

نعطه من اعرض هنا عن ذکرنا / عیشة ضنکا و نجزی بالعمی

دزد چون مال کسان را می‌برد / قبض و دلتنگی دلش را می‌خلد

او همی گوید عجب این قبض چیست / قبض آن مظلوم کز شرت گریست

چون بدین قبض التفاتی کم کند / باد اصرار آتشش را دم کند

قبض دل قبض عوان شد لاجرم / گشت محسوس آن معانی زد علم

قبضها زندان شدست و چارمیخ / قبض بیخست و برآرد شاخ و بیخ

بیخ پنهان بود هم شد آشکار / قبض و بسط اندرون بیخی شمار

چونکه بیخ بد بود زودش بکن / تا نروید زشت خاری در چمن

قبض دیدی چارهٔ آن قبض کن / زانکه سرها جمله می‌روید ز بن

بسط دیدی بسط خود را آب ده / چون برآید میوه با اصحاب ده

بازگرد و قصهٔ اهل سبا / بازگیتا تا بازگوییم مرحبا

باقی قصهٔ اهل سبا

آن سبا ز اهل صبا بودند و خام / کارشان کفران نعمت با کرام

باشد آن کفران نعمت در مثال / که کنی با محسن خود تو جدال

که نمی‌باید مرا این نیکویی / من برنجم زین چه رنجه می‌شوی

لطف کن این نیکویی را دور کن / من نخواهم چشم زودم کور کن

پس سبا گفتند باعد بیننا / شیننا خیر لنا خذ زیننا

ما نمی‌خواهیم این ایوان و باغ / نی زنان خوب و نی امن و فراغ

شهرها نزدیک همدیگر بدست / آن بیابانست خوش کانجا ددست

یطلب الانسان فی الصیف الشتا / فاذا جاء الشتا انکر ذا

فهو لا یرضی بحال ابدا / لا بضیق لا بعیش رغدا

قتل الانسان ما اکفره / کلما نال الهدی انکره

نفس زینسانست زان شد کشتنی / اقتلوا انفسکم گفت آن سنی

خار سه سویست هر سو کش نهی / در خلد وز زخم او تو کی رهی

آتش ترک هوا در خار زن / دست اندر یار نیکوکار زن

چون ز حد بردند اصحاب سبا / که به پیش ما وبا به از صبا

ناصحانشان در نصیحت آمدند / از فسوق و کفر مانع می‌شدند

قصد خون ناصحان می‌داشتند / تخم فسق و کافری می‌کاشتند

چون قضا آید شود تنگ این جهان / از قضا حلوا شود رنج دهان

گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا / تحجب الابصار اذ جاء القضا

چشم بسته می‌شود وقت قضا / تا نبیند چشم کحل چشم را

مکر آن فارس چو انگیزید گرد / آن غبارت ز استغاثت دور کرد

سوی فارس رو مرو سوی غبار / ورنه بر تو کوبد آن مکر سوار

گفت حق آن را که این گرگش بخورد / دید گرگ و چون زاری نکرد

او نمی‌دانست گرد گرگ را / با چنین [illegible] سر آرد واقعه

گوسفندان بوی گرگ با گزند / می‌بدانند و بهر سو می‌خزند

مغز حیوانات بوی شیر را / می‌بداند ترک می‌گوید چرا

بوی شیر خشم دیدی باز گرد / با مناجات خدا انباز گرد

تا نگشتند آن گروه از گرگ گرگ — گرگ محنت بعد گرگ آمد سترگ
بر دریدآن گوسفندان را بخشم — که ز چوپان خرد بستند چشم

چند چوپانشان بخواند و نامد نه — خاک غم در چشم چوپان میزدند
گر برو ما خود ز تو چوپان تریم — چون تبع گردیم هر یک سروریم

طعمهٔ گرگیم و آن یار سنی — هیزم ناریم و آن عار ستی
حمیتی بد جاهلیت در دماغ — بانگ شومی بر دمنشان کرد زاغ

بهر مظلومان همی کندند چاه — در چه افتادند و میگفتند آه
پوستین یوسفان بشکافتند — آنچه میکردند یک یک یافتند

کیست آن یوسف دل حق جوی تو — چون اسیری بسته اندر کوی تو
جبرئیلی را بر استون بسته — پر و بالش را بصد جا خسته

پیش او گوساله بریان آوری — گه کشی او را بکهدان آوری
که بخور اینست ما را لوت پوت — نیست او را جز لقاء الله قوت

زین شکنجه و امتحان آن مبتلا — میکند از تو شکایت با خدا
کای خدا افغان ازین گرگ کهن — گویدش نک وقت آمد صبر کن

داد تو وا خواهم از هر بیخبر — داد که دهد جز خدای دادگر
او همیگوید که صبرم شد فنا — در فراق روی تو یا ربنا

احمدم وا مانده در دست یهود — صالحم افتاده در حبس ثمود
ای سعادت بخش جان انبیا — یا بکش یا باز خوانم یا بیا

با فراقت کافران را تاب نیست — این فراق اندر خور صحابت نیست
کافران گویند در وقت عذاب — هر کی یا لیتنی کنت تراب

حال او اینست کو خود زان سوست — چون بود بی تو کسی کان توست
حق همیگوید که آری ای نزه — لیک بشنو صبر آور صبر به

صبح نزدیکست خامش کم مزن — کاندر آمد وقت بیرون آمدن
یک بلاشان میرسد کم کن خروش — من همی کوشم پی تو تو مکوش

کوشش من به که کوششهای تو — دارو تلخم به از حلوای تو
هین تحمل کن بر خانه بپیچ — کم ترک جنبان بیاقی گوش شو

حیلت و مکر و دغا بازیشان — هر چه از یارت جدا اندازد آن
شد ز حد این بار کرد ای باز رد — روستائی خواجه را اینجا ببرد

قصهٔ اهل سبا یک گوشه نه — وان بگو که خواجه چون آمد بده

بقیهٔ قصهٔ رفتن خواجه بدعوت روستائی بده

روستائی در تملق شیوه کرد — تا که حزم خواجه را کالیوه کرد
از پیام اندر پیام او خیره شد — تا زلال حزم خواجه تیره شد

هم ازینجا کودکانش در پسند — نرتع نلعب بشادی میزدند
همچو یوسف کش ز تقدیر عجیب — نرتع نلعب ببرد از ظل اب

آن نه بازی بلکه جان بازیست آن — حیله و مکر و دغا بازیست آن
هر چه از یارت جدا اندازد آن — مشنو آنرا کان زیان دارد زیان

گر بود آن سود صد در صد مگیر — بهر زر مگسل ز گنجور ای فقیر
این شنو که چند یزدان جبر کرد — گفت اصحاب نبی را گرم و سرد

زانکه بر بانگ دهل در سال تنگ — جمعه را کردند باطل بی درنگ
تا نباید دیگران ارزان خرند — زان جلب صرفه ز ما ایشان برند

ماند پیغمبر بخلوت در نماز — با دو سه درویش ثابت پر نیاز
گفت طبل و لهو و بازرگانیی — چونتان ببرید از ربانیی

قد فضضتم نحو قمح هائما — ثم خلیتم نبیا قائما
بهر گندم تخم باطل کاشتند — وان رسول حق را بگذاشتند

صحبت او خیر من لهوست و مال — بین کرا بگذاشتی چشمی بمال
خود نشد حرص شما را این یقین — که منم رزاق خیر الرازقین

آنکه گندم را ز خود روزی دهد — کی توکلهات را ضایع نهد
از پی گندم جدا گشتی از آن — که فرستادست گندم ز آسمان

دعوت کردن باز بطان را از آب بصحرا

بازگوید بط را از آب خیز — تا ببینی دشتها را قند ریز

بط عاقل گویدش کای بادرد / آب ما حصن منست و سرور
باز ما گویند رو باز گرد / از سر ما دست دار ای پای مرد
حصن ما را قند و قندستان ترا / من نخواهم هدیت بستان ترا

دیو چون باز آمد ای بقال لب / هین به بیرون کم روید ای حصن آب
تا بری از دعوتت دعوت ترا / ما نخوشیم ایستادم تو کافرا
چونکه جان باشد نیاید لوت کم / چونکه لشکر هست کم ناید علم

رجوع بحکایت خواجه و روستائی

خواجه حازم بسی عذر آورید / بس بهانه کرد با دیو مرید
گفت اینم کارها دارم مهم / گر بیایم آن نگردد منتظم
شاه کاری نازکم فرموده است / ز انتظار من شه شب نغنوده است
من نیارم ترک امر شاه کرد / من نیارم شد بر شه روی زرد
هر صباح و هر مسا سرهنگ خاص / میرسد از من همی جوید مناص
تو روا داری که آیم سوی ده / تا بر ابرو افکند سلطان گره
بعد از آن درمان خشمش چون کنم / زنده خود را زین مگر مدفون کنم
زین نمط او صد بهانه باز گفت / حیله‌ها با حکم حق نفتاد جفت
گر شود ذرات عالم حیله پیچ / با قضای آسمان هیچند هیچ
چون گریزد این زمین از آسمان / چون کند او خویش را از وی نهان
هرچه آید ز آسمان سوی زمین / نی مفر دارد نه چاره نه کمین
آتش ار خورشید می‌بارد برو / او به پیش آتشش بنهاده رو
ور همی طوفان کند باران برو / شهرها را میکند ویران برو
او شده تسلیم او ایوب وار / که اسیرم هرچه میخواهی بیار
ای که جزو این زمینی سر مکش / چونکه بینی حکم یزدان در مکش
چون خلقناکم شنیدی من تراب / خاک باشی جست از وی رو متاب
بین که اندر خاک تخمی کاشتم / گرد خاکی و منش افراشتم
حملهٔ دیگر تو خاکی پیشه گیر / تا کنم بر جمله میرانت امیر
آب از بالا به پستی در شود / زانکه از پستی ببالا بر رود
گندم از بالا بزیر خاک شد / بعد از آن او خوشه و چالاک شد
دانهٔ هر میوه آمد در زمین / بعد از آن سرها بر آورد از دفین
اصل نعمتها ز گردون تا بخاک / زیر آمد شد غذای جان پاک
از تواضع چون ز گردون شد بزیر / گشت جزو آدمی حی دلیر
پس صفات آدمی شد آن جماد / بر فراز عرش پران گشت شاد
کز جهان زنده ز اول آمدیم / باز از پستی سوی بالا شدیم
جمله اجزا در تحرک در سکون / ناطقان کانا الیه راجعون
ذکر و تسبیحات اجزای نهان / غلغلی افگنده اندر آسمان
چون قضا آهنگ نیرنجات کرد / روستائی شهری را مات کرد
با هزاران حزم خواجه مات شد / زان سفر در معرض آفات شد
اعتمادش بر ثبات خویش بود / گرچه که بد نیم سیلش در ربود
چون قضا بیرون کند از چرخ سر / عاقلان گردند جمله کور و کر
ماهیان افتند از دریا برون / دام گیرد مرغ پران را زبون
تا پری و دیو در شیشه شود / بلکه هاروتی ببابل در رود
جز کسی کاندر قضا اندر گریخت / خون او را هیچ ترکی نه ریخت
غیر آنکه در گریزی در قضا / هیچ حیله ندهدت از وی رها

قصهٔ اصحاب ضروان و حیله کردن ایشان تا بی زحمت فقیران باغها را قطاف کنند

قصهٔ اصحاب ضروان خوانده‌ای / پس چرا در حیله جوئی مانده‌ای
حیله میکردند کژدم نیش چند / که برند از روزی درویش چند
شب همه شب میسگالیدند مکر / روی در رو کرده چندین عمرو و بکر
خفیه میگفتند سرها آن بدان / تا نباید که خدا دریابد آن
با گل اندآینده اسگالیده گل / دستکاری میکند پنهان ز دل
گفت الا یعلم هذا من خلق / ان فی نجواک صدقا ام ملق

کیف یفضی عن ظعین قد غدا　　من یعاین این مثواه غدا
انما قد یهبط او یصعدا　　قد تولاه و لست یعددا

خفیه میکردند اسرار از خدا　　آن سگان جاهل از جهل و عمی
گوش کن اکنون حدیث خواجه را　　کو سوی ده چون شتابید و چرا

گوش را اکنون ز غفلت پاک کن　　استماع هجر آن غمناک کن
تا چها دید از بلا و از عنا　　در ره ده چون شتابید از شهر جدا

آن زکاتی دان که غمگین را دهی　　گوش را چون پیش دستانش نهی
بشنوی غمهای رنجوران دل　　فاقهٔ جان شریف از آب و گل

خانه پر دود دارد پر فنی　　مر ورا بگشا ز اصغا روزنی
گوش تو او را چو راه دم شود　　دود تلخ از خانهٔ او کم شود

غمگساری کن تو با ما ای روی　　گر بسوی رب اعلا میروی
این تردد حبس و زندانی بود　　کو نه بگذارد که جان سوی رود

این بدان سو وان بدین سو میکشد　　هر کسی گوید منم راه رشد
این تردد عقبهٔ راه حق است　　ای خنک آنرا که پایش مطلق است

بی تردد میرود بر راه راست　　ره نمیدانی بجو گامش کجاست
گام آهو را بگیر و رو معاف　　تا رسی از گام آهو تا بناف

زین روش بر اوج انور میروی　　ای برادر گر بر آذر میروی
نی ز دریا ترس و نی از موج و کف　　چون شنیدی تو خطاب لا تخف

لا تخف دان چونکه خوفت داد حق　　نان فرستد چون فرستادت طبق
خوف آنکس راست کو را خوف نیست　　غصهٔ آنکس کش اینجا طوف نیست

خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت　　مرغ عزمش سوی ده اشتاب تاخت

روان شدن خواجه بسوی ده بمهمانی

اهل و فرزندان سفر را ساختند　　رخت را بر گاو عزم انداختند
شادمانان و شتابان سوی ده　　که بری خوردیم از ده مژده ده

مقصد ما را چراگاه خوش است　　یار ما آنجا کریم و دلکش است
با هزاران آرزومان خوانده است　　بهر ما غرس کرم بنشانده است

ما ذخیرهٔ ده زمستان دراز　　از بر او سوی شهر آریم باز
بلکه باغ ایثار راه ما کند　　در میان جان خودمان جا کند

عجلوا اصحابنا کی تربحوا　　عقل میگفت اندر دل لا تفرحوا
من رباح الله کونوا رابحین　　ان ربی لا یحب الفرحین

افرحوا هونا بما آتاکم　　کل آت مشغل الهاکم
شاد از وی شو مشو از غیر وی　　کو بهارست و دگرها ماه دی

هر چه غیر اوست استدراج تست　　گر چه تخت و ملکتست و تاج تست
شاد از غم شو که غم دام لقاست　　اندرین ره سوی پستی ارتقاست

غم یکی گنجست و رنج تو چو کان　　لیک کی در گیرد این در کودکان
کودکان چون نام بازی بشنوند　　جمله با خر گور هم تگ میشوند

ای خران کور آن سو دامهاست　　در کمین این سو خون آشامهاست
تیرها پران شده لیکن کمان　　گشته پنهان از دو چشم مردمان

تیرها پران کمان پنهان ز غیب　　بر جوانی میرسد صد تیر شیب
گام در صحرای دل باید نهاد　　زانکه در صحرای گل نبود گشاد

ایمن آبادست دل ای دوستان　　حصن محکم موضع امن و امان
گلشن خرم بکام دوستان　　چشمه‌ها و گلستان در گلستان

عج الی القلب و سر یا ساریه　　فیه اشجار و فیها عین جاریه
ده مرو ده مرد را احمق کند　　عقل را بی نور و بی رونق کند

خواجه پندارد که روزی ده دهد　　این نمیداند که روزی ده دهد
قول پیغمبر شنو ای مجتبی　　گور عقل آمد وطن در روستا

هر که روزی باشد اندر روستا　　تا بماهی عقل او ناید بجا
تا بماهی احمقی با وی بود　　از حشیش ده جز اینها چه درود

وانکه ماهی باشد اندر روستا　　روزگاری باشدش جهل و عمی
ده چه باشد شیخ واصل ناشده　　دست در تقلید و حجت در زده

پیش شهر عقل کلی این حواس / چون خران چشم بسته در خراس
این رها کن صورت افسانه گیر / هل تو دردانه تو گندم دانه گیر
گر بدر ره نیست هین بر می‌کشان / گر بد افسونیست ره این سو بران
ظاهرش گیر ار چه ظاهر کژ پرد / عاقبت ظاهر سوی باطن رود
اول هر آدمی خود صورتست / بعد از آن جان کو جمال سیرتست
اول هر میوه جز صورت کیست / بعد از آن لذت که معنی ویست
اول اخرگاه سازند و خرند / ترک را ز آن پس بمهمان آورند
صورتت خرگاه دان معنیت ترک / معنیت ملاح دان صورت چو فلک
بهر حق این را رها کن یک نفس / تا خر خواجه بجنباند جرس

رفتن خواجه و قومش بسوی ده

خواجه و بچگان جهازی ساختند / بر ستوران جانب ده تاختند
شادمانه سوی صحرا راندند / سافروا کی تغنموا بر خواندند
کز سفرها ماه کیخسرو شود / بی سفرها ماه کی خسرو شود
از سفر بیدق شود فرزین راد / وز سفر یابید یوسف صد مراد
روز روی از آفتابی سوختند / شب ز اختر راه می‌آموختند
خوب گشته پیش ایشان راه زشت / از نشاط ده شده ره چون بهشت
تلخ از شیرین لبان خوش میشود / خار از گلزار دلکش میشود
حنظل از معشوق خرما میشود / خانه از همخانه صحرا میشود
ای بسا از نازنینان خارکش / بر امید گلعذاری ماهوش
ای بسا حمال گشته پشت ریش / از برای دلبر مه‌روی خویش
کرده آهنگر جمال خود سیاه / تا که شب بر بوسد او روی ماه
خواجه تا شب بر دکانی چارمیخ / زانکه سروی در دلش کردست بیخ
تاجری دریا و خشکی میرود / آن بمهر خانه شینی میرود
هر کرا با مرده سودایی بود / بر امید زنده سیمایی بود
آن درودگر روی آورده بچوب / بر امید خدمت مه‌روی خوب
بر امید زنده کن اجتهاد / کو نگردد بعد روزی دو جماد
مونسی مگزین خسی را از خسی / عاریت باشد درو آن مونسی
انس تو با مادر و بابا کجاست / گر بجز حق مونسانت را وفاست
انس تو با دایه و لالا چه شد / گر کسی شاید بغیر حق عضد
انس تو با شیر و با پستان نماند / نفرت تو از دبیرستان نماند
آن شعاعی بود بر دیوارشان / جانب خورشید وارفت آن نشان
بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع / تو بر آن هم عاشق آیی ای شجاع
عشق تو بر هر چه آن موجود بود / آن ز وصف حق زراندود بود
چون زری با اصل رفت و مس بماند / اندری خویشتن مفلس بماند
طبع سیر آمد طلاق او بخواند / پشت سوی او کرده دست از وی فشاند
از زراندود صفاتش پا بکش / از جهالت قلب را کم گوی خوش
کان خوشی در قلبها عاریتست / زیر زینت مایهٔ بی زینتست
زر ز روی قلب در کان میرود / سوی آن کان رو تو هم کان میرود
نور از دیوار تا خور میرود / تو بدان خور رو که در خور میرود
زین سپس بستان تو آب از آسمان / چون ندیدی تو وفا در ناودان
معدن دنبه نباشد دام گرگ / کی شناسد معدن آن گنگ سترگ
زر گمان بردند بسته در گره / می‌شتابیدند مغروران بده
همچنین خندان و رقصان میشدند / سوی آن دولاب چرخی میزدند
چون همی دیدند مرغی می‌پرید / جانب ده صبر جامه میدرید
هر کسی کز سوی ده می‌آمدید / گوییا روح روان هی برده شد
هر کسی کآمد ز ده از سوی او / بوسه میدادند خوش بر روی او
که تو روی یار ما را دیده‌ای / پس تو جان جان ما را دیده‌ای

بوسه دادن مجنون آن سگ را که مقیم کوی لیلی بود

همچو مجنون کو سگی را می‌نواخت / بوسه‌اش میداد و پیشش میگداخت
گرد او میگشت خاضع در طواف / همچو حاجی گرد کعبه بی گزاف

هم سر و پاشش همی بوسید و ناف / هم جلاب و شکرش میداد صاف
بوالفضولی گفت کای مجنون خام / این چه شیدست اینکه می‌آری مدام
پوز سگ دایم پلیدی می‌خورد / مقعد خود را بلب می‌استرد
عیبهای سگ بسی او برشمرد / عیب‌دان از غیب‌دان بویی نبرد
گفت مجنون تو همه نقشی و تن / اندر آ و بنگرش از چشم من
کین طلسم بستهٔ مولیست این / پاسبان کوچهٔ لیلیست این
همتش بین و دل و جان و شناخت / کو کجا بگزید و مسکن‌گاه ساخت
او سگ فرخ‌رخ کهف منست / بلکه او همدرد و هم‌لهف منست
آن سگی که گشت در کویش مقیم / خاک پایش به ز شیران عظیم
آن سگی که باشد اندر کوی او / من بشیران کی دهم یک موی او
آنکه شیران مر سگانش را غلام / گفتن امکان نیست خامش والسلام
گر ز صورت بگذرید ای دوستان / جنتست و گلستان در گلستان
صورت خود چون شکستی سوختی / صورت کل را شکست آموختی
بعد از آن هر صورتی را بشکنی / همچو حیدر باب خیبر بر کنی
سغبهٔ صورت شد آن خواجهٔ سلیم / که بده می‌شد بگفتاری سقیم
سوی دام آن تملق شادمان / همچو مرغی سوی دانهٔ امتحان
از کرم دانست آن مرغ حریص / دانه را با دام لیکن شد محیص
از کرم دانست مرغ آن دانه را / غایت حرصست نی جود و عطا
مرغکان در طمع دانه شادمان / سوی آن تزویر پران و دوان
گر ز شادی خواجه آگاهت کنم / ترسم ای رهرو که بیگاهت کنم
مختصر کردم چو آمد ده پدید / خود نبود آن ده ره دیگر گزید
قرب ماهی ده بده می‌تاختند / زانکه راه ده نکو نشناختند
هر که گیرد پیشه‌ای بی اوستا / ریشخندی شد بشهر و روستا
هر که در ره بی قلاووزی رود / هر دو روزه راه صدساله شود
هر که تازد سوی کعبه بی دلیل / همچو این سرگشتگان گردد ذلیل
جز که نادر باشد اندر خافقین / آدمی سر برزند بی والدین
مال او یابد که کسبی می‌کند / نادری باشد که بر گنجی زند
مصطفایی کو که جسمش جان بود / تا که رحمن علم القرآن بود
اهل تن را جمله علم بالقلم / واسطه افراشت در بذل کرم
هر حریصی هست محروم ای پسر / چون حریصان تک مرو آهسته‌تر
اندرین ره رنجها دیدند و تاب / چون عذاب مرغ خاکی اندر آب
سیر گشته از ده و از روستا / وز شکرریزی چنان ناز او

رسیدن خواجه و قومش بسوی ده و نادیده و ناشناخت آوردن روستایی ایشان را

بعد ماهی چون رسیدند از طرف / بی‌نوا ایشان ستوران بی علف
روستایی بین که از بدنیتی / می‌کند بعد اللتیا والتی
روی پنهان می‌کند زیشان بروز / تا سوی باغش بنگشایند پوز
آنچنان رو که همه رزق و شرست / از مسلمانان نهان اولیترست
رویها باشد که دیوان چون مگس / بر سرش بنشسته باشند چون حرس
چون ببینی روی او در تو فتند / یا مبین آن رو چو دیدی خوش مخند
در چنان روی خبیث عاصیه / گفت یزدان نسفعا بالناصیه
چون بپرسیدند و خانه‌ش یافتند / همچو خویشان سوی در بشتافتند
در فرو بستند اهل خانه‌اش / خواجه شد زین کژروی دیوانه‌وش
لیک هنگام درشتی هم نبود / چون در افتادی بچه تیزی چه سود
بر درش ماندند ایشان پنج روز / شب بسرما روز خود خورشیدسوز
نی ز غفلت بود ماندن نی خری / بلکه بود از اضطرار و بی‌خری
با لئیمان بسته نیکان ز اضطرار / شیر مرداری خورد از جوع زار
او همی‌دیدش همی‌کردش سلام / که فلانم من مرا اینست نام
گفت باشد من چه دانم تو کیی / یا پلیدی یا قرین پاکیی
[illegible]

از خودی خود ندارم هیچ بهر
نیست از هستی سر مویم اثر

هوش من از غیر حق آگاه نیست
در دل و جانم بجز الله نیست

گفت اینم تا قیامت ای وجیه
تا برادر شد یفر من اخیه

شرح میکردش که من آنم که تو
لوتها خوردی ز خوان من دوتو

نی فلان روزت خریدم آن متاع
کل سر جاوز الاثنین شاع

نی تو بودی سالها مهمان من
نی رسیدت بیکران احسان من

سر مهر ما شنیدستند خلق
شرم دارد رو چو نعمت خورد حلق

او همی گفتش چه گویی ترهات
نه ترا دانم نه نامت نه جات

پنجمین شب ابر و بارانی گرفت
کاسمان از بارشش شد در شگفت

چون رسید آنجا روا اندر شبخون
حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان

چون بصد الحاح آمد سوی در
گفت آخر چیست ای جان پدر

گفت من آن جمله بگذاشتم
ترک کردم آنچه می پنداشتم

پنج ساله رنج دید این پیچ پیچ
جان مسکینم درین سرما مسوز

یک جفا از خویش و از یار و تبار
در گرانی هست چون سیصد هزار

زانکه دل بنهاد بر جور و جفاش
جانش خوگر بود با مهر و وفاش

هر چه بر مردم بلا و شدتست
این یقین دان که خلاف عادتست

گفت ای خورشید مهرت در زوال
گر تو خونم ریختی کردم حلال

امشب باران بجا ده گوشه‌ای
تا بیابی در قیامت توشه‌ای

گفت یک گوشه ست آن باغبان
هست اینجا گرگ او را پاسبان

در کفش تیر و کمان از بهر گرگ
تا زند چون آید آن گرگ سترگ

گر تو آن خدمت کنی جا آن تست
ورنه جای دیگری فرمای جست

گفت صد خدمت کنم تو جای ده
وان کمان و تیر در کفم بنه

من نخسپم چارسی زه برکنم
ور برآرد گرگ سر تیرش زنم

بهر حق بگذارم امشب ای عدول
آب باران بر سر و در زیر گل

گوشه خالی شد و او با عیال
رفت آنجا جای تنگ بی مجال

چون ملخ بر هم گرسته سوی آر
از نهیب سیل اندر کنج غار

شب همه شب جمله گویان کای خدا
این سزای ما سزای ما سزا

این سزای آنکه شد یار خسان
یا کسی کرد از برای ناکسان

این سزای آنکه اندر طمع خام
ترک گوید خدمت خاص کرام

خاک پاکان لیسی و دیوارشان
بهتر از عام و رز و گلزارشان

بنده یک مرد روستائی شوی
به که بر فرق سر شاهان روی

از ملوک خاک جز بانگ دهل
تو نخواهی یافت ای [illegible]

شهریان خود رهزنان نسبت بروح
روستائی کیست گیج بی فتوح

این سزای آنکه بی تدبیر عقل
بانگ غولی آمدش بگزید نقل

چون پشیمانی ز دل شد تا شغاف
زان پشیمانی ندارد اعتراف

چون پشیمان گشت از دل آنچه کرد
بعد از آن سودی ندارد آه سرد

آن کمان و تیر اندر دست او
گرگ را جویان همه شب سو بسو

گرگ خود بر وی مسلط چون شرر
گرگ جویان و ز گرگ او بی خبر

هر طرف میگشت چپ آن گرگ شده
اندران ویرانه شان زخمی زده

فرصت آن پشه راندن هم نبود
از نهیب حمله گرگ عنود

تا نباید گرگ آسیبی زند
روستائی ریش خواجه بر کند

اینچنین پیچان کشان تا نیم شب
جان شان از ناف می آمد بلب

ناگهان تمثال گرگی پشته‌ای
سر برآورد از فراز پشته‌ای

تیر را بگشاد آن خواجه ز شست
زد بر آن حیوان که تا افتاد پست

اندر افتادن ز حیوان باد جست
روستائی هایی کرد و کوفت و بست

ناجوانمردا که خرکره منست
گفت نی این گرگ چون آهرمن است

اندرون اشکال گرگی ظاهر است
شکل او از گرگی او مخبر است

گفت نی بادی که جست از فرج وی
می شناسم همچنان کابی ز می

کشته خر کره ام را در ریاض
که مبادا بسط هرگز زانقباض

گفت نیکوتر تفحص کن شب است
شخصها در شب ز ناظر محجب است

شب غلط بنماید و مبدل بسی / دید صائب شب ندارد هر کسی
هم شب و هم ابر و هم باران ژرف / این سه تاریکی غلط آرد شگرف

گفت آن بر من چنین ورد زن است / می‌شناسم باد خرکره من است
در میان صد هزاران باد را / می‌شناسم چون مسافر زاد را

خواجه برجست و بیامد با شگفت / روشنائی را بیابانش گرفت
کابله طرار شنید آورده / چنگ و نافیون هر دو با نجم روه

در رسته تاریکی شناسی باد خر / چون ندانی مر مرا ای خیره سر
آنکه داند نیم شب گوساله را / چون نداند همره ده ساله را

خویشتن را عارف و واله کنی / خاک در چشم مروت می‌زنی
که مرا از خویش هم آگاه نیست / در دلم گنجایی جز الله نیست

آنچه دی خوردم از آنم یاد نیست / این دل از غیر تحیر شاد نیست
عاقل و مجنون حقم یاد آر / در چنین بیخویشیم معذور دار

آنکه مرداری خورد یعنی نبید / شرع او را سوی معذوران کشید
مست و بنگی را طلاق و بیع نیست / همچو طفل است او معاف و معتقی است

مستیی کاید ز بوی شاه فرد / صد خم می در سر و مغز آن نکرد
پس برو تکلیف چون باشد روا / اسپ ساقط گشت و شد بی دست و پا

بار که نهد در جهان خرکره را / درس کی دهد پارسی بومره را
بار برگیرند چون آمد عرج / گفت حق لیس علی الاعرج حرج

سوی خود اعمی شدم از حق بصیر / من معافم از قلیل و از کثیر
لاف درویشی زنی و بیخودی / های و هوی عاشقان ایزدی

که زمین را من ندانم ز آسمان / امتحانت کرد غیرت امتحان
باد خرکره چنین رسوات کرد / هستی نفی ترا اثبات کرد

اینچنین رسوا کند حق شید را / اینچنین گیرد رمیده صید را
صد هزاران امتحانست ای پدر / هر که گوید من شدم سرهنگ در

گر نداند عامه او را ز امتحان / پختگان راه جویندش نشان
چون کند دعوی خیاطی خسی / افکند در پیش او شه اطلسی

که ببر این را بغلطاق فراخ / ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ
گر نبودی امتحان هر بدی / هر مخنث در وغا رستم بدی

خود مخنث را زره پوشیده گیر / چون ببیند زخم می‌گردد اسیر
مست می هشیار گردد از دبور / مست حق ناید به خود از نفخ صور

باده حق راست باشد نی دروغ / دوغ خوردی دوغ خوردی دوغ دوغ
ساختی خود را جنید و بایزید / رو که نشناسم تبر را از کلید

بدرگی و منبلی و حرص و آز / چون کنی پنهان به شیداهی مکرساز
خویش را منصور حلاجی کنی / آتشی در پنبه یاران زنی

که نشناسم عمر از بولهب / باد خرکره شناسم نیم شب
ای خری کاین از تو خر باور کند / خویش را بهر تو کور و کر کند

خویش را از رهروان کمتر شمر / تو حریف رهزنانی که مخور
باز پر از شید سوی عقل تاز / کی پرد بر آسمان پر مجاز

خویشتن را عاشق حق ساختی / عشق با دیو سیاهی باختی
عاشق و معشوق را در رستخیز / دو بدو بندند و پیش آرند تیز

تو چه خود را گیج و بیخود کرده / خون رز کو خون ما را خورده
رو که نشناسم ترا از من بجه / عاشق بیخویشتنم و بهلول ده

تو تو هم می‌کنی از قرب حق / که طبق گردد ز نبود از طبق
آن نمی‌بینی که قرب اولیا / صد کرامت دارد و کار و کیا

آهن از داود مومی می‌شود / موم در دستت چو آهن می‌بود
قرب خلق و رزق بر جمله است عام / قرب وحی عشق دارند این کرام

قرب بر انواع باشد ای پدر / می‌زند خورشید بر کهسار و زر
لیک قربی هست با زر شید را / که از آن آگه نباشد بید را

شاخ خشک و تر قریب آفتاب / آفتاب از هر دو کی دارد حجاب
لیک کو آن قربت شاخ طری / که ثمار پخته از وی می‌بری

شاخ خشک از قربت آن آفتاب غیر زوتر خشک گشتن گو بیاب
آنچنان مستی مباش ای بی‌خرد که به عقل آید پشیمانی خورد
بلکه زان مستان که چون می می‌خورند عقلهای پخته حسرت می‌برند
ای گرفته همچو گربه موش پیر گر از آن می شیرگیری شیرگیر
ای نخورده از خیال جام هیچ همچو مستان حقایق بر مپیچ
می‌فتی این سو و آن سو مست‌وار ای تو این سو نیستت آن سو گذار
گر بدان سو راه یابی بعد از آن گه بدین سو گه بدان سو سر فشان
جمله این سویی ازان سو گپ مزن چون نداری مرگ هرزه جان مکن
آن خضر جان کز اجل نهراسد او شاید از مخلوق ار نشناسد او
کام از ذوق توهم خوش کنی در دمی در خیک خود و پرش کنی
پس به یک سوزن تهی گردی ز باد اینچنین فربه تن عاقل مباد
کوزه‌ها سازی ز برف اندر شتا کی کند چون آب بیند او وفا

افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن وی و دعوی طاوسی نمودن در میان شغالان دیگر

آن شغالی رفت اندر خم رنگ اندر آن خم کرد یک ساعت درنگ
پس برآمد پوستش رنگین شده که منم طاوس علیین شده
پشم رنگین رونق خوش یافته زآفتاب آن رنگها بر تافته
دید خود را سرخ و سبز و فور و زرد خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
جمله گفتند ای شغالک حال چیست که ترا در سر نشاطی ملتویست
از نشاط از ما کرانه کرده‌ای این تکبر از کجا آورده‌ای
یک شغالی پیش او شد کای فلان شید کردی یا شدی از خوش‌دلان
شید کردی تا به منبر بر جهی تا ز لاف این خلق را حسرت دهی
پس بکوشیدی ندیدی گرمیی پس ز شید آورده‌ای بی‌شرمیی
صدق و گرمی خود شعار اولیاست باز بی‌شرمی پناه هر دغاست
که التفات خلق سوی خود کشند که خوشیم و از درون بس ناخوشند

چرب کردن مرد لافی لب و سبلت خود را هر بامداد به دنبه و بیرون آمدن میان حریفان که من چنین و چنان خورده‌ام

پوست دنبه یافت شخصی مستهان هر صباح او چرب کردی سبلتان
در میان منعمان رفتی که من لوت چربی خورده‌ام در انجمن
دست بر سبلت نهادی در نوید رمز یعنی سوی سبلت بنگرید
کین گواه صدق گفتار منست وین نشان چرب و شیرین خوردنست
اشکمش گفتی جواب بی‌طنین که اباد الله کید الکاذبین
لاف تو ما را بر آتش بر نهاد کان سبال چرب تو بر کنده باد
گر نبودی لاف زشتت ای گدا یک کریمی رحم افکندی بما
ور نمودی عیب و کژ خود بی‌خفا هم بدی مهمانی یک آشنا
راست گر گفتی و کژ کم باختی یک طبیبی دارو او ساختی
گفت حق که کج مجنبان گوش و دم ینفع الصادقین صدقهم
کهف اندر کژ مخسپ ای محتلم آنچه داری وا نما و فاستقم
ور نگویی عیب خود باری خمش از نمایش وز دغل خود را مکش
بر سبال چرب خود تکیه مکن زانکه گربه برد دنبه بی‌سخن
گر تو نقدی یافتی مگشا دهان هست در ره سنگهای امتحان
سنگهای امتحان را نیز پیش امتحانها هست در احوال خویش
گفت یزدان از ولادت تا بحین یفتنون فی کل عام مرتین
امتحان بر امتحانست ای پسر هین بکمتر امتحان خود را مخر

ایمن بودن بلعم باعور که امتحان کرد حضرت عزت او را و از آنها روسیاه آمد

ز امتحانات قضا ایمن مباش هان ز رسوائی بترس ای خواجه‌تاش
بلعم باعور و ابلیس لعین ز امتحان آخرین گشته مهین
زانکه بودند ایمن از مکر خدا کامتحانها رفت اندر ماضیا
عاقبت رسوائی آمد حالشان هم شنیده باشی از احوالشان

کانچه پنهان میکند پیداش کن / سوختم ما را ای خدا رسواش کن
او بدعوی میل دولت میکند / معده اش الفقر بین سبلت میکند
لاف و داد او کرم را میکند / شاخ رحمت را ز بن بر میکند
جمله اجزای تنش خصم وی اند / که بهاری لاف ایشان میچنند
این شکم خصم سبال او شده / دست پنهان در دعا اندر زده
کای خدا رسوا کن این لاف لئام / تا بجنبد سوی ما رحم کرام
مستجاب آمد دعای آن شکم / سوزش حاجت بزد بیرون علم
گفت حق گر فاسقی و اهل صنم / چون مرا خوانی اجابتها کنم
راستی پیش آر یا خاموش کن / وانگهان رحمت ببین و نوش کن
تو دعا را سخت گیر و می شخول / عاقبت برهاندت از دست غول

بردن گربه دنبه را و رسوا شدن پهلوان

چون شکم خود را بحضرت در سپرد / گربه آمد پوست دنبه را ببرد
از پی دنبه دویدند او گریخت / کودک از ترس عتابش رنگ ریخت
آمد اندر انجمن آن طفل خرد / آب روی مرد لافی را ببرد
گفت آن دنبه که هر صبحی بدان / چرب میکردی لبان و سبلتان
گربه آمد ناگهانش در ربود / بس دویدیم و نکرد آن جهد سود
پهلوان در لاف گرم و ذو فنون / چون شنید این قصه گشت از غم ملا
منفعل شد در میان انجمن / سر فرو برد و خجل شد از سخن
خنده آمد حاضران را از شگفت / رحمهاشان باز جنبیدن گرفت
دعوتش کردند و سیرش داشتند / تخم رحمت در زمینش کاشتند
او چو ذوق راستی دید از کرام / بی تکبر راستی را شد غلام
راستی را پیشه خود کن مدام / تا شوی در هر دو عالم نیکنام

دعوی طاوسی کردن آن شغال که در خم صباغ افتاد

آن شغال رنگ رنگ اندر نهفت / بر بناگوش ملامتگر بگفت
بنگر آخر در من و در رنگ من / یک صنم چون من ندارد خود شمن
چون گلستان گشته ام صد رنگ و خوش / مر مرا سجده کن از من سر مکش
کر و فر و آب و تاب و رنگ بین / فخر دنیا خوان مرا و رکن دین
مظهر لطف خدائی گشته ام / لوح شرح کبریائی گشته ام
ای شغالان هین مخوانیدم شغال / کی شغالی را بود چندین جمال
آن شغالان آمدند آنجا بجمع / همچو پروانه بگرداگرد شمع
جمله گفتندش چه خوانیمت ای سری / گفت طاوس نر چون مشتری
پس بگفتندش که طاوسان جان / جلوه ها دارند اندر گلستان
تو چنان جلوه کنی گفتا که نی / بادیه نارفته چون گویم منی
بانگ طاوسان کنی گفتا که لا / پس نه ای طاوس خواجه بوالعلا
خلعت طاوس آید ز آسمان / کی رسی از رنگ و دعویها بدان
همچو فرعونی مرصع کرده ریش / برتر از عیسی پریده از خریش

دعوی کردن فرعون الوهیت را و تشبیه کردن او را بدان شغال که دعوی طاوسی نر و شغالان می نمود

او هم از نسل شغال ماده زاد / در خم مالی و جاهی او فتاد
هر که دید آن جاه و مالش سجده کرد / سجده افسوسیانرا او بخورد
گشت مستک آن گدای ژنده دلق / از سجود و از تحیرهای خلق
مال مار آمد که در وی زهرهاست / وان قبول و سجده خلق اژدهاست
هان ای فرعون ناموسی مکن / تو شغالی هیچ طاوسی مکن
سوی طاوسان اگر پیدا شوی / عاجزی از جلوه و رسوا شوی
موسی و هارون چو طاوسان بدند / پر جلوه بر سر و رویت زدند
زشتیت پیدا شد و رسواییت / سرنگون افتادی از بالائیت
چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب / نقش شیری رفت پیدا گشت کلب
ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش / پوستین شیر را بر خود مپوش
غره شیرت بخواهد امتحان / نقش شیر و آنگه اخلاق سگان
ای شغال بی جمال بی هنر / هیچ بر خود خلعت طاوسی مبر

زانکه طاوسان کشندت امتحان
خوار و بی رونق بمانی در جهان

تفسیر ولتعرفنهم فی لحن القول

گفت یزدان مر نبی را در مساق
یک نشان سهلتر زاهل نفاق

گر منافق زفت باشد نغز و هول
وا شناسی مر ورا در لحن و قول

چون سفالین کوزه‌ها را میخری
امتحانی میکنی ای مشتری

میزنی دستی بران کوزه چرا
تا شناسی از طنین اشکسته را

بانگ اشکسته دگرگون میبود
بانگ چاوش است پیشش میرود

بانگ می آید که تعریفش کند
همچو مصدر فعل تصریفش کند

چون حدیث امتحانی رو نمود
یادم آمد قصهٔ هاروت زود

قصهٔ هاروت و ماروت و دلیری ایشان بر امتحان حق تعالی

پیش ازین زان گفته بودم اندکی
خود چه گوییم از هزارانش یکی

خواستم گفتن دران تحقیقها
تا کنون وا ماندم از تعویقها

گوش دل را یک نفس این سو بیار
تا بگوییم با تو از اسرار یار

حمله دیگر ز بسیارش قلیل
گفته آید شرح یک عضوی ز پیل

گوش کن هاروت را ماروت را
ای غلام و چاکران ماروت را

مست بودند از تماشای آله
وز عجبهای استدراج شاه

اینچنین مستیست ز استدراج حق
تا چه مستیها بود معراج حق

دانهٔ دامش چنین مستی نمود
خوان انعامش چها دانه گشود

مست بودند و رهیده از کمند
های و هوی عاشقانه میزدند

یک کمین و امتحان در راه بود
صرصرش چون کاه که را میربود

امتحان میکردشان زیر و زبر
کی بود سرمست را زینها خبر

خندق و میدان به پیش او یکیست
چاه و خندق پیش او خوش مسلکیست

آن بز کوهی بران کوه بلند
بر دود از بهر خوردی بی گزند

مستی بز از دیدن بز ماده و جستن او بکوه مقابل

تا علف چیند ببیند ناگهان
بازیی دیگر ز حکم آسمان

بر کهی دیگر بر اندازد نظر
ماده بز بیند بران کوه دگر

چشم او تاریک گردد در زمان
بر جهد سرمست زین که تا بدان

آنچنان نزدیک بنماید ورا
که دویدن گرد بالوعه سرا

آن هزاران گز دو گز بنمایدش
تا ز مستی میل جستن آیدش

چونکه بجهد در فتد اندر میان
در میان هر دو کوه بی امان

او ز صیادان بکه بگریخته
خود پناهش خون او را ریخته

نشسته صیادان میان آن دو کوه
انتظار آن قضای با شکوه

باشد اغلب صید این بز همچنین
ورنه چالاکست و چست و خصم بین

رستم ار چه با سر و سبلت بود
دام پاگیرش یقین شهوت بود

همچو من از مستی شهوت ببر
مستی شهوت ببین اندر شتر

باز این مستی و شهوت در جهان
پیش مستی ملک دان مستهان

مستی آن مستی این بشکند
او بشهوت التفاتی کم کند

آب شیرین تا نخوردی آب شور
خوش بود خوش چون درون دیده نور

قطره از باده‌های آسمان
بر کند جان را ز می و ساقیان

تا چه مستیها بود املاک را
وز جلالت روحهای پاک را

که بیوی دل بران می بسته اند
خم باده این جهان بشکسته اند

جز مگر آنها که نومیدند دور
همچو کفار نهفته در قبور

نا امید از هر دو عالم گشته اند
خارهای بی نهایت کشته اند

تمنا کردن هاروت و ماروت آمدن بزمین

پس ز مستیها بگفتند ای دریغ
بر زمین باران بدادیمی چو میغ

گستریدیمی دران بیداد جا
عدل و انصاف و عبادات و وفا

این بگفتند و قضا میگفت بیست
پیش پاتان دام ناپیدا بسیست

هین مرو گستاخ در دشت بلا
هین مران کورانه اندر کربلا

که ز موی و استخوان هالکان
می نیابد راه پای سالکان

جمله ره استخوان و موی و پی
بسکه تیغ قهر لاشی کرد شی

گفت حق که بندگان یار عون / بر زمین آهسته میرانند هون
پا برهنه چون رود در خارزار / جز بگام فکر هر ره سینگار
این قضا میگفت لیکن گوشمان / بسته بود اندر حجاب جوش نان
چشمها و گوشها را بسته‌اند / جز مر آنها را که از خود رسته‌اند
جز عنایت که گشاید چشم را / جز محبت که نشاند خشم را
جهد بی توفیق جان کندن بود / تا مرزنی کم گرچه صد خرمن بود
جهد بی توفیق خود کس را مباد / در جهان والله اعلم بالرشاد

خواب دیدن فرعون آمدن موسی علیه السلام را و تدارک آن

جهد فرعونی چو بی توفیق بود / هر چه او میدوخت آن تفتیق بود
از منجم بود در حکمش هزار / وز معبر نیز و ساحر بیشمار
مقدم موسی نمودندش بخواب / که کند فرعون و ملکش را خراب
با معبر گفت و با اهل نجوم / چون بود دفع خیال و خواب شوم
جمله گفتندش که تدبیری کنیم / راه زادن را چو رهزن بزنیم
تا رسید آن شب که مولد بود آن / رای آن دیدند آن فرعونیان
که برون آرند آن فردا ز پگاه / سوی میدان بزم و تخت پادشاه
پس نفیر دوزند در شهر آشکار / که منادیها کنند از هر کنار
الصلا ای جمله اسرائیلیان / شاه میخواند شما را زان مکان
تا شما را رو نماید بی نقاب / بر شما احسان کند بهر ثواب
کان اسیران را بجز دوری نبود / دیدن فرعون دستوری نبود
گر فتادندی بره در پیش او / بهر آن یاسه بخفتندی برو
یاسه آن بد که نه بیند هیچ اسیر / در گه و بیگه لقای آن امیر
بانگ چاوش چو در ره بشنود / تا نه بیند رو بدیواری کند
ور به بیند روی آن مجرم شود / آنچه بدتر بر سر او آن رود
بود شان حرص لقای ممتنع / که حریص است آدمی فیما منع
شد منادی بر محلتها روان / بانگ میزد کو بکو شادی کنان

بمیدان خواندن فرعون بنی اسرائیل را از برای حیلهٔ منع ولادت حضرت موسی علیه السلام

کای اسیران سوی میدان گه روید / کز شهنشه دیدن و جود است امید
چون شنیدند آن فرحه اسرائیلیان / تشنگان بودند و بس مشتاق آن
زین خبر گشتند جمله شادمان / راه میدان بر گرفتند آن زمان
حیله را خوردند و آن سو تاختند / خویشتن را بهر جلوه ساختند
تا رود آنجا به بیند روی شه / تا چه خلعت وهد دیدار او
از خروج غافل بند و بخیه / وز طمع رفتند بیرون شهر سبز

حکایت در تمثیل

همچنان کاین حاجت خول حیله دان / گفت میجوییم کسی از مصریان
مصریان جمع آیند از هر طرف / تا در آید آنکه می جویم بکف
هر کجا بد مصری جمع آمدند / در بر آن میر یک یک میشدند
هر که می آمد بگفتا نیست این / هین در آ خواجه در آن صحن نشین
تا بدین شیوه همه جمع آمدند / گردن ایشان بدان حیله زدند
شوی آنکه سو بانگ نماز / داعی الله را نبرد و ندی نیاز
دعوت مکارشان اندر کشید / الحذر از مکر شیطان ای رشید
بانگ درویشان و محتاجان بنوش / تا نگیرد بانگ محتالیت گوش
گر گدایان طامع اند و زشت خو / در شکم خواران تو صاحبدل بجو
در تگ دریا گهر با سنگهاست / فخرها اندر میان ننگهاست
پس بجوشیدند اسرائیلیان / از پگه تا جانب میدان دوان
چون بحیلت شان بمیدان برد او / روی خود بنمودشان بس تازه رو
کرد دلداری و بخششها بداد / هم عطا هم وعده‌ها کرد آن قباد
بعد از آن گفتا ز بهر جانتان / جمله در میدان بخسپید امشبان
پاسخش دادند که خدمت کنیم / گر تو خواهی یکمه اینجا ساکنیم

باز گشتن فرعون از میدان بشهر شادمان

شه شبانگه باز آمد شادمان
کاحتیاطش گشت و دور شد از زنان

از تفریق بنی اسرائیل از زنان‌شان در شب حمل

خازنش عمران هم اندر خدمتش
هم بشهر آمد قرین صحبتش

گفت ای عمران برین جا خسپ تو
هین مرو سوی زن و صحبت مجو

گفت خسپم هم برین درگاه تو
هیچ ننشینم بجز دلخواه تو

بود عمران هم ز اسرائیلیان
لیک مر فرعون را دل بود و جان

کی گمان بردی که او عصیان کند
آنکه خوف جان فرعون آن کند

ایمنی عمران بد و افعال او
لیک آن خود بد جزای حال او

خود کجا در خاطر فرعون بود
اینچنین تقدیر چون با او نمود

جمع آمدن عمران با مادر موسی و حامله شدن او

شه برفت و او بر آن درگاه خفت
نیمشب آمد به پیشش جفت جفت

زن برو افتاد و بوسید آن لبش
بر جهانیدش ز خواب اندر شبش

گشت بیدار او و زن را دید پیش
بوسه باران کرد از لب بر لبیش

گفت عمران این زمان چون آمدی
گفت از شوق و قضای ایزدی

در کشیدش در کنار از مهر مرد
بر نیامد با خود آن دم و ز نبرد

جفت شد با او امانت را سپرد
پس بگفت این نیست ای زن کار خرد

آهنی بر سنگ زد زاد آتشی
آتشی از شاه و ملکش کینه‌کش

من چو ابرم تو زمین موسی نبات
حق شه شطرنج و ما ماتیم مات

مات و برد از شاه میدان ای عروس
این مدان از ما مکن با ما فسوس

آنچه این فرعون زان ترسید او
هست شد اینک که گشتم جفت تو

وصیت کردن عمران جفت را بعد از صحبت با آن

بازگرد و هیچ ازینها دم مزن
تا نیاید بر من و تو صد حزن

عاقبت پیدا شود آثار این
چون علامتها رسید ای نازنین

در زمان از سوی میدان نعره‌ها
میرسید از خلق و پر شد بر هوا

ترسیدن فرعون از بانگ و نعره و شوغا

شاه از آن هیبت برون جست از زنان
پابرهنه کاین چه غلغلهاست هان

از سوی میدان چه بانگست و غریو
کز نهیبش میرمد جنی و دیو

گفت عمران شاه ما را عمر باد
قوم اسرائیلیان شد از تو شاد

از عطای شاه شادی میکنند
رقص می‌آرند و کفها میزنند

گفت باشد کین بود اما ولیک
وهم و اندیشه مرا پر کرد نیک

این صدا جان مرا تغییر کرد
از غم و اندوه تلخم پیر کرد

زهره نی عمران [illegible]
بازگوید [illegible] جفت را

پیش می‌آمد پس می‌رفت شه
جمله شب همچو حامل وقت زه

هر زمان میگفت ای عمران مرا
سخت از جا برده است این نعره‌ها

چون زن عمران در خفیه بد
تا که شد استاره‌ی موسی پدید

هر پیمبر که در آید در رحم
نجم او بر چرخ گردد منتجم

پیدا شدن ستاره‌ی موسی بر آسمان و غریو منجمان در میدان

بر فلک پیدا شد آن استاره‌اش
کوری فرعون و مکر و چاره‌اش

روز شد گفتش که ای عمران برو
واقف آن غلغل و آن بانگ شو

راند عمران جانب میدان و گفت
این چه غلغل بود شاهنشه نخفت

هر منجم سر برهنه جامه چاک
همچو اصحاب عزا پوشیده خاک

همچو اصحاب عزا آوازشان
بد گرفته در فغان و سازشان

ریش و مو برکنده رو بدریدگان
خاک بر سر کرده پر خون دیدگان

گفت خیر است این چه آشوبست و حال
بد نشانی میدهد منحوس سال

عذر آوردند و گفتند ای امیر
کرد ما را دست تقدیرش اسیر

این همه کردیم و دولت تیره شد
دشمن شه هست گشت و چیره شد

شب ستاره‌ی آن پیمبر شد عیان
کوری ما بر جبین آسمان

زد ستاره‌ی آن پیمبر بر سما
ما ستاره بار گشتیم از بکا

با دل خوش شاد عمران از نفاق
دست بر سر میزد که الفراق

کرد عمران خویش پر خشم و ترش
رفت چون دیوانگان بی عقل و هش

خویشتن را اعجمی کرد و براند   گفتهای بس خشن در جمع خواند
خویشتن را ترش و غمگین ساخت او   نردهای باژگونه باخت او
گفت ایشان شاه را بفریفتند   از خیانت و ز طمع نشکیفتند
سوی میدان شاه را انگیختند   آبروی شاه ما را ریختند
دست بر سینه زدند اندر ضمان   شاه را ما فارغ آریم از غمان
عاقبت زرها تلف شد کار خام   شد بر فرعون برخواندش تمام
چون شنید آن غصه و تشنیع پیا   خواند ایشان را ز خشم آن بی تباه
گفت ایشان را که هین ای خائنان   من برآویزم شما را بی امان
خویش را در مضحکه انداختم   مالها با دشمنان در باختم
تا که شب جمله اسرائیلیان   دور ماندند از ملاقات زنان
مال رفت و آبرو و کار خام   این بود یاری و افعال کرام
سالها ادرار و خلعت می برید   مملکتها را مسلم می خورید
از برای آنکه در روزی چنین   فهم گردارید و باشید معین
رایتان این بود و فرهنگ و نجوم   طبل خوارانید و مکاریه قوم
من شما را بر درم آتش زنم   بینی و گوش و لبانتان بر کنم
من شما را هیزم آتش کنم   عیش رفته بر شما ناخوش کنم
سجده کردند و بگفتند ای خدیو   گر یکی کرت ز ما چربید دیو
سالها دفع بلاها کرده ایم   وهم حیران زانچه ما ما کرده ایم
فوت شد از ما و حملش شد پدید   نطفه اش جست و رحم اندر خزید
لیک استغفار این روز ولاد   تا نگه داریم ای شاه قباد
روز میلادش رصد بندیم ما   تا نگردد فوت و نجهد این قضا
گر نداریم این نگه ما را بکش   ای غلام رای تو افکارها
تا بنه مه می شمر و او روز روز   تا نپرد تیر حکم خصم دوز
بر قضا هر کو شبیخون آورد   سرنگون آید ز خون خود خورد
چون مکان بر لامکان حمله برد   خون خود ریزد بلا با اخرد
چون زمین با آسمان خصمی کند   شوره گردد سر ز مرگی بر زند
نقش با نقاش پنجه می زند   سبلتان و ریش خود بر می کند

خواندن فرعون زنان بنی اسرائیل را نوزاییده بودند سوی میدان هم جهت مکر

بعد نه مه شه برون آورد تخت   سوی میدان برون افگند رخت
بار دیگر شد منادی سوی شهر   کای زنان گر ده بیابید بهر
ای زنان با طفلگان میدان روید   تا نخستینهای شه شادان شوید
آنچنانکه پار مردان را رسید   خلعت و هر کس از ایشان زر کشید
هین زنان امسال اقبال شماست   تا بیابد هر کسی چیزی که خواست
مر زنان را خلعت و صلت دهد   کودکان را هم کلاه زر نهد
هر که او این ماه زاییدست هین   گنجها گیرید از شاه مکین
آن زنان با طفلگان بیرون شدند   شادمان تا خیمه شاه آمدند
هر زنی نوزاده بیرون شد ز شهر   سوی میدان غافل از دستان و قهر
چون زنان جمله بدو گرد آمدند   هر چه بود از نر ز مادر بستدند
سر بریدندش که اینست احتیاط   تا نروید خصم و نفزاید خباط

بوجود آمدن موسی علیه السلام و آمدن عوانان بخانهٔ عمران و وحی آمدن بمادر موسی علیه السلام که در تنور آتش انداز که من او را نگاه دارم

چون زن عمران که موسی زاده بود   دامن اندر چید زان آشوب زود
بعد آن دستان کن آن سگ بانان   کرد دیگر بین چه آورد آن زمان
آن زنان قابله در خانها   بهر جاسوسی فرستاد آن دها
غمز کردندش که اینجا کودکیست   نامد او میدان که در وهم و شکیست
اندرین کوچه یکی زیبا زنیست   کودکی دارد ولیکن پرفنیست
چون عوانان آمدند آن طفل را   در تنور انداخت از امر خدا
امر آمد سوی زن از دادگر   کز اصل آن خلیل است این پسر

بخور اغماز موسی را فرو زود / تا که غمازان بپیش هر بار رود و دود
عصمت یا نار کونی باردا / لا تکون النار حرا شاردا
زن بوحی انداخت او را در شرر / بر تن موسی نکرد آتش اثر
پس عوانان خانه را جستند زود / هیچ طفلی اندر آن خانه نبود
پس عوانان بی‌مراد آن سو شدند / باز غمازان کز آن واقف بدند
با عوانان ماجرا بر داشتند / پیش فرعون از برای دانگ چند
ای عوانان باز گردید آن طرف / نیک نیکو بنگرید اندر غرف
بازگشتند آن عوانان جلدگان / تا بجویند آن پسر را آن زمان

باز وحی آمد که در آبش فکن / روی در امید دار و مو مکن

باز وحی آمدن بمادر موسی علیه السلام که در آبش افکن

در فکن در نیلش و کن اعتمید / من ترا با وی رسانم رو سفید
مادرش انداخت اندر رود نیل / کار را بگذاشت با نعم الوکیل
این سخن پایان ندارد مکرهاش / جمله می‌پیچید اندر دست و پاش
صد هزاران طفل می‌کشت او برون / موسی اندر صدر خانه در درون
از جنون می‌کشت هر جا بد جنین / از حیل آن کور چشم دوربین
اژدها بد مکر فرعون عنود / مکر شاهان جهان را خورده بود
لیک ازو فرعون‌تر آمد پدید / هم ورا هم مکر او را در کشید
اژدها بود و عصا شد اژدها / این بخورد آن را بتوفیق خدا
دست شد بالای دست این تا کجا / تا بیزدان که الیه المنتهی
کان یکی دریاست بی‌غور و کران / جمله دریاها چو سیلی پیش آن
حیله‌ها و چاره‌ها گر اژدهاست / پیش الا الله آنها جمله لاست
چون رسید اینجا بیانم سر نهاد / محو شد والله اعلم بالرشاد
آنچه در فرعون بود اندر تو هست / لیک اژدرهات محبوس چه است
ای دریغ آن جمله احوال تو است / تو بر آن فرعون بر خواهیش بست
آنچه گفتم جملگی احوال تست / خود نگفتم صد یکی زانها درست
گر ز تو گویند وحشت زایدت / ور ز دیگر آن فسانه آیدت
چه خرابت می‌کند نفس لعین / دور می‌اندازدت سخت این قرین
این جهانها همه در نقش تست / لیک مغلوبی ز جهل ای سخت سست
آتشت را هیزم فرعون نیست / زانکه چون فرعون او را عون نیست
گلخن نفس ترا خاشاک نیست / ور نه چون فرعون او شعله زنیست

یک حکایت بشنو از تاریخ گو / تا بری زین راز سرپوشیده بو

حکایت مارگیری که اژدهای افسرده را مرده پنداشت و در ریسمانها بسته و پیچیده به بغداد آورد

مارگیری رفت اندر کوهسار / تا بگیرد او بافسونهاش مار

گر گران و گر شتابنده بود / آنکه جوینده‌ست یابنده بود
در طلب زن دائماً تو هر دو دست / که طلب در راه نیکو رهبرست
لنگ و لوک و خفته شکل و بی‌ادب / سوی او می‌غیژ و او را می‌طلب
گه بگفت و گه بخاموشی و گه / بوی کردن گیر هر سو بوی شه
گفت آن یعقوب با اولاد خویش / جستن یوسف کنید از حد بیش
هر کسی خود را درین جستن بجد / هر طرف رانید شکل مستعد
گفت از روح خدا لا تیأسوا / همچو گم کرده پسر رو سو بسو
اندر آن حس و هان پویان شوید / روی جانان را بجای جستجو یابید
پرس پرسان مرد کانی جان نهید / گوش را بر چار راه آن نهید
هر کجا بوی خوش آید بو برید / سوی آن سر کآشنای آن سرید
هر کجا لطفی ببینی از کسی / سوی اصل لطف ره یابی بسی
این همه خوشها ز دریایست ژرف / جزو را بگذار و بر کل دار طرف
زشتهای خلق بهر خوبی است / برگ بی‌برگی نشان طوبی است
خشمهای خلق بهر مهرهاست / از جفای خلق امید وفاست
جنگهای خلق بهر آشتی است / دام راحت دائماً بی‌راحتی است
هر زدن بهر نوازش را بود / هر گله از شکر آگه می‌کند

بوی برد از جزو تا کل ای کریم / بوی برد از ضد تا ضد ای حکیم
جنگها می آشتی آرد درست / مارگیر از بهر یاری مار جست
او همی جستی یکی مار شگرف / گرد کوهستان و در ایام برف
مارگیر اندر زمستان شدید / مار میجست اژدهای مرده دید
آدمی کوهست چون مفتون شود / کوه اندر مار حیران چون شود
خویشتن را آدمی ارزان فروخت / بود اطلس خویش را بر دلق دوخت
مارگیر آن اژدها را بر گرفت / سوی بغداد آمد از بهر شگفت
کاژدهائی مرده آورده ام / در شکارش من جگرها خورده ام
او ز سرما و ز برف افسرده بود / زنده بود او بشکل مرده بود
باش تا خورشید حشر آید عیان / تا ببینی جنبش جسم جهان
باده خاک ترا چون زنده ساخت / خاکها را جملگی باید شناخت
چون از آن سوشان فرستد سوی ما / آن عصا گردد سوی ما اژدها
باد حمال سلیمانی شود / بحر با موسی سخندانی شود
خاک قارون را چو ماری در کشد / استن حنانه آید در رشد
جمله ذرات عالم در نهان / با تو میگویند روزان و شبان
چون شما سوی جمادی میروید / محرم جان جمادان کی شوید
فاش تسبیح جمادات آیدت / وسوسه تاویلها بربایدت
دعوی دیدن خیال عار بود / بلکه مر بیننده را دیدار بود
بلکه هر بیننده را دیدار آن / وقت عبرت میکند تسبیح خوان
این بود تاویل اهل اعتزال / وای آنکس کو ندارد نور حال
این سخن پایان ندارد مارگیر / میکشید آن مار را با صد زحیر
بر لب شط مرد هنگامه نهاد / غلغله در شهر بغداد اوفتاد
جمع آمد صد هزاران خام ریش / صید او گشته چو او از ابلهیش
منتظر ایشان و هم او منتظر / تا که جمع آیند خلق منتشر
جمع آمد صد هزاران ژاژخا / حلقه کرده پشت پا بر پشت پا

چون عصا در دست موسی گشت مار / جمله عالم را بدینسان هشیار
بهر یاری مار جوید آدمی / غم خورد بهر حریف بیغمی
اژدهای مرده دید آنجا عظیم / که دلش از شکل او شد پر ز بیم
مارگیر از بهر حیرانی خلق / مار گیرد اینت نادانی خلق
خویشتن نشناخت مسکین آدمی / از فزونی آمد و شد در کمی
صد هزاران مار که حیران اوست / او چرا حیران شدست و مار دوست
اژدهائی چون ستون خانه / میکشیدش از پی دانگانه
او همی مرده گمان بردش ولیک / زنده بود و او ندیدش نیک نیک
عالم افسرده ست نام او جماد / جامد افسرده بود ای اوستاد
چون عصای موسی اینجا مار شد / عقل را از ساکنان اخبار شد
مرده زین سویند زان سو زنده اند / خامش اینجا و آن طرف گوینده اند
کوهها هم لحن داودی شود / جوهر آهن بکف مومی بود
ماه با احمد اشارت بین شود / نار ابراهیم را نسرین شود
سنگ احمد را سلامی میکند / کوه یحیی را پیامی میکند
ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم / با شما نامحرمان ما خامشیم
از جمادی عالم جانها روید / غلغل اجزای عالم بشنوید
چون ندارد جان تو قندیلها / بهر بینش کرده ای تاویلها
که غرض تسبیح ظاهر کی بود / دعوی دیدن خیال او غی بود
پس چه از تسبیح یادت میدهد / آن دلالت همچو گفتن میشود
چون ز حس بیرون نیامد آدمی / باشد از تصویر غیبی اعجمی
تا به بغداد آمد آن هنگامه جو / تا نهد هنگامه را بر چارسو
مارگیری اژدها آورده است / بوالعجب نادر شکاری کرده است
حلقه گرد او چو زر گرد عروس / همچنان که بت پرستان بر کشیش
مردم هنگامه افزون تر شود / کدیه و توزیع نیکوتر رود
مرد را از زن خبر نی ز ازدحام / رفته در هم چون قیامت خاص و عام

چون همی حراقه جنبانید او / می‌گشادند اهل هنگامه گلو
اژدها کز زمهریر افسرده بود / زیر صد گونه پلاس و پرده بود
بسته بودش با رسنهای غلیظ / احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
در درنگ و اتفاق و انتظار / از هیاهوی و فغان هشیار
وز علو خلق و کثیف و طمطراق / تافت بر آن مار خورشید عراق
آفتاب گرم سیرش گرم کرد / رفت از اعضای او اخلاط سرد
مرده بود و زنده گشت او از شگفت / اژدها بر خویشتن جنبید گفت
خلق را از جنبش آن مرده مار / گشتشان آن یک تحیر صد هزار
با تحیر نعره‌ها انگیختند / جملگان از جنبشش بگریختند
می‌سکست آن بند و زان بانگ بلند / هر طرف می‌رفت چاقاچاق بند
بندها بگسست و بیرون شد ز زیر / اژدهایی زشت غران همچو شیر
در هزیمت بس خلایق کشته شد / از فتاده کشتگان صد پشته شد
مارگیر از ترس بر جا خشک گشت / که چه آوردم من از کهسار و دشت
گرگ را بیدار کرد آن کور میش / رفت نادان سوی عزرائیل خویش
اژدها یک لقمه کرد آن گیج را / سهل باشد خونخوری حجاج را
خویش را بر استنی پیچید و بست / استخوان خورده را درهم شکست
نفست اژدرهاست او کی مرده است / از غم بی‌آلتی افسرده است
گر بیابد آلت فرعون او / که به امر او همی رفت آب جو
آنگه او بنیاد فرعونی کند / راه صد موسی و صد هارون زند
کرمک است این اژدها از دست فقر / پشه‌ای گردد ز جاه و مال صقر
اژدها را دار در برف فراق / هین مکش او را به خورشید عراق
تا فسرده می‌بود آن اژدهات / لقمهٔ اویی چو او یابد نجات
مات کن او را و ایمن شو ز مات / رحم کم کن نیست او ز اهل صلات
کان تف خورشید شهوت بر زند / وان خفاشک مرده ریگت پر زند
می‌کشش در بند و در جهاد و قتال / مرد وار الله یجزیک الوصال
چونکه آن مرد اژدها را آورید / در هوای گرم خوش شد آن مرید
لاجرم آن فتنه‌ها کرد ای عزیز / بیست چندانی که ما گفتیم نیز
تو طمع داری که او را بی‌جفا / بسته داری در وقار و در وفا
هر خسی را این تمنا کی رسد / موسیی باید که اژدرها کشد
صد هزاران خلق ز اژدرهای او / در هزیمت کشته شد از رای او
در طمع هم خویش را بر باد داد / گفته شد والله اعلم بالرشاد

بیان پاسخها و تهدید و سوالها و جوابهای فرعون با حضرت موسی علیه الصلوة والسلام است

گفت فرعونش چرا تو ای کلیم / خلق را کشتی و افگندی تو بیم
در هزیمت از تو افتادند خلق / در هزیمت کشته شد مردم ز زلق
لاجرم مردم ترا دشمن گرفت / کین تو در سینهٔ مرد و زن گرفت
خلق را می‌خواندی بر عکس شد / از خلاف مرد و زن بر تست ریب
من هم از شرت اگر پس می‌خزم / در مکافات تو دیگی می‌پزم
دل از این برکن که بفریبی مرا / یا بخر بی بس روی کردم ترا
تو بدان غره مشو کش ساختی / در دل خلقان هراس انداختی
صد چنین آری و هم رسوا شوی / خوار گردی ضحکهٔ غوغا شوی
همچو تو سالوس بسیاران بدند / عاقبت در مصر ما رسوا شدند

جواب گفتن موسی علیه الصلوة والسلام فرعون را در تهدیدی که با او میکرد

گفت با امر حقم اشراک نیست / گر بریزد خونم امرش باک نیست
راضیم من شاکرم من ای حریف / این طرف رسوا و پیش حق شریف
پیش خلقان خوار و زار و ریشخند / پیش حق محبوب و مطلوب و پسند
از سخن میگویم این ورنه خدا / از سیه رویان کند فردا ترا
عزت آن اوست و آن بندگانش / زاد هم الطیبین همخوانان نشش
شرح حق پایان ندارد همچو حق / هان و هان بر بند و برگردان ورق

پاسخ دادن فرعون موسی علیه السلام را و مهلت

گفت فرعونش ورق در دست ماست　　دفتر و دیوان حکم این دم مراست

خواستن تا چهل روز از موسی علی نبینا و علیه السلام

مر مرا بخریده‌اند اهل جهان　　کز همه عاقلتری تو ای فلان

موسیا خود را خریدی هین برو　　خویشتن کم بین بخود غره مشو

جمع آرم ساحران دهر را　　تا که جهل تو نمایم شهر را

این نخواهد شد بروزی تا دو روز　　مهلتم ده تا چهل روز تموز

گفت موسی مر مرا دستور نیست　　بنده‌ام امهال تو مأمور نیست

گر تو چیری و مرا خود یار نیست　　بنده‌ام فرمانم ندانم کار نیست

میزنم با تو بجد تا زنده‌ام　　من چه کاره نصرتم من بنده‌ام

میزنم تا در رسد حکم خدا　　او کند هر خصم از خصمی جدا

گفت نی نی مهلتم باید نهاد　　عشوه‌ها کم ده تو کم پیمای باد

حق تعالی وحی کردش در زمان　　مهلتش ده متسع مهراس از آن

این چهل روزش بده مهلت بطوع　　تا سگالد مکرها او نوع نوع

تا بکوشد او که من خفته‌ام　　تیز رو گو پیش ره بگرفته‌ام

حیله‌هاشان را همه برهم زنم　　وانچه افزایند من برکم زنم

آب را آرند من آتش کنم　　نوش و خوش گیرند من تلخش کنم

مهر پیوندند من ویران کنم　　آنچه اندر وهم ناید آن کنم

تو مترس و مهلتش ده دیر ساز　　گو سپه گرد آر و صد حیلت بساز

مهلت دادن موسی علیه السلام فرعون را تا ساحران را جمع کند

گفت امر آمد برو مهلت ترا　　من بجای خود شدم رستی بلا

او همی شد و اژدها اندر عقب　　چون سگ صیاد دانا و محب

چون سگ صیاد جنبان کرده دم　　سنگ را میکرد ریگ از زیر سم

سنگ و آهن را بدم در میکشید　　خرد میخایید آهن را پدید

در هوا میکرد خود بالای برج　　که همی ترسید ازو رومی و گرج

کفک میانداخت چون اشتر ز کام　　قطره بر هر که زدی شد خذام

ژغژغ دندان او دل میشکست　　جان شیران سیه میشد ز دست

چون بقوم خود رسید آن مجتبی　　شد قفاش بگرفت و باز او شد عصا

تکیه بر وی کرد و میگفت ای عجب　　پیش ما خورشید و پیش خصم شب

ای عجب چون مینبیند این سپاه　　عالمی پر آفتاب چاشتگاه

چشم باز و گوش باز و این ذکا　　خیره‌ام در چشم بندی خدا

من ازیشان خیره ایشان هم ز من　　از بهار خار ایشان بی سمن

پیششان بردم بسی جام رحیق　　سنگ شد آبش به پیش آن فریق

دسته گل بستم و بردم به پیش　　هر گلی چون خار گشت و نوش نیش

آن نصیب جان بیخویشان بود　　چونکه با خویشند پیدا کی شود

خفته بیدار باید پیش ما　　تا به بیداری ببیند خوابها

دشمن این خواب خوش شد فکر خلق　　تا نخسپد فکرتش بستست حلق

حیرتی باید که روبد فکر را　　خورده حیرت فکر را و ذکر را

هر که کاملتر بود او در هنر　　او بصورت پس بمعنی پیشتر

راجعون گفت و رجوع این سان بود　　که گله واگردد و خانه رود

چونکه گله بازگردد از ورود　　پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود

پیش افتد آن بز لنگ پسین　　اضحک الرجعی وجوه العابسین

از گزافه کی شدند این قوم لنگ　　فخر را دادند و بخریدند ننگ

پا شکسته میروند ایشان بحج　　از حرج راهیست پنهان در فرج

دل ز دانشها بشستند این فریق　　زانکه این دانش نداند آن طریق

دانشی باید که اصلش زانسرست　　زانکه هر فرعی به اصلش رهبرست

هر پری بر عرض دریا کی پرد　　تا لدن علم لدنی میبرد

پس چرا علمی بیاموزی بمرد　　کش بباید سینه را زان پاک کرد

پس مجو پیشی ازین سر لنگ باش　　وقت واگشتن تو پیش آهنگ باش

آخرون السابقون باش ای ظریف　　بر شجر سابق بود میوه طریف

گرچه میوه آخر آید در وجود　　اولست او زانکه او مقصود بود

چون ملایک گوی لا علم لنا / تا بگیرد دست تو علمتنا
گر درین مکتب ندانی تو هجی / همچو احمد پری از نور حجی
گر نباشی نامدار اندر بلاد / گم نه‌ای والله اعلم بالعباد
اندرین ویرانه کانجا گنج زر / از پی حفظ گنجینه زریست
موضع معروف کی بنهند گنج / زین قبل آمد فرج در زیر رنج
خاطر آرد بس شکال اینجا ولیک / بگسلد اشکال را استور نیک
دست عشقش آتشی اشکال سوز / هر خیالی را بروبد نور روز
هم از آن سو جو جواب ای مرتضی / کاین سؤال از آن سو آمد مر ترا
گوشه‌ای بی‌گوشه دل شه‌رهیست / تاب لا شرقی و لا غرب از مهیست
تو ازین سو و از آن سو چون گدا / ای که معنی چه همی جویی صدا
هم از آن سو جو که وقت درد تو / می‌شوی در ذکر یا ربی دوتو
وقت مرگ و درد آن سو منتحی / چونکه دردت رفت چونی اعجمی
وقت محنت گشته‌ای الله‌گو / چونکه محنت رفت گویی راه کو
در زمان درد و غم یادش کنی / چون شدی خوش باز بر غفلت تنی
این از آن آمد که حق را بیگمان / هر که بشناسد بود دائم بر آن
آنکه در عقل و گمان هستش حجیب / گاه پوشیده است و گه بدریده جیب
عقل جزوی گاه چیره گه نگون / عقل کلی ایمن از ریب المنون
عقل بفروش و هنر حیرت بخر / رو بخواری نی بخارا ای پسر
تا بخارا آمدی و گر یابی درون / ساکنان در محفلش لا ینفعلون
ما چو خود را در سخن آغشته‌ایم / کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم
من عدم و افسانه گردم در حنین / تا تقلب یابم اندر ساجدین
این حکایت نیست پیش مرد کار / وصف حالست و حضور یار غار
ان اساطیر اولین که گفت عاق / حرف قرآن را بد آثار نفاق
لا مکانی که درو نور خداست / ماضی و مستقبل و حالش کجاست
ماضی و مستقبلش نسبت به تست / هر دو یک چیزند و پنداری که دوست
یک تنی او را پدر ما را پسر / بام زیر زید و بر عمران زبر
نسبت زیر و زبر شد زین دو کس / سقف سوی خویش یک چیزست و بس
نیست مثل آن مثالست این سخن / قاصر از معنی نو حرف کهن
چون لب جو نیست مشکا لب ببند / بی لب و ساحل بدست این بحر قند
این سخن پایان ندارد بازگرد / سوی فرعون و ببین تا چه کرد

فرستادن فرعون بمداین در طلب ساحران

چونکه موسی بازگشت و او بماند / اهل رای و مشورت را پیش خواند
مجتمع گشتند و بفشردند پای / هر کسی کردند عرض فکر و رای
عاقبت هامان بیامد ذوفنون / رای پیش آورد و کردش رهنمون
کای شه صاحب ظفر چون غم فزود / ساحران را جمع باید کرد زود
در ممالک ساحران داریم ما / هر یکی در سحر فرد و پیشوا
مصلحت آنست کز اطراف مصر / جمع آردشان شه و صراف مصر
او بسی مردم فرستاد آن زمان / در نواحی بهر جمع جادوان
هر طرف که ساحری بد نامدار / کرد پران سوی او ده مرد کار
دو جوان بودند ساحر مشتهر / سحر ایشان در دل مه مستمر
شیر دوشیده ز مه فاش آشکار / در سفرها رفته بر خمی سوار
شکل کرباسی نموده ماهتاب / او بپیموده فروشیده شتاب
سیم برده مشتری آگه شده / دست از حسرت بر خدها زده
صد هزاران همچنین در جادوی / بوده استاد و نبوده چون اوی
چون بر ایشان آمد این پیغام شاه / کز شما شاه است اکنون چاره خواه
از پی آنکه دو درویش آمدند / بر شه و بر قصر او موکب زدند
نیست با ایشان بغیر یک عصا / که همی گردد بامرش اژدها
شاه و لشکر جمله بیچاره شدند / زین دو کس جمله بافغان آمدند
چاره جویان بنده پیش شما / شاه از آن ارسال فرموده ست تا
چاره سازید اندر دفعشان / گنجها بخشد عوض شه بیکران

[...] دو ساحر را چو این پیغام داد — ترس و مهری در دل هر دو فتاد
عرق جنسیت چو جنبیدن گرفت — سر بزانو بر نهادند از شگفت
چون دبیرستان صوفی زانوست — حل مشکل را دو زانو جادوست

رفتن آن دو تن ساحر بر سر گور پدر و پرسیدن از روان او حقیقت موسی علیه السلام را

بعد از آن گفتند ای مادر بیا — گور بابا کو تو ما را ره نما
بردشان بر گور او بنمود راه — پس سه روزه داشتند از بهر شاه
بعد از آن گفتند ای بابا بما — شاه پیغامی فرستاد از وجا
که دو مرد او را بتنگ آورده‌اند — آبرویش پیش لشکر برده‌اند
نیست با ایشان سلاح و لشکری — جز عصا و در عصا شور و شری
تو جهان راستان در رفته‌ای — گرچه در صورت بخاکی خفته‌ای
آن اگر سحرست ما را ده خبر — ور خدایی باشد ای جان پدر
هم خبر ده تا که ما سجده کنیم — خویش را بر کیمیایی بر زنیم
ناامیدانیم و امیدی رسید — در شب و تحویل خورشیدی رسید
راندگانیم و کرم بارکش — از ضلال آییم در راه رشد

جواب گفتن ساحر مرده با پسران خود

گفتشان در خواب کای اولاد من — نیست ممکن ظاهر این را دم زدن
فاش و مطلق گفتنم دستور نیست — لیک راز از پیش چشمم دور نیست
یک نشانی وانمایم با شما — تا شود پیدا شما را این خفا
نور چشمانم چو آنجا می‌روید — از مقام خوابشان آگه شوید
آن زمان که خفته باشد آن حکیم — آن عصا را گیر دو بگذار بیم
گر بدزدیدن عصاشان ساحر است — چاره ساحر شما را حاضر است
ور نتوانید هان آن ایزدیست — او رسول ذو الجلال و مهتدیست
گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب — سرنگون آید ز حق در گاه حرب
این نشان راست دادم جان باب — بر نویس الله اعلم بالصواب
جان بابا چون بخسپد ساحری — سحر و مکرش را نباشد رهبری
چونکه چوپان خفت گرگ ایمن شود — چونکه خفت آن جهد او ساکن شود
لیک حیوانی که چوپانش خداست — گرگ را آنجا امید و ره کجاست
جادویی کو حق کند حقست و راست — جادویی خواندن آن حق را خطاست
جان بابا این نشان قاطع است — گر بمیرد نیز حقش رافع است

تشبیه کردن قرآن مجید بعصای موسی علیه السلام و وفات مصطفی علیه السلام را تشبیه نمودن بخواب موسی علیه السلام و قاصدان تغییر قرآن با آن دو ساحر بچه که قصد بردن عصا کردند چون موسی علیه السلام را خفته یافتند

مصطفی را وعده کرد الطاف حق — گر بمیری تو نمیرد این سبق
من کتاب و معجزت را رافعم — بیش و کم کن را ز قرآن مانعم
من ترا اندر دو عالم حافظم — طاعنان را از حدیثت رافعم
کس نتاند بیش و کم کردن درو — تو به از من حافظی دیگر مجو
رونقت را روز روز افزون کنم — نام تو بر زر و بر نقره زنم
منبر و محراب سازم بهر تو — در محبت قهر من شد قهر تو
نام تو از ترس پنهان می‌کنند — چون نماز آرند پنهان می‌شوند
خفیه می‌گویند نامت را کنون — خفیه هم بانگ نماز ای ذوفنون
از هراس و ترس کفار لعین — دینت پنهان می‌شود زیر زمین
من مناره پر کنم آفاق را — کور گردانم دو چشم عاق را
چاکرانت شهرها گیرند و جاه — دین تو گیرد ز ماهی تا بماه
تا قیامت باقیش داریم ما — تو مترس از نسخ دین ای مصطفی
ای رسول ما تو جادو نیستی — صادقی هم خرقه موسیستی
هست قرآن مر ترا همچون عصا — کفرها را در کشد چون اژدها
تو اگر در زیر خاکی خفته‌ای — چون عصایش دان تو آنچه گفته‌ای

گرچه باشی خفته تو در زیر کاه / چون عصا آگه بود آن گفت که
تن بخفته نور جان در آسمان / بهر پیکار تو زه کرده کمان
آنچنان کرد و از آن افزون که گفت

بقیه حکایت موسی علیه السلام

جان بابا چونکه ساحر خواب رفت / کار او بی رونق و بی آب شد
چون ز مصر از بهر آن کار آمدند / طالب موسی و خانه او شدند
پس نشان دادندشان مردم میان / کش بنخلستان بجو بید این زمان
بهر ما بسته بود او چشم سر / عرش و فرش شش جله در پیش نظر
وانکه جان بیدار دارد چشم سر / گر بخسپد بر گشاید صد بصر
در دولت بیدار شد صحبت خویش / نیست غائب ناظرشان از نفس خویش
شاه بیدارست و حارس خفته گیر / جان فدای خفتگان دل بصیر
چون ببینندش که خفتست او و بیدار / بهر دزدی عصا کردند ساز
اندکی چون پیشتر کردند ساز / اندر آمد آن عصا در اهتزاز
آن عصا زان شان چنان اژدها و حمله کرد / هر دو آن بگریختند و روی زرد
پس یقین شان شد که هست از آسمان / زانکه میدیدند حد ساحران
بعد از آن اطلاق و تبشان پدید / کارشان تا نزع و جان کندن رسید
کامتحان کردیم ما کی رسید / امتحان تو اگر نبود حسد
عفو کرده در زمان نیکو شدند / پیش موسی ساجد و دو تو شدند
گفت موسی عفو کردم ای کرام / گشت بر دوزخ تن و جانتان حرام
همچنان بیگانه شکل و آشنا / در نبرد آیید پیش پادشا
پس زمین را بوسه دادند و شدند

جمع آمدن ساحران از مداین پیش فرعون و تشریفها یافتن و دست بر سینه کردن در قهر خصم که این کار را دفع بر ما نویس

تا به فرعون آن زمان ساحران
وعدها شان کرد هم پیشین بداد
بعد از آن شان گفت این شاهان هنگام / گر زبون آیید اندر امتحان
پس بگفتند ... / سر لب آییم و شود کارش تباه
... / کای ... آتشین بند ...

قاصدان را بر عصایت دست نی / تو عجب ای شه مبارک خفتنی
فلسفی و آنچه پوزش میکند / قوس قدرت تیر و دوزش میکند
او بخفت و بخت و اقبالش نخفت
هر دو از گورش سوال گشتند و گفت / تا بمصر از بهر آن پیکار نیک
اتفاق افتاد کاین را بر درد / موسی اندر زیر نخلی خفته بود
آمدند آن هر دو تا خرمائیان / خفته بود او لیک بیدار جهان
ای بسا بیدار چشم خفته دل / خود چه بیند چشم اهل آب و گل
گر تو اهل دل نه بیدار باش / طالب دل باش و در پیکار باش
گفت پیغمبر که خسپد چشم من / لیک کی خسپد دلم اندر وسن
وصف بیداری دل ای معنوی / در نگنجد در هزاران مثنوی
ساحران قصد عصا کردند زود / کز پسش باید شدن آنگه ربود
آنچنان خود بلرزید آن عصا / کان دو بر جا خشک گشتند از رجا
رو دو را افتادن گرفتند از نهیب / غلط غلطان منهزم اندر نشیب
بس از ین علم سحر آموختن / نیست ممنوع و حرام و ممتحن
پس فرستادند مردی در زمان / سوی موسی از برای عذر آن
مجرم شاهیم و ما را عذر خواه / ای تو خاص الخاص درگاه اله
در گذار از ما که ما کردیم بد / ای ترا الطاف و فضل بی عدد
من شما را خود ندیدم ای دو یار / انجمن سازید خود را ز اعتذار
آنچه باشد مر شما را از فنون / جمع آرید از برون و از درون
انتظار وقت فرصت می برند
دادشان تشریفهای بیکران
بردگان و اسپان و نقد و جنس و زاد
بر فشانم بر شما چندین عطا / که بدر و پرده جود و سخا
ما درین فن مفردیم و پهلوان / کس ندارد پای ما اندر جهان
ذکر موسی بهر روپوش است لیک / نور موسی نقد تست ای مرد نیک

موسی و فرعون در هستی توست ‌‌ باید این دو خصم را در خویش جست
تا قیامت هست از موسی نتاج ‌‌ نور دیگر نیست دیگر شد سراج
این سفال و این فتیله دیگرست ‌‌ لیک نورش نیست دیگر زان سرست
گر نظر در شیشه داری گم شوی ‌‌ زانکه در شیشه‌ست اعداد دوی
ور نظر بر نور داری وارهی ‌‌ از دوی و اعداد جسم منتهی
از نظرگاه‌ست ای مغز وجود ‌‌ اختلاف مؤمن و گبر و جهود

اختلاف کردن در چگونگی شکل پیل در شب تار

پیل اندر خانهٔ تاریک بود ‌‌ عرضه را آورده بودندش هنود
از برای دیدنش مردم بسی ‌‌ اندر آن ظلمت همی‌شد هر کسی
دیدنش با چشم چون ممکن نبود ‌‌ اندر آن تاریکیش کف می‌بسود
آن یکی را کف به خرطوم اوفتاد ‌‌ گفت همچون ناودانست این نهاد
آن یکی را دست بر گوشش رسید ‌‌ آن برو چون بادبیزن شد پدید
آن یکی را کف چو بر پایش بسود ‌‌ گفت شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست ‌‌ گفت خود این پیل چون تختی بدست
همچنین هر یک به جزوی که رسید ‌‌ فهم آن می‌کرد هر جا می‌تنید
از نظرگه گفتشان شد مختلف ‌‌ آن یکی دالش لقب داد این الف
در کف هر کس اگر شمعی بدی ‌‌ اختلاف از گفتشان بیرون بدی
چشم حس همچون کف دستست و بس ‌‌ نیست کف را بر همهٔ او دسترس
چشم دریا دیگرست و کف دگر ‌‌ کف بهل وز دیدهٔ دریا نگر
جنبش کفها ز دریا روز و شب ‌‌ کف همی‌بینی و دریا نی عجب
ما چو کشتیها بهم بر می‌زنیم ‌‌ تیره‌چشمیم و در آب روشنیم
ای تو در کشتی تن رفته به خواب ‌‌ آب را دیدی نگر در آب آب
آب را آبیست کو می‌راندش ‌‌ روح را روحیست کو می‌خواندش
موسی و عیسی کجا بد کآفتاب ‌‌ کشت موجودات را می‌داد آب
آدم و حوا کجا بود آن زمان ‌‌ که خدا افکند این زه در کمان
این سخن هم ناقصست و ابترست ‌‌ آن سخن که نیست ناقص آن سرست
گر بگویم زان بلغزد پای تو ‌‌ ور نگویم هیچ از آن ای وای تو
ور بگویم در مثال صورتی ‌‌ بر همان صورت بچفسی ای فتی
بسته‌پایی چون گیا اندر زمین ‌‌ سر بجنبانی به بادی بی‌یقین
لیک پایت نیست تا نقلی کنی ‌‌ یا مگر پا را ازین گل بر کنی
چون کنی پا را حیاتت زین گلست ‌‌ این حیاتت را روش بس مشکلست
چون حیات از حق بگیری ای روی ‌‌ پس غنی گردی ز گل وز رو روی
شیرخواره چون ز دایه بگسلد ‌‌ لوت‌خواره شد مر او را وا هلد
بستهٔ شیر زمینی چون حبوب ‌‌ چون فطام خویش از قوت القلوب
حرف حکمت خور که شد نور ستیر ‌‌ ای تو نور بی‌حجب را ناپذیر
تا پذیرا گردی ای جان نور را ‌‌ تا ببینی بی‌حجب مستور را
چون ستاره سیر بر گردون کنی ‌‌ بلکه بی‌گردون سفر بی‌چون کنی
آنچنان کز نیست در هست آمدی ‌‌ هین بگو چون آمدی مست آمدی
راههای آمدن یادت نماند ‌‌ لیک رمزی با تو بر خواهیم خواند
هوش را بگذار آنگه هوش دار ‌‌ گوش را بربند آنگه گوش دار
نی نگویم زانکه تو خامی هنوز ‌‌ در بهاری و ندیدستی تموز
این جهان همچون درختست ای کرام ‌‌ ما برو چون میوه‌های نیم‌خام
سخت گیرد خامها مر شاخ را ‌‌ زانکه در خامی نشاید کاخ را
چون بپخت و گشت شیرین لب‌گزان ‌‌ سست گیرد شاخها را بعد از آن
چون از آن اقبال شیرین شد دهان ‌‌ سرد شد بر آدمی ملک جهان
سخت‌گیری و تعصب خامیست ‌‌ تا جنینی کار خون‌آشامیست
چیز دیگر ماند اما گفتنش ‌‌ با تو روح القدس گوید بی منش
نی تو گویی هم به گوش خویشتن ‌‌ نی من و نی غیر من ای هم تو من
همچو آن وقتی که خواب اندر روی ‌‌ تو ز پیش خود به پیش خود شوی
بشنوی از خویش و پنداری فلان ‌‌ با تو اندر خواب گفتست آن نهان

تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق / بلکه گردونی و دریای عمیق
آن تویی زفتست کان نهصد تواست / قلزمست و غرقه‌گاه صد تواست
خود چه جای حد بیداری و خواب / دم مزن والله اعلم بالصواب
دم مزن تا بشنوی از مه لقا / الصلا ای پاکبازان الصلا
دم مزن تا بشنوی اسرار حال / از زبان نیران که قم تعال
دم مزن تا بشنوی زان مه زبان / آنچه ناید در بیان و در زبان
دم مزن تا بشنوی ز آفتاب / آنچه ناید در کتاب و در خطاب
دم مزن تا دم زند بهر تو روح / آشنا بگذار در کشتی نوح
همچو کنعان کآشنا میداد او / که نخواهم کشتی نوح عدو

دعوت کردن نوح علیه السلام پسر را و سر کشیدن او از آمدن و گفتن که بر سر کوه روم و چاره کنم و منت تو نکشم

هین بیا در کشتی بابا نشین / تا نگردی غرق طوفان ای مهین
گفت نی من آشنا آموختم / من بجز شمع تو شمعی افروختم
هین مکن کین موج طوفان بلاست / دست و پای آشنا امروز لاست
باد قهرست و بلای شمع‌کش / جز که شمع حق همی پاید خمش
گفت نی رفتم بر آن کوه بلند / عاصمست آن کُه مرا از هر گزند
هین مکن که کوه کاهست این زمان / جز حبیب خویش را ندهد امان
گفت من کی پند تو بشنوده‌ام / که طمع کردی که من زین دوده‌ام
خوش نیامد گفت تو هرگز مرا / من بری‌ام از تو در هر دو سرا
هین مکن بابا که روز ناز نیست / مر خدا را خویشی و انباز نیست
تا کنون کردی و این دم نازکیست / اندرین درگاه گیرا ناز کیست
لم یلد لم یولدست او از قدم / نی پدر دارد نه فرزند و نه عم
ناز فرزندان کجا خواهد کشید / ناز بابایان کجا خواهد شنید
نیستم مولود پیرا کم بناز / نیستم والد جوانا کم گراز
نیستم شوهر نیم من شهوتی / ناز را بگذار اینجا ای ستی
جز خضوع و بندگی و اضطرار / اندرین حضرت ندارد اعتبار
گفت بابا سالها این گفته‌ای / باز میگویی به جهل آشفته‌ای
چند ازینها گفته‌ای با هر کسی / تا جواب سرد بشنودی بسی
این دم سرد تو در گوشم نرفت / خاصه اکنون که شدم دانا و زفت
گفت بابا چه زیان دارد اگر / بشنوی یکبار تو پند پدر
همچنین میگفت او پند لطیف / همچنین میگفت او دفع عنیف
نی پدر از نصح کنعان سیر شد / نی دمی در گوش آن ادبیر شد
اندرین گفتن بدند و موج تیز / بر سر کنعان زد و شد ریز ریز
نوح گفت ای پادشاه بردبار / مر مرا خر مرد و سیلت برد بار
وعده کردی مر مرا تو بارها / که بیابد اهلت از طوفان رها
دل نهادم بر امیدت ای سلیم / پس چرا بربود سیل از من گلیم
گفت او از اهل و خویشانت نبود / خود ندیدی تو سپیدی او کبود
چونکه دندان ترا کرم اوفتاد / نیست دندان برکنش ای اوستاد
تا که باقی تن نگردد زار ازو / گرچه بود آن تو شو بیزار ازو
گفت بیزارم ز غیر ذات تو / غیر نبود آنکه او شد مات تو
تو همیدانی که چونم با تو من / بیست چندانم که با باران چمن
زنده از تو شاد از تو عایلی / مغتذی بی‌واسطه بی‌حایلی
متصل نی منفصل نی ای کمال / بلکه بی‌چون و چگونه و اعتلال
ماهیانیم و تو دریای حیات / زنده‌ایم از لطفت ای نیکوصفات
تو نگنجی در کنار فکرتی / نی بمعلولی قرین چون علتی
پیش ازین طوفان و بعد این مرا / تو مخاطب بوده‌ای در ماجرا
با تو میگفتم نه با ایشان سخن / ای سخن‌بخش نو و آن کهن
نی که عاشق روز و شب گوید سخن / گاه با اطلال و گاهی با دمن
روی در اطلال کرده ظاهرا / او کرا میگوید آن مدحت کرا
شکر طوفان را کنون بگماشتی / واسطه اطلال را برداشتی

زانکه اطلال لئیم و بد بدند
نی ندائی نی صدائی میزدند

نی چنان اطلال خواهم بی جواب
گر صدا چون کوه در گفتی جواب

تا شنیدم بشنوم من نام تو
عاشقم بر نام جان آرام تو

هر نبی زان دوست دارد کوه را
تا شنیده بشنود نام ترا

آن کُه پست مثال سنگلاخ
موش را شاید نه ما را در مناخ

من بگویم او نگردد یار من
بی صدا ماند دم گفتار من

با زمین آن به که هموارش کنی
نیست همدم با قدم یارش کنی

گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را
حشر گردانم بر آرم از ثری

بهر کنعانی دل تو نشکنم
لیک از احوال او آگه کنم

گفت نی نی راضیم که تو مرا
هم کنی غرقه اگر باید ترا

هر زمانم غرقه میکن من خوشم
حکم تو جانست چون جان میکشم

ننگرم کس را وگر هم بنگرم
او بهانه باشد و تو منظرم

عاشق صنع توام در شکر و صبر
عاشق مصنوع کی باشم چو گبر

عاشق صنع خدا با فر بود
عاشق مصنوع او کافر بود

توفیق میان این دو حدیث که الرضا بالکفر کفر و حدیث دیگر که من لم یرض بقضائی ولم یصبر علی بلائی فلیطلب ربا سوائی

در میان این دو فرقی هست خفیت
خود تناسب آنکه در رؤیت

دی سؤالی کرد سائل مر مرا
زانکه عاشق بود او بر ماجرا

گفت نکته الرضا بالکفر کفر
این پیمبر گفت و گفت اوست مهر

باز فرمود او که اندر هر قضا
مر مسلمان را رضا باید رضا

نی قضای حق بود کفر و نفاق
گر بدین راضی شوم باشد شقاق

ور نیم راضی بود آن هم زیان
پس چه چاره باشدم اندر میان

گفتمش این کفر مقضی نی قضاست
هست آثار قضا این کفر راست

پس قضا را خواجه از مقضی بدان
تا شکالت حل شود اندر زمان

راضیم در کفر زان رو که قضاست
نی ازین رو که نزاع و کفر ماست

کفر از روی قضا خود کفر نیست
حق را کافر مخوان اینجا مه‌ایست

کفر جهلست و قضای کفر علم
هر دو کی یک باشد آخر حلم و علم

زشتی خط زشتی نقاش نیست
بلکه از وی زشت را بنمودنیست

قوت نقاش باشد آنکه او
هم تواند زشت کردن هم نکو

گر کشایم بحث این را من بساز
تا سؤال و تا جواب آید دراز

ذوق نکته عشق از من میرود
نقش خدمت نقش دیگر میشود

در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکرتست

آن یکی مرد دومو آمد شتاب
پیش یک آیینه دار مستطاب

گفت از ریشم سپیدی کن جدا
که عروس نو گزیدم ای فتی

ریش او ببرید و کل پیشش نهاد
گفت تو بگزین مرا کاری فتاد

این سؤال و این جوابست ای گزین
که سر اینها ندارد مرد دین

این یکی زد سیلیی مر زید را
حمله کرد او هم برای کید را

گفت سیلی زن سؤالی میکنم
پس جوابم گوی وانگه میزنم

بر قفای تو زدم آمد طراق
یک سؤالی دارم اینجا در وفاق

این سؤال از تو همی پرسم بگو
حل کن اشکال مرا ای نیکخو

این طراق از دست من بودست یا
از قفاگاه تو ای فخر کیا

گفت از درد این فراغت نیستم
که درین فکر و تامل بیستم

تو که بی دردی همی اندیش این
نیست صاحب درد را این فکر هین

دردمندان را نباشد فکر غیر
خواه در مسجد برو خواهی به دیر

غفلت و بی دردیت فکر آورد
در خیالت نکته بکر آورد

جز غم دین نیست چیزی مرد را
می شناسد مرد او کرد را

حکم حق را بر سر و در وی نهد
حفظ فکر خویش یکسوی نهد

در بیان آنکه در میان صحابه حافظ کسی نبود

در صحابه کم بدی حافظ کسی
گرچه شوقی بود جانشان را بسی

مغز علم افزود کم شد پوستش / زانکه عاشق را بسوزد دوستش
چونکه مغزش درآگند و رسید / پوستها شد بس رقیق و واکفید
قشر جوز و فستق و بادام هم / مغز چون آگندشان شد قشر کم
وصف مطلوبی چو ضد طالبیست / وحی و برق نور سوزان نبیست
چون تجلی کرد اوصاف قدیم / پس بسوزد وصف حادث را گلیم
ربع قرآن هر کرا محفوظ بود / جل فینا از صحابه می‌شنود
جمع صورت با چنین معنی ژرف / نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف
در چنین مستی مراعات ادب / خود نباشد ور بود باشد عجب
اندر استغنا مراعات نیاز / جمع ضدین است چون گرد و دراز
بر جمیع خویش از ناز او دوتا / باز در وقت تحیر و اسیاز
چون عصا معشوق عمیان می‌شود / کور خود صندوق قرآن می‌شود
گفت کوران خود صنادیقند پر / از حدیث و مصحف و ذکر و نذر
باز صندوقی پر از قرآن بدست / زانکه صندوقی بود خالی بدست
باز صندوقی که خالی شد ز بار / به ز صندوقی که پر موش است و مار
حاصل اندر وصل چون افتاد مرد / گشت دلاله به پیش مرد سرد
چون بمطلوبت رسیدی ای ملیح / شد طلبکاری علم اکنون قبیح
چون شدی بر بامهای آسمان / سرد باشد جستجوی نردبان
جز برای یاری و تعلیم غیر / سرد باشد راه خیر از بعد خیر
آینهٔ روشن که شد صاف و جلی / جهل باشد بر نهادن صیقلی
پیش سلطان خوش نشسته در قبول / جهل باشد جستن نامه و رسول

داستان مشغول شدن عاشق به عشق‌نامه خواندن و مطالعه کردن عشق‌نامه در حضور معشوق و معشوق آنرا ناپسند داشتن که طلب الدلیل عند حصول المدلول قبیح والاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم

آن یکی را یار پیش خود نشاند / نامه بیرون کرد و پیش یار خواند
بیتها در نامه و مدح و ثنا / زاری و مسکینی و بس لابه‌ها
گریه و افغان و خروش بی‌خویش / خواری و بیزاری نااهل خویش
دوری و رنجوری از هجران دوست / ذکر پیغام و رسول از مغز و پوست
همچنان می‌خواند او با معشوق خود / تا که بیرون شد ز حد و از عدد
گفت معشوق این اگر بهر منست / گاه وصل این عمر ضایع کردنست
من به پیشت حاضر و تو نامه‌خوان / نیست این باری نشان عاشقان
گفت اینجا حاضری اما ولیک / من نمی‌یابم نصیب خویش نیک
آنچه می‌دیدم ز تو پارینه سال / نیست ایندم گرچه می‌بینم وصال
من ازین چشمه زلالی خورده‌ام / دیده و دل زآب تازه کرده‌ام
چشمه می‌بینم و لیکن آب نی / راه آبم را مگر زد رهزنی
گفت پس من نیستم معشوق تو / من به بلغار و مرادت در قتو
عاشقی تو بر من و بر حالتی / حالت اندر دست نبود یا فتی
پس نیم کلی مطلوب تو من / جزو مقصودم ترا اندر زمن
خانهٔ معشوقه‌ام معشوق نی / عشق بر نقدست بر صندوق نی
هست معشوق آنکه او یکتو بود / مبتدا و منتهایت او بود
چون بیابیش نباشی منتظر / هم هویدا او بود هم نیز سر
میر احوالست نی موقوف حال / بندهٔ آن ماه باشد ماه و سال
چون بگوید حال را فرمان کند / چون بخواهد جسمها را جان کند
منتهی نبود که موقوفست او / منتظر بنشسته باشد حال‌جو
کیمیای حال باشد دست او / دست جنباند شود مس مست او
گر بخواهد مرگ هم شیرین شود / خار و نشتر نرگس و نسرین شود
او بود سلطان حال اندر روش / نی چو تو محروم از حال و خوشش
آنکه او موقوف حالست آدمیست / گه گهی افزون و گاهی در کمیست
لیک صافی فارغست از وقت و حال / صوفی ابن الوقت باشد در مثال
حالها موقوف عزم و رای او / زنده از نفخ مسیح آسای او

عاشق حالی نه عاشق بر منی / بر امید حال بر من می تنی
آنکه گه ناقص گهی کامل بود / نیست معبود خلیل آفل بود
وانکه افل باشد و گه آن و این / نیست دلبر لا احب الافلین
آنکه او گاهی خوش و گه ناخوش است / یک زمانی آب و یک دم آتش است
برج مه باشد ولیکن ماه نی / نقش بت باشد ولی آگاه نی
هست صوفی صفا جو ابن وقت / وقت را همچون پدر بگرفته سخت
لیک صافی غرق عشق ذوالجلال / ابن کس نی فارغ از اوقات و حال
غرقه نوری که او لم یولد است / لم یلد لم یولد آن ایزد است
رو چنین عشقی بجو گر زنده / ورنه وقت مختلف را بنده
منگر اندر نقش زشت و خوب خویش / بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش
منگر آنکه تو حقیری یا ضعیف / بنگر اندر همت خود ای شریف
تو بهر حالی که باشی می طلب / آب میجو دایما ای خشک لب
کان لب خشکت گواهی میدهد / کو بآخر بر سر منبع رود
خشکی لب هست پیغامی ز آب / که بمات آرد یقین این اضطراب
کاین طلبکاری مبارک جنبشیست / این طلب در راه حق مانع کشیست
این طلب مفتاح مطلوبات تست / این سپاه و نصرت رایات تست
این طلب همچون خروسی در صیاح / میزند نعره که می آید صباح
گرچه آلت نیستت تو می طلب / نیست آلت حاجت اندر راه رب
هر کرا بینی طلبکار ای پسر / یار او شو پیش او انداز سر
کز جوار طالبان طالب شوی / وز ظلال غالبان غالب شوی
گر یکی موری سلیمانی بجست / منگر اندر جستن او سست سست
هر چه داری تو ز مال و پیشه / نی طلب بود اول و اندیشه
گر یکی گنجی بیابد نادرست / ور بایستد از طلب هم قاصر است
هر که چیزی جست بیشک یافت او / چون بجد اندر طلب بشتافت او
چون نهادی در طلب پا ای پسر / یافتی و شد میسر بی خطر
هین مباش ای خواجه یکدم بی طلب / تا بیابی سر بنه خواهی عجب
عاقبت جوینده یابنده بود / چونکه در خدمت شتابنده بود
در طلب چالاک شو ای بوالعجب / سیطلب ابناء الله جله بالعسوا

حکایت آن مرد که در عهد داود ع شب و روز دعا میکرد و از خدا طلب رزق حلال بی سعی و بی رنج کسب

آن یکی در عهد داود نبی / نزد هر دانا و پیش هر غبی
این دعا میکرد دایم کای خدا / ثروتی بی رنج روزی کن مرا
چون مرا تو آفریدی کاهلی / زخم خواری سست جنبی منبلی
بر خران پشت ریش بی مراد / بار اسپان و استران نتوان نهاد
کاهلم چون آفریدی ای ملی / روزیم ده هم ز راه کاهلی
کاهلم من سایه خسپم در وجود / خفتم اندر سایه احسان و جود
کاهلان و سایه خسپان را اگر / روزیی بنهاده نوعی دگر
هر کرا پا هست جوید روزیی / هر کرا پا نیست کن دلسوزیی
رزق را میران بسوی آن حزین / ابر را باران بسوی هر زمین
چون زمین را پا نباشد جود تو / ابر را راند بسوی او دوتو
طفل را چون پا نباشد مادرش / آید و ریزد وظیفه بر سرش
روزیی خواهم بناگه بی تعب / که ندارم من ز کوشش جز طلب
مدتی بسیار میکرد این دعا / روز تا شب شب همه شب تا ضحی
خلق میخندید بر گفتار او / بر طمع خامی و بر بیکار او
کرچه میگوید عجب این سست ریش / یا کسی دادست بنگ بیهشیش
راه روزی کسب و رنجست و تعب / هرگز این نامد نشد ور شد عجب
هر کرا او پیشه داد و طلب / از ره کسب و تعب با رنج و تب
اطلبوا الارزاق من اسبابها / ادخلوا الاوطان من ابوابها
شاه و سلطان و رسول حق کنون / هست داود نبی ذوفنون
هست در فرمان او از وحش و طیر / در همه روی زمین او راست سیر

با جهان شاهی و نامی کاندرست / گر گزیدستش عشاهای زدست
معجزاتش بیشمار و بی عدد / موج بخششهاش مد اندر مدد
هیچکس را خود ز آدم تا کنون / کی بدست آوازه همچون ارغنون
کو بهر وعظی بمیراند دویست / آدمی را صوت خوبش کرد نیست
شیر و آهو جمع گردد آن زمان / سوی تذکیرش مغفل این از آن
کوه و مرغان هم رسائل با دمش / هر دو اندر وقت دعوت محرمش
این و صد چندانش بود او را معجزات / نور رویش بی جهات و در جهات
با همه تمکین خدا روزی او / کرده باشد بسته اندر جستجو
بی زره بافی و رنجی کردنیش / می نیاید با همه پیروزیش
اینچنین مخذول و اپس مانده‌ای / خانه کنده دون گردون رانده‌ای
اینچنین هم بر همی خواهد که او / گنج یابد تا رود پایش فرو
ز احمقی خواهد که بی تجشیش زود / بی تجارت پر کند دامن ز سود
اینچنین گنجی بیابد در جهات / گر برآید بر فلک بی نردبان
این همی گفتش بشیخ زنگبیر / گر رسیدت روزی آید نشیر
وان همی خندید ما را هم بده / زانچه یابی هدیه‌ای سالار ده
او ازین تشنیع مردم وین فسوس / کم نمیکرد از دعا و چاپلوس
تا که شد معروف در شهر و شهیر / کو ز انبان تهی جوید پنیر
شد مثل در خام طمعی آن گدا / او ازین خواهش نمی آید جدا
کم نمیکرد از دعا و ابتهال / کرد اجابت مستعانی بیملال
گر گران و گر شتابنده بود / عاقبت جوینده یابنده بود
تا که روزی ناگهان در چاشتگاه / این همیکرد او بزاری و آه

دویدن گاو در خانهٔ آن دعاکننده بالحاح

قال النبی صلی الله علیه وسلم ان الله یحب الملحین فی الدعا زیرا که دعاکننده عین خواست است از حقتعالی و الحاح خواهنده را بهتر است از آنچه میخواهد آنرا دوست

ناگهان در خانه اش گاوی دوید / شاخ زد بشکست دربند و کلید
گاو گستاخ اندر آن خانه بجست / مرد برجست و قوائمهاش بست
پس گلوی گاو ببرید آن زمان / بی توقف بی تامل بی امان
چون سرش ببرید شد سوی قصاب / تا اهابش بر کند در دم شتاب
ای تقاضاگر درون همچون جنین / چون تقاضا میکنی اتمام این
سهل گردان ره نما توفیق ده / یا تقاضا را بهل بر ما منه
چون ز مفلس زر تقاضا میکنی / زر ببخشش در سرای شاه غنی
بی تو نظم و قافیه شام و سحر / زهره کی دارد که آید در نظر
نظم و تجنیس و قوافی ای علیم / بندهٔ امر تواند از ترس و بیم
چون مسبح کرده‌ای هر چیز را / ذات بی تمییز و با تمییز را
هر یکی تسبیح بر نوع دگر / گوید و از حال آن این بیخبر
آدمی منکر ز تسبیح جماد / وان جماد اندر عبادت اوستاد
بلکه هفتاد و دو ملت هر یکی / بیخبر از یکدگر اندر شکی
چون دو ناطق از حال همدگر / نیست آگه چون بود دیوار و در
چون من از تسبیح ناطق غافلم / چون بدانم سبحهٔ صامت دلم
هست سنی را یکی تسبیح خاص / هست جبری را ضد آن در مناص
سنی از تسبیح جبری بیخبر / جبری از تسبیح سنی بی اثر
این همی گوید که آن ضالست و گم / بی خبر از حال او وز امر قم
وان همی گوید که این را چه خبر / جنگشان افکند یزدان از قدر
گوهر هر یک هویدا میکند / جنس از ناجنس پیدا میکند
قهر را از لطف داند هر کسی / خواه دانا خواه نادان یا خسی
لیک لطفی قهر در پنهان شده / یا که قهری در دل لطف آمده
کم کسی داند مگر ربانیی / کش بود در دل محک جانیی
باقیان زین دو گمانی میبرند / سوی لانهٔ خود بیک پر میپرند
علم را دو پر گمان را یک پرست / ناقص آمد ظن به پرواز ابترست

در بیان آنکه علم را دو پر و گمان را یک پر است

مرغ یک پر زود افتد سرنگون / باز بر پرد دو گامی یا فزون

میفتد میخیزد آن مرغ گمان / با یکی پر بر امید آشیان

چون ز ظن وا رست علمش رو نمود / شد دو پر آن مرغ یک پر پر گشود

بعد از آن یمشی سویا مستقیم / نی علی وجهه مکبا او سقیم

با دو پر بر می‌پرد چون جبرئیل / بی گمان و بی مگر بی قال و قیل

گر همه عالم بگویندش تویی / بر ره یزدان و دین مستوی

او نگردد گرمتر از گفتشان / جان طاق او نگردد جفتشان

ور همه گویند او را گمرهی / کوه پنداری و تو برگ کهی

او نیفتد در گمان از طعنشان / او نگردد دردمند از ظعنشان

بلکه گر دریا و کوه آید بگفت / گویدش با گمرهی یاری و جفت

هیچ یک ذره نیفتد در خیال / مطمئن و موقن بی احتیال

رنجور شدن آدمی به وهم تعظیم خلق و رغبت مشتریان بوی و حکایت معلم کودکان

کودکان مکتبی از اوستاد / رنج دیدند از ملال و اجتهاد

مشورت کردند در تعویق کار / تا معلم در فتد در اضطرار

چون نمی‌آید ورا رنجوریی / که بگیرد چند روز او دوریی

تا رهیم از حبس و تنگی و ز کار / هست او چون سنگ خارا برقرار

آن یکی زیرکترین تدبیر کرد / که بگوید اوستا چونی تو زرد

خیر باشد رنگ تو برجای نیست / این اثر یا از هوا یا از تبی است

اندکی اندر خیال افتد ازین / تو برادر هم مدد کن این چنین

چون درآیی از در مکتب بگو / خیر باشد اوستا احوال تو

آن خیالش اندکی افزون شود / کز خیالی عاقلی مجنون شود

آن سوم وان چارم و پنجم چنین / در پی ما غم نمایند و حنین

تا چو سی کودک تواتر این خبر / متفق گویند یابد مستقر

هر یکی گفتش که شاباش ای ذکی / باد بختت بر عنایت متکی

متفق گشتند در عهد وثیق / که نگرداند سخن یک رفیق

بعد از آن سوگند داد او جمله را / تا که غمازی نگوید ماجرا

رای آن کودک بچربید از همه / عقل او در پیش می‌رفت از رمه

در بیان آنکه عقول خلق متفاوتست در اصل فطرت و نزد معتزله متساویست و تفاوت عقول از تحصیل علمست

آن تفاوت هست در عقل بشر / که میان شاهدان اندر صور

زین قبل فرمود احمد در مقال / در زبان پنهان بود حسن رجال

اختلاف عقلها در اصل بود / بر وفاق سنیان باید شنود

بر خلاف قول اهل اعتزال / که عقول از اصل دارند اعتدال

تجربه و تعلیم بیش و کم کند / تا یکی را از یکی اعلم کند

باطل است این زانکه رای کودکی / که ندارد تجربه در مسلکی

بگذرد ز اندیشهٔ مردان کار / عاجز آید کارشان در اضطرار

بر دمید اندیشه‌ای زان طفل خرد / پیر با صد تجربه بویی نبرد

خود فزون آن به که آن از فطرتست / تا ز افزونی که جهد و فکرتست

تو بگو داده خدا بهتر بود / یا که لنگی راهوارانه بود

در وهم افگندن کودکان استاد را

روز گشت و آمدند آن کودکان / بر همین فکرت بمکتب شادمان

جمله استادند بیرون منتظر / تا درآید از در آن یار مصر

زانکه منبع او بدست این رای را / سر امام آید همیشه پای را

ای مقلد تو مجو بیشی بر آن / کو بود منبع ز نور آسمان

او درآمد گفت استا را سلام / خیر باشد رنگ رویت زردفام

گفت استا نیست رنجی مر مرا / تو برو بنشین مگو یاوه هلا

نفی کرد اما غبار وهم بد / اندکی اندر دلش ناگاه زد

اندر آمد دیگری گفت این چنین / اندکی آن وهم افزون شد بدین

همچنین تا وهم او قوت گرفت / ماند اندر حال خود بی شگفت

رنجور شدن فرعون بوهم از تعظیم خلقان

سجدهٔ خلق از زن و از طفل و مرد / زد دل فرعون را رنجور کرد

گفتن هر یک خداوند و ملک / آنچنان کردش ز وهمی منهتک

که بدعوی الهی شد دلیر / اژدها گشت و نمی‌شد هیچ سیر

عقل جزوی آفتش وهمست و ظن / زانکه در ظلمات شد او را وطن

بر زمین گر نیم گز راهی بود / آدمی بی وهم ایمن میرود

بر سر دیوار عالی گر روی / گر دو گز عرضش بود کژ میشوی

بلکه می‌افتی ز لرز دل بوهم / ترس وهمی را نکو بنگر بفهم

رنجور شدن استاد معلم بوهم و خیال

گفت استا سخت سستست و سقیم / بر جهید و میکشانید او گلیم

خشمگین با زن که مهر او سست است / من بدین حالم نپرسید و نجست

خود مرا آگه نکرد از رنگ من / قصد دارد تا رهد از ننگ من

او بحسن و جلوهٔ خود مست گشت / بیخبر کز بام من افتاد طشت

آمد و در را بتندی برگشاد / کودکان اندر پی آن اوستاد

گفت زن خیرست چون زود آمدی / که مبادا ذات نیکت را بدی

گفت کوری رنگ و حال من ببین / از غم بیگانگان اندر حنین

تو درون خانه از بغض و نفاق / می نبینی حال من در احتراق

گفت زن ای خواجه عیبی نیستت / وهم و ظن لاش بی مغنیستت

گفت ای غر تو هنوزی در لجاج / می نبینی این تغیر و ارتجاج

گر تو کور و کر شدی ما را چه جرم / ما درین رنجیم و در اندوه و گرم

گفت ای خواجه بیارم آینه / تا بدانی که ندارم من گنه

گفت رو نه تو رهی نه آینه‌ت / دائما در بغض و کینی و عنت

جامهٔ خواب مرا زو گستران / تا بخسبم که سر من شد گران

زن توقف کرد مردش بانگ زد / کای عدو زوتر ترا این می‌سزد

در جامهٔ خواب افتادن استاد و نالیدن او از وهم رنجوری

جامهٔ خواب آورد و گسترد آن عجوز / گفت امکان نی و باطن پر ز سوز

گر بگویم متهم دارد مرا / ور نگویم جد شود این ماجرا

فال بد رنجور گرداند همی / آدمی را که نبودستش غمی

قول پیغمبر قبوله یفرض من / ان تمارضتم لدینا تمرضوا

گر بگویم او خیالی بر زند / فعل دارد زن که خلوت میکند

مر مرا از خانه بیرون میکند / بهر فسقی فعل و افسون می‌تند

جامه خوابش کرد و استاد اوفتاد / آه آه و ناله از وی میزاد

کودکان آنجا نشستند و نهان / درس میخواندند با صد اندهان

کاین همه کردیم و ما زندانییم / بد بنائی بود و ما بد بانییم

هین دگر اندیشه باید نمود / تا ازین محنت فرج یابیم زود

دوم بار در وهم افگندن استاد را که او را از قرآن خواندن صداع میبود و بر سر افزاید

گفت آن کودک که ای قوم پسند / درس خوانید و کنید آوا بلند

چون همی خواندند گفت ای کودکان / بانگ ما استاد را دارد زیان

درد سر افزاید استا را ز بانگ / ارزد این کو درد یابد بهر دانگ

گفت استا راست میگوید روید / درد سر افزون شدم بیرون شوید

سجده کردند و بگفتند ای کریم / دور بادا از تو رنجوری و بیم

پس برون جستند سوی خانه‌ها / همچو مرغان در هوای دانه‌ها

خلاصی کودکان از مکتب بدین مکر و سوال مادران از ایشان

مادرانشان خشمگین گشتند و گفت / روز کتاب و شما با لهو جفت

وقت تحصیلست اکنون مر شما / میگریزید از کتاب و اوستا

عذر آوردند کای مادر تو بیست / این گناه از ما و از تقصیر نیست

از قضای آسمان استاد ما / گشت رنجور و سقیم و مبتلا

مادران گفتند مکرست و دروغ / صد دروغ آرید بهر طمع دوغ

ما صباح آئیم پیش اوستا / تا بخسپیم [illegible] این کرشما
کودکان گفتند بسم الله بیا / بر در مرغ و صنعت آئیم [illegible]

بعیادت رفتن مادران علی الصباح معلم فسرده زندان را

بامدادان آمدند آن مادران / خفته استا همچو بیمار گران
هم عرق کرده ز بسیاری لحاف / سر ببسته رو کشیده در سجاف
آه آهی میکند آهسته او / جملگان گشتند هم لا حول گو
خیر باشد اوستاد این درد سر / جان تو ما را نبود از این خبر
گفت من هم بیخبر بودم از آن / آگهم کردند این مادر غران
من بدم غافل ز شغل قال و قیل / بود در باطن چنین رنجی ثقیل
چون بجد مشغول باشد آدمی / او ز دید رنج خود باشد عمی
از زنان مصر یوسف شد سمر / جمله از مشغولی خود بی خبر
پاره پاره کرده ساعدهای خویش / روح واله که نه پس بیند نه پیش
ای بسا مرد شجاع اندر حراب / که ببرد دست یا پایش ضراب
او همان دست آورد در گیر و دار / بر گمان آنکه هست او برقرار
خود ببیند دست رفته در ضرر / خون از او بسیار رفته بی خبر

در بیان آنکه تن روح را چون لباسیست و این دست آستین دست روحست و این پای موزهٔ پای روح

تا بدانی که تن آمد چون لباس / رو بجو لابس لباسی را مليس
روح را توحید الله خوشترست / غیر ظاهر دست و پای دیگرست
دست و پا در خواب بینی ایتلاف / آن حقیقت دان مدانش از گزاف
آن تویی که بی بدن داری بدن / پس مترس از جسم جان بیرون شدن
روح وارد بی بدن بس کارها / مرغ باشد در قفس بس بی قرار
باش تا مرغ از قفس آید برون / تا ببینی هفت چرخ او از بدن
یک حکایت گوییت گر بشنوی / در حقیقت به حقیقت بگروی

حکایت آن درویش که در کوه خلوت کرده بود و بیان حلاوت انقطاع و خلوت و داخل شدن درین منقبت که انا جلیس من ذکرنی و انیس من استأنس بی

گر با همه‌ای چو بی منی بی همه‌ای / ور بی همه‌ای چو با منی با همه‌ای

بود درویشی بکهساری مقیم / خلوت او را بود همخواب و ندیم
چون ز خالق میرسید او را شمول / بود از انفاس مرد و زن ملول
همچنانکه سهل شد ما را حضر / سهل شد هم قوم دیگر را سفر
آنچنانکه عاشقی بر سروری / عاشق است آن خواجه بر آهنگری
هر کسی را بهر کاری ساختند / میل آن اندر دلش انداختند
دست و پا بی میل جنبان کی شود / خار و خس بی آب و بادی کی رود
گر ببینی میل خود سوی سما / پر دولت بر گشا همچون هما
ور ببینی میل خود سوی زمین / نوحه میکن هیچ منشین از حنین
عاقلان خود نوحه‌ها پیشین کنند / جاهلان آخر بسر بر میزنند
ز ابتدای کار آخر را ببین / تا نباشی تو پشیمان یوم دین

دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن با مستعیر ترازو

آن یکی آمد به پیش زرگری / که ترازو ده که بر سنجم زری
گفت رو خواجه مرا غربال نیست / گفت میزان ده برین تسخر مایست
گفت جاروبی ندارم در دکان / گفت بس بس این مضاحک را بمان
من ترازویی که میخواهم بده / خویشتن را کر مکن هر سو مجه
گفت بشنیدم سخن کر نیستم / تا نپنداری که بی معنیستم
این شنیدم لیک پیری مرتعش / دست لرزان جسم تو نامنتعش
فهم کردم لیک پیری ناتوان / دستت از ضعفست لرزان ای فلان
وان زر تو هم قراضه خرد و مرد / دست لرزد پس بریزد زر خرد
پس بگویی خواجه جاروبی بیار / تا بجویم زر خود را از غبار
چون بروبی خاک را جمع آوری / گوییم غربال خواهم ای جری
من ز اول دیدم آخر را تمام / جای دیگر رو ازینجا والسلام

هر که آخر بین چه با هشی بود / هر که اول بنگرد پایان کار
پادشاهی بنده و درویشی است / عاقبت بینان نجاحل شاد
قصهٔ آن مرد زاهد باز گوی / کن تمام الفنون حیث شیخ فرو

بقیهٔ قصهٔ آن زاهد کوهی که نذر کرده بود که میوهٔ کوهی از درخت باز نگیرم و درخت نفشانم و کسی را نگویم بتصریح و کنایت که بیفشان تا آنرا بخورم مگر آنچه باد از درخت افکنده باشد

من نچینم از درخت منتعش / مدتی بر نذر خود بودش وفا
گر خدا خواهد به جان بر زنید / زانکه حکم کار در دست من است
هر زبان بد دل فهم و داغ جگر / کل اصباح لنا شأن جدید
در بیابان با اسیر صرصر است / باد بی‌را هر طرف راند گزاف
کاین نشان آتش اند تفاریقش / هر زبان مثل او گر رائی بود
عهد بندی تا شوی آخر خجل / انهم انه تاثیر حکمت و قدر
کو به بند دام دانند در عطب / این عجب که دام بیند با خرد

تشبیه بند دام قضا که بصورت پنهان و با ثمر پیداست

مرغ بر صحرا و در بلا افتاد / در هوا می تا بکاری سوخته
مرغ شش تا باب ای عشق انگیز / خان و مان تنها شد و بدنام خوار
هستی میدار از بهر خدا / کاندرین او بازگشت افتاده ام
زین گل تیره بود که تر جسم / این نمی خواهد او از عالم خلاص
فی موکل به بهرش فی آهی / از کدامین بند میجوئی خلاص
هاون جنبیدل بردا صفی / گر چه پیدا نیست آن در مکمن است
حضرت گر بشت زندان بر / این عجب این بند پنهان گران
بر گلوی بسته حبل من مسد / دیده بر پشت عیان ابولهب
که چه پیدا به بر و سر تا بیدی / با قیانش حمله تاویلی کنند
گشته و نا نالان سه جام عشق او / گر دعای مهتی تا وا رهم

ز اول بین بود اعمی بود
هم چون بر عاقبت اندیشی است
این سخن پایان ندارد باز گوی
اندران که بود اشجار و شمار
قوت آن درویش بد آن میوه‌ها
گفت آن درویش یا رب با تو من
خود نچینم میوه را در کل حین
جز از آن میوه که باد انداز زو
زین سبب قربه بود آشنا کنید
هر زبان دل را دهم میل دگر
در حدیث آمد که دل همچون پری است
در حدیث دیگر این دل دان چنان
پس چرا ایمن شدی بر بیدار دل
نیست خود را مرغ این انجیر نه
چشم زد گوش با شیه دام ایمنی
بنگر اندر دوق دست زاهد
خوار گشته در میان عام خویش
زاهدی بند بگوید ای کیست
هستی تا بوکه من زین وارهم
دست باز و پای باز و بند نی
بند تقدیر و قضای مختفی
زانکه آهنگر مر آن را بشکند
دیدن آن بند احمد را رسد
حبل من مسد راخبر جیبی
لیک از تاثیر آن بستش دو تو

اندر آخر او نگرد و شرمسار
در نگر والله اعلم بالصواب
کاندران کهسار بود و نیحای
سیب و انجیر و انار بیشمار
غیر آن چیزی نخوردی هم کما
عهد کردم کز نچینم در زمن
نیز غیری را نگویم کز بچین
تا در آمد امتحانات خدا
اختیار جملگان هست من است
کل شیء عن مرادی لا یحید
گر چپ و گر راست آید بی خلاف
آن بیان از وی لیک آن جائی بود
چاه می بینی و نتوانی حذر
گر نخواهد و ر نخواهد می فتد
سوی دامی می پرد با پر خویش
التمشه و الملاک خود بغر وحشه
کام شیرین میرود او بار وار
مال و زر و نعمت از کف داده ام
کالخلاص و الخلاص و الخلاص
و ز کدامین قید میخواهی نجات
بدتر از زندان و بند آهنست
عاجز از تاسیه آن آهنگران
تنگ هیزم گفت حمال الحطب
کاخر همه شیئت انشان شد
تا ز بند نهان بغیر جهم

آنکه داند این علامتها پدید / چون نماند از تشنگی را آن سعید

واندر آن پوسیده‌ها امرود الحساب / ز نماند تشنعت ما از حق جلال

این سخن پایان ندارد آن فقیر / از مجاعت شد زبون و تن اسیر

مضطر شدن آن فقیر نذر کننده بکندن امرود از درخت و گوشمال حق تعالی رسیدن بی مهلت

پنج روز آن باد امرودی نریخت / ز آتش جوعش صبوری می‌گریخت

بر سر شاخ مرودی چند دید / باز صبری کرد و خود را واکشید

باد آمد شاخ را سرزیر کرد / طبع را بر خوردن او چیر کرد

جوع و ضعف و قوت جذب قضا / کرد زاهد را ز نذرش بی‌وفا

چونکه از امرودبن میوه شکست / گشت اندر عهد و نذر خویش سست

هم در آن دم گوشمال حق رسید / چشم او بگشاد و گوشش را کشید

مخلصان هستند دائم در خطر / امتحانها هست در راه ای پسر

یا مکن نذری که نتوانی وفا / بر خطر منشین مپر زان چه بلا

باز گشتم سوی قصه کان فقیر / عهد چون بشکست در دم شد اسیر

متهم شدن آن شیخ با دزدان و بریدن دستش را

غیرت حق گوشمالش داد زود / زانکه فرمودست اوفوا بالعهود

اتفاقا دزد چندی تاختند / وندر آن کهسار منزل ساختند

بیست از دزدان بدند آنجا و بیش / بخش می‌کردند مسروقات خویش

شحنه را غماز آگه کرده بود / مردم شحنه برافتادند زود

هم بر آنجا پای چپ و دست راست / جمله را ببرید و غوغایی بخاست

دست زاهد هم بریده شد غلط / پاش را می‌خواست هم کردن سقط

وندر آن آمد سواری بس گزین / بانگ زد بر عوان کای سگ ببین

این فلان شیخ است و ابدال خدا / دست او را تو چرا کردی جدا

آن عوان بدرید جامه تیز رفت / پیش شحنه داد آگاهیش تفت

شحنه آمد پابرهنه عذرخواه / که ندانستم خدا بر من گواه

هین بحل کن مر مرا زین کار زشت / ای کریم و سرور اهل بهشت

گفت میدانم سبب این نیش را / می‌شناسم من گناه خویش را

من شکستم حرمت ایمان او / پس یمینم برد دادستان او

من شکستم عهد و دانستم بدست / تا رسید آن شومی جرأت بدست

دست ما و پای ما و مغز و پوست / باد ای والی فدای حکم دوست

قسم من بود این ترا کردم حلال / تو ندانستی ترا نبود وبال

آنکه او دانست او فرمانرواست / با خدا سامان پیچیدن کجاست

ای بسا مرغی ز معده در مغص / بر کنار بام محبوس قفص

ای بسا مرغ پرنده دانه‌جو / که بریده حلق او هم حلق او

ای بسا ماهی در آب دوردست / گشته از حرص گلو ماخوذ شست

ای بسا مستور در پرده بده / شومی فرج و گلو رسوا شده

ای بسا قاضی حبر نیکخو / از گلوی رشوتی او زردرو

ای بسا حاجی ز حج رفته بعشق / وقت باز آمد شده او یار فسق

بلکه در هاروت ماروت آن شراب / از عروج چرخشان شد سد باب

بایزید از بهر این کرد احتراز / دید در خود کاهلی اندر نماز

از سبب اندیشه کرد آن ذولباب / دید علت خوردن بسیار آب

گفت تا سالی نخواهم خورد آب / آنچنان کرد و خدایش داد تاب

این کمینه جهد او بد بهر دین / گشت او سلطان و قطب العارفین

چون بریده شد برای حلق دست / مرد زاهد را در شکوی ببست

اینچنین باشد چو یک در بسته شد / صد در دیگر برو اشکسته شد

شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق / کرد معروفش بدین آفات حلق

کرامات شیخ اقطع و زنبیل بافتن او بدو دست در خلوت

در عریش او را یکی زایر بیافت / کو بهر دو دست خود زنبیل بافت

گفت او را ای عدو جان خویش / در عریشم آمدی سر کرده پیش

هین چرا کردی شتاب اندر سباق / گفت از افراط مهر و اشتیاق

پس تیمم کرد و گفت اکنون بیا / لیک مفتی و رای این راهی کیا
تا نمیرم من مگو این با کسی / فی قرینی فی حبیبی فی نصب
بعد ازان قوم و گراز روشنش / مطلع گشتند بر بالین شش
گفت حکمت با تو وانی کرد کار / من کنم پنهان تو کردی آشکار
آمد الهامش که چیزی بد نبد / که و دین نعم بر تو منکر می‌شدند
که اگر سالوس بود او در طریق / که خدا رسواش کرد اندر فریق
من نخواهم کان رمه کافر شوند / وز ضلالت در گمان بد روند
این کرامت را بکردیم آشکار / که ذهبت دست اندر وقت کار
تا که این بیچارگان بدگمان / رد نکردند از جناب آسمان
من ترا بی این کرامتها ز پیش / خود تسلی دادمی از ذات خویش
این کرامت بهر ایشان ... / وین چراغ از بهر این بنهاد ...
تو از آن بگذشته‌ای کز مرگ تن / ترسی از تفریق اجزای بدن
وهم تفریقی از سرهای تو رفت / دفع وهم از سر رسید نیک رفت

سبب جرأت ساحران فرعون بر قطع دست و پای خود

ساحران را چونکه فرعون لعین / کرد تهدید و سیاست بر زمین
که ببرم دست و پاتان از خلاف / پیش آویزم ندارمتان معاف
او چنان پنداشت کایشان در همان / وهم و تخویفند و وسواس و گمان
که بودشان لرزه و تخویف و ترس / از توهمها و تهدیدات نفس
او نمیدانست کایشان رسته‌اند / بر دریچهٔ نور دل بنشسته‌اند
سایهٔ خود را ز خود دانسته‌اند / چابک و چست و گش و برجسته‌اند
هاون گردون اگر صد بارشان / خرد گرداند درین گلزارشان
اصل آن ترکیب را چون دیده‌اند / از فروع وهم کم ترسیده‌اند
اینجهان خوابست اندر ظن مایست / گر رود در خواب دستی باک نیست
گر بخواب اندر سرت ببرید کار / هم سرت بر جاست هم عمرت دراز
گر ببینی در خواب خود را دو نیم / تندرستی چون بخیزی نی سقیم
حاصل اندر خواب نقصان بدن / نیست باکی از دو صد پاره شدن
اینجهان را که بصورت قائم است / گفت پیغمبر که حلم نائم است
از ره تقلید تو کردی قبول / سالکان این دیده پیدا بی رسول
روز در خوابی مگو کین خفتن است / سایهٔ فرعست اصل جز مهتاب نیست
خواب بیداریست آن دان ای عضد / که ببیند خفته کو در خواب شد
او گمان برده که اینده خفته‌ام / بیخبر زان کوست در خواب دوم
کوزه‌گر گر کوزه‌ای را بشکند / چون بخواهد باز خود قائم کند
کور را هر گام باشد ترس چاه / با هزاران ترس می‌آید براه
مرد بینا دید عرض چاه را / پس بداند او مغاک و چاه را
پا و زانوش نلرزد هر دمی / رو ترش کی دارد او از هر غمی
خیز فرعونا که ما آن نیستیم / که بهر بانگی ز دو سو بیستیم
خرقهٔ ما را بدر دوزنده هست / ورنه خود ما را برهنه تن بهست
بی لباس این خوب را اندر کنار / خوش بگیرم ای عدو نابکار
[illegible] / نیست ای فرعون بی الهام کیش

حکایت کردن اشتر پیش اشتر که من بسیار رو در رو می‌افتم و تو نمی‌افتی الا چنین در جواب گفتن آن

[illegible] / در فراز و شیب و در راه عمیق
[illegible] / من همی آیم بسر چون عبهری
من همی افتم بهر دو در بر ... / خواه در خشکی و خواه اندر رهی
[illegible] / تا بدانم من که چون باید زیست
گفت از چشم تو چشم من یقین / بیگمان و بی تشتت دو دین
[illegible] / [illegible]
[illegible] / آخر عقبه ببینم هوشمند
[illegible] / [illegible]
[illegible] / از عنا و از فنا وا رهیم

و نبینی پیش خود یک دو سه گام
تا نه بینی و نه بینی روی دام
یستوی الاعمی لدیکم والبصیر
فی المقام والنزول والمسیر

چون جنین را در رحم حق جان دهد
جذب اجزا در مزاج او نهد
از خورشش او جذب اجزا می‌کند
تار و پود جسم خود را می‌تند

تا چهل سالش به جذب جزوها
حق حریصش کرده باشد در نما
جذب اجزا روح را تعلیم کرد
چون نداند جذب اجزا شاه فرد

جامع این ذره‌ها خورشید بود
بی غذا اجزات را داند ربود
آن زمانی کز درآیی تو ز خواب
هوش و حس رفته را خواند بتاب

تا بدانی کان از او غایب نشد
باز آید چون که فرماید که عد

اجتماع خر عزیر علیه السلام بعد از مردنش باذن الله تعالی و در هم مرکب شدن پیش چشم عزیر علیه السلام

هین عزیرا درنگر اندر خرت
که بپوسیدست و ریزیده برت

پیش تو گرد آوریم اجزاش را
آن سر و دم و دو گوش و پاش را
دست نی و جزو بر هم می‌نهد
پاره‌ها را اجتماعی می‌دهد

درنگر در صنعت پاره‌زنی
کو همی دوزد کهن بی سوزنی
ریسمان و سوزنی نی وقت خرز
آنچنان دوزد که پیدا نیست درز

چشم بگشا حشر را پیدا ببین
تا نماند شبهتت در یوم دین
تا ببینی جامعیّم را تمام
تا نلرزی وقت مردن ز اهتمام

همچنانکه وقت خفتن ایمنی
از فوات جمله حسهای تنی
بر حواس خود نلرزی وقت خواب
گرچه می‌گردد پریشان و خراب

بود شیخی رهنمایی پیش ازین
آسمانی شمع بر روی زمین

جزع ناکردن آن شیخ بزرگوار بر مرگ فرزندان خویش

چون پیمبر در میان امتان
در گشای روضهٔ دار الجنان
گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش
چون نبی باشد میان قوم خویش

یک صباحی گفتش اهل بیت او
سخت دل چونی بگو ای نیک خو
ما ز هجر و مرگ فرزندان تو
نوحه می‌داریم با پشت دوتو

تو نمی‌گریی نمی‌زاری چرا
یا که رحمت نیست در دل ای کیا
چون ترا رحمی نباشد در درون
پس چه امیدست ما را از تو کنون

ما به امید توایم ای پیشوا
که بنگذاری تو ما را در عنا
چون بیاراید به محشر تخت
خود شفیع ما تویی آن روز سخت

در چنان روز و شب بی زینهار
ما به اکرام توییم امیدوار
دست ما و دامن تست آن زمان
که نماند هیچ مجرم را امان

گفت پیغمبر که روز رستخیز
کی گذارم مجرمان را اشک ریز
من شفیع عاصیان باشم به جان
تا رهانمشان ز اشکنجه گران

عاصیان و اهل کبایر را به جهد
وا رهانم از عتاب نقض عهد
صالحان امتم خود فارغ اند
از شفاعتهای من روز گزند

بلکه ایشان را شفاعتها بود
گفتشان چون حکم نافذ می‌رود
هیچ وازر وزر غیری بر نداشت
من نیم وازر خدایم بر فراشت

آنکه بی وزرست شیخست ای جوان
در قبول حق چو اندر کف کمان
شیخ که بود پیر یعنی مو سپید
معنی این مو بدان ای کژ امید

هست آن موی سیه هستی او
تا ز هستیش نماند تار مو
چونکه هستیش نماند پیر اوست
گر سیه مو باشد او یا خود دوموست

هست آن موی سیه وصف بشر
نیست آن مو موی ریش و موی سر
عیسی اندر مهد بر دارد نفیر
که جوان ناگشته ما شیخیم و پیر

گر رهید از بعض اوصاف بشر
شیخ نبود کهل باشد ای پسر
چون یکی موی سیه کان وصف ماست
نیست شیخ و مقبول خداست

چون بود مویش سپید ار با خودست
او نه پیرست و نه خاص ایزدست
ور سر مویی ز وصفش باقیست
او نه از عرشست او آفاقیست

[illegible] سپیدواران تو سیم
رنج دیده [illegible] جهان [illegible]
لیک با ما [illegible] چون بی [illegible]
ز فرزندان چرا [illegible] رفته

یا مگر خود دل نمیسوزد ترا
باز گو ای شیخ ما را ماجرا

عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن بر مرگ فرزندان

شیخ گفت او را مپندار ای رفیق
که ندارم رحم و مهر و دل شفیق

بر همه کفار ما را رحمتست
گرچه جان جمله کافر نعمتست

بر سگانم رحمت و بخشایشست
که چرا از سنگهاشان مالشست

آن سگی که میگزد گویم دعا
که ازین خو وا رهانش ای خدا

این سگان را هم درین اندیشه دار
که نباشند از خلایق سنگسار

زان بیاورد اولیا را بر زمین
تا کندشان رحمة للعالمین

خلق را خواند سوی درگاه خاص
حق را خواند که وافر کن خلاص

جهد بنماید ازین سو بهر پند
چون نشد گوید خدایا در مبند

رحمت جزوی بکل پیوسته شد
رحمت کل را تو هادی بین بود

تا که جزوست او نداند راه بحر
هر غدیری را کند اشباه بحر

چون نماند راه یم ره کی برد
سوی دریا خلق را چون آورد

متصل گردد به بحر آنگاه او
ره برد تا بحر همچون سیل و جو

ور کند دعوت بتقلیدی بود
نه عیانی و نه تائیدی بود

گفت پس چون رحم داری بر همه
همچو چوپانی تو گرد این رمه

چون نداری نوحه بر فرزند خویش
چونکه فصاد اجل شان زد بنیش

چون گواه رحم اشک دیدهاست
دیدهٔ تو بی نم و گریه چراست

شیخ دانا زین جوابش گرم شد
در سخن کیمیا بدی آن نرم شد

رو بزن کرد و بگفتش کای عجوز
خود نباشد فصل دی همچون تموز

جمله گر مردند ایشان گر حی اند
غائب و پنهان ز چشم دل کی اند

من چو بینمشان معین پیش خویش
از چه رو رو را کنم همچون تو ریش

گرچه بیرونند از دور زمان
با منند و گرد من بازی کنان

گریه از هجران بود یا از فراق
با عزیزانم وصالست و عناق

خلق اندر خواب می‌بینندشان
من به بیداری همی بینم عیان

زین جهان خود را دمی پنهان کنم
برگ حس را از درخت افشان کنم

حس اسیر عقل باشد ای فلان
عقل اسیر روح باشد هم بدان

دست بسته عقل را جان باز کرد
کارهای بسته را هم ساز کرد

حسها و اندیشه بر آب صفا
همچو خس بگرفته روی آب را

دست عقل آن کس بیکسو می‌برد
آب پیدا میشود پیش خرد

خس بس انبه بود بر جو چون حباب
خس چو یکسو رفت پیدا گشت آب

چونکه دست عقل نگشاید خدا
خس فزاید از هوا بر آب ما

آب را هر دم کند پوشیده او
از هوا خندان و گریان عقل تو

چونکه تقوی بست دو دست هوا
حق گشاید هر دو دست عقل را

پس حواس چیره محکوم تو شد
چون خرد سالار و مخدوم تو شد

حس را بیخواب خواب اندر کند
تا که غیبیها ز جان سر بر زند

هم به بیداری ببیند خوابها
هم ز گردون برگشاید بابها

قصهٔ خواندن شیخ ضریر قرآن را از روی مصحف وقت خواندن قرآن بینا شدن باذن الله تعالی

دید در ایام آن شیخ فقیر
مصحفی در خانهٔ پیری ضریر

پیش او مهمان شد او وقت تموز
هر دو را هم گشته جمع چند روز

گفت اینجا ای عجب مصحف چراست
چونکه نابیناست این درویش راست

اندرین اندیشه تشویشم فزود
که جز او نیست اینجا بس وجود

اوست تنها مصحفی آویخته
من نیم گستاخ یا آمیخته

تا بپرسم نی خمش صبری کنم
تا بصبری بر مرادی بر زنم

صبر کرد و بود چندی در حرج
کشف شد کالصبر مفتاح الفرج

صبر گنجست ای برادر صبر کن
تا شفا یابی تو زین رنج کهن

صبر سوی کشف هر سر رهبرست
صبر تلخ آمد بر او شکرست

رفت لقمان سوی داود صفا
دید کو میکرد زآهن حلقها

صبر کردن لقمان علیه السلام چون دید

که داود علیه السلام حلقها از آهن راست میکرد از سوال باین نیت که صبر از سوال موجب فرج و راحتست

جمله را با همدگر در می‌فکند　　ز آهن و پولاد آن شاه بلند
صنعت زرّاد او کم دیده بود　　در عجب میماند وسواسش فزود
کاین چه شاید بود وا پرسم ازو　　که چه میسازی ز حلقه تو بتو
باز با خود گفت صبر اولیترست　　صبر بر مقصود زوتر رهبرست
چون نپرسی زودتر کشفت شود　　مرغ صبر از جمله پرّان‌تر بود
ور بپرسی دیرتر حاصل شود　　سهل از بی‌صبریت مشکل شود
چونکه لقمان تن بزد اندر زمان　　شد تمام از صنعت داود آن
پس زره سازید و در پوشید او　　پیش لقمان حکیم صبرخو
گفت این نیکو لباس است ای فتی　　در مصاف و جنگ دفع زخم را
گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست　　کو پناه و دافع هر جا غمیست
صبر را با حق قرین کرد ای فلان　　آخر والعصر را آگه بخوان
صد هزاران کیمیا حق آفرید　　کیمیایی همچو صبر آدم ندید

بقیهٔ قصهٔ نابینا و مصحف خواندن آن

مرد مهمان صبر کرد و ناگهان　　کشف گشتش حال مشکل در زمان
نیم شب آواز قرآن را شنید　　جست از خواب آن عجایب را بدید
که ز مصحف کور میخواند درست　　گشت بی‌صبر و ز کور آن حال جست
گفت چون در چشمهایت نیست نور　　چون همی بینی همی خوانی سطور
آنچه میخوانی بر آن افتاده‌ای　　دست را بر حرف آن بنهاده‌ای
اصبعت در سیر پیدا میکند　　که نظر بر حرف داری مستند
گفت ای گشته ز جهل تن جدا　　این عجب میداری از صنع خدا
من ز حق در خواستم کای مستعان　　بر قرائت من حریصم همچو جان
نیستم حافظ مرا نوری بده　　در دو دیده وقت خواندن بی‌گره
باز ده دو دیده‌ام را آن زمان　　که بگیرم مصحف و خوانم عیان
آمد از حضرت ندا کای مرد کار　　ای به هر رنجی بما امیدوار
حسن ظن است و امیدی خوش ترا　　که ترا گوید بهر دم برتر آ
هر زمان که قصد خواندن بایدت　　یا ز مصحفها قرائت بایدت
من در آن دم وا دهم چشم ترا　　تا فرو خوانی معظم جوهرا
همچنان کرد و هر آنگاهی که من　　وا گشایم مصحف اندر خواندن
آن خبیری که نشد غافل ز کار　　آن گرامی پادشاه کردگار
باز بخشد بینشم آن شاه فرد　　در زمان همچون چراغ شب نورد
زین سبب نبود ولی را اعتراض　　هرچه بستاند فرستد اعتیاض
گر بسوزد باغت انگوری دهد　　در میان ماتمت سوری دهد
آن شل بی‌دست را دستی دهد　　کان غمها را دل مستی دهد
لا نسلّم و اعتراض از ما برفت　　چون عوض می‌آید از مفقود زفت
چونکه بی آتش مرا گرمی رسد　　راضیم گر آتشش ما را کشد
چونکه بی چشمیت بخشد دیدنی　　همچنین کورست چشم روشنی
بی چراغی چون دهد او روشنی　　گر چراغت شد چه افغان میکنی

قصهٔ اولیا که راضی‌اند باحکام قضا و لابه نکنند که این حکم بگردان

بشنو اکنون قصهٔ آن رهروان　　که ندارند اعتراضی در جهان
ز اولیا اهل دعا خود دیگرند　　که همی دوزند و گاهی میدرند
قوم دیگر می‌شناسم ز اولیا　　که دهانشان بسته باشد از دعا
از رضا که هست رام آن کرام　　جستن دفع قضاشان شد حرام
در قضا ذوقی همی بینند خاص　　کفرشان آید طلب کردن خلاص
حسن ظنی بر دل ایشان گشود　　که نپوشند از غمی جامه کبود
هرچه آید پیش ایشان خوش بود　　آب حیوان گردد ار آتش بود

زهر پیش حلقشان شکر بود
سنگ اندر راهشان گوهر بود

جمله یکسان بودشان نیک و بد
از چه باشد این ز حسن ظن خود

کفر باشد نزدشان کردن دعا
کای آله از ما بگردان این قضا

سوال کردن بهلول از یک صاحبدل و جواب او

گفت بهلول آن یکی درویش را
چونی ای درویش واقف کن مرا

گفت چون باشد کسی که جاودان
بر مراد او رود کار جهان

سیل و جوها بر مراد او روند
اختران زانسان که او خواهد شوند

زندگی و مرگ سرهنگان او
بر مراد او روانه کو بکو

هر کجا خواهد فرستد تعزیت
هر کجا خواهد ببخشد تهنیت

سالکان راه هم بر کام او
ماندگان راه هم در دام او

هیچ دندانی نخندد در جهان
بی رضا و امر آن فرمان روان

بی رضای او نیفتد هیچ برگ
بی قضای او نیاید هیچ مرگ

بی مراد او نجنبد هیچ رگ
در جهان اوج ثریا تا سمک

گفت ای شه راست گفتی همچنین
در فر و سیمای تو پیداست این

آن و صد چندانی ای صادق وجیه
شرح کن این را بیان کن نیک نیک

آنچنانکه فاضل و مرد فضول
چون بگوش او رسد آرد قبول

آنچنانش شرح کن اندر کلام
که از آن هم بهره یابد جان عام

ناطق کامل چو خوان باشی بود
بر سر خوانش ز هر آشی بود

که نماند هیچ مهمان بی‌نوا
هر کسی یابد غذای خود جدا

همچو قرآن که به معنی هفت توست
خاص را و عام را مطعم در اوست

گفت این باری یقین شد پیش عام
که جهان در امر یزدانست رام

هیچ برگی در نیفتد از درخت
بی قضا و حکم آن سلطان بخت

از دهان لقمه نشد سوی گلو
تا نگوید لقمه را حق کادخلوا

میل و رغبت کان زمام آدمیست
جنبش آن رام امر آن غنیست

در زمینها و آسمانها ذره‌ای
پر نجنباند نگردد پره‌ای

جز بفرمان قدیم نافذش
شرح نتوان کرد و جلدی نیست خویش

که شمرد برگ درختان را تمام
بی نهایت کی شود در نطق رام

اینقدر بشنو که چون کلی کار
می نگردد جز بامر کردگار

چون قضای حق رضای بنده شد
حکم او را بنده خواهنده شد

بی تکلف نی پی مزد و ثواب
بلکه طبع او چنین شد مستطاب

زندگی خود نخواهد بهر خود
نی پی ذوق حیات مستلذ

هر کجا امر قدم را مسلکیست
زندگی و مردگی پیشش یکیست

بهر یزدان می‌زید نی بهر گنج
بهر یزدان میرد نز خوف و رنج

هست ایمانش برای خواه او
نی برای جنت و اشجار و جو

ترک کفرش هم برای حق بود
نی ز بیم آنکه در آتش شود

اینچنین آمد ز اصل آن خوی او
بی ریاضت بی ز جست و جوی او

آنگهان خندد که او بیند رضا
همچو حلوای شکر او را قضا

بنده‌ای کش خوی و خصلت این بود
نی جهان بر امر و فرمانش رود

پس چرا لابه کند او یا دعا
که بگردان ای خداوند این قضا

مرگ او و مرگ فرزندان او
بهر حق پیشش چو حلوا در گلو

نزع فرزندان بر آن باوفا
چون قطایف پیش شیخ بی‌نوا

پس چرا گوید دعا الا مگر
در دعا بیند رضای دادگر

آن شفاعت وان دعا نز رحم خود
میکند آن بنده صاحب رشد

رحم خود را او همان دم سوخته است
که چراغ عشق حق افروخته است

دوزخ اوصاف او عشقست و او
سوخت مر اوصاف خود را مو بمو

هر طروقی این فرق کی شناخت
جز دقوقی کو درین دولت بتاخت

آن دقوقی داشت خوش دیباجه‌ای
عاشق و صاحب کرامت خواجه‌ای

قصهٔ دقوقی و کراماتش

در زمین می‌شد چو مه بر آسمان
شب‌روان را گشته زو روشن روان

در مقامی مسکنی کم ساختی
کم دو روز اندر دهی انداختی

گفت در یک خانه گر باشم دو روز / عشق آن مسکن کند در من فروز
غرة المسکن احاذرها انا / انقلی یا نفس سافر للغنا
لا اعوّد خلق قلبی بالمکان / کی یکون خالصا فی الامتحان
روز اندر سیر بد شب در نماز / چشم اندر شاه باز او همچو باز
منقطع از خلق نی از بدخوئی / منفرد از مرد و زن نی از دوئی
مشفقی بر خلق نافع همچو آب / خوش شفیعی و دعااش مستجاب
نیک و بد را مهربان و مستقر / بهتر از مادر شفیقتر از پدر
گفت پیغمبر شما را ای مهان / چون پدر هستم شفیق و مهربان
زان سبب که جمله اجزای منید / جزو را از کل چرا بر می‌کنید
جزو از کل قطع شد بیکار شد / عضو از تن قطع شد مردار شد
تا نپیوندد بکل بار دگر / مرده باشد نبودش از جان خبر
ور بجنبد نیست خود او را سند / عضو نو ببریده هم جنبش کند
جزو ازین کل گر برد یکسو رود / این نه آن کلست کو ناقص شود
قطع و وصل او نیاید در مقال / چیز ناقص گفته شد بهر مثال
مر علی را بمثالی شیر خواند / شیر مثل او نباشد گرچه راند

بازگشتن بقصه دقوقی

از مثال و مثل و فرق آن بران / جانب قصه دقوقی باز ران
آنکه در فتوی امام خلق بود / گوی تقوی از فرشته میربود
آنکه اندر سیر مه را مات کرد / هم ز دینداری او دین رشک خورد
با چنین تقوی و اوراد و قیام / طالب خاصان حق بودی مدام
در سفر معظم مرادش آن بدی / که دمی بر بنده خاصی زدی
این همی گفتی چو میرفتی براه / کن قرین خاصگانم ای اله
یا رب آنها را که بشناسد دلم / بنده و بسته میان و مجملم
وانکه نشناسد تو ای جان بخش جان / بر من محجوبشان کن مهربان
حضرتش گفتی که ای صدر مهین / این چه عشقست و چه استسقاست این
مهر من داری چه میجوئی دگر / چون خدا با تست چه جوئی بشر
او بگفتی یا رب ای دانای راز / تو گشودی در دلم راه نیاز
در میان بحر اگر بنشسته‌ام / طمع در آب سبو هم بسته‌ام
همچو داودم نود نعجه مراست / طمع در نعجه حریفم هم بخاست
حرص اندر عشق تو فخرست و جاه / حرص اندر غیر تو ننگ و تباه
شهوت و حرص نران بیشی بود / وان حیزان ننگ و بدکیشی بود
حرص مردان از ره پیشی بود / در مخنث حرص سوی پس بود
آن یکی حرص از کمال مردیست / وان دگر حرص افتضاح و سردیست
آه سری هست اینجا بس نهان / که سوی خضری شود موسی روان
همچو مستسقی کز آبش سیر نیست / بر هر آنچه یافتی بالله مایست
بی نهایت حضرتست این بارگاه / صدر را بگذار صدر تست راه
از کلیم حق بیاموز ای کریم / بین چه میگوید ز مشتاقی کلیم

طلب کردن موسی علیه السلام خضر را با کمال نبوت

با چنین جاه و چنین پیغمبری / طالب خضرم ز خودبینی بری
موسیا تو قوم خود را هشته‌ای / در پی نیکوپیی سرگشته‌ای
کیقبادی رسته از خوف و رجا / چند گردی چند جوئی تا کجا
آن تو با تست و تو واقف برین / آسمانا چند پیمائی زمین
گفت موسی این ملامت کم کنید / آفتاب و ماه را کم ره زنید
میروم تا مجمع البحرین من / تا شوم مصحوب سلطان زمن
اجعل الخضر لامری سببا / ذاک او امضی و اسری حقبا
سالها پرم بپر و بالها / سالها چه بود هزاران سالها
میروم یعنی نمی‌ارزد بدان / عشق جانان کم مدان از عشق نان
این سخن پایان ندارد ای عمو / داستان آن دقوقی بازگو
آن دقوقی رحمة الله علیه / گفت سافرت مدی فی خافقیه

بازگشتن بقصه دقوقی علیه الرحمه

سالها رفتم سفرها عشق ماه / بی خبر از راه حیران در اله
پا برهنه میروی بر خار و سنگ / گفت من حیرانم و بیخویش و دنگ
تو مبین این پایها را بر زمین / زانکه بر دل میرود عاشق یقین
از ره و منزل ز کوتاه و دراز / دل چه داند کوست مست دلنواز
آن دراز و کوته اوصاف تنست / رفتن ارواح دیگر رفتن است
تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل / نی بگامی بود منزل نی بنقل
سیر جان بیچون بود در دور و دیر / جسم ما از جان بیاموزید سیر
سیر جان هر کش ببیند جان من / لیک سیر جسم باشد در علن
سیر جسمانه رها کرد او کنون / میرود بیچون نهان در شکل چون
گفت روزی میشدم مشتاق وار / تا ببینم در بشر انوار یار
تا ببینم قلزمی در قطره / آفتابی درج اندر ذره
چون رسیدم سوی یک ساحل بگام / بود بیگه گشته روز و وقت شام

نمودن مثال هفت شمع در ساحل

هفت شمع از دور دیدم ناگهان / اندران ساحل شتابیدم بدان
نور شعله هر یکی شمعی از آن / بر شده خوش تا عنان آسمان
خیره گشتم خیرگی هم خیره گشت / موج حیرت عقل را از سر گذشت
این چگونه شمعها افروختست / کین دو دیده خلق ازینها دوختست
خلق جویان چراغی گشته بود / پیش آن شمعی که بر مه میفزود
چشم بندی بد عجب بر دیدها / بندشان میکرد یهدی من یشا
باز میدیدم که میشد هفت یک / نور او بشکافتی جیب فلک

شدن آن هفت شمع بر مثال یک شمع

باز آن یکبار دیگر هفت شد / مستی و حیرانی من زفت شد
اتصالاتی میان شمعها / که نیاید بر زبان گفت ما
آنکه یکی دیدن کند ادراک آن / سالها نتوان نمودن از زبان
آنکه یکدم بیندش ادراک هوش / سالها نتوان نمودن آن بگوش
چونکه پایانی ندارد رو الیک / زانکه لا احصی ثناءً ما علیک
پیشتر رفتم دوان کان شمعها / تا چه چیزست از نشان کبریا
میشدم بیهوش و بیخویش و خراب / تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب
ساعتی بیعقل و بیهوش اندرین / اوفتادم بر سر خاک زمین
باز با هوش آمدم برخاستم / در روش گویی نه سر نه پاستم

نمودن آن شمعها در نظر آن شیخ هفت مرد

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد / نورشان میشد بسقف لاجورد
پیش آن انوار نور روز درد / از صلابت نورها را میسترد
باز حیران گشتم اندر صنع رب / کاینچنین چون شد چگونه است آن عجب

باز نمودن آن هفت مرد هفت درخت

پیشتر رفتم که نیکو بنگرم / تا چه حالت است اینکه میگردم
باز هر یک مرد شد شکل درخت / چشم از سبزی ایشان نیکبخت
زانبهی برگ پیدا نیست شاخ / برگ هم گم گشته از میوه فراخ
هر درختی شاخ بر سدره زده / سدره چه بود از خلا بیرون شده
بیخ هر یک رفته در قعر زمین / زیرتر از گاو و ماهی بد یقین
بیخ شان از شاخ خندان روی تر / عقل از آن اشکالها زیر و زبر
میوه که بر شکافیدی عیان / همچو آب از میوه جستی نور آن

مخفی بودن آن درختان از چشم خلق

آن عجب‌تر که بر ایشان میگذشت / صد هزاران خلق از صحرا و دشت
ز آرزوی سایه جان میباختند / از گلیمی سایبان میساختند
سایهٔ آنرا نمیدیدند هیچ / صد تفو بر دیدهای پیچ پیچ
ختم کرده قهر حق بر دیدها / که نبیند ماه را بیند سها
ذره را بیند و خورشید نی / لیک از لطف و کرم نومید نی
کاروانها بینوا وین میوها / پخته میریزد چه سحرست ای خدا
سیب پوسیده همی چیدند خلق / در هم افتاده بیغما خشک حلق

گفت هر یک گوشه آن مجنون / و میدیدم بالیست قومی مغلولان
بانگ می‌آمد ز سوی هر درخت / سوی ما آیید قوم شوربخت

بانگ می‌آمد ز غیرت بر شجر / چشمشان بستیم کلا لا وزر
گر کسی میگفتشان کاین سو روید / تا ازین اشجار مستسعد شوید

جمله میگفتند کاین مسکین مست / از قضاء الله دیوانه شدست
مغز این مسکین ز سودای دراز / وز ریاضت گشت فاسد چون پیاز

او عجب میماند یارب حال چیست / خلق را این پرده و اضلال چیست
خلق گوناگون با صد رای و عقل / یک قدم زان سو نمی‌آرند نقل

عاقلان و زیرکانشان ز اتفاق / گشته منکر زین چنین باغی و طاق
یا منم دیوانه و خیره شده / دیو بر من غالب و چیره شده

چشم میمالم به هر لحظه که من / خواب می‌بینم خیال اندر زمن
خواب چه بود بر درختان میروم / میوه‌هاشان میخورم چون نگروم

باز چون من بنگرم در منکران / که همی گیرند زین بستان کران
با کمال احتیاج و افتقار / تا ز غوره نیم‌خوره جان سپار

ز اشتیاق و حرص یک برگ درخت / میزنند این بی‌نوایان آه سخت
در هزیمت زین درخت و زین ثمر / این خلائق صد هزار اندر هزار

باز میگویم عجب من بیخودم / دست بر شاخ خیالی میزدم
هین بخوان حتی استیأس الرسل / تا بظنوا انهم قد کذبوا

این قرائت خوان که تخفیف کذب / این بود که خویش بیند محتجب
در گمان افتاد جان انبیا / ز اتفاق منکری اشقیا

جاءهم بعد التشکک نصرنا / ترک شان گو بر درخت جان بر آ
میخور و میده بدان کش روزیست / هر دم و هر لحظه سحرآموزیست

خلق گویان ای عجب این بانگ چیست / چونکه صحرا از درخت و بر تهیست
گیج گشتیم از دم سودائیان / که بنزدیک شما باغست و خوان

چشم میمالیم اینجا باغ نیست / یا بیابانیست یا مشکل رهیست
ای عجب چندین دراز این ماجرا / چون بود بیهوده و هزل و خطا

من همی‌گویم چو ایشان ای عجب / این چنین مهری چرا زد صنع رب
زین تنازع محمد در عجب / در تعجب نیز مانده بولهب

زین عجب تا آن عجب فرقیست ژرف / تا چه خواهد کرد سلطان شگرف
ای دقوقی تیزتر ران هین خموش / چند گویی چند چون قحط است گوش

یک درخت شدن آن هفت درخت در نظر او

گفت راندم پیشتر من نیکبخت / باز شد آن هفت جمله یک درخت

هفت میشد فرد میشد هر دمی / من چه سان میگشتم از حیرت همی
بعد از آن دیدم درختان در نماز / صف کشیده چون جماعت کرده ساز

یک درخت از پیش مانند امام / دیگران اندر پس او در قیام
آن قیام و آن رکوع و آن سجود / از درختان بس شگفتم می‌نمود

یاد کردم قول حق را آن زمان / گفت والنجم و الشجر یسجدان
این درختان را نه زانو نه میان / این چه ترتیب نمازست آنچنان

هفت مرد شدن آن هفت درخت

آمد الهام خدا کای با فروز / می عجب داری ز کار ما هنوز

بعد دیری گشت آنها هفت مرد / جمله در قعده پی یزدان فرد
چشم میمالم که آن هفت ارسلان / تا کیانند و چه دارند از جهان

چون بنزدیکی رسیدم من ز راه / کردم ایشان را سلام از انتباه
قوم گفتندم جواب آن سلام / ای دقوقی مفخر و تاج کرام

گفتم آخر چون مرا بشناختند / پیش ازین بر من نظر ننداختند
از ضمیر من بدانستند زود / یکدگر را بنگریدند از فرود

پاسخم دادند کای یار عزیز / چون بپوشیدست اینها از تو نیز
بر دلی کو در تحیر با خداست / کی شود پوشیده راز چپ و راست

گفتم از سوی حقائق بشکفید / چون به اسم و حرف رسمی واقفید
گفت اگر اسمی شود غیب از ولی / آن ز استغراق دان نز جاهلی

بعد از آن گفتند ما را آرزوست / اقتدا کردن بتو ای پاک دوست
گفتم آری لیک یک ساعت که من / مشکلاتی دارم از دور زمن
تا شود آن حل بصحبتهای پاک / که بصحبت روید انگوری ز خاک
دانهٔ پر مغز با خاک دژم / خلوتی و صحبتی کرد از کرم
خویشتن در خاک کلی محو کرد / تا نماندش رنگ و بوی سرخ و زرد
از پس آن محو قبض او نماند / پر گشاد و بسط شد مرکب براند
پیش اصل خویش چون بیخویش شد / رفت صورت جلوهٔ ذاتش شد
سر چنین کردند هین فرمان تراست / تف دل از سر چنین کردن بخاست
ساعتی با آن گروه مجتبی / چون مراقب گشتم و از خود جدا
هم در آن ساعت ز ساعت رست جان / زانکه ساعت پیر گرداند جوان
جمله تلوینها ز ساعت خاسته است / رست از تلوین که از ساعت برست
چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی / چون نماند محرم بیچون شوی
ساعت از بیساعتی آگاه نیست / زانکه آنسو جز تحیر راه نیست
هر نفر را بر طویلهٔ خاص او / بسته‌اند اندر جهان جستجو
منتصب بر هر طویله رایضی / خیره بی دستوری نیاید رافضی
از هوس از یک طویله گر رود / در طویلهٔ دیگری اندر شود
در زمان آخرچیان چست و خوش / گوشهٔ افسار او گیرند و کش
حافظان را گر نبینی ای عیار / اختیارت را ببین بی اختیار
اختیاری میکنی و دست و پا / بر گشاده ستت چرا حبسی چرا

پیش رفتن دقوقی بامامت آن قوم

روی در انکار حافظ برده / نام تهدیدات نفسش کرده
این سخن پایان ندارد تیز دو / هین نماز آمد دقوقی پیش رو
ای یگانه هین دوگانه برگزار / تا مزین گردد از تو روزگار
ای امام چشم روشن در صلا / چشم روشن باید اندر پیشوا
در شریعت هست مکروه ای کیا / در امامت پیش کردن کور را
گرچه حافظ باشد و چست و فقیه / چشم روشن به اگر باشد سفیه
کور را پرهیز نبود از قذر / چشم باشد اصل پرهیز و حذر
او پلیدی را نبیند در عبور / زانکه اندر فعل و قولش نیست نور
کور ظاهر در نجاست ظاهر است / کور باطن در نجاسات سر است
این نجاست ظاهر از آبی رود / وان نجاست باطنی افزون شود
جز بآب چشم نتوان شستن آن / چون نجاسات بواطن شد عیان
چون نجس خوانده است کافر را خدا / آن نجاست نیست در ظاهر ورا
ظاهر کافر ملوث نیست زین / آن نجاست هست در اخلاق و دین
این نجاست بویش آید بیست گام / وان نجاست بویش از ری تا بشام
بلکه بویش آسمانها بر رود / بر دماغ حور و رضوان بر شود
آنچه میگویم بقدر فهم تست / مردم اندر حسرت فهم درست
فهم آبست و وجود تن سبو / چون سبو بشکست ریزد آب ازو
این سبو را پنج سوراخست ژرف / اندرو نی آب ماند خود نه برف
امر غضوا غضة ابصارکم / هم شنیدی راست ننهادی قدم
از دهانت نطق فهمت را برد / گوش چون ریگست فهمت را خورد
همچنین سوراخهای دیگرت / میکشاند آب فهم مضمرت
گر ز دریا آب را بیرون کنی / بی عوض آن بحر را هامون کنی
بیگه است ارنی بگویم حال را / مدخل اعواض را و ابدال را
کان عوضها وان بدلها بحر را / از کجا آید ز بعد خرجها
صد هزاران جانور زو میخورند / ابرها هم از برونش میبرند
باز دریا آن عوضها میکشد / از کجا دانند اصحاب رشد
قصه‌ها آغاز کردیم از شتاب / ماند بی مخلص درون این کتاب
ای ضیاء الحق حسام الدین راد / که فلک و ارکان چو تو شاهی نزاد
تو بنادر آمدی در جان و دل / ای دل و جان از قدوم تو خجل
چند کردم مدح قوم ما مضی / قصد من زانها تو بودی ز اقتضا

خانهٔ خود را شناسد خود دعا / تو بنام هر که خواهی کن ثنا
بهر کتمان مدیح از نامحل / حق نهادست این حکایت را سبیل
حق پذیرد کسره را دارد معاف / کز دو دیده کور دو قطره کفاف
گر چه آن مدح از تو هم آمد خجل / لیک بپذیرد خدا جهد المقل
مرغ و ماهی داند آن ابهام را / که ستودم مجمل این خوش نام را
تا برو آه حسودان کم وزد / تا خیالش را بدندان کم گزد
خود خیالش را کجا یابد حسود / در وثاق موش طوطی کی غنود
آن خیال او بود از احتیال / موی ابروی ویست آن نی هلال
مدح تو گویم برون از پنج و هفت / بر نویس اکنون دقوقی پیش رفت

پیش رفتن دقوقی بامامت آن قوم

در تحیات و سلام الصالحین / مدح جمله انبیا آمد عجین
مدحها شد جملگی آمیخته / کوزه‌ها در یک لگن در ریخته
زانکه خود ممدوح جز یک بیش نیست / کیشها زین روی جز یک کیش نیست
زانکه هر مدحی بنور حق رود / بر صور و اشخاص عاریت بود
مدحها جز مستحق را کی کنند / لیک بر پنداشت گمره میشوند
همچو نوری تافته بر حایطی / حایط آن انوار را چون رابطی
لاجرم چون سایه سوی اصل راند / ضال مه گم کرد و ز استایش بماند
یا ز چاهی عکس ماهی وانمود / سر بچه در کرد و آنرا می‌ستود
در حقیقت مادح ماهست او / گر چه جهل او بعکسش کرد رو
مدح او مه راست نی آن عکس را / کفر شد آن چون غلط شد ماجرا
کز شقاوت گشت گمره آن دلیر / مه ببالا بود او پنداشت زیر
زین بتان خلقان پریشان میشوند / شهوتی رانده پشیمان میشوند
زانکه شهوت با خیالی رانده‌اند / وز حقیقت دورتر وامانده‌اند
با خیالی میل تو چون پر بود / تا بدان پر بر حقیقت بر شود
چون برانی شهوتی پرت بریخت / لنگ گشتی وان خیالت می‌گریخت
پر نگهدار و چنین شهوت مران / تا پر میلت برد سوی جنان
خلق پندارند عشرت میکنند / بر خیالی پر خود بر میکنند
وامدار شرح این نکته شدم / مهلتم ده معسرم زان تن زدم
باز گردم زانکه قصه شد دراز / وقت تنگ و خلق موقوف نماز

اقتدا کردن قوم از پس دقوقی

پیش شد آن دقوقی در نماز / قوم همچون اطلس آمد او طراز
اقتدا کردند آن شاهان قطار / در پی آن مقتدای نامدار
چونکه با تکبیرها مقرون شدند / همچو قربان از جهان بیرون شدند
معنی تکبیر اینست ای امیم / کای خدا پیش تو ما قربان شدیم
وقت ذبح الله اکبر می‌کنی / همچنین در ذبح نفس کشتنی
گوی الله اکبر و این شوم را / سر ببر تا وارهد جان از عنا
تن چو اسمعیل و جان همچون خلیل / کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
گشت کشته تن ز شهوتها و آز / شد ببسم الله بسمل در نماز
چون قیامت پیش حق صفها زده / در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان اشک ریز / بر مثال راست خیز رستخیز
حق همی گوید چه آوردی مرا / اندرین مهلت که دادم من ترا
عمر خود را در چه پایان برده‌ / قوت و قوت در چه فانی کرده
گوهر دیده کجا فرسوده / پنج حس را در کجا پالوده
گوش و چشم و هوش و گوهرهای عرش / خرج کردی چه خریدی تو ز فرش
دست و پا دادمت چون بیل و کلند / من ببخشیدم ز خود آن کی شدند
همچنین پیغامهای دردناک / صد هزاران آید از یزدان پاک
در قیام این گفتها دارد رجوع / وز خجالت شد دوتا اندر رکوع
قوت استادن از خجلت نماند / در رکوع از شرم تسبیحی بخواند
باز فرمان میرسد بردار سر / از رکوع و پاسخ حق برشمر
سر برآرد از رکوع آن شرمسار / باز اندر رو فتد آن خامکار

باز فرمانش رسد بردار سر / از سجود و وا ده از کرده خبر
سر برآرد او دگر ره شرمسار / اندر افتد باز در رو همچو مار
باز گوید سر برآر و باز گو / که بخواهم جست از تو مو به مو
قوت پا ایستادن نبودش / که خطاب هیبتی بر جان زدش
پس نشیند قعده زان بار گران / حضرتش گوید سخن گو با بیان
نعمتت دادم بگو شکرت چه بود / دادمت سرمایه هین بنمای سود
چون نه سرمایه بود او را نه سود / شافعی خواهد که آرد عذر زود
رو به دست راست آرد در سلام / سوی جان انبیا و آن کرام

بیان اشارت سلام سوی دست راست در قیامت از هیبت محاسبهٔ حق و از انبیا استعانت و شفاعت خواستن

یعنی ای شاهان شفاعت کین لئیم / سخت در گل ماندش پای و گلیم
انبیا گویند روز چاره رفت / چاره آنجا بود و دست‌افزار زفت
مرغ بی‌هنگامی ای بدبخت رو / ترک ما گو خون ما اندر مشو
رو بگرداند به سوی دست چپ / در تبار و خویش گویندش که خپ
هین جواب خویش گو با کردگار / ما کییم ای خواجه دست از ما بدار
نی ازین سو نی از آن سو چاره شد / جان آن بیچاره دل صد پاره شد
از همه نومید گردد آن دغا / پس برآرد هر دو دست اندر دعا
کز همه نومید گشتم ای خدا / اول و آخر تویی و منتها
در نماز این خوش اشارتها ببین / تا بدانی کین بخواهد شد یقین

شنیدن دقوقی در میان نماز افغان اهل کشتی را که در غرق شدند

بچه بیرون آر از بیضهٔ نماز / سر مزن چون مرغ بی‌تعظیم و ساز
آن دقوقی در امامت کرد ساز / اندر آن ساحل درآمد در نماز
وان جماعت در پی او در قیام / اینت زیبا قوم و بگزیده امام
ناگهان چشمش سوی دریا فتاد / چون شنید از سوی دریا داد داد
در میان موج دید او کشتیی / در قضا و در بلا و زشتیی
هم شب و هم ابر و هم موج عظیم / آن سه تاریکی و از غرقاب بیم
تندبادی همچو عزرائیل خاست / موجها آشوفت اندر چپ و راست
اهل کشتی از مهابت کاسته / نعره و واویلها برخاسته
دستها در نوحه بر سر می‌زدند / کافر و ملحد همه مخلص شدند
با خدا با صد تضرع آن زمان / عهدها و نذرها کرده بجان
سر برهنه در سجود آنها که هیچ / رویشان قبله ندید از پیچ پیچ
گفته که بی‌فایده است این بندگی / وآن زمان دیده در آن صد زندگی
از همه امید ببریده تمام / دوستان و خال و عم بابا و مام
زاهد و فاسق شده آن دم تقی / همچو در هنگام جان کندن شقی
نی ز چپشان چاره بود و نی ز راست / حیله‌ها چون مرد هنگام دعاست
در دعا ایشان و در زاری و آه / بر فلک زیشان شده دود سیاه
دیو آن دم از عداوت تیزبین / بانگ زد کای سگ‌پرستان علتین
مرگ و جسک ای اهل انکار و نفاق / عاقبت خواهد بدن این اتفاق
چشمتان تر باشد از بعد خلاص / که شوید از بهر شهوت دیو خاص
یادتان ناید که روزی در خطر / دستتان بگرفت یزدان از قدر
این همی آمد ندا از دیو لیک / این سخن را نشنود جز گوش نیک
راست فرمودست با ما مصطفی / قطب و شاهنشاه و دریای صفا
کانچه جاهل دید خواهد عاقبت / عاقلان بینند ز اول مرتبت
کارها ز آغاز اگر غیبست و سر / عاقل اول دید و آخر آن مصر
اولش پوشیده باشد وآخر آن / عاقل و جاهل ببیند در عیان
گر نبینی واقعهٔ غیب ای عنود / حزم را سیلاب کی اندر ربود
حزم چه بود بدگمانی در جهان / دم بدم بیند بلای ناگهان
آنچنان که ناگهان شیری رسید / مرد را بربود و در بیشه کشید
او چه اندیشد در آن بردن ببین / تو همان اندیش ای استاد دین

تصورات مرد حازم

می‌کشد شیر قضا در بیشه‌ها جان ما مشغول کار و پیشه‌ها
آنچنان کز فقر می‌ترسند خلق زیر آب شور رفته تا به حلق
گر بترسیدی از آن فقرآفرین گنجهاشان کشف گشتی در زمین
جمله‌شان از خوف غم در عین غم در پی هستی فتاده در عدم

دعا و شفقت دقوقی در خلاص کشتی اهل او

چون دقوقی آن قیامت را بدید رحم او جوشید و اشک او دوید
گفت یا رب منگر اندر فعلشان دستشان گیر ای شه نیکونشان
خوش سلامتشان به ساحل باز بر ای رسیده دست تو در بحر و بر
ای کریم و ای رحیم سرمدی درگذار از بدسگالان این بدی
ای بداده رایگان صد چشم و گوش بی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش
پیش از استحقاق بخشیده عطا دیده از ما جمله کفران و خطا
ای عظیم از ما گناهان عظیم تو توانی عفو کردن در حریم
ما ز حرص و آز خود را سوختیم وین دعا را هم ز تو آموختیم
حرمت آن که دعا آموختی در چنین ظلمت چراغ افروختی
دستگیر و رهنما توفیق ده جرم بخش و عفو کن بگشا گره
همچنین می‌رفت بر لفظش دعا آن زمان چون مادران با وفا
اشک می‌رفت از دو چشمش و آن دعا بی‌خود از وی می‌برآمد بر سما
آن دعای بی‌خودان خود دیگرست آن دعا زو نیست گفت داورست
آن دعا حق می‌کند چون او فناست آن دعا و آن اجابت از خداست
واسطه مخلوق نی اندر میان بی‌خبر زان لابه کردن جسم و جان
بندگان حق رحیم و بردبار خوی حق دارند در اصلاح کار
مهربان بی‌رشوتان یاری‌گران در مقام سخت و در روز گران
هین بجو این قوم را ای مبتلا هین غنیمت دارشان پیش از بلا
رست کشتی از دم آن پهلوان واهل کشتی را به جهد خود گمان
که مگر بازوی ایشان در حذر بر هدف انداخت تیری از هنر
پا رهاند روبهان را در شکار وان ز دم دانند روباهان غرار
عشقها با دم خود بازند کین می‌رهاند جان ما را از کمین
از ضلالت بوسها بر دم زنند رقص گیرند و ز شادی بر جهند
روبها پا را نگه دار از کلوخ پا چو نبود دم چه سود ای چشم‌شوخ
ما چو روباهان و پای ما کرام می‌رهاندمان ز صد گون انتقام
حیلهٔ باریک ما چون دم ماست عشقها بازیم با دم چپ و راست
دم بجنبانیم ز استدلال و مکر تا که حیران ماند از ما زید و بکر
طالب حیرانی خلقان شدیم دست طمع اندر الوهیت زدیم
تا به افسون مالک دلها شویم این نمی‌بینیم ما کاندر گویم
در گوی و در چهی ای قلتبان دست وادار از سبال دیگران
چون به بستانی رسی زیبا و خوش بعد از آن دامان خلقان گیر و کش
ای مقیم حبس چار و پنج و شش نغز جایی دیگران را هم بکش
ای چو خربنده حریف کون خر بوسه گاهی یافتی ما را ببر
چون ندادت بندگی دوست دست میل شاهی از کجاات خاسته‌ست
در هوای آنکه گویندت زهی بسته‌ای در گردن جانت زهی
روبها این دم حیلت را بهل وقف کن دل بر خداوندان دل
در پناه شیر کم ناید کباب روبها تو سوی جیفه کم شتاب
تو دلا منظور حق آنگه شوی که چو جزوی سوی کل خود روی
حق همی‌گوید نظرمان بر دلست نیست بر صورت که آن آب و گلست
تو همی‌گویی مرا دل نیز هست دل فراز عرش باشد نی به پست
در گل تیره یقین هم آب هست لیک از آن آبت نشاید آبدست
زانکه گر آبست مغلوب گلست پس دل خود را مگو کین هم دلست
آن دلی کز آسمانها برترست آن دل ابدال یا پیغمبرست
پاک گشته آن ز گل صافی شده در فزونی آمده وافی شده
ترک گل کرده سوی بحر آمده رسته از زندان گل بحری شده

آب با محبوس گل مانده است هین
بحر رحمت جذب کن ما را ز طین

بحر گوید من ترا در خود کشم
لیک می‌لافی که من آب خوشم

لاف تو محروم میدارد ترا
ترک آن پنداشت کن در من درآ

آب گل خواهد که در دریا رود
گل گرفته پای او را می‌کشد

گر رهاند پای خود از دست گل
گل بماند خشک و او شد مستقل

آن کشیدن چیست آن گل آب را
جذب تو نقل و شراب ناب را

همچنین هر شهوتی اندر جهان
خواه مال و خواه آب و خواه نان

خواه باغ و مرکب و تیغ و مجن
خواه ملک و خانه و فرزند و زن

هر یکی زینها ترا مستی کند
چون نیابی آن خمارت می‌کند

این خمار غم دلیل آن شده است
که بدان مفقود مستی‌ات بد است

جز باندازهٔ ضرورت زین مگیر
تا نگردد غالب و بر تو امیر

سر کشیدی تو که من صاحب دلم
حاجت غیری ندارم واصلم

آنچنانکه آب در گل سر کشد
که منم آب و چرا جویم مدد

دل تو این آلوده را پنداشتی
لاجرم دل ز اهل دل برداشتی

خود روا داری که آن دل باشد این
که بود در عشق شیر و انگبین

لطف شیر و انگبین عکس دلست
هر خوشی را آن خوش از دل حاصلست

پس بود دل جوهر و عالم عرض
سایهٔ دل چون بود دل را غرض

آن دلی کو عاشق مالست و جاه
یا زبون این گل و آب سیاه

یا خیالاتی که در ظلمات او
می‌پرستدشان برای گفتگو

دل نباشد غیر آن دریای نور
دل نظرگاه خدا وانگاه کور

نی دل اندر صد هزاران خاص و عام
در یکی باشد کدامست آن کدام

ریزهٔ دل را بهل دل را بجو
تا شود آن ریزه چون کوهی ازو

دل محیط است اندرین خطهٔ وجود
زر همی افشاند از احسان و جود

از سلام حق سلامتها نثار
میکند بر اهل عالم ز اختیار

هر کرا دامن درستست و معد
آن نثار دل بدانکس میرسد

دامن تو آن نیازست و حضور
هین منه در دامن آن سنگ فجور

تا ندرد دامنت آن سنگها
تا بدانی نقد را از رنگها

سنگ پر کردی تو دامن از جهان
هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان

آن خیال سیم و زر چون زر نبود
دامن صدقت درید و غم فزود

کی نماید کودکان را سنگ سنگ
تا نگیرد عقل دامنشان بچنگ

پیر عقل آمد نه آن موی چو شیر
مو نمی‌گنجد درینجا ای فقیر

چونک پیدا گشتی و آمد بکام
شد نماز آن جماعت هم تمام

فجفجی افتادشان با همدگر
کین فضولی کیست از ما ای پدر

انکار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت دقوقی و ناپیدا شدن در پردهٔ غیب و حیران شدن دقوقی که ایشان بهوا رفتند یا بزمین پنهان شدند

هر یکی با یکدگر گفتند سر
از پس پشت دقوقی مستتر

گفت هر یک من نکردستم کنون
این دعا نی از برون نی از درون

گفت مانا کین امام ما ز درد
بوالفضولانه مناجاتی بکرد

گفت آن دیگر که ای یار قرین
مر مرا هم می‌نماید اینچنین

او فضولی بوده است از انقباض
کرد بر مختار مطلق اعتراض

چون نگه کردم سپس تا بنگرم
که چه میگویند آن اهل کرم

یک از ایشان را ندیدم در مقام
رفته بودند از مقام خود تمام

نی چپ و نی راست نی بالا و زیر
چشم تیز من نشد بر قوم چیر

ذرها بودند گوئی آب گشت
نی نشان پا و نی گردی بدشت

در قباب حق شدند آندم همه
در کدامین روضه رفتند آن رمه

در تحیر مانده‌ام کاین قوم را
چون بپوشانید حق از چشم ما

آنچنان پنهان شدند از چشم او
مثل غوطهٔ ماهیان در آب جو

سالها در حسرت ایشان بماند
عمرها در شوق ایشان اشک راند

تو نگوئی مرد حق را در نظر
کی درآید با خدا ذکر بشر

خوار ازین بخشید ما را افغان / گر بشر دیدی تو ایشان را ز جان

کار ازین ویران شدست ای مرد خام / گر بشر دیدی تو ایشان را تمام

تو همان دیدی که ابلیس لعین / گفت من از آتشم آدم ز طین

چشم ابلیسانه را یکدم ببند / چند بینی صورت آخر چند چند

ای تو تبّت باد در چشم بچو / هین مبر امید و ایشان را بجو

هین بجو که رکن دولت جستن است / هر گشادی در دل اندر بستن است

از همه کار جهان پرداخته / کو و کو می‌گو به جان چون فاخته

نیک بنگر اندرین ای محتجب / که دعا را بست حق در استجب

هر کرا دل پاک شد از اعتدال / آن دعایش می‌رود تا ذوالجلال

باز شرح کردن حکایت طالب روزی حلال و مستجاب شدن دعای او

یادم آمد آن حکایت کان فقیر / روز و شب میکرد افغان و نفیر

ز خدا میخواست روزی حلال / بی شکار و رنج و کسب و انتقال

پیش ازین گفتیم بعضی حال او / لیک تعویق آمد و شد پنج تو

هم بگوییمش کجا خواهد گریخت / چون ز ابر فضل حق حکمت بریخت

صاحب گاوش بدید و گفت هین / ای بظلمت گاو من گشته رهین

هین چرا کشتی بگو گاو مرا / ابله طرار انصاف اندر آ

گفت من روزی ز حق میخواستم / قبله را از لابه می‌آراستم

سالها بودست کار من دعا / تا که بفرستاد گاوم را خدا

چون بدیدم گاو را برخاستم / روزی من بود کش میخواستم

آن دعای کهنه‌ام شد مستجاب / روزی من بود کشتم نک جواب

رفتن هر دو خصم پیش داود علیه السلام

از خشم آمد گریبانش گرفت / چند مشتی زد بر رویش [illegible]

میکشیدش تا به داود نبی / که بیا ای ظالم گیج غبی

[illegible] باد در [illegible] / عشق و درد آورد با خویش [illegible]

این چه میگویی دعا چه بود مخند / بر سر و ریش من و خویش ای لوند

گفت [illegible] کرده‌ام / اندرین لابه بسی خون خورده‌ام

من یقین دارم دعا شد مستجاب / سر زنم بر سنگ ای منکر خطاب

گفت گرد آیید هین ای مسلمین / ذات بینید و فرشته [illegible]

ای دغا تا چند خایی ژاژ را / حجت قاطع بگو چه بود دعا

ای مسلمانان دعا مال مرا / چون [illegible] بهر خدا

[illegible] عالم مدیر / یک دعا املاک بردندی ببین

گر چنین بودی گدایان [illegible] / محتشم گشته [illegible]

روز و شب اندر دعا و اندر نیاز / لابه گویان که تو [illegible]

تو ندیدی هیچ کس [illegible] / ای گشاینده [illegible]

کاسبان [illegible] / جز لب نانی [illegible] از عطا

تو هم گفتند این مسلمان نیست کو / ویژه [illegible]

این [illegible] عالی شد از اسباب ملک / کی کشد این شریعت خود بسلک

[illegible] یا دیعت عطا / یا ز جنس [illegible]

ور کدامین قرست این سرع تو / گاو را تو باز ده یا حبس رو

[illegible] / [illegible] گاو [illegible]

او سوی آسمان [illegible] / کای خداوند کریم لطف [illegible]

[illegible] / واقعه [illegible]

در دل من آن دعا اندر خفته / صد امید اندر [illegible] افراختی

[illegible] / [illegible]

دید یوسف آفتاب اختران / پیش او سجده کنان [illegible]

اعتمادش [illegible] بر خواب [illegible] / [illegible]

زان [illegible] نبود [illegible] غم / از غلام و ز طعام [illegible]

اعتمادی داشت او بر خواب خویش / گر چو شمعی [illegible]

چون در افگندند یوسف را بچاه / بانگ آمد سمع او را از اله

گر تو روزی شه شوی [illegible] / تا بمالی [illegible] جفا بر روشنان

قائل این بانگ ناید در نظر — لیک دل بشناخت قائل از اثر
قوتی در راحتی و جسمش شد پدید — در میان جان فتادش زان ندا

چاه شد بر وی بدان بانگ جلیل — گلشن و بزمی چو آتش بر خلیل
هر جفا که بعد از آنش می‌رسید — او بدان قوت بشادی می‌کشید

همچنانکه ذوق آن بانگ الست — در دل هر مؤمنی تا حشر هست
تا نباشد در بلاشان اعتراض — نی ز امر و نهی حقشان انقباض

لقمه ز تلخی چو شکر می‌شود — خاید ایشان سنگ گوهر می‌شود
لقمهٔ حکمی که تلخی می‌نهد — گلشکر آنرا گوارش می‌دهد

گلشکر آنرا که نبود مستند — لقمه را از انکار او قی میکند
هر که خوابی دید از روز الست — مست باشد در ره طاعات مست

میکشد چون اشتر مست این جوال — بی فتور و بی گمان و بی ملال
کف کفک تصدیقش بگرد پوز او — شد گواه مستی و دلسوز او

اشتر از قوت چو شیر نر شده — زیر ثقل بار اندک خور شده
ز آرزوی ناقه صد فاقه برو — می‌نماید کوه پیشش تار مو

در الست آنکو چنین خوابی ندید — اندرین دنیا نشد بنده و مرید
ور بشد اندر تردد صد دله — یکزمان شکرستش و سالی گله

پای پیش و پای پس در راه دین — می‌نهد با صد تردد بی یقین
وام دار شرح اینم نک گرو — ور شتابست از الم نشرح شنو

چون ندارد شرح این معنی کران — خر بسوی مدعی گاو ران
گفت کورم خواند زین جرم آن دغا — بس بلیسانه قیاسست ای خدا

من دعا کورانه کی میکرده‌ام — جز بخالق کدیه کی آورده‌ام
کور از خلقان طمع دارد ز جهل — من ز تو کز تست هر دشوار سهل

آن یکی کورم ز کوران بشمرید — او نیاز جان و اخلاصم ندید
کوری عشقست این کوری من — حب یعمی و یصمست ای حسن

کورم از غیر خدا بینا بدو — مقتضای عشق این باشد بگو
تو که بینائی ز کورانم مدار — دایرم بر گرد لطفت ای بهار

آنچنانکه یوسف صدیق را — خواب بنمودی و گشتش متکا
مر مرا لطفت همی خوابی نمود — آن دعای بیحدم بازی نبود

می‌نداند خلق اسرار مرا — ژاژ میدانند گفتار مرا
حق همانست که دانندهٔ غیب — چهرهٔ علامی ستار عیب

خصم گفتش رو بمن کن حق مگو — رو چه سوی آسمان کردی عمو
شید می‌آری غلط می‌افکنی — لاف عشق و لاف قربت می‌زنی

با کدامین رو چو دل مرده شده — روی سوی آسمانها کرده
غلغلی در شهر افتاده ازین — آن مسلمان می‌نهد رو بر زمین

کای خدا این بنده را رسوا مکن — گر بدم من سر من پیدا مکن
تو همی دانی و شبهای دراز — که همی خواندم ترا با صد نیاز

پیش خلق این را اگر خود قدر نیست — پیش تو همچون چراغ روشنیست
گاو همی خواهند از من ای خدا — چون فرستادی نکردم من خطا

شنیدن حضرت داود سخن خصمان را در ظاهر

چونکه داود نبی آمد برون — گفت هین حجت نیست این جال بجو

مدعی گفت ای نبی الله داد — گاو من در خانهٔ او اوفتاد
کشت گاوم را بپرسش که چرا — گاو من کشتست او بیان کن چرا

گفت داودش بگو ای بوالکرم — چون تلف کردی تو ملک محترم
هین پراگنده مگو حجت بیار — تا بیکسو گردد این دعوی و کار

گفت ای داود بودم هفت سال — روز و شب اندر دعا و اندر سؤال
این همی جستم ز یزدان کای خدا — روزیی خواهم حلال و بی عنا

مرد و زن برنا ایمن واقفند — کودکان این ماجرا را واقفند
تو بپرس از هر که خواهی این خبر — تا بگوید بی شکنجه بی ضرر

هم بپرسیدش هم پنهان ز خلق — که چه میگفت این گدا اندر دلق
بعد ازین جمله دعا و این فغان — گاو اندر خانه دیدم ناگهان

پیش من تاریک شد نی بهر قوت / شاد می‌ای آن که قبول آمد قنوت
کشتمش آنرا تا دهم در شکر آن / کی دعای من شنید آن غیب دان

گفت داود این سخنها را بجو / حجت شرعی درین دعوی بگو

حکم کردن داود علیه السلام بر کشنده گاو

تو روا داری که من بی حجتی / بنهم اندر شرع باطل سنتی
این که بخشیدت خریدی ارثی / ریع را چون میستانی حارثی

کسب را همچون زراعت دان عمو / تا نکاری دخل نبود آن تو
آنچه کاری بدروی آن آن تست / ورنه این بیداد بر تو شد درست

رو بده مال مسلمان کژ مگو / رو بجو وام و بده باطل مجو
گفت ای شه تو همین میگوییم / که همی گویند اصحاب ستم

پس تن و دل آهی بیاورد و بگفت / ایخدای هرکجا طاقی و جفت

تضرع کردن آن شخص از داوری داود نزد خدا

سجده کرد و گفت ای دانای سوز / در دل داود انداز آن فروز
در دلش نه آنچه تو اندر دلم / اندر افگندی براز ای مفضلم

این بگفت و گریه شد یا های های / تا دل داود بیرون شد ز جای
گفت هین امروز ای خواهان گاو / مهلتم ده این دعوی را مکاو

تا روم من سوی خلوت در نماز / پرسم این احوال از دانای راز
خوی دارم در نماز آن التفات / معنی قرة عینی فی الصلوة

روزن جانم گشاده است از صفا / میرسد بی واسطه نامه خدا
نامه و باران و نور از روزنم / میفتد در خانه‌ام از معدنم

دوزخست آن خانه کان بی روزنست / اصل دین ای بنده روزن کردنست
تیشه در هر بیشه کم زن بیا / تیشه زن در کندن روزن هلا

یا نمیدانی که نور آفتاب / عکس خورشید برونست از حجاب
نور آن دانی که حیوان دید هم / پس چه کرمنا بود بر آدمم

من چو خورشیدم درون نور غرق / می‌ندانم کرد خویش از نور فرق
رفتنم سوی نماز و آن خلا / بهر تعلیمست ره مر خلق را

کژ نهم تا راست گردد این جهان / حرب خدعه این بود ای پهلوان
نیست دستوری وگرنه ریختیم / گرد از دریای راز انگیختیم

همچنین داود میگفت این نسق / خواست گشتن عقل خلقان مخترق
پس گریبانش کشید از پس یکی / که ندارم در یکی‌اش من شکی

با خود آمد گفت را کوتاه کرد / لب ببست و عزم خلوتگاه کرد

رفتن داود علیه السلام در خلوت و نمودن باو آن اسرار را

در فرو بست و برفت آنگه شتاب / سوی محراب و دعای مستجاب
حق نمودش آنچه بنمودش تمام / گشت واقف بر سزای انتقام

دید احوال آنکه کس واقف نبود / راز پنهانی که حیرانی فزود
روز دیگر جمله خلقان آمدند / پیش داود پیمبر صف زدند

همچنین این ماجراها باز رفت / زود زد آن مدعی تشنیع زفت
زود گاوم را بده ای نابکار / از خدای خویشتن شرمی ابد

انچنین ظلم صریح ناسزا / میرود در عهد پیغمبر ملا
گاو کشته خورده بی ترس و بیم / در جواب افزوده تیره این لئیم

که چه چندین سال بودم در دعا / من طلب کردم ز حق او داد مرا
ای رسول حق چنین باشد روا / ملک من بد گاو چون دادش خدا

گفت داودش خمش کن رو بحل / این مسلمان را ز گاوت کن بحل

حکم کردن داود علیه السلام بر صاحب گاو که از سر گاو بگذر و تشنیع صاحب گاو بر داود علیه السلام

چون خدا پوشید بر تو ای جوان / رو خمش کن حق ستاری بدان

گفت واویلا چه حکمست این چه داد / از پی من شرع نو خواهی نهاد
رفته است آوازه عدلت چنان / که معطر شد زمین و آسمان

بر سگان کور این استم نرفت / زین تعدی سنگ و که بشکافت زفت
همچنین تشنیع میکرد او ملا / کالصلا هنگام ظلمست الصلا

اینچنین ظلم و جفا بر من مکن
بعد از آن او را بفتش ای عنود
خاک بر سر کرد و جامه بر درید
لعنت ... سخت ... نبود
... این قدر ... تو
خلق هم ... ملامت ...
ظالم ... آنکس ...
سنگ ... خاره ...
لیکن ... سگ ...
این ... تو ...
گفت ... آن ...
در فلان صحرا ...
خون ...
این ...
که عیان ...
تا کنون ... گاو آن ...
کافر ...
که ببینیدم ...
پیش ...
خاصه ... خشم ...
چون ... گواه ...
پیش ...
نیست حاجت ...
...
او از ...

تفهیم کردن داود پیر صاحب گاو را که جمله مال خود بدو بخش

جمله مال خویش او را بخش زود ... ورنه کارت سخت گردد گفتمت
... ظلم ... تا نیاید دیگر بدین تشنیع راند
ظلمت آمد اندک اندک ظلمها ... دیده انکار صدر و پیشگاه
بندگان شد ... سنگ بر سینه همی زد با دو دست
کز ضمیر ... غافل ... ظالم از مظلوم کی داند کسی
... دیده آن ظالم که نفسش اندرون
... شرم شیر است ... سگ ...
... ظالم ... روی پر داود کردند آن فریق

... تا ... آشکارا بر خلائق ...

جمله بر خیزید تا بیرون ...
سخت ...
مال او ...
تا کنون حلم خدا پوشید آن
بینوا ...
... گناه
ظلم ...

... در دنیا

چون ...
چون ... ظلم و جفا
... میکند
ای ... ظلم ...

یا نبی الله مگو زینسان سخن
تا نگردد ظاهر ... سخت
یا ز داود ... پیش خویش خواند
ای رفیع ... خاک راه
سیر ... بالا و پست
که بود سخره هوا ... خسته
خصم هر مظلوم باشد ... چون
که نگیرد صید از همسایگان
کای نبی مجتبی بر ما شفیق
قهر کردی بیگناهی را ...
تا ... قصد ...
بوی خون ...
...
آخر از ... این قلتبان
یا ز ... حقهای تخت
ورنه ... جرمش را آمد
می نهد ظالم به پیش مردمان
گاو ... ببیند از ملا
که بگو تو اعتقادت را مگیر
...
تا ... صحرا زند
گو ... نیست ...
که ببینیدم من اصحاب ...
...
یا ...

تا بخورد خصم را خوش خوشگون
سنگ میگردد با استغفار در
چون بدان عقده سوی آمد درخت
گفت ای سگ جد این را کشته‌ای
آن زنت او را کنیزک بوده است
تو غلامی کشتی کار مالک او
کار در از تهتاب کردی نی زحساب
نام این سگ هم نوشته کارد بر
ولوله در خلق افتاد آن زمان
بعد از آن گفتش بیا ای دادخواه
هم بدان تیغش که برد او قصاص
خون خجسته در فشتی در سر وی
کان فلان خون چه پیدا شد عاقبت
چونکه پیدا گشت سر کار او
ما همه کوران اصلی بوده ایم
سنگ با تو در سخن آمد صریح
سنگها بت صد هزاران پاره شد
کوهها با تو رسائل شد شکور
وان تو تیز از همه کان آهنم
کشته شد ظالم جهانی زنده شد
نفس خود را کش جهانی زنده کن
مدعی گاو نفس تست هین
آن کشنده گاو عقل تست رو
روزی بی رنج او موقوف چیست
خواجه زاده عقل مانده بینوا

گر نکشم گر دهم از بانگ سود کیست / گر خطا گفتم بیت برعاقله است

بیرون رفتن خلایق بسوی آن درخت

گفت دستش از پس بندید سخت / تا گناه و جرم او پیدا کنم
تو غلامی خواجه خود کشته‌ای / خواجه را کشتی و بردی مال او
با همین خواجه چنانچه بود در جوار / هر چه زو زایید باده یا کنیز
شرع حسبی شرع بستان تکم / خواجه را کشتی با ستم زار او
از خیالی که بدیدی همچنان / تا سرش با کارد در زیر زمین
کرد با خواجه چنین مکر و فسوس / همچنین گویند و خون بگشادند
هر یکی زنار ببرید از میان / جمله از داود گشته عذرخواه

قصاص فرمودن داود علیه السلام خونی را بعد از الزام

کی کند مکر ببین علم حق خلاف / علم حق گرچه مواساها کند
سیل جست و جوی و کشف مشکلی / انتقام داوری رب دین
همچنانکه چه شد از گلزار هشت / جوشش خون باشد آن اجتهاد
معجز داود شد فاش و دوتو / خلق جمله سر برهنه آمدند
وانچه معجز بوده ما نشنوده ایم / عذر تو ما صد گون عجب ندیده ایم
کز برای عمر و عطا تو کم نگیر / تو ببسته سنگ و فلاخن آمدی
هر یکی خصم را خونخواره شد / آهن اندر دست تو چون موم شد
با تو میخوانند چون مقری زبور / صد هزاران چشم دل بگشاده شد
زندگی بخشی که سرمد قائم است / جان جمله معجزات هست خود

در بیان آنکه نفس آدمی بجای آن خونیست که سر عجیه گشته بود و آن کشنده گاو عقلست و داود حق است یا شیخ نایب حق است که بقوت و یاری او تواند ظالم را کشتن

بر کشنده گاو تن منکر مشو / عقل اسیرست و همی خواهد ز حق
آنکه بکشد گاو را کاصل بد است / نفس گوید چونکه کشتی گاو من
نفس خونی خواجه گشت و پیشوا / روزی بی رنج میدانی که چیست

حاشا لله جانم تو بودی از است
این همه بر انصاف نفس ایجاد حق
تا نوای عدل به صحرا زدیم
کرد پیدا آن آشکارا حال او
ملک و ارث باشد آنها سر بسر
هم بر اینجا خواجه گویان بنیاد
باز کار دیدار این بین همچنین
در زمین آن کارد با سر یافتند
زانکه بد ظن گشته بودند و تباه
داد خود بستان تو زین بیایی
چونکه از حد بگذرد رسوا کند
سر برآرد از ضمیر آن و این
خارقش المساو بحث و ماجرا
سر بسجده بر زمین ها میزدند
لیک معذوریم چون بی دیده ایم
صد هزاران چشم از بر همی
چون زره سازی ترا اعلوم
از دم تو غیب را آماده شد
که ببخشد مرده را جان ابد
هر یکی از ما خدا را بنده شد
خواجه را کشته است او را بنده کن
خویشتن را خواجه کرده است همین
روزی بی رنج و نعمت بر طبق
زانکه گاو نفس باشد نقش تن
قوت ارواح است از ان نیستی

لیک آن توفیست بر قربان گاو / گنج اندر گاو دان ای گنج‌کاو
دوش چیزی خورده‌ای ذا تمام / داوری در دست لقمهٔ تو نام

دوش چیزی خورده‌ام افسانه‌هاست / هر چه می‌آید ز پنهان‌خانه‌هاست
چشم بر اسباب چه دوختیم / که ز خوش‌چشمان کرشم آموختیم

هست بر اسباب اسبابی دگر / در سبب منگر در آن افکن نظر
انبیا در قطع اسباب آمدند / معجزات خویش بر کیوان زدند

بی سبب مر بحر را بشکافتند / بی زراعت چاش گندم یافتند
ریگها هم آرد شد از سعیشان / پشم بز ابریشم آمد کش‌کشان

جملهٔ قرآنست در قطع سبب / عز درویش و هلاک بولهب

مثال

مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند / لشکر زفت حبش را بشکند
پیل را سوراخ سوراخ افکند / سنگ مرغی کو ببالا پر زند

دم گاو کشته بر مقتول زن / تا شود زنده همان دم در کفن
حلق ببریده جهد از جای خویش / خون خود جوید ز خون‌پالای خویش

همچنین ز آغاز قرآن تا تمام / رفض اسبابست و علت والسلام
کشف این نه از عقل کارافزا شود / بندگی کن تا ترا پیدا شود

بند معقولات آمد فلسفی / شهسوار عقل عقل آمد صفی
عقل عقلت مغز و عقل تست پوست / معدهٔ حیوان همیشه پوست‌جوست

مغزجوی از پوست دارد صد ملال / مغز نغزان را حلال آمد حلال
چونکه قشر عقل صد برهان دهد / عقل کل کی گام بی ایقان نهد

عقل دفترها کند یکسر سیاه / عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه
از سیاهی وز سپیدی فارغ است / نور ماهش بر دل و جان بازغ است

این سیاه و آن سپید ار قدر یافت / ز آن شب قدرست کاختروار تافت
قیمت همیان و کیسه از زرست / بی ز زر همیان و کیسه ابترست

همچنانکه قدر تن از جان بود / قدر جان از پرتو جانان بود
گر بدی جان زنده بی پرتو کنون / هیچ گفتی کافران را میتون

هین بگو که ناطقه جو می‌کند / تا بقرنی بعد ما آبی رسد
گرچه هر قرنی سخن آری بود / لیک گفت سالفان یاری بود

نی که هم توریت و انجیل و زبور / شد گواه صدق قرآن ای شکور
روزیی بی رنج جو و بی حسیب / کز بهشت آورد جبریل سیب

بلکه رزقی از خداوند بهشت / بی صداع باغبان بی رنج و کشت
زانکه نفع نان در آن نان داد اوست / بدهدت آن نفع بی توسیط پوست

ذوق پنهان نقش نان چون سفره‌ایست / نان بی سفره ولی را بهره‌ایست
رزق جانی کی بری با سعی و جست / جز بعدل شیخ کو داود تست

نفس چون با شیخ بیند گام تو / از بن دندان شود او رام تو
صاحب آن گاو رام آنگاه شد / کز دم داود او آگاه شد

عقل گاهی غالب آید در شکار / بر سگ نفست که باشد شیخ یار
نفس اژدرهاست با صد زور و فن / روی شیخ او را زمرد دیده کن

گر تو خواهی ایمنی از اژدها / دستش از دامان مکن یکدم رها
خاک شو در پیش شیخ باصفا / تا ز خاک تو بروید کیمیا

گر تو صاحب گاو را خواهی زبون / چون خران چشمش کش آن سو ای حرون
چون بنزدیک ولی الله شود / آن زبان صدگزش کوته شود

صد زبان و هر زبانش صد لغت / زرق و دستانش نیاید در صفت
مدعی گاو نفس آمد فصیح / صد هزاران حجت آرد ناصحیح

شهر را بفریبد الا شاه را / ره نتاند زد شه آگاه را
نفس را تسبیح و مصحف در یمین / خنجر و شمشیر اندر آستین

مصحف و سالوس او باور مکن / خویش با او همسر و همسر مکن
سوی حوضت آورد بهر وضو / واندر اندازد ترا در قعر جو

عقل نورانی و نیکو طالبست / نفس ظلمانی برو چون غالبست
زانکه او در خانهٔ عقل تو غریب / بر در خود سگ بود شیر مهیب

باش تا شیران سوی بیشه روند / وین سگان کور آنجا بگروند
مکر نفس و تن نداند عام شهر / او نگردد جز بوحی القلب قهر
هر که جنس اوست یار او شود / جز مگر داود کش شیخت بود
کو مبدل گشت و جنس تن نماند / هر کرا حق در مقام خود نشاند
خلق جمله علتی اند از کمین / یار علت میشود علت یقین
هر خسی دعوی داودی کند / هر که بی تمییز کف در وی زند
از صیادی بشنود آواز طیر / مرغ ابله میکند آن سوی سیر
نقد را از نقل نشناسد غویست / هین ازو بگریز اگر چه معنویست
رسته و بسته به پیش او یکیست / گر یقین دعوی کند او در شکیست
اینچنین کس گر ذکی مطلق است / چونش این تمییز نبود احمق است
هین ازو بگریز چون آهو ز شیر / سوی او مشتاب ای دانا دلیر

گریختن عیسی علیه السلام فراز کوه و شخصی در پی او رفتن و سوال کردن

عیسی مریم بکوهی میگریخت / شیر گوئی خون او میخواست ریخت
آن یکی در پی دوید و گفت خیر / در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر
با شتاب او آنچنان میتاخت جفت / کز شتاب خود جواب او نگفت
یک دو میدان در پی عیسی براند / پس بجد جد عیسی را بخواند
کز پی مرضات حق یک لحظه بیست / که مرا اندر گریزت مشکلیست
از کی این سو میگریزی ای کریم / نه پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم
گفت از احمق گریزانم برو / میرهانم خویش را بندم مشو
گفت آخر آن مسیحا نه توئی / که شود کور و کر از تو مستوی
گفت آری گفت آن شه نیستی / که فسون غیب را ماویستی
چون بخوانی آن فسون بر مرده‌ای / برجهد چون شیر صید آورده‌ای
گفت آری آن منم گفتا که تو / نی ز گل مرغان کنی ای خوب رو
بر دمی بر وی سبک تا جان شود / در هوا اندر زمان پران شود
گفت آری گفت پس ای روح حق / هر چه خواهی میکنی از کیست باک
با چنین برهان که باشد در جهان / که نباشد مر ترا از بندگان
گفت عیسی که بذات پاک حق / مبدع تن خالق جان در سبق
حرمت ذات و صفات پاک او / که بود گردون گریبان چاک او
کان فسون و اسم اعظم را که من / بر کر و بر کور خواندم شد حسن
بر که سنگین بخواندم شد شکاف / خرقه را بدرید بر خود تا بناف
بر تن مرده بخواندم گشت حی / بر سر لاشی بخواندم گشت شی
خواندم آن را بر دل احمق بود / صد هزاران بار و درمانی نشد
سنگ خارا گشت و زان خو بر نگشت / ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت
گفت حکمت چیست کانجا اسم حق / سود کرد اینجا نبود آن را سبق
آن همان رنجست و این رنجی چرا / او نشد این را و آن را شد دوا
گفت رنج احمقی قهر خداست / رنج کوری نیست قهر آن ابتلاست
ابتلا رنجیست کان رحم آورد / احمقی رنجیست کان زخم آورد
آنچه داغ اوست مهر او کرده است / چاره‌ای بر وی نیارد برد دست
ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت / صحبت احمق بسی خونها که ریخت
بر سر آرد زخم رنج احمقی / رحم نبود چاره جوئی آن شقی
اندک اندک آب را دزدد هوا / دین چنین دزدد هم احمق از شما
آن گریز عیسوی نز بیم بود / ایمنست او آن پی تعلیم بود
زمهریر ار پر کند آفاق را / چه غم آن خورشید با اشراق را

یادم آمد قصهٔ اهل سبا / کز دم احمق صباشان شد وبا

قصهٔ اهل سبا و حماقت ایشان و اثر ناکردن پند و نصیحت انبیا در ایشان

آن سبا ماند بشهری بس کلان / در فسانه بشنوی از کودکان
کودکان افسانه‌ها می‌آورند / درج در افسانه‌شان بس سر و پند
هزلها گویند در افسانه‌ها / گنج میجو در همه ویرانه‌ها

بود شهری بس عظیم و مه ولی / قدر او قدر سکره بیش نی
بس عظیم و بس فراخ و بس دراز / سخت زفت زفت اندازهٔ پیاز
مردم ده شهر مجموع اندرو / لیک جمله سه تن ناشسته‌رو
اندرو خلق و خلایق بی‌شمار / لیک آن جمله سه خام پخته‌خوار
جان ناکرده بجانان تاختن / گر هزاران است باشد نیم تن
آن یکی بس دوربین و دیده کور / از سلیمان کور و دیده پای مور
وان دگر بس تیزگوش و سخت کر / گنج و در وی نیست یکجو سنگ زر
وان دگر عور و برهنه لاشه باز / لیک دامنهای جامهٔ او دراز
گفت کور اینک گروهی میرسند / من همی بینم که چه قومند و چند
گفت کر آری شنیدم بانگشان / که چه میگویند پیدا و نهان
آن برهنه گفت ترسان زین منم / که ببرند از درازی دامنم
کور گفت اینک بنزدیک آمدند / خیز بگریزیم پیش از زخم و بند
کر همی گوید که آری مشغله / میشود نزدیکتر یاران هله
آن برهنه گفت آوه دامنم / از طمع برند و من ناایمنم
شهر را هشتند و بیرون آمدند / در هزیمت در دهی اندر شدند
اندر آن ده مرغ فربه یافتند / لیک ذره گوشت بر وی [illegible]
کور دید و آن کر آوازش شنید / عور بگرفت و بدامن در کشید
مرغ مرده خشک وز زخم کلاغ / استخوانها زار گشته همچو تاغ
پس طلب کردند دیگی یافتند / بی‌سر و بی‌بن سبک بشتافتند
بر سر آتش نهادند آن سه تن / مرغ فربه را بدیگ اندر زدن
آتشش کردند چندان بی‌سپس / کاستخوان شد پخته تحقیق [illegible]
زان همی خوردند چون از صید سیر / هر یکی از خوردنش چون پیل سیر
هر سه زان خوردند و بس فربه شدند / چون سه پیل پیر بس زفت [illegible]
آنچنان کز فربهی هر یک جوان / در نگنجیدی ز زفتی در جهان
با چنین گبری و هفت اندام زفت / از شکاف در برون جستند و رفت
راه مرگ خلق ناپیدا رهی است / در نظر ناید که آن بیجا رهی است
نک پیاپی کاروانها مقتفی / زین شکاف در که هست آن مختفی
بر در ار جویی نیابی آن شکاف / سخت ناپیدا و زو چندین زفاف
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / باز باید گفت شرح این بیان
ای سپهر مختصر افسانه نیست / آشنا را روی در بیگانه نیست

شرح کور دوربین و کر تیزشنو و برهنهٔ دراز دامن

کر امل را دان که مرگ ما شنید / مرگ خود نشنید و نقل خود ندید
حرص نابیناست بیند مو بمو / عیب خلقان و بگوید کو بکو
عیب خود یک ذره چشم کور او / می‌نبیند گرچه هست او عیب‌جو
عور می‌ترسد که دامانش برند / دامن مرد برهنه کی درند
مرد دنیا مفلس است و ترسناک / هیچ او را نیست از دزدانش باک
او برهنه آمد و عریان رود / وز غم دزدش جگر خون میشود
وقت مرگش که بود صد نوحه بیش / خنده آید جانش را زین ترس خویش
آن زمان داند غنی کش نیست زر / هم ذکی داند که او بد بی‌هنر
چون کنار کودکی پر از سفال / کو بر آن لرزان بود چون رب مال
گر ستانی پاره‌ای گریان شود / پاره گر بازش دهی خندان شود
چون نباشد طفل را دانش دثار / گریه و خنده‌ش ندارد اعتبار
محتشم چون عاریت را ملک دید / پس بر آن مال دروغین می‌طپید
خواب می‌بیند که او را هست مال / ترسد از دزدی که بر باید جوال
چون ز خوابش برجهاند گوش‌کش / پس ز ترس خویش تسخر آیدش
[illegible] این عالمان / که بود [illegible] عقل [illegible]
از پی این عاقلان ذوفنون / گفت ایزد در نبی لایعلمون
هر یکی ترسان ز دزدی کسی / خویشتن [illegible]
گوید او که روزگارم می‌برند / خود ندارد روزگار سودمند
گوید از کارم بر آوردند خلق / غرق بیکاری است جانش تا بحلق

عمر ترسان گر شوم من مستعان / چون که ماتم در میان چنگال زنان

صد هزاران فصل داند از علوم / جان خود را می‌نداند آن ظلوم

داند او خاصیت هر جوهری / در بیان جوهر خود چون خری

که همی‌دانم یجوز و لایجوز / خود ندانی تو یجوزی یا عجوز

این روا و آن ناروا دانی ولیک / تو روا یا ناروایی بین تو نیک

قیمت هر کاله می‌دانی که چیست / قیمت خود را ندانی احمقیست

سعدها و نحسها دانسته‌ای / ننگری سعدی تو یا ناشسته‌ای

جان جمله علمها این است این / که بدانی من کیم در یوم دین

آن اصول دین بدانستی ولیک / بنگر اندر اصل خود کو هست نیک

از اصولینت اصول خویش به / که بدانی اصل خود ای مرد مه

قصهٔ خرمی اهل سبا و ناشکری ایشان

اصلشان بد بود آن اهل سبا / می‌رمیدندی ز اصحاب لقا

دادشان چندین ضیاع و باغ و راغ / از چپ و از راست از بهر فراغ

بس که می‌افتاد از پری ثمار / تنگ می‌شد معبر ره بر گذار

آن نثار میوه ره را می‌گرفت / از پری میوه رهرو در شگفت

سله بر سر بر درختستان ز نان / پر شدی ناخواست از میوه فشان

باد آن میوه فشاندی نه کسی / پر شدی زان میوه دامنها بسی

خوشه‌های زفت تا زیر آمده / بر سر و روی رونده میزده

مرد گلخن‌تاب از پری زر / بسته بودی بر میان زرین کمر

سگ کلیچه کوفتی در زیر پا / تخمه بودی گرگ صحرا از نوا

گشته ایمن شهر و ده از دزد و گرگ / بز نترسیدی هم از گرگ سترگ

جامهٔ ایشان اگرچه چرکین شدی / آتش سوزنده‌شان صابون بدی

در تنور انداختندی جامه‌ها / بعد یک ساعت شدی خوش با صفا

گر بگویم شرح نعمتهای قوم / که زیادت می‌شدی آن یوماً فیوم

آمدن سیزده پیغمبر به نصیحت اهل شهر سبا

مانع آید از سخنهای مهم / انبیا بردند امر فاستقم

که هلا نعمت فزون شد شکر کو / مرکب شکر ار بخسبد حرکوا

شکر منعم واجب آید در خرد / ورنه بگشاید در خشم ابد

هین کرم بینید و این خود کس کند / کز چنین نعمت بشکری بس کند

سر ببخشد شکر خواهد سجده‌ای / پا ببخشد شکر خواهد قعده‌ای

جواب قوم انبیا را علیهم السلام

شکر نعمت نعمتت افزون کند / صد هزاران گل ز خاری بر زند

قوم گفته شکر ما را برد غول / ما شدیم از شکر و از نعمت ملول

نعمت چه سیر شد جانهای ما ازین / شکر چه گوییم بر گوید هین

پیش ما این نعمت آمد محنتی / شکر محنت کس نگفته است ای فتی

ما چنان پژمرده گشتیم از عطا / که نه طاعتمان خوش آید نه خطا

جواب گفتن انبیا مر قوم را

ما نمی‌خواهیم نعمتها و باغ / ما نمی‌خواهیم اسباب فراغ

انبیا گفتند در دل علتیست / که از آن در حق‌شناسی آفتیست

نعمت از وی جملگی علت شود / طعمه در بیمار کی قوت شود

چند خوش پیش تو آمد ای مصر / جمله ناخوش گشت و صافی‌اش کدر

تو عدو این خوشیها آمدی / گشت ناخوش هر چه بر وی کف زدی

هر که او شد آشنا و یار تو / شد حقیر و خوار در دیدار تو

هر که او بیگانه باشد با تو هم / پیش تو او بس مه است و محترم

این هم از تاثیر آن بیماریست / زهر او در جمله خلقان ساریست

دفع آن علت بباید کرد زود / که شکر با آن حدث باید نمود

هر خوشی کاید بتو ناخوش بود / آب حیوان گر رسد آتش شود

کیمیای مرگ و جسک است آن صفت / مرگ گردد زان حیاتت عاقبت

بس غذائی که زوی دل زنده شد / چون بیامد در تن تو گنده شد

بس عزیزی که بناز اشکار شد / چون شکارت شد بر تو خوار شد

آشنائی عقل با عقل از صفا / چون شود هر دم فزون باشد ولا

آشنائی نفس با هر نفس پست / تو یقین میدان که دم دم کمترست

زانکه نفسش گرد علت می‌تند / معرفت را زود فاسد میکند

گر نخواهی دوست را فردا نفیر / دوستی با عاقل و با عاقل گیر

از سموم نفس چون با علتی / هر چه گیری تو مرض را آلتی

گر بگیری گوهری سنگی شود / گر بگیری مهر دل جنگی شود

ور بگیری نکتهٔ بکر لطیف / بعد درکت گشت بیذوق و کثیف

که من این را بس شنیدم کهنه شد / چیز دیگر گو بجز آن ای عضد

چیز دیگر تازه و نو گفته گیر / باز فردا زو شوی زار و نفیر

دفع علت کن چو علت خو شود / هر حدیث کهنه پیشت نو شود

تا که از کهنه برآرد شاخ نو / بشگفد صد خوشهٔ کهنه شود

ما طبیبانیم شاگردان حق / بحر قلزم دید ما را فانفلق

آن طبیبان طبیعت دیگرند / که بدل از راه نبضی بنگرند

ما بدل بیواسطه خوش بنگریم / کز فراست ما بعالی منظریم

آن طبیبان غذایند و ثمار / جان حیوانی بدیشان استوار

ما طبیبان فعالیم و مقال / ملهم ما پرتو نور جلال

کاینچنین فعلی ترا نافع بود / وانچنان فعلی ز ره قاطع بود

اینچنین قولی ترا پیش آورد / وانچنان قولی ترا نیش آورد

آنچنان و اینچنین از نیک و بد / پیش تو فهمیم و نمائیم جهد

گر تو خواهی این کزین خواهی آن / زهر و شکر سنگ و گوهر شد عیان

آن طبیبان را بود بولی دلیل / وین دلیل ما بود وحی جلیل

دست مزدی می نخواهیم از کسی / دست مزد ما رسد از حق بسی

هین صلا بیماری ناسور را / داروی ما یک بیک رنجور را

معجزه خواستن قوم از پیغمبران علیهم السلام

قوم گفتند ای گروه مدعی / کو گواه علم طب و نافعی

چون شما بسته همین خواب و خورید / همچو ما باشید در ده می‌چرید

چون شما در دام این آب و گلید / کی شما صیاد سیمرغ دلید

حب جاه و سروری دارد بران / که شمارد خویش از پیغمبران

ما نخواهیم اینچنین لاف و دروغ / کردن اندر گوش و افتادن بدوغ

انبیا گفتند کاین زان علتست / مایهٔ کوری حجاب رؤیتست

دعوی ما را شنیدید و شما / می نه بینید این گهر در دست ما

امتحانست این گهر مر خلق را / ما کشیم گردانیم گرد چشمها

هر که گوید کو گواه گفتنش / کو نمی‌بیند گهر حبس عماست

آفتابی در سخن آمد که خیز / که برآمد روز برجه کم ستیز

تو بگوئی آفتابا کو گواه / گویدت ای کور از حق دیده خواه

روز روشن هر که او جوید چراغ / عین جستن کوریش دارد بلاغ

ور نمی‌بینی گمانی برده / کصباحست و تو اندر پرده

کوری خود را مکن زین گفت فاش / خامش و در انتظار فضل باش

فضل بی‌علت گر دید آیدت / زین شقاوت روی آن برتابدت

در نمانی در چنین کوری ابد / آینه پنهان شد از تو در نمد

در میان روز گفتن روز کو / خویش رسوا کردنست ای روزجو

صبر و خاموشی جذوب رحمتست / وین نشان جستن نشان علتست

انصتوا بپذیر تا بر جان تو / آید از جانان جزای انصتوا

گر نخواهی نکس پیش این طبیب / بر زمین زن زر و سر را ای لبیب

کفت افزون را تو بفروش و بخر / بذل جان و بذل جاه و بذل سر

تا ثنای تو بگوید فضل هو / که حسد آرد فلک بر جاه تو

چون طبیبان را نگهدارید دل / خود ببینید و شوید از خود خجل

دفع این کوری بدست خلق نیست / لیک اکرام طبیبان از هدیست

این طبیبان را بجان بنده شوید / تا بمشک و عنبر آگنده شوید

متهم داشتن قوم انبیا را علیهم السلام

قوم گفتند این همه زرقست و کید / کی خدا نایب کند از زید و بکر
هر رسول شاه باید جنس او / آب و گل کو خالق افلاک کو
مغز خر خوردیم تا ما چون شما / پشه را داریم همراز هما
کو هما کو پشه کو گل کو خدا / ز آفتاب چرخ چه بود ذره را
این چه نسبت این چه پیوندی بود / تا که در عقل و دماغی در رود
تا کجا این گفت بیهوده کجا / این چه رفتست و چه پیوست و چه جا
خود کجا گو آسمان کو ریسمان / می نگیرد مغز ما این داستان
غالبا ما عقل داریم این قدر / کند ما را ای شها هم انگزر

حکایت خرگوشان که خرگوشی را برسالت پیش فیل فرستادند که بگو که من رسول ماه آسمانم در پیش تو که ازین چشمه آب حذر کن چنانچه در کتاب کلیله آمده

این بدان ماند که خرگوشی بگفت / من رسول ماهم و با ماه جفت
کز رمه پیلان بر آن چشمه زلال / جمله نخچیران بدند اندر وبال
جمله محروم و ز خوف از چشمه دور / حیله کردند چون کم بود زور
از سر که بانگ زد خرگوش زال / سوی پیلان در شب غره هلال
که بیا رابع عشر ای شاه پیل / تا درون چشمه یابی این دلیل
شاه پیلا من رسولم پیش بیست / بر رسولان بند و زجر و خشم نیست
ماه میگوید که ای پیلان روید / چشمه آن ماست زان یکسو شوید
ورنه من تان کور گردانم ستم / گفتم از گردن برون انداختم
ترک این چشمه بگویید و روید / تا ز زخم تیغ مه ایمن شوید
نک نشان آنست کاندر چشمه ماه / مضطرب گردد ز پیل آب‌خواه
آن فلان شب حاضر آ ای شاه پیل / تا درون چشمه یابی آن دلیل
چونکه هفت و هشت از مه بگذرید / شاه پیل آمد ز چشمه میچرید
چونکه زد خرطوم پیل آنشب در آب / مضطرب شد آب و مه کرد اضطراب
پیل باور کرد از وی آن خطاب / چون درون چشمه مه کرد اضطراب
ترس ما زان بانگ گشته آن رمه / بعد ازان ماند یکی زیشان همه
ما نه زان پیلان گولیم ای گروه / که اضطراب ماه آرد مان شکوه

جواب گفتن انبیا ایشانرا و مثل آوردن ایشان را

انبیا گفتند آوه پند جان / سخت‌تر کرد ای سفیهان بندتان
ای دریغا که دوا در رنجتان / گشت زهر و قهر جان آهنجتان
ظلمت افزود این چراغ آن چشم را / چون خدا انگاشت پرده خشم را
چه رئیسی جست خواهیم از شما / که ریاستمان فزونست از سما
چه شرف یابد ز کشتی بحر در / خاصه کشتیی ز سرگین گشته پر
ای دریغ آن دیده کور و کبود / آفتابی اندرو ذره نمود
آدمی کو بود بیشش ندید / دیده ابلیس جز طینی ندید
چشم دیوانه بهارش دی نمود / ز انطرف جنبید کورا خانه بود
ای بسا دولت که آید گاه گاه / پیش بی‌دولت بگردد او ز راه
ای بسا معشوق کاید ناشناخت / پیش بدبختی نداند عشق باخت
احمقان را همچنین حرمان جزاست / می نسازد گمرهان را راه راست
این غلط ده دیده را حرمان ماست / وین مقلب قلب را سوء القضاست
چون بت سنگین شما را قبله شد / لعنت و کوری شما را ظله شد
چون بشاید سنگتان انباز حق / چون نشاید عقل و جان همراز حق
پشه مرده هما را شد شریک / چون نشاید زنده همراز ملیک
یا مگر مرده تراشیده شماست / پشه زنده تراشیده خداست
عاشق خویشید و صنعت‌کرد خویش / دم ماران را سر مارست کیش
نی در آن دم دولتی نی نعمتی / نی در آن سر راحتی و لذتی
گرد سر گردان بود آن دم مار / لایق‌اند و درخورند آن هر دو یار
آنچنان گوید حکیم غزنوی / در الهی نامه گر خوش بشنوی
کم فضولی کن تو در حکم قدر / درخور آمد شخص خر با گوش خر
شد مناسب عضوها و ابدانها / شد مناسب وصفها با جانها

وصف هر جانی مناسب با تنش / بیگمان جانیکه حق برتر شدش
چون صفت با جان قرین کرده است او / پس مناسب دانش همچون چشم و رو
شد مناسب وصفها از خوب و زشت / شد مناسب عرضها کز حق نوشت
دیده و دل هست بین اصبعین / چون قلم در دست کاتب ای حسین
اصبع لطف است و قهر اندر میان / کلک دل با قبض و بسطی زین بنان
ای قلم بنگر گر اجلالیستی / که میان اصبعین کیستی
جمله قصد و جنبشت زین اصبع است / فرق تو بر چارراه مجمع است
این حروف حالهات از نسخ اوست / عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ اوست
جز نیاز و جز تضرع راه نیست / زین تقلب هر قلم آگاه نیست
این قلم داند ولی بر قدر خود / قدر خود پیدا کند در نیک و بد

بیان آنکه هر کس را نرسد مثل آوردن خاصه در کارخانهٔ الهی که نامتناهی ست

آنچه در خرگوش و پیل آویختند / تا ازل را با حیل آمیختند
کی رسد تان این مثلها ساختن / سوی آن درگاه پاک انداختن
آن مثل آوردن آن حضرت است / که بعلم و سر و جهر او آیت است
تو چه دانی سر چیزی تا تو کل / یا بزلف و یا برخ آری مثل
موسی آنرا که عصا دید و نبود / اژدها بد سر او لب برگشود
چون چنان شاهی نداند سر چوب / تو چه دانی سر این دام و حبوب
چون غلط شد چشم موسی در مثل / چون شود موشی فضولی مدخل
آن مثالت را چو اژدرها کند / تا بپاسخ جزو جزوت بر کند
این مثال آورد ابلیس لعین / تا که شد ملعون حق تا یوم دین
این مثال آورد قارون از لجاج / تا فرو شد در زمین با تخت و تاج
این مثال آورد نمرود جهول / تا که پشه مغز سر خوردش عقول
اینچنین اندیشه کشته قوم عاد / کاستخوانشان خرد شد در خرد آمد باد
این مثال آورد شداد لئیم / تا که شد محروم از هر دو نعیم
اینچنین آورد فرعون از غلط / تا که اندر آب دریا شد سقط
این مثال آورد هر مخذول دون / تا که شد در قعر دوزخ سرنگون
این مثالت را چو زاغ و بوم دان / که ازیشان پست شد صد خاندان

مثل زدن قوم نوح باستهزا در کشتی ساختن او

نوح اندر بادیه کشتی بساخت / صد مثل گو از پی تسخر بتاخت
در بیابانی که چاه و آب نیست / میکند کشتی چه نادان ابلهیست
آن یکی میگفت این کشتی بتاز / وان یکی میگفت پرش هم بساز
آن یکی میگفت دریاش کراست / وان یکی میگفت پیشش کی خداست
آن یکی میگفت با دانش کجاست / وان یکی میگفت با تیشش چراست
وان یکی میگفت کاین مشکل بهیست / وان یکی میگفت اینجا بحر کیست
آن یکی میگفت چو چون بیخرد / ورنه بارت کی بمنزل می برد
ان یکی میگفت بیکاری مگر / یا شدی فرتوت و عقلت شد ز سر
او همیگفت این بفرمان خداست / این بچربکها نخواهد گشت کاست

این مثل بشنو که شب دزدی عنید / در بن دیوار حفره می برید

حکایت آن دزد که حفره میکند و میگفت دهل میزنم

نیم بیداری که او رنجور بود / طقطق آهسته اش را می شنود
رفت بر بام و فرو آویخت سر / گفت او را در چه کاری ای پدر
خیر باشد نیمشب چه میکنی / تو که ای گفتا دهل زن ای سنی
در چه کاری گفت میکوبم دهل / گفت کو بانگ دهل ای بو سبل
گفت فردا بشنوی این بانگ را / نعرهٔ یا حسرتا وا ویلتا
من چو رفتم بشنوی بانگ دهل / آنزمان واقف شوی بر جزو و کل
آن حقیقت هست و کرده برساخته / سر آن کژ را تو هم نشناخته
در غلط افتاده ای ای نیم خام / پخته شو در آتش او والسلام
سر آن خرگوش دان دیو فضول / که به پیش نفس تو آمد رسول
تا که نفس گول را محروم کرد / ز آب حیوانی که از وی خضر خورد

بازگو از کرّه و مغیش را
خر گرفتی مستعد شو نیش را

اضطراب ماه گفتی در زوال
که بترسانید پیلان را شغال

جواب آن مثل که منکران گفتند از رسالت خرگوش پیغام پیل را از ماه آسمان

قصهٔ خرگوش و پیل آری و آب
خشیت پیلان ز مه در اضطراب

این چه ماند آخر ای کوران خام
با مهی که شد زمین از وی غلام

چه مه و چه آفتاب و چه فلک
چه عقول و چه نفوس و چه ملک

چه وحوش و چه طیور و چه جماد
چه ملوک و چه گدا چه کیقباد

چه بلاد و چه جبال و چه بحار
چه مه و چه سال و چه لیل و نهار

چه تراب و آب و چه باد و چه نار
چه خریف و چه شتا و چه بهار

جمله اندر حکم و در فرمان او
همچو گوی در خم چوگان او

آفتاب آفتاب آفتاب
اینچه میگویم مگر هستم بخواب

صد هزاران شهر را خشم شهان
سرنگون کرده است ای بدگمان

کوه بر خود می‌شکافد صد شکاف
آفتابی چون خراشی و شکاف

خشم مردان خشک گرداند سحاب
خشم دلها کرد عالمها خراب

بنگرید ای مردگان بی‌حنوط
در سیاستگاه شهرستان لوط

پیل خود چه بود که سه مرغ پران
کوفتند آن پیلکان را استخوان

اضعف مرغان ابابیلست او
پیل را بدرید و نپذیرد رفو

کیست کو نشنید آن طوفان نوح
یا مصاف لشکر فرعون و روح

روحشان بشکست و اندر آب ریخت
ذره ذره آبشان بر می‌گسیخت

کیست کو نشنید احوال ثمود
وانکه صرصر عادیان را می‌ربود

چشم باری در چنان پیلان گشا
که بدندی پیل‌کش اندر وغا

آنچنان پیلان و شاهان ظلوم
زیر خشم دل همیشه در رجوم

تا ابد از ظلمتی در ظلمتی
میروند و نیست غوثی رحمتی

نام نیک و بد مگر نشنیده‌اید
جمله دیدند و شما نادیده‌اید

دیده را نادیده می‌آرید لیک
چشمتان را وا کشاید مرگ نیک

گر همه عالم پر از خورشید و نور
چون روی در ظلمتی مانند گور

بی‌نصیب آیی از آن نور عظیم
بسته روزن باشی از ماه کریم

تو درون چاه رفتستی ز کاخ
چه گنه دارد جهانهای فراخ

جان که اندر وصف گرگی ماند او
چون ببیند روی یوسف را بگو

لحن داودی به سنگ و کُه رسید
گوش آن سنگین دلانش کم شنید

آفرین بر عقل و بر انصاف باد
هر زمان والله اعلم بالرشاد

صدقوا رسلا کراما یا سبا
صدقوا روحا سباها من سبا

صدقوهم هم شموس طالعة
یؤمنوکم من مخازی القارعة

صدقوهم هم بدور زاهرة
قبل ان یلقوکم بالساهرة

صدقوهم هم مصابیح الدجی
اکرموهم هم مفاتیح الرجا

صدقوا من لیس یرجو خیرکم
لا تضلوا لا تصدوا غیرکم

پارسی گوییم هین تا بی‌ملل
هندوی آن ترک باش ای آب و گل

هین گواهیهای شاهان بشنوید
بگروید ای آسمانها بگروید

بیان معنی حزم و مثال مرد حازم

یا بحال اولینان بنگرید
یا سوی آخر بحزمی بر پرید

حزم چه بود در دو تدبیر احتیاط
از دو آن گیری که دورست از خباط

آن یکی گوید درین ره هفت روز
نیست آب و هست ریگ پای‌سوز

آن دگر گوید دروغست این بران
که بهر شب چشمه‌ای بینی روان

حزم آن باشد که برگیری تو آب
تا رهی از ترس و باشی بر صواب

گر بود در راه آب این را بریز
ور نباشد وای بر مرد ستیز

ای خلیفه‌زادگان دادی کنید
حزم بهر روز میعادی کنید

آن عدوی کز پدرتان کین کشید
سوی زندانش ز علیین کشید

آن شه شطرنج دل را مات کرد
از بهشتش سخرهٔ آفات کرد

چند جا بندش گرفت اندر نبرد
تا بکشتی در فکندش روی زرد

همچنین کردست با آن پهلوان / سست سیلش بنگرید ای مگران
مادر و بابای ما را آن حسود / تاج و پیرایه بچالاکی ربود
کردشان اندر برهنه زار و خوار / سالها بگریست آدم زار زار
کز اشک چشم او روئید نبت / که چرا اندر جریدهٔ لاست ثبت
تو قیاسی گیر طراریش را / که چنان سرور کند ندریش را
الحذر ای گل‌پرستان از شرش / تیغ لاحول زنید اندر سرش
کو همی بیند شما را از کمین / که شما او را نمی‌بینید هین
دائماً صیاد ریزد دانه‌ها / دانه پیدا باشد و پنهان دغا
هر کجا دانه بدیدی الحذر / تا نبندد دام بر تو بال و پر
چونکه دیدی دانه بگریز ای همام / ورنه چون خوردی در افتادی بدام
زانکه مرغی کو بترک دانه گفت / وز ریاض قدس هیچش گل شکفت
هم بدان قانع شد و از دام رست / هیچ دامی پر و بالش را نبست
باز مرغی فوق دیواری نشست / دیده سوی دانهٔ دامی ببست

در خامت حال آن مرغ که ترک حزم کرد از حرص و هوا

یک نظر او سوی صحرا میکند / یک نظر حرصش بدانه میکشد
این نظر با آن نظر چالیش کرد / ناگهانی از خرد خالیش کرد
رفت دانه خورد و اندر دام شد / صائدش گشت و بجز بیهوده گام
باز مرغی کان تردد را گذاشت / زان نظر بر کند و بر صحرا گماشت
شاد پر و بال او بخ لها / تا امام جمله آزادان شد او
هر که او را مقتدا سازد برست / در مقام امن و آبادی نشست
زانکه شاه حازمان آمد دلش / تا گلستان و چمن شد منزلش
حزم از و راضی و او راضی ز حزم / اینچنین کن گر کنی تدبیر و عزم
بارها در دام حرص افتاده‌ای / حلق خود را در بریدن داده‌ای
بازت آن تواب لطف آزاد کرد / توبه پذرفت و شما را شاد کرد
گفت ان عدتم کذا عدنا کذا / نحن زوجنا الفعال بالجزا
چونکه جفتی را بر خود آورم / آید آن جفتش روانه لاجرم
جفت کردیم این عمل را با اثر / چون رسد جفتی رسد جفت دگر
چون رباید غارتی از جفت شوی / جفت می‌آید پی او سو بسوی
بار دیگر سوی این دام آمدید / خاک اندر دیدهٔ توبه زدید
بازت آن تواب بگشود آن گره / گفت هین بگریز و منشین [illegible]
باز چون پروانهٔ عصیان زدید / جان تان را جانب آتش کشید
کم کن ای پروانه نسیان و شکی / در پر سوزیده بنگر تو یکی
چون رهیدی شکر آن باشد که هیچ / سوی آن دانه نداری هیچ پیچ
تا ترا چون شکر گوئی بخشد او / روزئی بی‌دام و بی‌خوف عدو
شکر آن نعمت که تان آزاد کرد / نعمت حق را بباید یاد کرد
چند اندر رنجها و در بلا / گفت از و اهم رها کن ای فتی
تا چنین خدمت کنم احسان کنم / خاک اندر دیدهٔ شیطان کنم
چون خلاصت داد حق زامتحان / همچنانستی که بودی همچنان
چون ترا کردت فرامش کرد بیش / جان خود مست و بهش کرد و بیش

حکایت نذر کردن سگان هر زمستان که چون تابستان آید خانه بسازیم از بهر زمستان

سگ زمستان جمع گردد استخوانش / زخم سرما خرد گرداند چنانش
کو بگوید کین قدر تن که منم / خانهٔ از سنگ باید کردنم
چونکه تابستان بیاید من بچنگ / بهر سرما خانه سازم من ز سنگ
چونکه تابستان بیاید از گشاد / استخوانها پهن گردد پوست شاد
زفت گردد پا کشد در سایهٔ / کاهلی سیری غری خودرایهٔ
گوید او چون زفت بیند خویش را / در کدامین خانه گنجم ای کیا
گویدش دل خانه ساز ای عمی / گوید او در خانه کی گنجم بگو
استخوان حرص تو در وقت درد / در هم آید خرد گردد در نورد
گوئی از توبه بسازم خانهٔ / در زمستان باشدم کاشانهٔ

چون نشد رنج و نشد تا چرخ مست / همچو سگ سوی در خانه از تو رفت
شکر نعمت خوشتر از نعمت بود / شکرباره کی سوی نعمت رود
شکر جان نعمت و نعمت چو پوست / زانکه شکر آرد ترا تا کوی دوست
نعمت آرد غفلت و شکر انتباه / صید نعمت کن بدام شکر شاه
نعمت شکرت کند پرچشم و میر / تا کنی صد نعمت ایثار فقیر
سیر نوشی از طعام و نقل حق / تا رود از تو شکم خواری و دق
نعمت و آبا را شکری کنید / تا همیچو حصر در زانکه نکنید
شکر جذب نعمت او فزکند / کفر نعمت مرد را کافر کند

منع کردن منکران انبیا را علیهم السلام از نصیحت کردن و حجت آوردن بطریقه جبریان

قوم گفتند ای نصوحان بس بود / آنچه گفتید ار درین ده کس بود
قفل بر دلهای ما بنهاد حق / کس نداند برد بر خالق سبق
نقش ما این کرد آن تصویرگر / این نخواهد شد بگفت و گو دگر
سنگ را صد سال گویی لعل شو / کهنه را صد بار گویی باش نو
خاک را گویی صفات آب گیر / آب را گویی عسل شو یا که شیر
تار را گویی که نور محض شو / بیته را گویی که سوی باد رو
قلب را گویی که زر پاک شو / یا که اکسیری شو و چالاک شو
هیچ از ان هر صاف دیگرگون شوند / آب کی گردد عسل ای ارجمند
خالق افلاک و هم افلاکیان / خالق آب و تراب و خاکیان
آسمان را داد دوران و صفا / آب و گل را تیره روئی و نما
کی تواند آسمان دردی گزید / کی تواند آب و گل صفوت خرید
قسمتی کرده است هر یک را رهی / کی گهی گردد بجهدت چون کهی

جواب انبیا علیهم السلام جبریان را

انبیا گفتند کاری آفرید / وصفهائی که نتان زان سر کشید
وافریدا و صفتهای عارضی / که کهی مبغوض میگردد رضی
سنگ را گویی که زر شو بیهده است / مس را گویی که زر شو راه هست
ریگ را گویی که گل شو عاجز است / خاک را گویی که گل شو جایز است
رنجها داده است کانرا چاره نیست / آن بمثل لنگی و فطس و عمی است
رنجها داده است کانرا چاره هست / آن بمثل لقوه و درد سر است
این دواها ساخت بهر ائتلاف / نیست این درد و دواها از گزاف

مکرر کردن آن منکران حجتهای جبریانه را

بلکه اغلب رنجها را چاره هست / چون بجد جویی بیاید آن بدست
قوم گفتند ای گروه این رنج ما / نیست زان رنجی که بپذیرد دوا
سالها گفتید زین افسون و پند / سخت تر میگشت زان بخت بند
گر دوا را این مرض قابل بدی / آخر از وی ذره زایل شدی
سده چون شد آب ناید در جگر / گر خورد دریا رود جای دگر
لاجرم آماس گیرد دست و پا / تشنگی را نشکند آن استقا
انبیا گفتند نومیدی بد است / فضل و رحمتهای باری بیحد است

باز جواب انبیا علیهم السلام جبریان را

از چنین محسن نشاید ناامید / دست در فتراک این رحمت زنید
ای بسا کاری که اول صعب گشت / بعد از ان بگشاده شد سختی گذشت
بعد نومیدی بسی امیدهاست / از پس ظلمت بسی خورشیدهاست
خود گرفتم که شما سنگین شدید / قفلها بر گوش و بر دل بر زدید
هیچ ما را با قبولی کار نیست / کار ما تسلیم و فرمان بردنیست
او بفرمودستمان این بندگی / نیست ما را از خود این گویندگی
جان برای امر او داریم ما / گر بریگی گوید او کاریم ما
امر حق را ما گروه بی ریا / میرسانیم این رسالت با شما
غیر حق جان نبی را یار نیست / با قبول و ردّ خلقش کار نیست
مزد تبلیغ رسالاتش ازوست / زشت و دشمن رو شدیم از بهر دوست
ما برین درگه ملولان نیستیم / تا ز بعد راه هر جا بیستیم

دل فرو بسته و ملول آنکس بود
کز فراق یار در محبس بود

دلبر و مطلوب با ما حاضرست
در نثار رحمتش جان شاکرست

در دل ما لاله‌زار و گلشنیست
پیری و پژمردگی را راه نیست

دائما تر و جوانیم و لطیف
تازه و شیرین و خندان و ظریف

پیش ما صد سال و یکساعت یکیست
که دراز و کوته از ما منفکیست

آن دراز و کوتهی در جسمهاست
خود دراز و کوته اندر جان کجاست

سیصد و نه سال آن اصحاب کهف
پیششان یکروز بی اندوه و لهف

وانگهی بنمودشان یکروز هم
که بتن باز آمد ارواح از عدم

چون نباشد روز و شب یا ماه و سال
کی بود سیری و پیری و ملال

در گلستان عدم چون بیخودیست
مستی از سغراق لطف ایزدیست

لم یذق لم یدر هر کس کو نخورد
کی بوهم آرد جعل انفاس ورد

نیست موهوم ار بدی موهوم آن
همچو موهومان شدی معدوم آن

دوزخ اندر وهم چون آرد بهشت
هیچ تابد روی خوب از خوک زشت

هین گلوی خود مبر هین ای مهان
اینچنین لقمه رسیده تا دهان

راه‌های صعب پایان برده‌ایم
ره بر اهل خویش آسان کرده‌ایم

هین بجو بیدار نجوم سعد راه
زانکه در ظلمت درید قعر چاه

هر که او گشت پیرو باز رست
از عذاب نار و در جنت نشست

وانکه نشنید از شقاوت پند ما
در عذاب جاودان شد مبتلا

منکر کردن قوم اعتراض و حجه بر انبیا علیهم السلام

قوم گفتند از شما سعد خودید
نحس ماییت و ضدید و مرتدید

جان ما فارغ بد از اندیشه‌ها
در غم افکندید ما را و عنا

ذوق و جمعیت که بود از اتفاق
شد ز فال زشتتان صد افتراق

طوطی نقل و شکر بودیم ما
مرغ مرگ اندیش گشتیم از شما

هر کجا افسانهٔ غم گستریست
هر کجا آوازهٔ مستنکریست

هر کجا اندر جهان فال بدیست
هر کجا مسخی نکالی سوزشیست

در مثال قصه و فال شماست
در غم انگیزی شما را مشتهاست

باز جواب گفتن انبیا علیهم السلام ایشان را

انبیا گفتند فال زشت و بد
از میان جانتان دارد مدد

گر تو جایی خفته باشی با خطر
اژدها در قصد تو از سوی سر

مهربانی مر ترا آگاه کرد
که بجه زود ارنه اژدرهات خورد

تو بگویی فال بد چون میزنی
فال چه برجه ببین در روشنی

از میان فال بد من خود ترا
میرهانم میبرم سوی سرا

چون نبی آگه کننده است از نهان
کو بدید آنچه ندید اهل جهان

گر طبیبی گویدت غوره مخور
که چنین رنجی برآرد شور و شر

تو بگویی فال بد چون میزنی
پس تو ناصح را متهم میکنی

ور منجم گویدت امروز هیچ
آنچنان کاری مکن اندر بسیج

صد ره ار بینی دروغ اختری
یک دو باره راست آید میخری

زانکه نیکو نیست رمز و ز بیان
تا نکردی ما دم خامه بدان

آن طبیب و آن منجم از گمان
میکنند آگاه و ما خود از عیان

این نجوم ما نشد هرگز خلاف
صحتش چون ماند از تو در غلاف

تو همی گویی خمش کن زین مقال
کز زبان ماست فال شوم فال

دود میبینیم و آتش از کران
حمله می‌آرد بسوی منکران

افعیی بر پشت تو بر میرود
او ز بامی بینیت آگه کند

ایکه نصح ناصحان را نشنوی
فال بد با تست هر جا میروی

چون بزد افعی دهان بر گرد
تلخ گردد جمله شادی کرد

تو همیش خاموش غمگینم مکن
گوید او خوش باش خرم ذوق این

یا ز بالایم تو سنگی میزدی
تا مرا از جد نمودی آن بدی

پس بده گویی همین بود ای فلان
چون زند بر رید گریبان در دهان

گفت من کردم جوانمردی بپند
تا رهانم من ترا زین جشک بند

او بگوید نی که می‌آزرده‌ای
تو بگویی نی که شادم کرده‌ای

ای لئیمی حق آن نشناختی / مایهٔ ایذا و طغیان ساختی
این بود خوی لئیمان دنی / بد کنند با تو چو نیکوئی کنی
نفس را زین صبر می‌کن منحنیش / که لئیم است و نسازد نیکوئیش
با کریمی گر کنی احسان سزد / هر یکی را او عوض هفصد دهد
با لئیمی چون کنی قهر و جفا / بنده گردد ترا بس با وفا
کافران کارند در نعمت جفا / باز در دوزخ نداشان ربنا

حکمت در آفریدن دوزخ در آن جهان و زندان در این جهان تا معبد متکبران گردد که ائتیا طوعا او کرها

که لئیمان در جفا صافی شوند / چون وفا بینند خود جافی شوند
مسجد طاعاتشان پس دوزخ است / پای‌بند مرغ بیگانه فخ است
هست زندان صومعهٔ دزد و لئیم / کاندر او ذاکر شود حق را مقیم
چون عبادت بود مقصود از بشر / شد عبادتگاه گردنکش سقر
آدمی را هست در هر کار دست / لیک از او مقصود این خدمت بدست
ما خلقت الجن والانس این بخوان / جز عبادت نیست مقصود از جهان
گرچه مقصود از کتاب آن فن بود / گر تواش بالش کنی هم می‌شود
لیک از او مقصود این بالش نبود / علم بود و دانش و ارشاد و سود
گر تو میخی ساختی شمشیر را / برگزیدی بر ظفر ادبیر را
گرچه مقصود از بشر علم و هدی است / لیک هر یک آدمی را معبدی است
معبد مرد کریم اکرمته / معبد مرد لئیم اسقمته
مر لئیمان را بزن تا سر نهند / مر کریمان را بده تا بر دهند

بیان آنکه حق تعالی صورت ملوک را سبب مسخر کردن جباران که مسخر حق نیستند ساخته است چنانکه موسی علیه السلام باب صغیر ساخت بر بیت المقدس [illegible] جباران بنی اسرائیل که در وقت آمدن سر فرو [illegible] کنند که ادخلوا الباب سجدا و قولوا حطة الآیه

لاجرم حق هر دو مسجد آفرید / دوزخ آنها را و اینها را مزید
ساخت موسی قدس در باب صغیر / تا فرود آرند سر قوم زحیر
زانکه جباران بدند و سرفراز / دوزخ آن باب صغیرست و نیاز
[illegible] / از شهان باب صغیری ساختند
اهل دنیا سجدهٔ ایشان کنند / چونکه سجدهٔ کبریا را دشمن‌اند
ساخت سرگین‌دانکی محرابشان / نام آن محراب میر و پهلوان
لایق این حضرت پاکی نیند / نیشکر نی لیک صورت نیشکرند
آن سگان را این خران در پی شوند / شیر را عارست کو را [illegible]
گر نباشد شیر [illegible] / موش که بود تا ز شیران [illegible]
خوف ایشان از کلاب حق بود / خوفشان کی ز آفتاب [illegible]
رب اعلی [illegible] / رب ادنی در خور این ابلهان
موش کی ترسد ز شیران مصاف / بلک آن آهوبچگان مشک‌ناف
روبه و خرگوش و یک [illegible] / [illegible] ولی نعمت [illegible]
بس کن این شرحی بگویم دود و [illegible] / خشم گیرد میر و [illegible]
حاصل آن [illegible] / با لئیمان بنهد گردن [illegible]
با لئیم نفس چون احسان کنند / [illegible] لئیم [illegible] کفران کنند
زین سبب بد کاهل نعمت شاکرند / اهل نعمت طاغیند و ماکرند
هست طاغی بچلر زرین قبا / هست شاکر خسته صاحب عبا
شکر کی [illegible] / شکر میروید ز بلوا و سقم

قصهٔ عشق صوفی بر سفرهٔ تهی از [illegible]

صوفیی بر میخ روزی سفره دید / چرخ میزد جامها را میدرید
بانگ میزد نک نوای بی‌نوا / قحطها و دردها را نک دوا
چونکه دود و شور او بسیار شد / هر که صوفی بود با او یار شد
[illegible]

گفت رو در نقش من منبیستی / بی‌خبر از خویش و عاشق نیستی
عشق نان نی نان غذای عاشق است / بند هستی نیست هر کو صادق است

عاشقان را کار نبود با وجود / عاشقان را هست بی سرمایه سود
بال نی و گرد عالم می‌پرند / دست نی و گو ز میدان می‌برند

آن فقیری کو ز معنی بوی یافت / دست ببریده همی زنبیل بافت
عاشقان اندر عدم خیمه زدند / چون عدم یکرنگ و نفس واحدند

شیرخواره کی شناسد ذوق لوت / مر پری را بوی باشد لوت و پوت
آدمی کی بو برد از بوی او / چونکه خوی اوست ضد خوی او

پیش قبطی خون بود آن آب نیل / آب باشد پیش سبطی جمیل
جاده باشد بحر ز اسرائیلیان / غرقه که باشد ز فرعون عوان

باد بر عادیان گزنده تر / لیک بر هود و بر قومش ظفر
گلستان باشد بر ابراهیم نار / لیک بر نمرود باشد زهر مار

بر سمندر باشد آتش خان و مان / لیک باشد بر دگر مرغان زیان
نزد عاشق درد و غم حلوا بود / لیک حلوا بر خسان بلوا بود

آنچه یعقوب از رخ یوسف بدید / و آنچه او از بوی او اندر کشید

مخصوص بودن یعقوب علیه السلام بچشیدن جام حقتعالی از روی یوسف و کشیدن بوی حق از بوی یوسف و حرمان برادران و غیرهم ازین هر دو صفت

آنچه در روی بود و اندر روی بدید / خاص او بد آن با خوان کی رسید
این ز عشقش خویش در چه میکند / وان بکین از بهر او چه میکند

سفرهٔ او پیش این از نان تهیست / پیش یعقوبست پر کو مشتهیست
روی ناشسته نبیند روی حور / لا صلوة گفت الا بالطهور

عشق باشد لوت و پوت جانها / جوع ازین رویست قوت جانها
جوی یوسف بود مر یعقوب را / بوی نانش میرسید از دور جا

آنکه بستد پیرهن را می‌شتافت / بوی پیراهان یوسف می‌نیافت
وانکه صد فرسنگ ز آنسو بد او / چونکه بد یعقوب می بوئید بو

ای بسا عالم ز دانش بی نصیب / حافظ علم است آنکس نی حبیب
مستمع از وی همی یابد مشام / گرچه باشد مستمع از جنس عام

زانکه پیراهن بدستش عاریه است / چون بدست آن نخاسی جاریه است
جاریه پیش نخاسی سرسریست / در کف او از برای مشتریست

قسمت حق است روزی داده‌ای / هر یکی را سوی دیگر راه نی
یک خیالی نیک باغ آن شده / یک خیالی زشت راه این زده

آن خیالی [illegible] شده / وان خیالی عالمی بر هم زده
آن خدائی کز خیالی باغ ساخت / وز خیالی دوزخ و جای گداخت

پس که داند راه گلشنهای او / پس که داند جای گلخنهای او
دیده‌بان دل نبیند در مجال / کز کدامین کنج جان آید خیال

جز مگر آن دل که داند نور حق / کون او نیست کرده کون حق
گر بدیدی مطلعش را ز احتیال / بند کردی راه هر ناخوش خیال

کی رسد جاسوس آنجا [illegible] / که بود در صاد و در بند قدم
دامن فضلش بکف کن کوروار / قبض اعمی این بود ای شهریار

دامن او امر و فرمان وی است / نیکبختی که تقی جان ویست
آن یکی در مرغزاری جوی آب / وان یکی پهلوی او اندر عذاب

او عجب مانده که ذوق آن ز چیست / وین عجب مانده که این در حبس کیست
هین چه آخشکی که اینجا چشمه‌هاست / هین چرا زردی که اینجا صد دواست

هین بیا ای همنشین در انجمن / گوید ای جان من نیارم آمدن
هین بیا جانا که پایت بسته نیست / گویدش نی نی تمانم تو بایست

یک غزل آمد در معنی بگفت / بو که یابی زین میان سر نهفت

حکایت امیر و غلامش که نماز باره بود و انس غلام در نماز و مناجات

اندر معنی بگویم قصه / گوش بگشا تا بری زان حصه

ور زمانی بود امیری از کرام / بود سنقر نام او را یک غلام
میر شد محتاج گرمابه سحر / بانگ زد سنقر هلا بردار سر
طاس و مندیل و گل از التون بگیر / تا به گرمابه رویم ای ناگزیر
سنقر آمد طاس و مندیلی نکو / برگرفت و رفت با او دو بدو
مسجدی بر ره بد و بانگ صلا / آمد اندر گوش سنقر در ملا
بود سنقر سخت مولع در نماز / گفت ای میر من ای بنده‌نواز
تو بدین دکان زمانی صبر کن / تا گزارم فرض و خوانم لم یکن
رفت سنقر میر بر دکان نشست / منتظر از باده دیدار مست
میر از بهر دل آن بنده جان / کرد یکساعت توقف بر دکان
چون امام و قوم بیرون آمدند / از نماز و وردها فارغ شدند
سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت / میر سنقر را زمانی چشم داشت
گفت ای سنقر چرا نایی برون / گفت می‌نگذاردم ای ذوفنون
صبر کن نک آمدم ای روشنی / نیستم غافل که در گوش منی
هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد / تا که عاجز گشت از تیباش مرد
پاسخش این بود می‌نگذاردم / تا برون آیم هنوز ای محترم
گفت آخر مسجد اندر کس نماند / کیت وا می‌دارد آنجا کت نشاند
گفت آنکه بسته استت از برون / بسته است او هم مرا اندر درون
آنکه نگذارد ترا کایی درون / می‌نگذارد مرا کایم برون
آنکه نگذارد کزین سو پا نهی / او بدین سو بست پای این رهی
ماهیان را بحر نگذارد برون / خاکیان را بحر نگذارد درون
اصل ماهی آب و حیوان از گلست / حیله و تدبیر اینجا باطلست
قفل زفتست و گشاینده خدا / دست در تسلیم زن و اندر رضا
ذره ذره گر شود مفتاحها / این گشایش نیست جز از کبریا
چون فراموشت شود تدبیر خویش / یابی آن بخت جوان از پیر خویش
چون فراموش خودی یادت کنند / بنده گشتی آنگه آزادت کنند
گر تو خواهی حری و زندگی / بندگی کن بندگی کن بندگی
از خودی بگذر که تا یابی خدا / فانی حق شو که تا یابی بقا
گر ترا باید وصال راستین / محو شو والله اعلم بالیقین

نومید شدن انبیا علیهم السلام از قبول و پذیرایی منکران قوله تعالی حتی اذا استیأس الرسل الآیة

انبیا گفتند با خاطر که چند / میدهیم این را و آن را وعظ و پند
چند کوبیم آهن سردی ز غی / در دمیدن در قفس هین تا به کی
جنبش خلق از قضا و وعده است / تیزی دندان ز سوز معده است
نفس اول راند بر نفس دوم / ماهی از سر گنده گردد نی ز دم
لیک هم میدان و خر میران چنین / چونکه بلغ گفت حق شد ناگزیر
تو نمیدانی که آخر کیستی / جهد کن چندانکه دانی چیستی
چون نهی بر پشت کشتی بارها / بر توکل می‌کنی آن کار را
تو نمیدانی که از هر دو کیی / غرقه اندر سفر یا ناجیی
گر بگویی تا ندانم من کیم / در نخواهم تاخت بر کشتی و یم
من درین ره ناجیم یا غرقه‌ام / کشف گردان کز کدامین فرقه‌ام
من نخواهم رفت این ره با گمان / بر امید خشک همچون دیگران
هیچ بازرگانیی ناید ز تو / زانکه در غیبست سر این دو رو
تاجر ترسنده طبع شیشه جان / در طلب نی سود دارد نی زیان
بل زیان دارد که محرومست و خوار / نور او یابد که باشد شعله‌خوار
چونکه بر بوک است جمله کارها / کار دین اولی کزین یابی رها
نیست دستوری درینجا قرع باب / جز امید الله اعلم بالصواب

بیان آنکه ایمان مقلد خوف است و رجا

داعی هر پیشه امید است و بوک / گر چه گردنشان ز کوشش شد چو دوک
بامدادان چون سوی دکان رود / بر امید و بوک روزی می‌دود
بوک روزی نبودت چون میروی / خوف حرمان هست تو چونی قوی

خوف حرمان ازل در کسب لوت / چون نگیرد دست اندر کسب قوت
گوییا از چه خوف حرمان هست پیش / هست اندر کاهلی آن خوف بیش
هست در کوشش امید هم بپیچ / دارم اندر کاهلی افزون خطر
پس چه اندر کار دین ای بی گمان / دهشت میگیرد ای خوف زیان
یا ندیدی کاهل این بازارها / در چه سودند انبیا و اولیا
زین دکان و کان چه فتح [illegible] / اندرین بازار چه بستند سود
آتش آنرا رام چون خلخال شد / بحر این را رام چون حمال شد
اندر آن دم آن مرده که زنده شد / ابر آنرا سایه بانی آمده
آهن آنرا رام چون موم شد / باد آنرا بنده و محکوم شد
شد ورا در فتح دشمن چه یار / عنکبوتی شد مر این را پرده دار
قوم دیگر سخت پنهان میروند / شهرهٔ خلقان ظاهر کی شوند

معنی حدیث ان لله تعالی اولیاء اخفیاء

این همه دارند و چشم هیچ کس / بر نیفتد بر کیاشان یک نفس
هم کرامتشان هم ایشان در حرم / نامشان را نشنوند ابدال هم
یا نمیدانی کرمهای خدا / کو ترا میخواند آن سو که بیا
شش جهت عالم همه اکرام اوست / هر طرف که بنگری اعلام اوست
گر کریمی گویدت آتش درآ / اندر آ زود و مگو سوزد مرا
کو ز آتش نرگس و نسرین کند / وز میان آتش [illegible] سر زند
در حقیقت آتش از هیبت چو باست / کاندر دستارخوان انبیا

حکایت مندیل در تنور انداختن انس بن مالک و ناسوختن

از انس فرزند مالک آمده است / کز مهمانی او شخصی شده است
او حکایت کرد کز بعد طعام / دید انس دستارخوان را زرد فام
چرکن و آلوده گفت ای خادمه / اندر افگن در تنورش یک دمه
در تنور پر ز آتش درفکند / آن زمان دستارخوان را هوشمند
جمله مهمانان در آن حیران شدند / انتظار دود کندوری بدند
بعد یک ساعت بر آورد از تنور / پاک و اسپید و از آن اوساخ دور
قوم گفتند ای صحابی عزیز / چون نسوزید و منقی گشت نیز
گفت زانکه مصطفی دست و دهان / بس بمالید اندرین دستارخوان
ای دل ترسنده از نار و عذاب / با چنان دست و لبی کن اقتراب
چون جمادی را چنین تشریف داد / جان عاشق را چها خواهد گشاد
مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد / خاک مردان باش ای جان در نبرد
بعد از آن گفتند با آن خادمه / تو نگویی حال خود با این همه
چون فگندی [illegible] / گیرم او بر دست در اسرار ربی
اینچنین دستارخوان قیمتی / چون فگندی اندر آتش ای ستی
گفت دارم از کریمان امید / از عباد الله دارم بس امید
میز رسمی چه بود اگر او گویدم / در رود اندر عین آتش بی ندم
اندر افتم از کمال اعتقاد / نیستم ز اکرام ایشان نا امید
سر در اندازم نه این دستارخوان / ز اعتقاد هر کریم رازدان
ای برادر خود برین اکسیر زن / کم نباید صدق مرد از صدق زن
آن دل مردی که از زن کم بود / آن دلی باشد که کم ز اشکم بود

قصهٔ فریاد رسیدن رسول علیه السلام کاروان عرب را که از تشنگی و بی آبی درمانده بودند و دل بر مرگ نهاده و بارکشهای ایشان قریب بهلاکت بودند

اندر آن وادی گروهی از عرب / خشک شد از قحط باران قربشان
در میان آن بیابان مانده / کاروانی مرگ بر خود خوانده
ناگهانی آن مغیث هر دو کون / مصطفی پیدا شد از ره بهر عون
دید کانجا کاروانی بس بزرگ / بر تف ریگ و ره صعب و سترگ
اشترانشان را زبان آویخته / خلق اندر ریگ هر سو ریخته
رحمش آمد گفت هین زوتر روید / چند یاری سوی آن کثبان دوید
که سیاهی بر شتر مشک آورد / سوی میر خود به زودی میبرد

آن شتربان سیه را با شتر — سوی من آرید با فرمان قهر

سوی کثبان آمدند آن طالبان — بعد یکساعت بدیدند آنچنان

بنده می‌شد سیه با اشتری — راویه پر آب چون هدیه بری

پس بدو گفتند میخواند ترا — این طرف فخر البشر خیر الوری

گفت من نشناسم او را کیست او — گفت او آن ماه‌روی قندخو

سید و سرور محمد نور جان — مهتر و بهتر شفیع مجرمان

نوعها تعریف کردش که هست — گفت مانا او مگر آن ساحرست

گر گروهی را زبون کرد او بسحر — من نیایم جانب او نیم شبر

کشکشانش آوریدند اندر آن — او فغان برداشت در تشنیع و طعن

چون کشیدندش به پیش آن عزیز — گفت نوشید آب و بردارید نیز

جمله را زان مشک او سیراب کرد — اشتران و هر کسی زان آب خورد

راویه پر کرد و مشک از مشک او — ابر گردون خیره ماند از رشک او

این کسی دیده است کز یک راویه — سرد گردد سوز چندین هاویه

این کسی دیده است کز یک مشک آب — گشت چندین مشک پر بی اضطراب

مشک خود روپوش بود و موج فضل — میرسید از امر او از بحر اصل

آب از جوشش همی گردد هوا — وان هوا گردد ز سردی آبها

بلکه بی اسباب بیرون زین حکم — آب رویانید تکوین از عدم

تو ز طفلی چون سببها دیده‌ای — در سبب از جهل بر چفسیده‌ای

با سببها از مسبب غافلی — سوی این روپوشها زان مایلی

چون سببها رفت بر سر میزنی — ربنا و ربنا ها میکنی

رب همیگوید برو سوی سبب — چون ز صنعم یاد کردی ای عجب

گفت زین پس من ترا بینم همه — ننگرم سوی سبب وان دمدمه

گویدش ردوا لعادوا کار تست — ای تو اندر توبه و میثاق سست

لیک من آن ننگرم رحمت کنم — رحمتم پرست بر رحمت تنم

ننگرم عهد بدت بدهم عطا — از کرم این دم چو میخواهی مرا

از من آید جمله احسان و وفا — وز تو بد عهدی و نسیان و خطا

حال آنکه در سبب پیچیده‌ای — نیک عقدی را همین دیده‌ای

قافله حیران شد اندر کار او — یا محمد چیست این ای بحرخو

کرده‌ای روپوش مشکی خرد را — غرقه کردی هم عرب هم کرد را

مشک آن غلام پر شدن از غیب بمعجزهٔ رسول خدا و سپید شدن آن غلام سیاه

ای غلام اکنون تو پر بین مشک خود — تا نگویی در شکایت نیک و بد

آن سیه حیران شد از برهان او — میدمید از لامکان ایمان او

چشمهٔ دید از هوا ریزان شده — مشک او روپوش فیض آن شده

زان نظر روپوشها هم بر درید — تا معین چشمهٔ غیبی بدید

چشمها پر آب کرد آندم غلام — شد فراموشش ز خواجه وز مقام

دست و پایش ماند از رفتن براه — زلزله افکند در جانش اله

باز بهر مصلحت بازش کشید — که بخویش آ باز رو ای مستفید

وقت حیرت نیست حیرت پیش تست — این زمان در راه آ چالاک و چست

دستهای مصطفی بر رو نهاد — بوسه‌های عاشقانه بس بداد

مصطفی دست مبارک بر رخش — آن زمان مالید و کرد او فرخش

شد سپید آن زنگی و زادهٔ حبش — همچو بدر و روز روشن شد شبش

یوسفی شد در جمال و در دلال — گفتش اکنون رو بده واگوی حال

او همی شد بی سر و بی پا و مست — پای می نشناخت در رفتن ز دست

پس بیامد با دو مشک پر روان — سوی خواجه از نواحی کاروان

خواجه برده منتظر بنشسته بود — کان غلامش دیر می‌آمد ز رود

خواجه از دورش بدید و خیره ماند — از تحیر اهل آن ده را بخواند

راویهٔ ما و اشتر ماست این — پس کجا شد بندهٔ زنگی جبین

دیدن خواجه غلام خود را سفید رو و ناشناختن او و با غلام گفتن که تو غلام مرا کشته‌ای و خون او ترا گرفته

آن یکی بدریست می آید ز دور | میزند بر نور روز از روش نور
گو غلام با مگر پس گشته شد | یا بد و گرگی رسید و کشته شد
یا مگر او را بکشت این بدگهر | گشته‌ش آورد اینجا از قدر
چون بیاید پیش گفتش کیستی | از یمین زادی و یا ترکیستی
گو غلامم را چه کردی راست گو | گر بکشتی وا نما حیلت مجو
گفت گر کشتم تو چون آمدم | چون بپا خود درین مجمع آمدم
گفت نی نی در نگیرد با منت | راست باید گفت سر این قصت
گو غلام من بگفت اینک منم | کرده دست فضل یزدان روشنم
دیده ام چندی ز بدری گشته ام | صاحب فضلی و قدری گشته ام
هی چه میگوئی غلام من کجاست | هین نخواهی رست از من جز براست
گفت اسرار ترا با آن غلام | جمله واگویم یکایک من تمام
زان زمانی که خریدی تو مرا | تا باکنون باز گویم ماجرا
تا بدانی که همانم در وجود | گرچه از شبدیز من صبحی گشود
رنگ دیگر شد ولیکن جان پاک | فارغ از رنگست و از ارکان و خاک
تن شناسان زود ما را گم کنند | آب نوشان ترک مشک و خم کنند
جان شناسان از عددها فارغند | غرقه دریای بیچونند و چند
جان شو و از راه جان جان را شناس | یار بینش شو نه فرزند قیاس
چون ملک با عقل یک سر رشته اند | بهر حکمت را دو صورت گشته اند
آن ملک با عقل از یک گوهرند | در پی هم همچو دنبال و سرند
آن ملک چون مرغ بال و پر گرفت | وین خرد بگذاشت پر و فر گرفت
لاجرم هر دو مناصر آمدند | هر دو خوش رو پشت همدیگر شدند
هم ملک هم عقل حق را واجدی | هر دو آدم را معین و ساجدی
نفس و شیطان بوده ز اول واحدی | بوده آدم را عدو و حاسدی
آنکه آدم را بدن دید او رمید | وانکه نور مؤتمن دید او خمید
آن دو دیده روشنان بوده زین | وین دو را دیده ندیده غیر طین
این بیان اکنون چو خر در یخ بماند | چون نشاید بر جهود انجیل خواند
کی توان با شیعه گفتن از عمر | کی توان بربط زدن در پیش کر
لیک گر در ده بگوشه یک کس است | های هوئی که بر آوردم بس است
مستحق شرح را سنگ و کلوخ | ناطقی گردد مشرح با رسوخ
این نیاز مریمی بوده است و درد | که چنان طفلی سخن آغاز کرد
جزو او بی او برای او بگفت | جزو جزوت گفت دارد در نهفت
دست و پا شاهد شوندت ای رهی | منکری را چند دست و پا نهی
ور نباشی مستحق شرح و گفت | ناطقه ناطق ترا دید و بخفت

در بیان آنکه حق تعالی هر چه داد و آفرید همه با حاجت آفرید خود را محتاج چیزی باید کرد تا بدهد که امن یجیب المضطر اذا دعاه

هر چه روئید از پی محتاج رست | تا بیابد طالبی چیزی که جست
حق تعالی گر سموات آفرید | از برای رفع حاجات آفرید
هر کرا جو باشد بیاید قحبت | تا به دست آید اصل مرحمت
هر کجا دردی دوا آنجا رود | هر کجا فقری نوا آنجا رود
هر کجا مشکل جواب آنجا رود | هر کجا پستیست آب آنجا رود
آب کم جو تشنگی آور بدست | تا بجوشد آبت از بالا و پست
تا نزاید طفلک نازک گلو | کی روان گردد ز پستان شیر او
رو بدین بالا و پستیها بدو | تا شوی تشنه و حرارت را گرو
بعد از آن از بانگ زنبور هوا | بانگ آب جو بنوشی ای کیا
حاجت تو کم نباشد از حشیش | آب را گیری سوی او کشیش
گوش گیری آب را وی کشی | سوی زرع خشک تا یابد خوشی
زرع جان را کش جواهر مضمر است | ابر رحمت پر ز آب کوثر است
تا سقاهم ربهم آید خطاب | تشنه باش الله اعلم بالصواب

آمدن زنی کافره با طفل شیرخوار نزد رسول خدا

هم از آن ده یک زنی از کافران | سوی پیغمبر دوان شد ز امتحان

پیش پیغمبر درآمد با خمار
کودکی دو ماهه زن را در کنار

علیه السّلام و ناطق شدن طفل بمعجزهٔ رسول خدا

گفت کودک سلّم الله علیک
یا رسول الله قد جئنا الیک
مادرش از خشم گفتش هین خموش
کیت افکند این شهادت را بگوش
این که آموخت ای طفل صغیر
کز زبانت گشت در طفلی جریر
گفت حق آموخت وانگه جبرئیل
در بیان با جبرئیلم من رسیل
گفت کو گفتا که بالای سرت
می نبینی کن ببالا منظرت
ایستاده بر سر تو جبرئیل
مر مرا گشته بصد گونه دلیل
گفت می‌بینی تو گفتا که بلی
بر سرت تابان چو بدر کاملی
می بیاموزد مرا وصف رسول
بر علوم میرساند زین سفول
پس رسولش گفت ای طفل رضیع
چیست نامت باز گو و شو مطیع
گفت نامم پیش حق عبدالعزیز
عبد عزی پیش این یک مشت حیز
من ز عزی پاک و بیزار و بری
حق آنکه داد این پیغمبری
کودک دو ماهه همچون ماه بدر
درس بالغ گفته چون اصحاب صدر
پس حنوط آن دم ز جنت در رسید
تا دماغ طفل و مادر بو کشید
هر دو میگفتند کز خوف سقوط
جان سپردن به بر این بوی حنوط
آنکه تعریفش شهنشه خود کند
جامد و نامیش صد مرحق زنند
آن کسی را که معرف حق بود
جامد و نامیش صد صدق زند
آن کسی را کش خدا حافظ بود
مرغ و ماهی مر ورا حارس شود

ربودن عقاب موزهٔ رسول علیه السّلام را و بردن بهوا و نگون کردن و از موزه ماری سیاه افتادن

اندرین بودند کآواز صلا
مصطفی بشنید از سوی علا
خواست آبی و وضو را تازه کرد
دست و رو در شست او زان آب سرد
هر دو پا بشست و بموزه کرد رای
موزه را بربود یک موزه ربای
دست سوی موزه برد آن خوش خطاب
موزه را بربود از دستش عقاب
موزه را اندر هوا برد او چو باد
پس نگون کرد و از آن ماری فتاد
در فتاد از موزه یک ماری سیاه
زان عنایت شد عقابش نیکخواه
پس عقاب آن موزه را آورد باز
گفت هین بستان و رو سوی نماز
از ضرورت کردم این گستاخیی
من ز ادب دارم شکسته شاخیی
وای کو گستاخ پایی می‌نهد
بی ضرورت کش هوا فتوی دهد
پس رسولش شکر کرد و گفت ما
این جفا دیدیم و خود بود آن وفا
موزه بربودی و من درهم شدم
تو غمم بردی و من در غم شدم
گرچه هر غیبی خدا ما را نمود
دل در آن لحظه بخود مشغول بود
گفت دور از تو که غفلت از تو رست
دیدنم آن غیب را هم عکس تست
مار در موزه ببینم در هوا
نیست از من عکس تست ای مصطفی
عکس نورانی همه روشن بود
عکس ظلمانی همه گلخن بود
عکس عبدالله همه نوری بود
عکس بیگانه همه کوری بود
عکس هر کس را بدان ای جان ببین
پهلوی جنسی که میخواهی نشین
عبرتست این قصه ای جان مر ترا
تا شوی راضی تو در حکم خدا

وجه عبرت گرفتن ازین حکایت و معنی ان مع العسر یسرا

تا که زیرک باشی و نیکوگمان
چون ببینی واقعهٔ بد ناگهان
دیگران گردند زرد از بیم آن
تو چو گل خندان گه سود و زیان
زانکه گل گر برگ برگش میکنی
خنده نگذارد نگردد منثنی
گوید از خاری چرا افتم بغم
خنده را من خود ز خار آورده‌ام
هر چه از تو یاوه گردد از قضا
تو یقین دان که خریدت از بلا
ما التصوف قال وجدان الفرح
فی الفؤاد عند اتیان الترح
آن عقابش را عقابی دان که او
در ربود آن موزه را زان نیکخو
تا رهاند پاش را از زخم مار
ای خنک عقلی که باشد بی غبار
گفت لا تأسوا علی ما فاتکم
ان اتی السرحان و ادّی غنمکم
لیک هر چه آن فوت شد غمگین مشو
زانکه گر شد کهنه آید با نو

گر بلا آید ترا اندر بسر / ور بدانی چیستی غم او را مخور
کان بلا دفع بلاهای بزرگ / وان زیان منع زیانهای سترگ

رحمت جان آمد ای جان چون بلال / مال چون جسم آمد ای جان شو بلال

استدعا نمودن شخصی از موسی علیه السلام زبان بهایم را

گفت موسی را یکی مرد جوان / که بیاموزم زبان جانوران
تا بود کز بانگ حیوانات و دد / عبرتی حاصل کنم در دین خود
چون زبانهای بنی آدم همه / در پی آبست و نان و دمدمه
بوک حیوانات را دردی دگر / باشد از تدبیر هنگام گذر
گفت موسی رو گذر کن زین هوس / کاین خطر دارد بسی در پیش و پس
عبرت و بیداری از یزدان طلب / نه از کتاب و از مقال و حرف و لب
گرم‌تر شد مرد زان منعش که کرد / گرم‌تر گردد همی از منع مرد
گفت ای موسی چو نور تو بتافت / هر که چیزی یافت از تو چیز یافت
مر مرا محروم کردن زین مراد / لایق لطفت نباشد ای جواد
این زمان قائم مقام حق توی / یاس باشد گر مرا مانع شوی
گفت موسی یا رب این مرد سلیم / سخره کردستش مگر دیو رجیم
گر بیاموزم زیان کارش بود / ور نیاموزم دلش بد میشود
گفت ای موسی بیاموزش که ما / رد نکردیم از کرم هرگز دعا
گفت یا رب او پشیمانی خورد / دست خاید جامه‌ها را بردرد
نیست قدرت هر کسی را سازوار / عجز بهتر مایهٔ پرهیزگار
فقر ازین رو فخر آمد جاودان / که بتقوی ماند دستش جاودان
زان غنا و زان غنی مردود شد / که ز قدرت صبرها بدرود شد
آدمی را عجز و فقر آمد امان / از بلای نفس پر حرص و غمان
آن غم آمد ز آرزوهای فضول / که بدان خو کرده است آن صید غول
آرزوی گل بود گل‌خواره را / گلشکر نگوارد آن بیچاره را

بعد از آن وحی آمد از حضرت که رو / هر چه میگوید بلطف خود شنو

وحی آمدن از حق تعالی بموسی علیه السلام که بیاموزش چیزی را که استدعا می کند

گفت یزدان که بده بایست او / برگشا در اختیار آن دست او

اختیار آمد عبادت را نمک / ورنه میگردد بناخواه این فلک
گردش او را نه اجر و نه عقاب / کاختیار آمد هنر وقت حساب
جمله عالم خود مسبح آمدند / نیست زان تسبیح جبری مزدمند
تیغ در دستش نه از عجزش بکن / تا که غازی گردد او یا راهزن
زانکه کرمنا شد آدم ز اختیار / نیم زنبور عسل شد نیم مار
مؤمنان کان عسل زنبوروار / کافران خود کان زهری همچو مار
زانکه مؤمن خورد بگزیده نبات / تا چو نحلی گشت ریق او حیات
باز کافر خورد شربت از صدید / هم ز قوتش زهر شد در وی پدید
اهل الهام خدا عین الحیات / اهل تسویل هوا سم الممات
در جهان این مدح و شاباش و زهی / ز اختیارست و حفاظ آگهی
جمله رندان چونکه در زندان شوند / متقی و زاهد و حق‌خوان شوند
چونکه قدرت رفت کاسد شد عمل / هین که تا سرمایه نستاند اجل
قدرتت سرمایهٔ سودست هین / وقت قدرت را نگه دار و ببین
آدمی بر خنگ کرمنا سوار / در کف درکش عنان اختیار
باز موسی داد پند او را بمهر / که مرادت زرد خواهد کرد چهر
ترک این سودا بگو وز حق بترس / دیو دادستت برای مکر درس
هین برو در سر خود کم طلب / کاین مرادت افکند در صد تعب
گفت باری نطق سگ کو بر درست / نطق مرغ خانگی کاهل پرست

گفت موسی هین تو دانی رو رسید / نطق این هر دو شود بر تو پدید

قانع شدن آن مرد طالب بتعلیم زبان مرغ خانگی و سگ و اجابت کردن موسی علیه السلام او را

بامدادان از برای امتحان / ایستاد او منتظر بر آستان

ما به بقره بفشاند و بقا به
نه گندم تو دانی خورد و من
این لب نانی که قسمت آن
پس خروسش گفت تن زن غم مخور
مر سگان را عید باشد مرگ اسپ
روز دیگر همچنان نان را ربود
اسپ را گفتی سقط کرده کجا
اسپ را بفروخت جست او از زیان
زد و داشته را فرو تیدن آخر بصیر
تا بکی گویی دروغ ای پیر دروغ
چون غلام او بمیرد نانها
شکرها میکرد و شادیها که من
روز دیگر آن سگ محروم گفت
چند چند آخر دروغ و مکر تو
ما خروسان چون مؤذن راستگو
پاسبان آفتاب بند اولیا
گر بنا هنگام سهوا زما رود
آنکه معصوم آمد و پاک از غلط
او گر انید هش را و لیک
پیش شاهان در سیاست گستری
لیک فردا خواهد او مردن یقین
صاحب خانه بخواهد مرد وقت
گاو قربانی و نانهای تنک
از زیان مال و درد آن گریخت
تا بقای خود بیابیم ما لکے

ریزه نان بیات آثار زاد — در ربود آن را خروسی چون گرو
عاجزم من دانه خوردن در وطن — گندم و جو را و باقی حبوب

جواب خروس سگ را

کو عوض بدهد خدا زین دگر — اسپ این خواجه سقط خواهد شدن
روزی وافر بود بی جهد و کسب — اسپ را بفروخت چون بشنید مرد
آن خروس و سگ و لب بگشود — کای خروس عشوه ده چند این دروغ
کور اختر گوی محرومی ز رهست — گفت او را آن خروس با خبر
آن زیان انداخت او بر دیگران — لیک فردا اشترش گردد سقط
یافت نا خورده زیان آن مخلص — روز ثالث گفت سگ با آن خروس
دو غی ای نااهل دروغی در دروغ — گفت او بفروخت استر را شتاب
بر سگان خواهند ریزند از قربا — این شنید و آن غلامش را فروخت
رستم از تلفه و دفعه اندر زمین — تا زبان مرغ و سگ آموختم

خجل شدن خروس پیش سگ بسبب دروغ شدن وعده

خود نپرد جز دروغ از وکر تو — گفت حاشا از من و از جنس من
هم رقیب آفتاب و وقت جو — پاسبان آفتابیم اندرون
در بشر واقف ز اسرار خدا — اصل ما را حق پی بانگ نماز
در اذان آن مقتبل ما میشود — گفت ناهنگام حی علی الفلاح
از خروس وحی جانی فقط — آن غلامش مرد پیش مشتری
خون خود را ریخت اندر یاب نیک — یک زیان دفع زیانها میشدی
میدهی تو مال و سر را میخری — آنگهی چون گشته اندر قضا

خبر دادن خروس از مرگ خواجه

روز فردا آنکس رسیده لوت قیمت — پارهای نان و لالنگ و طعام
بر سگان و سائلان ریزد سبک — مرگ اسپ و اشتر و مرگ غلام
مال افزون کرد و خون خویش ریخت — این بپا صنعتها دید و بیان چراست
چون کند تن را سقیم و رنجه — دست کی جنبد با اختیار و عمل

گفت سگ کردی تو بر ما ظلم رو
تو تو نی خوردن نی
میر باد اینقدر از سگان
روز فردا سیر خور کم کن حزن
پیش سگ شد آن خروس روی زرد
ظالمی و کاذبی و بی فروغ
که سقط شد اسپ او جای دگر
مر سگان را باشد این نعمت فقط
ای امیر کاذبان با طبل و کوس
لیک فردا پیش غلام آید مصاب
رست از خسران و بیع را بفروخت
دیده کاسو بقضا رد و ختم
کای خروس و ترا بخا کو طاق و جفت
که بکردم اند دروغ ممتحن
گر کنی بالای کا هشتی نگون
واد همه آدمی را در حجاز
خون ما را میکند خوار و مباح
شد زیان مشتری آن کیمیا
جسم مال است جان را فدی
میگریزانی ز داور مال را
گاو خواهد کشت وارث در حنین
درمیان کوی یابد خاص و عام
بد قضا گردان اینقدر و حرام
کان بلا بر تن بقای جانهاست
تا نه بینید داده را جا پیش

آنکه بدهد بی امیدی سودها / آن خدایست آن خدایست آن خدا
آن ولی حق که خوی حق گرفت / نور گشت و تابش مطلق گرفت
او غنی است و جز او جمله فقیر / کی فقیری بی عوض گوید که گیر
تا نبیند کودکی که سیب هست / او پیاز گنده را ننهد ز دست
اینهمه بازار بهر این غرض / بر دکانها نشسته بهر عوض
صد متاع خوب عرضه میکنند / واندرون دل عوضها می‌تنند
یک سلامی نشنوی ای مرد دین / که نگیرد آخرت آن آستین
بی طمع نشنیده‌ام از خاص و عام / من سلامی ای برادر والسلام
جز سلام حق تو هین آن را بجو / خانه خانه جا بجا و کو بکو
از دهان آدمی خوش مشام / هم پیام حق شنیدم هم سلام
وین سلام باقیان بر بوی آن / من همی نوشم بدل خوشتر ز جان
زان سلام او سلام حق شده است / کآتش اندر دودمان خود زده است
مرده است از خود شده زنده برب / زان بود اسرار حقش در دو لب
مردن تن در ریاضت زندگیست / رنج این تن روح را پایندگیست
گوش بنهاده بدان مرد خبیث / می شنود او از خروسش آن حدیث

دویدن آن شخص بسوی موسی بزنهار چون خبر مرگ خود شنید

چون شنید اینها دوان شد تیز و تفت / بر در موسی کلیم الله رفت
رو همی مالید بر خاک او ز بیم / که مرا فریاد رس زین ای کلیم
گفت رو بفروش خود را و بره / چونکه استا گشته بر جه ز چه
بر مسلمانان زیان انداز تو / کیسه‌ها همیانها را کن دو تو
من درون خشت دیدم این قضا / که در آئینه عیان شد مر ترا
عاقل اول بیند آخر را بدل / اندر آخر بیند از دانش مقل
باز زاری کرد کای نیکوخصال / مر مرا در سر مزن در رو ممال
از من آن آمد که بودم ناسزا / ناسزایم را تو ده حسن الجزا
گفت تیری جست از شست ای پسر / نیست سنت کاید او واپس دگر
لیک در خواهم ز نیکو داوری / تا که ایمان آن زمان با خود بری
چونکه ایمان برده باشی زنده‌ای / چونکه با ایمان روی پاینده‌ای
هم در آن دم حال بر خواجه بگشت / تا دلش شورید و آوردند طشت
شورش مرگست نی هیضهٔ طعام / قی چه سودت دارد ای بدبخت خام
چار کس بردند تا سوی وثاق / ساق می‌مالید او بر پشت ساق
پند موسی نشنوی شوخی کنی / خویشتن بر تیغ پولادی زنی
شرم ناید تیغ را از جان تو / آن تست این ای برادر آن تو

دعا کردن موسی علیه السلام جهة سلامتی ایمان آن شخص

موسی آمد در مناجات آن سحر / کای خدا ایمان ازو مستان مبر
پادشاهی کن برو بخشا که او / سهو کرد و خیره رویی و غلو
گفتمش این علم نی درخورد تست / دفع پنداشت قولم را او سست
دست را بر اژدها آنکس زند / که عصا را دستش اژدرها کند
سر غیب آن را سزد آموختن / که ز گفتن لب تواند دوختن
در خور دریا نشد جز مرغ آب / فهم کن والله اعلم بالصواب
او بدریا رفت و مرغابی نبود / گشت غرقه دست گیرش ای ودود
کرد اجابت آن دعا را کردگار / رحم فرمودش بعجز و افتقار

اجابت کردن حق تعالی دعای موسی را

گفت بخشیدم بدو ایمان نعم / ور تو خواهی این زمان زنده‌ش کنم
بلکه جمله مردگان خاک را / زنده سازم این زمان بهر تو را
گفت موسی این جهان مردنست / آن جهان انگیز کانجا روشنست
این فنا جا چون جهان بود نیست / بازگشت عاریت بس سود نیست
رحمتی افشان بر ایشان هم کنون / در نهانخانه لدینا محضرون
تا بدانی که زیان جسم و مال / سود جان باشد رهاند از وبال
پس ریاضت را بجان شو مشتری / چون سپردی تن بخدمت جان بری
ور ریاضت آیدت بی اختیار / سر بنه شکرانه ده ای کامیار

چون جهت دادا و این رضیت یابت بگرکت — تو نکردی او رضیت زاکرین
این حکایت بشنو و عظی شمر — تا نکردی خسته القصص بضرر

حکایت آن زن که فرزندش نمی‌زیست بحق تعالی بنالید و جواب آمدن که این عوض ریاضت و بجای مجاهده است

آن زنی هر سال زائیدی پسر — بیش از شش مه نبودی عمرور
یا سه مه یا چار مه گشتی تباه — ناله کرد آن زن که افغان ای اله
نه مهم بارست و سه ماهم فرح — نعمتم زوتر رود از قوس قزح
پیش مردان خدا کردی نفیر — این شکایت آن زن از درد نذیر
بیست فرزندش چنین در گور رفت — آتشی در جان او افتاد تفت
تا شبی بنمود او را جنتی — باغ سبزی خوشی بی ضنتی
باغ گفتم نعمت بی کیف را — کاصل نعمتهاست مجمع باغها
ورنه لا عین رات چه جای باغ — گفت نور غیب را یزدان چراغ
مثل نبود آن مثال آن بود — تا برد بوی آنکه او حیران بود
حاصل آن زن دید آنرا مست شد — زان تجلی آن ضعیف از دست شد
دید در قصری نبشته نام خویش — آن خود دانستش آن محبوب کیش
بعد از آن گفتند کاین نعمت وراست — کو بجان بازی بجز صادق نخاست
خدمت بسیار می‌بایست کرد — مر ترا تا بر خوری زین چاشت خورد
چون تو کاهل بودی اندر التجا — آن مصیبتها عوض دادت خدا
گفت یا رب تا بصد سال و فزون — ایچنینم ده بریز از من تو خون
اندر آن باغ او چو آمد پیش پیش — دید در وی جمله فرزندان خویش
گفت از من گم شد از تو گم نشد — بی دو چشم غیب کس مردم نشد
تو نکردی فصد از بینی دوید — خون افزون تا ز تب جانت رهید
مغز هر میوه به است از پوستش — پوست تن دان مغز آن دوستش
مغز نغزی دارد آخر آدمی — یکدمی آنرا طلب گر زان دمی

در آمدن حمزه رضی الله عنه در حرب بی زره

در جوانی حمزه عم مصطفی — با زره می‌شد مدام اندر وغا
اندر آخر حمزه چون در صف شدی — بی زره سرمست در غزو آمدی
سینه باز و تن برهنه پیش پیش — در فکندی در صف شمشیر خویش
خلق پرسیدند کای عم رسول — ای هژبر صف شکن شاه فحول
نی که لا تلقوا بایدیکم الی — تهلکه خواندی ز پیغام خدا
پس چرا تو خویش را در تهلکه — می درانداری چنین در معرکه
چون جوان بودی و زفت و سخت زه — تو نمی‌رفتی سوی صف بی زره
چون شدی پیر و ضعیف و منحنی — پرده‌های لاابالی می‌زنی
لاابالی وار با تیغ و سنان — می‌نمائی دار و گیر و امتحان
تیغ حرمت می‌ندارد پیر را — کی بود تمییز تیغ و تیر را
کی روا باشد که شیری همچو تو — کشته گردد رست بر دست عدو

جواب حمزه رضی الله عنه

زین نسق غمخوارگان بی‌خبر — پند می‌دادند او را از عبر
گفت حمزه چونکه بودم من جوان — مرگ می‌دیدم وداع این جهان
سوی مردن کس برغبت کی رود — پیش اژدرها برهنه کی شود
لیک از نور محمد من کنون — نیستم این شهر فانی را زبون
از برون حس لشکرگاه شاه — پر همی بینم ز نور حق سپاه
خیمه در خیمه طناب اندر طناب — شکر آنکه کرد بیدارم ز خواب
آنکه مردن پیش چشمش تهلکه است — امر لا تلقوا بگیرد او بدست
آنکه مردن پیش او شد فتح باب — سارعوا آید مر او را در خطاب
الحذر ای مرگ بینان وارعوا — العجل ای حشر بینان سارعوا
الصلا ای لطف بینان افرحوا — البلا ای قهر بینان اترحوا
هر که یوسف دید جان کردش فدا — هر که گرگش دید برگشت از هدی
مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست — آینه صافی یقین همرنگ روست
پیش ترک آینه را خوش رنگیست — پیش زنگی آینه هم زنگیست

ای که می‌ترسی ز مرگ اندر فرار / آن ز خود ترسانی ای جان هوشدار
زشت روی تست نی رخسار مرگ / جان تو همچون درخت و مرگ برگ

از تو رستست ار نکویست ار بدست / ناخوش و خوش هم ضمیرت از خودست
گر بخاری خسته‌ای خود کشته‌ای / در حریر و قز دری خود رشته‌ای

نیک بنگر فعل هم‌رنگ جزا / هیچ خدمت نیست همرنگ عطا
مزد مزدوران نمی‌ماند بکار / کان عرض وین جوهرست و پایدار

آن همه سختی و زورست و عرق / وین همه سیمست و زر و پر طبق
گر ترا آید ز جائی تهمتی / کرده مظلومت دعا در محنتی

تو همی‌گوئی که من آزاده‌ام / بر کسی من تهمتی ننهاده‌ام
تو گناهی کرده‌ای شکل دگر / دانه کشتی دانه کی ماند به بر

او زنا کرد و جزا صد چوب بود / گوید او من کی زدم کس را بعود
نی جزای آن زنا بود این بلا / چوب کی ماند زنا را در خلا

مار کی ماند عصا را ای کلیم / درد کی ماند دوا را ای حکیم
تو بجای آن عصا آب منی / چون بیفگندی شد آن شخص سنی

یار شد یا مار شد آن آب تو / زان عصا چونست این عجایب تو
هیچ ماند آب آن فرزند را / هیچ ماند نی شکر مر قند را

چون سجودی یا رکوعی مرد کشت / شد در آن عالم سجود او بهشت
چونکه پرید از دهانش حمد حق / مرغ جنت ساختش رب الفلق

حمد و تسبیحت نماند مرغ را / گرچه نطفه مرغ بادست و هوا
چون ز دستت رفت ایثار زکات / گشت این دست آن طرف نخل و نبات

آب صبرت آب جوی خلد شد / جوی شیر خلد مهر تست و ود
ذوق طاعت گشت جوی انگبین / مستی و شوق تو جوی خمر بین

این سببها آن اثرها را نماند / کس نداند چونش جای آن نشاند
این سببها چون بفرمان تو بود / چار جو هم مر ترا فرمان نمود

هر طرف خواهی روانشان میکنی / آن صفت چون بد چنانشان میکنی
چون منی تو که در فرمان تست / نسل تو در امر تو آیند چست

میدود در امر تو فرزند تو / که منم جزوت که کردیشم گرو
آن صفت در امر تو بود این جهان / هم در امر تست آن جو در جنان

آن درختان مر ترا فرمان‌برند / کان درختان از صفاتت بابرند
چون بامر تست اینجا این صفات / پس در امر تست آنجا آن جزات

چون ز دستت زخم بر مظلوم رست / آن درختی گشت از آن زقوم رست
چون ز خشم آتش تو در دلها زدی / مایهٔ نار جهنم آمدی

آتشت اینجا چو آدم‌سوز بود / آنچه از وی زاد مردافروز بود
آتش تو قصد مردم میکند / نار کز وی زاد بر مردم زند

آن سخنهای چو مار و کژدمت / مار و کژدم گشت و میگیرد دمت
اولیا را داشتی در انتظار / انتظار رستخیزت گشت بار

وعدهٔ فردا و پس فردای تو / انتظار حشرت آمد وای تو
منتظر مانی در آن روز دراز / در حساب و آفتاب جان‌گداز

کآسمان را منتظر میداشتی / تخم فردا ره روم میکاشتی
چشم تو تخم سعیر دوزخست / هین بکش این دوزخت را کان فخست

کشتن این نار نبود جز بنور / نورک اطفا نارنا نحن الشکور
گر تو بی‌نوری کنی حلمی بدست / آتشت زنده است در خاکستر است

آن تکلف باشد و روپوش هین / نار را نکشد بغیر نور دین
تا نبینی نور دین ایمن مباش / کآتش پنهان شود یک روز فاش

نور آبی دان و هم بر آب چفس / چونکه داری آب از آتش مترس
آب آتش را کشد آتش بخو / می‌بسوزد نسل و فرزندان او

[illegible] مر نهایان روز چند / تا ترا در آب حیوانی کشند
مرغ خاکی مرغ آبی هم تنند / لیک ضدانند آب و روغنند

هر یکی مر اصل خود را بنده‌اند / احتیاطی کن بهم ماننده‌اند
همچنانکه وسوسه و وحی الست / هر دو معقولند لیکن فرق هست

هر دو و دلالات بانه ای ضمیر   نخبها را می‌ستانند ای امیر
گر تو صرافی دلی فکرت شناس   فرق کن سر و فکرت چون نخاس
ورنه دانی این و فکرت را گمان   لا خلابه گوی و مشتاب مران
تا نماند در تفکر جان تو   غبن ناید بر تو و بر خوان تو

آن یکی یاری پیمبر را بگفت   که منم در بیعها با غبن جفت

حیله دفع مغبون شدن در بیع و شری

مکر هر کس کو فروشد یا خرد   همچو سحرست و ز راهم می‌برد
گفت در بیعی که ترسی از غرار   شرط کن سه روز خود را اختیار
که تانی هست از یزدان یقین   هست تعجیلت ز شیطان لعین
پیش سگ چون لقمهٔ نان افکنی   بو کند وانگه خورد ای معتنی
او به بینی بو کند ما با خرد   هم ببوییمش به عقل منتقد
با تانی گشت موجود از خدا   تا به شش روز این زمین و چرخها
ورنه قادر بد که از کن فیکون   صد زمین و چرخ آوردی برون
آدمی را اندک اندک آن همام   تا چهل سالش کند مرد تمام
گرچه قادر بود کاندر یک نفس   از عدم پران کند پنجاه کس
بود عیسی را دمی کز یک دعا   بی توقف برجهاند مرده را
خالق عیسی بتواند که او   بی توقف مردم آرد تو به تو
این تانی از پی تعلیم تست   که طلب آهسته باید بی شکست
جویکی کوچک که دائم می‌رود   نی نجس گردد نه گنده می‌شود
زین تانی زاید اقبال و سرور   این تانی بیضهٔ دولت چون طیور
هست با اعضای تو چون بیضها   مرغها زاییده اندر انتها
بیضهٔ مار ار چه ماند در شبه   بیضهٔ گنجشک را او دورست ره
دانی ای عاقل که اینچنین   در نوشتن لیک اندر نقطه بین
دانهٔ آبی بدانهٔ سیب نیز   گرچه ماند فرقها دان ای عزیز
برگها همرنگ باشد در نظر   میوه‌ها هر یک بود نوع دگر
برگهای جسمها ماننده اند   لیک هر جانی بریعی زنده اند
خلق در بازار یکسان می‌روند   آن یکی در ذوق و دیگر دردمند
همچنان در مرگ یکسان می‌رویم   نیم در خسران و نیمی خسرویم

این سخن پایان ندارد بازگو   از بلال و از بلالی کار او

وفات یافتن بلال رضی الله عنه با شادی

چون بلال از ضعف شد همچون هلال   رنگ مرگ افتاد بر روی بلال
جفت او دیدش بگفتا واحرب   پس بلالش گفت نی نی واطرب
تا کنون اندر حرب بودم ز زیست   تو چه دانی مرگ چه عیش است و چیست
این همی گفت و رخش در عین گفت   نرگس و گلبرگ و لاله می‌شکفت
تاب رو و چشم پر انوار او   می‌گواهی داد بر گفتار او
هر سیه دل می‌سیه دیدی ورا   مردم دیده سیه آمد چرا
مردم نادیده باشد روسیاه   مردم دیده بود مرآت ماه
خود که بیند مردم دیده ترا   در جهان جز مردم دیده فرا
چون بغیر مردم دیده اش ندید   پس بغیر او که در رنگش رسید
پس جز او جمله مقلد آیند   در صفات مردم دیده بلند
گفت جفتش الفراق ای خوش خصال   گفت نی نی الوصالست الوصال
گفت جفت امشب غریبی میروی   از تبار و خویش غایب میشوی
گفت نی نی بلکه امشب جان من   می‌رسد خود از غریبی در وطن
گفت ای جان و یلم و احسرتا   گفت نی نی جان من ای دولتا
گفت آن رویت کجا بینیم ما   گفت اندر خلوت خاص خدا
حلقهٔ خاصش بتو پیوسته است   گر نظر بالا کنی نی سوی پست
اندر آن حلقه رب العالمین   نور میتابد چو در حلقه نگین
گفت ویران گشت این خانه دریغ   گفت اندر مه نگر منگر به میغ

کرد ویران تا کند معمورتر   قوم انبه بود و خانه مختصر

حکمت ویران شدن این بدن بسبب مرگ

من چو آدم بودم اول حبس کرب / پر شد اکنون نسل جانم شرق و غرب
من گدا بودم درین خانه چو چاه / شاه گشتم قصر باید بهر شاه
قصرها خود مر شهان را مانس است / مرده را خانه و مکان گوری بس است
انبیا را تنگ آمد این جهان / چون شهان رفتند اندر لامکان
مردگان را این جهان بنمود فر / ظاهرش زفت و بمعنی تنگ‌تر
گر نبودی تنگ این افغان ز چیست / چون دوتا شد هر که در وی بیش زیست
در زمان خواب چون آزاد شد / زان مکان بنگر که جان چون شاد شد
روح از ظلم طبیعت باز رست / مرد زندانی ز فکر حبس جست
این زمین و آسمان بس فراخ / سخت تنگ آمد بهنگام مناخ
چشم بند آمد فراخ و سخت تنگ / خنده او گریه فخرش جمله ننگ

تشبیه دنیا که بظاهر فراخست و بمعنی تنگ و تشبیه خواب با موت که خلاص از تنگی است

همچو گرمابه که تفسیده بود / تنگ آید جانت و خبسیده بود
گرچه گرمابه عریض است و طویل / زان تپش تنگ آیدت جان کلیل
تا برون نایی نبگشاید دلت / پس چه سود اندر فراخی منزلت
یا که کفش تنگ پوشی ای غوی / در بیابان فراخی میروی
آن فراخی بیابان تنگ گشت / بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت
هر که دید او مر ترا از دور گفت / کو در آن صحرا چو لاله بشکفت
او نداند که تو همچون ظالمان / از برون در گلشنی جان در فغان
خواب تو آن کفش بیرون کردنست / که زمانی جانت از زندان برست
اولیا را خواب ملکست ای فلان / همچو آن اصحاب کهف اندر جهان
خواب می‌بینند و آنجا خواب نی / در عدم در میروند و باب نی
خانه تنگ و درون جان چنگلوک / کرد ویران تا کند قصر ملوک
چنگلوکم چون جنین اندر رحم / نه مهه گشتم شده نقلان مهم
گر نباشد درد زه بر مادرم / من درین زندان میان آذرم
مادر طبعم ز درد مرگ خویش / میکند ره تا رهد بره ز میش
تا چرد آن بره در صحرای سبز / هین رحم بگشا که گشت این بره گبز
درد زه گر رنج آبستان بود / بر جنین اشکستن زندان بود
حامله گریان ز زه کالمناص / وان جنین خندان که پیش آمد خلاص
هرچه زیر چرخ هستند امهات / از جماد و از بهیمه وز نبات
هر یکی از درد غیری غافلند / جز کسانی که نبیه و عاقلند
آنچه کوسه داند از خانه کسان / بلد از خانه خود کی داند آن
آنچه صاحب دل بداند حال تو / تو ز حال خود ندانی ای عمو
آنچه بیند صاحب اهل دل / کی ببینی در خود ای از خود بجل

بیان آنکه هر چه غفلت و کاهلی و تاریکیست همه از تن است

غفلت از تن بود چون تن روح شد / بیند آن اسرار را بی هیچ بد
چون زمین برخاست از جو فلک / نی شب و نی سایه ماند نی دلک
هر کجا سایه است و شب یا سایگه / از زمین باشد نه از خورشید و مه
دود پیوسته هم از هیزم بود / کی ز آتش‌های مستنجم بود
وهم افتد در خطا و در غلط / عقل باشد در اصابتها فقط
هر گرانی و کسل خود از تن است / جان ز خفت جمله در پریدنست
روی سرخ از کثرت خونها بود / روی زرد از جنبش صفرا بود
رو سفید از قوت بلغم بود / باشد از سودا که رو ادهم بود
در حقیقت خالق آثار اوست / لیک جز علت نبیند اهل پوست
مغز کو از پوستها آواره نیست / از طبیب و علت او را چاره نیست
چون دوم بار آدمی زاده بزاد / پای خود بر فرق علتها نهاد
علت اولی نباشد دین او / علت اخری ندارد کین او
می‌پرد چون آفتاب اندر افق / با عروس صدق و صفوت بر تتق
بلکه بیرون از افق وز چرخها / بی‌مکان باشد چو ارواح و نهی
بل عقول ما چو سایه‌ای عمو / می‌فتد از هر طرف بر پای او

مجتهد هرگه که باشد نص‌شناس / اندر آن صورت نیندیشد قیاس

تشبیه کردن نص مطلق که بی قید بود با قیاس

چون نیابد نص اندر صورتی / از قیاس آنجا نماید عبرتی
نص وحی روح قدسی دان یقین / وان قیاس عقل جزوی تحت این
عقل از جان گشت با ادراک و فر / روح او را کی شود زیر نظر
لیک جان در عقل تاثیری کند / زان اثر آن عقل تدبیری کند
نوح وار ار صدقی زد در تو روح / کو یم و کشتی و کو طوفان نوح
عقل اثر را روح پندارد ولیک / نور خور از قرص خور دورست نیک
زان بقرصی سالکی خرسند شد / کز نورش سوی قرص افگنده شد
زانکه این نوری که اندر سافلست / نیست دائم روز و شب او آفلست
وانکه اندر قرص دارد باش و جا / غرقه آن بحر باشد دائما
نه سحابش ره زند نه خود غروب / وارهیده از فراق سینه کوب
اینچنین کس اصلش از افلاک بود / یا مبدل گشت گر از خاک بود
زانکه خاکی را نباشد تاب آن / که زند بر وی شعاع جاودان
گر زند بر خاک دائم تور خور / آنچنان سوزد که ناید زو ثمر
دائما اندر آب کار ماهی است / مار را با او کجا همراهی است
لیک در که مارهای پرفن اند / اندرین یم ماهیانه می‌کنند
مکرشان گر خلق را شیدا کند / هم ز دریا تاسه‌شان رسوا کند
واندرین یم ماهیان پرفن اند / مار را از سحر ماهی می‌کنند
گر تو را ای شو قرین ماهیان / تا شوی چون ماهیان یم بیان
ماهیان قعر دریای جلال / بحرشان آموخته سحر حلال
پس محال از تابشان حالی شده / نحس آنجا رفت و نیکوفال شد
زهر آنجا رفت و شکر شد یقین / سنگ آنجا رفت و شد در ثمین
خاک زر شد سنگ گوهر پاک ... / می نبیند غیر ... بیشه شد
تا قیامت گر بگویم زین کلام / صد قیامت بگذرد وین ناتمام

آداب المستمعین والمریدین عند فیض الحکمة من لسان الشیخ

بر ملولان این مکرر کردنست / نزد من عمری مکرر بردنست
شمع از برق مکرر بر شود / خاک از تاب مکرر زر شود
گر هزاران طالبند و یک ملول / از رسالت باز میماند رسول
این رسولان ضمیر رازگو / مستمع خواهند اسرافیل خو
نخوتی دارند و کبری چون شهان / چاکری خواهند از اهل جهان
تا ادبهاشان بجاگه ناوری / از رسالتشان چگونه برخوری
کی رسانند آن امانت را بتو / تا نباشی پیششان راکع دوتو
هر ادبشان کی همی آید پسند / کامدند از پیش آن ایوان بلند
نی گدایانند کز هر خدمتی / از تو دارند ای مزور منتی
لیک با بی‌رغبتیهای ضمیر / صدقه سلطان بیفشان وا مگیر
اسپ خود را ای رسول آسمان / در ملولان منگر و اندر جهان
فرخ آن ترکی که استیزه نهد / اسپش اندر خندق آتش جهد
گرم گرداند فرس را آنچنان / که کند آهنگ اوج آسمان
چشم را از غیر و غیرت دوخته / همچو آتش خشک و تر را سوخته
گر پشیمانی برو عیبه کند / آتشش اول در پشیمانی زند
خود پشیمانی نروید از عدم / چون ببیند گرمی صاحب‌قدم

شناختن هر حیوانی بوی عدو خویش را و حذر کردن و بطالت و خسارت آنکس که عدو وی بود که ازو حذر کردن و گریختن ممکن نباشد

اسپ داند بانگ و بوی شیر را / گرچه حیوانست الا نادرا
بل عدو خویش هر جا جانور / خود بداند از نشان و از اثر
روز خفاشک نیارد بر پرید / شب برون آید چو دزد آن پلید
از همه محروم‌تر خفاش بود / که عدو آفتاب فاش بود
نی تواند در مصافش زخم زد / نی بنفرین تاندش مهجور کرد

آنکه آن خورشید ز احسان جود / برنمودانند قدرش تا ربود
آفتابی که بگرداند قفاش / از برای غصه و قهر خفاش

غایت لطف و کمال او بود / ورنه خفاشش کجا مانع شود
دشمن ار گیری بجد هیچش مگیر / تا بود ممکن که گردانی اسیر

قطره با قلزم که استیزه کند / ابله است او ریش خود بر میکند
حیلت او از سبالش نگذرد / چنبره حجره قمر چون بردرد

با عدو آفتاب این بد عتاب / ای عدو آفتاب آفتاب
ای عدو آفتابی کز فرش / می بلرزد آفتاب و اخترش

تو عدو او نه خصم خودی / چه غم آتش را که تو هیزم شدی
ای عجب از سوزشت او کم شود / یا ز درد غصه‌ات درهم شود

رحمتش نفی رحمت آدم بود / که مزاج رحم آدم غم بود
رحمت مخلوق باشد غصه‌ناک / رحمت حق از غم و غصه‌ست پاک

رحمت بیچون چنین دان ای پسر / ناید اندر وهم از وی جز اثر
ظاهرست آثار و میوه رحمتش / لیک کی داند جز او ماهیتش

فرق میان دانستن چیزی بمثال و تقلید و دانستن ماهیت آن چیز بتحقیق

هیچ ماهیات اوصاف کمال / کس نداند جز بآثار و مثال

طفل ماهیت نداند طمث را / جز که گویی هست چون حلوا ترا

طفل را نبود ز طمث زن خبر / جز که گویی هست آن خوش چون شکر
کی بود ماهیت ذوق جماع / مثل ماهیات حلوای مطاع

لیک نسبت کرد از روی خوشی / با تو آن عاقل چو تو کودک وشی
تا بداند کودک آن را از مثال / گر نداند ماهیت یا عین حال

پس اگر گویی بدانم دور نیست / ور بگویی که ندانم زور نیست
گر کسی گوید که دانی نوح را / آن رسول حق و نور روح را

گر بگویی چون ندانم کان قمر / هست از خورشید و مه مشهورتر
کودکان خرد در کتابها / وان امامان جمله در محرابها

نام او خوانند در قرآن صریح / قصه‌اش گویند از ماضی فصیح
راست گو دانی ترا از روی وصف / گرچه ماهیت نشد از نوح کشف

ور بگویی من چه دانم نوح را / همچو او کی داند او را ای فتی
مور لنگم من چه دانم فیل را / پشه کی داند اسرافیل را

این سخن هم راستست از روی آن / که بماهیت ندانیش ای فلان
عجز از ادراک ماهیت عمو / حالت عامه بود مطلق مگو

زانکه ماهیات و سر سر آن / پیش چشم کاملان باشد عیان
در وجود از سر حق و ذات او / دورتر از فهم و استبصار کو

چونکه او مخفی نماند از محرمان / ذات و وصفی چیست کان ماند نهان
عقل بحثی گوید این دورست و گو / بی ز تاویلی محالی کم شنو

قطب گوید مر ترا ای سست حال / آنچه فوق حال تست آید محال
واقعاتی که کنونت برگشود / نی که اول هم محالت می‌نمود

چون رهانید از ده زندان کرم / تیه را بر خود مکن حبس از ستم
چون خلاصی یافتی از صد بلا / فقر را بر خود مکن رنج و عنا

سعی گیرش تا نگردد مشکلت / ورنه شد شکر چو زهر قاتلت
سوی بحث خویش تا ای بوالحسن / کاین سخن پایان ندارد جان من

نسبت اثبات با نفی از نخست / گر بیاش مسکنی بر گو درست
نفی آن یک چیز و اثباتش رواست / چون جهت شد مختلف نسبت دو تاست

جمع و تفریق میان نفی و اثبات یک چیز از روی نسبت و اختلاف جهت

ما رمیت اذ رمیت از نسبت است / نفی و اثبات است هر دو مثبت است

آن تو افگندی که بر دست تو بود / تو نیفگندی که حق قوت نمود

زور آدم زاده را حدی بود / مشت خاکی کشت لشکر کی شود
مشت مشت تست افگندن ما / زین دو نسبت نفی و اثباتش رواست

یعرفون الانبیا اضدادهم / مثل ما لا یشتبه اولادهم
همچو فرزندان خود دانندشان / منکران با صد دلیل و صد نشان

لیک از رشک و حسد پنهان کنند / خویشتن را بر ندانم می‌زنند
پس چو یعرف گفت چون جای دگر / گفت لا یعرفهم غیری قدر

انهم تحت قبابی کامنون / جز که یزدان شان نداند از زبون
هم به نسبت گیر این مفتوح را / که بدانی و ندانی نوح را

زین نسق بسیار آمد در خبر / کان به نسبت باشد ای جان معتبر

مسئله فنا و بقای درویش کامل

گفت قائل در جهان درویش نیست / ور بود درویش آن درویش نیست
هست از روی بقای ذات او / نیست گشته وصف او در وصف هو

چون زبانهٔ شمع پیش آفتاب / نیست باشد هست باشد در حساب
هست باشد ذات او تا تو اگر / بر نهی پنبه بسوزد زان شرر

نیست باشد روشنی ندهد ترا / کرده باشد آفتاب او را فنا
در دو صد من شهد یک اوقیه خل / چون در افکندی و در وی گشت حل

نیست باشد طعم خل چون می‌چشی / هست اوقیه فزون چون می‌کشی
پیش شیری آهویی بیهوش شد / هستیش در هست او روپوش شد

این قیاسات ناقصان بر کار رب / جوشش عشق است نه از ترک ادب
نبض عاشق بی ادب بر می‌جهد / خویش را در کفهٔ شه می‌نهد

بی ادب‌تر نیست زو کس در جهان / با ادب‌تر نیست زو کس در نهان
هم به نسبت دان وفاق ای منتجب / این دو ضد با ادب با بی ادب

بی ادب باشد چو ظاهر بنگری / که بود دعوی عشقش همسری
چون به باطن بنگری دعوی کجاست / او و دعوی پیش آن سلطان فناست

مات زید زید اگر فاعل بود / لیک فاعل نیست کو عاطل بود
او ز روی لفظ نحوی فاعلست / ورنه او مفعول و موتش قاتلست

فاعلی چه کو چنان مقهور شد / فاعلیها جمله از وی دور شد

قصهٔ وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخته و از بیم جان باز عشقش گریبان گرفت که کار جان بر جانان سهل باشد

در بخارا بندهٔ صدر جهان / متهم شد گشت از صدرش نهان

مدت ده سال سرگردان بگشت / گه خراسان گه کهستان گاه دشت
از پس ده سال او از اشتیاق / گشت بی‌طاقت ز ایام فراق

گفت تاب فرقتم زین پس نماند / صبر کی داند خلاعت را نشاند
از فراق این خاکها شوره بود / آب زرد و گنده و تیره بود

باد جان‌افزا وخم گردد وبا / آتشی خاکستری گردد هبا
باغ چون جنت شود دار المرض / زرد و ریزان برگ او اندر حرض

عقل دراک از فراق دوستان / همچو تیرانداز اشکسته کمان
دوزخ از فرقت چنان سوزان شده است / پیر از فرقت چنین لرزان شده است

گر بگویم از فراق چون شرار / تا قیامت یک بود از صد هزار
پس ز شرح سوز او کم زن نفس / رب سلم رب سلم گوی و بس

هر چه از وی شاد گشتی در جهان / از فراق او بیندیش آن زمان
ز آنچه گشتی شاد بس کس شاد شد / آخر از وی جست و همچون باد شد

از تو هم بجهد تو دل بر وی منه / پیش از آن کو بجهد از تو تو بجه
همچو مریم گوی پیش از فوت ملک / نفس را کالعوذ بالرحمن منک

دید مریم صورتی بس جانفزا / جانفزایی دلربایی در خلا
پیش او بر رست از روی زمین / چون مه و خورشید آن روح الامین

پیدا شدن روح القدس بصورت آدمی بر مریم بوقت غسل و برهنگی و پناه گرفتن او بحق تعالی

از زمین بر رست خوبی بی نقاب / آنچنان کز شرق روید آفتاب
لرزه بر اعضای مریم اوفتاد / کو برهنه بود و ترسید از فساد

صورتی که یوسف ار دیدی عیان / دست از حیرت بریدی چون زنان
همچو گل پیشش برویید او ز گل / چون خیالی که بر آرد سر ز دل

گفت پیغمبر بجوید خویش اهل
چون بجای زاد دید ملکی بیقرار
زانکه عادت کرده بود آن پاک جیب
در نهیب خصم بردن بی حجیب

حازمانه ساخت زان حضرت حصار
تا بگاه مرگ حصنی باشدش
که نیابد خصم راه مقصدش

از پناه حق حصاری به ندید
پیشه گشت نزدیک آن دژ برگزید
چون بدید آن غمزه‌های عقل سوز
که ازو می‌شد جگرها تیردوز

شاه و لشکر حلقه در گوشش همه
خسروان عقل بیهوشش همه
صد هزاران شاه مملوکش به رق
صد هزاران بدر را داده به دق

زهره نی مر زهره را تا دم زند
عقل کلش چون ببیند کم زند
من چه گویم چون مرا پهلو نخست
دم که مرا دیده او سوخته است

در دو دانه آن نادرم تسلیم من برد
دو مد ازان بهره با جبل با جبروا
خود نباشد آفتابی را دلیل
غیر نور آفتاب مستطیل

سایه کی بود تا دلیل او بود
این بستش که ذلیل او بود
این جلالت در دلالت صادقست
جمله ادراکات پس او سابق است

جمله ادراکات بر خرهای لنگ
او سوار باد پران چون خدنگ
گر گریزد کس نیابد گرد شه
ور گریزند او بگیرد پیش ره

جمله ادراکات را آرام نی
وقت میدانست وقت جام نی
آن یکی وهمی چو بازی می‌پرد
وان یکی چون تیغ مغفر می‌درد

وان دگر چون کشتی با بادبان
واندگر اندر تراجع هر زمان
چون شکاری می‌نمایدشان ز دور
جمله حمله می‌نمایند آن طیور

چونکه ناپیدا شود حیران شوند
همچو جغدان سوی هر ویران روند
منتظر چشمی بهم یک چشم باز
تا که پیدا گردد آن صید نیاز

چون بماند دیر گویند از ملال
صید بود آن هیچ و عجب یا خیال
مصلحت آنست تا یک ساعتی
قوتی گیرند و زور از راحتی

گر نبودی شب همه خلقان ز آز
خویشتن را سوختندی ز اهتزاز
از هوس وز حرص صبح داند و خلق
هر کسی وادادی بدن را سو و خلق

شب پدید آید چو گنج رحمتی
تا رهند از حرص خود یک ساعتی
چونکه قبضی آیدت ای راهرو
آن صلاح تست آیس دل مشو

زانکه در خرجی از آن بسط و گشاد
خرج را دخلی بباید ز اعتداد
گر همیشه فصل تابستان بدی
سوزش خورشید در بستان شدی

منبتش را سوختی از بیخ و بن
که دگر تازه نگشتی آن کهن
گر ترش رویست آن دی مشفقست
صیف خندانست اما محرقست

چونکه قبض آید تو در وی بسط بین
تازه باش و چین میفکن بر جبین
کودکان خندان و دانایان ترش
غم جگر را باشد و شادی ز شش

چشم کودک همچو خر در آخرست
چشم عاقل در حساب آخرست
او در آخر چرب می‌بیند علف
وین ز قصاب آخرش بیند تلف

آن علف تلخست کاین قصاب داد
بهر لحم ما ترازویی نهاد
رو ز حکمت خور علف کانرا خدا
بی غرض دادست از محض عطا

فهم نان کردی نه حکمت ای رهی
زانچه حق گفتا کلوا من رزقه
رزق حق حکمت بود در مرتبت
کان گلوگیرت نگردد عاقبت

این دهان بستی دهانی باز شد
کو خورنده لقمه‌های راز شد
گر ز شیر دیو تن را وابری
در فطام او بسی حلوا خوری

ترک جوشش کرده‌ام من نیم خام
از حکیم غزنوی بشنو تمام
در الهی نامه گوید شرح این
آن حکیم غیب و فخر العارفین

غم خور و نان غم افزایان مخور
زانکه عاقل غم خورد کودک شکر
قند شادی میوه باغ غمست
این فرح زخمست و آن غم مرهمست

غم چو بینی در کنارش کش بعشق
از سر ربوه نظر کن در دمشق
عاقل از انگور می بیند همی
عاشق از معدوم شی بیند همی

جنگ میکردند حمالان پریر
تو مکش تا من کشم حملش چو شیر
زانکه در آن رنج صید دید سود
حمل را هر یک ز دیگر می‌ربود

فرد حق کو فرد آن پیمانه کو / این دهد تنجیت مردان تنطو
گنج زری که چو خسپی زیر ریگ / با تو باشد آن نماند مرده ریگ
پیش پیش آن جنازه‌ات می‌دود / مونس گور غریبی می‌شود
بهر روز مرگ اینک دم مرده باش / تا شوی با عشق سرمد خواجه‌تاش
صبر می‌بیند ز پردهٔ اجتهاد / روی چون گلنار و زلفین مراد
غم چو آیینه‌ست پیش مجتهد / کاندرین ضد می‌نماید روی ضد
بعد ضد رنج آن ضد دگر / رو دهد یعنی گشاد و کر و فر
این دو وصف از پنجه دستت ببین / بعد قبض مشت بسط آید یقین
پنجه اگر قبض باشد دائما / یا همه بسط او بود چون مبتلا
زین دو وصفش کار و مکسب منتظم / چون پر مرغ این دو حال او را مهم
چونکه مریم مضطرب شد یکزمان / همچنانکه بر زمین آن ماهیان
بانگ بر وی زد نمودار کرم / که امین حضرتم از من مرم

گفتن روح القدس مریم را علیها السلام که من رسول حقم آشفته و پنهان از من مشو

از سرافرازان عزت سر مکش / از چنین خوش محرمان خود در مکش
این همی گفت و ذباله نور پاک / از لبش می‌شد پیاپی بر سماک
از وجودم می‌گریزی در عدم / در عدم من شاهم و صاحب علم
خود بنه و بنگاه من در نیستی است / یک سواره نقش من پیش ستی است
مریما بنگر که نقش مشکلم / هم هلالم هم خیال اندر دلم
چون خیالی در دلت آمد نشست / هر کجا که می‌گریزی با تو است
جز خیالی عارضی باطلی / که بود آن چون صبح کاذب آفلی
من چو صبح صادقم از نور رب / که نگردد گرد روزم هیچ شب
هین مگو لاحول عمران‌زاده‌ام / که ز لاحول این طرف افتاده‌ام
مر مرا اصل و غذا لاحول بود / نور لاحولی که پیش از قول بود
تو همی گیری پناه از من بحق / من نگارنده پناهم در سبق
آن پناهم من که مخلصهات بود / تو اعوذ آری و من خود آن اعوذ
آفتی نبود بتر از ناشناخت / تو بر یار و ندانی عشق باخت
یار را اغیار پنداری همی / شادیی را نام بنهادی غمی
اینچنین لطفی که دار یار ما / تو گریزانی ازو ای بیوفا
اینچنین نخلی که قد یار ماست / چونکه ما دزدیم نخلش دار ماست
اینچنین مشکین که زلف میر ماست / چونکه بی‌عقلیم این زنجیر ماست
اینچنین لطفی چو نیلی می‌رود / چونکه فرعونیم چون خون می‌شود
خون همی گوید من آبم هین مریز / یوسفم گرگ از توام ای پرستیز
تو نمی‌بینی که یار بردبار / چونکه با او ضد شدی گردد چو مار
لحم او و شحم او دیگر نشد / برقرار اول است آن سان کند
شمع مریم را بهل افروخته / که بخارا می‌رود آن سوخته

عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کن به بخارا

سخت بی‌صبر و در آتشدان تیز / رو سوی صدر جهان کن می‌گریز
این بخارا منبع دانش بود / پس بخاراییست هر کآنش بود
پیش شیخی در بخارا اندری / تا بخواری در بخارا ننگری
جز بخواری در بخارای دلت / راه ندهد جزر و مد مشکلش
ای خنک آنرا که ذلت نفسه / وای آنکس را که یردی رفسه
فرقت صدر جهان در جان او / پاره پاره کرده بود ارکان او
گفت برخیزم همانجا وا دوم / کافر ار گشتم دگر ره بگروم
وا روم آنجا بیفتم پیش او / پیش آن صدر نکو اندیش او
گویم افکندم بپیشت جان خویش / زنده کن یا سر ببر ما را چو میش
کشته و مرده بپیشت ای قمر / به که شاه زندگان جای دگر
آزمودم صد هزاران بار بیش / بی تو شیرین می‌نبینم کار خویش
غنّنی یا منیتی لحن النشور / ابرکی یا ناقتی تم السرور
ابلعی یا ارض دمعی قد کفی / اشربی یا نفس وردا قد صفا

عد یا عیدی الینا مرحبا / نعم ما روحت یا ریح الصبا
گفت ای یاران روان گشتم وداع / سوی آن صدری که میرست و مطاع
دمبدم در سوز بریان میشوم / هرچه بادا باد آنجا میروم
گرچه دل چون سنگ خارا میکند / جان من عزم بخارا میکند
مسکن یارست و شهر شاه من / پیش عاشق این بود حب الوطن

پرسیدن معشوقی از عاشق که از شهرها کدام شهر بهتر است

گفت معشوقی بعاشق کای فتی / تو بغربت دیده‌ای بس شهرها
پس کدامین شهر زانها خوشترست / گفت آن شهری که در وی دلبرست
هرکجا باشد شه ما را بساط / هست صحرا گر بود سم الخیاط
هرکجا یوسف رخی باشد چو ماه / جنتست آن گرچه باشد قعر چاه
با تو دوزخ جنتست ای جانفزا / با تو زندان گلشنست ای دلربا
شد جهنم با تو زندان نعیم / بی تو شد ریحان و گل نار جحیم
هرکجا تو با منی من خوشدلم / ور بود در قعر گوری منزلم
خوشتر از هر دو جهان آنجا بود / که مرا با تو سر و سودا بود
بس بهارست این سخن بی انتها / عاشق صدر جهان شد ناشکیبا

منع کردن دوستان او را از مراجعت به بخارا

گفت او را ناصحی کای بی‌خبر / عاقبت اندیش اگر داری هنر
درنگر پس را بعقل و پیش را / همچو پروانه مسوزان خویش را
چون بخارا میروی دیوانه‌ای / لایق زنجیر و زندانخانه‌ای
او ز تو آهن همی خاید ز خشم / او همی جوید ترا با بیست چشم
میکند او تیز از بهر تو کارد / او سگ قحطست و تو انبان آرد
چون رهیدی چون خدایت راه داد / سوی زندان میروی چونت فتاد
بر تو گر ده گون موکل آمدی / عقل بایستی کز ایشان کم زدی
چون موکل نیست بر تو هیچکس / از چه بسته گشت بر تو پیش و پس
عشق پنهان کرده بود او را اسیر / آن موکل را نمیدید آن نذیر
هر موکل را موکل مختفیست / ورنه او در بند سگ طبعی چراست
خشم شاه عشق بر جانش نشست / بر عوانی و سیه رویش ببست
میزند آنرا که هین این را بزن / زان عوانان نهان افغان من
هر که بینی در زیانی میرود / گرچه تنها با عوانی میرود
گر از او واقف بدی افغان زدی / پیش آن سلطان سلطانان شدی
ریختی بر سر به پیش شاه خاک / تا امان دیدی ز دیو سهمناک
میر دیدی خویش را ای کم ز مور / زان ندیدی آن موکل را تو کور
غره گشتی زین دروغین پر و بال / پر و بالی کو کشد سوی وبال
پر سبک دارد ره بالا کشد / چون گل آلو شد گرانیها کشد
جهد کن تا پر گل آلوده مکن / لیک گوشت گر شد و بندم مکن

جواب مرد عاشق عاذلان و نصیحت کنندگان را

گفت ای ناصح خمش کن چند چند / پند کم ده زانکه بس سختست بند
سخت‌تر شد بند من از پند تو / عشق را نشناخت دانشمند تو
آن طرف که عشق می‌افزود درد / بوحنیفه و شافعی درسی نکرد
تو مکن تهدیدم از کشتن که من / تشنه زارم بخون خویشتن
عاشقان را هر زمانی مردنیست / مردن عشاق خود یک نوع نیست
او دو صد جان دارد از نور هدی / وان دو صد را میکند هر دم فدا
هر یکی جان را ستاند ده بها / از نبی خوان عشرة امثالها
گر بریزد خون من آن دوست رو / پای کوبان جان برافشانم برو
آزمودم مرگ من در زندگیست / چون رهم زین زندگی پایندگیست
اقتلونی اقتلونی یا ثقات / ان فی قتلی حیاتا فی حیات
یا منیر الخد یا روح البقا / اجتذب روحی و جد لی باللقا
لی حبیب حبه یشوی الحشا / لو یشا یمشی علی عینی مشا
پارسی گو گرچه تازی خوشترست / عشق را خود صد زبان دیگرست
بوی آن دلبر چو پران میشود / این زبانها جمله حیران میشود

بس کنم دلبر درآمد در خطاب / گوش شو والله اعلم بالصواب
چونکه عاشق توبه کرد اکنون بترس / کو چو عیاران کند بر دار درس
گرچه این عاشق بخارا میرود / نی بدرس و نی باستا میرود
عاشقان را شد مدرس حسن دوست / دفتر و درس و سبقشان روی اوست
خامشند و نعرهٔ تکرارشان / میرود تا عرش و تخت یارشان
درسشان آشوب و چرخ و زلزله / نی زیادات است و باب سلسله
سلسلهٔ این قوم جعد مشکبار / مسئله دور است اما دور یار
مسئلهٔ کیس ار بپرسد کس ترا / گو نگنجد گنج حق در کیسه‌ها
گر دم خلع و مبارا میرود / بد مبین ذکر بخارا میرود
ذکر هر چیزی دهد خاصیتی / زانکه دارد هر عرض ماهیتی
در بخارا در هنرها بالغی / چون بخاری رو نهی زان فارغی
آن بخاری غصهٔ دانش نداشت / چشم بر خورشید بینش میگماشت
هر که در خلوت به بینش یافت راه / او ز دانشها نجوید دستگاه
با جمال جان چو شد هم کاسه‌ای / باشدش ز اخبار و دانش تاسه‌ای
دید بر دانش بود غالب فرا / زین همی دنیا بچربد عامه را
زانکه دنیا را همی بینند عین / وان جهانی را همی دانند دین
باز رو سوی حدیث آن جوان / کز غم صدر جهان شد ناتوان

روی نهادن آن عاشق بسوی بخارا

رو نهاد آن عاشق خونابه‌ریز / دل طپان سوی بخارا گرم و تیز
ریگ آمون پیش او همچون حریر / آب جیحون پیش او چون آبگیر
آن بیابان پیش او چون گلستان / می‌فتاد از خنده او چون گل ستان
در سمرقند است قند اما لبش / از بخارا یافت وان شد مذهبش
ای بخارا عقل افزا بوده‌ای / لیک از من عقل و دین بربوده‌ای
بدر میجویم از آنم چون هلال / صدر میجویم درین صف نعال
چون سواد آن بخارا را بدید / در سواد غم بیاضی شد پدید
ساعتی افتاد بیهوش و دراز / عقل او پرید در بستان راز
بر سر و رویش گلابی میزدند / از گلاب عشق او غافل بدند
او گلستانی نهانی دیده بود / غارت عشقش ز خود ببریده بود
تو فسرده در خور این دم نه‌ای / با شکر مقرون نه‌ای گرچه نیی
رخت عقلت با تو است و عاقلی / کز جنودا لم تروها غافلی
این سخن پایان ندارد تیز ران / تا رود سوی بخارا آن جوان
اندر آمد در بخارا شادمان / پیش معشوق خود و دارالامان

درآمدن آن عاشق لاابالی در بخارا و تحذیر کردن دوستان او را از پیدا شدن

همچو آن مستی که پرد بر اثیر / مه کنارش گیرد و گوید که گیر
هر که دیدش در بخارا گفت خیز / پیش از پیدا شدن منشین گریز
که ترا میجوید آن شه خشمگین / تا کشد از جان تو ده ساله کین
الله الله در میا در خون خویش / تکیه کم کن بر دم و افسون خویش
شحنهٔ صدر جهان بودی و راد / معتمد بودی مهندس اوستاد
غدر کردی وز جزا بگریختی / رسته بودی باز چون آویختی
از بلا بگریختی با صد حیل / ابلهی آوردت اینجا یا اجل
ای که عقلت بر عطارد دق کند / عقل و عاقل را قضا احمق کند
نحس خرگوشی که باشد شیر جو / زیرکی و عقل و چالاکیت کو
هست صد چندین فسونهای قضا / گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا
صد ره و مخلص بود از چپ و راست / از قضا بسته شود کو اژدهاست
گفت من مستسقیم آبم کشد / گرچه میدانم که هم آبم کشد

جواب عاشق عاذلان و تهدید کنندگان را

هیچ مستسقی نگریزد ز آب / گر دو صد بارش کند مات و خراب
گر بیاماسد مرا دست و شکم / عشق آب از من نخواهد گشت کم

گویم آن گه که بپرسند از بطون ... کاشکی بحرم روان بودی درون
خیکها اشکم بدراز موج آب ... گر بمیرم هست مرگم مستطاب
من بهر جا که ببینم آب جو ... رشکم آید بودمی من جای او
دستها چون دف شکم همچون دهل ... طبل عشق آب میکوبم چو گل
گر بریزد خونم آن روح الامین ... جرعه جرعه خون خورم همچون زمین
چون زمین و چون جنین خونخواره ام ... تا که عاشق گشته ام اینکاره ام
شب همی جوشم در آتش همچو دیگ ... روز تا شب خون خورم مانند ریگ
من پشیمانم که مکر انگیختم ... از مراد خشم او بگریختم
گو بران بر جان مستم خشم خویش ... عید قربان اوست عاشق گاومیش
گاو اگر خسپد وگر چیزی خورد ... بهر عید و ذبح او می پرورد
گاو موسی دان مرا جان داده ای ... جزو جزوم حشر هر آزاده ای
گاو موسی بود قربان گشته ای ... کمترین جزوش حیات کشته ای
بر جهید آن کشته ز آسیبش ز جا ... در خطاب اضربوه بعضها
یا کرامی اذبحوا هذا البقر ... ان اردتم حشر ارواح النظر
از جمادی مردم و نامی شدم ... وز نما مردم ز حیوان سر زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم ... پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
حملهٔ دیگر بمیرم از بشر ... تا برآرم از ملایک بال و پر
وز ملک هم بایدم جستن ز جو ... کل شیء هالک الا وجهه
بار دیگر از ملک قربان شوم ... آنچه اندر وهم ناید آن شوم
پس عدم گردم عدم چون ارغنون ... گویدم کانا الیه راجعون
مرگ دان آن کاتفاق امت است ... که آب حیوانی نهان در ظلمت است
همچو نیلوفر برو زین طرف جو ... همچو مستسقی حریص و مرگ جو
مرگ او آبست و او جویای آب ... میخورد والله اعلم بالصواب
ای فسرده عاشق ننگین نمد ... کو ز بیم جان ز جانان میرمد
سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان ... صد هزاران جان نگر دستک زنان
جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز ... آب را از جوی کی باشد گریز
آب کوزه چون در آب جو شود ... محو گردد در وی و جو او شود
وصف او فانی شد و ذاتش بقا ... زین سپس نی کم شود نی بدلقا
خویش را بر نخل او آویختم ... عذر آن را که ازو بگریختم
همچو گویی سجده کن بر روی و سر ... جانب آن صدر شد با چشم تر

رو [illegible] با شوق [illegible] آنست از جان [illegible]

با رخ چون زعفران [illegible] روان
هم کفن هم تیغ اندر دست او ... چونکه بود او عاشق [illegible]
جمله خلقان منتظر [illegible] ... رفت آن بیدل سوی صدر جهان
این زمان این احمق یکلخت را ... آن نماید که [illegible] را
کش بسوزد یا برآویزد ورا
لیک شمع عشق چون آن شمع نیست ... روشن اندر روشن اندر روشنی است
همچو پروانه شرر را نور دید ... احمقانه در فتاد از جان برید
او بعکس شمعهای آتشی است ... مینماید آتش و جمله خوشی است

حکایت آن مسجد که مهمان کش بود و آن عاشق

یک حکایت گوش کن ای نیک پی ... مسجدی بد بر کنار شهر ری
هیچکس [illegible] ... که نه فرزندش شدی آن شب یتیم
بس که اندر وی غریب عور رفت ... صبحدم چون اختران در گور رفت
خویشتن را نیک ازین آگاه کن ... صبح آمد خواب را کوتاه کن
هر کسی گفتی که پریانند تند ... اندرو مهمان کشان با تیغ کند
وان دگر گفتی که سحرست و طلسم ... کین رصد باشد عدو جان و خصم
آن دگر گفتی که بر نه نقش فاش ... بر درش کای میهمان اینجا مباش
شب مخسب اینجا اگر جان بایدت ... ورنه مرگ اینجا کمین بگشایدت
وان دگر گفتی که شب قفلی نهید ... غافلی کاید شما کم ره دهید
تا یکی مهمان درآمد وقت شب ... کو شنیده بود آن صیت عجب

آمدن مهمان [illegible]

مستطاب نیکو شمرده
۵۱۳
بیشتر نفوذ [illegible]
گاو [illegible]
از حیوان نام [illegible]
از ساز تا ۱۳
[illegible]
صیت آوازه و شهرت
۵۱۴

از برای آزمون آزمود / زانکه بس مردانه و جانباز بود
گفت گر هم سر رود و شکمب / رفته گیر از گنج زر یک حبه
صورت تن گو برو من کیستم / نقش کم ناید چو من باقیستم
چون نفخت بود از لطف خدا / نفخ حق باشم ز نای تن جدا
تا نیفتد بانگ نفخش این طرف / تا رهد آن گوهر از ننگین صدف
[illegible] گفت این [illegible] / صادقم جانا بر افشانم برین
قوم گفتندش که هین اینجا مخسب / تا نکوبد جانستانت همچو کسب

ملامت [illegible] اهل مسجد مهمان را [illegible] تهدید [illegible] خفتن در آنجا

که غریبی و نمیدانی تو حال / کاندرین جا هر که خفت آمد زوال
[illegible] / دیده‌ایم و جمله اصحاب نهی
هر که این مسجد شبی مسکن شدش / نیمشب مرگ هلاهل آمدش
[illegible] دیده‌ایم / نی به تقلید از کسی بشنیده‌ایم
گفت الدین النصیحة آن رسول / آن نصیحت در لغت ضد غلول
[illegible] درد و سستی / در خلوی خانه‌ای سگ سستی
بی خیانت این نصیحت از وداد / مینمائیمت مگرد از عقل و داد

جواب گفتن عاشق ناصحان و ملامت گویان را

گفت او ای ناصحان من بی‌ندم / از جهان زندگی سیر آمدم
[illegible] تا سایه تنم / عاشقم بر زخمها بر می‌تنم
منبلی‌ام زخم جو و زخم خواه / عافیت کم جو از منبلی براه
[illegible] بوده خود و برگ جو / منبلی‌ام لاابالی مرگ جو
منبلی نی کو بکسب آرد درو / منبلی چستی که زین پل بگذرد
آن [illegible] دکانی میزند / بل چنان کز کون و بر کانی زند
مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا / چون قفص هشتن پریدن مرغ را
آن قفص [illegible] عین باغ [illegible] / مرغ می‌بیند گلستان و شجر
جوق مرغان از برون گرد قفص / خوش همیخوانند ز آزادی قصص
مرغ را اندر قفص ز آن سبزه‌زار / نی خورش ماندست نی صبر و قرار
سر ز هر سوراخ بیرون میکند / تا بود کاین بند از پا بر کند
چون دل و جانش چنین بیرون بود / آن قفص را در گشائی چون بود
نی چنان مرغ قفص کاندر میان / گرد بر گردش گرفته گربگان
کی بود [illegible] اندران خوف و حزن / آرزوی از قفص بیرون شدن
او همی خواهد کزین ناخوش حصص / صد قفص باشد بگرد این قفص

عشق جالینوس برین حیات بود که در همین عالم بکار آید
و هنری نورزیده که در آن بازار بکار آید از عوام ممتاز باشد

آنچنانکه گفت جالینوس راد / از هوای این جهان و از مراد
راضیم کز من بماند نیم جان / که ز کون استری بینم جهان
گربه می‌بیند بگرد خود قطار / مرغش آیس گشته بودست از مطار
یا عدم دیده است غیر این جهان / در عدم نادیده او حشری نهان
چون جنین کش میکشند بیرون کرم / میگریزد او سپس سوی شکم
لطف رویش سوی مصدر میکند / او مقر در پشت مادر میکند
که اگر بیرون نهم زین شهر گام / ای عجب دیگر نه بینم این مقام
یا دری بودی درین شهر وخم / تا نظاره کردمی اندر رحم
یا چو چشم سوزنی راهم بدی / که ز بیرون آن رحم دیده شدی
آنچنین هم غافلست از عالمی / همچو جالینوس او نامحرمی
او نداند کان طوباتی که هست / آن مدد از عالم بیرونی است
آنچنانکه چار عنصر در جهان / صد مدد آرد ز شهر لامکان
آب و دانه در قفص گر یافته است / آن ز باغ و عرصه‌ای دریافته است
جانهای انبیا بینند باغ / زین قفص در وقت نقلان و فراغ
پیش جالینوس و عالم فارغند / همچو ماه اندر فلکها بازغند
ور ز جالینوس این قول افتریست / پس جوابم بهر جالینوس نیست
این جواب آن کس آید کاین بگفت / که نبودستش دل [illegible] حقیقت

مرغ جانش موش شد سوراخ جو   چون شنید از گربگان او عرّجوا
زان سبب جانش وطن دید و قرار   اندرین سوراخ دنیا موش وار
هم درین سوراخ بنائی گرفت   در خور سوراخ دانائی گرفت
پیشه‌هائی که مر او را در مزید   اندرین سوراخ کار آید گزید
زانکه دل بر کند از بیرون شدن   بسته شد راه رهیدن از بدن
عنکبوتا از طبع عنقا داشتی   از لعابی خیمه کی افراشتی
گربه کرده چنگ خود اندر قفص   نام چنگش درد و سرسام و مغص
حصبه و قولنج و مالیخولیا   سکته و سل و جذام و ماشرا
گربه مرگست و مرض چنگال او   میزند بر مرغ و پر و بال او
گوشه گوشه میدود سوی دوا   مرگ چون قاضی و رنجوری گوا
چون پیاده قاضی آمد این گواه   که همیخواند ترا تا حکمگاه
مهلتی خواهی تو از وی گریز   گر پذیرفت شد وگر نه گفت خیز
جستن مهلت دوا و چاره‌ها   که زنی بر خرقهٔ من پاره‌ها
عاقبت آید صباحی خشم‌وار   چند باشد مهلت آخر شرم‌دار
عذر خود از شه بخواه ای پرحسد   پیش از آنکه آنچنان آید ز در
وانکه در ظلمت براند بارگی   برکند زان نور دل یکبارگی
میگریزد از گواه و مقصدش   کان گوا سوی قضا میخواندش
ناگهان گیرند او را خوار و زار   کش کشان تا پیش قاضی قهرسار
این گذر کن جانب آن شخص ران   کو بمسجد آمد آن شب میهمان

ملامت کردن اهل مسجد مهمان را تا در آن مسجد مخسپد

قوم گفتندش مکن جلدی برو   تا نگردد جامه و جانت گرو
آن ز دور آسان نماید به نگر   که بآخر سخت باشد رهگذر
بس کسا کو بخت خود را از نحیب   وقت پیچاپیچ دستاویز جست
پیشتر از واقعه آسان بود   در دل مردم خیال نیک و بد
چون درآید اندرون کارزار   آن زمان گردد بر آنکس کار زار
چون نه شیری هین منه تو پای پیش   کان اجل گرگست و جان تست میش
ور ز ابدالی و میشت شیر شد   ایمن آ که مرگ تو سرزیر شد
کیست ابدال آنکه او مبدل شود   خمرش از تبدیل یزدان خل شود
لیک مستی شیرگیری وز گمان   شیر پنداری تو خود را هین مران
گفت حق ز اهل نفاق ناسدید   باسهم ما بینهم باس شدید
در میان همدگر مردانه‌اند   در غزا چون عورتان خانه‌اند
گفت پیغمبر سپهدار غیوب   لا شجاعة یا فتی قبل الحروب
وقت لاف غزو مستان کف کنند   وقت جوش جنگ چون کف بی‌فنند
وقت ذکر غزو شمشیرش دراز   وقت کر و فر تیغش چون پیاز
وقت اندیشه دل او زخم جو   پس بیک سوزن تهی شد خیک او
من عجب دارم ز جویای صفا   کو رمد در وقت صیقل از جفا
عشق چون دعوی جفا دیدن گواه   چون گواهت نیست شد دعوی تباه
چون گواهت خواهد این قاضی مرنج   بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج
آن جفا با تو نباشد ای پسر   بلکه با وصف بدی اندر تو در
بر نمد چوبی که آنرا مرد زد   بر نمد آنرا نزد بر گرد زد
گر بزد مر اسپ را آن کینه‌کش   آن نزد بر اسپ زد بر سکسکش
تا ز سکسک وا رهد خوش پی شود   شیره را زندان کنی تا می شود
آن یکی میزد یتیمی را بقهر   قهر بود آن لیک بود مهر بهر
دید مردی آنچنانش زار زار   آمد و برگرفت زودش در کنار
گفت چندان آن یتیمک را زدی   چون نترسیدی ز قهر ایزدی
گفت او را کی زدم ای جان دوست   من بر آن دیوی زدم کو اندر اوست
مادر ار گوید ترا مرگ تو باد   مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد
آن گروهی کز ادب بگریختند   آب مردی و آب مردان ریختند
عاذلانشان از وغا وا آمدند   تا چنین حیز و مخنث ماندند
لاف و غره ژاژخا را کم شنو   با چنینها در صف هیجا مرو

زانکه زادوکم خبالا گفت حق
کز رفیق سست برگردان ورق

که گر ایشان با شما همره شوند
غازیان بی مغز همچون که شوند

خویشتن با ما شما هم صف کنند
پس گریزند و دل صف بشکنند

پس سپاهی اندکی بی این نفر
به که با اهل نفاق آید حشر

هست بادام کم خوش بیخته
به ز بسیاری به تلخ آمیخته

تلخ و شیرین گر ز ضعفی یک شی‌اند
نقص از آن افتاد که هم‌دل نی‌اند

گبر ترسان دل بود کو از گمان
میرود در شک ز حال آن جهان

میرود در ره نداند منزلی
گام ترسان می‌نهد اعمی دلی

چون نداند ره مسافر چون رود
با تردد ها و دل پرخون رود

هر که گوید های این سو راه نیست
او کند از بیم آنجا وقف و ایست

ور بداند ره دل با هوش او
کی رود هر های و هو در گوش او

پس مشو همراه این اشتردلان
زانکه وقت ضیق و بیم افلان‌اند

پس گریزند و ترا تنها هلند
گرچه اندر لاف سحر بابلند

تو ز رعنایان مجو هین کارزار
تو ز طاوسان مجو صید و شکار

طبع طاوس است و وسوست کند
دم زند تا از مقامت برکند

همچو شیطان کن وساوس بر قریش
دم دمید و گفت گرد آیید بیش

تا که در احمد هزیمت افکنیم
بیخ و بنیاد از زمینش برکنیم

گفتن شیطان با قریش که بجنگ احمد علیه السلام آیید که من یاریها کنم و قبیلهٔ خود را بمدد خوانم و گریختن او در ملاقات صفین

چونکه شیطان پیشه صد یکم
خواند افسون که انی جار لکم

چون سپه گرد آمد از گفت او
گرد با ایشان بحیلت گفتگو

که بیارم من قبیلهٔ خویش را
تا که در هیجا بود پشتی شما

مر شما را عون و یاریها کنم
تا سپاه دشمنانتان بشکنم

چون قریش از گفت او حاضر شدند
هر دو لشکر در ملاقات آمدند

از ملائک دید شیطان اسپهی
سوی صف مؤمنان اندر رهی

آن جنود لم تروها صف زده
گشت جان او ز بیم آتشکده

پای خود واپس کشید و میگرفت
که همی بینم سپاهی بس شگفت

کز اخاف الله مالی منه عون
اذهبوا انی اری ما لا ترون

گفت حارث ای سراقه شکل این
دی چرا تو می‌نگفتی اینچنین

گفت اینم من همی بینم حرب
گفت می‌بینی جعاشیش عرب

می‌نه بینی غیر این لیک ای تو ننگ
آن زمان لاف بود این وقت جنگ

دی همی گفتی که پایندان شدم
که بود تان فتح و نصرت دمبدم

دی زعیم الجیش بودی ای لعین
وین زمان ناچیز و نامرد و مهین

تا بخوردیم آن دم تو و آمدیم
تو تبون رفتی و ما هیزم شدیم

چونکه حارث با سراقه گفت این
از عتابش خشمگین شد آن لعین

دست خود خشمین ز دست او کشید
چون ز گفت اوش درد دل رسید

سینه‌اش را کوفت شیطان و گریخت
خون آن بیچارگان زین مکر ریخت

چونکه ویران کرد چندین عالم او
پس بگفت انی بری منکم

کوفت اندر سینه‌اش و انداختش
پس گریزان شد چو هیبت تافتش

نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند
در دو صورت خویش را بنموده‌اند

چون فرشته و عقل کایشان یک بدند
بهر حکمتهاش دو صورت شدند

دشمنی داری چنین در سر خویش
مانع عقل است و خصم جان و کیش

یک نفس حمله کند چون سوسمار
پس بسوراخی گریزد در فرار

در دل او سوراخها دارد کنون
سر ز هر سوراخ می‌آرد برون

نام پنهان گشتن دیو از نفوس
و اندر آن سوراخ رفتن شد خنوس

که خنوسش چون خنوس قنفذ است
چون سر قنفذ ورا آمد شد است

که خدا آن دیو را خناس خواند
کو سر آن خارپشتک را بماند

می‌نهان گردد سر آن خارپشت
دمبدم از بیم صیاد درشت

تا چو فرصت یافت سر زد بیرون
زین چنین مکری شود ما تن زبون

گر نفس افتا اندر عالم آهت روی / رهزنان را بر توکی دستی بدی
زان مجان مقتضی کی شهوتست / دل اسیر حرص و آز و آفتست

زان مجان سر شد همی زرد و تباه / تا عوانان را بقهر تست راه
در خبر بشنو تو این پند نکو / بین جنبیکم لکم اعدی عدو

طمطراق این عدو مشنو گریز / کو چو ابلیس است در لج و ستیز
بر تو او از بهر این دنیای سرد / آن عذاب سرمدی را سهل کرد

چه عجب گر مرگ را آسان کند / او ز سحر خویش صد چندان کند
سحر کاهی را بصنعت که کند / باز کوهی را چو کاهی می‌تند

زشتها را نغز گرداند بفن / نغزها را زشت گرداند بظن
آدمی را خر نماید ساعتی / آدمی سازد خری را و آیتی

کار سحر اینست کو دم میزند / هر نفس قلب حقایق میکند
اینچنین ساحر درون تست سر / ان فی الوسواس سحرا مستتر

اندران عالم که هست این سحرها / ساحران هستند جادویی گشا
اندران صحرا که رست این زهر تر / تیز روییدست تریاق ای پسر

گویدت تریاق از من جو سپر / که ز زهرم من بتو نزدیکتر
گفت او سحرست و ویرانی تو / گفت من سحرست و دفع سحر او

گفت پیغمبر که ان فی البیان / سحر او خوش گفت آن خوش پهلوان
لیک سحری دفع سحر ساحران / مایهٔ تریاک باشد در بیان

آن بیان اولیا و صوفیانست / گر بود اغراض نفسانی جداست
حال آن کز زهر نفس او گزید / نوش کن تریاق مرشد چیست و نیز

این طلسم سحر نفس اندر شکن / سوی کنج پیر کان نقبست
بس ازالت این هیچ آنجا ذرین / جانب مهمان مسجد باز ران

مکر کردن عاذلان پند را بمهمان مسجد

هین مکن جلدی سوی وای بو الکرم / مسجد یارا مکن زین متهم

گر بگوید دشمنی از دشمنی / آتششی در ما زند فروادنی
که تباشانید او را طالبی / بر بهانهٔ مسجد او بد ساطی

تا بهانهٔ قتل بر مسجد نهد / چونکه بد نامست مسجد او جهد
تهمتی بر ما نهد ای سخت جان / که نه ایم ایمن ز مکر دشمنان

هین برو جلدی مکن سودا مپز / کز نشان چون گمان انگیز
چون تو بسیاران بلا فرسوده‌اند / ریش خود برکنده یک یک لخت لخت

جواب گفتن مهمان ایشان را و مثل آوردن بدفع حارس کشت بانگ دف از کشت اشتری را که کوس محمودی بر پشت او زدندی

هین برو کوتاه کن این قیل و قال / خویش و ما را در میفکن در وبال

گفت ای یاران از آن دیوان نیم / که ز لا حولی ضعیف آید بیم

کودکی کو حارس کشتی بدی / طبلکی در دفع مرغان میزدی

تا رمیدی مرغ از آن طبلک ز کشت / کشت از مرغان بد سلامت میگذشت
چونکه سلطان شاه محمود کریم / برگذر زد آن طرف خیمهٔ عظیم

با سپاهی همچو استاره اثیر / انبه و فیروزه و صفدر ملک گیر
اشتری بد کو بدی حمال کوس / بختیی بد پیشرو همچون خروس

بانگ کوس و طبل بر وی روز و شب / میزدندی در رجوع و در طلب
اندران مزرع در آمد آن شتر / کودک آن طبلک بزد در حفظ بر

عاقلی گفتش مزن طبلک که او / پخته طبلست و با آنش خوست خو
پیش او چه بود تبوراک تو طفل / که کشد او طبل سلطان بیست کفل

عاشقم من کشتهٔ قربان لا / جان من نوبتگه طبل بلا
خود تبوراکست این تهدیدها / پیش آنچه دیده است این دیدها

ای حریفان من از آنها نیستم / کز خیالاتی درین ره بیستم
من چو اسمعیلیانم بی حذر / بل چو اسمعیل آزادم ز سر

فارغم از طمطراق و از ریا / قل تعالوا گفت جانم را بیا
گفت پیغمبر که جاد فی السلف / بالعطیه من تیقن بالخلف

بیند مر عطا را صد عوض / زر دهد بازو عطا از ذوق عوض
جمله بازاری از آن گشتند بند / تا چو سود افتاد مال خود دهند

در انبانها نشسته منتظر / تا که سود آید ببذل آید مضطر
چون ببیند کاله‌ای در ربح بیش / سرد گردد عشقش از کالای خویش

زان بماندست با او کوندید / کاله‌های خویش را ربح و مزید
همچنین علم و هنرها و حرف / چون ببیند افزون از آنها در شرف

ز جان نیست جان باشد عزیز / چون به آمد نام جان شد چیز لیز
لعبت مرده بود جان طفل را / تا نگشت او در بزرگی طفل زا

ن تصور وین تخیل لعبت است / تا تو طفلی پس بدانت حاجت است
چون ز طفلی رست جان شد در وصال / فارغ از حس است و تصویر و خیال

ست محرم تا بگویم بی نفاق / تن زدم والله اعلم بالوفاق
مال و تن برفند ریزان فنا / حق خریدارش که الله اشتری

فهازان از ثمن اولیستت / که تو در شکی یقینی نیستت
وین عجب ظنیست در تو ای مهین / که نمی‌پرد به بستان یقین

گمان تشنه یقین است ای پسر / می‌زند اندر تزاید بال و پر
چون رسد در علم پس پر پا شود / مر یقین را علم او بویا شود

نکه هست اندر طریق مفتتن / علم کمتر از یقین و فوق ظن
علم جویای یقین باشد بدان / وان یقین جویای دیدست و عیان

در الهکم بجو این را کنون / از پس کلا پس لو تعلمون
می‌کشد دانش به بینش ای علیم / گر یقین گشتی ببیندی جحیم

ید زاید از یقین بی امتهال / آنچنانک از ظن همی زاید خیال
اندر الهکم بیان این ببین / که شود علم الیقین عین الیقین

گمان و از یقین بالاترم / وز ملامت برنمیگردد سرم
چون دهانم خورد از حلوای او / چشم روشن گشتم و بینای او

م گستاخ چون خانه روم / پا نلرزانم نه کورانه روم
آنچه گل را گفت حق خندانش کرد / با دل من گفت و صد چندانش کرد

چه زد بر سرو و قدش راست کرد / وانچه از وی نرگس و نسرین بخورد
آنچه نی را کرد شیرین جان و دل / وانچه خاکی یافت زان نقش چگل

چه ابرو را چنان طرار ساخت / چهره را گلگونه و گلنار ساخت
مر زبان را داد صد افسونگری / وانچه کان را داد زر جعفری

ون در زرادخانه باز شد / غمزه‌های چشم تیرانداز شد
بر دلم زد تیر و سوداییش کرد / عاشق شکر و شکرخاییش کرد

عاشق آنم که هر آن آن اوست / عقل و جان جاندار یک مرجان اوست
من نلافم ور بلافم همچو آب / نیست در آتش کشی‌ام اضطراب

چون بدزدم چون حفیظ مخزن اوست / چون نباشم سخت رو پشت من اوست
هر که او خورشید باشد پشت گرم / سخت رو باشد نه بیم او را نه شرم

همچو روی آفتاب بی‌حذر / گشت رویش خصم‌سوز و پرده‌در
هر پیمبر سخت رو بد در جهان / یک سواره کوفت بر جیش شهان

رو نگردانید از ترس و غمی / یک تنه تنها بزد بر عالمی
سخت رو شد [illegible] شوخ / او نترسید از جهان پر کلوخ

کان کلوخ از خشت‌زن یکلخت شد / سنگ از صنع خدایی سخت شد
گوسفندان گر برونند از حساب / زانبهیشان کی بترسد آن قصاب

کلکم راع نبی چون راعی است / خلق مانند رمه او ساعی است
از رمه چوپان نترسد در نبرد / لیکشان حافظ بود از گرم و سرد

گر زند بانگی ز قهر او بر رمه / دان ز مهرست آن که دارد بر همه
هر زمان گوید بگوشم بخت نو / که ترا غمگین کنم غمگین مشو

من ترا غمگین و گریان زان کنم / تا کنت از چشم بدان پنهان کنم
تلخ گردانم ز غمها خوی تو / تا بگردد چشم بد از روی تو

نی تو صیادی و جویای منی / بنده و افگنده رای منی
حیله اندیشی که در من دررسی / در فراق و جستن من بی‌کسی

چاره‌ها جوییم پی آن درد تو / می‌شنودم دوش آه سرد تو
میتوانم هم که بی این انتظار / ره دهم بنمایمت راه گذار
تا ازین گرداب دوران وارهی / بر سر گنج وصالم پا نهی
لیک شیرینی و لذات مقر / هست بر اندازهٔ رنج سفر
آنگه از شهر و ز خویشان برخوری / کز غریبی رنج و محنت‌ها بری
در نخود بنگر که اندر دیگ چون / می‌جهد بالا چو شد ز آتش زبون
هر چه آسان یافتی آسان دهی / صد [illegible] جان نهی
بشنو این تمثیل و قدر خود بدان / وز بلاها رو مگردان ای جوان
هر زمانی می‌برآید وقت جوش / بر سر دیگ و برآرد صد خروش
که چرا آتش به من در می‌زنی / چون خریدی چون نگونم میکنی

تمثیل گریختن مؤمن و بی‌صبری در بلا باضطراب و بیقراری نخود و بجوش تا بیرون جهد و منع کدبانو

می‌زند کفلیز کدبانو که نی / خوش بجوش و برمجه ز آتش‌کنی
زان نجوشانم که مکروه منی / بلکه تا گیری تو ذوق و چاشنی
تا غذا گردی بیامیزی بجان / بهر خواری نیستت این امتحان
آب میخوردی به بستان سبز و تر / بهر این آتش بدست آن آبخور
رحمتش سابق بدست از قهر زان / تا ز رحمت گردد اهل امتحان
رحمتش بر قهر از آن سابق شدست / تا که سرمایهٔ وجود آید بدست
زانکه بی لذت نروید لحم و پوست / چون نروید چه گدازد عشق دوست
زان تقاضا گر بیاید قهرها / تا کنی ایثار آن سرمایه را
باز لطف آید برای عذر او / که بکردی غسل و برجستی ز جو
تا نخود گوید چریدی در بهار / رنج مهمان تو شد نیکوش دار
تا که مهمان باز گردد شکرساز / پیش شه گوید ز ایثار تو باز
تا بجای نعمتت منعم رسد / جمله نعمتها برد بر تو حسد
من خلیلم تو پسر پیش بچک / سر بنه انی اراني اذبحک
سر به پیش قهر نه دل بر قرار / تا ببرم حلقت اسمعیل وار
سر ببرم لیک این سر آن سریست / کز بریده گشتن و کشتن بریست
لیک مقصود ازل تسلیم تست / ای مسلمان بایدت تسلیم جست
ای نخود میجوش اندر ابتلا / تا نه هستی و نه خود ماند ترا
اندران بستان اگر خندیده‌ای / تو گل بستان جان و دیده‌ای
گر جدا از باغ آب و گل شدی / لقمه گشتی اندر احیا آمدی
شو غذا و قوت اندیشه‌ها / شیر بودی شیر شو در بیشه‌ها
از صفاتش رسته‌ای والله نخست / در صفاتش باز رو چالاک و چست
ز ابر و خورشید و ز گردون آمدی / پس شدی اوصاف و گردون بر شدی
آمدی در صورت باران و تاب / می‌روی اندر صفات مستطاب
جزو شمس و ابر و بارانها بدی / نفس و فعل و قول و فکرتها شدی
هستی حیوان شد از مرگ نبات / راست آمد اقتلونی یا ثقات
چون چنین بردیست ما را بعد مات / راست آمد ان فی قتلی حیات
فعل و قول و صدق شد قوت ملک / تا بدین معراج شد سوی فلک
آنچنان کان طعمه شد قوت بشر / از جمادی بر شد و شد جانور
این سخن را ترجمهٔ پهناوری / گفته آید در مقام دیگری
کاروان دائم ز گردون میرسد / تا تجارت میکند وا میرود
پس برو شیرین و خوش با اختیار / نی به تلخی و کراهت دزدوار
زان حدیث تلخ میگویم ترا / تا ز تلخیها فرو شویم ترا
ز آب سرد انگور افسرده رهد / سردی و افسردگی بیرون نهد
تو ز تلخی چونکه دل پرخون شوی / پس ز تلخیها همه بیرون روی
آنزمان شیرین شوی همچون عسل / فارغ آئی گر تو ریزند خل
هر که او اندر بلا صابر نشد / مقبل این درگه و فاخر نشد
سگ شکاری نیست او را طوق نیست / خام ناجوشیده جز بی‌ذوق نیست

تمثیل صابر شدن مؤمن چون بر سر بلا وقوف شد

آن نخود گفت ار چنین است ای ستی / خوش بجوشم یاریم ده راستی
تو درین جوشش چو معمار منی / کفچلیزم زن که بس خوش می‌زنی
همچو پیلم بر سرم زن زخم و داغ / تا نبینم خواب هندستان و باغ
تا که خود را در دهم در جوش من / تا رهی یابم در آن آغوش من
زانک انسان در غنا طاغی شود / همچو پیل خواب بین یاغی شود
پیل چون در خواب بیند هند را / پیلبان را نشنود آرد دغا

عذر گفتن کدبانو با نخود و حکمت در جوش داشتن او

آن ستی گوید ورا که پیش ازین / من چو تو بودم ز اجزای زمین
چون بنوشیدم جهاد آذری / پس پذیرا گشتم و اندر خوری
مدتی جوشیده‌ام اندر زمن / مدتی دیگر درون دیگ تن
زین دو جوشش قوت حس‌ها شدم / روح گشتم پس ترا استا شدم
در جمادی گفتمی زان می‌دوی / تا شوی علم و صفات معنوی
چون شدی تو روح پس بار دگر / جوش دیگر کن ز حیوانی گذر
از خدا می‌خواه تا زین نکته‌ها / در نلغزی و رسی در منتها
زانک از قرآن بسی گمره شدند / زان رسن قومی درون چه شدند
مر رسن را نیست جرمی ای عنود / چون ترا سودای سربالا نبود

بقیهٔ قصهٔ مهمان مسجد و ثبات و صدق عزم او

آن غریب شهر سربالاطلب / گفت می‌خسپم درین مسجد به شب
مسجدا گر کربلای من شوی / کعبهٔ حاجت روا من شوی
هین مرا بگذار ای بگزیده یار / تا رسن بازی کنم منصوروار
گر شدند اندر نصیحت جبرئیل / می‌نخواهد غوث در آتش خلیل
جبرئیلا رو که من افروخته / بهترم چون عود و عنبر سوخته
جبرئیلا گرچه یاری می‌کنی / چون برادر پاسداری می‌کنی
ای برادر من بر آذر چابکم / من نه آن جانم که گردم بیش و کم
جان حیوانی فزاید از علف / آتشی بود و چو هیزم شد تلف
گر نگشتی هیزم او مثمر بدی / تا ابد معمور و هم عامر بدی
باد سوزانست این آتش بدان / پرتو آتش بود نه عین آن
عین آتش در اثیر آمد یقین / پرتو و سایهٔ ویست اندر زمین
لاجرم پرتو نپاید ز اضطراب / سوی معدن باز می‌گردد شتاب
قامت تو بر قرار آمد بساز / سایه‌ات کوته دمی یکدم دراز
زانک در پرتو نیابد کس ثبات / عکس‌ها واگشت سوی امهات
هین دهان بربند فتنه لب گشاد / بازگو الله اعلم بالرشاد
فتنه زاد و کرد عالم را خراب / شرق و مغرب افتاد اندر اضطراب
چون مراتب گشت و اما تنگ شد / هر یکی با دیگری در جنگ شد
گفت‌وگو بسیار شد خامش شدم / مسئله تسلیم کردم تن زدم
ور تو گویی موجب فتنه چه بود / بازگویم گوش کن چون غم فزود

ذکر پیدا اندیشیدن قاصر فهمان و طاعنان

پیش از آن کاین قصه تا مخلص رسد / دود گندی آمد از اهل حسد
من نمی‌رنجم ازین لیک این لگد / خاطر ساده دلی را پی کند
خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی / بهر محجوبان مثال معنوی
که ز قرآن گر نبیند غیر قال / این عجب نبود ز اصحاب ضلال
کز شعاع آفتاب پر ز نور / غیر گرمی می‌نیابد چشم کور
خرقطی ناگاه از خر خانه‌ای / سر برون آورد چون طعانه‌ای
کاین سخن پست است یعنی مثنوی / قصهٔ پیغمبرست و پیروی
نیست ذکر بحث و اسرار بلند / که دوانند اولیا زان سو سمند
از مقامات تبتل تا فنا / پایه پایه تا ملاقات خدا
شرح و حد هر مقام و منزلی / که بپر زو بر پرد صاحبدلی
جمله سرتاسر فسانه است و فسون / کودکانه قصهٔ بیرون و درون
چون کتاب الله بیامد هم بر آن / اینچنین طعنه زدند آن کافران
گفت اساطیر است و افسانه نژند / نیست تعمیقی و تحقیقی بلند

تو مکافی خرد هشیش یکیند / نیست جز از سپید و سپید
ذکر آدم گشته هم و ابلیس دغا / ذکر هود و باد و ابراهیم و نار

ذکر نوح و کشتی و طوفان فتن / ذکر کنعان و سر از خط تافتن
ذکر یوسف ذکر زلف پرخمش / ذکر یعقوب و زلیخا و غمش

ذکر اسمعیل و ذبح و جبرئیل / ذکر قصه کعبه و اصحاب فیل
ذکر بلقیس و سلیمان و سبا / ذکر داود و زبور و اوریا

ذکر طالوت و شعیب و صوم او / ذکر یونس ذکر لوط و قوم او
ذکر حمل مریم و نخل و مخاض / ذکر یحیی و ذکریا و ریاض

ذکر صالح ناقه و تقسیم آب / ذکر ادریس و مناجات و حجاب
ذکر الیاس و عزیر و موت او / ذکر قارون و زمین بخفتن فرو

ذکر ایوب و صبوری و بلا / ذکر اسرائیلیان و تیه لا
ذکر موسی و شجر طور و عصا / خلع نعلین و خطابات و عطا

ذکر عیسی و عروجش بر سما / ذکر ذو القرنین و خضر و آب ما
ذکر فضل احمد و خلق عظیم / که قمر از معجزاتش شد دو نیم

ظاهرست و هر کسی پی می‌برد / کو بیان که گم شود در وی خرد
گفت اگر آسان نماید این چنین / اینچنین آسان یکی سوره بگو

جنیان و انسیان اهل کار / کو یکی آیت ازین آسان بیار
حرف قرآن را مدان که ظاهرست / زیر ظاهر باطنی هم قاهرست

تفسیر حدیث ان للقرآن ظهراً و بطناً و لبطنه بطناً الی سبعة ابطن و فی روایة الی سبعین بطناً

زیر آن باطن یکی بطن دگر / خیره گردد اندرو فکر و نظر
زیر آن باطن یکی بطن سوم / که درو گردد خردها جمله گم

بطن چارم از نبی خود کس ندید / جز خدای بی‌نظیر بی‌ندید
همچنین تا هفت بطن ای بو الکرام / میشمر تو زین حدیث معتصم

تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین / دیو آدم را نبیند جز که طین
ظاهر قرآن چو شخص آدمیست / که نقوشش ظاهر و جانش خفیست

مرد را صد سال عم و خال او / یک سر مویی نبیند حال او
آنکه گویند اولیا در که بوند / تا ز چشم مردمان پنهان بوند

بیان آنکه رفتن انبیا و اولیا علیهم السلام بکوهها و غارها جهت پنهان کردن خویش نیست و جهت خوف تشویش خلق نه بلکه ارشاد خلق ست بقطع از دنیا

پیش خلق ایشان فراز صد کُه‌اند / گام خود بر چرخ هفتم می‌نهند
پس چرا پنهان شود که جو بود / کو ز صد دریا و کُه آنسو بود
حاجتش نبود بسوی کُه گریخت / کز پیش گرد فلک صد نعل ریخت

چرخ گردید و ندید او گردشان / تعزیت جامه بپوشید آسمان
گر بظاهر آن پری پنهان بود / آدمی پنهانتر از پریان بود

نزد عاقل زان پری که مضمرست / آدمی صد بار خود پنهان‌ترست
آدمی نزدیک عاقل چون خفیست / چون بود آدم که در غیب او صفیست

تشبیه اولیا و کلام اولیا بعصای موسی و فسون عیسی

آدمی همچون عصای موسیست / آدمی همچون فسون عیسیست

در کف حق بهر داد و بهر زین / قلب مؤمن هست بین الاصبعین
ظاهرش چوبی ولیکن پیش او / کون یک لقمه چو بگشاید گلو

تو مبین افسون عیسی حرف و صوت / آن ببین کز وی گریزان گشت موت
تو مبین افسونش آن لهجات پست / آن نگر که مرده برجست و نشست

تو مبین زان عصا سهل یافت / آن ببین که بحر خضرا را شکافت
تو ز دوری دیدهٔ چتر سیاه / یک قدم پیش نه بنگر سپاه

تو ز دوری می‌نبینی غیر گرد / اندکی پیش آ ببین در گرد مرد
دیده‌ها را گرد او روشن کند / کوهها را مردی او بر کند

چون برآید موسی از اقصای دشت / کوه طور از مقدمش رقاص گشت

تفسیر قوله تعالی یا جبال اوّبی معه و الطیر

روی او ز آواز قرآن تابان شده / کوه‌ها اندر پیش نالان بده
کوه با داود گشته همرهی / هر دو مطرب مست در عشق شهی
یا جبال اوّبی امر آمده / هر دو هم آواز و هم پرده شده
گفت داودا تو هجرت دیده‌ای / بهر من از همرهان ببریده‌ای
ای غریب فرد بی مونس شده / آتش شوق از دلت شعله زده
مطربان خواهی و قوال و ندیم / کوه‌ها را پیش آرد آن قدیم
تا که قوالی و سرنایی کنند / تا به پیشت بادپیمایی کنند
تا بدانی ناله چون که را رسست / بی لب و دندان ولی را ناله‌هاست
نغمهٔ اجزای آن صافی جسد / هر شبی در گوش حسش میرسد
همنشینان نشنوند او بشنود / ای خنک جان کو بغیبش بگرود
بنگرد در نقش خود صد گفت و گو / همنشین او نبرده هیچ بو
صد سؤال و صد جواب اندر دلت / میرسد از لامکان تا منزلت
بشنوی تو نشنود زان گوشها / گر نزدیک تو آرد گوش را

جواب طعنه زننده در مثنوی از قصور فهم خود

کر مری گر خود تو آن را بشنوی / چون خیالش دیده چون نقش نبی
ای سگ طاعن تو عوعو میکنی / طعن قرآن را برون شو میکنی
این نه آن شیرست کز وی جان بری / یا ز پنجهٔ قهر او ایمان بری
تا قیامت میزند قرآن ندا / کای گروه جهل را گشته فدا
مر مرا افسانه می‌پنداشتید / تخم طعن و کافری میکاشتید
خود بدیدید ای خسیسان این زمن / کر شما بودید افسانه زمن
تا ببینید ای که طعنه میزدید / کر شما فانی و افسانه بدید
من کلام حقم و قائم بذات / قوت جان جان و یاقوت زکات
نور خورشیدم فتاده بر شما / لیک از خورشید ناگشته جدا
نک منم ینبوع آن آب حیات / تا رهانم عاشقان را از ممات
گر چنان گند آز تان ننگیختی / جرعهٔ بر گورتان حق ریختی
نی بگیرم گفت و پند آن حکیم / دل نگردانم بهر قولی سقیم
تا بیابید درد من از او دوا / فارغ آیم من ز هر طعنی جدا
آنکه فرموده است او اندر خطاب / کره و مادر همی خوردند آب
می‌شخولیدند هر دم آن نفر / بهر اسپان کی هلا زین آب خور

مثل زدن در رمیدن کره اسپ از آب خوردن

آن شخولیدن بکره میرسید / سر همی برداشت و از خور میرمید
مادرش پرسید کای کره چرا / میرمی هر ساعتی زین استقا
گفت کره میشخولند این گروه / ز اتفاق بانگشان دارم شکوه
پس دلم میلرزد از جا میرود / ز اتفاق نعره خوفم میرسد
گفت مادر تا جهان بودست این / کارافزایان بدند اندر زمین
هین تو کار خویش کن ای ارجمند / زود کایشان ریش خود برمیکنند
وقت تنگ و میرود آب فراخ / پیش از آن کز هجر گردی شاخ شاخ
شهره کاریزیست پر آب حیات / آب کش تا بر دمد از تو نبات
آب خضر از جوی نطق اولیا / میخوریم ای تشنهٔ غافل بیا
گر نبینی آب کورانه بفن / سوی جو آور سبو در جوی زن
چون شنیدی کاندرین جو آبهاست / کور را تقلید باید کار بست
جو فرو بر مشک آب اندیش را / تا گران بینی تو مشک خویش را
چون گران بینی شوی تو مستدل / رست از تقلید خشک آنگاه دل
گر نبیند کور آب جو عیان / لیک بیند چون سبو گردد گران
که ز جو اندر سبو آبی برفت / کاین سبک بود و گران شد ز آب و زفت
زانکه هر بادی مرا در می‌ربود / باد می نربایدم ثقلم فزود
مر سفیهان را رباید هر هوا / زانکه نبودشان گرانی قوا
کشتی بی لنگر آمد مرد شر / که ز باد کژ نیابد او حذر
لنگر عقلست عاقل را امان / لنگری دریوزه کن از عاقلان
او مددهای خرد چون در ربود / از خزینهٔ در آن دریای جود

این چنین [illegible] اندر دل [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ور دلی پر باشد از عقل [illegible] / زان [illegible]
پس چه این کاین بانگ [illegible] / دی که انبار شد و صدق بیان
[illegible] / سود کی آن [illegible]
هر [illegible] / خشت خلقان [illegible] قهر
آن فضولی آن [illegible] / کو [illegible] بانگ سگان کی گرد [illegible]

بقیهٔ قصهٔ مهمان مسجد مهمان کش

بازگو کان بانگ دار شیر مرد / اندران مسجد چه خود دید و چه کرد
خفته در مسجد خود او را خواب کو / مرد غرقه گشته چون خسبد بجو
خاطب جمع ماهیان باشد [illegible] / عاشقان را زیر غرقاب [illegible]
نیم شب آواز با هولی شنید / کایم آیم بر سرت ای مستفید
پنج کرت اینچنین آواز سخت / میرسید و دل همی شد لخت لخت

تفسیر آیهٔ واجلب علیهم بخیلک ورجلک

تو که عزم دین کنی با اجتهاد / دیو بانگت بر زند اندر نهاد
که مرو زان سو بیندیش ای غوی / که اسیر رنج و درویشی شوی
بی‌نوا گردی ز یاران وابُری / خوار گردی و پشیمانی خوری
تو ز بیم بانگ آن دیو لعین / وا گریزی در ضلالت از یقین
که هلا فردا و پس فردا مراست / راه دین پویم که مهلت پیش ماست
مرگ بینی باز کو از چپ و راست / می‌کشد همسایه را تا بانگ خاست
باز عزم دین کنی از بیم جان / مرد سازی خویشتن را یک زمان
پس سلح بربندی از علم و حکم / که من از خوفی نیارم پای کم
باز بانگی بر زند بر تو ز مکر / که بترس و باز گرد از تیغ فقر
باز بگریزی ز راه روشنی / آن سلاح علم و فن را افکنی
سالها او را به بانگی بنده‌ای / در چنین ظلمت نمد افکنده‌ای
هیبت بانگ شیاطین خلق را / بند کرده‌ست و گرفته حلق را
تا چنان نومید شد جانشان ز نور / که روان کافران ز اهل قبور
آن شکوه بانگ آن ملعون بود / هیبت بانگ خدایی چون بود
هیبت بازست بر کبک نجیب / مر مگس را نیست زان هیبت نصیب
زانکه نبود باز صیاد مگس / عنکبوتان می مگس گیرند و بس
عنکبوت دیو بر چون تو ذباب / کر و فر دارد نه بر کبک و عقاب
بانگ دیوان گله‌بان اشقیاست / بانگ سلطان پاسبان اولیاست
تا نیامیزد بدین دو بانگ دور / قطره‌ای از بحر خوش با بحر شور

پرسیدن بانگ طلسم نیمشب مهمان مسجد را

بشنو اکنون قصهٔ آن بانگ سخت / که نرفت از جا بدان آن نیکبخت
گفت چون ترسم چو هست این طبل عید / تا دهل ترسد که زخم او را رسید
ای دهلهای تهی پر ز کرب / قسمتان از عید چه شد زخم چوب
شد قیامت عید بی‌دینان دهل / ما چو اهل عید خندان همچو گل
بشنو اکنون این دهل چون بانگ زد / دیگ دولتها چگونه می‌پزد
چونکه بشنود آن دهل آن [illegible] / گفت چون ترسد دلم از طبل عید
گفت با خود هین ملرز ای دل که این / مرد جان بددلان بی‌یقین
وقت آن آمد که حیدروار من / ملک گیرم یا بپردازم بدن
برجهید و بانگ بر زد کای کیا / حاضرم اینک اگر مردی بیا
در زمان بشکست آواز آن طلسم / زر همی‌ریزید هر سو قسم قسم
ریخت چندان زر که ترسید آن بشر / تا بگیرد زر ببندد راه در
پر شد آن مسجد ز زر هر جایگاه / مرد حیران شد ز تقدیر اله
بعد از آن برخاست آن مرد [illegible] / تا سحر گه زر به بیرون می‌کشید
دفن می‌کرد و همی آمد به زر / با جوال و توبره بار دگر
گنجها بنهاد آن جانباز از آن / کوری ترسانی و پس خران
این سخن ظاهر بخاطر آمده است / در عقل هر کور دون پرست

تو دکان اطفالها را بشکنند تا مر او را بشکنند و درهم کنند
اندر آن بازی چو گویی نام یار آن کند در خاطر کودک گذر

بل ز مضروب ضرب ایزدی کو نگردد کاسد آمد سر بسر
آن یکی کاین نیز از آن تاب یافت کو سر و تابندگی و آب یافت

آن زری کو دل از او گردد غنی غالب آید بر قمر در روشنی
شمع بود آن مسجد و پروانه او خویشتن انداخت آن پروانه جو

سوخت پرش را ولیکن خوش بساخت پس مبارک آمد آن انداختش
همچو موسی بود آن مسعود بخت کآتشی دید او بسوی آن درخت

چون عنایتها بر موسی بود نار می‌پنداشت آن خود نور بود
مرد حق را چون ببینی ای پسر تو گمان داری برو نار بشر

تو ز خود می‌آیی و او در تو است نار در خاطر بود با جان نه هست
او درخت موسی است و پر ضیا تو درون آتش مخوان ای بی‌حیا

نی فطام این جهان ناری بود سالکان را هست آن خود نور محض
پس بدانکه شمع دین بر می‌شود آن نه همچون دیگر آتشها بود

این نماید نور و سوزد یار را وان بصورت نار و گل زوار را
این چو سازنده ولی سوزندگان وان گه وصلت دل افروزندگان

شکل شعله نور پاک سازوار حاضران را نور و دوران را چو نار
حاضران از غائبان مشغول‌تر غائبان را نیست توفیق خبر

این سخن را نیست پایانی پدید گو حدیث عاشق و صدر مجید

ملاقات عاشق با صدر جهان

آن بخاری نیز خود بر شمع زد گشته بود از عشقش آسان آن نبرد
آه سوزانش سوی گردون شده در دل صدر جهان مهر آمده

گفت با خود در سحرگه کای احد حال آن آوارهٔ ما چون بود
او گناهی کرد و ما دیدیم لیک رحمت ما را نمیداند نیک

خاطر مجرم ز ما ترسان شود لیک صد امید در ترسش بود
من بترسانم وقیح یاوه را وانکه ترسد من چه ترسانم ورا

بهر دیگ سرد آذر میبرد نی بدان که جوشش از سر میبرد
ایمنان را من بترسانم به حلم خائفان را ترس بردارم ز حلم

پاره دوزم پاره بر موضع نهم هر کسی را شربت اندر خور دهم
هست سر مرد چون بیخ درخت زان بروید برگهاش از چوب سخت

مد خور آن بیخ رسته برگها در درخت و در نفوس و در نهاها
بر فلک پرهاست ز اشجار وفا اصلها ثابت و فرعه فی السما

چون برست از عشق پر بر آسمان چون نروید در دل صدر جهان
موج میزد در دلش عفو گنه که ز هر دل تا دل آمد روزنه

که ز دل تا دل یقین روزن بود نی جدا و دور چون دو تن بود
متصل نبود سفال دو چراغ نورشان ممزوج باشد در مساغ

هیچ عاشق خود نباشد وصل جو که نه معشوقش بود جویای او
لیک عشق عاشقان تن زه کند عشق معشوقان خوش و فربه کند

چون درین دل برق مهر دوست جست اندر آن دل دوستی میدان که هست
در دل تو مهر حق چون شد دوتو هست حق را بیگمانی مهر تو

هیچ بانگ کف زدن آید پدید از یکی دست تو بی دست دگر
تشنه مینالد که کو آب گوار آب هم نالد که کو آن آبخوار

جذب آبست این عطش در جان ما ما از آن او و او هم زان ما
حکمت حق در قضا و در قدر کرده ما را عاشقان یکدگر

جمله اجزای جهان زان حکم پیش جفت جفت و عاشقان جفت خویش
هست هر جزوی ز عالم جفت خواه راست همچون کهربا و برگ کاه

آسمان گوید زمین را مرحبا با توام چون آهن و آهن ربا
[illegible]

[illegible]

برج بادی ابر سوی او برد
تا بخارات وخم را بر درد
برج آتش گرمی خورشید ازو
همچو تابه سرخ ز آتش پشت و رو

هست سرگردان فلک اندر زمن
همچو مردان گرد مکسب بهر زن
وین زمین کدبانوی‌ها می‌کند
بر ولادات و رضاعش می‌تند

پس زمین و چرخ را دان هوشمند
چونکه کار هوشمندان می‌کنند
گر نه از هم این دو دلبر می‌مزند
پس چرا چون جفت در هم می‌خزند

بی زمین کی گل بروید و ارغوان
پس چه زاید ز آب و تاب آسمان
بهر آن میلست در ماده به نر
تا بود تکمیل کار همدگر

میل اندر مرد و زن حق زان نهاد
تا بقا یابد جهان زین اتحاد
میل هر جزوی به جزوی هم نهد
ز اتحاد هر دو تولیدی جهد

شب چنین با روز اندر اعتناق
مختلف در صورت اما اتفاق
روز و شب ظاهر دو ضد و دشمن‌اند
لیک هر دو یک حقیقت می‌تنند

هر یکی خواهان دگر را همچو خویش
از پی تکمیل کار و فعل خویش
زانکه بی شب دخل نبود طبع را
پس چه اندر خرج آرد روزها

خاک گوید خاک تن را باز گرد
ترک جان گو سوی ما آ همچو گرد

جذب هر عنصری جنس خود را که در ترکیب آدمی محتبس است

جنس مایی پیش ما اولی‌تری
به که زان تن وا رهی و ابتری
گوید آری لیک من پابسته‌ام
گرچه همچون تو ز هجران خسته‌ام

تری تن را بجویند آب‌ها
کای تری باز آ ز غربت سوی ما
گرمی تن را همی خواند اثیر
که ز ناری راه اصل خویش گیر

هست هفتاد و دو علت در بدن
از کشش‌های عناصر بی‌رسن
علت آید تا بدن را بگسلد
تا عناصر همدگر را واهلد

چار مرغ‌اند این عناصر بسته پا
مرگ و رنجوری و علت پاگشا
پایشان از همدگر چون باز کرد
مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد

جذبهٔ این اصل‌ها و فرع‌ها
هر دمی رنجی نهد در جسم ما
تا که این ترکیب‌ها را بر درد
مرغ هر جزوی به اصل خود پرد

حکمت حق مانع آید زین عجل
جمعشان دارد به صحت تا اجل
گوید ای اجزا اجل مشهود نیست
پر زدن پیش از اجلتان سود نیست

چونکه هر جزوی بجوید ارتفاق
چون بود جان غریب اندر فراق

منجذب شدن جان نیز بعالم ارواح و تقاضا و میل او بمقر خود و منقطع شدن از اجزای اجسام که کند او بند

گوید ای اجزای پست فرشیم
غربت من تلخ‌تر من عرشیم

میل تن در سبزه و آب روان
زان بود که اصل او آمد از آن
میل جان اندر حیات و در حی است
زانکه جان لامکان اصل وی است

میل جان در حکمت است و در علوم
میل تن در باغ و راغ است و کروم
میل جان اندر ترقی و شرف
میل تن در کسب و اسباب و علف

میل و عشق آن شرف هم سوی جان
زین یحب را و یحبون را بدان
گر بگویم شرح این بی‌حد شود
مثنوی هفتاد من کاغذ شود

آدمی حیوان نباتی و جماد
هر مرادی عاشق هر بی‌مراد
بی‌مرادان بر مرادی می‌تنند
وان مرادان جذب ایشان می‌کنند

لیک میل عاشقان لاغر کند
میل معشوقان خوش و با فر کند
عشق معشوقان دو رخ افروخته
عشق عاشق جان او را سوخته

کهربا عاشق به شکل بی‌نیاز
کاه می‌کوشد در آن راه دراز
این رها کن عشق آن تشنه دهان
تافت اندر سینهٔ صدر جهان

دود آن عشق و غم آتشکده
رفته در مخدوم او مشفق شده
لیکش آن ناموس و پوش و آبرو
شرم می‌آمد که وا جوید ازو

رحمتش مشتاق آن مسکین شده
سلطنت زین لطف مانع آمده
عقل حیران کاین عجب او را کشید
یا کشش زان سو بدینجانب رسید

ترک جلدی کن کزین ناواقفی
لب ببند الله اعلم بالخفی
لب ببندم لیک در غلیان شدن
توبه آرم هر زمان صد بار من

این سخن را بعد ازین مدفون کنم / آن کشنده میکشد من چون کنم
کیست کشنده میکشد ای معتنی / آنکه می نگذاردت که دم زنی
صد عزیمت میکنی بهر سفر / میکشاند مر ترا جای دگر
زان بگرداند بهر سو آن لگام / تا خبر یابد ز فارس اسپ خام
اسپ زیرک سار زان نیکو پی است / کو همی داند که فارس بر وی است
او دلت را بر دو صد سودا ببست / بی‌مرادت کرد و پس دل را شکست
چون شکستت او بال آن رای نخست / چون نشد هستی بال اشکسته درست
چون قضا آیت حبل تو بر شکست / چون نشد بر تو قضای او درست

فسخ عزائم و نقض قصدها جهت با خبر کردن آدمیست
از آنکه مالک و قاهر اوست و گاه گاه عزم او را فسخ نکند
تا کردن نافذ طمع او را بر عزم کردن دارد تا والا تنبیه باشد

عزمها و قصدها در ماجرا / گاه گاهی راست می آید ترا
تا بطمع آن دلت نیت کند / بار دیگر نیتت را بشکند
ور بکلی بی‌مرادت داشتی / دل شدی نومید امل کی کاشتی
ور نکاریدی امل از عوریش / کی شدی پیدا برو مقهوریش
عاقلان از بی‌مرادیهای خویش / با خبر گشتند از مولای خویش
بی‌مرادی شد قلاوز بهشت / حفت الجنة شنو ای خوش سرشت
چون مرادات همه اشکسته پاست / پس کسی باشد که کام او رواست
پس شدند اشکسته‌اش آن عاقلان / لیک کو خود آن شکست عاشقان
عاقلان اشکسته‌اش از اضطرار / عاشقان اشکسته با صد اختیار
عاقلانش بندگان بندی‌اند / عاشقانش شکری و قندی‌اند
ائتیا کرها مهار عاقلان / ائتیا طوعا بهار بیدلان

نظر کردن پیغمبر علیه السلام باسیران و تبسم نمودن و
آنچه میگفتش که عجبت من قوم یجرون الی الجنة بالسلاسل

دید پیغمبر یکی جوق اسیر / که همی بردند و ایشان در نفیر
دیدشان در بند آن آگاه شیر / می نظر کردند در وی زیر زیر
تا همی خایید هر یک از غضب / بر رسول صدق دندانها و لب
زهره نی با آن غضب که دم زنند / زانکه در زنجیر قهر ده منند
میکشدشان این موکل سوی شهر / می برد از کافرستانشان بقهر
نی فدائی میستاند نی زری / نی شفاعت میرسد از سروری
رحمت عالم همیگویند او / عالمی را می برد حلق و گلو
با هزاران انکار میرفتند راه / زیر لب طعنه زنان بر کار شاه
چاره‌ها کردیم و اینجا چاره نیست / خود دل این مرد کم از خاره نیست
ما هزاران مرد شیر الب ارسلان / با دو سه عریان سست نیم جان
اینچنین درمانده‌ایم از کژروی است / یا ز اخترهاست یا خود جادوی است
بخت ما را بر درید آن بخت او / تخت ما شد سرنگون از تخت او
کار او از جادوئی گر گشت زفت / جادوئی کردیم ما هم کار رفت
از بتان و از خدا درخواستیم / که بکن ما را اگر ناراستیم

تفسیر آیهٔ ان تستفتحوا فقد جاءکم الفتح طاعنان میگفتند
که از ما و محمد آنکه حق است فتح و نصرتش ده و این
بدان میگفتند که گمان برداشتند خود بر حق اند و
طالب حق بی‌غرض اکنون محمد منصور شد

آنکه حق و راست است از ما و او / نصرتش ده نصرت او را بجو
این دعا بسیار کردیم و صلات / پیش لات و پیش عزی و منات
که اگر حق است او پیداش کن / ور نباشد حق زبونش کن
چونکه وادیدیم او منصور بود / ما همه ظلمت بدیم او نور بود
اینجواب ماست کانچه خواستید / گشت پیدا کز شما ناراستید
باز این اندیشه را از فکر خویش / کور میکردند و دفع از ذکر خویش
کاین تفکرمان هم از ادبار ماست / که صواب او شود در دید ما
خود چه شد گر غالب آید چند بار / هر کسی را غالب آید دور روز

تا همه را با کمش آید پدید — بارها بر وی ظفر آمد پدید
باز میگفتند اگر چه او شکست — چون شکست ما نبود از شب پیند

تا که بخت نیک اعدا در شکست — وان دو صد شادی نهان میبود و زیست
کو شکسته‌ی ما نیست هیچ — کز شکم بودش جهان فی هیچ هیچ

چون نشان مؤمنان مغلوبی است — لیک در اشکست مؤمن فتح بی است
گر تو مشک و عنبری را بشکنی — عالمی از بوی ریحان پر کنی

در شکستی ناگهان سرگین خر — خانها پر کند گردد بسیه
گر کند خود مشک با سرگین قیاس — آید با بول اطلس پلاس

بیان آنکه چون رسول علیه السلام از حدیبیه بازگشت حق تعالی لقب آن فتح کرد که انا فتحنا لک فتحا بصورت غلق بود و بمعنی فتح چنانچه شکستن نافه بمعنی درستی او

وقت واگشت از حدیبیه رسول — در تفکر بود و غمگین و ملول
ناگهان اندر حق شمع رسل — دولت انا فتحنا زد دهل
آمد از پیغام از دولت که رو — تو ز منع این ظفر غمگین مشو

کاندرین خواری به نقدت فتحهاست — نک فلان قلعه فلان بقعه تراست
بنگر آخر چونکه واگردید و تفت — بر قریظه و بر نضیر از وی چه رفت

قلعها هم گرد آن بر بقعها — شد مسلم وز غنائم نفعها
ور نباشد آن تو بنگر کین فریق — پر غم و در خنده مفتون و عشیق

زهر خواری را چو شکر می‌مزند — خار غمها را چو اشتر می‌چرند
بهر عین غم نه از بهر فرج — این تسافل میکشیشان چون حرج

آنچنان شادند اندر قعر چاه — که همی ترسند از تخت و کلاه
در فقیری بیکسی صد شهریار — در خزان فاقه صد چون بهار

تفسیر خبر لاتفضلونی علی یونس ابن متی الی آخره

هر که با دلبر بود او همنشین — فوق گردونست نی زیر زمین

گفت پیغمبر که معراج مرا — نیست از معراج یونس اجتبا
آن من بالا و آن او نشیب — زانکه قرب حق برونست از حسیب

قرب نی از پایین ببالا جستن است — قرب حق از حبس هستی رستن است
نیست را چه جای بالاست و زیر — نیست را نی زود و نی دور و نه دیر

کارگاه صنع حق در نیستی است — غره هستی چه دانی نیست چیست
حاصل این اشکست ایشان ای کیا — نیمها به هیچ با اشکست ما

آنچنان شادند در ذل و تلف — همچو ما در وقت اقبال و شرف
برگ بی برگی همه اقطاع اوست — فقر و خواری افتخارست و علوست

آن یکی گفتا ز جانست آن فرح — چون بخندید او که ما را بسته دید
چونکه او مبدل شدست اوصاف او — نیست زین زندان کنون آزاد نیست

پس بقهر دشمنان چون شاد شد — چون بدین فتح و ظفر برباد شد
شاد شد جانش که بر شیران نر — یافت آسان نصرت و فتح و ظفر

پس بدانستیم کو آزاد نیست — جز بدنیا دلخوش و دلشاد نیست
ورنه چون خندد که اهل آن جهان — بر بد و نیکاند مشفق مهربان

آگاه شدن پیغمبر از طعن طاعنان و شماتت ایشان

این بمنکیدند در زیر زبان — آن اسیران با هم اندر بحث آن

تا موکل نشنود بر ما جهد — خود سخن در گوش آن سلطان نهد
گرچه نشنید آن موکل آن سخن — رفت در گوشی که آن بد من لدن

بوی پیراهان یوسف را ندید — آنکه حافظ بود و یعقوبش شنید
آن شیاطین بر عنان آسمان — نشنوند آن سر لوح غیبدان

آن محمد خفته و تکیه زده — آمده سر گرد او گردان شده
آن خورد حلوا که روزیش است باز — آن نه که انگشتانش باشند دراز

نجم ثاقب گشته حارس دیو ران — که بهل دزدی ز احمد سر ستان
ای دویده سوی دکان از کمین — هین به پیچه رو بجو رزق از اله

پس رسول آن گفت ایشان را فهم کرد — گفت آن خنده نبود از نبرد

جواب رسول علیه السلام مر آن اسیران را

مرده‌اند ایشان و پوسیده فنا
مرده گشتن نیست مردی پیش ما

آنکه کاو را بود دیده مکین
من شما را بسته میدیدم چنین

نقش تن را تا فتاد از بام طشت
پیش چشمم کل آتٍ آت گشت

بنگرم سر عالمی بینم نهان
آدم و حوا نرسته از جهان

از حدوث آسمان بی عمد
آنچه دانسته بدم افزون نشد

خود ندیدم تا کنم شادی بدان
این همی دیدم در آن اقبالتان

چون چنین قندی پر از زهر عدو
خوش نبود چه حسد آید برو

من بیکردم غذا از بهر آن
تا ظفر یابم فرا گیرم جهان

سگ نیم تا پر چشم مرده کنم
عیسیم آیم که تا زنده‌ات کنم

زان همی برم گلوهای بشر
تا مرا باشد کر و فر و حشر

که شما پروانه وار از جهل خویش
پیش آتش میکنید این حمله بیش

آنکه خود را فتحها پنداشتند
تخم منحوسی خود میکاشتند

خود نگفتید ایشان که گردد شکاف
چونکه من با نفسم اندر مصاف

ای بنازیده بملک و خانمان
تیره و عاقل اختری بر نردبان

بنگرم در غوره می‌بینم عیان
بنگرم در نیست شی بینم عیان

من شما را وقت ذرات الست
دیده‌ام پابسته و منکوس و پست

من شما را سرنگون میدیده‌ام
پیش از آن کز آب و گل بالیده‌ام

بسته قهر خفی آنکه چو قهر
قند میخوردید و در وی زهر بهر

با نشاط آن زهر میگردید نوش
مرگتان خفیه گرفته هر دو گوش

این جهان جیفه‌ست و مردار و رخیص
بر چنین مردار چون باشم حریص

زان همی گردم صفوف جنگ چاک
تا رهانم من شما را از هلاک

زان همی برم گلوی چند تا
زان گلوها عالمی یابد رها

من همی رانم شما را همچو مست
از در افتادن در آتش با دو دست

یکدگر را حبذا حبذا میخواندید
سوی آن دریا فرس میراندید

قهر میکردید و اندر عین قهر
خود شما مقهور قهر شیر دهر

بیان آنکه طاغی در عین قاهری در مقهوری است

دزد و قهر خواجه کرد و زر کشید
او بدان مشغول بد والی رسید

قاهری دزد و مقهوریش بود
زانکه قهر او سر او را ربود

ای که تو بر خلق چیره گشته‌ای
در نبرد و غالبی آغشته‌ای

هین عنان درکش پی این منهزم
در میان تا تو نگردی منهزم

عقل از این غالب شدن کی گشت شاد
چون کشیدت این غالب شدن بیداد و فساد

گفت پیغمبر که هستند از فنون
اهل جنت در خصومتها زبون

در فره وادان شنوده در کمون
حکمت لولا رجال مؤمنون

قصه عهد حدیبیه بخوان
کف ایدیکم تمامت زان بدان

آن میت اذ رمیت آمد خطاب
گم شد او والله اعلم بالصواب

زان همیخندم من از زنجیر و غل
میکشم تان سوی سروستان و گل

بر گلو و فرق زنجیر گران
میکشم تان تا بهشت جاودان

مانده در زنجیر جحیم و ابتلا
میروند این ره بغیر اولیا

گر ز خواجه آن زمان بگریختی
کی بدو والی حشر انگیختی

غالبی بر خواجه دام او شود
تا رسد والی و بستاند قود

آن بقا صد منهزم کرد ستان
تا ترا در حلقه می‌آرد کشان

چون کشانندت بدین حیله بدام
حیله بینی بعد از آن اندر ختام

تیز چشم آمد خرد بینای پیش
که خدایش سرمه کرد از کحل خویش

از کمال حزم و سوء الظن خویش
نی ز نقص و بددلی و ضعف کیش

دست کوتاهی ز کفار لعین
فرض شد بهر خلاص مؤمنین

نیز اندر غالبی هم خویش را
دید او مغلوب دام کبریا

زان همیخندم من از زنجیرتان
که بگردم ناگهان شبگیرتان

ای عجب کز آتش بی زینهار
بسته می‌آریم تان تا سبزه زار

هر مقلد را درین ره نیک و بد
همچنان بسته بحضرت میکشند

میکشند این راه را بیکار را
جز کسانی واقف از اسرار کار

جهد کن تا نور تو رخشان شود / تا سلوکت خدمت آسان شود
کودکان را می‌بری مکتب بزور / زانکه هستند از فواید چشم‌کور
چون شود واقف بمکتب می‌دود / جانش از رفتن شکفته می‌شود
می‌رود کودک بمکتب پیچ پیچ / چون ندید از مزد کار خویش هیچ
چون کند در کیسه دانگی دست‌مزد / آنگهان بیخواب گردد شب چو دزد
جهد کن تا مزد طاعت در رسد / بر مطیعان آنگهت آید حسد
ائتیا کرها مقلد گشته را / ائتیا طوعا صفا بسرشته را
این محب حق ز بهر علتی / وان دگر را بیغرض خود خلتی
وان دگر خود عاشق دایه بود / بیغرض در عشق یکرایه بود
پس محب حق بامید و بترس / دفتر تقلید میخواند بدرس
وان محب حق ز بهر حق کجاست / که ز اغراض و ز علتها جداست
گر چنین و گر چنان چون طالبست / جذب حق او را سوی حق جاذبست
گر محب حق بود لغیره / کی ینال دائما من خیره
یا محب حق بود لعینه / لاسواه خائفا من بینه
هر دو را این جستجوها زان سریست / این گرفتاری دل زان دلبریست

جذب معشوق عاشق را من حیث لایعلمه العاشق ولا یرجوه ولا یخطر بباله ولا یظهر من ذلک الجذب اثر فی العاشق الا الخوف الممزوج بالیاس مع دوام الطلب

آمدیم آنجا که در صدر جهان / گر نبودی جذب آن عاشق نهان
ناشکیبا کی بدی او از فراق / کی دوان باز آمدی سوی وثاق
میل معشوقان نهانست و ستیر / میل عاشق با دو صد طبل و نفیر
یک حکایت هست اینجا ز اعتبار / لیک عاجز شد بخاری ز انتظار
ترک آن کردیم کو در جستجوست / تا که پیش از مرگ بیند روی دوست
تا رهد از مرگ تا یابد نجات / زانکه دید دوست هست آب حیات
هر که دید او نباشد دفع مرگ / دوست نبود که نه میوه‌ستش نه برگ
کار آن کارست ای مشتاق مست / کاندر آن کار ار رسد مرگت خوشست
شد نشان صدق ایمان ای جوان / آنکه آید خوش ترا مرگ اندر آن
گر نشد ایمان تو ای جان چنین / نیست کامل رو بجو اکمال دین
هر که اندر کار تو شد مرگ‌دوست / بر دل تو بی کراهت دوست اوست
چون کراهت رفت آن خود مرگ نیست / صورت مرگست و نقلان کردنیست
چون کراهت رفت مردن نفع شد / پس درست آمد که مردن دفع شد
دوست حقست و کسی کش گفت او / که توی آن من و من آن تو
گوش دار اکنون که عاشق میرسد / بسته عشق او بحبل من مسد

رسیدن بخاری عاشق در بندگی صدر جهان

چون بدید او چهرهٔ صدر جهان / گوئیا پرید از تن مرغ جان
جان بجانان رفت و از خود باز رست / بر سر ملک جاودان بنشست
همچو چوب خشک افتاد آن تنش / سرد شد از فرق سر تا ناخنش
هر چه کردند از بخور و از گلاب / نی بجنبید و نه آمد در خطاب
کار نامد از بخار و از بخور / جز که بوی آن شه با فر و نور
شاه چون دید آن مزعفر روی او / پس فرود آمد ز مرکب سوی او
گفت عاشق دوست میجوید بتفت / چونکه معشوق آمد آن عاشق برفت
عاشق حقی و حق آنست کو / چون بیاید نبود از تو تای مو
صد چو تو فانیست پیش آن نظر / عاشقی بر نفی خود خواجه مگر
سایه‌ئی و عاشقی بر آفتاب / شمس آید سایه لا گردد شتاب
چونکه سر بیرون زند مشرق ز عرش / نه ز استاره ماند و نه از شب اثر
از درون چونکه عشق آید برون / عقل رخت خویش اندازد برون
همچو تیری خرد با آهو دچار / گشت آهو بیخبر افتد ز راه
همچو زور پشه پیش تند باد / فهم کن والله اعلم بالرشاد

داد خواستن پشه از باد بحضرت سلیمان

پشه آمد از حدیقه وز گیاه / وز سلیمان نبی شد دادخواه

کای سلیمان معدلت می پروری — بر شیاطین و آدمی زاد و پری
مرغ و ماهی در پناه عدل تست — کیست آن گم گشته کش فضلت نجست
داد ده ما را که بس زاریم ما — بی نصیب از باغ و گلزاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل — پشه باشد در ضعیفی خود مثل
شهره ما در ضعف و اشکسته پری — شهره تو در لطف و مسکین پروری
ای تو در اطباق قدرت منتهی — منتهی ما در کمی و گمرهی
داد ده ما را ازین غم کن جدا — دستگیر ای دست تو دست خدا
پس سلیمان گفت ای انصاف جو — داد و انصاف از که میجویی بگو
کیست آن ظالم که از باد و بروت — ظلم کردست و خراشیده است روت
ای عجب در عهد ما ظالم کجاست — کو نه اندر حبس و در زنجیر ماست
چونکه ما زادیم ظلم آن روز مرد — پس بعهد ما که ظلمی پیش برد
چون برآمد نور ظلمت نیست شد — ظلم را ظلمت بود اصل و عضد
نک شیاطین کسب و خدمت میکنند — دیگران بسته باصفاد و بند
اصل ظلم ظالمان از دیو بود — دیو در بندست استم چون نمود
ملک زان دادست ما را کن فکان — تا ننالد خلق سوی آسمان
تا ببالا بر نیاید دودها — تا نگردد مضطرب چرخ و سها
تا نلرزد عرش از ناله یتیم — تا نگردد از ستم جانی سقیم
زان نهادیم از ممالک مذهبی — تا نیاید بر فلکها یاربی
منگر ای مظلوم سوی آسمان — کآسمان شاه داری در زمان
گفت پشه داد من از دست باد — کو دو دست ظلم بر ما برگشاد
ما ز ظلم او بتنگی اندریم — با لب بسته ازو خون میخوریم
ظلم او بر ما صریحست و عیان — نیست ما را چاره جز کردن بیان
داد ما و انصاف ما بستان ازو — ای کریم عادل اکرام خو
پس سلیمان گفت ای زیبادوی — امر حق باید که از جان بشنوی

امر کردن سلیمان پشه متظلم را باحضار خصم بدیوان وی

حق بمن گفتست هان ای دادور — مشنو از خصمی تو بی خصمی دگر
تا نیاید هر دو خصم اندر حضور — حق نیاید پیش حاکم در ظهور
خصم تنها گر برآرد صد نفیر — هان و هان بی خصم قول او مگیر
من نیارم روز فرمان تافتن — خصم خود را رو بیاور سوی من
گفت قول تست برهان و درست — خصم من بادست و او در حکم تست
بانگ زد آن شه که ای باد صبا — پشه افغان کرد از ظلمت بیا
هین مقابل شو تو و خصم و بگو — پاسخ خصم و بکن دفع عدو
باد چون بشنید آمد تیز تیز — پشه بگرفت آن زمان راه گریز
پس سلیمان گفت کای پشه کجا — باش تا بر هر دو رانم من قضا
گفت ای شه مرگ من از بود او — خود سیاه این روز من از دود او
او چو آمد من کجا یابم قرار — کو برآرد از نهاد من دمار
همچنین جویای درگاه خدا — چون خدا آید شود جوینده لا
گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست — لیک ز اول آن بقا اندر فناست
سایه‌هایی که بود جویای نور — نیست گردد چون کند نورش ظهور
عقل کی ماند چو باشد سرده او — کل شیء هالک الا وجهه
هالک آید پیش وجهش هست و نیست — هستی اندر نیستی خود طرفه ایست
اندرین محضر خردها شد ز دست — چون قلم اینجا رسیده و سر شکست
باز گردم جانب صدر جهان — در نوازش عاشق خود را نهان

نواختن معشوق عاشق بیهوش خود را تا بهوش آید

اندک اندک از کرم صدر جهان — میکشیدش از بیهشی در بیان
بر گرفتش سر نهاد اندر کنار — بر رخش میکرد اشک تر نثار
بانگ زد در گوش او شه کای گدا — زر نثار آوردمت دامن گشا
جان تو کاندر فراقم میطپید — چونکه زنهارش رسیدم جان رسید

ای بدیده در فراقم گرم و سرد / با خود آ از بیخودی و باز گرد
مرغ خانه اشتری را بیخرد / رسم مهمانش بخانه می برد
چون بخانهٔ مرغ اشتر پا نهاد / خانه ویران گشت و سقف اندر فتاد
خانهٔ مرغست عقل و هوش را / هوش صالح طالب ناقهٔ خدا
ناقه چون سر کرد در آب و گلش / نی گل آنجا ماند نی جان و دلش
گر بفضل عشق انسان فضول / زین فزون جوید بی ظلومست و جهول
جاهلست و اندرین مشکل شکار / میکشد خرگوش شیری در کنار
کی کنار اندر کشیدی شیر را / گر بدانستی و دیدی شیر را
ظالمست او بر خود و بر جان خود / ظلم بین کز عدلها گو می برد
جهل او مر علمها را اوستاد / ظلم او مر عدلها را شد رشاد
دست او بگرفت کاین رفته دمش / آنگهی آید که من دم بخشمش
چون بمن زنده شود این مرده تن / جان من باشد که رو آرد بمن
من کنم او را ازین جان محتشم / جان که من بخشم ببیند بخششم
جان نامحرم نبیند روی دوست / جز همان جان کاصل او از کوی اوست
در دمم قصاب وار این دوست را / تا هلد آن مغز نغزش پوست را
گفت ای جان رمیده از بلا / وصل ما را در گشادیم الصلا
ای خود ما بیخودی و مستیت / ای ز هست ما هماره هستیت
با تو بی لب این زمان من نو بنو / رازهای کهنه میگویم شنو
زانکه این لبها ازین دم میرمند / بر لب جوی نهان بر میتنند
گوش بیگوشی درین دم برگشا / بهر راز یفعل الله ما یشاء
چون صلای وصل بشنیدن گرفت / اندک اندک مرده جنبیدن گرفت
کم ز خاکی نیست کز عشوهٔ صبا / سبز پوشد سر بر آرد از قبا
کم ز آب نطفه نبود کز خطاب / یوسفان زایند رخ چون آفتاب
کم ز بادی نیست شد از امر کن / در رحم طاووس و مرغ خوش سخن
کم ز ناری نیست کز امر سلام / گلستان شد بر خلیل خوش کلام
کم ز چوبی نیست در دفع عدو / گشت اژدرهای منکر زاد عدو
کم ز کوه و سنگ نبود کز ولاد / ناقه کان ناقه ناقه زاد زاد
ز امتحانم بگذر زان پایهٔ عدم / عالمی زاد و بزاید دمبدم
بر جهید و بر طپید و شاد شاد / یک دو چرخی زد بسجود اندر فتاد

باخویش آمدن عاشق بیهوش و روی آوردن به ثنا و شکر معشوق

بشکفید از روی او تا شاد شد / در وصال از بند هجر آزاد شد
گفت ای عنقای حق جان را مطاف / شکر که باز آمدی ز آن کوه قاف
ای سرافیل قیامتگاه عشق / ای تو عشق عشق و ای دلخواه عشق
اولین خلعت که خواهی مر او نم / گوش خواهم که نهی بر روزنم
گر چه میدانی بصفوت حال من / بنده پرور گوش کن احوال من
صد هزاران بار ای صدر فرید / ز آرزوی گوش تو هوشم پرید
آن سمیعی تو و آن اصغای تو / وان تبسمهای جان افزای تو
آن نیوشیدن کم و بیش مرا / عشوهٔ جان بد اندیش مرا
قلبهای من که آن معلوم تست / بس پذیرفتی تو چون نقد درست
بهر گستاخی شوخی غره / حلمها در پیش حلمت فدّه
اولا بشنو که چون ماندم ز شست / اول و آخر ز پیش من بجست
ثانیا بشنو تو ای صدر ودود / که بسی جستم ترا ثانی نبود
ثالثا تا از تو بیرون رفته ام / گوییا ثالث ثلاثه گفته ام
رابعا چون سوخت ما را مزرعه / می ندانم خامسه از رابعه
خامسا در هجرت ای صدر جهان / از حواس خمسه بودم در زیان
سادسا از شش جهت ببریده ام / گوییا باریده بر من غم دو تو
سابعا تا من ندانم [illegible] / خون همی گرید فلک از ناله ام
هر کجا یابی تو خون بر خاکها / پی بری باشد یقین از چشم ما
گفت من [illegible] / تا به خواهد تا جهان در بر زمین
من [illegible] / [illegible]

گر بگویم فوت میگردد بکا … ور بگریم چون کنم مدح و ثنا

می فتد از دیده موج اشکها … هین چه افتادست از دیده مرا

این بگفت و دیده در نشان نخیف … گریهٔ بگریست هم دون هم شریف

از دلش خندان برآمد های هو … حلقه کرد اهل بخارا گرد او

خیره گویان خیره گریان خیره خند … مرد و زن خرد و کلان جمع آمدند

شهر هم همرنگ او شد اشک ریز … مرد و زن هم شد چنین رستخیز

آسمان بگفت آمدم بازم ببین … گر قیامت را ندیدستی ببین

عقل حیران که چه عشق است این چه حال … یا فراق او عجب‌تر یا وصال

چرخ برخوانده قیامت نامه را … تا مجره بر دریده نامه را

با دو عالم عشق را بیگانگیست … اندر او هفتاد و دو دیوانگیست

سخت پنهانست و پیدا حیرتش … جان سلطانان جان در حسرتش

غیر هفتاد و دو ملت کیش او … تخت شاهان تخته بندی پیش او

مطرب عشق این زند وقت سماع … بندگی بند و خداوندی صداع

پس چه باشد عشق دریای عدم … درشکسته عقل را انجا قدم

بندگی و سلطنت معلوم شد … زین دو پرده عاشقی مکتوم شد

کاشکی هستی زبانی داشتی … تا ز هستان پرده‌ها برداشتی

هر چه گویم آیدم بحثی از آن … پردهٔ دیگر بر او بستی بدان

آفت ادراک آن حالست و قال … خون بخون شستن محالست و محال

من چه با سودائیانش محرمم … روز و شب اندر قفص در میدمم

سخت مست و بیخود و آشفتهٔ … دوش ای جان بر چه پهلو خفتهٔ

هان و هان هشدار بر ناری دمی … اولا بر جه طلب کن محرمی

عاشق و مستی و بگشاده زبان … الله الله اشتری بر ناودان

چون ز راز و ناز او گوید زبان … یا جمیل الستر خواند آسمان

ستر چه در پشم و پنبه آذرست … تو همی پوشیش و او رسواترست

چون بکوشم تا سرش پنهان کنم … سر برآرد چون علم کاینک منم

رغم انفم گیردم او هر دو گوش … کای مدمغ چونش میپوشی بپوش

گویمش رو گرچه بر جوشیدهٔ … همچو جان پیدائی و پوشیدهٔ

گوید او محبوس خنب است این تنم … چون می اندر بزم خنبک میزنم

گویمش زان پیش که گردی گرو … تا نیاید آفت مستی برو

گوید از جام لطیف آشام من … یار روزم تا نماز شام من

چون بیاید شام و دزدد جام من … گویمش وا ده که نامد شام من

زان عرب بنهاد نام می مدام … زانکه سیری نیست میخوار مدام

عشق جوشد بادهٔ تحقیق را … او بود ساقی نهان صدیق را

چون بجوئی تو بتوفیق حسن … باده آب جان بود ابریق تن

چون بیفزاید می توفیق را … قوت می بشکند ابریق را

آب گردد ساقی و هم مست آب … خود بگو والله اعلم بالصواب

پرتو ساقیست کاندر شیره رفت … شیره بر جوشید رقصان گشت و زفت

اندرین معنی بپرس آن خیره را … که چنان کی دیده بود شیره را

بی تفکر پیش هر داننده هست … آنکه با گردنده گرداننده هست

حکایت آن عاشق دراز هجران بسیار امتحان

یک جوانی بر زنی عاشق شده … روز و شب بیخواب و بیخود آمدست

بیدل و شوریده و مجنون بدست … می ندادش روزگار وصل دست

بس شکنجه کرد عشقش بر زمین … خود چرا دارد ز اول عشق کین

عشق از اول سرکش و خونی بود … تا گریزد آنکه بیرونی بود

چون فرستادی رسولی پیش زن … آن رسول از رشک گشتی راه‌زن

ور بسوی زن نبشتی کاتبش … نامه را تصحیف خواندی نایبش

ور صبا را پیک کردی در وفا … از غباری تیره گشتی آن صبا

رقعه گر بر پر مرغی دوختی … پر مرغ از تف رقعه بسوختی

راه‌های چاره را غیرت ببست … لشکر اندیشه را رایت شکست

بود اول مونس غم انتظار … آخر اشکست که هم انتظار

گاه گفتی کاین بلا بی دولت است / گاه گفتی کاین حیات جان ماست
گاه زیادش گردون بر شدی / گه خیال ابرش هم بر شدی
چونکه با بی برگی غربت بساخت / برگ بی برگی بسوی او بتاخت

گاه هستی زو برآوردی سری / گاه او از نیستی خوردی بری
چونکه پژمردی سر کشتی این نهاد / جوشش کردی گرم چشمهٔ اتحاد
خوشه های فکرتش بیگاه شد / شبروان را رهنما چون ماه شد

ای صبا طوطی گویای خمش / ای صبا شیرین روان تلخ ترش
رو بگو بستان می خاص کشین / آن خوشان سخن گو را ببین
هر یکی گر یک رنگ بینی خاکشان / نیست یکسان حالت چالاکشان
شمع لحم زندگان یکسان بود / آن یکی غمگین دگر شادان بود
تو چه دانی تا ننوشی قالشان / زانکه پنهانست بر تو حالشان
بشنوی از قالها هی هوی را / کی ببینی حالت صد توی را
نقشها یکسان بضد با متصف / خاک هم یکسان روانشان مختلف
همچنین یکسان بود آوازها / آن یکی پر درد و آن پر نازها
بانگ اسپان بشنوی اندر مصاف / بانگ مرغان بشنوی اندر طواف
آن یکی از حقد و دیگر ز انبساط / آن یکی از رنج و دیگر از نشاط
هر که دور از حالت ایشان بود / پیشش آن آوازها یکسان بود
آن درختی جنبد از زخم تبر / وان درخت دیگر از باد سحر
بس غلط گشتم ز دیگ دیده ریگ / زانکه سرپوشیده میجوشید دیگ
جوشش و نوشش هر کست گوید بیا / جوشش صدق و جوشش تزویر و ریا
گر نداری بو ز جان روشناس / رو دماغی دست آور بو شناس
آن دماغی که بران گلشن تند / چشم یعقوبان هم او روشن کند

یافتن عاشق معشوق را و بیان آنکه جوینده یابنده بود که من طلب شیئا وجدّ وجدّ صدق رسول الله صلی الله علیه وآله ومن یعمل مثقال ذرة خیرا یره

[illegible] / گر بیجا دری و ده مانیم ای پسر
[illegible] / [illegible] جوینده یابنده بود
چون نشینی [illegible] / [illegible] بینی تو هم روی کسی

کاین چنین جستجو بشنفت سالک / از خیال وصل گشته چون خیال
گفت پیغمبر که چون کوبی دری / عاقبت زان در برون آید سری
چون ز چاهی میکنی هر روز خاک / عاقبت اندر رسی در آب پاک

جمله را ماند اگر تو بنگری / هرچه پیکارش بروزی بدری
آنکه او زین نیستش بخت و نجات / بنگر عکسش بگرد شاه و رات
بلعم باعور و ابلیس لعین / سود نامدشان عبادتها و دین

سنگ بر آهن تو و تا آتش بجست / این چنین باشد و زین باشد ناوست
کان فلان کس گشت سگ در دو بهشت / وان صرف بود و صدف گوهر سرشت
صدهزاران انبیا و رهبران / ناید اندر خاطر آن بدگمان

این دو را گیرد که تاریکی دهد / در دلش او بار جز این کی نهد
بس کسا که نان خورد دلشاد او / مرگ او گردد بگیرد در گلو
پس تو ای ادبار رو نان هم مخور / تا نیفتی پیچ پیچ او در شور و شر
صدهزاران خلق نانها میخورند / زور می‌یابند و جان می‌پرورند
تو بدان نادر کجا افتاده‌ای / گر نه محرومی و ابله زاده‌ای
این جهان پر آفتاب و نور ماه / تو بهشته سر فرو برده بچاه
که اگر حقست کو آن روشنی / سر ز چه بردار و بنگر ای دنی
جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت / تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت
چه رها کن رو بایوان و کروم / کم ستیز اینجا بدان کاللج شوم
هین مگو کاینک فلانی کشت کرد / در فلان سال ملخ کشتش بخورد
پس چرا کارم که اینجا خوف هست / من چرا افشانم این گندم ز دست
هین بکن تا ستیزه رود کار کن / با توکل کشت کن ناشنو سخن
هر که ستیزه کند بر روفتند / آنچنان کو بخیسند تا ابد
وانکه او بگذشت کشت و کار را / بر کند کوری تو انبار را

زین بیان بگذر زنانی باز ران / جانب احوال آن عاشق جوان
چون ز در میکوفت و از سلوتی / عاقبت در باغ یاری روزی خلوتی
جست از بیم عسس او شب بباغ / یار خود را یافت با شمع و چراغ
گفت سازنده سبب را آن نفس / الحذر تو رحمتی کن بر عسس
ناشناسا تو سببها کرده‌ای / از در دوزخ بهشتم برده‌ای

هم از آن کردی سبب این کار را / تا ندارم خوار من یک خار را
در شکست پای بخشد حق پری / هم ز قعر چاه بگشاید دری
هر چه آن بر تو کراهیت بود / چون حقیقت بنگری رحمت بود
تو مبین که بر درختی یا بچاه / تو مرا بین که منم مفتاح راه
گر تو خواهی باقی این گفتگو / ای اخی در دفتر چارم بجو

تمت المجلد الثالث / من کتاب المثنوی المعنوی

دیباچه جلد چهارم کتاب مثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله حق حمده والصلوة علی خیر خلقه محمد وآله وصحبه وذریاته اما بعد فهذا الطعن الرابع الی اشرف المرابع واجل المنافع تسرّ به قلوب العارفین بمطالعته کسرور الریاض بصوب الغمام وانس العیون بطیب المنام فیه ارتیاح الارواح وشفاء الاشباح وهو کما یشتهیه المخلصون ویهوونه ویطلبه السالکون ویتمنونه للعیون قرة وللنفوس مسرة اطیب الثمار لمن اجتنی واجل المرادات والمنی موصل العلیل الی طبیبه وهادی المحب الی حبیبه وهو بحمد الله عز وجل من اعظم المواهب وانفس الرغائب مجدد عهد الالفة مسهل عسرة اصحاب الکلفة یزید النظر فیه اسفا لمن تکدر سرورا وشکرا لمن سعد یتضمن صدره ما احتضن صدور الغانیات من الحلل جزاء لاهل العلم والعمل فهو کبدر طلع وجد رجع زائد علی تامیل الآملین رائد

ترجمه

همه ستایش مر خدا راست چنانکه سزاوار ستایش اوست و درود بر بهترین آفرینش او که محمد است صلعم و بر آل او و بر یاران او و بر فرزندان او

كَمَا وَرَدَ الْعَامِلِيْنَ بِرَفْعِ الْعَمَلِ
بَعْدَ انْخِفَاضِهِ وَيَبْسُطُ الرَّجَاءَ
عِنْدَ انْقِبَاضِهِ كَشَمْسٍ اَشْرَقَتْ مِنْ
بَيْنِ غَمَامَةٍ تَفَرَّقَتْ نُوْرُهٗ لِاَصْحَابِنَا
وَكَذَا لِاَعْقَابِنَا وَنَسْئَلُ اللّٰهَ تَعَالٰى
التَّوْفِيْقَ لِشُكْرِهٖ فَاِنَّ الشُّكْرَ
قَيْدٌ لِلْعَتِيْدِ وَصَيْدٌ لِلْمَزِيْدِ وَلَا
يَكُوْنُ اِلَّا مَا يُرِيْدُ

وَمِمَّا شَجَانِيْ اِنَّنِيْ كُنْتُ نَائِمًا
اُعَلَّلُ مِنْ بَرْدٍ بِطِيْبِ التَّنَسُّمِ
اِلٰى اَنْ دَعَتْ وَرْقَاءُ مِنْ غُصْنِ اَيْكَةٍ
تُغَرِّدُ مَبْكَاهَا بِحُسْنِ التَّرَنُّمِ
فَلَوْ قَبْلَ مَبْكَاهَا بَكَيْتُ صَبَابَةً
بِسُعْدٰى شَفَيْتُ النَّفْسَ قَبْلَ التَّنَدُّمِ
وَلٰكِنْ بَكَتْ قَبْلِيْ فَهَيَّجَ لِيَ الْبُكَا
بُكَاهَا فَقُلْتُ الْفَضْلُ لِلْمُتَقَدِّمِ
رَحِمَ اللّٰهُ الْمُتَقَدِّمِيْنَ وَالْمُتَاَخِّرِيْنَ
وَالْمُتَنَجِّزِيْنَ وَالْمُتَنَجِّيِيْنَ بِفَضْلِهٖ وَ
كَرَمِهٖ وَجَزَائِلِ اٰلَائِهٖ وَنِعَمِهٖ فَهُوَ خَيْرُ
مَسْئُوْلٍ وَاَكْرَمُ مَاْمُوْلٍ فَاللّٰهُ خَيْرٌ حَافِظًا
وَهُوَ اَرْحَمُ الرَّاحِمِيْنَ وَخَيْرُ الْوَارِثِيْنَ
وَخَيْرُ الرَّازِقِيْنَ وَصَلَّى اللّٰهُ عَلٰى مُحَمَّدٍ
وَاٰلِهٖ وَصَحْبِهِ الْاَكْرَمِيْنَ وَعَلٰى جَمِيْعِ
الْاَنْبِيَاءِ وَالْمُرْسَلِيْنَ اٰمِيْنَ رَبَّ الْعَالَمِيْنَ



دفتر چهارم از مثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ضیاء الحق حسام الدین توئی / که گذشت از مه بنورت مثنوی
همت عالی تو ای مرتجی / میکشد این را خدا داند کجا

گردن این مثنوی را بسته / میکشی آن سو که تو دانسته
مثنوی پویان کشنده ناپدید / تا پدید از جاهلی کش نیست دید

مثنوی را چون تو مبدا بوده / گر فزون گردد تواش افزوده
تو چنین خواهی خدا خواهد چنین / میدهد حق آرزوی متقین

کان لله بوده در ما مضی / تا که کان الله له آمد جزا
مثنوی از تو هزاران شکر داشت / در دعا و شکر کفها بر فراشت

در لب و کفش خدا شکر تو دید / فضل کرد و لطف فرمود و مزید
زانکه شاکر را زیادت وعده است / آنچنانکه قرب مزد سجده است

گفت و اسجد و اقترب یزدان ما / قرب جان شد سجده ابدان ما
گر زیادت میشود زین رو بود / نز برای بوش و های و هو بود

با تو ما چون رز تابستان خوشیم / حکم داری هین بکش تا میکشیم
خوش بکش این کاروان را تا بحج / ای امیر صبر و مفتاح الفرج

حج زیارت کردن خانه بود / حج رب البیت مردانه بود
زان ضیا گفتم حسام الدین ترا / که تو خورشیدی و این دو وصفها

کاین حسام و این ضیا یکیست هین / تیغ خورشید از ضیا باشد یقین
نور از آن ماه باشد وین ضیا / آن خورشید این فرو خوان از نبا

شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر / وان قمر را نور خواند این را نگر
شمس چون عالیتر آمد خود زماه / پس ضیا از نور افزون دان بجاه

بس کس اندر نور مه منهج ندید / چون بر آمد آفتاب آن شد پدید
آفتاب اعواض را کامل نمود / لاجرم بازارها در روز بود

تا که قلب و نقد نیک آید پدید / تا بود از غبن و از حیله بعید
تا که نورش کامل آمد بر زمین / تاجران را رحمة للعالمین

لیک بر قلاب مبغوضست سخت / زانکه ازو شد کاسد او را نقد و رخت
پس عدو جان صرافست قلب / دشمن درویش کی بود غیر کلب

انبیا با دشمنان بر می‌تنند / پس ملائک رب سلم میزنند
کاین چراغی را که هست او نوردار / از پف و دمهای دزدان دور دار

دزد و قلابست خصم نور بس / زین دو ای فریاد رس فریاد رس
روشنی بر دفتر چارم بریز / کافتاب از چرخ چارم کرد خیز

این ز چارم نور ده خورشیدوار
تا بتابد بر بلاد و بر دیار

هر کش افسانه بخواند افسانه ایست
وانکه دیدش نقد خود مردانه ایست

آب نیلست و بقبطی خون نمود
قوم موسی را نه خون بود آب بود

دشمن این حرف این دم در نظر
شد ممثل سرنگون اندر سقر

ای ضیاء الحق تو دیدی حال او
خود نمودت پاسخ افعال او

دیدهٔ غیبت چو غیبست اوستاد
کم مبادا زین جهان این دید و داد

آن حکایت را که نقد وقت ماست
گر تمامش میکنی اینجا رواست

ناکسان را ترک کن بهر کسان
قصه را پایان بر و مخلص رسان

این حکایت گر نشد آنجا تمام
چارمین جلدست آرش در نظام

تمامی حکایت آن عاشق که از عسس بگریخت در باغی و معشوق را در آن باغ یافت و عسس را دعای خیر میکرد از شادی که عسی ان تکرهوا شیئا فهو خیر لکم

اندر آن بودیم کان شخص از عسس
راند اندر باغ از خوفی فرس

بود اندر باغ آن صاحب جمال
کز غمش این در عنا بد هشت سال

سایهٔ او را نبود امکان دید
همچو عنقا وصف او را می‌شنید

جز یکی لقیه که اول از قضا
بر وی افتاد و شد او را دلربا

بعد از آن چندانکه میکوشید او
خود مجالش می‌نداد آن تندخو

نی بلابه چاره بودش نی بمال
سیرچشم و بی‌طمع بود آن نهال

عاشق هر پیشه و هر مطلبی
حق بیالود اول کارش لبی

چون در افتادند اندر جستجو
بعد از آن در بست کابین جست او

چون بدان آسیب در جست آمدند
پیش پاشان می‌نهد هر روز بند

هم بر آن بو می‌تنند و میروند
هر دمی راجی و آیس میشوند

هر کسی را هست امیدی بری
که گشادندش در آن روزی دری

باز در بستندش و اندر پی‌ست
بر همان امید آتش پا شدست

چون درآمد خوش در آن باغ آن جوان
خود فرو شد پا بگنجش ناگهان

مر عسس را ساخته یزدان سبب
تا ز بیم او رود در باغ شب

بیند آن معشوقه را او با چراغ
طالب انگشتری در جوی باغ

پس قرین میکرد از ذوق آن نفس
با ثنای حق دعای آن عسس

گر زیان کردم عسس را از گریز
بیست چندان سیم و زر بر وی بریز

از عوانی مر ورا آزاد کن
آنچنانکه شادم او را شاد کن

سعد دارش این جهان و آن جهان
از عوانی و سگی‌اش وارهان

گرچه خوی آن عوان هست ای خدا
که همیشه خلق را خواهد بلا

گر خبر آید که شه جرمی نهاد
بر مسلمانان شود او زفت و شاد

در خبر آید که شه رحمت نمود
از مسلمانان فکند آن را بجود

ماتمی در جان او افتد از آن
گیر دستش [illegible] ازین غم در زمان

صد چنین ادبارها دارد عوان
زین بلا فریاد رس ای مستعان

او عوان را در دعا در میکشد
کز عوان او را چنان راحت رسید

بر همه زهر و برو تریاق بود
آن عوان پیوند آن مشتاق بود

پس بد مطلق نباشد در جهان
بد بنسبت باشد این را هم بدان

در زمانه هیچ زهر و قند نیست
که یکی را پا دگر را بند نیست

مر یکی را پا دگر را پای بند
مر یکی را زهر و دیگر را چو قند

زهر ماران مار را باشد حیات
نسبتش با آدمی آمد ممات

خلق آبی را بود دریا چو باغ
خلق خاکی را بود آن مرگ و داغ

همچنین بر می‌شمر ای مرد کار
نسبت این از یکی کس تا هزار

زید اندر حق آن شیطان بود
در حق آن دیگری انسان بود

این بگوید زید صدیق سنی است
وان بگوید زید گبر کشتنی است

زید یک ذاتست بر آن یک جنان
او برین دیگر همه رنج و زیان

گر تو خواهی کو ترا باشد شکر
پس ورا از چشم عشاقش نگر

منگر از چشم خودت آن خوب را
بین بچشم طالبان مطلوب را

چشم خود بر بند زان خوش چشم تو
عاریت کن چشم از عشاق او

بلکه او را کن عاریت چشم و نظر
پس ز چشم او به روی او نگر

تا شوی ایمن ز سیری و ملال
گفت کان الله له زان ذو الجلال

چشم او من باشم و دست و دلش
تا رهاند از مدبریها مقبلش

هر چه مکروهست چون شد او دلیل
پیش محبوبت حبیبست و خلیل

حکایت آن واعظ که در آغاز تذکیر دعای ظالمان کردی

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی
قاطعان راه را داعی شدی

دست برمی‌داشت یا رب رحم ران
بر بدان و مفسدان و طاغیان

بر همه تسخرکنان اهل خیر
بر همه کافردلان اهل دیر

می‌نکردی او دعا بر اصفیا
می‌نکردی جز خبیثان را دعا

مر ورا گفتند کین معهود نیست
دعوت اهل ضلالت جود نیست

گفت نیکویی ازینها دیده‌ام
من دعاشان زین سبب بگزیده‌ام

خبث و ظلم و جور چندان ساختند
که مرا از شر به خیر انداختند

هر گهی که رو به دنیا کردمی
من ازیشان زخم و ضربت خوردمی

کردمی از زخم آن جانب پناه
باز آوردندمی گرگان به راه

چون سبب‌ساز صلاح من شدند
پس دعاشان بر منست ای هوشمند

بنده می‌نالد به حق از درد و نیش
صد شکایت می‌کند از رنج خویش

حق همی‌گوید که آخر رنج و درد
مر ترا لابه‌کنان و راست کرد

این گله زان نعمتی کن کت زند
از در ما دور و مطرودت کند

در حقیقت هر عدو داروی تست
کیمیای نافع و دلجوی تست

که ازو اندر گریزی در خلا
استعانت جویی از فضل خدا

در حقیقت دوستانت دشمن‌اند
که ز حضرت دور و مشغولت کنند

هست حیوانی که نامش اشغرست
کو به زخم چوب زفت و لمترست

تا که چوبش می‌زنی به می‌شود
او ز زخم چوب فربه می‌شود

نفس مؤمن اشغری آمد یقین
کو به زخم رنج زفتست و سمین

زین سبب بر انبیا رنج و شکست
از همه خلق جهان افزونترست

تا ز جانها جانشان شد زفت‌تر
که ندیدند آن بلا قومی دگر

پوست از دارو بلاکش می‌شود
چون ادیم طایفی خوش می‌شود

ورنه تلخ و تیز مالیدی درو
گنده گشتی ناخوش و ناپاک بو

آدمی را نیز چون آن پوست دان
از رطوبتها شده زشت و گران

تلخ و تیز و مالش بسیار ده
تا شود پاک و لطیف و با فره

ور نمی‌تانی رضا ده ای عیار
که خدا رنجت دهد بی اختیار

که بلای دوست تطهیر شماست
علم او بالای تدبیر شماست

چون صفا بیند بلا شیرین شود
خوش شود دارو چو صحت‌بین شود

برد بیند خویش را در عین مات
پس بگوید اقتلونی یا ثقات

این عوان در حق غیری سود شد
لیک اندر حق خود مردود شد

رحم ایمانی ازو ببریده شد
کین شیطانی برو پیچیده شد

کارگاه خشم گشت و کین‌وری
کینه دان اصل ضلال و کافری

گفت عیسی را یکی هشیار سر
چیست در هستی ز جمله صعب‌تر

سؤال کردن شخصی از عیسی علیه السلام که در وجود از همه صعبها چیست

گفتش ای جان صعب‌تر خشم خدا
که ازان دوزخ همی لرزد چو ما

گفت ازین خشم خدا چه بود امان
گفت ترک خشم خویش اندر زمان

کظم غیظست ای پسر خط امان
خشم حق یاد آر و درکش آن عنان

پس عوان که معدن این خشم گشت
خشم زشتش از سبع هم درگذشت

چه امیدستش به رحمت جز مگر
بازگردد زان صفت آن بی‌هنر

گرچه عالم را ازیشان چاره نیست
این سخن اندر ضلال افکندنیست

چاره نبود هم جهان را از چمین
لیک نبود آن چمین ماء معین

قصهٔ خیانت کردن عاشق و بانگ زدن معشوق

بازگو احوال آن خسته‌جگر
در میان باغ با رشک قمر

چونکه تنها یافتش آن ساده مرد
زود او قصد کنار و بوسه کرد

بانگ بر وی زد بهیبت آن نگار
که مرو گستاخ ادب را گوش دار

گفت آخر خلوتست و خلق نی / آب حاضر تشنهٔ همچون منی
کس نمی‌جنبد درینجا جز که باد / کیست حاضر کیست مانع زین گشاد
گفت ای شیدا تو ابله بوده‌ای / ابلهی وز عاقلان نشنوده‌ای
باد را دیدی که می‌جنبد بدان / بادجنبانیست اینجا بادران
مروحهٔ تصریف صنع ایزدش / زد بر آن باد و همی جنباندش
جزو بادی که بحکم ما درست / بادبیزن تا نجنبانی نجست
جنبش این جزو باد ای ساده مرد / بی تو و بی بادبیزن سر نکرد
جنبش باد نفس کاندر لب است / تابع تصریف جان و قالب است
گاه دم را مدح و پیغامی کنی / گاه دم را هجو و دشنامی کنی
پس بدان احوال دیگر بادها / که ز جزوی کل همی بیند نها
باد را حق گه بهاری می‌کند / در دیش زین لطف عاری می‌کند
بر گروه عاد صرصر می‌کند / باز بر هودش معطر می‌کند
می‌کند یک باد را زهر سموم / مر صبا را می‌کند خرم قدوم
باد دم را بر تو بنهاد او اساس / تا کنی هر باد را بر وی قیاس
دم نمی‌گردد سخن بی لطف و قهر / بر گروهی شهد و بر قومی چو زهر
مروحه جنبان پی انعام کس / وز برای قهر هر پشه و مگس
مروحهٔ تقدیر ربانی چرا / پر نباشد ز امتحان و ابتلا
چونکه جزو باد دم یا مروحه / نیست الا مفسده یا مصلحه
این شمال و این صبا و این دبور / کی بود از لطف و از انعام دور
یک کف گندم ز انباری ببین / فهم کن کان جمله باشد همچنین
کل باد از برج باد آسمان / کی جهد بی مروحهٔ آن بادران
بر سر خرمن بوقت انتقاد / نی که فلاحان ز حق جویند باد
تا جدا گردد ز گندم کاهها / تا بانباری رود یا چاهها
چون بماند دیر آن باد وزان / جمله را بینی بحق لابه‌کنان
همچنین در طلق آن باد ولاد / گر نیاید بانگ درد آید که داد
گر نمی‌دانند کش راننده اوست / باد را پس کردن زاری چه جست
رقعهٔ تعویذ می‌خواهند نیز / در شکنجهٔ طلق زن از بهر خیز
اهل کشتی همچنین جویای باد / جمله خواهانش از آن رب العباد
همچنین در درد دندانها ز باد / دفع می‌خواهی بسوز و اعتقاد
از خدا لابه‌کنان آن جندیان / که بده باد ظفر ای کامران
پس همه دانسته‌اند این را یقین / که فرستد باد رب العالمین
پس یقین در عقل هر داننده هست / اینکه با جنبنده جنباننده هست
گر تو او را می‌نبینی در نظر / فهم کن آن را باظهار اثر
تن بجان جنبد نمی‌بینی تو جان / لیک از جنبیدن تن جان بدان
گفت او گر ابلهم من در ادب / زیرکم اندر وفا و در طلب
گفت ادب این بود خود دیده شد / آن دگر را خود همی‌دانی تو لد
خود ادب این بود آن دیگر ببین / رسن تیر [illegible] بیقین
هرچه [illegible] ترا و بعد ازین / لیک [illegible] خواهد بدان جمله چنین

قصهٔ صوفی که بخانه آمد و زن را با بیگانه دید

صوفیی آمد بسوی خانه روز / خانه یک در بود و زن با کفشدوز
جفت گشته با حریف خویش زن / اندر آن یک حجره از وسواس تن
چون بزد صوفی بجد در چاشتگاه / هر دو درماندند نی حیله نه راه
هیچ معهودش نبد کو آن زمان / سوی خانه بازگردد از دکان
قاصدا آن روز بی‌وقت آن مروع / از خیالی کرد با خانه رجوع
اعتماد زن برو کو هیچ بار / این زمان تا خانه ناید سوزگار
اعتمادش هیچ از روی قیاس / خانه نتوان کرد در کوی قیاس
آن قیاسش راست نامد از قضا / گرچه ستارست هم بدهد جزا
چونکه بدکردی بترس ایمن مباش / زانکه تخمست و برویاند خداش
چند گاهی او بپوشاند که تا / [illegible]

عهد عمر آن امیر مؤمنان / داد دزدی را بجلاد و عوان

بانگ زد آن دزد کای میر دیار / اولین بارست جرمم زینهار

گفت عمر حاش لله که خدا / بار اول قهر راند در جزا

بارها پوشد پی اظهار فضل / بازگیرد از پی اظهار عدل

تا که این هر دو صفت ظاهر شود / آن مبشر گردد این منذر شود

بارها زن نیز آن بد کرده بود / سهل بگذشت آن و سهلش مینمود

آن نمیداند که عقل پای سست / که سبو دائم ز جو ناید درست

آنچنانش تنگ آورد آن قضا / که منافق را کند مرگ فجا

نی طریق و نی رفیق و نی امان / زانکه عزرائیل شد در قصد جان

آنچنان کان زن در آن حجره جفا / خشک شد او و حریفش ز ابتلا

گفت صوفی با دل خود کای دو شوم / از شما کینه کشم لیکن به صبر

لیک نادانسته آرم این زمان / تا که هر گوشی ننوشد این نهان

از شما پنهان کشد کینه محق / اندک اندک همچو بیماری دق

مرد دق باشد چو یخ هر لحظه کم / لیک پندارد به هر دم بهترم

همچو گفتاری کی میگیردش او / غره آن گفت کاین گفتار کو

نیست در سوراخ گفتار ای عمو / گشته او مغرورتر زین گفتگو

این همیگوید ببندش می‌نبند / او خوش آسوده که از من غافلند

هیچ پنهان خانه آن زن را نبود / سمج و دهلیز و ره بالا نبود

نی تنوری کاندر آن پنهان شود / نی جوالی که حجاب آن شود

همچو عرصه پهن روز رستخیز / نی گو و نی پشته نی جای گریز

گفت یزدان وصف آن جای حجیج / بهر محشر لا تری فیها عوج

چادر خود را برو افگند زود / مرد را زن کرد و در را برگشود

زیر چادر مرد رسوا و عیان / سخت پیدا چون شتر بر نردبان

معشوق را از زیر چادر پنهان کردن جهت تلبیس و بهانه و مکر که ان کیدکن عظیم

از تعجب گفت صوفی چیست این / هرگز این بانو ندیدم کیست این

گفت خاتونیست از اعیان شهر / مرد او از مال و اقبالست بهر

در ببستم تا کسی بیگانه / در نیاید زود نادانسته

گفت صوفی چیستش با ما غرضی / تا برآرم بی سپاس و منتی

گفت میلش خویشی و پیوستگیست / نیک خاتونیست حق اندر که است

یک پسر دارد که اندر شهر نیست / خوب و زیرک چابک و مکتب نیست

خواست دختر را ببیند زیر دست / اتفاقا دختر اندر مکتب است

باز گفت ار آرد باشد یا سبوس / میکنم او را بجان و دل عروس

گفت صوفی ما فقیر و نادم / قوم خاتون مالدار و محتشم

کی بود این کفو ایشان در زواج / یک در از چوب و در دیگر ز عاج

کی بود همرنگ فقر و احتشام / چون شود همجنس یاقوت و رخام

جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس / هیبت باشد نزد ارباب شناس

با کبوتر باز کی شد همقفس / کی شود همراز عنقا با مگس

کفو باید هر دو جفت اندر نکاح / ورنه تنگ آید نماند ارتیاح

گفتن زن که او در بند جهاز نیست مراد او ستر و صلاح ست و جواب گفتن صوفی او را پنهانی

گفت گفتم من چنین عذری بدو / گفت نی من نیستم اسباب جو

ما ز مال و زر ملول و تخمه ایم / ما بحرص و جمع نی چون عامه ایم

ما ملولیم از قماش و زر و سیم / فارغیم و تخمه از مال عظیم

قصد ما ستر است و پاکی و صلاح / در دو عالم خود بدان باشد فلاح

باز صوفی عذر درویشی بگفت / وان مکرر کرد تا نبود نهفت

گفت زن من هم مکرر کرده ام / بی جهازی را مقرر کرده ام

اعتقاد اوست راسختر ز کوه / که ز فقرش هیچ می ناید شکوه

او همی گوید مرادم عفت ست / از شما مقصود صدق و همت ست

گفت صوفی خود جهاز و مال ما / دیده می بیند هویدا نی خفا

خانهٔ تنگی مقام یک ستی / که درو پنهان نماند سوزنی
باز ستر و پاکی و زهد و صلاح / او ز مایه واندید اندر انتصاح

به ریا میداند او احوال ستر / وز پس و پیش و سر و دنبال ستر
بیچما ز پیچ دهیان همچون صورت / وز صلاح و ستر او واقف شدست

ظاهر او نی جمادو خادم است / وز صلاح و ستر او خود عالم است
شرح مستوری بیا با شرط نیست / چون بر او پیدا چو روز روشنست

این حکایت را بدان گفتم که تا / لاف کم بافی چو رسوا شد خطا
مر ترا ای هم به دعوی مستزاد / این بدیهت اجتهاد و اعتقاد

چون تو ای صوفی تو خائن بوده / دام مکر اندر دغا بگشوده
که ز بیر ناشسته رویی گشته / شرم داری نی ز خدای خویش نی

از پی آن گفت حق خود را بصیر / که بود دیدویت هر دم نذیر

بیان آنکه غرض از بصیر و سمیع و علیم گفتن حق چیست

از پی آن گفت حق خود را سمیع / تا ببندی لب ز گفتار شنیع
از پی آن گفت حق خود را علیم / تا نیندیشی فسادی تو ز بیم

نیست اینها بر خدا اسم علم / که سیه کافور دارد نام هم
اسم مشتق است و اوصاف قدیم / نی مثال علت اولی سقیم

ورنه تسخر باشد و طنز و دغا / کر را سامع ضریری را ضیا
یا علم باشد حیی نام وقیح / یا سیاه زشت را نام صبیح

طفلک نوزاده را حاجی لقب / یا لقب غازی نهی بهر نسب
گر بگویند این لقبها در مدیح / چون ندارد آن صفت نبود صحیح

تسخر و طنزی بود آن یا جنون / پاک حق عما یقول الظالمون
من همی دانستمت پیش از وصال / که نکورویی ولیکن بد خصال

من همی دانستمت پیش از لقا / کز ستیزه راسخی اندر شقا
چونکه چشمم سرخ باشد در عمش / دانمش زان درد گر کم بینمش

تو مرا چون بره دیدی بی شبان / تو گمان کردی ندارم پاسبان
عاشقان از درد زان نالیده اند / که نظر ناجایگه مالیده اند

بی شبان دانسته اند آن ظبی را / رایگان دانسته اند آن سبی را
تا ز غیرت تیر آمد بر جگر / که منم حارس کزافه کم نگر

کی کم از بره کم از بزغاله ام / که نباشد حارس اندر دنباله ام
حارسی دارم که ملکش میسزد / داند آن باد که بر من میوزد

سرد بود آن باد یا گرم آن علیم / نیست غافل نیست غایب ای سقیم
نفس شهوانی ندارد نور جان / من بدل کوریت میدیدم عیان

نفس شهوانی ز حق کرست و کور / من بدل کوریت میدیدم ز دور
هشت سالت زان نپرسیدم ز هیچ / که پرت دیدم ز جهل و پیچ پیچ

خود چه پرسم آنکه او باشد بتون / که تو جویی چون بود او سرنگون

مثل آنکه دنیا گلخن و تقوی حمام و توانگران سرگین کشان گلخنند

شهوت دنیا مثال گلخنست / که ازو حمام تقوی روشنست
لیک قسم متقی زین تون صفاست / زانکه در گرمابه است و در نقاست

اغنیا مانندهٔ سرگین کشان / بهر آتش کردن گرمابه دان
اندر ایشان حرص بنهاده خدا / تا بود گرمابه گرم و با نوا

ترک این تون گیر و در گرمابه ران / ترک تون را عین آن گرمابه دان
هر که در تونست او چون خادم است / مر ورا که صابرست و حازم است

هر که در حمام شد سیمای او / هست پیدا بر رخ زیبای او
تونیان را نیز سیما آشکار / از لباس و از رخان و از غبار

ورنه بینی روش بویش را بگیر / بو عصا آمد برای هر ضریر
ور نداری بو در آرش در سخن / از حدیث نو بدان راز کهن

پس بگوید تونیی صاحب ذهب / بیست سله چرک بردم تا به شب
حرص تو چون آتشست اندر جهان / باز کرده صد زبانه در دهان

پیش عقل این زر چو سرگین ناخوشست / گرچه چون سرگین فروغ آتشست
آفتابی کو دم از آتش زند / چرک تر را لایق آتش کند

آفتاب آن سنگ را هم گوهر کند — تا بتوف حرص افتد صد شرر — آنکه گوید مال گرد آورده ام — چیست یعنی چرک چندین ساله ام

این سخن گر چه که رسوایی فزاست — در میان گنج نیان بین خطرها — گر تو شش ساله کشیدی تا بشب — مزد کشیدم هست شمله بیگرست

آنکه در تو نیست او با کی رسید — بوی مشک آرد برو رنجی پدید — گر بتون انبار خواهی بود تو — زین زیان هرگز نبینی سود تو

قصهٔ آن دباغ که در بازار عطاران از بوی عطر بیهوش شد

آن یکی دباغ در بازار شد — تا خرد آنچه ورا در کار بد

چونکه در بازار عطاران رسید — ناگهان افتاد بیهوش و خمید — بوی عطرش زد ز عطاران راد — تا بگردیدش سر و بر جا فتاد

همچو مردار اوفتاد او بی‌خبر — نیم روز اندر میان رهگذر — جمع آمد خلق بر وی آن زمان — جمله لاحول‌گو درمان‌کنان

آن یکی کف بر دل او می‌براند — وز گلاب آن دیگری بر وی فشاند — او نمی‌دانست کاندر مرتعه — از گلاب آمد ورا این واقعه

آن یکی دستش همی مالید و سر — وان دگر کهگل همی آورد تر — آن بخور عود و شکر زد بهم — وان دگر از پوششش می‌کرد کم

وان دگر نبضش که تا چون می‌جهد — وان دگر بوی از دهانش می‌ستد — تا که می خورده است یا بنگ و حشیش — خلق درماندند اندر بیهشیش

پس خبر بردند خویشان را شتاب — که فلان افتاده است آنجا خراب — کس نمی‌داند که چون مصروع گشت — یا چه شد کو اوفتاد از بام طشت

یک برادر داشت آن دباغ زفت — گربز و دانا بیامد زود تفت — اندکی سرگین سگ در آستین — خلق را بشکافت و آمد با حنین

گفت من رنجش همی دانم ز چیست — چون سبب دانی دوا کردن جلیست — چون سبب معلوم نبود مشکل است — داروی رنج و در آن صد محمل است

چون بدانستی سبب را سهل شد — دانش اسباب دفع جهل شد — گفت با خود هستش اندر مغز و رگ — توی بر تو بوی آن سرگین سگ

تا میان اندر حدث او تا بشب — غرق دباغیست او روزی طلب — با حدث کرده است عادت سال و ماه — بوی عطرش لاجرم دارد تباه

پس چنین گفته است جالینوس مه — آنچه عادت داشت بیمار آنش ده — کز خلاف عادت است آن رنج او — پس دوای رنجش از معتاد جو

چون جعل گشته است از سرگین کشی — از گلاب آید جعل را بیهشی — هم از آن سرگین سگ داروی اوست — که بدان او را همی معتاد و خوست

الخبیثات الخبیثین را بخوان — رو و پشت این سخن را باز دان — ناصحان او را بعنبر یا گلاب — می دوا سازند بهر فتح باب

مر خبیثان را نسازد طیبات — درخور و لایق نباشد ای ثقات — چون ز عطر وحی کژ گشتند و گم — بد فغانشان که تطیرنا بکم

رنج و بیماریست ما را این مقال — نیست نیکو وعظتان ما را بفال — گر بیاغازید نصحی آشکار — ما کنیم آن دم شما را سنگسار

ما بلغو و لهو فربه گشته ایم — در نصیحت خویش را نسرشته ایم — هست قوت ما دروغ و لاف و لاغ — شورش معده است ما را زین بلاغ

رنج را صد تو و افزون می‌کنید — تا بیابد ره به مجنون کشته شد — کهنه گشت کفر ایشان بیحد است — همچو دباغ اوفتاده نگون است

معالجه کردن برادر دباغ دباغ را بخفیه به بوی سرگین

خلق را می‌راند از وی آن جوان — پیش شد آن چرک برتیغ او — کو بکف سرگین سگ ساییده بود — تا علاجش را نبینند آن کسان

سر بگوشش برد همچون رازگو — ساعتی شد مرد جنبیدن گرفت — داروی مغز پلید آن دیده بود

[illegible] — خلق گفتند این فسونی بد شگفت — [illegible]

هر کرا مشک نصیحت سود نیست / جز بدین بوی بدش بهبود نیست
مشرکان را زان نجس خواندست حق / کاندرون پشک زادند از سبق

کرم کو زادست از سرگین ابد / می‌نگرداند بعنبر خوی خود
چون نزد بر وی نثار رش نور / او همه جسمست بی‌جان چون قشور

ور ز رش نور حق قسمیش داد / همچو رسم مصر سرگین مرغ زاد
لیک نی مرغ خسیس خانگی / بلکه مرغ دانش و فرزانگی

تو بدان مانی کزان نوری تهی / زانکه بینی بر پلیدی می‌نهی
از فراقت زرد شد رخسار و رو / برگ زردم میوهٔ ناپخته تو

دیگ تو تیره شد سیاه و دودفام / گوشت از سختی چنین ماندست خام
هشت سالت جوش دادم از فراق / کم نشد یک ذره خامیت از نفاق

خامی و هرگز نخواهی پخت تو / گر هزاران بار جوشی ای عتو
غورهٔ تو سنگ بسته از سقام / غوره‌ها اکنون مویزند و تو خام

عذر خواستن عاشق گناه خود را و تلبیس فهم کردن معشوق

گفت عاشق امتحان کردم مگیر / تا ببینم تو حریفی یا ستیر

من همی‌دانستمت بی امتحان / لیک کی باشد خبر همچون عیان
آفتابی نام تو مشهور و فاش / چه زیانستت اگر کردم ابتلاش

انبیا را امتحان کرده عدات / تا شده ظاهر از ایشان معجزات
تو منی من خویشتن را امتحان / میکنم هر روز در سود و زیان

امتحان چشم خود کردم بنور / ای که چشم بد ز چشمانت تو دور
اینجهان همچون خرابست و تو گنج / گر تفحص کردم از گنجت مرنج

زان چنین بیخردگی کردم گزاف / تا زنم با دشمنان هر بار لاف
تا زبانم چون ترا نامی نهد / چشمم از دیده گواهی‌ها دهد

گر شدم در راه حرمت راهزن / آمدم ای مه بشمشیر و کفن
جز بشمشیر خود ای شاهم مکش / پیش ازین اندر دوی ای ماهم مکش

جز بدست خود مبرم پا و سر / که ازین دستم نه از دست دگر
از جدایی باز میرانی سخن / هرچه خواهی کن و لیکن این مکن

در سخن آباد این دم راه شد / گفت امکان نیست چون بیگاه شد
پوستها گفتیم و مغز آمد دفین / گر بمانیم این نماند همچنین

گر خطایی آمد از ما در وجود / پیشتم میداریم در عفو ای ودود
امتحان کردم مرا معذور دار / چون ز فعل خویش گشتم شرمسار

رد کردن معشوق عذر عاشق را و تلبیس او را

در جوابش برگشاد آن ماه لب / که سوی ما روز و سوی تست شب

حیله‌های تیره اندر داوری / پیش بینایان چرا می‌آوری
هرچه در دل داری از مکر و رموز / پیش ما رسوا و پیدا همچو روز

گر بپوشیمش ز بنده‌پروری / تو چرا بی‌رویی از حد می‌بری
از پدر آموز کآدم در گناه / خوش فرود آمد بسوی پایگاه

چون بدید آن عالم الاسرار را / بر دو پا استاد استغفار را
بر سر خاکستر انده نشست / وز بهانه شاخ تا شاخی نجست

ربنا انا ظلمنا گفت و بس / چونکه جانداران بدید او پیش و پس
دید جانداران پنهان همچو جان / دورباش هر یکی تا آسمان

که هلا پیش سلیمان مور باش / تا نشکافد ترا این دورباش
جز مقام راستی یکدم مایست / هیچ لالا مر ترا چون چشم نیست

کور اگر از پند پالوده شود / هر دمی او باژگونه رو بود
آنکه از هستی کور از نظر / لیک اذا جاء القضا عمی البصر

عمرها باید بدنیا در گاه گاه / تا که بینا از قضا افتد بچاه
کور را خود این قضا همراه اوست / که مر او را اوفتادن طبع و خوست

در حدث افتد نداند بوی چیست / از منست این بوی یا آلوده کیست
ور کسی بر وی کند مشکی نثار / هم ز خود داند نه از احسان یار

پس دو چشم روشن ای صاحب نظر / مر ترا صد مادرست و صد پدر
خاصه چشم دل که آن هفتادتوست / وین دو چشم حس خوشه‌چین اوست

ای سلیقا بر زبان بنشسته‌اند / صد گره زیر زبانم بسته‌اند
پای بسته چون رود خوش راهوار / بس گران بندیست این معذور دار
این سخن اشکسته می‌آید دلا / کاین سخن حبست غیرت آسیا
در اگر چه خرد و اشکسته شود / توتیای دیدهٔ خسته شود
ای در از اشکست خود بر سر مزن / کز شکستن روشنی خواهی شدن
همچنین اشکسته بسته گفتنی است / حق کند آخر درستش کو غنی است
گندم ار بشکست وز هم شد درست / بر دکان آمد که نک نان درست
تو هم ای عاشق چو جرمت گشت فاش / آب و روغن ترک کن اشکسته باش
آنکه فرزندان خاص آدمند / نوحهٔ انا ظلمنا میدمند
حاجت خود عرض کن حجت مجو / همچو ابلیس لعین سخت‌رو
سخت‌رویی گر ورا شد عیب‌پوش / در ستیزه سخت‌رویی رو مکوش
آن ابو جهل از پیمبر معجزی / خواست همچون کینه در ترک غزی
معجزه جست از نبی بوجهل سگ / دید نقد و شان آن الا که شک
لیک آن صدیق حق معجز نخواست / گفت این رو خود نگوید غیر راست
کی رسد همچون توی را اگر منی / امتحان همچو من یاری کنی

گفتن جهودی علی علیه السلام را که اگر اعتماد بر حفظ الله تعالی داری از سر این کوشک خود را بینداز و جواب آن حضرت اورا

مرتضی را گفت روزی یک عنود / کو ز تعظیم خدا آگه نبود
بر سر بامی و قصری بس بلند / حفظ حق را واقفی ای هوشمند
گفت آری او حفیظ است و غنی / هستی ما را ز طفلی و منی
گفت خود را اندر افکن هین ز بام / اعتمادی کن بحفظ حق تمام
تا یقین گردد مرا ایقان تو / و اعتقاد خوب با برهان تو
پس امیرش گفت خامش کن برو / تا نگردد جانت این جرأت گرو
کی رسد مر بنده را کو با خدا / آزمایش پیش آرد ز ابتلا
بنده را کی زهره باشد کز فضول / امتحان حق کند ای گیج گول
آن خدا را میرسد کو امتحان / پیش آرد هر دمی با بندگان
تا بما ما را نماید آشکار / که چه داریم از عقیده در سرار
هیچ آدم گفت حق را که ترا / امتحان کردم درین جرم و خطا
تا ببینم غایت حلمت شها / اوه کرا باشد مجال این کرا
عقل تو از بس که آمد خیره‌سر / هست عذرت از گناه تو بتر
آنکه او افراشت سقف آسمان / تو چه دانی کردن او را امتحان
ای ندانسته تو شر و خیر را / امتحان خود را کن آنگه غیر را
امتحان خود چو کردی ای فلان / فارغ آیی ز امتحان دیگران
چون بدانستی که شکردانه‌ام / پس بدانی کاهل شکرخانه‌ام
پس بدان بی امتحانی که اله / شکری نفرستدت تا جایگاه
این بدان بی امتحان از علم شاه / چون سری نفرستدت تا پایگاه
هیچ عاقل افکند در ثمین / در میان مستراح پر چمین
زانکه گندم را حکیم آگهی / هیچ نفرستد بانبار کهی
شیخ را که پیشوا و رهبر است / گر مریدی امتحان کرد او خر است
امتحانش گر کنی در راه دین / هم تو گردی ممتحن ای بی‌یقین
جرأت و جهلت شود عریان و فاش / او برهنه کی شود زین افتتاش
گر بیاید ذره سنجد کوه را / بر درد زان که ترازوش ای فتی
کز قیاس خود ترازو می‌تند / مرد حق را در ترازو می‌کند
چون نگنجد او بمیزان خرد / پس ترازوی خرد را بر درد
امتحان همچون تصرف دان درو / تو تصرف بر چنان شاهی مجو
چه تصرف کرد خواهد نقشها / بر چنان نقاش بهر ابتلا
امتحانی گر بدانست و بدید / نی که هم نقاش آن بر وی کشید
چه قدر باشد خود این صورت که بست / پیش صورتها که در علم وی است
وسوسهٔ این امتحان چون آمدت / بخت بد دان کامد و گردن زدت

چون چنین وسواس دیدی زود زود / با خدا گرد و در آ اندر سجود
سجده‌گه را تر کن از اشک روان / کای خدا یا وا رهانم زین گمان
آن زمان کت امتحان مطلوب شد / مسجد دین تو پر خروب شد
هین چو وسواس آیدت در امتحان / بازگرد و در بحق آر آن زمان
تا نگه دارد ترا آن ممتحن / از گمان و امتحان انس و جن
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / قصهٔ داود و برگو و بنا

قصهٔ مسجد اقصی و خروب رستن و عزم کردن داود علیه السلام پیش از سلیمان علیه السلام بنای آن مسجد را

چون در آمد عزم داودی به تنگ / که بسازد مسجد اقصی به سنگ
وحی کردش حق که ترک این بخوان / که ز دستت بر نیاید این مکان
نیست در تقدیر ما آنکه تو این / مسجد اقصی بر آری ای گزین
گفت جرمم چیست ای دانای راز / که مرا گویی که مسجد را مساز
گفت بی‌جرمی تو خونها کرده‌ای / خون مظلومان بگردن برده‌ای
که ز آواز تو خلقی بی‌شمار / جان بدادند و شدند آن را شکار
خون بسی رفتست بر آواز تو / بر صدای خوب جان‌پرداز تو
گفت مغلوب تو بودم مست تو / دست من بربسته بود از دست تو
نی که هر مغلوب شه مرحوم بود / نی که المغلوب کالمعدوم بود
گفت ای مغلوب معدوم است کو / جز بنسبت نیست معدوم ایقنوا
اینچنین معدوم کو از خویش رفت / بهترین هستها افتاد و زفت
او بنسبت با صفات حق فناست / در حقیقت در فنا او را بقاست
جمله ارواح در تدبیر اوست / جمله اشباح در تاثیر اوست
آنکه او مغلوب اندر لطف ماست / نیست مضطر بلکه مختار ولاست
منتهای اختیار آنست خود / کاختیارش گردد اینجا مفتقد
اختیاری را نبودی چاشنی / گر نگشتی آخر او محو از منی
در جهان گر لقمه و گر شربتست / لذت او فرع ترک لذتست
گر چه از لذات بی‌تاثیر شد / لذتی بود او و لذت‌گیر شد
هر که او مغلوب شد مرحوم گشت / در بحار رحمتش معدوم گشت
نی چنان معدوم کز اهل وجود / هیچ بروی چیره اندر گاه جود
بلکه والی گشت موجودات را / بی‌گمان و بی‌نفاق و بی‌ریا
بی‌مثال و بی‌نشان و بی‌مکان / بی‌زبان و بی‌چنین و بی‌چنان

شرح انما المؤمنون اخوة والعلماء کنفس واحدة خاصه اتحاد داود و سلیمان و سائر انبیا علیهم السلام که اگر یکی از ایشان را منکر شوی ایمان تو بهیچ نبی درست نباشد و این علامت اتحادست که یکی خانه از آن هزار خانه ویران کنی آن همه ویران شود و یک دیوار قائم نماند که لا نفرق بین احد من رسله والعاقل تکفیه الاشارة این از اشارت هم گذشت

بی‌اشکال اندر سؤال و در جواب / دم فرو زن والله اعلم بالصواب
پس خطاب آمد بداود از خدا / کای گزین پیغمبر نیکولقا
دل مدار اندر تفکر زین خبر / ره مده در دل ملال و غم مخور
گر چه بر ناید بجهد و زور تو / لیک مسجد را بر آرد پور تو
گر چه بر ناید بجهدت این مقام / لیک پور تو کند آن را تمام
کردهٔ او کردهٔ تست ای همام / مؤمنان را اتصالی دان قدیم
مؤمنان معدود و لیک ایمان یکی / جسمشان معدود لیکن جان یکی
غیر فهم و جان که در گاو و خرست / آدمی را عقل و جان دیگرست
باز غیر عقل و جان آدمی / هست جانی در نبی و در ولی
جان حیوانی ندارد اتحاد / تو مجو این اتحاد از روح باد
گر خورد این نان نگردد سیر آن / ور کشد بار این نگردد آن گران
بلکه این شادی کند از مرگ آن / از حسد میرد چو بیند برگ آن
جانهای گرگان و سگان از هم جداست / متحد جانهای شیران خداست

جمع گفتم جانهاشان من به اسم / کان یکی جان صد بود نسبت بجسم
همچو آن یک نور خورشید سما / صد بود نسبت بصحن خانها
لیک یک باشد همه انوارشان / چونکه برگیری تو دیوار از میان
چون نماند خانها را قاعده / مومنان مانند نفس واحده
فرق و اشکالات آید زین مقال / زانکه نبود مثل این باشد مثال
فرقها بی حد بود از شخص شیر / تا بشخص آدمی زاد دلیر
لیک در وقت مثال ای خوش نظر / اتحاد از روی جانبازی نگر
کان دلیر آخر مثال شیر بود / نیست مثل شیر در جمله حدود
متحد نقشی ندارد این سرا / تا که مثلی وانمایم من ترا
هم مثال ناقصی دست آورم / تا ز حیرانی خرد را وا خرم
شب بهر خانه چراغی می‌نهند / تا بنور آن ز ظلمت می‌رهند
آن چراغ این تن بود نورش چو جان / هست محتاج فتیل و این و آن
آن چراغ شش فتیله این حواس / جملگی بر خواب و خور دارد اساس
بی خور و بی خواب نزید نیم دم / با خور و با خواب نزید نیز هم
بی فتیله و روغنش نبود بقا / با فتیله و روغن او هم بی وفا
زانکه نور علتی‌اش مرگ جوست / چون زید که روز روشن مرگ اوست
جمله حسهای بشر هم بی بقاست / زانکه پیش نور روز حشر لاست
نور حس و جان بابایان ما / نیست کلی فانی و لا چون گیا
لیک مانند ستاره و ماهتاب / جمله محو اند از شعاع آفتاب
آنچنانکه سوز و درد زخم کیک / محو گردد چون در آید مار لیک
آنچنانکه عور اندر آب جست / تا در آب از زخم زنبوران برست
میکند زنبور بر بالا طواف / چون برآرد سر ندارندش معاف
آب ذکر حق و زنبور این زمان / هست یاد آن فلانه و آن فلان
دم بخور در آب ذکر و صبر کن / تا رهی از فکر و وسواس کهن
بعد از آن تو طبع آن آب صفا / خود بگیری جملگی سر تا بپا
آنچنان کز آب آن زنبور شر / میگریزد از تو هم گیرد حذر
بعد از آن خواهی تو دور از آب باش / که بسر هم طبع آبی خواجه تاش
پس کسانی کز جهان بگذشته‌اند / لا نیند و در صفات آغشته‌اند
در صفات حق صفات جمله‌شان / همچو اختر پیش آن خور بی نشان
گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون / خوان جمیع هم لدینا محضرون
محضرون معدوم نبود نیک بین / تا بقای روحها دانی یقین
روح محجوب از بقا بس در عذاب / روح واصل در بقا پاک از حجاب
زین چراغ حس حیوان المراد / گفتمت مانند آن تا نجوی اتحاد
روح خود را متصل کن ای فلان / زود با ارواح قدس سالکان
صد چراغت ار مرند ار بیستند / با فتیلها رغ چون یگانه نیستند
زانهمه جنگند این اصحاب ما / جنگ کس نشنیده اند در انبیا
زانکه نور انبیا خورشید بود / نور حس ما چراغ و شمع و دود
یک بمیرد یک بماند تا بروز / یک بود پژمرده دیگر با فروز
جان حیوانی بود حی از غذا / هم بمیرد او بهر نیک و بدی
گر بمیرد این چراغ و طی شود / خانه همسایه مظلم کی شود
نور آنخانه چو بی اینهم بپاست / پس چراغ حس هر خانه جداست
این مثال جان حیوانی بود / نی مثال جان ربانی بود
باز از هندوی شب چون ماه زاد / بر سر هر روزنی نوری فتاد
نور آن صد خانه را تو یک شمر / که نماند نور آن بی این دگر
تا بود خورشید تابان بر افق / هست در هر خانه نور او قنق
باز چون خورشید جان آفل شود / نور جمله جانها زایل شود
این مثال نور آمد مثل نی / مر ترا هادی عدو را رهزنی
بر مثال عنکبوت آن زشت خو / پردهای گنده را بر بافد او
از لعاب خویش پرده نور کرد / دیده ادراک خود را کور کرد
گردن اسپ ار بگیرد بر خورد / ور بگیرد پاش بستاند لگد

کم نشین بر اسپ توسن بی لگام / عقل و دین را پیشوا کن والسلام
اندرین آهنگ منگر سست و پست / کاندرین ره صبر و شق النفس هست
باز گرد و قصه مسجد بگو / با سلیمان نبی نیک خو

بقیه قصه بنای مسجد اقصی و بنا کردن سلیمان علیه السلام آنرا و امداد رسیدن او را از غیب

چون سلیمان کرد آغاز بنا / پاک چون کعبه همایون چون منی
در بنایش دیده میشد کر و فر / نی فسرده چون بناهای دگر
در بنا هر سنگ کز که می شکست / فاش سیروا بی همی گفت از نخست
همچو از آب و گل آدم کده / نور از آن گلپاره‌ها تابان شده
سنگ بی حمال آینده شده / وان در و دیوارها زنده شده
حق همی گوید که دیوار بهشت / نیست چون دیوارها بیجان و زشت
چون در و دیوار تن با آگهیست / زنده باشد خانه چون شاهنشهیست
هم بهشت و میوه هم آب زلال / با بهشتی در حدیث و در مقال
زانکه جنت را نه ز آلت بسته‌اند / بلکه از اعمال و نیت بسته‌اند
این بنا ز آب و گل مرده بدست / وان بنا از طاعت زنده شدست
[illegible] / وان به اصل خود که علمست و عمل
هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب / با بهشتی در سوال و در جواب
فرش بی فراش پیچیده شده / خانه بی مکناس روبیده شده
تخت او سیار بی حمال شد / حلقه و در مطرب و قوال شد
خانه دل بین ز غم ژولیده شد / بیکناس از توبه روبیده شد
هست در دل زندگی دارالخلود / در زبانم چون نمی آید چه سود
چونکه گشت آن مسجد اقصی تمام / ز اهتمامات سلیمان والسلام
چون سلیمان در شدی هر بامداد / مسجد اندر بهر ارشاد عباد
پند دادی گه بگفت و لحن و ساز / که بفعل اعنی رکوع یا نماز
پند فعلی خلق را جذاب‌تر / کو رسد در جان بی گوش و کر
واندر آن وهم امیری کم بود / در حشم تاثیر آن محکم بود

قصه آغاز خلافت عثمان رض و خطبه وی در بیان آنکه ناصح فعال بفعل به از ناصح بقول

قصه عثمان که بر منبر برفت / چون خلافت یافت بشتابید تفت
منبر مهتر که سه پایه بدست / رفت بوبکر و دوم پایه نشست
بر سوم پایه عمر در دور خویش / از برای حرمت اسلام و کیش
دور عثمان آمد او بالای تخت / بر شد و بنشست آن محمود بخت
پس سوالش کرد مردی بوالفضول / کان دو ننشستند بر جای رسول
پس تو چون جستی برایشان سروری / چون برتبت تو ازیشان کمتری
گفت اگر جایم سوم پایه بدی / وهم مثلی عمر آن [illegible]
در دوم پایه شوم من جای جو / گفتی مثل ابوبکرست او
هست این بالا مقام مصطفی / وهم مثلی نیست با آن شه مرا
بعد از آن بر جای خطبه آن ودود / تا بقرب عصر لب خاموش بود
زهره نی کس را که گوید هین بخوان / یا برون آید ز مسجد آن زمان
هیبتی بنشسته بد بر خاص و عام / پر شده از نور یزدان صحن و بام
هرکه بینا ناظر آن نور بود / کور از آن تاب هم گرمی فزود
تا ز گرمی فهم کردی آن ضریر / که بر آمد آفتابی بی نظیر
لیک این گرمی گشاید دیده را / تا ببیند عین هر بشنیده را
گرمیش را ضجرتی و حالتی / زان تبش دل را گشادی [illegible]
کور چون شد گرم از نور قدم / از فرح گوید که من بینا شدم
سخت خوش مستی ولی ای بوالحسن / [illegible]
این نصیب کور باشد ز آفتاب / صد چنین والله اعلم بالصواب
وانکه او این نور را بینا بود / [illegible]
گر شود صد تو که باشد این زبان / کو بجنباند بکف پرده عیان
وای بر وی کو بجنباند پرده را / تیغ اللهی کند [illegible]

دست چه بود خود سر شاخ را بکند / آن سری کز اصل سر تا سر کند
این بتقدیر سخن گفتم ترا / ورنه خود دستش کجا و این کجا
خالق را خایه بربی خالق و بدی / این بتقدیر آمده است از آدمی
از زبان تا چشم کو پاک از خس است / صد هزاران سال گویم اندک است
پس مشو نومید نور از آسمان / حق چو خواهد میرسد در یک زمان
اختر گردون ظلم را ناسخ است / اختر حق در صفاتش راسخ است
صد اثر در کانها از اختران / میرساند قدرتش در هر زمان
چرخ پانصد ساله را ای مستقیم / در اثر نزدیک آمد با قدیم
سه هزاران سال و پانصد تا زحل / دمبدم خاصیتش آرد عمل
در همش آرد چو سایه در ایاب / طول سایه چیست پیش آفتاب
در نفوس پاک اختر وش مدد / سوی اختر های گردون میرسد
ظاهر آن اختران قوام ما / باطن ما گشته قوام سما

در بیان آنکه حکما گویند آدمی عالم صغری است و حکمای الهی گویند آدمی عالم کبری است زیرا که علم آن حکما بر صورت آدمی مقصور بود و علم اینها بر باطن

پس بصورت عالم اصغر توئی / پس بمعنی عالم اکبر توئی
ظاهر آن شاخ اصل میوه است / باطنا بهر ثمر شد شاخ هست
گر نبودی میل و امید ثمر / کی نشاندی باغبان بیخ شجر
پس بمعنی آن شجر از میوه زاد / گر بصورت از شجر بودش نهاد
مصطفی زین گفت کادم و انبیا / خلف من باشند در زیر لوا
بهر این فرموده است آن ذوفنون / رمز نحن الآخرون السابقون
گر بصورت من ز آدم زاده ام / من بمعنی جد جد افتاده ام
کز برای من بدش سجده ملک / وز پی من رفت بر هفتم فلک
پس ز من زائید در معنی پدر / پس ز میوه زاد در معنی شجر
اول فکر آخر آمد در عمل / خاصه فکری کو بود وصف ازل
حاصل اندر یک زمان از آسمان / میرود و می آید ایدر کاروان
نیست بر این کاروان این ره دراز / کی مفازه زفت آمد با مفاز
دل بکعبه میرود در هر زمان / جسم طبع دل بگیرد ز امتنان
این دراز و کوتهی مر جسم راست / چه دراز و کوته آنجا که خداست
چون خدا مر جسم را تبدیل کرد / رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد
صد امید است این زمان بردار گام / عاشقانه ای فتی خل الکلام
گرچه پیله چشم بر هم میزنی / در سفینه خفته ره میکنی

تفسیر این حدیث که مثل امتی کمثل سفینة نوح من تمسک بها نجا و من تخلف عنها غرق

بهر این فرمود پیغمبر که من / همچو کشتی ام بطوفان زمن
ما و اصحابیم چون کشتی نوح / هر که دست اندر زند یابد فتوح
چونکه با شیخی تو دور از زشتیی / روز و شب سیاری و در کشتیی
در پناه جان جان بخشی توی / کشتی اندر خفته ره میروی
مگسل از پیغمبر ایام خویش / تکیه کم کن بر فن و بر گام خویش
گرچه شیری چون روی ره بی دلیل / همچو روبه در ضلالی و ذلیل
هین مپر الا که با پرهای شیخ / تا ببینی عون لشکرهای شیخ
یکزمانی موج لطفش بال تست / آتش قهرش دمی حمال تست
قهر او را ضد لطفش کم شمر / اتحاد هر دو بین اندر اثر
یکزمان چون خاک سبزت میکند / یکزمان پر باد و گبرت میکند
جسم عارف را دهد وصف جماد / تا بروید گل و نسرین شاد
لیک او بیند نه بیند غیر او / جز بمغز پاک ندهد خلد بو
مغز را خالی کن از انکار یار / تا که ریحان یابد از گلزار یار
تا بیابی بوی خلد از یار من / چون محمد بوی رحمن از یمن
در صف معراجیان گر بیستی / چون براقت بر کشاند نیستی
نی چو معراج زمینی تا قمر / بلکه چون معراج کلکی تا شکر

نی چو معراج بخاری تا سما ... بل چو معراج جنینی تا نُهی
خوش براقی گشت خنگ نیستی ... سوی هستی آردت گر نیستی
کوه و دریاها سمش مس میکند ... تا جهان حس را پس میکند
پا بکش در کشتی و میرو روان ... چون سوی معشوق جان جان روان
دست نه و پای نه رو تا قدم ... آنچنانکه تاخت جانها از عدم
بر دریدی این سخن پرده قیاس ... گر نبودی حیف طمع را نقصان
ای فلک بر گفت او گوهر ببار ... از جهان و جهانها شرم دار
گر بباری گوهرت ششتا شود ... جامدت گوینده و بینا شود
پس نثاری کرده باشی بهر خود ... چونکه هر سرمایه تو صد شود
همچو آن هدیه که بلقیس از سبا ... بر سلیمان میفرستاد ای کیا

قصه هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا بسوی سلیمان علی نبینا و علیه السلام

هدیه بلقیس چل استر بدست ... بار آنها جمله خشت زر بدست
چون بصحرای سلیمانی رسید ... فرش آنرا جمله زر پخته دید
بر سر زر تا چهل منزل براند ... تا که زر را در نظر آبی نماند
بارها گفتند زر را وا بریم ... سوی مخزن ما چه بیکار اندریم
عرصه کش خاک زر ده دهی است ... زر بهدیه بردن آنجا ابلهی است
ای ببرده عقل هدیه تا اله ... عقل آنجا کمترست از خاک راه
چون کساد هدیه آنجا شد پدید ... شرمساری شان همی واپس کشید
بازگفتند از کساد و از روا ... چیست بر ما بنده فرمانیم ما
گر زر و گر خاک ما را بردنیست ... امر فرماینده بجا آوردنیست
گر بفرمایند که واپس برید ... هم بفرمان تحفه را باز آورید
امر و فرمانها همی باید شنید ... تا بدانجا هدیه را باید کشید
پس سوی آن گشتند هدیه آوران ... تا به تخت آن سلیمان جهان
خنده آمد چون سلیمان آن بدید ... کز شما من کی طلب کردم مزید
من نمیگویم مرا هدیه دهید ... بلکه گفتم لایق هدیه شوید
که مرا از غیب نادر هدیه‌هاست ... که بشر آنرا نیارد نیز خواست
می‌پرستید اختری کو زر کند ... رو باو آرید کو اختر کند
می‌پرستید آفتاب چرخ را ... خوار کرده جان عالی نرخ را
آفتاب از امر حق طباخ ماست ... ابلهی باشد که گوییم او خداست
آفتابت گر بگیرد چون کنی ... آن سیاهی زو تو چون بیرون کنی
نی بدرگاه خدا آری صداع ... که سیاهی را ببر وا ده شعاع
گر کشندت نیمشب خورشید کو ... تا بنالی یا امان خواهی ازو
حادثات اغلب بشب واقع شود ... وان زمان معبود تو غایب بود
سوی حق گر راستانه خم شوی ... وارهی از اختران محرم شوی
چون شوی محرم گشایم با تو لب ... تا ببینی آفتابی نیمشب
چون سوان پاک او را شرق نی ... در طلوعش روز و شب را فرق نی
روز آن باشد که او شارق شود ... شب نماند چونکه او بارق شود
چون نماید ذره پیش آفتاب ... خور چنان باشد در آن انوار تاب
آفتابی را که رخشان میشود ... دیده پیشش کند و حیران میشود
همچو ذره بینیش در نور عرش ... پیش نور بیحد موفور عرش
بینیش مسکین و خوار و بیقرار ... دیده را قوت شده از کردگار
کیمیائی که ازو یک ماثری ... بر دخان افتاد گشت او اختری
نادر اکسیری که از وی نیم تاب ... بر ظلامی زد که شد او آفتاب
بوالعجب مینا گری کز یک عمل ... بست چندین خاصیت بر زحل
باقی اختر‌ها و گوهرهای جان ... هم برین مقیاس ای طالب بدان
دیده حسی زبون آفتاب ... دیده ربانیی جو و بیاب
کان نظر نوری و این ناری بود ... نار پیش نور بس تاری بود
تا زبون گردد به پیش آن نظر ... شعشعات آفتاب با شرر

کرامات شیخ عبدالله مغربی قدس سره

گفت عبدالله شیخ مغربی / شصت سال از شب ندیدم من شبی
من ندیدم ظلمتی در شصت سال / نی بروز و نی بشب نی ز اعتلال
صوفیان گفتند صدق قال او / نیم شب رفتیم در دنبال او
در بیابانهای پر از خار و گو / او چو ماه بدر ما را پیشرو
روی پس ناکرده میگفت او بشب / هین گو آمد میل کن سوی چپ
باز گفتی بعد یکدم سوی راست / میل کن زیرا که خاری پیش پاست
روز گشته پای بوسش کرده ما / زانکه بودی پاکش از گل هر دو پا
نی ز خاک و نی ز گل بر وی اثر / نی خراشش خار و آسیب حجر
مغربی را مشرقی کرده خدای / کرده مغرب را چو مشرق نورزای
نور این شمس شموسی فارس است / روز خاص و عام را او حارس است
چون نباشد حارس آن نور مجید / که هزاران آفتاب آرد پدید
تو بنور او همی رو در امان / در میان اژدها و کزدمان
پیش پیشت میرود آن نور پاک / میکند هر رهزنی را چاک چاک
یوم لا یخزی النبی راست دان / نور یسعی بین ایدیهم بخوان
گرچه گردد در قیامت آن فزون / از خدا اینجا بخواهید آزمون
کو ببخشد هم بمیغ و هم بماغ / نور جان والله اعلم بالبلاغ

باز گردانیدن سلیمان علیه السلام رسولان بلقیس را با آن هدیها که آورده بودند سوی بلقیس و دعوت سلیمان او را بایمان و ترک بت پرستی کردن

باز گردید ای رسولان خجل / زر شما را دل بما آرید دل
این زر من بر سر آن زر نهید / کوری تن فرج استر را دهید
فرج استر لایق حلقه زرست / زر عاشق روی زرد اصفرست
که نظرگاه خداوندست آن / کز نظر انداز خورشیدست کان
کو نظرگاه شعاع آفتاب / کو نظرگاه خداوند لباب
از گرفت من ز جان اسپر کنید / گرچه اکنون هم گرفتار منید
مرغ فتنه دانه بر بامست او / پر گشاده بستهٔ دامست او
چون بدانه داد او دل را بجان / ناگرفته مر ورا بگرفته دان
آن نظرها کو بسوی دانه میکند / آن گره دان کو بپا بر میزند
دانه گوید گر تو میدزدی نظر / من همی دزدم ز تو صبر و مقر
چون کشیدت آن نظر اندر پیم / پس بدانی کز تو من غافل نیم

قصهٔ عطاری که سنگ ترازوی او از گل سرشوی بود و دزدیدن مشتری گلخوار از آن گل هنگام سنجیدن نبات

پیش عطاری یکی گلخوار رفت / تا خرد ابلوج و قند خاص زفت
پس بر عطار طرار دودل / موضع سنگ ترازو بود گل
گفت عطاری جهان ابلوج من / هست نیکو بی تکلف ای پسر
ای بکالی سنگ ترازوی منست / گر ترا میل شکر بخریدنست
گفت هستم در مهمی قندجو / سنگ میزان هر چه خواهی باش گو
گفت با خود پیش آنکه گلخورست / سنگ چه بود گل نکوتر از زرست
همچو آن دلاله کو گفت ای پسر / نو عروسی یافتم بس خوب‌فر
سخت زیبا لیک هم یک چیز هست / کان ستیزه دختر حلوا گرست
گفت بهتر این چنین خود گر بود / دختر او چرب و شیرین‌تر بود
گر نداری سنگ و سنگت از گلست / این به و به گل مرا میوه دلست
اندران کفهٔ ترازو ز اعتداد / او بجای سنگ آن گل را نهاد
پس برای کفهٔ دیگر بدست / هم بقدر آن شکر را میشکست
چون نبودش تیشه او دیر ماند / مشتری را منتظر آنجا نشاند
رویش آنسو بود گلخور ناشکفت / گل ازو پوشیده دزدیدن گرفت
ترس ترسان که نباید ناگهان / چشم او بر من فتد از امتحان
دید عطار آن و خود مشغول کرد / که فزونتر دزد هان ای روی زرد
گر بدزدی و ز گل من می‌بری / رو که هم از پهلوی خود میخوری
تو همی ترسی ز من لیک از خری / من همی ترسم که تو کمتر خوری

چون بعقبی تو نگر با او نسود / پس چرایی احمق و عاقل نبود
گرچه مشغولم چنان احمق نیم / که شکار افزون کنی ای گول غم
مرغ از آن دانه نظر خوش میکند / دانه هم از دور راهش میزند
گر زنای چشم حظی میبری / نی کباب از پهلوی خود میخوری
این نظر از دور چون تیرست و سم / عشقت افزون میشود صبر تو کم
مال دنیا دام مرغان ضعیف / ملک عقبی دام مرغان شریف
تا بدین ملکی که او دامیست ژرف / در شکار آید مرغان شگرف
من سلیمان می نخواهم ملکتان / بلکه من برهانم از هر هلکتان
کاین زمان هستید خود مملوک ملک / مالک ملک آنکه بجهید از هلک
بازگونه ای اسیران جهان / نام خود کردید امیران جهان
ای تو بنده این جهان محبوس جان / چند گویی خویش را خواجه جهان
ای رسولان میفرستمتان رسول / رد من بهتر شما را از قبول
پیش بلقیس آنچه دیدید از عجب / بازگویید از بیابان ذهب
که چهل منزل برو نی زر بدید / وز چنین هدیه خجل چون میشدید

دلداری کردن و نواختن سلیمان مر رسولان را و دفع وحشت و آزار از دل ایشان و عذر قبول ناکردن هدیه

تا بداند که بزر طامع نه‌ایم / ما زر از زرآفرین آورده‌ایم
آنکه گر خواهد همه خاک زمین / سر بسر زر گردد و در ثمین
حق برای او کند ای زرگزین / روز محشر این زمین را نقره‌گین
فارغیم از زر که ما بس پرفنیم / خاکیان را سر بسر زرین کنیم
از شما کی کدیه زر میکنیم / ما شما را کیمیاگر میکنیم
ترک آن گیرید گر ملک سباست / که برون آب و گل بس ملکهاست
تخته‌بندست آنکه تختش خوانده / صدر پنداری و بر در مانده
پادشاهی نیستت بر ریش خود / پادشاهی چون کنی بر نیک و بد
بی‌مراد تو شود ریشت سفید / شرم دار از ریش خود ای کژامید
مالک الملک است هر کش سر نهد / بی جهان خاک صد ملکش دهد
لیک ذوق سجده پیش خدا / خوشتر آید از دو صد دولت ترا
پس بنالی که نخواهم ملکها / ملک آن سجده مسلم کن مرا
پادشاهان جهان از بدرگی / بو نبردند از شراب بندگی
ورنه ادهم‌وار سرگردان و دنگ / ملک را برهم زدندی بی‌درنگ
لیک حق بهر ثبات این جهان / مهرشان بنهاد بر چشم و زبان
تا شود شیرین بر ایشان تخت و تاج / تا ستانند از جهانداران خراج
از خراج ار جمع آری زر چو ریگ / آخر آن از تو بماند مرده‌ریگ
همره جانت نگردد ملک و زر / زر بده سرمه ستان بهر نظر
تا ببینی کاین جهان چاهیست تنگ / یوسفانه آن رسن آری بچنگ
تا بگوید چون ز چاه آیی ببام / جان که یا بشرای هذا لی غلام
هست در چه انعکاسات نظر / کمترین آنکه نماید سنگ زر
وقت بازی کودکان را ز اختلال / می‌نماید آن خزفها زر و مال
عارفانش کیمیاگر گشته‌اند / تا که شد کانها بر ایشان ریشخند
آن یکی درویش گفت اندر سمر / خضریان را من بدیدم خواب در
گفتم ایشان را که روزی حلال / از کجا نوشم که آن نبود وبال
مر مرا سوی کهستان راندند / میوه‌ها زان بیشه می‌افشاندند

دیدن درویشی جماعت مشایخ را در خواب و درخواست کردن روزی حلال از ایشان که مشغول شدن تسبیب از عبادت بمانم و ارشاد ایشان او را بمیوه‌های تلخ و ترش و شیرین شدن بدعای مشایخ آنها را

که خدا شیرین بگرداند میوه را / در دهان تو بهمتهای ما
هین بخور پاک و حلال و بی‌حساب / بی صداع و نقل و بالا و نشیب
پس مرا زان رزق نطقی رو نمود / ذوق گفت من خردها میربود
گفتم این فتنه است یا رب در جهان / بخششی ده از همه خلقان نهان

شد سخن ز انس و دل آن خوش فهم / چون امانت‌دار ذوق حق بگفتم
گفتم ار چیزی نباشد در بهشت / غیر این شادی که دارم در سرشت
هیچ نعمت آرزو ناید دگر / زین نپردازم به حور و نیشکر
مانده بود از کسب یک دو حبه‌ام / دوخته در آستین جبه‌ام
آن یکی درویش هیزم می‌کشید / خسته و مانده ز بیشه در رسید
در دل گذشتا بدین درویش که این ... بدین هیزم‌کش / وهم که من ... حلال یافتم و رنجیدن هیزم‌کش
پس بگفتم من ز روزی فارغم / زین سپس از بهر رزقم نیست غم
میوهٔ مکروه بر من خوش شده ست / رزق غیبی هر مرا آمد بدست
چونکه من فارغ شدستم از گلو / حبه چندستی من بدهم بدو
بدهم این را بدین تکلیف‌کش / تا دو سه روزک شود از قوت خوش
خود ضمیرم را همی‌دید است او / ز آنکه شمعش داشت نور از شمع هو
بود پیشش ستر هر اندیشه / چون چراغی در درون شیشه
هیچ پنهان می‌نشد از وی ضمیر / بود بر مضمون دلها او خبیر
پس همی منگید با خود زیر لب / در جواب فکرتم آن بوالعجب
چون چنین اندیشی از بهر ملوک / کیف تلقی الرزق ان لم یرزقوک
من نمی‌کردم سخن را فهم نیک / بر دلم می‌زد عتابش نیک نیک
سوی من آمد به هیبت همچو شیر / تنگ هیزم را ز خود بنهاد زیر
پرتو حالی که او هیزم نهاد / لرزه بر هر هفت عضو من فتاد
گفت یا رب گر ترا خاصان هی‌اند / که مبارک دعوت و فرخ پی‌اند
لطف تو خواهم که میناگر شود / این زمان این تنگ هیزم زر شود
در زمان دیدم که زر شد هیزمش / همچو آتش بر زمین می‌تافت خوش
من در آن بیخود شدم تا دیرگه / چونکه با خویش آمدم من از وله
بعد از آن گفت ای خدا گر آن کبار / بس غیورند و گریزان ز اشتهار
باز این را بند هیزم ساز زود / بی توقف همچنان حالی که بود
در زمان شد هیزم آن اغصان زر / مست شد در کار او عقل و نظر
بعد از آن برداشت هیزم را و رفت / سوی شهر از پیش من او تیز تفت
خواستم تا در پی آن شه روم / پرسم از وی مشکلات و بشنوم
بسته کرد آن هیبت او مر مرا / پیش خاصان ره نباشد عامه را
ور کسی را ره شود گو سر فشان / کان بود از رحمت و از جذب شان
پس غنیمت دان آن توفیق را / چون بیابی صحبت صدیق را
نی چو آن ابله که یابد قرب شاه / سهل و آسان در فتد آن دم ز راه
چون ز قربانی دهندش بیشتر / پس بگوید ران گاو است این مگر
نیست این از ران گاو ای مفتری / ران گاوت می‌نماید از خری
بذل شاهانه است این بی‌رشوتی / بخشش محض است این از رحمتی

تحریض کردن سلیمان رسولان را با گشتن به هجرت بلقیس

همچنانکه شه سلیمان در نبرد / جذب خیل و لشکر بلقیس کرد
که بیایید ای عزیزان زود زود / که برآمد موجها از بحر جود
سوی ساحل می‌فشاند بی‌خطر / جوش موجش هر زمانی صد گهر
الصلا گفتیم ای اهل رشاد / کاین زمان رضوان در جنت گشاد
پس سلیمان گفت ای پیکان روید / سوی بلقیس و بدین دین بگروید
پس بگوییدش بیا اینجا تمام / زود که ان الله یدعو بالسلام
هین بیا ای طالب دولت شتاب / که فتوح است این زمان و فتح باب
ای که تو طالب نه‌ای تو هم بیا / تا طلب یابی ازان یار وفا
ملک برهم زن تو ادهم‌وار زود / تا بیابی همچو او ملک خلود

سبب هجرت ابراهیم ادهم و ترک ملک خراسان

خفته بود آن شه شبانه بر سریر / حارسان بر بام اندر دار و گیر
قصد شه از حارسان آن هم نبود / که کند زان دفع دزدان و رنود
او همی‌دانست کانکه عادل است / فارغ است از واقعه آمن‌دل است
عدل باشد پاسبان گامها / نی به شب چوبک‌زنان بر بامها

لیک بد مقصودش از بانگ رباب / همچو مشتاقان خیال آن خطاب
نالهٔ سرنا و تهدید دهل / چیزکی ماند بدان ناقور کل
پس حکیمان گفته‌اند این لحن‌ها / از دوار چرخ بگرفتیم ما
بانگ گردش‌های چرخست اینکه خلق / می‌سرایندش بطنبور و بحلق
مؤمنان گویند کآثار بهشت / نغز گردانید هر آواز زشت
ما همه اجزای آدم بوده‌ایم / در بهشت آن لحن‌ها بشنوده‌ایم
گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی / یادمان آمد از آنها اندکی
لیک چون آمیخت با خاک کرب / کی دهند این زیر و این بم آن طرب
آب چون آمیخت با بول و کمیز / گشت زآمیزش مزاجش تلخ و تیز
چیزکی از آب هستش در جسد / بول گیرش آتشی را می‌کشد
گر نجس شد آب این طبعش بماند / کآتش غم را بطبع خود نشاند
پس غذای عاشقان آمد سماع / که درو باشد خیال اجتماع
قوتی گیرد خیالات ضمیر / بلکه صورت گردد از بانگ صفیر
آتش عشق از نواها گشت تیز / آنچنانکه آتش آن جوزریز

حکایت آن مرد تشنه که از سر جوزبن جوز در آب میریخت که در گو بود و در آب نمیرسید تا بافتادن جوز بانگ آب بشنود و او را چون سماع بانگ آب در طرب می‌آورد

در تکی بود و آب آن تشنه ماند / بر درخت جوز و جوزی می‌فشاند
می‌فتاد از جوزبن جوز اندر آب / بانگ می‌آمد همی دید او حباب
عاقلی گفتا که بگذار ای فتی / جوز با خود تشنگی آرد ترا
بیشتر در آب می‌افتد ثمر / آب در پستی است از تو دورتر
بیشتر در آب می‌افتد همین / می‌برد آبش ترا چه سود ازین
تا تو از بالا فرود آیی بزیر / آب جوزت برده باشد ای دلیر
گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست / تیزتر بنگر بدین ظاهر مایست
قصد من آنست کآید بانگ آب / هم ببینم بر سر آب این حباب
تشنه را خود شغل چه بود در جهان / گرد پای حوض گشتن جاودان
گرد جو و گرد آب و بانگ آب / همچو حاجی طائف کعبه صواب
همچنین مقصود من زین مثنوی / ای ضیاء الحق حسام الدین توی
مثنوی اندر فروع و در اصول / جملهٔ آن تست کردستی قبول
التجا بر تست و بر امداد تو / تکیه بر اشفاق و بر اسعاد تو
مثنوی اندر اصول و در فروع / میکند زیر لوای تو رجوع
مثنوی اندر اصول و ابتدا / جمله زان تست و بر تست انتها
در قبول تست عز و مقبلی / زانکه شاه جان و سلطان دلی
در قبول آرند شاهان نیک و بد / چون قبول آرند نبود بیش رد
چون نهالی کاشتی آبش بده / چون گشادش داده‌ای بگشا گره
قصدم از الفاظ او راز تو است / قصدم از انشااش آواز تو است
پیش من آوازت آواز خداست / عاشق از معشوق حاشا کی جداست
اتصالی بی‌تکیف بی‌قیاس / هست رب الناس را با جان ناس
لیک گفتم ناس من نسناس نی / ناس غیر جان جان اشناس نی
ناس مردم باشد و کو مردمی / تو سر مردم ندیدستی دمی
ما رمیت اذ رمیت خوانده‌ای / لیک جسمی در تجزی مانده‌ای
ملک جسمت را چو بلقیس ای غبی / ترک کن بهر سلیمان نبی
میکنم لا حول نی از گفت خویش / بلکه از وسواس آن اندیشه کیش
کو خیالی میکند در گفت من / در دل از وسواس انکارات ظن
میکنم لا حول یعنی چاره نیست / چون ترا در دل بضدم گفتنی است
چونکه گفت من گرفتت در گلو / من خمش کردم تو زین پس خود بگو

در بیان تحمل کردن از هر بی ادبی و طریق رفق سپردن

آن یکی نائی که خوش نی میزدست / ناگهان از مقعدش بادی بجست
نای را بر کون نهاد او که ز من / گر تو بهتر میزنی بستان بزن
ای مسلمان خود ادب اندر طلب / نیست الا حمل از هر بی ادب

هر کرا بینی شکایت میکند
زانکه خوشخو آن بود کو در خمول
آن شکایت نیست هست اصلاح جان
طبع را کشتند در حمل بدی
بلبل بسیار گو را پر مکن
هین بیا بلقیس ورنه بد شود
پرده دار تو درت را بر کند
جمله ذرات زمین و آسمان
آنچه بر فرعون زد آن بحر کین
زانکه سنگ اندر خشت او دست
[illegible] جهان
دست بر کافر گواهی میدهد
[illegible] لشکر او در وفاق
[illegible] گو بیا و شاه وبال
چونکه جان [illegible] هست
ملک بگذار بلقیس از نخست
نقش اگر خود نقش سلطان [illegible]
ای تو در پیکار خود را باخته
یکزمان تنها بمانی تو ز خلق
مرغ خویشی صید خویشی دام خویش
گر تو آدم زاده چون او نشین
اینجهان خود [illegible] چون آب
هین بیا که من رسولم دعوتی
ور بود شهوت امیر شهو [illegible]
بت شکن بودست اصل اصل ما

کان فلانکس راست طبع و خوی بد
باشد از بدخوی و بدطبعان حمول
چون شکایت کردن پیغمبران
ناحمولی گر بود هست ایزدی
باز رو [illegible] بر [illegible]

این شکایتگر بدانکه بدخو است
لیک با شیخ این گله ز امر خداست
ناحمولی انبیا از امر دان
ای سلیمان در میان زاغ و باز
ای دو صد بلقیس حلمت را زبون

که مر آن بدخوی را او بدگو است
نی پی خشم و ممارات و هواست
ورنه حمالست بد را حلمشان
حلم حق شو با همه مرغان بساز
که اهد قومی انهم لا یعلمون
لشکرت خصمت شود مرتد شود

تهدید فرستادن سلیمان علیه السلام پیش بلقیس که اصرار میندیش بر شرک و تاخیر مکن که فی التاخیر آفات

لشکر حق اند گاه امتحان
وانچه با قارون نمودست این زمین
[illegible]
[illegible]
لشکر حق [illegible]
مر ترا [illegible] زنفاق
پس [illegible]
دشمنی [illegible]
چون [illegible]
[illegible]
دیگران [illegible]
[illegible] ابلق
[illegible]
جمله ذرات [illegible]

باد را دیدی که با عادان چه کرد
وانچه [illegible]
[illegible]
[illegible] چیست
ای [illegible]
گر بگوید [illegible] افشار
بازگرد [illegible] العلا
خود را [illegible]
خود [illegible]
[illegible]
تو بهر صورت [illegible]
این تو کی باشی که تو آن او حدی
[illegible]
چیست اندر خم که اندر نهر نیست

آب را دیدی که در طوفان چه کرد
وانچه [illegible]
تا که [illegible]
گر [illegible]
در میان [illegible]
در دو چشم [illegible]
تا ببینی [illegible]
که میان [illegible]
که تو [illegible]
باز کرده [illegible] چشم
که [illegible]
که خوش [illegible]
آن غرض [illegible]
چیست اندر [illegible]
اینجهان [illegible] شهره
چون کل شهوت کشتم نی شهوتی
نی اسیر شهوت و روی هم
بت سجود آرد بما در معبدم

ای سر گردانه بلقیسان که خالصا لامر الله جهد هست
در ایمان تو یکند [illegible] و در نقش تو و نه
در حسن تو و در ملک تو چون چشم جانب [illegible] شو خود [illegible]

چون خلیل [illegible]
گر [illegible] در بتکده

احمد و بوجهل در بتخانه رفت — زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت
این در آید سر نهند او را بتان — آن در آید سر نهد چون امتان
این جهان شهوتی بتخانه ایست — انبیا و کافران را لانه ایست
لیک شهوت بندهٔ پاکان بود — زر نسوزد زانکه نقد کان بود
کافران قلبند و پاکان همچو زر — اندرین بوته درند این دو نفر
قلب چون آمد سیه شد در زمان — زر در آمد شد زری او عیان
دست و پا انداخت زر در بوته خوش — در رخ آتش همی خندد چو خور
جسم ما روپوش ما شد در جهان — ما چو دریا زیر این که در نهان
شاه دین را منگر ای نادان بطین — کین نظر کردست ابلیس لعین
کی توان اندود این خورشید را — با کفی گل تو بگو آخر مرا
گر بریزی خاک و صد خاکسترش — بر سر نور او بر آید بر سرش
که که باشد که بپوشد روی آب — طین که باشد که بپوشد آفتاب
خیز بلقیسا چو ادهم شاهوار — دود ازین ملک دو سه روزه برآر

بقیهٔ قصهٔ ابراهیم ادهم روح الله روحه

بر سر تختی شنید آن نیکنام — طقطقی و های و هویی شب ز بام
گامهای تند بر بام سرا — گفت با خود این چنین زهره کرا
بانگ زد بر روزن قصر او که کیست — این نباشد آدمی مانا پریست
سر فرو کردند قومی بوالعجب — ما همی گردیم شب بهر طلب
هین چه میجوئید گفتند اشتران — گفت اشتر بام بر کی جست هان
پس بگفتندش که تو بر تخت جاه — چون همی جوئی ملاقات اله
خود همان بد دیگر او را کس ندید — چون پری از آدمی شد ناپدید
معنیش پنهان و او در پیش خلق — خلق کی بینند غیر ریش و دلق
چون ز چشم خویش و خلقان دور شد — همچو عنقا در جهان مشهور شد
جان هر مرغی که آمد سوی قاف — جمله عالم زو همی لافند لاف
چون رسید اندر سبا این نور شرق — غلغلی افتاد در بلقیس و خلق
روحهای مرده جمله پر زدند — مردگان از گور تن سر بر زدند
یکدگر را مژده میدادند هان — نک ندائی میرسید از آسمان
زان ندا دینها همی گردند گبز — شاخ و برگ دل همی گردند سبز
از سلیمان آن نفس چون نفخ صور — مردگان را وا رهانید از قبور
مر ترا بادا سعادت بعد ازین — این گذشت الله اعلم بالیقین

بقیهٔ قصهٔ اهل سبا و ارشاد سلیمان مر آل بلقیس را که هر یکی اندر خور و مشکلات دین ایشان کشایند و صید کردن هر مرغ را بصفیر همان جنس مرغان

قصه گویم از سبا مشتاق وار — چون صبا آمد بسوی لاله زار
لاقت الاشباح یوم وصلها — عادت الاولاد صوب اصلها
امة العشق الخفی فی الامم — مثل جود حوله لوم السقم
ذلة الارواح من اشباحها — عزة الاشباح من ارواحها
ایها العشاق السقیا لکم — انتم الباقون والبقیا لکم
ایها السالون قوموا و اعشقوا — ذاک ریح یوسف فاستنشقوا
منطق الطیر سلیمانی بیا — بانگ هر مرغی که آید می سرا
چون بمرغانت فرستادست حق — لحن هر مرغی بدادستت سبق
مرغ جبری را زبان جبر گو — مرغ پر اشکسته را از صبر گو
مرغ صابر را تو خوش دار و معاف — مرغ عنقا را بخوان اوصاف قاف
مر کبوتر را حذر فرما ز باز — باز را از حلم گو و احتراز
وان خفاشی که ماند او بینوا — میکنش با نور جفت و آشنا
کبک جنگی را بیاموزان تو صلح — مرغ دی را نما اشراح صبح
همچنین میرو ز هدهد تا عقاب — ره نما والله اعلم بالصواب

آزاد شدن بلقیس از ملک و مست شدن او از شوق ایمان و التفات او از همه ملک منقطع شدن الا از تخت

چون سلیمان سوی مرغان سبا — یک صفیری کرد بست آن جمله را

چند گریی گریه بی جان [illegible] / یا چو ماهی گنگ دریا [illegible] / فی ظلال الغفر [illegible] / پیش [illegible] عشق [illegible]

چونکه بلقیس از دل و جان عزم کرد / بر زمان رفته هم افسوس خورد
ترک مال و ملک کرد او آنچنان / که بترک نام و ننگ آن عاشقان

آن غلامان و کنیزان بناز / پیش چشمش همچو پوسیده پیاز
باغها و قصرها و آب رود / پیش چشم از عشق گلخن می‌نمود

عشق در هنگام استیلا و خشم / زشت گرداند لطیفان را بچشم
هر زمرد را نماید گندنا / غیرت عشق این بود معنی لا

لا اله الا هو اینست ای پناه / که نماید مه ترا دیگ سیاه
هیچ مال و هیچ مخزن هیچ رخت / می دریغش نامد الا جز که تخت

پس سلیمان از دلش آگاه شد / کز دل او تا دل او راه بد
آنکسی کو بانگ موران بشنود / در ضمیر هر سلیکی واقف بود

ناله مخفی موران بشنود / هم فغان سر دوران بشنود
آنکه گوید رمز قالت نملة / هم بداند رمز این طاق کهن

دید از دورش که آن تسلیم کیش / تلخش آید فرقت آن تخت خویش
گر بگویم آن سبب گردد دراز / که چرا بودش بتخت آن عشق و آز

گر چه این کلک قلم خود بی حسی است / نیست جنس کاتب او را مونسی است
همچنین هر آلت پیشه وری / هست بیجان مونس جانوری

این سبب را من معین گفتمی / گر نبودی چشم فهمت را نمی
از بزرگی تخت کز حد می‌فزود / نقل کردن نیست ممکن بود

خرده کاری بود و تفریقش خطر / همچو اوصال بدن با یکدگر
پس سلیمان گفت گر چه فی الاخیر / سرد خواهد شد برو تاج و سریر

چون ز وحدت جان برآید بری / جسم را با فر او نبود فری
چون برآید گوهر از قعر بحار / بنگری اندر کف و خاشاک خوار

سر برآرد آفتاب با شرر / دم عقرب را که سازد مستقر
لیک خود با این همه بر نقد حال / جست باید تخت او را انتقال

تا نگردد خسته هنگام لقا / کودکانه حاجتش گردد روا
هست بر ما سهل و او را بس عزیز / تا بود بر خوان حوران دیو نیز

عبرت جانش شود آن تخت ناز / همچو دلق و چارقی پیش ایاز
تا بداند در چه بود آن مبتلا / از کجاها در رسید او تا کجا

خاک را و نطفه را و مضغه را / پیش چشم ما همی دارد خدا
کز کجا آوردمت ای بد نیت / که از آن آید همی خفریقیت

تو بدان عاشق بدی در دور آن / منکر این فضل بودی آن زمان
این کرم چون دفع آن انکار تست / که میان خاک میکردی نخست

حجت انکار شد انشار تو / از دوا بدتر شد این بیمار تو
خاک را تصویر این کار از کجا / نطفه را خصمی و انکار از کجا

چون در آن دم بی‌دل و بی سر بدی / فکرت و انکار را منکر بدی
از جمادی چونکه انکارت برست / هم ازین انکار حشرت شد درست

پس مثال تو چو آن حلقه زنی است / کز درونش خواجه گوید خواجه نیست
حلقه زن زین نیست دریابد که هست / پس ز حلقه بر ندارد هیچ دست

پس هم انکارت مبین میکند / کز جماد او حشر صد فن میکند
چند صنعت رفت ای انکار تا / آب و گل انکار زاد از هل اتی

آب و گل میگفت خود انکار نیست / بانگ میزد بی خبر کاخبار نیست
پس بگویم شرح این از صد طریق / لیک خاطر لغزد از گفت دقیق

شرح آنرا لب ببستم ای کیا / بهر نقل تخت بلقیس از سبا

چاره کردن سلیمان در احضار تخت بلقیس از سبا

پس سلیمان گفت با شنگر عیان / تخت او را حاضر آرید این زمان
گفت عفریتی که تختش را بفن / حاضر آرم تا تو زین بیرون شدن

گفت آصف من باسم اعظمش / حاضر آرم پیش تو در یک دمش
گرچه عفریت اوستاد سحر بود / لیک آن از نفخ آصف رو نمود

حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان / لیک ز آصف نی ز فن عفریتیان

گفت حمد الله برین و صد چنین / که بدیدستم ز رب العالمین

پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت / گفت آری گول گیری ای درخت

پیش چوب و پیش سنگ چون نقش کنند / ای بسا گولان که سرها می نهند

ساجد و مسجود از جان بی خبر / دیده از جان جنبشی و اندک اثر

دیده در وقتی که شد حیران و دنگ / که سخن گفت و اشارت کرد سنگ

نرد خدمت را چو ناموضع بباخت / شیر سنگی را شقی شیری شناخت

از کرم شیر حقیقی کرد جود / استخوانی سوی سگ انداخت زود

قصه یاری خواستن حلیمه از بتان چون عقیب فطام مصطفی را گم کرد و لرزیدن بتان و بسجده افتادن

گفت گر چه نیست آن سگ بر قوام / لیک ما را استخوان لطفیست عام

قصه راز حلیمه گویمت / تا زداید داستان او غمت

مصطفی را چون ز شیر او باز کرد / بر کفش برداشت چون ریحان و ورد

میگریزانیدش از هر نیک و بد / تا سپارد آن شهنشه را بجد

چون همی آورد امانت را ز بیم / شد بکعبه و آمد او اندر حطیم

از هوا بشنید بانگی کای حطیم / تافت بر تو آفتابی بس عظیم

ای حطیم امروز آید بر تو زود / صد هزاران نور از خورشید جود

ای حطیم امروز آرد در تو رخت / محتشم شاهی که پیک اوست بخت

ای حطیم امروز بی شک از نوی / منزل جانهای بالائی شوی

جان پاکان طلب طلب جوق جوق / آیدت از هر نواحی مست شوق

گشته حیران آن حلیمه زان صدا / نی کسی در پیش نی سوی قفا

شش جهت خالی ز صورت وین ندا / شد پیاپی آن ندا را جان فدا

مصطفی را بر زمین بنهاد او / تا کند آن بانگ خوش را جستجو

چشم می انداخت آن دم سو بسو / که کجایست آن شه اسرار گو

کاینچنین بانگ بلند از چپ و راست / میرسد یا رب رساننده کجاست

چون ندید او خیره و نومید شد / جسم لرزان همچو شاخ بید شد

باز آمد سوی آن طفل رشید / مصطفی را بر مکان خود ندید

حیرت اندر حیرت آمد بر دلش / گشت بس تاریک از غم منزلش

سوی منزلها دوید و بانگ داشت / که که بر دردانه ام غارت گماشت

مکیان گفتند ما را علم نیست / ما ندانستیم کانجا کودکیست

ریخت چندان اشک و کرد او بس فغان / که براو گریان شدند آن مکیان

سینه کوبان آنچنان بگریست خوش / کاختران گریان شدند از گریه اش

حکایت آن پیر که دلالت کرد حلیمه را باستعانت بتان

پیر مردی پیشش آمد با عصا / کای حلیمه چه فتاد آخر ترا

کاینچنین آتش ز دل افروختی / وین جگرها را ز ماتم سوختی

گفت احمد را رضیعم معتمد / پس بیاوردم که بسپارم بجد

چون رسیدم در حطیم آوازها / میرسید و می شنیدم از هوا

من چو آن الحان شنیدم از هوا / طفل را بنهادم آنجا زان صدا

تا ببینم این صدا آواز کیست / که ندائی بس لطیف و بس شهیست

نی کسی دیدم بگرد خود نشان / نه ندا می منقطع شد یک زمان

چونکه واگشتم ز حیرتهای دل / طفل را آنجا ندیدم وای دل

گفتش ای فرزند تو انده مدار / که نمایم مر ترا یک شهریار

که بگوید گر بخواهد حال طفل / او بداند منزل و ترحال طفل

پس حلیمه گفت ای جانم فدا / مر ترا ای شیخ خوب و خوش ندا

هین مرا بنمای آن شاه نظر / کش بود از حال طفل من خبر

برد او را پیش عزی کاین صنم / هست در اخبار غیبی مغتنم

ما هزاران گم شده زو یافتیم / چون بخدمت سوی او بشتافتیم

پیر کرد او را سجود و گفت زود / ای خداوند عرب ای بحر جود

گفت ای عزی تو بس اکرامها / کرده تا رسته ایم از دامها

بر عرب حقست از اکرام تو / فرض گشته تا عرب شد رام تو

این حلیمهٔ سعدی از امید تو … آمد اندر ظل شاخ بید تو

که ازو فرزند طفلی گم شده است … نام آن کودک محمد آمده است

چون محمد گفت آن جمله بتان … سرنگون گشتند و ساجد آن زمان

که برو ای پیر این چه جستجوست … آن محمد را که عزل ما ازوست

ما نگون و سنگسار آییم ازو … ما کساد و بی‌عیار آییم ازو

آن خیالاتی که دیدندی ز ما … وقت فترت گاه گاه اهل هوا

گم شود چون بارگاه او رسید … آب آمد مر تیمم را درید

دور شو ای پیر فتنه کم فروز … هین ز رشک احمدی ما را مسوز

دور شو بهر خدا ای پیر تو … تا نسوزی ز آتش تقدیر تو

این چه دم اژدها افشردنست … هیچ دانی چه خبر آوردنست

زین خبر جوشد دل دریا و کان … زین خبر لرزان شود هفت آسمان

چون شنید از سنگها پیر این سخن … پس عصا انداخت آن پیر کهن

پس ز لرزه و خوف و بیم آن ندی … پیر دندانها بهم بر می‌زدی

آنچنان کاندر زمستان مرد عور … او همی لرزید و می‌گفت ای ثبور

چون در آن حالت بدید آن پیر را … زان عجب گم کرد زن تدبیر را

گفت پیرا گرچه من در محنتم … حیرت اندر حیرت اندر حیرتم

ساعتی بادم خطیبی می‌کند … ساعتی سنگم ادیبی می‌کند

باد با حرفم سخنها می‌دهد … سنگ و کوهم فهم اشیا می‌دهد

گاه طفلم را ربوده غیبیان … غیبیان سبزپر آسمان

از که نالم با که گویم این گله … من شدم سودایی اکنون صد دله

غیرتش از شرح غیبم لب ببست … اینقدر گویم که طفلم گم شدست

گر بگویم چیز دیگر من کنون … خلق بندندم به زنجیر جنون

گفت پیرش کای حلیمه شاد باش … سجدهٔ شکر آر و رو را کم خراش

غم مخور یاوه نگردد او ز تو … بلکه عالم یاوه گردد اندرو

هر زمانش از رشک غیرت پیش و پس … صد هزاران پاسبانست و حرس

آن ندیدی کان بتان ذو فنون … چون شدند از نام طفلت سرنگون

این عجب قرنیست بر روی زمین … پیر گشتم من ندیدم جنس این

زین رسالت سنگها چون ناله داشت … تا چه خواهد بر گنهکاران گماشت

سنگ بی‌جرمست در معبودیش … تو نه مضطر که بنده بودیش

آنکه مضطر این چنین ترسان شدست … تا که بر مجرم چها خواهد شکست

خبر شدن عبدالمطلب از گم شدن مصطفی و طالب شدن او گرد شهر و نالیدن بر در کعبه و از حق طلب کردن او را

چون خبر یابید جد مصطفی … از حلیمه وز فغانش بر ملا

وز چنان بانگ بلند و نعره‌ها … که به میلی می‌رسید از وی صدا

زود عبدالمطلب دانست چیست … دست بر سینه همی زد می‌گریست

آمد از غم بر در کعبه بسوز … کای خبیر از سر شب وز راز روز

خویشتن را من نمی‌بینم فنی … تا بود همراز تو همچون منی

خویشتن را من نمی‌بینم هنر … تا شوم مقبول این مسعود در

یا سر و سجده مرا قدری بود … یا به اشکم دولتی خندان شود

لیک در سیمای آن در یتیم … دیده‌ام آثار لطفت ای کریم

که نمی‌ماند به ما گرچه ز ماست … ما همه مسیم و احمد کیمیاست

آن عجایبها که من دیدم برو … من ندیدم بر ولی و بر عدو

آنچه فضل تو درین طفلیش داد … کس نشان ندهد بصد ساله جهاد

چون یقین دیدم عنایتهای تو … بر وی آن دریست از دریای تو

من هم او را می‌شفیع آرم بتو … حال او ای حال‌دان با من بگو

از درون کعبه آمد بانگ زود … که هم اکنون رخ بتو خواهد نمود

با دو صد اقبال او محظوظ ماست … با دو صد طلب ملک محفوظ ماست

ظاهرش را شهرهٔ گیهان کنیم … باطنش را از همه پنهان کنیم

زر کان بد آب و گل ما زرگریم … گه کمش خلخال و گه خاتم بریم

گه حمایلهای شمشیرش کنیم … گاه بند گردن شیرش کنیم

که ترنج سبز بر سازیم از او / گاه تاج فرقهای ملک جو || عشقها داریم با این خاک ما / زانکه افتادست در قعده رضا
که چنین شاهی از او پیدا کنیم / که همو را پیش شه شیدا کنیم || صد هزاران عاشق و معشوق از او / در فغان و در نفیر و جستجو
کار ما اینست بر کوری آن / که بکار ما ندارد میل جان || این فضیلت خاک را زان رو دهیم / زانکه نعمت پیش بی برگان نهیم
زانکه دارد خاک شکل اغبری / وز درون دارد صفات انوری || ظاهرش با باطنش گشته بجنگ / باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ
ظاهرش گوید که ما اینیم و بس / باطنش گوید نکو بین پیش و پس || ظاهرش منکر که باطن هیچ نیست / باطنش گوید که بنماییم بیست
ظاهرش با باطنش در چالش اند / لاجرم زین صبر نصرت میکشند || زین ترش رو خاک صورتها کنیم / خنده پنهانش را پیدا کنیم
زانکه ظاهر خاک اندوه و بکاست / در درونش صد هزاران خنده هاست || کاشف السریم کار ما همین / کاین نهانها را برآریم از زمین
گرچه دزد از منکری تن میزند / شحنه آن از عصر پیدا میکند || فضلها دزدیده اند این خاکها / ما مقر آریم شان از ابتلا
پس عجب فرزند کو را بوده است / لیک احمد بر همه افزوده است || شد زمین و آسمان خندان و شاد / کاینچنین شاهی ز ما دو جفت زاد
میشکافد آسمان از شادیش / خاک چون سوسن شده از آزادیش || ظاهرت با باطنت ای خاک خوش / چونکه در جنگند و اندر کشمکش
هر که با خود بهر حق باشد بجنگ / تا شود معنیش خصم بو و رنگ || ظلمتش با نور او شد در قتال / آفتاب جانش را نبود زوال
هر که کوشد بهر ما در امتحان / پشت زیر پاش آرد آسمان || ظاهرش را تیرگی افغان کنان / باطن تو گلستان در گلستان
قاصدا چون صوفیان رو ترش / تا نیامیزد بهر نورکش || عارفان رو ترش چون خار پشت / عیش پنهان کرده در خار درشت
باغ پنهان کرده گل را خار فاش / کای عدو دور از زمین در دور باش || خار پشتا خار حارس کرده / سر چو صوفی در گریبان برده
تا کسی دم چار دانگ عیش تو / کم شود زین گلرخان خارخو || طفل تو گرچه که کودک خو بده است / هر دو عالم خود طفیل او بده است
ما جهانی را بدو زنده کنیم / چرخ را در خدمتش بنده کنیم

نشان جستن عبدالمطلب از موضع مصطفی علیه السلام که کجاش جوییم و جواب آمدن

گفت عبدالمطلب کاین دم کجاست / ای علیم السر نشانی ده کجاست
از درون کعبه آوازش رسید / گفت ای جوینده طفل رشید || با تفش گفتا مخور غم کاین زمان / با تو زان شاه جهان بدهیم نشان
در فلان وادیست زیر آن درخت / پس روان شد زود پیر نیکبخت || در رکابش امیران قریش / زانکه جدش بود ز اعیان قریش
تا به پشت آدم اسلافش همه / مهتران رزم و بزم و ملحمه || این نسب خود قشر او را بوده است / کز شهنشاهان همه پالوده است
مغز او خود از نسب دورست و پاک / نیست جنسیتش از سمک تا سماک || نور حق را کس نجوید زاده بود / خلعت حق را چه حاجت تار و پود
کمترین خلعت که بدهد در ثواب / بر فزاید بر طراز آفتاب

بقیه قصه دعوت سلیمان بلقیس را بایمان

خیز بلقیسا بیا و ملک بین / بر لب یم بای یزدان در بچین || خواهرانت ساکن چرخ سنی / تو بمرداری چه سلطانی کنی
خیز بلقیسا بیا دولت نگر / جاودان از دولت ما برخور || خواهرانت از بخششها و داد / هیچ میدانی که آن سلطان چه داد
خیز بلقیسا در آور بحر جود / هر دمی بردار بی سرمایه سود || خواهرانت جاودان عیش و طرب / بر تو چون ماتم گشت این رنج و تعب

نقش سبا سعادت یار شو | وز همه ملک سبا بیزار شو
تو ز شادی چون گدائی طبل زن | که منم شاه و رئیس گولحن

مثل قانع شدن آدمی بدنیا و حرص او در طلب و غفلت او از روحانیان که ابنای جنس وی‌اند و نعرهٔ ایشان که یا لیت قومی یعلمون

آن سگی در کو گدائی کور دید | حمله می آورد و دلقش میکشید
گفته‌ایم این را ولی بار دگر | شد مکرر بهر تاکید نظر
کور گفتش آخر آن یاران تو | بر کهند این دم شکار و صید جو
قوم تو در کوه می گیرند گور | در میان کوی میگیری تو کور
ترک این تزویر گو شیخ نفور | آب شوری جمع کرده چند کور
کاین مریدان من من آب شور | میخورند از من همی گردند کور
آب خوش و شیرین کن از بحر لدن | آب شوری را دام این کوران مکن
خیز شیران خدا بین گورگیر | تو چو سگ چونی بزرقی کورگیر
گور چه از صید غیر دوست دور | جمله شیر و شیرگیر و مست نور
در نظاره صید و صیادی شه | کرده ترک صید و مرده در وله
همچو مرده مرغشان بگرفته یار | تا کند او جنس ایشان را شکار
مرده مرغ مضطر اندر وصل و فصل | خوانده القلب بین الاصبعین
مرغ مرده ش اسیر آنکو شد شکار | چون ببیند شد شکار شهریار
هر که او زین مرغ مرده سر بتافت | دست آن صیاد را هرگز نیافت
گوید او منگر بمرداری من | عشق شه بین در نگهداری من
من نه مردارم مرا شه کشته است | صورت من شبه مرده گشته است
جنبشم زین پیش بود از بال و پر | جنبشم اکنون ز دست دادگر
جنبش فانیم بیرون شد ز پوست | جنبش باقیست اکنون چون ازوست
هر که کج جنبد به پیش جنبشم | گر چه سیمرغ است زارش میکشم
هین مرا مرده مبین گر زنده | در کف شاهم نگر گر بنده
مرده زنده کرد عیسی از کرم | من بکف خالق عیسی درم
کی بمانم مرده در قبض خدا | بر کف عیسی مدار این هم روا
عیسیم لیکن هر آنکو یافت جان | از دم من او بماند جاودان
شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد | شاد آنکو جان بدین عیسی سپرد
من عصایم در کف موسی خویش | موسیم پنهان و من پیدا به پیش
بر مسلمانان پل دریا شوم | باز بر فرعون اژدرها شوم
این عصا را ای پسر تنها مبین | که عصا بی کف حق نبود چنین
موج طوفان هم عصا بد کو زورد | طنطنهٔ جادوپرستان را بخورد
هم عصا بد باد بر اعدای هود | که برآورد از بقیه عاد دود
هم عصائی بود پشه زین نبرد | که برآورد از سر نمرود گرد
گر عصاهای خدا را بشمرم | رزق این فرعونیان را بردرم
لیک زین شیرین گیاهی زهرمند | ترک کن تا چند روزی میچرند
گر نباشد جاه فرعون و سری | از کجا یابد جهنم پروری
فربهش کن انگهش کش ای قصاب | زانکه بی برگند در دوزخ کلاب
گر نبودی خصم و دشمن در جهان | پس بمردی خشم اندر مردمان
دوزخ آن خشم است خصمی بایدش | تا زید ورنه رحیمی بکشدش
در جهان گر لطف بی قهری بدی | پس کمال پادشاهی کی شدی
ریشخندی کرده اند آن منکران | بر شما و بابایان ناکسان
تو اگر خواهی بکن هم ریشخند | چند خواهی زیست ای مردار چند
شاد باشید ای محبان در نیاز | بر همین در که این شود مرزبان
هر چه گچی باشدش کردی دگر | در میان باغ از سیر و کبر
هر یکی با جنس خود در کرد خود | از برای پختگی نم می خورد
تو که کرد زعفرانی زعفران | باش و آمیزش مکن با دیگران
آب میخور زعفرانا تا رسی | زعفرانی اندران حلوا رسی
تو مکن در کرد شلغم پوز خویش | تا نگردد با تو او هم طبع و کیش
تو بکردی او بکردی ای دمه | زانکه ارض الله آمد واسعه

خاصه آن عرضی که از پهناوری / در سفر گم میشود دیو و پری
اندران بحر و بیابان و جبال / منقطع میگردد اوهام رجال
این بیابان و بیابانهای او / همچو اندر بحر ریگی تار مو
آب ستاده که سیرش نهان / تازه و تر خوشتر ز جوهای روان
کز درون خویش چون جان و روان / سیر پنهان دارد و پای روان
مستمع خفته است کوته کن خطاب / ای خطیب این نقش کم زن بر آب

بقیهٔ دعوت سلیمان ع بلقیس را که فرصت غنیمت است

خیز بلقیسا که بازاریست تیز / زین خسیسان کساد افگن گریز
خیز بلقیسا کنون با اختیار / پیش از آنکه مرگ آرد گیرودار
خیز بلقیسا بیا پیش از اجل / در نگر شاهی و ملک بی خلل
خیز بلقیسا بجاه خود مناز / اندرین درگه نیاز آور نماز
خیز بلقیسا و رسته با قضا / ورنه مرگ آید کشد گوش ترا
بعد ازان گوشت کشد مرگ آنچنان / که چو دزد آیی بشحنه موکنان
زین خران تا چند باشی نعل دزد / گر همی دزدی بیا و لعل دزد
خواهرانت یافته ملک خلود / تو گرفته مملکت کور و کبود
ای خنک آنرا که زین ملکت بجست / که اجل این ملک را ویران کنست
خیز بلقیسا بیا باری ببین / ملکت شاهان و سلطانان دین
شسته در باطن میان بوستان / ظاهرا خاری میان دوستان
بوستان با او روان هر جا رود / لیک آن از خلق پنهان میشود
میوه ها لابه کنان کز من بخور / آب حیوان آمده کز من بخور
طوف میکن بر فلک بی پر و بال / همچو خورشید و چو بدر و چون هلال
چون روان باشی روان بی پای تیز / میخوری بی حلق لوت و لقمه خایی
نی نهنگ غم زند بر کشتیت / نی پدید آید ز مردن زشتیت
هم تو شاه و هم تو لشکر هم تو تخت / هم تو نیکوبخت باشی هم تو بخت
گر تو نیکوبختی و سلطان زفت / بخت غیر تست روزی بخت رفت
تو بمانی چون گدای بی نوا / دولت خود هم تو باشی ای [illegible]
چون تو هم باشی بخت خود ای معنوی / پس تو چون که بختی ز خود کی گم شوی
تو ز خود کی گم شوی ای خوش خصال / چونکه عین تو ترا شد ملک و مال

قصهٔ عمارت کردن سلیمان ع مسجد اقصی را بتعلیم وحی خدا جهت حکمتها و معاونت ملائکه و دیو و پری

بعد ازان آمد ندا از پیش تخت / بر سلیمان آن نبی نیکبخت
کای سلیمان مسجد اقصی بساز / لشکر بلقیس آمد در نماز
چونکه او بنیاد آن مسجد نهاد / جن و انس آمد بدن در کار داد
یک گروه از عشق و قومی بی مراد / همچنانکه در ره طاعت عباد
خلق دیوانند و شهوت سلسله / میکشدشان سوی دکان و غله
هست این زنجیر از خوف و وله / تو مبین این خلق را بی سلسله
میکشاندشان سوی کشت و شکار / میکشدشان سوی کانها و بحار
میکشاندشان بسوی نیک و بد / گفت حق فی جیدها حبل المسد
قد جعلنا الحبل فی اعناقهم / واتخذنا الحبل من اخلاقهم
لیس من مستقذر و مستنقه / قط الا طائره فی عنقه
نیستند این خلق بی بند گران / هست آن بند و کمند آخر عیان
حرص تو در کار بد چون آتشست / اخگر از رنگ خوش آتش خوشست
آن سواد فحم در آتش نهان / چونکه آتش شد سیاهی شد عیان
اخگر از حرص تو شد فحم سیاه / حرص چون شد ماند آن فحم تباه
آن زمان کان فحم اخگر می‌نمود / آن نه حسن کار نار حرص بود
حرص کارت را بیاراییده بود / حرص رفت و ماند کار تو کبود
غوره‌ها را که بیاراید غول / پخته پندارد کسی که هست گول
آزمایش چون نماید جان او / کند گردد ز آزمون دندان او
از هوس آن دام دانه می‌نمود / عکس غول و حرص آن خود دام بود
حرص اندر کار دین و خیر جو / چون نماند حرص ماند نغز رو

چیز با نقشی نبی از عکس غیر / تا بحسن از رفته‌اند تا بخیر
تا بحرص از کار دنیا چون نفت / فهم باشد مانده از اهل نفت
کودکان را حرص می‌آرد غرض / تا شوند از ذوق دل دامن کشان
چون ز کودک رفت آن حرص بدش / بر دگر اطفال خنده آیدش
که چه میکردم چه میدیدم درین / خلق از عکس حسن همچو انگبین
آن بنای انبیا بی حرص بود / لاجرم پیوسته رونقها فزود
ای بسا مسجد برآورده کرام / لیک نبود مسجد اقصاش نام
کعبه را که هر زمان عزی فزود / آن ز اخلاصات ابراهیم بود
فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست / لیک در بناش حرص و جنگ نیست
نی کتبشان چون کتاب دیگران / نی مساجدشان نه کسب و خانمان
نی ادبشان نی غضبشان نی نکال / نی نعاسش نی قیاسش نی خیال
هر یکی را داده حق در مرتبت / صد هزاران حشمت و صد مکرمت
هر یکی شان را یکی فرّی دگر / مرغ جانشان طائر از پر دگر
دل همی لرزد ز ذکر حال شان / قبلهٔ افعال ما افعال شان
مرغ شان را بیضها زرین بده است / نیمشب جانشان سحرگه بشکنیست
هر چه گویم من بجان نیکوی قوم / نقص گفتم گشته ناقص گوی قوم
مسجد اقصی بسازید ای کرام / که سلیمان باز آمد والسلام
ور ازین دیوان و پریان سر کشند / جمله را املاک در چنبر کشند
دیو یکدم کج رود از مکر و زرق / تازیانه آیدش بر سر چو برق
چون سلیمان شو که تا دیوان تو / سنگ برند از پی ایوان تو
چون سلیمان باش بی وسواس و ریو / تا ترا فرمان برد جنی و دیو
خاتم تو این دلست و هوش دار / تا نگردد دیو را خاتم شکار
پس سلیمانی کند بر تو مدام / دیو با خاتم حذر کن والسلام
آن سلیمانی دلا منسوخ نیست / در سر و سرّت سلیمانی کنیست
دیو هم وقتی سلیمانی کند / لیک هر جولاهه اطلس کی تند
دست جنباند چو دست او ولیک / در میان هر دوشان فرقیست نیک
در بیان این حدیث معنوی / یک حکایت بشنو اندر مثنوی

قصهٔ شاعر و صله دادن شاه و یکی ده کردن وزیر حسن نام

شاعری آورد شعری پیش شاه / بر امید خلعت و اکرام و جاه
شاه مکرم بود فرمودش هزار / از زر سرخ و کرامات و نثار
پس وزیرش گفت کاین اندک بود / ده هزارش بده تا وا رود
از چنو شاعر لسانی تو بحر دست / ده هزاری هم که گفتم اندکست
قصه گفت آن شاه را و فلسفه / تا بر آمد عشر خرمن از کفه
ده هزارش داد و خلعت در خورش / خانهٔ شکر و ثنا گشت آن سرش
پس تفحص کرد کاین سعی که بود / شاه را اهلیت من که نمود
پس بگفتندش فلان الدین وزیر / آن حسن نام و حسن خلق و ضمیر
در ثنای وی یکی شعر دراز / بر نوشت و سوی خانه رفت باز
بی زبان و لب همان نعمای شاه / مدح شه میگفت خلعتهای شاه

باز آمدن شاعر بعد چندین سال بامید همان صله و هزار دینار فرمودن شاه بر قاعدهٔ خویش و گفتن وزیر نو هم حسن نام شاه را که این سخت بسیارست و ما را خرجهاست و خزینه خالیست و من او را بده یکی راضی کنم

بعد سالی چند بهر رزق و کشت / شاعر از فقر و عوز محتاج گشت
گفت وقت فقر و تنگی دود ست / جستجوی آزموده بهترست
درگهی را کازمودم از کرم / حاجت نو را همان جانب برم
معنی الله گفت آن سیبویه / یولهون فی الحوائج هم لدیه
گفت الهنا فی حوائجنا الیک / والتمسناها وجدناها لدیک
صد هزاران عاقل اندر وقت درد / جمله نالان پیش آن دیان فرد
هیچ دیوانه فلیوی این کند / بر بخیلی عاجزی کدیه تند
گر ندیدندی هزاران بار بیش / عاقلان کی جان کشیدندی بپیش

بلکه جمله ماهیان در موجها
جمله پرندگان بر اوجها

بلکه جمله موجها بازی کنان
فوق شوقش اعتناقی دعوتان

پیل و گرگ و شیر صید و اشکار نیز
اژدهای زفت و مور و مار نیز

بلکه خاک و آب و باد و هم شرار
مایه زو یابند و هم دی هم بهار

هر دمش لابه کند این آسمان
که فرو مگذارم ای حق یکزمان

استن من عصمت و حفظ توست
جمله مطوی یمین اندر دست

وین زمین گوید که دارم بر قرار
ای که بر آبم تو کردی استوار

جملگان کیسه ازو بر دوختند
دادن حاجت ازو آموختند

هر نبیی زو برآورده برات
استعینوا منه صبرا او صلاة

هین ازو خواهید نی از غیر او
آب در یم جو مجو از خشک جو

ور بخواهی از دگر هم او دهد
بر کف میلش سخا هم او نهد

آنکه معرض را ز زر قارون کند
رو بوی آری بطاعت چون کند

بار دیگر شاعر از سودای داد
رو بسوی آن شه محسن نهاد

هدیه شاعر چه باشد شعر نو
پیش محسن آرد و بنهد گرو

محسنان با صد عطا و جود و بر
زر نهاده شاعران را منتظر

پیش شان شعر چی از یک تنگ شعر
خاصه شاعر کو گهر آرد ز قعر

آدمی اول حریص نان بود
زانکه قوت نان ستون جان بود

سوی کسب و سوی غصب و صد حیل
جان نهاده بر کف از حرص امل

چون بنادر گشت مستغنی ز نان
عاشق نامست و مدح شاعران

تا که اصل و نسل او را بر دهند
در بیابان فضل او منبر نهند

تا که کر و فر و زر بخشی او
همچو عنبر بو دهد در گفتگو

خلق ما بر صورت خود کرد حق
وصف ما از وصف او گیرد سبق

چونکه آن خلاق شکر و حمد جوست
آدمی را مدح جویی نیز خوست

خاصه مرد حق که در فضلست چست
پر شود زان باد چون مشک درست

ور نباشد اهل زان باد دروغ
خیک بدریدست کی گیرد فروغ

این مثل از خود نگفتم ای رفیق
سرسری مشنو چو اهلی و مفیق

این پیمبر گفت چون بشنید قدح
که چرا فربه شود احمد بمدح

رفت شاعر سوی آن و بهر برد
شعر اندر شکر احسان کان نمرد

محسنان مردند و احسانها بماند
ای خنک آنرا که این مرکب براند

ظالمان مردند و ماند آن ظلمها
وای جانی کو کند مکر و دغا

گفت پیغمبر خنک آنرا که او
شد ز دنیا ماند ازو فعل نکو

نام نیک او ز فعل نیک دان
پس نمرده است و یقین ینگ جهان

مرد محسن لیک احسانش نمرد
نزد یزدان دین و احسان نیست خرد

وای آنکو مرد و عصیانش نمرد
تا نپنداری بمرگ او جان ببرد

این رها کن زانکه شاعر برگذر
وام دارست و قوی محتاج زر

بردن شاعر شعر را سوی شاه و خسارت وزیر

برد شاعر شعر سوی شهریار
بر امید بخشش و احسان پار

نازنین شعری پر از درّ درست
بر امید و بوی اکرام نخست

باز شه بر خوی خود گفتش هزار
چون چنین بد عادت آن شهریار

لیک این بار آن وزیر پر ز جود
بر براق عز ز دنیا رفته بود

بر مقام او وزیر نو رئیس
گشته لیکن سخت بیرحم و خسیس

گفت ای شه خرجها داریم ما
شاعری را نبود این بخشش سزا

من بربع عشر آن ای مغتنم
مرد شاعر را خوش و راضی کنم

خلق گفتندش که او از پیش دست
ده هزاری بیش ازین او برده است

بعد شکر کلک خایی چون کند
بعد سلطانی گدایی چون کند

گفت بفشارم ورا اندر فشار
تا شود زار و نزار از انتظار

تا که از خاکش دهم از راه من
در رباید همچو گلبرگ از چمن

این بمن بگذار کاستادم درین
گر تقاضا گر بود هم آتشین

ز ثریا گر بپرد تا ثری
نرم گردد چون ببیند او مرا

گفت سلطانش برو فرمان تراست
لیک شادش کن که نیکوگوی ماست

رفت او را و دو صد لعنت رسید
بس فگندش صاحب اندر انتظار
که اندر انتظارش پیر شد
انتظارم گشت باری کو برو
آنچنان نقد و چنان بسیار بود
مضاعف و همی گشتی عطا
رفت از ما صاحب درشید
بصد حیله از وی این هدیه را
نیست نام این وزیر جامه کن
آن حسن نامی که الیک کلک او
هر چنین صاحب شه اصغا کند
چند آن فرعون بشنید نرم و رام
آن کلامی که بدادی سنگ شیر
پس بگفتی تا کنون بودی خدیو
هر چه صد روزان کلیم خوش خطاب
ناصحی را بانیی پندت دهد
وای آن شه که وزیرش این بود
شاه عادل چون قرین او شود
شاه فرعون و چو هامانش وزیر
من نبیدم جز شقاوت در لئام
آن فرشته عقل چون هاروت شد
مر مهار اتو وزیر خود مساز
عقل را دو دیده در پایان کار
ور چه عقلت هست با عقل دگر
دیو گر خود را سلیمان نام کرد

تو مبین بگذار و آن پیرش نگر
شد زمستان و دی و آمد بهار
پس چو این غم و تدبیر شد
تا رهد این جان مسکین از گرو
وین که دیر اشگفت دسته خار بود
کم همی افتاد در بخشش خطا
صاحب سلاخ درویشان رسید
بستدیم ای بی‌خبر با جهدها
قوم گفتندش که نامش هم حسن
صدر وزیر و صاحب آیه جود و جو

جنس احمر همچو او سیصد هزار
شاعرش چندانکه حاجت مینمود
گفت اگر زر نه که دشنامم دهی
بعد از آنش داد ربع عشر آن
پس بگفتندش که آن دستور راد
این زمان او رفته احسان را ببرد
رو بگیر این را و زینجا شب گریز
رو بایشان کرد و گفت ای مشفقان
گفت یا رب نام آن و نام این
این حسن کز ریش فرشت این حسن

تو رها کن با من ای با من گذار
صاحبش و وعده حیله می‌فزود
تا رهد جانم ترا با شسم رهی
ماند شاعر اندر اندیشه گران
رفت از دنیا خدا مزدش دهاد
او ببرد احسان و حق از لی احسان نمرد
تا نگیرد با تو این صاحب ستیز
از کجا آمد بگو تید این عوان
چون یکی آمد دریغ ای بیت دین
میتوان با فیدای جان صد رسن
شاه ملکش سا اید رسوا شد

مانستن بدرائی این وزیر دون در افساد مروت شاه به وزیر فرعون یعنی هامان در افساد قبول او پند موسی را

از خوشی آن کلام بی نظیر
بنده کردی نده پوشی را بریو
ساختی در یکدم او کردی خراب
این سخن را او بفن طرحی نهد
جای هر دو دوزخ پر کین بود
معنی لنور علی نور این بود
هر دو را نبود ز بد بختی گزیر
گر تو دیدستی رسانم من سلام
سحر آموز دو صد طاغوت شد
که بر آید جان پاکت از نماز
بهر آن گل میکشد او رنج خار
یار باش و مشورت کن ای پسر

چون بهامون که وزیرش بد داد
همچو سنگ منجنیقی آمدی
عقل تو مغلوب و دستور هواست
کاین نه بر جایست هین اش جا مشو
شاد آن شاهی که او را دستگیر
چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر
پس بود ظلمات بعض فوق بعض
همچو جان باشد شه و صاحب چو عقل
عقل جزوی را وزیر خود مگیر
کاین هوا پر حرص و حالی بین بود
که نفر ساید نریزد هر خزان
باد و عقل از بلاها وارهی

چون شنیدی او ز موسی آن کلام
مشورت کردی که کینش بود خو
آن سخن بر شیشه خانه او زدی
در وجودت رهزن راه خداست
نیست چندان با خود آشید امشو
باشد اندر کار چون آصف وزیر
نور بر نور است عنبر بر عبیر
نی خرد یار و نه دولت روز عرض
عقل خاسد روح را آرد بنقل
عقل کل را ساز ای سلطان وزیر
عقل را اندیشه یوم الدین بود
باد هر خرطوم اخشم دور از آن
پای خود بر اوج گردونها نهی
ملک برده و مملکت را رام کرد

نشستن دیو بر مقام سلیمان علیه السلام و تشبیه کردن

صورت کار سلیمان دیده بود / صورت اندر سر دیوی می‌نمود

خلق گفتند این سلیمان بی‌صفاست / از سلیمان تا سلیمان فرقهاست

او بکارهای سلیمان علیه السلام و فرق ظاهر میان هردو سلیمان و یافتن مردمان بو را که تشبیه بسلیمان نموده

او چو بیدارست این همچون وسن / همچنانکه آن حسن با این حسن

دیو میگفتی که حق بر شکل من / صورتی کرده است خوش اهرمن

دیو را حق صورت من داده است / تا بیند از شمار او بشست

گر پدید آید بدعوی زینهار / صورت او را مدارید اعتبار

دیوشان از مکر این میگفت لیک / مینمود این عکس در دلهای نیک

نیست بازی با ممیز خاصه او / که بود تمییز و عقلش غیب‌گو

هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل / می نبندد پرده بر اهل دول

پس همی گفتند با خود در جواب / بازگونه میروی ای کج خطاب

بازگونه رفت خواهی همچنین / سوی دوزخ اسفل اندر سافلین

او اگر معزول گشته است و فقیر / هست در پیشانیش بدر منیر

تو اگر انگشتری را برده / دوزخی چون زمهریر افسرده

ما ببوش و عارض و طاق و طرنب / سر کجا که خود همی ننهیم سنب

ور بغفلت ما نهیم او را جبین / پنجهٔ مانع برآید از زمین

که منه این سر مرین سر زیر را / هین مکن سجده مرین ادبیر را

گر دمی من شرح این بس جانفزا / گر نبودی غیرت و رشک خدا

هم قناعت کن تو بپذیر این قدر / تا بگویم شرح این وقتی دگر

نام خود کرده سلیمان نبی / روی پوشی میکند بر هر صبی

در گذر از صورت و از نام خیز / از لقب و ز نام در معنی گریز

پس بپرس از خلق او و ز فعل او / در میان خلق و فعل او را بجو

کار هر کس نیست این کش بر امام / مسجد اقصی بساز و کن تمام

شد تمام القصه مسجد بی فتور / بد سلیمان را اثر مسجد مرور

چون سلیمان نبی شاه انام / ساخت مسجد را و فارغ شد تمام

در آمدن هر روز سلیمان علیه السلام در مسجد اقصی بعد از تمام شدن جهت عبادت و ارشاد عابدان و معتکفان و رستن عقاقیر در مسجد و با آن حضرت بسخن در آمدن

هر صباح او را وظیفه این بدی / کامدی در مسجد اقصی شدی

تو گیاهی رسته بودی اندر رو / پس بگفتی نام و نفعی خود بگو

تو چه داروی و نامت بر چیست / تو زیان بر کی و نفعت بر کیست

پس بگفتی هر گیاهی فعل و نام / که من آنرا جانم و این را حمام

من مرآنرا زهرم و این را شکر / نام من اینست بر لوح قدر

پس سلیمان با حکیمان آن گیاه / شرح کردی ضر و نفعش یک یکا

آن طبیبان از سلیمان زان گیاه / عالم و دانا شدند و مقتدا

تا کتبهای طبیبی ساختند / جسم را از رنج می‌پرداختند

این نجوم و طب وحی انبیاست / عقل و حس را سوی بی‌سو ره کجاست

عقل جزوی عقل استخراج نیست / جز پذیرای فن و محتاج نیست

قابل تعلیم و فهم است این خرد / لیک صاحب وحی تعلیمش دهد

جمله حرفتها یقین از وحی بود / اول او لیک عقل آن را فزود

هیچ حرفت را ببین کاین عقل ما / تا نداند آموختن بی اوستاد

گرچه اندر مکر موی اشکاف بد / هیچ پیشه رام بی استا نشد

دانش پیشه ازین عقل ار بدی / پیشهٔ بی اوستا حاصل شدی

آموختن پیشه گورکنی قابیل از زاغ پیش از آنکه این علم فهما باشد

کندن گوری که کمتر پیشه بود / کی ز فکر و حیله و اندیشه بود

گر بدی این فهم مر قابیل را / کی نهادی بر سر او هابیل را

که کجا غایب کنم این کشته را / این بخون و خاک در آغشته را

دید زاغی زاغ مرده در دهان / برگرفته تیز می‌آمد پران

از هوا زیر آمد و شد او بفن / از پی تعلیم او را گور کن

پس بچنگال از زمین انگیخت گرد ... زود زاغ مرده را در گور کرد
گفت قابیل آه شه بر عقل من ... که بود زاغی ز من افزون بفن
عقل مازاغست نور خاصگان ... عقل زاغ استاد گور مردگان
هین مدو اندر پی نفس چو زاغ ... کو بگورستان برد نی سوی باغ
نو گیاهی هر دم از سودای تو ... میدمد در مسجد اقصای تو
زانکه حال این زمین با ثبات ... باز گوید با تو انواع نبات
پس زمین دل که نبتش فکر بود ... فکرها اسرار دل را وانمود
ور سخن‌کش یابم آن دم زن بزن ... میگریزد نکته‌ها از دل چو دزد
جنبش هر کس بسوی جاذبست ... جذب صادق نی چو جذب کاذبست
اشتری کوری مهار تو رهین ... تو کشش می‌بین مهارت را مبین
گبر دیدی کو پی سگ میشود ... سخرهٔ دیو ستنبه میشود
گاو اگر واقف ز قصابان بدی ... کی پی ایشان بدان دکان شدی
ور بخوردی کی علف هضمش شدی ... گر ز مقصود علف واقف بدی
اولش دو دو بآخر لت بخور ... جز درین ویرانه نبود مرگ خر
زان همی تانی بدادن تن بکار ... که بپوشید از تو عیبش کردگار
بر تو گر پیدا شدی زان عیب و شین ... زان رمیدی جانت بعد المشرقین
پس بپوشید اول آن بر جان ما ... تا کنیم آن کار بر وفق قضا
آن پشیمانی قضای دیگرست ... پس پشیمانی بهل حق را پرست
نیم عمرت در پریشانی رود ... نیم دیگر در پشیمانی شود
ور نداری کار نیکوتر بدست ... پس پشیمانیت بر فوت چه است
بد ندانی تا ندانی نیک را ... ضد را از ضد توان دید ای فتی
چون بدی عاجز پشیمانی ز چیست ... عاجزی را باز گو کز جذب کیست
همچنین هر آرزو که میبری ... تو ز عیب آن حجابی اندری
گر نمودی عیب آن کار او ترا ... کس نبردی کش کشان آن سو ترا
ای خدای راز دان خوش سخن ... عیب کار بد ز ما پنهان مکن

دفن کردش پس بپوشیدش بخاک ... زاغ از الهام حق بد علمناک
عقل کل را گفت مازاغ البصر ... عقل جزوی میکند هر سو نظر
جان که او دنبالهٔ زاغان پرد ... زاغ او را سوی گورستان برد
گر روی رو در پی عنقای دل ... سوی قاف و مسجد اقصای دل
تو سلیمان‌وار داد او بده ... پی بر از وی پای بر وی منه
در زمین گر نیشکر ور خود نیست ... ترجمان هر زمین نبت ویست
گر سخن‌کش یابم اندر انجمن ... صد هزاران گل بروید چون چمن
مستمع چون نیست خامش باش به ... نکته از نااهل گر پوشی به است
میروی گه گمره و گه در رشد ... رشتهٔ پیدا نی و آنکت میکشد
گر شدی محسوس جذاب آن مهار ... پس نماندی این جهان دار الغرار
در پی او کی شدی مانند حیز ... پای خود واپس کشیدی گبر نیز
یا بخوردی از کف ایشان سبوس ... یا بدادی شیرشان از چاپلوس
پس ستون این جهان خود غفلتست ... چیست دولت کین دوادو با لتست
تو بجد کاری که بگرفتی بدست ... عیبش این دم بر تو پوشیده شدست
همچنین هر فکر که گرمی در آن ... عیب آن فکرت شدست از تو نهان
حال کآخر زان پشیمان میشوی ... گر شود این حالت اول کی روی
چون قضا آورد حکم خود پدید ... چشم وا گشت و پشیمانی رسید
ور کنی عادت پشیمان خور شوی ... زین پشیمانی پشیمان‌تر شوی
ترک این فکر و پشیمانی بگو ... حال و کار و بار نیکوتر بجو
گر همی دانی ره نیکو پرست ... ور ندانی چون بدانی کین بدست
چون ز ترک فکر این عاجز شدی ... از گنه آنگاه هم عاجز بدی
عاجزی بی قادری اندر جهان ... کس ندیدست و نباشد این بدان
ور نمودی علت آن آرزو ... خود رمیدی جان تو زان جستجو
وان دگر کاری کز آن هستی نفور ... زان بود که عیبش آمد در ظهور
عیب کار نیک را منما بما ... تا نگردیم از روش سرد و تبه

هم بران عادت سلیمان سنی | رفت در مسجد میان روشنی
قاعده هر روز را میجست شاه | که ببیند مسجد اندر نو گیاه
دل ببیند سرها را چشم صفی | آنچه پنهانیش که شد از عامه خفی

قصهٔ صوفی که در میان گلستان سر بزانوی مراقبه نهاده بود یارانش گفتند سر برار و تفرج کن گلستان و ریاحین و مرغان را که فانظروا الی آثار رحمة الله

صوفیی در باغ از بهر گشاد | صوفیانه روی بر زانو نهاد
پس فرو رفت او بخود اندر نغول | شد ملول از صورت خوابش فضول
که چه خسپی آخر اندر رز نگر | این درختان بین و آثار خضر
امر حق بشنو که گفتست انظروا | سوی این آثار رحمت آر رو
گفت آثارش دلست ای بوالهوس | آن برون آثار آثارست و بس
باغها و سبزها در عین جان | بر برون عکسش چو در آب روان
آن خیال باغ باشد اندر آب | که کند از لطف آب آن اضطراب
باغها و میوها اندر دلست | عکس لطف آن برین آب و گلست
گر نبودی عکس آن سرو سرور | پس نخواندی ایزدش دار الغرور
این غرور آنست یعنی این خیال | هست از عکس دل و جان رجال
جمله مغروران برین عکس آمده | برگمانی کاین بود جنت کده
میگریزند از اصول باغها | بر خیالی میکنند آن لاغها
چونکه خواب غفلت آیدشان بسر | راست بینند و چه سودست آن نظر
پس بگورستان غریو افتاد و آه | تا قیامت زین غلط واحسرتاه
ای خنک آنرا که پیش از مرگ مرد | یعنی او از اصل این رز بوی برد
همچنین مسجد سلیمان از قضا | شد بعادت مسجد اندر ای فتی

غمگین شدن سلیمان علیه السلام از خروب رستن در گوشهٔ مسجد اقصی چون خروب بسخن درآمد و خاصیت خود گفت

نو گیاهی دید اندر گوشه | رسته بر وی نه همچون خوشه
دید بس نادر گیاهی سبز و تر | میربود آن سبزیش نور از بصر
پس سلامش کرد در دم آن حشیش | او جوابش گفت و بشکفت از خوشیش
گفت نامت چیست برگو بیدهان | گفت خروبست ای شاه جهان
گفت اندر تو چه خاصیت بود | گفت من رستم مکان ویران شود
من که خروبم خراب منزلم | هادم بنیاد این آب و گلم
پس سلیمان آنزمان دانست زود | که اجل آمد سفر خواهد نمود
گفت تا من هستم این مسجد یقین | در خلل ناید ز آفات زمین
تا که من باشم وجود من بود | مسجد اقصی مخلخل کی شود
پس خراب مسجد ما بیگمان | نبود الا بعد مرگ ما بدان
مسجدست این دل که جسمش ساجدست | یار بد خروب هر جا مسجدست
یار بد چون رست در تو مهر او | هین ازو بگریز و کم کن گفتگو
برکن از بیخش که گر سر بر زند | مر ترا و مسجدت را بر کند
عاشقا خروب تو آمد کژی | همچو طفلان سوی کژ چون میغژی
خویش را نادان و مجرم دان مترس | تا نزدد از تو آن استاد درس
چون بگوئی جاهلم تعلیم ده | اینچنین انصاف از ناموس به
از پدر آموز ای روشن جبین | ربنا گفت و ظلمنا پیش ازین
نی بهانه کرد و نی تزویر ساخت | نی لوای مکر و حیلت بر فراخت
باز آن ابلیس بحث آغاز کرد | که بدم من سرخ رو کردیم زرد
رنگ رنگ تست صباغم توئی | اصل جرم و آفت و داغم توئی
هین بخوان رب بما اغویتنی | تا نگردی جبری و کژ کم تنی
بر درخت جبر تا کی بر جهی | اختیار خویش را یکسو نهی
همچو آن ابلیس و ذریات او | با خدا در جنگ و اندر گفتگو
چون بود اکراه با چندان خوشی | که تو در عصیان همی دامن کشی
آنچنان خوش کس رود در مکرهی | کس چنان رقصان دود در گمرهی

هست مزدوری جنگ میکردی بنان | گفت هم با او نه پند آن دیگران
که صواب اندیشیت راه ابلیسیست | کز زند طعنه مرا جز تو هیچکس

کی چنین گوید کسی کو گمره است | چون چنین جنگد کسی کو بیره است
هرچه نفست خواست داری اختیار | هرچه عقلت خواست آری اضطرار

داند آنکو نیکبخت و محرمست | زیرکی ز ابلیس و عشق از آدمست
زیرکی سباحت آمد در بحار | کم رهد غرقست او پایان کار

هل سباحت را رها کن کبر و کین | نیست جیحون نیست جو دریاست این
وانگهان دریای ژرف بی‌پناه | در رباید هفت دریا را چو کاه

عشق چون کشتی بود بهر خواص | کم بود آفت بود اغلب خلاص
زیرکی بفروش و حیرانی بخر | زیرکی ظنست و حیرانی نظر

عقل قربان کن به پیش مصطفی | حسبی الله گو که الله‌ام کفی
همچو کنعان سر ز کشتی وا مکش | که غرورش داد نفس زیرکش

که برآیم بر سر کوه مشید | منت نوحم چرا باید کشید
چون رهی از منتش ای بی‌رشد | که خدایم منت او میکشد

چون نباشد منتش بر جان ما | چونکه شکر و منتش گوید خدا
تو چه دانی ای غرارهٔ پر حسد | که نهادن منت او را میرسد

کاشکی او آشنا ناموختی | تا طمع در نوح و کشتی دوختی
کاش چون طفل از حیل پاک آمدی | تا چو طفلان چنگ در مادر زدی

یا به علم نقل کم بودی ملی | علم وحی دل ربودی از ولی
چون تیمم با وجود آب دان | علم نقلی با دم قطب زمان

خویش ابله کن تبع میرو سپس | رستگی زین ابلهی یابی و بس
با چنین نوری چو پیش آری کتاب | جان وحی آسای تو آرد عتاب

اکثر اهل الجنة البله ای پدر | بهر این گفتست سلطان البشر
زیرکی چون باد کبرانگیز تست | ابلهی شو تا بماند دین درست

ابلهی نی کو بمسخرگی دوتوست | ابلهی نی کز شقاوت مال جوست
ابلهی کو واله و حیران هوست | باشد اندر گردن او طوق دوست

ابلهانند آن زنان دست‌بر | از کف ابله وز رخ یوسف نذر
عقل را قربان کن اندر عشق دوست | عقلها باری از آن سویست کوست

عقلها آن سو فرستاده عقول | مانده این سو که نه معشوقست گول
زین سر از حیرت گر این عقلت رود | هر سر مویت سر و عقلی شود

نیست آن سو رنج فکرت بر دماغ | که دماغ و عقل روید دشت و باغ
سوی دشت از دشت نکته بشنوی | سوی باغ آیی شود نخلت روی

اندرین ره ترک کن طاق و طرنب | تا قلاوزت نجنبد تو مجنب
هر که او بی سر بجنبد دم بود | جنبشش چون جنبش کژدم بود

کژرو و شبکور و زشت و زهرناک | پیشهٔ او خستن اجسام پاک
سر بکوب او را که سرش این بود | خلق و خوی مستمرش این بود

خود صلاح اوست آن سر کوفتن | تا رهد جان ریزه‌اش زان شوم تن
واستان از دست دیوانه سلاح | تا ز تو راضی شود عدل و صلاح

چون سلاحش هست و عقلش نی ببند | دست او را ورنه آرد صد گزند

بیان آنکه حصول علم و مال و جاه مر بدگوهر را فضیحت اوست و چون شمشیر است بدست راه زنان

بدگهر را علم و فن آموختن | دادن تیغ است دست راهزن

تیغ دادن در کف زنگی مست | به که آید علم ناکس را بدست
علم و مال و منصب و جاه و قران | فتنه آمد در کف بدگوهران

پس غزا زین فرض شد بر مؤمنان | تا ستانند از کف مجنون سنان
جان او مجنون تنش شمشیر او | واستان شمشیر را زان زشت‌خو

آنچه منصب میکند با جاهلان | از فضیحت کی کند صد ارسلان
عیب او مخفیست چون آلت بیافت | مارش از سوراخ بر صحرا شتافت

جمله صحرا مار و کژدم پر شود | چونکه جاهل [illegible]
چون قلم در دست غداری فتاد | لاجرم منصور بر داری فتاد

مال و منصب ناکسی کارد بدست / طالب رسوائی خویش آمدست
یا کند بخل و عطاها کم دهد / یا سخا آرد بنا موضع نهد
شاه را در خانهٔ بیذق نهد / اینچنین باشد عطا کاحمق دهد
حکم چون در دست گمراهی فتاد / جاه پندارید و در چاهی فتاد
ره نمیداند قلاوزی کند / جان زشت او جهانسوزی کند
طفل راه فقر چون پیری گرفت / پیروانرا غول ادبیری گرفت
که بیا تا ماه بنمایم ترا / ماه را هرگز ندید آن مفتری
چون نمائی چون ندیدستی بعمر / عکس مه در آب هم ای خام غمر

بیان تفسیر آیهٔ شریفه یا ایها المزمل

احمقان سرور شدستند و زبیم / عاقلان سرها کشیده در گلیم
خواند مزمل نبی را زین سبب / که برون آ از گلیم ای بوالهرب
سر مکش اندر گلیم و رو مپوش / که جهان جسمیست سرگردان تو هوش
هین مشو پنهان ز ننگ مدعی / که تو داری نور وحی شعشعی
هین قم اللیل که شمعی ای همام / شمع دائم شب بود اندر قیام
بی فروغت روز روشن هم شبست / بی پناهت شیر اسیر ارنبست
باش کشتیبان درین بحر صفا / که تو نوح ثانیی ای مصطفی
ره شناسی می بباید با لباس / هر رهی را خاصه اندر راه آب
خیز و بنگر کاروان ره زده / غول کشتیبان این بحر آمده
خضر وقتی غوث هر کشتی توی / همچو روح الله مکن تنها روی
پیش این جمعی چو شمع آسمان / انقطاع و خلوت آری را بمان
وقت خلوت نیست اندر جمع آی / ای هدی چون کوه قاف و تو همای
بدر بر صدر فلک شد شب روان / سیر را نگذارد از بانگ سگان
طاعنان همچون سگان بر بدر تو / بانگ میدارند سوی صدر تو
این سگان کرند از امر انصتوا / از سفه وعوع کنان بر بدر تو
هین بمگذار ای شفا رنجور را / تو ز خشم کر عصای کور را
نی تو گفتی قائد اعمی براه / صد ثواب و اجر یابد از آله
هر که او چل گام کوری را کشد / گشت آمرزیده و یابد رشد
پس بکش تو زین جهان بیقرار / جوق کوران را قطار اندر قطار
کار هادی این بود تو هادیی / ماتم آخر زمان را شادیی
هین روان کن ای امام المتقین / این خیال اندیشگان را تا یقین
هر که در مکر تو دارد دل گرو / گردنش را من زنم تو شاد شو
بر سر کوریش کوریها نهم / او شکر پندارد و زهرش دهم
عقلها از نور من افروختند / مکرها از مکر من آموختند
چیست خود آلاچق آن ترکمان / پیش پای نره پیلان جهان
آن چراغ او به پیش صرصرم / خود چه باشد ای مهین پیغمبرم
خیز در دم تو بصور سهمناک / تا هزاران مرده بر روید ز خاک
چون تو اسرافیل وقتی راست خیز / رستخیزی ساز پیش از رستخیز
هر که گوید کو قیامت ای صنم / خویش بنما که قیامت نک منم
درنگر ای سائل محنت زده / زین قیامت صد جهان قائم شده
ور نباشد اهل این ذکر و قنوت / پس جواب الاحمق ای سلطان سکوت
ز آسمان حق سکوت آید جواب / چون بود جانا دعا نامستجاب
ای دریغا وقت خرمنگاه شد / لیک روز از بخت ما بیگاه شد
وقت تنگست و فضای انکلام / تنگ می آید برو عمر دوام
نیزه بازی اندرین کوههای تنگ / نیزه بازانرا همی آرد بتنگ
وقت تنگ و خاطر و فهم عوام / تنگتر صد ره ز وقتست ای غلام
چون جواب احمق آمد خامشی / این درازی در سخن چون میکشی

در بیان ترک الجواب جواب با آن سخن که جواب الاحمق سکوت شرح این هر دو درین قصه گفته شد

حق ز بحر رحمت و موج کرم / میدهد هر شوره را باران و نم
پادشاهی بود و او را بنده‌ای / مرده عقلی بود و شهوت زنده‌ای

خرد با خلق متهم بگذاشتی
بد سگالیدی نکو پنداشتی
گفت شاهنشه جزاش کم کنید
ور بجنگد نامش از خطا بر زنید

عقل او کم بود و حرص او فزون
چون چرا کم دید شد تند و حرون
عقل بودی گرد خود کردی طواف
تا بدیدی جرم خود گشتی معاف

چون خری پابسته شد او از خری
هر دو پایش بسته گردد بر سری
پس بگوید خر که یک پایم بس است
خود دو پایان کان دو ز فعل آن خس است

گر بدیدی سر بند آن چشم کور
بند بر دستش نه بستندی بزور
ور ز جرم بند پای آگه بدی
خود ز بند دست و پای ایمن بدی

ور نه بندیدی بدان بوالفضول
او نه خر بودی بدی شیر فحول

در تفسیر این حدیث نبوی که ان الله تعالی خلق الملائکة ورکب فیهم العقل وخلق البهائم ورکب فیها الشهوة وخلق بنی آدم ورکب فیهم العقل والشهوة فمن غلب عقله علی شهوته فهو اعلی من الملائکة ومن غلب شهوته علی عقله فهو ادنی من البهائم

در حدیث آمد که یزدان مجید
خلق عالم را سه گونه آفرید

یک گره را جمله علم و عقل و جود
او فرشته است و نداند جز سجود

نیست اندر عنصرش حرص و هوا
نور مطلق زنده از عشق خدا

یک گروه دیگر از دانش تهی
همچو حیوان از علف در فربهی

او نبیند جز که اصطبل و علف
از شقاوت غافلست از شرف
زان سوم هست آدمیزاد و بشر
از فرشته نیمیی و نیمیش خر

نیم خر خود مایل سفلی بود
نیم دیگر مایل علوی شود
تا کدامین غالب آید در نبرد
زین دوگانه تا کدامین برد نرد

عقل اگر غالب شود پس شد فزون
از ملایک این بشر در آزمون
شهوت ار غالب شود پس کمتر است
از بهایم این بشر زان کابتر است

آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب
وین بشر با دو مخالف در عذاب
وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند
آدمی شکلند و سه امت شدند

یک گره مستغرق مطلق شده
همچو عیسی با ملک ملحق شده
نقش آدم لیک معنی جبرئیل
رسته از خشم و هوا و قال و قیل

از ریاضت رسته وز زهد و جهاد
گوئیا کز آدمی او خود نزاد
قسم دیگر با خران ملحق شدند
خشم محض و شهوت مطلق شدند

وصف جبریلی در ایشان بود رفت
تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت
مرده گردد شخص چون بیجان شود
خر شود چون جان او بی آن شود

زاغ گردد چون پی اغیار بود
جسم گردد جان چو او بی آن شود
زانکه جانی کان ندارد هست پست
این سخن حق است و صوفی گفته است

او ز حیوانها فزونتر جان کند
در جهان باریک کاریها کند
مکر و تلبیسی که او داند تنید
آن ز حیوانی دگر ناید پدید

جامه‌های زرکشی را بافتن
درها از قعر دریا یافتن
خرده کاریهای علم هندسه
یا نجوم و علم طب و فلسفه

کان تعلق با همین دنیستش
ره بهفتم آسمان بر نیستش
این همه عالم بنای آخر است
که عماد بود گاو و اشتر است

بهر استبقای حیوان چند روز
نام آن کردند این گیجان رموز
علم راه حق و علم منزلش
صاحب دل داند آنرا با دلش

پس درین ترکیب حیوان لطیف
آفرید و کرد با دانش الیف
نام کالانعام کرد آن قوم را
زانکه نسبت کو بیقظه نوم را

روح حیوانی ندارد غیر نوم
حسهای منعکس دارند قوم
یقظه آمد نوم حیوانی نماند
انعکاس حس خود از لوح خواند

همچو حس آنکه خواب او را ربود
چون شد او بیدار عکسیت نمود
لاجرم اسفل بود از سافلین
ترک او کن لا احب الآفلین

تفسیر آیه و اما الذین فی قلوبهم مرض فزادتهم رجسا الی رجسهم

راکش استعداد تبدیل و نبرد
بودش از پستی و آنرا فوت کرد

باز حیوان را چو استعداد نیست / عذر او اندر بهیمی روشنیست
زو چو استعداد او شد کان بر است / هر غذایی کو خورد مغز خرست
گر بلا در خورد او افیون شود / سکته و بی‌عقلیش افزون شود
ماند یک قسم دگر اندر جهاد / نیم حیوان نیم حی با رشاد
روز و شب در جنگ و اندر کشمکش / کرده چالیش آخرش با اولش

چالیش عقل با نفس همچون تنازع مجنون با ناقه میل مجنون سوی حره و میل ناقه سوی کره چنانچه خود گفته

هوی ناقتی خلفی و قدامی الهوی / و انی و ایاها لمختلفان

همچو مجنون در تنازع با شتر / گه شتر چربید و گه مجنون حر
همچو مجنون‌اند و چون ناقه‌ش یقین / می‌کشد آن پیش و این واپس بکین
میل مجنون پیش آن لیلی روان / میل ناقه پس پی طفلش دوان
یکدم ار مجنون ز خود غافل شدی / ناقه گردیدی و واپس آمدی
عشق و سودا چونکه پر بودش بدن / می‌نبودش چاره از بیخود شدن
آنکه او باشد مراقب عقل بود / عقل را سودای لیلی در ربود
لیک ناقه بس مراقب بود و چست / چون بدیدی او مهار خویش سست
فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ / رو سپس کردی بکره بی‌درنگ
چون بخود باز آمدی دیدی ز جا / کو سپس رفتست بس فرسنگها
در سه روزه ره بدین احوالها / ماند مجنون در تردد سالها
گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم / ما دو ضد پس همره نالایقیم
نیستت بر وفق من مهر و مهار / کرد باید از تو عزلت اختیار
این دو همره یکدگر را راهزن / گمره آن جان کو فرو ناید ز تن
جان ز هجر عرش اندر فاقه‌ای / تن ز عشق خاربن چون ناقه‌ای
جان گشاید سوی بالا بالها / در زده تن در زمین چنگالها
تا تو با من باشی ای مرده‌وطن / پس ز لیلی دور ماند جان من
روزگارم رفت زین گون حالها / همچو تیه و قوم موسی سالها
خطوتینی بود این ره تا وصال / مانده‌ام در ره ز مستی چند سال
راه نزدیک و بماندم سخت دیر / سیر گشتم زین سواری سیر سیر
سرنگون خود را ز اشتر درفکند / گفت سوزیدم ز غم تا چند چند
تنگ شد بر وی بیابان فراخ / خویشتن افکند اندر سنگلاخ
آنچنان افکند خود را سخت زیر / که مخلخل گشت جسم آن دلیر
چون چنان افکند خود را سوی پست / از قضا آن لحظه پایش هم شکست
پای را بربست و گفتا گو شوم / در خم چوگانش غلطان می‌روم
زین کند نفرین حکیم خوش‌دهن / بر سواری کو فرو ناید ز تن
عشق مولی کی کم از لیلی بود / گوی گشتن بهر او اولی بود
گوی شو می‌گرد بر پهلوی صدق / غلط غلطان در خم چوگان عشق
کاین سفر زین پس بود جذب خدا / وان سفر بر ناقه باشد سیر ما
اینچنین سیریست مستثنی ز جنس / کان فزود از اجتهاد جن و انس
اینچنین جذبیست نی هر جذب عام / که نهادش فضل احمد والسلام
قصه کوته کن برای آن غلام / که سوی شه بر نبشتست او پیام

نبشتن آن غلام قصهٔ شکایت نقصان اجری سوی پادشاه

رقعه پر جنگ و پر هستی و کین / می‌فرستد پیش شاه نازنین
کالبد نامه‌ست اندر وی نگر / هست لایق شاه را آنگه ببر
گوشه‌ای رو نامه را بگشا بخوان / بین که حرفی هست در خورد شهان
گر نباشد درخور آن را پاره کن / نامهٔ دیگر نویس و چاره کن
لیک فتح نامهٔ تن زپ مدان / ورنه هر کس سر دل دیدی عیان
نامه بگشادن چه دشوارست و صعب / کار مردانست نی طفلان کعب
جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم / زانکه در حرص و هوا آغشته‌ایم
باشد آن فهرست دامی عامه را / تا چنان دانند متن نامه را
باز کن سرنامه را گردن متاب / زین سخن والله اعلم بالصواب
هست آن عنوان چو اقرار زبان / متن نامهٔ سینه را کن امتحان

گر موافق هست با اقرار تو / تا منافق وار نبود کار تو
چون جوال بس گرانی میبری / زان نباید کم که در وی بنگری
تا چه داری در جوال از تلخ و خوش / گر همی ارزد کشیدن را بکش
ورنه خالی کن جوال از سنگ / باز خر خود را ازین پیکار و ننگ
در جوال آن کن که میباید کشید / سوی سلطانان و شاهان رشید
زشت نبود کاین جوال مرد ریگ / میکشی و باشد آسم پر زریگ
همچو همیانی که پر لعلش کنی / هم تهی بهتر چو همجنس سنگی

حکایت آن فقیه که با دستار بزرگ بود و آنکه دستارش بربود و بانگ کرد که بازش کن ببین که چه میبری آنگاه ببر

یک فقیهی ژنده‌ها در چیده بود / در عمامهٔ خویش در پیچیده بود
تا شود زفت و نماید آن عظیم / چون در آید سوی محفل در حطیم
ژنده‌ها از جامه‌ها پیراسته / ظاهرا دستار از آن آراسته
ظاهر دستار چون حلهٔ بهشت / چون منافق اندرون رسوا و زشت
پاره پاره دلق و پنبه و پوستین / در درون آن عمامه بد دفین
روی سوی مدرسه کرده صبوح / تا بدین ناموس یابد او فتوح
در ره تاریک مردی جامه‌کن / منتظر استاده بود از بهر فن
در ربود او از سرش دستار را / پس دوان شد تا بسازد کار را
پس فقیهش بانگ زد کای پسر / باز کن دستار را آنگه ببر
اینچنین که چارپره میپری / باز کن آن هدیه را که میبری
باز کن آن را بدست خود بمال / آنگهان خواهی ببر کردم حلال
چونکه بازش کرد آنکه میگریخت / صد هزاران ژنده اندر ره بریخت
زان عمامهٔ زفت نابایست او / ماند یک گز کهنه در دست او
بر زمین زد کهنه را کای بی‌عیار / زین دغل ما را برآوردی ز کار
این چه تزویرست و مکر زشت و چه شید / کو فگندی مر مرا در قید و صید
شرم بادت مر ترا زین ژنده‌ها / از دغل بفگند هم اندر دغا
گفت بنمودم دغل لیکن ترا / از نصیحت باز گفتم ماجرا
همچنین دنیا اگر چه خوش شگفت / عیب خود را بانگ زد با حال گفت

نصیحت دنیا اهل دنیا را که بزبان حال و بیوفائی خود را وانمودن بوفا جویندگان از و نکوهیدن خویش

اندرین کون و فساد ای اوستاد / آن دغل کون و نصیحت آن فساد
کون میگوید بیا من خوش پیم / وان فسادش گفت رو من لاشیم
ای ز خوبی بهاران لب گزان / بنگر آن سردی و زردی خزان
روز دیدی طلعت خورشید خوب / مرگ او را یاد کن وقت غروب
بدر را دیدی برین خوش چارطاق / حسرتش را هم ببین وقت محاق
کودکی از حسن شد مولای خلق / بعد فردا شد خرف رسوای حلق
گر تن سیمین تنان کرد شکار / بعد پیری بین تنی چون پنبه زار
ای بدیده لوتهای چرب خیز / فضلهٔ آن را ببین در آبریز
مر خبث را گو که آن خوبیت کو / در فریب آن حسن مرغوبیت کو
بر طبق کو عشوه و سرمی و خوت / بر سبد کو جلوه و نغزی و بوت
گوید آن دانه بدم من دام آن / چون شدی تو صید دانه شد نهان
بس انامل رشک استادان شده / در صناعت عاقبت لرزان شده
نرگس چشم خماری همچو جان / آخر اعمش بین و آب از وی چکان
حیدری کاندر صف شیران رود / آخر او مغلوب موشی میشود
طبع تیز دوربین محترف / چون خر پیرش ببین آخر خرف
زلف جعد مشکبار عقل بر / آخر او چون دم زشت پیر خر
خوش ببین کونش اول باگشاد / وآخر آن رسوائیش بین و فساد
زانکه او بنمود پیدا دام را / پیش تو برکند سبلت خام را
پس بگو دنیا بتزویرم فریفت / ورنه عقل من ز دانه می‌شگفت
طوق زرین حمایل بین بله / غل و زنجیری شده است و سلسله
همچنین هر جزو عالم میشمر / اول و آخر در آرش در نظر

هر که آخربین‌تر او مسعودتر
هر که آخربین‌تر او مطرودتر

روی هر یک چون مه فاخر ببین
چونکه اول دیده آخر ببین

تا نباشی همچو ابلیس اعوری
نیم بیند نیم نی چون ابتری

دید طین آدم و دینش ندید
این جهان دید آن جهان بینش ندید

فضل مردان بر زنان ای بوشجاع
نیست بهر قوت و کسب و ضیاع

ور نه شیر و پیل را بر آدمی
فضل بودی بهر قوت ای عمی

فضل مردان بر زن ای حالی‌پرست
زان بود که مرد پایان‌بین‌تر است

مرد کاندر عاقبت‌بینی خمست
او ز اهل عاقبت چون زن کمست

از جهان دو بانگ می‌آید بضد
تا کدامی را تو باشی مستعد

آن یکی بانگش نشور اتقیا
وین دگر بانگش فریب اشقیا

بانگ خار و بانگ اشگوفه شنو
بعد ازان شیخ بانگ خارش اگر رو

من شگوفه خارم ای خوش گلعذار
گل بریزد من بمانم شاخ خار

بانگ اشگوفه‌ش که اینک گلفروش
بانگ خار او که سوی ما مکوش

این پذیرفتی بماندی زان دگر
که محب از ضد محبوب است کر

آن یکی بانگ این که اینک حاضرم
بانگ دیگر بنگر اندر آخرم

حاضریم هست همچون مکر و کمین
نقش آخر زاینه اول ببین

چون یکی زین دو جوال اندر شدی
آن دگر را ضد و نادرخور شدی

ای خنک آنکو ز اول آن شنید
کش عقول و مسمع مردان شنید

خانه خالی یافت او را جا گرفت
غیر آنش کژ نماید ناشگفت

کوزه نو کو بخود بولی کشد
آن خبث را آب نتواند برید

در جهان هر چیز چیزی را کشد
کفر کافر را و مرشد را رشد

در جهان هر چیز چیزی جذب کرد
گرم گرمی را کشید و سرد سرد

کهربا هم هست مقناطیس هست
تا تو آهن یا کهی آیی بشست

برد مقناطیس ار تو آهنی
ور کهی در کهربا هم می‌تنی

آن یکی چون نیست با اخیار یار
لاجرم شد پهلوی فجار جار

وان یکی را صحبت جار اعتبار
لاجرم شد پهلوی هر خار خار

هست موسی پیش قبطی بس ذمیم
هست هامان پیش سبطی بس رجیم

جان هامان جاذب قبطی شده
جان موسی طالب سبطی شده

معده خر که کشد در اجتذاب
معده آدم جذوب گندم آب

گر تو نشناسی کسی را از ظلام
بنگر او را کوش سازیدست امام

بیان آنکه عارف را غذاییست از نور حق که ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی و قوله صلی الله علیه و آله الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای طعام الله فی الجوع

زانکه هر گرده سپی نادر رود
تا بدان جسمیتش پیدا شود

آدمی را شیر از سینه رسد
شیر حرا رحیم زیر سینه بود

عدل قسامست و قسمت کردنیست
ای عجب که جبر نی و ظلم نیست

خیر بودی کی پشیمانی شدی
ظلم بودی کی نگهبانی بدی

روز آخر شد سبق فردا بود
را ر مارا در کی کتحا بود

حال آن کاندر دخول در بابست
در نگر و الله اعلم بالصواب

خطاب با مغروران دنیا و گرفتاران نفس

ای بکرده اعت[illegible] تقی
بردم و برچاپلوس فاسقی

قبه بر ساختستی از حباب
آخر آن چیست پیش پا هی طناب

زرق چون قسمت اندر روز آن
راه نتوانند دیدن سهروان

اینچنان اهل آن هیچا صلند
هر دو اندر بیوفائی یاد سد

زاده دنیا چو دنیا بیوفاست
گر چه رو آرد بتو آنرو قفاست

اهل آن عالم چو آن عالم زبر
تا ابد در عهد و پیمان مستقر

خود دو پیغمبر بهم کی ضد شدند
معجزات همدگر کی بستدند

کی شود پژمرده میوه آن جهان
تا دی عقبی نگردد اندها آن

نفس بی‌عهد است زان رو کشتنیست
او دنی و قبله‌گاه او دنیست

نفسها را لائق ست این انجمن
مرده را در خور بود گور و کفن

نفس اگر چه زیرکست و خرده‌دان — قبله‌اش دنیاست او را مرده دان

آب وحی حق بدین مرده رسید — شد ز خاک مرده زنده پدید

تا نیاید وحی تو غره مباش — تو بدان گلگونهٔ عقال بقاش

بانگ وحشتی جو که آن شغال نشد — تا ز خورشیدی که آن آفل نشد

آن هنرهای دقیق و قال و قیل — قوم فرعون‌اند اجل چون آب نیل

رونق و تاب طرب سحرشان — گرچه خلقان را کشد گردنکشان

سحرهای ساحران دان جمله را — مرگ چوبی دان که آن شد اژدها

جادوئیها را همه یک لقمه کرد — یک جهان پر شب بد آن را صبح خورد

نور از آن خورده نشد افزون و بیش — بلکه هان سانست کو بوده است بیش

در اثر افزون شده در ذات نی — ذات را افزونی و آفات نی

حق ز ایجاد جهان افزون نشد — آنچه اول آن نبود اکنون نشد

لیک افزون گشت اثر ز ایجاد خلق — درمیان آن فزودنست فرق

هست افزونی اثر اظهار او — تا پدید آید صفات و کار او

هست افزونی هر ذاتی دلیل — کو بود حادث بعلتها علیل

نکته شد باریک اینجا ای شفیق — لیک بشنو تو مقامات دقیق

گفت موسی سحر هم حیران کنیست — چون کنم کاین خلق را تمییز نیست

تفسیر آیهٔ فاوجس فی نفسه خیفة موسی قلنا لا تخف الخ

گفت حق تمییز را پیدا کنم — عقل بی تمییز را بینا کنم

چونکه معجزات را ظاهر کنم — عقل را در دیدنش قاهر کنم

دیده بخشم عقل بی تمییز را — کور سازم جاهل ناچیز را

گرچه چون دریا برآورد کف — موسیا تو غالب آیی لا تخف

بود اندر عهد خود سحر افتخار — چون عصا شد مار آنها گشت عار

هر کسی را دعوی حسن و نمک — سنگ آمد تکیه‌گاه محک

سحر رفت و معجزهٔ موسی گذشت — هر دو را از بام بود افتاد طشت

بانگ طشت سحر جز لعنت نماند — بانگ طشت دین بجز رفعت نماند

چون محک پنهان شدست از روی زمین — در صف آ ای قلب اکنون لاف زن

وقت لافستت محک چون غایبست — میبرندت از عزیزی دست دست

هر دمت عزی و نازی بر فزود — چون محک آمد چرا گشتی کبود

قلب میگوید ز نخوت هر دمم — ای زر خالص من از تو کی کمم

زر همی گوید بلی ای خواجه تاش — لیک می آید محک آماده باش

مرگ تن هدیه است بر اصحاب راز — زر خالص را چه نقصانست گاز

قلب اگر در خویش آخر بین بدی — آن سیه کاخر شد او اول شدی

چون شدی اول سیه اندر لقا — دور بودی از نفاق و از شقا

کیمیای فضل را طالب بدی — عقل او بر زرق او غالب شدی

چون شکسته دل شدی از حال خویش — جابر اشکستگان دیدی به پیش

عاقبت را دید او اشکسته شد — از شکسته بند در دم بسته شد

فضل مسها را سوی اکسیر راند — آن زر اندود از محک محروم ماند

ای زر اندوده مکن دعوی ببین — که نماند مشتریت اعمی چنین

نور محشر چشمها بینا کند — چشم بندی ترا رسوا کند

بنگر آنها را که آخر دیده‌اند — حسرت جانها و رشک دیده‌اند

منکر آنها را که حالی دیده‌اند — سر فاسد ز اصل سر بریده‌اند

پیش حالی بین که در جهلست و شک — صبح صادق صبح کاذب هر دو یک

صبح کاذب صد هزاران کاروان — داد بر باد هلاکت ای جوان

صبح صادق را طلب کن ای عزیز — تا ز صدق او شوی صاحب تمیز

نیست نقدی کش غلط‌انداز نیست — وای آن جان کش محک کار نیست

باز رو سوی غلام و کتبش — کو سوی شه میفرستد نامه خوش

زجر کردن مدعی را از دعوی و امر کردن بمتابعت سنت

بو مسیلم گفت من خود احمدم — دین احمد را بفن بر هم زدم

بو مسیلم را بگو کم کن بطر — غرهٔ اول مشو آخر نگر

این قلاوزی مکن از حرص جمع — پس روی کن تا فندد در پیش شمع

شمع مقصد را نماید همچو ماه کاین طرف دانه‌ست یا خود دامگاه
گر نخواهی هر نخواهی با چراغ دیده گردد نقش باز و نقش زاغ
ورنه این زاغان دغل افروختند بانگ بازان سپید آموختند
بانگ هدهد گر بیاموزد فتی راز هدهد کو و پیغام سبا
بانگ بر رسته ز بربسته بدان تاج شاهان از تاج هدهدان
حرف درویشان و نکته عارفان بسته‌اند این بی‌حیایان بر زبان
هر هلاک امت پیشین که بود زانکه چندل را گمان کردند عود
بودشان تمییز کان مظهر کند لیک حرص و آز کور و کر کند
کوری کوران ز رحمت دور نیست کوری حرص است کان معذور نیست
چار میخ شه ز رحمت دور نی چار میخ حاسدی مغفور نی
ماهیا آخر یکی بنگر به شست بدگلوئی چشم آخربینت بست
یا دو دیده اول و آخر ببین هین مباش اعور چو ابلیس لعین
اعور آن باشد که حالی دید و بس چون بهایم بی‌خبر از پیش و پس
چون دو چشم گاو در جرم تلف همچو یک چشمست کش نبود شرف
ربع قیمت را زد آن دو چشم او که دو چشمش راست مسند چشم تو
گر کنی یک چشم آدم زاده را نصف قیمت لازمست از جاده را
زانکه چشم آدمی تنها بخود بی دو چشم یار کاری میکند
چشم خر چون اولش بی آخرست گر دو چشمش هست حکمش اعورست
این سخن پایان ندارد وان خفیف می‌نویسد رقعه در طمع رغیف

بقیه نوشتن غلام رقعه را بطلب اجری

رقعه پیش از نامه پیش مطبخی کای بخیل از مطبخی شاه سخی
دور از او و از همت او کاین قدر از جری‌ام آیدش اندر نظر
گفت بهر مصلحت فرموده است نی برای بخل و نی تنگی دست
گفت دهلیزیست امّا این سخن پیش شه خاکست این زر کهن
مطبخی ده گونه حجت بر فراشت او همه رد کرد از حرصی که داشت
چون جری کم آمدش در وقت چاشت زو بسی تشنیع او سودی نداشت
گفت قاصد میکنند اینها شما گفت نی که بنده فرمانیم ما
این مگیر از فرع این از اصل گیر بر کمان کم زن که از بازوست تیر
ما رمیت اذ رمیت ابتلاست بر نبی کم نه گنه کان از خداست
آب از سر تیره است ای خیره چشم پیشتر بنگر یکی بگشای چشم
شد ز خشم و غم درون بقعه سوی شه بنوشت خشمین رقعه
اندر آن رقعه ثنای شاه گفت گوهر جود و سخای شاه سفت
کی ز بحر و ابر افزون کف تو جمله محتاجان بتو آرند رو
زانکه ابر آنچه دهد گریان دهد کف تو خندان پیاپی خوان نهد
ظاهر رقعه اگر چه مدح بود بوی خشم از مدح اثرها می‌نمود
زان همه کار تو بی نور است و زشت که تو دوری دور از نور سرشت
رونق کار خسان کاسد شود همچو میوه تازه زو فاسد شود
رونق دنیا بر آرد زو کساد زانکه هست از عالم کون و فساد
خوش نگردد از مدیح سینه‌ها چونکه در مداح باشد کینه‌ها
ای دل از کین و کراهت پاک شو وانگهان الحمد خوان چالاک شو
بر زبان الحمد و اکراه از درون از زبان تلبیس باشد یا فسون
وانگهان گفته خدا که ننگرم هم بظاهر هم بباطن ناظرم

حکایت آن مداح که از جهت ناموس شکر ممدوح میکرد و بوی اندوه و اندرون او از خلاقت دلق ظاهر او مینمود

آن یکی با دلق آمد از عراق باز پرسیدند یاران از فراق
گفت آری بد فراق الا سفر بود بر من بس مبارک مژده‌ور
کان خلیفه داده ده خلعت مرا که قرینش باد صد مدح و ثنا
شکرها و حمدها بر می‌شمرد تا که شکر از حد و اندازه ببرد
پس بگفتندش که احوال نژند بر دروغ تو گواهی میدهند
تن برهنه سر برهنه سوخته شکرها وزدیده یا آموخته

گو نشان شکر و حمد میر تو … بر سر و بر پای بی‌توقیر تو
در سخای آن شه و سلطان جود … مر ترا کفشی و شلواری نبود
بستدم جامه عطایا از امیر … بخش کردم بر یتیم و بر فقیر
پس بگفتندش مبارک مال رفت … چیست اندر باطنت ای بوالتفت
گو نشان عشق و ایثار و رضا … گر درست است آنچه گفتی ما مضی
چشم تو گریان سیاه و جانفزا … گر نماند و جانفزا ازرق چرا
صد نشان باشد درون ایثار را … صد علامت هست نیکوکار را
در زمین حق زراعت کردنی … تخمهای پاک آنگه دخل نی
اصل ارض الله تعالب عارست … لامکانست و ندارد فوق و پست
چونکه این ارض فنا بی‌ریع نیست … چون بود ارض الله آن مستوریست
حمد گفتی کو نشان حامدون … نی برونت هست اثر نی اندرون
از چه تاریک حسیش بر کشید … وز چه تنگ زندان بنی‌اش خرید
وارهیده از جهان عاریه … ساکن گلزار و عین جاریه
مقعد صدقی که صدیقان درو … جمله سرسبزند و شاد و تازه‌رو
بر بهارش چشمه و نخل و گیا … وان گلستان و نگارستان گوا
بوی سیرت بیاید از دست … وز سر و رو تابد ای لافی نخست
تو ملاف از مشک کان بوی پیاز … از دم تو میکند مکشوف راز
هست دل مانند خانه کلان … خانهٔ دل را نهان همسایگان
از شکافی که ندانند هیچ و بیم … صاحب خانه ندارد هیچ سهم
از رهی که انس از آن آگاه نیست … زانکه زین محسوس و زین اشباه نیست
مر محک را ره بود در نقد و قلب … که خدایش کرد امیر جسم و قلب
مسلکی دارند دزدیده درون … تا ز دزدیهای ایشان سرنگون
پس چرا جانهای روشن در جهان … بیخبر باشند از حال نهان
دیو دزدانه سوی گردون رود … از شهاب او محرق و مطعون شود
آن نه رشکست و جفای اهل بد … از فلکشان سرنگون می‌افکند

گر زبانت مدح آن شه می‌تند … هفت اندامت شکایت میکند
گفت من ایثار کردم آنچه داد … سیر تقصیری نکردم از افتقاد
مال دادم بستدم عمر دراز … در جزا زیرا که بودم پاکباز
صد کراهت در درونت تو چو خاد … کی بود دانه نشان انتشار
خود گرفتم مال گم شد میل کو … سیل اگر بگذشت جای سیل کو
گو نشان پاکبازی ای ترش … بوی لاف کژ همی آید خمش
مال را ایثار اگر گردد تلف … در درون صد زندگی آید خلف
گر نگردد زرع جان یک دانه صد … صحن ارض الله واسع کی بود
گر نروید خوشه از روضات هو … پس چه واسع باشد ارض الله بگو
ریع آنرا نی حد و نی عد بود … کمترین دانه و بهر هفتصد بود
حمد عارف مر خدا را راستست … که گواه حمد او شد پا و دست
اطلس تقوی و نور موتلف … آیت حمدست او را بر کتف
بر سریر سر عالی همتش … مجلس جاه و مقام رتبتش
حمد شان چون حمد گلشن از بهار … صد نشانی دارد و صد گیر و دار
شاهد شاهد هزاران هر طرف … در گواهی همچو گوهر در صدف
بو شناسانند حاذق در مصاف … تو بجلدی ها مکن کم کن گزاف
گلشکر خوردم همیگویی و بوی … میزند از سیر که یافه مگوی
از شکاف روزن و دیوارها … مطلع گردند بر اسرارها
از بنی برخوان که دیو و قوم او … می‌برند از حال انسی خفیه بو
درمیان ناقدان زرقی متن … با محک ای قلب دون لافی مزن
چون شیاطین با غلیظیهای خویش … واقفند از سر ما و فکر و کیش
دمبدم خبط و زیانی میکنند … صاحب نقب و شکاف روزنند
در سرایت کمتر از دیوان شدی … روحها که خیمه بر گردون زدند
سرنگون از چرخ زیر افتد چنان … که شقی در جنگ از زخم سنان
تو اگر شلی و لنگی کور و کر … این گمان بر روحهای مه مبر

دریافتن طبیبان الهی امراض دین و دل مرید و بیگانه را از لحن گفتار او و از رنگ چشم او و بی این همه نیز از راه دل که انّهم جواسیس القلوب فجالسوهم بالصدق

شرم دارد لاف کم زن جان مکن — که بسی جاسوس هست آن سوی تن

این طبیبان بدن دانشورند — بر سقام تو ز تو واقف ترند

تا ز قاروره همی بینند حال — که ندانی تو از انرو اعتلال

هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم — بو برند از تو بصد گونه سقم

پس طبیبان الهی در جهان — چون ندانند از تو اسرار نهان

هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ — صد سقم بینند از تو بی درنگ

این طبیبان نوآموزند خود — که بدین آیاتشان حاجت بود

کاملان از دور نامت بشنوند — تا بقعر تار و پودت در روند

بلکه پیش از زادن تو سالها — دیده باشندت چنین با حالها

مژده دادن بایزید از زادن ابو الحسن خرقانی پیش از سالها و نشان صورت و سیرت او یک بیک و نوشتن تاریخ نویسان آنرا جهت صدق او

حال تو دانند یک یک مو بمو — زانکه پرهستند از اسرار هو

آن شنیدی داستان بایزید — که ز حال بوالحسن پیشین چه دید

روزی آن سلطان تقوی میگذشت — با مریدان جانب صحرا و دشت

بوی خوش آمد مر او را ناگهان — در سواد ری ز سوی خارقان

هم در آنجا ناله مشتاق کرد — بوی را از باد استنشاق کرد

بوی خوش را عاشقانه میکشید — جان او از باد باده میچشید

کوزه کو از یخ آبه پر بود — چون عرق بر ظاهرش پیدا شود

آن ز سردی هوا آبی شده است — از درون کوزه نم بیرون نجست

باد بوی آور مر او را آب گشت — آب هم او را شراب ناب گشت

چون درو آثار مستی شد پدید — یک مرید او را از آن دم بر رسید

پس بپرسیدش که این احوال خوش — که برونست از حجاب پنج و شش

گاه سرخ و گاه زرد و گه سپید — میشود رویت چه حالست و نوید

میکشی بوی بظاهر نیست گل — بیشک از غیبست و از گلزار کل

ای تو کام جان هر خودکامه — هر دم از غیبت پیام و نامه

هر دمی یعقوب وار از یوسفی — میرسد اندر مشام تو شفی

قطره بر ریز بر ما زان سبو — شمه زان گلستان با ما بگو

خو نداریم ای جمال مهتری — که لب ما خشک و تو تنها خوری

ای فلک پیمای چست چست خیز — زانچه خوردی جرعه بر ما بریز

میر مجلس نیست در دوران دگر — جز تو ای شه در حریفان درنگر

کی توان نوشید این می زیر دست — می یقین مر مرد را رسوا گرست

بوی را پوشیده و مکنون کند — چشم مست خویشتن را چون کند

خود نه آن بوییست این کاندر جهان — صد هزاران پرده اش دارد نهان

پر شد از تیزی او صحرا و دشت — دشت چه که از نه فلک هم درگذشت

این سر خم را بکهگل درمگیر — کاین برهنه نیست خود پوشش پذیر

لطف کن ای رازدان رازگو — آنچه بازت صید کردش باز گو

گفت بوی بوالعجب آمد بمن — همچنانکه مر نبی را از یمن

که محمد گفت بر دست صبا — از یمن می آیدم بوی خدا

بوی رامین میرسد از جان ویس — بوی یزدان میرسد هم از اویس

از اویس و از قرن بوی عجب — مر نبی را مست کرد و پر طرب

چون اویس از خویش فانی گشته بود — آن زمینی آسمانی گشته بود

آن هلیله پرورده در شکر — چاشنی تلخیش نبود دگر

آن هلیله رسته از ما و منی — نقش دارد از هلیله طعم نی

آن کسی کز خود بکلی درگذشت — این منی و مائی خود در نوشت

جواب سلطان بایزید قدس سره در معنی قول رسول

این سخن پایان ندارد باز گرد — تا چه گفت از وحی غیب آن شیر مرد

گفت زین سو بوی یاری میرسد / کاندرین ده شهریاری میرسد

که انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن

بعد چندین سال میزاید شهی / میزند بر آسمانها خرگهی
رویش از گلزار حق گلگون بود / از من او اندر مقام افزون بود
چیست نامش گفت نامش بوالحسن / حلیه‌اش واگفت ز ابرو و ذقن
قد او و رنگ او و شکل او / یک بیک واگفت از گیسو و رو
حلیهای روح او را هم نمود / از صفات و از طریقه و جا و بود
حلیهٔ تن همچو تن عاریتی است / دل بر آن کم نه که آن یکساعتی است
حلیهٔ روح طبیعی هم فناست / حلیهٔ آن جان طلب کان بر سماست
جسم او همچون چراغی بر زمین / نور او بالای سقف هفتمین
آن شعاع آفتاب اندر وثاق / قرص او اندر سپهر چارطاق
نقش گل در زیر بینی بهر لاغ / بوی گل بر سقف و ایوان دماغ
مرد خفته در عدن دیده فرق / عکس آن بر جسم افتاده عرق
پیرهن در مصر رهن یک حریص / پر شده کنعان ز بوی آن قمیص
بر نبشتند آن زمان تاریخ را / از کباب آراستند آن سیخ را
چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست / زان نسیم آشنا پیدا گشت صفات

زاده شد آن شاه و نرد ملک باخت / از عدم پیدا شد و مرکب بتاخت

زادن ابو الحسن خرقانی بعد از وفات بایزید روح الله روحه

از پس آن سالها آمد پدید / بوالحسن بعد از وفات بایزید
جمله خوهای او ز امساک و جود / آنچنان آمد که آن شه گفته بود
لوح محفوظ است او را پیشوا / از چه محفوظ است محفوظ از خطا
نی نجوم است و نه رمل است و نه خواب / وحی حق والله اعلم بالصواب
از پی روپوش عامه در بیان / وحی دل گویند آن را صوفیان
وحی دل گیرش که منظرگاه اوست / چون خطا باشد چو دل آگاه اوست
مؤمنا ینظر بنور الله شدی / از خطا و سهو بیرون آمدی
صوفیی از فقر چون در غم شود / عین فقرش دایه و مطعم شود

زانکه جنت از مکاره رسته است / رحم قسم عاجز اشکسته است

نقصان اجرای دل و جان صوفی از طعام الله تعالی

آنکه سرها بشکند او از علو / رحم حق و خلق ناید سوی او
این سخن آخر ندارد وان جوان / از کم اجرای نان شد ناتوان
شاد آن صوفی که رزقش کم شود / آن شبه‌اش در گردد و او یم شود
زان جرای خاص هر که آگاه شد / او سزای قرب اجری گاه شد
زان جرای روح چون نقصان شود / جانش از نقصان آن لرزان شود
پس بداند که خطایی رفته است / که سمن زار رضا آشفته است

همچنان کان شخص از نقصان کشت / رقعه سوی صاحب خرمن نبشت

بازگشتن بحکایت غلام که رقعه نوشت سوی شاه جهت کمی اجری او و التفاتی شاه

رقعه‌اش بردند پیش شاه راد / خواند او رقعه جوابی وا نداد
گفت او را نیست اندیشه الا درد لوت / پس جواب احمق اولیتر سکوت
نیستش درد فراق و وصل هیچ / بند فرع است و نجوید اصل هیچ
احمق است و مردهٔ ما و منی / کز غم فرعش فراغ اصل نی
آسمانها و زمین یک سیب دان / کز درخت قدرت حق شد عیان
تو چو کرمی در میان سیب در / از درخت و باغبانی بی‌خبر
آن یکی کرمی دگر در سیب هم / لیک جانش از برون صاحب علم
جنبش او وا شکافد سیب را / بر نتابد سیب آن آسیب را
بر دریده جنبش او پرده‌ها / صورتش کرم است و معنی اژدها
آتشی کاول ز آهن میجهد / او قدم بس سست بیرون مینهد
دایه‌اش پنبه است اول لیک اخیر / میرساند شعله‌ها او تا اثیر
مرد اول بستهٔ خواب و خور است / آخر الامر از ملایک برتر است
در پناه پنبه و کبریتها / شعلهٔ نورش بر آید تا سها

عالم تاریک روشن میکند
کنده آهن بسوزن میکند

گرچه آتش نیز هم جسمانیست
نی ز روحست [illegible]

جسم را نبود از آن عز بهره
جسم پیش بحر جان چون قطره

جسم از جان روز افزون میشود
چون رود جان جسم بین چون میشود

حد جسمت یک دو گز خود بیش نیست
جان تو تا آسمان جولان کنیست

تا بغداد و سمرقند ای همام
روح را اندر تصور نیم گام

دو درم سنگست پیه چشمتان
نور روحش تا عنان آسمان

نور بی این چشم می بیند بخواب
چشم بی این نور نبود جز خراب

جان ز ریش و سبلت تن فارغست
لیک تن بیجان بود مردار و پست

باز نامه روح حیوانیست این
پیشتر آ روح انسانی ببین

بگذر از انسان هم از قال و قیل
تا لب دریای جان جبرئیل

بعد از آن جان احمد لب گزد
جبرئیل از بیم تو واپس خزد

گوید ار آیم بقدر یک کمان
من بسوی تو بسوزم در زمان

این بیابان خود ندارد پا و سر
بی جواب نامه خستست آن پسر

چون جواب نامه نامد خیره گشت
در غم او آب صافی تیره گشت

بی قرارش ماند دل بی جواب جنون
روز و شب در فکر آن سرگون

کای عجب چونم نداد آن شه جواب
یا خیانت کرد رقعه بر تاب

رقعه پنهان کرد و ننمود او بشاه
کو منافق بود و ماری بیگاه

رقعه دیگر نویسم ز آزمون
دیگری جویم رسولی ذو فنون

بر امیر و مطبخی و نامه بر
عیب بنهاده نجهل آن بی خبر

هیچ گرد خود نمیگردد که من
کژ روی کردم چو اندر دین فتن

کژ وزیدن باد سلیمان علیه السلام بسبب زلت او

باد بر تخت سلیمان رفت کژ
پس سلیمان گفت بادا کژ مغژ

باد هم گفت ای سلیمان کژ مرو
ور روی کژ از کژم خشمین مشو

این ترازو بهر این بنهاد حق
تا رود انصاف ما را در سبق

از ترازو کم کنی من کم کنم
تا تو با من روشنی من روشنم

همچنین تاج سلیمان میل کرد
روز روشن بر او چون لیل کرد

گفت تاجا کژ مشو بر فرق من
آفتابا گم مشو از شرق من

راست میکرد او بدست آن تاج را
باز کژ میشد بر آن تاج ای فتی

هشت بارش راست کرد و گشت کژ
گفت تاجا چیست آخر کژ مغژ

گفت اگر صد ره کنی تو راستش
کژ شوم چون کژ شوی ای مؤتمش

پس سلیمان اندرون را راست کرد
دل بر آن شهوت که بودش کرد سرد

بعد از آن تاجش همان دم راست شد
آنچنانکه تاج را میخواست شد

بعد از آنش کژ همی کرد او بقصد
تاج وا میگشت تارک جو بقصد

هشت کرت کژ بکرد آن مهترش
راست میشد تاج بر فرق سرش

شاه گفت ای تاج چون نیست آن زمان
کژ کنم تو راست گردی امتحان

تاج ناطق گشت کای شه ناز کن
چون فشاندی پر ز گل پرواز کن

نیست دستوری کزین من بگذرم
پرده های غیب این هم در درم

بر دهانم نه تو دست خود ببند
مر دهانم را ز گفت ناپسند

تا ترا هر غم که پیش آید ز درد
بر کسی تهمت منه بر خویش گرد

طعن مبر بر دیگری ای دوستکام
آن مکن کی میسگالید آن غلام

گاه جنگش با رسول و مطبخی هم
گاه خشمش با شهنشاه سخی

همچو فرعونی که موسی هشته بود
طفلکان خلق را سر میبرود

آن عدو در خانه آن کج ادا
او شده اطفال را گردن گسل

تو هم از بیرون بدی با دیگران
و اندرون خوش گشته با نفس گران

خود عدوت اوست قندش میدهی
وز برون تهمت بهر کس مینهی

همچو فرعونی تو کوری کور دل
با عدو خوش بیگناهان را مذل

چند فرعونا کشی بیجرم را
می نوازی این تن پر جرم را

عقل او بر عقل شاهان میزدی
حکم حق بیعقل و کورش کرده بود

مهر حق بر چشم و بر گوش خرد
گر فلاطونست حیوانش کند

حکم حق بر لوح می‌آید پدید / آنچنانکه حکم غیب بایزید

شنیدن ابو الحسن خرقانی خبر دادن بایزید را

همچنان که فرموده بود / بو الحسن از مردمان آنرا شنود

که حسن باشد مرید و امتم / درس گیرد هر صباح از تربتم

هر صباحی آید و خواند سبق / بر سر خاکش شود پیر محق

هر صباحی تیز رفتی بی فتور / بر سر گورش نشستی با حضور

گفت من هم نیز خوابش دیده‌ام / وز روان شیخ این بشنیده‌ام

هر صباحی رو نهادی سوی گور / ایستادی تا ضحی اندر حضور

تا مثال شیخ پیشش آمدی / تا که بی گفتی سؤالش حل شدی

تا یکی روزی بیامد با سعود / گورها را برف نو پوشیده بود

توی بر تو برفها همچون علم / قبه قبه دیده شد جانش بغم

بانگش آمد از حظیرهٔ شیخ حی / ها انا ادعوک کی تسعی الی

هین بیا اینسو بر آوازم شتاب / عالم ار برف است روی از من متاب

حال او زان روز شد خوب و بدید / آن عجایب را که اول می‌شنید

باز باید گشت سوی آن غلام / کرد باید آن حکایت را تمام

نامهٔ دیگر نوشت آن بدگمان / پر ز تشنیع و نفیر و پر فغان

رقعهٔ دیگر نوشتن آن غلام چون جواب اول نیامد

که یکی رقعه نوشتم پیش شاه / ای عجب آنجا رسید و یافت راه

آن دگر را خواند هم آن خوب خد / هم نداد آنرا جواب و تن بزد

خشک می‌آورد او را شهریار / او مکرر کرد رقعه چند بار

گفت حاجب آخر او بندهٔ شماست / گر جوابش بر نویسی هم رواست

از شهی تو چه کم گردد اگر / بر غلام و بنده اندازی نظر

گفت این سهلست اما احمق است / مرد احمق زشت و مردود حق است

گرچه آمرزم گناه و زلتش / هم کند در من سرایت علتش

صد کس از گرگین همه گرگین شوند / خاصه این گر خبیث عقل بند

گر کم عقلی مباد اکبر را / شومیش بی آب دارد ابر را

نم نبارد ابر از شومی او / شهر شد ویرانه از بومی او

از گر آن احمقان طوفان نوح / کرد ویران عالمی را در فضوح

ستودن پیغمبر علیه السلام عاقلان را و نکوهیدن احمق

گفت پیغمبر که احمق هر که هست / او عدو ما و غول رهزنست

هر که او عاقل بود او جان ماست / روح او و ریح او ریحان ماست

عقل دشنامم دهد من راضیم / زانکه فیضی دارد از فیاضیم

نبود آن دشنام او بی فایده / نبود آن مهمانیش بی مائده

احمق ار حلوا نهد اندر لبم / من از آن حلوای او اندر تبم

این یقین دان گر لطیف و روشنی / نیست بوسهٔ کون خر را چاشنی

سبلتت گنده کند بی فایده / جامه از دیگش سیه بی مائده

مائده عقلست نی نان و شوا / نور عقلست ای پسر جان را غذا

نیست غیر نور آدم را خورش / از جز آن جان نیابد پرورش

زین خورشها اندک اندک باز بر / کاین غذای خر بود نی آن حر

تا غذای اصل را قابل شوی / لقمه‌های نور را آکل شوی

اصل آن نورست کاین نان نان شده است / فیض آن جانست کاین جان جان شده است

چون خوری یکبار از مأکول نور / خاک ریزی بر سر نان تنور

عقل شیدا شد چه خوانی ترهات / راه پیدا شد چه پایی بی ثبات

عقل دو عقلست اول مکسبی / که در آموزی چو در مکتب صبی

از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر / از معانی وز علوم خوب و بکر

عقل تو افزون شود بر دیگران / لیک تو باشی ز حفظ آن گران

لوح حافظ باشی اندر دور و گشت / لوح محفوظ است کو زین در گذشت

عقل دیگر بخشش یزدان بود / چشمهٔ آن در میان جان بود

چون ز سینه آب دانش جوش کرد / نی شود گنده نه دیرینه نه زرد

ور ره نبعش بود بسته چه غم / کو همی جوشد ز خانه دمبدم

عقل تحصیلی مثال جویها … کان رود در خانهٔ از کویها
راه آبش بسته شد شد بینوا … تشنه ماند و زار با صد ابتلا
از درون خویشتن جو چشمه را … تا رهی از منت هر ناسزا

قصهٔ شخصی که با شخصی مشورت میکرد گفتا با دیگری کن مشورت که من عدو توام

مشورت میکرد شخصی با کسی … کز تردد وا رهد وز محبسی
گفت ای خوشنام غیر من بجو … ماجرای مشورت با وی بگو
من عدوم مر ترا با من مپیچ … نبود از رای عدو فیروز هیچ
رو کسی جو که ترا او هست دوست … دوست بهر دوست لاشک خیرجوست
من عدوم چاره نبود کز منی … کژ روم با تو نمایم دشمنی
حارسی از گرگ جستن شرط نیست … جستن از غیر محل ناجستنیست
من ترا بی هیچ شکی دشمنم … من ترا کی ره نمایم ره زنم
هر که باشد همنشین دوستان … هست در گلخن میان بوستان
هر که با دشمن نشیند در زمن … هست اندر بوستان در گولخن
دوست را مازار از ما و منت … تا نگردد دوست خصم و دشمنت
خیر کن با خلق بهر ایزدت … یا برای راحت جان خودت
تا همه را دوست بینی در نظر … در دلت ناید ز کین ناخوش صور
چونکه کردی دشمنی پرهیز کن … مشورت با یار مهرانگیز کن
گفت من دانم ترا ای بوالحسن … که توئی دیرینه دشمن دار من
لیک مرد عاقلی و معنوی … عقل تو نگذاردت که کژ روی
طبع خواهد تا کشد از خصم کین … عقل بر نفس است بند آهنین
آید و منعش کند وا داردش … عقل چون شحنه است در نیک و بدش
عقل ایمانی چو شحنه عادلست … پاسبان و حاکم شهر دلست
همچو گربه باشد او بیدار هوش … دزد در سوراخ ماند همچو موش
در هر آنجا که برآرد موش دست … نیست گربه ور بود آن مرده است
گربه چه شیر شیرافکن بود … عقل ایمانی که اندر تن بود
غرهٔ او حاکم درندگان … نعرهٔ او مانع چرندگان
شهر پر دزدست و پر جامه کنی … خواه شحنه باش گو و خواه نی
عقل در تن حاکم ایمان بود … که ز بیمش نفس در زندان بود
عقل عقل و جان جان ایمان توئی … عقل و جان خلق را سلطان توئی
عقل کل سرگشته و حیران تست … کل موجودات در فرمان تست

امیر گردانیدن رسول علیه السلام جوان هذیلی را بر سریه که در آن پیران و جنگ آزمودگان بودند

یک سریه میفرستادی رسول … بهر جنگ کافر و دفع فضول
یک جوانی را گزید او از هذیل … میر لشکر کردش و سالار خیل
اصل لشکر بیگمان سرور بود … قوم بی سرور تن بی سر بود
اینهمه که مرده و پژمرده‌ٔ … زان بود که ترک سرور کردهٔ
از کسل وز بخل وز ما و منی … میکشی سر خویش را سر میکنی
همچو استوری که بگریزد ز بار … او سر خود گیرد اندر کوهسار
صاحبش در پی دوان کای خیره‌سر … هر طرف گرگیست اندر قصد خر
گر ز چشمم این زمان غایب شوی … پیشت آید هر طرف گرگ قوی
استخوانت را بخاید چون شکر … که نبینی زندگانی را دگر
آن مکن کاخر بمانی از علف … آتش از بی هیزمی گردد تلف
هین بگریز از تصرف کردنم … وز گرانی بار چون جان منم
تو ستوری هم که نفست غالبست … حکم غالب را بود ای خودپرست
خر نخواندت اسپ خواند ذوالجلال … اسپ تازی را عرب گوید تعال
میر آخور بود حق را مصطفی … بهر استوران نفس پر جفا
قل تعالوا گفت از جذب کرم … تا ریاضتشان دهم رایضم
نفسها را تا مروض کرده‌ام … زین ستوران بس لگدها خورده‌ام
هر کجا باشد ریاضت باره‌ٔ … از لگدهاش نباشد چاره‌ٔ
لاجرم اغلب بلا بر انبیاست … که ریاضت دادن خامان بلاست

سنگسانید از وهم پیغا شهید
تا بود شمس و مرکب سلطان شوید

قل تعالوا قل تعالوا گفت حق
ای ستوران طول اندر سبق

قل تعالوا قل تعالوا گفت حق
ای ستوران فسرده رگ و پی

قل تعالوا قل تعالوا گفت رب
ای ستوران رمیده از ادب

گر نیاید ای نبی غمگین مشو
زان دو پی تمکین پر آرکین مشو

گوش بعضی زین تعالوها کرست
هر ستوری را صطبلی دیگرست

منهزم کردند بعضی زین ندا
هست هر اسپی طویله او جدا

منقبض کردند بعضی زین قفص
زانکه هر مرغی جدا دارد قفص

خود ملایک نیز ناهمتا بوند
زین سبب بر آسمان صف صف شدند

کودکان گرچه بیک مطلب روند
در سبق هر یک یک بالاترند

مشرقی و مغربی را حسهاست
منصب هر حس چشم ها است

صد هزاران گوشها گر صف زنند
جمله محتاجان چشم روشنند

یا زصف گوشها است منصبی
در سماع جان اخبار نبی

صد هزاران چشم را آن راه نیست
هیچ چشمی از سماع آگاه نیست

همچنین از حس بیک یک مستقیم
هر یکی معزول از کار دگر

پنج حس ظاهر و پنج اندرون
در صفند اندر قیام الصافون

هر کسی کو از صف دین سرکش است
می رود سوی صفی کان ناخوش است

تو ز گفتار تعالوا کم مکن
کیمیای بس شگرفست این سخن

گر مسی گردد ز گفتارت نفیر
کیمیا را هیچ از وی وا مگیر

این زمان گر بست نفس ساحرش
گفت تو سودش دهد در آخرش

قل تعالوا قل تعالوا ای غلام
هین که آن اشد دید جواب السلام

خواجه باز آ از منی و از سری
سروری جو کم طلب کن سروری

اعتراض کردن معترضی رسول را امیر گردانیدن هذیلی

چون پیمبر سروری کرد از هذیل
از برای لشکر منصور خیل

بوالفضولی از حسد طاقت نداشت
اعتراض لا نسلم بر فراشت

خلق را بنگر که چون ظلمانیند
در متاع فانیی چون فانیند

از تکبر جمله اندر تفرقه
مرده از جان زنده اندر مخرقه

ای عجب کین جان بزندان اندرست
وانگهی مفتاح زندانش بدست

یا تنی تا سر غرق سرگین آن جماعت
میزند بر دامنش جوی روان

وایجا پهلو به پهلو بی قرار
پهلوی آرامگاه و پشت وا

نور پنهانست جست و جو راه
گر گزافه دل نه بیند پی پناه

گر نبودی حبس دنیا را مناص
نی بدی وحشت نه دل جستی خلاص

وحشتت همچون موکل می کشد
که بجو ای ضال منهاج رشد

هست منهاج نهان در مکمنست
یا قفس بی من گزافه جستنت

تفرقه جویای جمع اندر کمین
تو درین طالب رخ مطلوب بین

مردگان باغ بر رسته زبن
زندگی بخشنده را تو فهم کن

چشم این زندانیان هر دم بدر
کی بدی گر نیستی کس مژده ور

صد هزار آلودگان آب جو
کی بدندی گر نبودی آب جو

زر بیمین پهلوت را آرام نیست
زانکه در خانه لحاف و بستریست

همقر گاهی نباشد بی قرار
بی قرار اشکن نباشد بی قرار

الفصفی یا رسول الله
سرور لشکر مگر شیخ کهن

یا رسول الله جوان از غیره
غیر مرد پیر سر لشکر مباد

هم تو گفتی این و گفت تو گوا
پیر باید پیر باید پیشوا

یا رسول الله درین لشکر نگر
هست چندین پیر از وی بیشتر

بهتان برگ نقش شناز
سیبهای پخته را در اچین

برگهای سوادخود کی تهی است
این نشان پختگی و کاملیست

گفت سد ریش و آن موی سپید
بهر عقل پخته می آرد نوید

برگهای نو رسیده سبز خام
شد نشان آنکه این میوه است خام

بی بی برگی نشان جان نیست
زردی رخ سرخ و روی صبر نیست

آنکه او گل جان نیست و نو خط است
او بکتبگاه عمر نو خط است

حرفهای خط او کژمژ بود / فر مشت عقلست اگر تن میدود

پایها پا ز سرست ار چه بماند / یافت عقل او دو پر را هیچ ام

گر مثال خواهی بجعفر در نگر / داد حق بر جای دست و پاش پر

گر ز اسرار سخن بویی بری / من سخن گویم چو جعفر جعفری

بگذر از زر کاین سخن شد محتجب / همچو سیماب این دلم شد مضطرب

زاندرونم صد خموشی خوش نفس / دست بر لب می‌نهد یعنی که بس

خاموشی بحرست و گفتن همچو جو / بحر می‌جوید ترا جو را مجو

از اشارتهای دریا سر متاب / ختم کن والله اعلم بالصواب

همچنین پیوسته کردان بی‌ادب / پیش پیغمبر سخن بیان سر لب

دست میدادش سخن او بیخبر / کی خبر همره بود پیش نظر

این خبرها از نظر خود نایبست / بهر حاضر نیست بهر غایبست

هر که او اندر نظر موصول شد / این خبرها پیش او معزول شد

چونکه با معشوق گشتی همنشین / دفع کن دلالگان را بعد ازین

هر که از طفلی گذشت و مرد شد / نامه و دلاله بر وی سرد شد

نامه خواند از پی تعلیم را / حرف گوید از پی تفهیم را

پیش بینایان خبر گفتن خطاست / کان دلیل غفلت و نقصان ماست

پیش بینا شد خموشی نفع تو / بهر این آمد خطاب انصتوا

گر بفرماید بگو برگوی خوش / لیک اندک گو دراز اندر مکش

ور بفرماید که اندر کش دراز / همچنان شیرین بگو با امر ساز

همچنانکه من درین زیبا فسون / با ضیاء الحق حسام الدین کنون

چونکه کوته می‌کنم بعد از رشد / او بصد نوعم بگفتن میکشد

ای حسام الدین ضیاء ذوالجلال / چونکه می‌بینی چه می‌جویی مقال

این مگر باشد ز حب مشتهی / استقنی خمرا و قل لی انها

بر زبان تست ای هم جام هو / گوش میگیرد که قسم گوش کو

قسم تو گر نیست نک بیشترست / گفت حرص من ازین افزونترست

جواب گفتن پیغمبر آن اعتراض کننده را

در حضور مصطفای قند خو / چون ز حد بردی تو ای گستاخ گفتگو

آن شه والنجم سلطان عبس / لب ببند ار آید در لب گفت بس

دست میزد بهر نعش بر دهان / چند گویی پیش دانای نهان

پیش بینا برده سرگین خشک / که بجز این ره بجای ناف مشک

بعد از ای گنده مغز گنده مخ / زیر بینی بنهی و گویی که آخ

آخ آخی برداشتی ای گیج کاج / تا که کالای بدت یابد رواج

تا که بفروشی مشام پاک را / آنچه مه گلشن افلاک را

حلم او خود را اگرچه کول ساخت / خویشتن را اندکی باید شناخت

دیگ را گر باز ماند شب دهن / گربه را هم شرم باید داشتن

خویشتن گر خفته کرد آن خوب فر / سخت بیدارست دستارش مبر

چند گویی ای لجوج بی صفا / این فسون دیو پیش مصطفی

صد هزاران حلم دارند این گروه / هر یکی حلمی ازینها صد چو کوه

حلمشان بیدار را ابله کند / زیرکی صد چشم را گمره کند

حلمشان همچون شراب خوب نغز / نغز نغزک برد و بالای مغز

مست را بین زان شراب پر شگفت / همچو فرزین مست کژ رفتن گرفت

مرد برنا زان شراب زود گیر / در میان راه می‌افتد چو پیر

خاص آن باده که از خم نبیست / نی منی که مستی او یک شبیست

آنکه آن اصحاب کهف از نقل و نقل / سیصد و نه سال گم کرده چو عقل

زانکه زنان مصر جامی خورده اند / دستها را شرحه شرحه کرده اند

ساحران هم سکر موسی داشتند / دار را دلدار می‌پنداشتند

جعفر طیار زان می بود مست / زانکه بیخود بیخود پا و دست

قصه سبحانی ما اعظم شانی گفتن بایزید و اعتراض مریدان و جواب او مر ایشان را نه بطریق جواب زبان بلکه از راه عیان

با مریدان آن فقیر محتشم / بایزید آمد که نک یزدان منم

گفت مستانه عیان آن ذوفنون / لا اله الا انا ها فاعبدون
چون گذشت آن حال گفتندش صباح / تو چنین گفتی و این نبود صلاح

گفت این بار ار کنم این مشغله / کاردها در من زنید آن دم هله
حق منزه از تن و من با تنم / چون چنین گویم ببایدکشتنم

چون وصیت کرد آن آزادمرد / هر مریدی کاردی آماده کرد
مست گشت او باز از آن سغراق زفت / آن وصیتهاش از خاطر برفت

عشق آمد عقل او آواره شد / صبح آمد شمع او بیچاره شد
عقل خود شحنه‌ست چون سلطان رسید / شحنهٔ بیچاره در کنجی خزید

عقل سایهٔ حق بود حق آفتاب / سایه را با آفتاب او چه تاب
چون پری غالب شود بر آدمی / گم شود از مرد وصف مردمی

هر چه گوید او پری گفته بود / زین سری نی زان سری گفته بود
چون پری را این دم و قانون بود / کردگار آن پری خود چون بود

اوی او رفته پری خود او شده / ترک بی‌الهام تازی گو شده
چون به خود آید نداند یک لغت / چون پری را هست این ذات و صفت

پس خداوند پری و آدمی / از پری کی باشدش آخر کمی
شیرگیر از شیر کی ترسد بگو / شرح راه از که کی پرسد بگو

شیرگیر ار خون نره شیر خورد / تو بگویی او نکرد آن باده کرد
ور سخن پردازد از زر کهن / تو بگویی باده گفته‌ست این سخن

باده‌ای را می‌بود این شر و شور / نور حق را نیست آن فرهنگ و زور
که ترا از تو بکل خالی کند / تو شوی پست او سخن عالی کند

گرچه قرآن از لب پیغمبرست / هر که گوید حق نگفت او کافرست
چون همای بیخودی پرواز کرد / آن سخن را بایزید آغاز کرد

عقل را سیل تحیر در ربود / زان قوی‌تر گفت کاول گفته بود
نیست اندر جبه‌ام الا خدا / چند جویی در زمین و در سما

آن مریدان جمله دیوانه شدند / کاردها در جسم پاکش می‌زدند
هر یکی چون ملحدان گرده کوه / کارد می‌زد پیر خود را بی‌ستوه

هر که اندر شیخ تیغی می‌خلید / باژگونه او تن خود می‌درید
یک اثر نی بر تن آن ذوفنون / وان مریدان خسته و غرقاب خون

هر که او سوی گلوش زخم برد / حلق خود ببریده دید و زار مرد
وانکه او را زخم اندر سینه زد / سینه‌اش بشکافت و شد مرده ابد

وانکه آگه بود از آن صاحب‌قران / دل ندادش که زند زخم گران
نیم‌دانش دست او را بسته کرد / جان ببرد الا که خود را خسته کرد

روز گشت و آن مریدان کاسته / نوحه‌ها از خانه‌شان برخاسته
پیش او آمد هزاران مرد و زن / کای دو عالم درج در یک پیرهن

این تن تو گر تن مردم بدی / چون تن مردم ز خنجر گم شدی
با خودی با بیخودی دوچار زد / بیخود اندر دیدهٔ خود خار زد

ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار / بر تن خود می‌زنی آن هوش‌دار
زانکه بیخود فانی است و آمن است / تا ابد در ایمنی او ساکن است

نقش او فانی و او شد آینه / غیر نقش روی غیر آنجای نه
گر کنی تف سوی روی خود کنی / ور زنی بر آینه بر خود زنی

ور ببینی روی زشت آن هم تویی / ور ببینی عیسی و مریم تویی
او نه اینست و نه آن او ساده است / نقش تو در پیش تو بنهاده است

چون رسید اینجا سخن لب در ببست / چون رسید اینجا قلم درهم شکست
لب ببند ارچه فصاحت دست داد / دم مزن والله اعلم بالرشاد

بر کنارهٔ بام ای مست مدام / پست بنشین یا فرود آ والسلام
هر زمانی که شوی تو کامران / آن دم خوش را کنار آب دان

بر زمان خوش هراسان باش تو / همچو گنجش خفیه کن نی فاش تو
تا نیاید بر ولا ناگه بلا / ترس ترسان رو در آن مکمن بلا

ترس جان در وقت شادی از زوال / زان کنار بام غیب است ای رجال
گر نمی‌بینی کنار بام راز / روح می‌بیند که هستش احتراز

هر کنار کنگره شادی نشست / جز کنار بام خود نبود سقوط

سبب فصاحت و بسیار گویی آن فضول نزد رسول

چون [illegible] هم مست خوش گشت الیقین / لاجرم بسیار گو شد از نشاط

بی ادب با بی ادب می‌کند / گر بود عاقل نکو فر می‌شود

ور غبی کم گردد استیناس [illegible] / بیخود از می با ادب گردد تمام

بر همه صحن احسن کرده اند / حکم غالب راست چون اغلب شدند

بیان کردن رسول علیه السلام سبب تفضیل و اختیار کردن آن جوان را بر پیران کار دیده کار آزموده

کرد میری آن جوان در کارها / پیر پیر عقل باشد ای پسر

چونکه عقلش نیست و لا شیء مجید / طفل گیرش چون بود صاحب کمال

پاک باشد از غرور و از هوس / آن بیاض مو دلیل پختگی است

در علامت جید او دائم سیاه / بهر آن گفتیم کاین تمییز را

می ندانی ممتحن از ممتحن / آنکه او از پرده تقلید جست

پوست بشکافد در آید در میان / بینش ظاهر بین چه قلب و چه سره

تا ز راه انوست هر دو می‌شود / ای بسا شمس سپید و ده بتر

دل ببینیم و قفا بر ننگریم / قاضیانی که به ظاهر می‌تنند

حکم او مومن کنند این قوم زود / پس منافق اندرین ظاهر گریخت

تا چو عقل کل تو باطن بین شوی / از عدم چون عقل زیبا رو نمود

رفعت از تو و هزاران [illegible] / کمترین زان جهانی خش نفس

تیره باشد روز پیش نور او / ور مثالی احمقی [illegible]

یک خفاشی مر شفق را مظلم است / اندکی اندر خوری کش [illegible]

دشمن خفاش باشد هر چراغ مشعلی است / ظلمت اشکال از او [illegible]

علامت عاقل تمام و نیم عاقل و مرد تمام و نیم مرد و علامت شقی مغرور لاشیء

تا ز نور خویش [illegible] / مومن [illegible]

هر مکانی که گمان کان آمده است / اعتبار قوم تیغ و قلم بود

اعتباری گیر تا یابی صفا / از درون انبیا و اولیا

پیر تو مستی بی حد نبی / هست آنکه ادب اشتلم در احتیاط

نی همه جا بیخودی شر میکند / ور بود بدخوی بدتر می‌شود

بر [illegible] لباب انکاس او / با خود از می بی ادب گر دو [illegible]

لیک اغلب چون بدند و ناپسند / تیغ را از دست رهزن بستدند

گفت پیغمبر که ای ظاهرنگر / تو مبین او را جوان و بی‌هنر

ای بسا ریش سیاه و مرد پیر / ای بسا ریش سپید و دل چو قیر

عقل او را آزمودم بارها / نی سپیدی موی اندر ریش و سر

از بلیس او پیرتر خود کی بود / پیر باشد در هنر آن خوش خصال

طفل گیرش چون بود عیسی نفس / پیش چشم بسته کش کوته [illegible]

آن مقلد چون نداند جز دلیل / چونکه خواهی کز گزین پیر را

لیک پیر عقل نی پیر سن / او بنور حق ببیند هر چه هست

نور پاکش بی دلیل و بی بیان / او چه داند چیست اندر تو سره

ای بسا زر سیه کرده بدود / تا فروشد آن بعقل مختصر

تا که باطن بین جمله [illegible] / حکم بر اشکال ظاهر می‌کنند

چون شهادت گفت و ایمانش [illegible] / خون صد مومن بپنهانی بریخت

جهد کن تا پیر عقل و دین شوی / خلعتش داد و هزاران عز فزود

عقل [illegible] عالم غیبی [illegible] / این که بود هیچ او محتاج کس

که بصد [illegible] / ظلمت شب پیش او [illegible]

کو ز شب مظلم [illegible] / ور [illegible] خفاشی [illegible]

عاشق هر جا شکال مشکلی است / تا [illegible] صلحش

تا ترا مشغول آن مشکل کند / ور [illegible] افغان کند

عاقل آن باشد که او با مشعله است / او دلیل و پیشوای قافله است

پیرو نور خود است آن پیشرو / [illegible]

دیگری که نیم عاقل آمد او / عاقلی را دیده کرد آن نور جو
دست در وی زد چو کور اندر دلیل / تا بدو بینا شد و چست و جلیل
وان خری کز عقل جو سنگی نداشت / خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت
خود نداند نی قلیل و نی کثیر / می نجوید هم نذیر و هم بشیر
خود نداند از ضلالت در قلیل / ننگش آید آمدن خلف دلیل
میرود اندر بیابان دراز / گاه لنگان آید و گاهی بتاز
شمع نی تا پیشوای خود کند / نیم شمعی نی که نوری کد کند
نیست عقلش تا دم زنده زند / نیم عقلی نی که خود مرده کند
مرده آن عاقل آید او تمام / تا بر آید از نشیب خود ببام
عقل کامل نیست خود را مرده کن / در پناه عاقلی زنده سخن
زنده نی تا همدم عیسی شود / مرده نی تا دمگه عیسی بود
زنده نی و مرده نی لاشی بود / غوره باشد نی عنب نی می بود
غوره کز غوری کی در نگذرد / سنگ پست خام تر جسمش نجهد
جان کورش گام هر سو می نهد / عاقبت نجهد ولی بر می جهد
سود ندهد بر جهیدن آن زمان / زانکه نازل شد بلا از آسمان

قصه آبگیر و صیادان و آن سه ماهی یکی عاقل و یکی نیم عاقل و یکی مغرور ابله بی عقل و عاقبت ایشان

قصه آن آبگیرست ای عنود / که درو سه ماهی اشگرف بود
در کلیله خوانده باشی لیک آن / صورت قصه بود وین مغز جان
چند صیادی سوی آن آبگیر / برگذشتند و بدیدند آن ضمیر
پس شتابیدند تا دام آورند / ماهیان واقف شدند و هوشمند
آنکه عاقل بود عزم راه کرد / عزم راه مشکل ناخواه کرد
گفت با اینها ندارم مشورت / که یقین سستم کنند از مقدرت
مهر زاد و بود بر جانشان تنند / کاهلی و جهلشان بر من زند
مشورت را زنده باید نکو / که ترا زنده کند آن زنده کو
ای مسافر با مسافر رای زن / زانکه پایت لنگ دارد رای زن
از دم حب الوطن بگذر مایست / که وطن آنسوست جان اینسوی نیست

سر حدیث حب الوطن من الایمان

گر وطن خواهی گذر آنسوی شط / اینحدیث راست را کم خوان غلط
در وضو هر عضو را وردی جدا / آمده است اندر خبر بهر دعا
چونکه استنشاق بینی می کنی / بوی جنت خواه از رب غنی
تا ترا آن بو کشد سوی جنان / بوی گل باشد دلیل گلستان
چونکه استنجا کنی ورد و سخن / این بود کز زلتم پاکی بکن
دست من اینجا رسید این را بشست / دستم اندر شستن جانست سست
ای تو کس‌کشته جان ناکسان / دست فضل تست در جانها رسان
حد من این بود کردم من لئیم / زانسوی حد را نقی کن ای کریم
از حدث شستم خدایا پوست را / از حوادث تو بشو این دوست را

حکایت آنشخص که بوقت استنجا گفت اللهم ارحنی رایحة الجنة بجای اللهم اجعلنی من التوابین واجعلنی من المتطهرین که ورد استنجاست و این را در وقت استنشاق خواند عزیزی گفت سوراخ دعا گم کرده

آن یکی در وقت استنجا بگفت / که مرا با بوی جنت دار جفت
گفت شخصی خوب ورد آورده / لیک سوراخ دعا گم کرده
این دعا که ورد بینی بود چون / ورد بینی را تو آوردی بکون
رایحه جنت ز بینی یافت حر / رایحه بینی کی آید از دبر
ای تواضع برده پیش ابلهان / وی تکبر برده تو پیش شهان
آن تکبر بر خسان خوبست و چست / هین مرو معکوس عکسش بند سست
از پی سوراخ بینی رست گل / بو وظیفه بینی آمد ای عتل
بوی گل بهر مشامست ای دلیر / جای آن بو نیست این سوراخ زیر
کی ازینجا بوی خلد آید ترا / بو ز موضع جو اگر باید ترا

همچنین حب الوطن آمد درست
تو وطن بشناس ای خواجه نخست

گفت آن ماهی زیرک ره کنم
دل ز رای و مشورتشان برکنم

نیست وقت مشورت هین راه کن
چون علی تو آه اندر چاه کن

محرم آن آه کمیابست بس
شب رو و پنهان روی کن چون عسس

سوی دریا عزم کن زین آبگیر
بحر جو و ترک این گرداب گیر

سینه را پا ساخت میرفت آن حذور
از مقام با خطر تا بحر نور

همچو آهو کز پی او سگ بود
میدود تا در تنش یک رگ بود

خواب خرگوش و سگ اندر پی خطاست
خواب خود در چشم ترسنده کجاست

رفت آن ماهی ره دریا گرفت
راه دور و پهنهٔ دریا گرفت

رنجها بسیار دید و عاقبت
رفت آخر سوی امن و عافیت

خویشتن افکند در دریای ژرف
که نیابد حد آن را هیچ طرف

پس چو صیادان بیاوردند دام
نیم عاقل را از آن شد تلخ کام

گفت آه من فوت کردم وقت را
چون نگشتم همره آن رهنما

ناگهان رفت او ولیکن چونکه رفت
می‌ببایستم شدن در پی بتفت

برگذشته حسرت آوردن خطاست
باز ناید رفته یاد آن هباست

قصهٔ آن مرغ که وصیت کرد که بر گذشته پشیمانی مخور و در تدارک وقت اندیش و بر رفته غم مخور

این زمان سودی ندارد حسرتم
چون کنم چون فوت شد آن فرصتم

آن یکی مرغی گرفت از مکر و دام
مرغ او را گفت کای خواجه همام

تو بسی مرغ ضعیفی همچو من
صید کرده خورده گیر ای نیک ظن

تو بسی گاوان و میشان خورده
تو بسی اشتر بقربان کرده

خود نگشتی سیر ازانها در زمن
هم نگردی سیر از اجزای من

مر مرا آزاد گردان از کرم
ای جوان مرد کریم محتشم

هل مرا تا که سه پندت بر دهم
تا بدانی زیرکم یا ابلهم

اول آن پند هم بر دست تو
بدهم ایجان دلم پابست تو

بر سر دیوار بدهم ثانیش
تا شوی شادان بپند شاد و خوب کش

پس سوم پندت دهم من بر درخت
که ازین سه پند گردی نیکبخت

آنچه بر دستست اینست آن سخن
که محالی را ز کس باور مکن

بر کفش چون گفت اول پند زفت
گشت آزاد و بر آن دیوار رفت

گفت دیگر بر گذشته غم مخور
چون ز تو بگذشت زان حسرت مبر

بعد از آن گفتش که در جسمم کتیم
ده درم سنگست یک در یتیم

دولت تو بخت فرزندان تو
بود آن گوهر بحق جان تو

فوت کردی در که روزیت نبود
که نباشد مثل آن در در وجود

آنچنانکه وقت زادن حامله
ناله دارد خواجه شد در غلغله

گشت غمناک و همیگفت آه آه
این چرا کردم که شد کارم تباه

من چرا آزاد کردم من ترا
زین حیل از راه بردی مر مرا

مرغ گفتش نی نصیحت کردمت
که مبادا بر گذشته دی غمت

چون گذشت و رفت غم چون میخوری
یا نکردی فهم پندم یا کری

وان دوم پندت بگفتم کز ضلال
هیچ تو باور مکن قول محال

من نیم خود ده درم سنگ ای اسد
ده درم سنگ اندرونم چون بود

خواجه باز آمد بخود گفتا که هین
باز گو پند سوم ای نازنین

گفت آری خوش عمل کردی بدان
تا بگویم پند ثالث رایگان

این بگفت و بر پرید و شاد رفت
سوی صحرا سرخوش و آزاد رفت

پند گفتن با جهول خوابناک
تخم افکندن بود در شوره خاک

چاک حمق و جهل نپذیرد رفو
تخم حکمت کم دهش ای نیکخو

زانکه جاهل جهل را بنده بود
چونکه تو پندش دهی او نشنود

چاره اندیشیدن آن ماهی نیم عاقل و خود را مرده کردن

نیم عاقل گفت در وقت بلا
چونکه ماند از سایهٔ عاقل جدا

کو سوی دریا شد و از غم عتیق
فوت شد از من چنان نیکو رفیق

لیک زان نندیشم و بر خود زنم
خویشتن را این زمان مرده کنم

پس بر آرم اشکم خود بر زبر — پشت زیر و میروم بر آب بر
میروم بروی چنانکه خس رود — نی بسباحی چنانکه کس رود
مرده گردم خویش بسپارم بآب — مرگ پیش از مرگ امنست از عذاب
مرگ پیش از مرگ امنست ای فتی — اینچنین فرمود ما را مصطفی
گفت موتوا کلکم من قبل ان — یاتی الموت تموتوا بالفتن
همچنان مرد و شکم بالا فکند — آب میبردش نشیب و گه بلند
هر یکی زان قاصدان بس غصه برد — که دریغا ماهیی بهتر بمرد
شاد میشد او ازان گفت دریغ — پیش رفت آن بازیم رستم ز تیغ
پس گرفتش یک صیاد ارجمند — پس برو تف کرد و بر خاکش فکند
غلط غلطان رفت پنهان اندر آب — ماند آن دیگر همی کرد اضطراب
از چپ و از راست میجست آن سلیم — تا بجهد خویش برهاند گلیم
دام افکندند و اندر دام ماند — احمقی او را در آن آتش نشاند
بر سر آتش به پشت تابه — با حماقت گشت او همخوابه
او همی جوشید از تف سعیر — عقل میگفتش الم یاتک نذیر
او همی گفت از شکنجه وز بلا — همچو جان کافران قالوا بلی
باز میگفت او که گر این بار من — وا رهم زین محنت گردن شکن
من نسازم جز بدریایی وطن — آبگیری را نسازم من سکن
آب بی حد جویم و ایمن شوم — تا ابد در امن و صحت میروم
همچنین میکرد با خود نذرها — گر چنین بر من بلا گر یابم رها
و اندر عقلش ناگه اندر جرم شد — با چنینم در چنین رنج و تعب
عقل میگفتش حماقت با تو است — با حماقت عهد را آید شکست

بیان آنکه عهد کردن احمق وقت گرفتاری و ندامت هیچ وفایی ندارد که لو ردوا لعادوا لما نهوا عنه و انهم لکاذبون فالق الاصباح هیچ کاذب را وفا مدار

عقل را باشد وفای عهدها — تو نداری عقل رو ای خر بها
عقل را یاد آید از پیمان خود — پرده نسیان بدراند خرد
چونکه عقلت نیست نسیان میر تست — دشمن و باطل کن تدبیر تست
از کمی عقل پروانه خسیس — یاد نارد ز آتش و سوز و حسیس
چونکه پرش سوخت توبه میکند — آز و نسیانش بر آتش میزند
ضبط و درک و حافظی و یادداشت — عقل را باشد که عقل آنرا فراشت
چونکه گوهر نیست تابش چون بود — چونکه نبود ذکر ایقاظی چون بود
آن تمنی هم ز بی عقلی اوست — که نه بیند کان حماقت را چه پوست
آن ندامت از نتیجه رنج بود — نی ز عقل روشن چون گنج بود
چونکه شد رنج آن ندامت شد عدم — می‌نیرزد خاک آن توبه و ندم
آن ندم از ظلمت غم بست بار — پس کلام اللیل یمحوه النهار
چون برفت آن ظلمت غم گشت خوش — هم برفت از دل نتیجه و زاده‌اش
میکند او توبه و پیر خرد — بانگ لو ردوا لعادوا میزند
عقل قید شهوتست ای بلهوا — زانکه شهوت می‌تند عقلش محوا
وهم خوانش آنکه شهوت را گداشت — وهم قلب نقد زر عقلهاست
وهم را پیدا نگردد وهم عقل — هر دو را سوی محک کن زود نقل
این محک قرآن و حال انبیا — چون محک مر قلب را گوید بیا
تا ببینی خویش را ز آسیب من — که نه‌ای اهل فراز و شیب من
عقل را گر اره سازد دو نیم — همچو زر باشد در آتش او سلیم
وهم مر فرعون عالم سوز را — عقل مر موسی جان افروز را
رفت موسی بر طریق نیستی — گفت فرعونش بگو تو کیستی

مجاوبات موسی که صاحب عقل بود و فرعون که صاحب وهم بود

گفت من عقلم رسول ذوالجلال — حجة الله ام امانم از ضلال
گفت نی خامش رها کن گفتگو — نسبت و نام قدیمت را بگو
گفت موسی نسبتم از خاکدانش — نام اصلم کمترین بندگانش
بنده زاده آن خداوند وحید — زاده از پشت جواری و عبید

نسبت جسمم ز خاک و آب و گل
اصل ما و اصل جمله سرکشان
چون تن و جان میشود با خاک
گفت غیر این نسبتی نیست
بنده باغی و طاغی ای ظلوم
و غریبی خواره و مونس خلق
واحد اندر ملک او را یار نی
نقش او کردست و نقاش [illegible]
بلکه آن غدار و آن طاغی توئی
من زدم مشتی و ناگه او فتاد
کشته و خون شان در گردنت
کوری تو حق مرا خود برگزید
که مرا پیش [illegible]
زخم کلکی را نمی تانی کشید
آن یکی آمد زمین را میشکافت
کاین زمین را از چه ویران میکنی
گفت ای ابله برو بر من مران
کی شود بستان و کشت و برگ و بر
تا نشد خلطهایت از دوا
که چرا این اطلس بگزیده را
همچنین نجار و حداد و قصاب
تا نکوبی گندم اندر آسیا
این تقاضا کرد آن نان و نمک
بسکه خود را کرده بنده هوا
تا دم آن از دم این بشکند

آب و گل را دیده وان جان [illegible]
هست از خاکی [illegible]
اندران گور [illegible]
مر ترا خود آن نسب [illegible]
زین وطن بگریختند از [illegible]
که ندانستی [illegible] پاسخش [illegible]
شد کاشتم [illegible]
غیر اگر [illegible] می کند او [illegible]
لاف شرکت میزنی [illegible]
آنکه جانش خود نبد جانی بداد
تا چه آید بر تو زین نخوت [illegible]
سرنگون شد آنچه نصبش [illegible]
روز [illegible]
نیم باری آنچه تو چون [illegible]

مرجع من جسم خاکی [illegible]
[illegible]
[illegible] اسپاه تو
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

مرجع تو هم بخاک ای [illegible]
از غذای خاک چند گردیست
خاک گردند و [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
امید قتل من [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بیان آنکه [illegible] دیوانی ست جمعیت پذیری و درستی در شکستگی [illegible]

تو عمارت از خرابی [illegible]
تا نگردد فهم او زیر و زبر
کی رود مونس [illegible] کجا یابد شفا
بر دریده چو شکم [illegible]
هست شان بیش از عمارتها [illegible]

[illegible]
تا شکافی [illegible]
پاره پاره کرده درزی جامه را
هر بنای کهنه کآبادان کنند
آن بلیها در آن بلیه [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

جواب دادن موسی علیه السلام فرعون را [illegible]

گر شکستند [illegible]
کر تکی را کرده‌ای تو اژدها
مار من آن اژدها را برشکند

[illegible]
اژدها را اژدها آورده‌ام
[illegible]

جواب فرعون موسی علیه السلام را و تهدید او

جادوئی رخنه کند در سنگ و کُه / گفت هستم غرق پیغام خدا

نفی کردن موسی علیه السلام جادوئی را از خود

کز دمم پر رشک میگردد مسیح / من بجادویان چه مانم ای وقیح
کز خدا نازل شود بر من حدیث / چون تو با پر هوا بر می‌پری
بر کریمانش گمان بد بود / چون تو جزو عالمی پس ای مهین
خانه را گردنده بیند منظرت / ور تو در کشتی روی بر یم روان
تنگ بینی جو دنیا را همه / ور تو خوش باشی بکام دوستان
او ندیده هیچ جز کفر و نفاق / وی بسا کس رفته تا هند و هری
او ندیده هیچ جز مکر و کین / طالب چیزی ای یار رشید
جمله اقلیمها را گو بجو / گاو در بغداد آید ناگهان
او نبیند غیر قشر خربزه / که بود افتاده در ره یا حشیش
بسته اسباب جانش لایزید / وان فضای خرق اسباب و علل

بیان آنکه هر حس مدرک را از آدمی نیز مدرکاتی دیگرست که از مدرکات آن حس دیگر بیخبرست چنانکه هر پیشه‌ور استاد اعجمی از کار استاد دیگر بیخبرست از آنکه وظیفهٔ او نیست و بیخبری این از آنچه وظیفهٔ او نیست دلیل نبود که آن مدرکات نیست والله اعلم

مضطرب احوال مضطر گشته / چشم بگشا و سبب را بنگر
جان پاکان خویش بر تو میزنند / جمله عالم گر بود نور و صور
تا نمائی زلف و رخساره به پیش / گوش گوید من بصورت ننگرم
فن من جز حرف و صوتی نیست بیش / هین بیا بینی ببین این خوب را
فن من اینست و علمم مختبر / کی ببینم من سخ آن سیم ساق
خواه کژ خواه پیش او یا راست کژ / چشم احول از یکی دیدن یقین
مر مرا از خود نمیدانی تو فرق / منکر از خود دور من ای کج باز قو

گفت حق گفتست جادو / کو در افگندی بکار اینجا دوئی
خلق یکدل تو کردی دو گروه / جادوئی که دید با نام خدا
غفلت و کفرست مایه جادوئی / مشعله و نیست جان کو سوی
من بجادویان چه مانم ای وقیح / که ز جانم نور میگردد کتب
من بجادویان چه مانم ای خبیث / لاجرم بر من گمان بد میبری
هر کرا افعال دام و دد بود / کل آنرا هیچ خود بینی یقین
چون تو برگردی و برگردد سرت / ساحل یم را همی بینی دوان
گر تو باشی تنگدل از ملحمه / اینجهان بنمایدت چون بوستان
ای بسا کس رفته در شام و عراق / او ندیده جز مگر بیع و شرے
وی بسا کس رفته ترکستان و چین / جز همان چیزی که هیچ دید ندید
چون ندید او مدرکی جز رنگ و بو / بگذرد از این سران تا آن سران
از همه عیش و خوشیها و مزه / لایق سیران گاوی یا خریش
خشک بر میخ طبیعت چون قدید / هست ارض الله ای صدر اجل
هر زمان مبدل شود چون نقش جان / نو بنو بیند جهانی در عیان
گر بود فردوس و انهار بهشت / چون فسرده یک صفت شد گشت زشت
چشمه و بدهمان در آن سرشت / پردهٔ پاکان حس ناپاک تست
مدرکی حس لب بشو زاب عیان / اینچنین دان جامه شوئی صوفیان
ای بسا غفلت ز سبب تو بیخبر / بستهٔ اسباب گشتستی تو خر
لاجرم اعمی و انج سرگشته / تا شوی فارغ ز اسباب نظر
چون شود ... پرده کند / چشم را باشد از آن خوبی خبر
چشم بسته ... می‌آرد به پیش / صورت ار بانگی زند من بشنوم
عالم حس لیک اندر فن خویش / نیست یعنی در خور این مطلوب را
گر بود مشک و گلابی بو برم / هین مکن تکلیف ما لیس یطاق
باز حس کژ نبیند غیر کژ / تا نظر شرکست شد توحید بین
تو که فرعونی همه مکری و زرق / تا یکی تو را نبینی تو دو تو

عنکرانه ز من یکسا عتو / تا ورای کون بینی ساعتی
دور بینی از تنگی‌ها و نام / عشق اندر عشق بینی والسلام

پس بدانی چونکه رستی از بدن / گوش و بینی چشم میداند شدن
راست گفتست آن شه شیرین زبان / چشم گردد مو بموی عارفان

چشم را چشمی نبود اول یقین / در رحم بود او جنین گوشتین
علت دیدن مدان پیه ای پسر / ورنه خواب اندر ندیدی کس صور

آن پری و دیو می‌بیند شبیه / نیست اندر دیدگان هر دو پیه
نور را با پیه خود نسبت نبود / نسبتش بخشید خلاق ودود

آدمست از خاک کی ماند بخاک / جنی است از نار بی هیچ اشتراک
نیست مانند آتش آن جنی / گرچه اصلش اوست چون می بنگری

مرغ از بادست کی ماند بباد / نامناسب را خدا نسبت بداد
نسبت این فرعها با اصلها / هست بیچون ارچه دادش وصلها

آدمی چون زاده خاک هباست / این پسر را با پدر نسبت کجاست
نسبتی گر هست مخفی از خرد / هست بیچون و خرد کی پی برد

باد را بی چشم اگر بینش نداد / فرق چون میکرد اندر قوم عاد
چون همی دانست مؤمن از عدو / چون همی دانست می را از کدو

آتش نمرود را گر چشم نیست / با خلیلش چون تجشم کردنیست
گر نبودی نیل را آن نور و دید / از چه قبطی را ز سبطی میگزید

گر نه کوه و سنگ با دیدار شد / پس چرا داود را او یار شد
این زمین را گر نبودی چشم جان / از چه قارون را فرو خورد آنچنان

گر نبودی چشم دل حنانه را / چون بدیدی هجر آن فرزانه را
سنگریزه گر نبودی دیده‌ور / چون گواهی داد اندر مشت در

ای خرد بر کش تو پر و بالها / سوره برخوان زلزلت زلزالها
در قیامت این زمین بر نیک و بد / کی ز نادیده گواهی میدهد

کی تحدث حالها و اخبارها / تظهر الارض لنا اسرارها
این فرستادن مرا پیش تو میر / هست برهانی که بد مرسل خبیر

که چنین دارو چنین ناسور را / هست ناسور از پی میسور را
واقعاتی دیده بودی پیش ازین / که خدا خواهد مرا کردن گزین

من عصا و نور بگرفته بدست / شاخ گستاخی ترا خواهم شکست
واقعاتی سهمگین از بهر این / گونه گونه مینمودت رب دین

در خور سر بد و طغیان تو / تا بدانی کوست در خردان تو
تا بدانی کو حکیمست و خبیر / مصلح امراض درمان ناپذیر

تو بتأویلات میگشتی ازان / کور و کر کاین هست از خواب گران
وان طبیب و آن منجم در لمع / دید تعبیرش بپوشید از طمع

گفت دور از دولت و از شاهیست / که در آید غصه در آگاهیست
از غذای مختلف یا از طعام / طبع شوریده همی بیند منام

زانکه دید او که نصیحت جو نه‌ای / تند و خونخواری و مسکین خو نه‌ای
پادشاهان خون کنند از مصلحت / لیک رحمتشان فزونست از عنت

شاه را باید که باشد خوی رب / رحمت او سبق گیرد بر غضب
نی غضب غالب بود مانند دیو / بی ضرورت خون کند از بهر ریو

نی حلیمی مخنث وار نیز / که شود زن روسپی زان و کنیز
دیو خانه کرده بودی سینه را / قبله سازیده بودی کینه را

شاخ تیزت بس جگرها را که خست / نک عصایم شاخ شوخت را شکست

حمله بردن این جهانیان و تاخت بردن تا دربندان غیب که سرحد غیبست و غفلت ایشان از کمین که چون غازی بغزا نرود کافر تاخت آرد

حمله بردند اسپه جسمانیان / جانب قلعه و دز روحانیان

تا فرو گیرند بر دربند غیب / تا کسی ناید ازان سو پاک جیب

غازیان حمله غزا چون کم برند / کافران بر عکس حمله آورند
غازیان غیب چون از حلم خویش / حمله ناوردند بر تو زشت کیش

حمله بردی سوی دربندان غیب / تا ببندی راه بر مردان غیب
چنگ در صلب و رحمها در زدی / تا که شارع را بگیری از بدی
چون بگیری شهری کو ذوالجلال / برگزیدست از برای انسال
تو زدی بر بندها را ای لجوج / کوری تو کرد سرهنگی خروج
نک منم سرهنگ هنگت بشکنم / نک بنامش نام و ننگت بشکنم
تو برو در بندها را سخت بند / چندگاهی بر سبال خود بخند
سبلتت را بر کند یک یک قدر / تا بدانی کالقدر یعمی البصر
سبلت تو تیزتر یا آن عاد / که همی لرزید از دمشان بلاد
تو ستیزه روتری یا آن ثمود / که نیامد نسل ایشان در وجود
صد ازینها گر بگویم تو کری / بشنوی و ناشنوده آوری
توبه کردم از سخن کانگیختم / بی سخن من دارویت آمیختم
که نهم بر ریش خامت تا پزد / تا بسوزد ریش خامت تا ابد
تا بدانی کو غیورست ای عدو / میدهد هر حبه را درخورد او
کی نکو کردی و کی کردی تو شر / که ندیدی لایقش در پی اثر
کی فرستادی دمی بر آسمان / نیکیی کز پی نیامد مثل آن
گر مراقب باشی و بیدار تو / هر دمی بینی جزای کار تو
چون مراقب باشی و گیری رسن / حاجتت ناید قیامت آمدن
آنکه رمزی را بداند او صحیح / حاجتش ناید که گویند صریح
این بلا از کودنی آید ترا / که نکردی فهم نکته و رمزها
از بدی چون دل سیاه و تیره شد / فهم کن اینجا نشاید خیره شد
ورنه خود تیری شود آن تیرگی / در رسد در تو جزای خیرگی
ور نیاید تیر از بخشایش است / نی پی نادیدن آلایش است
هین مراقب باش گر دل بایدت / کز پی هر فعل چیزی زایدت
ور ازین افزون ترا همت بود / از مراقب کار بالاتر رود
پس چو آهن گرچه تیره هیکلی / صیقلی کن صیقلی کن صیقلی

بیان آنکه تن هر یک از آدمی همچو آهن نیکو جوهر که قابل آینه است تا درو هم در دنیا بهشت و دوزخ و قیامت و غیر آن معاینه بنماید نه بطریق خیال بل بعیان

تا دلت آیینه گردد پر صور / اندرو هر سو ملیحی سیمبر
آهن ارچه تیره و بی نور بود / صیقلی آن تیرگی از وی زدود
صیقلی دید آهن و خوش کرد رو / تا که صورتها توان دید اندرو
گر تن خاکی غلیظ و تیره است / صیقلش کن زانکه صیقل گیره است
تا درو اشکال غیبی رو دهد / عکس حوری و ملک در وی جهد
صیقل عقلت بدان دادست حق / که بدو روشن شود دل را ورق
صیقلی را بسته‌ای ای بی نماز / وان هوا را کرده‌ای دو دست باز
گر هوا را بند بنهاده شود / صیقلی را دست بگشاده شود
آهنی کائینهٔ غیبی بدی / جمله صورتها درو مرسل شدی
تیره کردی زنگ دادی در نهاد / این بود یسعون فی الارض فساد
تا کنون کردی چنین اکنون مکن / تیره کردی آب را افزون مکن
بر مشوران تا شود این آب صاف / واندرو بین ماه و اختر در طواف
زانکه مردم هست همچون آب جو / چون شود تیره نبینی قعر او
قعر جو پر گوهرست و پر ز در / هین مکن تیره اگر هستی تو حر
جان مردم هست مانند هوا / چون بگرد آمیخت شد پرده سما
مانع آید او ز دید آفتاب / چونکه گردش رفت شد صافی و ناب
حاصل آنکه کم مکن ای پیشرو / صیقلی والله اعلم بالصدور

باز گفتن موسی اسرار فرعونیها و واقعات او را ظهر الغیب تا به خبیری حق ایمان آورد والله اعلم

با کمال تیرگی حق واقعات / مینمودت تا روی راه نجات
ز آهن تیره بقدرت می‌نمود / واقعاتی که در آخر خواست بود
تا کنی کمتر تو آن ظلم و بدی / آن همی دیدی و بدتر میشدی

نقشهای بد که در خوابت نمود / می‌رمیدی زان و آن نقش تو بود
همچو آن زنگی که در آیینه دید / روی خود را زشت و بر آیینه رید
که چه زشتی لایق اینی و بس / زشتیم آن توست ای کور خس
این جفا بر روی زشتت میکنی / نیست بر من زانکه هستم روشنی
گاه میدیدی لباست سوخته / گه دهان و چشم تو بر دوخته
گاه حیوان قاصد خونت شده / گه سر خود را به دندان دده
گه نگون اندر میان آبریز / گه غریق سیل خون آمیز تیز
گه زبامی اوفتاده گشته پست / گاه در اشکنجه و بسته دو دست
گاه دیده خویش در زنجیر و غل / گاه بر مغزت زدی چون دبل
گه ندات آمد از این چرخ نقی / که شقیی که شقیی که شقی
گه ندات آمد صریحی از جبال / که برو هستی ز اصحاب شمال
گه صدای آمدت از هر جماد / تا ابد فرعون در دوزخ فتاد
گه خطاب آمد ترا از هر نبات / گشت بعد و ابد فرعون مات
زین بترها که نمیگویم ز شرم / تا نگردد طبع معکوس تو گرم
اندکی گفتم تو ای ناپذیر / زاندکی دانی که هستم من خبیر
خویشتن را کور میکردی و مات / تا نیندیشی جواب واقعات
چند بگریزی نک آمد پیش تو / کوری ادراک مکر اندیش تو
هین مکن زین پس فراگیر احتراز / که ببخشایش در توبه است باز

در بیان آنکه در توبه باز است

توبه را از جانب مغرب دری / باز باشد تا قیامت بر وری
تا ز مغرب بر زند سر آفتاب / باز باشد آن در از وی رو متاب
هست جنت را ز رحمت هشت در / یک در توبه است زان هشت ای پسر
زینهمه گه باز باشد گه فراز / وان در توبه نباشد جز که باز
هین غنیمت دار در باز است زود / رخت آنجا کش بکوری حسود
پیش از آن کز قهر در بسته شود / بعد از آن سعی تو کس نشنود
باز گرد از کفر و این در را بیاب / تا نگردی با شقاوت در عذاب

گفتن موسی علیه السلام فرعون را که از من یک پند قبول کن و چهار فضیلت عوض بستان

هین ز من بپذیر یک چیز و بیا / پس ز من بستان عوض آن را چهار
گفت ای موسی کدامست آن یکی / شرح کن با من از آن یک اندکی
گفت آن یک که بگویی آشکار / که خدایی نیست غیر از کردگار
خالق افلاک و انجم بر علا / مردم و دیو و پری و مرغ را
خالق دریا و کوه و دشت و تیه / ملکت او بی حد و او بی شبیه
حافظ هر چیز و هر کس هر مکان / رازق هر جانور اندر جهان
هم نگهدارندهٔ ارض و سما / هم پدید آرندهٔ گل از گیا
مطلع او بر ضمیر بندگان / حاکم و جبار بر گردنکشان
اوست بر هر پادشاهی پادشاه / حکم او را یفعل الله ما یشاء
گفت ای موسی کدامست آن چهار / که عوض بدهی مرا بر گو بیار
تا بود کز لطف آن وعدهٔ حسن / سست گردد چار میخ کفر من
بو که زان خوش وعده‌های مغتنم / بر گشاید قفل کفر صد منم
بو که از تاثیر جوی انگبین / شهد گردد در تنم این زهر کین
یا ز عکس جوی آن پاکیزه شیر / پرورش یابد دمی عقل اسیر
یا بود کز عکس آن جوهای خمر / مست گردم بو برم از ذوق امر
یا بود کز لطف آن جوهای آب / تازگی یابد تن شوره خراب
شوره ام را سبزه پیدا شود / خارزارم جنت الماوا شود
بو که از عکس بهشت و چار جو / جان شود از یاری حق یار جو
آنچنان کز عکس دوزخ گشته ام / آتش و در قهر حق آغشته ام
گه ز عکس مار دوزخ همچو مار / گشته ام [illegible]
که ز عکس جوشش آب حمیم / آب ظلمم کرد خلقان را هدیم
من ز عکس زمهریرم زمهریر / یا ز عکس آن سعیرم همچو سعیر

در شرح ... [illegible] / والی اکسیر ... کز روی ...
موسیا باشد که بگشایم در / در فضیلتهایت کردم ...
موسیا باشد که یابم ... / ولیم هم از کثرت ما و منی
این بگو باری که چیست آن چهار / که عوض خواهیم دادن بیشمار

شرح کردن موسی آن چهار فضیلت پاینده را

گفت موسی که اولین آن چهار / صحتی باشد تنت را پایدار
این علل‌ها که در طب گفته‌اند / دور باشد از تنت ای ارجمند
ثانیا باشد ترا عمر دراز / که اجل دارد ز عمرت احتراز
وین نباشد بعد عمری مستوی / که بناکام از جهان بیرون روی
بلکه خواهان اجل چون طفل شیر / نی ز رنجی کان ترا دارد اسیر
مرگ جویا باشی لی نز عجز و رنج / بلکه بینی در خراب خانه گنج
پس بدست خویش گیری تیشه / میزنی بر خانه بی اندیشه
که حجاب گنج بینی خانه را / مانع صد خرمن این یکدانه را
پس در آتش افگنی این دانه را / پیش گیری پیشهٔ مردانه را
برکنی این خانه تن بی دریغ / تا مهت آید برون از زیر میغ
ای به یک برگی ز باغی مانده / همچو کرمی برگش از رز رانده
چون کرم این کرم را بیدار کرد / اژدهای جهل را این کرم خورد
کرم کرمی شد پر از میوه درخت / اینچنین تبدیل گردد نیکبخت

تفسیر کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف آلخ

خانه برکن کز عقیق این یمن / صد هزاران خانه شاید ساختن
گنج زیر خانه است و چاره نیست / پس ز هدم خانه منديش و مایست
که هزاران خانه از یک نقد گنج / میتوان کردن عمارت بی ز رنج
عاقبت آن خانه خود ویران شود / گنج از زیرش یقین عریان شود
لیک آن تو نباشد زانکه روح / مزد ویران کردنستش آن فتوح
چون نکرد آن کار مزدش نیست لا / لیس للانسان الا ما سعی
دست خایی بعد از آن تو کای دریغ / اینچنین ماهی بد اندر زیر میغ
من نکردم آنچه گفتند از بهی / گنج رفت و خانه و دستم تهی
حایل گنج و حجاب این خانه بود / مانع صد خرمن این یکدانه بود
خانه و اجرت گرفتی و کرا / نیست ملک تو به بیعی یا شری
این کرا مدتی داد و اجل / تا درین مدت کنی در وی عمل
پاره دوزی میکنی اندر دکان / زیر این دکان تو پنهان دو کان
هست این دکان کرایی زود باش / تیشه بستان و تگش را می‌تراش
تا که تیشه ناگهان بر کان نهی / از دکان و پاره دوزی وارهی
پاره دوزی چیست خورد آب و نان / میزنی این پاره بر دلق گران
هر زمان میدارد این دلق تنت / پاره بروی میزنی زین خوردنت
ای ز نسل پادشاه کامگار / با خود آ زین پاره دوزی ننگ دار
پاره برکن ازین قعر دکان / تا برآرد سر به پیش تو دو کان
پس از آن کاین مهلت خانه کری / آخر آید بر نخورده زو بری
پیش تا بیرون کند صاحب دکان / وین دکان را بر کند از روی کان
تو ز حسرت دست بر سر میزنی / گاه ریش خام خود برمی‌کنی
کای دریغا آن من بود آیدگان / کور بودم بر نخوردم زاین مکان
ای دریغا گنج را بگذاشتم / آب حیوان را بخاک انباشتم
ای دریغا بود ما را برد باد / تا ابد یا حسرتا شد للعباد
ای دریغا ای دریغا ای دریغ / ماه من پنهان بماند زیر میغ

غره شدن آدمی بذکاوت و تصورات طبع خویش و طلب ناکردن علم غیب که علم انبیاست

دیده‌ام اندر خانه من نقش و نگار / بودم اندر عشق خانه بی قرار
ماندم اندر خانه حیران نزار / لابد از معنی شدم من خوار و زار
عشق خانه در دل من کار کرد / لاجرم از گنج ماندم دور و فرد
بودم از گنج نهانی بی خبر / ور نه دستنبوی من بودی تبر

آن کز داد پسر را داد می — این دهان خم را ستبرا داد می
چشم را بر نقش می‌آید ستم — همچو طفلان عشقها را بسته‌ام

پس نکو گفت آن حکیم کامیار — که تو طفلی خانه پر نقش و نگار
در الهی‌نامه بس اندرز کرد — که برآر از دودمان خویش گرد

بس کن ای موسی بگو وعدهٔ سوم — که دل من زاضطرابش گشت کم

شرح کردن موسی وعدهٔ سوم را

گفت موسی آن سیم ملکی دوتو — دو جهانی خالص از خصم و عدو
بیشتر زان ملک کاکنون داشتی — کان بد اندر جنگ و این در آشتی

آنکه در جنگت چنان ملکی دهد — بنگر اندر صلح چون خوانت نهد
آن کرم کاندر جفا اینهات داد — در وفا بنگر چه باشد افتقاد

گفت ای موسی چهارم چیست زود — بازگو صبرم شد و حرصم فزود
گفت چارم آنکه مانی تو جوان — موی همچون قیر و رخ چون ارغوان

رنگ و بو در پیش ما بس کاسد است — لیک تو پستی سخن کردیم پست
افتخار از رنگ و بو و از مکان — هست شادی و فریب کودکان

چونکه با کودک سر و کارم فتاد — هم زبان کودکان باید گشاد

بیان این خبر که کلموا الناس علی قدر عقولهم

که برو کتاب تا مرغت خرم — یا مویز و جوز و فستق آورم
جز شباب تن نمیدانی بگیر — این جوانی را بگیر ای خر شعیر

هیچ آژنگی نیفتد بر رخت — تازه ماند این شباب فرخت
نی نشان پیری آرد بر رو — نی قد چون سرو تو گردد دوتو

نی شود در روز جوانی از تو کم — نی بدندانها خللها یا الم
نه کمی در شهوت و طمث و ولعان — که زنان آید از ضعفت ملال

نه شود مویت سپید و پشت خم — لیک خوشتر لحظه لحظه دمبدم
آنچنان بگشایدت فر شباب — که گشود آن مژده عکاشه باب

احمد آخر زمان را انتقال — در ربیع اول آید بی جدال

معنی حدیث من بشرنی بخروج الصفر بشرته بالجنة

چونکه واقف شد دلش از وقت نقل — عاشق آن وقت گردید او بعقل
چون صفر آمد بشد شاد از سفر — که پس این ماه میسازم سفر

هر شبی تا روز زین شوق هدی — ای رفیق راه اعلی میزدی
گفت هر کس که مرا مژده دهد — چون صفر پای از جهان بیرون نهد

که صفر بگذشت شد ماه ربیع — مژده ور باشم مر او را و شفیع
چون صفر بگذشت بار و ماه نو — گشت پیدا بر فلک با تاب و ضو

گفت عکاشه صفر بگذشت و رفت — گفت که جنت ترا ای شیر زفت
دیگری آمد که بگذشت این صفر — گفت عکاشه ببرد از مژده بر

پس رجال از نقل عالم شادمان — وز بقااش شادمان این کودکان
چونکه آب خوش ندید آن مرغ کور — پیش او کوثر نماید آب شور

همچنین موسی کرامت میشمرد — هم بدینسان بیقدم سه کم نج
که نگردد صاف اقبال تو درد — هم نگردد اطلس بخت تو برد

هرچه خواهی یابی از بخت جوان — شادمان باشی بگردی ناتوان
گفت احسنت نکو گفتی ولیک — تا کنم من مشورت با یار نیک

باز گفت او این سخن با آسیه — گفت جان افشان بکن ای دلسیه

مشورت کردن فرعون با آسیه در ایمان آوردن

بس عنایتهاست متن این مقال — زود دریاب ای شه نیکو خصال
وقت کشت آمد زهی پر سود کشت — این بگفت و گریه کرد و گرم گشت

بر جهید از جا و گفتا بخ لک — آفتابی تاج گشتت ای کلک
عیب کل را خود بپوشاند کلاه — خاصه چون باشد کلاه خورشید و ماه

همدران مجلس که بشنیدی تو این — چون نگفتی آری و صد آفرین
این سخن در گوش خورشید ار شدی — سرنگون سوی زمین بیرون آمدی

هیچ میدانی چه وعده است و چه داد — میکند ابلیس را حق افتقاد
چون چنین بر لطف آن کریمت باز خواند — العجب چون زهره ات بر جا بماند

زهر وانه سید تازان جهت
میر سیدی برد دو عالم بهر آن

زهره کی زهره حق او بود
چون شهیدان از دو عالم بر خورد

غافلی هم حکمت است و نعمت است
تا نپرد زود سرمایه ز دست

غافلی هم حکمت است و این عمی
تا بماند لیک تا این حد چرا

لیک نی چندانکه ناسوری شود
زهر جان و عقل سحوری شود

خود که یابد اینچنین بازار را
که بیک گل میخری گلزار را

واندر آمد در زمستان عوض
حبه را آمد صد کان عوض

کان لله شد دادن آن حبه را
تا که کان الله له آید بدست

زانکه این موج ضعیف بیقرار
مست شد آن بحر کی آب با دپای

هوی فانی چونکه خود با او سپرد
گشت باقی دائم و هرگز نمرد

همچو قطره خائف از باد و خاک
که فنا گردد درین بحر و هلاک

چون باصل خود که دریا بود جست
از تف خورشید و باد و خاک رست

ظاهرش گم گشت در دریا ولیک
ذات او معصوم و پا برجا و نیک

هین بده ای قطره خود را بی ندم
تا بیابی در بهای قطره یم

هین بده ای قطره خود را این شرف
در کف دریا شو ایمن از تلف

خود کرا آید چنین دولت بدست
قطره را بحری تقاضاگر شدست

چون تقاضا میکند دریا ترا
پس چو استادی در مادری بلا

الله الله زود بفروش و بخر
قطره ده بحر پر گوهر ببر

الله الله هیچ تاخیری مکن
که ز بحر لطف آمد این سخن

الله الله زود بشتاب ای عجب
چونکه بحر همت است این نیست جر

الله الله گوی شو بیدست و پا
تا شود چوگان وصلی پا ترا

الله الله تو مکان مبسر
بر چنین انعام عام ای بیخبر

الله الله زود دریاب ای فتی
تا نگردی در غلط بینی فنا

الله الله ترک کن هستی خود
چونکه خواند ستت بدولی معتمد

الله الله زود تر تعجیل کن
برفروز از این بشارت بی سخن

الله الله تا کنون گر باختی
گردن اندر معصیت افراختی

الله الله چون عنایت در رسید
بی توقف روی آمیز ای عشیه

الله الله چونکه عصیانهای تو
در نمی ماند برویت شکر گو

الله الله چون تن فضل کرد
سر بخاک پای او باید نهاد

الله الله با چنین کفر و تو
چون قبولت میکند اکرام او

لطف اندر لطف او کم میشنو
کاسفلی بر چرخ هفتم میرود

هین که یکبارگی فتادت تو ابعجب
هیچ طالب این نیابد در طلب

ور پذیر این چار خلعت زود زود
تا به بینی در عوض صد عز و سود

گفت با هامان بگویم ای ستیر
شاه را لازم بود رای وزیر

گفت با هامان بگو این ابتدا
کو که کمپیری نداند باز را

مثل در باز پادشاه و کمپیرزن که در خانه او بود

باز اسپیدی بکمپیری دهی
او ببرد ناخنش بهر بهی

ناخنی که اصل کارست و شکار
کور کمپیر ببرد کور وار

که بجا بودست مادر که ترا
ناخنان بنسانش باز است ای کیا

ناخن و منقار و پرش را برید
وقت مهر این میکند زال پلید

چونکه تتماجش دهد او کم خورد
خشم گیرد مهرها را بر درد

که چنین تتماج پختم بهر تو
تو تکبر می نمائی و عتو

تو سزائی در همان ای بیرا
نعمت و اقبال کی سازد ترا

آب تتماجش دهد کاین را بگیر
گر نمیخواهی که نوشی این فطیر

آب تتماجش نگیرد طبع باز
زال تبر نجد بشود خشمش در آ

از غضب آن شه زد آتش
زان فرو ریزد شود کل مغز تب

آن کمال خشمش فرو ریزد بسوز
یاد آرد لطف شاه با فروز

زانکه چشم نازنین پر دلال
که زچهر شاه دارد صد دلال

چشم باز از خشم شد پر خشم زاغ
چشم نیک از چشم بد باد دور و دیغ

چشم دریا بسطتی گر بسط او
هر دو عالم سینهاید تا رهو

گر هزاران چرخ در چشمش رود   همچو چشمه پیش قلزم گم شود
چشم بگذشته ازین محسوسها   یافته از غیب‌بینی بوسها
خود نمی‌یابم یکی گوشی که من   نکته‌ای گویم از آن چشم حسن
می‌چکید آن آب محمود جلیل   سیر بودی حلق خوش را جبرئیل
تا بچالد در پی خفاش خویش   گرد هر بیت الحزن بی کیش
باز گویم خشم کپیار فروخت   قهر نور صبر و حلمم بر فروخت
باز جانم باز صد صورت تند   زخم بر ناقه نه بر صالح زند
صالح از یکدم که آرد با شکوه   صد چنان ناقه بزاید متن کوه
دل همی گوید خموش و هوش دار   ور نه صد آیند غیرت پود و تار
غیرتش را هست صد حلم نهان   ور نه سوزیدی بیکدم صد جهان
نخوت شاهی گرفتش جای پند   تا دل خود را ز پند او کرد بند
که کنم با رای شاهان مشورت   کوست پشت ملک و قطب مقدرت
مصطفی را رای زن صدیق رب   رای زن بوجهل را شد بولهب
عرق جنسیت چنانش جذب کرد   کان نصیحتها به پیشش گشت سرد
جنس سوی جنس صد پره پرد   بر خیالش بندها را بر درد

قصهٔ آن زن که طفل او بر سر ناودان غیژید و از علی رضی الله عنه چاره جست

یک زنی آمد به پیش مرتضی   گفت شد بر ناودان طفلی مرا
گرش می‌خوانم نمی‌آید به دست   ور هلم ترسم که افتد بر پست
نیست عاقل تا که دریابد چو ما   گر بگویم کز خطر سوی من آ
هم اشارت را نمی‌داند به دست   ور بداند نشنود این هم بدست
پس نمودم شیر و پستان را بدو   او همی گرداند از من چشم و رو
از برای حق شمایید ای مهان   دستگیر این جهان و آن جهان
زود درمان کن که می‌لرزد دلم   که بدرد از میوهٔ دل بگسلم
گفت طفلی را برآور هم به بام   تا ببیند جنس خود را آن غلام
سوی جنس آید سبک زان ناودان   جنس بر جنس است عاشق جاودان
زن چنان کرد و چو دید آن طفل او   جنس خود خوش خوش بدو آورد رو
سوی بام آمد ز متن ناودان   جاذب هر جنس را هم جنس دان
غژغژان آمد بسوی طفل طفل   وا رهید او از فتادن سوی سفل
زان بود جنس بشر پیغمبران   تا بجنسیت رهند از ناودان
پس بشر فرمود خود را مثلکم   تا بجنس آیند و کم گردند گم
زانکه جنسیت عجایب جاذبیست   جاذبش جنس است هر جا طالبیست
عیسی و ادریس بر گردون شدند   با ملائک چونکه همجنس آمدند
باز آن هاروت و ماروت از بلند   جنس تن بودند زان زیر آمدند
کافران همجنس شیطان آمده   جانشان شاگرد شیطانان شده
صد هزاران خوی بد آموخته   دیده‌های عقل و دل بر دوخته
کمترین خوشان به زشتی این حسد   آن حسد که گردن ابلیس زد
زان سگان آموخته حقد و حسد   که نخواهد خلق را ملک ابد
هر کرا دید او کمال از چپ و راست   از حسد قولنجش آمد درد خاست
زانکه هر بدبخت خرمن سوخته   می‌نخواهد شمع کس افروخته
هین کمالی دست آور تا تو هم   از کمال دیگران نفتی بغم
از خدا می‌خواه دفع این حسد   تا خدایت وا رهاند از جسد
مر ترا مشغولیی باشد درون   که نپردازی از آنسوی برون
جرعهٔ می را خدا آن می‌دهد   که بدان مست از دو عالم می‌رهد
خاصیت بنهاده در کف حشیش   کو زمانی می‌رهاند از خودیش
خواب را یزدان بدان سان می‌کند   کز دو عالم فکر را بر می‌کند
کرد مجنون را ز عشق پوستی   کو بنشناسد عدو از دوستی
صد هزاران این چنین می‌دارد او   که بر ادراکات تو بگمارد او
هست میهای شقاوت نفس را   که ز ره بیرون برد آن نحس را
هست میهای سعادت عقل را   که بیابد منزل بی‌نقل را
خیمهٔ گردون ز سرمستی خویش   بر کند زان سو بگیرد راه پیش

هین بهشتی را لاحرزه مشو / دست عیسی هست حق زیست گو
اینچنین حس می بجوید بین جنسها / مستیش بود ز کوزه و تبها

زانکه سر جنس تنها چون جنسیت سبب / آن یکی دزد و دگر صافی بود
می شناسا این بجنبش با اختیا / تا مستی یابی منزه ز اختلاط

می شناسا این بجنبش ای پسر / آن همی صافی کزان گنج دی خوش
هر دو مستی میدهند تا لیک آن / مستی آید و کشان تا رب دین

تا رهی از فکر و وسواس و حیل / بی عقال عقل در رقص الجمل
انبیا چون جنس روح اند و ملک / مر ملک را جذب کردند از فلک

باد جنس آتش است و یار او / که بود آهنگ هر دو بر علو
چون ببندی تو سر کوزهٔ تهی / در میان حوض یا جویی نهی

تا قیامت او فرو ناید به پست / که دلش غالب است سوی بالا هست
میل بادش چون سوی بالا بود / ظرف خود را هم سوی بالا کشد

باز آن جانها که جنس انبیاست / سوی ایشان کش کشان چون سایه‌هاست
زانکه عقلش غالب است و بی ز شک / عقل جنس آمد به خلقت با ملک

وان هوای نفس غالب بر عدو / نفس جنس اسفل آمد شد بدو
بود قبطی جنس فرعون ذمیم / بود سبطی جنس موسی کلیم

بود هامان جنس‌تر فرعون را / برگزیدش برد تا صدر سرا
لاجرم از صدر تا قعرش کشید / که ز جنس دوزخ اند آن دو پلید

هر دو سوزنده چو دوزخ ضد نور / هر دو چون دوزخ ز نور دل نفور
زانکه دوزخ گوید ای مؤمن تو زود / برگذر که نورت آتش را ربود

بگذر ای مؤمن که نورت میکشد / آتشم را چونکه دامن میکشد

در بیان حدیث جُز یا مؤمن فان نورک اطفأ ناری از زبان دوزخ

میرمد آن دوزخی از نور هم / زانکه طبع دوزخ است ای سنیّم
دوزخ از مؤمن گریزد آنچنان / که گریزد مؤمن از دوزخ نجات

زانکه جنس نار نبود نور او / ضد نار آمد حقیقت نورجو
در حدیث آمد که مؤمن در دعا / چون امان خواهد ز دوزخ از خدا

دوزخ از وی هم امان خواهد بجان / که خدایا دور دارم از فلان
جاذبهٔ جنسیت است اکنون ببین / که تو جنس کیستی از کفر و دین

گر بهامان مائلی هامانیی / ور بموسی مائلی سبحانیی
ور بهر دو مائلی آمیخته / نفس و عقلی هر دو آن آمیخته

هر دو در جنگند هان و هان بکوش / تا شود بر نفس غالب عقل و هوش
ساغر صدق از کف عیسی بنوش / تا شود غالب معانی بر نقوش

در جهان جنگ شادی این بس است / که ببینی بر عدو هر دم شکست
جهد کن تا خصمت اشکسته شود / گرچه فرعونی دنی این بشنود

اینحدیث آمد دراز ای ناگزیر / باز گو اضلال فرعون شریر

مشورت کردن فرعون با وزیرش هامان در ایمان آوردن بموسی علیه الصلوة والسلام

آن ستیزه رو بسختی عاقبت / گفت با هامان برای مشورت

وعده های آن کلیم الله را / گفت و محرم ساخت آن گمراه را
گفت با هامان چو تنها شد بچه / جست هامان و گریبان بردرید

بانگها زد گریه‌ها کرد آن لعین / کوفت دستار و کله را بر زمین
که چگونه گفت اندر روی شاه / اینچنین گستاخ آن حرف تباه

جمله عالم را مسخر کرده تو / کار را با بخت چون زر کرده تو
از مشارق وز مغارب بی لجاج / سوی تو آرند سلطانان خراج

پادشاهان لب همی مالند شاد / بر ستانه خاک تو ای کیقباد
اسپ یاغی چون ببیند اسپ تو / رو بگرداند گریزد بی عصا

تا کنون معبود و مسجود جهان / بوده گردی کمینه بنده‌ات
در هزار آتش شدن زین خوشتر است / که خداوندی شود بنده پرست

[illegible] اول مرا ای شاه مهین / تا نبیند سیم من بر شاه آن
خسروا اول مرا گردن بزن / تا نبیند این مذلت چشم من

خود نبود دست و مباد این چنین / که زمین گردون شود گردون زمین
دیده کانهان ... تاش با شوند / بیدلان ... خراش با شوند

چشم روشن دشمنان با دوست کو
گشت بارانش گلستان قعر گور

تزییف سخن هامان بی ایمان علیه اللعنه

دوست از دشمن همی نشناخت او / نرد را کورانه کژ میباخت او
دشمن تو جز تو نبود ای لعین / بیگناهان را مگو دشمن بکین

پیش تو این حالت بد دولتیست / که دوا و دام آخر لتیست
اولش دولت و در آخر لت بخور / جز درین ویرانه نبود مرگ خر

گر ازین دولت نتازی خرخران / این بهارست ای همی آید خزان
مشرق و مغرب چو تو بس دیده اند / که سر ایشان ز تن ببریده اند

مشرق و مغرب که نبود برقرار / چون کنند آخر کسی را پایدار
تو بدان فخر آوری کز ترس و بیم / چاپلوست گشت مردم روز چند

هر کرا مردم سجودی می کنند / زهر اندر جان او می آگنند
چونکه برگردد از او آن چاپلوس / واندر او کان زهر تو بود ... بدش

ای خنک آنرا که ذلت نفسه / وای آن کز سرکشی شد چونکه او
این تکبر زهر قاتل دانکه هست / از می پر زهر شد آن گیج مست

چون می پر زهر نوشد مدبری / از طرب یکدم بجنباند سری
بعد یکدم زهر بر جانش فتد / زهر بر جانش کند داد و ستد

گر ندارد زهرش اعتقاد / گرچه زهر آمد نگردد قوم عاد
چونکه شاهی دست یابد بر شهی / بکشدش یا باز دارد در چهی

در بیابان خسته افتاده را / مرهمش سازد و شه و بدهد عطا
گر نه زهرست این تکبر پس چرا / کشت شه را بیگناه و بی خطا

دین دگر را نی خدمت چون نواخت / زین دو جنبش زهر را باید شناخت
راهزن هرگز گدائی را نزد / گرگ گرگ مرده را هرگز گزد

خضر کشتی را برای آن شکست / تا تواند کشتی از فجار رست
چون شکسته میرهد اشکسته شو / امن در فقرست اندر فقر رو

آن کهی کو داشت از کان نقد چند / گشت پاره پاره از زخم کلند
تیغ بهر اوست کو را گردنیست / سایه افکندست بر وی خم نیست

مهتری نفط است و آتش ای غوی / ای برادر چون بر آذر میروی
هرچه آن هموار باشد با زمین / تیرها کی بر هدف گردد ببین

سر برآرد از زمین آنگاه او / چون هدفها زخم یابد بی رفو
نردبان خلق این ما و منست / عاقبت زین نردبان افتادنست

هر که بالاتر رود ابله ترست / کاستخوان او بتر خواهد شکست
این فروعست و اصولش آن بود / که ترفع شرکت یزدان بود

چون نمردی و نگشتی زنده زو / یاغیی باشی بشرکت ملک جو
چون بدو زنده شدی آن خود ویست / وحدت محض است آن شرکت کیست

شرح این در آینه اعمال جو / که نیابی فهم این از گفتگو
گر بگویم آنچه دارم در درون / بس جگرها گردد اندر حال خون

بس کنم خود زیرکانرا این بسست / بانگ دو کردم اگر در ده کسست
حاصل آن هامان بدان گفتارها / اینچنین راهی بر آن فرعون زد

لقمه دولت رسیده تا دهان / از گلوی او بریده ناگهان
خرمن فرعون را داد او بباد / هیچ شه را اینچنین صاحب مباد

نومید شدن موسی از ایمان فرعون و جا یافتن سخن هامان در دل فرعون

از چنین همراه بد دوری گزین
زینهار الله اعلم بالیقین

گفت موسی لطف بنمودیم و جود
خود خداوندیت از دوری خزند

آن خداوندی که نبود راستین / مر ورا نی دست دان نی پا ...
آن خداوندی که دزدیده بود / بیدل و بی جان و بی دیده شود

آن خداوندی که دادندت عوام / باز بستانند از تو همچو وام
آن خداوندی تو از بندگی / کمترست ... اندکی

ده خداوندی عاریت بحق / تا خداوندیت بخشد متفق

منازعت کردن امیران عرب با رسول خدا که ملک را مقاسمه کن تا نزاعی نباشد و جواب رسول ایشان را

آن امیران عرب گرد آمدند / نزد پیغمبر منازع میشدند

که تو میری هر یکی از ما هم امیر / بخش کن این ملک و بخش خود بگیر
هر یکی در بخش خود انصاف جو / تو ز بخش ما دو دست خود بشو

گفت میری مر مرا حق داده است / سروری و امر مطلق داده است
کاین قران احمد است و دور او / هین بگیرید امر او را اتقوا

قوم گفتندش که ما هم زان قضا / حاکمیم و داد امیری ما خدا
گفت لیکن مر مرا حق ملک داد / مر شما را عاریه از بهر زاد

میری من تا قیامت باقیست / میری عاریتی خواهد شکست
قوم گفتندش که افزونی مجو / چیست حجت بر فزون جویی بگو

سیل آمدن و چوب انداختن امراء جهت دفع سیل و غالب شدن مصطفی علیه السلام بر امیران

در زمان ابری برآمد ز امر مر / سیل آمد گشت آن اطراف پر

رو بشهر آورد سیلی بس مهیب / اهل شهر افغان کنان جمله رعیب

گفت پیغمبر که وقت امتحان / آمد اکنون تا نهان گردد عیان
هر امیری نیزهٔ خود در فکند / تا شود در امتحان آن سیل بند

نیزه‌ها را همچو خاشاکی ربود / آب تیز سیل پر جوش عنود
پس قضیب انداخت در وی مصطفی / آن قضیب معجز فرمان روا

نیزه‌ها گم گشت جمله و آن قضیب / بر سر آب ایستاده چون رقیب
ز اهتمام آن قضیب آن سیل رفت / سر بگردانید و سوی شهر رفت

چون بدیدند از وی آن امر عظیم / پس مقر گشتند آن میران ز بیم
جز سه کس که حقد ایشان چیره بود / ساحرش گفتند و کاهن از جحود

بود ابوجهل لعین و بولهب / وان سوم هم بود بوسفیان حسیب
ملک بربسته چنان باشد ضعیف / ملک رسته چنان باشد شریف

نیزه‌ها گر ندیدی با قضیب / نامشان بین نام او بین ای نجیب
نامشان را سیل تیز مرگ برد / نام او و دولت تیزش نمرد

تمامی حدیث موسی در تضرع و توبیخ فرعون

پنج نوبت میزنندش بر دوام / همچنین هر روز تا روز قیام

گر ترا عقلیست کردم لطفها / ور خری آوردم خر را عصا
آنچنان زین آخرت بیرون کنم / کز عصا گوش و سرت پرخون کنم

اندرین آخر خران و مردمان / می نیابند از جفای تو امان
نک عصا آوردم ام بهر ادب / هر خری را کو نباشد منتخب

اژدهایی میشود در قهر تو / کاژدهایی گشته‌ای در فعل و خو
اژدهای کوهیی تو بی امان / لیک بنگر اژدهای آسمان

این عصا از دوزخ آمد چاشنی / بر تو و بر مومن آمد روشنی
مر ترا گوید که ای کبر و منی / که هلا بگریز اندر روشنی

ورنه در مانی تو در دندان من / مخلصت نبود در زندان من
باز گرد از کفر سوی دین حق / ورنه در نار ابد مانی خلق

در بیان آنکه شناسائی قدرت حقتعالی نپرسد که بهشت کجاست و دوزخ چه جاست

باز گرد ای گمره بدبخت دون / ورنه در دوزخ در افتی سرنگون

این عصایی بود و اینک اژدهاست / تا نگویی دوزخ یزدان کجاست

ظاهر است این دوزخ اما بردست / هست پوشیده یقین زان لیست و
هر کجا خواهد خدا دوزخ کند / اوج را بر مرغ دام و فخ کند

هم ز دندانت برآرد دردها / تا بگویی دوزخست و اژدها
یا کند ز آب دهانت را عسل / تا بگویی که بهشتست و حلل

از بن دندان برویاند شکر / تا بدانی قوت حکم قدر
پس بدندان بیگناهان را مگز / فکر کن از ضربت نامحترز

نیل ما بر قبطیان حق خون کنند / سبطیان را از بلا محقون کنند
آب بهر قبطی چو در دم خون شود / بر سبطی فینا محقون شود
تا بدانی پیش حق تمییز هست / در میان هوشیار و راه مست
نیل تمییز از خدا آموختست / که گشاد آن را و این را بست سخت
لطف او عاقل کند مر نیل را / قهر او ابله کند قابیل را
در جمادات از کرم عقل آفرید / عقل از عاقل بقهر خود برید
در جماد از لطف عقلی شد پدید / وز نکال از عاقلان دانش برید
عقل چون باران بامر آنجا بریخت / عقل از اینسو خشم حق دید و گریخت
ابر و خورشید و مه و نجم بلند / جمله بر ترتیب آیند و روند
هر یکی ناید مگر در جای خویش / که نه پس ماند بهنگام و نه پیش
چون نکردی فهم این را ز انبیا / دانش آوردند در سنگ و عصا
تا جمادات دگر را بی لباس / چون عصا و سنگ داری از قیاس
طاعت سنگ و عصا ظاهر شود / وز جمادات دگر مخبر شود
که ز یزدان آگهیم و طایعیم / ما همه بی اتفاقی ضایعیم
همچو آب نیل دان وقت غرق / کو میان دو امت کرد فرق
چون زمین کش دانش آمد وقت خسف / در حق قارون که کردش قهر خسف
چون قمر که امر بشنید و شتافت / پس دو نیمه گشت بر چرخ و شکافت
چون ستون حنانه از هجر نبی / با خبر گشتند از آن شیخ و صبی
چون درخت و سنگ کاندر هر مقام / مصطفی را کرد ظاهر والسلام

بحث کردن سنی و فلسفی و جواب دادن دهری که منکر الوهیت است و عالم را قدیم داند

وی یکی میگفت عالم حادثست / فانیست این چرخ و حقش وارثست
فلسفی گفت چون دانی حدوث / حادثی ابر چه داند غیوث
ذره خود نیستی از انقلاب / تو چه میدانی حدوث آفتاب
کرمکی کاندر حدث باشد دفین / کی بداند آخر و بدو زمین
این بتقلید از پدر بشنیده / از حماقت اندر آن پیچیده
چیست برهان بر حدوث این بگو / ورنه خامش کن فزون‌گویی مجو
گفت دیدم اندرین بحر عمیق / بحث میکردند دو کس در فریق
در جدال و در شکال و در شکوه / گشته هنگامه بر آن دو کس گروه
سوی آن هنگامه گشتم من روان / تا بیابم اطلاع از حالشان
من یکی از جمع هنگامه شدم / اطلاع از حال ایشان بستدم
آن یکی میگفت گردون فانیست / بی گمانی این بنا را بانیست
وان دگر گفت او قدیم و بی کیست / نیستش بانی و یا بانی ویست
گفت منکر گشته خلاق را / روز و شب آرنده و رزاق را
گفت بی برهان نخواهم من شنید / آنچه گویی آن بتقلیدی گزید
هین بیاور حجت و برهان که من / نشنوم بی حجت این را در زمن
گفت حجت در درون جانم است / در درون جان نهان برهانم است
تو نمی‌بینی هلال از ضعف چشم / من همی بینم مکن بر من تو خشم
گفتگو بسیار گشت و خلق گیج / در سر و پایان این چرخ نسیج
گفت یارا در درونم حجتیست / بر حدوث آسمانم آیتیست
من یقین دانم نشانش آن بود / مر یقین دان را که در آتش رود
در زبان می‌ناید آن حجت بدان / همچو حال و سر عشق عاشقان
نیست پیدا سر گفت و گوی من / جز که زردی و نزاری روی من
اشک و خون بر رخ روانه میرود / حجت حسن و جمالش میشود
گفت من اینها ندانم حجتی / که بود در پیش عامه آیتی
گر بیاری کنم آنرا قبول / ورنه کوته کن سخن با عرض و طول
گفت چون قلبی و نقدی دم زنند / که تو قلبی من نکویم ارجمند
هست آتش امتحان آخرین / کاندر آتش در فتند آن دو قرین
عام و خاص از حالشان عالم شوند / از گمان و شک سوی ایقان روند

در آتش رفتن سنی و فلسفی و سوختن فلسفی

آب آتش آمد ای جان امتحان / نقد و قلبی را که آن باشد نهان

تا من و تو هر دو در آتش رویم / حجت باقی حیرانان شویم

یا من و تو هر دو در بحر اوفتیم / چون ز دعوی من و تو کوفتیم

همچنان کردند و در آتش شدند / هر دو خود را بر تف آتش زدند

فلسفی را سوخت خاکستر شد او / متقی را ساخت تازه‌تر شد او

آن خداگوینده مرد مدعی / رست و سوزید اندر آتش مدعی

از مؤذن بشنو این اعلام را / کوری افزون روان خام را

که نسوزیدست این نام اجل / کش مسمی صدر بودست و اجل

صد هزاران زین جهان اندر قران / بر دریده پرده‌های منکران

چون گرو بستند غالب شد صواب / در دوام معجزات و در جواب

فهم کردم کانکه دم زد از سبق / در حدوث چرخ پیروز است و حق

حجت منکر همیشه زردرو / یک نشان بر صدق این انکار گو

یک مناره در ثنای منکران / کو درین عالم که تا باشد عیان

سکه شاهان همی گردد دگر / سکه احمد ببین تا مستقر

منبری کو که در آنجا مخبری / یاد آرد روزگار منکری

روی دینار و درم از نامشان / تا قیامت می‌دهد از حق نشان

بر رخ نقره و یا روی زری / وانماید سکه نام منکری

خود بگیر این معجز چون آفتاب / صد زبان و نام او ام الکتاب

زهره نی کس را که یک حرفی از آن / یا بدزدد یا فزاید در بیان

یار غالب شو که تا غالب شوی / یار مغلوبان مشو هین ای غوی

حجت منکر همین آمد که من / غیر این ظاهر نمی‌بینم وطن

هیچ نندیشد که هر جا ظاهریست / آن ز حکمتهای پنهان مخبریست

فایده هر ظاهری خود باطنست / همچو نفع اندر دواها کامنست

این تفاوت حق نهاد اندر زمان / تا بدانند اهل عرفان در جهان

عمر کرگس صد هزار و پانصدست / مر کبوتر را چه باشد زان بدست

می بمیرد از کبوتر صد هزار / مرگ کرگس را نه بینند آشکار

جمله پندارند کرگس باقیست / نی غلط کردند یک کس باقیست

چونکه ظاهربین شدند از جهد خویش / می نه بینند از عمی نه پس نه پیش

می نماند در جهان یک تار مو / کل شیء هالک الا وجهه

هر چه پیدا کرد بهر معنیست / باطنش بنگر برای ظاهر نیست

هیچ نقاشی نگارد زین نقش / بی امید نفع بهر عین نقش

تفسیر آیه کریمه و ما خلقنا السموات و الارض و ما بینهما الا بالحق نیافریدشان بهر همین که شما می‌بینید بلکه بهر همین معنی و حکمتی که شما نمی‌بینید

بلکه بهر میهمانان و کهان / که بفرجه وارهند از اندهان

شادی بچگان و یاد دوستان / دوستان رفته را از نقش آن

هیچ کوزه‌گر کند کوزه شتاب / بهر عین کوزه نی از بهر آب

هیچ کاسه‌گر کند کاسه تمام / بهر عین کاسه نی بهر طعام

هیچ خطاطی نویسد خط به فن / بهر عین خط نه بهر خواندن

نقش ظاهر بهر نقش غایبست / وان برای غایب دیگر ببست

تا سوم چارم دهم بر می‌شمر / این فواید را بمقدار نظر

همچو بازیهای شطرنج ای پسر / فائده هر لعب در بازی نگر

این نهاده بهر آن لعب نهان / وان برای آن و آن بهر فلان

همچنین می‌بین جهات اندر جهات / در پی هم تا رسی در برد و مات

اول از بهر دوم باشد چنان / که شدن بر پایه‌های نردبان

آن دوم بهر سوم می‌دان تمام / تا رسی تو پایه پایه تا ببام

شهوت خوردن ز بهر آن منی / آن منی از بهر نسل و روشنی

کند بینش می‌نبیند غیر این / عقل او بی سیر چون نبت زمین

نبت را چه خوانده چه ناخوانده / هست پای او بگل در مانده

گر سرش جنبد بباد تیز رو / که بسر جنبانیش غره مشو

آن سرش گوید سمعنا ای صبا
پای او گوید عصینا خلنا
چون نما بر سر پرانند چو هام
بر کس بنشسته چنان گو نکام

سر توکل تا چه آید در نبرد
چون توکل کردن اصحاب نرد
وان نظرهایی که آن افسرده است
جز رونده جزوه پرده نیست

آنچه در ده سال خواهد آمدن
این زمان بیند بچشم خویشتن
همچنین هر کس باندازه نظر
غیب مستقبل ببیند خیر و شر

چونکه سد پیش و سد پس نماند
شد گذاره چشم و لوح غیب خواند
چون نظر پس کرد تا بدو وجود
آخر آغاز هستی و نمود

سجده افلاک و زمین با کبریا
در خلیفه کردن بابای ما
چون نظر در پیش افکند او بدید
آنچه خواهد بود تا محشر پدید

پس ز پس می بیند او تا اصل اصل
پیش می بیند عیان تا روز فصل
هر کسی اندازه روشن دلی
غیب را بیند بقدر صیقلی

هر که صیقل بیش کرد او بیش دید
بیشتر آمد برو صورت پدید
گر تو گویی کان صفا فضل خداست
نیز این توفیق صیقل زان عطاست

قدر همت باشد آن جهد و دعا
لیس للانسان الا ما سعی
واهب همت خداوند است و بس
همت شاهی ندارد هیچ خس

نیست تخصیص خدا کس را بکار
مانع طوع و مراد و اختیار
لیک چون رنجی دهد بدبخت را
او گریزاند بکفران رخت را

نیکبختی را چو حق رنجی دهد
رخت را نزدیکتر وا می نهد
بددلان از بیم جان در کارزار
کرده اسباب هزیمت اختیار

پر دلان در جنگ هم از بیم جان
حمله کرده سوی صف دشمنان
رستمان را ترس و غم وا پیش برد
هم ز ترس آن بددل اندر خویش مرد

چون محک آمد بلا و بیم جان
زان پدید آمد شجاع از هر جبان
حاصل آن کز وسوسه بگریخت
از قضا هم در قضا باید گریخت

وحی کردن حق تعالی بموسی علیه السلام که من ترا دوست میدارم

گفت موسی را بوحی دل خدا
کای گزیده دوست میدارم ترا

گفت چه خصلت بود ای ذو الکرم
موجب آن تا من آن افزون کنم

گفت چون طفلی به پیش والده
وقت قهرش دست هم در وی زده
خود نداند که جز او دیار هست
هم از او مخمور هم از او مست

مادرش گر سیلیی بر وی زند
هم بمادر آید و بر وی تند
از کسی یاری نخواهد غیر او
اوست جمله خیر او و شر او

خاطر تو هم ز ما در خیر و شر
التفاتش نیست با جای دگر
غیر من پیشت چو سنگست و کلوخ
گر صبی و گر جوان و گر شیوخ

همچنان که ایاک نعبد در حنین
از بلا از غیر تو لا نستعین
هست این ایاک نعبد حصر را
در لغت آن از پی نفی ریا

خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن شفیع مغضوب علیه را و از پادشاه درخواستن و مقبول شدن و رنجیدن مغضوب علیه که چرا شفاعت کرد

هست ایاک نستعین هم بهر حصر
حصر کرده استعانت را و قصر

که عبادت مر ترا آریم و بس
طمع یاری هم ز تو داریم و بس

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد
خواست تا از وی بر آرد دود و گرد

کرد شه شمشیر بیرون از غلاف
تا زند بر وی جزای آن خلاف

هیچکس را زهره نی تا دم زند
یا شفیعی بر شفاعت بر تند
جز عماد الملک نامی از خواص
در شفاعت مصطفی وار ان خاص

بر جهید و زود در سجده فتاد
در زمان شه تیغ را از کف نهاد
گفت اگر دیو است من بخشیدمش
ور بلیسی کرد من پوشیدمش

چونکه آمد پای تو اندر میان
راضیم گر کرد جرم صد زیان
صد هزاران خشم را تانم شکست
که ترا آن فضل و آن مقدار هست

لا ابدات را بپیچ تو اشکست / زانکه لا، تو یقین لا بشکنست
گر زمین و آسمان بر هم زند / زانتقام ای تو بیرون نامدی
ور شدی ذره بذره لا بگر / او نبردی این زمان از تیغ سر
بر تو می ننهیم منت ای کریم / لیک شرح عزت است ای کریم
این نکردی تو که من کردم یقین / ای صفات تو صفات ما دفین
تو درین مستعملی نی عاملی / زانکه محمول منی نی حاملی
مار بیت از رمیت گشته / خویشتن در موج چون کف هشته
لا شدی پهلوی لا خانه گیر / ای عجب که هم اسیری هم امیر
آنچه دادی تو ندادی شاه داد / اوست بس الله اعلم بالرشاد

رنجیدن مغضوب علیه و یاری بیدن از شفیع

و آن امیر رست از خوف بلا / زین شفیع آور بگردید آن ولا
دوستی ببرید زان مخلص تمام / رو بتجانی کرد تا نارد سلام
زان شفیع خویشتن بیگانه شد / زین تعجب خلق در افسانه شد
گر نه مجنونست یاری چون برید / از کسی که جان او را وا خرید
آن خریدش آندم از گردن زدن / خاک نعل پاش بایستی شدن
باز گونه رفت و بیزاری گرفت / با چنین دلدار کین داری گرفت
پس ملامت کرد او را ناصحی / کاین جفا چون میکنی با مصلحی
جان تو بخرید آن دلدار خاص / آندم از گردن زدن کردت خلاص
گر جفا کردی نبایستی رمید / خاصه نیکی کرد آن یار حمید
گفت بهر شاه مبذولست جان / او چرا آید شفیع اندر میان
لی مع الله وقت بود آن دم مرا / لا یسع فیه نبی مجتبی
من نخواهم رحمتی جز زخم شاه / من نخواهم غیر آن شه را پناه
غیر شه را بهر آن لا کرده ام / که بسوی شه تولا کرده ام
گر ببرد او بقهر خود سرم / شاه بخشد شصت جان دیگرم
کار من سر بخشی و بیهوشی ست / کار شاهنشاه ما سربخشی است
فخر آن سر که کف شاهش برد / ننگ آن سر کو بغیری سر برد
شب که شاه از قهر در قبرش کشید / ننگ دارد از هزاران روز عید
خود طواف آنکه او شه بین بود / فوق قهر و لطف و کفر و دین بود
زانکه نامد یک عبارت در جهان / پس نهانست و نهانست و نهان
زانکه این اسما و الفاظ حمید / از کلابه آدمی آمد پدید
علم الاسما بد آدم را امام / لیک نی اندر لباس عین و لام
چون نهاد آن آب و گل بر سر کلاه / گشت آن اسمای جانی رو سیاه
که نقاب حرف و دم در خود کشید / تا شود بر آب و گل معنی پدید
گرچه از خصمم کرد او خلاص / لیک هم شه شد مرا حقا مناص
گرچه از یک وجه منطق کاشفست / لیک از ده وجه پرده و مکنفست
من خلیل وقتم و او جبرئیل / من نخواهم در بلا او را دلیل

گفتن جبرئیل علیه السلام خلیل علیه السلام را که هل لک حاجة قال بلی اما الیک فلا

او ادب ناموخت از جبرئیل راد / که بپرسید از خلیل حق مراد
که مراد اوست تا یاری کنم / ورنه بگریزم سبکباری کنم
گفت ابراهیم نی رو از میان / واسطه زحمت بود بعد العیان
بهر این دنیاست مرسل رابطه / مومنان را زانکه هست او واسطه
هر دل ار سامع بدی وحی نهان / حرف و صوتی کی بدی اندر میان
گرچه او محو حقست و بی سرست / لیک کار من از آن نازکترست
گرچه از کرده شاهست لیک / پیش چشمم بد نماینده ست نیک
آنچه عین لطف باشد بر عوام / قهر شد بر نازنینان کرام
کاین بلا و رنج میباید کشید / عامه را تا فرق را تانند دید
کاین حروف واسطه ای یار غار / پیش واصل خار باشد خار خار
پس بلا و رنج بایست و وقوف / تا رهد آن روح صافی از حروف
لیک بعضی زین بلا کرتر شدند / باز بعضی صافی و برتر شدند

همچو آب نیل آمد این بلا / سعد را آبست و خون را شقیا
هر که پایان‌بین‌تر او مسعودتر / جدتر او کارد که افزون دید بر

زانکه داند کاین جهان کاشتن / هست بهر محشر و برداشتن
هیچ عقدی بهر عین خود نبود / بلکه از بهر مقام ربح و سود

هیچ نبود منکری گر بنگری / منکریش بهر عین منکری
بل برای قهر خصم اندر حسد / یا فزونی جستن و اظهار خود

وان فزونی هم پی طعمی دگر / بی‌معانی چاشنی ندهد صور
زان همی پرسی چرا این می‌کنی / که صور زیتست و معنی روشنی

ور نه این گفتن چرا از بهر چیست / چونکه صورت بهر عین صورتیست
این چرا گفتن سؤال از فائده است / جز برای این چرا گفتن بدست

از چه رو فائده جوئی ای امین / چون بود فائده این خود همین
پس نقوش آسمان و اهل زمین / نیست حکمت کو بود بهر همین

گر حکیمی نیست این ترتیب چیست / ور حکیمی هست چون فعلش تهیست
کس نسازد نقش گرمابه و خضاب / جز پی قصد صواب و ناصواب

هرچه بینی در جهان از آیتی / هست بهر معینی و حکمتی

مطالبت کردن موسی از حضرت عزت که لم خلقت خلقا فاهلکته و جواب آمدن از حضرت عزت

گفت موسی ای خدا و ند حساب / نقش کردی باز چون کردی خراب

نر و ماده نقش کردی جانفزا / وانگهی ویران کنی آنرا چرا
گفت حق دانم که این پرسش ترا / نیست از انکار و غفلت و هوا

ور نه تادیب عتابت کردمی / بهر این پرسش ترا آزردمی
لیک میخواهی که در افعال ما / باز جوئی حکمت و سر قضا

تا از آن واقف کنی مر عام را / پخته گردانی بدین هر خام را
قاصدا سائل شدی در کاشفی / بر عوام ارچه که تو زان واقفی

زانکه نیم علم آمد این سؤال / هر برونی را نباشد این مجال
هم سؤال از علم خیزد هم جواب / همچنانکه خار و گل از خاک و آب

هم ضلال از علم خیزد هم هدی / همچنانکه تلخ و شیرین از ندی
ز آشنائی خیزد این بغض و ولا / ور غذای خوش بود سقم و شفا

مستفید اعجمی شد آن کلیم / تا عجمیان را کند زان سر علیم
ما هم از وی اعجمی سازیم خوش / پاسخش آریم چون بیگانه پیش

خرفروشان خصم همدیگر شدند / تا کلید قفل آن در آمدند
پس بفرمودش خدا ای ذو لباب / چون بپرسیدی بیا بشنو جواب

موسیا تخمی بکار اندر زمین / تا تو خود هم وا دهی انصاف این
چونکه موسی کشت و شد کشتش تمام / خوشه‌هااش یافت خوبی و نظام

داس بگرفت و مر آنها را برید / پس ندا از غیب در گوشش رسید
که چرا کشتی کنی و پروری / چون کمالی یافت آنرا میبری

گفت یا رب زان کنم ویران و پست / که درینجا دانه هست و کاه هست
دانه لائق نیست در انبار کاه / کاه در انبار گندم هم تباه

نیست حکمت این دو را آمیختن / فرق واجب میکند در بیختن
گفت این دانش ز که آموختی / نور این شمع از کجا افروختی

گفت تمییزم تو دادی ای خدا / گفت پس تمییز چون نبود مرا
در خلائق روحهای پاک هست / روحهای تیره گلناک هست

این صدفها نیست در یک مرتبه / در یکی درست و در دیگر شبه
واجبست اظهار این نیک و تباه / همچنانکه اظهار گندمها ز کاه

بهر اظهارست این خلق جهان / تا نماند گنج حکمتها نهان

بیان آنکه روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال بر مثال دوغند و روح که باقیست درین

کنت کنزا گفت مخفیا شنو / جوهر خود گم مکن اظهار شو

جوهر صدقت خفی شد در دروغ / همچو طعم روغن اندر طعم دوغ
آن دروغت این تن فانی بود / راستت آن جان ربانی بود

سالها این دوغ تن پیدا و فاش
روغن جان اندرو فانی و لاش

دوغ همچون روغن پنهان ست

تا فرستد حق رسول بنده
دوغ را در خمره جنباننده

تا بجنباند به هنجار و به فن
تا بدانم من که پنهان بود من

یا کلام بنده کان جزو اوست
در رود در گوش او کو وحی جوست

اذن مؤمن وحی ما را واعی است
آنچنان گوشی قرین داعی است

آنچنانکه گوش طفل از گفت مام
پر شود ناطق شود او در کلام

ور نباشد طفل را گوش رشد
گفت مادر نشنود گنگی شود

دایما هر کر اصلی گنگ بود
ناطق آنکس شد که از مادر شنود

دانکه گوش کر و گنگ از آفتی است
زانکه در گوشش رسیده علتی ست

او پذیرای دم و تعلیم نیست
لاجرم مر نطق را تسلیم نیست

آنکه بی تعلیم بد ناطق خداست
که صفات او ز علتها جداست

یا چو آدم کرده تلقینش خدا
بی حجاب مادر و دایه و ورا

یا مسیحی که به تعلیم ودود
در ولادت ناطق آمد در وجود

از برای دفع تهمت در ولاد
که نزاد است از زنا و از فساد

جنبشی بایست اندر اجتهاد
تا که دوغ آن روغن از دل باز داد

روغن اندر دوغ باشد چون عدم
دوغ در هستی برآورده علم

آنکه هستت مینماید هست پوست
وانکه فانی مینماید اصل اوست

دوغ روغن ناگرفتست و کهن
تا [illegible] بنه در خرجش مکن

هین بگردانش به دانش دست دست
تا نماید آنچه پنهان کرده است

زانکه این فانی دلیل باقی است
لابه مستان دلیل ساقی است

روغن اندر دوغ پنهان میشود
هرچه پیدا زین تقاضاش آن شود

مثال دیگر هم درین معنی

هست بازیهای آن شیر علم
مخبری از بادهای مکتتم

گر نبودی جنبش آن بادها
شیر مرده کی بجستی در هوا

زان شناسی باد را گر آن صباست
یا دبور است این بیان آن خفاست

این بدن مانند آن شیر علم
فکر می‌جنباند او را دمبدم

باد کان از مشرق آید آن صباست
وانکه از مغرب دبور و با وباست

مشرق این باد فکرت دیگرست
مغرب این باد فکرت زان سرست

مه جمادست و بود شرقش جماد
جان جان جان بود شرقش فؤاد

شرق خورشیدی که شد باطن فروز
قشر و عکس آن بود خورشید روز

زانکه چون مرده بود تن بی لهب
پیش او نی روز بنماید نه شب

ور نباشد آن چو این باشد تمام
بی شب و بی روز دارد انتظام

همچنانکه چشم می‌بیند بخواب
بی مه و خورشید ماه و آفتاب

نوم ما چون شد اخ الموت ای فلان
زین برادر آن برادر را بدان

ور بگویندت که هست آن فرع این
مشنو آن را ای مقلد بی یقین

می‌بیند خواب جانت وصف حال
که به بیداری نبینی بیست سال

در پی تعبیر آن تو عمرها
می‌دوی سوی شهان با دها

که بگو آن خواب را تعبیر چیست
[illegible]

خواب عامست این و خود خواب خواص
باشد اصل اجتبا و اختصاص

پیل باید تا چو خسپد او ستان
خواب بیند خطهٔ هندوستان

خر نبیند هیچ هندستان بخواب
خر ز هندستان نکردست اغتراب

جان همچون پیل باید نیک زفت
تا بخواب او هند داند رفت تفت

ذکر هندستان کند پیل از طلب
پس مصور گردد آن ذکرش بشب

اذکروا الله کار هر اوباش نیست
ارجعی بر پای هر قلاش نیست

لیک تو آیس مشو هم پیل باش
ور نه پیلی در پی تبدیل باش

کیمیاسازان گردون را ببین
بشنو از میناگران هر دم طنین

نقش‌بندانند در جو فلک
کارسازانند بهر لی و لک

گر نبینی خلق مشکین جیب را
[illegible] آسیب را

هر دم آسیبیست بر ادراک تو
بخت نو نو رسته بین از خاک تو

زین بد ابراهیم ادهم دید خواب / بسط هندستان دل را بی حجاب

لاجرم زنجیرها را بر درید / مملکت برهم زد و شد ناپدید

آن نشان دید هندستان بود / که جدا از خویش دیوانه شود

می‌فشاند خاک بر تدبیرها / میدراند حلقهٔ زنجیرها

ترک گیرد ملک و نیا سر بسر / جملگی بر جسم زند آید بدر

آنچنانکه گفت پیغمبر ز نور / که نشانش آن بود اندر صدور

که تجافی دارد از دار الغرور / هم انابت دارد از دار السرور

بهر شرح این حدیث مصطفی / داستانی بشنو ای یار صفا

حکایت آن شاهزاده که پادشاهی حقیقی بوی روی نمود و یوم یفر المرء من اخیه نقد وقت او شده پادشاهی این خاک توده که کودک طبعان قلعه گیری نام کنند آن کودکی که چیره آید بر سر خاک توده برآید و لاف زند که قلعه مراست کودکان دیگر بروی رشک برند که التراب ربیع الصبیان آن پادشاهزاده چون از قید رنگها برست گفت من این خاکهای رنگین را همان توده خاک دون میگویم و زر و اطلس و اکسون نگویم از این اکسون رستم و بیکسو جستم و آتیناه الحکم صبیا ارشاد حق را مرور سالها حاجت نیست در قدرت کن فیکون کس سخن از قابلیت نگوید

پادشاهی داشت یک برنا پسر / باطن و ظاهر مزین از هنر

خواب دید او کان پسر ناگه بمرد / صافی عالم بر آن شه گشت درد

خشک شد از تاب آتش مشک او / که نماند از تف آتش اشک او

آنچنان پر شد ز دود و درد شاه / که نمی‌یابید در وی راه آه

خواست مردن قالبش بیکار شد / عمر مانده بود شه بیدار شد

شادیی آمد ز بیداریش پیش / کو ندیده بود اندر عمر خویش

که ز شادی خواست هم فانی شدن / بس مطوق آمد اینجا با بدن

از دم غم می‌بمیرد این چراغ / وز دم شادی بمیرد اینت لاغ

در میان این دو مرگ او زنده است / این مطوق شکل جای خنده است

شاه با خود گفت شادی را سبب / آنچنان غم بود از تسبیب رب

ای عجب یک چیز از یک روی مرگ / وز یکی رو زندگی و ترّه برگ

آن یکی نسبت بدان حالت هلاک / باز هم از سوی دیگر امتساک

شادی تن سوی دنیاوی کمال / سوی روز عاقبت نقص و زوال

خنده را در خواب هم تعبیر خوان / گریه گوید با دریغ و اندهان

گریه را در خواب شادی و فرح / هست در تعبیر ای صاحب مرح

شاه اندیشید کاین غم خود گذشت / لیک جان از جنس این بدظن گشت

گر رسد خاری چنین اندر قدم / گر رود گل یادگاری بایدم

چشم زخمی این چنین بادا که شود / یادگاری بایدم گر او رود

چون فنا را شد سبب بی‌منتها / پس کدامین راه را بندیم ما

صد دریچه و در سوی مرگ لدیغ / میکند اندر گشادن ژیغ ژیغ

ژیغ ژیغ تلخ آن درهای مرگ / نشنود گوش حریص از حرص برگ

از سوی تن دردها بانگ درست / وز سوی خصمان جفا بانگ درست

جان من برخوان تو فهرست طب / نار علتها نظر کن ملتهب

در کتاب طب ببینی ای فتی / بر شمار ریگ بینی رنجها

زانهمه غرها در این خانه رهست / هر دو گامی پر ز گزدمها چه است

باد تندست و چراغ ابتری / زو بگیرانم چراغ دیگری

تا بود کز هر دو یک وافی شود / گر بباد آن چراغ از جا رود

همچو عارف کز تن ناقص چراغ / شمع دل افروخت از بهر فراغ

تا که روزی کاین بمیرد ناگهان / پیش چشم خود نهد او شمع جان

او نکرد این فهم پس داد از غرور / شمع فانی را بفانیی دگر

شصت سال از شست او در محنتی — نی خوشی نی بر طریق سنتی
فاسقی بدبختی نی دینات خوب — نی رهیده از وبال از ذنوب
نفخ او این عقده‌ها را سخت کرد — پس طلب کن نفخه خلاق فرد
تا نفخت فیه من روحی ترا — وارهاند زین و گوید برتر آ
جز بنفخ حق نسوزد نفخ سحر — نفخ قهرست این و آن دم نفخ مهر
رحمت او سابقست از قهر او — سابقی خواهی برو سابق بجو
تا رسی اندر نفوس زوجت — کاینشه مستوی اینک مرجعت
با وجود زال ناید انحلال — در شبیکه در بر آن غنج و دلال
نی بگفتست آن سراج امتان — این جهان و آن جهان را ضرتان
پس وصال این فراق آن بود — صحت این تن سقام جان بود
سخت می آید فراق این ممر — پس فراق آن مقر دان سخت‌تر
چون فراق نقش سخت آید ترا — تا چه سخت آید ز نقاشش جدا
ای که صبرت نیست از دنیای دون — چونت صبرست از خدا ای دوست چون
چونکه صبرت نیست زین آب سیاه — چون صبوری داری از چشمه اله
چونکه بی این شرب کم داری سکون — چون ز ابراری جدا وز یشربون
گر ببینی یک نفس حسن ودود — اندر آتش افکنی جان و وجود
جیفه بینی بعد از آن این شرب را — چون ببینی کر و فر قرب را
همچو شهزاده رسی در یار خویش — پس برون آری ز پا تو خار خویش
جهد کن در بیخودی خود را بیاب — زودتر والله اعلم بالصواب
هر زمانی هین مشو با خویش جفت — هر زمان چون خر در آب و گل میفت
از قصور چشم باشد آن عثور — که نبیند شیب و بالا را ز دور
بوی پیراهان یوسف کن سند — زانکه بویش چشم روشن میکند
صورت پنهان و آن نور جبین — کرده چشم انبیا را دوربین
نور آن رخسار برهاند ز نار — هین مشو قانع بنور مستعار
چشم را این نور حالی بین کند — چشم عقل و روح را گربین کند
صورتش نورست و در تحقیق نار — گر ضیا خواهی دو دست از وی بدار
و میدود بره و قند سر چار رود — دیده جانی که حالی بین بود
دور بیند دوربین بی هنر — همچنانکه دور دیدن خواب در
خفته باشی بر لب جو خشک لب — میدوی سوی سراب اندر طلب
دور می بینی سراب و میدوی — عاشق آن بینش خود میشوی
میزنی در خواب با یاران تو لاف — که منم بینا دل و پرده شکاف
نک بدان سو آب دیدم هین شتاب — تا رویم آنجا و آن باشد سراب
هر قدم زین آب تازی دورتر — دو دوان سوی سراب با غرر
عین آن عزمت حجاب آن شده — که بتو پیوسته است و آمده
بس کسا عزمی بجائی میکند — از مقامی کان غرض در وی بود
دید و لاف خفته می ناید بکار — جز خیالی نیست از وی بدار
خوابناکی لیک هم بر راه خسب — الله الله بر ره الله خسب
تا بود که سالکی بر تو زند — از خیالاتی نعاست بر کند
خفته را گر فکر گردد همچو موی — او از آن دقت نیابد راه کوی
فکر خفته گر دو تا و گر سه تاست — هم خطا اندر خطا اندر خطاست
ور چه چشمش تیزبین و با ضیاست — هم بها اندر بها اندر بهاست
موج بر وی میزند بی احتراز — خفته پویان در بیابان دراز
خفته می بیند عطشهای شدید — آب اقرب منه من حبل الورید

حکایت آن زاهدی که در سال قحط خندان و شاد بود با مفلسی و بسیاری عیال و خلق میمردند از گرسنگی بادش گفتند که هنگام تعزیت است نه شادی جواب او

همچنان کان زاهد اندر سال قحط — بود او خندان و گریان جمله رهط
پس بگفتندش چه جای خنده است — قحط بیخ مومنان بر کنده است
رحمت از ما چشم خود بر دوخته است — ز آفتاب تیز صحرا سوخته است
کرم و باغ و رز [illegible] استاده است — در زمین [illegible] [illegible] است

خلق می‌میرند زین قحط و عذاب / ده ده و صد صد چو ماهی دور از آب
بر مسلمانان نمی‌آری تو رحم / مؤمنان خویشند یک تن شحم و لحم
رنج یک جزوی ز تن رنج همه‌ست / گر دم صلحست یا خود ملحمه‌ست
گفت و چشم شما قحطست این / پیش چشمم چون بهشتست این زمین
من همی بینم به هر دشت و مکان / خوشه‌ها انبه رسیده تا میان
خوشه‌ها در موج از باد صبا / پر بیابان سبزتر از گندنا
ز آزمون من دست بر وی می‌زنم / دست و چشم خویش را چون برکنم
یار فرعون تنید ای قوم دون / زان نماید مر شما را نیل خون
یار موسی خرد گردید زود / تا نماند خون و بینید آب رود
از پدر با تو جفایی چون رود / آن پدر در چشم تو سگ می‌شود
آن پدر سگ نیست تاثیر جفاست / که چنان رحمت نظر را سگ نماست
گرگ می‌دیدند یوسف را به چشم / چونکه اخوان را حسودی بود و خشم
با پدر چون صلح کردی خشم رفت / آن سگی شد گشت بابا یار زفت

در بیان آنکه مجموع عالم صورت عقل کلست چون با عقل کل کژروی صورت عالمت غم فزاید اغلب احوال چنانکه دل با پدر بد کردی صورت پدر ترا غم فزاید و نتوانی او را دیدن با آنکه او را نور دیده بودی

کل عالم صورت عقل کلست / کوست بابای هر آنک اهل قلست
چون کسی با عقل کل کفران فزود / صورت کل پیش او هم سگ نمود
صلح کن با این پدر عاقی بهل / تا که فرش زر نماید آب و گل
پس قیامت نقد حال تو بود / پیش تو چرخ و زمین مبدل شود
من که صلحم دائما با این پدر / این جهان چون جنتستم در نظر
هر زمان نو صورتی و نو جمال / تا ز نو دیدن فرو میرد ملال
من همی بینم جهان را پر نعیم / آبها از چشمه‌ها جوشان مقیم
بانگ آبش می‌رسد در گوش من / مست می‌گردد ضمیر و هوش من
شاخه‌ها رقصان شده چون تائبان / برگها کف‌زن مثال مطربان
برق آیینه است لامع از نمد / گر نماید آینه تا چون بود
از هزاران من نمی‌گویم یکی / زانکه آگنده است هر گوش از شکی
پیش وهم این گفت مژده دادنست / عقل گوید مژده چه نقد منست

قصهٔ فرزندان عزیر علیه السلام که از پدر حال پدر می‌پرسیدند گفت آری می‌آید از عقب بعضی که شناختندش بیهوش شدند و آنانکه نشناختند شاد شدند

همچو پوران عزیر اندر گذر / آمده پرسان ز احوال پدر
گشته ایشان پیر و باباشان جوان / پس پدرشان پیش آمد ناگهان
پس بپرسیدند ازو کای رهگذر / از عزیر ما عجب داری خبر
که کسی‌مان گفت کامروز آن سند / بعد نومیدی ز بیرون می‌رسد
گفت آری بعد من خواهد رسید / آن یکی خوش شد چو این مژده شنید
بانگ می‌زد کای مبشر باش شاد / وان دگر بشناخت بیهوش اوفتاد
که چه جای مژده است ای خیره‌سر / که در افتادیم در کان شکر
وهم را مژده است و پیش عقل نقد / زانکه چشم وهم شد محجوب فقد
کافران را درد و مؤمن را بشیر / لیک نقد حال در چشم بصیر
زانکه عاشق در دم نقد است مست / لاجرم از کفر و ایمان برترست
کفر و ایمان هر دو خود دربان اوست / کوست مغز و کفر و دین او را دو پوست
کفر قشر خشک رو بر تافته / باز ایمان قشر لذت یافته
قشرهای خشک را جا آتش است / قشر پیوسته به مغز جان خوش است
مغز خود از مرتبهٔ خوش برترست / برترست از خوش که لذت گسترست
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا برآرد موسی‌ام از بحر گرد
در خور عقل عوام این گفته شد / از سخن باقی آن بنهفته شد
زر عقلت ریزه است ای متهم / بر قراضه مهر سکه چون نهم
عقل تو قسمت شده بر صد مهم / بر هزاران آرزو و طم و رم

جمع باید کرد اجزا را بعشق / تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق
جو جوی چون جمع گردی ز اشتباه / پس توان زد بر تو سکهٔ پادشاه
ور ز مثقالی شوی افزون تو خام / از تو سازد شه یکی زرینه جام
پس برو هم نام و هم القاب شاه / باشد ای هم صورتش ای وصل خواه
تا که معشوقت بود هم نان هم آب / هم چراغ و شاهد و نقل و شراب
جمع کن خود را جماعت رحمتست / تا توانم با تو گفتن آنچه هست
زانکه گفتن از برای باوریست / جان شرک از باوری حق بریست
جان قسمت گشته در شش تو فلک / در میان شصت سودا مشترک
پس خموشی به دهد او را ثبوت / پس حجاب احمقان آمد سکوت
این نمیدانم ولی مستی من / میگشاید بی مراد من دهن
آنچنان که عطسه و از خامیاز / این دهان گردد بناخواه تو باز

بیان حدیث انی لاستغفر الله ربی فی کل یوم سبعین مرة

همچو پیغمبر ز گفتن وز نثار / توبه آرم روز من هفتاد بار
لیک آن مستی بود توبه شکن / منسی است این مستی تن جامه کن
حکمت اظهار تاریخ دراز / مستی انداخت بر دانای راز
راز پنهان با چنین طبل و علم / آب جوشان گشته از جف القلم
رحمت بیحد روانه هر زمان / خفته‌اید از درک آن ای مردمان
من ندیدم تشنگی خواب آورد / خواب آید تشنگی بی خرد
نی خرد آنست کو از حق چرید / نی خرد کان از عطارد آورید

بیان آنکه عقل جزوی تا بگور بیش نبیند و در باقی مقلد انبیاست

پیش ازین نبود غرض تا گور بود / وان صاحبدل بنفخ صور بود
این خرد از خاک گوری نگذرد / وین قدم عرصهٔ عجائب نسپرد
زین قدم وین عقل رو بیزار شو / چشم غیبی جوی و برخوردار شو
همچو موسی نور کی یابد ز جیب / سخرهٔ استاد و شاگرد کتیب
زین نظر وین عقل ناید جز دوار / پس نظر بگذار و بگزین انتظار
از سخنگویی مجوئید ارتفاع / منتظر را به ز گفتن استماع
منصب تعلیم نوع شهوتست / هر خیال شهوتی در ره بتیست
گر بفضلش پی ببردی هر فضول / کی فرستادی خدا چندین رسول
عقل جزوی همچو برقست و درخش / در درخشی کی توان شد سوی وخش
نیست نور برق بهر رهبری / بلکه امرست ابر را که می‌گری
برق عقل ما برای گریه است / تا بگرید نیستی در شوق هست
عقل کودک گفت بر کتّاب تن / لیک نتواند بخود آموختن
عقل بیمار آیدش سوی طبیب / لیک نبود در دوا عقلش مصیب
نک شیاطین سوی گردون میشدند / گوش بر اسرار بالا می‌زدند
میربودند اندکی زان رازها / تا شهب میراندشان زود از سما
که روید آنجا رسولی آمدست / هرچه میخواهید زو آید بدست
گر همی جوئید در بی بها / ادخلوا الابیات من ابوابها
میزنید آن حلقهٔ در و بر باب بیست / از سوی بام فلکتان راه نیست
نیست حاجتتان بدین بام دراز / خاکیی را داده‌ایم اسرار راز
پیش او آیید اگر خائن نه‌اید / نیشکر گردید ازو گرچه نیید
سبزه رویاند ز خاکت آن دلیل / نیست کم از سم اسپ جبرئیل
سبزه گردی تازه گردی از نوی / گر تو خاک اسپ جبریلی شوی
سبزهٔ جان بخش کان زد سامری / کرد در گوساله تا شد گوهری
جان گرفت و بانگ زد زان سبزه او / آنچنان بانگی که شد فتنهٔ عدو
گر امین آید سوی اهل راز / وا رهید از سر کله مانند باز
آن کلاه چشم بند گوش بند / که ازو بازست مسکین و نژند
زان کله بر چشم باز اول شدست / که همه میلش سوی جنس خودست
چون ببرید از جنس و با شه گشت یار / بر گشاید چشم او را بازدار
راند دیوان را حق از مرصاد خویش / عقل جزوی را ز استبداد خویش
که سری کم کن نه‌ای تو مستبد / بلکه شاگرد دلی و مستعد

سر و بر دل سوی که تو جزو دلی / هین که بنده پادشاه عادلی
بندگی او به از سلطانی است / که انا خیر دم شیطانی است
فرق بین و برگزین تو ای حبیس / بندگی آدم از کبر بلیس
گفت آنکه هست خورشید راه او / حرف طوبی هر که ذلت نفسه
سایهٔ طوبی ببین و خوش بخسب / سر بنه در سایهٔ سرکش بخسب
ظل ذلت نفسه خوش مضجعی است / مستعد آن صفا را مهجعی است
گر ازین سایه روی سوی منی / زود طاغی گردی و ره گم کنی

بیان آیهٔ کریمه یا ایها الذین آمنوا لا تقدموا بین یدی الله و رسوله

چون نبی نیستی ز امت باش / چونکه سلطان نیستی رعیت باش
پس برو خاموش باش از انقیاد / زیر سایهٔ شیخ و امر اوستاد
پس تو خاموشان خامش باش / ور خودی ای رعیتی سرکش مباش
بس بود ساعت خمش خاموش باش / از وجود خویش والی کم تراش
ورنه گرچه مستعد و قابلی / مسخ گردی تو ز لاف کاملی
هم ز استعداد وا مانی اگر / سرکشی ز استاد راز و باخبر
صبر کن در موزه دوزی تو هنوز / ور شوی بی صبر مانی پاره دوز
کهنه دوزان گر بدیشان صبر و علم / جمله نودوزان شدندی هم بعلم
پس بکوشی و بآخر از کلال / خود بخود گویی که العقل عقال
همچو آن مرد مفلسف روز مرگ / عقل را میدید بس بی بال و پر
بی غرض میکرد آن دم اعتراف / کز ذکاوت راندیم اسپ از گزاف
از غروری سرکشیدیم از رجال / آشنا کردیم در بحر خیال
آشنا هیچست اندر بحر روح / نیست آنجا چاره جز کشتی نوح
اینچنین فرمود آن شاه رسل / که منم کشتی درین دریای کل
یا کسی کو در بصیرتهای من / شد خلیفهٔ راستین بر جای من
کشتی نوحیم در دریا که تا / رو نگردانی ز کشتی ای فتی
همچو کنعان سوی هر کوهی مرو / از نبی لا عاصم الیوم شنو
مینماید پست این کشتی ز بند / مینماید کوه فکرت بس بلند
پست منگر هان و هان این پست را / بنگر آن فضل خدا پیوست را
در بلندی کوه فکرت کم نگر / که یکی موجش کند زیر و زبر
گر تو کنعانی نداری باورم / گر دو صد چندان نصیحت آورم
گوش کنعان کی پذیرد این کلام / که برو مهر خداییست و ختام
کی گذارد موعظه بر مهر حق / کی بگرداند حدث حکم سبق
لیک میگویم حدیث خوش پی / بر امید آنکه تو کنعان نه
آخر این اقرار خواهی کرد هین / هم ز اول روز آخر را ببین
میتوانی دید آخر را مکن / چشم آخربینت را کور و کهن
هر که آخربین تر او مسعودتر / نبودش هر دم بره رفتن عثار
گر نخواهی هر دمی این خفت خیز / کن ز خاک پای مردی چشم تیز
کحل دیده ساز خاک پاش را / تا بیندازی سر اوباش را
که ازین شاگردی و زین افتقار / سوزنی باشی شوی تو ذو الفقار
سرمه کن تو خاک این بگزیده را / هم بسوزد هم بسازد دیده را
چشم روشن کن ز خاک اولیا / تا ببینی ابتدا تا انتها
چشم اشتر زان بود بس نوربار / کو خورد از بهر نور چشم خار
تا خوری تا گل برویاند ترا / چشم تو روشن شود ای جان با صفا
خار را از چشم دل گر بر کنی / چشم جان را حق ببخشد روشنی

قصهٔ شکایت استر با شتر که من بسیار در رو می افتم در راه رفتن و تو کم می افتی چونست و جواب گفتن شتر

اشتری را دید روزی استری / چونکه با او جمع شد در آخوری
گفت من بسیار می افتم برو / در گریوه و راه و در بازار و کو
گرچه در رو می فتم بسیار من / در ره هموار و ناهموار زن
خاصه از بالای که تا زیر کوه / در سر آیم هر زمانی با شکوه
کم همی افتی تو در رو بهر چیست / یا مگر خود جان پاکت دولتیست

در سر آیم هر دم و زانو زنم / پوز و زانو ز آن خطا پر خون کنم

گر شود پالان و رختم پر بسم / وز مکاری بی زبان شغمی خورم

همچو کم عقلی که از عقل تباه / بشکند توبه بهر دم از گناه

مسخرهٔ ابلیس گردد در زمن / از ضعیفی رای آن توبه شکن

در سر آید هر زمان چون اسپ لنگ / کو بود بارش گران و راه سنگ

میخورد از غیب بر سر زخم او / از شکست توبه آن ادبیرجو

باز توبه میکند با رای سست / دیو دم داد و ز توبه اش بشکست

ضعف اندر ضعف و کبرش آنچنان / که بخواری بنگرد در واصلان

ای شتر که تو مثال مؤمنی / کم فتی در رو و کم بینی تفی

تو چه داری که چنین بی آفتی / بی عثاری و کم اندر رو فتی

گفت گرچه هر سعادت از خداست / در میان ما و تو بس فرقهاست

سر بلندم من دو چشم من بلند / بینش عالی امانست از گزند

از سر کُه من ببینم پای او / هر گو و هموار را من تو بتو

همچنانکه دید آن صدر اجل / پیش کار خویش تا روز اجل

آنچه خواهد بود بعد شصت سال / داند اندر حال آن نیکو خصال

حال خود تنها ندید آن متقی / بلکه حال مغربی و مشرقی

نور در چشم و دلش سازد سکن / بهر چه سازد پی حب الوطن

همچو یوسف کو بدید اول بخواب / که سجودش کرد ماه و آفتاب

از پس ده سال بلکه بیشتر / آنچه یوسف دیده بد بر کرد سر

نیست آن ینظر بنور الله گزاف / نور ربانی بود گردون شکاف

نیست اندر چشم تو آن نور رو / هستی اندر حس حیوانی گرو

تو ضعیفی هم ضعیفت پیشوا / پیشوا چشم است دست و پای را

کو ببیند جای را ناجای را / دیگر آنکه چشم من روشن‌تر است

دیگر آنکه خلقت من اطهر است / زانکه من هستم ز اولاد حلال

نی ز اولاد زنا و اهل ضلال / تو ز اولاد زنایی بی گمان

تیر کژ پرد چو کژ باشد کمان

تصدیق کردن استر جواب اشتر را و اقرار آوردن بفضل او بر خود و استعانت خواستن و پناه گرفتن و نواختن اشتر او را و راه نمودن باو

گفت استر راست گفتی ای شتر / این بگفت و چشم کرد از اشک تر

ساعتی بگریست و در پایش فتاد / گفت ای بگزیدهٔ رب العباد

چه زیان دارد گر از فرخندگی / در پذیری تو مرا در بندگی

فضل تو بر من فزونست از شمار / هم بفضل خود مرا معذور دار

گفت چون اقرار کردی پیش من / رو که رستی تو ز آفات زمن

دادی انصاف و رهیدی از بلا / تو عدو بودی شدی اهل ولا

خوی بد در ذات تو اصلی نبود / کز بد اصلی نیاید جز جحود

آن بد عاریتی باشد که او / آرد اقرار و شود او توبه جو

همچو آدم زلتش عاریه بود / لاجرم اندر زمان توبه نمود

چونکه اصلی بود جرم آن پلید / ره نبودش جانب توبهٔ نفیس

رو که رستی از خود و از خوی بد / وز زبانهٔ نار و از دندان دد

رو که لقمهٔ دوزخی / در فکندی خود بجنت سرمدی

ادخلی تو در عبادی یافتی / ادخلی فی جنتی در تافتی

در جهادش راه کرد و خویش را / رفتی اندر خلد از راه خفا

اهدنا گفتی صراط مستقیم / دست تو بگرفت و بردت تا نعیم

نار بودی نور گشتی ای عزیز / غوره گشتی انگور و مویز

اختری بودی شدی تو آفتاب / شاد باش الله اعلم بالصواب

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر / شهد خویش اندر فکن در حوض شیر

تا رهد آن شیر از تغییر طعم / یابد از بحر مزه تکثیر طعم

متصل گردد بدان بحر الست / چونکه شد دریا ز هر تغییر رست

منفذی یابد در آن بحر عسل / آفتی را نبود اندر وی عمل

غره کن شیروار ای شیر حق / تا رود آن غره بر هفتم طبق

چه خبر جان ملول سیر را / کی شناسد موش غره شیر را

بر نویس احوال خود با آب زر / بهر هر دریادلی عالی گهر

آب نیلست این حدیث جانفزا / یا ربش در چشم قبطی خون نما

لابه کردن قبطی سبطی را که یک ظرف بنیت خویش از نیل پر کن و بر لب من نه تا بخورم بحق دوستی و برادری که شما چون بر میدارید آب صافست و چون ما بر میداریم خون صافست

می شنیدم که درآمد قبطیی / از عطش اندر وثاق سبطیی

گفت هستم یار و خویشاوند تو / گشته‌ام امروز حاجتمند تو

زانکه موسی جادویی کرد و فسون / تا که آب نیل ما را کرد خون

سبطیان زان آب صافی میخورند / پیش قبطی خون شد آب از چشم بند

قبطیان تک میمیرند از تشنگی / از پی ادبیر خود یا بدرگی

بهر خود یک طاس را پر آب کن / تا خورد واز آبت این یار کهن

چون برای خود کنی این طاس پر / خون نباشد آب باشد پاک و حر

من بطفیل تو بنوشم آب هم / که طفیلی در تبع بجهد ز غم

گفت ای جان جهان خدمت کنم / پاس دارم ای دو چشم روشنم

بر مراد تو روم شادی کنم / بنده تو باشم آزادی کنم

طاس را از نیل او پر آب کرد / بر دهان بنهاد نیمی را بخورد

طاس را کژ کرد سوی آبخواه / که بخور تو هم شد آن خون سیاه

باز ازین سو کرد کژ خون آب شد / قبطی اندر خشم و اندر تاب شد

ساعتی بنشست تا خشمش برفت / بعد از آن گفتش که ای صمصام زفت

ای برادر این گره را چاره چیست / گفت این را آن خورد کو متقیست

متقی آنست کو بیزار شد / از ره فرعون و موسی وار شد

قوم موسی شو بخور این آب را / صلح کن با مه ببین مهتاب را

صد هزاران ظلمتست از خشم تو / بر عباد الله اندر چشم تو

خشم بنشان چشم بگشا شاد شو / عبرت از یاران بگیر استاد شو

کی طفیل من شوی در اغتراف / چون ترا کفریست همچون کوه قاف

کوه در سوراخ سوزن کی رود / جز مگر آن کوه برگ که شود

کوه را که کن باستغفار خوش / جام مغفوران بگیر و خوش بکش

تو بدین تزویر چون نوشی از آن / چون خدایش کرد حرم بر کافران

خالق تزویر تزویر ترا / کی خرد ای مفتری مفتری

آل موسی شو که حیلت سود نیست / حیله‌ات باد تهی پیمودنیست

زهره دارد آب کز امر صمد / گردد او با کافران آبی کند

یا تو پنداری که تو نان میخوری / زهر مار و کاهش جان میخوری

نان کجا اصلاح آن جانی کند / کو دل از فرمان جانان برکند

یا تو پنداری که حرف مثنوی / چون بخوانی رایگانش بشنوی

یا کلام حکمت و سر نهان / اندر آید سهل در گوش کهان

اندر آید لیک چون افسانها / پوست بنماید نه مغز و دانها

در سر و در رو کشیده چادری / رو نهان کرده ز چشمت دلبری

شاهنامه یا کلیله پیش تو / همچنان باشد که قرآن از عتو

فرق آنگه باشد از حق و مجاز / که کند کحل عنایت چشم باز

ورنه پشک و مشک پیش اخشمی / هر دو یکسانست چون نبود شمی

خویشتن مشغول کردن از ملال / باشدش قصد از کلام ذوالجلال

کآتش وسواس را و غصه را / زان سخن بنشاند و سازد دوا

بهر این مقدار آتش شاندن / آب پاک و بول یکسان شد بفن

آتش وسواس را این بول و آب / هر دو بنشانند همچو خمر و خواب

لیک گر واقف شوی زین آب پاک / که کلام ایزدست و روحناک

نیست گردد وسوسه کلی ز جان / دل بیابد ره بسوی گلستان

زانکه در باغی و در جویی پرد / هر که از سر صحف بویی برد

یا تو پنداری که روی انبیا / آنچنانکه هست می‌بینیم ما
در تعجب مانده پیغمبر از آن / چون نمی‌بینند رخ مؤمنان
چون نمی‌بینند نور روش خلق / که سبق برده است بر خورشید شرق
ور همی‌بینند این حیرت چراست / تا که وحی آمد که آن روپوش ماست
سوی تو ماه است و سوی خلق ابر / تا نبیند رایگان روی تو گبر
سوی تو دانه است و سوی خلق دام / تا ننوشد زین شراب خاص عام
گفت یزدان که تراهم ینظرون / نقش حمامند هم لا یبصرون
می‌نماید صورت ای صورت‌پرست / کان دو چشم مردهٔ او ناظرست
پیش چشم نقش می‌آری ادب / که چرا پاسم نمی‌داری عجب
از چه پس بی‌پاسخ است این نقش نیک / که نمی‌گوید سلامم را علیک
می‌نجنباند سر و سبلت ز جود / پاس آنکه کردمش من صد سجود
حق اگرچه سر نجنباند برون / پاس آن ذوقی دهد در اندرون
که دو صد جنبیدن سر ارزد آن / سر چنین جنباند آخر عقل و جان
عقل را خدمت کنی در اجتهاد / پاس عقل آنست کافزاید رشاد
حق نجنباند بظاهر سر ترا / لیک سازد بر سران سرور ترا
مر ترا چیزی دهد یزدان نهان / که سجود تو کنند اهل جهان
آنچنانکه داد سنگی را هنر / تا عزیز خلق شد یعنی که زر
قطرهٔ آبی بیابد لطف حق / گوهری گردد برد از زر سبق
جسم خاکست و چو حق تابیش داد / در جهانگیری چو مه شد اوستاد
هین طلسمست این و نقش مرده است / احمقان چشم اندر آن ره برده است
می‌نماید آنکه چشمی می‌زنند / ابلهان سازیده اند آنرا سپند

درخواستن قبطی دعای خیر و هدایت از سبطی و دعا کردن سبطی قبطی را بخیر و مستجاب شدن آن دعا از اکرم الاکرمین حق تعالی

گفت قبطی تو دعایی کن که من / از سیاهی دل ندارم آن دهن
تا بود که قفل این در وا شود / زشت را در بزم خوبان جا شود
از تو مسخی صاحب خوبی شود / یا بلیسی باز کروبی شود
یا بفر دست مریم بوی مشک / یابد و تری میوه شاخ خشک
سبطی آندم در سجود افتاد و گفت / کای خدای عالم سر نهفت
سبطی و قبطی همه بنده تواند / عاجز امر تواند و مستمند
جز تو پیش کی برآرد بنده دست / هم دعا و هم اجابت از توست
هم ز اول تو دهی میل دعا / تو دهی آخر دعاها را جزا
اول و آخر تویی ما در میان / هیچ هیچی که نیاید در بیان
اینچنین می‌گفت تا افتاد طشت / از سر بام و دلش بیهوش گشت
باز آمد او بهوش اندر دعا / لیس للانسان الا ما سعی
در دعا بود او که ناگه نعرهٔ / از دل قبطی بجست و خسته‌ای
که هلا بشتاب ایمان عرضه کن / تا ببرم زود زنار کهن
آتشی در جان من انداختند / مر بلیسی را بجان بنواختند
دوستی تو و حبیبت را نگفت / حمد لله عاقبت دستم گرفت
کیمیایی بود صحبتهای تو / کم مباد از خانهٔ دل پای تو
تو یکی شاخی بدی از نخل خلد / چون گرفتم او مرا تا خلد برد
سیل بود آنکه تنم را در ربود / برد سیلم تا لب دریای جود
من بیوی آب رفتم سوی سیل / بحر دیدم در گرفتم کیل کیل
طاس آورد و بگفتش کاکنون آب گیر / گفت رو شد آبها پیشم حقیر
شربتی خوردم ز الله اشتری / تا بمحشر تشنگی ناید مرا
آنکه جوی و چشمه‌ها را آب داد / چشمه‌ای اندر درون من گشاد
این جگر که بود گرم و آبخوار / گشت پیش همت او آب خوار
کاف کافی آمد او بهر عباد / صدق وعده کهیعص
کافیم بدهم ترا من جمله خیر / بی سبب بی واسطهٔ یاری غیر
کافیم بی نان ترا سیری دهم / بی سپاه و لشکرت میری دهم

کافهم بی واروت و رمان کنم　　کوه را و چاه را میدان کنم
موسی را دل هم با یک عصا　　تا زند بر عالمی شمشیرها
چوب را ماری کنم من هفت سر　　که نزاید ماده مار او از نر
شادیت را غم کنم چون آب نیل　　که نیابی سوی شادیها دلیل
موسیا همت به بیشی آمده　　نیل خون بینی از و آبی خنده
من گمان بردم که ایمان آورم　　تا ازین طوفان خون آبی خورم
سوی چشم خود یکی نیلم روان　　بر قرارم پیش چشم دیگران
پیش پیغمبر جهان پر عشق و داد　　پیش چشم دیگران مرده و جماد
با عوام این جمله بسته و مرده‌ای　　زین عجب‌تر من ندیدم پرده‌ای
عامه گفتندی که پیغمبر ترش　　از چه گشته است شد ترش او و خوش
یکزمان در چشم ما آیید تا　　خنده‌ها بینید اینجا ای فتی
آن درخت هستیت امرود بین　　تا ور انجائی نماید او کهن
چون فرود آئی ببینی رایگان　　یک جهان پر گلرخان و دایگان

بی کتاب و اوستا بی‌تعین و هم　　بی بهارت نرگس و نسرین و هم
دست موسی ای هم کین روی آب　　که طپانچه میزند بر آفتاب
چون در آمیزم در آب نیل من　　خود کنم خون چاهی آتش القیت
باز چون تجدید ایمان بر تنی　　باز از فرعون بیزاری کنی
چون سر رشته نگهداری و دوتن　　نیل فوق تو نگردد همچو خون
من چه دانستم که تبدیلی کند　　در نهاد من مرا نیلی کند
همچنانکه این جهان پیش نبی　　غرق تسبیحست پیش ما غبی
پست و بالا پیش چشمش تیز رو　　از کلوخ و سنگ او نکته شنو
کور با یکسان به پیش چشم ما　　سر و رخ در چشم انبیا
خامه گفتند کی پیش چشمتان　　بینماید او ترش ای امتان
از سر امرود بین نماید آن　　منعکس صورت بزیر آ ای جوان
تا در انجائی ببینی خار زار　　سبز گشته همانی چشم و پر ز مار
چون فرود آئی فرود آید ترا　　در درون اسرار فیض کبریا

حکایت آن زن پلید کار که شوهر را گفت این خیالات از سر امرود بن می‌نماید فرود آ تا آن خیالات برود و اگر کسی گوید که آنچه مرد میدید خیال نبود جواب این مثالست نه مثل و همین کافی ست

آن زنی میخواست تا با مول خود　　برزند در پیش شوی گول خود
پس بشوهر گفت زن کای نیکبخت　　من برآیم میوه چینم از درخت
چون بر آمد بر درخت آن زن گریست　　چون ز بالا سوی شوهر بنگریست
گفت شوهر را که ای مابون رد　　کیست آن لوطی که بر تو می‌فتد
تو بزیر آن چون زن بغنوده‌ای　　ای بغا تو خود مخنث بوده‌ای
زن مکرر کرد کای با برطله　　کیست بر پشتت فرو خفته هله
چون فرود آمد بر آمد شوهرش　　زن کشید آن مول را اندر برش
گفت زن نی نیست اینجا غیر من　　همین سرت برگشته شد هرزه متن
از سر امرود بن من همچنان　　کژ همی دیدم که تو ای قلتبان
هزل تعلیمست آنرا جد شنو　　تو مشو بر ظاهر هزلش گرو
کاهلان امرود بن جویند لیک　　تا بدان امرود بن راهیست نیک
این منی و هستی اول بود　　که از و دیده کژ و احول بود

گفت شوهر نی سرت گوئی بگشت　　ورنه اینجا نیست غیر من بدشت
گفت ای زن این به پیش تو درخت　　که سرت گشت از خرف گشتی تو سخت
گفت شوهر کیست این ای روسپی　　که ببالای تو آمد چون کپی
او مکرر کرد بر زن آن سخن　　گفت زن این نیست از امرود بن
پس فرود آ تا ببینی هیچ نیست　　اینهمه تخییل از امرود بنی است
هرچه‌ای هزلست پیش آن لالان　　هزلها جدست پیش عاقلان
نقل کن ز امرود بن کانچون برو　　گشته تو خیره چشم و خیره رو
چون فرود آئی از این امرود بن　　کژ نماید فکرت و چشم و سخن

یک درخت سخت بینی گشته این / شاخ او بر آسمان هفتمین
چون فرود آیی از او گردی جدا / میدرانش گر دامن از رحمت خدا

راست بینی گر بود ایشان چنین / مصطفی کی خواستی از رب دین
گفت بنما جزو و جزو از خوف نیست / آنچنانکه پیش تو آن جزو هست

زین تواضع گر فرود آیی خدا / راست بینی بخشد آن چشم ترا
بعد از آن سبز و بران امر و دین / که مبدل گشت و سبز از امر کن

چون درخت موسوی شد آن درخت / چون عصای موسی کشانید رخت
آتش او را سبز و خرم میکند / شاخ او انی انا الله میزند

زیر ظلش جمله حاجات روا / اینچنین باشد الهی کیمیا
آن منی و هستیت باشد حلال / که در و بینی صفات ذوالجلال

شد درخت کج مقوم حق‌نما

باقی قصه موسی علیه الصلوة والسلام

اصله ثابت و فرعه فی السما

آمدش پیغام از وحی مهم / که کری بگذار اکنون فاستقم
این درخت تن عصای موسی است / کامرش آمد که بنداز شر دست

تا ببینی خیر او و شر او / بعد از آن گیر او سا از امر هو
پیش انداختن هیچ دا غیر / چون بامرش بر گرفتی گشت خوب

اول او به برگ افشان سر را / گشت معجز آن گروه غره را
گشت حاکم بر سر فرعونیان / آبشان خون کرد کف بر سر زنان

از مزارع شان برآمد قحط و مرگ / از طعامی که می خوردند برگ
تا برآمد بیخود از موسی دعا / چون نظر افتاد شان اندر منتهی

کاین همه اعجاز و کوشیدن چراست / چون نخواهند این عنایت گشته است
امرش آمد کاتباع نوح کن / ترک پایان بینی مشروح کن

منکر آخر که تو داعی رهی / امر بلیغ هست آن نبود تهی
کمترین حکمت گزین الحاح / جلوه گردد آن لجاج آن عتو

تا کره بنمودن ضلال حق / فاش گردد بر همه اهل فرق
چون کمی مقصود از وجود اظهار بود / بایدش اسپند و اغوا آزمود

دیو الحاح غوایت میکند / شیخ الحاح هدایت میکند
باز گرد و قصه قبطی بگو / گرد کفر از باطن خود زد و شو

چون بسی باپیچ گشت آن امر شخون

سخت شدن کار بر قبطیان و شفاعت کردن فرعون

نیل می آمد سراسر جمله خون

تا نفس خواهش فرعون آمدش / لابه میکرد و دوتا گشته قدش
کانچه ما کردیم ای سلطان مکن / نیست ما را روی ایراد سخن

پاره پاره کردمت ذوالمنن / من بعزت خو گرم سخت مگیر
هین بجنبان لب برحمت ای امین / تا ببندد این دهان آتشین

گفت یارب می فریبد او مرا / میفریبد او فریبیده ترا
بشنوم یا من هم هم خدعه اش / تا بداند اصل را آن فرع کش

کاملعل هر مکری حیلت عشق ماست / هر چه بر خاک است اصلش بر سماست
گفت حق آن سگ نیرزد هم بدان / پیش سگ انداز از دور استخوان

هین بجنبان آن عصا تا خاکها / واده هر صبح ملخ گردش سپاه
وان طعمها در زمان گردد سیاه / تا ببیند خلق تبدیل اله

که سببها نیست حاجت مر مرا / آن حبیب هر سببابست و غلا
تا طبیعی خویشتن بیدار زند / تا منجم رو باستاره کند

تا منافق از حریصی بامداد / سوی بازار آید از بیم کساد
بندگی ناکرده و ناشسته رو / لقمه دوزخ بگشته لقمه جو

آکل و ماکول آمد جان عالم / همچو آن بره چرنده از حطام
همچو آن بره و قصاب شاد / که برای ما چرد برگ مراد

کار دوزخ میکنی در خوردنی / بهر او خود را تو فربه می کنی
کار خود کن روزی حکمت بخور / تا شود فربه دل با کر و فر

خوردن تن مانع این خوردنیست / همان حیله باز گان چون تن نیست
شمع تاجر آنکه هست افروخته / که بود رهزن چو هیزم سوخته

خویشتن را گم مکن یاوه مکوش / گر توان هوشی و باقی هوش نوش
وانکه هر شهوت چو خمرست و چو بنگ / پردهٔ هوشست و عاقل زوست دنگ
خمر تنها نیست سرمستی هوش / هر چه شهوانیست بندد چشم و گوش
ترک شهوت کن اگر خواهی هوش / وانکه شهوت باز بندد چشم و گوش
آن بلیس از خمر خوردن دور بود / مست بود او از تکبر وز جحود
مست آن باشد که آن بیند که نیست / زر نماید آنچه مس و آهنیست
این سخن پایان ندارد موسیا / لب بجنبان تا برون روید گیا

دعا کردن موسی علیه السلام و سبز شدن کشت

همچنان کرد و هم اندر دم زمین / سبز گشت از سنبل و حب ثمین
اندر افتادند در لوت آن نفر / قحط دیده مرده از جوع البقر
چند روزی سیر خوردند از عطا / آن دمی و آدمی و چارپا
چون شکم پر گشت و بر نعمت زدند / وان ضرورت رفت طاغی آمدند
نفس فرعونیست هان سیرش مکن / تا نیارد یاد از آن کفر کهن
بی تف آتش نگردد نفس خوب / تا نشد آهن چو اخگر هین مکوب
بی مجاعت نیست تن جنبش کنان / آهن سردست میکوبی بدان
گر بنالد در بگرید زار زار / او نخواهد شد مسلمان هوش دار
او چو فرعونست در قحط آنچنان / پیش موسی سر نهد لابه کنان
چونکه مستغنی شد او طاغی شود / خر چو بار انداخت اسکیزه زند
پس فراموشش شود چون رفت پیش / کار او زان آه و زاریهای خویش
سالها مردی که در شهری بود / یکزمان که چشم در خوابی رود
شهر دیگر بیند او پر نیک و بد / هیچ در یادش نیاید شهر خود
که من آنجا بوده‌ام این شهر نو / نیست آن من درین‌جاام گرو
بل چنان داند که خود پیوسته او / هم درین شهرش بدست ابداع و خو
چه عجب گر روح موطنهای خویش / که بدستش مسکن و میلاد پیش
می نیارد یاد کاین دنیا چو خواب / می فرو پوشد چو اختر را سحاب
چند نوبت آزمودی خواب را / خواب دنیا را همان بین ز ابتلا
خاصه چندین شهرها را کوفته / گردها از درک او نارفته
اجتهادی گرم ناکرده که تا / دل شود صافی و بیند ماجرا
سر برون آرد دلش از بحر راز / اول و آخر ببیند چشم باز

بیان اطوار خلقت آدمی در فطرت

آمده اول به اقلیم جماد / وز جمادی در نباتی اوفتاد
سالها اندر نباتی عمر کرد / وز جمادی یاد ناورد از نبرد
وز نباتی چون بحیوان اوفتاد / نامدش حال نباتی هیچ یاد
جز همان میلی که دارد سوی آن / خاصه در وقت بهار و ضیمران
همچو میل کودکان با مادران / سر میل خود نداند در لبان
همچو میل مفرط هر نو مرید / سوی آن پیر جوان بخت مجید
جزو عقل این از آن عقل کلست / جنبش این سایه زان شاخ گلست
سایه‌اش فانی شود آخر در او / پس بداند سر میل و جستجو
سایهٔ شاخ درختی ای نیکبخت / کی بجنبد گر نجنبد این درخت
باز از حیوان سوی انسانیش / میکشید آن خالقی که دانیش
همچنین اقلیم تا اقلیم رفت / تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت
عقلهای اولینش یاد نیست / هم ازین عقلش تحول کردنیست
تا رهد زین عقل پر حرص و طلب / صد هزاران عقل بیند بوالعجب
گرچه خفته گشت و ناسی شد ز پیش / کی گذارندش در آن نسیان خویش
باز از آن خوابش به بیداری کشند / که کند بر حالت خود ریشخند
که چه غم بود آنکه میخوردم بخواب / چون فراموشم شد احوال صواب
چون ندانستم که آن غم و اعتلال / فعل خوابست و فریبست و خیال
همچنین دنیا که حلم نائمست / خفته پندارد که این خود دایمست
تا برآید ناگهان صبح اجل / وارهد از ظلمت ظن و دغل
خنده‌اش گیرد از آن غمهای خویش / چون ببیند مستقر و جای خویش

هر چه تو در خواب بینی نیک و بد / روز محشر یک بیک پیدا شود
آنچه کردی اندرین خواب جهان / گردد آن هنگام بیداری عیان

تا نپنداری که این بد کردنیست / اندرین خواب و ترا تعبیر نیست
بلکه این خنده بود گریه و زفیر / روز تعبیر ای ستمگر بر اسیر

گریه و درد و غم و زاری خود / شادمانی دان به بیداری خود
ای دریده پوستین یوسفان / گرگ برخیزی ازین خواب گران

گشته گرگان یک بیک خوهای تو / میدرانند از غضب اعضای تو
خون نخسپد بعد مرگت در قصاص / تو مگو که مردم و یابم خلاص

این قصاص نقد حیلت سازیست / پیش زخم آن قصاص این بازیست
زین لعب خوانده است دنیا را خدا / کاین جزا لعبیست پیش آن جزا

این جزا تسکین جنگ و فتنه‌ایست / آن چو اخصاست و این چون ختنه‌ایست
این سخن پایان ندارد موسیا / هین رها کن این خران را در کیا

بیان آنکه خلق دوزخ گرسنگان و نالانند و از حق خواهان که روزیهای ما را فربه کن و بما برسان

تا همه زان خوش علف فربه شوند / هین که گرگانند ما را خشم مند
تا که گرگان خودا موسی قسیم / این خران را طعمهٔ ایشان کنیم

این خران را کیمیای خوش دمی / از لب تو خواست کردن آدمی
تو بسی کردی بدعوت لطف و جود / آن خران را طالع و روزی نبود

پس فرو پوشان لحاف نعمتی / تا بردشان زود خواب غفلتی
تا چو بجهند از چنین خواب این رمه / شمع مرده باشد و ساقی شده

داشت طغیانشان ترا در حیرتی / پس بنوشند از جزا هم حسرتی
تا که عدل ما قدم بیرون نهد / وز جزا هر زشت را در خور دهد

کان شهی که می‌ندیدندش فاش / بود با ایشان نهان اندر معاش
چون خرد با تست مشرف بر تنت / گرچه زو قاصر بود این دیدنت

نیست قاصر دیدن آن فلان / از سکون و جنبشت در امتحان
چه عجب که خالق آن عقل نیز / با تو باشد چون نهٔ تو مستخیر

از خرد غافل شود بر بد تند / بعد از آن عقلش ملامت میکند
تو شدی غافل ز غفلت عقل نی / کز حضورستش ملامت کردنی

گر نبودی حاضر و غافل بدی / در ملامت کی ترا سیلی زدی
ور از و غافل نبودی نفس تو / کی چنان کردی جنون و نفس تو

پس حضور عقلت چو اصطرلاب بود / زان بدانی قرب خورشید وجود
قرب بیچونست عقلت را بتو / نیست از پیش و پس و سفل و علو

قرب بیچون چون نباشد شاه را / که نیابد بحث عقل آن راه را
نیست آن جنبش که در اصبع تراست / پیش اصبع یا پسش یا چپ و راست

وقت خواب و مرگ از وی میرود / وقت بیداری قرینش میشود
از چه ره می‌آید اندر اصبعت / کاصبعت بی او ندارد منفعت

نور چشم و مردمک در دیده‌ات / از چه راه آمد بغیر شش جهت
بی جهت دان عالم امر و صفات / عالم خلقست با سوی جهات

بیجهت دان عالم امر ای صنم / بیجهت تر باشد امر لاجرم
بیجهت دان عقل علام البیان / عقلتر از عقل و جانتر هم ز جان

بی تعلق نیست مخلوقی بدو / آن تعلق هست بیچون ای عمو
زانکه فصل و وصل نبود در روان / غیر فصل و وصل نندیشد گمان

غیر فصل و وصل پی بر از دلیل / لیک پی بردن نیندیشد علیل
پی پیاپی میبر از دوری ز اصل / تا رگ مردیت آرد سوی وصل

این تعلق را خرد چون پی برد / بستهٔ فصلست و وصلست این خرد
زین وصیت کرد ما را مصطفی / بحث کم جوئید در ذات خدا

آنکه در ذاتش تفکر کردنیست / در حقیقت آن نظر در ذات نیست
هست آن پندار او زیرا براه / صد هزاران پرده آمد تا اله

هر یکی در پرده موصول خوست / وهم او آنست کان خود عین هوست
پس پیمبر دفع کرد این وهم ازو / تا نباشد در غلط سودا پزو

زانکه کرد از وهم او ترک ادب ... بی ادب را سرنگونی داد رب
سرنگونی آن بود کو سوی زیر ... می‌رود پندارد او کو هست چیر
زانکه حد مست باشد اینچنین ... که نداند آسمان را از زمین
در عجب‌هاش به فکر اندر روید ... از عظیمی وز مهابت گم شوید
چونک صنعش ریش و سبلت کم کنید ... حد خود دانید آنگه تن زنید
جز که لا احصی نگو از جان ... کز شمار و حد برونست آن بیان
چون بیانش بیحد است ای بلهوس ... بحث کم کن پیش او کم زن نفس

رفتن ذوالقرنین بکوه قاف و درخواست کردن که ای قاف از عظمت حق تعالی شمهٔ با ما بگو و جواب او که صفت عظمت حق تعالی بتقریر در نیاید و لابه کردن ذوالقرنین که از آنچه توان گفت و بخاطر داری شمهٔ بگو

رفت ذوالقرنین سوی کوه قاف ... دید او را کز زمرد بود صاف
گرد عالم حلقه کرده او محیط ... ماند حیران اندر آن خلق بسیط
گفت تو کوهی دگرها چیستند ... که به پیش عظم تو بازیستند
گفت رگهای من‌اند آن کوهها ... مثل من نبوند در قر و بها
من بهر شهری رگی دارم نهان ... بر عروقم بسته اطراف جهان
حق چو خواهد زلزلهٔ شهری مرا ... امر فرماید که جنبان عرق را
پس بجنبانم من آن رگ را بقهر ... که بدان رگ متصل بوده‌ست شهر
چون بگوید بس شود ساکن رگم ... ساکنم وز روی فعل اندر تگم
همچو مرهم ساکن و بس کارکن ... چون خرد ساکن وزو جنبان سخن
نزد آنکس که نداند عقلش این ... زلزله هست از بخارات زمین
این بخارات زمین نبود بدان ... امر حقست و از آن کوه گران

بیان آنکه موری بر کاغذ میرفت نوشتن قلم دید قلم را ستایش کرد موری دیگر که تیزچشم‌تر بود گفت ستایش انگشتان کن که این هنر از ایشان بینم موری دیگر که از هر دو چشم‌تر بود گفت ستایش بازو کن که انگشتان فرع وی‌اند

موری بر کاغذی دید او قلم ... گفت با مور دگر این راز هم
که عجایب نقشها آن کلک کرد ... همچو ریحان و چو سوسن زار و ورد
گفت آن مور اصبعست آن پیشه‌ور ... وین قلم در فعل فرعست و اثر
گفت آن مور سوم کز بازوست ... کاصبع لاغر ز زورش نقش بست
همچنین می‌رفت بالا تا یکی ... مهتر موران فطن بود اندکی
گفت کز صورت مبینید این هنر ... کان بخواب و مرگ گردد بیخبر
صورت آمد چون لباس و چون عصا ... جز بعقل و جان نجنبد نقشها
بیخبر بود آنکه از عقل و فواد ... نی ز تقلیب خدا باشد جماد
یک زمان از وی عنایت برکنند ... عقل زیرک ابلهیها می‌کند

باز التماس کردن ذوالقرنین از کوه قاف تا بیان صنعی از صنائع حق تعالی کند

چونک کوه قاف در نطق سفت ... چونکه ناطق یافت ذوالقرنین گفت
کای سخنگوی خبیر رازدان ... از صفات حق بکن با من بیان
گفت رو کان وصف از آن هایلترست ... که بیان بر وی تواند برد دست
یا قلم را زهره باشد که بسر ... برنویسد بر صحائف زان خبر
گفت کمتر داستانی بازگو ... از صنائعهاش ای حبر نکو
گفت اینک دشت سیصد ساله راه ... کوههای برف پر کرده‌ست شاه
کوه بر که بی‌شمار و بی‌عدد ... میرسد در هر زمان برفش مدد
کوه برفی میزند بر دیگری ... میرساند برف سردی تا ثری
کوه برفی میزند بر کوه برف ... دمبدم ز انبار بیحد و گزاف
گر نبودی اینچنین وادی شها ... تف دوزخ محو کردی مر مرا
غافلان را کوههای برف دان ... تا نسوزد پردهٔ هر رازدان

گر نبودی عکس جهل و عقلها / سوختی از نار شوق آن کوه‌ها
آتش از قهر خدا خود ذره‌ایست / بهر تهدید لئیمان دره‌ایست

با چنین بی‌وقعی که بر وی ظل حقست / بر و لطفش بین که بر آن سابقست
سبق بیچون و چگونه و معنوی / سابق و مسبوق دیدی بی دوی

گر ندیدی این جدا از فهم و پست / که عقول خلق از آن یکجواست
عیب خود نه بر آیات دین / کی رسد بر چرخ دین مرغ گلین

مرغ را جولانگه عالی هواست / زانکه نشو او ز شهوت وز هواست
پس تو حیران باش بی لا و بلی / تا ز رحمت پیشت آید محملی

چون نه فهم این عجائب کودنی / گر بلی گوئی تکلف میکنی
ور بگوئی نی زند نی گردنت / قهر بندد و بدان نی روزنت

پس همین حیران و واله باش و بس / تا درآید نصر حق از پیش و پس
چونکه حیران گشتی و گیج و فنا / با زبان حال گفتی اهدنا

زفت زفتست و چو لرزان میشوی / میشود آن زفت نرم و مستوی
زانکه مشکل زفت بهر شکستست / چونکه عاجز آمدی لطف برست

نمودن جبرئیل خود را بمصطفی علیه السلام بصورت خویش و از هفتصد پر او چون یک پر ظاهر شد و افق را بگرفت آفتاب محجوب شد

مصطفی میگفت پیش جبرئیل / که چنانچه صورتست ای جلیل

مر مرا بنمای محسوس آشکار / تا ببینم من ترا نظاره وار

گفت نتوانی و طاقت نبودت / حس ضعیفست و تنک سخت آیدت

گفت بنما تا ببیند این جسد / تا چه حد حس نازکست و بی مدد
آدمی را هست حس تن سقیم / لیک در باطن یکی خلق عظیم

بر مثال سنگ و آهن این تنه / لیک هست او در صفت آتش زنه
سنگ و آهن مولد ایجاد نار / زاد آتش بر دو والد قهربار

باز آتش دستکار وصف تن / هست قاهر بر تن او شعله زن
باز در تن شعله ابراهیم است / که ازو مقهور گردد برج نار

گر برآری از درونت آتشی / آتشت گردد مطیع و دلخوشی
لاجرم گفت آن رسول ذوفنون / رمز نحن الآخرون السابقون

ظاهر این دو بسندانی زبون / در صفت از کوه آهن‌ها فزون
پس بصورت آدمی فرع جهان / در صفت اصل جهان این را بدان

ظاهرش را پشه آرد بچرخ / باطنش باشد محیط هفت چرخ
چونکه کرد الحاح بنمود اندکی / هیبتی که که شود زان مندکی

شهپری بگرفته شرق و غرب را / از مهابت گشته بیهش مصطفی
چون ز بیم و ترس بیهوشش بدید / جبرئیل آمد در آغوشش کشید

آن مهابت قسمت بیگانگان / وان تجشش دوستان را رایگان
هست شاهان را زمان برنشست / هول سرهنگان و صارم‌ها بدست

دورباش و نیزه و شمشیرها / که بلرزد زان مهابت شیرها
بانگ چاوش و شان آن چوگانها / که شود سست از نهیبش جانها

از برای خاص و عام رهگذر / که کنندشان از شهنشاهی خبر
از برای عام باشد این شکوه / تا کلاه کبر ننهند آن گروه

تا منی‌ها های ایشان بشکند / نفس خودبین فتنه و شر کم کند
شهر از آن ایمن شود کان شهریار / دارد اندر قهر زخم و گیر و دار

پس بمیرد آن هوسها در نفوس / هیبت شه مانع آید زان نحوس
باز چون آید بسوی بزم خاص / کی بود آنجا مهابت یا قصاص

حلم بر حلم ست و رحمتها بجوش / نشنوی از غیر چنگ و نی خروش
طبل و کوس و هول باشد وقت جنگ / وقت عشرت با خواص آواز چنگ

هست دیوان محاسب عام را / وان پریرویان گرفته جام را
آن زره وان خود در جنگ و وغا / وین شراب و نقل در بزم صفا

جوشن و خودست مر جان الغش را / وین حریر و برد مر تعریس را
این سخن پایان ندارد ای جواد / ختم کن والله اعلم بالرشاد

اندر احمد آن حسی کو غاربست / خفته اینجا زیر خاک یثربست
وآن عظیم الخلق او کو صفدرست / بی تغیر مقعد صدق اندرست

قابل تغییر اوصاف تن است / روح باقی آفتاب روشن است
اوست بی تغییر لا شرقیه / بی تبدیلی که لا غربیه

آفتاب از ذره کی مدهوش شد / شمع از پروانه کی بیهوش شد
جسم احمد را تعلق بد بدان / آن تغیر آن تن باشد بدان

همچو رنجوری و همچون خواب و درد / جان ازین اعراض باشد پاک فرد
چون نتانم ور بگویم وصف جان / زلزله افتد درین کون و مکان

روبهش گر یکدمی آشفته بود / شیر جان ما که آدم خفته بود
خفته بود آن شیر کز خوابست پاک / اینست شیر نرم سار خشمناک

خفته سازد شیر خود را آنچنان / که تماشش مرده انگارند این سگان
ورنه در عالم کرا زهره بدی / کو ربودی از ضعیفی تر بدی

نقش احمد زان نظر بیهوش گشت / بحر او از مهر کف بیجوش گشت
مه همه کف است معطی نور باش / ماه را گر کف نباشد گو مباش

احمدا بگشا یدان پر جلیل / تا ابد بیهوش ماند جبرئیل
چون گذشت احمد ز سدره و مرصدش / وز مقام جبرئیل و از حدش

گفت او را هین بپر اندر پیم / گفت رو رو من حریف تو نیم
باز گفتا کز پیم آی ما بیست / گفت وزین بیش مرا دستور نیست

باز گفت او را بیا ای پرده سوز / من باوج خود نرفتستم هنوز
گفت بیرون زین حد ای خوش فر من / گر زنم پری بسوزد پر من

حیرت اندر حیرت آمد زین قصص / بیهشی خاصگان اندر اخص
بیهشیها جمله اینجا بازیست / چند جان داری که جان پرداز نیست

جبرئیلا گر شریفی ور عزیز / تو نه پروانه و نه شمع نیز
شمع چون دعوت کند وقت فروز / جان پروانه نپرهیزد ز سوز

این حدیث منقلب را گور کن / شیر را بر عکس صید گور کن
بند کن مشک سخن پاشیت را / وامکن انبان قلماشیت را

آنکه بر نگذشته اجزاش از زمین / پیش او معکوس و قلماشیت این
لا تخالفهم حبیبی دارهم / یا غریبا نازلا فی دارهم

اعط ما شاؤا و راموا ارضهم / یا ظعینا ساکنا فی ارضهم
تا رسیدن در شه و در ناز خویش / راز یابا مرغزی بیساز خویش

موسیا در پیش فرعون زمن / نرم باید گفت قولا لینا
آب اندر روغن جوشان کنی / دیگدان و دیگ را ویران کنی

نرم گو لیکن مگو غیر صواب / وسوسه مفروش در لین الخطاب
وقت عصر آمد سخن کوتاه کن / ای که عصرت عصر را آگاه کن

گو بی مرگلخواره را که قند به / نرمی فاسد مکن طبعش بده
نطق جان را روضهٔ جانیستی / گر حروف و صوت مستغنیستی

این سر خر در میان قند زار / ای بسا کس را که بنهادست خار
ظن ببرد از دو کاین آنست و بس / چون قبیح مغلوب امیر فیست بس

صورت حرف آن سر خر دان یقین / در رز معنی و فردوس برین
ای ضیاء الحق حسام الدین برآر / این سر خر را ازین مطبخ برار

تا سر خر چون برد از مسلخه / نشو دیگر باشدش زین مطبخه
هین که ما صورتگری و جان تو / فی غلط هم این تو هم آن نیز تو

مثنوی صورت بود جانش توی / هم جهت هم نور وارکانش قوی
بر فلک محمودی ای خورشید فاش / بر زمین هم تا ابد محمود باش

تا زمینی با سمائی بلند / یک دل و یک قبله و یک خو شوند
تفرقه برخیزد و شرک و دوی / وحدتست اندر وجود معنوی

چون شناسد جان من جان ترا / یاد آرد اتحاد ما جرا
موسی و هارون شوند اندر زمین / مختلط خوش همچو شیر و انگبین

چون شناسد اندک او منکر شود / منکری اش پردهٔ ساتر شود
پس شناساتی بگردانید رو / خشم کرد آن مه ز ناشکری او

در بیان جانبین نبی احباب | پیش ایشان که نقش احمدی...
تا شناسا گشت چون بلی زند | نعت او هر گبر را تبدیل بد
اینهمه خواندی فرو خوان لم یکن | کاینچنین کس هست تا آید پدید
تا بدانی لج آن کبر کهن | از خیال وصل شان می‌طلبید

دربیان اعتقاد یهود و نصاری پیش از بعثت در شأن جناب پیغمبر علیه الصلوة والسلام ونام او را حرز جان کردن و ظهورش را خواهان بودن

اشاره بآیه وکانوا من قبل یستفتحون علی الذین کفروا فلما جاءهم ما عرفوا کفروا به

سجده میکردند کای رب بشر | در عیان آریش هر چه زودتر
تا بنام احمد از یستفتحون | یاغیان شان میشدندی سرنگون
هر کجا حرب مهولی آمدی | غوث شان کراری احمد بدی
هر کجا بیماری مزمن بدی | یاد اوشان داروی شافی شدی
نقش او میگشت اندر راه شان | در دل و در گوش و در افواه شان
نقش او را کی بیابد هر شغال | بلکه فرع نقش او یعنی خیال
نقش او بر روی دیوار ار فتد | گشته با یکروی اهل صفا
که رهد در حال دیوار از دو رو | چون در آمد سید آخر زمان
از دل دیوار خون دل چکد | آنچنان فرخ بود نقشش برد
آن دورویی عیب مر دیوار را | اینهمه انکار کفران را و شان
آن همه تعظیم و تفخیم و وداد | چون بدیدندش بصورت برد باد
قلب آتش دید در دم شد سیاه | قلب را در قلب کی بودست راه
قلب میزد لاف اشواق محک | تا مریدان را در اندازد بشک
افتد اندر دام مکرش ناکسی | این گمان سر بر زند از هر خسی
کاین اگر نه نقد پاکیزه بدی | کی بسنگ امتحان راغب شدی
هیچ از لاف محک دین روی | یا بسنگ امتحان شوقش بدی
او محک میخواهد اما آنچنان | که نگردد قلبی او زان عیان
گر بگویم تا قیامت زین کلام | صد قیامت بگذرد وین ناتمام
آن محک که او نهان دارد صفت | نی محک باشد نه نور معرفت

آینه کو عیب دارد نهان | از برای خاطر هر قلتبان
آینه نبود منافق باشد او | اینچنین آیینه را هرگز مجو
ختم کن والله اعلم بالوفاق | تا که عین آینات سازد خدا
که نمانی عرش را همچون سما
عرش چه و چرخ چه ایدولبا | فهم کن والله اعلم بالصواب

قد تم المجلد الرابع
من کتاب المثنوی المعنوی

دیباچه جلد پنجم | بسم الله الرحمن الرحیم و به ثقتی | از مثنوی مولوی معنوی

و عنده مفاتیح القلوب و صلی الله علی محمد و آله و صحبه اما بعد این مجلد پنجم ست از دفترهای

مثنوی و بینات معنوی در بیان آنکه شریعت همچون
شمعی ست که راه مینماید بی آنکه شمعی بدست آری
راه رفته نشود و کاری کرده نگردد و چون در راه آمدی
این رفتن تو طریقت ست و چون بمقصود رسیدی
آن حقیقت ست جهت آنکه فرموده اند لو ظهرت
الحقائق بطلت الشرائع همچنانکه مسی زر شود یا خود
از اصل زر بود او را نه بعلم کیمیا حاجت ست که آن
شریعت بود و نه خود را در کیمیا مالیدن که آن طریقت
چنانکه گفته اند طلب الدلیل بعد الوصول الی المدلول

قبیح و ترک الدلیل قبل الوصول الی المدلول مذموم حاصل آنکه شریعت همچو علم کیمیا آموختن ست از استاد
یا از کتاب و طریقت استعمال کردن داروها و مس را در کیمیا مالیدن و حقیقت زر شدن آن مس بعضی بعلم کیمیا شادند

که ما این علم را میدانیم و عمل کنندگان کیمیا بعمل
شادند که ما چنین کارها میکنیم و حقیقت یافتگان
بحقیقت شادند که ما زر شدیم و از علم و عمل کیمیا آزاد
شدیم و ما عتقاء الله ایم کل حزب بما لدیهم فرحون یا مثال
شریعت همچو علم طب آموختن ست و طریقت پرهیز کردن
بموجب علم طب و دارو خوردن و حقیقت صحت یافتن صحت
ابدی و از آن هر دو فارغ شدن چون آدمی از این حیات
شریعت و طریقت از و منقطع شد حقیقت ماند اگر دارد
میزند که یا لیت قومی یعلمون بما غفر لی ربی و جعلنی من المکرمین

و اگر حقیقت ندارد نعره میزند یا لیتنی کنت ترابا یا لیتنی لم اوت کتابیه و لم ادر ما حسابیه یا لیتها کانت القاضیة ما اغنی
عنی مالیه هلک عنی سلطانیه شریعت علمست طریقت عملست حقیقت الوصول الی الله فمن کان یرجو لقاء ربه فلیعمل
عملا صالحا و لا یشرک بعبادة ربه احدا و صلی الله علی محمد و آله و اصحابه اجمعین و سلم تسلیما کثیرا کثیرا تمت الدیباچه

هر گروه از ایشان با آنچه نزد ایشانست از دین شادان و نازانند ۱۲



شه حسام الدین که نور انجمست / طالب آغاز سفر پنجمست
ای ضیاء الحق حسام الدین راد / اوستادان صفا را اوستاد
گر نبودی خلق محجوب و کثیف / ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف
در مدیحت داد معنی دادمی / غیر این منطق لبی بگشادمی
لیک لقمهٔ باز آن صعوه نیست / چاره اکنون آب و روغن کردنیست
شرح تو غبنست با اهل جهان / همچو راز عشق دارم در نهان
مدح تو حیفست با زندانیان / گویم اندر مجمع روحانیان
مدح تعریفست و تخریق حجاب / فارغست از مدح و تعریف آفتاب
مادح خورشید مداح خودست / که دو چشمم روشن و نامرمدست
ذم خورشید جهان ذم خودست / که دو چشمم کور و تاریک و بدست
تو ببخشا بر کسی کاندر جهان / شد حسود آفتاب کامران
تاندش پوشید هیچ از دیده‌ها / وز طراوت دادن پوسیده‌ها
یا ز نور بیحدش تانند کاست / یا بدفع جاه او تانند خاست
هر کسی کو حاسد کیهان بود / آن حسد خود مرگ جاویدان بود
قدر تو بگذشت از درک عقول / عقل در شرح شما شد بوالفضول
گرچه عاجز آمد این عقل از بیان / عاجزانه جنبشی باید در آن
ان شیئا کله لا یدرک / اعلموا ان کله لا یترک
گرچه نتوان خورد طوفان سحاب / کی توان کردن بترک خورد آب
آب دریا را اگر نتوان کشید / هم بقدر تشنگی باید چشید
راز را گر می نیاری در میان / درکها را تازه کن در قشر آن
نطقها نسبت بتو قشرست لیک / پیش دیگر فهمها مغزیست نیک
آسمان نسبت بعرش آمد فرود / ورنه بس عالیست پیش خاک تود
من بگویم وصف تو تا ره برند / پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند
نور حقی و بحق جذاب جان / خلق در ظلمات وهمند و گمان
شرط تعظیمست تا این نور خوش / گردد این بی‌دیدگان را سرمه‌کش
نور یابد مستعد تیزگوش / کو نباشد عاشق ظلمت چو موش
نور مسکلش [illegible] تیزگوش / گر نه چون موش در ظلمت کوش
سست چشمانی که شب جولان کنند / کی طواف مشعلهٔ ایمان کنند
نکته‌های مشکل باریک شد / بند طبعی که ز دین تاریک شد
تا برآرد جسر را تار و پود / چشم در خورشید نتواند گشود

همچو نخلی بر نشانده شاخها
کرده سوشان زمین سر چو نها

در معنی آیهٔ کریمهٔ فخذ اربعةً من الطیر فصرهنّ

چار وصفست این بشر را دل‌فشار
چارمیخ عقل گشته این چهار

تو خلیل وقتی ای خورشیدهش
این چهار اطیار رهزن را بکش

زانکه هر مرغی ازینها زاغ‌وش
هست عقل عاقلان را دیده‌کش

چار وصف تن چو مرغان خلیل
بسمل ایشان دهد جان را سبیل

ای خلیل اندر خلاص نیک و بد
سر ببرشان تا رهد پاها ز سد

کل توی و جملگان اجزای تو
برگشا که هست پاشان پای تو

از تو عالم روح زاری می‌شود
پشت صد لشکر سواری می‌شود

زانکه این تن شد مقام چار خو
نامشان شد چار مرغ فتنه‌جو

خلق را گر زندگی خواهی ابد
سر ببر زین چار مرغ شوم بد

بازشان زنده کن از نوع دگر
که نباشد بعد از آن زیشان ضرر

چار مرغ معنوی راهزن
کرده‌اند اندر دل خلقان وطن

چون امیر جملهٔ دلهای سوی
اندرین دوران خلیفهٔ حق توی

سر ببر این چار مرغ زنده را
سرمدی کن عمر ناپاینده را

بط و طاوس است و زاغ است و خروس
این مثال چار مرغ اندر نفوس

بط حرص آمد که در نوکش زمین
در تر و در خشک می‌جوید دفین

یک زمان نبود معطل آن گلو
نشنود از امر جز حکم کلوا

همچو یغماچی که خانه می‌کند
زود زود انبان خود پر می‌کند

اندر انبان می‌فشارد نیک و بد
دانه‌های دُر و حبات نخود

تا مبادا یاغیی آید دگر
می‌فشارد در جوال او خشک و تر

وقت تنگ و فرصت اندک او مخوف
در بغل زد هرچه زود آن بی‌وقوف

اعتمادش نیست بر سلطان خویش
که نیاید طامعی آید به پیش

لیک مؤمن ز اعتماد آن حیات
می‌کند غارت به مهل و با انات

ایمنست از فوت و از یاغی که او
می‌شناسد قهر شه را بر عدو

ایمنست از خواجه‌تاشان دگر
که نیایندش مزاحم صرفه بر

عدل شه را دید در ضبط حشم
که نیارد کرد کس بر کس ستم

لاجرم نشتابد و ساکن بود
از فوات حظ خود ایمن بود

پس تانی دارد و صبر و شکیب
چشم سیر و مؤثر و پاک جیب

کاین تانی پرتو رحمان بود
وان شتاب از هزهٔ شیطان بود

زانکه شیطانش بترساند ز فقر
بارگیر صبر را بکشد بعقر

از نبی بشنو که شیطان در وعید
می‌کند تهدیدت از فقر شدید

تا خوری زشت و بری زشت از شتاب
نی مروت نی تانی نی صواب

لاجرم کافر خورد در هفت بطن
دین و دل باریک و لاغر زفت بطن

در حدیث الکافر یاکل فی سبعة امعاء والمؤمن فی معاء واحد

کافران مهمان پیغمبر شدند
وقت شام ایشان به مسجد آمدند

کآمدیم ای شاه ما اینجا قنق
ای تو مهماندار سکان افق

بینواییم و رسیده ما ز دور
هین بیفشان بر سر ما فضل و نور

رو بیاران کرد آن سلطان راد
دستگیر جملهٔ شاهان و عباد

گفت ای یاران من قسمت کنید
که شما پر از من و خوی منید

پر بود اجسام هر لشکر ز شاه
زان زنند آن تیغ بر اعدای جاه

تو بخشم شه زنی آن تیغها
ورنه بر اخوان چه خشم آید ترا

بر برادر بیگناهی می‌زنی
عکس خشم شاه گرز ده منی

شه یکی جانست و لشکر پر ازو
روح چون آبست و این اجسام جو

آب روح شاه اگر شیرین بود
جمله جوها پر ز آب خوش شود

که رعیت دین شه دارند و بس
اینچنین فرمود سلطان عبس

هر یکی یاری یکی مهمان گزید
در میان بد یک شکم زفت عنید

جسم ضخمی داشت کس او را نبرد
ماند در مسجد چو اندر جام درد

مصطفی بردش چو واماند از همه
هفت بز بد شیرده اندر رمه

که مقیم خانه بودندی بزان
بهر دوشیدن برای وقت خوان

نان و آش و شیر آن هر هفت بز / خورد آن بوقحط عوج ابن غز
جمله اهل البیت خشم آلو شدند / که همه در شیر بز طامع شدند
معدهٔ طبلی‌خوار همچون طبله کرد / قسم هژده آدمی را او بخورد
وقت خفتن رفت و در حجره نشست / پس کنیزک از غضب در را ببست
از برون زنجیر در را در فگند / که ازو بد خشمگین و دردمند
گبر را از نیم شب تا صبحدم / بس تقاضا آمد و درد شکم
از فراش خویش سوی در شتافت / دست بر در چون نهاد او بسته یافت
در گشادن حیله کرد آن حیله‌ساز / نوع نوع و می نشد آن بند باز
شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ / ماند او حیران و بی‌درمان و دنگ
حیله کرد و به خواب اندر خزید / خویش را در خواب در ویرانه دید
زانکه ویرانه بد اندر خاطرش / شد به خواب اندر همانجا منظرش
خویش در ویرانهٔ خالی چو دید / او چنان محتاج هم در دم برید
گشت بیدار و بدید آن جامه‌خواب / پر حدث دیوانه شد از اضطراب
ز اندرون او برآمد صد خروش / زین چنین رسوائی بی خاک‌پوش
گفت خوابم بتر از بیداریم / که خورم این سو و آن سو می‌ریم
بانگ می‌زد وا ثبورا وا ثبور / همچو جان کافران در قعر گور
منتظر که کی شود این شب به سر / تا در آید از گشادن بانگ در
تا گریزد او چو تیری از کمان / تا نه بیند هیچ کس او را چنان

در حجره گشادن پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم و خود را پنهان کردن تا خجل نشود

قصه بسیار است کوته میکنم / تا نشد آن درد بسیار از دریغم
مصطفی صبح آمد و در را گشاد / صبح آن گمراه را او راه داد
در گشاد و گشت پنهان مصطفی / تا نگردد شرمسار آن مبتلا
تا برون آید رود گستاخ او / تا نه بیند در گشا را پشت و رو
یا نهان شد در پس چیزی و یا / از ویش پوشید دامان خدا
صبغة الله گاه پوشیده کند / پردهٔ بیچون بران ناظر تند
تا نبیند خصم را پهلوی خویش / قدرت قادر از آن بیش است بیش
مصطفی میدید احوال شبش / لیک مانع بود فرمان ربش
تا که پیش از خبط بگشاید رهی / تا نیفتد زان فضیحت در چهی
لیک حکمت بود و امر آسمان / تا ببیند خویشتن را او چنان
بس عداوتها که آن یاری بود / پس خرابیها که معماری بود
چونکه کافر باب را بگشاده دید / نرم نرمک از کمین بیرون جهید
جامهٔ خواب پر حدث را یک فضول / قاصدا آورد در پیش رسول
که چنین کردست مهمانت ببین / خنده‌ای زد رحمة للعالمین
که بیار آن مطهره اینجا به پیش / تا بشویم جمله را با دست خویش
هر کسی می‌جست کز بهر خدا / جان ما و جسم ما قربان ترا
ما بشوییم این حدث را تو بهل / کار دستست این نه کار جان و دل
ای لعمرک مر ترا حق عمر خواند / پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند
ما برای خدمت تو میزییم / چون تو خدمت میکنی پس ما کییم
گفت میدانم ولیکن این دمیست / که درین شستن بخویشم حکمتیست
منتظر بودند کاین قول نبیست / تا پدید آید که این اسرار چیست
او بجد میشست آن احداث را / خاص امر حق نه تقلید و ریا

در سبب رجوع آن کافر و دیدن پیغمبر صلی الله علیه و آله را در شستن

که دلش می‌گفت کین را تو بشو / کاندرینجاست حکمت تو بتو
کافرک را هیکلی بد یادگار / یاوه دید آن را و گشت او بیقرار
گفت آن حجره که شب جا داشتم / هیکل آنجا بیخبر بگذاشتم
گرچه شرمش بود حرصش شرم برد / حرص اژدرهاست نی چیزیست خرد
از پی هیکل شتاب اندر دوید / در وثاق مصطفی و آن را بدید
کان یدالله آن حدث را هم بخود / خوش همی‌شوید که دورش چشم بد

هیکلش یا در رفت و شد پدید　　اندرو شوری گریبان را درید
میزد او دو دست بر رو و سر　　کله را میکوفت بر دیوار و در
آنچنان که خون ز بینی و ز ریش　　شد روان و رحم کرد آن مهترش
نعره‌ها زد خلق گرد آمد برو　　گبرگویان ایها الناس احذروا
میزد او بر سر که ای بی‌عقل سر　　میزد او بر سینه کای بی‌نور بر
سجده میکرد او که ای کل زمین　　شرمسارست از تو این جزو مهین
تو که کلی خاضع امر وی‌ای　　من که جزوم ظالم و زشت و غوی
تو که کلی خوار و لرزانی ز حق　　من که جزوم در خلاف و در سبق
سر زبان میکرد رو بر آسمان　　که ندارم روی ای قبله جهان
چون ز حد بیرون بلرزید و طپید　　مصطفی اش در کنار خود کشید
ساکنش کرد و بسی بنواختش　　دیده‌اش بگشاد و داد اشناختش
تا نگرید ابر کی خندد چمن　　تا نگرید طفل کی جوشد لبن
طفل یکروزه همی داند طریق　　که بگریم تا رسد دایه شفیق
تو نمیدانی که دایه دایگان　　کم دهد بی‌گریه شیرت رایگان
گفت فلیبکوا کثیرا گوش دار　　تا بریزد شیر فضل کردگار
گریه ابرست و سوز آفتاب　　استن دنیا همین دو رشته تاب
گر نبودی سوز مهر و اشک ابر　　کی شدی اجسام با زفت و ستبر
کی بدی معمور این هر چار فصل　　گر نبودی این تف و این گریه اصل
سوز مهر و گریه ابر جهان　　چون همیدارد جهان را خوش دهان
آفتاب عقل را در سوز دار　　چشم را چون ابر اشک افروز دار
چشم گریان بایدت چون طفل خرد　　کم خور این نان که نان آب تو برد
تن چو با برگست روز و شب ازان　　شاخ جان در برگ ریزست و خزان
برگ تن بی برگی جانست زود　　زین بباید کاستن وانرا فزود
اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن　　تا بروید در عوض در دل چمن
قرض ده کم کن ازین لقمه تنت　　تا نماید وجه لا عین رأت
تن ز سرگین خویش تا خالی کند　　پر ز مشک و در اجلالی کند
زین پلیدی بدهد و پاکی برد　　از یطهرکم تن او بر خورد
دیو می‌ترساندت که هین و هین　　زین پشیمان گردی و زار و حزین
گر گدازی زین هوسها تو بدن　　پس پشیمان و غمین خواهی شدن
این بخور گرمست و داروی مزاج　　وان بیاشام از پی نفع و علاج
هم بدین نیت که این تن مرکبست　　آنچه خو کردست آنش اصوبست
هین مگردان خو که پیش آید خلل　　در دماغ و دل بزاید صد علل
این چنین تهدیدها آن دیو دون　　آرد و بر خلق خواند صد فسون
خویش جالینوس سازد در دوا　　تا فریبد نفس بیمار ترا
کاین ترا سودست از درد و غمی　　گفت آدم را همین در گندمی
پیش آرد [illegible] لبهات را　　ور [illegible] لبهات گز
همچو لبهای فرس در وقت نعل　　تا نماید سنگ را کمتر ز لعل
گوشهایت گیرد او چون گوش اسپ　　می‌کشاند سوی حرص و سوی کسب
بر زند بر پات نعلی ز اشتباه　　تا بمانی تو ز درد آن ز راه
نعل او هست آن تردد در دو کار　　این کنم یا آن کنم [illegible]
آن بکن که هست مختار نبی　　آن مکن که کرد مجنون و صبی
حفت الجنه بچه محفوف گشت　　بالمکاره که ازو افزود کشت
صد فسون دارد ز حیلت وز دغا　　که کند در سله گر هست اژدها
گر بود گاو [illegible]　　دستنبو خویشتن [illegible]
ور بود آب روان بر بنددش　　ور بود حبر زمان برخنددش
عقل را با عقل یاری یار کن　　امرهم شوری بخوان و کار کن

نواختن مصطفی علیه الصلوة مهمان را و مسلمان شدن و تسکین دادن او را از اضطراب ندا

این سخن پایان ندارد آن عرب　　ماند از الطاف آن شه در عجب
خواست دیوانه شدن عقلش رمید　　دست عقل مصطفی بازش کشید

گفت این سو آ بیاید آنچنان / که کسی برخیزد از خواب گران
گفت این سو کم کن هین با خود آ / کاندرین سو هست با تو کارها
آب بر رو زد درآمد در سخن / کای شهید حق شهادت عرضه کن
تا گواهی بدهم و بیرون شوم / سیرم از هستی وزان بیرون شوم
تا درین دهلیز قاضی قضا / بهر دعوی الستیم و بلی
چون بلی گفتیم آن را ز امتحان / قول و فعل ما شهودست و بیان
از چه در دهلیز قاضی تن زدیم / نی که ما بهر گواهی آمدیم
چند در دهلیز قاضی ای گواه / حبس باشی ده شهادت از پگاه
زانکه بخواندند بدینجا تا که تو / آن شهادت بدهی و ناری عتو
از لجاج خویشتن بنشسته / اندرین تنگی لب و کف بسته
تا نه بدهی این گواهی ای شهید / تو ازین دهلیز کی خواهی رهید
یک زمان کارست بگذار و بتاز / کار کوته را مکن بر خود دراز
خواه در صد سال خواهی یک زمان / این امانت واگذار و وارهان

در بیان آنکه اعمال ظاهر گواه شد بر سر آدمی

این نماز و روزه و حج و جهاد / هم گواهی دادنست از اعتقاد
این زکوة و هدیه و ترک حسد / هم گواهی دادنست از سر خود
خوان و مهمانی پی اظهار راست / کای مهان ما با شما همتیم راست
هدیه‌ها و ارمغان و پیشکش / شد گواه آنکه هستم با تو خوش
هر کسی کوشد بمالی یا فسون / چیست دارم گوهری در اندرون
گوهری دارم ز تقوی یا سخا / این زکوة و روزه در هر دو گوا
روزه گوید کرد تقوی از حلال / با حرامش دانکه نبود اتصال
وان زکاتش گفت کو از مال خویش / میدهد پس چون بدزدد ز اهل کیش
گر بطراری کند این دو گواه / جرح شد در محکمه عدل اله
هست صیاد ار کند دانه نثار / نی ز رحم و جود بل بهر شکار
هست گربه روزه‌دار اندر صیام / خفته کرده خویش بهر صید خام
کرده بدظن زین کژی صد قوم را / کرده بدنام اهل جود و صوم را
فضل حق با آنکه او کژ می‌تند / عاقبت زین جمله پاکش میکند
سبق برده رحمتش و آن غدر را / داده نوری کان نباشد بدر را
کوششش را شسته حق زین اختلاط / غسل داده رحمت او زین خباط
تا که غفاری او ظاهر شود / سیئاتش جمله را غافر شود
آب بهر آن ببارید از سماک / تا پلیدان را کند از خبث پاک
آب چون پیکار کرد و شد نجس / تا چنان شد کاب را رد کرد حس
حق ببردش باز در بحر صواب / تا بشستش از کرم آن آب آب

پاک کردن حق تعالی آب را از نجاست ظاهره

سال دیگر آمد او دامن کشان / هی کجا بودی بدریای خوشان
من نجس زینجا شدم پاک آمدم / بستدم خلعت سوی خاک آمدم
هین بیایید ای پلیدان سوی من / که گرفت از خوی یزدان خوی من
در پذیرم جمله زشتیت را / چون ملک پاکی دهم عفریت را
چون شوم آلوده باز آنجا روم / سوی اصل اصل پاکیها شوم
دلق چرکین برکنم آنجا ز سر / خلعت پاکم دهد بار دگر
کار او اینست و کار من همین / عالم آرایست رب العالمین
گر نبودی این پلیدیهای ما / کی بدی این بارنامه آب را
کیسه‌های زر بدزدیده است او / میرود جویان مفلس سو بسو
تا بریزد بر گیاه رسته / تا بشوید روی هر ناشسته
تا بگیرد بر سر او حمال وار / کشتی بی دست و پا را در بحار
صد هزاران دارو اندر وی نهان / زانکه دارو زو بروید در جهان
جان هر دره و دل هر دانه / میرود در جو چو دارو خانه
زو یتیمان زمین را پرورش / تشنگان خاک را از وی خورش
چون نماند مایه‌اش تیره شود / همچو ما اندر زمین خیره شود
ناله از باطن برآرد کای خدا / آنچه دادی دادم و ماندم گدا

تخم سرمایه بر پاک و پلید

باز استعانت کردن آب از حق سبحانه تعالی

ای شده سرمایه و هم آن خلع

ابر تا گوید ببر جای خوشش / هم تو خورشیدا به بالا کش خوشش

راههای مختلف میراندش / تا رساند سوی بحر بی حدش

خود غرض زین آب جان اولیاست / تو غسول تیرگیهای شماست

چون شود تیره ز غسل اهل فرش / بازگردد سوی پاکی بخش عرش

بازآید زان طرف دامن کشان / از طهارات محیط آردشان

از تیمم وارهاند جمله را / وز تحری طالبان قبله را

ز اختلاط خلق یابد اختلال / زان سفر جوید که ارحنا یا بلال

ای بلال خوش نوای خوش صهیل / میذنه بر رو بزن طبل رحیل

جان سفر رفت و بدن اندر قیام / وقت رجعت زان سبب گوید سلام

این مثل چون واسطه‌ست اندر کلام / واسطه شرطست بهر فهم عام

اندر آتش کی رود بی واسطه / جز سمندر کو رهید از رابطه

واسطه حمام باید مر ترا / تا ز آتش خوش کنی تو طبع را

چون نتانی شد در آتش چون خلیل / گشت حمامت رسول آبت دلیل

سیری از حقست لیک اهل طبع / کی رسد بی واسطه نان در شبع

لطف از حقست لیکن اهل تن / در نیابد لطف بی پرده چمن

چون نماند واسطه تن بی حجب / همچو موسی نور مه تابد ز جیب

این هنرها آب را هم شاهدست / کاندرونش پر ز نور ایزدست

در بیان گواهی فعل و قول بیرونی بر نور ضمیر

قول و فعل آمد گواهان ضمیر / زین دو بر باطن تو استدلال گیر

چون ندارد سیر سیرت در درون / بنگر اندر بول رنجور از برون

فعل و قول آن بول رنجوران بود / که طبیب جسم را برهان بود

وان طبیب روح در جانش رود / وز ره جان اندر ایمانش رود

حاجتش نبود بفعل و قول خوب / احذروهم هم جواسیس القلوب

این گواه فعل و قول از وی بجو / کو بدریا نیست واصل همچو جو

قول و فعل با گواه او بود / کو بدریا متصل چون جو بود

بنگر اندر فعل او و قول او / تا چه دارد در ضمیران راز جو

نورش اندر سر تربت چند و چونیست / بهر صید او دانه پاشد یا نخست

گر بود صیاد از وی دور شو / وان فسون فعل و قولش کم شنو

ور بود صدیق دست اندر وی آر / تا رساند مر ترا سوی بحار

لیک نور سالکی کز حد گذشت / پر شد از فرش بیابانها و دشت

شاهدیش فارغ آمد از شهود / وز تکلفهای جانبازی و جود

در بیان نوری که بی اختیار از سر عارف حقانی ظاهر شود

نور آن گوهر چو بیرون تافته است / زین تسلسها فراغت یافته است

پس مجو از وی گواه فعل و گفت / که از و هر دو جهان چون گل شکفت

این گواهی چیست اظهار نهان / خواه فعل و خواه قول و غیر آن

که عرض اظهار سر جوهرست / وصف باقی وین عرض بر معبرست

این نشان زر نماید بر محک / زر بماند خوب بی هیچ شک

این صلوة و این جهاد و این صیام / چون نماند جان بماند نیکنام

جان چنین افعال و اقوالی نمود / بر محک امر جوهر را بسود

کاعتقادم راستست اینک گواه / لیک هست اندر گواهان اشتباه

تزکیه باید گواهان را بدان / تزکیه‌اش اخلاص و موقوفی بدان

حفظ لفظ اندر گواه قولی است / حفظ عهد اندر گواه فعلی است

گر گواه قول کژ گوید ردست / ور گواه فعل کژ پوید ردست

قول و فعل بی تناقض بایدت / تا قبول اندر زمان پیش آیدت

سعیکم شتی تناقض اندرید / روز میدوزید شب بر میدرید

پس گواهی با تناقض که شنود / او مگر حلمی کند از لطف خود

قول و فعل اظهار سرست و ضمیر / هر دو پیدا میکند ستر ستیر

چون گواهت تزکیه شد شد قبول / ور نه محبوسیست اندر مو[illegible]

تا تو بستیزی ستیزه می‌کنون / فانتظرهم انهم منتظرون

این سخن پایان ندارد مصطفی / عرضه کرد ایمان و پذرفت آن فتی

ایمان عرض کردن مصطفی علیه السلام بران مهمان

آن شهادتها که ز فرخ بوده است / بندهای بسته را بگشوده است

گشت مؤمن گفت او را مصطفی / کامشب ای یار تو شو مهمان ما

گفت والله تا ابد ضیف توام / هر کجا باشم بهر جا که روم

زنده کرده و عتیق و دربان تو / اینجهان و آنجهان بر خوان تو

هر که بگزیند جز این بگزیده خوان / عاقبت در رود گلویش استخوان

هر که سوی خوان بغیر تو رود / دیو با او دان که همکاسه بود

هر که از همسایگی تو رود / دیو بیشک دان که همسایه‌ش بود

ور رود بی تو سفر او دور دست / دیو بد همراه و هم سفره ویست

ور نشیند بی تو بر اسپ شریف / حاسد ناهست دیو اورا ردیف

ور بچه گیرد از و شهباز او / دیو در نسلش بود انباز او

در نبی شارکهم گفتست حق / هم در اموال و در اولاد از سبق

گفت پیغمبر ز غیب این اجلی / ز مقامات تو آور با علی

یا رسول الله رسالت را تمام / تو نمودی همچو شمس بی غمام

آنچه تو کردی دو صد مادر نکرد / عیسی از افسونش با عاذر نکرد

از تو جانم از اجل نک جان ببرد / عاذر ار شد زنده هم در دوم بمرد

گشت مهمان رسول آن شب عرب / شیر یک بز نیمه خورد و بست لب

کرد الحاحش بخور شیر و رقاق / گفت گشتم سیر والله بی نفاق

این تکلف نیست نی ناموس و فن / سیرتر گشتم از آنکه دوش من

در عجب ماندند جمله اهل بیت / پر شد این قندیل زان یک قطره زیت

آنچه قوت مرغ با پیلی بود / سیری معده چنین پیلی بود

فجفجی افتاد اندر مرد و زن / قدر پشه میخورد این پیلتن

حرص و وهم و کافری سر زیر شد / اژدها از قوت موری سیر شد

آن گدا چشمی کفر از وی برفت / لوت ایمانیش کمتر کرد و زفت

آنکه از جوع البقر می‌طپید / همچو مریم میوه جنت بدید

میوه جنت سوی چشمش شتافت / معده چون دوزخش آرام یافت

در بیان آنکه نوری که غذای جانست غذای جسم اولیا شود تا آنکه جسم یار شود و جان را که اسلم شیطانی علی یدی

ذات یابان نعمت تو بی دلیل / ای قناعت کرده از ایمان بقول

گرچه آن مطعوم جانست و نظر / جسم را هم زان نصیب است ای پسر

تا کی ای قانع بنان گوز نیز / تا خورد آن نور را این گرد نیز

گر نگشتی دیو جسم آن اکول / اسلم الشیطان نفرمودی رسول

دیو زان لوتی که مرده حی شود / تا نیاشامد مسلمان کی شود

دیو خود دنیاست عاشق کور و کر / عشق را عشق دگر برد مگر

از نهانخانه یقین چون می‌چشد / اندک اندک عشق رخت آنجا کشد

یا حریص البطن عرج هکذا / انما المنهاج تبدیل الغذا

یا مریض القلب عرج للعلاج / جملة التدبیر تبدیل المزاج

ایها المحبوس فی رهن الطعام / سوف تنجو ان تحملت الفطام

ان فی الجوع طعاماً وافرا / افتقدها وارتج یا نافرا

اغتذ بالنور کن مثل البصر / وافق الاملاک یا خیر البشر

چون ملک تسبیح حق را کن غذا / تا رهی همچون ملائک از اذی

جبرئیل ار سوی جیفه کم تند / او بقوت کی ز کرگس کم زند

انکار کردن اهل تن غذای روح را

پیل اگرچه زمین آهسته است / او ز لشه باز کو کی رسته است

حبذا خوانی نهاده در جهان / لیک از چشم خسیسان بس نهان

گر جهان باغی پر از نعمت شود / قسم مار و موش هم خاکی بود

قسمشان خاکی گر دوی گر بها / می‌نگوید خاک چون نوشی چرا

در میان چوب گوید کرم چوب / هر کرا باشد چنین حلوای خوب

زانچنین حلوا بعالم کس نخورد — کرم سرگین در میان آن حدث

مناجات و در طلب مقام خاصان و ادراک معنی

گوش ما چون حلقه دار نخس من — گوش ما گیر و در آن مجلس کشان

سر فرازان شکر پالای رحمت بین — از تو نوشند از ذکور و از اناث

داده دل را هر دمی صد فتح باب — چند حرفی نقش کردی از رقوم

بر نوشتی فتنهٔ صد عقل و هوش — زین حروف شد خرد باریک ریس

دمبدم نقش خیال پر رقم — حرفهای طرفه بر لوح خیال

زانکه معشوق عدم وافیتر است — عقل را خود با آن اشکال کرد

تشبیه عقل بجبرئیل و نظر از ترتیب چو از جبرئیل و لوح

وز سوادش حیرت سودائیان — هر کسی شد بر خیالی ریشه گاو

روی آورده بمعدنها و کوه — وز خیالی آن دگر با جهد مر

وان یکی بهر حریصی سوی کشت — از خیال آن هزاران رشته شد

بر نجوم آن دیگری بنهاده سم — آن یکی در کنش از بهر ربات

زان خیالات ملون اندرون — این بآن حیران شده کآن چیست

چون ز بیرون شد رهشها مختلف — قبله جانرا چو پنهان کرده اند

تمثیل روشهای مختلف باختلاف تحریان قبله را

گشت کرد و رکه کم کرده است راه — یا چو غواصان درون قعر آب

تو بره پر میکنند از آن و این — چون بر آیند از تک دریای بند

وان دگر که سنگ ریزه و شبه بود — بکند ابن سلوکم با سیاه

گرد شمعی پر زنان اندر جهان — خویش را بر آتشی برمیزند

گر کمیش سبز و تر گردد درخت — فضل آن آتش نشیند بر سر

وانماید هر یکی چه شمع بود — هر کرا پر سوخت آن شمع ظفر

مانده زیر شمع بد پر سوخته — میطپد اندر پشیمانی و سوز

کی ترا بر هانم از سوز و ستم — شمع او گریان که من سوخته

در معنی آیه یا حسرة علی العباد

در میان خاک گوید کرم خورد
جز نجاست هیچ نشناسد کلاغ
ای خدای بی نظیر ایثار کن
چون بجا بوئی رسانیدی از این
ای دعا ناکرده از تو مستجاب
نون ابرو صاد چشم و جیم گوش
در نور هر فسکر بسته بر عدم
بر عدم باشم نه بر موجود و مست
چون ملک انوار لوح محفوظ آن
در عدم تحریرها بین بابیان
از خیالی گشته شخصی پر شکوه
وان دگر بهر ترهب در کنشت
در پری خوانی یکی دل کرده گم
این روشها مختلف بینند برون
آن خیالات از بند نامولف
همچو قومی که تحری میکنند
چونکه کعبه رو نماید صبحگاه
بر امید گوهر و در ثمین
وان دگر گوهر و مروارید خرد
همچنین هر قوم چون پروانگان
بر امید آتش موسی بخت
چون بر آید صبحدم نور خلود
جوق پروانه دو دیده دوخته
شمع او گوید که من چون سوختم
او همی گوید که از اشکال تو

در جهان نقلی ندانند جز خبث
شد نجاست در چشم و چراغ
کز حقیقت میکنند این سرخوشان
بید یعنی در عطایا مستنفات
سنگها از عشق او شد همچو موم
نسخ میکنی ای ادیب خوش نویسا
بر نوشته چشم و ابرو خط و خال
تا وهم تدبیر با پاران نوند
هر حبه ای ور سیاه هر روزه برد
گشته بر سودای گنجی گنج کاو
رو نهاده سوی دریا بهر در
وز خیال آن هم خسته شده
وان یکی با فسق و دیگر با صلاح
هر چشنیده آن دگر را نافی آنک
هر کسی رو جانب آورده اند
بر خیال قبله هر سو میتند
هر یکی چیزی همی چیند شتاب
شعشعها گرد و صاحب شگرف
آنکه ذات افتصاح فاهره
از زنده و طوافی میکنند
هر چه بر بود اش از ما بر وفا
بد پاش هزار شمع خوش مغفا
میکنم آه از هوا ای چشم و دو
چون کم عمر عبیر افروخته
سوخته گشتم و دیدم حال

شمع مرده باده رفته دلربا
غوطه خورد از ننگ بی برگی ما

ظلت الارباح خسرا مغرما
نشتکی شکوی الی الله العمی

حبذا ارواح اخوان ثقات
مسلمات مؤمنات قانتات

هر کسی روئی بسوئی برده اند
وین عزیزان رو به بی‌سو کرده اند

هر کبوتر می پرد در مذهبی
وین کبوتر جانب بی جانبی

هر عقابی می پرد از جا بجا
وین عقابان راست بیجایی سرا

ما نه مرغان هوا نه خانگی
دانهٔ ما دانهٔ بی دانگی

زان فراخ آمد چنین روزی ما
که دریدن شد قبادوزی ما

سبب نام نهادن فرجی در ابتداء حال در معنی

صوفیی بدرید جبه در حرج
پیشش آمد بعد بدریدن فرج

گشت نام آن دریده فرجی
این لقب شد فاش زان مرد نجی

این لقب شد فاش و صافش شیخ برد
ماند اندر طبع خلقان حرف درد

همچنین هر نام صافی داشته است
اسم را چون دردیی بگذاشته است

هر که گلخوار است دردی را گرفت
رفت صوفی سوی صافی ناشکفت

گفت لابد درد را صافی بود
زین دلالت دل بصفوت می‌رود

درد عسر افتاد و صافش یسر آن
صاف چون خرما و دردی بسر آن

عسر با یسر است هین آیس مباش
راه داری زین ممات اندر معاش

صاف خواهی جبه بشکاف ای پسر
تا ازان صفوت برآری زود سر

هست صوفی آنکه شد صفوت طلب
نه لباس صوف و خیاطی و دب

صوفیی گشته به پیش این لئام
الخیاطه و اللواطه والسلام

بر خیال آن صفا و نام نیک
رنگ پوشیدن نکو باشد ولیک

بر خیالش گر روی تا اصل او
همچنان که گربه سوی نان بجو

بو علا و زهستی جویای عشق
نی ز بو یعقوب شد بینای عشق

دور باش غیرتت آمد خیال
گرد بر گرد سراپرده جلال

بسته هر جوینده را که راه نیست
هر خیالش پیش می‌آید که بیست

جز مگر آن تیزگوش تیزهش
که بود از جیش نصرتهاش جش

نجهد از تخییلها نی شه شود
تیر شه بنماید و بیرون رود

هر کرا در دست تیر شه بود
راه یابد تا بمنزل پی برد

فی المناجات

ای قدیم رازدان ذو المنن
در ره تو عاجزیم و ممتحن

هر دل سرگشته را تدبیر بخش
وین کمانهای دوتو را تیر بخش

جرعه‌ای بر ریختی زان خفیه جام
بر زمین خاک من کاس الکرام

جست بر زلف و رخ از جرعه‌اش نشان
خاک را شاهان همی لیسند از آن

جرعه حسن است کاین خاک خوش
که بصد دل روز و شب می لیسیش

جرعه خاک آمیز چون مجنون کند
مر شما را صاف او تا چون کند

هر کسی پیش کلوخی جامه چاک
کان کلوخ از حسن آمد جرعه ناک

جرعه‌ای بر ماه و خورشید و حمل
جرعه‌ای بر عرش و کرسی و زحل

جرعه گوئیمش ای عجب یا کیمیا
که ز آسیبش فنا گردد بقا

جد طلب آسیب او ای ذوفنون
لا یمسه ذاک الا المطهرون

جرعه‌ای بر لعل و بر زر و در
جرعه‌ای بر خمر و بر نقل و ثمر

جرعه‌ای بر روی خوبان لطاف
تا چگونه باشد آن راوق صاف

چون همی مالی زبان را بر این
چون شوی چون بینی آن را بی ز طین

چونکه وقت مرگ آن جرعه صفا
زین کلوخ تن بمردن شد جدا

آنچه می‌ماند کنی دفنش تو زود
اینچنین زشتی بدان چون گشته بود

جان چو بی این جیفه بنماید جمال
کی توانم گفت لطف آن وصال

مه چو بی این ابر بنماید ضیا
شرح نتوان کرد زان کار و کیا

حبذا آن مطبخ پرنوش و قند
که سلاطین کاسه لیسان وی‌اند

حبذا آن خرمن صحرای دین
که بود هر خرمن او را خوشه چین

حبذا دریای عمر بی غمی
که بود زو هفت دریا شبنمی

جرعه‌ای چون ریخت ساقی الست
بر سر این شوره خاک زیردست

جوش کرد آن خاک و ما زان جوششیم
جرعهٔ دیگر که بس بی کوششیم

گر روا بد ناله کردم از عدم
ور نبود این گفتنی نکشایم دم

این بیان بط حرص منثنی است
از خلیل آموز کان بط کشتنی است

صفت طاوس و سبب کشتن ابراهیم خلیل او را

هست در بط غیر این بس خیر و شر
ترسم از فوت سخنهای دگر

آمدیم اکنون بطاوس دو رنگ
کو کند جلوه برای نام و ننگ

همت او صید خلق از خیر و شر
وز نتیجه و فایدهٔ آن بی‌خبر

بی‌خبر چون دام می‌گیرد شکار
دام را چه علم از مقصود کار

دام را چه ضر و چه نفع از گرفت
زین گرفت بیهده‌اش دارم شگفت

ای برادر دوستان افراشتی
با دو صد دلداری و بگذاشتی

کارت این بودست از وقت ولاد
صید مردم کردن از دام وداد

زان شکار انبهی با دبدبه
دست کن هیچ یابی تا زبو

بیشتر رفتست بیگاه است روز
تو بجد در صید خلقانی هنوز

آن یکی میگیر و آن می‌هل ز دام
وان دگر را صید میکن چون لئام

باز این را می‌هل و می‌جو دگر
اینت لعب کودکان بی‌خبر

شب شود در دام تو یک صید نی
دام بر تو جز صداع و قید نی

پس تو خود را صید می‌کردی بدام
که شدی محبوس و محرومی ز کام

در زمانه صاحب دامی بود
همچو ما احمق که صید خود شود

چون شکار خوک آمد صید عام
رنج بیحد لقمه خوردن زو حرام

آنکه ارزد صید را عشق است و بس
لیک او کی گنجد اندر دام کس

تو مگر آیی و صید او شوی
دام بگذاری بدام او روی

عشق می‌گوید بگوشم پست پست
صید بودن خوشتر از صیادیست

گول من کن خویش را و غره شو
آفتابی را رها کن ذره شو

بر درم ساکن شو و بیخانه باش
دعوی شمعی مکن پروانه باش

تا ببینی چاشنی زندگی
سلطنت بینی نهان در بندگی

نعل بینی باژگونه در جهان
تخته‌بندان را لقب شاهنشهان

بس طناب اندر گلو و تاج دار
بر وی انبوهی که اینک تاجدار

همچو گور کافران بیرون حلل
واندرون قهر خدا عز و جل

چون قبور آنرا مجصص کرده‌اند
پردهٔ پندار پیش آورده‌اند

طبع مسکینت مجصص از هنر
همچو نخل موم بی برگ و ثمر

گفت قبطی تو بدین بیهشی که تو
چون بدیدی حضرت حق را بگو

در بیان آنکه لطفها در قهرها نهفته است و قهر در لطفها تا اهل معنی و تمییز از ظاهر بینان ممتاز و جدا شوند قوله تعالی لیبلوکم ایکم احسن عملاً

گفت چون دیدم اما بهر قال
باز گویم مختصر آنرا مثال

دیدم از سوی چپ او آذری
سوی دست راست حوض کوثری

بر یسارش بس جهانسوز آتشی
سوی دست راست جوی بس خوشی

سوی آن آتش گروهی برده دست
بهر آن کوثر گروهی شاد و مست

لیک لعب باژگونه بود سخت
پیش پای هر شقی و نیکبخت

هر که در آتش همی رفت و شرر
از میان آب بر می‌کرد سر

هر که سوی آب می‌رفت از میان
او در آتش یافت می‌شد در زمان

هر که سوی راست شد و آب زلال
سر ز آتش بر زد از سوی شمال

وانکه شد سوی شمال آتشین
سر بر آن می‌کرد از سوی یمین

کم کسی بر سر این مضمر زدی
لاجرم کم کس بر آن آذر زدی

جز کسی که بر سرش اقبال ریخت
کو رها کرد آب و در آذر گریخت

کرده ذوق نقد را معبود خلق
لاجرم زین لعب مغبون بود خلق

جوق جوق و صف صف از حرص و شتاب
محترز ز آتش گریزان سوی آب

لاجرم ز آتش بر آوردند سر
اعتبار الاعتبار ای بی‌خبر

بانگ می‌زد آتش ای گیجان گول
من نیم آتش منم آب قبول

چشم بندی کرده اند اهل نظر
ور منی آوه هیچ مگریز از شرر

ای خلیل اینجا شرار و دود نیست / جز که سحر و خدعهٔ نمرود نیست
چون خلیل حق اگر فرزانه‌ای / آتش آب تست و تو پروانه‌ای

جان پروانه همی دارد ندی / کای دریغا صد هزارم پر بدی
تا همی سوزید زآتش بی امان / کوری چشم و دل نامحرمان

بر من آرد رحم جاهل از خری / من برو رحم آرم از بینشوری
خاصه این آتش که جان آبهاست / کار پروانه بعکس کارهاست

او ببیند نور و در ناری رود / دل ببیند نار و در نوری شود
این چنین لعب آمد از رب جلیل / تا ببینی کیست از آل خلیل

آتشی را شکل آبی داده‌اند / و اندر آتش چشمه‌ای بگشاده‌اند
ساحری صحن برنجی را بفن / میکند گرمش میان انجمن

خانه را او پر ز کژدم وا نمود / از دم سحر و خود آن کژدم نبود
چونکه جادو مینماید صد چنین / چون بود دستان جادو آفرین

لاجرم از سحر یزدان قرن قرن / اندر افتادند چون زن زین فن
لاجرم از سحر یزدان دو زن / رفته اندر چاه جاهی بی رسن

ساحرانش بنده بودند و غلام / اندر افتادند چون صعوه بدام
هین بخوان قرآن ببین سحر حلال / سرنگونی مکرهای کالجبال

من نیم فرعون کایم سوی نیل / سوی آتش میروم همچون خلیل
نیست آتش هست آن ماء معین / وان دگر از مکر آب آتشین

پس نکو گفت آن رسول خوش جواز / ذرهٔ عقلت به از صوم و نماز
زانکه عقلت جوهرست این دو عرض / این دو در تکمیل آن شد مفترض

تا جلا باشد مر آن آیینه را / که صفا آید ز طاعت سینه را
لیک گر آیینه از بن فاسدست / صیقل او را دیر باز آرد بدست

وان گزین آیینه کو اکیس است / اندکی صیقل گری آنرا بس است

در تفاوت عقول از اصل فطرت خلاف معتزله

این تفاوت عقلها را نیک دان / در مراتب از زمین تا آسمان
هست عقلی از ضیا چون آفتاب / هست عقلی کمتر از زهره و شهاب

هست عقلی چون ستارهٔ آتشی / هست عقلی چون چراغی سرخوشی
زانکه ابر از پیش آن وا می‌جهد / نور یزدان بین خردها بر درد

عقلهای خلق عکس عقل او / عقل او مشکست و عقل خلق بو
عقل کل و نفس کل مرد خداست / عرش و کرسی را مدان کز وی جداست

مظهر حقیقت ذات پاک او / زو بجو حق را و از دیگر مجو
عقل جزوی عقل را بدنام کرد / کام دنیا مرد را ناکام کرد

آن ز صیدی حسن صیادی بدید / وین ز صیادی غم صیدی کشید
آن ز خدمت ناز مخدومی بیافت / وین ز مخدومی ز راه عز بتافت

آن ز فرعونی اسیر آب شد / وز اسیری سبطی انبار شد
لعب معکوس است و فرزین بند سخت / حیله کم کن کار اقبالست و بخت

بر خیال حیله کم تن تار را / که غنی ره کم دهد مکار را
مکر کن در راه نیکو خدمتی / تا نبوت یابی اندر امتی

مکر کن تا وارهی از مکر خود / مکر کن تا دور گردی از حسد
مکر کن تا کمترین بنده شوی / در کمی افتی خداوندی شوی

روبهی و خدمت ای گرگ کهن / هیچ بر قصد خداوندی مکن
لیک چون پروانه بر آتش متاز / کیسه زان بر دوز و پاک باز

نه و در آویز در زاری بگیر / رحم سوی زاری آید ای فقیر
گر کنی زاری بیابی رحم او / رحم او در زاری خود باز جو

زاری مضطر که تشنه معنویست / زاری سرد دروغ آن غویست
گریهٔ اخوان یوسف حیلتست / کاندرون شان پر ز رشک و علتست

آن سگی میمرد گریان آن عرب / اشک میبارید و میگفت ای کرب

حکایت اعرابی و سگ او که از گرسنگی میمرد و انبانش پر نان بود

بین چه سازم مر ترا تدبیر چیست / زین سپس من چون توانم بست زیست
سائلی بگذشت و گفت این گریه چیست / نوحه و زاری تو از بهر کیست

گفت در ملکم سگی بد نیک خو
تیز چشم و خصم گیر و دزد دان
گفت بخششش چیست زخمی نیست داد
بعد از آن گفتش کهای سالار حر
گفت چون نه هیچ این سگ نان باد
گفت خاکت بر سر ای پادشاه سگ
گل چو در اخار کرد او چون بلیس
چون نگر تیا سمان گریان شود
دست اشکسته بر او در دعا
مکر حق را بین و مکر خود بهل
که کمینه این کمین باشد بقا
گر تو احوال عروج خویش را

نک همی میر میان راه او
نیک خو و با وفا و مهربان
گفت عیب الکلب نابش کرده است
چیست اندر پشت این ابنای جن
گفت تا این چند دارم اتحاد
که لبان پیش تو بهتر ز اشک
پاره چون گل نباشد جز حسیس
چون بنالد چرخ یا رب خوان شود
سوی اشکسته پرد فضل خدا
ای ز مکرش مکر مکاران خجل
تا ابد اندر عروج و ارتقا

روز صیاد و دم بد و شب پاسبان
صید میکردی و پاسم داشتی
گفت چه بری کن میبین بیخ و گزر
گفت نان و نا دولت دشمن
دست ناید بیدرم و در راه نان
اشک خون است و بغم آبی شده
من غلام آنکه نفروشد وجود
من غلام آن مس همت پرست
گر رهائی بایدت زین چاه تنگ
چونکه مکرت شد فنای مکر رب
از برای این کمین سعیی بکن

شیر نبود او نه سگ ای پهلوان
دزد را زد یک من نان آشتی
صابران با لطف حق بخشد عوض
میکشم از بهر قوت این بدن
لیک دست آب دویده ما گیاه
می نیرزد خاک خون دیده
عبد بدان سلطان با آن فضل جود
که بغیر کیمیا نارد شکست
ای برادر رو بر آذر بیدرنگ
بر کنشانی یک کمینی بو العجب
تا بری بوئی ز علم من لدن
نیک و انی نیک باشد مر ترا

در بیان آنکه هیچ چشم بد آدمی را چنان نیابان[?] از وی گزند چشم
پسند خویش مگر چشم او مبدل شده باشد بنور حق
که بی یسمع و بی یبصر از خویشتن فانی خویش شده باشد
در معنی آیه کریمه و ان یکاد الذین کفروا تا آخر

پیچ لاد دست مبین و پای بین
که بلغزد کوه از چشم بدان
احمد چون کوه لغزید از نظر
در عجب در ماند کاین لغزش ز چیست
گر بدی غیر تو در دم لا شدی
لیک آمد عصمتی و امن کشان
یا رسول الله در آن وادی کسان
بر شتر چشم افکند همچون حمام
سر بریده از مرض آن اشتری
آب پنهانست و دولاب آشکار
سبق رحمت راست و این از رحمتست
گو نتیجه رحمت است و ضد او
حرص لطف از شهوت خلق ست و فرج

مر ترا پندارم که اینجا التقی
صید چشم و سخره افنا شدی
وینکه لغزیدی بد از بهر نشان
میر نشد از چشم بد بر گرگسان
و انگمان کفر ستند اندر پی غلام
کو بتنگ اسپ میکردی مری
لیک گردش بود آب اصل کار
چشم بد محصول قهر و لعنتست
در نتیجه قهر باشد نشت[?]
در بیاست نیست پندار ح

تا بپا ید آب و آنگاه کرد
معنی چشم بد آخر باز دان
عبرتی گیر اندر آن گر کن
از نظرشان کله شیر عرین
که بر وا زین این اشتر بجز
گر خسند ز چشم بد بی هیچ شک
چشم نیکو شد دوای چشم بد
رحمتش نقمت شد غالب شود
حرص لطف است تا رحمت[?]
از انوبیت زند در جاه لاف

تا که شور العین نگشاید کمین
بد القوت را ز شی بخواه الن
در میان راه بی کل بی خطر
کان ز چشم بد رسیدت ای پسر
ان یکاد از شیبه بیلو بخوان
پیک خود عرضه مکن ای کلم
و اشکافد تا کند آن شیر این
بینداو اشتر سقط در راه در
سیر و گردش را بگرداند فلک
چشم بد را لا کند زیر لگد
چیره زاده شد بر خصم خود
حرص بیدا[?] و شتاب[?]
طامع شرکت کجا باشد شغاف

زلت آدم ز اشکم بود و باه / وان ابلیس از تکبر بود و جاه
لاجرم او زود استغفار کرد / وین لعین از توبه استکبار کرد
حرص حلق و فرج هم از بدرگیست / لیک منصب نیست آن اشکستگیست
بیخ و شاخ این ریاست را اگر / باز گویم دفترے باید دگر
اسپ کش اعراب شیطانش خوانند / نی ستوری را که در مرعی بماند
شیطنت گردنکشی بد در لغت / مستحق لعنت آمد این صفت
صد خورنده گنجد اندر گرد خوان / دو ریاست جو نگنجد در جهان
آن نخواهد کاین بود بر پشت خاک / تا پسر یکشد پدر را از اشتراک
آن شنیدستی که الملک عقیم / ترک خویشی کرد ملکت جو ز بیم
که عقیم ست و ورا فرزند نیست / همچو آتش با کسش پیوند نیست
هر چه یابد او بسوزد و بر درد / چون نیابد هیچ خود را میخورد
هیچ شو وا ره تو از دندان او / رحم کم جو از دل سندان او
چونکه گشتی هیچ از سندان مترس / هر صباح از فقر مطلق گیر درس
هست الوهیت ردای ذو الجلال / هر که در پوشد برو گردد وبال
تاج از آن اوست آن ما کمر / وای او کز حد خود دارد گذر
فتنهٔ تست این پر طاوسیت / کاشتراکت باید و قدوسیت

حکایت آن حکیم که بطاوس اعتراض کرد و جواب او

پر خود میکند طاوسی بدشت / یک حکیمی رفته بود آنجا بگشت
گفت طاوسا چنین پر سنی / بیدریغ از بیخ چون بر میکنی
خود دلت چون میدهد تا این حلل / بر کنی اندازیش اندر وحل
هر پرت را از عزیزی و پسند / حافظان در طی مصحف مینهند
بهر تحریک هوای سودمند / از پر تو باد بیزن می کنند
این چه ناشکری و چه بیباکیست / تو نمیدانی که نقاشش کیست
یا نمیدانی و نازی میکنی / قاصدا قلع طرازی میکنی
ای بسا نازا که گردد آن گناه / افکند مر بنده را از چشم شاه
ناز کردن خوشتر آید از شکر / لیک کم خایش که دارد صد خطر
ایمن آبادست آن راه نیاز / ترک نازش گیر و با آن ره بساز
ای بسا نازآوری زد پر و بال / آخر الامر آن بر او گشته وبال
خوبی ناز ار دمی بنوازدت / بیم و ترس مضمرش بگدازدت
وین نیاز ار چه که لاغر می کند / صدر را چون بدر انور میکند
مرده شو تا مخرج الحی الصمد / زندهٔ زین مرده بیرون آورد
چون ز مرده زنده بیرون میکشد / هر که مرده گشت او دارد رشد
چون ز زنده مرده بیرون میکند / نفس زنده سوی مرگی می تند
دی شوی بینی تو اخراج بهار / لیل گردی بینی ایلاج نهار
بر مکن این پر که نپذیرد رفو / روی مخراش از عزا ای خوبرو
آنچنان روی که چون شمس ضحاست / آنچنان رخ را خراشیدن خطاست
زخم ناخن بر چنان رخ کافریست / که رخ مه از فراق او گریست
یا نمی‌بینی تو روی خویش را / ترک کن خوی لجاج اندیش را

در بیان آنکه صفا و سادگی نفس مطمئنه از فکرتها مشوش شود چنانچه بر آینه نویسی چون پاک کنی داغی نماند

روی نفس مطمئنه در جسد / زخم ناخنهای فکرت میکشد
فکرت بد ناخن پر زهر دان / میخراشد در تعمق روی جان
تا گشاید عقدهٔ اشکال را / در حدث کرده ست زرین بیل را
عقده را بگشاده گیر ای منتهی / عقدهٔ سختست بر کیسهٔ تهی
در گشاد عقده‌ها گشتی تو پیر / عقدهٔ چندی دگر بگشاده گیر
عقدهٔ کان بر گلوی ماست سخت / که ندانی که خسی یا نیکبخت
گر ندانی که شقیی یا سعید / این بود بهتر ز هر فکر عنید
حل این اشکال کن گر آدمی / خرج این دم کن اگر صاحب دمی
حد اعیان و عرض دانسته گیر / حد خود را دان که نبود زان گزیر
چون بدانی حد خود زین حد گریز / تا به بیحد در رسی ای خاک بیز

عمر در محمول و در موضوع رفت / بی بصیرت عمر در مسموع رفت
هر دلیلی بی نتیجه و بی اثر / باطل آمد در نتیجهٔ خود نگر
جز بمصنوعی ندیدی صانعی / بر قیاس اقترانی قانعی
می‌فزاید در وسائط فلسفی / از دلائل باز بر عکسش صفی
این گریزد از دلیل و از حجیب / از پی مدلول سر برده بجیب
گر دخان او را دلیل آتش است / بی دخان ما را درین آتش خوش است
خاصه این آتش که در قرب ولا / از دخان نزدیکتر آمد بما
پس سیه کاری بود رفتن ز خوان / بهر تخییلات جان سوی دخان
برکن پر را و دل برکن ازو / زانکه شرط این جهاد آمد عدو

در معنی حدیث لا رهبانیة فی الاسلام

چون عدو نبود جهاد آمد محال / شهوت ار نبود نباشد امتثال
صبر نبود چون نباشد میل تو / خصم چون نبود چه حاجت خیل تو
هین مکن خود را خصی رهبان مشو / زانکه عفت هست شهوت را گرو
بی هوا نهی از هوا ممکن نبود / هم غزا با مردگان نتوان نمود
انفقوا گفتست پس کسبی بکن / زانکه نبود خرج بی دخل کهن
گرچه آورد انفقوا را مطلق او / تو بخوان که اکسبوا ثم انفقوا
همچنین چون شاه فرمود اصبروا / رغبتی باید کزو تابی تو رو
پس کلوا از بهر دام شهوتست / بعد از آن لا تسرفوا آن عفتست
چونکه ممنوع به نبود لدیه / نیست ممکن بود محمول علیه
چونکه نبود رنج صبری مر ترا / شرط نبود پس فرو ناید جزا
حبذا آن شرط و شادا آن جزا / آن جزای دلنواز جانفزا

در بیان آنکه ثواب عمل عاشق هم از حق است

عاشقان را شادمانی و غم اوست / دستمزد و اجرت خدمت هم اوست
غیر معشوق ار تماشائی بود / عشق نبود هرزه سودائی بود
عشق آن شعله‌ست کو چون بر فروخت / هر که جز معشوق باقی جمله سوخت
تیغ لا در قتل غیر حق براند / در نگر آخر که بعد لا چه ماند
ماند الا الله باقی جمله رفت / شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت
خود هم او بود اولین و آخرین / شرک جز از دیدهٔ احول مبین
ای عجب حسنی بود جز عکس آن / نیست تن را جنبشی از غیر آن
آن تنی را که بود در جان خلل / خوش نباشد گر بگیری در عسل
این کسی داند که روزی زنده بود / از کف این جان جان جامی ربود
وانکه چشمش او ندیدست آن رخان / پیش او جانست این تف دخان
چون ندید او عمر عبد العزیز / پیش او عادل بود حجاج نیز
چون ندید او مار موسی را ثبات / در حبال سحر پندارد حیات
مرغ کو ناخورده است آب زلال / اندر آب شور دارد پر و بال
جز بضد ضد را همی نتوان شناخت / چون ببیند زخم بشناسد نواخت
لاجرم دنیا مقدم آمده‌ست / تا بدانی قدر اقلیم الست
چو ازینجا وا رهی آنجا روی / در شکرخانهٔ ابد شاکر شوی
گوئی آنجا خاک را می‌بیختیم / زین جهان پاک می‌بگریختیم
گشته بودم قانع از کنجی بجار / شادمان بودم ز گلزار و نجار
ای دریغا پیش ازین بودی اجل / تا عذابم کم بدی اندر وحل

در بیان حدیث ما مات من مات الا و تمنی ان یموت قبل ما مات وان کان برا لیکون الی وصول البر اعجل وان کان فاجرا لیقل فجوره صدق

زان بفرمودست آن آگه رسول / که هر آنکو مرد و کرد از تن نزول
نبود او را حسرت نقلان و فوت / لیک باشد حسرت تقصیر فوت
هر که میرد خود تمنا بایدش / که بدی زین پیش نقل مقصدش
گر بدی بد تا بدی کمتر بدی / ور تقی تا خانه زوتر آمدی
گوید آن بدبخت می‌بوده‌ام / دمبدم من پرده می‌افزوده‌ام
گر ازین زوتر مرا معبر بدی / این حجاب و پرده‌ام کمتر بدی

از تعصب کم در آن ره سعی خام — ور تکبر کم در آن چند خشوع
همچنین از بخل کم ور در بهیچ — ور ز تلبیسی چه چشم خوب هجو

برمکن آن پر خلدآرای را

پشیمان شدن آن حکیم از آن سوال بجهت گریهٔ طاوس

برمکن آن پر ره‌پیمای را

چون شنید آن پند در وی بنگریست — بعد از آن در نوحه آمد می‌گریست
نوحهٔ گریهٔ دراز و دردمند — هر که آنجا بود در گریه فکند
وانکه پرسید پر کندن چیست — بی‌جوابی شد پشیمان می‌گریست
کز فضولی من چرا پرسیدمش — او ز غم پر بود شورانیدمش
میچکید از چشم او بر خاک آب — اندر آن هر قطره مضمر صد جواب
میچکید از چشم او گریه بخاک — خاک گل بشد ز اشک سهمناک
گریهٔ با صدق بر جانها زند — تا که چرخ و عرش را گریان کنند
گریهٔ بی صدق بی سوزش بود — دیو زان بر گریه‌اش خندان شود

عقل و دلها بی‌گمان عرشیند

در بیان آنکه عقل و روح از عالم علوی درینجا مقیدند

بی‌حجاب از نور عرشی میزیند

همچو هاروت و چو ماروت آن دو پاک — بسته‌اند اینجا بچاه سهمناک
عالم سفلی و شهوانی درند — اندرین چه گشته‌اند از جرم بند
سحر و ضد سحر را بی‌اختیار — زین دو آموزند نیکان و شرار
لیک اول پند بدهندش که هین — سحر را از ما میاموز و مچین
ما بیاموزیم این سحر ای فلان — از برای ابتلا و امتحان
کامتحان را شرط باید اختیار — اختیاری نبود بی اقتدار
میلها همچون سگان خفته‌اند — اندر ایشان خیر و شر بنهفته‌اند
چونکه قدرت نیست خفتند این رده — همچو هیزم پاره‌ها و تن زده
تا که مرداری درآید در میان — نفخ صور حرص کوبد بر سگان
چون در آن کوچه خری مردار شد — صد سگ خفته بدان بیدار شد
حرصهای رفته اندر کتم غیب — تاختن آورد سر بر زد ز جیب
مو بموی هر سگی دندان شده — وز برای حیله دم جنبان شده
نیم زیرش حیله بالا غضب — چون ضعیف آتش که یابد او حطب
شعله شعله میرسد از لامکان — میرود دود و لهب تا آسمان
صد چنین سگ اندرین تن خفته‌اند — چون شکاری نیستشان بنهفته‌اند
یا چو بازان دیده‌ها بردوخته — در حجاب از عشق صیدی سوخته
تا کله برداری و بیند شکار — آنگهان سازد طواف کوهسار
شهوت رنجور ساکن میشود — خاطر او سوی صحت میرود
چون ببیند نان سیب و خربزه — در مصاف آید مزه و خوف بزه
ور بود صبار دیدن سود اوست — آن تهیج طبع سستش را نکوست
ور نباشد صبر پس نادیده به — تیر دور اولی ز مرد بی‌زره
باز گرد و کن حکایت را تمام — تا چه گفت اندر جوابش والسلام

بشنو اکنون تو ز طاوس این جواب

جواب دادن طاوس مر حکیم را

تا بدانی هر نکوئی را خطاب

چون ز گریه فارغ آمد گفت رو — که تو هستی رنگ و بوئی را گرو
آن نمی‌بینی که هر سو صد بلا — سوی من آید پی این بالها
ای بسا صیاد بی‌رحمت مدام — بهر این پرها نهد هر سوی دام
چند تیرانداز بهر بالها — تیر سوی من کشد اندر هوا
چون ندارم زور و ضبط خویشتن — زین قضا و زین بلا و زین فتن
آن به آید که شوم زشت و کریه — تا بوم ایمن درین کهسار و تیه
برکنم پرهای خود را ای علیم — تا نیندازد بدامم هر کنات
نزد من جان بهتر از بال و پر است — جان بماند باقی و تن ابتر است

این سلاح عجب من شد ای فتی

در بیان آنکه هنرها و زیرکیها چون پر طاوس آفت‌اند

معجب آرد معجبان را صد بلا

پس هنر آمد هلاکت خام را — کز پی دانه نبیند دام را
اختیار آن را نکو باشد که او — مالک خود باشد اندر اتقوا

چون نباشد حفظ و تقوی زینهار / دور کن آلت رها کن اختیار
جلوه‌گاه و اختیارم آن پر است / بر کنم پر را که در قصد سر است
نیست انگارد پر خود را صبور / تا پرش در نفکند در شر و شور
پس زیانش نیست پر گو بر مکن / گر رسد تیری به پیش آرد مجن
لیک بر من پر زیبا دشمنی است / چون کز جلوه‌گری صبریم نیست
گر بدی صبر و حفاظم راهبر / بر فزودی اختیارم کر و فر
همچو طفلم یا چو مست اندر فتن / نیست لایق تیغ اندر دست من
گر مرا عقلی بدی و منزجر / تیغ اندر دست من بودی ظفر
عقل باید نور ده چون آفتاب / تا زند تیغی که نبود جز صواب
چون ندارم عقل تابان و صلاح / پس چرا در چاه نندازم سلاح
در چه اندازم کنون تیغ و مجن / کاین سلاح خصم من خواهد شدن
چون ندارم زور و یاری و سند / تیغم او بستاند و بر من زند
رغم این نفس وقیحه خوی را / گر نپوشم رو خراشم روی را
تا شود کم این جمال و این کمال / چون نماند رو کم افتم در وبال
چون بدین نیت خراشم بزه نیست / که به زخم این روی را پوشیدنیست
گر دلم خوی ستیزی داشتی / روی خوبم جز صفا نفراشتی
چون ندیدم زور و فرهنگ و صلاح / خصم دیدم زود بشکستم سلاح
تا نگردد تیغ من او را کمال / تا نگردد خنجرم بر من وبال
می‌گریزم تا رگم جنبان بود / کی فرار از خویشتن آسان بود
آنکه از غیری بود او را فرار / چون از او ببرید گیرد او قرار
من که خصمم هم منم اندر گریز / تا ابد کار من آمد خیز خیز
نی به هندست ایمن و نی در یمن / آنکه خصم اوست سایهٔ خویشتن
چون فناش از فقر پیرایه شود / او محمدوار بی سایه شود

در صفت آن بیخود که در بقای حق فانی شده است

فقر فخری را فنا پیرایه شد / چون زبانهٔ شمع او بی سایه شد
شمع شد جمله زبانه پا و سر / سایه را نبود بگرد او گذر
موم از خویش و ز سایه در گریخت / در شعاع از بهر آن کش شمع ریخت
گفت او از بهر فنایت ریختم / گفت من هم در فنا بگریختم
این شعاع فانی آمد مفترض / نی شعاع شمع فانی عرض
شمع چون در نار کلی شد فنا / نی اثر بینی ز شمع و نی ضیا
هست اندر دفع ظلمت آشکار / آتشی صورت بمومی پایدار
بر خلاف موم شمع جسم کان / تا شود کم گردد افزون نور جان
این شعاع باقی و آن فانی است / شمع جان را شعلهٔ ربانی است
آن زبانهٔ آتشی چون نور بود / سایهٔ فانی شد آن را دور بود
ابر را سایه بیفتد بر زمین / ماه را سایه نباشد همنشین
بیخودی بی ابری است ای نیکخو / باشی اندر بیخودی چون قرص ماه
باز چون ابری بیاید رانده / رفت نور از مه خیالی مانده
از حجاب ابر نورش شد ضعیف / کم ز ماه نو شد آن بدر شریف
هر خیالی می‌نماید ز ابر و گرد / ابر تن ما را خیال اندیش کرد
لطف مه بنگر که اینهم لطف اوست / که بگفت این ابرها ما را عدوست
مه فراغت دارد از ابر و غبار / بر فراز چرخ دارد مه مدار
ابر ما را شد عدو و خصم جان / که کند مه را ز چشم ما نهان
خور را این پرده زالی می‌کند / بدر را کم از هلالی می‌کند
ماه ما را در کنار غز نشاند / دشمن ما را عدوی خویش خواند
ابر را تابی اگر هست از مه است / هر که مه خواند ابر را او گمره است
نور مه بر ابر چون منزل شده است / روی تاریکش ز مه بدل شده است
گرچه همرنگ مه است و دولتیست / اندر ابر آن نور مه عاریتی است
در قیامت مهر و مه معزول شد / چشم در اصل ضیا مشغول شد
تا بداند ملک را از مستعار / وین رباط فانی از دار القرار
دایه عاریت بود روزی دو چار / مادر ما را تو گیر اندر کنار

چون من ابریست شیخ چه ست کثیف / زانعکاس لطف حق شد او لطیف
برکنم پر را و حسنش را ز راه / تا ببینم حسن مه را هم ز ماه
من نخواهم دایه مادر خوشتر است / موسیم من دایهٔ من مادر است
من نخواهم لطف حق از واسطه / که هلاک خلق شد این رابطه
یا مگر ابری بگیرد خوی ماه / تا نگردد او حجاب روی ماه
صورتش بنماید و در وصف لا / همچو جسم انبیا و اولیا
آنچنان ابری نباشد پرده بند / پرده در باشد بمعنی سودمند
آنچنان کاندر صباح روشنی / قطره می بارید و بالا ابر نی
معجزهٔ پیغمبری بود آن سقا / گشته ابر از لطف همرنگ سما
گشته ریزان قطره قطره از سما / گفته آمد شرح آن در ماجرا
بود ابر و رفته از وی خوی ابر / اینچنین گردد تن عاشق بصبر
تن بود اما تنی گم گشته از و / گشته مبدل رفته از وی رنگ و بو
چلپی غیرست سر از بهر من / خانهٔ سمع و بصر استون تن
جان فدا کردن برای صید غیر / کفر مطلق دان و نومیدی ز خیر
هین مشو چون قند پیش طوطیان / بلکه زهری شو شو ایمن از زیان
یا پی احسنت و شاباش خطاب / خویشتن مردار کن پیش کلاب
پس خضر کشتی برای آن شکست / تا که آن کشتی ز غاصب باز رست
فقر فخری بهر آن آمد سنی / تا ز طماعان گریزم در غنی
گنجها را در خرابی زان نهند / تا ز حرص اهل عمران وارهند
پر تنانی کند در خلوت گزین / تا نگردی جمله خرج آن و این
زانکه تو هم لقمه‌ای هم لقمه خوار / آکل و ماکولی ایجان هوش دار

در بیان آنکه ماسوی الله همه آکل و ماکولند

هر ضعیفی اندر شکاری کرم بود / گربه فرصت یافت او را در ربود
آکل و ماکول بود او بی خبر / در شکار خود ز صیادی دگر
دزد گرچه در شکار کاله است / شحنه با خصمانش در دنباله است
عقل او مشغول رخت و قفل در / غافلست از شحنه و آه سحر
او چنان غرقست در سودای خود / غافلست از طالب و جویای خود
گر حشیشش آب لالی میخورد / معدهٔ حیوانش در پی میچرد
آکل و ماکول آمد آن گیاه / همچنین هر هستی غیر اله
وهو یطعمکم و لا یطعم چو اوست / نیست حق ماکول و آکل لحم و پوست
آکل و ماکول کی ایمن بود / زآکلی کاندر کمین ساکن بود
امن ماکولان جذوب ماتمست / رو بدان درگاه کو لا یطعمست
هر خیالی را خیالی میخورد / فکر آن فکر دگر را میچرد
تو نتانی کز خیالی وارهی / یا بخسبی تا از آن بیرون جهی
فکر زنبورست آن خوابت چو آب / چون شوی بیدار باز آید ذباب
چند زنبور خیالی در پرد / میکشد این سو و آن سو میبرد
کمترین آکالست این خیال / وان دگرها را شناسد ذوالجلال
هین گریز از جوق اکّال غلیظ / سوی او که گفت ماییمت حفیظ
یا بسوی آنکه او این حفظ یافت / گر نتانی سوی آن حافظ شتافت
دست را مسپار جز در دست پیر / حق شدست آن دست او را دستگیر
پیر عقلت کودکی خو کرده است / از جوار نفس کاندر پرده است
عقل کامل را قرین کن با خرد / تا که باز آید خرد زان خوی بد
چونکه دست خود بدست او نهی / پس ز دست آکلان بیرون جهی
دست تو از اهل آن بیعت شود / که یدالله فوق ایدیهم بود
چونکه دادی دست خود در دست پیر / پیر حکمت کو علیم است و خبیر
کو نبی وقت خویش است ای مرید / زانکه او را نور نبی آمد پدید
در حدیبیه شدی حاضر بدین / وان صحابهٔ بیعتی را هم قرین
پس ز ده یار مبشر آمدی / همچو زر ده دهی خالص شدی
تا معیت راست آید زانکه مرد / با کسی جفتست کو را دوست کرد
اینجهان و آن جهان با او بود / وین حدیث احمد خوش خو بود

گفت الامر وسع محبوبه / لا یفک المرء من مطلوبه
هر کجا او هست وانه کم نشین / رو زبون گیر از زبون گیران گریز

نوز بوفی یا زبون گیر اعجمی / باش تو ترسان ز لرزان در طلب
آن کلی ما کولی ای مرد عجب / هم تو حیله حیله گیر اندر طلب

گرچه صیادی نه صیدی منتقل است / میکند او دلبری و او بیدست
پیش پایه‌ای خلقش سد اسباب‌ست / که نه بینی خصم را او الخصم فاش

وکم از مرغی مباش اندر رشید / بین ایدی خلف عصفوری بپر
کم ز عصفوری شه بنگر کو آن / بین ایدی خلف چون بند حیات

چون بیفزود آید پیش و پس / چند گرداند سر و رو آن نفس
کای عجب پیش و پسم صیاد هست / تا کشم از بیم او زین لقمه دست

تو ببین پس لقمه فتح جار را / پیش بنگر یار را و جار را
که بلاکت داده شان بی آلتی / او قرین تست در هر حالتی

حق شکنجه کرد و گرز و دست نیست / بیش ان حق بی ید حقه او رست
آنکه میگفتی اگر حق هست کو / در شکنجه او مقر گشتی که هو

وانکه میگفت این بعید و بس عجیب / اشک میراند و میگفت ای عجیب
دل فراز آید ز دام و آب دیده‌ها / دام تو خود بر پرت چسپیده است

بر کنم من بیخ این منحوس هم / از پی کامی نباشم تلخ کام
در خور فهم تو گفتم این جواب / فهم کن در جستجو رو میشتاب

بلبل این حبلی که حرص است و حسد / یاد کن فی جیدها حبل المسد
آنکه جز انکار حق کارش نبود / بر و حسرت عاقبت بی تیغ

در نگر احوال فرعون و ثمود / قوم لوط و قوم صالح قوم هود
حال نمرود ستمگر در نگر / در مآل قوم نوح افکن نظر

در نگر تو قصه شداد و عاد / حسرت ایشان نگر یوم التناد
تا بدانی حق سمیع است و علیم / فارغست از ترس و پاک از باک و بیم

در سبب کشتن ابراهیم علیه السلام زاغ را که آن اشاره به قمع کدام صفت از صفات مذمومه بود

این سخن را نیست پایان و فراغ / ای خلیل حق چرا کشتی تو زاغ
بهر فرمان حکمت فرمان چه بود / اندکی ز اسرار آن باید نمود

کاغ کاغ و نعره زاغ سیاه / دائما باشد برای عمر خواه
همچو ابلیس از خدای پاک فرد / تا قیامت عمر تن درخواست کرد

گفت انظرنی الی یوم الجزا / کاشکی گفتی که تبنا ربنا
زندگی بی دوست جان فرسودنست / مرگ حاضر غائب از حق بودنست

عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود / بی خدا آب حیات آتش بود
این هم از تاثیر لعنت بود کو / در چنان حضرت همی شد عمرجو

از خدا غیر خدا را خواستن / ظن افزونیست کلی کاستن
خاصه عمری غرق در بیگانگی / در حضور شیر روبه شانگی

عمر بیشم ده که تا پس تر روم / مهلم افزون ده که تا کمتر شوم
تا که لعنت را نشانه او شود / بد کسی باشد که لعنت جو بود

عمر خوش در قرب جان پروردنست / عمر زاغ از بهر سرگین خوردنست
عمر بیشم ده که تا گه میخورم / دائم اینم ده که بس بدگوهرم

گر نه گه خوارست آن گنده دهان / گویدی کز زاغیم تو وا رهان

در مناجات کردن و مدد خواستن از حق

ای مبدل کرده خاکی را بزر / خاک دیگر را نموده تو بشر
کار تو تبدیل اعیان و عطا / کار ما سهوست و نسیان و خطا

سهو و نسیان را مبدل کن به علم / من همه جهلم مرا ده صبر و حلم
ای که خاک شوره را تو نان کنی / وی که نان مرده را تو جان کنی

ای که جان خیره را رهبر کنی / وی که بی‌ره را تو پیغمبر کنی
ای که خاک تیره را تو جان دهی / عقل و حس را ارمغان و ایمان دهی

شکر از نی میوه از چوب آوری / از منی مرده بت خوب آوری
گل ز گل صفوت ز دل پیدا کنی / پیه را بخشی ضیا و روشنی

هیچکی جزو زمین را آسمان میفزائی در زمین از اختران
هر که سازد زین جهان آب حیات زوترش از دیگران آید ممات
دیدهٔ دل کو بگردون بنگریست دیده کاینجا هر دمی میناگریست
قلب اعیانست و اکسیر محیط ائتلاف خرقهٔ تن بی مخیط
تو ازان روزی که در هست آمدی آتشی یا خاک یا بادی بدی
گر بدان حالت ترا بودی بقا کی رسیدی مر ترا این ارتقا
از مبدل هستی اول نماند هستی دیگر بجای او نشاند
همچنین تا صد هزاران هستها بعد یکدیگر دوم به ز ابتدا
آن مبدل بین وسائط را بمان کز وسائط دور گردی ز اصل آن
واسطه هر جا فزون شد وصل جست واسطه کم ذوق وصل افزونترست
از سبب دانی شود کم حیرتت حیرت تو ره دهد در حضرتت
این بقاها از فناها یافتی از فنااش رو چرا برتافتی
زان فناها چه زیان بودت که تا بر بقا چفسیدهٔ ای بی نوا
چون دوم از اولینت بهترست پس فنا جوی و مبدل را پرست
صد هزاران حشر دیدی ای عنود تا کنون هر لحظه از بدو وجود
از جمادی بیخبر سوی نما وز نما سوی حیات و ابتلا
باز سوی عقل و تمییزات خوش باز سوی خارج این پنج و شش
تا لب بحر این نشان پایهاست پس نشان پا درون بحر لاست
باز منزلهای خشکی ز احتیاط هست دهها و وطنها و رباط
زانکه منزلهای دریا در فزون وقت موجش بی جدار و بی سقوف
باز منزلهای دریا در وقوف وقت موجش بی ستون و بی سقوف
نیست پیدا اندران ره پا و گام نی نشانست آن منازل را نه نام
هست صد چندان میان منزلین آنطرف از این تا بالای این
در فناها این بقاها دیدهٔ بر بقای جسم چون چفسیدهٔ
هین بده ای زاغ جان و باز باش پیش تبدیل خدا جانباز باش
تازه میگیر و کهن را میسپار که هر امسالت فزونست از سه پار
ور نباشی نخل وار ایثار کن کهنه بر کهنه نه و انبار کن
کهنه و پوسیده و گندیده را تحفه می بر بهر هر نادیده را
آنکه نو دید او خریدار تو نیست صید حقست و گرفتار تو نیست
هر کجا باشند جوق مرغ کور بر تو جمع آیند ای سیلاب شور
تا فزاید کوری از شورابها زانکه آب شور افزاید عمی
اهل دنیا زان سبب اعمی دلند شارب شوراب آب و گلند
شور میده کور میخر در جهان چون نداری آب حیوان در نهان
با چنین حالت بقا خواهی و یاد همچو زنگی در سیه روئی تو شاد
در سیاهی زنگی زان آسودهاست که ز زاد و اصل زنگی بودهاست
آنکه روزی شاهد و خوش خد بود گر سیه گردد تدارک جو بود
مرغ پرنده چو ماند در زمین باشد اندر ناله و درد و حنین
مرغ خانه بر زمین خوش میرود دانه چین و شاد و شاطر میدود
زانکه او از ابتدا بی پر بود وان دگر پرنده و پرواز بود

در معنی حدیث نبوی ارحموا ثلثا عزیز قوم ذل و غنی قوم افتقر و عالما یلعب به الجهال

گفت پیغمبر که رحم آرید بر حال من کان غنیا فافتقر
والذی کان عزیزا فاحتقر او صفیا سالما بین المضر
گفت پیغمبر که با این سه گروه رحم آرید ار ز سنگید ار ز کُه
آنکه او بعد از عزیزی خوار شد آنکه بد با مال و بی دینار شد
وان سوم آن عالمی کاندر جهان مبتلا گردد میان ابلهان
زانکه از عزت بخواری آمدن همچو قطع عضو باشد از بدن
عضو گردد مرده کز تن وا بُرد نو بریده جنبد اما نی مدید
هر که از جام الست او خورد پار هستش امسال آفت رنج خمار
وانکه چون سگ ز اصل کهدانی بود کی مراد او را حرص سلطانی بود

به او چو بید که گروه هست رگنا / آه او گوید که گم کرده است راه

حکایت بیان صفت حقانیان در دنیا با اهل دنیا و غربتی
حدیث الاسلام بدا غریبا و سیعود کما بدا غریبا فطوبی للغربا

آهوی را کرد صیادی شکار / اندر آخر کردش آن بی‌پناه

آخری پر از خران / حبس آهو کرد چون استمگران
آهو از وحشت بهر سو می‌گریخت / او به پیش آن خران شبکاه ریخت

از مجاعت و اشتها هر گاو و خر / کاه می‌خوردند همچون نیشکر
گاه آهو می‌رمید از سو بسو / گه ز دود و گرد که می‌تافت رو

هر کرا با ضد خود بگذاشتند / آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند
تا سلیمان گفت کان هدهد اگر / هجر را عذری نگوید معتبر

بکشمش یا خود دهم او را عذاب / یک عذاب سخت بیرون از حساب
هان کدامست آن عذاب ای معتمد / در قفس بودن بغیر جنس خود

زین بدن اندر عذابی ای بشر / مرغ روحت بسته با جنسی دگر
روح بازست و طبایع زاغها / دارد از زاغان و جغدان داغها

او بمانده در میانشان زار زار / همچو بوبکری بشهری سبزوار

حکایت محمد خوارزمشاه که شهر سبزوار را بگرفت ایشان
از کشتن امان خواستند ابوبکر نامی را الیه ایشان بخواست

قصه محمد الب الغ خوارزمشاه / در قتال سبزوار پرپناه

تنگشان آورد لشکرهای او / اسپهش افتاد در قتل عدو
سجده آوردند پیشش کالامان / حلقه‌مان در گوش کن وابخش جان

هر خراج و هر صله که بایدت / آن زما هر موسمی افزایدت
جان ما آن توست ای شیرخو / پیش ما باشد امانت باش گو

گفت نرهانید از من جان خویش / تا نیاریدم ابوبکری به پیش
تا مرا بوبکر نام از شهرتان / هدیه نارید ای رمیده امتان

بدروم‌تان همچو کشت ای قوم دون / نی خراج استانم و نی هم فسون
بس جوال زر کشیدندش براه / کز چنین شهری ابوبکری مخواه

کی بود بوبکر اندر سبزوار / یا کلوخ خشک اندر جویبار
رو بتابید از زر و گفت ای مغوا / تا نیاریدم ابوبکر ارمغان

هیچ سودی نیست کودک نیستم / تا بزر و سیم حیران بیستم
تا نیاری سجده نرهی ای زبون / ور بپیمائی تو مسجد را بکون

منهیان انگیختند از چپ و راست / کاندرین ویران ابوبکری کجاست
بعد سه روز و سه شب که شتافتند / یک ابوبکری نزاری یافتند

رهگذر بود و بمانده از مرض / در یکی گوشه خرابی پرحرض
گو سری اندر خرابه بی‌نوا / خون دل بیرون فشانده از جگر

خفته بود او در یکی کنجی خراب / چون بدیدندش بگفتندش شتاب
خیز کاین سلطان ترا طالب شده است / کز تو خواهد شهر ما از قتل رست

گفت اگر پایم بدی یا مقدمی / خود بپای خود بقصد رفتمی
اندرین دشمن کده کی ماندمی / سوی شهر دوستان میراندمی

تخته مرده کشان بفراشتند / برکتف بوبکر را برداشتند
جانب خوارزمشه حماله روان / میکشیدندش که تا بیند نشان

سبزوارست این جهان و مرد حق / اندرینجا ضایعست و ممتحق
هست آن خوارزمشه شاه جلیل / دل همیخواهد ازین قوم رذیل

گفت لا ینظر الی تصویرکم / فابتغوا ذا القلب فی تدبیرکم
من ز صاحب دل کنم در تو نظر / نه بنقش سجده و ایثار زر

تو دل خود را چو دل پنداشتی / جستجوی اهل دل بگذاشتی
دل که گر هفصد چو این هفت آسمان / اندرو آید شود یاوه و نهان

این چنین دل ریزه‌ها را دل مگو / سبزوار اندر ابوبکری مجو
صاحب دل آینه شش رو شود / حق دران از شش جهت ناظر بود

هر که اندر شش جهت دارد مقر / کی کند در غیر حق یکدم نظر
گر کند رد از برای او کند / ور قبول آرد هم او باشد سند

چونکه او حق را بود در کل حال / برگزیده باشد او را ذوالجلال
هم ز هیبت پا بر کف دستش نهد / ور ز کفش آن را بهر جویان دهد
اتصالی که نگنجد در کلام / گفتنش تکلیف باشد والسلام
گر تو صحبت دل من ای ضمیم / ور ز تو معرض بود اعراضیم
با تو او چونست هستم من چنان / زیر پای مادران باشد جنان
تو بگویی نک دل آوردم به تو / گویدت این دل نیرزد یک تسو
از برای آن دل پر نور و بر / هست آن سلطان دلها منتظر
پس دل پوسیده پژمرده جان / بر سر تخته نهی آن سو کشان
گویدت این گورخانه است ای جری / که دل مرده بدانجا آوری
گو تو آن دل زین جهان پنهان بود / زانکه ظلمت بی ضیا شد آن بود
زانکه او باز است و دنیا همچو زاغ / دیدن هر جنس بر ناجنس داغ
گویدت آوازی نه از بهر نیاز / تا که ناصح کم کند نصح دراز
گر پذیرد آن نفاقش را سعید / شد نفاقش عین صدق مستفید
صاحب دل جوی اگر بیجان نه‌ای / جنس دل شو گر ضد سلطان نه‌ای
هر که او بر خوی طبع تو زیست / پیش طبع تو ولی مستبهی است
رو هوا بگذار تا خویت شود / وان مشام عنبرین بویت شود
عاشقی تو بر نجاست همچو زاغ / بوی مشکت می نگیرد در دماغ

هیچ بی او حق بکس ندهد نوال / شمه‌ای گفتم ز اصحاب وصال
با کفش و پای کل را اتصال / هست بیچون و چگونه بی کلال
صد جوال زر بیاری ای غنی / حق بگوید دل بیار ای منحنی
ننگرم در تو و در آن دل بنگرم / تحفه او را آر ای جان در حرم
مادر و بابای اصل خلق اوست / ای خنک آنکس که دلها اندر اوست
آن ولی آور که قطب عالم است / جان جان جان جان آدم است
تو بگردی سالها در سبزوار / آنچنان دل را نیابی ز اعتبار
که دل آوردم ترا ای شهریار / به ازین دل نبود اندر سبزوار
رو بیاور آن دلی کو شاه جوست / که امان سبزوار کون ازوست
دشمنی آن دل اندر وزر است / سبزوار طبع را میراثی است
ور کنی نرمی نفاقی می کند / ز اشتمالت ار التفاتی میکند
زانکه این زاغ خس مردارجو / صد هزاران مکر دارد تو بتو
زانکه آن صاحبدل با کر و فر / هست در بازار ما معیوب خر
آنکه رزق او خوش آید مر ترا / او ولی تست نه خاصهٔ خدا
رو هوا بگذار تا بوی خدا / ور مشامت در رسد ای کدخدا
از هوا رائی دماغت فاسد است / مشک و عنبر پیش مغزت کاسد است
حد ندارد این سخن و آهوی ما / میگریزد اندر آخر جا بجا

بقیهٔ قصهٔ آهو در آخور خران

روزها آن آهوی خوش ناف نر / در شکنجه بود در اصطبل خر
مضطرب در نزع چون ماهی ز خشک / در یکی حقه معذب پشک و مشک
اندر آن تسخر زدی کز جزر و مد / گوهر آورده است تا ارزان دهد
وان خری شد تخمه وز خوردن بماند / پس به رسم دعوت آهو را بخواند
گفت میدانم که نازی میکنی / یا ز ناموس احترازی میکنی
من انیس مرغزاری بوده‌ام / در زلال و روضه‌ها آسوده‌ام
گر گدا گشتم گدا رو کی شوم / ور لباسم کهنه گردد من نوام
گفت خر آخر همی زن لاف لاف / در غریبی بس توان گفتن گزاف

یک خرش گفتی که ها این بوالوحوش / طبع شاهان دارد و میران خمش
وان خری گفتی که با این نازکی / بر سریر شاه شو گو متکی
سر چنین کرد او که نی رو ای فلان / اشتهایم نیست هستم ناتوان
گفت آهو با خر این طعمه تو است / که از آن اجزای تو زنده و نو است
گر قضا انگند ما را در عذاب / کی رود آن طبع و خوی مستطاب
سنبل و لاله و سپرغم نیز هم / با هزاران ناز و نخوت خورده‌ام
گفت ناف خود گواهی میدهد / منتی بر عود و عنبر می‌نهد

لیک آن از بهر شنو و صاحب مشام / بر خر سرگین پرست آن شد حرام
خرگیر خر بود بر طبع تیز / مشک چون عنبر [illegible]

بهر آن گفت آن رسول مستجیب / رمز الاسلام فی الدنیا غریب
زانکه خویشانش هم از وی می‌رمند / گرچه با ذاتش ملائک همدمند

صورتش را جنس می‌بینند انام / لیک از وی می‌نیابند آن مشام
همچو شیری در میان نقش گاو / دور می‌بینش ولی او را مکاو

ور بکاوی ترک گاو تن بگو / که بدرد گاو را آن شیرخو
طبع گاوی از سرت بیرون کند / خوی حیوانی ز حیوان بر کند

در معنی آیهٔ انی اری سبع بقرات سمان یأکلهن سبع عجاف گاوان لاغر را خدا بصفت شیران گرسنه آفریده بود تا آن هفت گاو فربه را باشتها می‌خوردند اگرچه خیالات صورت گاوان اما تو معنی شیر بنگر

گاو باشی شیر گردی نزد او / گر تو با گاوی خوشی شیری مجو
آن عزیزی مصر می‌دید اندر خواب / چونکه چشم غیب را شد فتح باب
هفت گاو فربه بس پروری / خوردشان آن هفت گاو لاغری
در درون شیران بدند آن لاغران / ورنه گاوان را نبودندی خوران

پس بشر آمد بصورت مرد کار / لیک پنهان شیر دروی مرد خوار
مرد را خوش می‌خورد فردش کند / صاف گردد دُرد اگر دردش کند

گاو تن قربانی شیر خداست / گر ترا با او سری صدق و صفاست
ور کشی همچنان گون خمی / گاو تن را خواجه تا کی پروری

زان یکی درد او ز جمله دردها / وارهی پا بر نهی او بر سها
شاه گردد و اگذارد بندگی / یابد او در مردگی دل زندگی

در سبب کشتن ابراهیم علیه السلام خروس را و [illegible] او که اشاره بقمع کدام صفت بود از مذمومات

چند گویی همچو زاغ پر نحوس / ای خلیل حق چرا کشتی خروس
حکمت کشتن چه بود آخر بگو / تا مسبح گردم آنرا مو بمو

گفت فرمان حکمت فرمان بجان / تا محلل گردم آنرا من بجان
شهوتیست او و بس شهوت پرست / زان شراب زهرناک شد او مست

گر نه بهر نسل بودی ای وصی / آدم از ننگش بکردی خود خصی
گفت ابلیس لعین داور را / دام زفتی خواهم این اشکار را

زر و سیم و گلهٔ اسپش نمود / که بدین تانی خلایق را ربود
گفت شاباش و ترش آویخت لنج / شد ترنجیده و ترش همچون ترنج

پس جواهر از معدنهای خوش / کرد آن پس مانده را حق پیشکش
گیر این دام دگر را ای لعین / گفت افزون ده ازین ای نعم المعین

چرب و شیرین و شرابات ثمین / دادش و بس جامهٔ ابریشمین
گفت یارب بیش ازین خواهم مدد / تا ببندمشان بحبل من مسد

تا که مستانت که نر و پر دلند / مرد وار این بندها را بسکلند
تا بدین دام و رسنهای هوا / مرد تو گردد ز نامردان جدا

دام دیگر خواهم ای سلطان تخت / دام مرد انداز حیلت ساز سخت
خمر و چنگ آورد پیش او نهاد / نیم خنده زد بدان شد نیم شاد

سوی اضلال ازل پیغام کرد / که برآر از قعر بحر فتنه گرد
نی یکی از بندگانت موسیست / پرده‌ها در بحر او از گرد بست

آب از هر سو عنان را واکشید / از تک دریا غباری شد پدید
دام محکم ده که تا گردد تمام / وافکنم در کام ایشان چون لجام

درکشند آرم کشمشان کشکشان / تا که نتوانند سر پیچید از آن
چونکه خوبی زنان با او نمود / که ز عقل و صبر مردان می‌ربود

پس زد انگشتک برقص اندر فتاد / که بده زوتر رسیدم در مراد
چون بدید آن چشمهای پرخمار / که کند عقل و خرد را بی‌قرار

وان صفای عارض آن دلبران / که بسوزد چون سپند این دل بر آن
روی و خال و ابرو و لب چون عقیق / گوئیا حق تافت از پردهٔ رقیق

قد چون سرو خرامان در چمن / خم چو یاسمین و نسترن
عالمی شد واله و حیران او
صد چو آدم را ملایک ساجد شده
جبرئیلش سجده میکرد و میکشانش
گفت بعد عزت این خواری چه است

در معنی آیه لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم الی آخرها و آیه و من نعمره ننکسه فی الخلق الخ

حله پیری و من در امتحان / که برو زنخدان زنخ و خوشان
وانکه آن فرقش ز عشق شد / گفت آن خود است ... اور نیست
پر برگشته همچون پر زاغ / همچو برگ از شاخ در وقت خزان
چشم چون نرگس شده پر رمد / وقت پیری ناخوش و اصلع شد
این غمم را تا به غم و پرده نیست / ور تشنج روی گشته داغ داغ
بیک اگر باشد قرینش نور حق / گر ز اعضا شده افسرده

تفسیر الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات الخ

زیر رو استخوانش غرق ذوق / نیست پیری از نقصان ...
گل نماند خار ماند سیاه / ذره ذره‌ش در شعاع نور تو
خوشتن را ... بد ... / زرد و متغیر آمد چون تل گاه
بهر عشق آنکه ... / زره بال است ... ای ممتحن
پیداند کانجا ... / گر دعوی کان نجابل ...
باز میگردند چون استارها / پرتو بود از خورشید وجود
آنکه کرد او بر رخ خوبان ... / نور آن خورشید زین دیوارها
چون نماید شیشهای رنگ رنگ / نور خورشید است از شیشه سه رنگ
قانعی با دانش آموخته / نور بیرنگ کند آنگاه و رنگ
گر تو کردی شکر و سعی مجتهد / وز چراغ غیر چشم افروخته
انه الکافران اضل اعمالهم / غم مخور که صد چنان بازت دهد
خوشی بی خوشی و شکر و دا / انه الایمان اصلح بالهم
چون اهل شکر و اصحاب وفا / رفت از انسان کنیان شادیها
قرض ده زین دولت اقرضوا / که مرا ایشان رهست دولت بقا
/ تا که صد دولت ببینی پیش رو

چونکه دید آن غم بجست او / چون تجلی حق از پرده تنک
زان کرشم و زان دلال بی نمک
همچو آدم باز معزول آمده
گفت چه است آنکه افزون زیستی
گفت آوخ بعد هستی نیستی / این زمان پیرم تو از جنان
جبرئیلا سجده میکردی بجان / شد به پیری همچو پشت سوسمار
آن رخی که تاب او بد ماهوار / گشته پیری دو تا همچون کمان
وان قد صف شکن چون خیزران / زور شیرش گشته چون زهر زنان
رنگ لاله گشته رنگ زعفران / می‌بگیرندش بغل وقت شتاب
آنکه مردی در بغل کردی لعنت / هر کی ز ... گیست
هست او ... / کاهدان شیشه شکسته ...
وانکه نورش نیست بر گی ... / که خزانش میکند زیر و زبر
تا چه لذت کرد آن باغ ... / که از و آن حلها گردد جدا
شاهدی کز عشق او عالم گریست / عاشق میرانداز خود جرم چیست
زاستان ... تا داند یقین / خرمن آن ماه خوبان شد ...
آن جمال و قدرت و فضل و هنر / آفتاب حسن کرد او سوی سفر
چو تو خورشید شد تا جایگاه / ماند هر دیوار تاریک و سیاه
شیشه های رنگ رنگ آن نور را / مینماید این چنین رنگین نما
خوی کن بی شیشه دیدن نور را / تا چو شیشه بشکند نبود عمی
از چراغ خویشتن باید که تا / تو بانی مستعیری ای فتی
ور نگردی شکر اکنون ... / که شدست آن حسن از کافری
کم شد از بی شکر خوبی و هنر / که دگر هرگز نبیند زان اثر
که اضل اعمالهم ای کافران / جستن کامست از هر کامران
دولت رفته کجا قوت دهد / دولت آینده چون چشمه ...
اندکی زین شرب کم کن بهر خویش / تا که حوض کوثرت آید به پیش

جرعه بر خاک وفا آنکس که ریخت / کی تواند صید دولت زو گریخت
خوش کند دلشان که اصلحنا بالکم / رد من بعد التوی داود لکم
ای اجل وی ترک غارت‌ساز ده / هر چه بردی زین شکوران باز ده
وا دهد ایشان نپذیرند آن / زانکه منعم گشته‌اند از رخت جان
صوفییم و خرقه‌ها انداختیم / باز نستانیم چون درباختیم
ما عوض دیدیم آنگه چه عوض / رفته از ما حاجت و حرص و غرض
ز آب شور و مهلکی بیرون شدیم / بر رحیق و چشمهٔ کوثر زدیم
آنچه کردی ای جهان با دیگران / بی‌وفایی و فن و ناز گران
بر سرت ریزیم ما بهر جزا / که شهیدیم آمده اندر غزا
تا بدانی که خدای پاک را / بندگان هستند پرحمله و مری
سبلت تزویر دنیا بر کنند / خیمه را بر باروی نصرت زنند
این شهیدان باز نو غازی شدند / وین اسیران باز بر نصرت زدند
قفل مشکلها ز لطفش حل شده / نفس کافر ناگهان ابله شده
نا امیدی رفته امید آمده / گشت مسجد ناگهان این بتکده
سر برآورده باز از نیستی / که ببین ما را اگر اکمه نیستی
تا بدانی در عدم خورشیدهاست / وآنچه اینجا آفتاب آنجا سهاست
در عدم هست ای برادر چون بود / ضد اندر ضد چون مکنون بود
یخرج الحی من المیت بدان / که عدم آمد امید عابدان
مرد کارنده که انبارش تهیست / شاد و خوش نی بر امید نیستیست
که بروید آن ز سوی نیستی / فهم کن گر واقف معنیستی
دم بدم از نیستی تو منتظر / که بیابی فهم و ذوق آرام و بر
نیست دستوری گشاد این راز را / ورنه بغدادی کنم ابخاز را
پس خزینهٔ صنع حق باشد عدم / که برآرد زو عطاها دم بدم
مبدع آمد حق و مبدع آن بود / که برآرد فرع بی اصل و سند
نیست را بنمود هست و محتشم / هست را بنمود بر شکل عدم

در مثال عالم نیست هست نما و عالم هست نیست نما

بحر را پوشید و کف کرد آشکار / باد را پوشید و بنمودت غبار
چون مناره خاک پیچان در هوا / خاک از خود چون برآید بر علا
خاک را بینی به بالا ای علیل / باد را نی جز به تعریف دلیل
کف همی بینی روانه هر طرف / کف بی دریا ندارد منصرف
کف به حس بینی و دریا از دلیل / فکر پنهان آشکارا قال و قیل
نفی را اثبات می‌پنداشتیم / دیدهٔ معدوم‌بینی داشتیم
دیده‌ای کاندر نعاسی شد پدید / کی تواند جز خیال و نیست دید
لاجرم سرگشته گشتیم از ضلال / چون حقیقت شد نهان پیدا خیال
این عدم را چون نشاند اندر نظر / چون نهان کرد آن حقیقت از بصر
آفرین ای اوستاد سحرباف / که نمودی معرضان را درد صاف
ساحران مهتاب پیمایند زود / پیش بازرگان و زر گیرند سود
سیم بربایند زین گون پیچ پیچ / سیم از کف رفته و کرباس هیچ
این جهان جادوست ما آن تاجریم / که ازو مهتاب پیموده خریم
گز کند کرباس پانصد گز شتاب / ساحرانه او ز نور ماهتاب
چون ستد او سیم عمرت ای رهی / سیم شد کرباس نی کیسه تهی
قل اعوذت خواند باید کای احد / هین ز نفاثات افغان وز عقد
می‌دمند اندر گره آن ساحرات / الغیاث المستغاث از برد و مات
لیک بر خوان از زبان فعل نیز / که زبان قول سستست ای عزیز
در زمانه مر ترا سه همره‌اند / آن یکی وافی و این دو غدرمند
آن یکی یاران و دیگر رخت و مال / وان سوم وافیست وان حسن الفعال
مال ناید با تو بیرون از قصور / یار آید لیک آید تا به گور
چون ترا روز اجل آید به پیش / یار گوید از زبان حال خویش
تا بدینجا بیش همره نیستیم / بر سر گورت زمانی بیستیم
فعل تو وافیست زو کن ملتحد / که درآید با تو در قعر لحد

در معنی حدیث لا بد من قرین یدفن معک وهو حی وتدفن معه وانت میت فان کان کریما اکرمک وان کان لئیما اسلمک وذلک القرین عملک فاصلحه

پس پیمبر گفت بهر این طریق — باوفاتر از عمل نبود رفیق
گر بود نیکو ابد یارت شود — ور بود بد در لحد مارت شود
وین عمل وین کسب در راه سداد — کی توان کرد ای پدر بی اوستاد
دون ترین کسبی که در عالم رود — هیچ بی ارشاد استادی بود
اولش علم است آنگاهی عمل — تا دهد بر بعد مهلت یا اجل
استعینوا فی الحرف یا ذوی النهی — من کریم صالح من اهلها
اطلب الدر اخی وسط الصدف — واطلب الفن من ارباب الحرف
ان رایتم ناصحین انصفوا — بادروا التعلیم لا تستنکفوا
در زره بافت گر خلق پوشید درد — خواجگی خواجه را آن کم نکرد
وقت آهنگر ار پوشید دلق — احتشام او نشد کم پیش خلق
پس لباس کبر بیرون کن ز تن — ملبس ذل پوش در آموختن
علم آموزی طریقش قولی است — حرف آموزی طریقش فعلی است
فقر خواهی آن بصحبت قایم است — نی زبانت کار می آید نه دست
دانش انوار است در جان رجال — نی ز راه دفتر و نی قیل و قال
دانش آن را ستاند جان ز جان — نی ز راه دفتر و نی از زبان
در دل سالک اگر هست آن رموز — رمز دانی نیست سالک را هنوز
تا دلش را شرح آن سازد ضیا — پس الم نشرح بفرماید خدا
که اندرون سینه شرحت داده ایم — شرح اندر سینه ات بنهاده ایم
تو هنوز از خارج آن را طالبی — محلبی از دیگران چون حالبی
چشمهٔ شیر است در تو بی کنار — تو چرا می شیر جویی از تغار
منفذی داری به بحر ای آبگیر — ننگ دار از آب جستن از غدیر
که الم نشرح نه شرحت هست باز — چون شدی تو شرح جو و کدیه ساز
در نگر در شرح دل در اندرون — تا نیاید طعنهٔ لا تبصرون

در معنی آیه و هو معکم اینما کنتم

یک سبد پر نان ترا بر فرق سر — تو همی خواهی لب نان در بدر
در سر خود پیچ هل خیره سری — رو در دل زن چرا بر هر دری
تا بزانویی میان آب جو — غافل از خود زین و آن تو آب جو
بر سرت نانست پایت اندر آب — در عطش وز جوع گشتستی خراب
پیش آب و پس هم آب با مدد — چشمها را پیش سد و خلف سد
اسپ زیر ران و فارس اسپ جو — چیست این گفت اسپ لیکن اسپ کو
هی نه اسپ است این بزیر تو پدید — گفت آری لیک خود اسپی که دید
مست آب و پیش روی اوست آن — اندر آب و بیخبر ز آب روان
مست چیز و پیش او است چیز — بیخبر زان چیز و شرح خویش نیز
چون گهر در بحر گوید بحر کو — وان خیال چون صدف دیوار او
گفتن آن کو حجابش میشود — ابر تاب آفتابش میشود
بند چشم اوست هم چشم بدش — عین رفع سد او گشته سدش
بند گوش او شده هم گوش او — هوش با حق دار ای مدهوش او

در معنی حدیث من جعل الهموم هما واحدا کفاه الله سائر همومه ومن تفرقت به الهموم لا یبالی الله فی ای واد اهلکه

هوش را توزیع کردی بر جهات — می نیرزد ترهٔ آن ترهات
آب هش را میکشد هر بیخ خار — آب هوشت کی رسد سوی ثمار
آبها میکشد آن خس کیا — آب هوشت کی رسد سوی [illegible]
هین بزن آن شاخ بد را خو کنش — آب ده این شاخ خوش را تر کنش
هر دو سبزند این زمان آخر نگر — کاین شود باطل از آن روید ثمر
آب باغ این را حلال آن را حرام — فرق را آخر ببینی والسلام
عدل چه بود آب ده اشجار را — ظلم چه بود آب دادن خار را

عدل وضع نعمتی بر موضعش / نی بهر بیخی که باشد آبکش
ظلم چه بود وضع در ناموضعی / که نباشد جز بلا را منبعی
نعمت حق را بجان و عقل ده / نی بطبع پر زحیر پرگره
بار کن بیگار غم را بر تنت / بر دل و جان کم نه آن را بر کند
بر سر عیسی نهاده تنگ بار / خر سکیزه میزند در مرغزار
سرمه را در گوش کردن شرط نیست / کار دل را جستن از تن شرط نیست
گر دلی رو ناز کن خاری مکش / ور تنی شکر منوش و زهر چش
زهر تن را نافعست و قند بد / تن همان بهتر که باشد بیمدد
هیزم دوزخ تن است و کم کنش / ور بروید هیزمی رو بر کنش
ورنه حمال حطب باشی حطب / در دو عالم همچو جفت بولهب
از حطب بشناس شاخ سدره را / گرچه هر دو سبز باشند ای فتی
اصل این شاخست از نار و دخان / اصل آن شاخست هفتم آسمان
هست مانند بصورت پیش حس / که غلط بین است چشم و کیش حس
هست پیدا آن به پیش چشم دل / جهد کن سوی دل آ جهد المقل
ور نداری پا بجنبان خویش را / تا ببینی هر کم و هر بیش را
کاین تحرک شد بتر کی را کلید / وز تحرک گردی ای دل مستفید
گر زلیخا بست درها هر طرف / یافت یوسف هم ز جنبش منصرف

در معنی این رباعی

گر در طلبی راه حیرت بگشاید / ور نیست شوی هستیت بگراید
ور پست شوی نگنجی اندر عالم / وانگاه ترا بیتو بتو بنماید

چون توکل کرد یوسف برجهید / باز شد قفل و در و شد ره پدید
گرچه رخنه نیست عالم را پدید / خیره یوسفوار میباید دوید
تا گشاید قفل و در پیدا شود / سوی بیجایی شما را جا شود
آمدی اندر جهان ای ممتحن / هیچ می‌بینی طریق آمدن
تو ز جایی آمدی وز موطنی / آمدن را راه دانی هیچ نی
گر ندانی تا نگویی راه نیست / زین ره بیراه ما را رفتنیست
میروی در خواب شادان چپ و راست / هیچ دانی راه آن میدان کجاست
تو ببند آن چشم و خود تسلیم کن / خویش را بینی در آن شهر کهن
چشم چون بندی که صد چشم خمار / بند چشمت است اینسو از غرار
چار چشمی تو ز عشق مشتری / بر امید مهتری و سروری
گر بخسپی مشتری بینی بخواب / جغد کی در خواب بیند جز خراب
مشتری خواهی بهر دم پیچ پیچ / تو چه داری که فروشی هیچ هیچ
گر دلت را نان بدی یا چاشتی / از خریداران فراغت داشتی
گر در انبان سر ترا نانی بدی / از خریداران دلت فارغ شدی

قصه آن شخص که دعوی پیغمبری میکرد گفتندش که چه خورده که گیج شده گفت اگر چیزی یافتمی که خوردمی نه گیج شدمی و نه یاوه گفتمی که هر سخن که با غیر اهلش گویند یاوه باشد اگرچه بر آن مامور باشند

آن یکی میگفت من پیغمبرم / وز همه پیغمبران فاضلترم
گردنش بستند بردندش بشاه / کاین همی گوید رسولم از اله
خلق بر وی جمع چون مور و ملخ / کاین چه مکرست و چه تزویر و چه فخ
گر رسول آنست کاید از عدم / ما همه پیغمبریم و محتشم
ما از آنجا آمدیم اینجا غریب / تو چرا مخصوص باشی ای ادیب
داد ایشان را جواب آن خوش رسول / کای گروه کور نادان فضول
این ندانستید ای قوم از قضا / بیخبر اینجا رسیدید از عمی
همچو طفل خفته اینجا آمدید / بیخبر از راه و از منزل بدید
از منازل خفته بگذشتید مست / بیخبر از راه و از بالا و پست
تا به بیداری روان گشتیم خوش / از ورای پنج و شش تا پنج و شش
دیده منزلها ز اصل و از اساس / چون قلاوزان خبیر و ره شناس
شاه را گفتند اشکنجش بکن / تا نگوید جنس او هیچ این سخن

شاه دیدش پس نحیف و بس ضعیف — که بیک سیلی بمیرد آن نحیف
کی توان او را فشردن یا زدن — گرچه شیشه گشته هست او را بدن
لیک با او گویم از راه خوشی — که چرا داری تو لاف سرکشی
از درشتی ناید اینجا هیچ کار — هم بنرمی سر کند از غار مار
مردمان را دور کرد از گرد وی — شه لطیفی بود و نرمی ورد وی
پس نشاندش باز پرسیدش ز جا — که کجا داری معاش و ملتجا
گفت ای شه هستم از دار السلام — آمده زانجا درین دار الملام
نی مرا خانه است نه یک همنشین — کی بماند خانه ماهی بر زمین
باز شاهش گفت بهر لاغ باز — که چه خوردی و چه داری چاشت ساز
اشتها داری چه خوردی بامداد — کاینچنین سرمستی و پر لاف و باد
گفت اگر نانم بدی خشک و تری — کی کنم من دعوی پیغمبری
دعوی پیغمبری با این گروه — همچنان باشد که دل جستن ز کوه
کس ز کوه و سنگ عقل و دل نجست — فهم و ضبط نکته مشکل نجست
هر چه گویی باز گوید که همان — میکنند افسوس چون مستهزئان
از کجا این قوم و پیغام از کجا — از جمادی جان کرا باشد رجا
گر تو پیغام زنی آری و زر — پیش تو بنهند جمله سیم و سر
که فلان جا شاهدی میخواندت — عاشق آمد بر تو و میداندت
ور تو پیغام خدا آری چو شهد — که بیا سوی خدا ای نیک عهد
از جهان مرگ سوی برگ رو — چون بقا ممکن بود فانی مشو
قصد خون تو کنند و جان و سر — نز برای حمیت دین و هنر
بلکه از چسبیدگی بر خان و مان — تلخ آید شان شنیدن این بیان
خرقه بر ریش خر چسبیده سخت — چونکه خواهی زو کنی رو لخت لخت

سبب عداوت عام و بیگانه زیستن ایشان با اولیا که بحق شان میخوانند و بآب حیات ابدی میکشانند

جفته اندازد یقین آن خر ز درد — حبذا آن کس کزین ره سبز گرد
خاصه پیچه ریش و هر جا خرقه — بر سرش چسبیده در زخم غرقه
خانمان چون خرقه و این حرص ریش — حرص هر کس بیش باشد ریش بیش
خان و مان چفسیده و ریش است و بس — نشنود اوصاف بغداد و طبس
گر بیابد باز سلطانی ز راه — صد خبر آرد بدین چغدان ز شاه
شرح دار الملک و باغستان جو — پس بر افسوس آرد هر عدو
گرچه باز آورد افسانه کهن — کز گزاف و لاف میباید سخن
کهنه ایشانند و پوسیده ابد — ورنه آن دم کهنه را نو میکند
مردگان کهنه را جان میدهد — تاج عقل و نور ایمان میدهد
دل مدزد از دلربای روح بخش — که سوارت میکند بر پشت رخش
سر مدزد از سرفراز تاج ده — کو ز پای دل گشاید صد گره
با که گویم در همه ده زنده کو — سوی آب زندگی پوینده کو
تو بیک خواری گریزانی ز عشق — تو بجز نامی چه میدانی ز عشق
عشق را صد ناز و استکبار هست — عشق با صد ناز می‌آید بدست
عشق چون وافیست وافی میخرد — در حریف بیوفا می‌ننگرد
چون درخت است آدمی و بیخ عهد — بیخ را تیمار میباید بجهد
عهد فاسد بیخ پوسیده بود — وز ثمار لطف ببریده بود
شاخ و برگ نخل اگرچه سبز بود — با فساد بیخ سبزی نیست سود
ور ندارد برگ سبز و بیخ هست — عاقبت بیرون کند صد برگ دست

در بیان آنکه مرد بدکار چون متمکن و بدکاری شود و اثر دولت نیکوکاران ببیند شیطان صفت حسد ورزد که خرمن سوخته خرمن همه را سوخته خواهد

تو مشو غره بعلمش عهد جو — علم چون قشرست و عهدش مغز او
اوفیان را چون ببینی کرده سود — تو چه شیطانی شوی آنجا حسود
هر کرا باشد مزاج و طبع سست — می نخواهد هیچکس را تندرست
گر نخواهی رشک ابلیسی بیا — از در دعوی بدربار وفا

چون همی فانیست یارو هم ثنا / کاین سخن دعویست اغلب یا یقین

این سخن در سینه دخل مغزهاست / در خموشی مغز جان را صد نماست

چون بیامد در زبان شد خرج مغز / خرج کم کن تا بماند مغز نغز

مرد کم گوینده را فکریست زفت / قشر گفتن چون فزون شد مغز رفت

پوست افزون گشت لاغر بود مغز / پوست لاغر شد چو مغز افزود نغز

بنگر این هر سه ز خامی رسته را / جوز را و لوز را و پسته را

هر که او عصیان کند شیطان شود / که حسود دولت نیکان شود

چونکه در عهد خدا کردی وفا / از کرم عهدت نگه دارد خدا

از وفای حق تو بسته دیده‌ای / اذکروا اذکرکم نشنیده‌ای

گوش نه اوفوا بعهدی گوش دار / تا که اوف عهدکم آید ز یار

عهد و قرض ما چه باشد ای حزین / همچو دانهٔ خشک کشتن بر زمین

نی زمین را زان فروغی لمتری / نی خداوند زمین را سروری

جز اشارت که ازین می بایدم / که تو دادی اصل این را از عدم

خوردم و دانه بیاوردم نشان / که ازین نعمت سوی ما کش عنان

پس دعای خشک هل ای نیکبخت / که فشاند دانه می‌خواهد درخت

گر نداری دانه ایزد زان دعا / بخشدت نخلی که نعم ما سعی

چونکه مریم درد بودش دانه نی / سبز کرد آن نخل را صاحب فنی

زانکه وافی بود آن خاتون راد / بی مرادش داد یزدان صد مراد

آن جماعت را که وافی بوده‌اند / بر همه اصنافشان افزوده‌اند

گشت پیدا یا شکم پیدا ازشان / صحن میدانها نماید از نشان

گشت دریاها مسخرشان و کوه / چار عنصر نیز بندهٔ آن گروه

این خود اکرامیست از بهر نشان / تا ببیند اهل انکار آن عیان

آن کرامتهای پنهانشان که آن / در نیاید در حواس و در بیان

کار آن دارد خود آن باشد ابد / دایما نی منقطع نی مسترد

بلکه باشد در ترقی دمبدم / هست آن بخشنده و بس صاحب کرم

در مناجات گوید

ای دهندهٔ قوت و تمکین و ثبات / خلق را زین بی ثباتی ده نجات

اندران کاریکه ثابت بودنیست / قائمی ده نفس را که منثنیست

اندران کاریکه دارد آن ثبات / قائمی ده نفس را ز بخشش حیات

صبرشان بخش و کفهٔ میزان گران / وا رهانشان از فن صورتگران

وز حسودی بازشان خر ای کریم / تا نباشند از حسد دیو رجیم

در نعیم فانی و مال و جسد / چون همی سوزند عامه از حسد

پادشاهان بین که لشکر می‌کشند / از حسد خویشان خود را می‌کشند

عاشقان لعبتان پر قذر / کرده قصد خون و جان یکدگر

ویس و رامین خسرو و شیرین بخوان / تا چه کردند از حسد آن گمرهان

پس فنا شد عاشق و معشوق نیز / که نه چیزند و هواشان هم نه چیز

پاک اللهی که عدم بر هم زند / مر عدم را بر عدم عاشق کند

در دل نادل حسدها سر کند / نیست را هست این چنین مضطر کند

این زنانی کز همه مشفق‌ترند / از حسد دو ضره خود را می‌خورند

تا که مردانی که خود سنگین دلند / از حسد اندر کدامین منزلند

گر نکردی شرع افسونی لطیف / بر دریدی هر کسی جسم حریف

شرع بهر دفع شر رائی زند / دیو را در شیشهٔ حجت کند

از گواه و از یمین و از نکول / تا بشیشه در رود دیو فضول

مثل میزانی که خشنود دو ضد / جمع می‌آید یقین از شرع جد

شرع را چون ترازو دان یقین / تا بدو خصمان رهند از جنگ و کین

گر ترازو نبود آن خصم از جدال / کی رهد از وهم حیف و احتیال

پس درین مردار زشت بیوفا / اینهمه رشکست و خصمی و جفا

پس در آن اقبال و دولت چون بود / چون شود جنی و انسی در حسد

آن شیاطین خود حسود کهنه‌اند / یکزمان از رهزنی خالی نیند

وان بنی آدم که عصیان کشته‌اند / از حسودی نیز شیطان گشته‌اند

او نمی‌خواهد که شیطانان کش
گشته‌اند از مسخ حق با دیو جنس

دیو چون عاجز شود از افتتان
استعانت جوید او زین انسیان

که شما یارید با ما یاریی
جانب مایید جانب داریی

گر کسی را ره زنند اندر جهان
هر دو گون شیطان برآید شادمان

ور کسی جان برد و شد در دین بلند
نوحه میدارند آن دو رشکمند

هر دو میخایند دندان حسد
بر کسی که داد ادیب او را خرد

سوال کردن شاه از مدعی پیغمبری که چه وحی بتو آمده

شاه پرسیدش که باری وحی چیست
یا چه حاصل دارد آنکس کو نبیست

یا چه بخشد مر کسی را در سخن
غیر این نصح زبان کن با یکین

چیست نفع از خدمتش و دعوتش
وانکه تابع گشت جو و تفتیش

گفت خود آن چیست کو حاصل نشد
یا چه دولت ماند کو واصل نشد

گیرم این وحی نبی گنجور نیست
هم کم از وحی دل زنبور نیست

چونکه او حی الرب الی النحل آمدست
خانهٔ وحیش پر از حلوا شدست

او بنور وحی حق عز و جل
کرد عالم را پر از شمع و عسل

اینکه کرمناست بالا میرود
وحیش از زنبور کی کمتر بود

نی تو اعطیناک کوثر خوانده
پس چرا خشکی و تشنه مانده

یا مگر فرعونی و کوثر چو نیل
بر تو خون گشتست و ناخوش ای علیل

توبه کن بیزار شو از هر عدو
کو ندارد آب کوثر در کدو

هر کرا دیدی ز کوثر سرخ رو
او محمد خوست با او گیر خو

تا احب الله آیی در حسیب
کز درخت احمدی با اوست سیب

هر کرا دیدی ز کوثر خشک لب
دشمنش میدار همچون مرگ و تب

زانکه او بوجهل شد یا بولهب
دور شو زو تا نیفتی در کرب

گرچه بابای تو است و مام تو
کو حقیقت هست خون آشام تو

از خلیل حق بیاموز این سیر
که شد او بیزار اول از پدر

تا که ابغض لله آیی پیش حق
تا نگیرد بر تو رشک عشق دق

تا نخوانی لا و الا الله را
در نیابی منهج این راه را

حکایت آن عاشق که با معشوق خدمتها و وفاهای خود را میشمرد و شبهای دراز تجافی جنوبهم عن المضاجع و بینوایی خود را شرح میداد که من جز این خدمت ندانم اگر خدمتی دیگر هست بگو

آن یکی عاشق به پیش یار خود
می‌شمرد از خدمت و از کار خود

کز برای تو چنین کردم چنان
تیرها خوردم درین رزم و سنان

مال رفت و زور رفت و نام رفت
بر من از عشقت بسی ناکام رفت

هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت
هیچ شامم با سر و سامان نیافت

آنچه او نوشیده بود از تلخ و درد
در حضور او یکایک میشمرد

نز برای منتی بل می‌نمود
بر درستی محبت صد شهود

عاقلان را یک اشارت بس بود
عاشقان را تشنگی زان کی رود

میکند تکرار گفتن بی ملال
کی ز اشارت بس کند حوت از زلال

صد سخن میگفت زان درد کهن
در شکایت که نگفتم یک سخن

آتشی بودش نمیدانست چیست
لیک چون شمع از تف او میگریست

بعد گریه گفت این ما رفت لیک
این زمان ارشاد کن تو یار نیک

هرچه فرمایی بجان استاده‌ام
بر خط تو پا و سر بنهاده‌ام

گر در آتش رفت باید چون خلیل
ور چه پیچی میکنی خو تم سبیل

ور چو یوسف چاه و زندانم کنی
ور ز فقرم عیسی مریم کنی

سر نگردانم نگردم از تو من
بهر فرمان تو دارم جان و تن

گفت معشوق این همه کردی و لیک
گوش بگشا پهن و اندر یاب نیک

کانچه اصل اصل عشقست و ولاست
آن نکردی آنچه کردی فرعهاست

گفت آن عاشق بگو آن اصل چیست
گفت اصلش مردنست و نیستیست

این همه کردی نمردی زنده‌ای
هین بمیر ار یار جان بازنده‌ای

که بمیری زندگی یابی تمام
نام نیکوی تو ماند تا قیام

چون شنود آن عاشق این تشنه
آه سردی برکشید از جان و تن

همرهانم شد دراز و جان او — همچو گل با تخت سر خندان شود
نور مه آلوده کی گردد ابد — گر زند آن نور بر هر نیک و بد
وصف پاکی وقف بر نور است — تا بشستن بر نجاسات است ریم
ارجعی بشنید نور آفتاب — سوی اصل خویش باز آمد شتاب
نور دیده نور دیده بازگشت — ماند در سودای او صحرا و دشت

ماند او خنده برو وقف ابد — همچو جان پاک احمد با احد
او ز جلوه پاک و اگردد بجاه — همچو نور عقل و جان سوی اله
زان نجاسات ره و آلودگی — نور را حاصل نگردد بدرگی
نی ز گلشنها بر و رنگی بماند — نی ز گلشنها بر و رنگی بماند
چونکه زین ویرانه نورش بازگشت — ماند در صحرای دیده بازگشت

یکی از عالمی پرسید که اگر کسی در نماز بگرید نمازش باطل شود و گفت نام آن آب دیده است تا گریه چه دیده است اگر شوق خدا یافته از پشیمانی گناه گریه نمازش باطل نشود بلکه کمال یابد و اگر از رنجوری تن یا فراق فرزند گرید نمازش تباه شود که لا صلوة الا بحضور القلب

آن یکی پرسید از مفتی به راز — گر کسی گرید به نوحه در نماز
آن نماز او عجب باطل شود — یا نمازش جایز و کامل بود
گفت آب دیده نامش بهر چیست — بنگری تا او چه دیده که گریست
آب دیده تا چه دیده است از نهان — تا چنین از چشمه خود شد روان
گر ز شوق حق کند گریه و راز — یا ندامت از گناهی در نماز
یا ز خوف حق بود گریه خوش است — قرب یابد در ره حق لامحال
آنجهان گر دیده است آن پر نیاز — ریسمان بگسست هم بشکست دوک
ور فغان از ماتم فرزند کرد — زانکه با اغیار گردد دل گرو
پس نمازش بیشکی باطل شود — ترک خویش و ترک فرزندان نماز
از خلیل آموز قربان کن ولد — گر بکافرست بیحد تا بکا

زانکه آن آب تو وقع آتش است — بیشکی گیرد نماز او کمال
رونقی یابد ز نوحه او نماز — ور ز رنج تن بود و ز سوک
که دل و جانش ز ماتم کرد درد — می نیرزد آن نماز او دو جو
گریه او نیز بی حاصل بود — زانکه ترک تن بود اصل نماز
تن بنه بر آتشش نمرود وار — حاصل آنکه تا بدانی ای کیا

مریدی در آمد بخدمت شیخ خود و از این شیخ پیر در سن نمیخواهم بلکه پیر عقل و معرفت اگرچه عیسی است گهواره و مرید شیخ را گریان دید او نیز بموافقت بگریست چون بدر آمد مریدی که از وی واقف تر بود گفت گریه شیخ پس از مجاهدات

یک مریدی اندر آمد پیش پیر — پیر اندر گریه بود و در نفیر
شیخ را چون دید گریان آن مرید — گشت گریان آب از چشمش دوید
گوش ور یکبار خندد کر دو بار — چونکه لاغ املا کند یاری بیار
بار اول از ره تقلید و سوم — که همی بیند که میخندند قوم
گر بخندد همچو ایشان آن زمان — پس دوم کرت بخندد چون شنود
پس مقلد نیز مانند کر است — قبض و شادی نز مریدان بل
پرتو شیخ است آن تقلید شیخ — گر ز خود و اندان باشد بجاج
چون جدا گردد ز جو داند عنود — کان ز شمع بود و از مه تابان خود
چونکه چشمش را کشاید امر قم — که بران تقلید بر می آمدش
گوید از چندین ره دور و دراز — شادی میکردم از همیان و از

بیخبر از حالت خندندگان — باز او پرسد که خنده بر چه بود
اندران شادی که او را سر است — پرتو شیخ آمد و منهل ز شیخ
چون ببیند شادی از تابش شیخ — چون سبو بر آب نوری بر جاج
کاندر آن آب خوش از جوی بود — آبگینه هم بر انداز غروب
پس بخندد چون سحر بار دوم — خنده آید هم بران خنده خود
کاین حقیقت بود و این اسرار آن — مر کران را آدمی چگونه خود ز دو

من چه می‌بستم خیالی ای پدر / در کشاکش هست نقشی میشود
طفل را چه فکرت آید در ضمیر / تا چه اندیشه کند همچون که پیر
آن مقلد هست چون طفل علیل / گرچه دارد بحث باریک و دلیل
مایه کان سرّ ته سر نیست / برد و در اشکال گفتن کار نیست
تا بجا ای دگر بینی درون / صفدران مجلس لا یفقهون
او همه اسم بود ای البر و بس / آنکه محجوبست و بجز اوست بس

طفل را او فکرت مردان کجاست / کو خیال او و کو تحقیق راست
فکر طفلان بی ایه باشد یا که شیر / یا مویز و جوز یا گریه و نفیر
آن تحقق کو دلیل و تشکیل / از بصیرت میکند او را سبیل
ای مقلد از بخارا بازگرد / رو بخاری تا شوی تو شیرمرد
پیک گیرم چو زمین چابک تنست / چون بدریا رفت بی‌سنگ زیست
بخششش بسیار دارد شه بده / ای شده در وهم و تصویری دو تو

آن مرید ساده از تقلید نیز / گریه میکرد از وفاق آن عزیز

بقیه حال مرید مقلد در گریه

او مقلدوار همچون مرد کر / گریه می‌دید و ز موجب بی‌خبر
گفت ای گریان چو ابر بی‌خبر / از وفاق گریه شیخ از نظر
تا نگویی دیدم آن شه میگریست / من چو او بگریستم کان بنگریست
تو قیاس گریه بر گریه مساز / هست زین گریه بدان راه دراز
هست زان تا آن ای خرد صد مرحله / عقل را با او درمکن این جاهله
گریه او خنده او زان سریست / زانچه وهم عقل باشد او بریست
آنچه او بیند نتان کردن مساس / نز قیاس عقل و نز راه حواس
پشه بگریزد ز باد او هوا / پس چه داند پشه ذوق باد را
بر حدث چون زد قدم گمش کند / چونکه گردش نیست هم گمش کند
این الم و حم این حروف / چون عصای موسی آمد در وقوف
هر کرا گیرد عصائی زامتحان / کی بود چون آن عصا وقت بیان
این الم و حم ای پدر / آمده است از حضرت مولی البشر
گرچه ترکیبش حروف است ای امام / مینماید هم بترکیب عوام
گوشت و پوست است در مردان و زنان / هیچ این ترکیب باشد همچنان
همچنین ترکیب جسم و کتیب / هست بر بالا و دو پا در نشیب
اژدها گردد و شکافد بحر را / چون عصا تم از داد خدا
گریه او خنده او نطق او / فهم او خلق او و خلق او
چونکه ظاهرها گرفتند احمقان / آن دقایق ماند از ایشان نهان

چون بسی بگریست خدمت کرد و رفت / از پس آمد مرید خاص تفت
الله الله ای وفی مرید / گرچه در تقلید هستی مستفید
گر بگریی جهل و تقلید است و ظن / نیست همچون گریه آن مؤتمن
هست آن از بعد سی ساله جهاد / عقل آنجا هیچ نتواند فتاد
گریه او نز غم است نز حرج / روح داند گریه عین الملح
آب دیده او چه دیده او بود / دیده نادیده دیده کی شود
شب گریزد چونکه نور آید ز دور / پس چه داند ظلمت شب حال نور
چون قدیم آید حدث گردد عبث / پس کجا داند قدیمی را حدث
گر بخواهی تو بیابی صد نظیر / لیک من پروا ندارم ای فقیر
حرفها ماند بدین حرف از برون / لیک باشد در صفات این بون
هیچ سوی نیست بیندم نه هر باد و دمی / کو برآید از فرح یا از غمی
هر الف لامی چه میماند بدین / گر تو جانداری برین چشمان مبین
نیست ترکیب عدم لحم و پوست / گرچه هر ترکیب هر تن جنس اوست
کاندران ترکیب باشد معجزات / که همه ترکیبها گشتند مات
زانکه زین ترکیب آید زندگی / همچو نفخ صور در وامندگی
ظاهرش ماند بظاهرها ولیک / قرص نان ماند بقرص مه و لیک
عقل او و وهم او و حس او / نیست مانده ای هست محض صنع او
لاجرم محجوب گشتند از غرض / که دقیقه فوت شد در منعرض

با تو گویم در شکایش قصه / تا بگیری زین پیام حصه
قصه با طول و با عرض و عجب / قصه بس دور لیکن باز عجب

این سخن پایان ندارد باز گرد / تا کنیزک با خر خاتون چه کرد

داستان آن کنیزک که با خر خاتون خود شهوت میراند و او را جماع آدمیان آموخته بود و آگاه شدن خاتون و بطریق او جمع شدن با آن خر لیکن از دقیقه کدو غافل شدن و بفضیحت هلاک شدن و نوحه کردن کنیزک و گفتن که ای جان من ذکر را بدیدی و کدو را ندیدی

یک کنیزک یک خری بر خود فکند / از وفور شهوت و فرط گزند
آن خر نر را بگان خو کرده بود / خر جماع آدمی پی برده بود
یک کدونی بود حیلت ساز را / در ذکر کردی پی اندازه را
در نغیبش آن کدو کردی عجوز / تا رود نیم ذکر وقت سپوز
گر همه نخت خر اندر وی رود / هم رحم هم روده‌ها را بر درد
خر همی شد لاغر و خاتون او / ماند حیران کز چه شد خر همچو مو
نعلبندان را نمود او که چیست / علت خر که نتیجه اش لاغریست
هیچ علت اندرو ظاهر نشد / هیچکس از سر او مخبر نشد
در تفحص اندر افتاد او بجد / شد تفحص را دوام مستعد
چه‌ها باید بجان بنده بود / زانکه جد جوینده یابنده بود
چون تفحص کرد از حالش بشک / دید خفته زیر آن نر خر کنیزک
از شکاف در بدید آن حال را / پس عجب آمد ز وی انزال را
خر همی گاید کنیزک را چنان / که بعقل و رسم مردان با زنان
در حسد شد گفت این چون ممکن است / پس من اولی‌تر که خر ملک منست
خر مهذب گشته و آموخته / خوان نهاده هست چراغ افروخته
گرد او نادیده در خانه نخفت / کای کنیزک چند خواهی خانه رفت
از پی روپوش گفت این سخن / کای کنیزک آمدم در باز کن
کرد خاموش و کنیزک را بگفت / راز را از بهر طمع خود نهفت
پس کنیزک جمله آلات فساد / گرد پنهان پیش شد در بگشاد
رو ترش کرده و دیده پر ز غم / لب فرو افگنده یعنی صائمم
در کف او ز رسمه جاروبی که / خانه را میروفتم بهر عطن
چونکه با جاروب در را وا گشاد / گفت خاتون زیر لب کای اوستاد
رو ترش کردی و جاروبی بکف / چیست این خر بر گسسته از علف
نیم کاره خشمگین از جنبان ذکر / ز انتظار تو و چشمش سوی در
زیر لب گفت این نهان کرد از کنیز / داشتمش آمد چو بیجرمان عزیز
بعد از آن گفتش که چادر کن بسر / رو فلان کس را ز من پیغام بر
اینچنین کن آنچنان گو و چنان / مختصر کردم من افسانه زنان
آنچه مقصود است مغز آن بگیر / چون براهش کرد آن زن بیاید
بود وا مستی شهوت شاد و مان / در فرو بست و همی گفت آن زمان
یافتم خلوت زنم از شکر بانگ / رسته‌ام از چار دانگ و از دو دانگ
از طرب گشته بزان زن هزار / در شرار شهوت خر بی قرار
چه بزان کان شهوتش از گرفت / بر گرفتن هیچ را نبود شگفت
میل شهوت کر کند دل را و کور / تا نماید گرگ یوسف شهد شور
ای بسا سرمست نار و نار جو / خویشتن را نور مطلق داند او
جز مگر بنده خدا کز جذب حق / باز حسن آرد نگرداند ورق
تا بداند کان خیال ناریه / در طریقت نیست الا عاریه
زشتها را خوب بنماید شره / نیست چون شهوت بتر ز آفات ره
صد هزاران نام خوش را کرده ننگ / صد هزاران زیرکان را کرده دنگ
چونکه می را یوسف مصری نمود / یوسفی را چون نماید آن جهود
بر تو سرگین را فسونش شهد کرد / شهد را خود چون کند وقت نبرد
شهوت از خوردن بود کم کن ز خور / یا نکاحی کن گریز از شور و شر

چون بجو روی میکشد سوی جحیم / فعل را آخر جزا باید لاجرم
پس نکاح آمد چو لاحول و ولا / تا که دیوت افکند اندر بلا
چون حریص خوردنی زن گنج زود / ورنه اندر گربه و دنبه بود
بار سنگین بر خری کو می جهد / زود برنه پیش از آنکه بر نهد
فعل آتش را نمیدانی تو بس / گرد آتش با چنین دانش مگرد
علم دیگ و آتش ار نبود ترا / از شرر نی دیگ ماند نی ابا
آب حاضر باید و فرهنگ نیز / تا پزد آن دیگ سالم در ازیز
چون ندانی دانش آهنگری / ریش و مو سوزد چو آنجا بگذری
در فرو بست آن زن و خر را کشید / شادمانه لاجرم کیفر چشید
در میان خانه آوردش کشان / خفت اندر زیر خر هم در زمان
هم بر آن کرسی که دید او از کنیز / تا رسد در کام خود آن قحبه نیز
پا برآورد و خر اندر وی سپوخت / آتشی از کیر خر در وی فروخت
خر مؤدب گشته در خاتون فشرد / تا بخایه در زمان خاتون بمرد
بر درید از زخم خر بیخت جگر / روده‌ها بگسسته شد از همدگر
کرسی از یکسو زن از یکسو فتاد / دم نزد در حال و در دم جان بداد
صحن خانه پر ز خون شد زن نگون / مرد او و برد جان ریب المنون
مرگ بد با صد فضیحت ای پدر / تو شهیدی دیده‌ای از کیر خر
تو عذاب الخزی بشنو از نبی / در چنین ننگی مکن جان را فدی
وانکه این نفس بهیمی نر خرست / زیر او بودن ازین ننگین‌ترست
در ره نفس ار بمیری در منی / در حقیقت دان که مثل آن زنی
نفس ما را صورت خر بدهد او / زانکه صورتها کند بر وفق خو
این بود اظهار سر در رستخیز / الله الله از تن چون خر گریز
کافران را بیم کرد ایزد ز نار / کافران گفتند نار اولی ز عار
گفت نی آن نار اصل عارهاست / همچو آن ناری که آن زن را بکاست
لقمه اندازه نخورد از حرص خود / در گلو بگرفت لقمه مرگ بد
لقمه اندازه خور ای مرد حریص / گرچه باشد لقمه حلوا و خبیص
حق تعالی داد میزان را زبان / هین ز قرآن سوره رحمن بخوان
هین ز حرص خویش میزان را مهل / آز و حرص آمد ترا خصم مضل
حرص جوید کل بباید او ز کل / حرص ستیز ای فجل ابن الفجل
آن کنیزک میشد و میگفت آه / کردی ای خاتون تو استا را براه
کار بی اوستا خواهی ساختن / جاهلانه جان بخواهی باختن
ای ز من دزدیده علمی ناتمام / ننگت آمد که بپرسی حال دام
هم بچیدی دانه مرغ از خرمنش / هم نیفتادی رسن در گردنش
دانه کمتر خور مکن چندین غلو / چون کلوا خواندی بخوان لا تسرفوا
تا خوری دانه نیفتی تو بدام / این کند علم و قناعت والسلام
نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم / جاهلان محروم مانده در ندم
چون در افتد در گلوشان حبل دام / دانه خوردن گشت بر جمله حرام
مرغ اندر دام دانه کی خورد / دانه چون زهرست در دام ار چرد
مرغ غافل میخورد دانه ز دام / همچو اندر دام دنیا این عوام
باز مرغان خبیر هوشمند / کرده اند از دانه خود را خشک بند
کاندرون دام دانه زهرهاست / کور آن مرغی که در فخ دانه خواست
صاحب دام ابلهان را سر برید / وان ظریفان را بمجلسها کشید
که از آنها گوشت می آید بکار / وز ظریفان بانگ و ناله زیر و زار
پس کنیزک آمد از اشکاف در / دید خاتون را بمرده زیر خر
گفت ای خاتون احمق این چه بود / گر ترا استاد خود نقشی نمود
ظاهرش دیدی سرش از تو نهان / اوستا ناگشته بگشادی دکان
کیر دیدی همچو شهد و چون خبیص / آن کدو را چون ندیدی ای حریص
یا چو مستغرق شدی از عشق خر / آن کدو پنهان بماندت از نظر
ظاهر صنعت بدیدی ز اوستاد / اوستادی برگرفتی شاد شاد
ای بسا زراق گول بی‌توقف / از ره مردان ندیده غیر صوف

ای بسا شوخان ز اندک احتراف / زان شهان ناموخته جز گفت لاف

هر یکی در کف عصا که موسیم / میدمد بر ابلهان که عیسیم

آه از آن روزی که صدق صادقان / باز خواهد از تو سنگ امتحان

آخر از استاد و باقی را بپرس / که حریفان جمله کو دانند حرف

جمله جستی باز ماندی از همه / حیف گر کاند این ابله رمه

صوتی بشنیده گشته ترجمان / بیخبر چون طوطیان از گفت‌شان

تمثیل تلقین شیخ مریدان را و پیغمبر امت را که ایشان طاقت تلقین حق ندارند و با حق الفت نتوانند چنانکه طوطی با صورت آدمی الفت ندارد که ازو تلقین تواند گرفت حق تعالی شیخ را چون آئینه پیش مرید دارد و از عقب آئینه تلقین میکند.

طوطیی در آئینه می‌بیند او / عکس خود را پیش او آورده رو

در پس آئینه آن استا نهان / حرف میگوید ادیب خوش‌بیان

طوطیک پنداشته کین گفت پست / گفت آن طوطیست کاندر آئینه است

پس ز جنس خویش آموزد سخن / بیخبر از مکر آن گرگ کهن

کز پس آئینه می‌آموزدش / ورنه ناموزد جز از جنس خویش

گفت را آموخت زان مرد هنر / لیک از معنی و سرّش بیخبر

از بشر بگرفت منطق یک بیک / از بشر جز این چه داند طوطیک

همچنان در آئینهٔ جسم ولی / خویش را بیند مرید ممتلی

عقل کل را از پس آئینه او / کی تواند دید وقت گفتگو

او گمان دارد که میگوید بشر / آن دگر سرّ است و از آن بیخبر

حرف آموزد ولی سرّ قدیم / می‌نداند طوطیست او نی ندیم

همصفیر مرغ آموزند خلق / کاین سخن اندر دهان افتاد و حلق

لیکن از معنی مرغان بیخبر / جز سلیمان قران خوش‌نظر

حرف درویشان بسی آموختند / منبر و محفل بدو افروختند

یا بجز آن حرفشان روزی نبود / یا در آخر رحمت آمد ره گشود

صاحبدلی در چله بخواب سگی دید حامله که در شکمش بچگان بآواز آمده بودند در تعجب ماند که درین چه حکمت است چیست سگ پاسبانست و بانگ سگ جهت پاسبانیست یا جهت یاری خواستن یا شیر خواستن و در شکم مادر هیچکدام ازینها نیست جواب رسید که مثال کسیست که او را چشم دل باز نشده و دعوی بصیرت کند

آن یکی میدید خواب اندر چله / در ره ماده سگی بد حامله

ناگهان آواز سگ‌بچگان شنید / سگ‌بچه اندر شکم بد ناپدید

پس عجب آمد ورا آن بانگها / سگ‌بچه اندر شکم چون زد ندا

سگ‌بچه اندر شکم ناله‌کنان / هیچکس دیدست این اندر جهان

چون بجست از واقعه آمد بخویش / حیرت او دم بدم میگشت بیش

در چله کس که گردد عقده حل / جز ز درگاه خدای عزّ و جل

گفت یا رب زین شکال و گفتگو / در چله وامانده‌ام از ذکر تو

پر من بگشای تا بیرون پرم / در حدیقه ذکر تا ممنون پرم

آمدش آواز هاتف در زمان / کان مثالی دان ز لاف جاهلان

کز حجاب و پرده بیرون نادیده / چشم بسته بیهده گویان شده

بانگ سگ اندر شکم باشد زیان / نه شکارانگیز و نه شب پاسبان

گرگ نادیده که منع او بود / دزد نادیده که منع او شود

از حریصی وز هوای سروری / در نظر کند و بلافیدن جری

از هوای مشتری و کاروبار / بی بصیرت پا نهاده در قطار

ماه نادیده نشانها میدهد / روشنائی را بدان گرمی دهد

مشتری نادیده گوید صد نشان / تا از آن [illegible]

از برای مشتری در وصف ماه / صد نشان نادیده گوید بهر جاه

مشتری کو سود جوید خود یکیست / لیک ایشان را در آن رب تسلیست

از هوای مشتری بی‌شکوه ‌‌ ‌ مشتری را باد داد این گروه

مشتری ماست الله اشتری ‌‌ ‌ از غم هر مشتری هین برتری

مشتری جو که جویان تو است ‌‌ ‌ عالم آغاز و پایان تو است

هین مکش با هر مشتری را تو بدست ‌‌ ‌ عشقبازی با دو معشوقه بدست

زو نیرزی سود و مایه گر خرد ‌‌ ‌ نبودش خود قیمت عقل و خرد

نیست او را خود بهای نیم نعل ‌‌ ‌ تو بر او عرضه کنی یاقوت و لعل

حرص کورت کرد و محرومت کند ‌‌ ‌ دیو همچون خویش مرجومت کند

همچنان کاصحاب فیل و قوم لوط ‌‌ ‌ کردشان مرجوم چون خود آن سخوط

مشتری را صابران دریافتند ‌‌ ‌ چون سوی هر مشتری نشتافتند

وانکه گردانید رو زان مشتری ‌‌ ‌ بخت و اقبال و بقا زو شد بری

ماند حسرت بر حریصان تا ابد ‌‌ ‌ همچو حال اهل ضروان در حسد

قصهٔ اهل ضروان و حسد ایشان که پدر ایشان از دخل باغ مسکینان میدادی از انگور و مویز و حلوا و پالوده و دوشاب و ... و نان همه عشر دادی لاجرم خدای در باغ و کشت او برکت نهاد که همه محتاج او بودند و او محتاج کس نبود فرزندان خرج و عشر میدیدند برکت نمیدیدند چون آن زن که آلت خر دید و کدو ندید

بود مردی صالحی ربانیی ‌‌ ‌ عقل کامل داشت پایان‌بینیی

در ده ضروان بنزدیک یمن ‌‌ ‌ شهره اندر صدقه و خلق حسن

کعبهٔ درویش بودی کوی او ‌‌ ‌ آمدندی مستمندان سوی او

هم ز خوشه عشر دادی بی‌ریا ‌‌ ‌ هم ز گندم چون شدی از که جدا

آرد گشتی عشر دادی هم از آن ‌‌ ‌ نان شدی عشری دگر دادی ز نان

از عنب عشری بدادی در مویز ‌‌ ‌ عشر هم دادی وی از دوشاب نیز

هم ز حلوا عشر و از پالوده هم ‌‌ ‌ می فرو نگذاشتی از بیش و کم

عشر هر دخلی فرو نگذاشتی ‌‌ ‌ چار باره دادی آنچه کاشتی

بس وصیتها که کردی هر زمان ‌‌ ‌ جمع فرزندان خود را آن جوان

کالله الله قسم مسکین بعد من ‌‌ ‌ وا مگیرید از غرور و حرص تن

تا بماند بر شما کشت و ثمار ‌‌ ‌ در پناه طاعت حق استوار

دخلها و میوه‌ها جمله ز غیب ‌‌ ‌ حق فرستاده است بی‌تخمین و ریب

در محل دخل اگر خرجی کنی ‌‌ ‌ درگه سود است سودی بر زنی

ترک غالب دخل را در کشت‌زار ‌‌ ‌ باز کارد که ویست اصل ثمار

بیشتر کارد خورد زان اندکی ‌‌ ‌ که ندارد در روییدن شکی

زان بیفشاند بکشتن ترک دست ‌‌ ‌ کان غله‌ش هم زان زمین حاصل شده است

کفشگر هم آنچه افزاید ز نان ‌‌ ‌ میخرد چرم و ادیم سختیان

این زمین و سختیان پرده است و بس ‌‌ ‌ اصل روزی از خدا دان هر نفس

که اصول دخل اینها بوده‌اند ‌‌ ‌ هم از اینها میگشاید رزق بند

دخل از آنجا آمدستش لاجرم ‌‌ ‌ هم از آنجا میکند داد و کرم

چون بکاری در زمین اصل کار ‌‌ ‌ تا بروید هر یکی را صد هزار

گیرم اکنون تخم را گر کاشتی ‌‌ ‌ در زمین کشتی سبب پنداشتی

چون دو سه سالی نروید چون کنی ‌‌ ‌ جز که در لابه و دعا بر سر زنی

دست بر سر میزنی سوی اله ‌‌ ‌ دست و سر بر دادن رزقش گواه

تا بدانی کاصل اصل رزق اوست ‌‌ ‌ تا همی از وی جوید آنکو رزق جوست

رزق از وی جو مجو از زید و عمر ‌‌ ‌ مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر

منعمی زو خواه نی از گنج و مال ‌‌ ‌ نصرت از وی خواه نی از عم و خال

عاقبت زینها بخواهی ماند هان ‌‌ ‌ هین کرا خواهی تو خواندن آن زمان

این دم او را خوان و باقی را بمان ‌‌ ‌ تا تو باشی وارث ملک جهان

چون یفر المرء آید من اخیه ‌‌ ‌ یهرب المولود یوما من ابیه

زان شود هر دوست آن ساعت عدو ‌‌ ‌ که بت تو بود و از ره مانع او

روی از نقاش رو میتافتی ‌‌ ‌ چون ز نقشی انس دل می‌یافتی

این دم ار یارانت با تو ضد شوند ‌‌ ‌ وز تو برگردند و در خصمی روند

تو بگو نک روز من پیروز شد / آنچه فردا خواست شد امروز شد
صد من گشتند اهل این سرا / تا قیامت عین شد پیشین مرا

پیش از آن کین روزگار خود بدم / عمر با ایشان بپایان آوردمی
کالبد عیب بحر بدیده هم / شکر زد عیبش بگیرد و تهمتم

پیش از آن کز دست صرصر دیده / عاقبت معیوب بیرون آمدی
مال رفته عمر رفته ای نسیب / مال و جان داده چو کاه را

قصد دادم زر قلبی بستدم / شاد شادان سوی منحوسی شدم
شکر کاین تا بیش پیدا گشت زود / پیش از آنکه عمر بگذشتی فزون

قلب بد زدی تا کنون در گردنم / حیف بودی عمر ضایع کردمی
چون پی ترتیب قلبی اندر رود / پای خود را واکشم من زود زود

یار تو چون دشمنی پیدا کند / گر رشک و حقد او بیرون زند
تو از آن اعراض او و افغان مکن / خویشتن را ابله و نادان مکن

بلکه شکر حق کنی کان نحس گشت / که نگشتی در جوال او کهن
از جوابش زود بیرون آمدی / تا بجوئی یار صدق سرمدی

نازنین یاری که بعد مرگ تو / رشتهٔ یاری او گردن تو
آن مگر سلطان بود شاه رفیع / یا بود مقبول سلطان و شفیع

رستی از قلاب آشوب و دغل / عز او و کید عیان پیش از اجل
این جفای خلق با تو در جهان / گر بدانی گنج زر آمد نهان

خلق را با تو چنین بدخو کند / تا ترا ناچار رخ زانسو کند
این یقین دان که در آخر جفا / خصم گردند و عدو و سرکشان

تا بمانی با فغان اندر لحد / لا تذرنی فرد خوانان از احد
ای جفایت به ز عهد اولیان / هم زوال و نیست عهد باقیان

بشنو از عقل خود ای انبار دار / گندم خود را بارض الله سپار
تا شود ایمن ز دزد و از شپش / دیو را با دیو چه و تو باش

کو همی ترساندت هر دم ز فقر / همچو کبکش صید کرد ای زمره صقر
باز سلطانی عزیز و کامیار / ننگ باشد گر کند کبکت شکار

پس وصیت کرد تخم وعظ کاشت / چون زمین شان شوره بد سودی نداشت
گرچه ناصح را بود صد داعیه / پند را اذنی بباید واعیه

تو بصد تلطیف پندش میدهی / او ز پندت میکند پهلو تهی
یک کس [illegible] / صد کس گوینده را عاجز کند

زانبیا ناصح تر و خوش لهجه تر / کی بود که کوفت مشتان در حجر
زانچه [illegible] / می نشاید بخت اکشاده شد

آنچنان دلها که بدشان ما و من / نعتشان شد بل اشد قسوة

در بیان آنکه عطای حق و قدرت او موقوف قابلیت نیست همچون داد خلقان که آنرا قابلیت باید زیرا که عطا قدیمست و قابلیت حادث که آن صفت حقست و این صفت مخلوق

چارهٔ آن دل عطای مبدلیست / داد او را قابلیت شرط نیست

بلکه شرط قابلیت داد اوست / داد لب و قابلیت هست پوست

اینکه موسی را عصا ثعبان شده / همچو خورشیدی کفش رخشان شده
صد هزاران معجزات انبیا / کان نگنجد در ضمیر و عقل ما

نیست از اسباب تصریف خداست / نیستها را قابلیت از کجاست
قابلی گر شرط فعل حق بدی / هیچ معدومی بهستی نامدی

سنتی بنهاد و اسباب و طرق / طالبان را زیر این ازرق تتق
بیشتر احوال بر سنت رود / گاه قدرت خارق سنت شود

سنت و عادت نهاده با مزه / باز کرده خرق عادت معجزه
بی سبب گر عز بما موصول نیست / قدرت از عزل سبب معزول نیست

ای گرفتار سبب بیرون مپر / لیک عزل آن مسبب ظن مبر
هر چه خواهد آن مسبب آورد / قدرت مطلق سببها بر درد

لیک اغلب بر سبب راند نفاذ / تا بداند طالبی جستن مراد
چون سبب نبود چه ره جوید مرید / پس سبب در راه می آید پدید

این سببها بر نظرها پرده هاست — که نه هر دیدار صنعش را سزاست
دیده‌ای باید سبب سوراخ کن — تا حجب را بر کند از بیخ و بن
تا مسبب بیند اندر لامکان — هرزه بیند جهد و اسباب دکان
از مسبب میرسد از خیر و شر — نیست اسباب و وسائط ای پدر
جز خیال منعقد بر شاهراه — تا بماند دور غفلت چندگاه

در بیان ابتدا خلقت آدم که جبرئیل را امر شد بآوردن خاک

چونکه صانع خواست ایجاد بشر — از برای ابتلای خیر و شر
جبرئیل صدق را فرمود رو — مشت خاکی از زمین بستان گرو
او میان بست و بیامد بر زمین — تا گذارد امر رب العالمین
دست سوی خاک برد آن مؤتمر — خاک خود را در کشید از وی علن
پس زبان بگشاد خاک و لابه کرد — کز برای حرمت خلاق فرد
ترک من گو و برو جانم ببخش — رو بتاب از من عنان خنگ رخش
در کشاکشهای تکلیف و خطر — بهر الله هل مرا و درگذر
بهر آن لطفی که حقت برگزید — کرد بر تو لوح و علم کل پدید
تو ملائک را معلم آمدی — دائما با حق تکلم آمدی
هم سفیر انبیا خواهی بدن — تو حیات جان و روحی بی بدن
بر سرافیلت فضیلت بود از آن — کو حیات تن بود تو آن جان
بانگ صورش نشأت تنها بود — نفخ تو نشو دل یکسان بود
جان جان تن حیات دل بود — پس ز نشئات تو فاضل بود
باز میکائیل رزق تن دهد — سعی تو رزق دل روشن دهد
او بداد کیل پر کرد دست خویش — واد رزق تو نمیگنجد بکیل
هم ز عزرائیل با قهر و عطب — تو بهی چون سبق رحمت بر غضب
حامل عرش این چهارند و تو شاه — بهترین هر چهاری انتباه
روز محشر هشت بینی حاملانش — هم تو باشی افضل هشت آن زمانش
همچنین بر شمرد و می گریست — بوی می برد او کز آن مقصود چیست
معدن شرم و حیا بد جبرئیل — بست آن سوگندها بر وی سبیل
بسکه لابه کردش و سوگند داد — بازگشت و گفت یا رب العباد
من نبودستم بکارت سرسری — لیک از آنچه رفت تو داناتری
گفت امی که ز هولش ای بصیر — هفت گردون باز ماند از مسیر
چون بنام تو مرا سوگند داد — رحمت عام است و احسان و وداد
شرمم آمد گشتم از نامت خجل — ورنه آسانست نقل مشت گل
چون تو قوت داده افلاک را — که بدرانند این افلاک را
مشت خاکی را چه قدر و قوتیست — بر گرفتن لیک غالب رحمتیست

فرمان آمدن میکائیل که از روی زمین قبضهٔ خاک بردار جهت تخمیر وجود آدم و زاری کردن او و درگذشتن او

گفت میکائیل را رو تو بزیر — مشت خاکی در ربا از وی دلیر
چونکه میکائیل شد تا خاکدان — دست کرد او تا که بر باید از آن
خاک لرزید و در آمد در گریز — گشت او لابه کنان و اشک ریز
سینه سوزان لابه کرد و اجتهاد — با سرشک خونیش سوگند داد
که بحق لطف رحمان حمید — که بکردت حامل عرش مجید
کیل ارزاق جهان را مشرفی — تشنگان فضل را تو مغرفی
زانکه میکائیل از کیل اشتقاق — دارد و کیال شد در ارتزاق
که امانم ده مرا آزاد کن — بین که خون آلوده میگویم سخن
معدن رحم اله آمد ملک — گفت چون ریزم بر ریش او نمک
همچنانکه معدن قهرست دیو — که بر آورد از بنی آدم غریو
سبق رحمت بر غضب هست ای فتی — لطف غالب بود در وصف خدا
بندگان دارند لابد خوی او — مشکهاشان پر ز آب جوی او
آن رسول حق قلاوز سلوک — گفت الناس علی دین الملوک
رفت میکائیل پیش رب دین — از غرض خالی دو دست و آستین
گفت ای دانای سر و رب دین — کرد خاک لابه گر نوحه و انین

خاکم از زاری و نوحه پست کرد / گریهٔ بسیار کرد و آن روی زرد
آب دیده پیش تو با قدر بود / من ندانستم که آرم تا شنود
آه و زاری پیش تو بس قدر داشت / من ندانستم حقوق آن گذشت
پیش تو بس قدر دارد چشم تر / من چگونه گشتمی ستیزه‌گر
دعوت زاری است روزی پنج بار / بنده را که در نماز آ و بزار
نعرهٔ موذن که حی علی الفلاح / آن فلاح این زاری است و اقتراح
آنکه خواهی کز غمش خسته کنی / راه زاری بر دلش بسته کنی
تا فرود آید بلا بی دافعی / چون نباشد از تضرع شافعی
وانکه خواهی کز بلااش وا خری / جان او را در تضرع آوری
گفته اندر نبی کان امتان / که بر ایشان آمد آن قهر گران
چون تضرع می‌نکردند آن نفس / تا بلا زایشان بگشتی باز پس
لیک دلهاشان چو قاسی گشته بود / آن گنه‌هاشان عبادت می‌نمود
تا نداند خویش را مجرم عنید / آب از چشمش کجا داند دوید

قصهٔ قوم یونس علیه السلام

قوم یونس را چو پیدا شد بلا / ابر پر آتش جدا شد از سما
برق می‌انداخت می‌سوزید سنگ / ابر می‌غرید رخ می‌ریخت رنگ
جملگان بر بامها بودند شب / که پدید آمد ز بالا آن کرب
چونکه یونس از میانشان رفته بود / از نجوم و حقدان قوم عنود
لیک چون دیدند آثار بلا / در تضرع آمدند و لابها
جملگان از بامها زیر آمدند / سر برهنه جانب صحرا شدند
مادران بچگان برون انداختند / تا همه ناله و نفیر افراختند
از نماز شام تا وقت سحر / خاک می‌کردند بر سر آن نفر
جملگی آوازها بگرفته شد / رحم آمد بر سر آن قوم لد
بعد نومیدی و آه ناشکفت / اندک اندک ابر واگشتن گرفت
قصهٔ یونس دراز است و عریض / وقت خاکست و حدیث مستفیض
چون تضرع را بر حق قدرهاست / آن بها که آنجاست زاری را کجاست
هین امید اکنون میان را چست بند / خیز ای گرینده و دائم بخند
با تضرع باش تا شادان شوی / گریه کن تا بی دهان خندان شوی
گر برابر می‌نهد شاه مجید / اشک را در فضل با خون شهید
هر تضرع کو بود با سوز و درد / آن تضرع را اثر باشد بمرد
لابه کرد و اشک چشم خویش راند / رحمت آمد وان غضب را وانشاند

فرستادن اسرافیل را بر گرفتن کفی از خاک و لابهٔ او

گفت اسرافیل را یزدان ما / که برو زان خاک پر کن کف بیا
آمد اسرافیل هم سوی زمین / باز آغازید خاکستان حنین
کای فرشتهٔ صور وای بحر حیات / که ز دمهای تو جان یابد موات
در دمی در صور یک بانگ عظیم / پر شود محشر خلائق از رمیم
در دمی در صور و گویی الصلا / برجهید ای کشتگان کربلا
ای هلاکت دیدگان از تیغ مرگ / برزنید از خاک سر چون شاخ و برگ
رحمت تو وان دم گیرای تو / پر شود آن عالم از احیای تو
تو فرشتهٔ رحمتی رحمت نما / حامل عرشی و قبلهٔ دادها
عرش معدنگاه داد و معدلت / چار جو در زیر او پر مغفرت
جوی شیر و جوی شهد جاودان / جوی خمر و دجلهٔ آب روان
پس ز عرش اندر بهشتستان رود / در جهان هم چیزکی ظاهر شود
گرچه آلوده‌ست اینجا آن چهار / از چه از زهر فنا و ناگوار
جرعه‌ای بر خاک تیره ریختند / زان چهار و فتنه‌ای انگیختند
تا بجویند اصل آن را این خسان / خود بدان قانع شدند این ناکسان
شیر داده پرورش اطفال را / چشمه کرده سینهٔ هر زال را
خمر دفع غصه و اندیشه را / چشمه کرده از طرب با نجبا
انگبین داروی تن رنجور را / چشمه کرده باطن زنبور را
آب بهر عام اصل و فرع را / از برای طهر و بهر کرع را

تا ازینها پی بری سوی اصول … تو بدین قانع شدی ای بوالفضول

بشنو اکنون ماجرای خاک را … که چه میگوید فسون محتاک را

پیش اسرافیل گشته او عبوس … میکند صد گونه شکل و چاپلوس

که بحق ذات پاک ذو الجلال … که مدار این قهر را بر من حلال

من ازین تقلیب بوئی میبرم … بدگمانی میرود اندر سرم

هین ترحم کن مبر رحمت نما … زانکه مرغی را نیازارد هما

ای شفا و رحمت اصحاب درد … تو همان کن کان نکوکار کرد

زود اسرافیل باز آمد بشاه … گفت عذر و ماجرا نزد اله

کز برون فرمان بدادی که بگیر … عکس آن الهام کردی در ضمیر

امر کردی در گرفتن سوی گوش … نهی کردی از قساوت سوی هوش

رحمت او بیحدست و بیکران … ای حلیمست و کریم و مهربان

سبق رحمت گشت غالب بر غضب … ای بدیع افعال نیکوکار رب

فرمان آمدن بعزرائیل به برداشتن خاک و تضرع کردن خاک و ناشنودن و برداشتن عزرائیل باذن الله

گفت یزدان زود عزرائیل را … که ببین آن خاک پر تخییل را

آن ضعیف زال ظالم را بیاب … مشت خاکی را بیاور زو شتاب

رفت عزرائیل سرهنگ قضا … سوی کرهٔ خاک بهر اقتضا

خاک بر قانون نفیر آغاز کرد … داد سوگندش بسی سوگند خورد

کای غلام خاص و ای حمال عرش … ای مطاع الامر اندر عرش و فرش

رو بحق رحمت رحمن فرد … رو بحق آنکه با تو لطف کرد

حق شاهی که جز او معبود نیست … پیش او زاری کس مردود نیست

حق حق که دست از من بدار … ای ترا از حق فضیلت بیشمار

گفت نتوانم بدین افسون کهن … رو بتابم ز امر او سر و علن

گفت آخر امر او فرمود حلم … هر دو امرست آن بگیر از راه علم

گفت آن تأویل باشد یا قیاس … در صریح امر کم جو التباس

فکر خود را گر کنی تأویل به … که کنی تأویل آن نامشتبه

دل همی سوزد مرا بر لابه‌ات … سینه‌ام پرخون شد از شوراب‌هات

نیستم بیرحم بل زان هر سه پاک … رحم بیشستم بتو ای دردناک

گر طپانچه میزنم من بر یتیم … ور دهد حلوا بدستش آن حلیم

این طپانچه خوشتر از حلوای او … ور شود غره بحلوا وای او

بر نفیر تو جگر می‌سوزدم … لیک حق لطفی همی آموزدم

لطف مخفی در میان قهرها … در حدث پنهان عقیق بی‌بها

لطف حق بهتر ز صد حلم منست … منع کردن جان ز حق جان کندنست

بدترین قهرش به از حلم دو کون … نعم رب العالمین و نعم عون

لطف‌های مضمر اندر قهر او … جان سپردن جان فزاید بهر او

هین رها کن بدگمانی و ضلال … سر قدم کن چونکه فرمودت تعال

آن تعال او تعالیها دهد … مستی جفت و نهالیها دهد

خود من آن امر سنی را هیچ هیچ … می نیارم کرد و هین زین پیچ پیچ

آنهمه بشنید آن خاک نژند … زان گمان بد بدش در گوش بند

باز از نوع دگر آنخاک پست … لابه و سجده همیکرد او چو مست

گفت نی برخیزم و زین زیان … سر و جان می‌نهم در پیش آن

کز شنیدیش مکن لابه دگر … جز بدان شاه رحیم دادگر

بنده فرمانم نیارم ترک کرد … امر او از بحر انگیزد گرد

هم از آن خلاق گوش و چشم و سر … نشنوم از جان خود هم خیر و شر

گوش من از غیر گفت او کرست … امر او از جان من شیرین‌ترست

جان از او آمد نیامد او ز جان … صد هزاران جان بدادار یگان

جان چه باشد تا گزینم بر کریم … لیک نشنود او [illegible]

من ندانم خیر الا خیر او … صم و بکم و عمی من از غیر او

در بیان آنکه مخلوقی که ترا از او ظلمی رسد بحقیقت او همچون آلتی است

گوش من کرست از زاری کنان … که منم اندر کف او چون سنان

احمقانه از سنان رحمت مجو
از دم شمشیر تو رحمت مجو
با سنان هم تیغ لا به چون کنی
او بصنعت از رست من صنم
گر مرا ساغر کند ساغر شوم
گر مرا چشمه کند آبی دهم
گر مرا باران کند خرمن دهم
گر مرا اشک کند شیرین شوم
من چه کلکم در میان اصبعین
ساحرانه اش دیر بود از خاکیان
گفت یزدان که بعلم روشنم
تو رواداری خداوندی
از صداع و ماشرا و از خناق
تا بگردانم نظرها شان ز تو
چشمشان باشد گذار از سبب
تنگ ز اندر تب و قولنج و سل
هر مرض دارد دوا میدان یقین
در وجودش لرزه بنهد که آن
چون قضا آید طبیب ابله شود
اصل بیند دیده چون اکمل بود
گفت یزدان هر که باشد اصل دان
گرچه خویش از عامه پنهان کرده
تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن
برج زندان را شکست از کاهی
آن خام خوب و آن سنگ لطیف

چنانکه در مثل است قال الجدار للوتد لم تشقنی قال الوتد انظر الی من یدقنی عارف آن بود که رجوع کند بطاعه لیکن نه از جهل بل برای مصلحت چنانکه بایزید قدس سره گفت چند سالست با مخلوق سخن نگفته ام و نشنیده ام لیکن خلق پندارند که با ایشان گویم و شنوم زیرا که مخاطب اکبر را نمی بینند که ایشان چون صدا اند

ور مرا ناوک کند در تن جهم
ور مرا خنظل کند پر کین شوم
نیستم در وصف طاعت بین پیش
خاک مشغول سخن چون بیخودان
که ترا جلا و این خلقان کنم
که مرا بعوض دو دشمن سوکنی
ور زکام و از جذام و از فواق
ور مرضها و سببهای سه تو
برگذشته از حجب از فضل رب
راه ندهد این سببها در دل
چون دوای رنج سر با تو چنین
نه ز آتش کم شود نه از دوحان
وان دوا در نفع هم گمره شود

گر مرا ماری کند زهر افکنم
گر مرا شیطان کند سرگشته ام
خاک مشغول کرده اند سخن
بر تو . . . تربت بی راهی را
گفت یارب تو شستم کیر مدغلتها
گفت سببهایی پدید آرم عیان
سنده دو دیدان . . . استقا و سل
گفت یا رب بندگان هستند نیز
سرمه توحید از کحال حال
زانکه هر یک زین مرضها را دواست
چون خدا خواهد که مردی بفسرد
بر تن او سردی بنهد چنان
که شود محجوب ادراک بصیر

جواب حضرت حق عزوجل را که آنچه منظر بر زخم و تیر ندارد تو خود نه بیند که تو نیز بصبی اگرچه حقی تری و نحن اقرب الیه منکم

پیش روشن دیدگان هم پرده
چون روند از چاه و زندان در چمن
هیچ از ور رنجد دل زندانیی
برج زندان را بمی بر روا

و آنکه ایشان را شکر باشد اجل
از پیدند از جهان پیچ پیچ
تا ز رنج آن سنگ سر برا شکست
چون شکستش تا که زندانی برست

در دهان اژدها رحم را او
نان شهی چوگان بود در دست او
گو اسیر آمد بدست آن سنی
آلتی کو سازدم من آن شوم
ور مرا خنجر کند خنجر شوم
ور مرا ماری کند تا بی دم
ور مرا یاری کند مهر آگنم
ور مرا سوزان کند آتش شوم
یا سکنی بر بود زان خاک کهن
تا بکشت آن گریزان پای را
چون فشارم خلق را در مرگ خود
از تب و قولنج و سرسام و سنان
سر ذات الصدر و لنع و درد دل
که بدرند این سببها الغرض
یا فته رشته زعلت رحت را
چون دوا بپذیرد آن فعل دوا
سردی از صد پوستین هم بگذرد
کان بجامه بنگرد و دوا ایشان
زین سببهای حجاب گول گیر
فرع گیرد چونکه مرد احول بود
پس ترا کی بیند او اندر میان
چون نظرشان مست باشد در دول
کس نگردید بر فوات هیچ هیچ
تا روان و جان ما از حبس رست
دست و او در جرم هم باید شکست

ای که در دنیا مگو یادین شکار / هر کسی کو جسم را ندش بخور

جان مجرد گشته از غوغای تن / می‌پرد با پر دل بی پای تن
همچو زندانی چه کاندر شبان / خسپد و بیند بخواب او گلستان

گوید ای یزدان مرا زینجا ببر / تا درین گلشن کنم من کر و فر
گویدش یزدان دعا شد مستجاب / وا مرو والله اعلم بالصواب

اینچنین خوابی ببین چون خوش بود / مرگ نادیده به جنت در رود
هیچ او حسرت خورد بر انتباه / بر تن با سلسله در قعر چاه

مؤمنی آخر در آ در صف رزم / که ترا بر آسمان بودست بزم
بر امید راه بالا کن قیام / همچو شمعی پیش محراب ای غلام

اشک می‌بار و همی سوز از طلب / همچو شمعی سر بریده جمله شب
لب فرو بند از طعام و از شراب / سوی خوان آسمانی کن شتاب

دمبدم از آسمان می‌دار امید / در هوای آسمان رقصان چو بید
دمبدم از آسمان می‌آیدت / آب و آتش رزق می‌افزایدت

گر ترا آنجا کشد نبود عجب / منگر اندر عجز و بنگر در طلب
کاین طلب در تو گروگان خداست / زانکه هر طالب بمطلوبی سزاست

جهد کن تا این طلب افزون شود / تا دلت زین چاه تن بیرون شود
خلق گوید مرد مسکین آن فلان / تو بگویی زنده‌ام ای غافلان

گر تن من همچو تنها خفته است / هشت جنت در دلم بشکفته است
جان چو خفته در گل و نسرین بود / چه غمست ار تن درین سرگین بود

جان خفته چه خبر دارد ز تن / کو بگلشن خفته یا در گولخن
می‌زند جان در جهان آبگون / نعره یا لیت قومی یعلمون

گر نخواهد زیست جان بی این بدن / پس فلک ایوان کی خواهد بدن
گر نخواهد بی بدن جان تو زیست / فی السماء رزقکم روزی کیست

در بیان خاصیت چرب و شیرین دنیا و مانع شدن آن از طعام الله چنانچه فرموده الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای فی الجوع یحصل طعام الله ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی

وارهی زین روزی ریزه کثیف / در فتی در لوت و در قوت شریف

گر هزاران رطل لوتش بخوری / میروی پاک و سبک همچون پری

که نه حبس باد و قولنجت کند / چار میخ معده آهنجت کند

گر خوری کم گرسنه مانی چو زاغ / ور خوری پر گیرد آروغت دماغ
کم خوری خوی بد و خشکی و دق / پر خوری شد تخمه را تن مستحق

از طعام الله و قوت خوشگوار / در چنان دریا چو کشتی شو سوار
باش در روزه شکیبا و مصر / دمبدم قوت خدا را منتظر

کان خدای خوب کار بردبار / هدیه‌ها را می‌دهد در انتظار
انتظار نان ندارد مرد سیر / که سبک آید وظیفه یا که دیر

بینوا هر دم همی گوید که کو / در مجاعت منتظر در ماند او
چون نباشی منتظر ناید بتو / آن نواله دولت هفتاد تو

ای پدر الانتظار الانتظار / از برای خوان بالا مردوار
هر گرسنه عاقبت قوتی بیافت / آفتاب دولتی بر وی بتافت

ضیف با همت چو آشی کم خورد / صاحب خوان آش بهتر آورد
جز که صاحب ضیف لوتش لئیم / ظن بد کم بر برزاق کریم

سر برآور همچو کوهی ای سند / تا نخستین نور خور بر تو زند
کان سر کوه بلند مستقر / هست خورشید سحر را منتظر

در جواب آن مغفل که گفت چه خوش بودی که مرگ در جهان نبودی و این جهان را زوال نبودی

آن یکی میگفت خوش بودی جهان / گر نبودی پای مرگ اندر میان

آن دگر گفتا نبودی گر مرگ هیچ / که نیرزیدی جهان پیچ پیچ

خرمنی بودی بدشت افراشته / مهمل و ناکوفته بگذاشته
مرگ را تو زندگی پنداشتی / تخم را در شوره خاکی کاشتی

عقل کاذب هست خود معکوس‌بین / زندگی را مرگ پندارد یقین
آنچنان خواهی تو هر چیز را / آنچنانکه هست در خدعه‌سرا
هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ / حسرتش آنست کش کم بود برگ
ورنه از چاهی بصحرا اوفتاد / در میان دولت و عیش و گشاد
زین مقام ماتم و ننگین مناخ / نقل او فتادش بصحرای فراخ
مقعد صدقی نه ایوان دروغ / باده‌ٔ خاصی نه سکرانی ز دوغ
مقعد صدق و جلیسش حق شده / رسته زین آب و گل آتشکده
ورنه کردی زندگانی و لیبر / یکدو دم مانده است مردانه بمیر

فیما یرجی من رحمة الله تعالی معطی النعم قبل استحقاقها و هو الذی ینزل الغیث من بعد ما قنطوا و رب بعید یقرب و رب معصیة میمونة و رب سعادة یاتی من حیث یرجی النقم لیعلم ان الله یبدل سیئاتهم حسنات

در حدیث آمد که روز رستخیز / امر آید هر یکی تن را که خیز
نفخ صور امرست از یزدان پاک / که بر آرید ای ذرایر سر ز خاک
باز آید جان هر یک در بدن / همچو صبح هوش جان آید بدن
جان تن خود را شناسد وقت روز / در خرابه خود در آید چون کنوز

جسم خود بشناسد و در وی رود / جان زرگر سوی درزی کی شود
جان عالم سوی عالم میرود / جان ظالم سوی ظالم میشود
که شناسا کردشان علم اله / چونکه بره و میش وقت صبحگاه
پای کفش خود شناسد در ظلم / جان تن خود چون نداند ای صنم
صبح حشر کوچکست ای مستجیر / حشر اکبر را قیاس از وی بگیر
آنچنانکه جان بپرد سوی طین / نامه پرواز یسار و از یمین
در کفش بنهند نامهٔ بخل و جود / فسق و تقوی آنچه او خو کرده بود
چون شود بیدار او وقت سحر / باز آید سوی او آن خیر و شر
گر ریاضت صالحی باشد خوی خویش / وقت بیداری همان آید به پیش
گر بد او دی پاک و با تقوی و دین / نامه باز آید مراد او را یمین
ور بد او دی خام و زشت و در ضلال / چون عزا نامه سیه یابد شمال
هست ما را خواب و بیداری ما / بر نشان مرگ و محشر دو گوا
حشر اصغر حشر اکبر را نمود / مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود
لیک این نامه خیالست و نهان / وان شود در حشر اکبر بس عیان
این خیال اینجا نهان پیدا اثر / زین خیال آنجا برویاند صور
در مهندس بین خیال خانه‌ای / در دلش چون در زمینی دانه‌ای
آن خیال باز اندرون آید برون / چون نمی‌بینی که ناید از تخم درون
هر خیالی کو کند در دل وطن / روز محشر صورتی خواهد شدن
چون خیال آن مهندس در ضمیر / چون نبات اندر زمین دانه گیر
مخلص زین هر دو محشر قصه است / مومنان را در بیانش حصه است
چون سپاه آفتاب رستخیز / بر جهند از خاک خوب و زشت نیز
سوی دیوان قضا پویان شده / نقد نیک و بد بکوره در رود
نقد نیکو شادمان و ناز باز / نقد قلب اندر زحیر و در گداز
لحظه لحظه امتحانها میرسد / سر دلها می‌نماید در جسد
چون ز قندیل آب و روغن گشته فاش / یا چو خاکی که بروید سبز باش
از چه پاییز و ز عزان و کو کنار / سبزی پیدا کند دشت از بهار
آن یکی سرسبز نحن المتقون / وان دگر همچون بنفشه سرنگون
چشمها بیرون جهیده از خطر / گشته در چشمه نه بیم مستقر
باز مانده دیدها در انتظار / تا که نامه ناید از سوی یسار
چشم گردان سوی چپ و سوی راست / زانکه نبود بخت نامه راست کاست
نامه آید بدست بنده / سر سیه از فسق و جرم آگنده
[illegible] / بر که آزار دل صدیق نه
پر ز سر تا پای زشتی و گناه / تسخر و خنبک زدن بر اهل راه

[illegible]

چون بخواند نامهٔ خود آن ثقیل / داند او که سوی زندان شد رحیل
آن هزاران حجت و گفتار بد / بر دهانش گشته چون مسمار بد
پس روان گردد بزندان سعیر / که نباشد خار را ز آتش گزیر
میبرندش میسپوزندش به نیش / که برو ای سگ بکهدانهای خویش
منتظر می ایستد تن میزند / بر امیدی روی واپس میکند
هر زمانی روی واپس میکند / رو بدرگاه مقدس میکند
انتظار چیستی ای کان شر / رو چه واپس میکنی ای خیره سر
چون بدیدی نامهٔ کردار خویش / منکر از پس بین جزای کار خویش
نه ترا از روی ظاهر طاعتی / نه ترا در سر و باطن نیتی
نه ترا حفظ زبان ز آزار کس / نه نظر کردن بعبرت پیش و پس
نه ترا بر ظلم توبهٔ پرخروش / ای دغا گندم نمای جوفروش
چونکه پای چپ بدی در غدر و کاست / نامه چون آید ترا در دست راست
زین قبل آید خطابات درشت / که شود که را از آنها کوژ پشت
خود تو پوشیدی بتر را بحلم / ورنه میدانی فضیحتها بعلم
وز نیاز عاجزانهٔ خویشتن / وز خیال و وهم من یا صد چو من
بخشش محضی ز لطف بی عوض / بودم امید ای کریم بی غرض
سوی آن امید کردم روی خویش / که وجودم داده‌ای از پیش بیش
چون شمارد جرم خود را و خطا / محض بخشایش در آید در عطا
لاابالی وار آزادش کنیم / وان خطاها را همه خط بر زنیم
آتشی خوش برفروزیم از کرم / تا نماند جرم و زلت بیش و کم
شعله در بنگاه انسانی زنیم / خار را گلزار روحانی کنیم
خود چه باشد پیش نور مستقر / کر و فر اختیار بوالبشر
مسمع او آن دو پاره استخوان / مدرکش دو قطره خون یعنی جنان

پس روان گردد چو دزدان سوی دار / جرم پیدا بسته راه اعتذار
رخت دزدی بر تن و در خانه‌اش / گشته پیدا گم شده افسانه‌اش
چون موکل آن ملایک پیش و پس / بوده پنهان گشته پیدا چون عسس
میکشندش پا بسر هر راه او / تا بود که برجهد زان چاه او
اشک میبارد چو باران خزان / خشک امیدی چه دارد او جز آن
پس ز حق امر آید از اقلیم نور / که بگوییدش که ای بطال عور
نامه‌ات آنست کت آمد بدست / ای خدا آزار و ای شیطان پرست
بیهده چه مول مولی میزنی / در چنین چه کو امید روشنی
نه ترا در شب مناجات و قیام / نه ترا در روز پرهیز و صیام
پیش چه بود یاد مرگ و نزع خویش / پس چه باشد مردن یاران ز پیش
چون ترازوی تو کژ بود و دغا / راست چون جویی ترازوی جزا
چون جزا سایه‌ست ای قد تو خم / سایهٔ تو کژ فتد در پیش هم
بنده گوید آنچه فرمودی بیان / صد چنانم صد چنانم صد چنان
لیک بیرون از جهاد و فعل خویش / از ورای خیر و شر و کفر و کیش
بود امیدی بلطف عام تو / از ورای راست بینی یا عتو
رو سپس کردم بدان محض کرم / سوی فعل خویشتن می ننگرم
خلعت هستی بدادی رایگان / من همیشه معتمد بودم بر آن
کای ملایک باز آریدش بما / که بدستش چشم دل سوی رجا
لاابالی مر کسی را شد مباح / کش زیان نبود ز جرم و از صلاح
آتشی کز شعله‌اش کمتر شرار / میبسوزد جرم و جبر و اختیار
ما فرستادیم از چرخ نهم / کیمیا یصلح لکم اعمالکم
گوشت پاره آلت گویای او / پیه پاره منظر بینای او
کرمکی و از قذر آکنده‌ای / طمطراقی در جهان افکنده‌ای
از منی بودی منی را واگذار / ای ایاز آن پوستین را یاد دار

قصهٔ ایاز و حجره داشتن او جهت پوستین و چارق و گمان خواجه تاشان که او را دفینه است

آن ایاز از زیرکی انگیخته / پوستین و چارق آویخته

میرود هر روز در حجره خلا / چارقت اینست منگر در علا
شاه را گفتند او را حجره ایست / کاندران سیم و زرست و خمره ایست
راه می ندهد کسی را اندرو / بسته میدارد همیشه آن در او
شاه فرمود ای عجب آن بنده را / چیست خود پنهان و پوشیده ز ما
پس اشارت کرد میری را که رو / نیمشب بگشای و در حجره شو
هر چه یابی مر ترا یغماش کن / سر او را بر ندیمان فاش کن
با چنین اکرام و لطف بیعدد / از لئیمی سیم و زر پنهان کند
مینماید او وفا و مهر و جوش / وانگه او گندم نما و جو فروش
هر کرا اندر عشق یابد زندگی / کفر باشد پیش او جز بندگی
نیمشب آن میر با سی معتمد / در گشاد حجره او رای زد
مشعله بر کرد و چندین پهلوان / جانب حجره روانه شادمان
کار سلطانست بر حجره زنیم / هر یکی همیان زر در کش کنیم
ای یکی میگفت هی چه جای زر / از عقیق و لعل گوی و از گهر
خاص خاص مخزن سلطان ویست / بلکه اکنون شاه را خود جان ویست
چه محل دارد به پیش آن عشیق / لعل و یاقوت و زمرد یا عقیق
شاه را بر وی نبوده این گمان / تسخری میکرد بهر امتحان
پاک میدانستش از هر غش و غل / باز از وهمش همی لرزید دل
که مبادا کاین بود خسته شود / من نخواهم که برو خجلت رود
این نکردستست او گر کرد او رواست / هر چه خواهد گو بکن محبوب ماست
هر چه محبوبم کند من کرده ام / او منم من او چه گر در پرده ام
باز گفتی دور از آن خو و خصال / اینچنین تخلیط ژاژست و خیال
از ایاز این خود محالست و بعید / کو یکی دریاست قعرش ناپدید
هفت دریا اندرو یک قطره ای / جمله هستیها ز موجش چکره ای
جمله پاکیها از آن دریا برند / قطره هایش یک بیک میناگرند
شاه شاهانست بلکه شاه ساز / از برای چشم بد نامش ایاز
چشمهای نیک هم بر وی بدست / از ره غیرت که حسنش بیحدست
یک دهان خواهم به پهنای فلک / تا بگویم وصف آن رشک ملک
در دهان یابم چنین و صد چنین / تنگ آید در بیان آن حنین
اینقدر هم گر نگویم ای سند / شیشه دل از ضعیفی بشکند
شعشعه دل را چو نازک دیده ام / بهر تسکین بس قبا بدریده ام
من سر هر ماه سه روز ای صنم / بیگمان باید که دیوانه شوم
هین که امروز اول سه روزه است / روز پیروزست نی پیروزه است
هر دلی کاندر غم شاهی بود / دمبدم او را سر ماهی بود
قصهٔ محمود و اوصاف ایاز / چون شدم دیوانه رفت اکنون ز ساز

در بیان آنکه آنچه بیان میشود صورت قصه ایست که درخورد صورت گیرانست و درخور آیینه ایشان و از قدوسی حقیقت آن نطق را شرم می آید و از خجالت قلم سر و ریش میکند

زانکه پیلم دید هندستان بخواب / از خراج امید بده شد خراب
کیف یاتی النظم لی والقافیه / بعد ما ضاعت اصول العافیه
ما جنون واحد لی فی الشجون / بل جنون فی جنون فی جنون
ذاب جسمی من اشارات الکنی / منذ عاینت البقاء فی الفنا
ای ایاز از عشق تو گشتم چو موی / ماندم از قصه تو قصهٔ من بگوی
بس فسانهٔ عشق تو خواندم بجان / تو مرا کافسانه گشتستم بخوان
خود تو میخوانی نه من ای مقتدا / من که طورم تو موسی این صدا
کوه بیچاره چه داند گفت چیست / زانکه بیچاره ز گفتنها تهیست
لیک موسی فهم گفتنها کند / کوه عاجز خود چه داند ای سند
کوه هم داند بقدر خویشتن / اندکی دارد ز لطف روح تن
تن چو اصطرلاب باشد ز احتساب / آیتی از روح همچون آفتاب
آن منجم چون نباشد چشم تیز / شرط باشد مرد اصطرلاب ریز
تا کند پرهش سطرلابی نکو / تا برد از حالت خورشید بو

جهان کو اصطرلاب بید او عنود چه قدر رواند چرخ و آفتاب

تو که اصطرلاب دیده بنگری در جهان دیدن یقینی تو قاصری

تو جهان را قدر دیده دیده‌ای کو جهان سبلت چرا مالیده‌ای

عارفان را سرمه‌ای هست آن بجوی تا که دریا گردد این چشم چو جوی

ذره‌ای از عقل و هوش ار با منست این چه سودا و پریشان گفتنست

چونک مغز من ز عقل و هش تهیست پس گناه من درین تخلیط چیست

نی گناه او راست کو عقلم ببرد عقل جمله عاقلان پیشش بمرد

یا مجیر العقل فتان الحجی ما سواک للعقول المرتجی

ما اشتهیت العقل مذ جننتنی ما حسدت الحسن مذ زینتنی

هل جنونی فی هواک مستطاب قل بلی والله یجزیک الثواب

گر بتازی گوید او گر پارسی گوش و هوشی کو که در فهمش رسی

باده‌ٔ او در خور هر هوش نیست حلقه‌ٔ او سخرهٔ هر گوش نیست

بار دیگر آمدم دیوانه‌وار رو رو ای جان زود زنجیری بیار

غیر آن زنجیر زلف دلبرم گر دو صد زنجیر آری بر درم

هست بیگاه و لم از عشق بند سود کی دارد مرا این وعظ و پند

قصهٔ عشقش ندارد مطلعه هم ندارد هیچ مطلع مقطعه

بازگردان قصهٔ عشق ایاز کان یکی گنجیست مالامال راز

حکمت نظر کردن بر چارق و پوستین فلینظر الانسان مم خلق

می‌رود هر روزه در حجره برین تا ببیند چارقی با پوستین

زانکه هستی سخت مستی آورد عقل از سر شرم از دل می‌برد

صد هزاران قرن پیشین را همین مستی هستی بزد ره زین کمین

شد عزازیلی ازین مستی بلیس که چرا آدم شود بر من رئیس

خواجه‌ام من نیز و خواجه‌زاده‌ام صد هنر را قابل و آماده‌ام

در هنر من از کسی کم نیستم تا به خدمت پیش دشمن بیستم

من ز آتش زاده‌ام او از وحل پیش آتش مر وحل را چه محل

در بیان آیهٔ خلق الجان من مارج من نار و قوله تعالی فی حق ابلیس علیه اللعنة کان من الجن ففسق عن امر ربه افتتخذونه وذریته الی آخره

او کجا بود اندر آن دوری که من صدر عالم بودم و فخر زمن

شعله می‌زد آتش جان سفیه کآتشی بود الولد سر ابیه

نی غلط گفتم که بد قهر خدا علتی را پیش آوردن چرا

کار بی علت مبرا از علل مستمر و مستقر است از ازل

در کمال صنع پاک مستحث علت حادث چه گنجد در حدث

سر آب چه بود آب ما صنع اوست صنع مغز است آب صورت چون پوست

عشق [illegible] تن و دو جانت چه بود مغز گوید پوستت

دوزخی که پوست باشد دوستش وا بدلنا جلوداً پوستش

معنی مغز است بر آتش حاکمست لیک آتش را قشورست هیزم او

کوزهٔ چوبین که در وی آب جو قدرت آتش همه بر ظرف اوست

معنی انسان بر آتش مالکست مالک دوزخ درو کی هالکست

پس میفزا تو بدن معنی فزا تا چو مالک باشی آتش را کیا

پوستها بر پوست می‌افزوده‌ای لاجرم چون پوست اندر دوده‌ای

زانکه آتش را علف جز پوست نیست قهر حق آن کبر را گردن زنست

این تکبر از نتیجهٔ پوستست جاه و مال آن کبر را زان دوستست

این تکبر چیست غفلت از لباب منجمد چون غفلت یخ ز آفتاب

چون خبر شد ز آفتابش یخ نماند گرم گشت و نرم گشت و تیز راند

شد ز دید لب جمله تن طمع خوار عاشق شد که ذل من طمع

چون نبیند مغز قانع شد بپوست بند عز من قنع زندان اوست

عزت اینجا گبریست و ذل دین سنگ تا فانی نشد کی شد نگین

در مقام سنگی و آنگه انا وقت مسکین گشتن تست و فنا

کبر زان جوید همیشه جاه و مال که ز سرگین هست گلخن را کمال

کاین چنین دانه بپوسد افزون کند
پیشوا ابلیس بود این راه را
زان زمردها را دیده جهد
یعنی ابنیم بر من از عذر و سبیت
هر که بنهد سنت بد ای فتی
لیک آدم چارق و آن پوستین
هست مطلق کار او از نیستی
کاغذی جوید که آن بنوشته نیست
تا بشوید کاری از نوان و قلم
زانکه زین پالوده [illegible]
تا نگردی [illegible]
چونکه در مانی بعد تاب [illegible]
دور این خصلت ز فرهنگ [illegible]
ای خر و همان از وی آموزید با
صبح کاذب آید و نفریبد ترا
اهل دنیا عقل ناقص داشتند
صبح کاذب [illegible]
ای شده تو صبح کاذب را رهین
بدگمان باشد همیشه زشت کار
وان میراثی خبیث تهمت ساز
شاه دید است خود پاکی او
تا پدید آید سگالشهای او
این همیگفت و دل او [illegible]
باز میگوید بحق دین او
مبتلا چون دید تاویلات رنج

تخم و کم و کبر و شهوت کاگند
کو شکایت بیشکی جا [illegible]
کور گر و ماری و سر [illegible]
عذر را آن عقد اسابق پی
تا در افتد بعد او خلق از عمی
پیشی می آرد که هستم من ز طین
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
پس عمنا و [illegible] سازی [illegible]
که پدید آید نمایش بی نیاز

دیده ها بر کتب لب [illegible] بستند
مال چون ما [illegible]
چون ببین [illegible] خار پنهان [illegible]
بعد از آن خود قرن بر قرن آمدند
جمع گرد و بر وی آن جمله [illegible]
چون ایاز آن چارقش [illegible]
بر نوشته هیچ بنویسد کسی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دو خروس آسمان [illegible]

در معنی ارنا الاشیاء کما هی و بیان لو کشف الغطا

کار و بار انبیا و معنی این بیت
از پی [illegible] وجود خود می نگری
که [illegible] روز بیرون آمده است
صبح صادق را تو کاذب هم مبین
تا شود خود [illegible] اندر حق یار
وین گمان بردند بر حجره ایاز
بهر ایشان کرد او آن جستجو
بعد از آن بر هست [illegible]
از برای آن ایاز بی ندید
که ازین افزون بود تمکین او
بر دبیند کی شود او مات رنج

ور هر که تو از دیده بد بیدار [illegible]
و پایه [illegible] سایه
صبح کاذب خلق را ره [illegible] مباد
[illegible]
[illegible]
تو دفینه دار و گنج اندر آن
کای امیران حجره بگشائید در
هر شما را داده ام این زر و گهر
[illegible]
[illegible]
صاحب دل [illegible] ایاز صابر است

پوست را [illegible]
سایه [illegible] زان زمرد [illegible]
هر که [illegible] گفت [illegible]
جملگان بر سنت او پا زدند
[illegible]
لاجرم او عاقبت محمود بود
[illegible]
کاغذی سپید [illegible] بنوشته
[illegible]
[illegible]
منکری در چارق و پوستین [illegible]
[illegible]
نعره ها [illegible]
بانگ هر حق [illegible]
صبح کاذب [illegible]
تا که صبح صادقش پیدا [illegible]
[illegible]
از چه داری [illegible]
انبیا را [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
این جفا گر بشنود [illegible]
وز عرض و ز [illegible]
کو بجز عاقبتها ناظر است

پیش یوسف خواب این زندانیان / هست تعبیرش بتر ز او عیان
خواب خود را چون نبیند مرد خیر / کی بود واقف ز سر خواب غیر
گر زنم صد تیغ او را ز امتحان / کم نگردد وصلت آن مهربان
داند او کان تیغ بر خود میزنم / من ویم اندر حقیقت او منم

حکایت فی بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت اگرچه متضاداند از جهت آنکه نیاز ضد بی نیازیست چنانکه آیینه بی صورتست و ساده ضد صورتست لیکن میان ایشان اتحادیست که شرح آن بنطق در نیاید

جسم مجنون را ز رنج دوریی / اندر آمد علت رنجوریی
خون بجوش آمد ز شعلهٔ اشتیاق / تا که پیدا شد بر آن مجنون خناق
پس طبیب آمد بدارو کردنش / گفت چاره نیست هیچ از رگ زنش
رگ زدن باید برای دفع خون / رگ زنی آمد بدانجا ذوفنون
بازوش بست و گرفت آن نیش او / بانگ بر زد در زمان آن عشق‌خو
مزد خود بستان و ترک فصد کن / گر بمیرم گو برو جسم کهن
گفت آخر از چه میترسی از این / چون نمیترسی تو از شیر عرین
شیر و خرس و یوز و گرگ و دد / گرد بر گرد تو شب گرد آمده
مینیایدشان ز تو بوی بشر / ز انبهی عشق و وجد اندر جگر
گرگ و شیر و خرس اندر عشق نیست / کم ز سگ باشد که از عشق او عمیست
گر رگ عشقی نبودی کلب را / کی بجستی کلب کهفی قلب را
هم ز جنس او بصورت از سگان / گر نشد مشهور هست اندر جهان
تو نبردی بو ز دل در جنس خویش / کی بری تو بوی دل از گرگ و میش
گر نبودی عشق هستی کی بدی / کی زدی نان بر تو و کی تو شدی
نان تو شد از چه ز عشق و اشتهی / ورنه نان را کی بدی تا جان رهی
عشق نان مرده را می جان کند / جان که فانی بود جاویدان کند
گفت مجنون من نمیترسم ز نیش / صبر من از کوه سنگین هست بیش
منبلم بی زخم ناساید تنم / عاشقم بر زخمها بر میتنم
لیک از لیلی وجود من پرست / این صدف پر از صفات آن درست
ترسم ای فصاد اگر فصدم کنی / نیش را ناگاه بر لیلی زنی
داند آن عقلی که او دل روشنیست / در میان لیلی و من فرق نیست
من کیم لیلی و لیلی کیست من / ما یکی روحیم اندر دو بدن

پرسیدن معشوقی عاشق را که تو خود را دوست‌تر داری یا مرا گفت من از خود مرده‌ام و بتو زنده اگر خود را دوست دارم ترا دوست داشته‌ام اگر ترا دوست دارم خود را دوست داشته‌ام

گفت معشوقی بعاشق ز امتحان / در صبوحی کای فلان ابن الفلان
مر مرا تو دوست‌تر داری عجب / یا که خود را بازگو ای ذوالکرب
گفت من در تو چنان فانی شدم / که پرم من از تو از سر تا قدم
بر من از هستی من جز نام نیست / در وجودم جز تو ای خوشکام نیست
هر که را آیینه یقین باشد / گرچه خودبین خدای‌بین باشد
زان سبب فانی شدم من اینچنین / همچو سرکه در تو بحر انگبین
همچو سنگی کو شود کل لعل ناب / پر شود او از صفات آفتاب
وصف آن سنگی نماند اندرو / پر شود از وصف خور او پشت و رو
بعد از آن گر دوست دارد خویش را / دوستی خور بود آن ای فتی
ور که خود را دوست دارد او بجان / دوستی خویش باشد بیگمان
خواه خود را دوست دارد لعل ناب / خواه او را دوست دارد آفتاب
اندرین دو دوستی خود فرق نیست / هر دو جانب جز ضیای شرق نیست
تا نشد او لعل خود را دشمن است / زانکه یک من نیست آنجا دو من است
زانکه ظلمانیست سنگ ای باحضور / هست ظلمانی حقیقت ضد نور
خویشتن را دوست دارد کافرست / زانکه او مناع شمس اکبرست
پس نشاید که بگوید سنگ انا / کو همه تاریکیست اندر فنا
گفت فرعونی انا الحق گشت پست / گفت منصوری انا الحق و برست

آن انا را لعنت آمد در عقب　　وین انا را رحمت آمد ای محب
زانکه او سنگ سیه بد این عقیق　　آن عدوی نور بود و این عشیق
این انا هو بود در سر ای فضول　　ز اتحاد نور نه از راه حلول
جهد کن تا سنگیت کمتر شود　　تا بلعلی سنگ تو انور شود
صبر کن اندر جهاد و در عنا　　دم بدم می بین بقا اندر فنا
وصف هستی میرود از پیکرت　　وصف مستی میفزاید در سرت
وصف سنگی هر زمان کم میشود　　وصف لعلی در تو محکم میشود
سمع شو یکبارگی تو گوش وار　　تا ز حلقهٔ لعل یابی گوشوار
همچو چه کن خاک میکن گر کسی　　زین تن خاکی که در آبی رسی
گر رسد جذبهٔ خدا آب معین　　چاه ناکنده بجوشد از زمین
کارکی میکن تو و کاهل مباش　　اندک اندک خاک چه را میتراش
کار میکن کوشها آن ز آب　　اندک اندک دور کن خاک از چه آب
هر که رنجی برد گنجی شد پدید　　هر که جدی کرد در جدی رسید
گفت پیغمبر رکوع است و سجود　　بر در حق کوفتن حلقهٔ وجود
حلقهٔ آن در هر آنکو میزند　　بهر او دولت سری بیرون کند
بازگرد و قصه را وا بازگو　　تا چه شد حال ایاز نیک خو

آمدن آن امیران نمام غماز نیم شب با سرهنگان و گشادن حجرهٔ ایاز و دیدن چارق و پوستین آویخته و گمان بردن که این مکر و خدعه است و حفره کردن و خجل شدن

آن امیران بر در حجره شدند　　طالب گنج و زر و خمره شدند
قفل را بر میگشادند از هوس　　با دو صد فرهنگ و دانش چند کس
زانکه قفل صعب و پیچیده بود　　از میان قفلها بگزیده بود
نی ز بخل سیم و مال و زر خام　　از برای کتم آن سر از عوام
که گروهی بر خیالی بد تنند　　قوم دیگر نام سالوسم کنند
پیش با همت بود اسرار جان　　از خسان محفوظتر از لعل کان
زر به از جانست نزد ابلهان　　زر نثار جان بود نزد شهان
میشتابیدند تفت از حرص زر　　عقلشان میگفت نی آهسته‌تر
حرص تازد بیهده سوی سراب　　عقل گوید نیک بین کین نیست آب
حرص غالب بود و زر چون جان شده　　نعرهٔ عقل آن زمان پنهان شده
حرص غالب بود بر زر همچو جان　　گفت [illegible] نیست این [illegible] رایگان
گشته صد تو حرص و غوغاهای او　　گشته پنهان حکمت و ایمای او
تا که در چاه غرور اندر فتد　　آنکه از حکمت ملامت نشنود
چون ز حبس دام پای او شکست　　نفس لوامه برو یابید دست
تا بدیوار بلا ناید سرش　　نشنود پند دل آن گوش کرش
کودکان را حرص لوزینه و شکر　　از نصیحتها کند دو گوش کر
چونکه درد دنبلش آغاز شد　　در نصیحت هر دو گوشش باز شد
حجره را با حرص صدگونه هوس　　باز کردند آن زمان آن چند کس
اندر افتادند در هم ز ازدحام　　همچو اندر دوغ گندیده هوام
عاشقانه در فتد در کر و فر　　خوردن امکان نی و بسته پر و سر
بنگریدند از یسار و از یمین　　چارقی بدریده بود و پوستین
جمله گفتند این مکان بی نوش نیست　　چارق اینجا جز پی روپوش نیست
هین بیاور سیخهای تیز را　　امتحان کن حفره و کاریز را
هر طرف کندند و جستند آن فریق　　حفرها کردند و گوهای عمیق
حفرهاشان بانگ میزد آن زمان　　کندهای خالیم ای گندها
زان سگالش شرم هم میداشتند　　کندها را باز می‌انباشتند
بار در دیوارها سوراخها　　همچنین [illegible] کردند از حسد
بی‌عدد لاحول در هر سینه　　مانده مرغ هم‌شان بی‌چینه
زان [illegible] ای [illegible]　　[illegible] خوار [illegible]
ممکن اندامی آن دیوانگی　　با ایاز [illegible] هیچ انکار نی
گر خدا [illegible]　　[illegible]

جمله در حیرت که چه عذر آورند تا ازین گرداب جان بیرون برند
عاقبت نومید و دست و لب گزان دستها بر سر زنان همچون زنان

باز گردیدن نمامان از حجرهٔ ایاز و خجل و شرمسار چون بدگمانان در حق انبیا یوم تبیض وجوه وتسود و

باز گردیدند سوی شهریار پر ز گرد و روی زرد و شرمسار
قاصدا شه گفت ما را حوال چیست که بغلتان از زر و همیان تهی است

ور نهان کردید دینار و تسو فر شادی در رخ و رخسار کو
گرچه پنهان بیخ هر بیخ آور است برگ سیما هم وجوه اخضر است
آنچه خورد آن بیخ از زهر و قند همک منادی میکند شاخ بلند
بیخ اگر بی برگ و از میوه تهی است برگ سبزش بر شجر از بهر چیست
بر زبان بیخ گل مهری زند شاخ دست و پا گواهی میدهد
آن امیران جمله عذر آورند همچو سایه پیش مه ساجد شدند
عذر آن گرمی و لاف و ما و من پیش شه رفتند با تیغ و کفن
از خجالت جمله انگشتان گزان هر یکی میگفت کای شاه جهان
گر بریزی خون حلالستت حلال ور ببخشی هست انعام و نوال
کرده ایم آنها که از ما می‌سزد تا چه فرمائی تو ای شاه مجید
گر ببخشی جرم ما ای دلفروز شب شبیها کرده باشد روز روز
گر ببخشی یافت نومیدی کسان ورنه صد چون ما فدای شاه باد
گفت شه نی این نواز و این گداز من نخواهم کرد هست این از ایاز
این جنایت بر تن و عرض وی است زخم بر رگهای آن نیکوپی است
گرچه نفس واحدیم از روی جان ظاهرا در ... سود و زیان
تهمتی بر بنده شه عار نیست بر مزید حلم و استظهار نیست
متهم را شاه چون قارون کند بی گنه را تو نظر کن چون کند
شاه را غافل مدان از کار کس مانع اظهار آن حلمست و بس

حواله کردن سلطان قبول توبه و عذر گناه نمامان با ایاز که این جنایت بر عرض او رفته است

من هنا یشفع بهیبت حلم او لا ابالی وار الا حلم او
آن گنه او نه ز حلمش میجهد ورنه آن هیبت مجالش کی دهد

خون بهای جرم نفس قاتله هست بر حلمش دیت بر عاقله
مست و بیخود نفس ما زان حلم بود دیو وارستی کلاه از ما ربود
ساقی حلم ار نه دی باده ریز دیو با آدم کجا کردی ستیز
گاه علم آدم ملائک را که بود اوستاد علم و نقاد نقود
چونکه در جنت شراب حلم خورد شد ز یکبازی شیطان زردرو
آن بلادرهای تعلیم ودود زیرکی و دانش و جستیش کرده بود
یا از آن افیون حلم سخت او دزد را آورد سوی رخت او
عقل آید سوی حلمش مستجیر ساقیم تو بوده‌ای دستم بگیر

فرمودن شاه ایاز را که اختیار کن از عفو و مکافات که از عدل و لطف آنچه کنی اینجا صوابست و در هر یکی مصلحتهاست و در عدل هزار لطف مدرجست و لکم فی القصاص حیوة کسیکه کراهیت میدارد قصاص را درین یک جفا قاتل می بیند هزار حیات دیگر

کن میان مجرمان حکم ای ایاز ای ایاز پاک با صد احتراز
گر دو صد بارت بجوشم در عمل در کف جوشت نیابم یک دغل
ز امتحان شرمنده خلقی بیشمار امتحانها کرده ایشان شرمسار
بحر بی قعرست تنها علم نیست کوه و صد کوه ست تنها حلم نیست

گفت دانم این عطای تست این ورنه من آن چارقم و آن پوستین
بهر این پیغمبر این را شرح ساخت کانکه خود بشناخت یزدان را شناخت
چارقت نطفه ست و خونت پوستین باقی ای خواجه عطای اوست این
بهر آن داده ست تا جوئی دگر تو مگو که نیستش جز اینقدر
زان نماید چند سیب آن باغبان تا بدانی نخل و دخل بوستان
کف گندم زان دهد خریار را تا بداند گندم انبار را

نکته‌ای زان شرح گوید اوستاد / تا شناسی علم او در استر آب
ور تو گویی خود ببخشیدم به تو / [illegible]

ای ایاز اکنون بیا و داد ده / داد نادر در جهان بنیاد ده
مجرمانت مستحق کشتن‌اند / وز طمع بر عفو و رحمت می‌تنند

تا که رحمت غالب آید یا غضب / آب کوثر غالب آید یا لهب
[illegible] / شاه [illegible]

بهر این لفظ است تشبیه [illegible] / نفی و اثبات است در لفظی پدید
[illegible] / لیک [illegible]

ترک کن تا ماند این تقریر خام / کانبیا [illegible]
[illegible] / [illegible]

میکشد حق [illegible] / قسم باطل باطلان را می‌کشد
[illegible] بود حلوا کشد / [illegible]

فرش سوزان [illegible] / نرش [illegible] حرارت را خورد
دوست بینی از تو رحمت [illegible] / [illegible]

نور بینی روشنی [illegible] / [illegible] دخان ظلمت [illegible]
خصم و یار و نور و نار و فخر و عار / [illegible]

سوز مار و پود تار و زیره زار

تعجیل فرمودن شاه ایاز را که زود [illegible] حکم [illegible]

هر یکی با جنس خود بر تخت شاد

ای ایاز [illegible] گذار / زانکه نوعی از تقاضاست انتظار
[illegible] فرمان [illegible] / [illegible]

زهره که بود یا عطارد یا شهاب / کو برون آید به پیش آفتاب
گر ز رو [illegible] پوشیده [illegible] / کی [illegible] تخم [illegible]

قفل کردن [illegible] حجره چه بود / در میان بدگمانان [illegible]
وست [illegible] / هر یکی زایشان [illegible] خشک [illegible]

لیس تا کلوخ خشک جوی بود / ماهیی با آب عاصی کی شود
[illegible] جفا و رند و ظن / که وفا را شرم می‌آید همین

گر نبودی رحمت [illegible] / [illegible] حرفی از وفا و [illegible]
چون [illegible] شب پیشکال [illegible] / حرف [illegible] بیرون [illegible]

گر تو خود را [illegible] / داستان مغز نغزی بشنوی
چند را [illegible] پوسته‌ها آوازهاست / مغز و روغن را [illegible] آوازی کجاست

دارد آوازی نه اندر خورد گوش / هست آوازش نهان در گوش هوش
گر نه خوش آوازی مغزی بود / زغزغ آواز قشری که شنود

زغزغ آن زان تحمل می‌کنی / تا که خاموشانه بر مغزی زنی
چند گاهی بی لب و بی گوش شو / وانگهی چون لب حریف نوش شو

چند گفتی نظم و نثر و راز فاش / خود یکی روز امتحان را گنگ باش
چند گفتی تلخ و شور و تیز و گز / هم یکی بار امتحان شیرین بپز

چند خوردی چرب و شیرین از طعام / امتحان کن چند روزی در صیام
چند شبها خواب را گشتی اسیر / یک شبی بیدار شو دولت بگیر

روزها بردی به سر در منزل [illegible] / روز کی دو چند را شو مستعد
آن یکی را در قیامت انتباه / در کف آید نامهٔ عصیان سیاه

سر سیه چون نامه‌های تعزیت

در صفت خاموشی و بیان فضیلت آن

پر معاصی متن نامه [illegible]

جمله فسق و معصیت آن یکسری / همچو دار الحرب پر از کافری
آنچنان نامهٔ پلید پر وبال / ور ببیند در [illegible]

خود [illegible] اینجا نامه خود را ببین / هست چیپ اشا ید او یا آن یمین
[illegible] چپ [illegible] / آن [illegible]

چون نباشی راست میدان که چپی / هست پیدا نعرهٔ شیر و کپی
آنکه گل را شاهد و خوشبو [illegible] / هر [illegible]

هر [illegible] بینی او دهد / بحر را مار [illegible] او دهد
گر [illegible] با حضرت او [illegible] / تا به [illegible] و [illegible] و لطفها [illegible]

تو روا داری که نامه آنچنین / بگذرد وا ز جیب آید در یمین
آنچنین نامه که پر ظلم و جفاست / کی بود در خور تو اندر دست راست

در بیان آنکه کسی سخنی گوید که مناسب آن دعوی نباشد چنانچه ولئن سألتهم من خلق السموات والارض لیقولن الله خدمت بت سنگین کردن و جان و زر نثار او نمودن چه مناسب باشد با حال کسیکه داند که خالق سموات و ارضین خداییست سمیع و بصیر مراقب غیور

زاهدی را بد یکی زن همچو حور / رشک ناک اندر حق او بس غیور
زانکه بد زن را کنیزی مهوشی / در دل زاهد بد از وی آتشی
زن ز غیرت پاس شوهر داشتی / با کنیزک خلوتش نگذاشتی
مدتی شد زن مراقب هر دو را / تا که شان فرصت نیفتد در خلا
تا در آمد حکم و تقدیر اله / عقل حارس خیره سر گشت و تباه
حکم و تقدیرش چو آید بی وقوف / عقل کی بود در قمر افتد خسوف
بود در حمام آن زن ناگهان / یادش آمد طشت و در خانه بد آن
با کنیزک گفت رو هان مرغ وار / طشت را از خانه برگیر و بیار
آن کنیزک زنده شد چون این شنید / که بخواجه این زمان خواهد رسید
خواجه در خانه است و خلوت این زمان / پس دوان شد سوی خانه شادمان
عشق شش ساله کنیزک را همین / که بیابد خواجه را خلوت چنین
گشت پران جانب خانه شتافت / خواجه را در خانه خلوت بیافت
هر دو عاشق را چنان شهوت ربود / که احتیاط و یاد در بستن نبود
هر دو با هم در خزیدند از نشاط / جان بجان پیوست آن دم ز اختلاط
یاد آمد در زمان زن را که هان / چون فرستادم ورا سوی وطن
پنبه در آتش نهادم من بخویش / در فکندم من قچ نر را به میش
گل فرو شست از سر و بی چادر دوید / از پی او رفت و چادر میکشید
آن ز عشق جان دوید و این ز بیم / عشق کو و بیم کو فرقی عظیم
سیر عارف هر دمی تا تخت شاه / سیر زاهد هر مهی یک روزه راه
گرچه زاهد را بود روزی شگرف / کی بود یک روز او خمسین الف
قدر هر روزی ز عمر مرد کار / باشد از سال جهان پنجه هزار
عقلها زین سر بود بیرون در / زهره وهم ار بدرد گو بدر
ترس مویی نیست اندر پیش عشق / جمله قربانند اندر کیش عشق
عشق وصف ایزد است اما که خوف / وصف بنده مبتلای فرج و جوف
چون یحبون بخواند او ز نبی / با یحبهم قرین در مطلبی
پس محبت وصف حق دان عشق نیز / خوف نبود وصف یزدان ای عزیز
وصف حق کو وصف مشتی خاک کو / وصف حادث کو و وصف پاک کو
شرح عشق ار من بگویم بر دوام / صد قیامت بگذرد وان ناتمام
زانکه تاریخ قیامت را حد است / حد کجا آنجا که وصف ایزد است
عشق را پانصد پر است و هر پری / از فراز عرش تا تحت الثری
زاهد با ترس میتازد بپا / عاشقان پران تر از برق و هوا
چه مجال باد یا برق ای پسر / چونکه او در راه حق بگشاد پر
کی رسند این خائفان در گرد عشق / کاسمان را فرش سازد درد عشق
جز مگر آید عنایتهای هو / کز جهان و زین روش آزاد شو
از قش خود وز روش خود باز / که بشه یابد آن شهباز ره

رسیدن زن بخانه و جدا شدن زاهد از کنیزک

این تشن روش هست اینجا اجتبا / از دو راهی این دو آمد جدا جدا
چون رسید آن زن بخانه در گشاد / بانگ در در گوش ایشان درفتاد
آن کنیزک جست آشفته ز ساز / مرد برجست و شتاب اندر نماز
زن کنیزک را پژولیده بدید / در هم و آشفته و دنگ و مرید
شوی خود را دید قائم در نماز / در گمان افتاد زن زان اهتزاز
شوی را برداشت دامن بی خطر / دید آلوده منی خصیه و ذکر
از ذکر باقی نطفه می چکید / [illegible]

بر سرش دستی و سیلی گفت ای بهین
نامه پر ظلم و فسق و کفر و کین
گوید اینها آفریده آنکه است
هست لایق با چنین آثارهاست
پس چو تیغ آمد ز سر تا پای او
دست و پا بدهد گواهی با بیان
پای گوید من شدم تا منهیا
پس دریغ آمد ز سر تا پا خیمه ستیز
پس چنان کن فعل کان خود بی زبان
رفتن بنده و پی خواجه گواست
عمر گر بگذشت بیخش این دم است
جمله با خصیها از ین نیکو شدند
خواجه بر توبه نصوحی خوش بتن
شرح این توبه نصوح از من شنو
بود مردی پیش ازین نامش نصوح
بود روی او چو رخسار زنان
او به حمام زنان دلاک بود
سالها میکرد دلاکی و کس
زانکه آواز و رخش زن وار بود
دختران خسروان را بر طریق
رفت پیش عارفی آن زشت کار
بر لبش قفلست و در دل رازها
هر کرا اسرار حق آموختند
آن دعا از هفت گردون در گذشت
کان دعای شیخ نی چون هر دعاست

خصیه مرد نمازی باشد این
لا بغست فصاحت‌ده اندر یمین
کافرنیش بر خدا ایش گواست
آن خصیتها و آن کردار کاست
که دروغش کرد هم اعضای او
بر فساد او بپیش مستعان
فرج گوید من بکردستم زنا
تا گواهی میدهد اعضا به پیشکی
باشد شهد گفتن و عین بیان
که منم محکوم و این مولای ماست
آب تو بیش ده اگر او بی نماست
زهر باریند از ین گردو چو قند

لایق ذکر و نماز ست این ذکر
گر ببرسی کبریا کاین آسمان
کفر و ظلم و اشتم بسیار او
فعل او کرده دروغ این قولها
روز محشر هر نهان پیدا شود
دست گوید من چنین دزدیده ام
چشم گوید غمزه کردستم حرام
آنچنان کاندر بهاران از فروغ
تا همه تن عضو عصوت اثر کیست
گر سیه کردی تو نامه عمر خویش را
بیخ عمرت را بده آب حیات
سیئاتت را مبدل کرده حق

در بیان توبه نصوح که چنانچه شیر از پستان بیرون آید باز به پستان نرود آنکه توبه نصوح کرد هرگز از آن گناه یاد نکند بطریق رغبت بلکه هر دم نفرت او زیاده گردد و نفرت او دلیلی قاطع بود بر قبول توبه او چه شهوت اول بی لذت شد و لذت قبول توبه بجای آن نشسته آنکه قبول توبه نیافته از ینحال بیخبر است

لیک شهوت کامل و بیدار بود
خوش همی مالید و میشست آن عشیق
گفت ما را در دعائی یاد آر
لب خموش و دل پر از آوازها
مهر کردند و دهانش دوختند

چادر و سربند پوشیده و نقاب
توبها میکرد و پا در میکشید
سر او دانست آن آزاد مرد
عارفان که جام حق نوشیده اند
سست خندید و بگفت ای بدنهاد

و بیان آنکه دعای عارف واصل و درخواست او از حق همچو خواست حقست از خود که کنت له سمعا و بصرا

وانچنین این وزر و بار و بر فزود
آفریده کیست این خلق جهان
هست لایق با چنین اقرار او
تا شد او لایق عذاب هاویه
هم ز خود هر مجرمی رسوا شود
لب بگوید من چنین بوسیده ام
گوش گوید چیده ام سوء الکلام
از گواهی خصیه شد زرقش دروغ
گفته باشد شهد اندر نفع و ضیر
توبه کن زانها که کردستی تو پیش
تا درخت عمر گردد با ثبات
تا همه طاعت شوند آن ما سبق
کوششی کن هم بجان و هم بتن
بگرویدستی ولی از نو گرو
بد ز دلاکی زنان او را فتوح
مردی خود را همی کردی نهان
در دغا و حیله بس چالاک بود
بو نبرد از حالت آن حیله جو
مرد شهوانی و در غره شباب
نفس کافر توبه اش را میدرید
لیک چون حلم خدا پیدا نکرد
رازها دانسته و پوشیده اند
زانچه میدانی ازو بت توبه ها
کار آن مسکین بآخر خوب گشت
فانیست او گفت او گفت خداست

ولساناً و یداً و قوله تعالی ما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی و امثال این از اخبار و آیات وارد است

چون نماند از خود سؤالی گرد کند / پس به عامی خویش را چون گم کند
یا سبب انگیخت صنع ذوالجلال / کز رهانیدش ز نفرین و وبال

اندر آن حمام پر می‌کرد طشت / گوهری از دختر شه یاوه گشت
گوهر از حلقهای گوش او / یاوه گشت و هر زنی در جستجو
پس در حمام بربستند سخت / تا بجویند اول اندر بیخ رخت
رخنها جستند و آن پیدا نشد / دزد گوهر نیز هم رسوا نشد
پس بجد جستن گرفتند از گزاف / در دهان و گوش و اندر هر شکاف
در شکاف فوق و تحت و هر طرف / جستجو کردند دُر از هر صدف
بانگ آمد که همه عریان شوند / هر که هستند از عجوز و از نوند
یک بیک را حاجبه جستن گرفت / تا پدید آید گهر نیک شگفت
آن نصوح از ترس شد در خلوتی / روی زرد و لب کبود از خشیتی
پیش چشم خویشتن می‌دید مرگ / سخت می‌لرزید بر خود همچو برگ
گفت یا رب بارها برگشته‌ام / توبه‌ها و عهدها بشکسته‌ام
کرده‌ام آنها که از من می‌سزید / تا چنین سیلی سیاهی در رسید
نوبت جستن اگر در من رسد / وه که جان من چه سختیها کشد
در جگر افتاده استم صد شرر / در مناجاتم ببین خون جگر
اینچنین اندوه کافر را مباد / دامن رحمت گرفتم داد داد
کاشکی مادر نزادی مر مرا / یا مرا شیری بخوردی در چرا
ای خدا آن کن که از تو می‌سزد / که ز هر سوراخ مارم می‌گزد
جان سنگین دارم و دل آهنین / ورنه خون گشتی درین درد و عنین
وقت تنگ آمد مرا و یک نفس / پادشاهی کن مرا فریاد رس
گر مرا این بار ستاری کنی / توبه کردم من ز هر ناکردنی
توبه‌ام بپذیر این بار دگر / تا ببندم بهر توبه صد کمر
من اگر این بار تقصیری کنم / پس دگر مشنو دعا و گفتنم
او همی زارید صد قطره روان / کاندر افتادم به جلاد و عوان
تا نمیرد هیچ افرنگی چنین / هیچ ملحد را مبادا این چنین
نوحه‌ها کرد او بر جان خویش / روی عزرائیل دیده پیش پیش
ای خدا و ای خدا چندان بگفت / کان در و دیوار با او گشت جفت

توبه جستن نصوح و آواز آمدن که همه را جستیم نصوح را بجوئید و بیهوش شدن نصوح از آن هیبت و گشاده کار پیش از بستگی کما قال رسول الله اشتدی ازمة تنفرجی

در میان یا رب و یا رب بُد او / بانگ آمد از میان جستجو
جمله را جستیم پیش آ ای نصوح / گشت بیهوش آن زمان پرید روح
همچو دیواری شکسته در فتاد / هوش و عقلش رفت شد همچون جماد

چونکه هوشش رفت از تن ناگهان / سرّ حق با او بپیوست از نهان
چون تهی گشت از خودی او نماند / باز جانش را خدا در پیش خواند
چون شکست آن کشتی او بی‌مراد / در کنار رحمت دریا فتاد
جان به حق پیوست چون بیهوش شد / موج رحمت آن زمان در جوش شد
چونکه جانش وا رهید از ننگ تن / رفت شادان پیش اصل خویشتن
جان چو باز و تن مر او را کنده‌ای / پای بسته پر شکسته بنده‌ای
چونکه هوشش رفت پایش برگشاد / پر گشاد آن باز سوی کیقباد
چونکه آن دریای رحمت جوش کرد / سنگها هم آب حیوان نوش کرد
ذرهٔ لاغر شگرف و زفت شد / فرش خاکی اطلس زربفت شد
مردهٔ صد ساله بیرون شد ز گور / دیو ملعون شد بخوبی همچو حور
جملگی روی زمین سرسبز شد / شاخ خشک شکوفه کرد و سبز شد
گرگ با بره حریف می شده / ناامیدان خجسته خوش پی شده

پیدا شدن گوهر و حلالی خواستن حاجیان از نصوح

بانگ آمد ناگهان که رفت بیم / شد پدید آن گم شده در یتیم

بعد آن خوف هلاک جان بده — مژده‌ها آمد که اینک گم شده
حزن رفت و شد فرح در تا قسیم — مژده کافی ده که گوهر یافتیم
از غریو و نعره و دستک زدن — پر شده حمام قد زال الحزن
آن نصوح رفته بازآمد بخویش — دید چشمش تابش صد روز بیش
می‌حلالی خواست از وی هر کسی — بوسه میداد و ند بر دستش بسی
بدگمان بودیم ما را کن حلال — لحم تو خوردیم اندر قیل و قال
زانکه ظن جمله بر وی بیش بود — زانکه در قربت ز جمله پیش بود
خاص دلاکش بد و محرم نصوح — بلکه همچون دو تنی یک گشته روح
گوهر ار بردست او بردست و بس — زو ملازم‌تر بخاتون نیست کس
اول او را خواست جستن در نبرد — بهر حرمت داشتن تاخیر کرد
تا بود کانرا بیندازد بجا — اندران مهلت رهاند خویش را
بس حلالیها ازو میخواستند — وز برای عذر بر میخاستند
گفت بد فضل خدای دادگر — ورنه زانچم گفته شد هستم بتر
چه حلالی خواست میباید ز من — که منم مجرم‌تر اهل زمن
آنچه گفتندم بدان از صد یکیست — بر من آن کشفست اگر کس را شکیست
کس چه میداند ز من جز اندکی — وز هزاران جرم و بد فعلی یکی
من همی‌دانم و آن ستار من — جرمها و زشتی کردار من
اول ابلیسی مرا استاد بود — بعد ازان ابلیس پیشم باد بود
حق بدید آن جمله و نادیده کرد — تا نگردم در فضیحت روی زرد
تا ز رحمت پوستین دوزیم کرد — توبهٔ شیرین چو جان روزیم کرد
هرچه کردم جمله نادیده گرفت — طاعت ناکرده آورده گرفت
همچو سرو و سوسنم آزاد کرد — همچو بخت و دولتم دلشاد کرد
نام من در نامهٔ پاکان نوشت — دوزخی بودم ببخشیدم بهشت
عفو کرد آن جملگی جرم و گناه — شد سپید آن نامهٔ روی سیاه
آه کردم چون رسن شد آه من — گشت آویزان رسن در چاه من
آن رسن بگرفتم و بیرون شدم — شاد و زفت و فربه و گلگون شدم
در بن چاهی همی بودم اسیر — روز و شب اندر فغان و در نفیر
از هوس در تنگنا بودم زبون — در همه عالم نمیگنجم کنون
آفرینها بر تو بادا ای خدا — ناگهان کردی مرا از غم جدا
گر سر هر موی من گردد زبان — شکرهای تو نیاید در بیان
میزنم نعره درین روضه و عیون — خلق را یالیت قومی یعلمون

بازخواندن شاهزادهٔ نصوح را و عذر آوردن او

بعد ازان آمد کسی کز مرحمت — دختر سلطان ما میخواندت
دختر شاهت همی خواند بیا — تا سرش شوئی کنون ای پارسا
جز تو دلاکی نمی‌خواهد دلش — که بمالد یا بشوید با گلش
گفت رو رو دست من بیکار شد — وین نصوح تو کنون بیمار شد
رو کسی دیگر بجو تعجیل و تفت — که مرا والله دست از کار رفت
با دل خود گفت کز حد رفت جرم — از دل من کی رود آن ترس و گرم
من بمردم یکره و باز آمدم — من چشیدم تلخی مرگ و عدم
توبه کردم حقیقت با خدا — نشکنم تا جان شود از تن جدا
بعد ازین محنت کرا بار دگر — پا رود سوی خطر الا که خر

دربیان کسیکه توبه کند و پشیمان شود و باز آن پشیمانی را فراموش کند و آزموده را بیازماید و در خسارت ابد افتد که من جرب المجرب حلت به الندامة و چون توبهٔ او را ثبوتی نباشد و مدد از حق نرسد چون درخت بی بیخ بود

گازری بود و مر او را یک خری — پشت ریش اشکم تهی چون لاغری
درمیان سنگلاخ بی گیاه — روز تا شب بینوا و بی پناه
بهر خوردن غیر آب آنجا نبود — روز و شب خر بد در آن کور و کبود
آنحوالی نیستان و بیشه بود — شیری آنجا بود و صیدش پیشه بود
شیر را با پیل نر جنگی فتاد — خسته شد آن شیر و ماند از صید باز

مدتی وا ماند زان ضعف از شکار / بینوا ماندند دد از چاشتخوار
زانکه باقی خوار شیر ایشان بدند / شیر چون رنجور شد تنگ آمدند

شیر یک روباه را فرمود رو / مر خری را بهر من صیاد شو
گر خری یابی بگرد مرغزار / رو فسونش خوان فریبانش بیار

یا خری یا گاو بهر من بجو / زان فسونهایی که میدانی بگو
چون بیابم قوتی از گوشت خر / پس بگیرم بعد از آن صیدی دگر

اندکی من میخورم باقی شما / من سبب باشم شما را در نوا
از فسونها وز سخنهای خوشش / نرم گردان زود تا پیچاش

قطب شیر و صید کردن کار او / باقیان این خلق باقی خوار او

تشبیه کردن قطب که عارف واصلست در اجرا دادن خلق از قوت رحمت و مغفرت بر مراتبی که حقش الهام داد و که ددان باقی خوار او بُوَند بر مراتب قرب بشیر نه قرب مکانی بلکه قرب صفتی و تفاصیل این بسیارست

تا توانی در رضای قطب کوش / تا قوی گردد کند صید وحوش
چون برنجد بینوا مانند خلق / کز کف عقلست چندین رزق خلق
زانکه جمله خلق باقی خوار اوست / این نگهدار ار دل او صیدجوست

او چو عقل و خلق چون اجزای تن / بستهٔ عقلست تدبیر بدن
ضعف قطب از تن بود از روح نی / ضعف در کشتی بود در نوح نی

قطب آن باشد که گرد خود تند / گردش افلاک گرد او زند
یاریی ده در مرمهٔ کشتیش / گر غلام خاص و بندهٔ گشتیش

یاریت در تو فزاید نی درو / گفت حق ان تنصروا الله تنصروا
همچو روبه صید گیر و کن فداش / تا هزاران صید گیری تو بپیش

روبهانه باشد آن صید مرید / مرده گیر و صید گفتار مرید
مرده پیش او کشی زنده شود / چرک در پالیز روینده شود

گفت روبه شیر را خدمت کنم / حیلها سازم ز عقلش بر کنم

اطاعت روباه شیر را و روانه شدن و دیدن خر

جمله و افسونگری کار منست / کار من دستان و از ره بردنست
از سر که جانب جو میشتافت / آن خر مسکین لاغر را بیافت

پس سلامی گرم کرد و پیش رفت / پیش آن ساده دل درویش رفت
گفت چونی اندرین صحرای خشک / در میان سنگلاخ و جای خشک

گفت خر گر در غمم ور در ارم / قسمتم حق کرد من زان شاکرم
شکر گویم دوست را در خیر و شر / زانکه هست اندر قضا از بد بتر

چونکه قسام اوست کفر آمد گله / صبر باید صبر مفتاح الصله
باز گفت الصبر مفتاح الفرج / صابران را کی رسد جور و حرج

راضیم من قسمت قسام را / کو نهاد و قسمت خاص و عام را
بهره ور از نعمت او خاص و عام / سیر سازد روزیی وحش و هوام

مرغ و ماهی قسمت خود میخورند / مور و مار از نعمت او میخورند
خوان او سرتاسر عالم گرفت / بر سر خوانش خلایق در شگفت

میخورند و هیچ کم ناید از آن / کیست بی روزی بگو اندر جهان
باش راضی گر تویی دل زنده / کور سازد روزیی هر بنده

جز خدا جمله عدو و دوست اوست / با عدو از دوست کی شکوه نکوست
شکر کن تا ما بهست از بد بتر / ور نه ما فی تا کهان در گل چو خر

تا ... در هم خواهم انگبین / زانکه هر نعمت غمی دارد قرین
گنج بی مار و گل بی خار نیست / شادی بی غم درین بازار نیست

یک حکایت ... سازم از پدر / در نصیحت گفت روزی کای پسر

دیدن خر سقای اسپان با نوای تازی را بر آخر و تمنا بردن که آن دولت دریابد و تمنا نباید بردن الا حضرت را که اگر در صد رنجی لذت مغفرتش شیرین کند

بود سقایی مر او را یک خری / گشته از محنت دوتا چون چنبری
پشتش از بار گران شد جای ریش / عاشق و جویای روز مرگ خویش

جو کجا از کاه خشک او سیر نی / در عقب زخمی و سیخ آهنی
میرآخور دید او را رحم کرد / کآشنای صاحب خر بود مرد
پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال / کز چه این خر شد دوتا همچون هلال
گفت کز درویشی و تقصیر من / خود نمی‌یابد جو این بسته‌دهن
گفت بسپارش به من تا چند روز / تا شود در آخر شه زورمند
خر بدو بسپرد و آن رحمت‌پرست / در میان آخر سلطانش بست
خر ز هر سو مرکب تازی بدید / با نوا و فربه و خوب و جدید
زیر پاشان رفته و آبی زده / که به وقت و جو به هنگام آمده
خارش و مالش مر اسپان را بدید / پوز بالا کرد کای رب مجید
نه که مخلوق توام گیرم خرم / از چه زار و پشت‌ریش و لاغرم
شب ز درد پشت و از جوع شکم / آرزومندم به مردن دم به دم
حال این اسپان چنین خوش با نوا / من چه مخصوصم به تعذیب و بلا
ناگهان آوازهٔ پیکار شد / تازیان را وقت زین و کار شد
زخمهای تیر خوردند از عدو / رفت پیکانها در ایشان سو به سو
از غزا باز آمدند آن تازیان / اندر آخر جمله افتاده ستان
پایهاشان بسته محکم با نوار / نعلبندان ایستاده در قطار
می‌شکافیدند تنهاشان به نیش / تا برون آرند پیکانها ز ریش
چون خر آنرا دید پس گفت ای خدا / من به فقر و عافیت دادم رضا
زان نوا بیزارم و زان زخم زشت / هر که خواهد عافیت دنیا بهشت

جواب دادن روباه خر را

گفت روبه جستن رزق حلال / فرض باشد از برای امتثال
عالم اسباب و رزق بی‌سبب / می‌نیاید پس مهم باشد طلب
وابتغوا من فضل حق کرده‌ست امر / تا نباید غصب کردن همچو نمر
گفت پیغمبر که بر رزق ای فتی / در فرو بسته‌ست و بر در قفلها
جنبش و آمد شد ما و اکتساب / هست مفتاحی بر آن قفل و حجاب
بی‌کلید این در گشادن راه نیست / بی‌طلب نان سنت الله نیست
گر تو بنشینی بجاهی اندرون / رزق کی آید برت ای ذوفنون

جواب دادن خر روباه را که امر است اکتساب ضعف است که کسب

گفت از ضعف توکل باشد این / ورنه بدهد نان کسی کو داد جان
هر که جوید پادشاهی و ظفر / کم نیاید لقمهٔ نانی ای پسر
دام و دد جمله همه اکال رزق / نی پی کسبند بل حمال رزق
جمله را رزاق روزی می‌دهد / قسمت هر یک به پیشش می‌نهد
رزق آید پیش هر که صبر جست / رنج و کوششها ز بی‌صبری تست
گفت روبه آن توکل نادر است / کم کسی اندر توکل ماهر است
گرد نادر گشتن از نادانی است / هر کسی را کی ره سلطانی است

باز جواب دادن روباه خر را

چون قناعت را پیمبر گفت گنج / هر کسی را کی رسد گنج نهفت
حد خود بشناس و بر بالا مپر / تا نیفتی در نشیب شور و شر
جهد کن و اندر طلب سعیی نما / چون نداری در توکل صبرها

باز جواب دادن خر روباه را

گفت خر معکوس میگوئی بدان / شور و شر از طمع آید سوی جان
از قناعت هیچکس بیجان نشد / وز حریصی هیچکس سلطان نشد
نان ز خرگوشان و سگان نبود دریغ / کسب مردم نیست این باران و میغ
آنچنانکه عاشقی بر رزق زار / هست عاشق رزق هم بر رزقخوار
گر تو بشتابی بیاید بر درت / ور تو بشتابی دهد درد سرت

حکایت آن زاهد که توکل را امتحان میکرد و از اسباب منقطع شد و از شهر بیرون آمد و از شوارع دور شد و به پای کوهی مهجور [illegible] سر بر سنگی نهاد [illegible]

آن یکی زاهد شنید از مصطفی / که یقین آید به جان رزق از خدا
گر تو خواهی ور نخواهی رزق تو / پیش تو آید دوان از عشق تو

اندر پی امتحان این مرد رفت — در بیابان نزد کوهی خفت تفت
که ببینم رزق چون آید بمن — تا قوی گردد مرا در رزق ظن
کاروانی راه گم کرده رسید — سوی کوه آن ممتحن را خفته دید
گفت این مرد این طرف چونست عور — در بیابان از ره و از شهر دور
ای عجب مرده است یا زنده است او — می نترسد هیچ از گرگ عدو
آمدند و دست بر وی میزدند — قاصدا چیزی نگفت آن ارجمند
هم نجنبید و نجنبانید سر — وا نکرد از امتحان هیچ او نظر
پس بگفتند این ضعیف بی‌مراد — از مجاعت سکته اندر اوفتاد
نان بیاوردند و در دیگی طعام — تا بریزندش بحلقوم و بکام
پس بقاصد مرد دندان سخت کرد — تا ببیند صدق آن میعاد کرد
رحمشان آمد که او بس بی‌نواست — وز مجاعت هالک مرگ و فناست
کارد آوردند قوم اشتافتند — بسته دندانهاش را بشکافتند
ریختند اندر دهانش شوربا — می فشردند اندر آن نان پاره‌ها
گفت ای دل گرچه خود تن میزنی — راز میدانی و نازی میکنی
گفت دل دانم و قاصد میکنم — رازقست الله بر جان و تنم
امتحان زین بیشتر خود چون بود — رزق سوی صابران خود میرود
تا بدانی وز توکل نگذری — حرص آوردن چه باشد ای جری
بعد ازان بگشاد آن مسکین دهن — گفت کردم امتحان رزق هین
هر که گفتست آن رسول پاک جیب — هست حق نیست شکی در هیچ ریب
گفت روبه این حکایتها بهل — دستها در کسب کن جهد المقل
دست هست سنت خدا کاری بکن — مکسبی کن یاری یاری بکن

باز جواب روباه خر را و تحریص کردن بکسب

یاری یاران و یلی میدهد — زانکه جمله کسب ناید از یکی
هر کیا و در مکسبی پا می‌نهد — هم بزر گر هم سقا هم جایکی
هر کسی کاری گزیند ز افتقار — طبل خواری در میانه شرط نیست
چونکه بنیادیست عالم بر قرار — راه سنت کار و مکسب کردنیست

جواب گفتن خر روباه را که بهترین کسبها توکل است، هر کسی محتاج بتوکل است که ای خدا این کار مرا راست آر، و دعا متضمن است توکل را و توکل محتاج هیچ نیست

گفت من به از توکل بر ربی — می ندانم در دو عالم مکسبی
کسب شکرش را نمیدانم ندید — تا کشد شکر خدا رزق جدید
خود توکل بهترین کسبهاست — زانکه در هر کسب سنت بر خداست
کای خدا کار مرا تو راست آر — وین دعا هست از توکل بر قرار
در توکل هیچ نبود احتیاج — فارغی از نقص بیع و از خراج
بحثشان بسیار شد اندر خطاب — مانده گشتند از سوال و از جواب
بعد ازان گفتش که اندر مهلکه — نهی لا تلقوا بایدی تهلکه
صبر در صحرای خشک سنگلاخ — احمقی باشد جهان حق فراخ
نقل کن زینجا بسوی مرغزار — هیچ آنجا سبزه گرد جویبار
مرغزار سبز مانند جنان — سبزه رسته اندر آنجا تا میان
خرم آن حیوان که او آنجا رود — کاشتر اندر سبزه ناپیدا بود
هر طرف در وی یکی چشمه روان — اندر آن حیوان مرفه در امان
از خری او را نمیگفت ای لعین — چون تو زانجائی چرا زاری چنین
کو نشاط و فربهی و فر تو — چیست این لاغرتن مضطر تو
شرح روضه گر دروغ و زور نیست — پس چرا چشمت ازان مخمور نیست
این گدا چشمی و این نادیدگی — از گدائی تست نز بیگلربگی
چون ز چشمه آمدی چونی تو خشک — گر تو ناف آهوئی کو بوی مشک
گر تو می آئی ز گلزار جنان — دسته گل کو ازبرای ارمغان
زانچه میگوئی و شرحش میکنی — چه نشانه در تو ماند ای سنی

مثل در آنکه در مخبر دولتی چون فر و اثر نه بینی جای ...

آن یکی میگفت اشتر را که هی — از کجا می آئی ای اقبال پی

گفت از سمّ گرم گوی تو

متهم داشتن نفس است که او مقلدست در آن

گفت شیخ حیله است اندر نوی تو

مار موسی و دم فسون عون شود — حیلهٔ سحر است نرمی می‌نمود
زیرکان گفتند پا بستی این — شد نگشتی چون شب ره زین

معجزه کز ذوق ما گر بارید — نی ز دست و خشم خدا ایشان چه شد
رب اعلی گرد بیست عذر جلوه — هر یکی کز جای بیند بیچاره

نفس تو تا مست نقلست و نبید — وانکه روحت خوشهٔ غیبی ندید
که علاماتست زان دیدار نور — التجافی منک عن دار الغرور

مرغ چون بر آب شوری می‌تند — آب شیرین را ندیده است او مدد
بلکه تقلید است آن ایمان او — روی ایمان را ندیده جان او

پس خطر باشد مقلد را عظیم — از ره و رهزن ز شیطان رجیم
چون ببیند نور حق ایمن شود — ز اضطرابات شک او ساکن شود

تا کف دریا نیاید سوی خاک — کاصل او آمد بود زان عطاک
خاکیست آن کف غریبست اندر آب — وز غریبی چاره نبود ز اضطراب

چونکه چشمش باز شد وان نقش خواند — دیو را بر وی دگر دستی نماند
گرچه با روباه خر اسرار گفت — سرسری گفت و مقلدوار گفت

آب را بستود و او طالب نبود — رنگ و رو و جامه را عاشق نبود
از منافق عذر رد آمد نه خوب — زانکه در لب بود آن نی در قلوب

بوی سیبش هست جزو سیب نی — بود در وی جز زمانی ریب نی
حملهٔ زن در میان کارزار — نشکند صف بلکه گردد کار زار

گرچه می‌بینی چو شیر اندر صفش — تیغ بگرفته همی اندر کفش
وای آنکه عقل او ماده بود — نفس زشتش نر و آماده بود

لاجرم مغلوب باشد عقل او — جز سوی خسران نباشد نقل او
حملهٔ ماده بصورت هم جریست — آفت او همچو آن خر از خریست

وصف حیوانی بود بر زن فزون — زانکه سوی رنگ و بو دارد رکون
ای خنک آنکس که عقلش نر بود — نفس زشتش ماده و مضطر بود

عقل جزوش شد و نفسش غالب بود — نفس انثی را خرد سالب بود
رنگ و بوی سبزه زار آن خر شنید — جمله حجتها ز طبع او رمید

تشنه محتاج مطر شد وابر نی — نفس را جوع البقر بد صبر نی
اسپر آهن بود صبر ای پدر — حق نوشته بر سپر جاء الظفر

صد دلیل آرد مقلد در بیان — از قیاسی گوید آن را نه از عیان
مشک آلوده است الا مشک نی — بوی مشکستش ولی جز پشک نی

تا که پشکی مشک گردد ای مرید — سالها باید در آن روضه چرید
که نباید خورد و جو همچون خران — آهوانه در ختن چر ارغوان

جز قرنفل یا سمن یا گل مچر — رو بصحرای ختن با آن نفر
معده را خو کن بدان ریحان و گل — تا بیابی حکمت و قوت رسل

خوی معده زین که و جو باز کن — خوردن ریحان و گل آغاز کن
معدهٔ تن سوی کهدان می‌کشد — معدهٔ دل سوی ریحان می‌کشد

هر که کاه و جو خورد قربان شود — هر که نور حق خورد قرآن شود
نیم تو مشکست و نیمی پشک هین — هین میفزا پشک افزا مشک چین

آن مقلد صد دلیل و صد بیان — بر زبان آرد ندارد هیچ جان
چونکه گوینده ندارد جان و فر — گفت او را کی بود برگ و ثمر

میکند گستاخ مردم را براه — او بجان لرزانترست از برگ کاه
پس حدیثش گرچه بس با فر بود — در حدیثش لرزه هم مضمر بود

شیخ نورانی ز ره آگه کند

فرق میان دعوت شیخ کامل واصل و سخن ناقصان مقلد و بسته

با سخن هم نور را همره کند

جهد کن تا مست و نورانی شوی — تا حدیثت را شود نورش روی
هرچه در دوشاب جوشیده شود — در عقیده طعم دوشابش بود

از گزر وز سیب و به وز گردکان — لذت دوشاب یابی تو از آن
علم چون در نور حق پرورده شد — پس ز علمت نور یابد قوم لد

آسمان هرگز نبارد سنگ و خاک — آسمان شو ابر شو باران ببار
ناودان همسایه در جنگ آورد — بازگردم سوی آن روباه و خر

زبون شدن خر در دست روباه از حرص علف

دمدمهٔ روبه برو سکته گماشت — حرص حیوان آنچنان کش [illegible] ذلیل

حکایت آن مخنث و پرسیدن لوطی ازو حالت لواطه که خنجر از بهر چیست گفت از بهر آنکه اگر کسی با من بد اندیشد شکمش بشگافم لوطی بر وا آمد و شد میکرد و میگفت الحمد لله که

من با تو بد نیندیشیده‌ام — بیت من بیت نیست اقلیم است
هزل من هزل نیست تعلیم است — ان الله لا یستحیی ان

یضرب مثلا ما بعوضة فما فوقها ای فی تفسیر النفوس بالانکار ما ذا اراد الله بهذا مثلا می فرماید که این خود هم یضل به کثیرا و یهدی به کثیرا که هر فتنه همچون میزان است بسیاری ازو سرخسرو شوند و بسیاری بی‌مراد گردند. و لو تاملت فیه قلیلا لوجدت من نتائجه الشر لفقه الشیر امر [illegible] و الله الملهم و السلام

از همه لرزان‌تری تو زیر زیر — بر همه درس توکل می‌کنی
بر دروغ ریش تو کیر و گواه — چون نماید روی و آن اکنده بود
ریش و سبلت را ز خنده باز ز — وار و مردی بخور اندر [illegible]
تا که بی پرده ز حق آید سلام — ستی گر بایدت خنجر بگیر
در بجیری را نبی ره کو [illegible] — یک سر و گامی و توکل ساز [illegible]
تا نگردد [illegible] — تا ز جامه ز زنان همچون زنان

غالب شدن مکر روباه بر [illegible] خر و بردن او را

[illegible] — چه [illegible] گوشی بر و شیری بجای
[illegible] — تا [illegible] [illegible] عراق
[illegible] — تا [illegible] مباشته آنچنان بینید

هر چه گویی باشد آن هم نور پاک — ناودان بارش کند نبود بکار
آب باران باغ صد رنگ آورد — تا چسان از راه رفت آن خر نگر
خر دو سه نوبت برو به حمله کرد — چون مقلد بد فریب او بخورد
طنطنهٔ ادراک بینائی نداشت — که زبونش کرد با پانصد دلیل
مخنثی را لوطیی در خانه برد — سرنگون افگنده در روی مخنث
در میانش خنجری دید آن لعین — پس بگفت اندر میانت چیست این
گفت آنکه با من ار یک بد نشش — بد نیندیشد بدرد اشکمش
گفت لوطی حمد لله را که من — بد نیندیشیده‌ام با تو فن
چونکه مردی نیست خنجرها چه سود — چون نداند دل ندارد سود خود
از علی میراث داری ذو الفقار — بازوی شیر خدا هستت بیار
گر فسونی یاد داری از مسیح — کو لب و دندان عیسی ای قبیح
کشتئی سازی ز توزیع و فتوح — کو یکی ملاح کشتی همچو نوح
بت شکستی گیر م ابراهیم وار — کو بت تن را فدا کردن بنار
گر دلیلت هست اندر فعل آر — تیغ چوبین را بدو کن ذو الفقار
آن دلیلی کو ترا مانع شود — از عمل آن نقمت صانع شود
خائفان راه را کردی دلیر — در هوا توی پیشه ارگ میر سنی
ای مخنث پیش رفته از سپاه — ریش و سبلت موجب خنده بود
تو به کر ما شکر بال چون [illegible] — تا شوی خورشید گرم اندر حمل
معده را بگذار و سوی دل خرام — و رنجیری مائلی چادر بگیر
رستمی گر مائلی بوشی بسر — تا ترا عشق تن کشد اندر برش
بر سر میدان چه مردان [illegible] — و ر صف داران آمیختن نهان
ره بلند چاه پای خود شکسته — ریش خر بگذشت و پیش شیر رو
مطرب آن خانقه کو تا که گفت — چون نیارد رو بهی خر تا گیا
گوشش ابر بندد افسونها خورد — زانکه صد حلوا است خاک پای او
خورما [illegible] سرزانی بر زمی — کو تی لبهای لعد شیما ندید

آب شیرین چون نبیند مرغ کور   چون نگردد گرد چشمه آب شور
سوی جان سینه ها سینا کند   طوطیان کور را بینا کند
خسرو شیرین جان نوبت زدست   لاجرم در شهر قند ارزان شدست
یوسفان غیب لشکر میکشند   تنگهای قند و شکر میکشند
اشتران مصر را رو سوی ماست   بشنوید ای طوطیان بانگ درا
شهر ما فردا پر از شکر شود   شکر ارزانست ارزان تر شود
در شکر غلطید ای حلواییان   همچو طوطی کوری صفراییان
نی شکر کوبید کار اینست و بس   جان برافشانید یار اینست و بس
یک ترش در شهر ما اکنون نماند   چونکه شیرین خسروان را بر نشاند
نقل بر نقلست و می بر می هلا   بر مناره رو بزن بانگ صلا
سرکه نه ساله شیرین میشود   سنگ و مرمر لعل و زرین میشود
آفتاب اندر فلک دستک زنان   ذره ها چون عاشقان بازی کنان
چشمها مخمور شد از سبزه زار   گل شگوفه میکند بر شاخسار
چشم دولت سحر مطلق میکند   روح شد منصور انا الحق میزند
شد ز یوسف آن زلیخا نوجوان   عشرت از سر گیر خوش خوش شادمان
آتشی اندر دل خود بر فروز   دفع چشم بد سپندی میبسوز
تو بحال خویشتن میباش شاد   تا بیابی در جهان جان مراد
گر خری را میبرد روبه ز سر   گو ببر تو خر مباش و غم مخور

حکایت آن شخص که از ترس خویشتن بخانه افکند روی زرد و تن لرزان خداوند خانه پرسید چیست ترس تو گفت خر میگیرند گفت تو خر نیستی گفت تیز بر جو استاده است

آن یکی در خانه ناگه گریخت   زرد رو و لب کبود و رنگ ریخت
صاحب خانه بگفتش خیر هست   که همی لرزد ترا چون پیر دست
واقعه چونست چون بگریختی   رنگ رخساره بگو چون ریختی
گفت بهر سخره شاه حرون   خر همی گیرند مردم از برون
گفت میگیرند خر ای جان عم   چون نه خر رو ترا زین چیست غم
گفت بس جدند و گرم اندر گرفت   گر خرم گیرند هم نبود شگفت
بهر خرگیری بر آوردند دست   جد جد تمییز هم برخاستست
چونکه بی تمییز مان سرورند   صاحب خر را بجای خر برند
نیست شاه شهر ما بیهوده گیر   هست تمییزش سمیعست و بصیر
تو می باش ز خرگیران مترس   خر نه ای عیسی دوران مترس
چرخ چارم هم ز نور تو پرست   حاش لله که مقامت آخرست
تو ز چرخ و اختران هم برتری   گرچه بهر مصلحت در آخری
میر آخر دیگر و خر دیگرست   نی هر آنکو اندر آخر شد خرست
میر آخر گرچه در آخر بود   هر که او را خر بگوید خر بود
چه در افتادیم در دنبال خر   از گلستان گوی و از گلهای تر
از انار و از ترنج و شاخ سیب   وز شراب و شاهدان بی حسیب
یا از آن بازان که کبکان پرورند   همچنون اشکم هم آسان میچرند
یا از آن دریا که موجش گوهرست   گوهرش گوینده و بینش ورست
یا از آن مرغان که گلچین میکنند   بیضه ها زرین و سیمین میکنند
زین دو بانهایست پنهان در جهان   پایه پایه تا عنان آسمان
هر گروه را زبانی دیگرست   هر روششان آسمانی دیگرست
هر یکی از حال دیگر بی خبر   ملک با پهنای بی پایان و در
این دران حیران که او اندر چیست   وان درین خیره که حیرت چیستش
همچو ارض الله واسع آمده   هر درختی از زمینی سر زده
بر درختان شکر گویان برگ و شاخ   که زهی ملک و زهی عرصه فراخ

بردن روباه خر را پیش شیر و جهیدن خر از شیر و عتاب روباه با شیر که شتاب کردی و لابه کردن شیر که برو بار دیگرش بیار

این سخن پایان ندارد کن رجوع   سوی آن روباه و شیر پر جوع
چونکه روباهش بسوی مرج برد   تا کند شیرش بحمله خرد و مرد

[...] شیر و آن شیر نبرد ‖ تا بنزدیک آمدن صبری نکرد
گنبدی کرد از بلندی شیر هو ‖ خود نبودش قوت و امکان پو
خر ز دورش دید و برگشت و گریخت ‖ تا بپای کوه تازان نعل ریخت
گفت روبه شیر را کای شاه ما ‖ چون نکردی صبر در وقت وغا
تا بنزدیک تو آید آن غوی ‖ پس باندک حمله غالب شوی
مکر شیطانست تعجیل و شتاب ‖ لطف رحمانست صبر و احتساب
دور بود و حمله را دید و گریخت ‖ ضعف تو ظاهر شد و آب تو ریخت
گفت من پنداشتم بر جاست زور ‖ خود بدم از ضعف خود نادان و کور
[...] ز جوع و حاجتم از حد گذشت ‖ صبر و عقلم از تجوع یاوه گشت
گر توانی بار دیگر از خرد ‖ باز آوردن مر او را می‌سزد
منت بسیار دارم از تو من ‖ جهد کن باشد بیاریش به فن
گر خدا روزی کند آن خر ورا ‖ بعد از آن بس صید بخشم مر ترا
گفت آری گر خدا یاری دهد ‖ بر دل او از عمی مهری نهد
پس فراموشش شود هولی که دید ‖ از خری او نباشد این بعید
لیک چون آرم مر او را تو متاز ‖ تا بیادش ندهی از تعجیل باز
گفت آری تجربه کردم که من ‖ سخت رنجورم مخلخل گشته تن
تا بنزدیکم نیاید خر تمام ‖ من نجنبم خفته باشم بر دوام
رفت روبه گفت ای شه همتی ‖ تا بپوشد عقل او را غفلتی
توبه‌ها کرده است خر با کردگار ‖ که نگردد غره هر نابکار
توبه‌هاش را ما بفن برهم زنیم ‖ ما عدو عقل و عهد روشنیم
کله خر گوی فرزندان ماست ‖ فکرتش بازیچه دستان ماست
عقل کان باشد ز دوران زحل ‖ پیش عقل کل ندارد آن محل
از عطارد وز زحل دانا شد او ‖ ما ز داد کردگار لطف خو
علم الانسان خم طغرای ماست ‖ علم عند الله مقصدهای ماست
تربیه آن آفتاب روشنیم ‖ ربی الاعلی از آن بر می‌زنیم
تجربه گر دارد او با این همه ‖ بشکند صد تجربه زین دمدمه
بو که توبه بشکند آن سست خو ‖ در فتد شومی اشکستن در او

در بیان آنکه نقض عهد و توبه موجب بلا بلکه موجب مسخ ست چنانکه در حق اصحاب سبت و در حق اصحاب مائده عیسی که وجعل منهم القردة والخنازیر

نقض میثاق و شکست توبه‌ها ‖ موجب لعنت بود در انتها
نقض عهد و توبه اصحاب سبت ‖ موجب مسخ آمد و اهلاک و مقت
پس خدا آن قوم را بوزینه کرد ‖ چونکه عهد خود شکستند از نبرد
اندرین امت نبد مسخ بدن ‖ لیک مسخ دل بود ای ذوالفطن
چون دل بوزینه گردد آن دلش ‖ از دل بوزینه شد خوار آن گلش
گر هنر بودی دلش را ز اختیار ‖ خوار کی بودی ز صورت آن حمار
آن سگ اصحاب خوش بد سیرتش ‖ هیچ بودش منقصت زان صورتش
مسخ صورت بود اهل سبت را ‖ تا ببیند خلق ظاهر کبت را
از ره سر صد هزاران [illegible] ‖ [illegible] از توبه شکستن خوک و خر
پس بیامد زود روبه نزد خر ‖ گفت خر از چون تو یاری الحذر

حکایت [illegible] در جستن یار روبا

ناجوانمردا چه کردم من ترا ‖ که به پیش شیر نر بردی مرا
موجب کین تو با جانم چه بود ‖ غیر خبث گوهر خود ای عنود
همچو کژدم کو گزد پای فتی ‖ نارسیده از وی او را آفتی
یا چو دیوی کو عدو جان ماست ‖ نارسیده زحمتش از ما بدوست
بلکه طبعاً خصم جان آدمیست ‖ از هلاک آدمی در خرمیست
از پی هر آدمی او نگسلد ‖ خو و طبع زشت نهد وانهد
زانکه خبث ذات او بی‌موجبیست ‖ هست بی ظلم و عدوان جا [illegible]
هر زمان خواند ترا تا خرگهی ‖ کاندر اندازد ترا اندر چهی
که فلانجا حوض و آبست و چشمه ‖ تا در اندازد بچه محنت سرنگون

آدمی را با هزاران کر و فر
اندر افکند آن لعین در شور و شر
بیگناهی بر گزند ساختی
کی رسد امداد از آدم تاختی

کی رسید او باز مردم زشتی
کو دو دم ... کشتیی

جواب دادن روباه خر را

گفت روبه آن طلسم سحر بود
که ترا در چشم آن شیری نمود
ورنه من از تو بسی مسکین‌ترم
چون شب و روز اندر آنجا می‌چرم

گرد زانکه نه طلسمی ساختی
هر شکم‌خواری بدانجا تاختی
یک جهان بینوا پیل از حرج
نی طلسمی کی بماند سبز مرج

من ترا خود خواستم گفتن بدان
کانچنین شکلی اگر بینی ترا
لیک رفت از یاد و علم آخورت
که بدم مستغرق وسوسه

ورنه هست از جوع و کلب بینوا
می شتابیدم که آیی تا دوا
ورنه با تو گفتمی شرح طلسم
کان خیالی می‌نماید نیست جسم

شد فراموش آنکه گویم مر ترا
حال آن شکل عجیب ...

جواب دادن خر روباه را

گفت رو رو هین ز پیشم ای عدو
تا نبینم روی تو ای زشت رو
کان خدایی که ترا بدبخت کرد
روی زشتت را قبیح و سخت کرد

باکه این روی می آیی به من
همچنین تزویر بنمود و گرگدن
رشته در گردن به جانم آشکار
که ترا ... و ...

تا بدیدم روی عزرائیل را
باز آوردی فن و تسویل را
گرچه من ننگ خرانم یا خرم
جان ندارم ... این یا کی شوم

آنچه نادیدم ز هول بی امان
طفل دیدی پیر گشتی در زمان
بیدل و جان از نهیب آن شکوه
هر که دید آن ... افکند ... کوه

بسته شد پایم در آن دم از نهیب
چون بدیدم آن عذاب بی حجیب
عهد کردم با خدا کای ذوالمنن
بر گشا زین بستگی تو پای من

تا ننوشم وسوسهٔ کس بعد از این
عهد کردم نذر کردم ای معین
حق گشاده کرد آن دم پای من
زان دعا و زاری و ابتهال من

ورنه اندر من رسیدی شیر نر
چون بدی در زیر پنجهٔ شیر خر
باز بفرستادت آن شیر عرین
سوی من از مکر ای ابلیس آنچنین

حق ذات پاک الله الصمد
که بود به مار بد از یار بد
مار بد جانی ستاند از سلیم
یار بد آرد سوی نار مقیم

مار بد زخمی اگر بر جان زند
یار بد بر جان و بر ایمان زند
از قرین بی قول و گفت و گوی او
خو بدزدد دل نهان از خوی او

چونکه او افکند بر تو سایه را
دزدد آن بی مایه از تو مایه را
عقل تو گر اژدهای گشت مست
یار بد او را زمرد دان که هست

دیدهٔ خفاش بد و ...
طعن ... اندر کف ...
در جهان ...
... است

پاسخ دادن روباه مر آن خر را دیگر بار

گفت روبه صاف ما را ... نیست
که تخییلات ...

این همه وهم توست ای ساده دل
ورنه با تو نه غشی دارم نه غل
از خیال زشت خود منگر به من
جهل آن ... ...

ظن نیکو بر به اخوان صفا
گرچه آید ظاهر از ایشان جفا
آن خیال و وهم بد چون شد پدید
صد هزاران یار را از هم برید

شفقتی گر کرد جور و امتحان
عقل باید کو نباشد بدگمان
خاصه من بدرگ نبودم زشت اسم
آنچه دیدی آن نه بد بود آن طلسم

ور بدی بد آن سگالش قدر را
عفو فرمایند از یاران خطا
عالم وهم و خیال طمع و بیم
هست رهرو را یکی سد عظیم

نقشهای این خیال نقش‌بند
چون خلیلی را که که بد شد گزند
گفت هذا ربی ابراهیم راد
چونکه اندر عالم وهم او فتاد

ذکر کوکب را چنین تاویل گفت
آن کسی کو گوهر تنزیل سفت
عالم وهم و خیال چشم بند
آنچنان که را ز جای خویش کند

تا که هژدهی آمد تمثال او / خربط و خر را چه باشد حال او
غرق گشته عقلها چون جبال / در بحار وهم و گرداب خیال
او بهارا هست این طوفان فتوح / کو امانی جز که در کشتی نوح
زین خیال رهزن راه یقین / گشت هفتاد و دو ملت اهل دین
مرد ایقان رست از وهم و خیال / موی ابرو را نمیگوید هلال
وانکه را نور عمر نبود سند / موی ابروی کجی راهش زند
صد هزاران کشتی با هول و بیم / تخته تخته گشته در دریای وهم
کمترین فرعون چستی فیلسوف / ماه او در برج وهمی در خسوف
کشتیم اندر ره کشتیبان کیست این / وانکه وا اندیشد نبودش بر خود گمان
چون ترا وهم تو دارد خیره سر / از چه گردی گرد وهم آن دگر
عاجزم من از منی خویشتن / چه نشینی بر منی تو پیش من
از من و ما هر که این در میزند / عاشق خویشست و بر لا می‌تند
بی من و مائی همی جویم بجان / تا شوم من گوی آن خوش صولجان
هر که بی من شد همه منها خود اوست / یار جمله شد چو خود را نیست دوست
آینه بی‌نقش شد یابد بها / زانکه شد حاکی جمله نقشها

حکایت شیخ محمد سررزی و ریاضت او که هر شب افطار بر برگ رز میکرد و جهت ذل نفس خود

زاهدی در غزنی از دانش مزی / بد محمد نام و کنیت سررزی
بود افطارش سر رز هر شبی / هفت سال او دائم اندر مطلبی
بس عجایب دید از شاه وجود / لیک مقصودش جمال شاه بود
بر سر که رفت آن از خویش سیر / گفت بنما یا فتادم من بزیر
گفت نامد نوبت آن مکرمت / ور فرو افتی نمیری نکشمت
او فرو افکند خود را از وداد / در میان عمق آبی اوفتاد
چون نمرد آنکس آنجان سیر مرد / از فراق مرگ بر خود نوحه کرد
کاین حیات او را چو مرگی مینمود / تا ز پیشش باژگونه گشته بود
موت را از غیب میکرد او گدای / ان فی موتی حیاتی میزدی
موت را چون زندگی قابل شده / با هلاک جان خود یکدل شده
سیف و خنجر چون علی ریحان او / نرگس و نسرین عدو جان او
بانگ آمد رو ز صحرا سوی شهر / طرفه بانگی از ورای سر و جهر
گفت ای دانای راز مو بمو / چه کنم در شهر خدمت کوی تو
گفت خدمت آنکه بهر ذل نفس / خویشتن سازی تو چون عباس دبس
مدتی از اغنیا زر می‌ستان / پس بدرویشان مسکین میفشان
خدمتت اینست تا یکچند گاه / گفت سمعا طاعة ای جان پناه
پس سوال و پس جواب و ماجرا / بد میان زاهد و رب الوری
که زمین و آسمان پر نور شد / در مقالات آن همه مذکور شد
لیک کوته کردم آن گفتار را / تا ننوشد هر خسی اسرار را

آمدن شیخ بعد از چندین سال بشهر غزنین و زنبیل گردانیدن باشارت غیبی و تفرقه کردن بر فقرا

هرکرا جان ز غو لبیکست آ / نامه بر نامه پیک بر پیکست

روی شهر آورد آن فرمان پذیر / شهر غزنین گشت از رویش منیر
از فرح خلقی باستقبال رفت / او در آمد از ره دزدیده تفت
جمله اعیان و مهان برخاستند / قصرها از بهر او آراستند
گفت من از خودنمائی نامدم / جز بخواری و گدائی نامدم
نیستم بر عزم قال و قیل من / در بدر گردم بکف زنبیل من
بنده فرمانم که امرست از خدا / تا گدا باشم گدا باشم گدا
در گدائی لفظ نادر ناورم / جز طریق خس گدایان نسپرم
تا شوم غرق مذلت من تمام / تا سقط بشنوم از خاص و عام
امر حق جانست و من او را تبع / او طمع فرمود ذل من قنع
چون طمع خواهد ز من سلطان دین / خاک بر فرق قناعت بعد ازین
او مذلت خواست کی عزت تنم / او گدائی خواست کی میری کنم

بعد ازین گر شد مذلت جان من　　نیست حاجت شد روا برهان من
شیخ می‌گشت و زنبیلی بدست　　شیء لله خواجه توفیقیست هست

برتر از کرسی و عرش اسرار او　　شیء لله شیء لله کار او
انبیا هر یک همین فن می‌زدند　　خلق مفلس کدیه ایشان می‌کنند

اقرضوا الله اقرضوا الله می‌زند　　باژگون انصروا الله می‌تند
در بدر این شیخ می‌آرد نیاز　　بر فلک صد در برای شیخ باز

کان گدایی کو بجد می‌کرد او　　بهر یزدان بود نی بهر گلو
ور بکردی بی‌نوا از بهر گلو　　آن گلو از بحر حق دارد علو

در حق او خورد نان و شهد و شیر　　به ز چله و ز سه روزه صد فقیر
نور می‌نوشد مگو نان می‌خورد　　لاله می‌کارد بصورت می‌چرد

چون شراری کو خورد روغن ز شمع　　نور افزاید ز خوردش بهر جمع
نان خوری را گفت حق لا تسرفوا　　نور خوردن را نگفتست اکتفوا

این گلوی ابتلا بد وان گلو　　فارغ از اسراف و ایمن از غلو
امر و فرمان بود نی حرص و طلب　　آنچنان جان حرص را نبود سبب

گر بگوید کیمیا مس را بده　　تو بمن خود را طمع نبود فره
آن گدایی که بجد بسیار داد　　بود از آثار حکمتهای هو

گنجهای خاک تا هفتم طبق　　عرضه کرده بود پیش شیخ حق
شیخ گفتا خالقا من عاشقم　　ور بجویم غیر تو باشد ستم

هشت جنت گر درآرم در نظر　　ور کنم خدمت من از خوف سقر
مؤمنی باشم سلامت جوی من　　زانکه این هر دو بود حظ بدن

عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت　　صد بدن پیشش نیرزد تره توت
وین بدن که دارد آن شیخ فطن　　چیز دیگر گردد و کم خوانش تن

عاشق عشق خدا وانگاه مزد　　جبرئیل مؤتمن آنگاه دزد
عاشق آن لیلی کور و کبود　　ملک عالم پیش او یک تره بود

پیش او یکسان شده بر خاک و زر　　زر چه باشد که نه بر جان خطر
شیر و گرگ و دد ازو واقف بده　　همچو خویشان گرد او گرد آمده

کین شدست از خوی حیوان پاک پاک　　پر ز عشق و لحم و شحمش زهرناک
زهر دد باشد شکرریز خرد　　زانکه نیک و بد باشد ضد بد

لحم عاشق را نیارد خورد دد　　عشق معروفست پیش نیک و بد
ور خورد خود فی المثل دام و دد　　زهر گردد لحم عاشق بکشدش

هرچه جز عشقست شد ماکول عشق　　دو جهان یکدانه پیش نول عشق
دانه‌ای مر مرغ را هرگز خورد　　کاهدان مر اسپ را هرگز چرد

بندگی کن تا شوی عاشق لعل　　بندگی کسبیست آید در عمل
بنده آزادی طمع دارد ز جد　　عاشق آزادی نخواهد تا ابد

بنده دایم خلعت و ادرار جوست　　خلعت عاشق همه دیدار اوست
در نگنجد عشق در گفت و شنید　　عشق دریاییست قعرش ناپدید

قطره‌های بحر را نتوان شمرد　　هفت دریا پیش آن بحرست خرد
این سخن پایان ندارد ای فلان　　باز رو در قصهٔ شیخ زمان

شد چنین شیخی گدای کو بکو　　عشق آمد لاابالی اتقوا

در تفسیر لولاک لما خلقت الافلاک ست

عشق جوشد بحر را مانند دیگ　　عشق ساید کوه را مانند ریگ
عشق بشکافد فلک را صد شکاف　　عشق لرزاند زمین را از گزاف

با محمد بود عشق پاک جفت　　بهر عشق او را خدا لولاک گفت
منتهی در عشق چون او بود فرد　　پس مر او را ز انبیا تخصیص کرد

گر نبودی بهر عشق پاک را　　کی وجودی دادمی افلاک را
من بدان افراشتم چرخ سنی　　تا علو عشق را فهمی کنی

منفعتهای دگر آید ز چرخ　　آن چو بیضه تابع آید این چو فرخ
خاک را من خوار کردم یکسری　　تا ز خواری عاشقان بویی بری

خاک را دادیم سبزی و نوی　　تا ز تبدیل فقیر آگه شوی
با تو گویند این جبال راسیات　　[illegible]

تا بفهم تو شود ... یکیست
تا مناسب ... را انند

قصه را با خاطر تشبیهی کنند
در تصور در نیاید عین آن

رفتن شیخ بخانهٔ امیری بهر گدیه در روزی چهار بار با زنبیل
باشارت غیبی و عتاب کردن امیر و عذر آوردن

عقل کلی را کند هم خیره سر
تا کی و تا چند این زرق دو تو
من ندیدم مرد گدا مانند تو
هیچ ملحد را مبادا این خس نفس
الحکم تا نخواره را بد دیده
سبز گشته بود این رنگ تم
علم هیئت را بجان در یافتند
برگذشتند از همه اقران خود
آفتابی چون از آن رو خورشید
با تو نتوان گفت این هم عذر خود
حزم بگذار و بیکن احتیاط

چون امیرش دید گفتش کای وقیح
این چه بی شرمی و چه دلیریست چه کار
حرمت و آب گدایان برده
گفت ای میر بنده فرمان خویش
هفت سال از سوز عشق جسم پز
تا تو باشی در حجاب بوالبشر
علم نیرنجات و سحر و فلسفه
عشق غیرت کرد و خود را واکشید
زین بگذر کین نه دین بینید یقین
فهم کن هیچ تو خاصّ این گفتن بیا
واجبست جائزست و مستحیل

گریان شدن امیر از نصیحت شیخ و عکس صدق او و بروی آمدن
و ایثار کردن مخزن و قبول ناکردن شیخ که بی امر غیب بستانم

بلکه بر خورشید رخشان را فزود
بلکه بر دریای پر اشکوه زد
گفت میر او را که خواهی از چشمه
بهتر این خود و هر دو عالم کرد
که کنم من این دو خیلانه و خول
شیخ را بر صدق می ناید چشم

صدق عاشق بر جمادی می تند
رو بهر دو آورده و هر دو ور نفیر
هر چه خواهی از خزینه بر گزین
گفت دستوری نداوند چنین
این بهانه کرده و مهره در دید بود
گفت فرمانم چنین ز آن اوستاد

اشارت آمدن بشیخ که این دو سال بفرمان ما بستدی
و دادی بعد ازین بعد ازین دست ورز بر کن که آن را

شیخ روزی چار کرت چون فقیر
در کفش زنبیل شمع قصد نان
خلعهای بازگونه است ای پسر
ای خس بی شرم چند این گفتگو
نیست اینجا شیخ اندر پیهد تو
حاشیه بر دوش آن عباس
به بهان و در خویش حرص ما ویر
تا ز برگ خشک تازه خورده ام
زیرکان کو سوی ما بشگافتند
لیک کوشیدند تا امکان خود
نور چشمی که بدو نا بست تا بدید
وقت ما ز رگ گشته و جان در صد
فی کمانی بهره تو زین نشاط
این بگفت و گریه شد ما بی ها
صدق ما هم چنین بس عزیز
صدق احمد بر جمال ماه زد
صدق موسی بر عصا و کوه زد
ساعتی بسیار چون بگریستند
خانه زاد است هر چیست بس کل
من نخود نتوانم این کردن فضول
گر چه صادق بود و بخیل بود و دم
تا گدا باید از آن ور و حیشم
تا دو سال این کار کرد آن مرد کار

آن نباشد لیک تشبیهی کنند
عیب جو تصویر بر تفتیش آن
بهر گدیه رفت بر قصر امیر
خالق جان می کند گدیه تا نان
کو میته چیزی میشه نام شیخ
که بروزی اندر آیی چند بار
این چه عباسی نشسته و رو
ز آتشم آگه نه چندین کوشش
در بیابان خورده ام من برگ زرد
سر سری در عاشقان کمتر نگر
گرچه نشناسند حق المعرفه
شد چنین خورشیدشان تا بیپه
عاشقان را تو چشم عشق بین
سینه های عاشقان کز عشق
تو و سطا گیر و حزم و خیل
رشک سلطان هیچ او جا جایکی
عشق هر دم طرفه دیگی میپزد
چه عجب گر بر دل دانا زند
گشته گریان هم امیر و هم فقیر
گرچه استحقاق داری صد چنین
که بدست خویش چیزی بر گزین
مانع آن بد که عطا صادق نبود
کو گدا یابه هر چیزی بخواه
ور خدا ز اصحاب لی بپرداختیم
بعد از آن اعهدش از کرگاه

اتباع ابو هریره گرداندم که هر چه خواهی بیابی تا عالمیان را [illegible]

تعیین شود که [illegible] این عالم [illegible] تا کفی خاک بگیر [illegible]

زر شود مرده در [illegible] آید زنده گردد [illegible] اکبر و ران [illegible]

سعی اکبر شود کفر ایمان شود و زهر تریاق گردد [illegible]

این جا است خارج نه فوق نه تحت نه متصل نه منفصل [illegible]

و چگونه [illegible] هر نقطه او [illegible] چنانچه [illegible]

دست با دست [illegible] چشم [illegible] احب [illegible]

با زبان نه داخل است نه خارج نه متصل و نه منفصل

چه دست حق کرامت [illegible]	[illegible] زان ما زعجیده [illegible]
[illegible] زر کیسه [illegible]	[illegible] خاک سیاه [illegible]

در [illegible] شیخ ضمیر [illegible] بگذرد از ان الشیاب

باشد که اخرج بصفاتی الی خلقی [illegible] ذلک مقدر [illegible]

قدر آن [illegible] اولیا [illegible]	[illegible] چه و [illegible]
[illegible] اندیشه [illegible]	[illegible] عشق [illegible]
خانه ام [illegible] گشت از نور [illegible]	هر چه بینم اندر [illegible]
جز ز عکس نخله بیرون [illegible]	در رنگ آب [illegible] صورتی
[illegible] شهر [illegible] جوی بدن	تا [illegible] خس و [illegible]
آسیا [illegible] تو زود [illegible]	[illegible]

در بیان سبب [illegible] رهای [illegible]

[illegible] سر بر [illegible]	[illegible]
[illegible] ارواح [illegible]	[illegible]

غالب شدن [illegible]

ایک جوع الکلب [illegible]	[illegible]
[illegible] فقر [illegible] که [illegible]	[illegible] آن [illegible]
گر [illegible] است [illegible]	[illegible]

جمال [illegible] عکس [illegible]
هر که [illegible] تو از یک تا [illegible]
[illegible] رحمت هم [illegible]
هر چه [illegible]
[illegible] بخشیده [illegible]
دست [illegible] پاک [illegible]
[illegible] بوریا [illegible]
جمال [illegible] منور [illegible]
[illegible] فوقی [illegible]
[illegible] یکسان [illegible] کار [illegible]
[illegible] گفتی [illegible] فقیر
[illegible] روشن ضمیر [illegible]
هر چه [illegible] دل [illegible]
[illegible] خانه دل خلوت [illegible]
خانه [illegible] از [illegible]
[illegible] نخل [illegible] چون [illegible]
[illegible] خالی شدن
جز گل [illegible]
[illegible] آب [illegible] خاک
[illegible] صفا [illegible]
[illegible] مانده [illegible]
چون خلالی [illegible]
[illegible] کشیده [illegible] گفت
[illegible]
[illegible] عذاب جوع [illegible]

[illegible] صحبت [illegible]
دست [illegible] صحبت [illegible]
[illegible] خاک [illegible]
[illegible] پشیمانی نه حسرت [illegible]
[illegible] پیش چشم
[illegible]
[illegible] باران [illegible]
حاتم طائی [illegible]
[illegible] دستی [illegible]
[illegible] مفلسی
[illegible]
جز خیال وصل [illegible]
آن [illegible]
[illegible] عکس
[illegible]
[illegible] اندر [illegible]
[illegible]
[illegible] سر [illegible]
[illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible]

حرص کور و احمق و نادان کند / مرگ را بر احمقان آسان کند
نیست آسان مرگ بر جان خران / که ندارند آب جان جاودان
چون ندارد جان جاوید او شقیست / جرأت او از اجل از احمقیست
جهد کن تا جان مخلد گرددت / تا بروز مرگ برگی باشدت
اعتمادش نیز بر رازق نبود / که بیفشاند بر او از غیب جود
تا کنونش فضل بی روزی نهشت / گرچه گه گه بر تنش جوعی گماشت
گر نباشد جوع صد رنجی دگر / از پی هیضه برآرد از تو سر

در فضیلت جوع و احتما

رنج جوع از رنجها پاکیزه‌تر / خاصه در جوع است صد نفع و هنر
رنج جوع اولی بود خود زان علل / هم بلطف و هم بخفت هم عمل
جوع خود سلطان داروهاست این / جوع در جان نه چنین خوارش مبین
جوع نور چشم باشد [illegible] / جوع باشد قابلیت در نظر
جمله ناخوش از مجاعت خوش شده‌ست / جمله خوشها بی مجاعتها ردیست
آن یکی میخورد نان فخفره / گفت سائل چون بدین استت شره
گفت جوع از صبر چون دو تا شود / نان جو در پیش من حلوا شود

تمثیل در صبر و قناعت

پس توانم که همه حلوا خورم / چون کنم صبری صبورم لاجرم
خود نباشد جوع هر کس را زبون / کاین علف زاریست ز اندازه برون
جوع مر خاصان حق را داده‌اند / تا شوند از جوع شیر زورمند
جوع هر جلف گدا را کی دهند / چون علف کم نیست پیش او نهند
که بخور هم تو بدین ارزانیی / تو نه‌ای مرغاب مرغ نانیی
قیود اندر سر ترا جز فکر نان / تا نیاید اندر خاطرت جز ذکر نان
بعد چندین سال صاحب حسیت / جوع مردان را بود زین تربیت

حکایت مریدی که شیخ از حرص او آگاه شد و نصیحت کرد

شیخ میشد با مریدی بی‌درنگ / سوی شهری نان بدانجا بود تنگ
ترس جوع و قحط در جان مرید / هر دمی می‌گشت از غفلت پدید
شیخ واقف بود و آگاه ضمیر / گفت او را چند باشی در زحیر
از برای غصهٔ نان سوختی / دیده از صبر و تحمل دوختی
تو نه‌ زان نازنینان عزیز / که ترا دارند بی جوز و مویز
جوع رزق جان خاصان خداست / کی زبون همچو تو گیج گداست
باش فارغ تو از آنها نیستی / کاندرین مطبخ تو بی نان بیستی
کاسه بر کاسه‌ست و نان بر خوان مدام / از برای این شکم‌خواران عام
چون بمیرد میرود نان پیش پیش / کای ز بیم بینوائی کشته خویش
تو برفتی ماند نان برخیز گیر / ای بکشته خویش را اندر زحیر
بر سر هر لقمه بنوشته عیان / کز فلان بن فلان بن فلان
هین توکل کن ملرزان پا و دست / رزق تو بر تو ز تو عاشق‌ترست
عاشق است و میزند او مول مول / کو ز بی‌صبریت داند ای فضول
گر ترا صبری بدی رزق آمدی / خویش را چون عاشقان بر تو زدی
این تب لرزه ز خوف جوع چیست / در توکل سیر میتانند زیست

حکایت آن گاو حریص که هر روزه صحرا را پر علف بیند و بچرد تا فربه شود و تا فسرده از غم روزی لاغر شود

یک جزیره سبز هست اندر جهان / اندرو گاویست تنها خوش‌دهان
جمله صحرا را چرد او تا بشب / تا شود زفت و عظیم و منتجب
شب ز اندیشه که فردا چه خورم / گردد او چون تار مو لاغر ز غم
چون برآید صبح بیند سبز دشت / تا میان رسته قصیل سبز کشت
اندر افتد گاو با جوع البقر / تا بشب آنرا چرد او سر بسر
تا که زفت و فربه و لمتر شود / آن تنش از پیه و قوت پر شود
باز شب اندر تب افتد از فزع / تا شود لاغر ز خوف منتجع
که چه خواهم خورد فردا وقت خور / سالها اینست خوف آن بقر
هیچ نندیشد که چندین سال من / میخورم زین سبزه‌زار و این چمن

هیچ روزی کم نیامد روزیم
چیست این ترس و غم و دلسوزیم

باز چون شب میشود آن گاو زفت
میشود لاغر که آوه رزق رفت

نفس آن گاوست و آن دشت این جهان
کو همی لاغر شود از خوف نان

که چه خواهم خورد مستقبل عجب
لوت فردا از کجا سازم طلب

سالها خوردی و کم نامد ز خور
ترک مستقبل کن و ماضی نگر

لوت و پوت خورده را هم یاد آر
منگر اندر غابر و کم باش زار

قصهٔ این گاو و یکسوی نه
زان خر و زان شیر زن پیغام ده

صید کردن شیر آن خر را و رفتن بآب خوردن و خوردن روباه دل و جگر او را و سوال شیر

برد خر را روبهک تا پیش شیر
پاره پاره کردش آن شیر دلیر

تشنه شد از کوشش آن سلطان دد
رفت سوی چشمه تا آبی خورد

روبهک خورد آن جگربند و شُشش
چون زمان فرصتی شد حاصلش

شیر چون واگشت از چشمه بخور
جست در خر دل نه دل بد نه جگر

گفت روبه را جگر کو دل چه شد
که نباشد جانور را زین دو بد

گفت اگر بودی ورا دل یا جگر
کی بدینجا آمدی بار دگر

آن قیامت دیده و آن رستخیز
وان ز کوه افتادن و از هول گریز

گر جگر بودی ورا یا دل بدی
بار دیگر کی بدینجا آمدی

چون نباشد نور دل دل نیست آن
چون نباشد روح جز گل نیست آن

آن زجاجی کو ندارد نور جان
بول و قاروره‌ست قندیلش مخوان

نور مصباحست داد ذو الجلال
صنعت خلقست آن شیشه و سفال

لاجرم در ظرف باشد اعتداد
در لهبها نبود الا اتحاد

نور شش قندیل چون آمیختند
نیست اندر نورشان اعداد و چند

آن جهود از ظرفها مشرک شدست
نور دید آن مؤمن و مدرک شدست

چون نظر بر روح افتد مرورا
پس یکی بیند خلیل و مصطفی

چون نظر بر ظرف افتد روح را
پس دو بیند شیث را و نوح را

چونکه آبش هست جو خود آن بود
آدمی آنست کو را جان بود

این همه دانند اینها صورتند
مرده مانند کشتهٔ شهوتند

حکایت آن راهب که بروز میگشت با شمع و در طلب آدمی

آن یکی با شمع میگشت روز
گرد هر بازار دل پر عشق و سوز

بوالفضولی گفت او را کای فلان
هین چه میجویی به پیش هر دکان

هین چه میجویی تو هر سو با چراغ
در میان روز روشن چیست لاغ

گفت میجویم بهر سو آدمی
کو بود حی از حیات آن دمی

گفت من جویای انسان گشته‌ام
می نیابم هیچ و حیران گشته‌ام

هست مردی گفت این بازار پر
مردمانند آخر ای دانای حر

گفت خواهم مرد بر جادهٔ دو ره
در ره خشم و بهنگام شره

وقت خشم و وقت شهوت مرد کو
طالب مردم دوانم کو بکو

کو درین دو حال مردی در جهان
تا فدای او کنم امروز جان

گفت نادر چیز میجویی ولیک
غافل از حکم خدای نیک نیک

ناظر فرعی ز اصلی بیخبر
فرع ماییم اصل احکام قدر

چرخ گردان را قضا گمره کند
صد عطارد را قضا ابله کند

تنگ گرداند جهان چاره را
آب گرداند حدید و خاره را

ای قراری داده ره را گام گام
خام خامی خام خامی خام خام

چون بدیدی گردش سنگ آسیا
آب جو را هم ببین آخر بیا

خاک را دیدی برآمد در هوا
در میان خاک بنگر باد را

دیگهای فکر می‌بینی بجوش
اندر آتش هم نظر کن با هُش

گفت حق ایوب را در مکرمت
من بهر مویی تو صبری دادمت

هین بصبر خود مکن چندین نظر
صبر دیدی صبر دادن را نگر

چند بینی گردش دولاب را
سر برون کن هم ببین آب را

تو همی گویی که می‌بینم ولیک
دید آن را بس علامتهاست نیک

گردش کف را چو دیدی مختصر
حیرتت باید به دریا درنگر

آنکه کف را دید سرگویان بود   وانکه دریا دید او حیران بود
آنکه کف را دید نیتها کند   وانکه دریا دید دل دریا کند
آنکه کف را دید باشد در شمار   وانکه دریا دید شد بی‌اختیار
آنکه کف را دید در گردش بود   وانکه دریا دید او بیغش بود
آنکه کف را دید پیکارش کند   وانکه دریا دید بیدارش کند
آنکه کف را دید گرد دست او   وانکه دریا دید باشد غرق او
آنکه کف را دید آید در سخن   وانکه دریا دید شد بی او و من
آنکه کف را دید بیهوده شود   وانکه دریا دید آسوده شود

دعوت کردن مسلمان مغی را بایمان و اسلام و جواب گفتن او

مؤمنی آن گبر را گفت ای فلان   هین مسلمان شو بباش از مؤمنان
گفت اگر خواهد خدا مؤمن شوم   ور فزاید فضل هم موقن شوم
گفت میخواهد خدا ایمان تو   تا رهد از دست دوزخ جان تو
لیک نفس زشت و شیطان لعین   میکشندت جانب کفران کنشت
گفت ای منصف چو ایشان غالبند   یار او باشم که باشد زورمند
یار او خواهم بدن کو غالبست   آن طرف افتم که غالب جاذبست
چون خدا میخواست از من صدق زفت   خواستش چه سود چون پیشش نرفت
نفس و شیطان خواست خود را پیش برد   وان عنایت قهر گشت و خرد و مرد
تو یکی قصر و سرایی ساختی   واندرو صد نقش خوش افراختی
خواستی مسجد بود آنجای خیر   دیگری آمد مر او را ساخت دیر
یا تو بافیدی یکی کرباس تا   خوش بسازی بهر پوشیدن قبا
تو قبا میخواستی خصم از نبرد   رغم تو کرباس را شلوار کرد
چاره کرباس چه بود جان من   جز زبون رای آن غالب شدن
گر زبون شد جرم آن کرباس چیست   آنکه او مغلوب غالب نیست کیست
چون کسی ناخواه وی بر وی براند   خاربن در باغ ملک او نشاند
صاحب خانه بدین خواری بود   که چنین بر وی خلافت میرود
هم خلق گردم من ار تازه و نوم   چونکه یار اینچنین خواری شوم
چونکه خواه نفس آمد مستعان   تسخر آمد ایش شاء الله کان
من اگر ننگ مغان یا کافرم   آن نیم که بر خدا این ظن برم
که کسی ناخواه او و رغم او   گردد اندر ملکت او حکمجو
ملکت او را فرو گیرد چنین   که نیارد دم زدن دم آفرین
دفع او میخواهد و میبایدش   دیو هر دم غصه می‌افزایدش
بنده آن دیو میباید شدن   چونکه غالب اوست در هر انجمن
تا مبادا کین کشد شیطان ز من   پس چه دستم گیرد آنجا ذوالمنن
آنچه او خواهد مراد او شود   از که کار من دگر نیکو شود
حاش لله ایش شاء الله کان   حاکم آمد در مکان و لامکان
هیچکس در ملک او بی امر او   در نیفزاید سر یکتای مو

در بیان مثل شیطان بر درگاه رحمان

ملک ملک اوست فرمان آن او   کمترین سگ بر در شیطان او
ترکمان را گر سگی باشد بدر   بر درش بنهاده باشد روی و سر
کودکان خانه دمش میکشند   باشد اندر دست طفلان خوارمند
باز اگر بیگانه معبر کند   حمله بر وی همچو شیر نر کند
کو اشدا علی الکفار شد   با ولی گل با عدو چون خار شد
ز آب تتماجی که دادش ترکمان   آنچنان وافی شدست و پاسبان
پس سگ شیطان که حق هستش کند   اندرو صد فکرت و حیلت تند
آبروها را غذای او کند   تا برد آبروی نیک و بد
آب تتماجست آب روی عام   که سگ شیطان ازو یابد طعام
بر در خرگاه قدرت جان او   چون نباشد حکم را قربان او
گله گله از مرید و از مرید   چون سگ باسط ذراعی بالوصید
بر در کهف الوهیت چو سگ   ذره ذره امرجو بر جسته رگ
ای سگ دیو امتحان میکن که تا   چون درین ره مینهند این خلق پا

... میلشان منع میلشان می‌کند / تا که باشد آن ... صدق تو
پس اعوذ از هر چه باشد چه سگ / ... باشد از منع تیز تک

این اصول دانسته کای ترک خطا / بانگ بر زن بر سگت در برگشا
تا بیایم بر در خرگاه تو / حاجتی خواهم ز جود و جاه تو

چونکه ترک از سطوت سگ عاجز است / این اعوذ و این فغان ناخوش است
ترک هم گوید اعوذ از سگ که من / هم ز سگ درمانده‌ام اندر وطن

تو نمی‌یاری بدین در آمدن / من نمی‌یارم ز در بیرون شدن
خاک کو ... بر سر ترک و قتن / کی گذارد سگ که در آیند دوستان

حاش لله ترک بانگی بر زند / سگ چه باشد شیر نر خون قی کند
ای که خود را شیر یزدان خوانده‌ای / سالها شد با سگی درمانده‌ای

چون کنی آن سگ ... کار / چون شکار سگ شدستی آشکار

جواب سنی کافر جبری را در اثبات اختیار بنده و دلیل گفتن که سنت الهی است که فرموده است امر انبیا بر بیابان جبر نیست که خود را اختیار نبیند و مرده ... منکر شود و زنا و ... ؛ لازم بیابان ... بهشت جزای مطیعان حق و دوزخ جزای مخالفان و دیگر نگوییم که چه انجامد والعاقل تکفیه الاشارة و بر بسیاری آن راه بیابان قادر است که قدرت خالق را مغلوب قدرت خلق داند

قدرت من بشنو ای جبری خطا / آن خود گفتی ... ‌ت و در جواب
ای همی خورده تو ای شطرنج باز / ناز ... مست ... در راه
تا که عذر ... بر خواندی / نامه ... بخوان ... ماندی
آنچه نفی جبر ... و قضا / سر آن بشنو ز من ... را
اختیاری هست ما را در جهان / حس را منکر نتانی شد عیان
اختیار خود ببین جبری مشو / ره رها کردی به ره آ کج مرو
سنگ را هرگز نگوید کس بیا / وز کلوخی کس کجا جوید وفا

آدمی را کس نگوید هین بپر / یا بیا ای کور تو در من نگر
گفت یزدان ما علی الاعمی حرج / کی نهد بر ما حرج رب الفرج

کس نگوید سنگ را دیر آمدی / یا که چوبا تو چرا بر من زدی
این چنین واجستها مجبور را / کس نگوید یا زند معذور را

امر و نهی و خشم و تشریف و عتاب / نیست جز مختار را ای پاک جیب
اختیاری هست در ظلم و ستم / من از این شیطان و نفس این خواستم

اختیار اندرونت ساکن است / تا ندید او یوسفی کف را نخست
اختیار و داعیه در نفس بود / روش دید آنگه پر و بالی گشود

سگ بخفته اختیارش گشته گم / چون شکنبه دید جنبانید دم
اسپ هم حو حو کند چون دید جو / چون بجنبد گوشت گربه کرد مو

دیدن آمد جنبش آن اختیار / همچو نفخی ز آتش انگیزد شرار
پس بجنبد اختیارت چون بلیس / شد دلاله آرد پیغام عروس

چونکه مطلوبی بر این کس عرضه کرد / اختیار خفته بگشاید نورد
وان فرشته خیرها بر رغم دیو / عرضه دارد می‌کند در دل غریو

تا بجنبد اختیار خیر تو / زانکه پیش از عرضه خفته است این دو خو
پس فرشته و دیو گشته عرضه‌دار / بهر تحریک عروق اختیار

می‌شود ز الهامها و وسوسه / اختیار خیر و شرت ده کسه
وقت تحلیل نماز ای با نمک / زان سلام آورد باید بر ملک

که ز الهام و دعای خوبتان / اختیار این نمازم شد روان
باز از بعد گنه لعنت کنی / بر بلیس ایرا کزویی منحنی

این دو ضد عرضه کننده‌ت در سرار / در حجاب غیب آمد عرضه‌دار
چونکه پرده غیب برخیزد ز پیش / تو ببینی روی دلالان خویش

... واشناسی بی گزند / کان سخن گویان نهان اینها بدند
دیو گوید ای اسیر طبع و تن / عرضه می‌کردم نکردم زور من

وان فرشته گویدت من گفتمت / که ازین شادی فزون گرددت غمت
این فلان روزت نگفتم من چنان / که ازان سو بیست ره سوی جنان
ما محب روح جان افزای تو / ساجدان مخلص بابای تو
این زمانت خدمتی هم میکنیم / سوی مخدومی صلائت میزنیم
این گروه بابات را بوده عدو / وز خطاب اسجدوا کرده ابا
آن گرفتی وان ما انداختی / حق خدمتهای ما نشناختی
این زمان ما را و ایشان را عیان / در نگر بشناس از لحن و بیان
نیمشب چون بشنوی رازی ز دوست / چون سخن گوید سحر دانی که اوست
ور دو کس در شب خبر آرد ترا / روز هر گفتن شناسی هر دو را
بانگ شیر و بانگ سگ شب در رسید / صورت هر دو ز تاری ناپدید
روز شد چون باز در بانگ آمدند / پس شناسدشان ز بانگ آن هوشمند
مخلص آنکه دیو و روح عرضه دار / هر دو هستند از تتمهٔ اختیار
اختیاری هست در ما ناپدید / چون دو مطلب دید آید در مزید
اوستادان کودکان را میزنند / آن ادب سنگ سیه را کی کنند
هیچ گوئی سنگ را فردا بیا / ورنه بیائی من دهم بد را سزا
هیچ عاقل مر کلوخی را زند / هیچ با سنگی عتابی کس کند
ور خرد جبر از قدر رسواترست / زانکه جبری حس خود را منکرست
منکر حس نیست آن مرد قدر / فعل حق حسی نباشد ای پسر
منکر فعل خداوند جلیل / هست در انکار مدلول و دلیل
آن بگوید دود هست و نار نی / نور شمعی بی ز شمع روشنی
وین همی بیند معین نار را / نیست میگوید پی انکار را
دامنش سوزد بگوید نار نیست / جامه‌اش دوزد بگوید تار نیست
پس تسفسط آمد این دعوی جبر / لاجرم بدتر بود زین رو ز گبر
گبر گوید هست عالم نیست رب / یا ربی گوید که نبود مستجاب
این همی گوید جهان خود نیست هیچ / هست سوفسطائی اندر پیچ پیچ
جمله عالم مقر در اختیار / امر و نهی این بیار و آن میار
او همیگوید که امر و نهی لاست / اختیاری نیست وین جمله خطاست
حس را حیوان مقرست ای رفیق / لیک ادراک دلیل آمد دقیق
زانکه محسوس است ما را اختیار / خوب می‌آید برو تکلیف کار
درک وجدانی بجای حس بود / هر دو در یک جدول ای عم میرود
نغز می‌آید برو کن یا مکن / امر و نهی و ماجراها و سخن
اینکه فردا این کنم یا آن کنم / این دلیل اختیارست ای صنم
وان پشیمانی که خوردی از بدی / زاختیار خویش گشتی مهتدی
جمله قرآن امر و نهی است و وعید / امر کردن سنگ مرمر را که دید

در بیان آنکه درک وجدانی چون اختیار و اضطرار و خشم و اصطبار بجای حس ست که زرد از سرخ و تلخ از شیرین و پشک از مشک و درشت از نرم و سرد از گرم معلوم کند پس منکر وجدان منکر حس باشد و زیاده که منکر وجدان از حس ظاهرترست که حس را از احساس توان منع کردن و بستن راه و مدخل وجدان ممکن نخواهد بود

هیچ دانا هیچ عاقل این کند / با کلوخ و سنگ خشم و کین کند
که چرا گفتم که چنین کن یا چنان / چون نکردید ای موات و عاجزان
عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ / مرد چنگی چون زند بر نقش چنگ
کای غلام بسته دست اشکسته پا / نیزه برگیر و بیا سوی وغا
خالقی که اختر و گردون کند / امر و نهی جاهلانه چون کند
احتمال عجز بر حق راندی / جاهل و گیج و سفیهش خواندی
عجز نبود در قدر ور خود شود / جاهلی از عاجزی بدتر بود
ترک میگوید قنق را از کرم / بی سگ و بی دلق آ سوی درم
وز فلان سو اندر آ هین از در / تا سگم ننهد ز تو دندان و لب
تو بعکس آن کنی بر در روی / لاجرم از زخم سگ خسته شوی

آنچنان رو که غلامان رفته‌اند / تا کشش گردد حلیم و مرشد
تو سگی با خود بری یا روبهی / سنگ شو وا از بن مزن گیجی
غیر حق را گر نباشد اختیار / خشم چون می‌آیدت بر جرم دار
چون همی خایی تو دندان بر عدو / چون همی بینی گناه و جرم ازو
گر ز سقف خانه چوبی بشکند / بر تو افتد سخت مجروحت کند
هیچ خشمی آیدت بر چوب سقف / هیچ اندر کین او باشی تو وقف
که چرا بر من زد و دستم شکست / یا چرا بر من فتاد و کرد پست
او عدو جان و خصم تن بدست / تا که قصد او ببندد خون من بدست
کودکان خرد را چون می‌زنی / چون بزرگان را منزه می‌کنی
آنکه دزدد مال تو گویی بگیر / دست و پایش را ببر سازش اسیر
وانکه قصد عورت تو می‌کند / صد هزاران خشم از تو سر زند
ور بیاید سیل و رخت تو برد / هیچ با سیل آورد کینه خرد
گر بیامد باد و دستارت ربود / کی ترا با باد دل خشمی نمود
خشم در تو شد بیان اختیار / تا نگویی جبریانه اعتذار
گر شتربان اشتری را می‌زند / آن شتر قصد زننده می‌کند
خشم اشتر نیست با آن چوب او / پس ز مختاری شتر بردست بو
همچنین گر بر سگی سنگی زنی / بر تو آرد حمله گردد منثنی
سنگ را گر گیرد از خشم تو است / چون تو دوری و ندارد بر تو دست
عقل حیوانی چو دانست اختیار / این مگو ای عقل انسان شرم دار
روشنست این لیک از طمع سحور / آن خورنده چشم می‌بندد ز نور
چونکه کلی میل آن نان خوردنیست / رو بتاریکی کند که روز نیست
حرص چون خورشید را پنهان کند / چه عجب گر پشت بر برهان کند
این مثل بشنو مشو منکر بدان / اختیار خویش را او امتحان

حکایت در تقدیر و امتحان بنده گوید

گفت دزدی شحنه را کای پادشاه / آنچه کردم بود آن حکم اله
گفت شحنه آنچه من هم می‌کنم / حکم حقست ای دو چشم روشنم
از دکانی گر کسی تربی برد / کاین ز حکم ایزدست ای با خرد
بر سرش کوبی دو سه مشت ای کره / حکم حقست اینک اینجا باز نه
در یکی تره چو این عذر ای فضول / می‌نیاید نزد بقالی قبول
چون بدین عذر اعتمادی می‌کنی / گرد مار و اژدها بر می‌تنی
زین چنین عذر ای سلیم نانبیل / خون و مال و زن همه کردی سبیل
هر کسی پس سبلت تو بر کند / عذر آرد خویش را مضطر کند
حکم حق گر عذر می‌شاید ترا / پس بیاموز و بده فتوی مرا
که مرا صد آرزو و شهوتست / دست من بسته ز بیم و هیبتست
پس کرم کن عذر را تعلیم ده / برگشا از دست و پای من گره
اختیاری کرده‌ای تو پیشه‌ای / کاختیاری دارم و اندیشه‌ای
ورنه چون بگزیده‌ای آن پیشه را / از میان پیشه‌ها ای کدخدا
چونکه آید نوبت نفس و هوا / بیست مرده اختیار آید ترا
چون برد یک حبه از تو یار سود / اختیار جنگ در جانت گشود
چونکه آید نوبت شکر نعم / اختیارت نیست وز سنگی تو کم
دوزخت را عذر این باشد یقین / کاندرین سوزش مرا معذور بین
کس بدین حجت چو معذور نیست / وز کف جلاد این وا رست نیست
چون بدین داور جهان منظوم شد / حال آن عالم همین معلوم شد
آن یکی می‌رفت بالای درخت / می‌فشاند او میوه را دزدانه سخت

حکایت در جواب جبری و اثبات اختیار خلق و صحت امر و نهی و هم در بیان آنکه عذر جبری در هیچ مقام مقبول نیست

صاحب باغ آمد و گفت ای دنی / از خدا شرمیت کو چه می‌کنی
گفت از باغ خدا بنده خدا / گر خورد خرما که حق کردش عطا
عامیانه چه ملامت می‌کنی / بخل بر خوان خداوند غنی
گفت ای ایبک بیاور آن رسن / تا بگویم من جواب بوالحسن

پس ببستش سخت آن دم بر درخت
میزد او بر پشت و ساقش چوب سخت

گفت آخر از خدا شرمی بدار
میکشی این بیگنه را زار زار

گفت کز چوب خدا این بنده‌اش
میزند بر پشت دیگر بنده خوش

چوب حق و پشت و پهلو آن او
من غلام و آلت فرمان او

گفت توبه کردم از جبر ای عیار
اختیارست اختیارست اختیار

اختیارات اختیارش هست کرد
اختیارش چون سواری زیر گرد

اختیارش اختیار ما کند
امر شد بر اختیاری مستند

حاکمی بر صورت بی‌اختیار
هست هر مخلوق را در اقتدار

تا کشد بی‌اختیاری صید را
تا برد بگرفته گوش او زید را

لیک بی‌هیچ آلتی صنع صمد
اختیارش را کمند او کند

اختیارش زید را قیدش کند
بی‌سگ و بی‌دام حق صیدش کند

آن درودگر حاکم چوبی بود
وآن مصور حاکم خوبی بود

هست آهنگر بر آهن قیمی
هست بنا هم بر آلت حاکمی

نادر این باشد که چندین اختیار
ساجد اندر اختیارش بنده‌وار

قدرت تو بر جمادات آنچنان
نفی کی شد اختیاری را از آن

قدرت تو بر جمادات از نبرد
کی جمادی را از آنها نفی کرد

خواستش میگو بوجهی که کمال
که نباشد نسبت جبر و ضلال

چونکه گفتی کفر من خواست وی است
خواست خود را نیز هم میدان که هست

زانکه بی خواه تو خود کفر تو نیست
کفر بی خواهش تناقض گفتنیست

امر عاجز را قبیحست ذم او
خشم بدتر خاصه از رب ودود

گاو گر یوغی نگیرد میزنند
هیچ گاوی که نپرد شد نژند

گاو چون معذور نبود در فضول
صاحب گاو از چه [illegible]

چون نه‌ای رنجور سر را بر مبند
اختیارت هست بر سبلت مخند

جهد کن کز جام حق یابی نوی
بیخود و بی‌اختیار آنگه شوی

آنگه آن می را بود کل اختیار
تو شوی معذور مطلق مست‌وار

هرچه گویی گفتهٔ می باشد آن
هرچه روبی رفتهٔ می باشد آن

کی کند آن مست جز عدل و صواب
که ز جام حق کشیدست او شراب

جادوان فرعون را گفتند بیست
مست را پروای دست و پای نیست

دست و پای ما می آن واحدست
دست ظاهر سایه است و کاسدست

چون [illegible] سر شد ز امر او هم
خانهٔ دل را فرو [illegible]

در معنی ما شاء الله کان یعنی خواست خواست اوست و رضا رضای او جویید از خشم و رد دیگران دلتنگ مباشید کان اگرچه لفظ ماضیست لیکن در فعل خدا ماضی و مستقبل نباشد که لیس عند الله صباح و لا مساء

قول بنده ایش شاء الله کان
بهر آن نبود که تنبل کن در آن

بلکه تحریضست [illegible]
کاندر آن خدمت فزون شو مستعد

گر بگویند آنچه میخواهی تو راد
کار کار تست بر حسب مراد

آنگهی تنبل کنی جایز بود
کانچه خواهی وانچه جویی آن شود

چون بگویند ما شاء الله کان
حکم حکم اوست مطلق جاودان

پس چرا صد مرده اندر ورد او
بر نگردی بندگانه گرد او

گر بگویند آنچه میخواهد وزیر
خواست آن اوست اندر داروگیر

گرد او گردان شوی صد مرده زود
تا بریزد بر سرت احسان و جود

یا گریزی از وزیر و قصر او
این نباشد جستجوی نصر او

بازگونه زین سخن کاهل شوی
منعکس ادراک و خاطر [illegible]

امر امر آن فلان خواجه ست هین
چیست یعنی با جز او کمتر نشین

گرد خواجه گرد چون امر آن اوست
کو کشد دشمن رهاند جان دوست

هرچه او خواهد همان یابی یقین
یاوه کم رو خدمت او برگزین

نی چو حاکم اوست گرد او مگرد
تا نگردی نامه سیاه و روی زرد

چونکه حاکم اوست [illegible]
غیر او [illegible] دسترس

حق [illegible] تا [illegible] کان [illegible]
بر [illegible]

ور کند صورت حقیقت این بدان　هست تاویل ورنه تا ویسه ستان

این بهای گرم کردن اندر پوست　تا نگیرد ناامیدا نزاد و دست

معنی قرآن ز قرآن پرس و بس　وز کسی کاتش زدست اندر هوس

پیش قرآن گشت قربانی و پست　تا که عین روح او قرآن شدست

روغنی کو شد فدای گل بکل　خواه روغن بوی کن خواهی تو گل

همچنین تاویل قد جف القلم　بهر تحریض است بر شغل اهم

معنی جف القلم و کتب لا یستوی الطاعة و المعصیة لا یستوی الامانة و السرقة جف القلم ان لا یستوی الشکر و الکفران جف القلم ان الله لا یضیع اجر المحسنین

پس قلم بنوشت که هر کار را　لایق آن هست تاثیر و جزا

کژ روی جف القلم کژ آیدت　راستی آری سعادت زایدت

چون بدزدی دست شد جف القلم　باده نوشی مست شد جف القلم

تو روا داری روا باشد که حق　همچو معزول آید از حکم سبق

ظلم آری مدبری جف القلم　عدل آری بر خوری جف القلم

که ز دست من برون رفتست کار　پیش من چندین میا چندین مزار

بلکه آن معنی بود جف القلم　نیست یکسان پیش من عدل و ستم

فرق بنهادم میان خیر و شر　فرق بنهادم ز بد هم از بتر

ذره گر در تو فزونی ادب　باشد از یارت بداند فضل رب

قدر آن ذره ترا افزون دهد　ذره چون کوهی قدم بیرون نهد

پادشاهی که به پیش تخت او　فرق نبود از امین و ظلم جو

آنکه می‌لرزد ز بیم رد او　و آنکه طعنه می‌زند بر جد او

فرق نکند هر دو یک باشد برش　شاه نبود خاک تیره بر سرش

ذره‌ای گر جهد تو افزون شود　در ترازوی خدا موزون شود

پیش این شاهان هماره جان کنی　بیخبر ایشان ز غدر و روشنی

گفت غمازی که بد گوید ترا　ضایع آرد خدمتت را سالها

پیش شاهی کو سمیع است و بصیر　گفت غمازان نباشد جایگیر

جمله غمازان از او آیس شدند　سوی ما آیند افزایند پند

بس همی گویند شه را پیش ما　که برو جف القلم کم کن وفا

معنی جف القلم کی این بود　که جفاها با وفا یکسان شود

بل جفا را هم جفا جف القلم　وان وفا را هم وفا جف القلم

عفو باشد لیک کو فر امید　که بود بنده ز تقوی روسپید

دزد را گر عفو باشد جان برد　کی وزیر و خازن مخزن شود

ای امین الدین ربانی بیا　کز امانت رست هر تاج و لوا

پور سلطان گر بر او خاین شود　آن سرش از تن بدان باین شود

ور غلام هندوی آرد وفا　دولت او را می‌زند طال البقا

چه غلام ار بر دری سگ با وفاست　در دل سالار او را صد رضاست

زین چو سگ را بوسه بر پوزش زند　گر بود شیری چه پیروزش کند

جز مگر دزدی که خدمتها کند　صدق او بیخ جفا را بر کند

چون فضیل رهزنی کو راه یافت　زانکه ده مرده بسوی توبه تافت

وانچنان که ساحران فرعون را　روسیه کردند از صبر و وفا

دست و پا دادند در جرم قود　آن به صد ساله عبادت کی شود

تو که پنجه ساله خدمت کرده‌ای　کی چنین صدقی به دست آورده‌ای

حکایت آن درویش که در هری غلامان عمید خراسانی را آراسته دید و پرسید کیانند چون یافت که بندگان عمید اند روی بآسمان کرد گفت بنده پروری از عمید بیاموز

آن یکی گستاخ رو اندر هری　چون بدید او خوب غلام مهتری

جامهٔ اطلس کمر زرین روان　روی کرد او سوی قبلهٔ آسمان

کای خدا زین خواجهٔ صاحب منن　چون نیاموزی تو بنده داشتن

بنده پروردن بیاموز ای خدا　زین رئیس و اختیار شهر ما

بود محتاج و برهنه بینوا　در زمستان لرز لرزان از هوا

انبساطی کرد آن از خود بری　جرأتی بنمود او از لمتری

اعتماد و فخر بر هزاران [illegible] — گر ندیم تحفه شد اهل معرفت

گر ندیم شاه گستاخی کند — تو مکن چون تو نداری آن سند

احمقی باشد او دیبان بانکر — گر کسی تا بی دبها و داد سر

تا یکی روزی که شاه آنجو را — متهم کرد و به بستش [illegible]

حال‌ها افشا [illegible] شکنجه [illegible] — کرد و فتنه خواجه بنمایید زرد

سر او با من بگوئید ای خسان — چند برم از شما دست [illegible]

عشق یکماه و شان تعذیب کرد — روز و شب شکنجه و فشار و درد

پاره پاره کردشان یک یک غلام — راز خواجه وا نگفت از اهتمام

گفت شه ای [illegible] — بنده بودن هم بیاموز و بیا

ای دریده پوستین یوسفان — گر بدرد گرگ آن از خویش دان

تا نجه بینائی همه زنده و پوش — زانچه میکاری همه ساله بنوش

فعل تست این غصه‌های دم بدم — این بود معنی قد جف القلم

از نگر [illegible] شود — نیک نیکی را بود بد راست بد

تا که ره کن [illegible] سلیمان [illegible] — تا قرد [illegible] تیغ او [illegible]

چون [illegible] — ز سلیمان [illegible] خوف [illegible]

از سلیمان [illegible] — دشمنی [illegible]

حکم او [illegible] باشد [illegible] — هیچ [illegible]

ترک کن [illegible] — تا [illegible] سر جبر [illegible]

ترک کن این جبر [illegible] — تا خبر یابی از آن جبر چو جان

ترک کن [illegible] رقی و کن عاشقی — ای گمان برده که خوب [illegible]

اینکه در معنی [illegible] — گفت خود را چند جوئی [illegible]

سوی خود باشد نشیبت بهر تو — رفت در سودای ایشان [illegible]

تو مرا گوئی حسد اندر مپیچ — چه حسد آرد کسی بر فوت هیچ

هست تعلیم خسان ای [illegible] — همچو نقش خوب کردن بر کلوخ

خویش را تعلیم کن عشق و نظر — کان بود چون نقش فی الحجر

نقش تو با تست [illegible] گر دو فا — غیر شد دانی کجا جوئی کجا

تا کنی مر خویش را [illegible] — خویش را بد خو و خالی می‌کنی

منتقل چون شد [illegible] — هین بگو [illegible] خالی [illegible]

امر قل زان آمدست [illegible] — کم نخواهد شد بگو دریاست این

انصتوا [illegible] آمدست [illegible] — هین تلطف کم کن [illegible]

این سخن پایان ندارد [illegible] — این سخن را ترک کن پایان نگر

[illegible] که پشت [illegible] — بر تو می‌خندند [illegible] عاشق [illegible]

عاشقانت در پس پرده کرم — [illegible] تو نعره زنان بین [illegible]

عاشق آن عاشقان غیب باش — عاشقان پنج روزه کم تراش

که بجوید [illegible] چند — [illegible] ایشان ندیدی [illegible]

چند هنگامه نهی بر راه عام — گام خستی بر نیامد هیچ کام

وقت صحت جمله یارند و حریف — وقت درد و غم بجز حق کو [illegible]

وقت درد و غم بجز حق [illegible] — خود نباشد [illegible]

پس [illegible] — چون ایاز از پوستین گیر اعتبار

پوستین آن حالت [illegible] — که گرفته است آن [illegible]

باز جواب کافر جبری آن سنی را و منع کردن از اصرار که تا او اشکال را نبرد الا العشق و ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء

کافر جبری جواب آغاز کرد — که ازان حیران شد آن منطیق مرد

لیک گر من آن جوابات و سؤال — جمله واگویم بمانم زین مقال

زان مهم‌تر گفتنیها هستمان — که بدان فهم تو به یابد نشان

اندکی گفتیم زان بحث ای عتل — ز اندکی پیدا شود قانون کل

در میان جبری و اهل قدر — همچنین بحثست تا حشر بشر

گر فرو ماندی ز دفع خصم خویش — مذهب ایشان بر افتادی ز پیش

چونکه [illegible] جواب — پس رمیدندی ازان راه تباب

چونکه مقضی بد دوام آن روش — میدهدشان از دلایل پرورش

تا نگردد ملزم از اشکال خصم / تا بود محجوب از اقبال خصم
تا که این هفتاد و دو ملت مدام / در جهان ماند الی یوم القیام
چون جهان ظلمتست و غیب این / از برای سایه میباید زمین
عزت مخزن بود اندر بها / که برو بسیار باشد قفلها
تا قیامت ماند این هفتاد و دو / کم نیاید مبتدع را گفت و گو
عزت مقصد بود ای ممتحن / پیچ پیچ راه و عقبه و راهزن
عزت کعبه بود و آن ناحیه / دزدی اعراب و طول بادیه
هر روش هر ره که آن محمود نیست / عقبه‌ای و مانعی و رهزنی است
این روش خصم و حقود آن شده / تا مقلد در دو ره حیران شده
صدق هر دو ره ببیند در روش / هر فریقی در ره خود خوش منش
ور جوابش نیست می‌بندد ستیز / بر همانم تا به روز رستخیز
که مهان ما بدانند این جواب / گرچه از ما شد نهان وجه صواب
پوزبند وسوسه عشقست و بس / ورنه کی وسواس را بستست کس
عاشقی شو شاهد خوبی بجو / صید مرغابی همی کن جو بجو
کی بری زان آب کان آبت برد / کی کنی زان فهم کو فهمت خورد
غیر این معقولها معقولها / یابی اندر عشق با فر و بها
غیر این عقل تو حق را عقلهاست / که بدان تدبیر اسباب سماست
تا بدین عقل آوری ارزاق را / زان دگر مفرش کنی اطباق را
عشر امثالت دهد یا هفتصد / چون ببازی عقل در عشق صمد
آن زنان چون عقلها در باختند / بر رواق عشق یوسف تاختند
عقلشان یکدم ستد ساقی عمر / سیر گشتند از خرد باقی عمر
اصل صد یوسف جمال ذوالجلال / ای کم از زن شو فدای آن جمال
عشق برد بحث را ای جان و بس / کو ز گفت و گو شود فریادرس
حیرتی آید ز عشق آن نطق را / زهره نبود که کند او ماجرا
که بترسد گر جوابی وا دهد / گوهری از لنج او بیرون فتد
لب ببندد سخت او از خیر و شر / تا نباید کز دهان افتد گهر
همچنانک گفت آن یار رسول / چون نبی بر خواندی بر ما فصول
آن رسول مجتبی وقت نثار / خواستی از ما حضور و صد وقار
آنچنانکه بر سرت مرغی بود / کز فواتش جان تو لرزان شود
پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا / تا نگیرد مرغ خوب تو هوا
دم نیاری زد ببندی سرفه را / تا نباید که بپرد آن هما
ور کست شیرین بگوید یا ترش / بر لب انگشتی نهی یعنی خمش
حیرت آن مرغست خامشت کند / بر نهد سر دیگ و پر جوشت کند

رجوع بحکایت ایاز و سؤال سلطان از او

ای ایاز این مهرها بر چارقی / چیست آخر همچو بر بت عاشقی
همچو مجنون از رخ لیلی خویش / کرده‌ای تو چارقی را دین و کیش
با دو کهنه مهر جان آمیخته / هر دو را در حجره‌ای آویخته
چند گویی با دو کهنه نو سخن / در جمادی میدمی سر کهن
چون عرب با ربع و اطلال ای ایاز / میکشی از عشق گفت خود دراز
چارقت ربع کدامین آصفست / پوستین گویی قمیص یوسفست
همچو ترسا که شمارد با کشیش / جرم یکساله زنا و عشق و غش
تا بیامرزد کشیشش آن گناه / عفو او را عفو داند از اله
نیست آگه آن کشیش از جرم و داد / لیک بس جادوست عشق و اعتقاد
دوستی و وهم صد یوسف تند / اسحر از هاروت و ماروتش
صورتی پیدا کند بر یاد او / جذب صورت آردت در گفتگو
رازگویی پیش صورت صد هزار / آنچنانکه یار گوید پیش یار
نی بدانجا صورتی نه هیکلی / زاده از وی صد الست و صد بلی
آنچنانکه مادر دل برده‌ای / پیش گور بچهٔ نو مرده‌ای
رازها گوید بجد و اجتهاد / مینماید زنده او را آن جماد
حی و قائم داند او آن خاک را / خوش نگر این عشق ساحرناک را

نقش او پژمرده و ادراک کور … گوش خار و هوش او رفته بگور
مستمع واند بسجده آن خاک را … چشم و گوشی داند او خاکسار را

آنچنان پر خاک گیرد تازه او … دمبدم در خویش مینهد پا اشک ریز
که بوقت زندگی هرگز خیال … روی ننمودست بیداری جان

از هوا چون بگذرد پیچند روز … گرم شود آن آتش جان عشق سوز
بعد از آن ناگه بهم خواب یقین … از چنان جادوی هم جادوی اندیش

زانکه عشق افسون خود بر گور زد … ماند خاکستر چو آتش رفت تفت
عشق بر مرده نباشد پایدار … عشق را بر حی جان افزا دار

آنچه بیند آن جوان در آینه … پیر اندر خشت بیند عاینه
پیر عشق تست نی موی سپید … دستگیر صد هزاران ناامید

عشق صورتها بسازد در فراق … نا مصور سر کند وقت تلاق
که منم اصل اصول هوش و مست … بر صور عکسی ز حسن ما بدست

پرده‌ها را این زمان برداشتیم … حسن را بی واسطه بفراشتیم
زانکه بس با عکس من دریافتی … قوت تجرید ذاتم یافتی

چون ازین سو جذبه من شد روان … او کشش را می‌ببیند در میان
مغفرت خواهد ز جرم و از خطا … از پس آن پرده از لطف خدا

چون ز سنگی چشمه جاری می‌شود … سنگ اندر چشمه متواری شود
کس نخواهد بعد از آن آن را حجر … زانکه جاری شد از آن سنگ آن گهر

کاسه‌ها دان این صور را اندرو … آنچه آن ریزد بدان گیر و علو

حکایت تسلی کردن خویشان مجنون، مجنون را از عشق لیلی

ابلهان گفتند مجنون را ز جهل … حسن لیلی نیست چندان هست سهل
بهتر از وی صد هزاران دلربا … هست همچون ماه اندر شهر ما

نازنین‌تر زو هزاران حور وش … هست بگزین زانهمه یکبار خوش
وارهان خود را و ما را نیز هم … از چنین سودای زشت متهم

گفت صورت کوزه است و حسن می … می خدایم می‌دهد از ظرف وی
مر شما را سرکه داد از کوزه‌اش … تا نباشد عشق اوتان گوش کش

از یکی کوزه دهد زهر و عسل … هر یکی را دست حق عز و جل
کوزه می‌بینی و لیکن آن شراب … روی ننماید بچشم ناصواب

قاصرات الطرف باشد ذوق جان … جز بخصم خویش ننماید نشان
قاصرات الطرف باشد آن مدام … وین حجاب ظرفها همچون خیام

هست دریا خیمه‌ای در وی حیات … بط را لیکن کلاغان را ممات
زهر باشد مار را هم قوت و برگ … غیر او را زهر او درد و مرگ

صورت هر نعمتی و محنتی … هست این را دوزخ آن را جنتی
پس همه اجسام و اشیا تبصرون … و اندر آن قوت است هم لا تبصرون

هست هر جسمی چو کاسه و کوزه‌ای … اندرو هم قوت و هم دلسوزه‌ای
کاسه پیدا و اندر آن پنهان رغد … طاعمش داند کزان چه می‌خورد

صورت یوسف چو جامی بود خوب … زان پدر می‌خورد صد باده طروب
باز اخوان را از آن زهراب بود … کاندر ایشان زهر کینه می‌فزود

باز از وی مر زلیخا را شکر … می‌کشید از عشق افیونی دگر
غیر آن چه بود مر یعقوب را … بود از یوسف غذا آن خوب را

گونه گونه شربت و کوزه یکی … تا نماند در می غیبت شکی
باده از غیب است و کوزه زین جهان … کوزه پیدا باده در وی بس نهان

بس نهان از دیده نامحرمان … لیک بر محرم هویدا و عیان
یا الهی سکرت ابصارنا … فاعف عنا اثقلت اوزارنا

یا خفیا قد ملأت الخافقین … قد علوت فوق نور المشرقین
انت سر کاشف اسرارنا … انت فجر مفجر انهارنا

یا خفی الذات محسوس العطا … انت کالماء و نحن کالرحی
انت کالریح و نحن کالغبار … تختفی الریح و غبراها جهار

تو بهاری ما چو باغ سبز خوش … او نهان و آشکارا بخشش‌ش
تو چو جانی ما مثال دست و پا … قبض و بسط دست از جان شد روا

تو چو عقلی ما مثال این زبان / این زبان از عقل دارد این بیان / تو مثال شادی و ما خنده‌ایم / که نتیجهٔ شادی فرخنده‌ایم

جنبشش با هر دمی خود اشهد است / کو گواه ذوالجلال سرمدست / گردش سنگ آسیا در اضطراب / اشهد آمد بر وجود جوی آب

ای برون از وهم و قال و قیل من / خاک بر فرق من و تمثیل من / بنده نشکیبد ز تصویر خوشت / هر دمی گوید که جانم مفرشت

همچو آن چوپان که می‌گفت ای خدا / پیش چوپان و محب خود بیا / تا شپش جویم من از پیراهنت / چارقت دوزم ببوسم دامنت

کس نبودش در هوا و عشق جفت / لیک قاصر بود از تسبیح و گفت / عشق او خرگاه بر گردون زده / چون سگ خرگاه آن چوپان شده

چونکه بحر عشق یزدان جوش زد / بر دل او زد ترا بر گوش زد

حکایت جوحی که چادر پوشیده در میان زنان نشست جوحی حرکتی کرد که زنی او را بشناخت و نعره کشید

واعظی بد بس گزیده در بیان / زیر منبر جمع مردان و زنان

رفت جوحی چادر و روبند یافت / در میان آن زنان شد ناشناخت / سائلی پرسید واعظ را براز / موی عانه هست نقصان نماز

گفت واعظ چون شود عانه دراز / پس کراهت باشد از وی در نماز / یا بنوره یا بستره بسترش / تا نمازت کامل آید خوب و خوش

گفت سائل آن درازی تا چه حد / شرط باشد تا نمازم کم بود / گفت چون قدر جوی گردد بطول / پس ستردن فرض باشد ای سئول

پیش جوحی یک زنی بنشسته بود / هوش را بر وعظ واعظ بسته بود / گفت او را جوحی ای خواهر ببین / عانهٔ من باشد اکنون اینچنین

بهر خوشنودی حق پیش آر دست / کان بقدر کراهت آمدست / دست زن در کرد در شلوار مرد / خرزه‌اش بر دست آن [illegible]

نعره زد سخت اندر حال زن / گفت واعظ بر دلش زد گفت من / صدق از این زن بشنوید این / چونکه بر دل زد ورا گفت اینچنین

گفت نی بر دل نزد بر دست زد / وای اگر بر دل زند ای بخرد / بر دل آن ساحران زد اندکی / شد عصا و دست ایشان را یکی

گر ز پیری در ربایی تو عصا / پیش رنجد کان گروه از دست و پا / نعرهٔ لاضیر بر گردون رسید / هین ببر که جان ز جان کندن رهید

ما بدانستیم که این تن نیستیم / از ورای تن بیزدان می‌زییم / ای خنک آنرا که ذات خود شناخت / اندر امن سرمدی قصری بساخت

کودکی گرید پی جوز و مویز / پیش عاقل باشد آن بس سهل چیز / پیش دل جوز و مویز آمد جسد / طفل کی در [illegible]

هر که محجوبست او خود کودکیست / مرد آن باشد که بیرون از شکیست / گر بریش و خایه مردستی کسی / هر بزی را [illegible]

پیشوای بد بود آن بز شتاب / میبرد اصحاب را سوی قصاب / ریش را شانه زدی که سابقم / سابقی لیکن [illegible]

هین روش بگزین و ترک ریش کن / ترک این ما و من و تشویش کن / ریش خود را خنده زاری کرده / تا زکم [illegible]

تا شوی چون بوی گل با عاشقان / پیشوا و رهنمای گلستان / چیست بوی گل دم عقل و خرد / شد قلاوز [illegible]

سر چارق را بیان کن ای ایاز / پیش چارق [illegible]

فرمودن شاه دیگر بار به ایاز که شرح چارق و پوستین بگو

تا بود شد [illegible] / سر پوستین و چارقت / ای ایاز از تو غلامی نور یافت / نورت از گرد [illegible]

حسرت آزادگان شد بندگی / بندگی را تو دادی زندگی / مؤمن آن باشد که اندر جزر و مد / کافر از ایمان او [illegible]

بود گبری در [illegible] بایزید / گفت او را [illegible]

دعوت کردن مسلمانی گبری را باسلام در عهد بایزید

که چه باشد گر تو اسلام آوری / تا بیابی صد نجات و سروری
گفت این اسلام اگر هست ای مرید / آنکه دارد شیخ عالم بایزید
من ندارم طاقت آن تاب آن / کان فزون آمد ز کوششهای جان
گرچه در ایمان و دین ناموقنم / لیک در ایمان او بس مؤمنم
دارم ایمان کو ز جمله برترست / بس لطیف و با فروغ و با فرست
مؤمن ایمان اویم در نهان / گرچه مهرم هست محکم بر دهان
باز ایمان گر خود ایمان شماست / نی بدان میلستم و نی مشتهاست
آنکه صد میلش سوی ایمان بود / چون شما را دید آن باطل شود
زانکه نامی بیند و معنیش نی / چون بیابان را مفازه گفتنی
چون بایمان شما او بنگرد / عشق او ز آورد ایمان بفسرد
این حکایت یاد گیر ای تیزهوش / صورتش بگذار و معنی را بنوش

حکایت آن مؤذن زشت آواز که در کافرستان بانگ نماز زد و برای نماز مرد کافر او را هدیه داد

یک مؤذن زشت آن آواز بد / شب همه شب میدریدی حلق خود
خواب خوش بر مردمان کردی حرام / در صداع افتاده از وی خاص و عام
کودکان ترسان از او در جامه خواب / مرد و زن ناخوش از او اندر عذاب
مجتمع گشتند بر قوم ربیع را / بهر دفع زحمت و تصدیع را
پس طلب کردند او را در زمان / انجمن او را نده گفتند ای فلان
از اذانت جمله آسوده هم ما / بس کرم کردی شب و روزان کنی
چون رسید از تو بهر یک رنجتی / خواب رفت از ما کنون هم مدتی
بهر آسایش زبان کوتاه کن / در عوضمان همتی همراه کن
قافله میشد بکعبه از وله / آنچه بستند شد وان با قافله
مشغلی کردند اهل کاروان / منزل اندر موضع کافرستان
وان مؤذن عاشق آواز خود / در میان کافرستان بانگ زد
چند گفتندش مگو بانگ نماز / که شود جنگ و عداوتها دراز
او ستیزه کرد و پس بی احتراز / گفت در کافرستان بانگ نماز
خلقگان خائف ز فتنه عامه / خود بیامد کافری با جامه
شمع و حلوا و یکی جامه لطیف / هدیه آورد و بیامد شد الیف
پرس پرسان کین مؤذن کو کجاست / که صدای بانگ او راحت فزاست
هین چه راحت بود زان آواز زشت / که فتاد آوازش اندر کنشت
دختری دارم لطیف و بس سنی / آرزو می‌بود او را مؤمنی
هیچ این سودا نمی‌رفت از سرش / پندها میداد چندین کافرش
در دل او مهر ایمان رسته بود / همچو مجمر بود این غم من چو عود
در عذاب و درد و اشکنجه بدم / که بجنبد سلسلهٔ او دمبدم
هیچ چاره من ندانستم در آن / تا فرو خواند این مؤذن آن اذان
گفت دختر چیست این مکروه بانگ / که بگوشم آید این دو چار دانگ
من همه عمر این چنین آواز زشت / هیچ نشنیدم درین دیر و کنشت
خواهرش گفتا که این بانگ اذان / هست اعلام و شعار مؤمنان
باورش نامد بپرسید از دگر / آن دگر هم گفت آری ای قمر
چون یقین گشتش رخ او زرد شد / از مسلمانی دل او سرد شد
باز رستم من ز تشویش و عذاب / دوش خوش خفتم در آن بی خوف خواب
راحتم این بود از آواز او / هدیه آوردم بشکر آن مرد کو
چون بدیدش گفت این هدیه پذیر / چون مرا گشتی مجیر و دستگیر
آنچه کردی با من از احسان و بر / بندهٔ تو گشته‌ام من مستمر
گر بمال و ملک و ثروت فردمی / من دهانت را پر از زر کردمی

حکایت گبر با مسلمان در ایمان بایزید

هست ایمان شما زرق و مجاز / راهزن همچون که آن بانگ نماز
لیک از ایمان و صدق بایزید / چند حسرت در دل و جانم رسید
همچو آن زن کو جماع خر بدید / گفت آوه زان خر فحل فرید
گر جماع اینست کایدار خران / در کس ما میرنند این شوهران

داد جمله داد ایمان بایزید / آفرینها بر چنان شاه فرید
قطرهٔ ایمانش در بحر ار رود / بحر اندر قطرهٔ اش غرقه شود
همچو ز آتش ذره در بیشه‌ها / کاندر آن بیشه شود یکسر فنا
چون خیالی در دل شه یا سپاه / کرد در چالیش پیدا صد سپاه
یک ستاره در محمد رو نمود / تا فنا شد کبر هر گبر و جهود
یک ستاره در محمد شد شرر / تا فنا شد کفرها شرق و غرب
آنکه ایمان یافت رفت اندر امان / کفرهای باقیان شد در گمان
کفر صرف اولین باری نماند / یا مسلمانی و یا بیمی نشاند
این بحیلت آب و روغن کردنیست / این مثالها کفو ذره نور نیست
ذره نبود جز حقیری منقسم / ذره نبود شارق لاینقسم
گفتن ذره مرادم دان خفی / محرم دریا نه این دم کفی
آفتاب نیر ایمان شیخ / در نماند رخ ز شرق جان خویش
جمله پستی گنج گیرد تا ثری / جمله بالا خلد گردد اخضری
او یکی جان دارد از نور منیر / او یکی تن دارد از خاک حقیر
ای عجب این است او یا آن بگو / نه بماندم در اشکال جستجو
گر وی این است ای عجب آن کیست آن / پر شده از نور او هفت آسمان
ور وی آن است این بدن ای دوست چیست / العجب زین دو کدام این است و او

مثل آوردن گبر در بیان معنی و صورت بایزید

بود مردی کدخدا او را زنی / سخت طناز و پلید و رهزنی
هر چه آوردی تلف کردیش زن / مرد مضطر گشته اندر تن زدن
بهر مهمان گوشت آورد آن معیل / سوی خانه با دو صد جهد طویل
زن بخوردش با کباب و با شراب / مرد آمد گفت دفع ناصواب
مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید / پیش مهمان لوت می‌باید کشید
گفت زن این گربه خورد آن گوشت را / گوشت دیگر خر اگر باید هلا
گفت ای ایبک ترازو را بیار / تا که گربه برکشم گیرم عیار
برکشیدش بود گربه نیم من / پس بگفتش مرد کای محتال زن
گوشت نیم من بود افزون یک ستیر / هست گربه نیم من هم ای ستیر
این اگر گربه است پس آن گوشت کو / ور بود این گوشت گربه کو بجو
بایزید ار این بود آن روح چیست / ور وی آن روح است این تصویر کیست
حیرت اندر حیرت است ای یار من / این نه کار تست نی هم کار من
هر دو او باشد ولیک از ریع زرع / دانه باشد اصل و آن که پره فرع
حکمت این اضداد را با هم ببست / ای قصاب این گردران با گردن است
روح بی قالب نداند کار کرد / قالبت بیجان بود بیکار و سرد
قالب بیجان کم از خاکست رو / روح چون مغز است قالب همچو پوست
قالبت پیدا و آنجان بس نهان / راست شد زین هر دو اسباب جهان
خاک را بر سر زنی سر نشکند / آب را بر سر زنی در نشکند
گر تو میخواهی که سر را بشکنی / خاک را و آب را بر هم زنی
چون شکستی سر رود آبش باصل / خاک سوی خاک آید روز فصل
حکمتی که حق نمود از ازدواج / گشت حاصل از نیاز و از لجاج
باشد آنگه ازدواجات دگر / لا سمع اذن و لا عین بصر
گر شنیدی اذن کی ماندی اذن / یا کجا کردی دگر ضبط سخن
گر بدیدی برف و یخ خورشید را / از یخی برداشتی امید را
آب گشتی بی‌عروق و بی‌گره / ز آب داود هوا گشتی زره
پس شدی درمان جان هر درخت / هر درختی از قدومش نیکبخت
وان یخی بفسرده در خود مانده / لا مساسی با درختان خوانده
لیس یألف لیس یؤلف جسمه / لیس الا شح نفس قسمه
نیست ضایع زو شود تازه جگر / لیک نبود پیک و سلطان خضر

حکایت آن امیر که غلام را گفت می بیار غلام رفت و سبوی می آورد در راه زاهدی بود که امر معروف میکرد سنگی زد و سبو را بشکست

ای ایاز استاره تو بس بلند / نیست هر برجی عبورش را پسند

هر دو خارا کی پسند و همتت / هر صفا را کی گزیند صفوتت

او را اشکست امیر بشنید قصد کوفتن زاهد کرد و زاهد گریخت این قضیه در عهد عیسی ع بود که هنوز می حرام نشده بود ولیکن زاهد منع لذت و تنعم میکرد

بود امیری خوشدلی میخوارهٔ / کهف هر مخمور و هر بیچارهٔ
مشفقی مسکین نوازی عادلی / گوهری زربخشیی دریا دلی
شاه مردان و امیر مؤمنین / راهبان و رازدان و دوربین
دور عیسی بود و ایام مسیح / خلق دلدار و کم آزار و ملیح
آمدش مهمان بناگاهان شبی / هم امیر جنس او خوش مذهبی
باده میبایست شان در نظم حال / باده بود آن وقت مأذون و حلال
باده بود و کم بود گفت ای غلام / رو سبو پر کن بیاور مدام
از فلان راهب که دارد خمر خاص / تا ز خاص و عام جان یابد خلاص
جرعهٔ زان جام راهب آن کند / که هزاران جرعه و خمدان کند
اندر آن می مایهٔ پنهانی است / آنچنان کاندر عبا سلطانی است
تو بدلق پاره پاره کم نگر / که سیه کردند از بیرون زر
از برای چشم بد مردود شد / وز برون آن لعل دود آلود شد
گنج و گوهر کی میان خانهاست / گنجها پیوسته در ویرانهاست
گنج آدم چون بویران بود دفن / گشت طینش چشم بند آن لعین
او نظر میکرد در طین سست سست / جان همی گفتش که طینم سد تست
دو سبو بستد غلام و خوش دوید / در زمان تا دیر راهب رسید
زر بداد و باده چون زر خرید / سنگ داد و در عوض گوهر خرید
باده کان بر سر شاهان جهد / تاج زر بر تارک ساقی نهد
فتنها و شورها انگیخته / بندگان و خسروان آمیخته
استخوانها رفته جمله جان شده / تخت و تخته آن زمان یکسان شده
وقت هشیاری چو آب و روغنند / وقت مستی همچو جان اندر تنند
چون هریسه لحم و گندم گشته هم / هیچ سبقی نی در ایشان فرق هم
چون هریسه گشته آنجا فرق نی / نیست فرقی کاندرینجا غرق نی
اینچنین باده همی برد آن غلام / سوی قصر آن امیر نیکنام
پیش آمد زاهدی غم دیدهٔ / خشک مغزی در بلا پیچیدهٔ
تن ز آتشهای دل بگداخته / خانه از غیر خدا پرداخته
گوشمال محنت بی زینهار / داغها بر داغها چندین هزار
دیده هر ساعت دلش در اجتهاد / روز و شب چسپیده او بر اجتهاد
سال و مه در خاک و خون آمیخته / صبر و حلمش نیم شب بگریخته
گفت زاهد در سبوها چیست آن / گفت باده گفت آن کیست آن
گفت این زان فلان میر اجل / گفت طالب را چنین باشد عمل
طالب یزدان و آنگه عیش و نوش / بادهٔ شیطان و آنگه نیم هوش
هوش تو بی می چنین پژمرده است / هوشها باید بر آن هوش تو بست
تا چه باشد هوش تو هنگام سکر / ای چو مرغی گشته صید دام سکر

حکایت ضیاء دلخ و تاج الاسلام لطیفه گفتن ضیا

آن ضیاء دلخ خوش الهام بود / داور آن تاج شیخ اسلام بود
از بهای علم خلقی پیش او / گشته دائم در ملازم درس جو
تاج شیخ اسلام دار الملک بلخ / بود کوته قد و کوچک همچو فرخ
گرچه فاضل بود و فحل و ذوفنون / این ضیا اندر ظرافت بد فزون
او بسی کوته ضیا از حد دراز / بود شیخ اسلام را صد کبر و ناز
زین برادر ننگ و عارش آمدی / وین ضیا هم واعظی بد بامدی
روز مجلس اندر آمد آن ضیا / بارگه پر قاضیان و اصفیا
کرد تاج اسلام از کبر تمام / مر برادر را ضیا نصف القیام
پس ضیا چون دید کبر اندر سرش / انفعالی بود حالی در خورش
گفت آری بس درازی بهر مزد / اندکی از قد سروت هم بدزد
پس تو تا خود عقل گویا هش کجاست / تا خوری می ای تو و آتش اندر

رو ترش چون نیست نیلی هم کشش ضحکه باشد نیل بر روی حبش
ور تو نوری کی درآید تیرگی تا تو می‌نوشی و ظلمت چون شوی
سایه در روزست جستن تا عده در شب ابری تو سایه چون شده
گر حلال آمد پی قوت عوام طالبان دوست را آمد حرام
عاشقان را باده خون دل بود چشمشان بر راه و بر منزل بود
در چنین راه بیابان مخوف این قلاوز خرد با صد کسوف
خاک در چشم قلاوزان زنی کاروان را گمره و هالک کنی
نان جو حقا حرام است و فسوس نفس را در پیش نه نان سبوس
دشمن راه خدا را خوار دار دزد را منبر منه بر دار دار
دزد را تو دست ببریدن به چند از بریدن عاجزی دستش ببند
ور نه بندی دستش او دست تو بست ور تو پایش نشکنی پایت شکست
تو عدو را می‌دهی و نی شکر بهر چه کو زهر نوش و خاک خور
زود غیرت بر سبو سنگی شکست او سبو انداخت از زاهد بجست

خبر یافتن امیر و خشم آلوده رفتن بسر زاهد

رفت پیش میر و گفتش باده کو ماجرا را گفت یک یک پیش او
میر چون آتش شد و برجست راست گفت بنما خانهٔ زاهد کجاست
تا بدین گرز گران کوبم سرش آن سر بی‌دانش مادر غرش
او چه داند امر معروف از سگی طالب معروفی است و شهرگی
تا بدین سالوس خود را جا کند تا بچیزی خویش را پیدا کند
او ندارد خود هنر الا همان که تسلس می‌کند با مردمان
او اگر دیوانه است و فتنه کاو چارهٔ دیوانه چه بود کیر گاو
تا که شیطان از سرش بیرون رود بی لت خربندگان خر چون رود
میر بیرون جست دبوسی به دست نیم شب آمد بزاهد نیم مست
خواست کشتن مرد زاهد را ز خشم مرد زاهد گشت پنهان زیر پشم
مرد زاهد می‌شنید از میر آن زیر پشم آن رسن تابان نهان
گفت در رو گفتن زشتی مرد آینه تاند که رو را سخت کرد
رو همی باید چو آیینه آهنین تا تت گوید روی زشت خود ببین

حکایت مات کردن دلقک سید شاه ترمد را

شاه با دلقک همی شطرنج باخت مات کردش زود خشم شه بتاخت
گفت شه شه وان شه کبرآورش یک یک آن شطرنج می‌زد بر سرش
که بگیر اینک شهت ای قلتبان صبر کرد و گفت دلقک الامان
دست دیگر باختن فرمود میر او چنان لرزان که عور از زمهریر
باخت دست دیگر و شه مات شد وقت شه شه گفتن و میقات شد
برجهید آن دلقک و در کنج رفت شش نمد بر خود فکند از بیم تفت
زیر بالشها و زیر شش نمد خفت پنهان تا ز خشم شه رهد
گفت شه هی هی چه کردی چیست این گفت شه شه شه شه ای شاه گزین
کی توان حق گفت جز زیر لحاف با چو تو خشم آور آتش سجاف
ای تو مات و من ز زخم شاه مات می‌زنم شه شه ز زیر رختهات
چون محله پر شد از هیهای میر وز لگد بر در زدن وز دار و گیر

باز رجوع بحکایت امیر و زاهد و اجتماع خلق

خلق بیرون جست زود از چپ و راست کای مقدم وقت عفو است و رضاست
مغز او خشک است و عقلش این زمان کمترست از عقل و فهم کودکان
زهد و پیری ضعف بر ضعف آمده واندر آن زهدش گشادی نامده
رنج دیده گنج نادیده ز یار کارها کرده ندیده مزد کار
یا نبوده کار او را خود گهر یا نیامد وقت پاداش از قدر
یا که بود آن سعی چون سعی جهود یا جزا وابستهٔ میقات بود
مرد را درد و مصیبت این بس است کاندرین وادی پرخون بی‌کس است
چشم پر درد و نشسته او به کنج روترش کرده فرو افکنده لنج
نی یکی کحال کو را غم خورد عقل هم نی کو به کحلی ره برد
اجتهادی می‌کند با وهم و ظن کار در بوک است تا نیکو شود آن

نان برش او درست تا و میدارد او / که نخواندش مغز سر عشق تو است
ساعتی او با خدا اندر عتاب / که نصیبم رنج آمد زین حساب

ساعتی با بخت خود اندر جدال / که همه پران و ما ببریده بال
هر که محبوس است اندر بو و رنگ / گر چه در زهد است خود باشد بتنگ

تا برون ناید ازین ننگین مناخ / کی شود خوش خوی و صدرش فراخ
زاهدان را در خلا پیش از گشاد / تیغ و استره نشاید هیچ داد

کز ضجر خود را بدراند شکم / غصهٔ آن بیمرادیها و غم
بیمرادیهای این نیاجو نشست / با مرادی تند خوی بیمرشست

مصطفی را هجر چون بفراختی / خویش را از کوه می‌انداختی

در بیان بیطاقتی سالکان پیش از گشاد و قصد کردن مصطفی افکندن خود را از کوه حرا از وحشت حجاب و نمودن جبرئیل علیه السلام خود را بوی و منع کردن و بشارت دادن

تا بگفتی جبرئیلش هین مکن / که ترا بس دولت است از امر کن
مصطفی ساکن شدی ز انداختن / باز هجران آوریدی تاختن

باز خود را سرنگون از کوه او / میفکندی از غم و اندوه او
بازگشتی پیش پیدا جبرئیل / که مکن این ای تو شاه بی بدیل

همچنین میبود تا کشف حجیب / تا بیابد آن گهر را او ز جیب
بهر هر محنت چو خود را میکشند / اصل محنتهاست این چونش کشند

از فدائی مردمان را حیرتیست / هر یکی از ما فدای سیرتیست
ای خنک آنکو فدا کردست تن / بهر آن کارزد فدای او شدن

باری آن مقبل فدای این فن است / کاندر آن صد زندگی در کشتن است
عاشق و معشوق و عشقش بر دوام / در دو عالم بهره‌مند و نیکنام

هر یکی چونکه فدائی فنی است / کاندر آن ره صرف عمر و کشتنی است
کشتنی اندر غروبی یا شروق / که نه شایق ماند آنجا نه مشوق

یا کرامی ارحموا اهل الهوی / شانهم ورد التوی بعد التوی
عفو کن ای میر بر سختی او / در نگر در درد و بدبختی او

تا ز جرمت هم خدا عفوی کند / زلتت را مغفرت در آگند
تو ز غفلت بس سبو بشکسته‌ای / بر امید عفو دل بربسته‌ای

عفو کن تا عفو یابی در جزا / میشکافد مو قدر اندر سزا
موشکافان قدر را هوش دار / قصهٔ مار آن نیکو گوش دار

باز بشنو قصهٔ میران گر / تا بیابی زین حکایت صد خبر

جواب گفتن امیر شفیعان را و قبول ناکردن شفاعت بجهت گستاخی

میر گفت آن کیست تا سنگی نهد / بر سبوی ما سبو را بشکند
چون گذر سازد بکویم شیر نر / ترس ترسان بگذرد با صد حذر

بلکه بگذارد ز هیبت پنجه را / مور گردد پیش قهرم اژدها
بندهٔ ما را چه آزرد دل / کرد ما را پیش مهمانان خجل

شربتی کان به ز خون او بریخت / این زمان همچون زنان از ما گریخت
لیک جان از دست من او کی برد / گر شود چون مرغ و بر بالا پرد

تیر قهر خویش بر پرش زنم / پر و بال مرده ریگش بشکنم
ور شود چون ماهی اندر آب در / از نهیب من شود زیر و زبر

در رود در سنگ سخت از کوشم / از دل سنگش کنون بیرون کشم
جان نخواهد برد از شمشیر من / ور کند صد حیله و تدبیر و فن

من برانم بر تن او ضربتی / تا بود مر دیگران را عبرتی
کار او سالوس و زرق و حیلت است / لیک مقصودش بیان قحبگیست

با همه سالوس و با ما نیز هم / داد او و صد چو او اینم بهم
بر سرش چندان زنم گرز گران / کز تنش بیرون رود جوی روان

خشم خونخوارش شده بد سرکشی / از دهانش میجهید آتشی

دست و پای امیر بوسیدن و دوم بار لابه کردن شفیعان و همسایگان زاهد آن امیر را

آن شفیعان از دم هیهای او / چند بوسیدند دست و پای او

گاهی امیر از تو نشاید کین کشی / گر نشد باده تو بی باده خوشی
باده سرمایه ز لطف تو برد / لطف آب از لطف تو حسرت خورد
پادشاهی کن ببخشش ای رحیم / ای کریم ابن الکریم ابن الکریم
هر شرابی بندهٔ این قد و خد / جمله مستان را بود بر تو حسد
هیچ محتاج می گلگون نهٔ / ترک کن گلگونه تو گلگونهٔ
ای رخ گلگونه‌ات شمس الضحی / ای گدای رنگ تو گلگونها
باده کاندر خم همی جوشد نهان / ز اشتیاق روی تو جوشد چنان
ای همه دریا چه خواهی کرد نم / وی همه هستی چه میجویی عدم
ای مه تابان چه خواهی کرد گرد / ایکه ماه در پیش رویت روی زرد
تو خوشی و خوب و کان هر خوشی / تو چرا خود منت باده کشی
تاج کرمناست بر فرق سرت / طوق اعطیناک آویز برت
جوهر است انسان و چرخ او را عرض / جمله فرع و سایه‌اند و تو غرض
علم جویی از کتبهای فسوس / ذوق جویی تو ز حلوای سبوس
ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش / چون چنینی خویش را ارزان فروش
خدمتت بر جمله هستی مفترض / جوهری چون عجز دارد با عرض
بحر علمی در نمی پنهان شده / در سه گز تن عالمی پنهان شده
می چه باشد یا سماع و یا جماع / تا تو جویی زان نشاط و انتفاع
آفتاب از ذره‌ای شد وام خواه / زهره‌ای از خمره‌ای شد جام خواه
جان بی کیفی شده محبوس کیف / آفتابی حبس عقده اینت حیف

باز جواب و منع گفتن امیر مر شفیعان را

گفت نی نی من حریف آن میم / من بذوق این خوشی قانع نیم
وارهیده از غم و خوف و امید / ز همی گردم بهر سو همچو بید
من چنان خواهم که همچون یاسمین / کژ شوم گاهی چنان گاهی چنین
همچو شاخ بید یازان چپ و راست / که ز بادش گونه گونه رقصهاست
آنکه خو کردست با شادی می / این خوشی را کی پسندد خواجه هی
انبیا زان زین خوشی بیرون شدند / که سرشته در خوشی حق بدند
زانکه جانشان آن خوشیها دیده بود / این خوشیها پیششان بازی نمود
هر کرا نوری حقیقی رو نمود / کی شود قانع بتاریکی و دود
وانکه در جوع او طعام الله خورد / کی ز نان و شوربا حسرت برد
وانکه باشد خفته اندر گلستان / میل گلخن کی کند چون ابلهان
چون کند مستسقی از آب اجتناب / چون کند مخمور دوری از شراب
سیر نبود هیچ عاشق از حبیب / صبر نکند هیچ رنجور از طبیب
عاشق از معشوق کی باشد جدان / چون باو بینند همه کون و مکان
هیچکس غیر حق عاشق نشد / واقف آن سر بجز خالق نشد
بابت زنده کسی که گشت یار / مرده را کی در کشد اندر کنار
مرده را کس در کنار آرد مگر / کو ندارد از جهان جان خبر

در معنی آیهٔ وان الدار الآخرة لهی الحیوان لو کانوا یعلمون

در و دیوار و همه اجزای آن عالم همه زنده اند و سخنگو و سخن شنو و جهت آن فرموده مصطفی الدنیا جیفة و طلابها کلاب اگر آخرت را حیات نبودی چون دنیا جیفه بودی چه بهای مردگیش جیفه خوانند

آنجهان چون ذره ذره زنده اند / نکته دانند و سخن گوینده اند
در جهان مرده شان آرام نیست / کاین علف جز لایق انعام نیست
هر کرا گلشن بود بزم و وطن / کی خورد او باده اندر گولخن
جای روح پاک علیین بود / جای روح نجس سجین بود
جای بلبل گلبن و نسرین بود / کرم باشد کش وطن سرگین بود
بهر مخمور خدا جام طهور / بهر منکر آب شور پر نفور
هر کرا عدل عمر ننمود دست / پیش او حجاج خونی عادلست
دختران را لعبت مرده دهند / کز لعب زندگان ناآگهند
چون ندانند از مروت زور دست / کودکان [illegible]

کاف و قاف نقش تو نقش انبیا / کان نگار دیده هست اندر دیده‌ها
وان جهان ما را چو روز روشن است / هیچ ما را پروای نقش و نسبت‌ها

آن یکی نقشش نشسته در جهان / وان دگر نقشش چو مه در آسمان
این دهانش نکته‌گویان با جلیس / وان دگر با حق به گفتار و انیس

گوش ظاهر ضبط این فتیا کند / گوش باطن جاذب اسرار کن
چشم ظاهر ضابط حلیهٔ بشر / چشم سر حیران مازاغ البصر

دست ظاهر می‌کند داد و ستد / دست باطن بر در فرد صمد
پای ظاهر در صف مسجد صواف / پای معنی فوق گردون در طواف

جزو جزوش را تو بشمر همچنین / این درون وقت و آن بیرون حین
اینکه در وقت است باشد تا اجل / واندگر یار ابد قرن ازل

هست یک نامش ولی الدولتین / واندگر نامش امام القبلتین
خلوت و چله برو لازم نماند / هیچ عزمی مر ورا عازم نماند

چون الف از استقامت شد به پیش / او ندارد هیچ از اوصاف خویش
گشت فرد از کسوهٔ خوهای خویش / شد برهنه جان به جان‌افزای خویش

چون برهنه رفت پیش شاه فرد / شاهش از اوصاف قدسی جامه کرد
خلعتی پوشید از اوصاف شاه / بر پرید از چاه بر ایوان جاه

اینچنین باشد چو دُردی صاف گشت / از بن طشت آمد او بالای طشت
در بن طشت از چه بود او دردناک / شومی آمیزش اجزای خاک

یار ناخوش پر و بالش بسته بود / ورنه او در اصل بس برجسته بود
چون عتاب اهبطوا انگیختند / همچو هاروتش نگون آویختند

بود هاروت از ملائک آسمان / از عتابی شد معلق همچنان
سرنگون زان شد که از سر دور ماند / خویش را سر ساخت تنها پیش راند

آن سبد خود را چو پر از آب دید / کرد استغنا و از دریا برید
بر جگرش چون قطرهٔ آبش نماند / بحر رحمت کرد و او را باز خواند

رحمت بی علتی بی خدمتی / آید از دریا مبارک ساعتی
الله الله گرد دریا بار گرد / گرچه باشند اهل دریا روی زرد

تا که آید لطف بخشایشگری / سرخ گردد روی زرد از گوهری
زردی رو بهترین رنگهاست / زانکه اندر انتظار آن لقاست

لیک سرخی بر رخی کو لامع است / بهر آن آمد که جانش قانع است
که طمع لاغر کند زرد و ذلیل / نی ز رنج و علت آید او علیل

چون ببیند روی زرد بی سقم / خیره گردد عقل جالینوس هم
چون طمع بستی تو در انوار هو / مصطفی گوید که ذلت نفسه

نور بی سایه لطیف و عالی است / آن مشبک سایهٔ غربالی است
عاشقان عریان همی‌خواهند تن / پیش عریانان چه جامه چه بدن

وزنه ارزان را بود آن نان خوان / خودکشش را چه آبا چه دیگران
این سخن از حد و اندازه بیش است / ای ایاز اکنون بگو احوال خویش

هین بگو احوال خود را ای نیاز
گرچه تصویر حکایت شد دراز

دیگر باره خطاب شاه مر ایاز را

هست احوال تو از کان نوی / تو بدین احوال کی راضی شوی
هین حکایت کن از آن احوال خوش / خاک بر احوال و درس پنج و شش

حال باطن گر نمی‌آید به گفت / حال ظاهر گویمت در طاق و جفت
که ز لطف یار تلخیهای مات / گشت بر جان خوشتر از قند و نبات

زان نبات ار گرد در دریا رود / تلخی دریا همه شیرین شود
صد هزار احوال آمد همچنین / باز سوی غیب رفتند ای امین

حال هر روزی بدی مانند نی
همچو جو اندر روش کش بندنی

شادی هر روز از نوعی دگر
فکرت هر روز را دیگر اثر

تمثیل تن آدمی به مهمانخانه و تمثیل اندیشه‌های مختلف به مهمانان نا آشنا و عارف صابر در آن اندیشه‌ها چون مرد مهمان دوست

هست مهمانخانه این تن ای جوان / هر صباحی ضیف نو آید دوان
نی غلط گفتم که آید و سبدم / ضیف تازه فکرت و شادی و غم

میزبان تازه‌رو شو ای خلیل / در ببند و منتظر شو و سبیل
هرچه آید از جهان غیب‌وش / در دلت ضیف است او را دار خوش
هین مگو که ماند اندر گردنم / که هم اکنون باز پرد در عدم

حکایت مهمان و کدخدا و زن و بیان فضیلت مهمانداری

آن یکی را بیگهان آمد قنق / ساخت او را همچو طوق اندر عنق
خوان کشید او را و اکرامها نمود / آن شب اندر کوی ایشان سور بود
مرد زن را گفت پنهانی سخن / کامشب ای خاتون دو جامه خواب کن
بستر ما را بگستر سوی در / بهر مهمان گستر آن سوی دگر
گفت زن خدمت کنم فرمان برم / سمع طاعه ای دو چشم روشنم
هر دو بستر گسترید و رفت زن / سوی ختنه سور کرد آنجا وطن
ماند مهمان عزیز و شوهرش / نقل بنهادند از خشک و ترش
در سمر گفتند هر دو منتجب / سرگذشت نیک و بد تا نیم شب
بعد از آن مهمان ز خواب و از سمر / شد در آن بستر که بد آن سوی در
شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت / که مرا اینسوست ای جان جای خفت
که برای خواب تو ای بوالکرم / بستر آن سوی دگر افکنده‌ام
آن قراری که به زن او کرده بود / گشت مبدل وان طرف مهمان غنود
آن شب آنجا سخت باران درگرفت / کز شکوه ابرشان آمد شگفت
زن بیامد بر قرار آنکه شو / سوی در خفته‌ست و آن سو آن عمو
رفت عریان در لحاف آن دم عروس / داد مهمان را به رغبت چند بوس
گفت می‌ترسیدم ای مرد کلان / زانچه می‌ترسیدم آمد خود همان
مرد مهمان را به گل و باران نشاند / بر تو چون صابون سلطانی بماند
اندرین باران و گل او کی رود / بر سر و جان تو او تاوان شود
زود مهمان جست و گفت ای زن بهل / موزه دارم من ندارم غم ز گل
من روان گشتم شما را خیر باد / در سفر یکدم مبادا روح شاد
تا که زوتر جانب معدن رود / کاین خوشی اندر سفر ره‌زن شود
زن پشیمان شد از آن گفتار سرد / چون رمید و رفت آن مهمان فرد
زن بسی گفتش که آخر ای امیر / گر مزاحی کردم از طیبت مگیر
لابه و زاری زن سودی نداشت / رفت و ایشان را در آن حسرت گذاشت
جامه ازرق کرد از غم مرد و زن / صورتش دیدند شمع بی‌لگن
می‌شد و صحرا ز نور شمع مرد / چون بهشت از ظلمت شب گشت فرد
کرد مهمانخانه خانهٔ خویش را / از غم و از خجلت این ماجرا
در درون هر دو از راه نهان / هر زمان گفتی خیال میهمان
که به هم یاری خضر صد گنج جود / می‌نشاندم لیک روزی‌تان نبود

تمثیل فکر هر روزینه که در دل آید به مهمان نو که از اول روز در خانه فرود آید و فضیلت مهمانداری و ناز مهمان کشیدن

هر زمان فکری چو مهمان عزیز / آید اندر سینه چون جان عزیز
فکر را ای جان بجای شخص دان / زانکه شخص از فکر دارد قدر و جان
فکر غم گر راه شادی می‌زند / کارسازیهای شادی می‌کند
خانه می‌روبد به تندی او ز غیر / تا درآید شادی نو ز اصل خیر
می‌فشاند برگ زرد از شاخ دل / تا بروید برگ سبز متصل
می‌کند از بیخ سرو کهنه را / تا خرامد سرو نو از ماورا
غم کند بیخ کژ پوسیده را / تا نماید بیخ رو پوشیده را
غم ز دل هرچه بریزد یا برد / در عوض حقا که بهتر آورد
خاصه آن را که یقینش باشد این / که بود غم بندهٔ اهل یقین
گر ترش‌رویی نیارد ابر و برق / زر بسوزد از تبسمهای شرق
سعد و نحس اندر دلت مهمان شود / چون ستاره خانه خانه می‌رود
آن زمان که او مقیم برج توست / باش همچون طالعش شیرین و چست
تا که چون با مه شود او متصل / شکر گوید از تو با سلطان دل
هفت سال ایوب با ضیف خدا / در بلا خوش بود با صبر و رضا
تا چو واگردد بلای سخت رو / پیش حق گوید به صد گونه شکر او

…صیت با من محبوب کش ‌ ‌ رو نکرد ایوب یک لحظه ترش
از وفا و خجلت حکم خدا ‌ ‌ بود چون شیر و عسل او با بلا

…ر در سینه در آید نو بنو ‌ ‌ خنده خندان پیش او تو باز رو
کاعذنی خالقی من کشو ‌ ‌ لا تحف منی ان من تبره

…بی ذره عنی بان اشکر ما اری ‌ ‌ لا تعقب حسرتی ان مضی
آن ضمیر رو ترش با پاسدار ‌ ‌ آن ترش را چون شکر شیرین شمار

…اگر چه هست ظاهر رو ترش ‌ ‌ گلشن آینده است ابر شوره کش
فکرت غم را مثال ابر دان ‌ ‌ با ترش تو رو ترش کم کن بدان

…آن گوهر بدست او بود ‌ ‌ جهد کن تا از تو راضی او شود
عد ندارد گوهر بود و خفتی ‌ ‌ عادت شیرین خود افزون کنی

…ی دیگر سود دارد عادتت ‌ ‌ ناگهان روزی برآید حاجتت
فکرتت گر شادیت مانع شود ‌ ‌ آن با مر و حکمت صانع شود

…مخوان و دو چار انگشت ابروان ‌ ‌ بو که نجمی باشد و صاحبقران
تو مگو فرعیست او را اصل گیر ‌ ‌ تا شوی پیوسته بر مقصود چیر

…تو او را فرع گیری و مضر ‌ ‌ چشم تو در اصل باشد منتظر
زهر آید انتظار اندر چشش ‌ ‌ وانماید مرگ باشی زان روش

…حمل آن آنرا بگیرش در کنار ‌ ‌ باز ره دائم ز مرگ انتظار

دیگر بار خطاب شاه با ایاز و نواختن او ایاز را

…ی ایاز پر نیاز صدق کیش ‌ ‌ صدق تو از بحر و از کوه است بیش
نی بوقت شهوتت باشد عثار ‌ ‌ نی رود عقل چو کوهت کاه وار

…نی بوقت خشم و کینه صبر ات ‌ ‌ سست گردد و در قرار و در ثبات
هست مردی نی آن ریش و ذکر ‌ ‌ ورنه بودی میر میران کیر خر

…ن کرا خوانده است در قرآن رجال ‌ ‌ کی بود این جسم را آنجا مجال
روح حیوان را چه قدر است ای نگار ‌ ‌ آخر از بازار قصابان گذر

…صد هزاران سر نهاده بر شکم ‌ ‌ ارزشان از دنبه و از گوشت کم
تا توانی بنده شهوت مشو ‌ ‌ در پی شهوت مکن جان را گرو

…ور نه شهوت خانمانت بر کند ‌ ‌ زنده‌ات در گور تاریک افکند
روسپی باشد که از جولان گیر ‌ ‌ عقل او بیهوش گشت و شهوت چیر

…اندرین معنی حکایت گوش‌ست ‌ ‌ آن دل از شهوت بکلی شسته‌ست

وصیت کردن آن پدر دختر خود را که خود را ازین شوهر که تراست نگاه دار تا حامله نشوی

…خواجه بود و مر او را دختری ‌ ‌ زهره خدی مه رخی سیمین بری

…گشت بالغ داد دختر را بشوی ‌ ‌ شو نبود اندر کفایت کفو وی
خربزه چون در رسد شد آبناک ‌ ‌ گر نه بشکافی تبه گشت و هلاک

چون ضرورت بود دختر را بداد ‌ ‌ او به ناکفویش از خوف فساد
گفت دختر را کزین داماد نو ‌ ‌ خویش را پرهیز کن حامل مشو

کز ضرورت بود عقد این گدا ‌ ‌ این غریب خوار را نبود وفا
ناگهان بجهد کند ترک همه ‌ ‌ بر تو طفل او بماند مظلمه

گفت دختر ای پدر خدمت کنم ‌ ‌ هست پندت دلپذیر و مغتنم
هر دو روزی و سه روزی آن پدر ‌ ‌ دختر خود را بفرمودی حذر

…همچنین قومی بعالم هم بدند ‌ ‌ گر چنین نوعی نصیحتگر شدند
حامله شد ناگهان دختر از او ‌ ‌ چون که بد هر دو جوان خاتون و شو

از پدر آن را نهان میداشتش ‌ ‌ پنجماهه گشت کودک یا که شش
گشت پیدا گفت بابا چیست این ‌ ‌ من ترا گفتم که دوری گزین

آن وصیتهای من خود باد بود ‌ ‌ چون نکردت وعظ و پندم هیچ سود
گفت بابا چون کنم پرهیز من ‌ ‌ آتش و پنبه است بیشک مرد و زن

پنبه را پرهیز از آتش کجاست ‌ ‌ یا در آتش کی حفاظست و تقاست
گفت من نگفتم که سوی او مرو ‌ ‌ تو پذیرای منی او مشو

…در زمان حال و انزال و خوشی ‌ ‌ خویش را باید که او می در کشی
گفت چون دانم که انزالش کی است ‌ ‌ این نهانست و بغایت دور دست

گفت چون چشمش بکلاپیسه شود / فهم کن کان وقت از آتش بود
گفت تا چشمش کلاپیسه شدن / کور گشتست این و چشمش شوخ بست

نیست هر عقل حقیری پایدار / وقت صف و وقت جنگ و کارزار

وصف ضعف دل و سستی آن صوفی سایه پروردهٔ مجاهده ناکردهٔ داغ عشق ناکشیده و بسجده و دست بوس عام و بحرمت نظر کردن و بانگشت نمودن ایشان که امروز در زمانه صوفی اوست غره شدن و بوهم چون معلم کودکان رنجور شدن و بآن وهم که من مجاهدم مرا درین راه پهلوان میدانند با غازیان بغزا رفته که بظاهر نیز هنری بنمایم جهاد را اگرچه در جهاد اکبر مستثنی ام جهاد اصغر خود چه محل دارد

رفت یک صوفی بلشکر در غزا / ناگهان آمد قطار و قی و غا
ماند صوفی با بنه و خیمه و ضعاف / فارسان راندند تا صف مصاف
مثقلان خاک بر جا ماندند / سابقون السابقون سر راندند
جنگها کرده مظفر آمدند / بازگشته با غنائم سودمند
ارمغان دادند کای صوفی تو نیز / او برون انداخت نستد هیچ چیز
پس بگفتندش که خشمینی چرا / گفت من محروم ماندم از غزا

زان تلطف هیچ صوفی خوش نشد / کاو میان غزو خنجرکش نشد
پس بگفتندش که آوردیم اسیر / آن یکی را بهر کشتن تو بگیر
سر ببرش تا تو هم غازی شوی / اندکی خوش گشت صوفی دل قوی
کآب را گر در وضو صد رونقیست / چونکه آن نبود تیمم کردنیست
برد آن صوفی اسیر بسته را / در پس خرگاه تا آرد غزا
ماند آنجا دیر صوفی با اسیر / قوم گفتند ای عجب چون شد فقیر
کافر بسته دو دست او کشتنیست / بسملش را موجب تأخیر چیست
شخص آمد در تفحص از پیش / دید صوفی خفته زیر گبر خوش
همچو نر بالای ماده آن اسیر / خفته همچون شیر بالای فقیر
دستها بسته همی خایید او / از سر استیزه صوفی را گلو
گبر میخایید با دندان گلوش / صوفی افتاده بزیرش خفته هوش
دست بسته گبر همچون گربه / خسته کرده حلق او بی حربه
نیم کشتش کرده از دندان اسیر / ریش او پر خون ز حلق آن فقیر
همچو تو کز دست نفس بسته دست / همچو آن صوفی زبون گشتی و پست
ای شده عاجز ز تل کیش تو / صد هزاران کوهها در پیش تو
زین سر شته بر روی از شکوه / چون روی بر عقبهای همچو کوه
غازیان کشتند کافر را بتیغ / هم در آن ساعت ز حمیت بی دریغ
بر رخ صوفی زدند آب و گلاب / تا بهوش آمد ز بیهوشی و خواب
چون بهوش آمد بدید آن قوم را / پس بپرسیدند چون شد ماجرا
الله الله اینچه حالست ای عزیز / اینچنین بیهوش گشتی از چه چیز
از اسیر نیم کشته بسته دست / اینچنین مدهوش افتادی و پست
گفت چون قصد سرش کردم بخشم / طرفه در من بنگرید آن شوخ چشم
چشم را وا کرد پهن او سوی من / چشم گردانید و شد هوشم ز تن
گردش چشمش مرا لشکر نمود / می نیارم گفت چون پرهول بود

نصیحت مبارزان او را که با این زهره که تو داری که بکلاپیسه چشم کافر بیهوش شدی زنهار که ملازم مطبخ خانقاه باش و سوی پیکار و حربگاه مرو

قصه کوته کن کزان چشم چنین / رفتم از خود اوفتادم بر زمین
قوم گفتندش به پیکار و نبرد / با چنین زهره که تو داری مگرد
گرد مطبخ گرد وانده خانقاه / تا نگردی رسوا اندر صف سپاه

چون ز چشم آن اسیر بسته دست / غرقه گشتی کشتی تو درشکست
پس میان حمله شیران نر / کو بود با تیغ شان چون گوی سر
که ز طاقا طاق گردنها زدن / طاق طاق جامه شویان ممتحن
کز زخشانش تیر جانستانشان / اهبر آغازی مجبل در امتحان

کی توانی کرد در خون آشنا
زیر دست و پای اسپان در غزا
[illegible]
نیست بحثت چه تیغ و خنجر است
کار ترکانست نی ترکان برو
گفت عیاضی بود بار آمدم
بی زره رفتم میان تیغ و تیر
تیر خوردن بر گلو یا مقتلی
در تنم یک جایگه بی زخم نیست
یک بمقتل نیامد تیر را
در جهاد اکبر افگندم بدن
نفسم از باطن مرا آواز داد
گفتم ای نفس خبیث بیوفا
ور نگوئی راست حمله آرمت
که مرا هر روز اینجا می‌کشی
در غزا بجهم بیک زخم از بدن
خار و خود دروی و مرائی بدو
زانکه در خلوت هر آنچه تن کند
این جهاد اکبرست آن اصغر است
آنچنان کس را بباید چون زنان
نقش صوفی باشد او را نیست جان
تا زسحر آن نقشها جنبان شود
صوفیی دیگر میان صف حرب
بیست زخم از دست کافر خورد [illegible]
با مسلمانان بکافر وقت کر

چون نهٔ با جنگ مردان آشنا
صد هزاران خوک گشته در فنا
تا تو بر مالی بخوردن آستین
جان بباید باخت [illegible]
جامی تر کان خانه باشد [illegible]

بس تن بی سر که دارد [illegible]
آنچنین هوشی که از موشی پرید
نیست خنجر خوردن اینجا تیغ نیست
کار هر نازکدلی نبود قتال
غزوه کی تا کی کران [illegible]

بس سر بی تن بخون بر چون حباب
اندر آن صف تیغ چون نخ آهنی
خمره بباید درین صف آهنین
که گریزد از خیالی چون خیال
رفتنی از دست و [illegible]
تن برهنه کو که زخمی آیدم
تا یکی تیری خورم من جایگیم
در نیاید جز شهیدی مقبلی
این تنم از تیر چون پرویز نیست
رفتم اندر خلوت و در چله زود
که خرامید بجنبش غزو گوش
خویش در غزو کردن کن گرو
ور نه نفس شهوت [illegible] طاعت است
در فصاحت [illegible] دهان اندر فسون
که مرا تو میکشی بی خواب و خور
هم منافق میمیری تو چیستی
سر برون کرد [illegible]
جز برای حق نباشد جنبشی
کو زموش و جنبشش کم کرده بو
آن نه سوزن که [illegible]
حق زغیرت نقش صوفی [illegible]
چشم [illegible] پر کرد [illegible]
[illegible] آمد چند بار از بهر ضرب
تا بخورد او بیست زخم اندر [illegible]
[illegible] صدق و استاد [illegible]

حکایت عیاضی رحمه الله که نود بار بغزو رفته بود بامید شهادت و چون از جهاد اصغر بجهاد اکبر شتافت و خلوت گزید آواز طبل غازیان شنید نفس او را زجهاد خواستی بجهت غزا کردن و او نفس را متهم نمودی درین دعوت

کار بجست این نه جلدی و دها
در ریاضت کردمی لاغر شدن
که بگوشم حس رسید ناگهان
از کجا میل غزا تو از کجا
در ریاضت سخت تر [illegible]
جان من چون جان گبران کشی
خلق بیند مردی و ایثار من
در دو عالم این چنین بیهوده
نز برای روی مرد و زن کند
هر دو کار رستم است و حیدر است
دور بودن از مصاف و از سنان
صوفیان نام هم زین صوفیان
تا عصای موسوی بیان شود

چون شهادت روزی جانم نبود
بانگ طبل غازیان آمد بگوش
خیز هنگام غزا آمد برو
راست گو ای نفس کاین حیلتگریست
نفس بانگ آورد [illegible] از درون
هیچکس را نیست از حالم خبر
گفت ایکه چون منافق زیستی
نذر کردم که زخلوت هیچ من
جنبش و آرامش اندر خلوتیست
کار آن کس نیست این ای واحد جو
صوفی آن صوفی این اینست حیف
بر در و دیوار جسم گل سرشت
نقشها را میبخورد صدق عصا

حکایت مجاهدی دیگر و جانبازی او و زخمها

بار دیگر حمله آورد و نبرد
وا نگشت او با مسلمانان بقهر

تا نمیرد تن بیک زخم از گزاف
حیفش آمد کو بزخمی جان دهد

حکایت آن مجاهد که از همیان هر روز یک درم در خندق انگندی تفاریق از بهر ستیزه با نفس حرص و سرزنش نفس که چون اندازی یکبار انداز تا ازین ماجرا خلاص یابم که الیاس احدی الراحتین جوابش

نفس را کالیاس احدی الراحتین / او نگشتی گفت مر نفس را

رجوع بحکایت آن مجاهد در قتال

وقت فر او وانگشت از نفس زفت / زخم دیگر خورد و آن را هم ببست

مقعد صدق او ز صدق عشق خویش / صدق جان دادن بود هین سابقوا

این بدن مر روح را چون آلتست / ای بسا خامی که ظاهر خونش ریخت

نفس زنده است ار چه مرکب خون فشاند / اسپ کشته راه او رفته نشد

کافر کشته بدی هم بو سعید / ای بسا نفس شهید معتمد

هست باقی در کف آن غزوه جو / تیغ آن تیغست و آن مرد آن نیست

با شما اندر دست صنع ذوالمنن / آن یکی مرد است قوتش حمله ور

حکایت خلیفه مصر و شاه موصل و فرستادن لشکر بطلب کنیزک صفت کردن غمازان نقش او بر کاغذ بستن

نقش او نیست کاندر کاغذ است / نقش بر کاغذ چو دید آن کیقباد

سوی موصل با سپاهی بس گران / که اگر ندهد تو آن ماه را

تا کشم من بر زمینش در کنار / پهلوان شد سوی موصل با حشم

قاصد املاک اهل شهر گشت / هر نواحی منجنیقی از نبرد

تیغها بر کرد چون برق برق / رخنه کرد اینچنین خونریز [illegible]

پس فرستاد از درون شهر رسول / که چه میخواهی ز [illegible]

بی چنین خونریز نیت حاجت است / من روم بیرون شهر اینک [illegible]

این ملک و شهر خود آسان ترست / هرچه میباید ترا از سیم و زر

ایثار کردن صاحب موصل آن کنیزک را بخلیفه تا خونریزی مسلمانان [illegible] نشود

آن یکی بودش بکف در چل درم / هر شب انگندی یکی در آب یم

تا که گردد سخت بر نفس مجاز / در تانی درد جان کندن دراز

نفس با وی فریاد کردی هر شبی / در عنا و در زار و در تاب و تبی

که چرا می نفکنی یکبارگی / کشتیم در غصه و بیچارگی

بهر حق یکبارگی بگذار این / همچنین گشتی مرا او در عنا

همچنین آن صوفی اندر وقت جنگ / بهر حق بگرفته بد نفت تنگ

با مسلمانان بکر در پیش رفت / بیست جا تیغ و رمح از دهی

بعد از آن قوت نماند افتاد پیش / از نبی برخوان رجال صدقوا

همچو مردن غم مرگ صورتیست / لیک نفس زنده آنجانب گریخت

آن نفس بشکست رهزن زنده ماند / جز که خام و زشت و آشفته نشد

گر به هر خونریزیی گشتی شهید / مرده در دنیا چو زنده میرود

نفس رهزن مرد و تن کی نیست هم / لیک آن صورت ترا حیران کنیست

نفس چون مبدل شود این تیغ تن / وانکه مرده و جان [illegible] همچو گز

مر خلیفه مصر را غماز گفت / که شه موصل بحوری گشت جفت

یک کنیزک دارد او اندر کنار / که بعالم نیست مانندش نگار

در بیان ناید که حسنش بیحد است / خیره گشت و جام از دستش فتاد

پهلوانی را فرستاد آن زمان / برکن از بن آن در و درگاه را

در ده بتر کش کن سراپا / با هزاران رستم صاحب علم

چون صلا بید در برگرد دشت / همچو کوه قاف او بر کار کرد

زخم تیر و سنگهای منجنیق / برج سنگین سست شد [illegible]

شاه موصل دید پیکار مهول / کشته [illegible] زخم حرب گران

گر مرادت ملک و شهر موصلست / تا که [illegible]

ور مرادت گوهر و سیم و زرست / سینه [illegible]

چون رسول آمد بپیش پهلوان / [illegible]

گفت من ملک [illegible] میخواهم [illegible] / [illegible]

کاغذ کاندرو نقش و نشان / گفت پیش شه بگو او را عیان

کاندرین کاغذ نگر چه صورتست / زود بفرستش که ملکت و مال رفت

تا کنیزک خواهم او را طالبم / این بده ور نه هم اکنون از هم

چون رسولش بازگشت و گفت حال / داد کاغذ را و بنمود آن مثال

ست علوش هیچ گفت آن شاه نر / صورتی کم گیر زود او را ببر

من نیم در عهد ایشان بت‌پرست / بت بر آن بت‌پرست اولیترست

برگ داد و دختر او را برد / سوی لشکرگاه و در ساعت سپرد

رومی و دختر چون بدید آن پهلوان / گشت عاشق بر جمالش آن زمان

عشق بحری آسمان بر وی کفی / چون زلیخا در هوای یوسفی

دور گردون را ز موج عشق دان / چون نبودی عشق بفسردی جهان

کی جمادی محو گشتی در نبات / کی فدای روح گشتی نامیات

روح کی گشتی فدای آدمی / کز نسیمش حامله شد مریمی

هر یکی بر جا فسردی همچو یخ / کی بدی پران و جویا چون ملخ

ذره ذره عاشقان آن کمال / میشتابد در علو همچون نهال

سبح لله هست اشتابشان / تنقیهٔ تن میکنند از بهر جان

پهلوان چه را چو ره پنداشته / شوره‌اش خوش آمده حب کاشته

چون خیالی دید آن خفته بخواب / جمع شد با او و از وی رفت آب

چون بجست از خواب شد بیدار زود / دید کان لعبت به بیداری نبود

گفت بر هیچ آب خود بردم دریغ / عشوهٔ آن عشوه‌ده خوردم دریغ

پهلوانی تن بد او مردی نداشت / تخم مردی در زمین ریگی بکاشت

ر لعب عشقش بدید صد لگام / نعره میزد لاابالی کالحمام

ایش ابالی بالخلیفه فی الهوی / فاستوی عندی وجودی والتوی

خمیره با سه نان و گرم آخر مکا / عشوتت کن بایکی و بسته گا

شورت کو عقل کو سیلاب آز / در خرابی کرد ناخنها دراز

بیت اید بی سه و سوخته سبک / پیش و پس پایکی ببند تموتن

آمده در قصد جان سیل سیاه / تا که رده به افگند شیری بیجا

از هیچ بی ... مدی خیال / در بیابان ار ز واسو رکی جبال

هیچکس را با زنان محرم مدار / که مثال آن دو پنبه است و شرار

آتشی باید بشستن ز آب حق / همچو یوسف معتصم اندر ز عشق

گر زلیخای لطیف سرو قد / همچو شیران خویشتن را در کشد

نفس خود را کی توان کردن زبون / جز بامداد و عقول ذو فنون

جانب اتمام قصه باز ران / کاین سخن را پایان نیست ار و چند

بازگشت از موصل و شنید / تا فرو آید به بیشه و مرج گاه

مراجعت نمودن پهلوان از موصل و صحبت او با کنیزک

آتش عشقش فروزان آنچنان / که ندانست او زمین از آسمان

قصد آن مه کرد اندر خیمه او / عقل کو و از خلیفه خوف کو

چون زند شهوت درین وادی دهل / چیست عقل تو فجل ابن الفجل

صد خلیفه گشته کمتر از مگس / پیش چشم آتشینش آن نفس

چون برون انداخت شلوار / در میان پای زن آن زن پرست

چون ذکر سوی مقر میرفت راست / رستخیز و غلغل از لشکر بخاست

سر جیدا و کون ... بسوی / خود ذوالفقار همچو آتش او گرفت

وجه شیر نر سیاه از نیستان / بر زده بر قلب لشکر تا کران

تازیان چون دیو در جوشش آمده / صد طویله و خیمه را بر هم زده

شیر نر گنبد همی کرد از غضب / در هوا چون موج دریا میجهید

پهلوان مردانه بد بی حذر / پیش شیر آمد چو شیر مست نر

زد بشمشیر و سرش را بر شکافت / زود سوی خیمهٔ مه رو شتافت

چونکه خود را او بدان حورا نمود / مردی او همچنان بر پای بود

با چنان شیری بچالش گشته / مردی او ماند بر پای و

آن بت شیرین لقای ماه خد / در تعجب ماند از مردی او

جفت شد با او بشهوت آن زمان / متحد گشتند حالی نفس دو

ز اتصال این دو جان با همدگر / می‌بزاید غیبشان جانی دگر
رو نماید از طریق زادنی / گر نباشد از علوقش ره‌زنی

هر کجا دو کس ز مهری یا ز کین / جمع آید ثالثی زاید یقین
لیک اندر غیب زاید آن صور / چون روی آن سو ببینی در نظر

آن نتایج کز قرانات تو زاد / هین مگرد از هر قرینی زود شاد
منتظر می‌باش آن میقات را / صدق دان الحاق ذریات را

کز عمل زاییده‌اند و از علل / هر یکی را صورت و نطق و طلل
بانگشان در می‌رسد زان خوش حجل / کای ز ما غافل هلا زوتر تعال

منتظر در غیب جان مرد و زن / مول مولت چیست زوتر گام زن
راه گم کرد او از آن صبح دروغ / چون مگس افتاد اندر دیگ دوغ

چند روزی هم بر این بعد از آن / شد پشیمان زان چنان جرم گران

وصیت کردن کنیزک را در کتمان سری که در میان رفت

داد سوگندش که‌ای بدر منیر / کن حذر تا شه نگردد زین خبیر
در شفاعت گشت گاهی خوش شنید / با خلیفه زانچه شد چیزی مگو

مختصر گویم بهر دو آن پهلوان / هر کنیزک را سوی شاه جهان
چونکه دید او آن کنیزک را شگفت / پس به دامش او فتاد او بی‌گزاف

دید صد چندان که وصفش را شنید / کی بود خود دیده مانند شنود
وصف تصویر است بهر چشم هوش / صورت آن چشم دان نی گوش

یک مثالی گویم اکنون گوش دار / فهم کن امثال و معنی هوشدار

پرسیدن شخصی از بزرگی فرق میان حق و باطل را

کرد مردی از سخندانی سؤال / حق و باطل چیست ای نیکومقال
گوش را بگرفت و گفت این باطل است / چشم حق است و یقینش حاصل است

آن به نسبت باطل آمد پیش این / نسبت است اغلب سخنها ای امین
ز آفتاب ار کرد خفاش احتجاب / نیست محجوب از خیال آفتاب

خوف او را خود خیالش می‌دهد / و آن خیالش سوی ظلمت می‌برد
آن خیال نور می‌ترساندش / بر شب ظلمات می‌چفساندش

از خیال دشمن و تصویر او / که تو بر چفسیده‌ای بر یار دوست
موسیا کشف لمع بر کم فراست / آن خیالت تا به تحقیقت نداست

گر مشو خود بدان که قابلی / مر خیالش را در این ره صد صفی
از خیال حرب نهراسید کس / لا شجاعت قبل حرب ای بوالحسن

بر خیال حرب خیز اندر زنی / می‌کند چون رستمان صد کر و فر
نقش رستم گو بجامی بود / قرن شد حمله‌گر بر خامی بود

این خیال سمع چون مبصر شود / حیز چه بود رستمی مضطر شود
جهد کن کز گوش در چشمت رود / آنچه باطل بود حق شود

زان سپس گوشت شود هم طبع چشم / گوهری گردد دو گوش هم‌چو چشم
بلکه جمله تن چو آیینه شود / جمله چشم و گوهر و سینه شود

گوش انگیزد خیال آن خیال / هست دلاله وصال آن جمال
جهد کن تا آن خیال افزون شود / تا دلاله رهبر مجنون شود

آن خلیفه گول هم یکچند نیز / ریش گاوی کرد خود را آن عزیز
ملک را تو ملک غرب و شرق گیر / چون نمی‌ماند تو آن را برق گیر

مملکتی کان می‌نماید جاودان / ای دلت خفته تو آن را خواب دان
آنچه خواهی کرد آن بادی برو / آنکه گیری همچو جلاد آن گلوت

همچنین عالم بدان که ثابت است / از منافق کم شنو که گفت نیست

در ضعف عقل منکران بعث

جهلش نیست و گوید سرد این / گر نبی چیزی دگر من به
ز آن نبیند جز کسی احوال عقل / عاقلی هرگز کند از عقل نقل

ورنه بیند عاقلی احوال عشق / کم ندرد ماه نیکو فال عشق
نیست یوسف دیده اخوان را / از دل یعقوب کی شد ناپدید

مر عصا را چشم موسی چوب دید / چشم غیبی افعی و آشوب دید
چشم سر با چشم سر در جنگ بود / غالب آمد چشم سر حجت نمود

پیش چشم موسی دست خود رواست / پیش چشم غیب نوری شد پدید
این سخن پایان ندارد و کمال / پیش هر محروم باشد چون خیال
چون حقیقت پیش او فرج و گلوست / کم بیان کن پیش او اسرار دوست
پیش ما فرج و گلو باشد خیال / لاجرم هر دم نیاید جان جمال
هر کرا فرج و گلو آیین و خوست / آن لکم دین و لی دین بهر اوست
با چنان انکار کوته کن سخن / احمدا کم گوی با گبر کهن

آمدن خلیفه نزد آن زن بجهت شهوت رانی و جماع

چون خلیفه کرد رای اجتماع / سوی آن زن رفت از بهر جماع
ذکر او کرد و ذکر بر پای کرد / قصد صحت خیز مهر افزای کرد
چون میان پای آن خاتون نشست / پس قضا آمد ره عیشش ببست
خشت خشتی موش در گوشش رسید / خفت مردی شهوتش کلی رمید
وهم آن کز مار باشد آن صریر / که همی جنبد به تندی از حصیر

خنده کردن آن کنیزک از ضعف شهوت خلیفه و فور شهوت آن پهلوان و فهم کردن خلیفه حال او را پرسیدن

زن چو دید آن سستی او از شگفت / آمد اندر قهقهه خنده اش گرفت
یادش آمد مردی آن پهلوان / کو بکشت آن شیر و اندامش چنان
غالب آمد خنده زن شد دراز / جهد میکرد و نمیشد لب فراز
سخت میخندید همچون بنگیان / غالب آمد خنده بر سود و زیان
هر چه اندیشید خنده می فزود / همچو بند سیل ناگاهان گشود
گریه و خنده غم و شادی دل / هر یکی را معدنی دان مستقل
هر یکی را مخزنی مفتاح آن / ای برادر در کف فتاح آن
هیچ ساکن می نشد آن خنده رو / پس خلیفه تیز گشت و تندخو
زود شمشیر از غلافش بر کشید / گفت سر خنده را گو ای پلید
در دلم زین خنده ظنی اوفتاد / راستی گو عشوه نتوانیم داد
ور خلاف راستی بفریبیم / یا بهانه چرب می آری و دم
من بدانم در دل من روشنیست / بایدت گفتن هر آنچه گفتنیست
در دل شاهان تو ماهی دان سطبر / گرچه گه گه شد ز غفلت زیر ابر
یک چراغی هست در دل وقت گشت / وقت خشم و حرص آید زیر طشت
آن فراست این زمان یار منست / گر نگویی آنچه حق گفتنست
من بدین شمشیر برم گردنت / سود می ندهد بهانه کردنت
این زمان بکشم ترا بی هیچ شک / تیغ را کرد او حواله گفت نک
ور بگویی راست آزادت کنم / حق یزدان نشکنم شادت کنم
هفت مصحف آن زمان بر هم نهاد / خورد سوگند و چنین تقریر داد
زن چو عاجز گشت گفت احوال را / مردی آن رستم صد زال را
شرح آن گردک که اندر راه بود / یک بیک با آن خلیفه وانمود
شیر کشتن سوی خیمه آمدن / وان ذکر قائم چو شاخ کرگدن
او بدان قوت که از شیر شکار / هیچ تغییریش نشد بر قرار
تو بدین سستی که چون کردی بگوش / خشت خشتی موشکی رفتی ز هوش
هیچ دیدم از تو این از وی آن / زان سبب خندیدم ای شاه جهان
رازها را میکند حق آشکار / چون بخواهد رست تخم بد مکار
این بهار نو ز بعد مرگ ریز / هست برهان بر وجود رستخیز
آتش و باد و ابر و آب و آفتاب / رازها را می برارند از تراب
در بهاران سرها پیدا شود / هرچه خورده است این زمین رسوا شود
بر دمد آن از دهان و از لبش / تا پدید آید ضمیر و مذهبش
سر بیخ هر درختی و خورش / جملگی پیدا شود آن بر سرش
هر غمی کردی تو دل آزرده / از خمار می بود کان خورده
لیک کی دانی که آن رنج خمار / از کدامین می برآمد آشکار
این خمار اشکوفه آن دانه است / آن شناسد کاگه و فرزانه است
شاخ اشکوفه نماند دانه را / نطفه کی ماند تن مردانه را
نیست مانند هیولا با اثر / دانه کی مانند باشد با شجر

نطفه از نانست کی ماند بنان　　مردم از نطفه است کی باشد چنان
جنی از نار است کی ماند بنار　　از بخار است ابر کی باشد بخار
از دم جبریل عیسی شد پدید　　کی بصورت همچو او شد یا ندید
آدم از خاکست کی ماند بخاک　　هیچ انگوری نمی‌ماند بتاک
کی بود طاعت چو خلد پایدار　　کی بود دزدی بشکل پای دار
هیچ اصلی نیست مانند اثر　　پس ندانی اصل رنج و درد سر
لیک بی اصلی نباشد این جزا　　بیگناهی کی برنجاند خدا
آنچه اصلست و کشندهٔ آن شی است　　گر نمی‌ماند بدو هم از وی است
پس بدان رنجت نتیجهٔ زلتی است　　آفت این ضربت از شهوتی است
گر ندانی این گنه را ز اعتبار　　زود زاری کن طلب کن اغتفار
سجده کن صد بار میگو ای خدا　　نیست این غم غیر در خورد و سزا
ای تو سبحان پاک از ظلم و ستم　　کی دهی بی جرم جانرا درد و غم
من معین می‌ندانم جرم را　　لیک هم جرمی بباید گرم را
چون بپوشیدی سبب را ز اعتبار　　دائماً آن جرم را پوشیده دار
کاین جزا اظهار جرم من بود　　در سیاست عیبم ظاهر شود
بازگردم سوی توبه شاه باز　　تا شود معلوم اسرار نیاز

شاه با خود آمد استغفار کرد　　یاد جرم و زلت و اصرار کرد

عزم کردن شاه چون واقف بران خیانت شد که بپوشد و عفو کند و او را بوی دهد و دانست که آن فتنه جزای قصد او بود و ظلم او بر صاحب موصل که من اساء فعلیها

گفت با خود آنچه کردم با کسان　　شد جزای آن بجان من رسان
قصد جفت دیگران کردم بجاه　　بر من آمد آن و افتادم بچاه
من در خانهٔ کسی دیگر زدم　　او در خانهٔ مرا زد لاجرم
هر که با اهل کسان شد فسق جو　　اهل خود را دان که قواده است او
زانکه مثل آن جزای آن شود　　چون جزای سیئه مثلش بود
چون سبب کردی کشیدی سوی خویش　　مثل آنرا چون تو دیوثی ز پیش
غصب کردم از شه موصل کنیز　　غصب کرد از من امین او نیز
او امین من بدی لالای من　　خاینش کرد آن خیانتهای من
نیست وقت کینه گزاری و انتقام　　من بدست خویش کردم کار خام
گر کشم کینه ازان میر و حرم　　آن تعدی هم بیاید بر سرم
همچنان کین ظلم آمد در جزا　　آزمودم باز نزمایم ورا
درد صاحب موصلم گردن شکست　　من دگر این را نیارم نیز جست
داد حقمان از مکافات آگهی　　گفت ان عدتم به عدنا به
هر فزونی کردن اینجا [illegible]　　غیر صبر و مرحمت محمود نیست
ربنا انا ظلمنا سهو رفت　　رحمتی کن ای رحیمیهات زفت
عفو کردم تو هم از من عفو کن　　از گناهان نو و جرم کهن
گفت اکنون ای کنیزک وامگو　　این سخن را که شنیدم من ز تو
[illegible] عرصه ملک　　آنچه گفتی ای کنیزک زین سخن
با امیرت جفت خواهم کرد من　　الله الله زین حکایت دم مزن
تا نگردد [illegible] شرمسار　　کو یکی بد کرد و نیکی صد هزار
بارها من امتحانش کرده‌ام　　خوبتر از تو بدو بسپرده‌ام
در امانت [illegible] او را تمام　　این قضای بود کامد [illegible]

پس بخود خواند آن امیر خویش را　　کشته کرد خشم [illegible] اندیشه را

خواندن خلیفه پهلوان را و کنیزک را با او عقد کردن

کرد با او یک بهانهٔ دلپذیر　　که شدستم زین کنیزک من نفیر
زان سبب کز غیرت رشک [illegible]　　مادر و فرزند [illegible]
مادر و فرزند را صد غصه‌هاست　　او نه در خورد [illegible]
تا [illegible]　　[illegible]
چون کسی را او را خواهم این کنیز　　[illegible] او لایق [illegible]
[illegible]

عقد گردش با امیر او را دوا
ترک خشم و شهوت و حرص آوری
مردی خر گو مباش اندر زیا
مرده باشم من ز حق نبیگرد
مغز مردی چون شناس و پوست آن
حفت الجنة مکاره را که بید
آنچه چندین صد را در آکشش نگرد
آنکه از تعظیم امر است آن همی
گفت وزیری شاه محمود غنی
یک صباحی جانب دیوان آمد
گوهری بیرون کشید او مستنیر
گفت چون است و چه ارزد این گهر
چون روا دارم که این شایسته بهر
کرد ایثار و ز بیرون خفته چه
بعد از آن دادش بدست حاجبی
گفت شکن گفت این ز شه تیغ
دست کی جنبد مرا در کسر او
بعد یکساعت بدست میر داد
جامگیهاشان همی افزود شاه
گرچه تقلید است استون جهان
همچنان وجود گردان شد امر
یک بیک بیند این گوهر شه
ای ایاز اکنون بگوئی که این گهر
گفت افزون زانچه تانم گفت من
سنگها در آستین بودش نهان

خشم با و حرص را انگیزه داد	گر بدش سستی ز نرمی جان

در بیان نحن قسمنا که یکی را قوت و شهوت خران دهد و یکی را صفا و صفوت فرشتگان است

تخمهایی که شهوتی نبود	بر او جز قیامتی نبود
گر هوا نافتن از مرد نیست	ترک به اقوت عقیمی نیست
حفت النار از هوا آمد پدید	ای ایاز نره شیر دیوکش
لذتی که بد و پست آیت مرد	همی بیند لذت امر مرا
چه کلامی گوش کن کرده آنها	در است ان امر ذوق چاشنیش

داد و بنیاد ... این گهر چند ارزد
در مبالغه کردند ... قیمت ... زدن شاه و زیر را
که این را شکن ... یک یک یقین همگی به شکستم

گفت ... صد خروار زر	گفت شکن گفت ...
که ندیده بود ... اگر ...	گفت باش ... بر دین خلق
هر ... شنید او	... شان ... سخن
که چه ارزد این بهست ...	گفت اندر این ...
بس ... شکستن ...	... بگذار ... تاب ...
کی خزانه شاه را باشد ...	شاه ... او ...
ور ... امتحان کن ...	او ... گفت ...
آن خسیس ...	همچنین گفتند ...
هست ... مقلد امتحان	شاه چون ... امتحان ...
تا بدست آن ایاز دیده ور	آخر ... نهاد در کف ایاز

رسیدن آن گوهر آخر دور بدست ایاز و کیاست ایاز و مقلد ناشدن او ایشان را و مغرور ناشدن او به مال و خلعت جامگی افزون کردن و مدح عقل ایشان کردن که نشاید مقلد را مسلمان دانستن اگر مسلمان باشد نادر باشد

بود او را مردی پیغمبران
هست مردی بورگ پیغمبری
حق همی داند الغ بگلرگش
به از آن که زنده باشم دوزخ
آن بود در دوزخ و این جنان
مردی با خر کم فزون مردی هش
جان سپرده بهر امرم در وفا
بشنو اکنون در بیان معنویش
آن شه غزنین سلطان سنی
جمله ارکان در دیوان یافت
پس نهاد آن دو در کف وزیر
نیکخواه مخزن و مالت منم
گوهر ... بستان شاه ...
از ... وز مستر ...
حافظش بادا خدای ...
که شه ... زاو را
پیش یاران ... عقل او شود
هر یکی را خلعتی داد او ثمین
جملگان یک یک بتقلید وزیر
... بر هر یک ...
گفت او را کای ... یار
... عش در نگر ای محترم
چند می ارزد بدین تاب ...
گفت اکنون زود خردش در شکن
... پیش او بود این صواب

تا نفاق طالع با دولتش
هست اندر نقش ... گنجش

یا بخواب این دید و بود آن با صفا
کرده بود اندر بغل دو سنگ را

که مقلد ثبات کند بیان اعتقاد و معتقد را از امتحانها
بسلامت بیرون نیاید که ثبات جز پایان ندارد

همچو یوسف کاندرون قعر چاه
کشف شد پایان کارش از اله

هر کرا شد صبح ظفر پیدا و داد
پیش ساجد یک شد مراد و ناگاه

هر که پایندان همی شد فضل یار
او چه ترسد از شکست کارزار

چون یقین گشتش که خواهد کرد مات
فوت اسپ و پیل باشد ترهات

گر برد اسپش هر آنکه اسپ جست
اسپ او گو گر بپیش شه شکست

مرحبا با اسپ کی خویشی بود
عشق اسپش از پی پیشی بود

بهر صورت تا بکش چندین زحیر
بی صداع صورتی معنی بگیر

هست زاهد را غم پایان گاه
تا چه باشد حال او روز شمار

عارفان زانکه گشته هوشمند
از غم و احوال آخر فارغ اند

بود عارف را غم خوف و رجا
سابقه دیدش خورد آن هر دو را

دیده کو سابق زده است بر داد حال
او ندید آخر چه خواهد بود حالش

عارفست او باز رست از خوف و بیم
با خدا بود او که تیغ حق دو نیم

بود او را بیم و امید از خدا
خوف فانی شد عیان شد رجا

خوف طی شد جملگی امید شد
فوق گشت و تابش خورشید شد

زامتحان شاه بود آگه ایاز
در فریب شه نشد گر دو ایاز

... و او ستاره نه از اهل بجز
کز ره گوهر ز امر شاه او خبر

چون شکست او گوهر خاص آن زمان
زان امیران خاست بس بانگ و فغان

کاین چه بی‌باکیست والله کافر است
هر که او این پر نور گوهر شکست

وانجماعت جمله از جهل و عمی
در شکسته شد امر شاه را

قیمت گوهر نتیجه مهر و ود
همچنان خاصه چنان گوهر شده

تشنیع امیران ایاز را که چرا چنین گوهر را شکستی جواب او

گفت ایاز ای مهتران نامور
امر شه بهتر بقیمت یا گهر

امر سلطان به بود پیش شما
یا که این نیکو گهر بهر خدا

ای نظرتان بر گهر بر شاه نی
قبله‌تان غولست جاده راه نی

من ز شه بر می نگردانم نظر
من چو مشرک روی نارم در حجر

بی گهر جانیکه رنگین سنگ را
برگزیند پس نهد امر شاه را

پشت سوی لعبت گلرنگ کن
عقل در رنگ آورنده دنگ کن

اندر آ در جو سبو بر سنگ زن
آتش اندر بو و اندر رنگ زن

گر نه‌ای در راه دین از رهزنان
رنگ و بو مپرست مانند زنان

گوهر مر شه بود ای ناکسان
جمله بشکستند گوهر را عیان

چون ایاز این راز بر صحرا فکند
جمله ارکان خوار گشتند و نژند

سر فرود انداختند آن سروران
عذرگویان گشته زان نسیان بجان

از دل هر یک دو صد آه آن زمان
همچو دودی میشدی بر آسمان

کرد اشارت شه بجلاد کهن
که ز صدرم این خسان را پاک کن

قصد کردن شاه بقتل امیران و شفاعت کردن ایاز

این خسان چه لایق صدر منند
کز پی سنگ امر ما را بشکنند

امر پیش چنین اهل فساد
بهر رنگین سنگ شد خوار و کساد

پس ایاز مهرافزا بر جهید
پیش تخت آن الغ سلطان دوید

سجده کرد و پس گلوی خود گرفت
کای قبادی کز تو چرخ آرد شگفت

ای همایی که همایان فرخی
از تو دارند و سخاوت هر سخی

ای کریمی که کرمهای جهان
محو گردد پیش ایثارت نهان

ای لطیفی که گل سرخت بدید
از خجالت پیرهن را بر درید

از غفوری تو غفران چشم سیر
روبهان بر شیر از عفو تو چیر

غیر عفو تو کرا باشد سند
هر که با امر تو بیباکی کند

غفلت و گستاخی این مجرمان
از وفور عفو تست ای عفولان

دائما غفلت ز گستاخی دمد
که برد تعظیم از دیده رمد

غفلت و نسیان بد آموخته / ز آتش تعظیم گردد سوخته
هیبتش بیداری و فطنت دهد / سهو و نسیان از دلت بیرون جهد
وقت غارت خواب ناید خلق را / تا نبرباید کسی زو دلق را
خواب چون در میرمد از بیم دلق / خواب نسیان کی بود با بیم حلق
لا تؤاخذ ان نسینا شد گواه / که بود نسیان بوجهی هم گناه
زانکه استکمال تعظیم او نکرد / ورنه نسیان در نیاوردی نبرد
گرچه نسیان لابد و ناچار بود / در سبب ورزیدن او مختار بود
که تهاون کرد در تعظیمها / تا که نسیان زاد یا سهو و خطا
همچو مستی کو جنایتها کند / گوید او معذور بودم من ز خود
گویدش لیکن سبب ای زشت کار / از تو بد در رفتن آن اختیار
بیخودی نامد بخود تش خواندهٔ / اختیار از خود نشد تش راندهٔ
گر رسیدی مستیی بی جهد تو / حفظ کردی ساقی جان عهد تو
پشتدارت او بدی عذرخواه / من غلام زلت مست اله
عفوهای جمله عالم ذرهٔ / عکس عفوت ای ز تو هر ذرهٔ
عفوها گفته ثنای عفو تو / نیست کفوش ایها الناس اتقوا
جانشان بخش و ز خودشان هم مران / کام شیرین تواند ای کامران
رحم کن بر آنکه آوردی تو دید / فرقت تلخ تو چون خواهد چشید
از فراق تلخ میگویی سخن / هر چه خواهی کن ولیکن این مکن
در جهان نبود بتر از هجر یار / این سخن از عاشق خود گوش دار
صد هزاران مرگ تلخ شصت تو / نیست مانند فراق روی تو
تلخی هجر از ذکور و از اناث / دور دار ای مجیرا مستغاث
تلخی هجر تو فوق آتش است / بر امید وصل تو مردن خوش است
گبر میگوید میان آن سقر / چه غمم بودی گرم بودی نظر
کان نظر شیرین کننده رنجهاست / ساحران را خونبهای دست و پاست

در معنی لا ضیر در خطاب سحرهٔ فرعون با فرعون در وقت سیاست که لا ضیر انا الی ربنا منقلبون

نعرهٔ لا ضیر بشنید آسمان / چرخ گوئی شد پی آن صولجان
ضربت فرعون ما را نیست ضیر / لطف حق غالب بود بر قهر غیر
گر بدانی سر ما را ای مضل / میرهانی مان ز رنج ای کور دل
هین بیا اینسو ببین کاین ارغنون / میزند یا لیت قومی یعلمون
داد ما را فضل حق فرعونیی / نی چنین فرعونیی بی عونیی
سر برآر و ملک بین زنده و جلیل / ای شده غره بملک مصر و نیل
گر تو ترک این نجس خرقه کنی / نیل جان در نیل جان غرقه کنی
هین بدار از مصر ای فرعون دست / در میان مصر جان صد مصر هست
تو انا رب همی گویی مدام / غافل از ماهیت این هر دو نام
رب بر مربوب کی لرزان بود / کی انادان بند جسم و جان بود
تنگ انا ما ایم رسته از انا / از انای پر بلای پر عنا
آن انا بر تو ای سگ شوم بود / در حق ما دولت محتوم بود
گر نبودی این انای کینه کش / کی زدی بر ما چنین اقبال خوش
شکر آن کز دام فانی میرهیم / بر سر انبار پندت میجهیم
دار قتل ما براق رحلت است / دار ملک تو غرور و غفلت است
این حیاتی خفیه در نقش ممات / وان مماتی خفیه در قشر حیات
می نماید نور نار و نار نور / ورنه دنیا کی بدی دار الغرور
هین مکن تعجیل اول نیست شو / چون غروب آری برآ از شرق ضو
زان انائی بد ازل دل تنگ شد / زین انا تا دل بخود و جان دگر
از انا چون رست شد اکنون انا / آفرین بر آن انای بی عنا
زان انای بی عنا خوش گشت جان / شد جهان او از انای جهان
او گریزان و انا اندر پیش / میدود چون دید وی را بی ویش
طالب او نی نگردد طالبت / چون بمردی طالبت شد مطلبت
زنده کی مرده شو شوید ترا / طالبی کی مطلبت جوید ترا

اندرین بحث ار خرد ره‌بین بدی / فخر رازی رازدار دین بدی

لیک چون من لم یذق لم یدر بود / عقل و تخییلات او حیرت فزود

کی شود کشف از تفکر این انا / آن انا مکشوف شد بعد از فنا

می‌فتد این عقلها در افتقاد / در مغاکی حلول و اتحاد

ای ایاز گشته فانی ز اقتراب / همچو اختر در شعاع آفتاب

بلکه چون نطفه مبدل تو به تن / نز حلول و اتحاد مفتتن

عفو کن ای عفو در صندوق تو / سابق لطفی همه مسبوق تو

من که باشم که بگویم عفو کن / ای تو سلطان و خلاصهٔ امر کن

من که باشم که بوم من با منت / ای گرفته جمله منها دامنت

من که آرم رحم حلم‌آلود را / ره نمایم علم حلم‌اندود را

مجرم دانستن ایاز خود را درین شفاعتگری و عذر این جرم خواستن و در آن عذرخواهی خود را مجرم دانستن و این شکستگی از معرفت عظمت شاه خیزد که اعلمکم بالله اخشاکم من الله انما یخشی الله من عباده العلماء

صد هزاران صفع را ارزانیم / گر زبون صفعها گردانیم

من چه گویم تا پیشت اعلامی کنم / یا که وا یادت دهم شرط کرم

آنچه معلوم تو نبود چیست آن / وانچه یادت نیست کو اندر جهان

ای تو پاک از جهل و علمت پاک از آن / که فراموشی کند بر وی نهان

هیچکس را تو کسی انگاشتی / همچو خورشیدش به نور افراشتی

چون کسم کردی اگر لابه کنم / مستمع شو لابه‌ام را از کرم

زانکه از نقشم چو بیرون برده‌ای / آن شفاعت هم تو خود را کرده‌ای

چون ز رختم پاک و خالی گشت این وطن / تر و خشک خانه نبود آن من

هم دعا از من روان کردی چو آب / هم ثباتش بخش و گردان مستجاب

هم تو بودی اول آرندهٔ دعا / هم تو باش آخر اجابت را رجا

تا زنم من لاف کان شاه جهان / بهر بنده عفو کرد از مجرمان

درد بودم سر به سر من خودپسند / کرد شه هم داروی هر دردمند

دوزخی بودم پر از شور و شری / کرد دست فضل او ام کوثری

هر کرا سوزید دوزخ در قود / من برویانم دگر بار از جسد

کار کوثر چیست که هر سوخته / گردد از وی نابت و افروخته

قطره قطره او منادی کرم / کانچه دوزخ سوخت من باز آورم

همچو مرهم بر سر زخم عفن / نیست تحاجه یدا خالصا

هست دوزخ همچو سرما بر خزان / هست کوثر چون بهار ای گلستان

هست دوزخ همچو مرگ و خاک گور / هست کوثر بی‌مثال نبع جو

ای ز دوزخ سوخته بیمارتان / سوی کوثر می‌کشد اکرامتان

چون خلاصت خلق کی بیچ علی / لطف تو فرمود ای قیوم حی

لالان از بیم عیسم حق پرست / گر شود زو تیلها ناقص درست

عفو کن زین ناقصان تن‌پرست / عفوها زین دریای عفو اولیتر است

عفو خلقان همچو جوی و همچو سیل / هم بدان دریا همی تازید سیل

عفوها هر شب ازین دل پاره‌ها / چون کبوتر سوی تو با شهها

بازشان وقت سحر پران کنی / تا به شب محبوس این ابدان کنی

پر زنان باز گردد تا صبحدم / می‌پرند از پیش آن ایوان بام

تا که از تن تا سمات مستبلند / پیش تو آیند کز تو مستبلند

پر زنان این زر بیچ سرنگون / در هوا کانا الیه راجعون

هرگه می‌آید ... / بعد ازین رجعت نماند دور دم

بس غریبیها کشیده از جهان / ندریم و بسته باشد ایمان

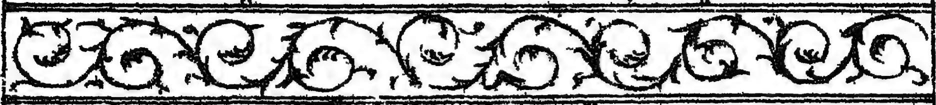
پا بپای پر عنا از مهر دین / برکنار دست جهد آن شاه ایزد

صوفیان جانها پرید خوش خوش

این گروه مجرمان هم ای مجید / جمله سرهاشان بدیواری رسد
بر خطا و جرم خود واقف شدند / گرچه مات کعبتین شه بدند
رو بتو کردند اکنون آه کنان / ایکه لطفت مجرمان را ره کشان
راه ده آلودگان را العجل / در فرات عفو و عین مغتسل
تا که غسل آرند زان جرم دراز / در صف پاکان روند اندر نماز
اندرین صفها ز اندازه برون / غرقگان نور نحن الصافون
چون سخن در وصف آن حالت رسید / هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
بحر را پیمود هیچ اسکره / شیر را برداشت هرگز بره
گر حجابستت برون رو ز احتجاب / تا ببینی پادشاهی عجاب
گرچه بشکستند جامت قوم مست / آنکه مست از تو بود عذریش هست
مستی ایشان باقبال و بمال / نه ز باده تست ای نیکو خصال
ای شه این مستان همه تخصیص اند / عفو کن از مست خود ای عفو خواند
لذت تخصیص تو وقت خطاب / آن کند که ناید از صد خم شراب
چونکه مستم کرده حدم مزن / شرع مستان را نبیند حد زدن
چون شوم هشیار آنگاهم بزن / که نخواهم گشت خود هشیار من
هر که از جام تو خورد ای ذوالمنن / تا ابد رست از هش و از حد زدن
خالدین فی فناء سکرهم / من تفانی فی هواکم لم یقم
فضل تو گوید دل ما را که ره / ای شده در دوغ عشقم همچو گو
چون مگس در دوغ ما افتاده تو / تو نه مستی ای مگس تو باده
کرکسان مست از تو گردند ای عسس / چونکه بر بحر عسل رانی فرس
کوهها چون ذره ها سرمست تو / نقطه و پرگار و خط در دست تو
فتنه کز لرزند ازان لرزان تست / هر گران قیمت گهر ارزان تست
گر خدا دادی مرا پانصد دهان / گفتمی شرح تو ای جان جهان
یکدهان دارم من آنهم منکسر / در خجالت از تو ای دانای سر
منکسرتر خود نباشم از عدم / کز دهانش آمدستند این امم
صد هزار آثار غیبی منتظر / کز عدم بیرون جهد با لطف سر
از تقاضای تو میگردد سرم / ای بمرده من بپای آن کرم
رغبت ما از تقاضای تو است / جذبه حقست هر جا رهرو است
خاک بی بادی ببالا کی جهد / کشتی بی بحر پا در ره نهد
پیش آب زندگانی کس نمرد / پیش آبت آب حیوانست درد
آب حیوان قبله جان دوستان / ز آب باشد سبز و خندان بوستان
مرگ آشامان ز عشقت زنده اند / دل ز جان و آب جان بر کنده اند
آب عشق تو چو ما را دست داد / آب حیوان شد بپیش ما کساد
ز آب حیوان هست هر جان را نوی / لیک آب آب حیوانی توی
هر دمی مرگی و حشری دادیم / تا بدیدم دستبرد آن کرم
همچو خفتن گشت این مردن مرا / ز اعتماد بعث کردن ای خدا
هفت دریا هر دم ار گردد سراب / گوش گیری آوریش ای آب آب
عقل ترسان از اجل وان عشق شوخ / سنگ کی ترسد ز باران چون کلوخ
از صحاف مثنوی این پنجم است / در بروج چرخ جان چون انجم است
ره نیابد از ستاره هر حواس / جز که کشتیبان و استاره شناس
جز نظاره نیست قسم دیگران / از سعودش غافلند و از قران
آشنائی گیر شبها تا بروز / با چنین استارهای دیوسوز
هر یکی در دفع دیو بدگمان / هست نفط انداز قلعه آسمان
اختر ار با دیو همچون عقربست / مشتری را او ولی الاقربست
قوس گر از تیر دوزد دیو را / دلو پر آبست زرع و میوه را
حوت اگر چه کشتی غی بشکند / دوست را چون ثور کشتی میکند
شمس اگر شب را بدرد چون اسد / لعل را ز خلعت اطلس میدهد
صورت خرچنگ اگر چه کژرو است / هیئت میزان ازو بیرون شکوست
پیشه مریخ اگر خونریزی است / اوبه چون شارق تبریزی است
گرچه در تاثیر نحس آمد زحل / وقت فکرت تیازوی در عمل

زهره جودی گر عدم بنمود سر — هر یکی زهر است و دیگر شکر
با هم ار صدبار دوکف بر هم زند — زهره جو وز زهره را تا دم زند
بل عطارد خانهٔ خود گم کند — وز جنون او چو زجو زرا بشکند
مشتری را دست زحل طپید — بر سر آب او فتد سر چون سبد
قسمت طاهر را بریزد به ز شرم — وز طلیع تعیین شود چون بوم شوم
دختران نعش تا بستن شوند — مجتمع گردند و تنگ آن شوند
ور گذر زین رمزها بیگاه شد — کهکشان از سنبله پرکاه شد
آفتاب از کوه سر زد القوا — لیک تلخ آمد ترا این گفتگو
تو عدوی وز عدو شهد و لبن — بی تکلف زهر گردد در دهن
دوست شیخ معنوی ناخوش مکو — تا ز خرمهره بهر سم حلوا خوری
زان نشد فاروق را زهری گزند — که بُد آن تریاق فاروقیش قند
هین بجو تریاق فاروق ای غلام — تا شوی فاروق دوران والسلام

تمام شد دفتر پنجم



بسم الله الرحمن الرحیم

این مجلد ششم است از دفترهای مثنوی و تبیان معنوی که مصباح ظلام شبهت و خیالات شک و ریبت باشد و این مصباح را بحس حیوانی ادراک نتوان کرد زیرا که مقام حیوان اسفل السافلینست ایشانرا از بهر عمارت صورت آفریده اند و بر حواس و مدارک ایشان دائره کشیده اند که از آن دائره تجاوز نکنند ذلک تقدیر العزیز العلیم یعنی مقدار رسیدن نظر ایشان و جولان عمل شان پدید کرد چنانکه هر ستاره را مقداری و کارگاهیست از فلک که تا آن حد عمل آن برسد پس در ورای آن حاکم نباشد عصمنا الله من ختمه و ما حجب به المحجوبین آمین

والحمد لله رب العالمین و صلی الله علی محمد و آله و صحبه اجمعین



بسم الله الرحمن الرحیم




ای حیات دل حسام الدین بسی — میل می‌جوشد به قسم سادسی

گشت از جذب چو تو علامه‌ای — در جهان گردان حسامی نامه‌ای

پیشکش سازم عنایت می‌کنم — در تمام مثنوی قسم ششم

پیشکش می‌آرمت ای معنوی — قسم سادس در تمام مثنوی

شش جهت را نور ده زین شش صحف — کی یطوف حوله من لم یطف

عشق را با پنج و با شش کار نیست — مقصد او جز که جذب یار نیست

بوک فیما بعد دستوری رسد — رازهای گفتنی گفته شود

با بیانی که بود نزدیکتر — زین کنایات دقیق مستتر

راز جز با رازدان انباز نیست — راز اندر گوش منکر راز نیست

لیک دعوت وارد است از کردگار — با قبول و ناقبول او را چه کار

نوح نهصد سال دعوت می‌نمود — دم بدم انکار قومش می‌فزود

هیچ از گفتن عنان واپس کشید — هیچ اندر غار خاموشی خزید

زانکه از بانگ و علالای سگان — هیچ واگردد ز راهی کاروان

یا شب مهتاب از غوغای سگ — سست گردد بدر را در سیر تگ

مه فشاند نور و سگ عوعو کند — هر کسی بر خلقت خود می‌تند

هر کسی را خدمتی داده قضا — در خور آن گوهرش در ابتلا

چونکه نگذارد سگ آن نعره‌ی سقم — من مهم سیران خود را چون هلم

چونکه سرکه سرکگی افزون کند — پس شکر را واجب افزونی بود

قهر سرکه لطف همچون انگبین — کین دو باشد رکن هر اسکنجبین

انگبین گر پای کم آرد ز خل — اندر آن اسکنجبین آید خلل

قوم بر وی سرکها میریختند ... نوح را دریا فزون میریخت قند
قند او را بد مدد از بحر جود ... پس ز سرکه اهل عالم میفزود
واحد کالالف کی بود آن ولی ... بلکه صد قرنست آن عبد العلی
خم که از دریا درو راهی بود ... پیش او جیحونها زانو زنند
خاصه آن دریا که دریاها همه ... چون شنیدند این مثال و دمدمه
شد دهانشان تلخ ازین شرم و خجل ... که قرین شد نام اعظم با اقل
در قران این جهان با آن جهان ... این جهان از شرم میگردد جهان
این عبارت تنگ و قاصر رتبتست ... ورنه خس را با اخص چه نسبتست
زاغ در رز نعره زاغان زند ... بلبل از آواز خوش کی کم کند
پس خریدارست هر یک را جدا ... در مراد و فضل الله یا اشتبا
نقل خارستان غذای آتش است ... بوی گل قوت دماغ سرخوش است
گر پلیدی پیش ما رسوا بود ... خوک و سگ را شکر و حلوا بود
گر پلیدان این پلیدیها کنند ... آبها بر پاک کردن می‌تنند
در جهانی پر شود از خار و خس ... آتشی محوش کند در یک نفس
گرچه ماران زهرافشان میکنند ... ور چه تلخان مان پریشان میکنند
نحلها بر کوه و در کندو و شجر ... می‌نهند از شهد انبار شکر
زهرها هر چند زهری میکنند ... زود تریاقات‌شان بر میکنند
این جهان جنگست کل چون بنگری ... ذره ذره همچو دین با کافری
آن یکی ذره همی پرد بچپ ... وان دگر سوی یمین اندر طلب
ذره‌ای بالا و آن دیگر نگون ... جنگ فعلی‌شان ببین اندر رکون
جنگ فعلی هست از جنگ نهان ... زین تخالف آن تخالف را بدان
ذره‌ای کو محو شد در آفتاب ... جنگ او بیرون شد از وصف و حساب
چون ز ذره محو شد نفس و نفس ... جنگش اکنون جنگ خورشیدست بس
رفت از وی جنبش طبع و سکون ... از چه از انا الیه راجعون
ما به بحر تو ز خود راجع شدیم ... وز رضاع اصل مسترضع شدیم
در فروع راه ای مانده ز غول ... لاف کم زن از اصول ای بی‌اصول
جنگ ما و صلح ما در نور عین ... نیست از ما هست بین اصبعین
جنگ فعلی جنگ طبعی جنگ قول ... در میان جزوها حربیست هول
این جهان زین جنگ قایم می‌بود ... در عناصر درنگر تا حل شود
چار عنصر چار استون قویست ... که بدیشان سقف دنیا مستویست
هر ستونی اشکننده آن دگر ... استن آب اشکننده هر شرر
پس بنای خلق بر اضداد بود ... لاجرم جنگی شدند از ضر و سود
هست احوالم خلاف همدگر ... هر یکی با هم مخالف در اثر
چونکه هر دم راه خود را میزنم ... با دگر کس سازگاری چون کنم
موج لشکرهای احوالم ببین ... هر یکی با دیگری در جنگ و کین
می‌نگر در خود چنین جنگ گران ... پس چه مشغولی بجنگ دیگران
تا مگر زین جنگ حقت واخرد ... در جهان صلح یکرنگت برد
آن جهان جز باقی و آباد نیست ... زانکه آن ترکیب از اضداد نیست
این تفانی از ضد آید ضد را ... چون نباشد ضد نبود جز بقا
نفی ضد کرد از بهشت آن بی‌نظیر ... که نباشد شمس و ضدش زمهریر
هست بیرنگی اصول رنگها ... صلحها باشد اصول جنگها
آن جهانست اصل این پرغم وثاق ... وصل باشد اصل هر هجر و فراق
این تخالف از چه آید در کجا ... وز چه زاید وحدت این اضداد را
زانکه ما فرعیم و چار اضداد اصل ... خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل
گوهر جان چون ورای فصلهاست ... خوی او این نیست خوی کبریاست
جنگها بین کان اصول صلحهاست ... چون نبی که جنگ او بهر خداست
طرفه آن جنگی که اصل صلحهاست ... شاد آن کاین جنگ او بهر خداست
غالبست و چیر در هر دو جهان ... شرح این غالب نگنجد در دهان
آب جیحون را اگر نتوان کشید ... هم ز قدر تشنگی نتوان برید
گر شدی عطشان بحر معنوی ... فرجه‌ای کن در جزیره مثنوی

فرجه کن چندانکه اندر هر نفس / مثنوی را معنوی بینی و بس
شاخهای تازهٔ مرجان ببین / میوه‌های رسته ز آب جان ببین
حرف گو و حرف نوش و حرفها / هر سه جان گردند اندر انتها
لیک معنی شان بود در سه مقام / در مراتب هم ممیز هم مدام
در جهان روح هر سه منتظر / گه ز صورت هارب و گه مستقر
پس له الخلق و له الامرش بدان / خلق صورت امر جان راکب بر آن
چونکه خواهد کاب آید در سبو / شاه گوید جیش جان را که ارکبوا
بعد ازین باریک خواهد شد سخن / کم کن آتش هیزمش افزون مکن
پاک سبحانی که سیبستان کند / در لجام حرف شان پنهان کند
باری افزون کش تو زین جو هوش / اسپ و ملت بر دیگر رفته گوش
تا نبندد این مشامت را اثر / ای هوشان ز زمستان سردتر
چون زمین زین برف در پوشد کفن / تیغ خورشید حسام الدین بزن
برف را خنجر زند آن آفتاب / سیلها ریزد ز کهها بر تراب
که چرا جز من نجوم بی هدی / قبله کردی از لئیمی و عمی
از فرح در پیش بستی کمر / زان همی ترسی ان انشق القمر
از ستاره دیده تصریف هوا / ناخوشت آید اذا النجم هوی
خود موثرتر نباشد زهره ز آب / ای بسا آبا که کرد او ترخ آب
پند مادر تو نگیر وای فلان / پند تو در ما نگیرد این بدان
این سخنها همچو ستاره ست و قمر / لیک بی فرمان حق ندهد اثر
کو بیاید از جهت تا بی جهات / تا ندراند شما را گرگ مات
هفت چرخ ازرقی در رق اوست / پیک ماه اندر تب و در دق اوست
د بهواهی بی بویش زحل / لیک خود را می نبیند آن محل
با منجم اینهمه انجم بجنگ / کاهی‌ها کرده تو جان زرد رنگ
فلک گر اینجا همه نور است پاک / بهر نیست این لفظ و فکر ای فکرناک
جان فی سو و در ... رود / از زنا محدود واحد کی بود

باد که را ز آب جو چون وا کند / آب یکرنگی خود پیدا کند
چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود / آن همه بگذارد و دریا شود
نان دهنده و نان ستان و نان پاک / ساده گردند از صور گردند خاک
خاک شد صورت ولی معنی نشد / هر که گوید شد تو گویش نی نشد
امر آید در صور رو در رود / باز هم ز امرش مجرد می‌شود
راکب و مرکوب در فرمان شاه / چشم بر درگاه و جان بر بارگاه
باز جانها را چو خواهد بر علو / بانگ آید از نقیبان کانزلوا
تا نجوشد دیگهای خرد زود / دیگ ادراکات خرد است و فرود
زین لجام صوت و حرف و گفتگو / پرده‌ای کز سیب ناید غیر بو
بو نگهدار و بپرهیز از زکام / تن بپوش از باد و بود سرد عام
چون جمادند و فسرده تن شگرف / می‌جهد انفاسشان از تل برف
هین برآر از شرق سیف الله را / گرم کن زان شرق این درگاه را
زانکه لا شرقی و لا غربی است او / با منجم روز و شب حربی است او
تا خوشت آید مقارنهای آن / در نبی که لا احب الآفلین
منکری این را که شمس کورت / شمس چیست تا نی مضطرب
خود موثرتر نباشد مه ز نان / ای بسا نانی که برید عرق جان
مهر او در جان تست و پند دوست / می‌زند بر گوش تو بیرون پوست
جز مگر مفتاح خاص آید ز دوست / که مقالید السموات آن اوست
این ستاره بی جهت تاثیر او / می‌زند بر گوشهای حی جو
آنچنان که لمعه درپاش اوست / شمس دنیا در صفت خیاش اوست
زهره چنگ مسئلت در وی زده / مشتری با نقد جان پیشش شده
دست پا مریخ چندین خست از او / وان عطارد صد قلم بشکست از او
جان نیست و ما همه نقش و رسوم / کوکب هر فکر او جان نجوم
هر ستاره خانه دارد در علا / هیچ خانه در نگنجد نجم ما
لیک تمثیلی و تصویری کنند / تا که دریابد ضعیفی عشوه ...

مثل خود ولیک آن باشد نبیل
تا کند عقل محمد را کسیل

عقل تیز است لیکن با نبیست
زانکه دل را این شهوت سست تا بر

عقلشان در نقل دنیا پیچ پیچ
فکرشان در ترک شهوت هیچ هیچ

صدرشان در وقت دعوی همچو شرق
صدرشان در وقت تقوی همچو برق

عالمی اندر هنرها خودنمات
همچو عالم بی‌وفا وقت وفات

وقت خودبینی نگنجد در جهان
در گلو و معده گم گشته چو نان

این همه اوصافشان نیکو شود
بد نماند چونکه نیکو جو شود

گر منی گنده بود همچون منی
چون به جان پیوست یابد روشنی

هر جمادی که کند رو در نبات
از درخت بخت او روید حیات

هر نباتی کو به جان رو آورد
خضروار از چشمهٔ حیوان خورد

باز چون جان رو سوی جانان نهد
رخت را در عمر بی‌پایان نهد

واعظی را گفت روزی سائلی
کای تو منبر را سنی‌تر قائلی

سؤال کردن سائلی از واعظی که مرغی بر سر باره نشست از سر و دم او کدام فاضل‌تر است

یک سؤالستم بگو ای ذو لباب
اندرین مجلس سؤالم را جواب

بر سر باره یکی مرغی نشست
از سر و دمش کدامین بهترست

گفت اگر رویش به شهر و دم به ده
روی او از دم او میدان که به

ور سوی شهرست دم رویش به ده
خاک آن دم باش و از رویش بجه

مرغ را پر می‌برد تا آشیان
پر مردم همت است ای مردمان

عاشقی کالوده شد در خیر و شر
خیر و شر منگر تو در همت نگر

باز اگر باشد سپید و بی‌نظیر
چونکه صیدش موش باشد شد حقیر

ور بود جغدی و میل او به شاه
او سر بازست منگر در کلاه

وهمی شیری چو در زیر خمه
سگ بود او شکل شیری کم نگر

ور بانگ گرگ افکند سنگ
شیر میدان مرد بی‌ریب و شک

آدمی بگشته از یک مشت گل
برگذشت از چرخ و از کوکب بدل

آدمی بر قد یک طشت خمیر
برفزود از آسمان و از اثیر

هیچ کرمنا شنید این آسمان
که شنید این آدمی پر غمان

بر زمین چرخ عرضه کرد کس
خوبی و عقل و عبارات و هوس

جلوه کردی هیچ تو بر آسمان
خوبی روی و اصابت در گمان

پیش صورتهای حمام ای ولد
عرضه کرد هیچ سیم اندام خود

بگذری زان نقشهای همچو حور
خلوت آری با عجوزی نیم کور

در عجوزی چیست کایشان را نبود
کو ترا زان نقشها با خود ربود

تو نگویی من بگویم در بیان
عقل و حس و درک و تدبیر و جان

در عجوزی جان آمیزش کنیست
صورت گرمابه را روحی نیست

صورت گرمابه گر جنبش کند
در زمان از صد عجوزت بر کند

جان چه باشد با خبر از خیر و شر
شاد از احسان و گریان از ضرر

چون سر و ماهیت جان مخبرست
هر که او آگاه‌تر با جان‌ترست

مقتضای جان چو ای دل آگهیست
هر که آگه‌تر بود جانش قویست

روح را تأثیر آگاهی بود
هر که را این بیش اللهی بود

خود جهان جان سراسر آگهیست
هر که بی‌جان است از دانش تهیست

چون خبرها هست بیرون زین نهاد
باشد این جانها در آن میدان جماد

جان اول مظهر درگاه شد
جان جان خود مظهر الله شد

آن ملایک جمله عقل و جان بدند
جان نو آمد که جسم آن شدند

از سعادت چون بر آن جان بر زدند
همچو تن آن روح را خادم شدند

آن بلیس از جان از آن سر برده بود
یک نشد با جان که عضو مرده بود

چون نبودش آن فدای آن نشد
دست بشکسته مطیع جان نشد

جان نشد ناقص گر آن عضوش شکست
کان به دست اوست تاند کرد هست

سر دیگر هست کو گوش دگر
طوطیی کو مستعد آن شکر

طوطیان خاص را قندیست ژرف
طوطیان عام ازین خود بسته طرف

کی چشند درویش صورت زان زکات
معنوی است آن نه فعولن فاعلات

آن خر عیسی نقش سست قند / لیک خر آمد بخلقت که پسند
قند خر را گر طرب انگیختی / پیش خر قنطار شکر ریختی
معنی نختم علی افواههم / این شناس این است رهرو را مهم
تا ز راه خاتم پیغمبران / بو که برخیزد ز لب ختم گران
ختمهایی کانبیا بگذاشتند / آن بدین احمدی برداشتند
قفلهای ناگشاده مانده بود / از دم انا فتحنا برگشود
او شفیع است این جهان و آن جهان / این جهان زی دین و آنجا زی جنان
این جهان گوید که تو ره شان نما / آن جهان گوید که تو مه شان نما
پیشه‌اش اندر ظهور و در کمون / اهد قومی انهم لا یعلمون
باز گشته از دم او هر دو باب / در دو عالم دعوت او مستجاب
بهر این خاتم شدست او که بجود / مثل او نی بود و نی خواهند بود
چونکه در صنعت برد استاد دست / نی تو گویی ختم صنعت بر تو است
در گشاد ختمها تو خاتمی / در جهان روح‌بخشان حاتمی
هست اشارات محمد المراد / کل گشاد اندر گشاد اندر گشاد
صد هزاران آفرین بر جان او / بر قدوم و دور فرزندان او
آن خلیفه‌زادگان مقبلش / زاده‌اند از عنصر جان و دلش
گر ز بغداد و هری یا از ری‌اند / بی‌مزاج آب و گل نسل وی‌اند
شاخ گل هر جا که می‌روید گل است / خم مل هر جا که می‌جوشد مل است
گر ز مغرب بر زند خورشید سر / عین خورشید است نی چیز دگر
عیب‌چینان را ازین دم کور دار / هم به ستاری خود ای کردگار
گفت حق چشم خفاش بدخصال / بسته‌ام من ز آفتاب بی‌مثال
از نظرهای خفاش کم و کاست / انجم آن شمس نیز اندر خفاست

نکوهیدن ناموسهای پوسیده که مانع ذوق و ایمان و دلیل ضعف صدق‌اند و راه‌زن صد هزاران ابله‌اند

انجم آمد چون مه بدر و شمس / شمس آمد در یقین بدر منیر
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / ای صقال روح و سلطان الهدی
مثنوی را مسرح مشروح ده / صورت امثال او را روح ده
تا حروفش جمله عقل و جان شوند / سوی خلدستان جان پران شوند
هم بسعی تو ز ارواح آمدند / سوی دام حرف و مستحقن شدند
باد عمرت در جهان همچون خضر / جان‌فزا و دستگیر و مستمر
چون خضر و الیاس مانی در جهان / تا زمین گردد ز لطفت آسمان
گفتمی از لطف تو جزوی ز صد / گر نبودی طمطراق چشم بد
لیک از چشم بد زهراب دم / زخمهای روح فرسا خورده‌ام
جز به رمز ذکر حال دیگران / شرح حالت می‌نیارم در بیان
این بهانه هم ز دستان دلیست / که ازو پاهای دل اندر گلیست
صد دل و جان عاشق صانع شده / چشم بد یا گوش بد مانع شده
خود یکی بوطالب آن عم رسول / می‌نمودش شنعهٔ عربان مهول
که چه گویندم عرب کز طفل خود / او بگردانید دین معتمد
[illegible]
گفتش ای عم یک شهادت تو بگو / تا کنم با حق خصومت بهر تو
گفت لیکن فاش گردد از سماع / کل سر جاوز الاثنین شاع
من بمانم در زبان این عرب / پیش ایشان خوار گردم زین سبب
لیک گر بودیش لطف ما سبق / کی بدی این بددلی با جذب حق
الغیاث ای تو غیاث المستغیث / زین دو شاخهٔ اختیارات خبیث
من ز دستان و ز مکر دل چنان / مات گشتم که بماندم از فغان
من که باشم چرخ با صد کار و بار / زین کمین فریاد کرد از اختیار
کای خداوند کریم و بردبار / ده امانم زین دو شاخهٔ اختیار
جذب یکراههٔ صراط المستقیم / به ز دو راه تردد ای کریم
زین دو ره گرچه همه مقصد تویی / لیک خود جان کندن آمد این دوی

زین دو ره گرچه بجز تو عزم نیست / لیک هرگز زنده همچون بی رزم نیست

در نبی بشنو بیانش از خدا / آیهٔ اشفقن ان یحملنها

این تردد هست در دل چون وغا / کاین بود به یا که آن حالت مرا

وین تردد می‌زند بر همدگر / خوف و امید بهی کر و فر

مناجات و پناه جستن بحق از فتنهٔ اختیار و از اسباب آن و بیان آنکه همیدون ترسیدن آسمان و زمین از اختیار

زین تردد عاقبت آن خیر را / ای خدا جان را اکنون تو شاه

ای کریم ذوالجلال مهربان / دائم المعروف ای راعی جهان

یا کریم العفو ستار الزلل / یا کثیر الخیر شاه بی بدل

اولم این جزر و مد از تو رسید / ورنه ساکن بود این بحر ای مجید

هم از آنجا کاین تردد دادیم / بی تردد کن مرا هم از کرم

ابتلام می‌کنی آه الغیاث / ای ذکور از ابتلایت چون اناث

تا بکی این ابتلا یا رب مکن / مذهبی‌ام بخش و ده مذهب مکن

اشتری‌ام لاغر و هم پشت ریش / ز اختیار همچو پالان شکل خویش

این کژاوه گه شود این سو گران / آن کژاوه گه شود آن سو کشان

بفکن از من حمل ناهموار را / تا ببینم روضهٔ ابرار را

همچو آن اصحاب کهف از راه جود / می‌چرم ایقاظ نی بل هم رقود

خفته باشم بر یمین یا بر یسار / برنگردم جز چو گو بی اختیار

هم بتقلیبت تقلب ذات الیمین / یا سوی ذات الشمال ای رب دین

صد هزاران سال بودم در مطار / همچو ذرات هوا بی اختیار

گر فراموشم شدست آن وقت و حال / یادگارم هست در خواب ارتحال

می‌رهم زین چارمیخ چارشاخ / می‌جهم در مسرح جان زین مناخ

شیر آن ایام ماضیهای خود / می‌چشم از دایهٔ خواب ای صمد

جمله عالم ز اختیار و هست خود / می‌گریزد در سر سرمست خود

تا دمی از هوشیاری وارهند / ننگ خمر و زمر بر خود می‌نهند

جمله دانسته که این هستی فخ است / ذکر و فکر اختیاری دوزخ است

می‌گریزند از خودی در بیخودی / یا بمستی یا بشغل ای مهتدی

نفس‌ها زان نیستی وامی‌کشی / زانکه بی فرمان شد اندر بیهشی

نیستی باید که آن از حق بود / تا که بیند اندر آن حسن احد

لیس للجن و لا للانس ان / ینفذوا من حبس اقطار الزمن

لا نفوذ الا بسلطان الهدی / من تجاویف السموات العلی

لا هدی الا بسلطان یقی / من حراس الشهب روح المتقی

هیچ کس را تا نگردد او فنا / نیست ره در بارگاه کبریا

هست معراج فلک این نیستی / عاشقان را مذهب و دین نیستی

پوستین و چارق آمد از نیاز / در طریق عشق محراب ایاز

گرچه او خود شاه را محبوب بود / ظاهر و باطن لطیف و خوب بود

گشته بی کبر و ریا و کینه‌ای / حسن سلطان را رخش آیینه‌ای

چونکه از هستی خود او دور شد / منتهای کار او محمود شد

زان قوی‌تر بود تمکین ایاز / که ز خوف کبر کردی احتراز

او مهذب گشته بود و آمده / کبر را و نفس را گردن زده

یا بهانه بود آن مسیر و آن حیل / یا برای حکمتی دور از زلل

تا که دید آن نقش آن شر بند / کز نسیم نیستی هستی ست بند

تا کسی ننهد دکان بر هستی / ... آن نسیم عیش ... سبب

تا نبندد دخمه بر این مرکبان / تا بیابد بوی عیش آن جهان

ملک و مال و اسپ این مرحله / هست بر جان سکر و سلسله

سلسله زرین ببین و غره گشت / ماند در سوراخ چاهی جان زرد

صورتش جنت بمعنی دوزخی / افعیی پر زهر و نقشش گلرخی

گرچه ... آمیزد و ... / لیک نه بهتر بود زانجا ...

گرچه تلخ ... روزان ... / لیک جنت ...

محترز ای ... قصاص آن ... / گو نگاه صحبت مردود ...

الفرار ای غافلان زان آن / گر حقیقت بد نیست آن
زینهار ای جاهلان زان گلشکر / که بسوزاند دهان اچون شکر
چند گویم من ای مسکین ببین / زهر قتالست این و نیکو ببین
لیک تلخ آمد ترا گفتار من / خواب میگیرد ترا زانذار من
خواجه آخر یک زمان بیدار شو / وز حیات خویش برخوردار شو
پیش از مرگ گیر ترک خویش کن / وز فنا و نیستی تفتیش کن

حکایت غلام هندو که بخواجه‌زادهٔ خود پنهان هوا داشت چون دختر را با مهترزاده عقد کردند غلام رنجور شده میگداخت و کس علت او ندانست و او را زهرهٔ گفتن نه

خواجهٔ را بود هندو بندهٔ / پروریده کرده او را زندهٔ
علم و آدابش تمام آموخته / در دلش شمع هنر افروخته
پروریده از طفولیت بناز / در کنار لطف آن اکرام ساز
بود هم این خواجه را یک دختری / سیم اندامی گشی خوش گوهری
چون مراهق گشت دختر طالبان / بذل میکردند کابین گران
میرسیدش از جانب هر مهتری / بهر دختر دمبدم خواهشگری
گفت خواجه مال را نبود ثبات / روز آید شب رود اندر جهات
حسن صورت هم ندارد اعتبار / که شود رخ زرد از یک نیش خار
سهل باشد نیز مهترزادگی / که بود غره بمال و بارگی
ای بسا مهتر پسر کز شور و شر / شد ز فعل زشت خود ننگ پدر
پرهنر را نیز اگر باشد نفیس / کم پرست و عبرتی گیر از بلیس
علم بودش چون نبودش عشق دین / او ندید از آدم الا نقش طین
گرچه دانی دقت علم ای امین / زانت نگشاید دو دیده غیب بین
او نبیند غیر دستاری و ریش / از معرف پرسد از بیش و کمش
عارفا تو از معرف فارغی / خود همی بینی که نوری بازغی
کار تقوی دارد و دین و صلاح / که ازو باشد بدو عالم فلاح
کرد یک داماد صالح اختیار / که بد او فخر همه خیل و تبار
پس زنان گفتند او را مال نیست / مهتری و حسن و استقلال نیست
گفت آنها تابع زهدند و دین / بی زر او گنجیست بر روی زمین
چون بجد تزویج دختر گشت فاش / دست پیمان و نشانی و قماش
پس غلام خواجه کاندر خانه بود / گشت بیمار و ضعیف و زار زود
همچو بیمار دقی او میگداخت / علت او را طبیبی کم شناخت
عقل میگفتی که رنجش از دلست / دارو تن در غم دل باطلست
آن غلامک دم نزد از حال خویش / کز چه می‌آید برو در سینه ریش
گفت خاتون را شبی شوهر که تو / باز پرسش در خلا از حال او
تو بجای مادری او را بود / کو غم خود پیش تو پیدا کند
چونکه خاتون در گوش این کلام / روز دیگر رفت نزدیک غلام
پس سرش را شانه میکرد آن ستی / با دو صد مهر و دلال و آشتی
آنچنان که مادران مهربان / نرم کردش تا درآمد در بیان
گفت امید من تو این نبود / که دهی دختر بببگانهٔ عنود
خواجه‌زادهٔ ما و ما خسته جگر / حیف نبود که رود جای دگر
خواست آن خاتون ز خشمی کآمدش / که زند وز بام زیر اندازدش
کو که باشد هندوی مادر غری / که طمع دارد بخواجه دختری
گفت صبر اولی بود خود را گرفت / گفت با خواجه که بشنو این شگفت
اینچنین گرای خائن زشت بین / ما گمان برده که او باشد امین
حال خود را اینچنین گفت او مرا / خواستم کز خشم بکشم هر ورا

صبر فرمودن خواجه مادر دختر را که غلام را زجر مکن که من او را بی زجر بتدبیر ازین طمع باز آرم

گفت خواجه صبر کن او را بگو / کز وی ببریم و بدهیمش بتو
تا بکار آرم دلش با بردنم / تو تماشا کن که دفعش چون کنم
تو دلش خوش کن بگو میدان که آن / گر حقیقة دختر ما آن تست

ما ندانستیم ای خوش مشتری چونکه دانستیم تو اولیتری
آتش ما هم درین کانون ما لیلی آن ما و هم مجنون ما
تا خیال و فکر خوش بر وی زنند فکر شیرین مرد را فربه کند
جانور فربه شود لیک از علف آدمی فربه ز عزست و شرف
آدمی فربه شود از راه گوش جانور فربه شود از حلق و نوش
گفت آن خاتون کزین نیکی بتر خود زبانم می نجنبد اینچنین
اینچنین خوش آشتی چه جاییم بهر او گو ببین این خانه را پیش ازین خود
گفت خواجه که نی مترس هم درس تا رود علت از وی این لطف خوش
دفع او را او لبا بر می نویس بلکه صحت یابد این بیمار ریش
چون بگفت این خواجه آن خاتون چنین می نگنجید از تبختر بر زمین
فربه زفت آمد و سرخ و شگفت چون گل سرخ و نهان از چشم بخت
گر کهی می گفت کای خاتون من که مبادا باشد این افسون و فن
لیک خاتون جز به سگیفتش که ها دیر پی آییم فارغ باش ها
خواجه چون بدیدش سرخ و زفت رفت آن وهمی و علت آمد کشت
او و لشکرهای آن نیز و فسوس تا فزون شد نشاط و شرح جان او
خواجه جمعیت بکرد و دعوتی گاه می سازم فرج را او صلتی
تا جماعت شد و صید او تمام کامی و فرج باد بت مبارک اتصال
تا تعین شد فرج را این سخن علت او می رفت کال رنج و بن
بعد از آن اندر شب عشرت بعین امر دهی این جنا همچون زن
پر نگار شد ساعد و چون نی تا کیان هندو شوم اینش خبر
مقنعه و حله عروس ساز نکو گنگ آمد را بپوشانید رو
شمع را هنگام خلوت دو کشت ماند هندو با چنان پیکر درشت
هندو کی فریاد میکرد و فغان وز برون نشنید کس آن نعره نان
ضرب کف و دف نعره مرد و زن کرد پنهان نعره آن نعره زن
تا بروز آن هندو کی میفشارد چون نخود پیش سک استان آرد
روز آورد و رند طاس و لنگ فوطه رسم واما و آن فرج حمام رفت
رفت در حمام پیش شوی جان کون دریده همچو دلق تونیان
آمد از حمام در کرد و لنگ و فوطه پیش او بنشست دختر چون عروس
ما در پیش نشسته انجا با ساس که مبادا که کند روز امتحان
ساعتی در وی نظر کرد و ... وانگه آن برخیزد و دستش بدا
گفت هیچ کس مبادا اتصال با چو تو ناخوش عروس بد خصال
روز زیبا چون نکویان بستر گیز شستت شب بتر از گیره

همچنین تا به بهیم این جهان

در حقیقت حکایت بیان آنکه نفس هم چون آن هندو و مبتلا

بس خوش است از دو پیش از مرگ

بینما ید و مرا ز دور آب چون نهی و پیک آن باشد سکر
گنده پیر است او و ما بس چاپلوس خویش را جلوه دهد چون نو عروس
بین مشو مغرور این گلگونه اش نیش نوش آلوده او را پیش
تا نیفتی چون فرج اندر حرج صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
آشکارا دانه پنهان دام او خوش نماید زاول انعام او
چون بپوستی بدانم ای هوشیار چند نالی در مدحت زانه
نامه پیری ... ورشتی نیست الا درد و مرگ جاندهی
بنده باش و بر زمین رو چون سمند چون جنازه نی که بر گردن برند
جمله را حمال خود خواهد کفور بار مردم گشته چون اهل قبور
بر جنازه هر که آیی بخواب فارس منصب بود عالی رکاب
زانکه آن نوبت نخلقست بار بار بر خلقان نهاد این کهار
بار خود بر کس منه بر خویش نه سروری را کم طلب درویش به
مرکب اعناق مردم را مپای تا نیاید نقرست اندر دو پای
مرکبی را کآخرش تو ده تهی که بشهری مانی و ویران ده
ده بده اکنون که چون شهرست نو تا نباید ریخت ویران کی شود
ده بده اکنون که صد بستانت هست تا نمانی عاجز و ویران و سست

گفت پیغمبر که جنت از اله
گر همی خواهی ز کس چیزی مخواه

چون نخواهی من کفیلم مر ترا
جنت الماوی و دیدار خدا

آن صحابی زین کفالت شد عیار
تا یکی روزی که گشته بد سوار

تازیانه از کفش افتاد راست
خود فرود آمد ز کس چیزی نخواست

آنکه از دادش نیاید هیچ بد
داند او بی خواهشی خود میدهد

ور بامر حق بخواهی هم رواست
آنچنان خواهش طریق انبیاست

بد نماند چون اشارت کرد دوست
کفر ایمان شد چو کفر از بهر اوست

هر بدی که امر او پیش آورد
آن ز نیکیهای عالم بگذرد

زان صدف گر خسته گردد نیز پوست
ده مده که صد هزاران در دروست

این سخن پایان ندارد باز گرد
سوی شاه و هم فراج باز گرد

باز رو در کان چو زر ده دهی
تا رهد دستان تو از ده دهی

صورت بد را چو در دل ره دهد
از ندامت آخرش هم ده دهند

دزد را چون قطع تلخی می‌نهد
ذوق دزدی را چو زن می‌دهد

دیده ره داد از دست حزین
ده بداد آن بی بریده دست و بین

همچنین جلاب خوبی و لوند
وقت تلخی عیش را ره میدهند

توبه می آرند هم پروانه وار
باز نسیان میکشدشان سوی کار

همچو پروانه ز دور آن نار را
نور دیده بسته آن سو بار را

چون بیاید سوختن پرش اگر ریخت
باز چون طفلان فتاد و ملح ریخت

بار دیگر بر گمان طمع سود
خویش را زد بر لهیب شمع و دود

بار دیگر سوخت پیره و آن جست
باز گردش پس ز فعل ناسی بد

آن زمان کز سوختن وا می‌جهد
همچو هندو شمع را ده می‌دهد

کاهی خفتان بان چو شمع افروخت
وهی ز صحبت کاذب مغرور ز

باز از یادش رود توبه و انین
کاندرین الرحمن که باید کافرین

در بیان عموم آیه کلما اوقدوا نارا للحرب اطفاها الله

کلما هم اوقدوا نارا لوغی
اطفا الله نارهم حتی انطفا

عزم کرده که دلا اینجا مایست
گشته ناسی منهم ز اهل عزم نیست

چون نبودش تخم صدقی کاشته
حق بر آن نسیان او بگماشته

گرچه بر آتش زند دل میزند
آن ستاره‌اش را کف حق میزند

آتش زدن شب دزد و کشتن دزد آتش او غفلت آن مرد

زود فرعی می‌شود شب بجا یک برگ
از ره پنهان در آمد همچو گرگ

سر فرو بنشست آن معتمد
گر گرفت آتش زنه کاتش زند

می‌زد آتش بهر شمع افروختن
تا سر او را ببیند بی‌علن

دزد آمد در زمان پیشش نشست
چون همی سوخته گیرد پیش پست

می نهاد آنجا سر انگشت را
تا شود استاره آتش فنا

تا همی گیرد او سر انگشت را
زد همی آن استاره را کردی فنا

خواجه می‌پنداشت کو خود می‌مرد
این نمیدید آن که دزدش می‌برد

خواجه گفت این سوخته نمناک بود
می‌مرد استاره از سرش زود

بسکه ظلمت بود و تاریکی به پیش
می‌ندید آتش کشی از دیده‌اش

اینچنین آتش کشی اندر دلش
دیده کافر نبیند از عمش

چون نمی‌داند دل داننده
هست با گردنده گرداننده

چون نگویی که بسوز و شب بخود
بی خداوندی کی آید کی رود

گرد معقولات میگردی ببین
اینچنین معقول خود ای مهین

خانه با بنا بود معقول تر
یا که بی بنا بگو ای بی‌هنر

خانه با این بزرگی ده وها
کی بود بی اوستادی جو بکار

خط با کاتب بود معقول تر
یا که بی کاتب بیندیش ای پسر

جیم گوش و عین چشم و میم فم
چون بود بی کاتبی ای متهم

شمع روشن فی زگیرا تنده
یا بگیر اینست موجب تنده

صنعت خوب از کف شل ضریر
باشد اعمی بازگیر ای بصیر

پس چو دانستی که قهرت میکنند
بر سرت دبوس محنت میزنند

پس یکی بین نقش چون فرزندی بجنگ
سوی او کش در هوا تیر خدنگ

همچو آن قوم مغل بر آسمان … تیر می‌انداز بهر صید جان
یا گریز از وی اگر یابی برو … چون وی چون گفت آخر بی گرو
در عدم بودی رستی از کشش … آنکه گفتی چون هوایی است دشمنش
آرزو جستن بود بگریختن … پیش عدلش خون تقوی ریختن
اینجهان دام است و دانه‌اش آرزو … در گریز از دانه‌های آرزو
چون چنین یابی بدین یعنی کشاد … چون شدی ضد آن کی بینی فساد
چون شدی ضد بد آنی ضد آن … ضد را از ضد شناسی ای جوان
پس پیمبر گفت استفت القلوب … گرچه مفتیشان برون گوید خطوب

در بیان حدیث استفت قلبک و ان افتاک المفتون

گفته است استفت قلبک آن رسول … گرچه مفتی‌ات برون گوید فضول
آرزو بگذار تا رحم آیدش … آرزو موهوم کی چنین بایدش
چون تنانی جست بعد مدتش … تا رهی او بینش و کشش
در عدم چون قوم مراقب می‌شوی … داعیی یعنی ز داور ای عوی
ور ببینی چشم خود را ز حجاب … کار خود را کی گذارد آفتاب
باز ران سوی ایاز و حرمتش … جان فضیلت کمال و رفعتش

حسد بردن امیران بر ایاز و نمودن سلطان کیاست ایاز

چون امیران از حسد جوشان شدند … عاقبت بر شاه خود طعنه زدند
کاین ایاز تو ندارد سی خرد … جامگی سی امیر او چون خورد
شاه بیرون رفت با آن سی امیر … سوی صحرا و کهستان صیدگیر
کاروانی دید از دور آن ملک … گفت امیری را برو ای مؤتفک
رو بپرس آن کاروان را بر رصد … کز کدامین شهر اندر می‌رسد
رفت و پرسید و بیامد که ز ری … گفت عزمش تا کجا درماند وی
دیگری را گفت رو ای بوالعلا … باز پرس از کاروان که تا کجا
رفت و آمد گفت تا سوی یمن … گفت رختش چیست هان ای مؤتمن
ماند حیران گفت با میری دگر … که برو واپرس رخت آن نفر
باز آمد گفت از هر جنس هست … اغلب آن کاسه‌های رازیست
گفت کی بیرون شدند از شهر ری … ماند حیران آن امیر سست پی
آن دگر را گفت واپرس ای فلان … تا که کی بود است نقل کاروان
بازگشت و گفت هستم از رجب … گفت در بیعش چه است تسعیر او
چون نمیدانست دیگر دم نزد … شه فرستاد آن دگر را زان عدد
همچنین تا سی امیر و بیشتر … سست رای و ناقص اندر کر و فر
هر یکی رفتند بهر یک سؤال … تا شدند عاجز ز ادراک کمال
گفت امیران را که من روزی جدا … امتحان کردم ایاز خویش را
که بپرس از کاروان تا از کجاست … او برفت و جمله را پرسید راست
بی وصیت بی اشارت یک بیک … حال‌شان دریافت بی ریبی و شک
هر چه زین سی میر اندر سی مقام … کشف شد زو آن به یک دم شد تمام
پس بگفتندش امیران کاین فنیست … از عنایتهاست کار جهد نیست
قسمت حقست مه را روی نغز … داده بخت است گل را بوی نغز
بلکه سلطان جمله حیلت می‌کند … از تفاخر خیمه بر مه می‌زند
گفت سلطان بلکه آنچه از نفس زاد … ریع تقصیر است و دخل اجتهاد
ورنه آدم کی بگفتی با خدا … ربنا انا ظلمنا انفسنا
خود بگفتی کاین گناه از نفس بود … چون قضا این بود حزم ما چه سود
همچو ابلیسی که گفت اغویتنی … تو شکستی جام و ما را می‌زنی
بل قضا حقست و جهد بنده حق … هین مباش اعور چو ابلیس خلق
در تردد مانده‌ایم اندر دو کار … این تردد کی بود بی اختیار
این کنم یا آن کنم خود کی شود … چون دو دست و پای او بسته بود
هیچ باشد این تردد بر سرم … که روم در بحر یا بالا پرم
این تردد هست که موصل روم … یا برای سحر تا بابل روم
پس تردد را بباید قدرتی … ورنه آن خنده بود بر سبلتی
بر قضا کم نه بهانه ای جوان … جرم خود را چون نهی بر دیگران

خون کند زید و قصاص او بعمر ⁂ می خورد عمرو و بر احمد حد خمر
گرد خود برگرد و جرم خود ببین ⁂ جنبش از خود بین و از سایه مبین
که نخواهد شد غلط پاداش میر ⁂ خصم را می‌داند آن میر بصیر
تو عسل خوردی نیامد تب بغیر ⁂ مزد روز تو نیامد شب بغیر
تو چه کردی جهد کان با تو نگشت ⁂ تو چه کاریدی که نامد ریع کشت
فعل تو که زاید از جان و تنت ⁂ همچو فرزندی بگیرد دامنت
فعل را در غیب صورت می‌کنند ⁂ فعل دزدی را نه داری می‌زنند
دار کی ماند بدزدی لیک آن ⁂ هست تصویر خدای غیب‌دان
در دل شحنه چو حق الهام داد ⁂ که چنین صورت بساز از بهر داد
تا تو عالم باشی و عادل قضا ⁂ نامناسب چون دهد داد و سزا
چونکه حاکم این کند اندر گزین ⁂ چون کند حکم احکم این حاکمین
چون بکاری جو نروید غیر جو ⁂ قرض تو کردی ز که خواهی گرو
جرم خود را بر کسی دیگر منه ⁂ گوش و هوش خود بدین پاداش ده
جرم بر خود نه که تو خود کاشتی ⁂ با جزا و عدل حق کن آشتی
رنج را باشد سبب بد کردنی ⁂ بد ز فعل خود شناس از بخت نی
آن نظر در بخت چشم احول کند ⁂ کلب را کهدانی و کاهل کند
متهم کن نفس خود را ای فتی ⁂ متهم کم کن جزای عدل را
توبه کن مردانه سر آور به ره ⁂ که فمن یعمل بمثقال یره
در فسون نفس کم شو غره‌ای ⁂ کافتاب حق نپوشد ذره‌ای
هست این ذرات جسمی ای مفید ⁂ پیش این خورشید جسمانی پدید
هست ذرات خواطر و افتکار ⁂ پیش خورشید حقایق آشکار

حکایت آن صیاد که خود را در گیاه پیچیده بود و دسته گل و لاله کلاه‌وار بر سر نهاده تا مرغان گیاه پندارند و نشستن آن مرغ زیرک

رفت مرغی در میان مرغزار ⁂ بود آنجا دام از بهر شکار
دانه چندی نهاده بر زمین ⁂ وان صیاد آنجا نشسته در کمین
خویشتن پیچیده در برگ گیاه ⁂ وز گل و لاله ورا بر سر کلاه
در کمین بنشسته کرده نگاه ⁂ تا درافتد صید بیچاره ز راه
مرغک آمد سوی او از ناشناخت ⁂ پس طوافی کرد و سوی مرد تاخت
گفت او را کیستی ای سبزپوش ⁂ در بیابان در میان این وحوش
گفت مرد زاهدم من منقطع ⁂ با گیاه و برگ اینجا مقتنع
زهد و تقوی را گزیدم دین و کیش ⁂ زانکه می‌دیدم اجل را پیش خویش
مرگ همسایه مرا واعظ شده ⁂ کسب و دکان مرا برهم زده
چون به آخر فرد خواهم ماندن ⁂ خو نباید کرد با هر مرد و زن
روی خواهم کرد آخر در لحد ⁂ آن به آید که کنم خو با احد
چون زنخ را بست خواهند ای صنم ⁂ آن به آید که زنخ کمتر زنم
ای بزربفت و کمرآموخته ⁂ آخرستت جامهٔ نادوخته
رو به خاک آریم کز وی رسته‌ایم ⁂ دل چرا در بی‌وفایان بسته‌ایم
جد و خویشانمان قدیمی چار طبع ⁂ ما به خویشی عاریت بستیم طمع
سالها همصحبتی و همدمی ⁂ با عناصر داشت جسم آدمی
روح او خود از نفوس و از عقول ⁂ روح اصل خویش را کرده نکول
از نفوس و از عقول باصفا ⁂ نامه می‌آید به جان کای بی‌وفا
یارکان پنج روزه یافتی ⁂ رو ز یاران کهن برتافتی
کودکان گرچه که در بازی خوشند ⁂ شب کشانشان سوی خانه می‌کشند
شد برهنه وقت بازی طفل خرد ⁂ دزد ناگه هم قبا و کفش برد
آنچنان گرم او به بازی درفتاد ⁂ کان کلاه و پیرهن رفتش ز یاد
شد شب و بازی او شد بی‌مدد ⁂ رو ندارد کو سوی خانه رود
نی شنیدی انما الدنیا لعب ⁂ باد دادی رخت و گشتی مرتعب
پیش از آن کین شب شود جامه بجو ⁂ روز را ضایع مکن در گفت و گو
من به صحرا خلوتی بگزیده‌ام ⁂ خلق را من دزد جامه دیده‌ام
نیم عمر از آرزوی دلستان ⁂ نیم عمر از غصه‌های دشمنان

جبه را برد آن کله را این ببرد غرق بازی گشته ما چون طفل خرد
نک شبانگاه اجل نزدیک شد خل هذا اللعب بسک لا تعد
هین سوار توبه شو در دزد رس جامه‌ها از دزد بستان باز پس
مرکب توبه عجایب مرکبست بر فلک تازد بیک لحظه ز پست
لیک مرکب را نگه میدار از آن کو بدزدید آن قبایت ناگهان
تا ندزدد مرکبت را نیز هم پاس دار این مرکبت را دم بدم

بردن دزد قچ را از آن مرد و قناعت ناکردن بدان و ربودن رخت او

آن یکی قچ داشت از پس میکشید دزد قچ را برد و حبلش را برید
چونکه آگه شد دوان شد چپ و راست تا بیابد کان قچ برده کجاست
بر سر چاهی بدید آن دزد را در فغان گریه و واویلتا
گفت نالان از چه‌ای ای اوستاد گفت همیانم ز زر در چه فتاد
گر توانی در روی بیرون کشی خمس بدهم مر ترا با دلخوشی
هست همیان من پانصد درم گر کنی با من چنین لطف و کرم
صد درم بدهم ترا حالی بدست گفت با خود کاین بهای ده قچست
گر دری بسته شد صد در گشاد گر قچی شد در عوض اشتر بداد
جامه‌ها بر کند و اندر چاه رفت جامه‌ها هم برد آن دزد نهفت
حازمی باید که ره تا ده برد حزم نبود طمع طاعون آورد
آن یکی دزدیست فتنه سیرتی چون خیال او را بهر دم صورتی
کس نداند مکر او الا خدا در خدا بگریز و وا ره زان دغا

مناظرهٔ مرغ با صیاد در ترهب و در حدیث لا رهبانیة فی الاسلام

مرغ گفتش خواجه در خلوت مه‌ایست دین احمد را ترهب نیک نیست
از ترهب نهی فرمود آن رسول بدعتی چون برگرفتی ای فضول
جمعه شرطست و جماعت در نماز امر معروف و ز منکر احتراز
رنج بدخویان کشیدن زیر صبر منفعت دادن بخلقان همچو ابر
خیر ناس ان ینفع الناس ای پدر گر نه سنگی چه حریفی با مدر
در میان امت مرحوم باش سنت احمد مهل محکوم باش
چون جماعت رحمت آمد ای پسر جهد کن کز رحمت آیی تا بسر
در جوابش گفت صیاد عیار نیست مطلق آنکه گفتی آشکار
هست تنهایی به از یاران بد نیک چون با بد نشیند بد شود
زانکه عقل هر که را نبود رسوخ پیش عاقل او چو سنگست و کلوخ
چون حمارست آنکه نانش امنیت است صحبت او عین رهبانیت است
هوش او سوی علف باشد چو خر بگذر از وی تا نمانی بی‌هنر
زانکه غیر حق همه گردد رفات کل آت بعد حین فهو آت
هر چه جز آن جز باشد هالکست ملک و مالک عکس آن یک مالکست
گرچه سایه عکس شخصست ای پسر هیچ از سایه نتانی خورد بر
هیچ سایه نیست بی شخصی و آن اصل سایه رو بجو ای کاروان
هین ز سایه شخص ای مسکین طلب در مسبب رو گذر کن از سبب
یار جسمانی بود رویش بمرگ صحبتش شومست باید کرد ترک
حکم او هم حکم قبلهٔ او بود مرده‌اش خوان چونکه مرده‌جو بود
هر که با این قوم باشد راهبست که کلوخ و سنگ او را صاحبست
خود کلوخ و سنگ کس را ره نزد زین کلوخان صد هزار آفت رسید
گفت مرغش پس جهاد آنگه بود کاین چنین رهزن میان ره بود
از برای حفظ و یاری و نبرد بر ره ناآمن آید شیرمرد
عرق مردی آنگهی پیدا شود که مسافر همره اعدا شود
چون نبی السیف بودست آن رسول امت او صفدرانند و فحول
مصلحت در دین ما جنگ و شکوه مصلحت در دین عیسی غار و کوه
مصلحت واقع هست هر یک جدا مصلحت جو گر تویی مرد خدا
گفت آری گر بود یاری و زور تا بقوت بر زند بر شر و شور
قوتی باید درین هر دو ورا یار میباید دریغا فرد وار
چون نباشد قوتی پرهیز به در فرار لا یطاق آسان بجه

صنعتست ای صحی زنهار ها / تا نکویی کن نگر انجام کار
یار میجو تا بیابی راه را / ورنه کی دانی تو راه چاه را
گفت صدق دل بباید کار را / ورنه یاران کم نیاید یار را
یار شو تا یار بینی بی عدد / زانکه بی یاران بمانی بی مدد
دیو گرگست و تو همچون یوسفی / دامن یعقوب مگذار ای صفی
گرگ اغلب آنگهی گیرا بود / کز رمه شیشک بخود تنها رود
آنکه سنت با جماعت ترک کرد / در چنین مسبع نه خون خویش خورد
هست سنت ره جماعت چون رفیق / بی ره و بی یار افتی در مضیق
راه سنت با جماعت به بود / اسب با این یقین چه شتر رود
لیک هر گمراه را همره مدان / غافلان خفته را آگه مدان
همرهی را جو که ره یابی مدد / همدل و همدرد و جویان صمد
همرهی نه کو بود خصم خرد / فرصتی جوید که جامهٔ تو برد
میرود با تو که یابد عقبه‌ای / که تواند کردت آنجا نهبه‌ای
میرود با تو برای سود خویش / هین منوش از نوش او کان هست نیش
یا بود اشتردلی چون ترس / گویدت بهر رجوع از راه و قد
یار را ترسان کند ز اشتردلی / اینچنین همره عدو دان نی ولی
یار بد یا رست هین بگریز از او / تا نریزد بر تو زهر آن زشت خو
یار را از ره برد آن اهرمن / مرد نبود آنکه افتد زیر زن
راه جانبازیست در هر غیشه‌ای / آفتی در دفع هر جان شیشه‌ای
راه دین هر گرهی و کی رود / حازمی باید که مرد ره بود
راه دین زانرو پر از شور و شرست / که نه راه هر مخنث گوهرست
در ره این ترس امتحانهای نفوس / همچو پرویزن به تمییز سبوس
راه چه بود پر نشان پایها / یار چه بود نردبان رایها
گیرم آن گرگت نیابد ز احتیاط / بی ز جمعیت نیابی آن نشاط
آنکه او تنها براه خوش رود / با رفیقان سیر او صد تو شود
با غلیظی خر ز یاران ای فقیر / در نشاط آید شود قوت پذیر
هر خری کز کاروان تنها رود / بر وی آن راه از تعب صد تو شود
چند زخم و سیخ افزون خورد / تا که تنها آن بیابان را برد
مر ترا میگوید آن خر خوش شنو / گر نه خر همچنین تنها مرو
آنکه تنها خوش رود اندر رصد / با رفیقان بیگمان خوشتر رود
هر نبیی اندرین راه درست / معجزه بنمود و یاران خواست
گر نباشد یاری دیوارها / کی برآید خانه‌ها و انبارها
هر یکی دیوار اگر باشد جدا / سقف چون باشد معلق بر هوا
گر نباشد یاری حبر و قلم / کی فتد بر روی کاغذ رقم
آن حصیری که کسی می‌گسترد / گر نپیوندد بهم بادش برد
حق ز هر جنسی چو زوجین آفرید / پس نتایج شد ز جمعیت پدید
درمیان مرغ و صیاد این عجب / بحث و اشکال از قنا و شد نزدیک شب
این بگفت و آن بگفت از اهتزاز / بحثشان شد اندرین معنی دراز
مثنوی را چابک و دلخواه کن / ماجرا را موجز و کوتاه کن
مرغ را چون دید بر گندم قناد / نفس مرغ بی طاقت آمد در گره
بعد از آن گفتش که گندم آن کیست / گفت امانت از یتیم بی وصیست
مال ایتامست امانت پیش من / زانکه پندارند ما را مؤتمن
گفت من مضطرم و مجروح حال / هست مردار این زمان بر من حلال
هین به دستوری ازین گندم خورم / ای امین و پارسا و محترم
گفت مفتی ضرورت هم توی / بی ضرورت گر خوری مجرم شوی
ور ضرورت هست هم پرهیز به / ور خوری باری ضمان آن بده
مرغ پس در خود فرو رفت آن زمان / توسنش سر بستد از جذب عنان
چون بخورد آن گندم اندر فخ بماند / چند او یاسین و الانعام خواند
بعد درماندن چه افسوس و چه آه / پیش از آن بایست این دود سیاه
آن زمان که حرص جنبید و هوس / آن زمان میگو که ای فریادرس

پیش از آن کاین انبه بر توضیح شود / گرمی حرص تو همچون یخ شود
آه و درد و ناله کردم گلبدر / حرص آواره کن ای هیچ هیچ

کان زمان پیش از خرابی بصره است / بو که بصره وارهد هم زان شکست
ایک لی بابا کبی یا تا کلی / قبل هدم البصرة والموصل

نح علی قبل موتی واغتفر / لا تنح لی بعد موتی واصطبر
ایک لی قبل ثبوری فی النوی / بعد طوفان النوی خل البکا

آن زمان که دیو میشد راهزن / آن زمان بایست یاسین خواندن
پیش از آن کاشکسته گردد کاروان / آن زمان چوبک بزن ای پاسبان

پاسبانی بود در ریگ کاروان / حارسی مات و تماشا آمیان

هایهوی کردن پاسبان بعد از بردن دزد اسباب کاروان را

پاسبان نی خفت و دزد اسباب برد / رختها را زیر هر خاکی فشرد
روز شد بیدار گشت آن کاروان / دید رفته رخت و سیم و اشتران

پاسبان را هی همی چوبک زنی / گرم گشته خود هم او با راهزن
پس بدو گفتند کای حارس بگو / تا چه شد این رخت و این اسباب کو

گفت دزدان آمدند اندر نقاب / رختها بردند از پیشم شتاب
قوم گفتندش کای چون تل ریگ / پس چه میکردی چه مرد ریگ

گفت من یک کس بدم ایشان گروه / با سلاح و با شجاعت با شکوه
گفت اگر در جنگ کم بودت امید / نعره یا بستی بزن کیم پدید

گفت آن دم کارد بنمودند و تیغ / که خمش ورنه کشیمت بیدریغ
آن زمان از ترس بستم من دهان / این زمان فریاد و هیهای و فغان

آن زمان بسته دمم که دم زنم / این زمان چندانکه خواهی هی کنم
چونکه عمرت برد دیو فاضحه / بی نمک شد اعوذ و فاتحه

گرچه باشد بی نمک اکنون چنین / هست غفلت بی نمک تر زان یقین
اینچنین هم بی نمک مینال اخی / که ذلیلان انظرونا ای غنی

تا دمی بیگاه چه بود یا بگاه / از تو چیزی فوت کی شد ای کیا
گفت لا تأسوا علی ما فاتکم / کی شدی از قدرتش مطلوب گم

گفت گی مرغ این آن بوه / که فسون با بدان نشنود

حواله کردن مرغ گرفتاری خود را بمکر صیاد و جواب صیاد مرغ را

گفت با ... / که خورد مال یتیمان از گزاف
بعد از آن نوحه گری آغاز کن / کی نخ صیاد و از زاری زارزد

گر ز نا صحنها دل شکست / بر سرم جانا بیا میمال دست
زیر دست تو سرم را راحتیست / دست تو در شکر بخشی آیتیست

سایه خویش از سر من بر مدار / بیقرارم بیقرارم بیقرار
خوابها بیزار شد از چشم من / در غمت ای رشک سرو و یاسمن

گر عمر لایق چه باشد کردمی / ناسزایی را بپرسی در غمی
مر عدم را خود چه سرخیست و تو / که به پاسانت چنین ...

خاک گر کین اکرم اسیب کرد / ده گهر از نور حسن در جیب کرد
پنج حس ظاهر و پنج نهان / که ... شد ...

توبه بی توفیقت ای نور بلند / خبر بر ریش توبه نبود ریشخند
سبلتان توبه یکبارگی برکنی / ... پیت تو باد ...

ای تو ویران دکان ... / چون تنالم چون بیفشاری ...
چونکه بی توفیست کار و نظام / ... گی گوید ...

چون گریزم زانکه بی تو زنده نیست / بی خداوندیت بود آن بندگیست
جان من بستان تو ای جان را اصل / ...

عاشقم من بر فن دیوانگی / سیرم از فرهنگی و از فرزانگی
چون بدزد و شرم گویم راز ... / ...

در حیا پنهان شدم همچون نقاب / ناگهان کهنم ز زیر این لحاف
ای فیقان ... مهار / ...

غیر تسلیم و رضا کو چاره / در کف شیر نری خونخواره
او ... شراب ... آفتاب / ...

گر بیابی باش یار محرمی تن / تا ببینی در تجلی روی من
گر نبینیش بود آن هم ز لطف او / چشم جفت است چون سیاه منتظر
گربه بیگه و گه همی گردد ببام / کز شکار مرغ یابد او طعام
آن یکی بیگاه رو در لامکان / که ازان هیچ و اویش قحط است و دان
دیگران چون عشق دکان برچنید / تا به شب خاک یا ز بی مسکنند
رو بخسب ای جان که نگذاریم ما / که کسی از خواب بجهاند ترا
بانگ آب من بگوش تشنگان / همچو باران میرسد از آسمان

در شهیدی چون چنین شد شد حجر / خاک بودی طالب احیا شدی
گربه در سوراخ ازان شد معتکف / که ازان سوراخ او شد معتلف
آن یکی را قبله شد جولاهگی / وان دگر حارس برای جاهگی
کار آن دارد که حق را شد مرید / بهر کار او ز هر کاری برید
خانه‌ای کو ز تقیظ می جهد / دایه وسواس عشوه‌اش میدهد
هم تو خود را بر کنی از بیخ خواب / همچو تشنه که شنود او بانگ آب
بر جه ای عاشق بر آور اضطراب / بانگ آب و تشنه و آنگاه خواب

حکایت آن عاشق که شب بیامد بر امید وعدهٔ معشوق بدان وثاق که اشارت کرده بود و بعضی از شب منتظر بود تا خوابش بربود معشوق آمد جیبش پر از گردگان کرد و رفت

عاشقی بوده است در ایام پیش / پاسبان عهد اندر عهد خویش
سالها در بند وصل ماه خود / شاه مات و مات شاهنشاه خود
عاقبت جوینده یابنده بود / که فرج از صبر زاینده بود
گفت روزی یار او کامشب بیا / که بپختم از پی تو لوبیا
در فلان حجره نشین تا نیم شب / تا بیایم نیم شب من بی طلب
مرد قربان کرد و نانها بخش کرد / چون پدید آمد مهش از زیر گرد
شب در آن حجره نشست آن گرم‌دار / بر امید وعدهٔ آن یار غار
بعد نصف اللیل آمد یار او / صادق الوعدانه آن دلدار او
عاشق خود را فتاده خفته دید / اندکی از آستین او درید
گردگانی چند اندر جیب کرد / که تو طفلی گیر این میباز نرد
چون سحر از خواب عاشق بر جهید / آستین و گردگانها را بدید
گفت شاه ما همه صدق و وفاست / آنچه بر ما میرسد آن هم ز ماست
ای دل بی خواب ما زان ایمنیم / چون حرس بر بام چوبک میزنیم
گردگان ما درین مطحن شکست / هرچه گوییم از غم خود اندکیست
عاذلا چند این صلای ماجرا / بعد ازین پندم مده دیوانه را
من نخواهم عشوهٔ هجران شنود / آزمودم چند خواهم آزمود
هرچه غیر شورش و دیوانگیست / اندرین ره روی در بیگانگیست
هین بنه بر پایم آن زنجیر را / که دریدم سلسلهٔ تدبیر را
غیر آن جعد نگار مقبلم / گر دو صد زنجیر آری بگسلم
عشق و ناموس ای برادر راست نیست / بر در ناموس ای عاشق مایست
وقت آن آمد که من عریان شوم / نقش بگذارم سراسر جان شوم
ای عدوی شرم و اندیشه بیا / که دریدم پردهٔ شرم و حیا
ای ببسته خواب جان از جادوی / سخت دل یارا که در عالم توی
هین گلوی صبر گیر و می‌فشار / تا خنک گردد دل عشق ای سوار
تا نسوزم کی خنک گردد دلش / ای دل ما خاندان و منزلش
خانهٔ خود را همی سوزی بسوز / کیست آن کس کو بگوید لا تجوز
خوش بسوز این خانه را ای شیر مست / خانهٔ عاشق چنین اولیتر است
بعد ازین این سوز را قبله کنم / زانکه شمعم من بسوزش روشنم
خواب را بگذار امشب ای پدر / یک شبی در کوی بیخوابان گذر
بنگر اینها را که مجنون گشته‌اند / همچو پروانه بوصلت کشته‌اند
بنگر این کشتی خلقان غرق عشق / اژدهایی گشته گویی حلق عشق

اژدهایی تا پدید آید دلا / عقل همچون کوه را او کهربا
عقل همچون عطار کاگه شد ازو / طبلها را ریخت اندر آبجو

رو کزین جو بر نیاید تا ابد / لم یکن جهت له کفوا احد
ای فزوده چشم بگشا بین بین / چند گویی من بدانم آن و این

اژدهای زرق و محرومی برآ / در جهان حی و قیومی درآ
تا نمی‌بینم ترا بینم شود / وین بدانمهات بیدانم شود

بگذر از مستی و مستی‌بخش باش / زین تحول نقل کن استوا باش
چند نازی تو بدین هستی کمست / بر سر پر گوی چندین هست هست

گر دو عالم پر شود مست بیا / جمله یکباشند وان یک نیست خوار
این ز بسیاری نیاید خواجگی / خوار کی بود تن پرستی نار بی

گر جهان پر شد ز تاب نور مه / کی کساد آید بر صاحب کله
گر جهان پر شد ز نور آفتاب / کی بود خوار آن تف خورشید تاب

لیک با این جمله بالاتر خرام / چونکه ارض الله واسع بود رام
گرچه این مستی چو باز شهپ است / برتر از وی بر زمین حق هست

مست ابرار و مقرب زان بیاست / بر مقرب شیر او چون روبه است
رو سر افیلی شو اندر امتیاز / دردمند روح مست و مست ساز

مست چون آل امر آن اندیشه شد / این نه آنم وان نه آنم پیشه شد
این نه آنم وان نه آنم بهر چیست / تا بدانی آنکه میدانم کیست

نفی بهر ثبت باشد در سخن / نفی بگذار از ثبت آغاز کن
نیست این هستی نیست آن هستی ابد / آنکه آن هست است انبانش ابد

نفی بگذار و همه هستی پرست / این بیاموز ای پدر زان ترک مست
بگذر از نفی ای همه هستی طلب / این بیاموز ای پسران ترک

اعجمی ترکی سحر آگاه شد / وز خمار خمر مطرب خواه شد

استدعای امیر ترک مخمور مطرب را بوقت صبوح و معنی حدیث ان لله تعالی شرابا للاولیائه اذا شربوا سکروا و اذا سکروا طربوا و قوله تعالی ان الابرار یشربون من کاس الخ

مطرب جان مونس مستان بود / نقل و قوت و قوت مست آن بود
مطرب ایشان سوی مستی کش شد / باز مستی از دم مطرب چشید

آن شراب حق بدان مطرب برد / این می که تو میخوری حرامست / ما می نخوریم جز حلالی / وین شراب تن ازین مطرب خورد

هر دو گر یک نام دارد در سخن / جهد کن تا ز نیست هست شوی / وز شراب خدای مست شوی / لیک فرقست این حسن تا آن حسن

اشتباهی هست لفظی در میان / لیک خود کو آسمان تا ریسمان / اشتراک لفظ دائم رهزنست / اشتراک گبر و مؤمن در تنست

جسمها چون کوزه‌های بسته‌سر / تا که در هر کوزه چه بود آن نگر / کوزهٔ این تن پر از آب حیات / کوزهٔ آن تن پر از زهر ممات

گر به مظروفش نظر داری شهی / ور به ظرفش عاشقی تو گمرهی / لفظ را مانندهٔ این جسم دان / معنیش را اندرون مانند جان

دیدهٔ تن دائما تن بین بود / دیدهٔ جان جان پر فن بین بود / پس ز نقش لفظهای مثنوی / صورتی ضال است و هادی معنوی

در نبی فرموده کاین قرآن ز دل / هادی بعضی و بعضی را مضل / الله الله چونکه عارف گفت می / پیش عارف کی بود معدوم شی

فهم تو چون بادهٔ شیطان بود / کی ترا فهم می رحمان بود / این دو انبازند مطرب با شراب / این بدان آن این بدین داد شتاب

پر خماران از دم مطرب چرند / مطربان شان سوی میخانه برند / آن سر میدان و این پایان او / دل شده چون گوی در چوگان او

در سر آنچه هست گوش آنجا رود / در سر ار صفراست آن سودا شود / بعد از آن این دو به بیهوشی روند / والد و مولود آنجا یک شوند

چونکه کردند آشتی شادی و رود / مطربان ترک را بیدار کرد / مطرب آغازید بیتی خوابناک / که انلنی الکاس یا من لا اراک

انت وجهی لا عجب ان لم اره / غایة القرب حجاب الاشتباه
انت عقلی لا عجب ان لم ارک / من وفور الالتباس المشترک
حیث اقرب انت من حبل الورید / کم اقل یا ذا الندا للبعید
بل اغالطهم ینادی فی القفار / کی لاکتم من معی ممن اغار
این سخن پایان ندارد ای عزیز / بشنو اکنون نکته‌ی اصحاب تیز

آمدن ضریر به خانه‌ی پیغمبر و گریختن عایشه و پنهان شدن

اندر آمد پیش پیغمبر ضریر / کای نوابخش تنور هر خمیر
ای تو میر آب و من مستسقیم / مستغاث المستغاث ای ساقیم
چون در آمد آن ضریر از در شتاب / عایشه بگریخت بهر احتجاب
زانکه واقف بود آن خاتون پاک / از غیوری رسول رشکناک
هر که زیباتر بود رشکش فزون / زانکه رشک از ناز خیزد یا بنون
گنده پیران شوی را قما دهند / چونکه از پیری و زشتی آگهند
چون جمال احمدی در هر دو کون / کی بدست ای فر یزدانیش عون
نازهای هر دو کون او را رسد / غیرت آن خورشید صد تو را رسد
که درافگندم به کیوان گوی را / در کشید ای اختران هین روی را
در شعاع بی‌نظیرم لا شوید / ورنه پیش نور من رسوا شوید
از کرم من هر شبی غایب شوم / کی روم الا نمایم که روم
تا شما بی من شبی خفاش وار / پر زنان پریده گرد این مطار
همچو طاوسان یکی عرضه کنید / با دو دست منکر و معجب شوید
بنگرید آن پای پس زشت از عیان / همچو چارق کو بود شمع ایاز
رو نمایم صبح بهر گوشمال / تا نگردید از منی از اهل شمال
ترک کن پیرایه را هست این سخن / نهی کردست او درازی مرتن

امتحان کردن رسول عایشه را که چرا پنهان شوی چو ترا نمی‌بیند

گفت پیغمبر برای امتحان / او نمی‌بیند ترا کم شو نهان
کرد اشارت عایشه با دستها / او نبیند لیک من بینم ورا
غیرت عقلست بر خوبی روح / پر ز تمثیلات و تشبیه ای نصوح
با چنین پنهانیی کین روح راست / عقل بر وی این چنین رشکین چراست
از که پنهان میکنی ای رشک خو / آنکه پوشیدست نورش روی او
میرود بی روی پوش این آفتاب / فرط نور اوست رویش را نقاب
از که پنهان میکنی ای رشک ور / کافتاب از وی نمی‌بیند اثر
رشک از آن افزونترست اندر تنم / کز خودش خواهم که پنهان میکنم
زاتش رشک گران آهنگ من / با دو چشم و گوش خود در جنگ من
چون چنین رشکیست ای جان و دل / پس دهان بر بند و گفتن را بهل
ترسم ار خامش کنم آن آفتاب / از سوی دیگر بدراند حجاب
ور خموشی گفت با اظهر شود / که ز منع آن میل افزونتر شود
گر بغرد بحر غرّش کف شود / جوش احببت بان اعرف شود
حرف گفتن بستن آن روزن است / عین اظهار سخن پوشیدن است
بلبلانه نعره زن در روی گل / تا کنی مشغولشان از بوی گل
تا بقل مشغول گردد گوششان / سوی روی گل نپرد هوششان
پیش این خورشید کو بس روشنست / در حقیقت هر دلیلی رهزنست
مطرب آغازید پیش ترک مست / در حجاب نغمه اسرار الست

تمام کردن مطرب این غزل را در بزم امیر ترک

گلی یا سوسنی یا سرو یا ماهی نمیدانم / ازین آشفته‌ی بیدل چه میجویی نمیدانم

می ندانم که تو ماهی یا وثن / می ندانم که چه میخواهی ز من

و خطاب کردن ترک که ای قلتبان آنچه میدانی بخوان

می ندانم تا چه خدمت آرمت / تن زنم یا در عبارت آرمت
ای عجب گر نیستی از من جدا / من نمیدانم من کجایم تو کجا
می ندانم که مرا چون میکشی / گاه در بر گاه در خون میکشی
همچنین لب در ندانم باز کرد / می ندانم می ندانم ساز کرد
چون ز حد شد می ندانم از شگفت / ترک ما را زین حراره دل گرفت

بر جهید آن ترک و دبوسی کشید / تا علیها بر سر مطرب رسید
گرز را بگرفت سرهنگی بدست / گفت نی مطرب کشی این دم بدست
گفت این تکرار بی حد و مرش / کوفت طبعم را بکوبم من سرش
قلتبانا می ندانی گه مخور / زانچه میدانی بگو مقصود بر
آن بگو ای گیج که میدانیش / می ندانم می ندانم در مکش
چون بگویم از کجایی ای مری / تو بگویی نی ز بلخ و نه ز هری
نه ز هند و نه ز روم و نه ز چین / نه ز شام و نه عراق و نه حجاز
نه ز بغداد و نه موصل نی طراز / در کشی در نفی و نفی راه دراز
خود بگو تا از کجایی باز ره / هست تنقیح مناط اینجا بله
یا بپرسم که چه خوردی ناشتاب / تا بگویی نی شراب و نی کباب
نه عقول و نی پنیر و نی بصل / نه ز شیر و نه ز شکر نه عسل
نه قدید و نی ثرید و نی عدس / آنچه خوردی آن بگو تنها و بس
این سخن خواهی دراز از بهر چیست / گفت مطرب زانکه مقصودم خفیست
میرمد اثبات پیش از نفی تو / نفی کردم تا بری ز اثبات بو
در نوا آرم بنفی این ساز را / چون بمیری مرگ گوید راز را

در معنی حدیث موتوا قبل ان تموتوا و تفسیر بیت حکیم سنائی

بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی / که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

جان بسی کندی و اندر پرده‌ای / زانکه مردن اصل بد ناورده‌ای
تا نمیری نیست جان کندن تمام / بی کمال نردبان نایی ببام
چون ز صد پایه دو پایه کم بود / بام را کوشنده نامحرم بود
چون رسن یک گز ز صد گز کم بود / آب اندر دلو از چه کی رود
غرق این کشتی نیابی ای امیر / تا که ننهی اندرو من الاخیر
من آخر اصل دان کان طارقست / کشتی وسواس و غی را غارقست
آفتاب گنبد ازرق شود / کشتی هش چونکه مستغرق شود
چون نمردی گشت جان کندن دراز / مات شو در صبح ای شمع طراز
تا نگشتند اختران ما نهان / دانکه پنهانست خورشید جهان
گرز بر خود زن منی بر خود شکن / زانکه پنبه گوش آمد چشم تن
گرز بر خود میزنی هم ای دنی / عکس تست اندر فعالم این منی
عکس خود در صورت من دیده‌ای / در قتال خویش بر پیچیده‌ای
همچو آن شیری که در چه شد فرو / عکس خود را خصم می‌پنداشت او
نفی ضد هست باشد بی شکی / تا ز ضد ضد را بدانی اندکی
این زمان جز نفی ضد اعلام نیست / اندرین نشأه دمی بی دام نیست
بی حجابت باید آن ای ذولباب / مرگ را بگزین و بر دران حجاب
نی چنان مرگی که در گوری روی / مرگ تبدیلی که در نوری روی
مرد چون بالغ شد آن طفلی بمرد / رومیی شد صبغت زنگی سترد
خاک زر شد هیأت خاکی نماند / غم فرح شد خار غمناکی نماند
مصطفی زین گفت کای اسرار جو / مرده را خواهی که بینی زنده تو
میرود چون زندگان بر خاکدان / مرده و جانش شده بر آسمان
جانش را این دم ببالا مسکنیست / گر بمیرد روح او را نقل نیست
زانکه پیش از مرگ او کردست نقل / این بمردن فهم آید نی بعقل
نقل باشد نی چو نقل جان عام / همچو نقلی از مقامی تا مقام
هر که خواهد که ببیند بر زمین / مرده را کو میرود ظاهر چنین
مر ابوبکر تقی را گو ببین / شد ز صدیقی امیر المحشرین
اندرین نشأه نگر صدیق را / تا بحشر افزون کنی تصدیق را
پس محمد صد قیامت بود نقد / زانکه حل شد در فنای حل و عقد
زادهٔ ثانیست احمد در جهان / صد قیامت بود او اندر عیان
زو قیامت را همی پرسیده‌اند / کای قیامت تا قیامت راه چند
با زبان حال میگفتی بسی / که ز محشر حشر را پرسد کسی
بهر این گفت آن رسول خوش پیام / رمز موتوا قبل موت یا کرام

همچنانکه مرده‌ام من قبل موت / زان طرف آورده‌ام این صیت و صوت

پس قیامت شو قیامت را ببین / دیدن هر چیز را شرطست این

تا نگردی او ندانیش تمام / خواه کان انوار باشد یا ظلام

عقل گردی عقل را دانی کمال / عشق گردی عشق را دانی جمال

نار گردی نار را دانی یقین / نور گردی هم بدانی آن و این

گفتمی برهان این دعوی مبین / گر بدی ادراک اندرخورد این

هست انجیر این طرف بسیار خوار / گر رسد مرغی قنق انجیرخوار

در همه عالم اگر مرد و زنند / دم بدم در نزع و اندر مردنند

این سخنهاشان وصیتها شمر / که پدر گوید در آن دم با پسر

تا بروید عبرت و رحمت بدین / تا ببرد بیخ بغض و رشک و کین

تو بدان نیت نگر در اقربا / تا ز نزع او بسوزد دل ترا

کل آت آت آنرا نقد دان / دوست را در نزع و اندر فقد دان

ور غرضها زین نظر گردد حجیب / این غرضها را برون افکن ز جیب

ور نیارد خشک بر عجزی مایست / زانکه با عاجز گزیده معجزیست

عجز زنجیریست زنجیرت نهاد / چشم در زنجیرنه باید گشاد

پس تضرع کن که ای هادی زمن / باز بودم پشه گشتم این زمن

سخت‌تر افشرده‌ام در شر قدم / که لفی خسرم ز قهرت دمبدم

از نصیحتهای تو کر بوده‌ام / بت‌شکن دعوی و بتگر بوده‌ام

یاد صنعت فرضتر یا یاد مرگ / مرگ مانند خزان تو اصل برگ

سالها این مرگ طبلک می‌زند / گوش تو بیگاه جنبش می‌کند

گوید اندر نزع از جان آه مرگ / این زمان کردت ز خود آگاه مرگ

تشبیه مغفلی که عمر ضایع کند و در نزع بیدار شود و ماتم اهل حلب

این گلوی مرگ از نعره گرفت / طبل اشکافت از زخم گرفت

در دقایق خویش را در بافتی / رمز مردن این زمان دریافتی

روز عاشورا همه اهل حلب / باب انطاکیه اندر تا بشب

گرد آید مرد و زن جمعی عظیم / ماتم آن خاندان دارد مقیم

تا بشب نوحه کنند اندر بکا / شیعه عاشورا برای کربلا

بشمرند آن ظلمها و امتحان / کز یزید و شمر دید آن خاندان

از غریو و نعره‌ها در سرگذشت / پر همی گردد همه صحرا و دشت

رسیدن شاعر بحلب روز عاشورا و حال معلوم کردن و نکته گفتن

یک غریبی شاعری از ره رسید / روز عاشورا و آن افغان شنید

شهر را بگذاشت و آن سو رای کرد / قصد جستجوی آن هیهای کرد

پرس پرسان می‌شد اندر افتقاد / چیست این غم بر که این ماتم فتاد

این رئیس زفت باشد که بمرد / این چنین مجمع نباشد کار خرد

نام او و القاب او شرحم دهید / که غریبم من شما اهل دهید

چیست نام و پیشه و اوصاف او / تا بگویم مرثیه الطاف او

مرثیه سازم که مرد شاعرم / تا ازینجا برگ و لالنگی برم

آن یکی گفتش که هی دیوانه‌ای / تو نه‌ای شیعه عدو خانه‌ای

روز عاشورا نمیدانی که هست / ماتم جانی که از قرنی بهست

پیش مؤمن کی بود این قصه خوار / قدر عشق گوش عشق گوشوار

پیش مؤمن ماتم آن پاک روح / شهره‌تر باشد ز صد طوفان نوح

نکته گفتن شاعر جهت طعنهٔ شیعهٔ حلب

گفت آری لیک کو دور یزید / کی بدست این غم چه دیر اینجا رسید

چشم کوران آن خسارت را بدید / گوش کران آن حکایتها شنید

خفته بودستید تا اکنون شما / تا کنون جامه دریدید از عزا

پس عزا بر خود کنید ای خفتگان / زانکه بد مرگیست این خواب گران

روح سلطانی ز زندانی بجست / جامه چون درانیم و چون خاییم دست

چونکه ایشان خسرو دین بوده‌اند / وقت شادی شد چو بشکستند بند

سوی شادروان دولت تاختند / کنده و زنجیر را انداختند

روز ملکست و گش و شاهنشهی / گر تو یک ذره از ایشان آگهی

ورنه آنکه بر رو بر خود کرے / زانکه در انکار و نقل محشری
بر دل و دین خرابت نوحه کن / چون نمی‌بیند جز این خاک کهن

در نمی‌بیند چرا نبود دلیر / پشت سوی روضه با چشم سیر
در رخت کو از پی دین فرخی / گر بدیدی بحر کو کف سخی

آنکه جو دید آب نکند دریغ / خاصه آن کو دید آن دریا و میغ

تمثیل حریص نابینا بموری که بدانه از خرمنی قانع شود

مور بر دانه بدان لرزان شود / که ز خرمنگاه خود عمیان بود
میکشد یک دانه را از حرص و بیم / چون نمی‌بیند چنان جای عظیم

صاحب خرمن همی گوید که هی / ای ز کوری پیش تو معدوم شی
تو ز خرمنهای ما آن دیده / کاندران دانه بجان پیچیده

ای بصورت ذره کیوان را ببین / مور لنگی رو سلیمان را ببین
تو نه این جسمی که آن دیده / وارهی از جسم گر جان دیده

آدمی دیده است باقی لحم و پوست / هر چه چشمش دیده است آن چیز اوست
کوه را غرقه کند یک خم ز نم / منفذش گر باز باشد سوی یم

چون بدریا راه شد از جان خم / خم با جیحون بر آرد اشتلم
زین سبب قل گفته دریا بود / گرچه نطق احمدی گویا بود

گفته او جمله در بحر بود / که دلش را بود در دریا نفوذ
داد دریا چون ز خم ما بود / چه عجب گر ماهی دریا بود

چشم حس افسرده بر نقش ممر / تو ممر می‌بینی و او مستقر
این دوئی اوصاف دید احول است / ورنه اول آخر آخر اول است

هین گذر از نقش خم در خم نگر / کاندرو بحر است بی پایان
پاک از آغاز و آخر آن غذا / مانده محرومان ز قهرش غذا

اینچنین خم را تو دریا دان یقین / زنده از وی آسمان و هم زمین
گشته دنیایی ز فی وجهین / شد ز سود و سوقی در حنین

بلکه وحدت گشته او را در وصال / شد خطابش خطاب ذو الجلال
بعد ازان گوید حقم منصور وار / تا شود بر دار شهرت و اشتهار

تا چنین سر در جهان ظاهر شود / مقبل اندر جستجو تا هر شود
تا فزاید در جهاد و کوششش / تا میسر گرددش دیدار او

اهل دل همچون جو در رومیان / بی دوئی یک گشته در دریای جان
هی چه معلوم کرد این بعث / بعث اکرم چون کن اندر بعث

شرط در بعث اول است مرد / زانکه بعث از نفس مرده زنده کرد
جمله عالم زین غلط کردند راه / کز عدم ترسند و آن آمد پناه

از کجا جوییم علم از ترک علم / از کجا جوییم سلم از ترک سلم
از کجا جوییم هست از ترک هست / از کجا جوییم سیب از ترک دست

هم تو تانی کرد یا نعم المعین / دیده معدوم بین را هست بین
دیده کو از عدم آمد پدید / ذات هستی را همه معدوم دید

اینجهان منتظم محشر بود / گر دو دیده مبدل و انور بود
زان نمی‌بیند حقایق را تمام / کین جهان بود فهمش عوام

نعمت جنات خوش بر دوزخی / شد محرم گرچه حق آمد سخی
در دهانش تلخ گردد شهد خلد / چون نبود از وافیان عهد خلد

مر شما را نیز در سوداگری / دست کی جنبد چو نبود مشتری
کی نظاره اهل بخریدن بود / آن نظاره گول گردیدن بود

پرس پرسان کین بچند و آن بچند / از پی تعبیر وقت و ریشخند
از ملولی کاله می‌خواهد ز تو / نیست آنکس مشتری کالاجو

کاله را صد بار دید و باز داد / جامه کی پیمود او پیمود باد
کو قدوم و کر و فر مشتری / کو مزاح منگلی و سرسری

چونکه در ملکش نباشد حبه / جز پی منگل چه جوید جبه
در تجارت نیستش سرمایه / پس چه شخص زشت او چون سایه

مایه در بازار این دنیا زر است / مایه آنجا عشق و دو چشم تر است
هر که او بی مایه بازار رفت / عمر رفت و بازگشت خام تفت

هیچ کجا بودی برادر هیچ جا / هی چه پختی بهر خوردن شوربا
مشتری لعل زاید معدن آبست من / مشتری شو تا بجنبد دست من

مشتری [illegible] / دعوت دین کن که دعوت وارد است
بازتر آن کس که جانم رنج گیر / در ره دعوت طریق نوح گیر

خدمتی میکن برای کردگار / با قبول و رد خلقانت چه کار

سحوری زدن آن سحوری زن در سرای خالی نیمشب و اعتراض معترض و جواب او

آن یکی میزد سحوری بر دری / درگهی بود و رواق مهتری
نیمشب میزد سحوری را بجد / گفت او را قائلی کی مستمد

اولا وقت سحر زن این سحور / نیمشب نبود گه این شر و شور
دیگر آنکه فهم کن ای بوالهوس / کاندرین خانه درون خود هست کس

کس درینجا نیست جز دیو و پری / روزگار خود چه یاوه میبری
بهر گوشی میزنی دف گوش کو / هوش باید تا بداند هوش کو

گفت گفتی بشنو از چاکر جواب / تا نمانی در تحیر و اضطراب
گرچه هست این دم بر تو نیمشب / نزد من نزدیک شد صبح طرب

هر شکستی نزد من پیروز شد / جمله شبها پیش چشمم روز شد
پیش تو خونست آب رود نیل / پیش من آبست نی خون ای نبیل

در حق تو آهنست آن و رخام / پیش داود نبی مومست و رام
پیش تو که بس گرانست و جماد / مطربست او پیش داود اوستاد

پیش تو آن سنگریزه ساکتست / پیش احمد بس فصیح و قانتست
پیش تو استون مسجد مرده‌ایست / پیش احمد عاشق دل برده‌ایست

جمله اجزای جهان پیش عوام / مرده و پیش خدا دانا و رام
وانچه گفتی کاندرین قصر و سرا / نیست کس چون میزنی این طبل را

بهر حق این خلق زرها میدهند / صد اساس خیر و مسجد مینهند
مال و تن در راه حج دوردست / خوش همی بازند چون عشاق مست

هیچ میگویند کان خانه تهیست / این سخن کی گوید آنکش آگهیست
پر همی بیند سرای دوست را / آنکه از نور الهستش ضیا

بس سرای پر ز جمع و انبهی / پیش چشم عاقبت‌بینان تهی
هر کرا خواهی تو در کعبه بجو / تا بروید در زمان پیش تو او

صورتی کو فاخر و عالی بود / او ز بیت الله کی خالی بود
او بود حاضر منزه از رتاج / باقی مردم برای احتیاج

هیچ میگویند کاین لبیکها / بی ندایی میکنیم آخر چرا
کو ندا تا خود تو لبیکی دهی / از ندا لبیک تو چون شد تهی

بلکه توفیقی که لبیک آورد / هست هر لحظه ندایی از احد
من ببو دانم که این قصر و سرا / بزم جان افتاد و خاکش کیمیا

مس خود را بر طریق زیر و بم / تا ابد بر کیمیااش میزنم
تا بجوشد زین چنین ضرب سحور / در درافشانی و بخشایش بحور

خلق در صف قتال و کارزار / جان همی بازند بهر کردگار
آن یکی اندر بلا ایوب‌وار / وان دگر در صابری یعقوب‌وار

آن یکی چون نوح دائم در کرب / وان دگر چون جعفر اندر حرب
این ز دنیا چون ابوذر پرحذر / وان دگر در استقامت چون عمر

صد هزاران خلق تشنه و مستمند / بهر حق از طمع جهدی میکنند
من هم از بهر خداوند غفور / میزنم بر در بامیدش سحور

مشتری خواهی که از وی زر بری / به ز حق کی باشد ای جان مشتری
میخرد از مالت انبانی نجس / میدهد نور ضمیری مقتبس

میستاند این یخ جسم فنا / میدهد ملکی برون از فهم ما
میستاند قطره‌ای چندی ز اشک / میدهد کوثر که آرد قند رشک

میستاند آه پر سودا و دود / میدهد هر آه را صد جاه سود
نقد آور تا کنی سودا ازان / نسیه بگذار تا نکنی زیان

باد آهی کابر اشک چشم راند / مر خلیلی را بدان اواه خواند
هین درین بازار گرم بی‌نظیر / کهنه‌ها بفروش و ملک نو بگیر

ور تراشد کسی وی بی ره زند / تاجران انبیا را کن سند
بسکه افزودان شهنشه بختشان / می‌نتاند که کشیدن رختشان

تن فدای خار میکرد آن بلال / خواجه‌اش میزد برای گوشمال

قصهٔ بلال حبشی و شوق او و رنجانیدن خواجه او را و معلوم کردن صدیق رضی حال او را

که چرا تو یاد احمد میکنی / بندهٔ بد منکر دین منی

میزد اندر آفتابش او بخار / او احد میگفت بهر افتخار
تا که صدیق آن طرف بر میگذشت / آن احد گفتن بگوشش بر رفت

چشم او پر آب شد دل پر عنا / زان احد مییافت بوی آشنا
بعد از آن خلوت بدیدش پند داد / کز جهودان خفیه میدار اعتقاد

عالم السرست پنهان دار کام / گفت کردم توبه پیشت ای همام
روز دیگر از پگه صدیق تفت / آن طرف از بهر کاری میبرفت

باز احد بشنید و ضرب زخم خار / بر فروزید از دلش سوز و شرار
باز پندش داد باز او توبه کرد / عشق آمد توبهٔ او را بخورد

توبه کردن زین نمط بسیار شد / عاقبت از توبه او بیزار شد
فاش کرد و اسپرد تن را در بلا / کای محمد ای عدو توبه‌ها

ای تن من وی رگ من پر ز تو / توبه را گنجا کجا باشد در او
توبه را زین پس ز دل بیرون کنم / از حیات خلد توبه چون کنم

عشق قهارست و من مقهور عشق / چون شکر شیرین شدم از شور عشق
برگ کاهم پیش تو ای تندباد / من چه دانم تا کجا خواهم فتاد

گر هلالم گر بلالم میدوم / مقتدی آفتابت میشوم
ماه را با زفتی و زاری چه کار / در پی خورشید پوید سایه‌وار

با قضا هر کو قراری میدهد / ریشخند سبلت خود میکند
کاه برگی پیش باد آنگه قرار / رستخیزی وانگهانی عزم کار

گربه در انبانم اندر دست عشق / یکدمی بالا و یکدم پست عشق
او همی گرداندم بر گرد سر / نی بزیر آرام دارم نی زبر

عاشقان در سیل تند افتاده‌اند / بر قضای عشق دل بنهاده‌اند
همچو سنگ آسیا اندر مدار / روز و شب گردان و نالان بیقرار

گردشش بر جوی جویان شاهدست / تا نگوید کس که آن جو راکدست
گر نمی‌بینی تو جو را در کمین / گردش دولاب گردون را ببین

چون قراری نیست گردون را ازو / ای دل اختروار آرامی مجو
گر زنی در شاخ دستی کی هلد / هر کجا پیوند سازی بسکلد

گر نمی‌بینی تو تدبیر قدر / در عناصر گردش و جوشش نگر
زانکه گردشهای آن خاشاک و کف / باشد از غلیان بحر باشرف

باد سرگردان ببین اندر خروش / پیش امرش موج دریا بین بجوش
آفتاب و ماه دو گاو خراس / گرد میگردند و میدارند پاس

اختران هم خانه خانه میروند / مرکب هر سعد و نحسی میشوند
اختران چرخ گر دورند هی / وین حواست کاهلند و سست پی

اختران چشم و گوش و هوش ما / شب کجا اند و به بیداری کجا
گاه در سعد و وصال و خوشدلی / گاه در نحس و فراق و بیدلی

ماه گردون چون درین گردیدنست / گاه تاریک و زمانی روشنست
گه بهار و صیف همچون شهد و شیر / گه سیاستگاه برف و زمهریر

چونکه کلیات پیش او چو گوست / سخره و سجده کن چوگان اوست
تو که یک جزوی دلا زین صد هزار / چون نباشی پیش حکمش بیقرار

چون ستوری باش در حکم امیر / گه در آخر حبس گاهی در مسیر
چونکه بر میخت ببندد بسته باش / چون گشاید چابک و برجسته باش

آفتاب اندر فلک کژ میجهد / در سیه‌رویی خسوفش میدهد
کز ذنب پرهیز کن هین هوش دار / تا نگردی تو سیه‌رو دیگوار

ابر را هم تازیانهٔ آتشین / میزنندش کانچنان رو نی چنین
بر فلان وادی ببار این سو مبار / گوشمالش میدهد که گوش دار

عقل جزوی آفتابی نیست — اندر آن فلکش یکی آمد شدست
گر بشد ای عقل تو هم کاهش بیش — تا نیاید آن کسوفت زو پیش

چون که کمتر بود آن آفتاب — منکسف بینی شبی تو روز تاب
کو بقدر جرم می‌بیند ترا — این بود تقدیر در داد و جزا

خواه نیک و خواه بد فاش و ستیر — بر همه اینها سمیعم و بصیر
زین گنه کردن همی بد رنج روز — خلق از اخلاق خوش پیروز شد

باز آمد شاه ما در کوی ما — باز آمد آب جان در جوی ما
میخ اندر بخت و دامن می‌کشید — نوبت توبه شکستن می‌رسد

توبه را بار دگر سیلاب برد — فرصت آمد پاسبان را خواب برد
هر خماری مست گشت و باده خورد — رخت را امشب گرو خواهیم کرد

زان شراب لعل و لعل جانفزا — لعل اندر لعل اندر لعل ما
باز خرم گشت مجلس دلفروز — خیز دفع چشم بد اسپند سوز

نعرهٔ مستانه خوش می‌آیدم — تا ابد جانا چنین می‌بایدم
نک هلالی با بلالی یار شد — زخم خار او را گل و گلزار شد

گر ز زخم خار تن غربال شد — جان و جسمم گلشن اقبال شد
تن به پیش زخم خار آن جهود — جان من مست و خراب آن ودود

بوی جانی سوی جانم می‌رسد — بوی یار مهربانم می‌رسد
از سوی معراج آمد مصطفی — بر بلالش حبذا لی حبذا

باز گفتن صدیق رضی الله عنه صورت حال بلال را نزد حضرت رسول صلی الله علیه و آله وسلم

چونکه صدیق از بلال دم درست — این شنید از توبه‌ها او دست شست
بعد از آن صدیق پیش مصطفی — گفت حال آن بلال باصفا

کان فلک پیمای میمون بال چست — این زمان در عشق و اندر دام تست
باز سلطان است زان جغدان به رنج — در حدث مدفون شدست آن زفت گنج

جغدها بر باز استم می‌کنند — پر و بالش بی‌گناهی می‌کنند
جرم او اینست کو بازست و بس — غیر خوبی جرم یوسف چیست پس

جغد را ویرانه باشد زاد و بود — هستشان بر باز زان خشم و جحود
که چرا می یاد آری تو از آن — لاله‌زار و جویبار و گلستان

یا چرا یاد آوری از آن دیار — یا ز قصر و ساعد آن شهریار
در ده جغدان فضولی می‌کنی — فتنه و تشویش در می‌افکنی

مسکن ما را که شد رشک اثیر — تو خرابه دانی و خوانی حقیر
شید آوردی که تا جغدان ترا — مر ترا سازند شاه و پیشوا

وهم و سودایی در ایشان می‌تنی — نام این فردوس ویران می‌کنی
بر سرت چندان زنیم ای بدصفات — تا بگویی ترک شید و ترهات

پیش مشرق چارمیخش می‌کنند — تن برهنه شاخ خارش می‌زنند
از خشش صد جای خون بر می‌جهد — او احد می‌گوید و سر می‌نهد

پندها دادم که پنهان دار دین — سر بپوشان از جهودان لعین
عاشقست او را قیامت آمدست — تا در توبه بر او بسته شدست

عاشقی و توبه یا امکان صبر — این محالی باشد ای جان بس سطبر
توبه کرم و عشق همچون اژدها — توبه وصف خلق و آن وصف خدا

عشق ز اوصاف خدای بی‌نیاز — عاشقی بر غیر او باشد مجاز
زانکه آن حسن زراندود آمدست — ظاهرش نور اندرون دود آمدست

چون رود نور و شود پیدا دخان — بفسرد عشق مجازی آن زمان
چون شود پیدا دخان غم فزا — بفسرد آن عشق و باز آید هوا

وا رود آن حسن سوی اصل خود — جسم ماند گنده و رسوا و بد
نور مه راجع شود هم سوی ماه — وا رود عکسش ز دیوار سیاه

نی در آن نوری بود فرزندگی — نی جمالش ماند و نی فرخندگی
پس بماند آب و گل بی آن نگار — گردد آن دیوار بی‌مه دیووار

قلب را کان زر نه ای او بهست — باز گشت آن زر بکان خود نشست
پس مس رسوا بماند دودوش — رو سیه‌تر زو بماند عاشقش

عشق بینایان بود بر کان زر
هر زیانی لاجرم شد بیشتر

زانکه کانرا در زر بخش و ضرر یکیست
مرحبا ای کان زر لاشک فلک

هر که قلبی آکند امیاز کان
وارهد زر تا بکان لامکان

عاشق و معشوق مرده ز اضطراب
مانده ماهی رفته زان گرداب آب

عشق بابیست خورشید کمال
امر نور اوست خلقان چون ظلال

توسل کردن مصطفی صلی الله علیه وسلم بصدر ابوبکر رضی الله عنه برای حاجت بیع بلال رضی الله عنه

مصطفی زین قصه چون گل برشکفت
رغبت افزون گشت او را در شنفت

مستمع چون یافت همچون مصطفی
هر سر مویش زبانی شد جدا

مصطفی فرمود کاکنون چاره چیست
گفت این بنده مر او را مشتریست

هر بها که گوید او را می‌خرم
در زیان و حیف ظاهر ننگرم

کو اسیر الله فی الارض آمده است
سخرهٔ خشم عدو الله شده است

مصطفی فرمود کای اقبال جو
اندرین من می‌شوم انباز تو

تو وکیلم باش نیمی بهر من
مشتری شو قبض کن از من ثمن

گفت صد خدمت کنم بهر نیاز
سوی خانهٔ آن جهود بی‌امان

گفت با خود کز کف طفلان گهر
بس توان آسان خریدن ای پسر

عقل و ایمان را ازین قوم جهول
می‌خرد با ملک دنیا دیو غول

آنچنان زینت دهد مردار را
که خرد زیشان دو صد گلزار را

آنچنان مهتاب بنماید بسحر
کز خسان صد کیسه برباید بسحر

انبیاشان تاجری آموختند
پیش ایشان شمع دین افروختند

دیو و غول و ساحر از تسخیر سحر
انبیا را در نظرشان زشت کرد

زشت گرداند بجادوئی عدو
تا طلاق افتد میان جفت و شو

دیدهاشان را بسحری دوختند
تا چنین گوهر بخس بفروختند

این گهر از هر دو عالم برترست
هین بخر زین طفل نادان گوهرست

نزد خر خرمهره و گوهر یکیست
آن اشک را در دُر و دریا شکیست

منکر بحرست و گوهرهای او
کی بود حیوان در و پیرایه جو

در سر حیوان خدا ننهاده است
که بود در بند لعل و دُر پرست

مر خران را هیچ دیدی گوشوار
گوش و هوش خر بود در سبزه زار

احسن التقویم در والتین بخوان
که گرامی گوهرست ای دوست جان

احسن التقویم از فکرت برون
احسن التقویم از عرشش فزون

گر بگویم قیمت آن ممتنع
من بسوزم هم بسوزد مستمع

لب ببند اینجا که آنت بس گران
رفت آن صدیق سوی آن جهود

حلقه بر در زد چو در را واگشود
رفت بیخود در سرای آن جهود

بیخود و سرمست و پرآتش نشست
از دهانش بس کلام سخت جست

کاین ولی الله را چون می‌زنی
این چه حقدست ای عدو روشنی

گر ترا صدقیست اندر دین خود
ظلم بر صادق دلت چون می‌دهد

ای تو در صدق جهودی ماده
کاین گمان داری تو بر شهزاده

در همه آیینه کژ سازی خود
منکر ای مردود نفرین ابد

آنچه آمد از لب صدیق چیست
گر بگویم گم کنی تو پا و دست

آن ینابیع الحکم همچون فرات
از دهانش او روان آب حیات

همچو از سنگی که آبی شد روان
نی ز پهلو مایه دارد نی زمیان

اسپر خود کرده حق آن سنگ را
برگشاده آب مینارنگ را

همچنان که چشمهٔ چشم تو نور
او روان کردست بی‌بخل و فتور

نی ز پیه آن مایه دارد نی ز پوست
روی پوشی کرده در ایجاد او

در خلای گوش باد جاذبش
مدرک صدق کلام و کاذبش

این نبادست اندر آن استخوان
که پذیرد صوت و حرف قصه خوان

استخوان و باد روپوش است و بس
در دو عالم غیر یزدان نیست کس

مستمع او قائل او بی‌احتجاب
زانکه الاذنان من الرأس ای مثاب

گفت گر رحمت همی آید برو
زر بده بستانش ای اکرام خو

از منش واخر چو میسوزد لبت
بی مؤونت حل نگردد مشکلت

گفت صد خدمت کنم پانصد سجود
بنده دارم تنگ لیکن جهود

تن سپید و دل سیاه او بگیر / در عوض ده تن سیاه و دل منیر
کس فرستاد و بیاورد آن همام / بود الحق سخت زیبا آن غلام
آنچنانکه ناصران آن جهود / آن زمان چون سنگش از جا رفت زود
حالت صورت‌پرستان این بود / سنگشان از صورتی مومی شود
باز کرد استیزه و راضی نشد / که بدین افزون بده بی هیچ پیچ
یک نصاب نقره هم بر وی فزود / تا که راضی گشت حرص آن جهود
پیشکش کرد او [illegible] و بستد [illegible] / واد گوهر سنگ بستد [illegible]
بر خیال آنکه سودی کرده‌ام / داد [illegible] ابیضی آورده‌ام
منعقد چون گشت بیع اندر [illegible] / یافت ایجاب و قبول [illegible]

خندیدن جهود و پنداشتن آنکه صدیق مغبونست اندرین سودا

قهقهه زد آن جهود سنگدل / از سر افسوس و طنز و غش و غل
گفت صدیقش که این خنده چه بود / در جواب پرسشش خنده فزود
گفت اگر جدت نبودی و اهتمام / در خریداری این اسود غلام
من ز استیزه نمی افروختم / خود بعشر اینش می بفروختم
کو بنزد من نیرزد نیم دانگ / تو گران کردی بهایش را به بانگ
پس جوابش داد صدیق ای غبی / گوهری دادی به جوزی چون صبی
کو بنزد من همی ارزد دو کون / من به جانش ناظرستم تو به لون
زر سرخست او سیه تاب آمده / از برای رشک این احمق‌کده
دیده این هفت رنگ جسم‌ها / در نیابد زین نقاب آن روح را
گر مکیسی کرده در بیع بیش / دادمی من جمله ملک و مال خویش
ور مکیس افزودیی من ز اهتمام / دامنی زر کردمی از غیر وام
سهل دادی زانکه ارزان یافتی / در ندیدی حقه را نشکافتی
حقه سربسته جهل تو بداد / زود بینی که چه غبنت اوفتاد
حقه پر لعل را دادی بباد / همچو زنگی در سیه‌رویی تو شاد
عاقبت حسرت بگویی ای بسی / بخت و دولت چون فروشد خود کسی
بخت با جامه غلامانه رسید / چشم بدبختت بجز ظاهر ندید
او نمود بندگی خویشتن / خوی زشتت کرد با او مکر و فن
این سیاه اسرار تن اسپید را / بت‌پرستانه بگیری ژاژ خا
ایمنی و آن هر ابر و بیم سود / هین لکم دین و لی دین ای جهود
خود سزای بت‌پرستان این بود / جلش اطلس اسپ او چوبین بود
همچو گور کافران پر دود و نار / وز برون بر بسته صد نقش و نگار
همچو مال ظالمان بیرون جمال / وز درونش خون مظلوم و وبال
چون منافق از برون صوم و صلات / وز درون خاک سیاه بی‌نبات
همچو ابر بی‌نم پر قر و فر / نی در آن نفع زمین نی قوت بر
همچو وعده مکر و گفتار دروغ / آخرش رسوا و اول با فروغ
بعد از آن بگرفت او دست بلال / آن ز زخم ضرس محنت چون خلال
شد خیالی [illegible] پاره پاره [illegible] / جانب شیرین زبانی می‌شتافت
آوریدش تا بنزد آن رسول / کز [illegible] کرده [illegible]
چون بدید آن [illegible] روی مصطفی / گفت [illegible]
چون بلال این را شنید از مصطفی / [illegible]
تا [illegible] / چون بهوش آمد ز شادی اشک راند
مصطفی اش در کنار خود کشید / کس نداند [illegible] بخشش [illegible]
چون [illegible] / مفلسی بر گنج بر [illegible] زد
ماهی پژمرده [illegible] / کاروان گم‌شده [illegible]
آن [illegible] / گر نبینند بر شب برآید [illegible]
روز روشن [illegible] / [illegible] تا نم باز گفت آن اصطلاح
تو [illegible] / تا چه گوید با نبات او قند [illegible]
خود تو میدانی که آن آب زلال / می چه گوید با ریاحین نهال
صنع [illegible] افزای جهان / چون نم حرفست [illegible]
[illegible] با ثمرها و سیب / صد سخن گوید نهان بی‌حرف و لب

نی که تأثیر از قدر معمول نیست / لیک تأثیرش از او معقول نیست
چون مقلد بود عقل اندر اصول / دان مقلد در فروعش ای عضول

گر بپرسد عقل چون باشد مرام / گو چنانکه تو ندانی والسلام

معاتبه کردن حضرت رسول با صدیق و جواب او

سید کونین سلطان جهان / در عتاب آمد زمانی بعد از آن
گفت ای صدیق آخر گفتمت / که مرا انباز کن در مکرمت
تو چرا تنها خریدی بهر خویش / بازگو احوال این پاکیزه کیش
گفت ما دو بندگان کوی تو / کردمش آزاد من بر روی تو
تو مرا میدار بنده و یار غار / هیچ آزادی نخواهم زینهار
که مرا از بندگیت آزادی است / بی تو بر من محنت و بیداد نیست
ای جهان را زنده کرده ز اصطفا / خاص کرده عام را خاصه مرا
خوابها میدید جانم در شباب / که سلامم کرد قرص آفتاب
از زمینم بر کشید او تا سما / همره او گشته بودم زان ارتقا
گفتم این ماخولیا بود و محال / هیچ گردد مستحیلی وصف حال
چون ترا دیدم بدیدم خویش را / آفرین آن آینهٔ خوش کیش را
چون ترا دیدم محالم حال شد / جان من مستغرق اجلال شد
چون ترا دیدم من ای روح البلاد / مهر این خورشید از چشمم فتاد
گشت عالی همت از تو چشم من / جز به خواری ننگرم اندر زمن
نور جستم خود بدیدم نور نور / حور جستم خود بدیدم رشک حور
یوسفی جستم لطیف و سیم تن / یوسفستانی بدیدم در تو من
در پی جنت بدم در جستجو / جنتی بنمود از هر جزو تو
هست این نسبت به من مدح و ثنا / هست این نسبت به تو قدح و هجا
همچو مدح مرد چوپان سلیم / مر خدا را پیش موسی کلیم
که بجویم اشپشت شیرت دهم / چارقت دوزم من و پیشت نهم
قدح او را حق به مدحی بر گرفت / گر تو هم رحمت کنی نبود شگفت
رحم فرما بر قصور فهمها / ای ورای فهمها و وهمها
ایها العشاق اقبال جدید / از جهان کهنهٔ نو در رسید
زان جهان کو چاره بیچاره جوست / صد هزاران نادره عالم در اوست
ابشروا یا قوم اذ جاء الفرج / افرحوا یا قوم قد زال الحرج
آفتابی رفت در کازهٔ هلال / در تقاضا که ارحنا یا بلال
زیر لب میگفتی از بیم عدو / کوری او بر مناره رو بگو
میدمد در گوش هر غمگین بشیر / خیز ای مدبر ره اقبال گیر
ای در این حبس و در این گند و شپش / هین که تا کس نشنود رستی خمش
چون کنی خامش کنون ای یار من / کز بن هر مو بر آمد طبل زن
آنچنان کر شد عدو رشک خو / گوید این چندین دهل را بانگ کو
میزند بر روش ریحان کی طری است / او ز کوری گوید این آسیب چیست
میشکنجد حور دستش میکشد / کور حیران کز چه مردم میکشد
این کشاکشهای ستیز است و تنم / خفته‌ام بگذار تا خوابی کنم
آنکه در خوابش همی جوئی و دست / چشم بگشا کان همی بینی پی است
زان بلا بر عزیزان بیش بود / کاش بخسپد یار با خوبان نبود
لاغ با خوبان کنند در هر دمی / نیز کوران ابشروا اندر غمی
خویش را دیدم بدین گونه از او / اخسئوا زن کوی کوران چند

چون شنیدی بعضی از قصهٔ بلال / بشنو اکنون قصهٔ ضعف هلال

قصهٔ بلال و شوق او با میان جفت عفت خواجهٔ او

از بلال او بیش بود اندر روش / خوی بد را پیش کرده بد کنش
نی چو تو پس پشت که هر دم پیش / ای پی حق میری ای گوهری
همچنان کان خواجه را مهمان رسید / خواجه از ایام سالش بر رسید
گفت عمر چند سال است ای پسر / باز گو در مدزد و بر شمر
گفت هجده هفده نی شانزده / ای برادر خوانده یا پانزده
گفت [illegible] خیره رفت / [illegible] تا درست

آن یکی اسپی طلب کرد از امیر ‏ گفت رو آن اسپ اشهب را بگیر

گفت آن را من نخواهم گفت چون ‏ گفت او واپس رو است و بس حرون

سخت پس پس می‌رود او سوی بن ‏ گفت دمش را بسوی خانه کن

دم این استور نفست شهوتست ‏ زان سبب پس پس رود آن خودپرست

شهوت او را که دم آمد ز بن ‏ ای مبدل شهوت عقبیش کن

چون ببندی شهوتش را از رغیف ‏ سر کند آن شهوت از عقل شریف

همچو شاخی که ببری از درخت ‏ سر کند قوت ز شاخ نیکبخت

چونک کردی دم او را آن طرف ‏ گر رود واپس رود تا مکتنف

حبذا اسپان رام پیش رو ‏ نی سپس رو نی حرون و نی رگ رو

گرم رو چون جسم موسی کلیم ‏ تا به بحرینش چه پهنای گلیم

هست هفصد ساله راه آن حقب ‏ که بکرد او عزم در سیران حب

همت سیرش چنان تن بود ‏ سیر جانش تا به علیین بود

شهسواران در سباقت تاختند ‏ خربطان در پایگاه انداختند

آنچنانک کاروانی در رسید ‏ در دهی آمد دری را باز دید

آن یکی گفتا درین سرمای سخت ‏ چند روز اینجا بیندازیم رخت

بانگ آمد نی بیندازید از برون ‏ وانگهانی اندر آیید اندرون

هم برون افکن هر آنچه افکندنیست ‏ در میا با آن که این مجلس سنیست

بد بلال استاد دل جان روشنی ‏ سایس و بنده امیر مومنی

سایسی کردی و آخر آن غلام ‏ لیک سلطان سلاطین بنده نام

سایس آن نفس خویش نیز هم ‏ از فراوان گنج شه در پیش هم

آن امیر از حال بنده بی‌خبر ‏ که نبود او شه به تلبیسا نظر

آب و گل می‌دید و در وی گنج نی ‏ پنج و شش می‌دید و اصل پنج نی

رنگ طین پیدا و نور دین نهان ‏ هر پیمبر اینچنین بد در جهان

آن مناره دید و در وی مرغ نی ‏ بر مناره شاهبازی پر فنی

وان دگر می‌دید مرغی پر زنی ‏ لیک نی بر بهان مرغ فنی

آنک او منظور بنور الله بود ‏ هم ز مرغ و هم ز موی آگه بود

گفت آخر چشم سوی مو نهی ‏ تا نبینی مو نمک شاید گره

آن یکی گل دید نقشش در وحل ‏ وان دگر گل دید پر علم و عمل

تن مناره علم و طاعت همچو مرغ ‏ خواه سیصد مرغ گیر و یا دو مرغ

مرد اوسط مرغ بیند هست و بس ‏ غیر مرغی می‌نبیند پیش و پس

موی آن نوریست پنهان آن مرغ ‏ که بدو پاینده باشد جان مرغ

مرغ کان عکسیست در منقار او ‏ هیچ عاریت نباشد کار او

علم او از جان او جوشد مدام ‏ پیش او نی عاریت باشد دوام

رنجور شدن آن بلال و بیخبری خواجه از وی بجهت حقارت او و از نظر وحی واقف شدن مصطفی و رفتن بعیادت او

از قضا رنجور شد و زرد بلال ‏ مصطفی را وحی شد غماز حال

بد ز رنجوریش خواجه بی‌خبر ‏ که برو بد کساد و بی‌خطر

خفته نه روز اندر آخر محسنی ‏ هیچکس از حال او آگاه نی

آنکه کس بود و شهنشاه کسان ‏ عقل صد چون قلزمش هر جا رسان

وحیش آمد رحم حق غمخوار شد ‏ که فلان مشتاق تو بیمار شد

مصطفی بهر بلال با شرف ‏ رفت از بهر عیادت آن طرف

در پی خورشید وحی آن مه روان ‏ وان صحابه در پیش چون اختران

ماه می‌گوید که اصحابی نجوم ‏ للسری قدوة للطاغی رجوم

میر را گفتند کان سلطان رسید ‏ او ز شادی بیدل و جان بر جهید

بر گمان آن ز شادی زد دو دست ‏ کان شهنشه بهر آن میر آمدست

چون فرود آمد ز غرفه آن امیر ‏ جان همی افشاند پا مژده بشیر

پس زمین بوس و سلام آورد او ‏ کرد رخ را از طرب چون ورد او

گفت بسم الله مشرف کن وطن ‏ تا که فردوسی شود این انجمن

تا فزاید قصر من بر آسمان ‏ تا که دیدم قطب دوران زمان

گفتش از بهر عتاب آن محترم ‏ من برای دیدن تو نامدم

گفت هم بهر تو نود دروغ چیست
چون چنین گفت او و نخوت ابر اند
آن شهی در بندگی پنهان شده
ای عجب چه پست گشتم آن کلال
صحبت او با تو ور دستور است
بود آخر مظلم و زشت و پلید
موجب ایمان نباشد معجزات
قهر گردد دشمن اما دوست نی
از میان پای ستوران برپرید
پس همی رو بر رویش نهاد
گفت چون شاه خود را شوریده خواب
همچو عیسی بر سرش گیر و فرات
گفت احمد گر یقینش افزون بدی
همچو من که بر هوا راکب شدم
نی خیال شیری که سر تیزش زند
چون بود حاجت که از چوبی زند
او زبیچونی دو شان آنچنان
گر پلیدم ور نظیفم ای شهان
هر که اندر حوض نا پاک نیست
وای اشتیاق و بر امید او
الضیاء الحق حسام الدین کین نور
چیست پیچ و پیشی و ماه و آفتاب
پیر چه چیزی که بعد و پرده نداند
آن هلال بدر وارند امتحان
درس گوید شب به شب تدریج را

هین بفرما کین شخصم چه بهتر نیست
مصطفی ترک عتاب و نخوت اند
بهر جاسوسی بدنیا آمده
که نهان اندر رستش با کمال
سانس است و منزل او آخرت
اینهمه بر جاست چون سید رسید
بوی جنسیت کند جذب صفات
دوستی کی گردد بسته گردنی
دامن پاک رسول بی نظیر
بر سر بر چشم و بر رویش بود
که در آید در هالش آن عتاب

تا شوم من خاک پای آن کسی
پس نقشش کان بلال عرش بود
تو نگه کان بنده آخر چیست ما
گفت از رنجش مرا آگاه نیست
رفت پیغمبر بر غبت بهر او
بوی پیغمبر ببرد آن شیر نر
معجزات از بهر قهر دشمنست
اندر آمد او زخواب از بوی او
پس فسیح آخر آمد غر غران
گفت یا را تو چه پنهان گوهری
چون بود آن تشنه کو گل خورد

در بیان آنکه مصطفی علیه السلام چون شنید که عیسی علیه السلام بر روی آب رفت فرمود که لو ازداد یقینه لمشی علی الهوا

گفت چون شد با سگی کو بی پلید
کور بر اشکم رونده همچو مار
گشت چون بی جنبش اندر مهلکان
تا ز چه بی غسل ناری تو تمام
تو مرا گویی که از بهر ثواب
گر نباشد آب ما را این کرم
آب داد و صد کرم صد احترام
پاسبان تست نور دار تقاش
حجب این خورشید هم نور ست
حیدران و خود تی ...
اهلال از نقص و دبالطن بر
در بیانی گویا ای مجنون خام

در شب معراج مستصحب شدم
بل همیشش تیغ و پیکان بشکنند
در حیاتستان بیچونی رسید
در خبایتن آنچنان آنچنان مخبران
این نخوانم پس چه خوانم در جهان
وز برون حوض غیر خاک نیست
حسرتا بر حسرت جا و یاد او
پاسبان تست این شیر الطیو
جز فروغ شمع شمع تیزی تاب
باسپه یا این غشیر اند به
از دو دوری ... تنقص و هنبا
در بیانی بر دو همه تدریج را

کز باغ لطف گشتش مغرسی
همچو مهتاب از تواضع فرش گو
این بدانکه گنج در ویرانهاست
لیک روزی چند بر درگاه غیب
اندر آخر آمد اندر جستجو
همچنانکه بوی یوسف را پدر
بوی جنسیت سوی دل میبرد
گفت سرکش آن و انگوزه بود
روی بر پایش نهاد آن پهلوان
ای غمی عیش چونی خوشتری
آب بر سر نهادش خوش میبرد
کامیی از غرقه در آب حیات
خود بهوش آمد که پیش او بمردن شده
جست از تعب و خوش شیر
چشمها بگشاده در باغ و بهار
گر نخواهش جمله شیران چون سگان
هین برین مصحف منه کف ای غلام
غسل نا کرده مرو در حوض آب
که پذیرد فر خبث آدمیم
که پلیدان اپذیرد و السلام
ای تو خورشید مستتر از شفا
بی نصیب بی خلیش مست و
داستان بدر آراند هلال
آن بظاهر نقص تدریج آیت است
پایه پایه بر توان رفتن ببام

دیگ را تدریج و استادانه جوش / کار ناید قلیهٔ دیوانه جوش
حق نه قادر بود بر خلق فلک / در یکی لحظه بکن بی هیچ شک
پس چرا شش روز آن را مد کشید / کل یوم الف عام ای مستفید
خلقت آدم چرا چل صبح بود / اندر آن گل اندک اندک می‌فزود
خلقت طفل از چه اندر نه مه است / زانکه تدریج از سنتهای شه است
زین سحر تا آن سحر سالی چرا / تا بآخر یافت صورت مستقر
نی چو تو ای خام کاکنون تاختی / طفلی خود را تو شیخی ساختی
بر دویدی چون کدو فوق همه / کو ترا پای جهاد و ملحمه
تکیه کردی بر درختان و جدار / بر شدی ای قرع مثل قرع زار
اول ار شد مرکبت سرو سهی / لیک آخر خشک گشت بیمغز و تهی
رنگ سبزت زرد شد ای قرع زود / زانکه از گلگونه بود اصلی نبود

حکایت کمپیر نود ساله که روی زشت را گلگونه می‌اندود

بود کمپیری نود ساله کلان / پر تشنج روی و رنگش زعفران
چون سر سفره رخ او تو بتو / لیک در وی بود مانده عشق شو
ریخت دندانهاش و مو چون شیر شد / قد کمان و هر حسش تغییر شد
عشق شوی و شهوت و حرص تمام / صید خواه و پاره پاره گشته دام
مرغ بی هنگام و راه بی رهی / آتشی پر در بن دیگی تهی
عاشق میدان و اسپ و پای نی / عاشق زمر و لب سرنای نی
حرص چون پیری جهود آن را مباد / اشتهی کش خدا احسن داد
ریخت دندانهای سگ چون پیر شد / ترک مردم کرد و سرگین گیر شد
این سگان شصت ساله را نگر / هر دمی دندان سگشان تیزتر
پیر سگ را ریخت پشم از پوستین / این سگان پیر اطلس پوش بین
عشقشان و حرصشان در فرج و زر / دمبدم چون نسل سگ بین بیشتر
این چنین عمری که مایهٔ دوزخ است / مر قصابان غضب را مسلخ است
چون بگویندش که عمرت شد دراز / میشود دلخوش دهانش ز خنده باز
اینچنین نفرین دعا پندارد او / چشم نگشاید سری بر نارد او
گر بدیدی یک سر مو از معاد / اوش گفتی اینچنین عمرت مباد

دعا کردن درویش خواجهٔ گیلانی را و رد کردن او

گفت یک درویش با خواجهٔ گیلی / نان ستیدی شهر گدا از میلیی
نان همی باید مرا نان ده مرا / تا بگویم مر ترا این یک دعا
چون ستد درویش گفت ای مستعان / خوش بگیلان باز بر خان و مان
گفت اگر آنست خان کو دیده‌ام / حق ترا آنجا رساند ای دژم
هر محدث را خسان بد دل کنند / حرفش ار عالی بود نازل کنند
زانکه قدر مستمع آید نبا / بر قد خواجه برد درزی قبا
چونکه مجلس بی چنین پیغاره نیست / از حدیث پست نازل چاره نیست
واستان این سخن را از گرو / سوی بستان عجوزه باز رو

وصف آن عجوزه حریص و رجوع نمودن [illegible]

چون مسن گشت و درین ره نیست مرد / تو بنه نامش عجوز سالخورد
نی بدیهه ای فحول پاپیه / نی عمر مانده نی [illegible]
نی مر او را راس مال و مایه‌ای / نی در او معنی و نی معنی کشی
نی خرش نی بهشتی نی فاکهه / [illegible]
نی زبان نی گوش نی عقل و بصر / تو بتو ریشش گنده مانند پیاز
نی رهی بر بیده معنی با حقی / نی بدل عزم سلامت مر و را
[illegible]

سؤال سائل از [illegible]

سائلی آمد بسوی خانه‌ای / خشک نانی خواست یا تر نانه‌ای
گفت صاحبخانه نان اینجا کجاست / خیره‌ای کی این دکان نانواست
گفت اینجا نیست و کان قصاب / [illegible]
گفت پشتی آرد ده ای کدخدا / گفت پنداری که هست این آسیا
گفت نی نی نیست [illegible]

هر چه او ورد و هواست از نا[illegible] / چرخ گر صاحب قیامت سیکرش سوی [illegible]
آن که او رفت و ذاتش [illegible] / واندر آن فیه عجب است [illegible]
گفت هی هی گفت [illegible] / تا درین [illegible] خود فارغ کنم
خود درین جا نیست جای زیستن / در چنین جا نه بباید زیستن
چون نه بازی که گیری تو شکار / دست آموز شکار شهریار
نیستی طاوس با صد نقش و شید / که به نقش چشمها روشن کنند
هم نه طوطی که چو قندت دهند / گوش سوی نطق شکرریزت نهند
هم نه بلبل که عاشق‌وار زار / خوش بنالی در چمن یا لاله‌زار
هم نه هدهد که پیکیها کنی / نی چو لکلک که وطن بالا کنی
ور ز دستان سوی هندستان شوی / در بهاران سوی ترکستان شوی
در چه بازاری و بهر چه خرند / تو چه مرغی و ترا با چه خورند
زین دکان با مکیسان برتر آ / تا دکان فضل که الله اشتری
کاله‌ای که هیچ خلقش ننگرید / از خلاقت آن کریم آن را خرید
هیچ قلبی پیش او مردود نیست / زانکه قصدش از خریدن سود نیست
سود او و بیع آن ز بهر او / گوش نیکو خلق و هم نیکوش خو
بهر [illegible] افضال او [illegible] / سوی دستان عجوزه باز رو
بازگرد و هم سوی قصهٔ عجوز / زانکه پایانی ندارد این رموز

چسبانیدن عجوزه عشرهای قرآن را جهت آرایش

بود در همسایهٔ او مستجیب / گر نبودی [illegible] تحجب او طلب
چون عروسی خواست رفتن آن [illegible] مستخیف / پیش رو آیینه بگرفت آن عجوز
موی ابرو پاک میکرد آن عجوز / تا بیاراید رخ و رخسار و پوز
چند گلگونه بمالید از بطر / سفرهٔ رویش نشد پوشیده‌تر
عشرهای مصحف از جا می‌برید / می‌بچسبانید بر رو آن پلید
تا که سفرهٔ روی او پنهان شود / تا نگین حلقهٔ خوبان شود
عشرها بر روی هر جا می‌نهاد / چونکه بر می‌بست چادر می‌فتاد
باز آن عشرها را آن عنود / می‌بچسبانید بر اطراف رو
باز چادر دست کردی آن [illegible] / عشرها افتادی از رو بر زمین
چون بسی بسیار کرد و آن می‌فتاد / گفت صد لعنت بر ابلیس باد
شد مصور در زمان ابلیس زود / گفت ای قحبهٔ قدید بی‌ورود
من همه عمر این نیندیشیده‌ام / نی ز جز تو قحبه این نشنیده‌ام
تخم نادر در فضیحت کاشتی / در جهان تو مصحفی نگذاشتی
صد بلیسی تو خمیس اندرین / ترک من گو ای عجوزهٔ [illegible]
چند دزدی عشر از علم کتیب / تا شود رویت ملون همچو سیب
چند دزدی حرف مردان خدا / تا فروشی و ستانی مرحبا
رنگ بربسته ترا گلگون نکرد / شاخ بربسته فن خرمابن نکرد
عاقبت چون جامهٔ مرگت رسد / از رخت این عشرها اندر فتد
چونکه آید [illegible] رستاخیز [illegible] / کم شود زین [illegible] قال و قیل
عالم خاموشی آید پیش بیست / وای آنکه در درون انسیش نیست
[illegible] / [illegible]
که بسایهٔ یوسف تا [illegible] / شد زلیخای عجوزه [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] سوز هجر [illegible] / شاخ [illegible] نخل [illegible]
[illegible] / [illegible]
چون رفت [illegible] خوبی [illegible] / خواه نه گلگونه خواهی [illegible]

[illegible] گفت [illegible]

[illegible] / [illegible]
گفت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چونکه دل [illegible] خوبی [illegible] / این چو گل [illegible] آفتاب
[illegible] / [illegible]
[illegible] اقبال / [illegible] صدف [illegible]

هستی دل آن انبیائی کرو / وصف آن از ذکر کس مختار جو
چون قرابات حق بعید از صفات / باز دانی از رسول و معجزات
معجزاتی و کراماتی خفی / بر زند بر دل ز پیران صفی
که درونشان صد قیامت نقد هست / کمترین آنکه شود همسایه مست
پس جلیس الله گشت آن نیکبخت / که بپهلوی سعیدی برد رخت
معجزه کان بر جمادی کرد اثر / یا عصا یا بحر یا شق القمر
گر اثر بر جان زند بی‌واسطه / متصل گردد به پنهان رابطه
بر جمادات آن اثرها عاریه‌ست / آن پی روح خوش متواریه‌ست
تا از آن جامد اثر گیرد ضمیر / حبذا نان بی هیولای خمیر
حبذا خوان مسیحی بی کمی / حبذا بی باغ میوهٔ مریمی
بر زند بر جان کامل معجزات / بر ضمیر جان طالب چون حیات
معجزه بحرست و ناقص مرغ خاک / مرغ خاکی رفت در یم شد هلاک
مرغ آبی در وی ایمن از هلاک / ماهیان را مرگ بی دریاست خاک
عجز بخش جان هر نامحرمی / لیک قدرت بخش جان همدمی
چون نیابی این سعادت در ضمیر / پس ز ظاهر هر دم استدلال گیر
که اثرها بر مشاعر ظاهرست / وین اثرها از مؤثر مخبرست
هست معنی عیان هر داروی / همچو سحر و صنعت از بهر مری
چون نظر در فکر و آثارش کنی / گرچه پنهانست اظهارش کنی
قوتی کان در درونش مضمرست / چون بفعل آید عیان و مظهرست
چون بآثار اینهمه پیدا شد است / چون نشد ظاهر بآثار ایزدست
این سبب‌ها و اثرها مغز و پوست / چون بجویی سر بسر آثار اوست
دوست گیری چیزها را از اثر / پس چرا ز آثار بخشش بی‌خبر
از خیال دوست گیری خلق را / چون نگیری شاه غرب و شرق را
این سخن پایان ندارد ای قباد / حرص طالب را اندرین پایان مباد

رجوع بقصهٔ رنجور

بازگرد و قصهٔ رنجور خوان / با طبیب آگه و ستار دان
نبض او بگرفت و آگه شد ز حال / که امید صحت او بد محال
گفت هرچت دل بخواهد آن بکن / تا رود از جسمت این رنج کهن
هرچه خواهد خاطر تو وا مگیر / تا نگردد صبر و پرهیزت زحیر
صبر و پرهیز این مرض را دان زیان / هرچه خواهد دل درآرش در میان
اینچنین رنجور را گفت ای عمو / حق تعالی اعملوا ما شئتم
گفت رو هین خیر بادت جان عم / من تماشا می‌کنم بر طرف جو
بر مراد دل همی گشت او بر آب / تا که صحت را بیابد فتح باب
بر لب جو صوفیی بنشسته بود / دست و رو می‌شست و پاکی می‌فزود
او قفایش دید چون تخییلیی / کرد او را آرزوی سیلیی
بر قفای صوفی آن حیرت پرست / رهمیکرد از برای صفع دست
کارزو را گر نرانم تا رود / نی طبیبم گفت کان علت شود
سیلیش اندر برم در معرکه / زانکه لا تلقوا بایدی تهلکه
تهلکه است این صبر و پرهیز ای فلان / خوش بکوبش تن مزن چون کاهلان
چون زدش یک سیلیی آمد طراق / گفت صوفی هی هی ای قواد عاق
خواست صوفی تا دو سه مشتش زند / سبلت و ریشش یکایک بر کند
لیک او را خسته و رنجور دید / پس ضعیف و زار و رنجور دید
باز اندیشید و ضعف او را / گفت اگر مشتش زنم گردد فنا
رنج دق از وی همی آورد دمار / دید او را سخت رنجور و نزار
خلق رنجور دق و بیچاره‌اند / وز خداع دیو سیلی باره‌اند
جمله در ایذای بی‌جرمان حریص / در قفای یکدگر جویان نقص
ای زننده بیگناهان را قفا / در قفای خود نمی‌بینی جزا
ای هوا را طب نموده و اشتها / بر ضعیفان صفع را کم کن شتاب
بر تو خندید آنکه گفتت این دوا / اوست کادم را بگندم رهنما
که بخور این دانه را ای مستعین / بهر دارو تا تکونا خالدین

اوش لغزانید و دزد او را قفا آن قفا واگشت و دادش را جزا
اوش لغزانید سخت اندر زلق لیک پشت و دستگیرش بود حق

کوه بود آدم اگر پر مار شد کان تریاقست بی‌زنهار شد
تو که تریاقی نداری ذره‌ای از خلاص خود چرا می‌غره‌ای

آن خلیلانه توکل کو ترا وان کرامت چون کلیمت کو کجا
تا نبرّد تیغت اسمعیل را تا کنی شهراه قعر نیل را

گر سعیدی از مناره اوفتید بادش اندر جامه افتاد و رهید
چون یقینیت نیست آن باد ای حسن تو چرا بر باد دادی خویشتن

زین مناره صد هزاران همچو عاد در فتادند و سر و تن باد داد
سرنگون افتادگان زین مناره در نگر تو صد هزار اندر هزار

تو رسن‌بازی نمی‌دانی یقین شکر پاها گو و می‌رو بر زمین
پر مساز از کاغذ و اندر که مپر کاندرین سودا بسی رفتست سر

گرچه آن مصحفی پر آتش شد ز خشم لیک هم بر عاقبت انداخت چشم
اول صف بر کسی ماند بکام کو نه بیند دانه بیند بند دام

چند او چشم پایان‌بین راد که نگهدارند دین را از فساد
آنکه پایان دید احمد بود کو دید دوزخ را همینجا مو به مو

دید عرش و کرسی و جنات را بر درید او پردهٔ غفلات را
گر همی‌خواهی سلامت از ضرر چشم ز اول بند و پایان را نگر

تا عدمها را ببینی جمله هست هستها را بنگری محسوس پست
این ببین باری که هر کش عقل هست روز و شب در جستجوی نیستیست

در گدایی طالب جودی که نیست بر دکانها طالب سودی که نیست
در مزارع طالب دخلی که نیست در مغارس طالب نخلی که نیست

در مدارس طالب علمی که نیست در صوامع طالب حلمی که نیست
هستها را سوی پس افکنده‌اند نیستها را طالب و جوینده‌اند

زانکه کان و مخزن صنع خدا نیست غیر نیستی در انجلا
پیش ازین رمزی بگفتستیم ازین این و آن را تو یکی بین دو مبین

گفته شد که هر صناعتگر که رست در صناعت جایگاه نیست جست
جست بنّا موضعی ناساخته گشته ویران سقفها انداخته

جست سقا کوزه‌ای کش آب نیست وان دگر خانه که کش در باب نیست
وقت صید اندر عدم بد جمله‌شان وز عدم آنگه گریزان جمله‌شان

چون امید لاست زو پرهیز چیست با انیس خویشتن استیز چیست
چون انیس طبع تو آن نیستیست از فنا و نیستی این گریز چیست

گر انیس لا نه‌ای ای جان بسر در کمین لا چرایی منتظر
زانچه داری جمله دل برکنده‌ای شست دل در بحر لا افکنده‌ای

پس گریزت چیست زین بحر مراد که بشستت صید او آمد مدد
از چه نام برگ کردستی تو مرگ جادوی بین که نمودت مرگ برگ

هر دو چشمت بست صنع صنعتش تا که جان را او چه آمد در رسش
در خیال او ز مکر کردگار جمله صحرا فوق پیچه مار است

لاجرم هر چه انبیا ساخته است تا که مرگ او را نچه بد خسته است
آنچه گفتم از نکتهای آن عزیز همچنین بشنیدم از یک عجز نیز

رحمة الله علیه گفته است ذکر شه محمود غازی سفته است

بر تخت نشاندن سلطان محمود غلام هندو را و گریستن غلام

کز غزای هند پیش آن همام در غنیمت اوفتادش یک غلام
پس خلیفه‌اش کرد و بر تختش نشاند بر سپه بگزیدش و فرزند خواند

طول و عرض و وصف قصه تو بجو در کلام آن بزرگ دین بجو
حاصل آن کودک بر آن تخت نضار شسته پهلوی قباد شهریار

گریه می‌کرد و اشک می‌راند او بسوز گفت شاه او را که ای پیروز روز
از چه گریی دولتت شد ناگوار فوق افلاکی قرین شهریار

تو برین تخت و وزیران و سپاه پیش تختت صف زده چون نجم و ماه
گفت کودک گریه‌ام زانست زار که مرا مادر در آن شهر و دیار

از تو ام تهدید کردی هر زمان — بینمت در دست محمود ارسلان
پس پدر مر مادرم را در جواب — جنگ کردی کین چه خشم است و عتاب
می‌نیابی هیچ نفرینی دگر — زین چنین نفرین مهلک سهل‌تر
سخت بی‌رحمی و بس سنگین‌دلی — که به صد شمشیر او را قاتلی
من ز گفت هر دو حیران گشتمی — در دل افتادی مرا بیم و غمی
تا چه دوزخ‌خوست محمود ای عجب — که مثل گشتست در ویل و کرب
من همی لرزیدمی از بیم تو — غافل از اکرام و از تعظیم تو
مادرم کو تا ببیند این زمان — مر مرا بر تخت ای شاه جهان
یا پدر کو تا مرا بیند چنین — خوش نشسته پهلوی سلطان دین
فقر آن محمود تست ای بی‌سعت — طبع ازو دایم همی ترساندت
گر بدانی رحم این محمود راد — خوش بگویی عاقبت محمود باد
فقر آن محمود تست ای [illegible] — کم شنو زین مادر طبع مضل
چون شکار فقر گردی تو یقین — همچو کودک اشک باری یوم دین
گرچه اندر پرورش تن مادرست — لیک از صد دشمنت دشمن‌ترست
تن چو شد بیمار دارو جوت کرد — ور قوی شد مر ترا طاغوت کرد
چون زره دان این تن پر حیف را — نه شتا را شاید و نه صیف را
یار بد نیکوست بهر صبر را — که گشاید صبر کردن صدر را
صبر مه با شب منور داردش — صبر گل با خار اذفر داردش
صبر شیر اندر میان فرث و خون — کرده او را ناعش ابن اللبون
صبر جمله انبیا با منکران — کردشان خاص حق و صاحب‌قران
هر که را بینی یکی جامه درست — دان که او آن را به کسب صبر جست
هر که را دیدی برهنه و بینوا — هست بر بی‌صبری او آن گوا
هر که مستوحش بود پر غصه جان — کرده باشد با دغایی اقتران
صبر اگر کردی الف آن با وفا — از فراق او نخوردی این قفا
خوی با حق ساختی چون انگبین — البته که لا احب الآفلین
لاجرم تنها نماندی همچنان — گشته‌ای مانده به راه کاروان
[illegible] — ور ز داغش پر غم و بی‌خبر شد
صحبتت چون هست زر ده‌دهی — پیش نااهل چون امانت می‌نهی
خوی با او کن [illegible] — [illegible]
خوی با او کن که خو را آفرید — خوی‌های انبیا را پرورید
[illegible] — پرورنده صفت خود در تو بود
بره پیش گرگ امانت می‌نهی — گرگ و یوسف را مفرما همرهی
گرگ اگر با تو نماید روبهی — هین مکن باور که ناید زو بهی
جاهل ار با تو نماید همدلی — عاقبت زخمت زند از جاهلی
او دو آلت دارد و خنثی بود — فعل هر دو بی‌گمان پیدا شود
مرد کر را از زنان پنهان کنند — تا که نه در اغوا پریشان کنند
[illegible] — تا که خود را او ز ایشان گم کند
گفت یزدان [illegible] — شعله سازیم در خرطوم او
[illegible] — [illegible]
حاصل آن [illegible] — [illegible]
دوستی جاهل شیرین سخن — کم شنو کان هست چون سم کهن
[illegible] — جز غم و حسرت [illegible]
[illegible] — [illegible]
از زن دیگر اگر [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — ما کشید اول [illegible]
[illegible] — [illegible]

این چه حالات عجب افزاد و کم
کاهلی و جبر مفرست و نمود

جبر باشد پر و بال کاملان
جبر هم زندان و بند کاهلان

همچو آب نیل دان این جبر را
آب مؤمن را و خون مر گبر را

بال بازان را سوی سلطان برد
بال زاغان را بگورستان برد

باز گرد اکنون تو در شرح عدم
که چو پازهرست و پندارش چو سم

همچو هندوبچه هین ای خواجه‌تاش
رو ز محمود عدم ترسان مباش

از وجودی ترس که اکنون در وی‌ای
آن خیالت لاشی و تو لاشی‌ای

لاشیی بر لاشیی عاشق شدست
هیچ نی مر هیچ نی را ره زدست

قوله علیه السلام لیس للماضین هم الموت انما لهم حسرة الفوت

راست فرمودست آن سپهدار بشر
که هر آنکه کرد از دنیا گذر

چون برون شد این خیالات از میان
گشت نامعقول تو بر تو عیان

نیستش درد و دریغ و غبن موت
بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت

لیس للماضین هم الموت گفت
لیکشان با حسرت فوتست جفت

که چرا قبله نکردم مرگ را
مخزن هر دولت و هر برگ را

قبله کردم من همه عمر از حول
آن خیالاتی که گم شد در اجل

حسرت این مردگان از موت نیست
زانست کاندر نقشها کردیم ایست

ما ندیدیم آنکه این نقش است و کف
کف ز دریا جنبد و یابد علف

چونکه بحر افگند کفها را ببر
رو بگورستان و کفها را نگر

پس بگو کو جنبش و جولانتان
بحر افگندست در بحرانتان

تا بگویندت بلب نی بل بحال
که ز دریا کن نه از ما این سؤال

نقش چون کف کی بجنبد بی ز موج
خاک بی بادی کجا آید باوج

چون غبار نقش دیدی باد بین
کف چو دیدی قلزم ایجاد بین

هین ببین کز تو نظر آید بکار
باقیت شحمی و لحمی پود و تار

شحم تو در شمعها نفزود تاب
لحم تو مخمور را نامد کباب

در گداز این جمله تن را در بصر
در نظر رو در نظر رو در نظر

یک نظر دو گز همی بیند ز راه
یک نظر دو کون دید و روی شاه

در میان این دو فرقی بیشمار
سرمه جو والله اعلم بالسرار

چون شنیدی شرح بحر نیستی
کوش تا دایم بدین بحر ایستی

چونکه اصل کارگاه آن نیستیست
که خلا و بی نشانست و تهیست

جمله استادان پی اظهار کار
نیستی جویند و جای انکسار

لاجرم استاد استادان صمد
کارگاهش نیستی و لا بود

هر کجا این نیستی افزونترست
کار حق و کارگاهش آن سرست

نیستی چون هست بالایین طبق
از همه بردند درویشان سبق

خاصه درویشی که شد بی جسم و مال
کار فقر جسم دارد نی سؤال

سائل آن باشد که جسم او گداخت
قانع آن باشد که مال خویش باخت

پس ز درد اکنون شکایت بر مدار
کوست سوی نیستی اسپی سوار

این قدر گفتیم باقی فکر کن
فکر اگر جامد بود رو ذکر کن

ذکر آرد فکر را در اهتزاز
ذکر را خورشید این افسرده ساز

اصل خود جذبه است لیک ای خواجه‌تاش
کار کن موقوف آن جذبه مباش

زانکه ترک کار چون نازی بود
ناز کی در خورد جانبازی بود

نی قبول اندیش نی رد ای غلام
امر را و نهی را می‌بین مدام

مرغ جذبه ناگهان پرد ز عش
چون بدیدی صبح شمع آنگه بکش

چشمها چون شد گذاره نور اوست
مغزها می‌بیند او در عین پوست

بیند اندر ذره خورشید بقا
بیند اندر قطره کل بحر را

بازگشتن بحکایت صوفی بر لب جو

گفت صوفی در قصاص یک قفا
سر نشاید باد دادن بر عمی

خرقه تسلیم اندر گردنم
بر من آسان کرد سیلی خوردنم

دید صوفی خصم خود را سخت زار
گفت اگر مشتش زنم من خصم‌وار

او بیک مشتم بریزد همچو صحن
شاه فرماید مرا زجر و قصاص

خیمه بر پشتست لیکن اشکسته وتد
او بهانه میکند تا در فتد

بهر این مرده دریغ آید دریغ / که قصاصم افتد اندر زیر تیغ
چون نهانست آنکه او بر خصم زد / غرش آن اندکش بر قاضی برد

که تهاون هی حق است میل او / زان سو حقست آنکه میل او
مخلصست از مکر دیو و حیله‌ها / مامنش از قید دیو و فتنه‌ها

هست ای مقراض احقاد و جدال / قاطع جنگ دو خصم و قیل و قال
دیو در شیشه کند افسون او / فتنه‌ها ساکن کند قانون او

چون ترا زد و دید خصمت بطمع / سرکشی بگذارد و گردد تبع
در ترازو نیست گر افزون بود / از قسم‌های نگردد بلبیش

کی شود راضی ز تو طبع ایش / از پی بیداشتی و امیش
هست قاضی رحمت و دفع ستیز / قطره‌ای از بحر عدل رستخیز

قطره گر چه خرد و کوته پا بود / لطف آب بحر از او پیدا بود
از غبار ار پاک داری کله را / تو زیک قطره ببینی جمله را

جزو را هر حال کلها شاهدست / چون شفق عکاز خورشید آمدست
آن قسم هم جسم احمد را ز حق / آنچه فرمودست کلا و انشقق

موج پروانه چو الزرزان بکر / گر از آن یکدانه خرمن آن بجز
بر سر حرف آکه صوفی بسته است / در مکافات جزا مستعجل است

ای که کرده ظلمها چون خشد کی / از تقاضای مکافی نمائی
یا فراموشت شدست آن گفت حق / که فرو آویخت عقلت بر و تا

جرم کم کن منشکنی بر قفا / گر خصیصی هستی اندر قفا
لیک صوفی جای آن حرف / اندک اندک عذر میخواه از عقوق

تا بیکبارت نگیرد محتسب
آب خود بردی کنون یا محتسب

رفتن صوفی سوی آن سیلی زن و بردن او را بقاضی

رفت صوفی سوی آن سیلی زنش / دست زد چون مدعی بر دامنش
اندر آوردش بر قاضی کشان / کاین خر ادبار را بر خر نشان

یا بزخم دره ده او را جزا / آنچنانکه رای تو بیند سزا
کانکه از زخم تو میرد در دبا / بر تو تاوان نیست باشد آن جبار

وانکه از زخم تو بیند مرگ خویش / فارغ از دوزخ رود تا خلد بیش
بر حد و تعزیر قاضی هر که مرد / نیست بر قاضی ضمان کو نیست خرد

نائب حقست و سایه عدل حق / آینه حقست باشد مستحق
کو ادب از بهر مظلومی کند / نی برای عرض و خشم و دخل خود

چون برای حق و روز آجل است / گر خطائی شد دیت بر عاقلست
عاقله او کیست خدائی هست حق / سوی بیت المال گردان ورق

آنکه بهر حق زند او امن است / وانکه بهر خود زند او ضامن است
گر بزد والد پسر را او بمرد / آن پدر را خونبها باید شمرد

زانکه او را بهر کار خویش زد / خدمت او واجب آمد بر ولد
چون معلم زد صبی را و تلف / بر معلم نیست چیزی لا تخف

کان معلم نایب افتاد و امین / هر امینی هست حکمش همچنین
نیست واجب خدمت استا بر او / پس بزجر استا نبد ضامن کاز

ور پدر زد او برای خود زده است / لاجرم از خونبها دادن نرست
پیش خود ای را سر بها لفقها / بی خودی شو فانی و درویش وار

چون شدی بیخود هر آنچه تو کنی / ما رمیت اذ رمیت آمنی
آن ضمان بر حق بود نی بر امین / هست تفصیلش بفقه اندر مبین

هر دکانی راست بازاری دگر / مثنوی دکان فقرست ای پسر
در دکان کفشگر چرمست خوب / قالب کفش است اگر بینی تو چوب

پیش بزازان قز و اکسون بود / بهر گز باشد اگر آهن بود
مثنوی ما دکان وحدت است / غیر واحد هر چه بینی آن بت است

غیر واحد هر چه بینی اندر آن / بیگمانی جمله ابطال الیقین
بت ستودن بهر دام عامه را / همچنان دان کالغرانیق العلی

خواندش اندر سوره والنجم زود / لیک آن فتنه بد از سوره نبود
جمله کفار آن زمان با حد شدند / هم سری بود آنکه سر بر در زدند

بعد از این جز نیست پیچاپیچ و ور
با سلیمان باش و دیوان را مشور
هیچ نیست صوفی و قاضی را
وان ... کار ضعیف از زار

تمام در تقریر قصهٔ قاضی و صوفی

گفت قاضی ثبت العرش ای پدر
تا بر او نقشی کنی از خیر و شر

کو زننده کو محل انتقام
کاین خیالی گشته است اندر سقام
شرع بهر زندگان و اغنیاست
شرع بر اصحاب گورستان کجاست

آن گروهی کز فقیری بی‌سرند
صد جهت زان مردگان فانی‌ترند
مرده از یک روست فانی در گزند
صوفیان از صد جهت فانی شدند

مرگ یک قتلست و این سیصد هزار
هر یکی را خونبهایی بی‌شمار
گر چه کشتستند قوم را حق بارها
ریخت بهر خونبها انبارها

همچو جرجیس اند هر بار سر آر
کشته گشته زنده گشته چند بار
کشته از ذوق سنان دادگر
می‌بزارد که بزن زخم دگر

والله از عشق وجود جان پرست
کشته بر قتل دوصد عاشق ترست
گفت قاضی من قضا دار حی‌ام
حاکم اصحاب گورستان کیم

این به صورت گر نه در گورست پست
گورها در دودمانش آن بست
پس چه پنداری که مرده اندر گور
گور را بر مرده می‌پنداری کور

گر زنی بر تو خشتی اوفتد
عاقلان از گور کی خواهند داد
گر به خشم و کینه مرده نگرد
هین مکن نقش باستان گر مایه

شاکی آن کو زنده بر تو برزند
کانکه زنده بود و کند حق کرد
خشم احیا خشم حق زخم او
که بحق زنده‌ست آن پاکیزه رو

حق بکشت ایشان را و دیگر چه فتح میدهد
زود قصاصا به جلد از حقی
نفخ در وی باقی آمد با آب
نفخ حق نبود چو نفخه آن قصاب

فرق بسیارست بین النفختین
این همه زین است با تو حیات
این حیات از وی بریده شد
وان حیات از نفخ حق شد مستمر

این نماند نیست کاین آن شیء
هین بر این حضرت پالان
نیستش بر خبر نشان هیچ
نقشش ...

بر نشست او ... شیخ
پشت تا بو بیش او لی تیز
ظلم صوفی و ضع غیر موت
هین مکن ... غیر موت حیات

گفت صوفی ... واری
سیلیم دی ... حق بی
کی روا باشد که ... قلاش
صوفیان ... اندر بلا

گفت صوفی را چه باشد
با چنین ... گر سینه
هین خدای صوفیان ...
گفت ... آن ...

گفت قاضی ... تو
وان دیگر ...
... خویش و
... بیاید ... پیش

قاضی و صوفی درین قیل و قال
لیک آن ... جنس حال
بر قفای قاضی ... نظر
از قفای صوفی آمد ...

هست ... سیلی
که قصاص ... سلیم از زمان شد
سوی گوش قاضی آمد ...
سیلی آورد قاضی ...

سیلی زدن صوفی بر قاضی و ...

گفت ... هر ... خصم
تا روم آنجا ... خر خاص

گشت قاضی ... گفت ای
حکم تو ... نیست
آنچه ... شیخ و
چون ... الامین

این ... کز پی من چه کنی
هدر آن ... عاقبت ...
من ... آن خواهی
آنچه خواهی کن من ...

آن یکی حکمت چنین بد در قضا
کان ... سیلی و قفا
... بر احکام ...
تا چه آرد ...

ظالمی را رحم آری از کرم
کز برای نفقه ...
... ظالم ...
که ... جان

آن زمانی ای جهول

جواب صوفی قاضی ... درین ماجرا

... شیر ...

گفت قاضی چه جواب آید بیا / چه رضا و چه قضا کار قضا
خوش شدم در باطن از حکم زبر / گرچه چون یتیم شد ترش‌کامی چو خمر
این ظلم نیست چشم ابروش / ابر گرید باغ خندد شاد و خوش
سال قحط از آفتاب خیره‌کش / باغها در مرگ و جان کندن شدند
زامر حق آنکو کشیر افزاید / چون سر بریان خندد آن بماند
روشنی خانه باشی همچو شمع / کر و فر با تو چو همچون شمع را
ذوق خنده دیده‌ای ای خیره‌خند / ذوق گریه بین که هست آن کان قند
آن ترش‌رویی مادر یا پدر / حافظ فرزند شد از هر ضرر
چون جهنم گریه آرد یاد آن / پس جهنم خوشتر آید از جنان
خنده‌ها در گریه‌ها آمد کتیم / گنج در ویرانه‌ها جو ای سلیم
ذوق در غمهاست پی گم کرده‌اند / آب حیوان را به ظلمت برده‌اند
بازگونه نعل در ره تا رباط / چشمها را چار کن در احتیاط
چشم خود را چار کن در اعتبار / یار کن با چشم خود دو چشم یار
امرهم شوری بخوان اندر صحف / یار را باش و مکن از ناز اف
یار باشد راه را پشت و پناه / چونکه نیکو بنگری یارست راه
چونکه در یاران رسی خامش نشین / اندر آن حلقه مکن خود را نگین
در شمار جمع بنگر خویش / جمله جمعند و یک اندیش چو میش
رخنه‌ها را سوی خاموشی کشان / چون نشان جویی مکن خود را نشان
گفت پیغمبر که در بحر هموم / در دلالت دان تو یاران را نجوم
چشم بر ستارگان نه ره بجوی / نطق تشویش نظر باشد مگوی
گر دو حرف صدق گویی ای فلان / گفت تیره در تبع گردد روان
این نخوانی کالکلام ای مستهام / فی شجون جره جر الکلام
هین مشو شارع در آن حرف رشد / چون سخن بی‌شک سخن را می‌کشد
نیست در ضبطت چو بگشادی دهن / از پی صافی شود تیره روان
آنک معصوم ره وحی خداست / چون همه صافست بگشاید رواست
زانک ما ینطق رسول بالهوی / کی هوا زاید ز معصوم خدا
خویشتن را ساز منطیقی ز حال / تا نگردی همچو من سخرهٔ مقال

سوال کردن صوفی از قاضی و جواب قاضی مر او را

گفت صوفی چون ز یک کانست زر / این چرا نفعست و آن دیگر ضرر
چونک جمله از یکی دست آمدست / این چرا هشیار و آن مست آمدست
چون ز یک دریاست این جوها روان / این چرا زهرست و آن نوش دهان
چون همه انوار از شمس بقاست / صبح کاذب صبح صادق از کجاست
چون ز یک سرمه‌ست ناظر را کحل / از چه آمد راست‌بینی و حول
چونک دارالضرب را سلطان خداست / نقد را چون ضرب خوب و ناروا است
چون خدا فرمود ره را راه من / این خفیر ره چرا شد راهزن
چون ز یک اصلند این خیر و سفه / چون یقین شد کالولد سر ابیه
وحدتی که دید با چندین هزار / صد هزاران جنبش از عین قرار
گفت قاضی صوفیا خیره مشو / یک مثالی در بیان این شنو
این ببین حال آن نیک و آن / ور نبینی حال آن نیکو بخوان
همچنانک بی‌قراری عاشقان / حاصل آمد از قرار دلستان
آن چو که بر جا ثابت آمده / عاشقان چون برگها لرزان شده
خنده او گریه‌ها انگیخته / آب روی سرکشان را ریخته
اینهمه چون و چگونه چون زبد / بر سر دریای بیچون می‌طپد
ضد و ندش نیست در ذات و عمل / زان بپوشیدند هستی‌ها حلل
ضد ضد را بود و هستی کی دهد / بلکه زو بگریزد و بیرون جهد
ند چه بود مثل مثل نیک و بد / مثل مثل خویشتن را کی کند
چونکه دو مثل آمدند ای متقی / این چه اولی‌تر از آن در خالقی
بر شمار برگ بستان ضد و ند / چون کفی در بحر بی‌ضدست و ند
هیچگونه بین تو برد و مات بحر / چون چگونه گنجد اندر ذات بحر
کمترین لعبت او جانست / این چگونه و چون ز جان کی شده

پس ازان بحری که در سر قطره زاد
عقل گوید مر حسد را کای جماد
عقل گوید کاین آن حیرت سراست
اندرین جا آفتاب انوری
گر تو گویی از پی تعلیم بود
بدگمانی نعل معکوس است و بد
با تو قلماشیت خواهم گفت هان
چون قفا دیدی صفا را هم ببین
جمله دنیا را پی شه بها
آن قفاها کانبیا برداشتند
ورنه خلعت ابر داد باران بس
هر یکی شوری نما و زنی پیش با
جام صحت اندرون جام تب
جان مع رونقی پیش جمله کان بد
گفت قاضی بس تهی رو صوفیی
تو نشنیدی آن پر خنده لب
قصهٔ پاره باقی در سر بین
مستمع چون یافت جاذب را ز وی
جذب مستمع اگر کسی خوش نیست
نی حرارت یادش آید نی عرض
ور نبودی بیدهای صنع بین
جامه را از عشق بخواهد طبق
رو سگ هفت خدا و ندیش با
چونکه دزدیهای بیرحمانه گفت
شب چو دزد دستخیز آن زرها

از بدن ناشی‌تر آمد عقل و جان — کی کند بی چند در صنعت چند و چون
بوی بردی هیچ ازان بحر معاد — جسم گوید من قفس بیاید توام
که بر انگشتان ترا ز ناسزاست — شیر این پیش آید و سر نهد
خدمت در ره کند چون چاکری — این ترا با و بیاید مصطفا
عین تحصیل از ره و تفهیم نو — بلکه میداند که گنج بیشمار
گرچه هر جزویش جاسوس تو است — بل حقیقت در حقیقت غرقه شد
صوفیا خوش پهن بگشا گوش جان — مرترا هر زخم کاید ز آسمان
گر دران با گردن آید این بید — کان ازان شاهست کی بیسا نبند
سیلیی را رشوت بی منتها — گرد ننشیند طبق ز زرین جهان
زان بلا سرمی خود افراشتند — لیک حاضر باش در خود ای فتی
که نبا بیدم بنجانه مجلس — گفت آن صوفی چه بود کاین جهان
بر بنا ورده هی تلوینهاش — شش جهت بی چراغ بر درها
ایمنی با خوف نا ورده کرب — خود نه کم گشتی ز جود و ریا فتنش
تیر و کم بودی نشان انس و جان — جاودان بودی حضیض و فوق و حشر

جواب دادن قاضی صوفی را و حکایت ترک و درزی مثل

عذر خیاطان همی گفتی به شب — خلق را در دزدی آن طایفه
می حکایت کرد با آن این — در سمر میخواند دزدی نامه

بیان حدیث ان الله یلقن الحکمة علی لسان الواعظین بقدر همم المستمعین

گرمی و جد معلم از صبی است — چنگیی کو در نوازد بیست و چار
نی ده انگشتش بجنبد در عمل — گر نبودی گوشهای غیب گیر
نی فلک گشتی نه خندیدی زمین — آن هم از لولاک این باشد که کار
کی بود بی عشق صنع حق — آب بتخمه بنریزی در ثغار

شنیدن ترک حکایت دزدی زبان و گرو بستن

که کنند اندر نهان آن نهفت — اندر آن هنگامه کی از خطا
کشف میکرد آنچه اهل آن نهان — هر کجا آی جو جمله کی فزا

عقل کل اینجاست لا اعلم گو
بو می زند سایه که جویان تو هم
باز اینجا نزد تیهو سر نهد
چون مسکینان پیچید و نهان
در خراسانها و آن شهرها
زین سبب هفتاد و دو صد فرقه شد
منتظر میباش خلعت بعد ازان
که نه تاج و تخت بخشد مستند
چیست دنیا در حق سیلی خوران
تا بجانه او بسیار ...
ابر و رحمت گشادی نهان
دی نبودی باغ عیش اندر ...
گر نبودی خرخسته در کشتنش
دائما در جان این شوق ...
خالی از خلعت چه کار بود خر
هیچ تو افسانهای سابقه
گرد او ... آمد نه کاو
جمله افزایش حکایت گشته بود
چون نیابد گوش گردش دزد کار
وحی نا ورده گردن ... شیر
از برای چشم تیز است و نظار
تا گی چندی نباشد حکمت چرا
تا زبان در زبان تقاضای لطف با
سخت تیر گشت ازین کشف خطا
بینی اینجا و بعد در کشف راز

از زمانه ما حضر می‌گو روان / وان گلوی او که کردی صید نان
که خدا اسباب چستی ساخته است / وان فصاحت را بگوی اندر حیات
که کنند درزیان از فکر گرد / چون آمد ترک را از خشم و درد
گفت ای قصاص شهرها / کیست چابکتر درین فن و دغا
گفت خیاطیست نامش پور شش / اندرین دزدی و چستی خلق کش

دعوی کردن ترک که درزی از من چیزی نبرد و گرو بستن

گفت من ضامن که با صد اضطراب / او نیارد برد از من رشته تاب
پس بگفتندش که از تو چست‌تر / مات او گشتند در دعوی مپر
تو به عقل خود چنین غره مباش / که شوی یاوه تو در تزویرهاش
گرمتر گشت و ببست آنجا گرو / که نیارد برد نه کهنه نه نو
مطمعانش گرمتر کردند زود / او گرو بست و رهان را برگشود
گفت هین این رهن تازی من / بدهم ار دزدد قماشم او به فن
ور نتاند برد اسپی از شما / وا ستانم بهر رهن مبتدا
ترک را آن شب نبرد از فکر خواب / با خیال دزد می‌کرد او حراب
بامدادان اطلسی زد در بغل / شد به بازار و دکان آن دغل
پس سلامش گرم کرد آن اوستاد / جست از جا لب به ترحیبش گشاد
گرم پرسیدش ز حد ترک بیش / تا فکند اندر دل او مهر خویش
چون شنید از وی نوای بلبلی / پیشش افکند اطلس استنبلی
که ببر این را قبای روز جنگ / زیر نافم واسع و بالاش تنگ
تنگ بالا بهر جسم آرای را / زیر واسع تا نگیرد پای را
گفت صد خدمت کنم ای ذو وداد / دست بر دو چشم و بر سینه نهاد
پس بپیمود و بدید او روی کار / بعد از آن بگشاد لب را در فشار
از حکایتهای میران دگر / وز کرمها و عطای آن نفر
وز بخیلان و ز تحشیراتشان / از برای خنده هم داد او نشان
همچو آتش کرد مقراضی برون / می‌برید و دل پر افسانه و فسون

مضاحک گفتن اوستاد و خندیدن ترک سست و چشم او بسته شدن و وصله ربودن درزی

یک مضاحک گفت آن اوستاد / ترک مست از خنده شد سست اوفتاد
چونکه خندید او ز گفت داستان / چشم تنگش گشت بسته آن زمان
پاره‌ای دزدید و کردش زیر ران / غیر چشم حق ز جمله آن نهان
حق همی دید آن ولی ستار خو / لیک چون از حد بری غماز رو
ترک را از لذت افسانه‌اش / رفت از دل دعوی پیشانه‌اش
اطلس چه؟ دعوی چه؟ رهن چه؟ / ترک سرمست است در لاغ اچی
لابه کردش ترک کز بهر خدا / لاغ می‌گو کان مرا شد مغتذا
گفت لاغی خنده انگیز آن دغا / که فتاد از خنده او بر قفا
پاره اطلس سبک بر نیفه زد / ترک غافل خوش مضاحک می‌مزد
همچنین بار سوم ترک خطا / گفت لاغی گوی از بهر خدا
گفت لاغی خنده‌مین‌تر زان دو بار / کرد او آن ترک را کلی شکار
چشم بسته عقل جسته موله / مست ترک مدعی از قهقهه
پس سوم بار از قبا دزدید شاخ / که ز خنده‌اش یافت میدان فراخ
چون چهارم بار آن ترک خطا / لاغ از استاد می‌کرد اقتضا
رحم آمد بر وی آن استاد را / کرد در باقی فن و بیداد را
گفت این لاغ گشت این مفتون بر / بی‌خبر کین چه رهست و چه ضمیر
بوسه افشان گشت بر استاد او / که مرا بهر خدا افسانه گو
ای فسانه گشته و محو از وجود / چند افسانه خواهی آزمود
خنده‌مین‌تر از تو هیچ افسانه نیست / بر لب گور خراب خود بایست
ای فرو رفته به گور جهل و شک / چند جویی لاغ و دستان فلک

خطاب با بیهوشه نفسی که به مثل این بلا مبتلاست

تا بکی نوشی تو عشوه این جهان / که نه عقلت ماند بر جا و نه جان
لاغ این چرخ ندیم کرد و مرد / آبروی صد هزاران چون تو برد

سپید و سیه دوخت و این زبی لجام / جامهٔ صد لاک و صد اطلس خام
پیر طفلان شسته پیش بهر گند / تا بسعد و نحس او لاغی کند

گفتن درزی ترک را که اگر یکبار دیگر لاغ گویم قبایت تنگ شود

لاغ او کرد با غمها را داد داد / چون همی آمد داد او بر باد داد

گفت درزی ترک کز این درگذر / وای بر تو گر کنم لاغی دگر
پس قبایت تنگ آید باز پس / این کند با خویشتن خود هیچ کس

خندهٔ چه رمز اگر دانستیی / زان صد گریه بتر دانستیی
ترک خنده کن بگو ای ترک ترک / زانکه هستت در فنا هیچ نیست

چونکه بنهاد آن قبا درزی بدست / اسپ را بر باد داد آن ترک مست
خامش عشق تو تقوی آن ترک گول / عالم غدار خیاط جهول

اطلسی کز بهر تقوی و صلاح / دوخت تا بی خرج کردی از مزاح
اطلس عمر و ضیاعات تو / روز و شب مقراض خنده حقیقت

اسپ ایمانست و شیطان در کمین / با خود افتاد و بگذار از یمین
اطلس عمرت بمقراض شهور / برد پاره پاره خیاط غرور

تو تمنا می بری کاختر مدام / لاغ کردی سعد بودی بر دوام
سخت می توفی ز تربیعات آن / وز وبال و کینه و آفات آن

سخت میرنجی ز خاموشی آن / وز نحوس و قبض و کین گوش آن
مشتری هر زهره چون در رقص نیست / چونکه بهرام صیل را نقص نیست

یا چرا زهره طرب در رقص نیست / بر سعود و رقص و سعد او مایلست
تو ببین قلابی این اختران / عشق جو بر قلب این انقلاب

مثل در تلوین قصیده آن بحور و نگار و حکایت

آن یکی بشنید بر سمعی دو مان / پیش سابر بسته دیده و از زبان

با می و پیسوخت از تعجیل راه / بسته از حقوق زبان بیچاره
رو بکنید کرد و گفت اسمهان / بین چه پیمایند این چرخ کیان

رو به دو کرد آن و گفت ای همین / هیچ بیسیار با منکر چنین
بین که مال بسیاری می‌رساند بساط / تنگ می آید شما را انبساط

در تو طبع فتید از تحفظ آن / فاعل و مفعول سودای تو این
تو ببین این قعات بر نگار / گر فلک میگردد اینجا گوا

تو ببین تخییر وزش و عاسا / تو ببین این محیط و جوف و انتشار
بین کن با این جمله طعنهای او / مرده آمدی و یا پره ای

رحمتی دان امتحان تلخ را / نقمتی دان ملک مر وبله را
آن ابهیم تلبسه سخت باند / چون براهیم از شرف سخت باند

باز نگریدن صوفی سوال او و جواب قاضی

این بشنود وان بسوز تعجبی / نعل معکوس است در راه طلب

گفت صوفی قادرست آن مستعان / که کند سودای ما را بی زیان
آنکه آتش اکنند برد و شجر / هم تواند کرد این را بی ضرر

آنکه گل آرد برون از عین خار / هم تواند کرد این دی را بهار
آنکه زو هر سرو آزادی کند / قادرست ار غصه را شادی کند

آنکه شد موجود از وی هر عدم / گر بدارد باقیش او را چه کم
آنکه تن را جان دهد تا حی شود / گر نمیراند زیانش کی شود

خود چه باشد گر ببخشد آن جواد / بنده را مقصود جان بی اجتهاد
دور دارد از ضعیفان در کمین / مکر نفس و فتنهٔ دیو لعین

وقت طالب را پریشان کم کند / آینه دل را چو جام جم کند
گفت قاضی گر نبودی امر مر / ور نبودی خوب و زشت و سنگ و در

ور نبودی نفس و شیطان و هوا / ور نبودی زخم و پیکار و وغا
پس بچه نام و لقب خواندی ملک / بندگان خویش را ای منتهک

چون بگفتی ای صبور و ای حلیم / کی بگفتی ای شجاع و ای حکیم
صابرین و صادقین و منفقین / چون بدی بی رهزن و دیو لعین

رستم و حمزه و مخنث یک بدی / علم و حکمت باطل و مندک شدی
علم و حکمت بهر راه و بیرهیست / چون همه ره باشد آن حکمت تهیست

سهل این چون کان عجب شور و شغب / هر دو عالم بار او ای بوالعجب

من همی‌دانم که تو پاکی نه خام / وین همه الفت‌ها نه بهر عوام

جو بود در آن هر آن مجلسی است / سهلتر از بعد حق و غفلتست

رنج محرور و جوع و فقر این و بار / صعب نبود چون فراق و بعد یار

زانکه اینها بگذرد وان نگذرد / دولت آن دارد که جان آگه برد

حکایت زن با شوهر و ماجرای ایشان

آن یکی زن شوی خود را گفت هی / ای مروت را بیکره کرده طی

هیچ تیمارم نمیداری چرا / تا بکی دارم همین خواری چرا

گفت شو من نفقه چاره میکنم / گرچه عورم دست و پایی میزنم

نفقه و کسوه‌ست واجب ای صنم / از منت این هر دو هست و نیست کم

آستین پیرهن بنمود زن / بس درشت و پر وسخ بد پیرهن

گفت از سختی تنم را میخورد / کس کسی را کسوه زینسان آورد

گفت ای زن یک سؤالت میکنم / مرد درویشم همین آمد فنم

این درشتست و غلیظ و ناپسند / لیک بندیش ای زن اندیشه‌مند

این درشت و زشت‌تر یا خود طلاق / این ترا مکروه‌تر یا خود فراق

همچنین ای خواجهٔ تشنیع‌زن / از بلا و فقر و از رنج و محن

بیشک این ترک هوا تلخی ده است / لیک از تلخی بعد حق به است

گر جهاد و صوم سختست و خشن / لیک این بهتر ز بعد ممتحن

رنج کی ماند دمی کان ذوالمنن / گویدت چونی تو ای رنجور من

ور نگوید کت نه آن فهم و فن است / لیک آن ذوق تو پرسش کردنست

آن ملیحان که طبیبان دلند / سوی رنجوران بپرسش مایلند

ور حذر از ننگ و از نامی کنند / چاره‌ای سازند و پیغامی کنند

ورنه در دلشان بود آن مفتکر / نیست معشوقی ز عاشق بیخبر

ای تو جویای نوادر داستان / هم فسانهٔ عشقبازان را بخوان

بس بجوشیدی درین عهد مدید / ترک جوشش هم نکردی ای قدید

دیده‌ای عمری تو داد و داوری / وانگه از نادیدگان ناشیتری

هر که شاگردیش کرد استاد شد / تو سپستر رفته‌ای ای کور لُد

خود نبود از والدینت اعتبار / هم نبودت عبرت از لیل و نهار

پرسیدن عارفی از کشیشی که تو بسال بزرگتری یا ریش تو

عارفی پرسید از آن پیر کشیش / که توی خواجه مسن‌تر یا که ریش

گفت نه من پیش از او زاییده‌ام / بس بی‌ریشی جهان را دیده‌ام

گفت ریشت شد سفید از حال گشت / خوی زشت تو نگردیدست خشت

او پس از تو زاد و از تو بگذرید / تو چنین خشکی ز سودای ثرید

تو بدان رنگی که اول زاده‌ای / یک قدم زان پیشتر ننهاده‌ای

دوغ ترشی همچنان در معدنی / خود نگردی زو مخلص روغنی

هم خمیری خمر طینه دری / گرچه عمری در تنور آذری

چون حشیشی پای در گل در نشسته / گرچه بادی بر هوا سرگشته

همچو قوم موسی اندر حر تیه / مانده‌ای بر جای چل سال ای سفیه

میروی هر روز تا شب هروله / خویش می‌بینی در اول مرحله

نگذری زین بعد سیصد ساله تو / تا که داری عشق آن گوساله تو

تا خیال عجل از جانشان نرفت / بد بر ایشان تیه چون گرداب زفت

غیر آن عجلی کزو یابیده‌ای / بی‌نهایت لطف و نعمت دیده‌ای

گاو طبعی زان نکوییهای زفت / از دلت در عشق این گوساله رفت

ذکر نعمتهای رزاق جهان / که نهان شد آن در اوراق زمان

باری اکنون تو ز هر جزوت بپرس / صد زبان دارند این اجزای خرس

جزو جزوت تا برُست از عدم / چند شادی دیده‌اند و چند غم

روز و شب افسانه جویانی تو چست / جزو جزو تو فسانه‌گوی تست

جزو ماند و آن خوشی از یاد رفت / بل نرفت آن خفیه شد از پنج و هفت

زانک بی‌لذت نروید هیچ جزو / بلکه لاغر گردد از هر پیچ جزو

همچو تابستان که از وی پنبه زاد / ماند پنبه رفت تابستان ز یاد

یا شتاب سیخ کز زاید از شتاب
شد شتا پنهان آن سیخ شتاب
هست آن سیخ از زبان صورتی
یادگار صنعتی سوی یاد تمام

همچنین هر خیز و خیزی کی
در نعت از نعمتی گوید نشا
چون نبی کو نیست قرنش نشا
هر یکی حاکی حال خویش بود

حمل مولود بی پرستی فراغ
بی بهاری کی شود زاینده باغ
حاملان و بچگانشان درکنار
شد دلیل عشقبازی با بهار

هر درختی در رضاع کودکان
همچو مریم حامل از شاهی نهان
گرچه در آب آتشی پوشیده
صد هزاران کف بر او جوشیده

گرچه پا سخته پنهان می‌تند
کف بده انگشتها بی کنند
همچنین اجزای مستان وصال
حامل از تمثالهای حال و قال

در جمال حال ما مانده دهان
چشم غایب گشته از نقش جهان
آن می الید از سه این چار نیست
لاجرم منظور این ابصار نیست

آن می الید از تجلی زاده اند
لاجرم مستور پرده ساده اند
زاده گفتیم و حقیقت زاد نیست
این عبارت جز پی ارشاد نیست

همچنین خوش تا بگوید شاه قل
بلبلی نوش با این جنس گل
این گل گویاست پر جوش و خروش
بلبلا ترک زبان کن باش گوش

هر دو گون تمثال پاکیزه مثال
شاهد عدل اند بر سر وصال
هر دو گون حسن لطیف مرتضی
شاهد احیاء حشر ما مضی

همچو سیخ کاندر تموز مستجیر
هر دم افسانهٔ زمستان می‌کند
ذکر آن ایام آن سه و زمهریر
اندر آن ایام و ارزان یخ

یا چو آن میوه که در وقت شتا
می‌کند افسانهٔ لطف صبا
قصهٔ دور تبسمهای شمس
وان عروسان چمن را لمس

خاک رفت ماند جروت یادگار
یا ازو وا پرس یا خود یاد آر
چون فن و گیر و شمس کز جستی
زاده هم نو میدی کن مرحبا

گفتیش ای غصهٔ منکر بیحال
رابتهٔ اعضاء ما را زان کمال
هر مست گر نی بهار و خبر
زانچه پا شد گل بنت انبات

جاش کل تن فکر ما همچون گلاب
منکر گل شد گلاب اینت عجب
از کجی خوبان کفران که دریغ
بر نجی خوبان شمار از مهر مبیع

آن لجاج و کفر قانون نیست
وان سیاه و شکر منهاج نبی
یا کجی خویان تهتکها چه کرد
یا نجی رویان تهتکها چه کرد

در عمارتها سگانند و عقور
در خرابیها است گنج عز و نور
گر نبودی این فروع اندر خسوف
گم نکردی راه چندین فیلسوف

زیرکان و موشکافان ز اشتقاق
دیده بر خرطوم داغ ابلهی

قصهٔ فقیر روزی طلب بی کسب و دعای او مستجاب

آن یکی بیچارهٔ مفلس ز درد
کو ز بی‌چیزی هزاران زهر خورد
لابه کردی در نماز و در دعا
کای خداوند و نگهبان رعا

بی ز جهدی آفریدی مر مرا
بی فن من روزیم ده زین مناخ
پنج گوهر دادیم در درج سر
پنج حس دیگری هم مستتر

لایعد این داد و لا یحصی ز تو
من کلیلم از بیانش شرم رو
چونکه در خلاقیم تنها توی
کار رزاقیم هم بر تو سوی

سالها زو این دعا بسیار شد
عاقبت زاری او بر کار شد
همچو آن شخصی که روزی حلال
از خدا می‌جست بی کسب و کلال

گاو آوردش سعادت عاقبت
دور داود و لدنی معدلت
آن ستیم نیز زاریها نمود
هم ز میدان اجابت گو ربود

گاه بدظن می‌شدی اندر دعا
از پی تاخیر پاداش و جزا
باز ارجای خداوند کریم
در دلش بشارتی کشتی زعیم

چون شدی نومید در جهد کلال
از جناب حق شنیدی کی تعال
خافض است و رافع است این کردگار
بی از این دو بر نیاید هیچ کار

خفض ارضی بین و رفع آسمان
بی از این دو نیست دورانش ای فلان
خفض و رفع این زمین نوعی دگر
نیم سالی شوره نیمی سبز و تر

نقش هر صنعی و نقاشی که رب　　نوع دیگر نیم روز و نیم شب　||　حفظ و رنج این مزاج ممتزج　　گاه صحت گاه رنجوری مضج

همچنین دان جمله احوال جهان　　قحط و خصب و صلح و جنگ از افتتان　||　اینجهان با این فرح پرانده بود　　زین جهان جانها [illegible]

تا جهان لرزان بود مانند برگ　　در شمال و در سموم بعث و مرگ　||　تا خم یکرنگی عیسی ما　　بشکند نرخ خم صد رنگ را

کان جهان همچون نمکزار آمدست　　هر که آنجا رفت بی تلوین شدست　||　بین که خاک این خلق رنگارنگ را　　میکند یکرنگ اندر گورها

این نمکزار جسوم ظاهر است　　خود نمکزار معانی دیگر است　||　این نمکزار معانی معنویست　　از ازل آن تا ابد اندر نویست

این نوی بی کهنگی‌اش ضد بود　　وان نوی بی ضد بود بی عد بود　||　آنچنان کز نور روی مصطفی　　صد هزاران نوع ظلمت شد ضیا

این جهود و مشرک و ترسا و مغ　　جملگی یکرنگ شد زان الب الغ　||　صد هزاران سایهٔ کوتاه و دراز　　شد یکی در نور آن خورشید باز

نی درازی ماند و نی کوته نی پهن　　گونه گونه سایه در خورشید رهن　||　لیک یکرنگی که اندر محشر است　　بر بد و بر نیک کشف و ظاهر است

که معانی آنجهان صورت شود　　نقشهای ما در خور خصلت شود　||　گردد آنگه فکر نقش نامها　　این بطانه روی کار جامها

این زمان سرها مثال گاو پیس　　دوک نطق اندر ملل صد رنگ ریس　||　نوبت صد رنگیست و صد دلی　　عالم یکرنگ کی گردد جلی

نوبت زنگیست رومی شد نهان　　این شبست و آفتاب اندر رهان　||　نوبت گرگست و یوسف زیر چاه　　نوبت قبطیست و فرعونست شاه

تا ز رزق بی دریغ خیره خند　　آن سگان را حصه باشد روز چند　||　در درون بیشه شیران منتظر　　تا شود امر تعالوا منتشر

پس برون آیند آن شیران ز مرج　　بی حجابی حق نماید دخل و خرج　||　جوهر انسان بگیرد بر و بحر　　پیسه گاوان بسملان روز نحر

روز نحر رستخیز سهمناک　　مؤمنان را عید گاوان را هلاک　||　جمله مرغان آبی روز نحر　　همچو کشتیها روان بر روی بحر

تا که یهلک من هلک عن بینه　　تا که ینجو من نجا واستیقنه　||　تا که بازان جانب سلطان روند　　تا که زاغان سوی گورستان روند

جیفه و سرگین خشک استخوان　　نقل زاغان آمدست اندر جهان　||　قند حکمت از کجا زاغ از کجا　　کرم سرگین از کجا باغ از کجا

نیست لایق غزو نفس و مرد غر　　نیست لایق مشک و عود و کون خر　||　چون غزا ندهد زنان را هیچ دست　　کی دهد آنکه جهاد اکبرست

جز به نادر در تن زن رستمی　　گشته باشد خفیه همچون مریمی　||　آنچنان کاندر تن مردان زنان　　خفیه‌اند و ماده از ضعف جنان

آنجهان صورت شود آن مادگی　　هر که در مردی ندید آمادگی　||　روز عدل و عدل داد اندر خورست　　کفش آن پا و کلاه آن سرست

تا به مطلب در رسد هر طالبی　　تا بغرب خود رود هر غاربی　||　نیست مطلوبی ز طالب در دریغ　　جفت تابش شمس و جفت آب میغ

هست دنیا قهرخانهٔ کردگار　　قهر بین چون قهر کردی اختیار　||　استخوان و موی مقهوران نگر　　تیغ قهر افکنده اندر بحر و بر

پر و بال مرغ بین بر گرد دام　　شرح قهر حق کننده بی کلام　||　مرد او بر جاش خرپشته نشاند　　وانکه کهنه گشت خرپشته نماند

هر کسی را جفت کرده عدل حق　　پیل را با پیل و بق را جنس بق　||　مونس احمد به مجلس چار یار　　مونس بوجهل عتبه و ذوالخمار

کعبهٔ جبریل و جانها سدره‌ای　　قبلهٔ عبدالبطون شد سفره‌ای　||　قبلهٔ عارف بود نور وصال　　قبلهٔ عقل مفلسف شد خیال

قبلهٔ زاهد بود یزدان بر　　قبلهٔ طامع بود همیان زر　||　قبلهٔ [illegible]　　قبلهٔ [illegible]

قبلهٔ معنی‌وران صبر و درنگ / قبلهٔ صورت‌پرستان نقش سنگ
قبلهٔ باطن‌نشینان ذوالمنن / قبلهٔ ظاهرپرستان روی زن
قبلهٔ عاشق حق آمد ای پسر / قبلهٔ جاهل بلیس است ای پدر
قبلهٔ فرعون دنیا سر بسر / قبلهٔ خربنده چه بود کون خر
همچنین برمی‌شمر تا ده و صد / ور ملولی تو تو کار خویش کن
رزق ما از کاس زرین شد عقار / دل سگان را آب تتماج و تغار
لایق آنکه بدو خود داده‌ایم / در خور او رزق او فرستاده‌ایم
عاشقان را ساختیم آن خو جبر را / شیر جان را ساختیم این را چرا
زانکه آن را عاشق آن کرده‌ایم / جان این را مست جانان کرده‌ایم
چون بجویی خو خوشی و خرمی / پس چرا از خوب رو چیزی سری
مادگی خوش آیدت چادر بگیر / رستمی خوش آیدت خنجر بگیر
غازیی خوش آیدت جوشن بپوش / ور به سنجیری مایلی رو کون خر
این سخن پایان ندارد آن فقیر / گشته است تا دید وقتی صبحدم

خواب دیدن فقیر نشان گنج در دکان بی‌التفات و در آن گنجنامه

دید در خواب او شبی و خواب کو / واقعه بی‌خواب صوفی‌راست خو
هاتفی گفتش که ای دیده تعب / رقعه‌ای از مشق وراقان طلب
خفیه زان وراق کت همسایه است / سوی کاغذپاره‌هاش آور تو دست
رقعه‌ای شکلش چنان رنگش چنین / پس بخوان آن را به خلوت ای حزین
چون بدزدی آن ز وراق ای پسر / پس برون رو زان هیاهو شور و شر
تو بخوان آن را به خود در خلوتی / هین مجو در خواندن آن شرکتی
ور شود آن فاش هین غمگین مشو / که نیابد غیر تو زان نیم جو
ور شود آن دیر هین زنهار تو / ورد خود کن دم به دم لاتقنطوا
این بگفت و دست خود آن مژده‌ور / بر دل او زد که رو زحمت ببر
چون به خویش آمد ز غیبت آن جوان / می‌نگنجید از فرح اندر جهان
زهرهٔ او بر دریدی از قلق / گر نبودی رفق و حفظ و لطف حق
یک فرح آن کز پس ششصد حجاب / گوش او بشنید از حضرت خطاب
یک فرح آن کز سوال آمد صواب / خواهش حاصل شد زان گنج غار
از حجب چون حس سمعش در گذشت / شد سرافراز و ز گردون برگذشت
کی بود کان حس چشمش را مقتبا / زان حجاب غیب هم یابد گذار
چون گذاره شد حواسش از حجاب / پس بیابی گردش دید و خطاب
چون سیاه زرنگ پنهان شد رقم / تیغ زد خورشید پیدا شد عالم
یک فرح آنکه نشد ردش دعا / عاقبت آمد اجابت مر ورا
جانب دکان وراق آمد او / دست می‌کرد او به مشق از سو بسو
پیش چشمش آمد آن مکتوب زود / با علاماتی که هاتف گفته بود
در بغل زد گفت خواجه خیر باد / این زمان آیم سوی او استاد
رفت کنج خلوتی آن را بخواند / ور تحیر واله و حیران بماند
که بدین سان گنجنامهٔ بی‌بها / چون فتاده ماند اندر مشقها
باز اندر خاطرش این فکر جست / کز پی هر چیز یزدان حافظ است
کی گذارد حافظ اندر کنج تفت / که کسی چیزی رباید از گزاف
گر بیابان پر شود زر و نقود / بی رضای حق جوی نتوان ربود
ور بخوانی صد صحف بی سکته‌ای / بی قدر یادت نماند نکته‌ای
ور کنی خدمت بخوانی یک کتیب / علمهای نادره یابی ز جیب
شد ز جیب آن کف موسی ضو فشان / کان فزون آمد ز ماه آسمان
کانچه می‌جستی ز چرخ با نهیب / سر برآورده‌ست ای موسی ز جیب
تا بدانی کاسمانهای سمی / هست عکس مدرکات آدمی
نی که اول دست یزدان مجید / از دو عالم پیشتر عقل آفرید
این سخن پیدا و پنهان است بس / که نباشد محرم عنقا مگس
باز سوی قصه باز آ ای پسر / قصهٔ گنج و فقیر آور به سر

تمامی قصهٔ آن فقیر

اندر آن رقعه نوشته بود این / که برون شهر گنجی دان دفین

آن فلان قبه که در وی مشهدست / پشت او در شهر و رو در فدفدست / پشت کن با قبه و رو در قبله آر / وانگهان از قوس تیری کن گذار

چونک افکندی تو تیر از قوس ای سعاد / برکن آن موضع که تیرت اوفتاد / پس کمان سخت آورد آن فتی / تیر پرانید در صحن فضا

پس کلند آورد و بیل او شاد شاد / کند آن موضع که آن تیرش فتاد / کند شد هم او و هم بیل و تبر / خود ندید از گنج پنهانی اثر

همچنین هر روز تیر انداختی / لیک جای گنج می نشناختی / چونکه این را پیشه کرد او بر دوام / فجفجی افتاد اندر خاص و عام

هر کسی در گفتگویی اوفتاد / کاین چنین بازی نباشد در نهاد / هر کسی در گفتگویی فاسدی / هر طرف برجسته یک حاسدی

پس خبر کردند سلطان را ازین / آن گروهی کش بدند اندر کمین

فاش شدن خبر گنجنامه و رسیدن آن بسمع شاه و گرفتن آن

عرضه کردند آن سخن را زیردست / کان فلانی گنجنامه یافتست / چون شنید آن شخص کاین با شه رسید / جز که تسلیم و رضا چاره ندید

پیش از آنکه اشکنجه بیند زان قباد / رقعه را آورد و پیش او نهاد / گفت تا این رقعه را یابیده ام / گنج نی و رنج بی حد دیده ام

خود نشد یک حبه زین گنج آشکار / لیک پیچیدم بسی مانند مار / رفت ماهی تا بدینم تلخکام / که زیان و سود این بر من حرام

بو که بختت بر کند زین کان غطا / ای شه پیروز جنگ و قلعه گشا / مدتی شش ماه و افزون پادشاه / تیر می انداخت و بر می کند چاه

هر کجا سخته کمانی بود چست / تیر می انداخت آن هم گنج جست / غیر تشویش و غم و طامات نی / همچو عنقا نام فاش و ذات نی

چونکه تعویق آمد اندر عرض و طول / شاه شد زان گنج دلسیر و ملول / جمله صحرا گز گز آن شه چاه کند / می ندید آن گنج و بر شه ریشخند

[illegible] آن فقیر دردمند / رقعه را از خشم پیش او فکند / گفت گیر این رقعه کش آثار نیست / تو بدین اولیتری کت کار نیست

نیست این کار کسی کش هست کار / گر بسوزد گل نگردد گرد خار / تا فرستد اهل این ماخولیا / منتظر که ره بیابد ز آسمان کیمیا

سخت جانی باید این فن را چو تو / تو که جان سختی اری این را بجو / گر نیابی نبودت هرگز ملال / ور بیابی گردمت بر تو حلال

عقل راه ناامیدی کی رود / عشق باشد کان طرف بر سر دود / لاابالی عشق باشد نی خرد / عقل آن جوید کزان سودی برد

ترکتاز و تن گداز و بی حیا / در بلا چون سنگ زیر آسیا / سخت رویی که ندارد هیچ پشت / بهره جویی را درون خویش کشت

پاک می بازد نجوید مزد او / آنچنانکه پاک می گیرد ز هو / می دهد حق هستیش بی علتی / می سپارد باز بی علت فتی

که فتوت دادن بی علت است / پاکبازی خارج از هر ملت است / زانکه ملت فضل جوید یا خلاص / پاکبازان اند قربانان خاص

نی خدا را امتحانی می کنند / نی در سود و زیانی می زنند

تسلیم کردن گنجنامه را آن فقیر که ما ازان گذشتیم

چونکه رقعه گنج پرآشوب را / شد مسلم وشهت آن بی کرب را / گشت ایمن زین خصیمان و ز نیش / رفت می پیچید در سودای خویش

یاد کرد او عشق دوراندیش را / کلب لیسد خویش ریش خویش را / عشق نزد او ز هیچ خویش یار نیست / همچو عشقش وه یکی در یار نیست

نیست از عاشق کسی دیوانه تر / عقل از سودای او کورست و کر / زانکه این دیوانگی عام نیست / طب را ارشاد این احکام نیست

گر طبیبی را رسد زین گون جنون / دفتر طب را فرو شوید به خون / طب جمله عقلها منقوش اوست / روی جمله دلبران روپوش اوست

روی در روی خود آر ای عشق کیش / نیست ای مفتون ترا جز خویش کیش / قبله از دل ساخت آمد در دعا / لیس للانسان الا ما سعی

پیش ازین که پاسخی نشنیده بود | سالها اندر دعا پیچیده بود
بی اجابت بر دعاها می‌تنید | از کرم آواز پنهان می‌شنید
چونکه بی‌دف رقص می‌کرد آن علیل | زاعتماد جود خلاق جلیل
سوی او نی هاتفی نی پیک نی | گوش امیدش پر از لبیک بود
بی‌زبان می‌گفت امیدش تعال | از دلش می‌برد آن خوف ملال
آن کبوتر را که بام آموخته است | تو مخوان میرانش کان پر دوخته است
ای ضیاء الحق حسام الدین برانش | کز ملاقات تو بر رسته است جانش
گر برانی مرغ جانش از گزاف | هم بگرد بام تو آرد طواف
چینه و نقلش همه بر بام تست | پر زنان بر اوج مست دام تست
گر دمی منکر شود دزدانه روح | در ادای شکر تست او را فتوح
شحنهٔ عشق مکرر کینه‌اش | طشت پر آتش نهد بر سینه‌اش
که بیا سوی مه و بگذر ز گرد | شاه عشقت خواند زوتر باز گرد
گرد این بام و کبوترخانه من | چون کبوتر پر زنم مستانه من
جبرئیل عشقم و سدره‌ام توی | من سقیمم عیسی مریم توی
جوش ده آن بحر گوهربار را | خوش بپرس امروز این بیمار را
چون تو آن او شدی بحر آن اوست | گرچه این دم نوبت بحران اوست
این خود آن ناله‌ست کو کرد آشکار | زانچه پنهانست یا رب زینهار
دو دهان داریم گویا همچو نی | یک دهان پنهانست در لبهای وی
یک دهان نالان شده سوی شما | های هویی در فکنده در هوا
لیک داند هر که او را منظر است | که فغان این سری هم زان سر است
دمدمهٔ این نای از دمهای اوست | های هوی روح از هیهای اوست
گر نبودی با لبش نی را سمر | نی جهان را پر نکردی از شکر
با که خفتی وز چه پهلو خاستی | که چنین پرجوش چون دریاستی
یا ابیت عند ربی خوانده‌ای | در دل دریای آتش رانده‌ای
نعرهٔ یا نار کونی باردا | عصمت جان تو گشت ای مقتدا
ای ضیاء الحق حسام الدین و دل | کی توان اندود خورشیدی به گل
قصد کردستند این گل‌پاره‌ها | که بپوشانند خورشید ترا
در دل که لعلها دلال تست | باغها از خنده مالامال تست
محرم مردیت را کو رستمی | تا ز صد خرمن یکی جو گفتمی
چون بخواهم کز سرت آهی کنم | چون علی سر را فرو چاهی کنم
چونکه اخوان را دل کینه‌ور است | یوسفم را قعر چه اولیتر است
مست گشتم خویش بر غوغا زنم | چه چه باشد خیمه بر صحرا زنم
بر کف من نه شراب آتشین | وانگه آن کر و فر مستانه بین
منتظر گو باش بی‌گنج آن فقیر | زانکه ما غرقیم این دم در عصیر
از خدا خواهی فقیر اینم نما | از من مستت شدی چیزی بخواه
که درین پروای آن استاد نیست | از خود و از ریش خویشم یاد نیست
باد سبلت کی بگنجد آب رو | در شرابی که نگنجد تار مو
در ده ای ساقی یکی رطل گران | خواجه را از ریش و سبلت وارهان
نخوتش بر ما سبالی می‌زند | لیک ریشش از رشک ما می‌کند
مات او و مات او و مات او | که همی‌دانیم تزویرات او
از پس صد سال آنچه آید برو | پیر می‌بیند معین مو به مو
اندر آیینه چه بیند مرد عام | که نه بیند پیر اندر خشت خام
آنچه لحیانی به خانهٔ خود ندید | هست بر کوسه یکایک آن پدید
رو به دریایی که ماهی زاده‌ای | همچو خس در ریش چون افتاده‌ای
خس نه‌ای دور از تو رشک گوهری | در میان موج بحر اولیتری
بحر وحدانست جفت و زوج نیست | گوهر و ماهیش غیر موج نیست
ای محال و ای محال اشراک او | دور از آن دریا و موج پاک او
نیست اندر بحر شرک و پیچ پیچ | لیک با احول چه گویم هیچ هیچ
چونکه جفت احولانیم ای شمن | لازم آید مشرکانه دم زدن
آن یکی زان سوی وصفست و حال | جز دوی ناید به میدان مقال

چون ببینی ... مر عوض را جان / گل ببینی خنده‌زن چون بلبلان
چون ببینی مشکلی را که بسا / لب ببند و چشم را ... حق بسا

پس ... چو بینی ... / در سنگ جان را و شکست ...
باب صبر ... های ... صبر کن / خوش ... از آنکه نعم المن لدن

صبر را با ... / صیقلی کن سینه را با ذکر حق
آتش نمرود و ابراهیم را / صفوت آیینه آمد در جلا

صبر با ما هر دو به بود از حق / تا چو نیکان بر همه یابی سبق
جور کفر نوحیان و صبر نوح / نوح را شد صیقل مرآت روح

رفت درویشی ز شهر طالقان

آمدن شیخ ابوالحسن خرقانی بزیارت شیخ رحمه الله

بهر صیت بوالحسن خارقان

کوه‌ها ببرید و وادی دراز / بهر دیدن شیخ با صدق و نیاز
آنچه اندر ره دید از جور و ستم / گر چه در خورد است کوته می‌کنم

چون به مقصد آمد از ره آن جوان / خانهٔ آن شاه را جست او نشان
چون به صد حرمت بزد حلقهٔ در / زن برون کرد از در خانه سر

که چه می‌خواهی بگو ای ذوالکرم / گفت کز بهر زیارت آمدم
خنده‌ای زد زن که خه خه ریش بین / این سفرگیری و این تشویش بین

خود ترا کاری نبود آنجایگاه / که به بیهوده کنی تو عزم راه
اشتهای گول گردی آمدت / یا ملولی وطن غالب شدت

گفت نافرجام و فحش و دمدمه / من نتانم باز گفتن آن همه
از مثل وز ریشخند بی‌حساب / آن مرید افتاد در غم و اضطراب

اشکش از دیده بجست و گفت او

پرسیدن مرید که شیخ کجاست و جواب نافرجام شنیدن از حرم

با همه آن شاه شیرین نام کو

گفت آن سالوس زراق تهی / دام گولان و کمند گمرهی
صد هزاران خام ریشان همچو تو / اوفتاده از وی اندر صد عتو

گر نبینیش و سلامت وا رهی / خیر تو باشد نگردی زو رهی
لاف کیشی کاسه‌لیسی طبل‌خوار / بانگ طبلش رفته اطراف دیار

سبطیان این قوم گوساله‌پرست / در چنین گاوی همی مالند دست
جیفة اللیل است و بطال النهار / هر کیا و شد غرهٔ این طبل‌خوار

هشته‌اند این قوم صد علم و کمال / مکر و تزویری گرفته کاین حلال
آل موسی کو دریغا تا کنون / عابدان عجل را ریزند خون

کو ره پیغمبر و اصحاب او / کو نماز و سبحه و آداب او
شرع و تقوی را فکنده سوی پشت / کو عمر کو امر معروفی درشت

کاین اباحت زین جماعت فاش شد

جواب مرید و زجر کردن آن طعانه را از کفر و بیهوده گویی

رخصت هر مفلسی قلاش شد

بانگ زد بر وی جوان و گفت بس / روز روشن از کجا آمد عسس
نور مردان مشرق و مغرب گرفت / آسمان‌ها سجده کردند از شگفت

آفتاب حق برآمد از حمل / زیر چادر رفت خورشید از خجل
ترهات چون تو ابلیسی مرا / کی بگرداند ز خاک این سرا

من به بادی نامدم همچون سحاب / تا بگردم من ز گردی زین جناب
عجل با آن نور شد قبلهٔ کرم / قبله بی آن نور شد کفر و صنم

هست اباحت کز هوا آمد ضلال / هست اباحت کز خدا آمد کمال
کفر ایمان گشت و دیو اسلام یافت / آن طرف کان نور بی‌اندازه تافت

مظهر عشق است و محبوب به حق / از همه کروبیان برده سبق
سجدهٔ آدم را بیان سبق اوست / سجده آرد مغز را پیوسته پوست

شمع حق را پف کنی تو ای عجوز / هم تو سوزی هم سرت ای گنده پوز
کی شود دریا ز پوز سگ نجس / کی شود خورشید از پف منطمس

حکم بر ظاهر اگر هم می‌کنی / چیست ظاهرتر بگو زین ...
جمله ظاهرها به پیش این ظهور / باشد اندر غایت نقص و قصور

هر که بر شمع خدا آرد پفو / شمع کی میرد بسوزد پوز او
چون تو خفاشان بسی بینند خواب / کاین جهان ماند یتیم از آفتاب

موجهای تیز دریاهای روح / هست صد چندان که بد طوفان نوح
لیک اندر چشم کنعان موی رست / نوح و کشتی را بهشت و کوه جست

کوه و کنعان را فرو برد آن زمان / نیم موجی تا بقعر امتهان
مه فشاند نور و سگ عو عو کند / هر کسی بر خلقت خود می‌تند

شپر جانش همه زان مه بتاب / ترک رفتن کی کند از بیم سگ
جزو سوی کل روان مانند تیر / کی کند وقف از پی هر گنده پیر

جان شرع و جان تقوی عارفست / معرفت محصول زهد سالفست
زهد اندر کاشتن کوشیدنست / معرفت آن کشت را روییدنست

پس چو تن باشد جهاد و عقد او / جان این کشتن نبات است و حصاد او
امر معروف او و هم معروف او / کاشف اسرار و هم مکشوف او

شاه امروزینه و فردای ماست / پوست بنده مغز نغزش آن ماست
چون انا الحق گفت شیخ و پیش برد / پس گلوی جمله کوران را فشرد

چون انای بنده لا شد از وجود / پس چه ماند تو بیندیش ای جحود
گر ترا چشمیست بگشا در نگر / بعد لا آخر چه می‌ماند دگر

ای بریده آن لب و حلق و دهان / که کند تف سوی ماه آسمان
سوی گردون تف نیابد مسلکی / تف برویش باز گردد بی شکی

تا قیامت تف بر او بارد ز رب / همچو تبت بر روان بولهب
طبل و رایت هست ملک شهریار / سگ کسی که خواند او را طبل خوار

آسمانها بنده ماه ویند / شرق و غرب جمله نانخوار ویند
زانکه لولاکست بر توقیع او / جمله در انعام و در توزیع او

گر نبودی او نیابیدی فلک / گردش و نور و مکانی ملک
گر نبودی او نیابیدی بحار / هیبت ماهی و در شاهوار

گر نبودی او نیابیدی زمین / اندرونه گنج و بیرون یاسمین
گر نبودی او نیابیدی جبال / زر و لعل مس و سیائی بی سوال

گر نبودی او نیابیدی جهان / بی تقاضا رزقهای بیکران
رزقها هم رزق خواران ویند / میوه‌ها لب خشک باران ویند

هین که معکوسست در امر این گره / صدقه بخش خویش را صدقه بده
از فقیرستت همه زر و حریر / هین کاتی بده غنی را ای فقیر

چون تو ننگی جفت آن مقبول روح / چون جهان کافر اندر عهد نوح
گر نبودی نسبت تو زین سرا / پاره پاره کردمی این دم ترا

دادمی این نوح را از تو خلاص / تا مشرف گشتمی من در قصاص
لیک با خانه شهنشاه زمن / اینچنین گستاخیی ناید ز من

رو دعا کن که سگ این موطنی / ورنه این دم کردمی من کردنی

واگشتن مرید از وثاق شیخ و پرسیدن از مردم و نشان دادن که شیخ بفلان بیشه رفته است

بعد از آن پرسان شد او از هر کسی / شیخ را جست او بهر سو بسی

پس کسی گفتش که آن قطب دیار / رفت تا هیزم کشد از کوهسار
آن مرید ذوالفقار اندیش تفت / در هوای شیخ سوی بیشه رفت

دیو می‌آورد پیش هوش مرد / وسوسه تا خفیه گردد مه ز گرد
کاینچنین زن را چرا آن شیخ دین / دارد اندر خانه یار و همنشین

ضد را با ضد ایناس از کجا / با امام الناس نسناس از کجا
باز او لا حول می‌گفت آتشین / کاعتراض من بر او کفرست و کین

من کی باشم با تعرضهای حق / که برآرد نفس من اشکال و دق
باز نفسش حمله می‌آورد زود / زین قرین با دلش چون گاو و دود

که چه نسبت دیو را با جبرئیل / که بود با او بصحبت هم مقیل
کی تواند ساخت با آذر خلیل / چون تواند ساخت با بغض ذلیل

اندرین بود او که شیخ نامدار / شد پدید از دور بر شیری سوار

یافتن مرید شیخ را اندر نزدیک بیشه سوار شیری

[illegible] / بر سر شیر نشسته آن عنید [illegible]

تا بد [illegible] / تا ز [illegible] گرفت چون [illegible] عیب

[illegible] که / هم سوار آنکه کند بر شیر مست
گرچه آن محسوس این محسوس نیست / لیک کی این جسم جان کو بی شکیب

قدر شیر افتاد شیری [illegible] / پیش تو عیب این سر قربان
لیک این یک با خدا محسوس کرد / تا ببیند شیر او که نیست مرد

دیدش او چون [illegible] / گفت کز شلوار عشق [illegible]
از ضمیر او بد است آن تخیل / هم ز نور دل بلی نعم الدلیل

خواند بر وی یک [illegible] / آنچه در ره رفت بر خود تا کنون
بعد از آنها در شکل انکار رفت / سر کشاد آن عرش را دیده او

کان تجمل از پی نفس نیست / آن خیال نفس تست آنجا مایست
گر نه صبرم میکشیدی بار زن / کی کشیدی شیر نر بیگار من

اشتر از بحث [illegible] اندر سبق / مست بی چون زیر [illegible] ها حق
من نیم در امر و فرمان نیم خام / تا ببیند چشم مستان تشنیع عام

عام ها و خاص ها فرمان اوست / جان ها بر رود و آن جایگاه نیست
دو بهم از تحسین و تشنیع همه / فارغ آید که [illegible] تقدیس همه

فربهی ما حقیقی ما نه از بهر وست / جان ها چون مهره در دست خداست
بار آن ابله کشیدم صد چو او / نی ز عشق رنگ و نی سودای او

اینقدر زحمت [illegible] گردن ما / کر و فر ملحمه ما تا کجاست
تا کجا آنجا که جا را راه نیست / جز سنا برق مه الله نیست

از همه اوهام و تصویرات دور / نور نور نور نور نور نور
بهر تو من بیت کردم گفتگو / تا بسازی با رفیق زشت چو

تا کشی خندان و خوش بار حرج / انی الصبر مفتاح الفرج
چون بسازی با خسی این خسان / گردی اندر نور سنتها رسان

کانبیا رنج خسان بس دیده اند / از چنین ها ان بسی پیچیده اند
چون بر او حکم یزدان غفور / بود در تقدیست تجلی و ظهور

بی ز ضدی ضد را نتوان نمود / وان شه بی مثل را ضدی نبود

حکمت در آیه انی جاعل فی الارض خلیفه

پس خلیفه ساخت صاحب سینه‌ای / تا بود شاهیش را آیینه‌ای
پس صفای بی حدودش داد او / وانگه از ظلمت ضدش بنهاد او

دو علم افراخت اسپید و سیاه / آن یکی آدم دگر ابلیس راه
در میان آن دو لشکرگاه زفت / چالش و پیکار آنچه رفت رفت

همچنین دور دوم هابیل بود / ضد نور پاک او قابیل بود
همچنین این دو علم از عدل و جور / تا به نمرود آمد اندر دور دور

ضد ابراهیم گشت و خصم او / وان دو لشکر کین گزار و جنگجو
چون درازی جنگ آمد ناخوشش / فیصل آن هر دو آمد آتشش

پس حکم کرد آتشی را و نگر / تا شود حل مشکل آن دو نفر
دور دور و قرن قرن این دو فریق / تا به موسی و به فرعون غریق

سالها اندر میانشان حرب بود / چون ز حد رفت و ملالت می‌فزود
آب دریا را حکم سازید حق / تا که ماند که برد زین دو سبق

تا که فرعون و به آن فرعونیان / آب دریا غرقشان کرد آن زمان
همچنین تا دور و عهد مصطفی / با ابوجهل آن سپهدار جفا

هم نکر سازید از بهر ثمود / صیحه‌ای که جانشان را در ربود
هم نکر سازید بهر قوم عاد / زود خیزی تیز رو یعنی که باد

هم نکر سازید بر قارون ز کین / تا فرو بردش به قعر خود زمین
تا حلیمی زمین شد جمله قهر / برد قارون را و گنجش را به قعر

لقمه‌ای را که ستون است این تنت / دفع تیغ جوع نان چون جوشنست
چونکه حق قهری نهد در نان تو / چون خناق آن نان بگیرد در گلو

این لباسی که ز سرما شد مجیر / حق دهد او را مزاج زمهریر
تا شود بر تن تو این جبه شگرف / سرد همچون یخ گزنده همچو برف

تا گریزی از وشاق هم از جریر / نعره پناه آری بسوی شهر پیر
تو و قلعه نیستی یک قلعه / خاک قول از قصه خندان طلب

امر حق آمد بشهرستان و ده / خانه و دیوار را سایه بده
مانع باران و بارش و آفتاب / تا بدان مرسل شدند هم شتاب

که بهر بیم المطلب ای مهتر امان / با قلیش از دفتر تفسیر خوان
چون عصا را مار کرد آن حجت است / گر ترا غفلت است تکیه کبر است

سنگ بر تسبیح آید پر شتاب / از میان صبح آمد آن آفتاب
سنگ را آن دیده و ز باد و رو / دشمنی او کور گردش از نظر

تو بنظر آیی ولی همخانه نیست / چشمه افسرده است او کرده است
زین همی گوید نگارنده فلک / که بکن ای بنده معان نظر

آن چنگلوید که آهن گیج بسر / لیک ای پولاد بر داود گرم
تن همی رفت سوی اسفل زمین / دل فسرده هیچو شد چنان

و خیال از بسکه گشتی ملتفت / تک بسوی منطقی بد ظن سی
او فرو از لب خبر و خبر / شد نشیمن عز و لی عجم و نم از وجود

گر ز خود و قربت هود معزول گشت / از وجود حس هم منفصل گشت
هین سخن جانو بت لب خاست / گر نگوئی خلق را بسوی است

چیست اعیان چشم باکره و ان / چونکه تن جا است گویندش روان
آن حکیمی را که جان نبود تن / باز رسته شد روان اندر زمین

یا روان آن خود بسوی بادیه / همچو موش از زاویه تا زاویه
دو لقبها او بین هر دو نهان / بهر فرقی با تو فرق جان شاد

در بیان آنکه بر فرمان رود / گر گلی را خار شود اهمان شود

بیان معجزهٔ هود علیه السلام در تخلیص مؤمنان

هود گرد مؤمنان خطی کشید / تا زباد آن قوم او بیخی نهید
باد طوفان بود او کشتی شده / از طوفان و این کشتی بیا

مؤمنان از دست باد ضایره / جمله بنشستند اندر دائره
باد طوفان بود و کشتی لطف هو / هست طوفان بلیغ و کشتی دار او

پادشاهی را خدا کشتی کند / تا بحرص خویش بر صفها زند
قصد شاه آن نی که خلق آمن شوند / قصدش آنکه ملک گیرد و بگیرد هم

آن خراسی می‌دود قصدش خلاص / تا بیابد از خراس آن دم مناص
قصد او آن نی که آبی بر کشد / یا که کنجد را بدان روغن کند

گاو بشتابد ز بیم زخم سخت / نی برای بردن گردون و رخت
لیک دادش حق چنین خوف وجع / تا مصالح حاصل آید در تبع

همچنین هر کاسبی اندر دکان / بهر خود کوشد نه اصلاح جهان
هر یکی بر درد جوید مرهمی / در تبع قائم شده زان عالمی

حق ستون این جهان از ترس ساخت / هر یکی از ترس جان در کار باخت
حمد ایزد را که ترسی را چنین / کرد او معمار و اصلاح زمین

این همه ترسنده‌اند از نیک و بد / هیچ ترسنده نترسد خود ز خود
پس حقیقت بر همه حاکم کسی است / که قریب است او اگر محسوس نیست

هست او اندر کمین ای بوالهوس / تا نگردی فارغ از شب ای عسس
هست او محسوس اندر مکمنی / لیک محسوس حس این خانه نی

آن حسی که حق بر آن حس مظهر است / نیست حس این جهان آن دیگر است
حس حیوان گر بدیدی آن صور / بایزید وقت بودی گاو و خر

آنکه تن را مظهر هر روح کرد / وانکه کشتی را براق نوح کرد
گر بخواهد عین کشتی را بخو / او کند طوفان تو ای نورجو

هر دمت طوفان و کشتی ای مقل / با غم و شادیت کرد او متصل
گر نبینی کشتی و دریا به پیش / لرزه‌ها بین در همه اجزای خویش

چون نبیند اصل ترسش را عیون / ترس دارد از خیال گونه‌گون
مشت بر اعمی زند یک جلف مست / کور پندارد لگدزن اشتری است

زانکه آن دم بانگ اشتر می‌شنید / کور را آیینه گوش آمد نه دید
باز گوید کور نی این سنگ بود / یا مگر از قبهٔ پر طنگ بود

این نبود و آن نبود و آن نبود — آنکه او ترس آرد پیدا نمود
ترس و لرزه باشد از غیری یقین — هیچ کس از خود نترسد ای حزین

آن حکیمک وهم خواند ترس را — فهم کژ کردست او این درس را
هیچ وهمی بی حقیقت کی بود — هیچ قلبی بی صحیحی کی رود

کی دروغی قیمت آرد بی ز راست — در دو عالم هر دروغ از راست خاست
راست را دید او رواجی و فروغ — بر امید آن روان کرد او دروغ

ای دروغی که ز صدقت این نواست — شکر نعمت کن مکن انکار راست
از مفلسف گویم و سودای او — یا ز کشتیها و دریاهای او

بل ز کشتیهاش کان بند و بست — گویم از کل جزو جزو از کل گسست
هر ولی را نوح و کشتیبان شناس — صحبت این خلق را طوفان شناس

کم گریز از شیر و اژدرهای نر — ز آشنایان و ز خویشان کن حذر
در تلاقی روزگارت میبرند — پادشاهان روزگارت میچرند

چون خر تشنه خیال هر یکی — از قنف تن فکر را شربت یکی
نشف کردست آن خیال از تو حیات — شبنمی که داری از بحر الحیات

پس نشان نشف آب اندر غصون — آن بود کو می نجنبد پر سکون
عضو شاخی تر و تازه بود — میکشد هر سو کشیده میشود

گر سبد خواهی توانی کردنش — هم توانی کرد چنبر گردنش
چون شد آن ناشف ز نشف بیخ خود — نامد آن سو که امرش میکشد

پس بخوان قاموا کسالی از نبی — چون نیابد شاخ از بیخش طبی
آتشین ست این نشان کوته کنم — بر فقیر و گنج و احوالش تنم

آتشی دیدی که سوزد هر نهال — آتش جان بین کزو سوزد خیال
ز آتش عشق ست کان جان چو نی — لیک با انوار آن جان چو صبا

نی خیال و نی حقیقت را امان — زین چنین آتش که شعله زد بجان
خصم هر شیء آمد و هر چیز او — کل شیء هالک الا وجهه

در وجه او رو و در وجه او محو شو — چون الف در بسم در رو درج شو
آن الف در بسم پنهان کرده ایست — هست در بسم اندر نیست

همچنین جمله حروف گشته مات — وقت حذف حرف از بهر صلات
او صله ست و ب و سین زو وصل یافت — وصل با و سین ز الف برتافت

چونکه حرفی برنتابد این وصال — واجب آید که کنم کوته مقال
چون یکی حرفی فراق سین نخواست — خامشی اینجا مهم تر واجبست

چون الف از خود فنا شد مکتنف — بی و سین بی او همی گویند الف
ما رمیت اذ رمیت از وی بجست — همچنین قال الله از صدرش بجست

تا بود دارو ندارد او عمل — چونکه فانی شد کند دفع علل
گر شود بیشه قلم دریا مدید — مثنوی را نیست پایانی امید

چار چوب خشت زن تا خاک هست — میدهد تقطیع شعرش نیز دست
چون نماند بیشها را سر در کشند — بیشها از عین دریا سر کشند

چون نماند خاک و بودش جف کند — خاک سازد بحر او چون کف کند
بهر این گفت آن خداوند فرج — حدثوا عن بحرنا اذ لا حرج

باز گردد از سبو رود در خشک — هم ز لعبت گو که کودک را ز جاست
تا ز لعبت اندک اندک در صبا — جانش گردد با یقین عقل آشنا

عقل از آن بازی همی یابد صبی — گرچه با جهلست در ظاهر آن صبی
کودک دیوانه بازی کی کند — جزو باید تا که کل را فی کند

تا خیال آن فقیرم بی ریا — عاجز آورد از بیا و از بیا

رجوع بقصه فقیر گنج طلب

با تک او مثنوی من مشنوم — زانکه در سیر از سر اندیم
طالب گنجش مبین خود گنج اوست — دوست کی باشد بمعنی غیر دوست

سجده خود را میکند هر لحظه او — سجده پیش آینه ست از بهر رو
گر ببیند ذره ای ز آینه او یک پشیز — بی خیال او نماند هیچ چیز

هم خیالاتش هم افغانش نیز — واش او محو نادانی نیز
و نقش دیگر ز نادانی ها — سر برآورد همی عیان کافی ها

اسجدوا لآدم ندا آید همی
کآدمید و خویشتن پنداشتی

لا اگر گفت و الا الله گفت
گشت لا الا الله و وحدت شکفت

سوی چشمه که دهانها بشوی
زانچه پوشیدیم از خلقان گهی

لیک من اینک بپوشان ستیرم
قائل این سامع این هم منم

چشمهٔ رحمت بر ایشان شد حرام
میخورند از زهر قاتل جام جام

کی شود این چشمه دریا مدد
منطمس زین زشت خاک نیک و بد

قوم معکوس اند مشتهیها
خاک خوار و آب اکرده ها

چشم بند خلق چون دانسته
هیچ دانی کز چه دیده بسته

لیک خورشید عنایت تافتست
آیسان را از کرم دریافتست

هم ازین بدبختی خلق آن جواد
منفجر کرده دو صد چشمهٔ وداد

از سواد شب برون آرد نهار
وز کف معسر برویاند یسار

کوه با وحشت در آن ابر ظلم
برگشاید بانگ چنگ زیر و بم

احولی با چشم ایشان جفت کرد
تا زمین شد عین چرخ ...

آن چنین آیین خلیل ما شد
وقت آن آمد که گوهر ...

ور بگویی نحو دیگر دوستکار
تو بقصد کشف گردی ...

صوفی درویش نقش گنج کو
رنج کیشند این گروه ...

خاکها بر کرده و همی گشتند
تا کنند این چشمها را خشک

لیک گو با شما من بسته ام
بی شما من تا ابد ...

ضد طبع انبیا دارند خلق
اشکها را ... دارند خلق

هر چه بگشادی بدان آن چیزها
یک بیک بس ...

تر و بسنان زیر رحمت باخت
این کفران و انابت

غنچه را انظار ستر پرده ...
مهره را از مار پیرایه ...

هر دو سازد ریگ را بهر خلیل
کوه با داود سازد پرده ...

خیر زاید او ز خلقان نفیر
ترک آن کردی عوض ...

انابت طالب گنج و پشیمانی او از تعجیل و بی صبری

گفت کای ... درویش کاهی انا بی راز

دید خود حرص و از استعجال تگی
نی تأمل جست نی آهستگی

خود نگفتم چون بسی نامفهم
زان گره زن این گره را حل ...

آن گره کو زد هم او بگشایدش
مهره کو انداخت او بربایدش

گفت یا رب توبه کردم زین شتاب
چون تو در بستی تو کن هم فتح باب

گوهر کو من کجا دل مستوی
اینهمه از عکس تست ای مهر تو

تو و من میمانم و نی آن ...
تن چو ... داری فتاده بی ...

کو بلی کو حمله سیلاب برد
یا نهنگی گرد کل را خورد و مرد

آفتاب شرق شب را طی کند
آن نهنگ آن نهنگ را ... کند

خلق چون یونس مسبح آمدند
کاندرین ظلمات ... اند

کامی کریمی کاندران ...
گنج رحمت بنهی چندین خشر

از مقامات ... زین سبب
هیچ نگریزیم ما با چون تو کس

ما نخواهیم غیر از دیده
دیدهٔ تیز ... بگزیده

از پی این گنج کردم ...
من نیکی ... نامد و ...

کف سیه کردم ...
قول تو را هم ... تفسیر جو

هین مجازات از ...
گرچه آیات ... سخن

کی بود آسان ... لیدن
بر سر خرقه شدم باز گر

ورد ما گردان ... همی
هر شبی تدبیر ... محجوب

همچو کشتی غرقه میکردم ...
تا سحر جمله شب آن شاه ...

خود همیگوید ... خود بلا
صبحدم چون تیغ گوهر بار ...

از نیام ظلمت خود بر کشید
رسته چون ... نهنگ ...

نشتر گردیم اندر ... ناب
هر یکی گوید به هنگام سحر

چون بطن حوت ... شب آید ...
چشم تیز و گوش ما ز ... سبب

از شب همچون نهنگ ...
موسی آمد ... دیده و نور ...

از بکیی دیدم شب ...
بعد ازین ما دیده خواهیم ...

تا نپوشد بحر را خاشاک ...

ساحران را چشم چون رست از عمی ‌ کف زنان بودند بی این دست و پا
چشم بند خلق جز اسباب نیست ‌ هر که لرزد بر سبب ز اصحاب نیست

لیک قوم اصحاب و نا اصحاب را ‌ در گشاده بر قاصد رسل
با کفش نامستحق و مستحق ‌ معتقان رحمتند از بند رق

در عدم ما مستحقان کی بدیم ‌ که برین جان و برین دانش زدیم
در عدم ما را چه استحقاق بود ‌ تا چنین عقلی و جانی رو نمود

ای بکرده یار هر اغیار را ‌ ای بداده خلعت گل خار را
خاکی ما را تو با آنگیز کن ‌ هیچ نی را بار دیگر چیز کن

این دعا تو امر کردی ز ابتدا ‌ ورنه خاکی را چه زهره این ندا
چون دعامان امر کردی ای عجاب ‌ این دعای خویش را کن مستجاب

بس شکسته کشتی فهم و حواس ‌ ای امید ماندۀ خوف و رجا
بر ده اندر ره یابی حیرت بیزدم ‌ تا چه فرمان می کنند از تقدیم

آن یکی را کرده پر نور جلال ‌ وین دگر را کرده پر وهم و خیال
گر بخواهیم هیچ ای محسن بدی ‌ رای و تدبیر صد حکمت بدی

سر نهفته هوش سیمابی من ‌ زیر دام من بدی بر خوان مکن
بود می آید که منزلهای جان ‌ وقت خواب و بیهشی و امتحان

چون بگفتم زین مثل تهدید این ‌ ای عجب این معجبی من ز چیست
دیده ها نادیده خود انگاشتیم ‌ با زنبیل و نما بر داشتیم

چون الف چیزی ندارد بی هم ‌ جز دلی دوتا تر از چشم میم
این الف بین میم ام بوده است ‌ میر ام آشناست اندر آن

این الف چیزی ندارد علتیست ‌ میم دل تنگ آن زمان عاقلیست
در زمان بیهشی خود هیچ من ‌ در زمان الیشی تا هیچ من

هیچی بگیرد چنین هیچی مست ‌ نام دولت بر چنین هیچی منه
خود ندارم هیچ به سازد مرا ‌ چون ندیده وابسته ام عما

ورنه از بیم تو دائم بوده ام ‌ هیچ دیدم رحمت افزایم کن
هم در آب دیده عریان بسته ام ‌ بر در تو چونکه دیده بسته ام

زاب دیده بنده بی دیده را ‌ سبزه بخش و نباتی زین چرا
ورنماند آب آبم ده ز عین ‌ همچو عینین نبی هطالتین

چو چو آب دیده رست از جود حق ‌ با خیان از جلال اقبال و رق
چون نبی هم اشک او دریا یکیست ‌ من تهیدست قضا و کالیس

چون خیال چشم خشک مانند ریگ بود ‌ خاک من باید که صد جیحون بود
قطرۀ زان این وصد جیحون بهست ‌ که بدان یک قطره جن و انس رست

چونکه باران جست آن چشمه بهشت ‌ چون نجوید آب شور و خاک زر
ای خفی دستان و دعا کرده ‌ با اجابت یار و دوست چه کار

آنان که سد مانع این آب بود ‌ دستان نای بیابد شست
خویش را تو حسنت و سخته کین ‌ راست چون زان خود را آخته کین

الهام آمدن فقیر را و کشف شدن آن مشکل بر او

اندرین بود او که الهام آمدش ‌ کشف شد این مشکلات از ایزدش

گفت گفتم بر کمان تیری بنه ‌ کی بگفتم من که اندرکش تو زه
فی نگفتم کاین کمان را سخت کش ‌ در کمان گفتمت نی بر کشش

از فضولی تو کمان افراشتی ‌ صنعت قواسیی برداشتی
ترک این سخته کمانی رو بگو ‌ در کمان نه تیر و پریدن مجو

چون بجهید تیر آنجا می طلب ‌ زور بگذار و بزاری جو ذهب
آنچه حق است اقرب از حبل الورید ‌ تو فکندی تیر فکرت را بعید

ای کمان و تیرها برساخته ‌ صید نزدیک و تو دور انداخته
هر که او دور است از او دورتر ‌ کار باید قوت بازوی او

هر که دوراندازتر او دورتر ‌ وز چنین گنج است او مهجورتر
فلسفی خود را از اندیشه بکشت ‌ گو بدو کوراست سوی گنج پشت

گو بدو چندانکه افزون می دود ‌ از مراد دل جداتر می شود
جاهدوا فینا بگفت آن شهریار ‌ جاهدوا عنا نگفت ای بیقرار

همچو کنعان کو ز ننگ نوح رفت / بر فراز قلهٔ آن کوه رفت
هر چه افزون‌تر همی جست او مناص / سوی که میشد جداتر از خلاص
همچو این درویش بهر گنج و کان / هر صباحی سخت‌تر جستی کمان
هر کمانی کو گرفتی سخت‌تر / بود از گنج و نشان بدبخت‌تر
این مثل اندر زمانه جانی است / جان نادانان به رنج ارزانی است
زانکه جاهل ننگ دارد ز اوستاد / لاجرم رفت و دکانی نو گشاد
آن دکان بالای استاد ای نگار / گنده و پر کژدم است و پر ز مار
زود ویران کن دکان و باز گرد / سوی سبزه و گلستان و آبخورد
نی چو کنعان کو ز کبر و ناشناخت / از که عاصم سفینهٔ فوز ساخت
علم تیراندازیش آمد حجاب / وان مراد او بدو حاضر چو آب
ای بسا علم و ذکاوات و فطن / گشته ره‌رو را چو غول و راهزن
بیشتر اصحاب جنت ابله‌اند / تا ز شر فیلسوفی می‌رهند
خویش را عریان کن از فضل و فضول / تا کند رحمت به تو هر دم نزول
زیرکی ضد شکستست و نیاز / زیرکی بگذار و با گولی بساز
زیرکی دان دام برد و طمع و گاز / تا چه خواهد زیرکی را پاکباز
زیرکان با صنعتی قانع شدند / ابلهان از صنع در صانع شدند
زانکه طفل خرد را مادر نهار / دست و پا باشد نهاده بر کنار
یک حکایت بشنو اینجا ای پسر / تا نگردی ممتحن اندر هنر

داستان آن سه مسافر مسلمان و جهود و ترسا که منزلی از ... و لقمه یافتند ترسا و جهود سیر بودند و مسلمان صائم

آن جهود و مؤمن و ترسا مگر / همرهی کردند با هم در سفر
با دو گمره همره آمد مؤمنی / چون خرد با نفس و با آهرمنی
مروزی و رازی افتند در سفر / همره و همسفره پیش آید نفر
در قفص افتند زاغ و جغد و باز / جفت شد در حبس پاکی با نیاز
کرده منزل شب بیک کنج ای عمو / مشرقی و مغربی قانع بهم
مانده در منزل ز ره [illegible] / روزها با هم [illegible]
چون گشاده شد ره و بگشاد بند / بگسلند و هر یکی سوئی روند
چون قفص را بشکنند شاه خرد / جمع مرغان هر یکی سوئی پرد
پر گشاده هر یکی بر شوق یار / در هوای جنس خود سوی معاد
پر گشاده هر یکی با اشک و آه / لیک پر بریده [illegible] در رفته راه
چونکه ره واشد پر [illegible] / سوی آن کز یاد او پر بر گشاد
آن طرف کش بود [illegible] / چونکه فرصت یافت آنجا رفت [illegible]
در تن خود بنگر این اجزای تن / از کجا جمع آمدند اندر بدن
آبی و خاکی و بادی [illegible] / عرشی و فرشی و [illegible]
از امید عود هر یک بسته رخت / اندرین منزل همه از بیم [illegible]
برف گوناگون [illegible] / در شتا از بعد آن [illegible]
چون بتابد آن خورشید خشم / کوه گردد گاه ریگ و گاه پشم
در گداز آید جبال آن گران / چون گداز [illegible]
چون رسیدند این سه همره منزلی / هدیه‌شان آورد حلوا مقبلی
برد حلوا از برای آن سه غریب / محسنی از مطبخ [illegible] قریب
نان گرم و صحن حلوای عسل / برد آنکه در ثوابش بود اهل
الکیاسة و الادب لاهل المدر / الضیافة و القری لاهل الوبر
الضیافة للغریب و للقری / اودع الرحمن فی اهل القری
کل یوم فی القری ضیف جدید / ما له غیر الاله من عتید
کل لیل فی القری وفد جدید / ما لهم من سوی الله المجید
تخمه بودند آن دو بیگانه ز خور / بود صائم روز آن مؤمن [illegible]
چون نماز شام آن حلوا رسید / بود مؤمن مانده در جوع شدید
آن دو کس گفتند ما از خور پریم / امشبش بنهیم و فردا اش خوریم
صبر گیریم امشب از خور تن زنیم / بهر فردا لوت را پنهان کنیم
گفت مؤمن امشب این خورده شود / صبر را بنهیم تا فردا بود

پس بدو گفتند زین حکمت گری — قصد تو هست تا تنها خوری
هر که خواهد قسم خود در جان نهد — و آنکه خواهد قسم خود پنهان نهد
گفت قسّام او بود کش خویش را — کرد قسمت بر هوای خود جدا
این بسی غالب شدی هم بر سگان — گر نبودی نوبت آن دیگران
قصدشان آن کان مسلمان غم خورد — شب برو در بینوائی بگذرد
پس بخفتند آن شب و برخاستند — بامدادان خویش را آراستند
یک زمانی هر یکی آورد روی — سوی ورد خویش از حق فضل جوی
مؤمن و ترسا جهود و نیک و بد — جملگان را هست رو سوی احد
این سخن پایان ندارد هر سه یار — رو بهم کردند آن هم یار وار
هر که خوابش به بود حلوا خورد — قسم مفضول افاضل را برد
فائق آید جان پر انوار او — باقیان را بس بود دینار او
پس جهود آورد آنچه دیده بود — تا کجا شب روح او گردیده بود
در پی موسی شدم تا کوه طور — هر سه تن گشتیم ناپیدا ز نور
نور دیگر از دل آن نور رست — پس ز قبضش آمد آن بشکافت دست
بعد از آن دیدم که کُه شد شاخ شاخ — چونکه نور حق درو نفّاخ شد
زان یکی شاخی که آمد سوی یم — گشت شیرین آن سه تلخ همچو سم
گر شفای جمله رنجوران شد آب — از بهای نفی وحی مستطاب
بار دیگر سخت تر با خود آمدم — طور بر جا بُد نه افزون نه کم
با زمین هموار شد کوه از نهیب — گشت با اشباه این ان بی نشیب
و آن بیابان پر ز سبزه زار کوه — هر بلا نو گشته موسی با شکوه
جمله کهنه صدها افراخته — نور و امنی بهم در ساخته
انبیا بودند ایشان اهل ود — اتحاد انبیائم فهم شد
حلقه دیگر ملائک مستعین — صورت ایشان بجنبد آتشین
هیچ کافر را بخواری منگرید — که مسلمان مردنش باشد امید
[illegible] — که بسیر رو نمودار نه پنام

گفت ای یاران که ما تسلیمیم — چون خلاف افتاد قسمت می‌کنیم
آن دو گفتند نیست قسمت در دگر — گوش کن قسام فی النار از حجر
ملک حق و جمله قسم او بسی — قسم دیگر را دهی دو گوشتی
این سده غالب شدی هم بر گرو — گر نبودی نوبت آن گاو زور
بود مغلوب او به تسلیم و رضا — گفت سمعاً طاعةً اصحابنا
روی شستند و دهان هر یکی — داشت اندر ورد و راه و مسلکی
مؤمن و ترسا جهود و گبر و مغ — جمله را رو سوی آن سلطان الغ
بلکه سنگ و خاک و کوه و آب را — هست واگشت نهانی با خدا
آن یکی گفتا که هر یک خواب خویش — آنچه دید و دوش گو آور به پیش
آنکه اندر عقل بالاتر بود — خوردن او خوردن حلوا بود
عاقلان را چون بقا آمد به بر — پیش معنی این جهان باقی بود
گفت در ره موسیم آمد به پیش — گربه بیند دنبه اندر خواب خویش
هر سه سایه محو شد زان آفتاب — بعد از آن از نور شد یک فتح باب
هم من و هم موسی و هم کوه طور — هر سه گم گشتیم از اشراق نور
وصف هیبت چون تجلی در ربود — می‌گسست از هم همی شد سو به سو
و آنکه گرش خوش و شد زر زر — چشمه‌ها زاد و برون آمد معین
و آن دگر شاخ سعی تر تر بود — تا چو آب کعبه که عرفات بود
لیک بر پای موسی همچو تیغ — میکند اینها همش گفتا فتیح
باز با خود آمدند آن هشیار — باز دیدم طور و موسی برقرار
چون عصا و قمر و از حزب شان — جا بجا بی طور خوش و انگشتان
باز آن یوششان چون زین قوت بود — صفوت هر یک گر که نام نبود
باز املاکی همی دیدم شگرف — صفوتشان بد از ناجرام برف
زین نمط میگفت احوال آن جهود — پس جهودی کآخرش محمود بود
چه خبر داری ز ختم عمر او — تا بگردانی از او یکباره رو
پیش شمس با او بچاره مهرسان — مر کز وشوای خود شد جهان

خود مجیهای قلاع آسمان / نسبتش خود با آب جهان
هر کسی داند ای فخر النبید / کی فزون باشم به فن چرخ نیز

اشتر و گاو و قچی در پیش راه / یافتند اندر روش بندی گیاه

حکایت اشتر و گاو و قوچ که بندی گیاه در راه یافتند

گفت قچ بخش ار کنیم این را یقین / هیچکس ما نگردد سیر ازین
لیک عمر هر که باشد بیشتر / این علف ویراست اولی تو بخور
که اکابر را مقدم داشتن / آمدست از مصطفی اندر سنن
گرچه پیران اندرین دور لئام / در دو موضع پیش میدارند عام
یا در آن لوتی که آن سوزان بود / یا بر آن پل کز خلل ویران بود
خدمت شیخی بزرگی قایدی / عام ناورد بی قرینه فاسدی

خیرشان این است چه بود شرشان / قبحشان را بازدان از فرقشان

مثل در بیان صورت پرستان و شر ایشان لیاقت

سوی جامع میشدی یک شهریار / خلق را میزد نقیب و چوبدار
آن یکی را سر شکستی چوب زن / وان دگر را بر دریدی پیرهن
در میانه بیدلی ده چوب خورد / بیگناهی که برو از راه گرد
خون چکان رو کرد با شاه و بگفت / ظلم ظاهر بین چه پرسی از نهفت
خیر تو این است جامع میروی / تا چه باشد شر و ضرت ای غوی
یک سلامی نشنود پیر از خسی / تا نپیچد عاقبت از وی بسی
گرگ دریابد ولی را به بود / تا که دریابد مر او را نفس بد
زانکه گرگ ارچه که بس استمگریست / لیکش آن فرهنگ و کید و مکر نیست
ورنه کی اندر فتادی او بدام / مکر اندر آدمی باشد تمام
مکر از آن روست کو دارد کرم / بشنود آواز و گوید من کرم

گفت قچ با گاو و اشتر ای رفاق / چون چنین افتاد ما را اتفاق

بازگشتن بقصهٔ گاو و اشتر و قوچ ست

هر یکی تاریخ عمر ابدا کنید / پیرتر اولیست باقی تن زنید
گفت قچ مرج من اندر آن عهود / با قچ قربان اسمعیل بود
گاو گفتا بوده ام من سالخورد / جفت آن گاوم کش آدم جفت کرد
جفت آن گاوم کش آدم جد خلق / در زراعت بر زمین میکرد فلق
چون شنید از گاو و قچ اشتر شگفت / سر فرود آورد و آن را برگرفت
بر هوا برداشت آن بند قصیل / اشتر بختی سبک بی قال و قیل
که مرا خود حاجت تاریخ نیست / کاینچنین جسمی عالی گردنیست
خود همه کس داند ای جان پدر / که نباشم از شما من خردتر
داند این را هر که ز اصحاب نهاست / که نهاد من فزونتر از شماست
جملگان دانند کاین چرخ بلند / هست صد چندان که این خاک نژند
کو گشاد رقعه‌های آسمان / کو نهاد بقعه‌های خاکدان
پس مسلمان گفت کای یاران من / پیشم آمد مصطفی سلطان من

سید سادات سلطان نبیل / معجز کونین و هادی سبیل

رجوع بقصهٔ ترسا و نوبت رسیدن بمسلمان

پس مرا گفت آن یکی بر طور تاخت / با کلیم حق و نرد عشق باخت
وان دگر را عیسی صاحبقران / برد بر اوج چهارم آسمان
خیز ای پس مانده دیده ضرر / باری این حلوا و یخنی را بخور
آن هنرمندان پر فن رانده اند / نامهٔ اقبال و منصب خوانده اند
آن دو فاضل فضل خود دریافتند / با ملائک فضل خود در باختند
ای سلیم گول واپس مانده هین / برجه و بر کاسهٔ حلوا نشین
پس بگفتندش که ای بله حریص / ای عجب خوردی ز حلوا و خبیص
گفت چون فرمود آن شاه مطاع / من کی باشم تا کنم زان امتناع
تو جهود از امر موسی سرکشی / گر بخواند در خوشی یا ناخوشی
تو مسیحی هیچ از امر مسیح / سر توانی تافت از خوب و قبیح
من ز فخر انبیا سر چون کشم / خورده ام حلوا و اینک سرخوشم
پس بگفتندش که والله خواب راست / تو بدیدی وین به از صد خواب ماست

خواب تو بیداری است ای ذو نظر / کان به بیداری همی بینی اثر
خواب تو بیداری است ای خوش نهاد / که تو در خواب رسیدی بامراد

خواب تو بیداری است ای نیکخو / که ازان خوابت رسید آمد گلو
خواب تو بیداری است ای نیکرو / که ازان خواب تو روی تو نکو

خواب تو بیداری است ای جان / که نهان را ظاهر او دیدی عیان
خواب تو مانند خواب انبیاست / که شد این خواب تو بی تعبیر راست

در گذر از فضل و از جلدی و فن / کار خدمت دارد و خلق حسن
بهر این آورد ما یزدان برون / ما خلقت الانس الا لیعبدون

سامری آن هنر چه سود کرد / کان فن از باب اللهش مردود کرد
چه کشید از کیمیا قارون ببین / که فرو بردش بقعر خود زمین

بوالحکم آخر چه بربست از هنر / سرنگون رفت او ز کفران در سقر
خود هنر آن دان که دید آتش عیان / نی کدل علی النار الدخان

ای دلیلت گنده‌تر پیش لبیب / در حقیقت از دلیل آن طبیب
چون دلیلت نیست جز این ای پسر / تراشه می‌خا در کیسه می‌نگر

ای دلیل تو مثال آن عصا / در کفت دال علی عیب العمی
ای دلیل ما چو عکاز کلیل / پیشه ما پیش دانایان قلیل

غلغل و طاق و طرنب و گیر و دار / که نمی‌بینم مرا معذور دار

منادی کردن سید ملک ترمد که هر که در سه یا چهار روز بسمرقند رود چندین خلعت و زر دهیم و شنیدن دلقک آن را در ده و تاختن بشهر ترمد

سید ترمد که آنجا شاه بود / مسخره او دلقک آگاه بود
داشت کاری در سمرقند او مهم / جست الاغی تا شود او مستتم

زد منادی کانکه او در پنج روز / آردم پیغام خوب با فروز
بخشمش او را زر و گنج بی‌شمار / تا شود میر و تفرج اندر دیار

دلقک اندر ده بد و چون آن شنید / بر نشست و تا به ترمد می‌دوید
مرکبی دو اندر آن ره شد سقط / از دوانیدن فرس را زان نمط

پس به دیوان در دوید از گرد راه / وقت ناهنگام ره جست او ز شاه
فجفجی در جمله دیوان فتاد / شورشی در وهم آن سلطان فتاد

خاص و عام شهر را دل شد ز دست / تا چه تشویش و بلا حادث شده است
یا عدوی قاهری در قصد ماست / یا بلای مهلکی از غیب خاست

که ز ده دلقک به سیران درشت / چند اسپ تازی اندر راه کشت
جمع گشته بر سرای شاه خلق / تا چرا آمد چنین اشتاب دلق

از شتاب او و جد و جهاد / غلغل و تشویش در ترمد فتاد
آن یکی دو دست بر زانو زنان / وان دگر از وهم واویلاکنان

از نفیر و فتنه و خوف نکال / هر دلی رفته به صد گونه خیال
هر یکی فالی همی‌زد از قیاس / تا چه آتش اوفتاد اندر پلاس

راه جست و راه دادش شاه زود / چون زمین بوسید گفتا هین چه بود
هر یکی پرسید حالش زان ترش / دست بر لب می‌نهاد او که خمش

وهم می‌افزود آن فرهنگ او / جمله در تشویش گشته دنگ او
کرد اشارت دلقک ای شاه کرم / یکدمی بگذار تا من دم زنم

بو که باز آید به من عقلم دمی / که فتادم در عجایب عالمی
بعد یک ساعت که شاه از وهم و ظن / تلخ گشتش هم گلو و هم دهن

که ندیده بود دلقک را چنین / که ازو خوشتر نبود خوش نشین
دائما دستان و لاغ افراشتی / شاه را او شاد و خندان داشتی

آنچنان خنداندیش کو در نشست / که گرفتی شه شکم را با دو دست
هم ز زور خنده خوی کردی تنش / رو در افتادی ز خنده کردنش

باز امروز این چنین زرد و ترش / دست بر لب می‌زند کای شه خمش
وهم در وهم و خیال اندر خیال / شاه را تا خود چه آید از نکال

پس شهان آنطرف برگشته بود / یا بحیلت یا بسطوت آن عنود

گفت رو تو باز گو تا حال چیست / این چنین آشوب و شور از کیست

که کسی خواهم که تازد تا سه روز / تا سمرقند او چو پیکی با فروز

من شتابیدم بر تو بهر آن / تا بگویم من ندارم آن توان

گفت لعنت بر چنین بیهوده باد / که دو صد تشویش در شهر اوفتاد

همچو این خامان با طبل و علم / که الغ خوانیم در فقر و عدم

هم ز خود واصل شده سالک شده / محفلی واکرده در دعوی کده

ولوله که کار ما رسته شد / شهرها یکسان ز سوی ما شد

زان طرف آمد یکی پیغام نه / مرغکی آمد از آنطرف نی نام هم

نی ولیکن یار زین آگهست / زانکه از دل سوی دل پنهان رهست

صد نشانست از سر او جهار / لیک بس کن هرزه زین هم مدار

پیش سربین گفت ای حق راستن / بشنو از بنده کمینه یک سخن

ناپسند و عن کهنه را نو میکند / او مسخرگی برون شو میکند

او میان جمع و پنهان کرد کار / بیگمان او را همی باید فشار

مشنو این دفع و دمی فرهنگ او / در نگر در ارتعاش رنگ او

این معاش هست صد آن خبر / که بشر بسرشته آمد آن بشر

پس گمان وهم آید در ضمیر / کان نباشد حق و صادق آن امیر

شه نگیرد آنکه می رنجانیش / آنچه گیرد آنکه می خندانیش

گفت دلقک را سوی زندان برید / چاپلوس و زرق او را کم خرید

زانکه هم بیچم تهی باشد ز دل / بانگ آوا که کند بار از دل

چون طمانینه است صدق با فروغ / دل نیارامد بگفتار دروغ

تا درو باشد زبانی می زند / تا نشد آتش از دهان بیرون کند

ما پس این حس را زنیم اکنون لگد / تا دهان و چشم زین حس وا رهد

تا ببینم چیست تحصیل نقم / من نمی پرسم بدست آید درم

و آنچه باشد طبع و خشم عارضی / می نشاید تا نگردد منقضی

وین شه ترمد از وی در وهم شود / وز فرح دلقک همی بیشی فزود

گفت من دوش شنیدم آنکه شاه / زد منادی بر سر هر شاهراه

گنجها بدهم ورا اندر عمل / چون شنیدم حال پیش شه عرض

اینچنین کاری نیاید جز ز من / تا ازین امید بر من ممتحن

از برای این قدر انعام بیش / آتش افکندی درین مرج و حشیش

لاف شیخی در جهان انداخته / خویشتن را بایزید دی ساخته

خانه دامادی پر آشوب و شر / قوم دختر را نبوده زان خبر

خانها را رفته و آراسته / زین هوس مستر و خویشتن خاسته

زین سالات هنر بیاند ز فرخی / در مضاحک یک تماشا تا رسید

پیش ازان باری که شهید شماست / از جواب نامه خالی چرا ست

باز رو تا قصه دلق چه بود / که بلا آورد و بر جیش از فضا

دلقک اندر ده بهر کاری آمد است / رای ما گشته پشیمان شد است

همدر انمود و پنهان کرد تیغ / باید افشردن او را بی دریغ

پسته را یا جوز را تا نشکنی / نه نماید دل نه بدهد مغز نی

گفت حق سیماهم فی وجوههم / زانکه غمازست سیما و نجم

گفت دلقک با فغان و با غرو / صاحبا زحون این کمین بکش

ان بعض الظن اثم است ای زبر / نیست ای استم رست حاصبه فقیر

گفت صاحب پیش تسه جاگیر شد / کاشف این مکر و این تزویر شد

سینه خدایش چو پخلی اشکم تهی / تا دل صاحب و دهان آگهی

تا بگوید سر خود از اضطرار / آنچنانکه گیرد این لها قرار

کند هیچ این خس بیا و دل عجین / خس بگمره و دهان هرگز نهان

خاصه کاندر چشم افتد خس بیاغ / چشم افتد در نم و بند و گشاد

گفت دلقک کای ملک آهسته باش / روی حلم و مغفرت کم خراش

آن ادب کیلشد اسبر خدا / اندران سستیم نبود روا

تر هدایت یابد ر خسن و / انتقام و حق از و غایت

شهوت کاذب شتابد در طعام / خوف فوت ذوق هست آن خود سقام
اشتهای صادق بود تاخیر / تا گوارنده شود آن بی زحیر
تو پی دفع بلایم می‌زنی / تا ببینی رخنه را بندش کنی
تا از آن رخنه برون ناید بلا / غیر آن رخنه بسی دارد قضا
چارهٔ دفع بلا نبود ستم / چاره احسان باشد و عفو و کرم
گفت الصدقه مرد للبلا / داو مرضاک بصدقه یا فتی
صدقه نبود سوختن درویش را / کور کردن چشم حلم اندیش را
گفت شه نیکوست خیر و موقعش / لیک چون خیری کنی در موضعش
موضع شه رخ نهی ویرانی است / موضع شه پیل هم نادانی است
در شریعت هم عطا هم زجر هست / شاه را صدر و فرس را درگه است
عدل چه بود وضع اندر موضعش / ظلم چه بود وضع در ناموضعش
عدل چه بود آب ده اشجار را / ظلم چه بود آب دادن خار را
نیست باطل هر چه یزدان آفرید / از غضب وز حلم وز نصح و مکید
خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز / شر مطلق نیست زینها هیچ نیز
نفع و ضر هر یکی از موضع است / علم ازین رو واجب است و نافع است
ای بسا زجری که بر مسکین رود / در ثواب از نان و حلوا به بود
زانکه حلوا گرمی و صفرا کند / سیلیش از خبث مستنقا کند
سیلیی در وقت بر مسکین بزن / که رهاند آنش از گردن زدن
زخم در معنی فتد از خوی بد / چوب بر گرد اوفتد نی بر نمد
بزم و زندان هست هر بیرام را / بزم مخلص را و زندان خام را
شق باید ریش را مرهم کنی / چرک را در ریش مستحکم کنی
تا خورد مر گوشت را در زیر آن / نیم سودی باشد و پنجه زیان
از تف آنکه روان بین شیخ رو / چرک ناگه در میان پنهان شود
گفت لقمک من نگویم کینها / لیک می‌گویم تحری پیش آر
هین بده صبر و تانی می‌پسند / صبر کن اندیشه می‌کن روز چند
در تانی بر رسی بر یقین رسی / گوشمال من بیابی گر کنی
ور خوش شدی یکبار چرا / چونکه بشتابید شدن بر شاه را
مشورت کن با گروه صالحان / بر پیمبر امر شاورهم بدان
امرهم شوری برای این بود / کز تشاور سهو و کژ کمتر شود
کاین خردها چون مصابیح انور است / بیست مصباح از یکی روشن‌تر است
بو که مصباحی فتد اندر میان / مشتعل گشته ز نور آسمان
غیرت حق پرده‌ای انگیخته است / سفلی و علوی بهم آمیخته است
گفت سیروا می‌طلب اندر جهان / بخت و روزی را همی کن امتحان
در مجالس می‌طلب اندر عقول / آنچنان عقلی که بود اندر رسول
زانکه میراث از رسول آن است و بس / که ببیند غیبها از پیش و پس
در بصرها می‌طلب هم آن بصر / که نتابد شرح آن این مختصر
بهر این کردست منع آن باشکوه / از ترهب وز شدن خلوت بکوه
تا نگردد فوت این نوع التقا / کان نظر بخت است و اکسیر بقا
در میان صالحان یک اصلحی است / بر سر توقیعش از سلطان صحی است
کان دعا شد با اجابت مقترن / کفو او نبود کبار انس و جن
در مری‌اش آنکه حلوا و ثنی است / حجت ایشان بر حق داحضه است
که چو ما او را بخود افراشتیم / عذر و حجت از میان برداشتیم
قبله را چون کرد دست حق عیان / پس تحری بعد ازین مردود دان
هین بگردان از تحری رو و سر / که پدید آمد معاد و مستقر
یکزمان زین قبله گر ذاهل شوی / سخرهٔ هر قبلهٔ باطل شوی
چون شوی تمییزده را ناسپاس / بجهد از تو خطرهٔ قبله‌شناس
گر ازین انبار خواهی بر و بر / نیم ساعت هم ز همراهان مبر
کاندران دم که ببری زین معین / مبتلا گردی تو با بئس القرین

قصهٔ تعلق موش با چغز و بستن پای خود بر پای او

اتفاقا موشی و چغزی با وفا / بر لب جو گشته بودند آشنا

هر دو تن مربوط میعادی شدند / هر صباحی جمع یکجا آمدند

وصیت کردن زاغ ایشان را

نرد دل با همدگر می باختند / از وساوس سینه می پرداختند
هر دو را دل از تلاقی متسع / همدگر را قصه خوان و مستمع
راز گویان با زبان و بی زبان / الجماعة رحمة تاویل آن
آن اشر چون جفت با شادی بدی / پنج ساله قصه اش یاد آمدی
جوش نطق از دل نشان دوستیست / بستگی نطق از بی الفتیست
دل که دلبر دید کی ماند ترش / بلبلی گل دید کی ماند خمش
ماهی بریان ز آسیب خضر / زنده گشت و سوی دریا شد مقر
یار چون با یار خوش بنشسته شد / صد هزاران لوح سر دانسته شد
لوح محفوظست پیشانی یار / راز کونینش نماید آشکار
هادی راهست یار اندر قدم / مصطفی زین گفت اصحابی نجوم
نجم اندر ریگ و دریا رهنماست / چشم اندر نجم نه کو مقتداست
چشم را با روی او میدار جفت / گرد منگیزان ز راه بحث و گفت
زانکه گردد نجم پنهان زان غبار / چشم بهتر از زبان با عثار
تا بگوید آنکه وحیستش شعار / کان نشاند گرد و ننگیزد غبار
چون شده آدم مظهر وحی و وداد / ناطقه او علم الاسما گشاد
نام هر چیزی چنانکه هست آن / از صحیفه دل روی گشتش زبان
فاش میگفتی زبان از رویتش / جمله را خاصیت و ماهیتش
آنچنان نامی که اشیا را سزد / نی چنانکه حیز را خوانی اسد
نوح نهصد سال در راه سوی / بود هر روزیش تذکیر نوی
لعل او گویا ز یاقوت القلوب / نه رساله خوانده نی قوت القلوب
وعظ را ناموخته هیچ از شروح / بلکه ینبوع کشوف و شرح روح
زان میی کان می چو نوشیده شود / آب نطق از گنگ جوشیده شود
طفل نوزاده شود حبر فصیح / حکمت بالغ بخواند چون مسیح
از کهی یابد ازان می خوش لبی / صد غزل آموخت داود نبی
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک / هم زبان و یار داود ملیک
چه عجب گر مرغ گردد مست او / چون شنید آهن ندای دست او
صرصری بر عاد قتالی شده / مر سلیمان را چو حمالی شده
صرصری میبرد بر سر تخت شاه / هر صباح و هر مسا یک ماهه راه
هم شده حمال و هم جاسوس او / گفت غایب را کنان محسوس او
باد چون گفتار غایب یافتی / سوی گوش آن ملک بشتافتی
که فلانی اینچنین گفت این زمان / ای سلیمان شه صاحبقران
این سخن پایان ندارد گفت موش / چغز را روزی که ای مصباح هوش

تدبیر موش با چغز که میان ما وصلتی باید که بوقت حاجت نمیتوانم بر تو آمدن و سخن گفتن

وقتها خواهم که گویم با تو راز / تو درون آب داری ترکتاز
بر لب جو من تو را نعره زنان / نشنوی در آب عاشق را فغان
من بدین وقت معین ای دلیر / می نگردم از ملاقات تو سیر
پنج وقت آمد نماز رهنمون / عاشقان را فی صلاة دائمون
نی به پنج آرام گیرد آن خمار / کاندرین سرهاست نی پانصد هزار
نیست زر غبا وظیفه عاشقان / سخت مستسقیست جان صادقان
نیست زر غبا طریق ماهیان / زانکه بی دریا ندارند انس جان
آب این دریا که هایل بقعه ایست / با خمار ماهیان یک جرعه ایست
یکدم هجران بر عاشق چو سال / وصل سالی متصل پیشش خیال
عشق مستسقیست مستسقی طلب / در پی هم این و آن چون روز و شب
روز بر شب عاشقست و مضطرست / چون ببینی شب برو عاشق ترست
نیستشان از جستجو یک لحظه ایست / از پی همشان یکی دم ایست نیست
این گرفته پای آن آن گوش این / این بر آن مدهوش و آن بیهوش این
در دل معشوق جمله عاشقست / در دل عذرا همیشه وامقست

در دل عاشق بجز معشوق نیست / در میانشان فارقی و فاروق نیست
بر یکی اشتر بود این دو درا / پس چه زرغبا بگنجد این دو را
هیچکس با خویش زرغبا نمود / هیچکس با خود بنوبت یار بود
آن یکی نی که عقلش فهم کرد / فهم این موقوف شد بر مرگ مرد
جز مگر مردی که پیشش مرگ مرد / رغبت هستی را بسوی کار برد
ور بعقل ادراک این ممکن بدی / قهر نفس از بهر چه واجب شدی
با چنان رحمت که دارد شاه هش / بیضرورت چون بگوید نفس کش

مبالغه کردن موش در لابه و زاری در وصلت

گفت ای یار عزیز مهرکار / من ندارم بی رخت یکدم قرار
روز نور و مکسب و تابم توی / شب قرار و سلوت و خوابم توی
از مروت باشد ار شادم کنی / وقت و بی وقت از کرم یادم کنی
در شبانروزی وظیفهٔ چاشتگاه / راتبه کردی وصال ای نیکخواه
من بدین یکبار قانع نیستم / در هوایت طرفه انسانیستم
پانصد استسقاستم اندر جگر / با هر استسقا قرین جوع البقر
بی نیازی از غم من ای امیر / ده زکات جاه و بنگر در فقیر
این فقیر بی ادب نادرخورست / لیک لطف عام تو زان برترست
می نجوید لطف عام تو سند / آفتابی بر حدثها می زند
نور او را زان زیانی ناشده / آن حدث از خشکی هیزم شده
تا حدث در گلخنی شد نور یافت / بر در و دیوار حمامی بتافت
بود آلایش شد آرایش کنون / چون برو برخواند خورشید آن فسون
شمس هم معده زمین را گرم کرد / تا زمین باقی حدثها را بخورد
جزو خاکی گشت و رست از وی نبات / هکذا یمحو الاله السیئات
جزو خاکی گشت و شد او پر نور / هکذا یغفر لمن یعطی الغفور
با حدث کان بدترینست این کند / کش نبات و نرگس و نسرین کند
تا بنسرین مناسک در وفا / حق چه بخشد در جزا و در عطا
چون خبیثان را چنین خلعت دهد / طیبین را تا چه بخشد در رصد
آن دهد حقشان که لا عین رأت / کان نگنجد در زبان و در لغت
ما کییم این را بیان کن یار من / روز من روشن کن از خلق حسن
منگر اندر زشتی و مکروهیم / که ز پر زهری چو مار کوهیم
ای که من زشت و خصالم جمله زشت / چون شوم گل چون مرا او خار کشت
نوبهار حسن گل ده خار را / زینت طاوس ده این مار را
در کمال زشتیم من منتهی / لطف تو در فضل و در فن منتهی
حاجت این منتهی زان منتهی / تو برآر ای غیرت سرو سهی
چون بمیرم فضل تو خواهد گریست / از کرم گرچه که حاجت مند نیست
بر سر گورم بسی خواهی نشست / خواهد از چشم لطیفت اشک جست
نوحه خواهی کرد بر محرومیم / چشم خواهی بست از مظلومیم
اندکی زان لطفها اکنون بکن / حلقه در گوش من کن زان سخن
آنچه خواهی گفت تو با خاک من / برفشان بر مدرک غمناک من

لابه کردن موش مر چغز را که بهانه میندیش و در امر من تأخیر مینداز که فی التأخیر آفات و تمثیل

دستگیرم در چنین بیچارگی / شاد گردانم در آن غمخوارگی
صوفیی را گفت خواجه سیم پاش / کای قدمهای ترا جانم فراش
یک درم خواهی تو امروز ای شهم / یا که فردا چاشتگاهی سه درم
گفت من دی نیم درم راضی ترم / که دهی امروز یا فردا صد درم
سیلی نقد از عطای نسیه به / نک قفا پیشت کشیدم نقد ده
خاصه آن سیلی که از دست تو است / هم قفا هم سیلیش مست تو است
هین بیا ای شاه ای جان جهان / خوش غنیمت دار نقد این زمان
در نهان آن مه ز شب روان / سرکش این جوی آب روان
از لب جو خندد از ... یاسمین / از لب جو سر برآورد یاسمین
چون تبسم بر لب جو سبزه ... / ... کانهم ...

گفت یارا هم چو جو و دگر دگار — که بود غماز باران سبزه زار
گر به بار و شب ببیند هیچکس — که بود در خواب چه نقش فرع ساکس

تازگی ها گلستان ... میل — هست بر باران پنهانی دلیل
ای اخی من خاکیم تو آبیی — لیک شاه رحمت و وهابیی

رجوع بحکایت چغز و موش

آنچنان کین امر عطا و از قسم — گر گره و بیگانه بخدمت سیر هم

بر لب جو من بجان ... مهمت — من بغیم از لعابت رحمت
آمدم سر آب بر من بسته شد — تا که تسلیم رضا کی بسته شد

یا رسولی یا نشانی کن بده — تا ترا از بانگ من آگه کند
بحث کردند اندرین کار آن دو یار — آخرین بحث آن بد که ...

گر بدست آرند یک رشته دراز — تا ز جذب رشته گردد کشف راز
یک سری بر پای این بنده و تو — بسته باشد دیگری بر پای تو

تا بهم آییم زین فن ما دو تن — اندر آمیزیم چون جان با بدن
هست تن چون ریسمان بر پای جان — میکشاند بر زمینش ز آسمان

چغز جان در آب خواب بیهشی — رسته از موش تن آمد در خوشی
موش تن زان ریسمان شب کش شد — چند تلخی زین کشش‌ها جان چشید

گر نبودی جذب موش گنده مغز — عیشها کردی درون آب چغز
باقیش چون وز بر خیزی ز خواب — بشنوی از گور پرسش آفتاب

یک سر رشته گره بر پای من — زان سر دیگر تو بر پا عقده زن
تا توانم من برین خشکی کشید — مر ترا آنگه شد سر رشته پدید

تلخ آمد بر دل چغز این حدیث — که مرا در عقده آرد این خبیث
هر کراهت در دل مرد بهی — چون درآید زافتی نبود تهی

وحی حق آن ... آنه فهم — نور دل از لوح کل کردست فهم
اقتناع پیل از شیران بیست — با حدان پیلبان با بانگ ...

جانب کعبه نرفتی پای پیل — با همه لت نی کثیر و نی قلیل
گفتیی که خشک شد پاهای او — یا مر آن جان هول افزای او

پیل را حق جان آگه می کند — وان چنان آگول را گمره میکند
چونکه گردندی سر آن شوخ را — پیل بر صد سپه گشتی گام زن

حس پیل از زخم غیب آگاه بود — چون نبود حس دلی آگاه و رو
نی که یعقوب نبی گفته ترا — کز او چسبید یوسف آکمال

اندیده چون خواستند آن در صنائع — تا برندش سوی صحرا یکزمان
جمله گفتندش میندیش از ضرر — یکدو روزش مهلتی ده ای پدر

تو چرا بیدار میداری همین — یوسف خود نیست ای جانا چنین
تا بهم در مرج ها بازی کنیم — ما درین عهد ها ... تحسینیم

گفت میدانم که نقلش از برم — میفزاید در دلم درد و ستم
این دلم هرگز نمیگوید دروغ — که ز نور عرش دارد او فروغ

آن دلیل قاطعی بد بر فساد — ور قضا آن را نکرد او اعتماد
در گذشت او زان نشانی همچنان — که قضا در فلسفه بود ...

این عجب نبود که کور افتد به چاه — بوالعجب افتادن بینای راه
کاین قضا را گونه گون تصریفهاست — چشم بندش یفعل الله ما یشاست

هم بداند هم نداند دل فنش — موم گردد بهر آن مهر از فتش
گوییا دل گویدی کی میل او — چون بخیزد هرچه باشد آن شود

خویشتن را هم ز رین مقفل می کند — وسعت اش جان مقفل میکند
گر شود واقف ندیدن آن ... — آن نباشد ... باشند ابتلا

یک بلا از صد بلایش وا خرد — یک بلاش جان معاجا ...
خام تسوغی که ... — از خدا صدبند ... از شتاب

عاقبت اوحیه ... وا شد — جست اخی ... جهان ...
از رشته ... — شد ... خلاق با ...

زین حماقت ... تقلید [illegible] — وز خیالی دیدۀ ... فیسان
ای عجب چه فن زند ادراکشان — پیش حزم ... بحر بی ...

زان بیابان این عمارتها رسید ملک شاهی و وزارتها رسید
زان بیابان عدم مشتاق شوق می‌رسد اندر شهادت جوق جوق
کاروان بر کاروان زین بادیه می‌رسد در هر مسا و غادیه
آید و گیرد وثاق ما گرو که رسیدم نوبت ما شد تو رو
چون پسر چشم خرد را برگشاد زود بابا رخت بر گردون نهاد
جادهٔ شاهست آن زین سو و زان وان ازان سو صادر این وارد ازان
نیک بنگر ما نشسته می‌رویم می نبینی قاصد جای نویم
بهر حالی می نگیری رأس مال بلک از بهر غرضها در مآل
پس مسافر آن بود ای ره‌پرست که مسیر و روش در مستقبل است
همچنان کز پردهٔ دل بی‌کلال دم بدم در می‌رسد خیل خیال
گر نه تصویرات از یک مغرسند در پی هم سوی جان زان می‌رسند
جوق جوق اسپاه تصویرات ما سوی چشمهٔ دل شتابان از ظما
جره‌ها پر می‌کنند و می‌روند وانما پیدا و پنهان می‌شوند
فکرها را اختران چرخ دان دائرا اندر چرخ دیگر آسمان
سعد دیدی شکر کن ایثار هم نحس دیدی صدقه و استغفار هم
ما کییم این را بیا ای یار من طالعم مقبل کن و چرخی بزن
روح را تابان کن از انوار ماه که ز آسیب ذنب شد او سیاه
از خیال و وهم و ظن بازش رهان از چه و جور رسن بازش رهان
تا ز دلداری خوب تو دلی پر برآرد برپرد از بستگی
ای عزیز مصر جانم دستگیر عذر این نادانی خود در پذیر
ای عزیز مصر و در پیمان درست یوسف مظلوم در زندان تست
در خلاص او یکی خوابی ببین زود کالله یحب المحسنین
هفت گاو لاغر پر از گزند هفت گاو فربهش را می‌خورند
هفت خوشهٔ زشت خشک ناپسند سنبلات تازه‌اش را می‌چرند
قحط از مصرش برآمد ای عزیز هین مباش ای شاه این را مستجیز
یوسفم در حبس تو ای شه‌نشان هین ز دستان زنانم وا رهان
از سوی عرشی که بودم مربط او شهوت مادر فکندم که اهبطوا
پس فتادم زان کمال مستتم از فن زالی به زندان رحم
روح را از عرش آرد در حطیم لاجرم کید زنان باشد عظیم
اول و آخر هبوط من ز زن چونکه بودم روح و چون گشتم بدن
بشنو این زاری یوسف در عثار یا بر این یعقوب بیدل رحم آر
ناله از اخوان کنم یا از زنان که فکندندم چو آدم از جنان
وان شمال برگهای پژمرده‌ام کز بهشت وصل گندم خورده‌ام
چون بدیدم لطف و اکرام ترا وان سلام و سلّم و پیغام ترا
من سپند چشم بد کردم پدید در سپند من ز چشم بد رسید
دافع هر چشم بد از پیش و پس چشمهای پر خمار تست و بس
چشم بد را چشم نیکویت شها مات و مستأصل کند نعم الدوا
بل ز چشمت کیمیاها می‌رسد چشم بد را چشم نیکو می‌کند
چشم شه بر چشم باز دل زده است چشم بازش سخت با همت شده است
تا ز بس همت که یابید از نظر می نگیرد باز شه جز شیر نر
شیر چه گیرد شاه‌باز معنوی هم شکار تست هم صید شه توی
شد صفیر باز جان در مرج دین نعره‌های لا احب الآفلین
باز دل را که پی تو می‌پرید از عطای بی‌حدت چشمی رسید
یافت بینی بوی و گوش از تو سماع هر حسی را قسمتی آمد مشاع
هر حسی را چون دهی ره سوی غیب نبود آن حس را فتور مرگ و شیب
مالک الملکی بحس چیزی دهی تا که بر حسها کند آن حس شهی

حکایت سلطان محمود غزنوی رفاقت او شب با دزدان

شب چو شه محمود برمی‌گشت فرد با گروه دزد شب وا باز خورد
پس بگفتندش که ای بو الوفا گفت شه من هم یکی‌ام از شما
آن یکی گفت ای گروه مکرکیش هین بگوید هر یکی فرهنگ خویش

تا بگوید با حریفان در سمر
کو چه دارد در جبلت از هنر

آن یکی گفت ای گروه فن‌فروش
هست خاصیت مرا اندر دو گوش

که بدانم سگ چه می‌گوید به بانگ
قوم گفتندش ز دیناری دو دانگ

آن دگر گفت ای گروه زرپرست
جمله خاصیت مرا چشم اندرست

هر کرا شب بینم اندر قیروان
روز بشناسم مر او را بی‌گمان

گفت یک خاصیتم در بازو است
که زنم من نقبها با زور دست

گفت یک خاصیتم در بینی است
کار من در خاکها بوبینی است

سر الناس معادن داد دست
که رسول آن را پی چه گفته است

من ز خاک تن بدانم کاندر آن
چند نقدست و چه دارد او ز کان

در یکی کان زر بی‌اندازه درج
وان دگر را دخل کمتر از خرج

همچو مجنون بو کنم هر خاک را
خاک لیلی را بیابم بی خطا

بو کنم دانم ز هر پیراهنی
گر بود یوسف وگر آهرمنی

همچو احمد که برد بو از یمن
زان نصیبی یافت این بینی من

که کدامین خاک همسایهٔ زرست
یا کدامین خاک صفر و ابترست

گفت یک نک خاصیت در پنجه‌ام
که کمندی افکنم طول علم

قصر اگر چه چند باشد بس بلند
کنگرش و سخت گردانم کمند

همچو احمد که کمند انداخت سخت
که کمندش برد سوی تخت و بخت

همچو احمد که کمند انداخت جانش
تا کمندش برد سوی آسمانش

گفت حقش ای کمند انداز بیت
آن ز من دان ما رمیت اذ رمیت

پس بپرسیدند زان شه کای سند
مر ترا خاصیت اندر چه بود

گفت در ریشم بود خاصیتم
که رهانم مجرمان را از نقم

مجرمان را چون به جلادان دهند
چون بجنبد ریش من ایشان رهند

چون بجنبانم به حکمت ریش را
طی کنند آن قتل و آن تشویش را

قوم گفتندش که قطب ما توی
چون خلاص روز محنتها توی

بعد از آن جمله به هم بیرون شدند
سوی قصر آن شه میمون شدند

چون سگی بانگی بزد از دست راست
گفت می‌گوید که سلطان با شماست

خاک بو کرد آن دگر از ربوه‌ای
گفت کاین هست از وثاق بیوه‌ای

پس کمند انداخت استاد کمند
تا شدند آن سوی دیوار بلند

جای دیگر خاک را چون بو کرد
گفت خاک مخزن شاهی است فرد

نقب‌زن زد نقب در مخزن رسید
هر یکی از مخزن اسبابی کشید

بس زر و زربفت و گوهرهای زفت
قوم بردند و نهان کردند تفت

شه همی دید [illegible]
حیله و نام و نشان و راهشان

خویش را دزدید از ایشان بازگشت
روز در دیوان بگفت آن سرگذشت

[illegible] آب [illegible]
تا که هر سنگی [illegible] ببست

دست بسته سوی دیوان می‌شدند
وز نهیب جان همه لرزان شدند

[illegible]
[illegible] شان بود [illegible] تا چه بود

آنکه شب هر که به چشمش اندیافتی
روز دیدی بی‌شکش بشناختی

[illegible]
[illegible] در وقت [illegible]

آنکه چندین خاصیت در ریش اوست
این گرفت ما هم از تفتیش اوست

[illegible]
[illegible] لب [illegible] خشم

گفت [illegible] معکم این شاه بود
فعل ما می‌دید و سر ما می‌شنود

[illegible]
[illegible] عشق [illegible] خفت

است خود [illegible] آنچه [illegible]
که نگه دارد ز عارف [illegible]

[illegible]
[illegible] جوان

زان محمد شافع هر داغ بود
که ز جز شه چشم او مازاغ بود

[illegible]
[illegible]

از الم نشرح دو چشمش سرمه یافت
دید آنچه جبرئیل آن بر نتافت

[illegible]
[illegible]

نور او برتر بود غالب شود
آنچنان مطلوب را طالب شود

آلت شاهد زبان و چشم تیز / که ز شب‌خیزش ندارد سر گریز
گر هزاران مدعی سر بر زند / گوش قاضی جانب شاهد کند
قاضیان را در حکومت این فن است / شاهد ایشان را دو چشم روشن است
گفت شاهد زان بجای دیده است / کو بدیدهٔ بی‌غرض سر دیده است
مدعی دیده است اما با غرض / پرده باشد دیدهٔ دل را غرض
حق همی خواهد که تو زاهد شوی / تا غرض بگذاری و شاهد شوی
حق همی‌گوید غرض را ترک کن / تا قبول افتد ترا با ما سخن
کاین غرضها پردهٔ دیده بود / بر نظر چون پرده پوشیده شود
پس نبیند جمله را با طم و رم / حبک الاشیاء یعمی و یصم
در دلش خورشید چون نوری نشاند / پیشش اختر را مقادیری نماند
پس ببیند او بی‌حجاب اسرار را / سیر روح مومن و کفار را
در زمین حق را و در چرخ سمی / نیست پنهان‌تر ز روح آدمی
باز کرد انفق دو چشم خوش‌نشین / آنکه صاحب نفخت مدره سخن
باز کرد از رطب و یابس حق نورد / روح را من امر ربی مهر کرد
پس چو دید آن روح را چشم عزیز / پس برو پنهان نماند هیچ چیز
شاهد مطلق بود در هر نزاع / بشکند گفتش خمار هر صداع
نام حق عدل است و شاهد آن اوست / شاهد عدل است زین رو چشم دوست
منظر حق دل بود در دو سرا / که نظر بر شاهد آید شاه را
عشق حق و سر شاهد بازی‌اش / بود مایهٔ جمله پرده‌سازی‌اش
پس از آن لولاک گفت اندر لقا / در شب معراج شاهد باز ما
این قضا بر نیک و بد حاکم بود / بر قضا شاهد نه حاکم می‌شود
شد اسیر آن قضا میر قضا / شاد باش ای چشم تیز مرتضی
عارفانه معرفت بیش جو کرد / کای نقیب ما تو اندر گرم و سرد
ای تو شیر ما تو اندر خیر و شر / از اشارتهایت آن لطف خبیر
ای برای تا لا نراه و زیر و شیب / چشم بند ما شده دیده سبب
چشم من از چشمها بگزیده شد / تا که در شب آفتابم دیده شد
لطف معروف تو بود آن ای بهی / پس کمال البر فی اتمامه
رب اتمم نورنا بالساهره / و انجنا من مفضحات قاهره
یار شب را روز مهجوری مده / جان قربت دیده را دوری مده
بعد تو مرگیست با درد و نکال / خاصه بعدی که بود بعد از وصال
آنکه دیده‌ست تا نکن نادیده‌اش / آب زن بر سبزهٔ بالیده‌اش
من نکردم لاابالی در طریق / تو مکن هم لاابالی ای شفیق
هین مپوشان ای روی خود او را [illegible] / آنکه او یکبار روی تو بدید
دیده روی غیر تو شد غل گلو / کل شیء ما خلا الله باطل
باطلند و می‌نمایندم رشد / زانکه باطل باطلان را می‌کشد
ذره ذره کاندرین ارض و سماست / جنس خود را همچو کاه و کهرباست
معده نان را میکشد تا مستقر / میکشد مر آب را تف جگر
چشم جذاب بتان زین کوی‌هاست / مغز جویان از گلستان بوی‌هاست
زانکه حس چشم آمد رنگ‌کش / مغز و بینی میکشد بوهای خوش
زین کششها ای خدای رازدان / تو بجذب لطف خودمان ده امان
غالبی بر جاذبان ای مشتری / شاید ار درماندگان را واخری
رو بشه آورد چون تشنه به آب / آنکه بود اندر شب قدر او چو بدر
چون لسان و جان او بود آن او / آن او با او بود گستاخ‌گو
گفت ای گشته تو جان را چشم عین / آفتاب جان بنی در روز دین
وقت آن شد ای شه مکتوم‌سیر / کز کرم ریشی بجنبانی به خیر
هر یکی خاصیت خود وانمود / آن هنرها جمله بدبختی فزود
آن هنرها گردن ما را ببست / زان مناصب سرنگونساریم پست
آن هنر فی جیدها حبل مسد / روز مردن نیست زان فنها مدد
جز همان خاصیت آن خوش‌حواس / که بشب بد چشم او سلطان‌شناس
آن هنرها جمله غول راه بود / غیر چشمی کو ز شه آگاه بود

شاه را شرم آمد از وی زیان / که بشب بر بود شد بوش زبان
سنگ بی‌قیمت ز شبچراغ پنهان / تا بحجره نور شبچراغ شهان

هیچ بدنامان نباید ننگ و نام / هوش بر ایشان بدنام گشت
هر که او یکبار خود بدنام شد / خود نیابد نام جست خام شد

ای بسا زر که سیه تابش کنند / تا شود ایمن ز تاراج و گزند
هر کسی چون پی برد بر سر ما / باز کن دو چشم و سوی ما بیا

قصهٔ چریدن گاو بحری در نور گوهر شبچراغ و ریختن تاجر خاک بر سر گوهر تا بنهد

گاو آبی گوهر از آب آورد / بنهد اندر مرج و گردش می‌چرد

در شعاع نور گوهر گاو آب / می‌چرد از سنبل و سوسن شتاب

زان فکنده گاو آبی عنبرست / که غذایش نرگس و نیلوفرست
هر که باشد قوت او نور جلال / چون نزاید از لبش سحر حلال

هر که چون زنبور وحیستش نقل / چون نباشد خانهٔ او پر عسل
میچرد در نور گوهر آن بقر / ناگهان گردد ز گوهر دورتر

تاجری بر گل نهد لجم سیاه / تا شود تاریک مرج و سبزه‌گاه
پس گریزد مرد تاجر بر درخت / گاو جویان مرد را با شاخ سخت

چند بار آن گاو تازد گرد مرج / تا کند آن خصم را در شاخ درج
چون ازو نومید گردد گاو نر / آید آنجا که نهاده بد گهر

وحل بیند فوق در شاهوار / پس ز طین بگریزد او ابلیس‌وار
کان بلیس از متن طین کور و کرست / گاو کی داند که در گل گوهرست

اهبطوا افکند جان را در حضیض / از نمازش کرد محروم این محیض
ای رفیقان زین مقیل و زان مقال / اتقوا ان الهوی حیض الرجال

اهبطوا افکند جان را در بدن / تا بگل پنهان بود در عدن
تاجرش داند ولیکن گاو نی / اهل دل دانند هر گل کاو نی

هر گلی کاندر دل او گوهریست / گوهرش غماز طین دیگریست
وان گلی کز رش حق نوری نیافت / صحبت گلهای پر در بر نتافت

این سخن پایان ندارد هوش ما / هست بر لبهای جو بر گوش ما

رجوع بقصهٔ موش و چغز و بردن زاغ موش و چغز را

آن سر رشته عشق رشته میکشد / بر امید وصل چغز با رشد
می‌تند بر رشتهٔ دل دم بدم / که سر رشته بدست آورده‌ام

همچو تاری شد دل و جان در شهود / تا سر رشته بمن رویی نمود
چون غراب البین آمد ناگهان / در شکار موش و بردش زان مکان

چون برآمد بر هوا موش از زمین / منسحب شد چغز نیز از قعر طین
موش در منقار زاغ و چغز هم / در هوا آویخته پا در رحم

خلق میگفتند زاغ از مکر و کید / چغز آبی را چگونه کرد صید
چون شد اندر آب و چونش در ربود / چغز آبی کی شکار زاغ بود

چغز میگفت این سزای آنکسی / کو چو بی‌آبان شود جفت خسی
ای فغان از یار ناجنس ای فغان / همنشین نیک جویید ای مهان

عقل را افغان ز نفس پر عیوب / همچو بینی بدی بر روی خوب
عقل میگفتش که جنسیت یقین / از ره معنیست نی از آب و طین

هین مشو صورت‌پرست این مگو / سر جنسیت بصورت در مجو
صورت آمد چون جماد و چون حجر / نیست جامد را ز جنسیت خبر

جان چو مور و تن چو دانهٔ گندمی / میکشاند سو بسویش هر دمی
مور داند کان حبوب مرتهن / مستحیل و جنس من خواهد شدن

آن یکی موری گرفت از راه جو / مور دیگر گندمی بگرفت و دو
جو سوی گندم نمی‌تازد ولی / مور سوی مور می‌آید بلی

رفتن جو سوی گندم تابعست / مور را بین که بجنسش راجعست
تو مگو گندم چرا شد سوی جو / چشم را بر خصم نه نی بر گرو

مور اسود بر سر لبد سیاه / مور پنهان دانه پیدا پیش راه
عقل گوید چشم را نیکو نگر / دانه هرگز کی رود بی دانه‌بر

[illegible]

آفت مرغ است چشم کام بین / مخلص مرغ است عقل دام بین
دام دیگر بد که عقلش در نیافت / وحی غایب بین بدین سو زان شتافت
جنس و ناجنس از خرد تانی شناخت / سوی صورتها نشاید زود تاخت
نیست جنسیت به صورت لی و لک / عیسی آمد در بشر جنس ملک
بر کشیدش فوق این نیلی حصار / مرغ گردونی چو چغزش زاغوار

در بیان عبدالغوث مدتی در میان پریان و بعد از آن بشهر آمدن پیش فرزندان و باز پیش پریان رفتن

بود عبدالغوث هم جنس پری / چون پری سالی پنهان پری
شد زنش را نسل از شوی دگر / وان یتیمانش ز مرگش در سمر
مدتی بگذشت و نامد خبر / در طمع بربسته هم زن هم پسر
کی مر او را گرگ زد یا رهزنی / یا فتاد اندر چهی یا مکمنی
جمله فرزندانش در اشغال مست / خود نگفتندی که بابایی بدست
بعد نه سال آمد او هم عاریه / گشت پیدا باز شد متواریه
یک مهی فرزند و زن را دید باز / گشت پنهان کس ندیدش باز را
یک مهی مهمان فرزندان خویش / بود و زان پس کس ندیدش رنگ بیش
برد همجنسی پریانش چنان / که رباید روح را زخم سنان
چون بهشتی جزو جنت آمده است / هم ز جنسیت بود یزدان پرست
نی نبی فرمود جود و محمده / شاخ جنت دان به دنیا آمده
مهرها را جمله جنس مهر خوان / قهرها را جمله جنس قهر دان
لاابالی لاابالی آورد / زانکه همجنسند ایشان در خرد
بود جنسیت در ادریس از نجوم / هشت سال او با زحل شد همقدوم
در مشارق در مغارب یار او / هم حدیث و محرم اسرار او
بعد غیبت چونکه آورد او قدوم / بر زمین می‌گفت او درس نجوم
پیش او استارگان خوش صف زده / اختران در درس او حاضر شده
آنچنانکه خلق آواز نجوم / می‌شنیدند از خصوص و از عموم
جذب جنسیت کشیده تا زمین / اختران را پیش او کرده مبین
هر یکی نام خود و احوال خود / باز گفته پیش او شرح رصد
چیست جنسیت یکی نوع نظر / که بدان یابند ره در یکدگر
آن نظر که کرد حق در وی نهان / چون نهد در تو تو گردی جنس آن
هر طرف چه می‌کشد تن را نظر / بیخبر را کی کشاند با خبر
حق چو اندر مرد خوی زن نهد / او مخنث گردد و کون میدهد
چون نهد در زن خدا خوی نری / طالب زن گردد آن زن سعتری
چون نهد در تو صفات جبرئیل / همچو فرخی در هوا جویی سبیل
منتظر بنهاده دیده در هوا / از زمین بیگانه عاشق بر سما
چون نهد در تو صفتهای خری / صد پرت گر هست بر آخر پری
از پی صورت نیامد موش خوار / از خبیثی شد زبون موش خوار
طعمه جوی و خاین و ظلمت پرست / از پنیر و جوز و دوشاب مست
باز اشهب را چو باشد خوی موش / ننگ موشان باشد و عار وحوش
خوی آن هاروت و ماروت ای پسر / چون بگشت و دادشان خوی بشر
در فتادند از لنحن الصافون / در چه بابل فتاده واژگون
لوح محفوظ از نظرشان دور شد / لوح ایشان ساحر و مسحور شد
پر همان سر همان هیکل همان / موسیی بر عرش فرعونی مهان
در پی خو باش و با خوش خو نشین / خو پذیری گل ز روغن ببین
خاک گور از مرده هم یابد شرف / تا نهد بر گور او دل روی و کف

خاک از همسایگی جسم پاک / چون مشرف آمده و اقبالناک
پس تو هم الجار ثم الدار گو / گر دلی داری برو دلدار جو
خاک تو همسیرت جان می‌شود / سرمه‌ی چشم عزیزان می‌شود
ای بسا در گور خفته خاک‌وار / به ز صد زنده به نفع و انتشار
سایه برده او و خاکش سایه‌مند / صد هزاران زنده در سایه‌ی وی‌اند

داستان مرد وظیفه‌دار از محتسب تبریز و وامها کرده بود بر امید وظیفه و از وفات او بیخبر و گزارده نشد الا از محتسب متوفی گزارده شد چنانکه گفته‌اند

لیس من مات فاستراح بمیت / انما المیت میت الاحیاء

آن یکی درویش ز اطراف دیار / جانب تبریز آمد وامدار
نه هزارش وام بود از زر مگر / بود در تبریز بدرالدین عمر
محتسب بود او و دل بحر آمده / هر سر مویش یکی حاتم‌کده
حاتم ار بودی گدای او شدی / سر نهادی خاک پای او شدی
گر بدادی تشنه را بحری زلال / [illegible] شرمنده بودی زان نوال
ور بدادی ذره‌ای را مشرقی / بودی آن از همتش تا لایقی
بر امید او بیامد آن غریب / کو غریبان را بدی خویش و حبیب
بر درش بود آن غریب آموخته / وام بی‌حد از عطایش توخته
هم به پشتی آن کریم او وام کرد / چون به بخششهاش واثق بود مرد
لاابالی گشته بود و وام‌جو / بر امید قلزم اکرام او
وامداران روترش او شادکام / [illegible]
گرم شد پشتش ز خورشید عرب / چه غمستش از سبال بولهب
چونکه دارد عهد و پیوند سحاب / کی دریغ آید ز سقایان آب
ساحران [illegible] ز دست خدا / کی نهند این دست و پا را در حساب
روبهی که هست او را شیر پشت / بشکند کله پلنگان را به مشت

آمدن جعفر رضی الله عنه به تنها بگرفتن قلعه و مشورت کردن ملک آن قلعه با وزیر در دفع او و گفتن وزیر ملک را که زنهار تسلیم کن و از جهل تهور مکن

یکه جعفر رفت سوی قلعه‌ای / قلعه نزد کام خشکش [illegible]
یکسواره تاخت تا قلعه به کر / تا در قلعه ببستند از حذر
زهره نی کس را که پیش آید به جنگ / اهل کشتی را چه زهره با نهنگ
روی آورد آن ملک سوی وزیر / گرچه چاره است اندر این وقت ای مشیر
گفت آنکه ترک گویی [illegible] / پیش او آیی به شمشیر و کفن
گفت آخر نی که او مرد یکیست / گفت منگر خوار در فردی مرد
چشم بگشا قلعه را بنگر نکو / همچو سیماب است لرزان این بنا
بر سر زین یخجان محکم پی است / گوییا شرقی و غربی با وی است
چند کس همچون فدایی تاختند / خویشتن را پیش او انداختند
هر یکی را او بگرزی می‌فکند / سرنگونساران در ساق آمدند
داده بودش صنع حق جمعیتی / که همی واگشت از او صد [illegible]
چشم من چون دید روی آن قباد / گشت اعداد از چشم فتاد
اختران بسیار و خورشید ار یکیست / پیش او بنیاد ایشان نازکیست
گر هزاران موش پیش آرند سر / گربه را نی ترس و نی فکر و خطر
گر به پیش آیند موشان الفدان / نیست جمعیت در ایشان [illegible]
هست جمعیت به صورت در فنا / جمع معنی خواه هین از کردگار
نیست جمعیت ز بسیاری جسم / [illegible]
در دل موشان بدی جمعیتی / جمع گشتی چند موش از حمیتی
برزدندی خویش بر گربه [illegible] / هر یکی [illegible]
برزدندی چون فدایی حمله‌ای / خویش را بر گربه بی‌مهله‌ای
آن یکی چشمش بکندی [illegible] / وان دگر گوشش دریدی [illegible]
وان دگر سوراخ کردی پهلوش / از جماعت گم شدی بیرون شوش
[illegible] / [illegible]

گر بود اعداد موشان صد هزار / خشک گردد از یکی گربه نزار
از گله انبه چه غم قصاب را / انبهی میش چه بندد خواب را
مالک الملک است جمعیت دهد / شیر را تا بر گله گوران جهد
ور زمانی شان نساید بو ترست / کس نیارد گفتش از راه برت
صد هزاران گور ده شاخ دلیر / چون عدم باشند پیش صول شیر
مالک الملک ست بدهد ملک حسن / یوسفی را تا بود چون ماه حسن
در رخی بنهد شعاع اختری / تا شود شاهی غلام دختری
بنهد اندر روی بکری نور جو / که همی بیند غیب ... و بد
یوسف و موسی ز حق بردند نور / در رخ و رخسار و در ذات الصدور
روی موسی بارقی انگیخته / پیش او و توبره آویخته
نور روی آنچنان برد بصر / که زره دارد دو چشم یار گیر
او ز حق درخواسته تا توبره / گردد آن تور قوی را ساتره
توبره گفت ای کلیمت ساز هین / کان لباس عارفی آمد یقین
کان کسا بر نور صبری یافته است / نور جان بر بود و تابش یافته
جز چنین خسته نخواهد شد هوای / نور ما را بر نتابد غیر آن
کوه قاف ار پیش آید بهر سد / همچو کوه طور نورش بر درد
از کمال قدرت ابدان جمال / یافت اندر نور بیچون اتصال
آنکه طورش بر نتابد ذره‌ای / قدرتش جا سازد از قاروره‌ای
آنچه طورش بر نتابد از کیا / ذره اندر زجاجی ساخته جا
گفت مشکوة و زجاجی جای نور / که همی درد ز نورش قاف طور
چشمشان بشکسته زان چشمان بحاج / تافته بر عرش و افلاک این سراج
نورشان حیران این نور آمده / چون ستاره زین ضحی فانی شده
زین حکایت کرد آن ختم رسل / از ملیک لایزال و لم یزل
که نگنجیدم در افلاک و خلا / در عقول و در نفوس با بهی
در دل مؤمن بگنجیدم چو ضیف / بی ز چون و بی چگونه بی ز کیف
تا بدلالی آن دل فوق و تحت / یابد از من پایه‌ها و تخت
بی چنین آیینه از جیحون یمن / بر نتابد هم زمین هم زمن
بر نتابد کون این تا خلیم / پیش عرشی آینه بر ساختیم
هر دمی این آینه پنجاه عرس / بشکفد آیینه ولی شد خشن پس
حاصل آن کز لبس خویشش بیافت / کز نفوذ او قمر امی شکافت
گر بدی پرده ز غیر لبس او / پاره گشتی و ربدی کوه دو تو
را همین نور از ها نافذ شدی / توبره با نور حق چه فن زدی
گشته بود آن آینه صاحب نقا / بود وقتی سوز خرقه عارفی
گشته بود آن آینه ستار نور / زانکه بود از خرقه یک بار ور
زان شود آتش رهین سوخته / گوشت با آتش پیش آموخته
در هوای عشق آن نور رشاد / خود صفورا هر دو دیده باز داد
اولا بربست یک چشم و دید / نو سمعکی و یک چشمش پرید
بعد از آن صبرش نماند و اندکی / برگشاده کرد خرج آن قمر
همچنان مرد مجاهد نان و ... / چون بر آرد زر طلا غایبی
پیش زنی گفتش که چشم عبهری / چون دو سنت رفت حسرت میخوری
گفت حسرت میخورم کز صد هزار / دیده بودی که همیکردم نثار
روزن چشمم ز مه ویران شده / لیک مه چون گنج در ویران نشست
کی گذارد گنج کاین ویرانه ام / یاد آرد از وثاق خانه ام
حق شنید آن دو چشمش باز شد / دیده موسی را ز نورش ساز داد
از نظاره نور زر و پنهان نشد / از خزینه خاص ... ویران نشد
نور روی یوسفی وقت عبور / در فتادی در شباک هر قصور
پس بگفتندی درون خانه نور / یوسف است این ... سیران کند
زانکه بر دیوار دیدندی شعاع / فهم کردندیش اصحاب بقاع
خانه‌ای کش دریچه‌ست آن نظر / وار دو از سیران ... شیخ خفت
همچنین بیچاره سوی یوسف باز کن / ور نکاویش فرجه آغاز کن

عشق ورزی آن دری کش بسته است / گر جمالست و دو دیده بسته است
پیش شیشه روی معشوقی مگیر / این سبب هم تست شنوای بصیر
راه کن اندر درون خویش را / دور کن ادراک و اندیش را
کیمیا داری دوای پوست کن / دشمنان را زین صناعت دوست کن
چون شدی زیبا بدان زیبا رسی / کو رهاند روح را از بی‌کسی
پرورش مر باغ جانها را نمش / زنده کرده مرده غم را دمش
نی همه ملک جهان دون دهند / صد هزاران ملک گوناگون دهند
بر سر ملک جمالش داد حق / ملکت تعبیر بی درس و سبق
ملکت حسنش سوی زندان کشید / ملکت علمش سوی کیوان کشید
شه غلام او شد از علم و هنر / ملک علم از ملک حسن استوده‌تر

رجوع بحکایت مرد وامدار آمدن تبریزی و آگاه شدن او از وفات محتسب

آن غریب ممتحن از بیم وام / اندر آمد سوی آن دار السلام
شد سوی تبریز و کوی گلستان / خفته اومیدش فراز گلستان
زد ز دار الملک تبریز سنی / بر امیدش روشنی بر روشنی
جانش خندان شد از آن روضهٔ رجال / از نسیم یوسف و مصر وصال
گفت یا حادی انخ لی ناقتی / جاء اسعادی و طارت فاقتی
ابرکی یا ناقتی طاب الامور / ان تبریزا مناخات الصدور
اسرحی یا ناقتی حول الریاض / ان تبریز لنا نعم المفاض
ساربانا بار بگشا ز اشتران / شهر تبریز است و کوی گلستان
فر فردوس است این پالیز را / شعشعهٔ عرشیست این تبریز را
هر زمانی موج روح انگیز جان / از فراز عرش بر تبریزیان
چون وثاق محتسب جست آن غریب / خلق گفتندش که بگذشت آن حبیب
او پریر از دار دنیا نقل کرد / مرد و زن از واقعه‌اش رو زرد کرد
رفت آن طاوس عرشی سوی عرش / چون رسید از هاتفانش بوی عرش
سایه‌اش گرچه پناه خلق بود / در نوردید آفتابش زود زود
راند او کشتی ازین ساحل پریر / گشته بود آن خواجه زین کنج اسیر
نعره زد مرد و بیهوش او فتاد / گوییا او نیز در پی جان بداد
پس گلاب و آب بر رویش زدند / همرهان بر حالش گریان شدند
تا به شب بیهوش بود و بعد از آن / نیم مرده باز گشت از غیب جان

استغفار کردن آن غریب از اعتماد بر مخلوق و یاد نعمتهای خالق و سوی او انابت نمودن ثم الذین کفروا بربهم یعدلون

چون بهوش آمد بگفت ای کردگار / مجرمم بودم بخلق امیدوار
گرچه خواجه بس سخاوت کرده بود / هیچ آن کفو عطای تو نبود
او کله بخشید و تو سر پر خرد / او قبا بخشید و تو بالا و قد
او زرم داد و تو دست زرشمار / او ستورم داد و تو عقل سوار
خواجه شمعم داد و تو چشم قریر / خواجه نقلم داد و تو طعمه‌پذیر
او وظیفه داد و تو عمر و حیات / وعده‌اش زر وعدهٔ تو طیبات
او وثاقم داد و تو چرخ و زمین / در وثاقت او و صد چون او مکین
انچه او داد ای ملک هم از تو داد / که دل و دست ورا کردی تو راد
زر از آن تست و زر او نافرید / نان از آن تست نانش از تو رسید
آن سخا و رحم هم تو دادیش / کز سخاوت می‌فزودی شادیش
من چه میگویم همه تو میدهی / بار منت بر کسی کی می‌نهی
من مر او را قبلهٔ خود ساختم / قبله‌ساز اصل را انداختم
ما کجا بودیم کاین دیان دین / عقل می‌کارید اندر آب و طین
چون همی کرد از عدم گردون پدید / وین بساط خاک را می‌گسترید
ز اختران می‌ساخت او مصباحها / وز طبایع قفل با مفتاحها
ای بسا بنیاد پنهان و عیان / مضمر این سقف کرد و این فرش
آدم اسطرلاب گردون علوست / وصف آدم مظهر آیات اوست
هر چه در وی می‌نماید عکس اوست / همچو عکس ماه اندر آب جوست
بر سطرلابش نقوش عنکبوت / بهر اوصاف ازل دارد ثبوت

تا ز چرخ غیب و ز خورشید روح … عنکبوتی تو مگس باید شروح
عنکبوت این صطرلاب رشاد … بی منجم در کف عام اوفتاد

انبیا را او حق تنجیم این … غیب را چشمی بباید غیب‌بین
در چه دنیا فتادند این قرون … عکس خود را دید هر یک چه درون

عکس چیزی دید از بیرون ندید … همچو شیر کول اندر چه دوید
از برون آن چه چو آب نمود … ورنه آن شیر کی در چه فرود

برد خرگوشیش از ره کای فلان … در تگ چاه است آن شیر ژیان
در رو اندر چاه کین او بکش … چون ازو غالبتری سر برکنش

آن مقلد سخرهٔ خرگوش شد … در خیال خویشتن بر جوش شد
او نگفت این نقش داو آب است … این بجز تقلیب آن قلاب نیست

تو هم از دشمن چو کینی می‌کشی … ای زبون شش غلط در ششدری
آن عداوت اندر او عکس حق است … کز صفات قهر آنجا مشتق است

و آن گنه در وی ز جنس جرم تست … باید آن خو را ز طبع خویش شست
خلق زشتت اندر آن رویش نمود … مر ترا او صفحهٔ آیینه بود

چونکه قبح خویش دیدی ای حسن … اندر آیینه بر آیینه مزن
می‌نهد بر آب استاره سنی … خاک تو بر عکس اختر می‌زنی

کاین ستارهٔ نحس در آب آمده است … تا کند مر سعد ما را زیردست
خاک استیلا بریزی بر سرش … چونکه پنداری ز شبهه اخترش

عکس پنهان گشت و اندر غیب راند … تو گمان بردی که آن اختر نماند
آن ستارهٔ نحس هست اندر سما … هم بدان سو بایدش کردن دوا

بلکه باید دل سوی بی‌سو بست … نحس این سو عکس نحس بی‌سو است
داد داد حق شناس و بخششش … عکس آن داد است اندر پنج و شش

[illegible] … تو بمیری و آن بماند مرده ریگ
عکس آخر چند پاید در نظر … اصل بینی پیشه کن ای کژنگر

[illegible] کرد … از عطا بخشیدشان عمری دراز
خالدین شد نعت و نعم علیه … محیی الموتی است فاجتازوا الیه

[illegible] … آنچنانکه آن [illegible]
گر نماند شیرهای آن حب … مد مدت بی این قوت [illegible]

[illegible] … فربهی پنهانت بخشد [illegible]
چون بپوسید [illegible] … هر ملک را قوت جان [illegible]

جان چه باشد با تو [illegible] … حق بعشق خویش زنده‌ات میکند
روح حیات عشق خواه ای جان [illegible] … [illegible]

خلق را چون آب دان صاف و زلال … اندر او تابان صفات ذوالجلال
علمشان و عدلشان و لطفشان … چون ستاره چرخ در آب روان

پادشاهی میدان خلاق را … پادشاهی جهانگان [illegible]
پادشاهان مظهر شاهی حق … فاضلان مرآت آگاهی حق

قرنها بگذشت و این قرن نوست … ماه آن ماه است آب آن آب نیست
عدل آن عدل است و فضل آن فضل هم … لیک مستبدل شد آن قرن و امم

قرنها بر قرنها رفت ای همام … وین معانی برقرار و بر دوام
آب مبدل شد درین جو چند بار … عکس ماه و عکس اختر برقرار

پس بنایش نیست بر آب روان … بلکه بر اقطار عرض آسمان
این صفتها چون نجوم معنوی است … دانکه بر چرخ معانی مستوی است

خوبرویان آینهٔ خوبی او … عشق ایشان عکس مطلوبی او
هم به اصل خود رود این خد و خال … دائما در آب کی ماند خیال

جمله تصویرات عکس آب جوست … چون بمالی چشم خود خود جمله اوست
باز عقلش گفت بگذار این حول … خل دوشابست شاد با نعم بدل

خواجه را از چشم ابلیس لعین … منگر و نسبت مکن او را به طین
خواجه را جان بین مبین جسم گران … مغز بین او را مبینش استخوان

خواجه را چون غیر گفتی از قصور … شرم دار ای احول از شاه غفور
خواجه را که در گذشته است از اثیر … جنس این موشان تاریکی مگیر

سخره‌ی خورشید است پس مر خوران / آنکه او مسجود شد ساجد بدان
در مثال عکس خود بنمود نیست / عکسها را ماند و این عکس نیست

آفتابی دید او جامد نماند / روغن گل روغن کنجد نماند
چون مبدل گشته‌اند ابدال حق / نیستند از خلق برگردان ورق

قبله‌ی وحدانیت دو چون بود / خاک مسجود ملایک چون شود
چون درین جو دید عکس سیب مرد / دامنش پر کرد از آن سیب چه کرد

آنچه در جو دید کی باشد خیال / چونکه شد دیدش پذیرای جلال
عکسها را ماند و این نیست عکس / در مثال عکس حق بنمود نیست

تن مسبح جان مکن کن بهم صنم / کذبوا بالحق لما جاءهم
ما رمیت اذ رمیت دیده است / دیدن او دیدن خالق شده است

قوم او را برگزیدانش جهان / رحمة للعالمینش خوانده‌اند
خدمت او خدمت حق کردنست / روز دیدن دیدن این روزنست

خاصه این روزن درخشان از خودست / نی ودیعه‌ی آفتاب و فرقدست
هم از آن خورشید زد بر روزنی / لیک از راه و سوی معهود نی

در میان شمس و این روزن رهی / هست روزن را نشد زان آگهی
تا اگر ابری برآید چرخ پوش / اندرین روزن بود نورش بجوش

غیر این راه هوای شش جهت / در میان روزن و خور الفتست
مدحت و تسبیح او تسبیح حق / میوه میروید ز عین این طبق

سیب بشکافد ز سیب خوش بخت / غیب بود و گر نهالش در درخت
این سبد را تو درخت سیب خوان / کز میان بحر ره آید نهان

آنچه رو دید از درخت بار و بر / زین سبد دید همان نوع ثمر
پس سبد را تو درخت بخت بین / زیر سایه‌ی این سبد خوش می‌نشین

نان چو اطلاق آورد ای مهربان / نان چرا انگیزدش مخمور خوان
خاک ره چون چشم روشن کرد و جان / خاک او را بین سرمه دان

چون ز روی این زمین تابد شرق / مه چرا بالا کند رو در عیوق
شد عصا آتش مخوان ای چشم عم / در چنین خشک گیاهی نار فخ

پیش از خورشید کی تابد هلال / با چنین شمسی چه باشد نور زال
طالب است و غالب است آن کردگار / تا ببینی تا بدانی ره و یار

دو مگو و دو مدان و دو مخوان / بنده را در خواجه‌ی خود محو دان
خواجه هم در نور خواجه آفرین / فانیست و مرده و مات و دفین

چون جدا بینی ز حق این خواجه را / گم کنی هم متن و هم دیباجه را
چشم دل از این گذاره کن طلب / آن یکی قبله دو قبله شدست

چون ز دیدی ماندی اندر شهر و طرف / آتشی در خشک و تر افتاد و رفت
گر عمر نامی تو اندر شهر کاش / کس نخرد و شد ابتدا نانت لواش

مثل دوبین همچو آن غریب شهر کاشان که عمر نام داشت که خباز بسبب این نامش بدکان دیگر حواله کرد و او فهم نکرد که همه دکانها یکی است

چون بیک دکان بگفتی عمرم / این عمر را نان فروشید از کرم
او بگوید رو بدین دیگر دکان / زین یکی نان به که زین پنجاه نان
گر نبودی احول او اندر نظر / او بگفتی نیست دکان دگر

پس زدی اشراق این نان احولی / بر دل کاشی شدی عمر علی
این ازین پنجا گو و آن خباز را / این عمر را نان فروش ای نانوا

چون شنیدی هم عمر از احولی / در کشیدی آن نان که هست علی
پس فرستادش بدکان بعید / نان نیابی و ای او اندر کشید

که عمر را نان فروش ای نانبا / راز یعنی فهم کن ای اوستا
او همی زنده حوالت میکند / هین عمر آمد که تا نان نزند

چون بیک دکان عمر بودی / در همه کاشان ز نان محروم شو
در یکی دکان علی گفتی بگیر / نان ازینجا بی حواله‌ی هیچ خیر

احولی دو بین چه پی بر شد ز نوش / احولی صد بینی ای دو عمر
اندر آن کاشان خاک از احولی / چون عمر میکرد ... علی

اندرین جو غنچه دیدی با شجر   انچه هر جو تو خیالش ...
چشم از این آب از حول حر شود   عکس می‌بیند سبد پر شیر شود
باژگونه گونه است پشت جهان   همچو یک چه پاچنان ...
بر چه بود او این حکمت مران   اندرین چه پاره بین عکسش ...
زین سبک چه پاره گوید همم   من نه عکسم هم چه نیم هم
اندر گر چه با گیر این چه چها   ماه دان این پرتو هر روی را
اندرین چه هر چه بینی اوراست   باز بین و شکر کن هر بار دید

وارسید از حالها بیچاره‌ها   اندرین کاشان بر خوف رجا
گر ز الا هم عین این عکس ...   حق حقیقت گرد و بینی تو درو
چون نباشد باغ باشد این سراب   پیش چشم مردان چو قفس آن چرا
بر یکی عز بار لعل و گهرست   بر یکی خر بار سنگ و مدرست
آب صرف ست این آب جو و چه   هر چه اندر وی نماید حق بود
اندرین چه هر چه بر بالاست   خواه بالا خواه بر روی آرد
اندرین چه هر چه بینی خوبی است   از نعیم و تاج و تخت هم زرین
جمله مطلوبات خلق هر دو کون   گشت موجود اندر آن بی تجدد
این سخن پایان ندارد آن غریب   گریه می‌کرد از دریغ آن حبیب
واقعهٔ آن وام او مشهور شد   پایمرد از درد او رنجور شد

توزیع کردن پایمرد در جملهٔ شهر تبریز و جمع شدن اندک چیزی و رفتن آن غریب بتربت محتسب بزیارت و این قصه را بر سر گور او بطریق نوحه گفتن

از پی توزیع گرد شهر گشت   از طمع می‌گفت هر جا سرگذشت
هیچ ناورد از ره کدیه بدست   غیر صد دینار آن کدیه‌پرست
پایمرد آمد بدو دستش گرفت   شد بگور آن کریم بس شگفت
گفت چون توفیق یابد بنده‌ای   که کند مهمانی فرخنده‌ای
مال خود ایثار راه او کند   جان خود ایثار جاه او کند
شکر او شکر خدا باشد یقین   چون باحسان کرد توفیقش قرین
ترک شکرش ترک شکر حق بود   حق او لا شک بحق ملحق شود
شکر می‌کن مر خدا را در نعم   نیز می‌کن شکر و ذکر خواجه هم
رحمت مادر اگر چه از خداست   خدمت او هم فریضه‌ست و سزاست
زین سبب فرمود حق صلوا علیه   که محمد بود محتال الیه
در قیامت بنده را گوید خدا   هین چه کردی آنچه دادم من ترا
گوید ای رب شکر تو کردم بجان   چون ز تو بود اصل آن روزی و نان
گویدش حق نی نکردی شکر من   چون نکردی شکر آن اکرام فن
بر کریمی کرده‌ای ظلم و ستم   نی ز دست او رسیدت نعمتم
چون بگور آن ولی نعمت رسید   گشت گریان زار و آمد در نشید
گفت ای پشت و پناه هر نبیل   مرتجی و غوث ابناء السبیل
ای غم ارزاق ما بر خاطرت   ای چو رزق عام احسان و برت
ای فقیران را عشیره و والدین   در خراج و خرج و در ایفای دین
ای چو بحر از بهر نزدیکان گهر   داده تحفه سوی دوران مطر
پشت ما گرم از تو بود ای آفتاب   رونق هر قصر و هر گنج خراب
ای ندیده کس در ابرویت گره   ای چو میکائیل راد و رزق ده
ای دلت پیوسته با دریای غیب   ای بقاف مکرمت عنقای غیب
یاد ناورده که از مالم چه رفت   سقف قصر همتت هرگز نکفت
ای من و صد همچو من ماه و بسال   مر ترا چون نسل تو گشته عیال
نقد ما و جنس ما و رخت ما   نام ما و فخر ما و بخت ما
تو نمردی لیک بخت ما بمرد   عیش ما و رزق مستوفی بمرد
اینهمه از حق بد و تو واسطه   در میان ما و حق تو رابطه
واحد کالالف در روز کرم   صد چو حاتم گاه ایثار نعم

حاتم ار مرده بمرده میدهد ... گردگانهای شمرده میدهد
تو حیاتی میدهی در هر نفس ... کز نفیسی می‌نگنجد در نفس

تو حیاتی میدهی بس پایدار ... نقد زر بی کساد و بی شمار
واقفی نابوده یک تای ترا ... ای فلک سجده کنان کوی ترا

خلق را از گرگ غم لطفت شبان ... چون کلیم الله شبان مهربان
گوسفندی از کلیمی گریخت ... پای موسی آبله شد نعل ریخت

گریختن گوسفندی از کلیم الله علیه السلام و شفقت او بر وی و مهربانی او

در پی او تا بشب در جستجو ... وان رمه غایب شده از چشم او

گوسفند از ماندگی شد سست و ماند ... پس کلیم الله گرد از وی فشاند
کف همی مالید بر پشت و سرش ... می‌نواخت از مهر همچون مادرش

نیم ذره تیرگی و خشم نی ... غیر مهر و رحم و آب چشم نی
گفت گیرم بر منت رحمی نبود ... طبع تو بر خود چرا استم نمود

با ملایک گفت یزدان آن زمان ... که نبوت را همی زیبد فلان
مصطفی فرمود خود که هر نبی ... کرد چوپانیش برنا یا صبی

بی شبانی کردن و آن امتحان ... حق ندادش پیشوایی جهان
تا شود پیدا وقار و صبرشان ... کردشان پیش از نبوت حق شبان

گفت سائل که تو هم ای پهلوان ... گفت من هم بوده‌ام دهری شبان
[illegible] ... [illegible]

حلم موسی‌وار اندر رعی خود ... او بجا آرد به تدبیر و خرد
[illegible] ... [illegible]

آنچنانکه انبیا را زین رعا ... برکشید و [illegible]
[illegible] ... [illegible]

دائم آنجا در مکافات [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... تو کجایی تا [illegible]
تو کجایی تا [illegible] ... [illegible]

تو کجایی تا دو صد لطف و عطا ... با غریب خسته دل آن مجتبی
تو کجایی [illegible] ... [illegible]

تو کجایی تا مرا خندان کنی ... لطف و احسان جمع [illegible] کنی
تو کجایی تا بری [illegible] ... تا [illegible]

من همیگویم بس و تو مفضلم ... گفته کاین هم گیر از بهر دلم
چون همی گنجد جهانی زیر جلین ... چون بگنجد آسمانی در زمین

حاش لله تو برونی زین جهان ... هم بوقت زندگی هم بعد از آن
در هوای غیب مرغی می‌پرد ... سایه او بر زمین می‌گسترد

جسم سایه سایه سایه دل است ... جسم کی اندر خور پایه دل است
مرد خفته روح او چون آفتاب ... در فلک تابان و تن در جامه خواب

جان نهان اندر خلا همچون سجاف ... تن تقلب میکند زیر لحاف
روح چون من امر ربی مختفی است ... هر مثالی که بگویم منتفی است

ای عجب کو لعل شکربار تو ... وان جوابات خوش و اسرار تو
ای عجب کو آن عقیق لعل خا ... آن کلید قفل مشکلهای ما

ای عجب کو آن دم چون ذوالفقار ... آنکه کردی عقلها را بیقرار
چند کوکو فاخته سان همی ... کو و کو و کو و کو و کو و کو

کو همانجا که دل و اندیشه اش ... دائم آنجا در چو شیر بیشه اش
کو همانجا که صفات رحمت است ... قدرت است و نزهت است و فطنت است

کو همانجا که امید مرد و زن ... میرود در وقت اندوه و حزن
کو همانجا که بوقت علتی ... چشم دارد بر امید صحتی

آنطرف که بهر دفع زشتیی ... باد جویی بهر کشت و کشتیی
آنطرف که دل اشارت میکند ... چون زبان یا هو عبارت میکند

او مع الله است بی کو کو همی ... کاش جولاهانه ما کو گفتمی
عقل ما کو تا ببیند غرب و شرق ... روحها [illegible]

جز زر و نقش سیم می ورزید — منتفی شد زر و باقی ماند مد
نه هزارم دام و من صید پیش — هست صد چندان از این تیغ و تیر

خون کشیدت تا که صد در کشش — سیر هم من تو باد و خاک خوش
کیست همچون صید او را پر چه هست — ای همایونی که در ره بی تو

آدمی را چشم بر اصل چو دان — یافتم در وی بجای آن خوب خون
جیغ آن چرخ هست اگر مهتاب — چو جهان تن نیست آب و تب

محسنان نشنند کو آن بی معطاب — اختر ار هشیار کو آن گی فناب
تو شدی سوی خدا ای محترم — پس بسی جو حق و منهم درم

مجمع و پاداش هم از القرانی — هست حق کل الدنیا حضرتی
نقشها گر بی خبر گر با خبر — در کف قهاش باشد مختص

و مسند هم و صفحه اندیشه — چشم شد خوی سکندران ز نشان
چشم می آرد رضا ... — بخل بسیر دید بخا ... می بر

کی برود تا ... آن آن برش — بر ... عطا کامی
... لحظه ... شاه ... بود — هیچ خانی نیست ... بود

کوزه گر کوزه باشد کامل — کوزه از نوری شود چون ...
چوب بست و سنگ ... — و ور نه چون گردد بر ... او

جامه اندر دست خیاطی بود — ور نه آن نجم و چون ... ادا
مشک با سقا بود ای ... — ور نه آن خو ... شود ...

... پیشوی ... — پس ... کامل در کف صنع ...
چشم بد از چشم ... — صنع از اصل ... پیدا

چشم ناستا ... — گذار از چشم ... بی خبر
گوش داری تو گوش خود شنو — گوش کو ... چرا باشی گرو

... نقایدیدی ... — ... و فضل ... و اندیشه ...
بشنو از من یک حکایت بی نظیر — ... شوی از سر گفت ...

دیدن خوارزمشاه در سیران در موکب خود آن اسب را، و تعلق او به آن اسب، و سرد کردن عماد الملک آن اسب را از دل شاه، و گزیدن شاه گفت او را بر دیده خود

چنانکه حکیم در الهی نامه گوید بیت

چون زبان ... شو — ... است ... از ...

از لا الی برادران یوسف در دل مشتریان چندان خس شمرده شد که بخوا فیه من الزاهدین

بو ... زیبای اسب ... — ... بود در گله سلطان نبود ... مقربین
... سوار ... — ناگهان ... خوارزمشاه

چشم شه را فر ... بود — ... چشم شد ... بود
هر ... عجز ... — هر ... دری این ...

... حسنی و کشی ... — حق ... صفت
... کرد ... باد — کار ... کوزه ... نقل ...

چشم ... — از ... خورشید آرد ...
... شاهان ... — ... بدان خاصیات ...

... — ... اش ... — ... گشت ... باد و ...
فاتحه خواند ... حول گرد — فاتحه اش در ... — فاتحه در جد ... رفع آمد جید

... — ور رود خیر از فطر تنبیه ... — آنکه او را فاتحه خود ... کشید
... — ... سجود از مکر خدا — پس یقین گشتش که ... آن ... — کار ... هر لحظه نادر ...

... آن ... جان ... — در جهان یا بنده از ... جهان — پیش کافریست ... — ... افزون و ...
... سامه ... گشت — خواص ... ملکت ... گشت — ... نقل محبوب ... جان ... — ... تو میدانی ...
پس پسر ... بفر مود از ... — ... زندان ... خاندان

همچو آتش در سپند آن گروه / همچو شیخی گشت امیر همچو کوه
ماند اندر درد و حیران ای سعید / جز عماد الملک زنهاری ندید
که عماد الملک بد پای علم / بهر هر مظلوم و هر مقتول هم
محتشم‌تر زو نبد خود سروری / پیش سلطان بود چون پیغمبری
بی طمع بود و اصیل و پارسا / راهب و شب‌خیز و حاتم در سخا
بس همایون رای و با تدبیر و راد / آزموده رای او در هر مراد
هم به بذل جان سخی و هم به مال / طالب خورشید غیبی چون هلال
در امیری او غریب و محتبس / در صفات فقر و خلت ملتبس
بوده هر محتاج را همچون پدر / پیش سلطان شافع و دفع ضرر
مر بدان را ستر چون حلم خدا / خلق او بر عکس خلقان و جدا
تا برهنه شد بسوی کوه فرد / شاه با صد لابه او را مینکرد
بس هزاران بار صد چندین اشان شده / چشم سلطان را از و شرمی تمام
رفت او پیش عماد الملک راد / سر برهنه کرد و در پایش فتاد
که هم او جز هم چو دانم گو بگیر / تا نگیرد جان من مغضب
آن یکی اسپست جانم را گرو / گر برد مردم یقین ای حق‌پرست
گر برد این اسپ از دستم امین / من یقین ام شخوا
چون خدا پیوستگی ام داده است / بر سرم مال ای مسیحا زود دست
از زر و دین زر عقائم صبر هست / این تکلف نیست بی تمیز
اندرین گر می نداری یاورم / امتحان کن امتحان گشته غمم
آن عماد الملک گریان چشم مال / پیش سلطان دوید و شیفته حال
در نبست پیش سلطان ایستاد / را نگویان با خدا رب العباد
ایستاده بر سلطان / و اندران اندیشه اش آن می تنید
کاهی خدا گر استخوان گشت راه / کش نشاید ساختن جز بی‌نوا
تو از آن خود دگر چه بر دی مگیر / گرچه او خود را چو خفاش سپر
زانکه تنها چند این خلقان همه / از گدائی گیر تا سلطان همه
با حضور آفتاب با کمال / رهنمائی جستن از شمع و بال
در حضور آفتاب خوش مساغ / رهنمائی جستن از شمع و چراغ
بیگمان ترک ادب باشد زما / کفر نعمت باشد و فعل هوا
لیک اغلب هم شما در افتقار / همچو خفاش اند ظلمت دوستدار
ور شب از خفاش گرمی میخورد / کرم را خورشید هم می پرورد
در شب از خفاش از کرم مست / گر هم از خورشید جنبیده شده است
آفتابی کاضیا زو میرهد / دشمن خود را نوا می‌دهد
نی که خفاشی که او ره گم کند / آخر از خورشید هم یابد سند
لیک شهباز که او خفاش نیست / چشم باز شاه بین روشنی ست
گر بشب بیند چو خفاش او نمو / مر ادب خورشید بالد گوش او
گو بدیش کرم کان خفاش لد / علت و اندر ره ایاری شود

مانست به هم بر جبر و اکتساب
تا شبی سر تو بگیر از آفتاب

هو اخذهٔ یوسف صدیق صلوات الله علیه بحبس بضع سنین بسبب یاری خواستن از غیر حق و گفتن اذکرنی عند ربک

آشنا که یوسف از زندانی
با نیازی خاضعی سعدانیی

خواست یاری گفت چون بیرون روی / پیش شه در کار کردی مستوی
یاد من کن پیش تخت آن عزیز / تا مرا او وا خرد زین حبس نیز
کی دهد زندانی در اقتناص / مرد زندانی دیگر را خلاص
اهل دنیا جملگی زندانیند / انتظار مرگ دار فانی اند
جز مگر نادر یکی فردانیی / تن به زندان جان او کیوانیی
پس جزای آنکه دید او را معین / ماند یوسف حبس در بضع سنین
یاد یوسف دیو از عقلش سترد / وز دلش دیو آن سخن از یاد برد
زان خطای کامد از نیکو خصال / ماند در زندان ز داور چند سال
گرچه تقصیر آمد از خورشید داد / تا تو چون خفاش افتی در سواد
هین نه تقصیر آمد از بحر سخا / تا تو یابی جوئی از رنگ

عام اگر خفاش طبعند و مجاز / یوسفا آخر تو داری چشم باز
گر خفاشی رفت در کور و کبود / باز سلطان دیده را باری چه بود

پس ادب کردش بدین جرم اوستاد / که مساز از چوب پوسیده عماد
لیک یوسف را بخود مشغول کرد / تا نیاید در دلش زان حبس درد

آنچنانش انس و مستی داد حق / که نه زندان ماند پیدا نه غسق
نیست زندانی وحشتر از رحم / ناخوش و تاریک و پر خون و وخم

چون گشادت حق دریچه سوی خویش / در رحم هر دم فزاید تنت بیش
اندران زندان ز ذوق بیقیاس / بشکفد چون گل ز فرحت [illegible]

زان رحم بیرون شدن بر تو درشت / میگریزی از زهارش سوی پشت
راه لذت از درون دان نز برون / ابلهی دان جستن از قصر و حصون

آن یکی در کنج مسجد مست و شاد / وان دگر در باغ ترش و بیمراد
قصر چیزی نیست ویران کن بدن / گنج در ویرانه است ای میر من

آن نمی‌بینی که در بزم شراب / مست آنگه خوش شود کو شد خراب
گرچه پر نقش است خانه برکنش / گنج جو وز گنج آبادان کنش

خانه پر نقش تصویر و خیال / وین صور چون پرده بر گنج وصال
پرتو گنج است و تابشهای زر / که درین سینه همی جوشد صور

هم ز لطف و جوش جان با ثمن / پرده‌ای بر روی جان شد شخص تن
هم ز لطف و عکس آب باشرف / پرده شد بر روی آب اجزای کف

پس مثل بشنو که در افواه خاست / کانچه بر ما میرود آنهم ز ماست
زین حجاب این تشنگان کف‌پرست / ز آب صافی اوفتاده دور دست

آفتابا با چو تو قبله و امیم / شب‌پرستی و خفاشی میکنیم
سوی خود کن این خفاشان را مطار / زین خفاشیشان بخر ای مستجار

[illegible] / [illegible] اگر رفت تو او را [illegible]
[illegible] اندیشها / گشته جوشان جمع این اندیشها

ایستاده پیش سلطان [illegible] / [illegible]
[illegible] تعلیم [illegible] / هر دمی میشد بشر تازه رست

[illegible] / [illegible]
[illegible] / تا چه پیدا آید از غیب و سرار

اسب اندر کش [illegible] / [illegible] شاه و سپاه [illegible]
[illegible] / آنچنان کی بقدر تنگ بود

[illegible] / [illegible]
[illegible] چون عطارد [illegible] / [illegible]

ماه [illegible] / [illegible]
چون بلی شب [illegible] / از چه منکر میشوی معراج را

صد چو ماه است آن عجب [illegible] / [illegible]
آن عجب که در نگاه [illegible] / هم بقدر فهم حس خلق بود

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

در میان بیضه چون فرخها / نشنوی تسبیح مرغان هوا
معجزات [illegible] خواهم [illegible] / [illegible] سلطان [illegible] جان [illegible]

آفتاب لطف حق بر هر چه تافت / از سگ و از اسب فر کهف یافت
تاب لطفش [illegible] / سنگ و لعل را داد او نشان

لعل را زان هست نور مستنیر / سنگ را گرمی و تابانی و بس
آنکه [illegible] آفتاب / آنچنان [illegible] بود کز آبی [illegible]

رجوع بحکایت سلطان و سبب پشیمان گرد

چون همی حیران شد از وی شاه فرد / از نهیب این [illegible]
پس عماد الملک [illegible] / رو بیا سوی عماد الملک کرد

کای اخی پس محبوب اسپی هست این / [illegible] این [illegible]
[illegible] / چون فرشته گرد و از [illegible] دیو

در نظر [illegible] گرد و نیک / [illegible]
[illegible] قصه این را [illegible] / چون بسر گاو است گوئی آن [illegible]

در دل خوارزم شه این کار کرد / اسپ را در منظر او خوار کرد
چون غرض گردد لا کره آمد [illegible] / از سه گز کرباس بی یوسفی

چونکه هنگام فراق جان شود / دیو بود لا له در ایمان شود
پس فرو شد ابله ایمان ز شتاب / اندران تنگی به یک لا حول باب

وان خیالی تا سبا برق نی / قصد آن ملا الله صبح حق
این بیان گر تو صحیح و فرحی / صد قدح را بر خیالی میدهی

میفروشی هر زمانی زرکان / میستانی همچو طفلان گردکان
پیش این نحو یکی فوز اجل / نیست نا و گر بود [illegible]

در خیال صوفیی جوشید [illegible] / همچو جوزی [illegible] سپید
هست آنها چون چو آن شغال / لیک آخر میشود همچون [illegible]

گر تو اهل نیکیی در آخرش / فارغ آئی از فریب فاتحش
چون پوسیده ز دنیا ای امین / امتحانش کم کن [illegible]

شاه دید آن اسپ را با چشم حال / وان عماد الملک با چشم مآل
چشم شه دو گز همی دید از الغرور / چشم آن پایان نگر پنجاه گز

تا چه سرمه است آنکه یزدان می‌کشد / کز پس صد پرده بیند جان [illegible]
چشم سید چون یکی [illegible] / پس بدان دیده جهان را [illegible]

زان بلی عیبش که بشنید و خود / پس فسرد اندر دل و مهر [illegible]
چشم خود بگذاشت چشم او گزید / هوش خود بگذاشت [illegible]

این بهانه بود کان پایان فرود / از نیازان بر دل شه [illegible]
در بیت از حسن او بیش نظر / این سخن [illegible]

پرده کرد آن نکته را بر چشم شه / که از آن پرده نماید مه سپید
بانگ شاقی که بسیار ز چه صوت / در جهان غیب [illegible] گفت و [illegible]

بانگ در دان گفت از قصر او / تا که بانگ حق شد سلطان [illegible]
بانگها در محسوس [illegible] حس [illegible] / [illegible] این بانگ [illegible]

چنگ حکمت چونکه خوش آواز شد / تا چه در انده روضه جنت [illegible]
بانگ گفت [illegible] میشود / از سقر تا خود چه [illegible] میشود

بانگ در بشنو چه دوری از در او / ای خنک او را که باشد [illegible]
چون قومی بینی که نیکی می کنی / بر حیات [illegible]

چونکه تقصیر و فسادی میرود / آن حیات و ذوق پنهان [illegible]
دید خود بگذار از دید خسان / که بهر حالت [illegible]

چشم چون نرگس فرو بندی [illegible] / که عصایم کش که کورم [illegible]
ای عصاکش که گزیدی [illegible] / باز بین که هست او [illegible]

دست کورانه بحبل الله زن / جز با بر [illegible] نروانی [illegible]
چیست پس [illegible] کردن هوا / کاین [illegible]

خلق در زندان نشسته از هواست / مرغ را پرها ببسته از هواست
ماهی اندر تابه گرم از هواست / رفته از [illegible] از هواست

خشم شحنه و شعله زاتش [illegible] / [illegible] هیبت از هواست
شحنه اجسام دیدی [illegible] / شحنه احکام جان [illegible]

رنج را [illegible] شکنجه / لیک [illegible] شکنجه در [illegible]
چون رسیدی [illegible] شکنجه [illegible] / زانکه [illegible]

آنکه در [illegible] / [illegible] لطف [illegible] رنج [illegible]
چون [illegible] هوا [illegible] / [illegible] فراق [illegible]

لا تطرق [illegible] / [illegible] سبیل
لا تمکن [illegible] الهوی [illegible] / [illegible] العرش [illegible]

گفت سلطان اسپ را [illegible] / [illegible] مظلم
[illegible] / [illegible] المستقر

پای گاو اندر میان [illegible] / [illegible]

ور جهودان را عالمی شد تنها
تعقل بسط چشم دل از زوق
تا بغم چون بگردانی ورق
بانه مو و این باشد [illegible]
آنکه بیا و دولت [illegible]
پا پدر [illegible]
نوش آورد و حکایت [illegible]
هم [illegible] پشت [illegible]
خداداد گفتی پا پدر [illegible]
تا چو اقفت گشته ایم از چون [illegible]
تا نگردد هیچکس [illegible]
نضید از طبق سر [illegible]
ما همه [illegible]
بی حجاب [illegible] گل [illegible]
[illegible] گشتن [illegible]
بشنو اکنون [illegible]
هم شنیده بودم [illegible]
که وفا [illegible] ست [illegible]
و اهم [illegible]
[illegible] آن [illegible] خود [illegible]
[illegible] با قوت [illegible]
قیمت آن [illegible] اندر [illegible]
آن کسا و آن [illegible]
تا بسیاری [illegible]
نه انچه دادم باز نستانم [illegible]

و میان جمع کی چندین قضا
[illegible] میکند [illegible]
از پشیمانی [illegible]
تو همیشه [illegible]
[illegible]

که چو کابوسی نماید باد را
زین [illegible] مصطفی
[illegible] گره [illegible] الملک فرد
گر حق [illegible] چشمه [illegible] پاکست
[illegible] سرگذشت

باز گشتن بحکایت غریب [illegible] و خواب دیدن [illegible]

[illegible]
خواب [illegible]
آنچه [illegible] شنیده [illegible]
[illegible] بنهاده [illegible]
تا [illegible]
تا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] بعد العسر [illegible]
دیده [illegible] آن [illegible]
[illegible]
تا [illegible] عیب [illegible]
[illegible] تمام
ما همه [illegible]
[illegible] قطر [illegible]
[illegible] داده ایم [illegible]
وقت [illegible]

گفتن خواجه در جواب [illegible]

[illegible] آمده بود [illegible] آن [illegible]
[illegible] البته زان [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible] شه نام
[illegible]
که [illegible] آن [illegible]
بی کرانی [illegible]
[illegible]

[illegible] خرج [illegible]
خود [illegible] مهلت [illegible]
در فلان [illegible]
[illegible] آن [illegible] از خوف
وار [illegible] اسلام من [illegible]
[illegible]
گشته [illegible]

که نماید [illegible]
زشت [illegible] حق [illegible]
مالک الملک [illegible]
قلب بین الاصبعین [illegible]
چون [illegible] خواجه [illegible]
[illegible]
با [illegible] قصد آن [illegible]
اندران [illegible]
[illegible] آفتاب [illegible]
تا [illegible]
تا نماند [illegible]
ما همه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
من [illegible]
بسته [illegible] پاره [illegible]
تا [illegible]
[illegible]
خفیه [illegible]
من [illegible] آن [illegible]
که رسول آموخت [illegible]
[illegible] بیان کن [illegible]
[illegible] خواهی بده
[illegible] قول [illegible]

مهر او بنهاده ام آن دو والد | کرده ام من نقش ها با ذوالجلال

هر که اینجا گم بود در زشتی برشد | نیست ها هم مصلحان را مستمر

گر بر ... شیر ملاند ... | صد ذخیمت بر بشارت ...

در قضیه ... ابست ... | لب ببند گر او بخواهم برگشاد

بر نهید از خواب انگشت ... | بر غم بخوانان که گر تو بیکش ...

تا به دید خواب ... | که نمی بینی تو در شهر ...

گفت سودا ... | در ... شب ... تابی ...

خود چه او دیدم بخواب ... | آن سپرده ... کرده ...

مست ... چنین ... | تا که مستی عقل و هوشش ...

با خود آمد گفت ای ... | ای نهاده هوش ...

... پنهان کنی ... | طوق دولت بند ...

... آتش ... | در غلبه ... شده ...

ما نقص مال من ... | انما الخیرات نعم ...

... کو ... را باساتن | و الصلات ...

... | زان ... برام ...

... | ... شمع عالم ...

اندرون گاو ... | گنج در ویرانه ...

ور ببند دو ... آن ... | کو بریزدان عطار ...

ور رود او ... | نیست چندان ... ناخوش ...

از خدا لا امید ... | کو ... حق ...

تا کجا ... قضیه ... | ... گر ... چند ...

گفت ... | با ... فرش ...

خواب ... | که ... حلقه ...

خواب ... | آن ...

خواب ... | و ... الف ...

و ... | ... کرد ...

خواب ... بنهاده ... | ...

... | ...

... شاه ... | ...

... | ...

میوه ... | ...

... | ...

... | ...

تا ... | ...

حکایت آن پادشاه و وصیت کردن سه پسر

... | ...

... | ...

و ... | ...

پادشاهی ... | ...

برگزیده ... | ...

... شهزادگان استاده ... | ...

اندرون ... | ...

... | میوه ...

... | ...

چون ... | ...

ای ... | ...

... | متصل ...

تن ... زمین در ... | پایه ...

تا تو پنداری که بر تو چنگ جان
عاریت این کم همی باید فشار
بهر نسبت سبحان میگویمش
حبذا کاریز اصل چیزها
تو ز صد ینبوع شربت میکشی
چون بجوشد از درون چشمه سنی
چشمهٔ آبی درون خانه
قرة العینیست چون آب گلی
قلعه را چون آب آید از برون
آب بیرون بنبدد آن سپاه
قاطع الاسباب لشکرهای مرگ
زان لقب شد خاک را دار الغرور
او بگفتی مر ترا وقت خمان
حق پی شیطان بدان سان نقل
مر ترا یاری همی من با تو ام
جان فدای تو کنم در انتقام
چون قدم بنهاد و در خندق فتاد
تو نه سیدی ز عدل کردگار
فاعل و مفعول در روز شمار
گول او و خوان اکور افرین
جز کسانی را که وا کردید از آن
چون بر آرند از پشیمانی حنین
کای خدا آن نان خریدیم از غرور
چونکه دریا بر و سالوس شکست کرد
تیز و کردند آن سپیر پیسر

بازرستا منداز تواین روان
کانچه بگرفتی همی باید گذار

کالهٔ دزدیده نبود پایدار
جز بنعمت کاندرون وهاب مدد

بیان استمداد عارف از سرچشمهٔ حیوهٔ ابدی و مستغنی شدن او از استمداد و اجتذاب چشمهای بیوفا که علامة ذلک التجافی عن دار الغرور که آدمی چون بر سرد های این چشمها اعتماد کند طالب چشمه از سمت شود چنانکه حکایت رباعی

کاریز درون جان تو میباید
یک چشمهٔ آب از درون خانه

کز غار بیها ترا دری نگشاید
زان جو که از برون بیاید

در زمان امن باشد بر فرون
تا نباشد قاهر ازان نهان
ز آنچه دمی آید بقطع شاخ جوی
که گسسته یار را پس یوم العبوس
دور از تو رنج و وه که در میان
گه ترا در رزم آرد با حیل
خطرها پیش تو من سپیده ام
رستمی شیری هلا مردانه باش
او بقهقهه خنده لب بر گشاد
من هم ترسم تو دست من بدار
روسیاه بنده و حریف سنگسار
انخلاص فوز میبایدش شکیب
در بهار فضل آید از خزان
عرش لرزان از انین المذنبین
تا که رباض فضا و تاب سب شود
تشنه چون ماهی ترک خشک گرد

چونکه دشمن گرد آن حلقه کند
آن زمان یک چاره شوری برون
در جهان نبود مددشان زان سپاه
پیش ازان از راست چپ میدید
چون سپاه رنج آمد بست شام
که ترا گوید که من پشتم ترا
اسپرت باشم که تیر خدنگ
سوی کفرش آورد زین عشوه ها
بین جاه من طمعها دارم تو
گفت حق او صدا اشنا نهی
ره زده رهزن یقین حکم دام
هم خر و خرگیر اینجا کلبند
توبه آرند و خدا توبه پذیر
آنچنان لرزد که مادر بر ولد
بعد ازین تا گرد چاره و دوان
قصهٔ شهزادگان و پیش

روان شدن شهزادگان سوی آن کلعه از راه

لیک آن در درونتا یا ... ار
روح را باش آن گر نیست
نی بنسبت اصبعین محکمش
فارغت آرد زکاریزها
هر چه زان هم کم شود کاخوشی
ز استراق چشمها گر دمی
به زروی کان در کاشانه
رانتهٔ این قرود دل بود
تا که اندر خون شان غرقه کنند
نه ز صد جیحون شیرین بهروان
جز مگر در جان بهار روی ها
که بجنبد ز درد تو چیزی نخید
خود نیکو ید ترا من دیده ام
در بلا و در جفا و در عنا
مخلصت باشم هم اندر وقت جنگ
آن جوال خدعه و مکر و دغا
گویدش رو که بیزارم ز تو
تو بدین تزویرها هم کی رهی
ور چه بعد ند و دربیش الهوا
غافلند اینجا و آنجا آفلند
امرا گیر ند و افعی الامیر
دست شان گیر و بالا کشید
از هوای خمر و نور زنا و دان
کانچه حدیث از حد مکانست بیش
سوی ... سفر

در طواف شهرها و قلعه‌هاش / از ره تدبیر دیوان معاش

وا عادت کردن شاه وقت وداع وصیت خود

خواستند از شه اجازت گاه عزم / داد اجازتشان چو نیت دید جزم

دستبوس شاه کردند و وداع / پس بدیشان گفت آن شاه مطاع

هر کجاتان دل کشد عازم شوید / فی امان الله دست افشان روید

غیر آن قلعه که نامش هش‌ربا / تنگ آرد بر کله‌داران قبا

الله الله زان دژ ذات الصور / دور باشید و بترسید از خطر

روی و پشت برجهاش و سقف و پست / جمله تمثال و نگار و صورتست

همچو آن حجرهٔ زلیخا پرصور / تا کند یوسف بناکامش نظر

چونکه یوسف سوی او می‌ننگرید / خانه را پرنقش خود کرد آن مکید

تا بهر سو بنگرد آن خوش‌عذار / روی او را بیند او بی‌اختیار

بهر دیده‌روشنان یزدان فرد / شش جهت را مظهر آیات کرد

تا بهر حیوان و نامی که نگرند / از ریاض حسن ربانی چرند

بهر آن فرمود با آن اسپه او / حیث ولیتم فثم وجهه

از قدح گر در عطش آبی خورند / در درون آب حق را ناظرند

آنکه عاشق نیست او در آب در / صورت خود بیند ای صاحب نظر

صورت عاشق چو فانی شد درو / پس در آب اکنون که را بیند بگو

حسن حق بینند اندر روی حور / همچو مه در آب از صنع غیور

غیرتش بر عاشقی و صادقیست / غیرتش بر دیو و بر استور نیست

دیو اگر عاشق شود هم گوی برد / جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد

اسلم الشیطان آنجا شد پدید / که یزیدی شد ز فضلش بایزید

این سخن پایان ندارد ای گروه / هین نگه دارید زان قلعه وجوه

هین مبادا که هوستان ره زند / که فتید اندر شقاوت تا ابد

از خطر پرهیز آمد مفترض / بشنوید از من حدیث بی‌غرض

در فرج‌جویی خرد سرتیز به / از کمینگاه بلا پرهیز به

گر نمی‌گفت این سخن را آن پدر / ور نمی‌فرمود زان قلعه حذر

خود بدان قلعه نمی‌شد خیلشان / خود نمی‌افتاد آن سو میلشان

کان نبد معروف بس مهجور بود / از قلاع و از مناهج دور بود

چونکه کرد آن منع دلشان زان مقال / در هوس افتاد و در کوی خیال

رغبتی زان منع در دلشان برست / که بباید سر آن را باز جست

کیست کز ممنوع گردد ممتنع / چونکه الانسان حریص ما منع

نهی بر اهل تقی تبغیض شد / نهی بر اهل هوا تحریض شد

پس ازین یغوی به قوما کثیر / هم ازین یهدی به قلبا خبیر

کی رمد از نی حمام آشنا / بل رمد زان نی حمامات هوا

پس بشه گفتند خدمتها کنیم / بر سمعنا و اطعناها تنیم

رو نگردانیم از فرمان تو / کفر باشد غفلت از احسان تو

لیک استثنا و تسبیح خدا / ز اعتماد خود بد از ایشان جدا

ذکر استثنا و حزم ملتوی / گفته شد در ابتدای مثنوی

صد کتاب ار هست جز یک باب نیست / صد جهت را قصد جز محراب نیست

این طرق را مخلصش یک خانه است / وین هزاران سنبله یک دانه است

گونه‌گونه خوردنیها صد هزار / جمله یک چیزست اندر اعتبار

از یکی چون سیر گشتی تو تمام / سرد شد اندر دلت پنجه طعام

در مجاعت پس تو احول دیده‌ای / که یکی را صد هزاران دیده‌ای

گفته بودیم از سقام آن کنیز / وز طبیبان و قصور فهمشان نیز

کان طبیبان همچو اسپ بی‌عذار / غافل و بی‌بهره بودند از سوار

کامشان پر زخم از قرع لگام / سمشان مجروح از تحویل گام

ناشده واقف که نک بر پشت ما / رایضی چستست و استادی نما

نیست سرگردانی ما زین لگام / جز پی اقدام سواری دوستکام

ما پی گل سوی بستانها شده / گل نموده آن و آن خاری بده

هیچشان این نی که گویند از خرد / بر گلوی ما که می‌کوبد لگد

از لعاب ... جان بند ...
از غرض باشد ...
تیر سوی راست پرانیده ...
... کژ ...
در سبب ... کرده ...
پس ... نان ...
در سبب ... نگر ...
مشترکان ... چشم ...
... دل ... کار را
... نیست تقلید ...
... سپاه ... ال
بر ... گندم ... زود
چون ... آتش
... شاه ...
آمد ... عقل ... نور
اندر آن ... ذات الصدور
... حس ظاهر ...
... هست
... بخش ... گوش
آدمی ... گندم ... کوی
صورت از بی‌صورت آمد ...
حیرتی محض آرد ...
آنچنان ... دل ... صبر و ...
... نیست
صنع ... نماید ...

گشته اندر مکر ... تحت
که ... تا ... است
... چیست ...
تا رسید ... سود ...
پیر ... نگر ...
دیگری ... شده
که ... پنهان ...
کم ... بود ... قدر
... قلب ...
... کحل ...
... باشد ...

گر ببندی ... گاو ...
خو ... نیست
... تا ...
تا ... دیگران
... شده
پیش ... پیر ...
... دشمن ...
آنکه ... گرفت
... شریف
... نیکند
... آن ...

بازیابی ... گاو ...
نیست ... افلاکیت
خویش ... ساخته
خویش را ... اندران
دیگران ... شده
... بهتر بود
... قدر
... خیر ...
دام ... لطیف
... پیشانی ... شده
برگرفته ... طریق
... شدند
سوی ... سر

رفتن ... [illegible]
انا انسان ... [illegible]
گردون ... [illegible]
... السلام
... [illegible]

... آخر
تا نگردی ... هست
تا از آن ... خر
ترک قشر ... گندم ...
همچنان ... ادو ...
زان قصد ... الحق
... خیال
... بست
... تو ...

... نقش ...
... نیست
... جام ...
... خیل
... خیال
بی ... باقی ...
... دست ...
... آن ...

تا بتمامی صبر ... با
... زرو
پنج ... سوی
... قرار
بادو ... جام ... نیست
گوش را ... آید ... جم
وانکه معزولست ... خیل
چون ... پیش ... ملال
جان ... آدمی
هیچ ماند بانگ نوحه با ضرر
حیلت تفهیم را جهد المقل
اندر آید جسم را ... بد

صورت نعمت بود شاکر شود / صورت صحت بود بیمار شود
صورت زخمی بود نالان شود / صورت رحمی بود بالان شود

صورت شهری بود گیرد سفر / صورت تیری بود گیرد سپر
صورت خوبان بود عشرت کند / صورت غیبی بود خلوت کند

صورت خوبی بود ناز آورد / صورت چنگی بود ساز آورد
صورت محتاجی آرد سوی کسب / صورت بازو وری آرد بغصب

این ز حد و اندازه‌ها باشد برون / داعی فعل از خیال گونه گون
بی‌نهایت کیشها و پیشها / جمله ظل صورت اندیشه‌ها

بر لب بام ایستاده قوم خوش / هر یکی را بر زمین بین سایه‌اش
صورت فکرست بر بام مشید / وان عمل چون سایه بر ارکان پدید

فعل بر ارکان و فکرت مکتتم / لیک در تاثیر و وصلت دو بهم
آن صور در بزم کز جام خوشیست / فائده آن بیخودی و بیهشیست

صورت مرد و زن و لعب و جماع / فائده‌اش بیهوشی وقت وقاع
صورت نان و نمک کان نعمتست / فائده آن صورت بی صورتست

در مصاف آن صورت تیغ و سپر / فائده‌اش بی صورتی یعنی ظفر
مدرسه و تعلیم و صورتهای وی / چون بدانش متصل شد گشت طی

این صور چون بنده بی صورتند / پس چرا در نفی صاحب نعمتند
پیش او بنده و ز نفی او / پس صورها بنده بی صورتست

این صور دارد ز بی صورت وجود / چیست پس بر موجد خویشش جحود
خود ورا زو پایه ظهور انکار او / نیست غیر عکس خود این کار او

صورت دیوار و سقف هر مکان / سایه اندیشه معمار دان
گرچه چون ماند محل افتکار / نیست منکر چونکه هستی‌ش آشکار

فاعل مطلق یقین بی صورتست / صورت اندر دست او چون آلتست
گه گه آن بی صورت از کتم عدم / هر صور را از بی صورت ساید از کرم

تا مدد گیرد ازو هر صورتی / از کمال و از جمال و قدرتی
تا ز صورت چه پنهان کرد رو / آمد از وی صورتی رنگ و بو

صورتی از صورت دیگر کمال / گر بجوید باشد آن عین ضلال
جز نگر آن صورتی کان شد از او / ثابت ایشان گر پیش از وجود

پس چه عرضه میکنی ای بی نوا / احتیاج خود بمحتاج دگر
چون صور بنده‌ست بر یزدان مگو / ظن مبر صورت بتشبیهش مجو

در تضرع جو و در افنای خویش / گر تفکر جز صورنا ید به پیش
ور ز غیرت صورت خود درنگر / صورتی کان میشود پیدا ز تو

صورت شهری که آنجا میروی / ذوق بی صورت کشیدت ای روی
پس بمعنی میروی تا لامکان / که خوشی غیر مکانست و زمان

صورت یاری که نزد او شوی / از برای مونسی‌اش میروی
پس بمعنی سوی بی صورت شدی / گرچه زان مقصود غافل آمدی

در حقیقت حق بود معبود کل / کز پی ذوقست سیران سبل
لیک وی خود سوی صورت گرد و / گرچه سر صلت پی کم گردد

لیک آن سر پیش این ضالان گم / مید داد او سر از راه دم
آن ... میان آن و این م / قوم دیگر پا و سر کردند گم

چونکه گم شد جمله جمله یافتند
این سخن پایان ندارد آن گروه
خوبتر زان دیده بودند آن فریق
تا نکه افسون شان ازین کاسه تر
تیر غمزه دوخت دل را بیگمان

ادکم آمد سوی کل بشتافتند
صورتی دیدند با فر و شکوه
لیک زین فتنه در بحر عمیق
هر سه اندر بخت و چاه بلا
آتشی و بریان تا یان بر وی

دیدن آن سه پسر شاه در قصر قلعه ذات الصور
نقش روی دختر شاه چین را و بیهوش شدن هر سه برادر
و در فتنه افتادن و تفحص کردن که این صورت کیست

کاسه‌ها محسوس افیون‌شان پشه / گرد کار خویش قلعه هش ربا
الامان یا ذوالامان ای مرتجا / قرینها صورت سنگین ...

چونکه روحانی بود خود چون بود / فتنه‌اش هر لحظه دیگرگون بود
عشق صورت در دل شهزادگان / چون خلش می‌کرد مانند سنان
اشک می‌بارید هر یک همچو میغ / دست می‌خایید و می‌گفت ای دریغ
ما کنون دیدیم شه ز آغاز دید / چندمان سوگند داد آن بی‌ندید
انبیا را حق بسیارست از آن / که خبر کردند از پایانمان
کانچه می‌کاری نروید جز که خار / وین طرف پری نیابی زو مطار
تخم از من گیر تا ریعی دهد / با پر من پر که تیر آن سو جهد
تو ندانی واهبی آن آن است / هم تو گویی آخر آن وهاب هست
او تو هست اما نه این تو که تن است / آن تویی که برتر از ماه و صفت
این تویی ظاهر که پنداری تویی / هست اندر سبو و تو از بی‌سوی
بر صفت لرزان چرایی ای گهر / تو ی خود دانی مدان این شکر
تو ی بیگانه‌ست با تو این تویی / تو ی خود را یاب و بگذار دوی
تو ی آخر سوی تو ی اولت / آمدست از بهر تنبیه و صلت
تو ی تو در دیگری آمد دفین / من غلام مرد خودبین چنین
آنچه اندر آینه بیند جوان / پیر اندر خشت بیند پیش از آن
ز امر شاه خویش بیرون آمدیم / با عنایات پدر یاغی شدیم
سهل دانستیم قول شاه را / وان عنایتهای بی‌اشباه را
نک فتادیم اندر خندق همه / خسته و کشته بلای ملحمه
تکیه بر عقل خود و فرهنگ خویش / بوده‌مان تا این بلا آمد به پیش
بی‌مرض دیدیم خود را زرق / آنچنان که خویش را بیمار دق
علت پنهان کنون شد آشکار / بعد از آنکه بند گشتیم و شکار
سایهٔ رهبر بهست از ذکر حق / یک قناعت به که صد لوت و طبق
ور قناعت خوانده باشی یا نه / ذکر کرده حق و ذکر بوالحسن
چشم بینا بهتر از سیصد عصا / چشم بشناسد گهر را از حصا
ور تفحص آمده اندر بیان / صورتی که بود عجب اندر زمان
بعد بسیاری تفحص در مسیر / کشف کرد آن راز را شیخی بصیر
نز طریق گوش بل از وحی هوش / رازها بد پیش او بی روی‌پوش
گفت نقش رشک پروینست این / صورت شهزادهٔ چینی‌ست این
دختری دارد شه چین بی‌مثال / در بها و در جمال و در کمال
همچو جان و چون جنین پنهانست او / در مکتّم پرده و ایوانست او
سوی او نی مرد ره دارد نه زن / شاه پنهان کرده او را از فتن
غیرتی دارد ملک بر نام او / که نپرد مرغ هم بر بام او
وای آن دل کش چنین سودا فتاد / هیچ کس را این چنین سودا مباد
این سزای آنکه تخم جهل کاشت / وان نصیحت را کساد و سهل داشت
اعتمادی کرد بر تدبیر خویش / که برم من کار خود با عقل پیش
نیم ذره زان عنایت به بود / که ز تدبیر خرد سیصد رصد
ترک مکر خویشتن گیر ای امیر / پا بکش پیش عنایت خوش بمیر
این بقدر حیله معدود نیست / زین حیل تا تو نمیری سود نیست
تا نمیری سود کی خواهی بود / رو بمیر و بهره بردار از وجود

حکایت صدر جهان در بخارا و کرم او و آنکه اگر کسی بزبان ازو سوال کردی هیچ ندادی

در بخارا خوی آن صدر اجل / بود با خواهندگان حسن عمل
داد بسیار و عطای بی‌شمار / تا به شب بودی ز جودش زر نثار
زر بکاغذها بپیچیده بدی / تا وجودش بود می‌افشاند جود
همچو خورشید و چو ماه پاکباز / آنچه گیرند از ضیا بدهند باز
خاک را زربخش که بود آفتاب / زر ازو در کان و گنج اندر خراب
هر صباحی فرقه‌ای را آن جناب / تا نماند امتی زو خیاب
مبتلایان را بدی روز عطا / روز دیگر بیوگان را آن سخا
روز دیگر بر علویان مقل / با فقیهان روز دیگر مشتغل
روز دیگر بر تهی‌دستان عام / روز دیگر بر گرفتاران وام

روز دیگر بر یتیمان صغیر / روز دیگر بر ضعیفان اسیر
روز دیگر بر فقیران نبیل / روز دیگر بر مکاتب ابن سبیل

شرط آن بد که کسی با زبان / زر نخواهد هیچ نگشاید لبان
لیک خاصش بر فقیهان خموش / ایستاده مفلسان اندر خموش

هر که کردی ناگهان با لب سؤال / زو نبردی هیچ زان گنج نوال
من صمت منکم نجا بد یاسه‌اش / بهر اینش بد خمش آسایشش

بر خموشی داشت عشق و تا نگر / خامشان را بود کیسه و کاسه‌اش
نادراً افتد یکی پیری بگفت / ده زکاتم که منم با جوع جفت

منع کرد از پیر و پیرش جد گرفت / ماند خلق از جد پیر اندر شگفت
گفت بس بی شرم پیری ای پدر / پیر گفت از من تویی بی شرم‌تر

کاین جهان خوردی و خواهی تو ز طمع / کان جهان با این جهان گیری به جمع
خنده‌اش آمد مال داد آن پیر را / پیر تنها برد آن توفیر را

غیر این پیر ایچ خواهنده از او / نیم حبه زر ندید و یک تسو
نوبت روز فقیهان ناگهان / یک فقیه از حرص آمد در فغان

کرد زاریها بسی چاره نبود / گفت هر نوعی نبودش هیچ سود
روز دیگر با رکو پیچید پا / ناکس اندر صف قوم مبتلا

تخته‌ها بر ساق بست از چپ و راست / تا برد آشفته گمان کاشکسته‌پاست
دیدش و بشناختش چیزی نداد / روز دیگر رو بپوشید از لباد

ناگهان آن بد که نابینا ستاد / در میان اعمیان جا ساخت او
هم بدید او و ندادش هیچ چیز / از گناه و جرم گفتش آن عزیز

چونکه عاجز شد ز صد گونه مکید / چون زنان او چادری بر سر کشید
در میان بیوگان رفت و نشست / سر فرو افکند و پنهان کرد دست

هم شناسیدش ندادش صدقه / در دلش آمد ز حرمان حرقه
رفت پیش کفن‌خواهی پگاه / که بپیچم در نمد نه پیش راه

هیچ مگشا لب نشین و می‌نگر / تا کند صدر جهان اینجا گذر
بو که بیند مرده پندارد به ظن / زر دراندازد پی وجه کفن

هر چه بدهد نیمه‌ای بدهم بتو / همچنان کرد آن فقیر کدیه‌جو
در نمد پیچید و بر راهش نهاد / معبر صدر جهان آنجا فتاد

زر در افکند او بر آن روپوش زود / دست بیرون کرد از تعجیل خود
تا نگیرد آن کفن‌خواه آن صله / تا نهان نکند از آن ده‌دله

مرده از زیر کفن بر کرد دست / سر برون کرد از پی دست او بجست
گفت با صدر جهان چون بستدم / ای ببسته بر من ابواب کرم

گفت لیکن تا نمردی ای عنود / از جناب من نبردی هیچ سود
سر موتوا قبل موت این بود / کز پی مردن غنیمتها رسد

غیر مردن هیچ فرهنگی دگر / در نگیرد با خدا ای حیله‌گر
یک عنایت به ز صد گون اجتهاد / جهد را خوف است از صد گون فساد

وان عنایت هست موقوف ممات / تجربه کردند این ره را ثقات
بلکه مرگش بی عنایت نیز نیست / بی عنایت هان و هان جایی مایست

آن زمرد باشد این افعی ضریر / بی زمرد کی شود افعی بصیر

حکایت امرد و کوسه در خانقاه با لوطی و تدبیر امرد

امردی و کوسه‌ای در انجمن / آمدند و مجمعی بد در وطن
مشتغل ماندند قوم منتجب / روز رفت و شد زمان ثلث شب

زان عزب‌خانه نرفتند آن دو کس / هم بخفتند آن سو از ترس عسس
کوسه را بد بر زنخدان چار مو / لیک همچون ماه بدر بود رو

کودک امرد بصورت بود زشت / هم نهاد اندر پس خود یک دو خشت
لوطیی دب برد شب در انبهی / خشت‌ها را نقل کرد آن مشتهی

دست بر کودک زد او انجا بجست / گفت هی تو کیستی ای سگ‌پرست
گفت این سی خشت چون برداشتی / گفت تو سی خشت چون افراشتی

گفت ای [illegible] / ابله و بی خانه‌ای [illegible]
کودکی بیمارم از ضعف آمدم / کردم اینجا احتیاط [illegible]

گفت اگر داری تو رنجی در پیی / چون شنیدی جانب دارا شفی
گفت آخر من کجا یابم شدن / که بهر جا میروم من ممتحن
فانی کو به دو بهتر سکان / من نمی بینم یکی زبان دین ایمان
و آنکه نا موسی است زیرا زیر پا / معجزه و نیز و میدیدا الله نگر
خانقه چون این بود بازار عام / چون این بود هر کله دیوان خام
عقل با شد ای همی همدل / بر زمین مهمرد اما عقل کو
یوسف اندر زندان یا خود انشا / من شنیدم تو شیخ مرنجاه دا
فی زمر دان چاه اینه سان / چون کنم چون از خود فی لامه
فاغشیت آن خشت از پیکار است / و نه چه تو ما ده فروش کنک
در سایه عنایت بهتر است / از هزاران کوشش طاعت پرست
با عنایت ادنی باز هر روی / تا بسازد هستیش با هر
در حقیقت هر یک ای اهمیت / کار آن ما مه و مهلت شاه است
شحنه اند و مرا گر بهری / هر ما ما آن از آن دل شکند
خشت اگر ما زاد ای کو سر شست / لیک هر امیر خانه ای شد به پشت
نه مه تا الهم ز عبادت بود / آنچه آن عملی که سخته بود
دست پاسا که آن آب اشتیاق / بود آنان عمی آن اسح
علم در یا بی کنت ای / طالب علمست بجو ای میها
کوکشاد ی از استقامت مقالی / آنجانب یک طبیبی مشفقی
می برابر سر به پیش چون دوی / چون تو اندر لقی با پیدی ملحدی
چشمها پر نطف یوسف خا نشان / رو مبین آن یعنی شه خود آ
نیست لیکن بین افکر دین خطر / یار با ما و پس را غیر نظر
خبر چه ای خیسیت حرف جا / نیکنا تا دیر تقوی ای گیر
همچو یوسف افتم اند افتادنی / و گر نیم من و هم تو سوی آن
او لیا شان قصد جان می کنند / از جان خا حالی بر من ستند
گفت او با این دم از حلم بر / بهر از اینجا که پوست شکسته
بهتر ایسی خشت پیر مو که کن / بر زخمهای جا به مهر آن
گر دو سه خشت شنیع دو اینه / را نه شیطان شقی طاعت کند
آن دو سه موا بطاعی تست / خشت اگر بسیار بنهادی دو ست
زکند آن جمله را غیر در سر / تو اگر صد قفل بجز بر در
سر شده چون نقره سیاه و چو / آن دو سه را غایت همچو کوه
و آنکه دهان اهل تعجب پیچم بدار / بر دو د پیا موز آن کو هم در و آ
یه حبه ای مجاهدتی یا در دست یا / آن نگهبان همچو سیاح اندر آشنا
انجمن دو دست یا غرق شد / سیر د سیاح ساکن بنیا به آهن
می نگرد پیر او از جستجو / گر هزاران سال باشد عمر او
این که منهومان هما لا یشبعان

و بیان حدیث منهومان لا یشبعان طالب العلم و طالب الدنیا

طالب العلم و تدبیر انتها / پس در این قسمت چو باشد ای
کت کن بهینه ای گرد در بستر / غیر از آخرت با شد نه بقین
غیر ای نیا به مطالب هر / طالب الدنیا و توفیر اتها
کار ای برای نجات آنجا ای امین / غیر و صا لیس شما باشد آخرت
هر سه یک سیخ و یک اندر خزن / ره هم کرده بهر خفتن

بحث شاهزادگان با همدیگر در این قضیه مقاله برادر بزرگین

هر سه یک سیخ و یک رنج شقی / هر سه یک فانی سیاه ماتم
بر سر هر آن معصیت به لفقشان / کیا بی اشکال ی زان شان هر
مانده در بود مانده اشتیاق / آن گلیمی گفت اخوان صبر
میر گن کالصبر مفتاح الفرج / ماشها گفتیم کنون با آن
در خموشی هر سه را خطرت دلی / یکی زبان از آتش دل هر سه
ز خشم هر که با کرشی که / آن کاه صبر بالشمان شد
ورسخن هم هر سه را حجت یکی / هر زده با سوز جان چون مجمر نفس
از بلا و خوف و فقر و زلزله / ای همچنین و صبح شد قانون چنین

ماهیانیم کاندر کشاکش / آتش اندر همچو زر خندیم خوش
آن زمان که بود اسپاه زاد و قما / جمله سرها برید و زیر پا
جمله عالم زانشان تیح آوده بصبر / وانکه صبر آرد چراغ و نور صدر
ای علی که جمله را کردی تو گرم / گرم کن خود را و از خود دار شرم
ای خری کو بند شکر خاهی تو / دور نیست ار یابدم چه هیبای تو
از غری ریش ار کنون دیده / پیش این ریش نیخ و خندیده
وقت پند دیگرانی ها سپاهی / در غم خود چون زنانی ای کیا
آنچه پنجه سال ها قیدی بهوس / زان بسیج خود بلطائی بجوش
سرکه پیوسته خود را و هم / با دو سبت ریش سلت کمین

هر سپاه او وقت جنگ خانگ / گفت تا کی پیچی مکر و اندیشه ننگ
با سپاه خویش ای هیچ کاره / که بپیش آید قضا چون شیاطین
نوبت با شد چو خیزر شد فیم / چون زنان فرشت چادر پیچیدیم
ای یخ بان که جمله را تا صبح بد / نوبت تو گشت از چه تن زدی
ای فرد لما برده تشویش را / نوبت تو شد بجنبان ریش را
چون بدید دیگران نان بدی / در دو مهمان قحط شد خوی ترن ذکر
بانگ بر لشکر زدن سیار تو / بانگ نان چه گرفت وانمود
از نوایت تا با یاران نوبت / دست بیرون رکن ریش خود
بازوی کی زن قست بر ره و بسا / خویش را و طبع آمد خویش را

این حکایت گوش کن ای بی خرد

بمجلس کشیدن پادشاهی فقیهی را و بزنهم هشت بطبع آوردن آن

تا بدانی اندرین معنی سند

پادشاهی مست اندر بزم خوش / میگذشت آن یک فقیهی بر درش
کرد اشارت کش درین مجلس کشید / در شراب لعل ده خوردن مزید
چون کشیدندش به شه بی اختیار / شست او در مجلس آتش چون شرار
عرضه کردند شه زد ناز و خشم / از شه و ساقی بگردانید چشم
که بعمر خود نخوردستم شراب / خوشتر آید زین شرابم زهر ناب
هین بچاشی مر او را زهر شاه / تا من و شه زین شمار زین وا رهید
می بخورد و هر بیده آغاز کرد / گشت در مجلس ان چون چنگ درد
همچو اهل نفس و اهل آب گل / در نهان بنشست با اصحاب دل
حق ها بد خاصه کارد و کژن / از نهی بر ایجر در بیشتر بود
عرضه سیدار و زند بسجو جامع / حسن بیاید ز وعید از کلام
رو همیکرد اندانار شادیان / کز نهی بیند بدیده واد شان
گر بگو بش تا تجلش ع بدی / سر نیسع اندر ز عشق شد
چون بنهد بار سر جانش نیست / کانگند در رسوران جمع فشوش
منعمر بیرون بابد و نفس گفت / کی شود وا قصر معد کریم
ا رو فرح خبر گفتش افشار بیست / تا ر را با هیچ معنوی کار نیست
در بو و بر بغر ناهی شعله زی / تعمر خفتن وان بهر سوختن
تا که باشد حق حکیم این قلم مدد / مستمر والان در گه پشت نامه
نعز لعنه و قشرها نغور از ه / منعمر آتش آن سوده بود
از عنایت گر بگو بد بر سرش / اشتها آرد شراب احمرش
وز نکو بدها دوستی ده شا / چون فقیر از شرب ... الهمان
شاه با ساقی بگفت ای نیک پی / چه خوشی العالمین آتش آرهی
هست پنهان حاکمی بر شهر / هر کرا خواهد یقین از خود برد
آفتاب مشرق و تنویر او / چون اسیران بسته در زنجیر او
چرخ را چرخ اندر آرد در زمین / چون نخواهد ... خنش نیم
عقل او عقل دگر را سخره کرد / مهره ها وا آرد بست انشاد زرد
چند سیلی بر سرش و گفت کیر / در کشید او ... آن رحیم
گشت سست و شاد و خندان همچو باغ / در نبی ... قضا ماهک فت
شیر گیر و خوش شد انگشت / ... ابحر برد تا منیره کشد
یک کنیزک بود در بزم چو ماه / سخت ... ماه نا هیا
چون به پیاده او با انشانه / تقاضا ...

عمرها بوده غریب مشتاق و مست
بر کنیزک کی زمان بر بود دست

زان سبب مرده در وقت لقا
چون خمیر آمد بدست نانوا

گاه پهنش واکشد بر تخته‌ای
درهمش آرد گهی یک لخته‌ای

بس طپید آن مختبر و نعره فراشت
بر نیامد با وی و سودی نداشت

بسته شه گاهیش نرم و گه درشت
زو بر آرد چاق چاقی زیر مشت

گاه در وی ریزد آب و گه نمک
از تنوره آتشش سازد محک

اینچنین پیچید مطلوب با طلوب
اندرین لعبند مغلوب و غلوب

این لعب تنها نه شو را با زن است
هر عشیق و عاشقی را این فن است

از قدیم و حادث و عین و عرض
پیچشی چون ویس و رامین مفترض

لیک لعب هر یکی رنگی دگر
پیچش هر یک ز فرهنگی دگر

شوی من آن گفته شد بهر مثل
که مکن ای شوی شو آن پیچ کسل

آن شب گرگی که نیکا بست او
خوش امانت داد شه را دست او

کانچه تو با او کنی ای معتمد
از بد و نیکی خدا با تو کند

این زن بیجا که هست او مست تو
حق امانت دار شه را اندر دست تو

حاصل آنجا آن فقیه از بیخودی
نی تفقه ماندش نی زاهدی

آن ضعیفه افتاد بر آن جوز او
آتشی وا اندر آن پنبه فتاد او

جان بجان پیوست و قالبها خمید
چون ز مرغ سر بریده می‌طپید

چه شراب و چه ملک چه ارسلان
چه حیا چه دین و چه بیم جان

چشمشان لقا واندر یقین
نی حسن پیدا آنجا نه حسین

یافت هر یک شیئی اندر یکی مرا
شیخ هر یک چشم و گل گشته شیاد

شد دراز و کو طریق بازگشت
انتظار شاه هم از حد گذشت

شاه که انتا به بیند عقل
یافت آنجا زلزله و القارعه

آن فقیه از جای جست و بر رفت
سوی مجلس جام می بر بو رفت

شه چو دود و تیغ بر چشم لرد و پر سگال
تشنه خون دو جفت بد فعال

چون فقیهش دید پر از خشم و قهر
تلخ و خونی گشته همچون جام زهر

بانگ زد بر پاسبان کای گرم کار
چه نشستی خیره هین در طبعش آر

خنده آمد شاه را گفت ای کیا
آمدم با طبع آن فرخ ترا

پادشاهم کار من عدلست و داد
زان خورم که یار را جودم بر او

آنچه آنرا می‌خورم از ترش و خوش
سید هم در خورد یار از تیح و بش

آنچه آنرا می‌خورم خوش همچو نوش
کی دهم آنرا نخورده یار تو نقل

زان خورانم من غلامان را که من
بر خورم بر خوان خاص خویشتن

زان خورانم بندگان را از طعام
که خورم من خود و نیم پخته یا که خام

من چه پوشم از خز و اطلس لباس
زان بپوشانم حشم را نی پلاس

شرم دارم از نبی ذو فنون
البسوهم گفت مما تلبسون

مصطفی کرد این نصیحت با بنون
اطعموا الاذناب مما تاکلون

شد فقیه و بر رو با خود جفت آب
از عطای خاص کشاف الکروب

دیگران را بس بطبع آورد فن
در صبوری پیشتر غضب کرد فن

هم بطبع آور بمردی خویش را
پیشوا کن عقل و اندیش را

چون علاوه صبرت پر شود
جان باوج عرش و کرسی بر شود

مصطفی بین که چه صبرش شد براق
بر کشاندش بالای طباق

چون صبوری پیشه کرد او بر بلا
از بلا او با در رحمت گشا

صبر صدر آمد بهر حالت گرست
صبر را مگذار تا بتوان درست

صبر مفتاح الفرج نشنیده‌ای
کاندرین تحصیل در پیچیده‌ای

صبر آرد عاشقان را کام دل
بیدلان را صبر شد آرام دل

حد ندارد این سخن کوتاه کن
وز حدیث عاشقان برگو سخن

بازگرد ای عاشق زوتر الان
کانتظارست آن شهزادگان

هر سه شهزاده چو کار افتادشان
عشق در خور گوشمالی دادشان

رفتن شهزادگان بعد از تمام ماجرا سوی ولایت چین تا بقدر امکان بمقصود نزدیکتر باشند اگر راه بوصل مسدود است بقدر امکان نزدیک شدن محمود است

این بگفتند و روان گشتند زود / هرچه بود ای یار من آن لطف بود
صبر بگزیدند و صدیقین شدند / بعد از آن سوی بلاد چین شدند
والدین و ملک را بگذاشتند / راه معشوق نهان برداشتند
همچو ابراهیم ادهم از سریر / عشق شان بی پا و سر کرد و فقیر
یا چو ابراهیم مرسل سرخوشی / خویش افکندند اندر آتشی
یا چو اسمعیل صبار مجید / پیش عشق و خنجرش حلقی کشید

حکایت امرؤالقیس که پادشاه عرب بود و نیز با جمال و کمال و خوبان عرب چون زلیخا شیفتهٔ او بودند و مکر دانست اینها همه تمثال صورتی اند یا طالب معنی شد

امرؤالقیس از ممالک خشک لب / هم کشیدش عشق از خطهٔ عرب
بود نازک طبع و هم صاحب جمال / شاعر و صاحبدل اندر کمال
چونکه زد عشق حقیقی بر دلش / سیر شد ز ملک و عیال و منزلش
نیمشب دلقی بپوشید و برفت / از میان ملکت بگریخت تفت
تا بیامد خشت میزد در تبوک / با ملک گفتند شاهی از ملوک
امرؤالقیس آمده است اینجا بکد / شد به شکار عشق و خشتی میزند
آن ملک برخاست آمد پیش او / گفت با او ای ملیک نیکخو
یوسف وقتی و ملکت شد کمال / مر ترا رام از بلاد و از جمال
گشته مردان بندگان از تیغ تو / وان زنان ملکت بی میغ تو
پیش ما باشی تو بخت ما بود / جان ما از وصل تو صد جان شود
هم من و هم ملک من مملوک تو / ای بهمت ملکها متروک تو
فلسفه گفتش بسی و او خموش / ناگهان واکرد از سر روی پوش
تا چه گفتش او بگوش از عشق و درد / همچو خود در حال سرگردانش کرد
دست او بگرفت و با او یار شد / او هم از تاج و کمر بیزار شد
تا بلاد دور رفتند آن دو شه / عشق یک کرت نکرده است این گنه
بر بزرگان شهد و بر طفلانست شیر / او بهر کشتی بود من لا اخیر
کو چو در کشتی شود غرقش کنند / تا بقعر از پای تا فرقش کنند
قصهٔ کیخسرو و آن شاه زمان / هست شهره در میان انس و جان
غیر این دو بس ملوک بیشمار / عشق شان بربود از ملک و تبار
جان این سه بچه هم گردد چنین / همچو من خاک شده سودای این
زهره نی تا لب گشایند از ضمیر / زانکه رازی با خطر بود و خطیر
صد هزاران سر بسیک چو آن زمان / عشق خشم آلوده زه کرده کمان
عشق خود بی خشم در وقت خوشی / خوی دارد در مبادی خیره کشی
این بود آن لحظه کو خوشنود شد / من چه گویم چونکه خشم آلود شد
لیک مرج جان فدای شیر او / کش کشد این عشق و این شمشیر او
کشتنش به از هزاران زندگی / سلطنتها مرده آن بندگی
با کنایت از نهان با یکدگر / پست گفتندی سخن ز خوف و خطر
راز را غیر از خدا محرم نبود / آه را جز آسمان همدم نبود
اصطلاحاتی میان همدگر / داشتند از بهر ایراد خبر
زین لسان الطیر عام آموختند / طمطراق سروری اندوختند
صورت آواز مرغ است این کلام / غافلست از حال مرغان مرد خام
کو سلیمانی که داند لحن طیر / دیو اگرچه ملک گیرد هست غیر
دیو بر شبه سلیمان کرد زیست / علم مکرش هست و علمناش نیست
چون سلیمان از خدا بشباش بود / منطق الطیری علمناش بود
تو از آن مرغ هوایی فهم کن / که ندیدستی طیور من لدن
جای سیمرغان بود آن سوی قاف / هر خیالی را نباشد دست باف
هر خیالی را که دید آن اتفاق / آنکش بعد العیان افتد فراق
نی فراق قطع بهر مصلحت / کایمنست از هر فراق آن منقبت
بهر استبقای آن جسم چو جان / حفظ در ابر خور گردد نهان
بهر استبقای آن روحی جسد / آفتاب از برف یکدم رو بگشت
بهر جان عشق پیش خواهشان صلاح / پس جدا شد عرف ایشان اصطلاح

آن زلیخا از سپندان تا بعود / نام جمله چیز یوسف کرده بود
نام او در نامها مکتوم کرد / محرمان را سر آن معلوم کرد
چون بگفتی موم ز آتش نرم شد / این بدی کان یار با ما گرم شد
ور بگفتی مه برآمد بنگرید / ور بگفتی سبز شد آن شاخ بید
ور بگفتی آبها خوش می‌طپند / ور بگفتی خوش همی سوزد سپند
ور بگفتی برگها خوش می‌تپند / دست بر هم رقص و مستی می‌کنند
ور بگفتی گل به بلبل راز گفت / ور بگفتی شه سر شهناز گفت
ور بگفتی چه همایونست بخت / ور بگفتی که برافشانید رخت
ور بگفتی که سقا آورد آب / ور بگفتی هین برآمد آفتاب
ور بگفتی دوش دیگی پخته‌اند / یا حوائج از پزش یکلخته‌اند
ور بگفتی هست نانها بی‌نمک / ور بگفتی عکس می‌گردد فلک
ور بگفتی که بدرد آمد سرم / ور بگفتی درد سر شد خوشترم
محرمان زان خبر بنگه چه گفت / که مخالف با موافق گشت جفت
گر ستودی اعتناق او بدی / ور نکوهیدی فراق او بدی
صد هزاران نام اگر بر هم زدی / قصد او و خواه او یوسف بدی
گرسنه بودی چو گفتی نام او / میشدی مست و سیر از جام او
تشنگیش از نام او ساکن شدی / نام یوسف شربت باطن شدی
ور بدی دردیش زان نام بلند / درد او در حال گشتی سودمند
وقت سرما بودی او را پوستین / این کند در عشق نام دوست این
عام میخوانند هر دم نام پاک / این عمل نبود چو نبود عشق پاک
آنچه عیسی کرده بود از نام هو / میشدی پیدا ورا از نام او
چونکه با حق متصل گردید جان / ذکر آن اینست و ذکر اینست آن
خالی از خود بود و پر از عشق دوست / پس ز کوزه آن تراود کاندر وست
خنده بوی زعفران وصل او / گریه بوی پیاز آن بعد او
هر سری را هست در دل صد مراد / این نباشد مذهب عشق و وداد
یار آمد عشق را روز آفتاب / آفتاب آن روی را همچون نقاب
آنکه نشناسد نقاب از روی یار / عابد شمس است دست از وی بدار
روز او و روزی عاشق هم او / دل هم او و سوزی عاشق هم او
ماهیان را نقد شد از عین آب / نان و آب و جامه و دارو و خواب
همچو طفلست او ز پستان شیرگیر / می‌نداند در دو عالم غیر شیر
طفل داند هم نداند شیر را / راه نبود این طرف تدبیر را
گیج کرد این گنج نامه روح را / تا بیابد فاتح و مفتوح را
گیج نبود در روش بلکه اندر او / حاشش یا بود فی سبیل جو
چون بیابد او که یابد گم شود / همچو سیلی غرقهٔ قلزم شود
دانه چون گم کرد آنگه طفل شود / تا نمردی زر ندادم این بود

بیطاقت شدن برادر بزرگتر بعد از مدتی و متواتر شدن در بلاد چین در شهر تختگاه و گفت که من رفتم الوداع تا خود را بر شاه چین عرضه کنم بیت

یا بپایم آیدم مقصود و مراد / یا نهم سر همچو دل از دست اینجا

آن بزرگین گفت کای اخوان من / زر عطا آمد بیاب این جان من
لاابالی گشته‌ام صبرم نماند / مر مرا این صبر در آتش نشاند
طاقت من زین صبوری طاق شد / واقعهٔ من عبرت عشاق شد
من ز جان سیر آمدم اندر فراق / زنده بودن در فراق آمد نفاق
چند درد فرقتش بکشد مرا / سر ببر تا عشق بخشد سر مرا
دین من از عشق زنده بودنست / زندگی زین جان و سر ننگ منست
تیغ هست از جان عاشق گرد روب / زانکه سیف افتاد محاء الذنوب
چون غبار تن بشد ماهم بتافت / ماه جان من هوای صاف یافت
عمرها بر چنگ عشقت ای صنم / ان فی موتی حیاتی می‌زنم
دعوی مرغابیی کرده است جان / کی ز طوفان بلا آرد امان
بط را ز اشکست کشتی چه غم / کشتیش بر آب بس باشد قدم

زنده زین دعوی بود جان و تنم — من از این دعوی چگونه تن زنم
گر مرا صد بار تو گردن زنی — همچو شمعم برفروزم روشنی
کرده یوسف را نهان و مختفی — حیلت اخوان ز یعقوب نبی
آن یکی گفتندش نصیحت در سمر — که مکن اظهار خود در انجمن
جز بنا بیر یکی شیخی خبیر — همچو روحی چون بود قلب الصبی
عقل باشد مرد را بال و پری — چون ندارد عقل باشد ابتری
نی ز مفتاح خرد این قرع باب — از هوا باشد نه از سعی صواب
ایستاده مار بر سینه چو مرگ — در دهانش مهره چسپید اشکر چو برگ
چون نشیند بهر خور بر روی برگ — پس فتاده اندر دهان ما بمرگ
از بقیهٔ خور که در دندانش ماند — کرمها روید بر دندان نشاند
چون دهان پر شد ز خرخان ناگهان — در کشدشان و فرو بندد دهان
بهر کرم طعمه ای روزی تراش — از فن تمساح دهر ایمن مباش
تا بیابد زاغ غافل سوی آن — پای او گیر و بگیران مکروان
مصحفی بر کف چو زین العابدین — خنجری پر زهر اندر آستین
زهر قاتل صورتش شهد است هین — هین مرو بی صحبت پیر خبیر
برق نور کوته و کذب و مجاز — گرد او ظلمات و راه تو دراز
لیک جرم آنکه باشی رهن برق — از تو روی اندر کشد انوار شرق
میکشاند مکر برقت بی دلیل — در مفازهٔ مظلمی شب میل میل
خود نه بینی تو دلیل ای راه جو — ور ببینی رو بگردانی که کو
گر نهم من گوش سوی آن شگفت — نزد او راهم ز سر باید گرفت
راه کردی لیک در ظنی چو برق — عشر آن ره کن پی حی چو شرق
هین درآ در کشتی ما ای نژند — یا که آن کشتی به آن کشتی ببند
گو بیا سیر به از تنها یقین — ز آن یکی ننگست و صد ننگست این
میگریزی از جفاهای پدر — در میان لوطیان و شور و شر
زین تفرج در چه افتی همچو او — مر ترا لیک از عنایت یار کو

خواب میبینم ولیکن خواب نی — مدعی هستم ولی کذاب نی
آتش اندر زهد من گیر پیش و پس — شب پره‌ام آخر من کی ز نفس
خفیه کردندش به حیلت سیاه بند — کرد آخر پیرهن غمازیی
هین مخور بر ریشهای ما نمک — هین مخور این مهر ز بطالی و شک
وای آن مرغی که ناروئیده پر — بر پرد بر اوج افتد در خطر
یا مظفر یا مظفر جوی باش — یا نظر ور یا نظر ور جوی باش
عالمی در دام می بین از هوا — وز جراحتهای همرنگ دوا
در حشایش چون حشیشی در نبات — مرغ پندارد که آن شاخ نبات
کرده تمساحی دهان خویش باز — کرم دندانش کرده باعث آز
مرغکان بینند کرم و قوت را — مرغ پندارد که آن تابوت را
این جهان پر نقل و پر خوان — چون دهان باز آن تمساح دان
رو بیفتد سوی آن زیر خاک — بر سر خاکش حبوب کرده پاک
صد هزاران مکر و حیوان حیله هست — چون بود مکر بشر کو مهتر است
گویدت خندان کای مولای من — در دل او بابلی پر سحر و فن
جمله لذات هوا مکرست و زرق — سور و تاریکیست گرد نور برق
نی ز خوبیش نامه تا بی خواندن — نی به منزل است تا بی راندن
خشم گیرد بر دولت آن آفتاب — که تو جستی از عطای نور او تاب
بر کرانه گاه بر چه او فتی — گه بر آن سو که بدین سو او فتی
من سفر کردم در این ره شصت میل — مر مرا گمراه گوید آن دلیل
من بدین ره عمر خود کردم گرو — هرچه بادا باد ای خواجه برو
ظن لا یغنی من الحق خوانده — ور چنان برقی ز شرقی مانده
گو بیا و چون تو ترک کبر کن — چون وجود من در طفلیت
میگریزی از شبه در گه روی — از طی تو میگریزی در رهی
میگریزی همچو یوسف اندهی — تا ز ترتیب لعب افتی در چهی
گر نبودی آن بستوری به — بر نیاوردی ز چه تا حشر سر

آن پدر چون دل او وازن او　　گفت چون نیست مسلّت نیرباز
قابل عضو بود گرچه کور بود　　شد ازین اعراض او کور و کبود
از رسن کوری بیابی ره نه　　بر فتیص سعی تو جان بر زنی
کار و باری که ندارد پا و سر　　ترک گیر ای پیرخر ای پیرخر
غیر پیر استاد و سرلشکر مباد　　پیر گردون نی ولی پیر رشاد
شرط تسلیم است نه کار دراز　　سود نبود در ضلالت ترکتاز
پیر باشد نردبان آسمان　　تیر پران از که گردد از کمان
از هواش سوی بالا و بسی　　لیک پیر گردون نیر و کز کسی
چون من سازی جدا از نردبان　　بی پر دین بر شوی بر آسمان
آنچنانکه میرود شب ز اعتبار　　حس وهم شهرها در وقت خواب
گر مراد تشش چنین فتار رست　　انجمن ها ز ان ملایت ازکه است
یک خلافی در میان این قرون　　آنچنانکه هست در علم ظنون
خیز ای نمرود پر جو از کسان　　نردبانی بایدت این کرکسان
عقل ابدال آن چو پر جبرئیل　　میپر تا ظل سدره میل میل
ترک کرکس کن من باشم کست　　یک پر من بهتر از صد کرکست
خویشها سوا مکن زین شهر چنین　　عاقلی چه خویشتن زو دور چنین
جمله میگویند اندر چنین بد　　بهر شاه خویشتن کم الملید
هر کرا شاهان ببین عوش گفت　　گر زنش با تیغ بر ان گشت جفت
مر مرا او خنز اگر ثابت کنی　　یا فتی از تیغ تیزم ایمنی
سر نخواهی بر بپیچ از تیغ تو　　ای بگفته لاف کذب آمیغ تو
خندقی از قعر خندق تا گلو　　پر ز سرهای بریده از غلو
بین بین آخر بچشم اعتبار　　آنچنین دعوی میندیش و میا
کرده صد سال آن کارگاه بیست　　بر همی آن حساب آگاه نیست
این همه گفتند و گفت آن ناصبور　　کز این گفتنها آید نفور
صدر را صبر بد اکنون نماند　　بر مقام صبر عشق آتش فشاند

هر مریدی کز مسیحی سر کشد　　او چو حوا نه بماند از رشد
گویدش عیسی بزن در من دو دست　　ای عمی کحل عزیزی با منست
کار و باری که سعد لعد شکست　　اندر آن اقبال و منهاج ره است
کار و باری کان ندارد پا و دست　　ترک گیر ای پیر فضول گیج
در زیان گر پیر باشد زیره دست　　روشنائی دیده و ظلمت...
من نجویم زین سپس راه اثیر　　پیر جویم پیر جویم پیر پیر
بی زرا به ابراهیم نمرود گران　　کرد با کرکس سفر بر آسمان
گفتش ابراهیم کای مرد سفر　　کرکست من باشم اینک خوبتر
آنچنانکه میرود تا غرب و شرق　　بی ز زاد و راحله همچون برق
آنچنانکه عارف از راه نهان　　خوش نشسته میرود در صد جهان
این خبرها و این روایات محق　　صد هزاران پیر بروی متفق
آن سحر می آمد اندر لیل تا　　ویژ چشم کعبه وسط نهان
عقل جزوی کرکس آمد ای مقل　　پر او با جیفه خواری متصل
باز سلطانم گشم نیکو پیم　　فارغ از مردارم و کرکس نیم
چند بر عمیا دوانی اسب را　　باید استا پیشه را و کسب را
آنچه گوید ای فلاطون زمان　　هین هوا بگذار و رو بر فوق آن
شاه ما خود هیچ فرزندی نزاد　　بلکه سوی خویشتن راهی نداد
شاه گوید چونکه گفتی این مقال　　زود ثابت کن منم دارم عیال
ورنه بیشک من ببرم حلق تو　　بر کشم از صوفی جان دلق تو
بنگر ای از جهل گفته ناحقی　　پر ز سرهای بریده خندقی
جمله اندر کار این دعوی شده　　گردن خود را درین دعوی زده
تلخ خواهی کرد بر ما عمر ما　　که برین امید دادی جان ترا
بی سلاحی در مرو در معرکه　　تا چو بیباکان مچه در تهلکه
سینه پر آتش مرا چون منقلست　　کامل آمد گشت وقت تجلست
صبر مرد از آتش عشق ای...　　گر زشیر آمد...

ای محدث از خطاب و از خطوب — در گذشتم این سپس ای خوب خوب
سرنگونم هین بزن پاهای من — فهم کن و جمله اجزای من

اشترم من تا توانم میکشم — چون فتادم زار با کشتن خوشم
بر من مقطوع اگر صد جهد نیست — پیش دو دستم منع مخلوق ست

من نخواهم زد دگر از خوف و بیم — اینچنین طبل هوا زیر گلیم
من علم اکنون بصحرا میزنم — یا سر اندازی و یا روی صنم

حلق کان نبود سزای آن شراب — آن بریده به ز شمشیر و ضراب
دیده کان نبود ز وصلش در فره — آنچنان دیده سپید و کور به

گوش کان نبود سزای راز او — برکنش که نبود آن بر سر نکو
اندران دستی که نبود آن نصاب — آن شکسته به بساطور قصاب

آنچنان پایی که از رفتار او — جان نه پیوندد به نرگس زار او
آنچنان پا در حدید اولیتر است — آنچنان پا عاقبت دردسرست

یا درین ره می بیابم کام من — یا چو باز آیم ز ره سوی وطن
بو که موقوفست کامم بر سفر — چون سفر کردم بیابم در حضر
یار را چندان بجویم جد و جست — تا بدانم که نمی بایست جست
این معیت کی رود در گوش من — تا نگردم گرد دوران زمن
کی کنم من از معیت فهم راز — جز که از بعد سفرهای دراز
حق معیت گفت و دل را مهر کرد — تا که عکس آید بگوش دل نه طرد
چون سفرها کرد و داد راه داد — بعد از آن مهر از دل او برگشاد
چون خطابین آن صفات با صفا — گرددش روشن که بعد و خطا
بعد از آن گوید اگر دانستمی — این معیت را کی او در جستمی
دانش آن بود موقوف سفر — ناید آن دانش بتیزی فکر

بیان مجاهد که دست از مجاهده باز ندارد اگرچه داند بسطت عطای حق که آن مقصود از طرف دیگر و بسبب عمل دیگر بدو برساند که در وهم او نبوده باشد او درین طریق معین امید بسته همین در میزند شاید که حق تعالی آن روزی را از در دیگر برساند که او آن تدبیر نکرده باشد و یرزقه من حیث لا یحتسب العبد یدبر والله یقدر و بود که بنده را وهم بندگی بود که مرا از غیر این در برساند اگرچه حلقه این در میزنم حق سبحانه تعالی او را هم ازین در روزی رساند فی الجمله این همه درهای یک سرایست

آنچنان کو وجه دام شیخ بود — بسته و موقوف گر این جنود
کودکی حلوایی بگریست زار — دوخته شد دام آن شیخ کبار

گفته شد آن داستان معنوی — پیش ازین اندر بیان مثنوی
در دولت خوف افکند از موضعی — تا نباشد غیر آنت مطمعی

در طمع خود فایده دیگر نهد — وان مراد او کسی دیگر دهد
ای طمع بربسته یکجای سخت — کاید میوه ازین عالی درخت

آن طمع زینجا نخواهد شد وفا — بل ز جای دیگر آید آن عطا
آن طمع را پس چرا او تو نهاد — چون نبودش نیت اکرام و داد

از برای حکمتی و صنعتی — نیز تا باشد دلش در حیرتی
تا دلت حیران بود ای مستفید — کاین مرادم از کجا خواهد رسید

تا بداند عجز خویش و جهل خویش — تا شود ایقان تو در غیب بیش
هم دلت حیران شود در هیچ هیچ — کج رود یا مصرف این طمع

طمع ار دینی و در دنیی — تا خیالی بین نهان تا زنی
رزق تو در زرگری آید پدید — که ز رحمت بود آن کسب بعید

پس طمع در دنیی بهر چه بود — چون ز جای دیگر گشود
بهر نادره حکمتی در علم حق — که نوشت آن حکم با درها سبق

نیز تا حیران شود اندیشه‌ات — تا که حیرانی بود کل پیشه‌ات
یا ز صالح یا ز دین سعیم رسد — یا ز راهی خارج از سعی جسد

من نگویم زین طریق آید مراد / می‌طپیدم تا از آنجا وا گشاد

سر بریده مرغ هر سو می‌طپید / تا کدامین سو رهد جان از جسد

یا مراد من برآید زین خروج / یا ز هیچ دیگر از ذات البروج

حکایت مرد میراث یافته که در خرج اسراف کرد و مفلس شد

بود میراثی رسیده بی‌شمار / جمله را خورد و بماند او عور و زار

مال میراثی ندارد خود وفا / چون بناکام از دگر بگسسته جدا

او نداند قدر هم کان زود یافت / که بکد و کسب و بخشش کم شتافت

قدر جان زان می‌ندانی ای فلان / که بدادت حق به بخشش رایگان

نقد رفت و جنس رفت و ضیعه‌ها / ماند چون جغدان در این ویرانه‌ها

گفت یا رب برگ دادی رفت برگ / یا بده برگی و یا بفرست مرگ

چون تهی شد یاد حق آغاز کرد / یا ربی یا رب اجرنی ساز کرد

چون پیمبر گفت مؤمن مزهر است / در زمان خالیی ناله‌گر است

چون شود پر مطربش بنهد ز دست / پر مشو کاسیب دست او خوش است

خالی آی و باش بین الاصبعین / کز می لااین سرمست است این

رفت طغیان آب از چشمش گشاد / ابر چشمش زرع دین را آب داد

[illegible] / بر طلب شب بی‌تعب آن زیست

ای بسا مخلص که نالد در دعا / تا شود دود خلوصش بر سما

در بیان تأخیر در اجابت دعای مؤمن از حضرت عزت

تا رود بالای این سقف برین / بوی مجمر از انین المذنبین

پس ملائک با خدا نالند زار / کای مجیب هر دعا وی مستجار

بنده مؤمن تضرع می‌کند / او نمی‌داند بجز تو مستند

تو عطا بیگانگان را می‌دهی / از تو دارد آرزو هر مشتهی

حق بفرماید که نز خواری اوست / عین تأخیر عطا یاری اوست

ناله مؤمن همی‌داریم دوست / گو تضرع کن که این اعزاز اوست

حاجت آوردش ز غفلت سوی من / آن کشیدش مو کشان در کوی من

گر برآرم حاجتش او وا رود / هم در آن بازیچه مستغرق شود

گر چه بنالد بجان او سوگوار / دل شکسته سینه خسته گو بزار

خوش همی آید مرا آواز او / وان خدایا گفتن و آن راز او

وانکه اندر لابه و در ماجرا / می‌فریبانند بهر نوعی مرا

طوطیان و بلبلان را از پسند / از خوشی آواز در قفس می‌کنند

زاغ را و جغد را اندر قفص / کی کنند این خود نیامد در قصص

پیش شاهد باز چون آید دو تن / آن یکی کمپیر و آن یک خوش ذقن

هر دو نان خواهند او زوتر فطیر / آرد و کمپیر را گوید که گیر

وان دگر را که خوشستش قد و خد / کی دهد نان بل به تأخیر افکند

گویدش بنشین زمانی بی‌گزند / که بخانه نان تازه می‌پزند

چون رسد آن نان گرمش بعد کد / گویدش بنشین که حلوا می‌رسد

هم بدین فن دارش می‌کنند / وز ره پنهانش شکارش می‌کنند

که مرا کاریست با تو یک زمان / منتظر می‌باش ای خوب جهان

تا بدین حیلت فریبانند ورا / تا بمطبخ و رام گردانند ورا

مثل آن کمپیر و آن بیگانگان / شاهد خوشروی مثل مومنان

بی‌مرادی مومنان از نیک و بد / تو یقین می‌دان که بهر این بود

اینجهان زندان مومن زین بود / کافران را جنت حالی شود

خواجه چون میراث خورد و شد فقیر / آمد اندر یارب و گریه نفیر

دیدن میراثی بخواب که در مصر بفلان موضع گنجیست و رفتن بشهر مصر بطلب آن

خود که کوبد این در رحمت نثار / که نیابد در اجابت صد بهار

خواب دید او هاتفی گفت و شنید / که غنای تو به مصر آمد پدید

رو بمصر آنجا شود کار تو راست / کرد کدیه‌ات را قبول او مرتجاست

در فلان موضع یکی گنجی نفیست / در پی آن بایدت تا مصر رفت

در فلان کوی و فلان موضع دفین / هست گنجی سخت نادر بس ثمین

بی درنگی هین ز بغداد ای پسر / رو بسوی مصر و منبت‌گاه زر
چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر / گرم شد پشتش چو دید او برج مصر
بر امید وعدهٔ هاتف که گنج / یابد اندر مصر بهر دفع رنج
لیک از نفقه ورا چیزی نماند / خواست کدیه بر عوام الناس راند
لیک شرم و همتش دامن گرفت / خویش را در صبر افشردن گرفت
باز نفسش از مجاعت بر طپید / از گدایی گر دو چاره ندید
گفت شب بیرون روم من نرم نرم / تا ز ظلمت نایدم از کدیه شرم
همچو شبکوکی کنم شب ذکر و بانگ / تا رسد از بامهایم نیم دانگ
اندرین اندیشه بیرون شد بکو / واندرین فکرت همی شد سو بسو
یک زمان مانع همی شد شرم و جاه / یک زمانی جوع می‌گفتش بخواه

رسیدن آن شخص بمصر و بیرون آمدن بکوی در شب بجهت شبکوکی و گدایی و گرفتن عسس او را و مراد او از جای دیگر حاصل آمدن و عسی ان تکرهوا شیئا وهو خیر لکم الایه و ان مع العسر یسرا

پای پیش و پای پس تا ثلث شب / که بخواهم یا بخسپم خشک لب
ناگهانی خود عسس او را گرفت / مشت و چوبش زد ز صفرا ناگرفت
اتفاقا اندر آن شبهای تار / دیده بد مردم ز شب‌دزدان ضرار
بود شبهای مخوف و منتحس / پس بجد می‌جست دزد از هر عسس
تا خلیفه گفته که ببرید دست / هر که شب گردد وگر خویش منست
بر عسس کرده ملک تهدید و بیم / که چرا باشید بر دزدان رحیم
عشوه‌شان ندهید و باور مکنید / یا چرا از ایشان قبول زر کنید
رحم بر دزدان و هر منحوس دست / بر ضعیفان رحمت و بی‌رحمیست
هین ز رنج خاص مگسل ز انتقام / رنج او کم بین ببین در رنج عام
اصبع ملدوغ ببر در دفع شر / در تعدی هلاک تن نگر
اتفاقا اندر آن ایام بود / گشته بود انبوه پخته و خام
در چنین وقتش عسس بدید و زد سخت / چوبها و زخمهای بی‌عدد
نعره و فریاد از آن درویش خاست / که مزن تا من بگویم حال راست
گفت اینک دادمت مهلت بگو / تا بشب چون آمدی بیرون بگو
تو نه زینجایی غریب و منکری / راست گو تا تو چه مکر اندری
اهل دیوان بر عسس طعنه زدند / که چرا دزدان کنون انبه شدند
انبهی از تست و از یاران زشت / دائما یاران زشتت را بگشت
ورنه کین جمله را از تو کشم / تا شود ایمن ز شهر هر محتشم
گفت او از بعد سوگندان بسی / که نیم من خانه‌سوز و کیسه‌بر

در بیان حدیث الصدق طمانینة والکذب ریبة

من نه مرد دزدی و بیدادیم / من غریب مصرم و بغدادیم
قصه آن خواب و گنج زر بگفت / پس ز صدق او دل آن کس شکفت
بوی صدقش آمد از سوگند او / سوز او پیدا شد و اسپند او
دل بیارامد بگفتار صواب / آنچنان که تشنه آرامد بآب
جز دل محجوب کو را علتیست / از نبی‌اش تا غبی تمییز نیست
ورنه آن پیغام کز موضع بود / بر زند بر مه شکافیده شود
مه شکافد وان دل محجوب نی / زانکه مردود است او محبوب نی
چشمه شد چشم عسس ز اشک مبل / نی ز گفت خشک بل از بوی دل
یک سخن از دوزخ آید سوی لب / یک سخن از شهر جان در کوی لب
بحر جان افزا و بحر پر حرج / در میان هر دو بحر این لب مرج
بحر جان افزا و بحر عمر کاه / هر دو آن بر لب بگرد آمده
چون مبلو در میان شهرها / از نواحی آمده آنجا بهرها
کاله معیوب قلب کیسه‌بر / کاله پر سود و مستشرف چو در
زان مبلو هر که بازرگان‌تر است / بر ستر و بر قلبها دیده‌ور است
شد مبلو مر ورا دار الارباح / وان گر را از عمی دار الجناح
هر یکی ز اجزای عالم یک بیک / بر غبی بند است و بر استاد فک
بر یکی قند است و بر دیگر چو زهر / بر یکی لطف است و بر دیگر چو قهر

بر یکی دوست و بر دیگر چو چو — بر یکی مار است و بر دیگر چو نور
بر یکی گنج است و بر دیگر چو مار — بر یکی درد است و بر دیگر چو چار

بر یکی شیرین و بر دیگر ترش — بر یکی مبهوت و بر دیگر چو هش
بر یکی پنهان و بر دیگر عیان — بر یکی سود است و بر دیگر زیان

بر یکی بند است و بر دیگر گشاد — بر یکی قید است و بر دیگر مراد
بر یکی نوش است و بر دیگر چو نیش — بر یکی بیگانه بر دیگر چو خویش

بر یکی نور است و بر دیگر چو شب — بر یکی عیش است و بر دیگر تعب
بر یکی محبوب و بر دیگر عدو — بر یکی راحت و بر دیگر گرو

بر یکی آب است و بر دیگر چو خون — بر یکی اعجاز و بر دیگر فسون
بر یکی حلوا و بر دیگر چو سم — بر یکی سنگ است و بر دیگر صنم

بر یکی جسم است و بر دیگر چو روح — بر یکی حبس است و بر دیگر فتوح
بر یکی تیر است و بر دیگر کمان — بر یکی نان است و بر دیگر سنان

بر یکی نقص است و بر دیگر کمال — بر یکی هجر است و بر دیگر وصال
هر جمادی با نبی افسانه گو — کعبه با حاجی گواه و نطق‌جو

بر مصلی مسجد آمد هم گواه — کو همی آمد بمن از دور راه
بر خلیل آتش گل و ریحان و ورد — باز بر نمرود آتش شد و درد

بارها گفتیم این را ای حسن — می نگردم از بیانش سیر من
بارها خوردی تو نان دفع ذبول — این همان نانست چون گشتی ملول

در تو جوعی می‌رسد نو زاعتلال — کز همی سوزد از و تخمه و ملال
هر کرا درد مجاعت نقد شد — نو شدن با جزو جزوش عقد شد

لذت از جوعست نی از نقل نو — با مجاعت از شکر به نان جو
پس ز بی‌جوعیست و از تخمه تمام — آن ملالت نی ز تکرار کلام

چون ز دکان و مکاس و قیل و قال — در فریب مردمت نآید ملال
چون ز غیبت و اکل لحم مردمان — شصت سالت سیری نامد از آن

عشوه‌ها در صید شله گفته تو — بی ملالت همچو گل بشکفته تو
بار آخر گوییش سوزان و چست — گرمتر صد بار از بار نخست

درد و داعی کهن را نو کند — درد هر شاخی ملولی خو کند
کیمیای نو کننده دردهاست — کو ملولی آن طرف که درد خاست

هین مزن تو از ملولی آه سرد — درد جو و درد جو درد درد
خادع دردند درمانهای ژاژ — رهزنند و زرستانان رسم باژ

آب شوری نیست درمان عطش — وقت خوردن گر نماید سرد و خوش
لیک خادع گشت و مانع شد ز جست — ز آب شیرینی کزو صد سبزه رست

همچنین هر زر قلبی مانعست — از شناس زر خوش هر جا که هست
پا و پرت را به تزویری برید — که مراد تو منم گیر ای مرید

گفت دردت چینم و خود دارو بود — خار بود او پر عیوب و درد بود
روز درمان درد عین بگریز — تا شود دردت مصیب مشک بیز

گفت نی تو دزدی و نی فاسقی — مرد نیکی لیک گول و احمقی
بر خیال و خواب چندین ره کنی — نیست عقلت را تسوی روشنی

گفتن عسس خواب خود را با غریب و نشان گنج دادن خانهٔ او

بر خیالی اینچنین راه دراز — پیش گیری از سر جهل و زاد

بارها من خواب دیدم مستمر — که به بغداد است گنجی مستتر
در فلان کو در فلان منزل دفین — بود آن خود نام کوی این حزین

هست خانهٔ فلانی رو بجو — نام خانه گفت و نام کوی او
دیده‌ام این خواب را من بارها — که برو آنجا که یابی گنج را

هیچ من از جا نرفتم زین خیال — تو بیک خوابی بیایی بی ملال
خواب احمق لایق عقل وی است — همچو او بی‌قیمت و لاشی‌ست

خواب زن کمتر ز خواب مرد دان — از پی نقصان عقل و ضعف جان
خواب ناقص عقل و گول آید کساد — پس ز بی‌عقلی چه باشد خواب باد

گفت با خود گنج در خانهٔ منست — پس مرا آنجا چه فقر و شیونست
بر سر گنج از گدایی مرده‌ام — زانکه اندر غفلت و در پرده‌ام

زین بشارت مست شد دردش نماند ‏ صد هزار الحمد بی لب او بخواند

گفت بد مو تو ولیکن ابلهی ‏ آب حیوان بود در حانوت من

رو که بر لوت شگرفی بر زدم ‏ کوری آن وهم که مفلس بدم

خواه احمق گو و خواهی عاقلم ‏ یافتم من آنچه میخواهد دلم

من مراد خویش دیدم بیگمان ‏ هرچه خواهی گو مرا ای بددهان

تو مرا پر درد گو ای محتشم ‏ پیش تو پر درد و پیش خود خوشم

وای اگر برعکس بودی این مطار ‏ پیش تو گلزار و پیش خویش خار

با فقیری گفت روزی یک خسی ‏ که ترا اینجا نمیداند کسی

گفت گر او می نداند عامیم ‏ خویش را من نیک میدانم کیم

وای اگر برعکس بودی درد و ریش ‏ او بدی بینای من من کور خویش

احمقم گیر احمقم من نیک بخت ‏ بخت بهتر از لجاج و روی سخت

این سخن بر وفق ظنت میجهد ‏ ورنه بختم داد عقلم میدهد

بازگشتن غریب سوی بغداد و یافتن گنج در خانهٔ خود

بازگشت از مصر تا بغداد او ‏ ساجد و راکع ثناگو شکرگو

جمله ره حیران و مست او زین عجب ‏ ز انعکاس روزی و راه طلب

کز کجا امیدوارم کرده بود ‏ وز کجا افشاند بر من سیم وجود

این چه حکمت بود کان قبلهٔ مراد ‏ کردم از خانه برون گمراه و شاد

تا شتابان در ضلالت میشدم ‏ هر دم از مطلب جداتر میشدم

باز عین آن ضلالت را بجود ‏ حق وسیلت کرد اندر رشد و سود

گمرهی را منهج ایمان کند ‏ کژروی را مقصد عرفان کند

تا نباشد هیچ محسن بی وجل ‏ تا نماند هیچ خائن بی رجا

اندرون زهر تریاق آن حفی ‏ کرد تا گویند ذو اللطف الخفی

نیست مخفی در نماز آن مکرمت ‏ در گنه خلعت نهد آن مغفرت

منکران را قصد اذلال ثقات ‏ ذل شده عز و ظهور معجزات

قصدشان ز انکار ذل دین بده ‏ عین ذل عز رسولان آمده

گر نه انکار آمدی از هر بدی ‏ معجزه و برهان چرا نازل شدی

خصم منکر تا نشد مصداق‌خواه ‏ کی کند قاضی تقاضای گواه

معجزه همچون گواه آمد زکی ‏ بهر صدق مدعی در بی‌شکی

طعنه چون می‌آمد از هر ناشناخت ‏ معجزه میداد حق و مینواخت

مکر آن فرعون سیصد تو بده ‏ جمله ذل او و قمع او شده

ساحران آورده حاضر نیک و بد ‏ تا که جرح معجزهٔ موسی کنند

تا عصا را باطل و رسوا کنند ‏ اعتبار او ز دلها بر کنند

عین آن مکر آیت موسی شده ‏ اعتبار آن عصا بالا شده

لشکر آرد بی عدد تا حول نیل ‏ تا زند بر موسی و قومش سبیل

ایمنی امت موسی شود ‏ کو به تحت الارض هامون در رود

گر بمصر اندر بدی او نامدی ‏ وهم ز سبطی کجا زائل شدی

آمد و در سبط افگند او گداز ‏ تا بدانی کامن در خوف است راز

این بود لطف خفی کو را صمد ‏ نار بنماید خود آن نوری بود

نیست مخفی مزد دادن در تقی ‏ ساحران را اجر بین بعد از خطا

نیست پنهان وصل اندر پرورش ‏ ساحران را وصل داد او در برش

نیست مخفی سیر با پای روا ‏ ساحران را سیر بین در قطع پا

عارفان زانند دائم آمنون ‏ که گذر کردند از دریای خون

امنشان از عین خوف آمد پدید ‏ لاجرم باشند هر دم در مزید

امن دیدی گشته در خوفی خفی ‏ خوف بین هم در امیدی ای صفی

آن امیر از مکر بر عیسی تند ‏ عیسی اندر خانه رو پنهان کند

اندر آید تا شود او تاجدار ‏ خود از شه عیسی آمد تاج دار

هی میاویزید من عیسی نیم ‏ من امیرم بر جهودان خوش نیم

زودترش بر دار آویزید کو ‏ عیسی است از دست ما تخلیص جو

چند لشکر میرود تا بر خورد ‏ برگ او فانی کند و بر سر خورد

چند بازرگان رود بر بوی سود ‏ عید پندار و به [illegible] خود حسود

چند در عالم بود در بر علل زهر سه پاره بود این گنج عین بس نهنده پنهان دل مرغ خوب روشنیها و ظفر آمد به پیش

ابرهه با پیل بهر نفی بیت آمده تا افکنی حی را چو میت تا حریم کعبه را ویران کند جمله را زانجای سرگردان کند

تا همه زوار گرد او تنند کعبه او را همه قبله کنند وز عرب کینه کشد اندر گزند که چرا در کعبه‌ام آتش زنند

عین سعیش عزت کعبه شده موجب اعزاز آن بیت آمده مکیان را عز یک بد صد شده تا قیامت عزشان ممتد شده

او و کعبه‌اش شد منسوخ و مخسوف‌تر از چه است این از عنایات قدیر از جهاز ابرهه همچون دده آن فقیران عرب منعم شده

او گمان برده که لشکر می‌کشد بهر اهل بیت خود زر می‌کشد اندرین فسخ عزائم وان همم در تماشا بوده بر ره هر قدم

خانه آمد گنج زرها باز یافت کار ایشان ز لطف حق ساز یافت تا بدانی حکمت فرد قدیم امنها می‌نهد در خوف هم

یاد آمد قصه شهزادگان گوش هوش آ و درین بشنو بیان

منکر گشتن آن دانشمند مر آن جنید برادر بزرگ را و قبول ناکردن او و بیطاقتی او و خود را بیدستوری بار باز حضرت شاه چین انداختن

آن دو گفتندش که اندر جان کنان هست پنهانها چو انجم در سما

گر نگویم آن نیاید راست نرد خیمه شبی اختفاست مستحکم

گر نگویم آتشی را نور نیست ور بگویم آن لب آید بدرد همچو خضرم اندر آب کهف الم انما الدنیا و ما فیها متاع

پس چو جست او چو تیری از کمان ور بگویم این سخن بی سوز نیست در زمان جست او که ای یاران وداع زود هست آنکه بوسیدن زمین

اشاره آکشوف یک یک حال شان که مجال گفت کم بود آن زمان اندر آمد سست پیش شاه چین لیک چون پایان نرفت از حال پیش

کلکلم شه بداند آن رهنما اول و آخر ز ... ایشان عیش مشغول است در تماشای خوبا لیک چون وقت میان سوز بود

در اقبال از سوز و لیسیان آن چو گه علف خوار گه در همه گرچه در صورت از آن صف بد جدا لیک فرد راکرد شاه از بیچ

سوزت آتش بود و پایان کی بسیج مصلحت آن که خشک آورد بود در میان جان شان بدان همه نغمه معشوق جان رگ چون

شاهزاده نزد شه زانو زده مغز آتش بود در جان یک صورتش بخزن معنی اندرو لیک سکر دی معرف کا خوبا

در ده .. ون یکذره نور عارفی ده معرف شاهد حالش شده گرچه شه عارف بد از کل پیشتر آیت محجوب هست و حرز و ظن

آنکه نور چشم و دل شد بیان بود از صد معرف آمی صفی گوش را زین معرف داشتن بل ز چشم دل رسد ایقان او

پس عروض نزد شاه منتجب دید جام چشم او عین العیان با تو آن نیست قانع جان او بادشاهی کن که آن آن تو است

وسقه آل اودولت آن روه است در بیان حال او بگشود لب گفت شاها صید احسان تواست کالتماس هست پایدان نفی

هست چندان ملک کو شد زو بری سر برست او میان و گفت شه هر منصبی و ملکتی جز هوای تو هوایی کی گذاشت

بندگی تش پنهان خورده شد بخششش اینجا و با خود بیچ گفت تا شاهیست در می‌مرکا از پی تو در غریبی تاخته است

صوفی کاندخت خسته و ننید که نهی اندر دل و سر خشند شاهی شهزادگی در باخته است آنچنان باکه من مغبون شدم

بار ده آن خنجر تو این بجای قرینا کی رود او بر سر خرقه گر میل خرقه داده ویندم در بیا خاکی که سر باید بپوش

کرمی از دید آن معنی بدان دور از عاشق که این فکر آید بپیش

عشق ورزد صد چو خرقه کاو … گر حیاتی دارد و حس و خرد
خاصه خود ملک دنیا کابتر است … پنج دانگ مستیش در بستر است
ملک دنیا تن پرستان را حلال … ما غلام ملک عشق بی زوال
عامل عشقست معزولش مکن … جز بعشق خویش مشغولش مکن
منصبی کانش ز رویش محجبست … عین معزولیست و نامش منصبست
موجب تأخیر اینجا آمدن … فقد استعداد بود و ضعف فن
بی ز استعداد بر کانی روی … بر یکی حبه نگردی محتوی
همچو عنینی که بکری را خرد … گرچه سیمین بر بود کی برخورد
چون چراغی بی ز زیت بی فتیل … نی کثیرستش ز نور و نی قلیل
در گلستان آید اندر اخشمی … کی شود مغزش ز ریحان خرمی
همچو حسنی دلبری مهمان غر … بانگ چنگ و بربطی پیش کر
یا چو مرغ خاک کاید در بحار … زو چه یابد جز هلاک و جز خسار
یا چو بی گندم شده در آسیا … جز سپیدی ریش و مو نبود عطا
آسیای چرخ بر بی گندمان … مو سپیدی بخشد و ضعف میان
لیک با گندمان این آسیا … ملک بخشد ده دهد کار و کیا
اول استعداد جنت بایدت … تا ز جنت زندگانی زایدت
طفل نو را از شراب و از کباب … چه حلاوت در قصور و در قباب
حد ندارد این مثل کم گو سخن … تو برو تحصیل استعداد کن
بهر استعداد تا اکنون نشست … شوق از حد رفت و آن نامد بدست
گفت استعداد هم از شه رسد … بی ز جان کی مستعد گردد جسد
لطفهای شه غمش را در نوشت … شد که صید شه کند خود صید گشت
هر که در اشکار چون تو صید شد … صید را ناکرده قید او قید شد
هر که جویای امیری شد یقین … پیش از آن او در اسیری شد رهین
عکس میدان نقش دیباجه جهان … نام هر بنده جهان خواجه جهان
ای تن کژ فکرت معکوس رو … صد هزار آزاد را کرده گرو
مدتی بگذار زین حیلت تری … چند دم پیش از اجل آزاد زی
ور در آزادیت چون خر راه نیست … همچو دلوت سیر جز زین چاه نیست
مدتی رو ترک جان من بگو … رو حریفی دیگری جز من بجو
نوبت من شد مرا آزاد کن … دیگری را غیر من داماد کن
نیست استعداد کارم ترک من بگو … خورد من بردی کسی دیگر بجو

قصهٔ زن جوحی و عشوه دادن قاضی را و بمکر و حیله در صندوق کردن و شرح آن

هر زمان جوحی ز درویشی به فن … رو بزن لنگر که ای خواجه من
چون سلاحت هست رو صیدی بگیر … تا بدوشانیم از صید تو شیر
قوس ابرو تیر غمزه دام کید … بهر چه دادت خدا از بهر صید
رو پی مرغ شگرفی دام نه … دانه بنما لیک خوردن مده
کام بنما و کن او را تلخ کام … کی خورد دانه چو شد محبوس دام
شد زن او نزد قاضی با گله … که مرا افغان ز شوی ده دله
قصه کوته کن که شد قاضی شکار … از جمال و از مقال آن نگار
گفت بیرون محکمه‌ست و غلغله … من نتانم فهم کردن این گله
گر بخلوت آیی ای سرو سهی … وز ستمکاری شوی شرح دهی
خانه زان بهتر لیکم هم سرا … آنچه خواهی شد تو زین غمگین مباش
مر مرا معلوم گردد حال تو … شوهرت را نرم سازم همچو مو
گفت خانه تو ز هر سنگ و بکر … باشد از بهر گله آمد شدی
خانه سر جمله پر سودا بود … صدر پر وسواس و پر غوغا بود
باقی اعضا ز فکر آسوده اند … وان همه قاصد ز سودا آسوده اند
همچو شاخ از برگ و از میوه تهی … گرد خالی تا رسد از فکر نو
بهر گمان و سیرهای تو غیب … از پی آن گمشدگی بی ترنج ز
در خزان با ذوق حق گریز … آن شقاقی تا مبین کو برنریز
شه شقاقه تا تمام آسمان است … که درختان آمدی این نمانست

خویش را در خواب کن زین افتکار / سر ز زیر خواب در یقظت بر آر
همچو آن اصحاب کهف ای خواجه زود / رو به ایقاظا که تحسبهم رقود
گفت قاضی کای صنم مقصود چیست / گفت خانه این کنیزک بس تهیست
خصم در ده رفت و حارس نیز نیست / بهر خلوت سخت نیکو مسکنی است
امشب ار امکان بود آنجا بیا / کار شب بی سمعه است و بی ریا
جمله جاسوسان ز خم خواب مست / زنگی شب جمله را گردن زده است
خواند بر قاضی فسونهای عجب / آن شکرلب وانگهانی از چه لب
چند با آدم بلیس افسانه کرد / چونکه حوا گفت خور آنگاه خورد
اولین خون در جهان ظلم و داد / از کف قابیل بهر زن فتاد
نوح تا به خانه می پرداختی / واهله بر تابه بر سنگ انداختی
مکر زن بر فن او چیره شدی / آب صافی وعظ او تیره شدی
قوم را پیغام کردی از نهان / که نگه دارید دین از گمرهان
لوط را زان همچنین پیکار و کار / خوانده باشی قصهٔ آن فاجره
یوسف از کید زلیخای جوان / ماند در زندان برای امتحان
هر بلا کاندر جهان بینی عیان / باشد از شوخی زن در هر مکان
مکر زن پایان ندارد رفت شب / قاضی زیرک سوی زن بهر طلب

رفتن قاضی بخانهٔ زن جوحی و حلقه زدن جوحی به تندی و خشم بر در و گریختن قاضی در صندوق

زن دو شمع و نقل مجلس ساز کرد / زان نوازشها و شادی قاضی فرد
چونکه بنشستند با هم ساعتی / تا بر آسایند اندر خلوتی
چون نشست او پهلوی زن با مراد / گشت جان عاشقش زان وصل شاد
اندر آن دم جوحی آمد در بزد / جست قاضی مهربی تا در خزد
غیر صندوقی ندید او خلوتی / رفت در صندوق از خوف آن فتی
اندر آمد جوحی و گفت ای حریف / وای جانم در ربیع و در خریف
من چه دارم که فدایت نیست آن / تا ز من فریاد داری هر زمان
گفت شخصی نزد قاضی رفته / در حقم ناگفتنیها گفته
بر لب خشکم گشادستی زبان / گاه مفلس خوانیم که قلتبان
این دو علت گر بود ای جان مرا / آن یکی از تست و آن یک از خدا
من چه دارم غیر این صندوق کان / هست مایهٔ تهمت و پایهٔ گمان
خلق پندارند زر دارم درون / صله وا گیرند از من زین ظنون
صورت صندوق بس عالیست لیک / از عروض و سیم و زر خالیست لیک
چون تن زراق خوب و باوقار / واندران سله نیابی غیر مار
من برم صندوق فردا زانکه / پس بسوزم در میان چارسو
تا ببیند مؤمن و گبر و جهود / کاندرین صندوق جز لعنت نبود
گفت زن هی درگذر ای مرد ازین / خورد سوگند او که نکنم جز چنین
بارکش صندوق را از در ببست / خویشتن را کرده بد نادان و مست
از پگه حمال آورد او چو باد / زود آن صندوق بر پشتش نهاد
اندرونش قاضی از بیم نکال / بانگ میزد کای حمال ای حمال
گرد آن حمال از هر سو نظر / گرچه سوی در میرسد بانگ و خبر
هاتفست این یا پری ام ای عجب / یا پری ام میکند پنهان طلب
چون بپایی گشت آن قاضی از پیش / گفت هاتف نیست باز آمد بخویش
عاقبت دانست کان بانگ فغان / در صندوق کیستی وی نهان
عاشقی کو در پی معشوق رفت / گرچه بیرون در صندوق رفت نیست
عمر در صندوق برد از آن هوان / جز که صندوقی نبیند در جهان
آن سری که نیست فوق آسمان / از هوس او را بهر صندوق دوان
چون ز صندوق تن بیرون شود / او ز کوری سوی کو میرود
این سخن پایان ندارد قاضیش / گفت ای حمال ای صندوق کش
از من آگه کن درون محکمه / تا نیم را زود تر با آن همه
ای خدا انگار قوم رحمند / تا خر این را برزین بی خرد
همچنین بسته بخانه تا برد / تا ... صندوق ... تا با خر نمد

خلق را از بند صندوق فسون / کی خرد جز انبیا و مرسلون
از هزاران کس یکی خوش منظرست / کو بداند کو بصندوق اندرست
آنکه داند تو نشانش آن شناس / کو ز روح اینجهان دارد هراس
آنجهان را دیده باشد پیش از آن / تا بدان ضد این ضدش گردد عیان
زین سبب که علم ضاله مؤمنست / عارف ضاله خودست و موقنست
آنکه هرگز روز نیکو خود ندید / او درین ادبار کی خواهد طپید
یا بطفلی در اسیری اوفتاد / یا ز اول بوده در بندی نژاد
ذوق آزادی ندیده جان او / هست صندوق صور میدان او
دائما محبوس عقلش در صور / از قفس اندر قفس دارد گذر
منفذش نی از قفس سوی علا / در قفسها می‌رود او جا بجا
در نبی ان استطعتم فانفذوا / این سخن با انس و جن آمد ز هو
گفت منفذ نیست از گردونتان / جز بسلطان و بوحی آسمان
گر ز صندوقی بصندوقی رود / او سمائی نیست صندوقی بود
فرجه صندوق نو نو مسکرست / در نیابد کو بصندوق اندرست
گر نشد غره بدین صندوقها / همچو قاضی جوید اطلاق و رها
آنکه داند این نشانش آن نشان / کو نباشد بی‌هراس و بی‌فغان
همچو قاضی باشد او در ارتعاد / کی برآید یکدمی از جانش شاد
رهبری وا گفت آن حال شاد / که برو در محکمه قاضی شو باد
نایبش را گوی کین شد واقعه / بر سر قاضی بیامد قارعه
شغل را بگذار و زود اینجا بیا / زود بخر رستن این صندوق را
چونکه رهرو شد رسالت را رساند / هر که زو بشنید این خیره بماند
برد القصه خبر صندوق‌کش / نایب قاضی جست از تشویش
نایب آمد گفت صندوقت بچند / گفت نهصد بیشتر زر می‌دهند
من نمی‌آیم فروتر از هزار / گر خریداری گشا کیسه بیار
گفت شرمی دار ای کوته‌نمد / قیمت صندوق خود پیدا بود
گفت بی‌رؤیت شری خود فاسدست / بیع ما زیر گلیم این راست نیست
برگشایم گر نمی‌ارزد مخر / تا نباشد بر تو حیفی ای پدر
گفت ای ستار برمگشای راز / سر ببسته می‌خرم با من بساز
ستر کن تا بر تو ستاری کنند / تا نبینی ایمنی بر کس مخند
بس درین صندوق چون تو مانده‌اند / خویش را اندر بلا بنشانده‌اند
آنچه بر خود خواهی بودن پسند / بر دگر کس آن کن از رنج و گزند
آنچه تو بر خود روا داری همان / می‌بکن با نیک و با بد با کسان
آنچه نپسندی بخود از نفع و ضر / بر کسی مپسند هم ای بی‌هنر
زانکه بر مرصاد حق اندر کمین / می‌دهد پاداش پیش از یوم دین
آن عظیم العرش عرش او محیط / تخت دادش بر همه جانها بسیط
گوشهٔ عرشش بتو پیوسته است / هین مجنبان جز بدین و داد دست
تو مراقب باش بر احوال خویش / نوش بین در داد و بعد ظلم نیش
پس همین جا خود جزای نیک و بد / می‌رسد با هر کسی چون بنگرد
وان جزا کانجا بود در یوم دین / هیچ آن با این نماند نیک بین
گفت آری آنچه کردم آن ستم / لیک ظالم صید آن بادی ظلمت
گفت نایب یک بیک ما بادئیم / با سواد او چه اندر شادئیم
همچو آن زنگی که بد شادان خوش / او نه بیند غیر او بیند رخش
ماجرا بسیار شد در من یزید / داد صد دینار و آن از وی خرید
هر زمان صندوقیی ای ناپسند / بالغان در غیبیات می‌خزند

در بیان حدیث نبوی که من کنت مولاه فعلی مولاه

زین سبب پیغمبر با اجتهاد / نام خود وان علی مولا نهاد
گفت هر کس را منم مولا و دوست / ابن عم من علی مولای اوست
کیست مولا آنکه آزادت کند / بند رقیت ز پایت برکند
چون بآزادی نبوت هادیست / مومنان را ز انبیا آزادیست
ای گروه مومنان شادی کنید / همچو سرو و سوسن آزادی کنید

لیک می‌گوید به سر هم شکر آب / بی‌زبان چون گلستان خوش‌خضاب
بی‌زبان گویند سرو و سبزه‌زار / شکر آب و شکر عدل نوبهار
حله‌ها پوشیده و دامن‌کشان / مست و رقاص و خوش و عنبرفشان
جزو جزو آبستن از شاه بهار / جسمشان چون درج پر دُر ثمار
مریمان بی‌شوی آبست از مسیح / خامشان بی لاف و گفتار فصیح
ماه ما بی‌نطق خوبش تافته ست / هر زبان نطق از فر او یافته ست
نطق عیسی از فر مریم بود / نطق آدم پرتو آن دم بود
تا زیادت گردد از شکر ای ثقات / پس نبات دیگرست اندر نبات
عکس آن اینجا بود الشکر منع / اندرین طورست عز من قنع
در جوال نفس خود چندین مرو / از خریداران خود غافل مشو
تا نمانی تو پریشان‌حال از آن / آنچنان و موده ای صید دلان

بازآمدن زن جوحی سال دیگر به زر قاضی و شناختن او

باز بعد سالی آن جوحی ز فن / رو بزن کرد و بگفت ای چست زن
آن وظیفهٔ پار را تجدید کن / پیش قاضی از گله من گو سخن
زن بر قاضی در آمد با زنان / مر زنی را کرد آن زن ترجمان
تا نه بشناسد ز گفتن قاضیش / یاد ناید از بلای ماضیش
هست فتنه غمزهٔ غماز زن / لیک آن صد تو شود ز آواز زن
چون نمی‌یارست آوازی فراشت / غمزهٔ پنهان زن سودی نداشت
گفت قاضی که تو خصمت را بیار / تا دهم کار ترا با او قرار
جوحی آمد قاضیش نشناخت زود / کو به وقت لقیه در صندوق بود
زو شنیده بود آواز از برون / در شری و بیع و در نقص و فزون
گفت نفقهٔ زن چرا ندهی تمام / گفت از جان شرع را هستم غلام
لیک گر میرم ندارم من کفن / در قمار مفلس و شش پنج زن
زین سخن قاضی مگر بشناختش / یاد آورد آن دغل وان باختش
گفت آن شش پنج با من باختی / پار اندر شستش در ما انداختی
نوبت من رفت امسال آن قمار / با دگر کس باز دست از من بدار
از شش و از پنج عارف گشت فرد / محترز گشتست زین شش پنج نرد
رست او زین پنج حس و شش جهت / از ورای آن همه کرد او جهت
شد اشاراتش اشارات ازل / جاوز الاوهام طرا واعتزل
زین چه شش گوشه گر نبود برون / چون بر آرد یوسفی را از درون
وارهیده بالای چرخ بی‌ستن / جسم او چون دلو در چه چاره‌کن
یوسفان چنگال در دلوش زده / رسته از چه گشته شه مصری شده
دلوهای دیگر از چه آب جو / دلو او فارغ ز آب اصحاب جو
دلوها غواص آب از بهر قوت / دلو او قوت و حیات جان حوت
دلوها وابستهٔ چرخ بلند / دلو او در اصبعین زورمند
دلو چه و حبل چه و چرخ چه / این مثال بس رکیکست ای اخی
از کجا آرم مثال بی‌شکست / کفو او نی آید و نی آمدست
صد هزاران مرد پنهان در یکی / صد کمان و تیر درج ناوکی
ما رمیت اذ رمیت فتنه‌ای / صد هزاران خرمن اندر حفنه‌ای
آفتابی در یکی ذره نهان / ناگهان آن ذره بگشاید دهان
ذره ذره گردد افلاک و زمین / پیش آن خورشید چون جست از کمین
اینچنین جانی چه درخورد تنست / هین بشو ای تن ازین جان هر دو دست
ای تن گشته وثاق جان بس است / چند تاند بحر در مشکی نشست
ای هزاران جبرئیل اندر بشر / ای مسیحان نهان در جوف خر
ای کلیم الله نهان اندر نمد / وارسته از نمد دست از نیک و بد
ای حبیب الله نهان در خانه تن / گنج ربانی نهان در مار تن
ای هزاران کعبه پنهان در کنیس / ای غلط‌انداز عفریت و بلیس
سجده‌گاه لامکانی در مکان / مر بلیسان را ز تو ویران دکان
که چرا من سجده این طین کنم / صورتی دون را لقب چون دین کنم
نیست صورت چشم را نیکو بمال / تا ببینی شعشعهٔ نور جلال

شاهزاده پیش شه حیران این / هفت گردون دیده در یک مشت طین

باز آمدن بقصهٔ شاهزاده و ملازمت او بحضرت شاه

هیچ ممکن نی ببحثی لب گشود / لیک جان با جان دمی خامش نبود
آمده در خاطرش کین بس خفیست / این همه معنیست پس صورت ز چیست
صورتی از صورتت بیزار کن / خفته‌ای هر خفته را بیدار کن
آن کلامت میرهاند از کلام / وان سقامت میجهاند از سقام
پس سقام عشق جان صحتست / رنجهااش حسرت هر راحتست
ای تن اکنون دست خود زین جان بشو / ور نمیشویی جز این جانی بجو

حاصل آن شه نیک او را مینواخت / او از آن خورشید چون مه میگداخت

در بیان نوازش و احترام شاه چین شاهزاده غریب را

آن گداز عاشقان باشد نمو / همچو مه اندر گدازش تازه رو
جمله رنجوران دوا دارند امید / نالد این رنجور کم افزون کنید
جمله رنجوران شفا جویند و این / رنج افزون جوید و درد حنین
خوشتر از این سم ندیدم شربتی / زین مرض خوشتر نباشد صحتی
زین گنه بهتر نباشد طاعتی / سالها نسبت بدین دم ساعتی
مدتی بد پیش این شه زین نسق / دل کباب و جان نهاده بر طبق
گفت شاه از هر کسی یک سر برید / من ز شه هر لحظه قربانم جدید
من فقیرم از زر از سر محتشم / صد هزاران سر خلف دارد سرم
با دو پا در عشق نتوان تاختن / با یکی سر عشق نتوان باختن
هر کسی را خود دو پا و یک سرست / با هزاران پا و سر تن نادرست
زین همه هنگامه‌ها گل شد هدر / هست این هنگامه هر دم گرمتر
معدن گرمیست اندر لامکان / هفت دوزخ از شرارش یک دخان

ز آتش دوزخ گریزان شد جحیم / زانکه ایشان را بناز و نعیم

در بیان حدیث جز یا مومن فان نورک اطفأ ناری

ز آتش مومن ازین رو ای صفی / میشود دوزخ ضعیف و منطفی
گویدش بگذر سبک ای محتشم / ورنه ز آتشهای تو مرد آتشم
کفر که کبریت دوزخ اوست و بس / بین چه پیچاند و را این نفس
زود کبریتت بدین سودا سپار / تا نه دوزخ بر تو تازد نی شرار
گویدش جنت گذر کن همچو باد / ورنه گردد هرچه من دارم کساد
که تو صاحب خرمنی من خوشه چین / من تهی ام تو ولایتهای چین

هست لرزان زو جحیم و هم جنان / نی مر این را نی مر او را امان

وفات یافتن برادر بزرگ آن شاهزادگان و ملازمت کردن برادر میانه پادشاه چین را

رفت عمرش چاره را فرصت نیافت / صبر بس سوزان بد و جان برنتافت
مدتی دندان کنان این میکشید / نارسیده عمر او آخر رسید
صورت معشوق زو شد در نهفت / رفت و شد با معنی معشوق جفت
گفت لبسش گر ز شعر ششترست / اعتناق بی حجابش خوشترست
من شدم عریان ز تن او از خیال / میخرامم در نهایات الوصال
این مباحث تا بدینجا گفتنیست / هرچه آید زین سپس بنهفتنیست
ور بگویی ور بکوشی صد هزار / هست بیگار و نگردد آشکار
تا بدریا سیر اسپ و زین بود / بعد ازینت مرکب چوبین بود
مرکب چوبین بخشکی ابترست / خاص مر دریاییان را رهبرست
این خموشی مرکب چوبین بود / بحریان را خامشی تلقین بود
هر خموشی که ملولت میکند / نعره‌های عشق آن سو میزند
تو همیگویی عجب خامش چراست / او همیگوید عجب گوشش کجاست
من ز نعره کر شدم او بی خبر / تیزگوشان زین سمر هستند کر
آن یکی در خواب نعره میزند / صد هزاران بحث و تلقین میکند
این نشسته پهلوی او بی خبر / خفته خود آنست کز آن شور و شر
وانکه کشتش مرکب چوبین شکست / غرقه شد در آب او خود ماهیست
نی خموشست و نه گویا نادریست / حال او را در عبارت نام نیست

شرح آن کوهش برون شد از ادب | این مثال آن مرد کیک بی درود

آمدن برادر میانه بجنازه برادر کوچک که بر او رسید از فراق رنجوری بود و نواختن پادشاه او را تا ملازم شود و صد هزاران غنائم غیبی و عینی بدو رسیدن

این برادر زان برادر خردتر | شه نوازیدش که هستی یادگار
در تن خود غیر جان جان ندید | در دل خود یافت بی حالی نما
که نیابد صوفی آن در صد چله | هر شه دیوار و سنگ و کوه یافت
دم بدم میکرد صد گون فتح باب | بابی که بر وی از شه گشت ساع
پیش چشمش هر دمی خلقی جدید | روح زیبا چونکه وارست از جسد
آنچه چشم محرمان بیند بدید | آنچه او اندر کتب خوانده بود
یافت او کحل عزیزی در بصر | بر چنین گلزار دامن میکشید
گلشنی کز عقل روید خرم است | گلشنی کز گل دمد گردد تباه
زان گلستان یکدو سه گلدسته دان | زانکه ما این سه گلدسته ایم
میفتد ای جان ز بی نیاز ز بنان | ورد می خود فارغ آید از زبان
ملک شهری با دیت پایان بود | مار بود و اژدها گشتی بگر
حرص تو مانند آتش زنخ بود | دام را بدران بسوزان دانه را
همچو کوهی بی خبر داری صدا | کوه را گفتار کی باشد ز خود
جمله احوالت بغیر عکس نیست | خشم و ذوقت هست عکس دیگران
کرده‌ای در آبگینه زجر و درد | تا بکی عکس خیال لامعه
سیر تو با پر و بال تو بود | صید گیر و تیر هم با پر خبیر
لاجرم شاهش همی راند که بیا | باز با پر خود آرد صید شکار
همچو خاکی بر هوا بر شد هباست | گر نباشد خواجه اندیشه غلط
ان هو الا بوحی احتوی | احمد ار چون نیست از وهم و هوس
و نگفت و گفت از وحی خدا | گر ضرورت هست داری حلال
هر که بدعت پیش گیرد از هوا | همچو عادش برد باد و گشت زد

نی ازین هم بهر وحیست او
حاصل آن شهزاده دنیا بر آفت
کوچکین رنجور بود و آن وسط
شاه دید و گفت ما صد این [illegible]
پس معرف گفت کاین پور آن پدر
از نوازشهای آن شاه وحید
در دل خود یافت عالی غلغله
ذره ذره پیش او چون آفتاب
در نظر او چرخ کهنه و قدید
صد هزاران غیب پیشش شد پدید
از غبار موکب آن شاه فرد
گلشنی کز نقل روید یکدم است
حلواهای با مزه [illegible]
آنچنان مفتاحها هر دم زنان
باز استسقات چون شد موج زن
اژدهای هفت سر دوزخ بود
چون تو عاشق نیستی ای گدا
گفت تو زان که عکس دیگریست
آن عجز از آن ضعیف آخر چه کرد
تا که گفتارت ز حال تو بود
باز صید آرد بخود از کوهسار
منطقی کز وحی نبود از هواست
تا که ما ینطق محمد عن هوا
تا بدانی که محمد از هوا
نی تحری اجتهادات هدی

لیک در محسوس این هم بود
جانش برآید ز جگر پیوند خفت
بر جنازه آن بزرگ آمد فقط
کز آنان هست این هم [illegible]
کرد او را هم بر این پیش شکار
کان نیابد کس بصد خلوت [illegible]
پیش او چون نار خندان [illegible]
خاک که گندم شد [illegible] گاه
از قضا [illegible] چشمش
چشم را از ملکوت آن بر گشود
جزو جزوش نعره زن هل من مزید
گلشنی کز دل دمد وا فرحتا
کاین گلزار [illegible] دسته ایم
گرد جادو گردی عشوه [illegible]
یکسرت بود این نانی هفت
باز کن درهای نو [illegible] خانه را
عکس غیرست آن صدای [illegible]
شادی تو ادی و خشم عوان
جهد کن تا گردد این وحی
لاجرم بی بهره گشت باز کجا
لاجرم شاهش همی راند که بیا
زاول والنجم برخوان چند
جسمیا نزاده تحری در قیاس
که تحری نیست در کعبه وصال
نی سلیمانست تا تخت کش کند

عاد را باد است حمال عنول
همچو بره در کف مرد اکول

همچو فرزندش نهاده بر کنار
میبرد تا کشدش قصاب وار

عاد را آن باد ز استکبار بود
یار می پنداشتند اغیار بود

چون بگردانید ناگه پوستین
خردشان بشکست آن بئس القرین

باد را بشکن که بس فتنه است باد
پیش از آن کت بشکند او همچو عاد

هود دادی پند کای پر کبر خیل
بر کند از دستتان این باد نیل

لشکر حق است باد و از نفاق
چند روزی با شما کرد اعتناق

او بسر با خالق خود درست
چون اجل آید برآرد باد دست

اینچنان بادت که ایمن میگذشت
بود همچون جان که همچون مرگ گشت

دست [illegible] گو بکروی [illegible]
وقت خشم آن دست گیرد و [illegible]

باد را اندر دهان بین رهگذر
هر نفس آید و جان با کر و فر

حلق و دندانها ازو ایمن بود
حق چو فرماید به دندان در فتد

کوه گردد ذره باد و ثقیل
درد دندان اندرو شد زو علیل

یا رب و یا رب برآمد از جهان
که برین باد رامی مستعان

ای فلان فاعل بهی زین باد رو
از بن دندان در استغفار شو

خشم بخشش اشکها باران کند
شکر آن ای درد [illegible] جوان

چونش مر زردان خندد تهی
وحی حق را هین پذیر [illegible]

باد گوید پیکم از شاه بشر
گه خبر خیر آرم و گاهی بشر

زانکه با مور [illegible] سیر خود ندیم
من چه تو غافل نیم شاه نجیم

گر سلیمان وار بودی حال تو
چون سلیمان گشتی حمال تو

عاریه است و گشته ملک گفت
کردمی بر باد خود [illegible]

لیک چون تو یاغیی مستعار
میکند [illegible]

پیش [illegible] عادت منگر [illegible]
ز استیز تو با غیبان [illegible]

تا بغیب ایمان تو محکم شود
آن زمان کایمانت مایه غم شود

آن زمان [illegible] دیگران من بشنوند
آن زمان جمع و سرکشان [illegible]

آن زمان کاری کنند و قهار
همچو دزد و راه زن [illegible]

لیک گر [illegible] غیب گردی [illegible]
مالک ملک این شحنه خود تو [illegible]

شحنگی و پادشاهی مقیم
بی دو روزه مستعار است و سقیم

رست از [illegible] بیکار و کار [illegible]
هم تو شاه و هم تو طبل [illegible]

چون گلو تنگ درد [illegible]
کاش [illegible] خاکی این حلق [illegible]

این دهان [illegible] خاک خواری [illegible]
لیک خاکی را که آن [illegible] دست

این کباب و این شراب و این شکر
خاک رنگین است و نقشین ای پسر

چونکه [illegible] شد کانها [illegible]
رنگ [illegible] و این هم خاک کو

هم ز خاکی تخته بر هم مینهند
جمله را هم باز خاکی میکنند

هندو و قپچاق و رومی و حبش
جمله یکرنگند اندر گور خوش

تا بدانی کان همه نقش و نگار
جمله روپوش است و ملک مستعار

رنگ حق صبغة الله است و بس
غیر آن بربسته دان همچون جرس

رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین
تا ابد باقی بود بر صادقین

رنگ [illegible] از شک و شرک و نفاق
تا ابد باقی بود بر جان عاق

چون سیه رویی فرعون دغا
رنگ او باقی و جسمش در فنا

[illegible] روی خوب [illegible]
تن فنا شد وان بقا تا یوم دین

زشت آن زشت است [illegible]
[illegible] اندر مجلس [illegible]

خواجه [illegible] رنگی ز فرهنگ دهر
همچو کودکان ان جنگی [illegible]

از خمیری اشتر و شیری کنند
کودکان از حرص آن [illegible]

[illegible] زنان شو [illegible]
در نگیرد این سخن با کودکان

دامن پر خاک ما چون کودکان
رفته [illegible] بسیار [illegible] دکان

کودکان اندر جهاد و نبرد شکست
لشکر ما [illegible] قوت و امداد است

وای آن طفلان که پیری میشکند
تنگ [illegible] اندر [illegible] میشکنند

طفل را تیغ و صد آفت است
لشکر آن کو بی فن و بی آلت است

وای آن پیران طفل ناادیب
گشته از قوت بلای هر [illegible]

چون سلاح و جهل جمع آید بهم / گشت فرعونی جهانسوز از ستم
شکر کن ای مرد درویش از قصور / که ز فرعونی رهیدی وز کفور
شکر که مظلومی و ظالم نه‌ای / ایمن از فرعونی و هر فتنه‌ای
خالی اشکم لاف اللهی نزد / کاتشش را نیست از هیزم مدد
اشکم خالی بود زندان دیو / کش غم نان مانع است از مکر و ریو
اشکم پر لوت دان بازار دیو / تاجران دیو را در وی غریو
تاجران ساحر لاشی فروش / عقلها را تیره کرده از خروش
خم روان کرده ز سحری چون فرس / کرده کرباسی ز مهتاب و غلس
چون بریشم خاک را بر می‌تنند / خاک بر چشم ممیز می‌زنند
چندلی را رنگ عودی می‌دهند / بر کلوخی جان حلوایی نهند
پاک آن کو خاک را رنگی دهد / همچو کودکان بر آن جنگی دهد
دامن پر خاک ایشان چون دکان / در نظرشان خاک همچون زر کان
طفل را با کودکان نبود جدال / طفل را حق کی نشاند با جهال
میوه گر کهنه شود تا هست خام / پخته نبود غوره خوانندش بنام
گر شود صد ساله آن خام ترش / طفل و غوره است او بر هر تیزهش
گرچه شد با ثیر و موی او سپید / هم در آن طفلی خوفست و امید
ماند خامم نارسیده یا رحیم / حق کند با من غضب یا خود کرم
گر رسیم یا نارسیده ماندم / ای عجب با من ببیند آن کرم
با چنین ناقابلی و دوریی / بخشد این غوره مرا انگوریی
نیستم امیدوار از هیچ سو / وان کرم می‌گویدم لا تیأسوا
دائما خاقان ما کرده است طو / گوش ما گیرد که لا تقنطوا
گرچه ما زین نا امیدی در گویم / چون صلا زد دست اندازان رویم
دست اندازیم چون اسپان سبق / در دویدن سوی مرعای انس
گام اندازیم و آنجا گام نی / جام پردازیم و آنجا جام نی
زانکه آنجا جمله اشیا جانی است / معنی اندر معنی ربانی است
هست صورت سایه معنی آفتاب / نور بی سایه بود اندر خراب
چونکه آنجا خشت بر خشتی نماند / نور مه را سایهٔ زشتی نماند
خشت اگر زرین بود بر کندنی است / چون بهای خشت وحی و روشنی است
کوه بهر دفع سایه مندک است / پاره گشتن بهر این نور اندک است
بر برون که چو زد نور صمد / پاره شد تا در درونش هم زند
گرسنه چون بر کفش زد قرص نان / واشکافد از هوس چشم و دهان
صد هزاران پاره گشتن ارزد این / از میان چرخ برخیز ای امین
تا که نور چرخ گردد سایه سوز / شب بسایه ست ای اخی نی روز
این مکان کاهواره کودکان / بالغان را تنگ می‌دارد مکان
بهر طفلان حق زمین را مهد خواند / شیر در گهواره بر طفلان فشاند
خانه تنگ آمد ازین گهوارها / طفلکان را زود بالغ کن شها
هان مکن ای گاهواره خانه تنگ / تا تواند رفت بالغ بی درنگ
خانه ای گهواره رو خفتن بدان / تا تواند کرد بالغ انتشار
چون مسلم گشت بی بیع و شری / از درون شاه در جانش جری

در بیان استغنا و عجب شاهزاده و زخم خوردن از جان شاه

قوت می‌خورد او ز نور جان شاه / ماه جانش همچو از خورشید ماه
راتبهٔ جانی ز شاه بی ندید / دم بدم در جان مستش می‌رسید
آن نه کز ترسا و مشرک می‌خورند / زان غذایی کش ملایک می‌چرند
اندرون خویش استغنا بدید / گشت طغیانی ز استغنا پدید
که نه من هم شاه و هم شهزاده‌ام / چون عنان خود بدین شه داده‌ام
چون مرا ماهی بر آمد با لمع / پس چرا باشم غباری را تبع
آب در جوی من است و وقت ناز / ناز غیر از چه کشم من بی نیاز
سر چرا بندم چو درد سر نماند / وقت روی زرد و چشم تر نماند
چون شکرلب گشته‌ام عارض قمر / باز باید کرد دکان دگر
سرو قد و ماه رخساری مراست / همچو من شهزاده‌ای اکنون کجاست

زین منی چون نفس زاییدن گرفت / صد بهار این آثر عنا دیدن گرفت
سعد بیابان انسو حرص و حسد / تا بدانجا چشم بد هم میرسید

بحر شد که مرغ هر آب آوست / چون همی اندیشه اندر سیل جوست
شاه را اعلی درد کرد او فلاک / ناسپاسی عطای ...

گفت ای غرای حسن وایی ادب / این سزای داد من بود ای عجب
من چه کردم با تو زین گنج نفیس / تو چه کردی با من از خوی خسیس

من ترا ماهی نهاده در کنار / که غروبش نیست تا روز شمار
در جزای آن عطای نور پاک / تو زدی در دیده من خار و خاک

من ترا بر چرخ گشته نردبان / تو شده در حرب من تیر و کمان
درد غیرت آمد اندر شه پدید / عکس درد شاه اندر وی رسید

مرغ دولت در عتابش بر طپید / پرده آن گوشه گشته بردرید
چون درون خود بدید آن خوش پسر / از سیه رویی خود او برده اثر

آن وظیفه لطف و نعمت کم شده / خانه شادی او پر غم شده
با خود آمد او ز مستی عقار / زان گنه گشته ... خمار

هر که خود بینی کند در راه دوست / مغز را بگذاشت کلی دید پوست
دشمن من جان خود بین مباش / زانکه از خود بین ...

می از آن آمد حرام اندر جهان / که خودی خود بین شود ای زیرکان
بهتر از خود در تصور نایدت / وین همه از نفس خود بین زایدت

آنکه با خود میخورد می با خودست / اینچنین میخواره خوار و قند است
وانکه با او میخورد بادش حلال / وانکه بی او ... بادش ...

چونکه با خود می خوری از جام هو / چشم بگشایی ببینی بد او
بعد از آن از خود بکلی بگسلم / ... خوردن ... داین صمم

اینکه میخواهی کاز خود بگسلی / تا کی اندر بند این جان و دلی
جان بجانان ده گدا ای جان من / تا ... یار ... رنجان من

دل به دلداری ده و آزاد شو / همچو او باش و ازو خود شاد شو
نفس خود بر خود دگر زندان چیر تو / ... تیز ... شیر تو

هر چه هست آن مستیی ار دین یقین / خواه شیر و خواه خمر و انگبین
مستی گندم بدان ای آدمی / ... دین و می را ... عجمی

خور دگندم علم ز و بیرون شده / خلد بر وی بادیه و هامون شده
دیدگان شربت ورا بیمار کرد / ... ... کار کرد

جان او چون باد و گلزار ناز / همچو چغدی شد به ویرانه مجاز
همچو آدم دور ماند او از بهشت / ... کرد ... سرگشت

اشک میراند او که ای شاد و ... / شیر را کردی اسیر دم گاو
کردی ای نفس بد بارد نفس / ... باشه فریاد رس

دام گندم بدی حرص انگیختی / بر تو شد هر گندم او کژ دمی
در سرت آمد هوای ما و من / ... برای خود ... من

نه همی گرو این خط بهتان خویش / آه اگر گشته صد بار تن خویش
آمد او با خویش ... / ... دیگر بار کرد

درد کان از چشم بیان بود / رحم کن کان دید بریان بود
مر بشر را خود مباح است ... / ... حیله ... جست

مر بشر را پنجه و ناخن مباد / که نه دین اندیشد آنگه نی خدا
آدمی اندر بلا کشته به / ... کل فرصت ... کشته به

نفس کافر خود همی ندهد امان / گشت طاغی چونکه فارغ شد زبان
آدمی خود مستلا بهتر بود / ... عاجز و مضطر بود

خطاب حق تعالی بعزرائیل که ترا رحم بر که بیشتر آمد ازین خلایق که قبض کردی جان ایشان و جواب دادن او

حق بعزرائیل میگفت ای نقیب / بر که رحم آمد ترا از هر کئیب
گفت بر جمله دلم سوزد بدرد / لیک نتوانم ... اهمال کرد

تا بگویم کاشکی یزدان مرا / در عوض قربان کند بهر فتی
گفت بر که بیشتر رحم آمدت / از که دل پرسوزتر بریان شدت

گفت موجی را بکشتی موج تیز در شکستم زار تا شد ریزه ریز
پس بگفتی قبض کن جان همه جز زنی با طفلکی اندر رمه

هر دوان بر تخته‌ای درماندند سوی ساحل آن تخته را میراندند
چون بساحل اوفگندم تخته را از خلاص هر دو دل گشتم شاد

باز گفتی جان مادر قبض کن طفل را بگذار تنها زامر کن
چون ز مادر بگسلیدم طفل را خود تو میدانی چه تلخ آمد مرا

بس بدیدم دود مادر از طفل رفت تلخی آن طفل از یادم نرفت
گفت حق آن طفل را از فضل خویش موج را گفتم فگن در بیشه‌ش

بیشه‌ای پر سوسن و ریحان و گل پر درخت میوه از خوش اُکُل
چشمه‌های آب شیرین زلال پروریدم طفل را با صد دلال

صد هزاران نوع مرغ خوش صدا اندران روضه فگنده صد نوا
بسترش کردم ز برگ نسترن کرده او را ایمن از بیم فتن

گفته من خورشید را کاو را مگز باد را گفتم برو آهسته وز
ابر را گفتم برو باران مریز برق را گفتم برو [illegible] تیز

زین چمن [illegible] اعتماد — پنجه‌ای بهمن [illegible] مال

ذکر کرامات شبان راعی و بیان معجزه هود علیه السلام

همچو آن شبان که از گرگ عنید وقت جمعه بر رمه خط میکشید
تا برون ناید از آن خط گوسپند نی درآید دزد و گرگ باگزند

بر مثال دایره تعویذ هود کاندر آن صرصر امان آل بود
هشت روزی اندرین خط تن زنید وز برون مثله تماشا میکنید

بر هوا بردی فگندی بر حجر تا دریدی لحم و عظم از همدگر
آن گروه را بر هوا بر هم زدی تا چو خشخاش آن تنوی ریزه شدی

آن سیاست را که لرزید آسمان مثنوی اندر نگنجد شرح آن
گر بطبع این میکنی ای باد سرد گرد خط دایره آن هود گرد

ور بحجر [illegible] بلرزه‌ها گوییا در خط راعی کی گزند
ای طبیعی فوق طبع این ملک بین یا بیا و محو کن از مصحف این

متصل [illegible] منع کن [illegible] یا معلم را بمال و خون ده
عاجزی و خیره کاین عجز از کجاست عجز تو تابی از آن روز جزاست

عجز داری تو در پیش ای لجوج وقت شد پنهانیان را نک خروج
خرم آنکه عجز و حیرت قوت اوست در دو عالم خفته اندر ظل دوست

هم ز دام عجز خود را او بدید مرده شد دین عجایز برگزید
چون زلیخا یوسفی بر وی بتافت از عجوزی در جوانی راه یافت

زندگی در مردن و در محنت است آب حیوان درون ظلمت است
هر بلا کاین قوم را حق داده است زیر او صد گنج بنهاده است

حاصل آن روضه چون [illegible] — از همه [illegible] آمد در امان

رجوع بقصهٔ پروردن حق تعالی نمرود را بشیر پلنگ

یک پلنگی بچگان نو زاده بود گفتم او را شیر ده طاعت نمود
پس بدادش شیر و خدمتهاش کرد تا که بالغ گشت و زفت و شیر مرد

چون فطامش شد بگفتم با پری درس آموزید نطق و داوری
پرورش دادم مر او را زین چمن گه بگفت اندر [illegible]

داده من بوی را [illegible] بهر مهمانی کریمان بی ضرر
داده کریان را بر و مهر لد بر پدید من نبیت [illegible]

تا درآن مهر من آموختم چون بود شمعی که من افروختم
صد عنایت کردم و صد رابطه تا ببیند لطف من بی واسطه

تا نباشد از سبب در کشمکش تا بود چهره مستعانت از خوشش
تا خود از ناپیچ عذری نبود شکوه نبود [illegible]

این جهانت [illegible] گه بهر [illegible] و ابی و ا
شکر او آن بود ای بنده جلیل که شد او نمرود [illegible] خلیل

همچنین کاین شاهزاده شکر شا گرد زن سنگباره و استکبار جا
که چرا من تابع غیری شوم چونکه صاحب ملک [illegible] الی یوم

لطفهای شه که ذکر آن گذشت / از بتحتر پر ولش شد گشت
همچنان نمرود آن الطاف را / زیر پا بنهاد از جهل و عمی
این زمان کافر شد و ره میزند / کبر و دعوای خدائی میکند
رفت سوی آسمان با جلال / با سه کرکس تا کند با وی قتال
صد هزاران طفل بی‌تقصیر را / گشت تا یابد ابراهیم را
که منجم گفت اندر حکم سال / زاد خواهد دشمنی بهر قتال
هین بکن دفع آن خصم احتیاط / هر که میزاید میکشت از احتیاط
کوری او رست طفل وحی‌کش / ماند خونهای دگر در گردنش
از پدر یابید آن ملک ای عجب / تا غرورش داد ظلمات نسب
دیگر از اکراه ام شد نجیب / او ز بابا بید کو هم بد عجیب
گرگ درنده ست آن نفس بد یقین / چه بهانه می‌نهی بر هر قرین
در ضلالت هست صد کل کله / نفس زشت کفرناک پر سفه
زین سبب میگویم ای بنده فقیر / سلسله از گردن سگ برمگیر
گر معلم گشت این سگ هم سگ است / باش ذلت نفسه کو بد رگ است
فرض می‌آری بجا گر طاعتی / بر سهیلی چون ادیم طائفی
تا سهیلت اهر دار ز رنگ بوها / هم تو سوی چو آنی برای دو
بهر قرآن شرح خبث نفسهاست / بنگر اندر مصحف آن چشمت کجاست
ذکر نفس عادیان کالت بیافت / در قتال انبیا مو می‌شکافت

رجوع بقصهٔ شاهزاده که زخم خورده از خاطر شاه پیش از استکمال فضائل دیگر از دنیا برفت

تو ز قرآن ز نفس شوم صفی یاد آر / که همان اندر جهان میزد لهب
قصه کوته کن که رای نفس کور / برد او را بعد سالی سوی گور
شاه چون از محو شد سوی وجود / خشم مریخیش آن خون کرده بود
چون ز ترکش بنگرید آن بی‌نظیر / دید کم از ترکشش یکچوبه تیر
گفت کو آن تیر و از حق بازجست / گفت اندر حلق او آن تیر نشست
عفو کرد آن شاه دریا دل ولی / آمده بد تیر او بر مقتلی
کشته شد در نوحه او میگریست / اوست جمله هم کشنده هم ولیست
زانکه باشد سر دو او پیش جمله نیست / هم کشنده خلق و هم ماتم کنی
شکر میکرد آن شهید زردخد / کان بزد بر جسم و بر معنی نزد
جسم ظاهر عاقبت هم رفتنیست / تا ابد معنی بخواهد شاد زیست
آن عتاب ار رفت هم بر پوست رفت / دوستی آن آزار سوی دوست رفت
گرچه او فتراک شاهنشه گرفت / آخر از عین الکمال او ره گرفت
آن سوم کاهلترین هر سه بود / صورت و معنی بکلی او ربود
ذخر و ملک و خلافت او گرفت / می شود گر زین نمانی در شگفت
من ز طول قصه گشتستم ملول / من غریق بحر معنی بو عجول
آنکه از ذلت و عجز و نیاز / یافت مقصود از کرم کارساز

مثل وصیت کردن آن شخص که سه پسر داشت که میراث او را به کاهلترین اولاد او دهند

آن یکی شخصی بوقت مرگ خویش / گفته بد اندر وصیت پیش پیش
سه پسر بودش چو سه سرو روان / وقف ایشان کرده جان و روان
گفت هر چه کاله و سیم و زر است / آن پسر زان هر سه کو کاهلتر است
گفت با قاضی و پس اندرز کرد / بعد از آن جام شراب مرگ خورد
گفت فرزندان بقاضی کای کریم / نگذریم از حکم او ما سه یتیم
سمع و طاعت میکنیم او راست دست / آنچه او فرمود بر ما نافذ است
ما چو اسمعیل ابراهیم خود / سر نپیچیم ارچه قربان میکند
گفت قاضی هر یکی با عاقلیش / تا بگوید قصهٔ از کاهلیش
تا ببینیم کاهلی هر یکی / تا بدانم حال هر یک بی‌شکی
عارفان از دو جهان کاهلترند / زانکه بی شد یار خرمن میبرند
کاهلی را کرده اند ایشان سند / کار ایشان را چو یزدان میکند
کار یزدان را نمی‌بینند عام / می‌نیاسایند از کد صبح و شام

کار و بار از کل کاملتر بود
در رهٔ عقبی ز رمه گو مپرند

این گزینند هر که او با رشید
هین که دنیا رفت و عقبی در رسید

بهترین آن گفت قاضی بازگو
قصه از کاهلی ای مال جو

هین چه حد کاهلی گوئید باز
تا بدانم چند آن از کشف راز

بیگمان خود بهتر این پرده ولیست
چون نجنبد پرده و پیدا صلیبست

پرده کو جنبد چو پیکش که آب
می‌بپوشد صورت صید آفتاب

گر بیان نطق کاذب نیز هست
لیک بو می‌آید از صدقش خبر

آن نسیمی که بیاید از چمن
هست پیدا از سموم گولخن

بوی صدق و بوی کذب گولگیر
هست پیدا در نفس چون مشک و سیر

بوی اخلاص و نفاق بی‌مزه
هست ظاهر همچو عود و انگزه

گر ندانی یار را از ده دله
از مشام فاسد خود کن گله

ور ندانی تو عجوز از شاهدی
بیگمان گشتست چشمت فاسدی

ور تو نشناسی شکر را از صبر
بیگمان شد حس ذوق تو خدر

ور یکی شد صوت بلبل با غراب
هست بی‌شک حس سمع تو خراب

ور یکی گشتست سیم و خارپشت
حس لمس تو بتو همچون پشت

بانگ خیزان و شجاعان دلیر
هست پیدا چون فن و باده و شیر

چاره کن کار حواس خویش کن
وانگهی او طلب در پیش کن

با زبان همچون سر دیگست راست
چون بجنبد تو بدانی چه اباست

از بخار آن بداند تیز هش
دیگ شیرین از سکباج ترش

دست بشکنی اوی این ره فتی
وقت بخریدن بدین بشکسته را

آن یکی پرسید صاحب درد را
گفت در چندی شناسی مرد را

گفت دانم مرد را در حین ز پوز
ور نگوید دانمش اندر سه روز

وان دگر گفت ار بگوید دانمش
ور نگوید در سخن پیچانمش

گفت اگر او مکر بشنیده بود
لب ببندد در خموشی در رود

گفت پیش گوی تا بنهفتم زمین
تا ابد پوشیده باو حال این

حال یکسیتن گر بدانم چه شود
واندران نقصان وی نیم چه بود

تمثیل

آنچنانکه گفت مادر بچه را
گر خیالی آیدت در شب فرا

یا بگورستان و جای سهمگین
تو خیال زشت بینی در کمین

دل قوی دار و بکن حمله بر او
او بگرداند ز تو در حال رو

زانکه بی‌رهمی بسوزن گر گرفت
آن خیال بود و شش گر بیعقت

گفت کودک با خیال دیووش
اینچنین گر گفته باشد مادرش

حمله آرد افتد اندر گردنم
زام مادر پس من آنکه چون کنم

تو همی آموزیم که چست ایست
آن خیال زشت را هم مادریست

دیو و مردم را ملقن آن یکیست
غالب آید بر شهان آن گداست

تا کدامین سوی باشد آن سرش
الله الله رو تو هم آن سوی باش

گفت اگر از مکر ناید در کلام
حیله را دانسته باشد آن همام

سر او را چون شناسی راست گو
گفت من خاموش نشینم پیش او

صبر را سلم کنم پیش درج
تا بر آید بر سر بام فرج

هست مر هر صبر را آخر ظفر
هست فوزی بعد تلخی شکر

چون بجوشد در حضورش از دلم
منطقی بیرون ازین شادی و غم

من بدانم کو فرستاده بمن
از ضمیر چون سهیل اندر یمن

در دل من زان سخن نامی صیست
زانکه از دل جانب دل روزنیست

مر زبرگی را گردان ... نهم
منطقی هم بدل و برتن نهم

چون فتاد از روزن دل آفتاب
ختم شد والله اعلم بالصواب

خاتمه لولده الکامل المحقق بهاء الدین

مدتی زین مثنوی چون والدم
شد خمش گفتش ولد کای نیز دم

از چه دیگر نمیگوئی سخن
از چه بستی در علم لدن

قصهٔ شهزادگان تا بد سر
ماند ناسفته در سوم پسر

گفت نطقم چون شتر زین سو بخفت
نیستش با هیچکس تا حشر گفت

هست باقی شرح این لیکن درون　بسته شد دیگر نمی‌آید برون
همچو اشتر ناطقه اینجا بخفت　او نگوید بعد ازین زان بستم از گفت
وقت رحلت آمد و جستن ز جو　کل شیء هالک الا وجهه
باقی این گفته آید بی زبان　در دل آنکس که دارد نور جان
گفتگو آخر رسید و عمر هم　مژده کآمد وقت کز تن وارهم
در جهان جان کنم جولان همی　بگذرم زین تن در آیم در بهی
زانکه زین عالم رهم زندانست و شوش　از همی نامیت آن هیچ نیست و کیش
چونکه جان بی خاک و نم زنده بود　در جهان هم بی تن آن چون شود
یم چو شهرست و چو دروازه است هم　نم چو قطره دان و بی اندازه یم
زین همی گو همچو جانست اندرا　در یم جانان که تا یابی بقا
چونکه نم از بحر جانست ای ظریف　پس ز نم راه جان طلب کن این شریف
تا ترا آنجا برد کو بوده است　جستن اندر خاک یم بیهوده است
جزو هر خاکی بخاکستان برد　موج بحر جان بجانان برد
پس ز جان کن وصل جان تا من طلب　بی لب و بی کام میگو نام رب
تا رهی از حبس این فانی جهان　در جهان جان بمانی جاودان
تخمهای عمر را در شوره خاک　می بکاری تا شوی آخر هلاک
اینچنین عمر عزیز بی بها　بی عوض ضایع کنی هر دم چرا
هین نمی‌باید ترا ای مرد کار　تا دهی گلزار و گیری خار زار
عمر کان شد صرف در دنیا نماند　خرم آنکش عمر سوی خویش خواند
عمر معدود و شمرده چون دهی　در ره حق کرده آن نامنتهی
بیشمار و بیعدد و بیحد شود　عمر ده روزه که در طاعت بود
هین تجارت کن درین بازار تو　صد هزاران گل از آن یک خار تو
از یکی دانه که کاری صد هزار　دانه برگیری ز فضل کردگار
خود شمار آنجا بود کاخر بود　بیشمارست آن طرف کان تر بود
سوی کل خود رود ای جزو جدا　از خود بگذر ز ملک با خود آ
در تن همچون جوی هستی چو آب　گفتگو و صلح و جنگت چون حباب
چون حبابست این نقوش و این صور　بر سر آب وجود ای نامور
یا چو کفی بر سر آب روان　تا شود تر درون پیدا برون
از تف و از کف و از بوی قدور　مینماید خوردنیها در تنور
تا که شیرین یا ترش هست آن　میشود ظاهر به پیر و جوان
همچنین از قول و فعل مردمان　میشود پیدا که چه سانست جان
جان او در مرتبه چونست و چیست　مؤمنست او یا که کافر یا ولی
آب را اندر سبو میهم مدار　تا نگردد آب شیرین ناگوار
کآب ساکن بیند و ناخوش بود　رنگ و بوی و طعم خوب از وی رود
گفت احمد هر که در روش بیکیست　همچو مغبون گرفتار شکیست
بی یقینی میزید در ابلهی　پر ز بادی همچو انبان تهی
هر دمی پس میرود از پیش صف　میشود صد پیش در وی هر کهف
رنج او هر لحظه بدتر میشود　هر دمی او زشت و ابتر میشود
سوی مغز خیر رو دان و بیاب　بی عذاب بحر در بحر عذاب
پیش از آنکه کار تو آنجا رسد　هر دمی غفلت ترا و این پیشه
رو بسوی اصل خود همچون خلیل　بگذر از استاره و چرخ و نبیل
پای همت بر فلک و بر ماه نه　سر برین ایوان و آن درگاه نه
این سخن دی آخرش کن ای خدا　تا نمانی همچو ابلیسی جدا
آب جان را ریز اندر بحر جان　تا شوی دریای بی حد و کران
قصه کوته کن که رفتم در حجاب　هین خمش و الله اعلم بالصواب
شکر کاین نامه معنوی رسید　کم نشد نقد و باخوانی رسید
نردبان آسمانست این کلام　هر که از این بر رود آید به بام
نی بام چرخ کان اخضر بود　بل بامی کز فلک برتر بود
بام گردون را از او آید نوا　گردشش باشد همیشه زان هوا

وصف حالات مولوی قدس سره بنظم مثنوی از افکار ابکار و اشعار آبدار عمدة السالکین زبدة العارفین قدوة المحققین مولانا وقار ابن مرحوم وصال علیه الرحمة

حبذا از این کتاب مستطاب مخزن اسرار و قانون صواب
حبذا زین نامه فرخنده فال روشنائی بخش چشم اهل حال
نامه گنجینه اسرار عشق تا قیامت گرم از وی بازار عشق
سالکان راه را روشن سراج یافته کالای فقر از وی رواج
کاشف قرآن و حلال مشکل درج در وی حال اقطاب و رسل
بهترین قانونی از سیر و سلوک کارگاه فقر و آداب ملوک
درج در آن گشته هر جا طرفه از جنان هر صفحه او غرفه
چون نبودی غوص بحر مثنوی شمه برخوان ز حال مولوی
لازم آمد چون شنیدی قال او از وقار اشنو اینک حال او
گر لا تنظر الی من قال هست لیک کلی زو نشاید داشت دست
او جلال الدین محمد داشت نام وز بهاء الدین نسب بودش تمام
چون پدرش از بلخ کرد آهنگ راه گشت ملول آمد دل از جاه شاه
او بطفلی نیز عزم راه کرد ترک بیت و عزم بیت الله کرد
هر که دارد عزم راه سالکان گام اول گفت ترک خانمان
چون نیشابور یکسر گشت تفت با پدر در محفل عطار رفت
شیخ بینا بود بس بنواختش در بطفلی جایگه بشناختش
دیدش اندر کودکی علامه داد از گفتار خویشش نامه
گفت [illegible] کاین پسر [illegible] کند آتش اندر سوخته جانان زند
عزم حج کردند و حج بگذاشتند سوی شام آنگه علم افراشتند
پیش بیت المقدس آمد [illegible] خانه خانه جا بجا در جستجوی
همچنین از خاک پاک انبیا جسته همت با دو روحی پر بها
سید ترمد که برهان داشت نام بود پیر عهد و ایشان را امام
گرد شان پر بود اندر نیمه راه داد جان پر شوق دیدار اله
لیک چون میکرد آهنگ رحیل شد بملک روم ایشان را دلیل
کاندر آن ملک او فرود آورد رخت تختها پاینده از اقبال و بخت
بر بهاء الدین روی آمد امید عزم قونیه کرد رخت آنجا کشید
بد علاء الدین سلجوقی بروم حاکم و فرمانده آن مرز و بوم
مقدم او را غنیمت بشمرید مر بهاء را از دل و جان شد مرید
بعد چندی عمر او آمد بسر مولوی بنشست بر جای پدر
جمله [illegible] فضلش معترف گشته از دریای علمش مغترف
لیک با فضل و تدریسش پسند مرغ طبعش بسته پا ای بلند
عمره جاهش در نظر بیهوده بود جذبه غیبی دلش بربوده بود
جست اهل دل فروغ و [illegible] چون صلاح الدین [illegible]
همچنین [illegible] تا حسام الدین شد او را دستگیر
چون [illegible] شورش انگیزی [illegible] دوست [illegible] شمس [illegible] تبریزی
[illegible] که بسوی روم باید شد شتاب
کاندران [illegible] شد پدید طالب [illegible]
[illegible] حیرت [illegible] سوز خیز شمسا بر فراق او فروز
اندر آن هنگام آتشی در [illegible] تا [illegible]
[illegible] شد [illegible] خود طبیبان پی او میدوند
چون [illegible] شمس [illegible] روم هر کجا [illegible] خبری بود [illegible]
[illegible] در طریق کو سوار و در رکابش فریق
هر [illegible] زو هر سو [illegible] شمس [illegible]
آنچه مولا از [illegible] طالبان از این هنر مقصود جست

گفت کشف معضلات شرع و دین — گفت نی نی نیست بهبودی بدین
این سخن بسرود و عزم راه کرد — مولوی را شمس آگاه کرد
بد کتابی چند نزد آن همام — یک بیک را دید و پیران شد تمام
شمس را شد تیره خاطر زین جواب — نامها را زود داد و از آب
دست برد آن نامها را نیز تاب — ز آب بگرفت و نهاد اندر میان
گفت اینها علم حالست ای کبار — هر شمار را با چنین حالت چه
دست و دامان او بگرفت سخت — شد مرید آن شه پیر و زشت
گشت از شمس حقیقت مستنیر — تا که شد صدر نبل مدینه
مدتی با یار در خلوت نشست — بر رخ اغیار کلی در ببست
نوحه پیدا شد فغان در شهر و کوی — که کجا بود این که ...
ابتدا اسلام شد خوار و تباه — قبة الاسلام شد ...
مولوی ابو دیگر بی عوج — همچو کنعان شیخی ...
زانکه این بر هم زننده کار ماست — گشته بیرون ...
بعد چندین سال فخر و اعتبار — در جهان نامی ...
چون برون آمد ز خلوت آن فخر — تیغ کین بگرفت پیدا ...
مولوی از ایشان از او زار ماند — بی فروغ شمس ...
بار دیگر شمس می جست اتصال — همچنین شد تا ...
ده بود تا هستیش از هستی رگی — و نماند از میان ... شد
چون تهی گردد ز آب تیره خاک — بحر تفریست شد ...
پنج شد مستنبط از اصحاب حال — بر حسام الدین ...
مثنوی اصل و مبدا از نخست — دفتری تغزی ...
داشت چندی ترک این شغل ای کنی — چند بیتی نیز از آن ...
مولوی گفت این بخاطر داشتم — شاد و خرم شد حسام از مولوی
بند شعری ابتدای مثنوی — او همیگفت و حسام الدین نوشت
وز روشنت معارف انور

گر نه علمست ای سوی زردان پست — جهل ازان علم صد ره بهترست
روز دیگر وقت بحث و گفتگو — سوی بزم مولوی بنهاد رو
گفتش ای درویش بگذر زین سوال — نیست اینها غیر علم قیل و قال
مولوی زین گره و ماند آنگهی — گفت سرایی چرا که چشم ...
مولوی انگشت حیرت بر دهن — گفت هیچ تا چه کردی ...
مولوی زین درد آگه شد رها — کاین نگارشها ...
ترک عزت ترک لذت ترک جاه — گفت آسوده از خیال ...
رو به جود شیخ شد خو فنا — فقر را بگزید و پیش آمد غنا
از شراب حسن بر خود داد — محرم خلوتسرای یار شد
در کجا آورد این کرد و عمل — که بدو ره بر چنین چیده ...
نیست این جز از کمال ضلال — خون او باشد حلالست حلال
با پدر چون شمس را بسازد ... — گفت کین دو راز ایزن بایدید
حال مولانا از و بر ... — مسند عز و شرف چیده شد
گرد پیر نگی و خوانده ... — شمس آگاه بود از ...
اندرونش بر زمین و آن فتاب — شد نهان حقی تو ... با حجاب
بعد سالی چند ترک خاک گفت — همان پاک و بی جا نام گشت حقیقت
عاشقان را زندگی آمد حجاب — چون بپیر در رفته یکسر نقاب
جوی چون بیرید از آب عفن — نبود ... آب تحقیق
بر طریق دیگران هنگامه را — گفته ... برخوان نامه را

سبب نظم کتاب مثنوی بطریقیکه در کتب بنظر رسید

مولوی را گفت و زی ... — گفته شد والله اعلم بالمقال
شیوهٔ از نو بنا کن ای وحید — بند را ز انگشت دیوان غزل
گوشهٔ دستار خود را برگشاد — انما اللذات فی ام جدید
با هزاران تغزی وابستگی — نسخه بیرون کرد و پیش او نهاد
تا که شد این نامه نامی تمام — جست و این شته ...
از عنایات خدائی ...

تاریخهای طبع مطبوعه سابقه ریختهٔ خامهٔ سحربیان شعرا ماجد منشی بکالکا پرشاد موجد

شد تمام این مثنوی معنوی باصد نوی — از نی کلک قوی از زن کهن سالش شنوی

حیف مرغ طبع بر لوح ادیش نام بلند
گرد بستان چمن تربیت فیضیاب شود
عقدها گرد انکلاف منسلک قمر ز مطلعش
تا الوان چشم ببیند پیچ و آقبال او
طبع کرد ان مثنوی کاندر جهان معرفت
بلکه در کشش چو سیت بلوات احد
مولوی که بهر عشقش ابن آمنه
استوی المحسن علی العرش آن تفسیر آن
تا تجلی کرد نور بعد تنش که طبع
آن جلال الدین شد و بر بیقراری بهر سال
وقت المعلم عشق گفته موجد
حبذا مطبع مشکین سواد
گفت تاریخ جلالش موجد
مقصود ذو الجلال کشف اوصاف جلال
چو بهر اوج بقا باشد وجود او
بهر سال طبع لطفش قدر آیات آن موجد
این نسخه چو مولوی عیان کرد
چون تازگی طبع او رونق تر کرد
موجد بگلستان حقیقت شد
گر رتبه این کتاب داری ملحوظ
رسید طبع کرد این مثنوی را
ولی اگر ز عرفان آگاه گردد
بطبع مده این فرح خاب جلال

کرده صیتش زاد الله ذکر و نیش
طفل غنچه یاد دل مجموع گردد
قالب چرخ کهن را بر بطنش زا و نو
این چنین گلکشت کان بر پای قوی
آمده مشغول قدر آن از شش جهات
زان بود تا شد اثر تحقیق شد
خوش را بشناس انوار تا حق
جلوه تاریخ شد سی مثنوی
طالع را رونق شد مست و نور

تخیر خاوری خوش مطلع انوار
دیدی صفای طبع رد و نوشیا
بسکه دار و بهر باران نشان بال
بر سپهر همت عالی فروغ جاه
لطف القاب ساده شه بی همچنین
چون جمال آن بهار جهان اثر
بمضمون حق بتر دره تاج شهی
مطلع گنج شنیدن گلشن مثنوی
دیدم تمامی شمال از بهر سال

ولہ

ولہ

جانش تربیت این ابر ہمه ا بر نگ	نامه موده بر دم در آن

ولہ

این آفتاب این مشرق کمال	حمد سال طبع حت تهتک گفت

ولہ

ولہ

در روی نهفت سر غیبی	موجد الشعور اطبا خوشش

ولہ

ولہ

قرآن بزبان پهلوی گنج مخفی	مکتوب بوده سال طبعش موجد

ولہ

زقرآن و حدیث آید خبرها	بگو با طالب این هردو موجد
همیشه مهتمش با کامیاب جلال	کلام مولوی جهد بهتر است

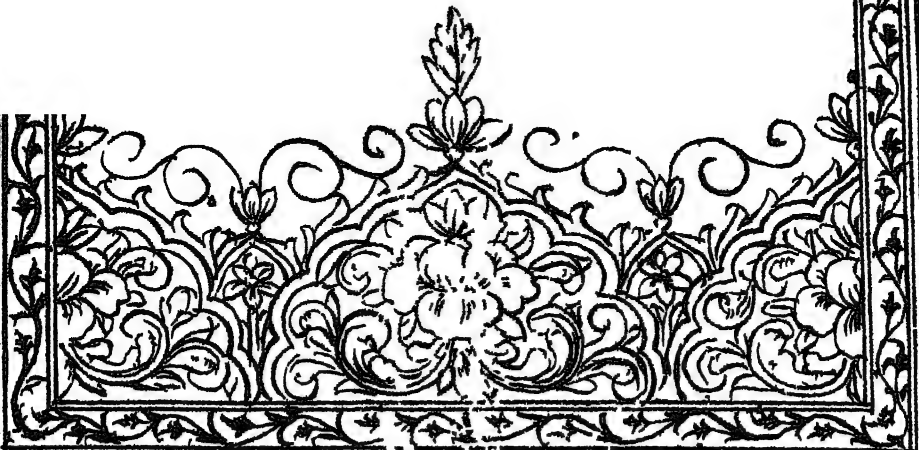
نخز الهامه گفتا سینه شن مثنوی
دل خرد خدا شایان آن
شد شنا بیهر سخنور بهر سخن مثنوی
روز شب شید بکرد بهر مثنوی
بر جهانش گشته این سلسله مثنوی
گفتم پاکیزه درش جز زاهد مثنوی
پوست تخت جلا و اقبر تحت مثنوی
قالب جهان بود فیض عشق مثنوی
این بود با حسن صبحی شوق مثنوی
قال او نور جلال آن دیده اهل حال
شد منور گویا از تجلی جلال
شد چو نامه بر حوالات فریاد
صاف گشت آینه در نگ
شمس تاریخ شد چو قمر کامل
محقق کرده بهر آید حسن حق
مرد آید بگفت ارشاد پیر رشد باری
تاریخ بگفت سر حقیقی
سال اوب تر آید گل بستان آن طرف
تاریخ بآید گل بستان طریقت ۱۲۸۲
اسرار معرفت سحر طفوظ
کار ابیات عزت ز سر سرای
رسال آن شیش قدر بهر سال
شده منور طبع از آفتاب جلال

عنوان اختتام مثنوی معنوی

تصفیهٔ قلوب پاک عارفان بذکر [illegible] بیت که سفینهٔ موج بحر خدا را بساحل هستی آورده و دُرّ اسرار معرفت
در [illegible] باطن آنان ودیعت نهاده و سالک مسالک خدا فرموده تزکیهٔ نفوس قدسیهٔ صوفیان از وی دستار
پرور و گوهر [illegible] است که معتکفان کعبهٔ وحدت [illegible] عدم منقصه شهود موجود [illegible] جواهر گرانبهای عمیق فانی معانی
خواطر شان امانت گذاشت [illegible] منزل حقیقت [illegible] جناب کبریایش که از خس و خاشاک چون و چرا
و نهی [illegible] بیخود [illegible] بندگان [illegible] مجلس [illegible] مستان باده و [illegible] خمخانهٔ عشق شراب سرجوش الست بر کم
خورده اند [illegible] که خورشید [illegible] جام ازوست شراب شفق [illegible] شام ازوست
و میگساران حق حقیقت [illegible] الاعلی یافته اند [illegible] لب [illegible] نغمه و [illegible]
فخر دو [illegible] امین [illegible] حضرت [illegible] نعت قدسی [illegible]
حضرت مرسل ست که خرقهٔ رسالت [illegible] آمد که از فخر قد موزونش [illegible] در پیرهن نگنجید
و بیعت صوفیان طریقت آئین معرفت [illegible] حضرت پیغمبر [illegible] نبوت [illegible] گردید
از [illegible] الفقر فخری جامه [illegible] ختم الانبیا حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم
سبحان [illegible] مریدان [illegible] ایصال الی المطلوب [illegible] گم گشتگان بوادی ضلالت را
شمع ایمان [illegible] گذشته طریق هدایت و [illegible] شهادت [illegible] ابیات

محمد باعث ایجاد عالم — محمد [illegible] آدم
محمد [illegible] آثار رحمت — محمد گوهر [illegible] قدرت
همین [illegible] کلام — باولاد و باصحابش سلامم

اما بعد [illegible] که حضرت مولانا جلال الدین رومی قدس سره [illegible] مثنوی شریف را بحکایت مردی [illegible] وصیت
اخذ میراث بکاهلترین فرزندانش کرده بود [illegible] پایان نیاورده ورق تصنیف بر گردانید و عقیدت کیشان
صادق و ارادت اندیشان [illegible] حضرت مولانا جناب مولوی محمد الهی بخش صاحب که عارف کامل و عالم عامل
پارسائی تصوف پرست و درویشی توحید مست بود [illegible] در رؤیت صادقه مشاهده نمود که حضرت مولانا ارشاد نظم
وختم آن [illegible] میفرماید و این نکته دان [illegible] سر بگریبان تعذر میکشید [illegible] بزرگی [illegible]
بجای بزرگان نبایست [illegible] حضرت مولانا [illegible] اعانت روحانی [illegible] دلالت [illegible] امر اقدس را
[illegible] التقدیم میگردانید بنا بر علیه [illegible] الامر فوق الادب [illegible] عزم [illegible] جولان
شده [illegible] کلام [illegible]
[illegible] والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب



بسم الله الرحمن الرحیم

افتتاح کلام به تمهید اختتام سراپا اهتمام

جذب ذوق و شوق مولانا حسام — میکشد باز السوی ختام

اختتام مثنوی معنوی — میکشد جان را براه مستوی

می تراود خود بخود از لب سخن — آنچه خواهی ای ضیاء الدین بکن

چون نیام عقل من بند دست است — هر کجا خواهی بکش جان بسته است

پرتو خورشید چون آبی از قفا — آب داد او آفتابی را بداد

پرتوی زو چونکه بر طور ظلم — گشت نورانی تن تاریک کلم

روح مولانا جلال الدین روم — مهر برج معرفت بحر علوم

هر زمانم آن مهر برج برین — مینهد انگشتک بام دل که هین

اختتام مثنوی آغاز کن — نامه سر بسته ام را باز کن

زود و در سلک بیان کش ورا — در رسد فیضان معانی تا نما

آن حکایت گو که ناگفته بماند — نظم کن آن دُر که ناسفته بماند

چونکه صدر خود ندیدم تن زدم — بر درش از عذر سر را من زدم

چونکه قول آن ایاز پاک دید — در نگاه دیده و دل می خلید

ای خدای تا دریچه چون و چند — رازها کردی درون سینه بند

نقص امر از کسر و دشوار تر — لاجرم بستم بامر او کمر

سینه را صندوق سرها کرده — واندر آن مخزون گهرها کرده

ربط دادی سینه را با سینه — ربط این آئینه با آئینه

نفس این آئینه در دیگر پدید — کردی از صنع خود ای رب مجید

آب از جوئی بجوئی میرود — باز یکسو گشته تا دریا دود

رفت چون در بحر آب جو بها — جمله یکذات و یک آب ماهی قنا

با تو رمزی گفتم ای جان گوش کن — جمله تن جان باش و جان را هوش کن

رو بسوی آن وصیت باز گرد — ز انتظار آن سه پسر دل بدرد

آغاز داستان بیان کردن آن سه پسر کاهلی خود را پیش قاضی دانشور

گفت قاضی کاهلی خود شما — سر بسر گوئید تفصیلا بما

هر یکی باید که گوید حال خویش — تا بدانم کاهلی کیست بیش

در سخن پنهانست حال مردمان
مرد در زیر سخن باشد نهان

آدمی را از سخن باید شناخت
غیر کشتی بر سر دریا که تاخت

همچنین تو بشنو حال ما را اخی
بد شب باران و فقد روشنی

تشنه گشتم آتشم پر دود گشت
آتشم با طلب بزد در کوه و دشت

از گرانی جامه خواب اندر شدم
گشته کاهل پای بر بستر زدم

آخرش برخاستم بهر وضو
قصد کردم جانب آب سبو

طالب غسل مجمل گشته زود
در وضو گشتم پشیمان زود زود

غالب آمد کاهلی بر من چنان
که نکردم جرعه آن اندر دهان

از کسالت گفتم این بهر وضو
حریا طلب عاقبت خواهد بود

لیک از دستم دهان پس دور بود
از کسالت کی مرا مقصود بود

زاهدان در کار دنیا کاهلند
در ادای بار عقبی کاملند

نفس کافر راست از فرجی
آنکه بهر عیش آتش وهی

از نفس خویش را دانی کشاد
میبرد هر سو ترا چون نفس کاو

باش کاهل بلکه کاهل کاهلان
از همه تدبیر دنیا انفلان

سوی حق شد گشت کارش مختتم

عقده سر بسته جان آدمیست
باز مقصد ... آدمیست

اولین گفتا بدان چه کاهلم
کاو ستاند ... تسلیم

برف میبارید باران بهر
عالمی مانند یخ بسته گره

نفس مالان در پی آب خنک
کاهلی گفت ... سیکنیک

خود آب ... ندارم خویشتنم
دم بدم افزود سرگردانیم

یادم آمد حدیثی از انس
اسبغ ... نفس

گر دهم اسباغ وضو آن سرد
میروی ... کرد

از عطش میمردم و عضوا چو پر
برد خطا ... ما ...

کاهلی از آب خوردن ... کرد
آب ... ...

گفت ... گفته ام ...
تا ضیا ... ...

نفس را گشتند بهر نان و آب
یکدم ... ...

نفس سرکش را ببستند قیدها
کو خورد ... بهر ...

کار مردان کاهلی در کار تب
کاهلی حق ... ...

کار عقبی میکنند دنیا نصیب
روز و راه ... دنیا ...

سوی دنیا هرکرا شد التفات
گشت تفویضش ...

در بیان اینکه هر کدام را که کار دنیا و دین پیش آید وا
کار دنیا برای دین کند باید که کار دنیا نیز خود بخود درست میشود

گفت پیغمبر که هر کس منقطع
بود مرد صالحی با زهد و ورع
اشترش بگریخت ... جو

بود یک اشتر مر او را پس حرون
نوبت سعی آمد اکنون مر مرا

اتفاقا روز جمعه آمد پیش
میشود از پیش کار زرع تنگ

مرد حیران گشت گفتا یا خدا
وه نمیدانم که حالم چون شود

ور کنم اندر سقایت من درنگ
بهر جمعه و درحق آب کوب

پس نماز و زرع هر دو میرود
هست جمعه حج مسکینان فرود

عاقبت بعد تردد گفت خوب
جمله از کار جهان معزول شد

ابن عباس از نبی نقل کرد
مرد کرد آهنگ خانه زود باز

رفته در مسجد بحق مشغول شد
چون فراغت یافت از ورد نماز

واندر آن جمعه اش سقائی زرع بود
داشت ... ...

گر سقایت میکنم اشتر کجا
بارها گر ... کردی بود

بهر اشتر رو بصحرا گر کنم
آب نهر آن ... میشود

زین دو دل او شاخ شاخ
هم کجا یابم نماز جمعه را

کین متاع باقی است آن فانی است
در تفحص بر بیابان ...

گرد پس تکبیر مستحب احتیاط
گر ... ...

با نیاز دل بصد عجز و خضوع
آن ... ...

تا درین دم کار دنیا هم کند
گشت ... ...

گشت با حق در سجود و در رکوع
یکزمانی بهر کار ... ...

دید اشتر بر مناخش بسته است — لیک عیب عاجز تن خسته است
گفت زن این ترجمان آید — گفت این خسته آمده در ده
در پی او گر کند قربان بود — تا بدینجا این چنین بیمار بود
مرد را هر سو زبان شد گنگ گشت — کاین شتر را حتی بیاورده ز دشت
بایدم حالا سبب زین خبر — تا دهم آبی که گشته خشک تفت
اسپ نباید کل آن درویش بود — هین تو گفتار ای برادر خیر و
آخرش شد سوی گشت جو و روان — دید خوش سبز و روان آبی زلال
در تعجب آمد آن مرد خدا — کاین عجب اکنون شده بیمار
نیست هم صاحب آن افتاده — کوه و دان آن بیابان سبز گذر
آخرش پرسید از حال عجب — این عجب اکنون آتش
گفت حقا که عجب با سر گرفت — خود بخود گردید این عجب
آب باصیر اندر آمد اندر گشت خوش — مرد دان شد بیش
منع مسکین نیم بیم — چون بدیدم حال این عاجز شدیم
حلم حق این آب گشت نور — مرد شاد
هر که کار دین کند دنیای — بهر سرش
وربه دنیا سر — لا یبالی الله
زین عجب — که اعینک اغما من نعمها
در بیان این شکوک — کانچنین

حکایت

بود درویشی — در ره حق
خلق را بگذاشت در دیوانگی — عهد آن تیمار بود
سوز این آن خلقان — در خلق و عالم
بود در صحرا یکی عابد — قرب میدان آنجا
در فضای تیه صحرا — گر دید عارف
در حرا همچون نبی بگذشت جا — جز که اغراض
بر لبی آمد از آن — دل زجهان
مدتی زین سان در آن صحرا — کمتر که خوردی
بعد هفته قوت او — گشت
هر که — کو نه کو نه نور بود
واندر آن وارگی تعبیر بود — عقبی میشود
نفس معکوس جمله اینجا — شهر ما آنست گشت
فصل و وصل آن گشت — تا
سخت — جاه و
جد و کوشش شرط راه — جز
سبب شفیق — طی
هست عقبات اندرین — کالرفیق اول ثم الطریق
همچو — ورنه در ره
رهبر چو یار — یک یکجا انقلاب
جمله تنها کند — لهذا
سالها کردی روزه — زانچه اول
تا چهل سال این عبادت کرد — از صد اقتضای خلقی
گر کنی عادت — تا کنون حرص
چون نهی عن الفحشا بود — داعی
چون نماز — منتهی ست
اتباع آن — وان کهنه گاه
هر که — سخن
از سحر تا شب — مدتی آواره در جوع
رزنه — خود
هیچ — بی کمان چگونه تیرها
زانچنین — گردان

این سخن بسیار طولانی شد
درمیان غار تنگ ای عجب نشان
ناگهان زنی صاحبجمال
آمد و در خدمت او ایستاد
حاضرم در خدمت تو صبح و شام
گفت نی نی سوی من کم بیا
بازمی آئی تو اینجا ای پلید
منع تو در باب من گیو
گفت اگر دوش کنم
مال دنیا هست هر سهناک
گر در اینجا بهر حق سازی
چونکه چیزی خواهد آن رب مجید
می نیاید اندران کس
از قضا طفلی بسالی او فتاد
چند چوپان در جوار غار
می زند انداز بسیار
چون آتش و شرب
مرد فانی در طلب فرد بود
گر دولت چیزی بخواهد حاکم
گفت اگر شیری بود
بعد چندی عجز دنبار
جهد شیر کارزار
می مساعی گشته منزل
مرز رهبر و اکنجا آرام
رو بر و دامن بهر در راه

رجوع بحکایت

هیچ ابراهیم کرده بود جا
با هزاران خوبی و غنج و دلال
دست بسته از ادب لب بسته
وانچه فرمائی بجا آرم تمام
که مطلق کرده ام چون من
ای مکرت خانه آمد بهر سعید
ز نکه حکم حاکم است
ور نگر دو مصرف گوش کنم
گر جائی بارش اندازی بجا
حق دهد اینجا عوض صد بار
میکند در ظاهر کسبا
زانکه دو جامه بود
گاهی زریع از تشنگی آمد
بهر کاهی آمد از جستجو
بهر حاجت بیرون آن زان تقصیر
بود چو از جنبش مستطیع
پیشین این جاپلوسی سر بود
تا بجا آرم و را چون امر
تا برم بهر این حکم چهار
خواستی و آن چهار
جهد مسکین جهد اگر
بر سر هی نشستی
ور تلق باید لش در خطر
تا نه هیچ درد و گام ای

مدت ده سال بد چون و چگا
غرق گوهر بود تا پا و سر
گر بشی دست قبولی بر
مرد کامل از رعنور درون
من گریزان از تو اینجا آمدم
گفت ای درویش اینک
این بگفت و از نظر
صرف سازم در ره عقبی
یعنی بهر گور خود اینجا
اقرضوا الله از قران
تا به ده سال اندران غار فقیر
اشتر و گاو و خر از بهر چرا
اعیان به چراگاه از
گاه بسیار ست
دید چندی از بنی نوع بشر
جمله چوپانان بدور
آخرش از راه عجز و صد
دید چون درویش شان
عرض کردندش کس از قحط
گفت درویش ان هر یک
گفته است آن سید پاکیزه خو
در قدم برگیر و قطع راه
ماه حق پا چون آسان
منزلی بس پر خطر از غار

حال آن درویش بشنو
باز سر کرد و باید پیش
باج عالم بود
سلطان
یافت
دور گشتم از تو
من بحکم آن شه ملک قدم
واقعه دید
تا شود
دفن کن گور اینجا
ور حرفه از
بود در یاد خدای مستجیر
هم نمیرفتند اینجا مطلقا
قصد میکرد سوی
آمدند اینجا بگاوان
جمع گشته تا بسوم گاو و خر
با هزاران خواهش طالب شدند
جمله گفتندش که شاه پاکباز
و ز غنا و کبر شاعر
جمله بی شیر
حق کند آمام
المجاهد من یجاهد نفسه
بعد ازان منزل
از سفر و امان چرا
گر توئی جامه

جامهای جسم را کوتاه کن / با دل فارغ تو قصد راه کن

راه بس دورست و هر سو بیشه‌ها / گر توانی رو چو با تو تیشه‌ها

ورنه بی تیشه تنت پاره شود / سد راهت خار و هم خاره شود

تیشه چه بود آن نفی لا اله / سنگ غیرت که بتابد ز راه

خیمه را در قصر الا الله کن / سیر آنجا با دل آگاه کن

این سخن پایان ندارد ای عزیز / قصه درویش را بشنو تو نیز

قصه دوشیدن گاو نازاده از راه امتحان فی سؤال الاعتقاد

زان شبان بر خاک شد ولیک مرد / رفت سوی گاو بکری قصد کرد

تا بگیرد امتحان آن فقیر / کش ز پستان نیست کل هست شیر

زد به پستانش چو بهر امتحان / جوی شیری اندر روش شد روان

حاجزانه پیش درویش آمدند / وز عقیدت سر به پایش می‌زدند

شیر آوردند صوفی نوش کرد / باز سوی آن چرا در پوش کرد

جوق جوق چوپانان بشهر اندر شدند / لیک این تحقیق آن مهتر بدند

چند روزی این نمط بر گشت / آمد اندر شهر این بر غار و دشت

رفته رفته در میان شهر هم / یافته باشهره قصه شیر نعم

بر زبان خلق افتاد این سخن / تا بگوش شه رسید از شاخ و بن

گفت شه او را زیارت کردنیست / در جهان یکپاره زوی مرد نیست

نزد درویش آمد و تشویش داد / صحبت میر و وزیر آمد فساد

مر ورا باید که سلاطین را رهد / وز امیران همچو تیر آن جهد

باعث تشویش و فتنست ای گروه / گشته شیطان هم ز مکرشان ستوه

کبر و نخوت تا بخاطر پرورند / هر دمی چون گرگ میشی بر درند

پیش سلطان و امیران بس مگرد / تا نگه باشی ز رعونت ای گرو

صحبت شان کبر و غفلت آورد / وان قباهای قناعت بر درد

زین جهت فرمود سلطان الان / صحبت عالمانی و مکان

عالمان هستند امین دین حق / با امیران گر نباشد ملتصق

خالطوهم پیش الصوص الدین شدند / فاجرند و هم در حق ایشان زدند

چونکه سلطان بعد عجز و ولا / یافت ره چون عسکر در و دشت [illegible]

پیش درویش آمد آن آغاز کرد / مکر و حیله بر وی آغاز کرد

گفت با دستور خود کای نیک خو / گر شه خود و بر پیش خویش برد

باعث برکات جای وست / سایه چتر را تنها نیست

اینچنین مردی بشهر نشین / زیب شاهی هست فخر تیر و دین

الغرض آمد وزیر حیله جو / کرد با صوفی از این و گفتگو

مرد درویش از هم آزاده بود / گفت ما را در جلش رفتن چه سود

میل طبع شه سوی ویرانه نیست / طالب آرام خود را به کسیست

طالب آرام نفس خود نیم / طالب آرام جان و ره جانم

در حق من مصلحت عزلت بود / در بیابان گاو و عبادت بود

گفت پیغمبر سلامت و حلاست / آفت جان جهان این کثرتست

گفت اگر بگزیدی عزلت ای رسول / کی بستاید دین بفرمان از اصول

اولیا زین گونه گر گشته جدا / راه حق با اهل عالم چون رسید

سنت پیغمبران دعوت بود / آن ولی هم بر طریق او رود

گفت پیغمبر که بهدی الصحیح بک / خیر من حمر النعم ان کان لک

گفت درویش این همه حقست لیک / هر که بیمارست که پرهیز نیک

ورنه پرهیزی جان رستنی / رنج زاید گشت صحت شد غرور

وانکه صحت یافت مطلق از مرض / با دوا و حمیه او را چه غرض

انبیا و اولیای امتحان / رسته اندر رنج مطلق انفلات

لیک درویش همه بیمارست / زین سبب از حمیه ام ناچار نیست

باز فرمود آن وزیر نیک خو / کین همه از نفس خود بو

ترک دنیا دادی خود و ناحدی / ما به پیشت آمدیم از عابدی

نفس پاکت جان یار روشن نمود / آفتابی گشت گرچه تیره بود

در حضور تو از سود و از بهوس / مینماید بر دل کس همچو خس

چونکه خیر الناس من ینفع شده‌ست
تو بدین حبل المتین آمیز دست

تا علالان از فیض تو ذاکر شوند
وان کفوران نعمتش شاکر شوند

گفت صوفی چاه پر تشنه نرفت
تشنه را باید که آید چیست و تفت

ور دل هر کس کی میل و رغبت است
گر بیابی این گهی این میدان کهیست

می نگردد بشت تا عرضش قلب
می نگردان صوفی عین القلوب

آخرش چون پی بدید ابراهیم فرید
گر دو ورد دل حیله آن مرد بصیر

گفت خود بیا مرو بهر فتح تو
سوی قصر شاه گردم راه جو

بعد ازان هر صبح اصلاح و زیست
حسب حالت در محل آن ورد رفت

رفت آن درویش همراه وزیر
سوی دولتخانه شاه کبیر

چون بدید درویش شاه از عجب
بهر استقبال استاد و نجست

بهر اخلاصش و آن پیر مرد
سنگها بر تافتن بیکار کرد

بیبها باز و بسلطان آن سپهان
کوه طارمی کشتان سنگ گران

رفت ازان حلقه چون بیک بسخت
تا رهید ازان سنگهای گشت و گفت

مرد درویش از هنر مستانه دار
سنگ هست تا بیدا نگاه ابیک با هزار

منزد پیش گنج نیر صید منجنیق
سوی آن شاه وفادار عشق

که بدین حیله خلاص من شود
خوانم دیوانه ترک من دهد

شاه چون بیرون براند از مکان
حیله و مکر باید از آسمان

سقف آن جا نه قتادار بیخ و بن
جز که نامی نه ازان سوی کهن

شاه دانست اینوا از لطف بود
ور شکست او هزاران سود بود

او خلاصی جست شد زنجیر جست
اینچنین حکم قضا بود از نخست

آمد از صدق در بپاش قبا
که نهان جور تو صد لطف بود

خضر کشتی را شکست سید ره
ور شکستن کشتی از ظالم رهد

تو هم چون خضر بر ساحل کشتی
از هزاران غلط قاتل کشتی

گفت صوفی اینهمه حکم خداست
رفت چون حکم خدا چاره کجا

بر شبستانهای او باید تنید
چیست غیر از زهر هم باید چشید

لاجرم گفت شهنشه را شنید
با نه غار چون حرارا بر گزید

شاه قصر و خانقه خوبی بساخت
وز زر و گنج و گهر هیچ نواخت

گر چه صوفی را بکین آن مکان
همچو مه در خرمن ای له جان

آن فقیر پاک جان در استباه
شد عطا هر در چه از عز و ناز

لیک پنهان ای همه در حجر
تا شش خویش کشیدی گنج فقیر

پوستین دلق را گردی حجر
در جهاد نفس به دیمی مستمر

چون ایاز آن جا به قرآن پوستین
در مقفل حجره چون گنج ضمیر

عشق ها آن چو تو خویش باختی
خویش را بر فقر محکم ساختی

هیچ زین دولت نه خوش حالی
غیر ایثار فقیر فاضلی

گر چه دنیاست بلعوان ازل
لیک دار الحمد شد بیت العمل

مال دنیا گر چه آکنده هست
چون مهر حب سید فرخنده هست

گر کنی را دی شه اسکندری
ورنه بر جیفه سگ بلغندری

مال دنیا را بقائی گرچه نیست
بهر صید مرغ عقبی خوش خوش است

ابتلاء و امتحان ایزدی
داد شیطان را زر و سیم ره دی

به چون دنیا به اناخوش سیست
ای که جاهل را خوده ابهم ضمیر

هر که افسون اندازنارش چه ضمیر
مار او را بار باشد بی خطر

ور بدانی تو فسون گوش و مگرد
تا نیابی جان خیر ازین ضرر

زین سبب فرموده احمد عقبی

در بیان معنی آن حدیث که الدنیا مزرعة الآخرة و تفصیل آن

مزرعه للآخرت هست این جهان

گر ز وقت پیشه و تخمی بکار
تا بر آری خرمنی روز شمار

ورنه کاهی مفلسی یوم التناد
کشته مغبون خاسر هم از او

تخم را میکار و آبی هم بپاش
تا بری یوم الحصاد از غله‌اش

ورنه بیگاهی چه پردازی ازو
در محشر ای خلق ای هست

هیچ من یعمل قرآن خوانده
اینچنین کاهل چرا واماندهٔ

هست حکم پاکی او شر آمیزه
از بهر صالحان خیر آمده

ور نه پاشی آب دانه خشک شد — وان همه رنج و تعب ضایع شود

آب ده این چشمهٔ چشم ای جوان — تا شود حرث تو سبز و کامران

هم ز دزد ایمان من غافل مباش — تا نبرد خام را آن بد معاش

دزد پنهان است نظرهای عوام — بید بود در فکر رعیت صبح و شام

پس شبت همه کن حساب دار پاس — تا نه مستأصل کند دزدش ز بیخ

گر دمی غافل شوی با اسپ او — می نهد در کشت تو صد آسیب او

کشته عمر من از کشتمانت برد — یکیک اعضا چو کشتزارت ببرد

گر بغفلت خفتی او ریع تو برد — یا بنسیان شد گناهی تو رفت

با خود آ زود و بتدبیر پیشه کن — و حساب رستخیز اندیشه کن

گر تو غافل گردی از رعیت سرشت — بلکه از قوت آن کشت رابرد

کار با هشیاری و بیدار نیست — هر که غافل گشت نیست از آن بلیست

پاسبان تو به ابر وی کنار — تا بوقت خواب تو آید بکار

تو بخواب خوش نگهبانی کند — اینچنین چاره خدا را داده

این سخن پایان ندارد ای دگر — سوی حال صوفی خود باز گرد

ما شه سالی بهم زیسان گذشت — هیچ صوفی از طریق خود نگشت

بود در سهم شه چه او گشتی سوار — بهر ظلم ملک یا سوی شکار

رجوع به داستان درویش و وداع گردانیدن دنیا را آن مرد حقیقت اندیش

وقت صحبت سوی درویش آمدی — توقفه کردی ای آن ... شد

هم برین منوال بودی کار و بار — بود ... فقیر او جان نثار

وا بدین آشنا شدی آن کان ... — داشت با ... گر رخود دنیا

ناگهان آن ... اول آمدش — بار دیگر گشت پیدا از درش

گفت صوفی چه آوردی بگو — چیست باز این سو هر اگر دوتا

گفت بهر رخصت تو آمدم — الوداع ای جان من که رخصت شدم

گفت دو ره ای بیوفا مکاره زال — صد هزاران مرد از ... بیال

تو فسون عشق و بهر کس میدمی — گشت عمر پر ز غم تو آخر میرمی

هان برو کاین ... پوستین — هر دو موجود است و بیشت زین

من فریب ... غدر تو بی خوردهام — فی المنبعث عهد اول بودهام

زود باش ای ... بیا — تا یکی داری با فسونگری

از نظر غایب شد آن ... — در تفکر رفت صوفی از فتن

چون بسیج ... خاک — چون شما کم شود زین انجمن

شیخ ... جیان ... جدا — پیر شیخ بر روی جوان افتد چرا

گر چه ... دولت ... — آفتاب عمر من ... شود

خوان لاحول و بحق مشغول گشت — کان امر الله چون مفعول گشت

چون قضا آید شود بر عکس کار — جمله تدبیرات باطل گشت و زار

حق چو میخواهد که کاری را کند — سلسله ... اشفتش ...

از قضا در ... آن ... — شاه سوی کوه شد بهر صید

تعب بیحد می کشید رنج سخت — شد ز تاب مهر جانش لخت لخت

در رکاب آن شاه بر رسم قدیم — قاصد درویش شد از زان قدیم

آمد و بر پای صوفی اوفتاد — بوسه ها زد بر وی و پایش ز اعتقاد

وقت گرما بود و تابان آفتاب — اندکی آسوده شد زان رنج و تاب

تکیه بر دیوار زد خوابش ببرد — سوی بالا هر کسی ره می سپرد

شاه تنها ماند و آن صوفی بخفت — از میان شاه خنجر خوش غلاف

و تقلبهم ... بر شکم — مرد درویش از ره لطف کرم

خواست کان از شکم تکیه نهد — جای بگیرد و بر زانوی نهد

چشم شه یکبارگی بیدار شد — دید چون خنجر برهنه زار شد

زود بر جست ... — لیک جانش از غضب زان ...

گفت خود آورد آن ... — تا بر اندازه سر بی ...

من چه خوبیها بجای او کردهام — بارها سر را بپایش کردهام

پیش ... نیکویی نسیان بود — کز برای کشتنم خنجر کشید

...مدو زیر آگاه استغفار کرد
...ن بود صادق صحابی دل
...یکی وهم آن تلطف کینه شد
...ر مها دید وظیفه می رسد
...م نیار او فاخود این بود
...فتادی اندر کشتی هلاک
...زانکه حزم و احتیاطی کرده بود
...سوی داستان خود روم
...ان دم که مال شد از قطره یل من
...وی همی گفت که بشنو حال من
...منت من سبل تیم از نیل ان
...چو اسمعیل زیر خنجری
چون زکریا گفتگاف اره
...تن تنیل بر خسپانیم دست
...پسر من آنچه بپسندی روا ست
...دن جان دم حرکت خواهش نماند
...دن کفیل من شد او در کارها
...من سپر او نفع و ضر خود هم
...میان آهن کان ترم
...بیان این شنو یک قصه
...اد انجابس سخی و سحر
...شاه هر شب بر سر تخت کرم
هر که بگشاید لب نبان را
...ران یغمایش شد منها و
...وست شمس بر روی را لشفقت

ور شفاعت پیش شاه ار کرد
کز پی وهمی بعد از آن شد بلب
همچو کانون در تلهب سینه شد
زچنین جود و عطا کس خون جهد
دل از و بستن نقص دین بود
همچو هیزم میشدی همچون خاک
میل سوی ما انا ورده بود
وه چرا از نصح تو غافل شوم

گفت بخت شنیدم تو جانش خرید
دل منه بر لطف میران شیر
می نهدی اگر آن سلطان چرا
صد خطا کردی نبازش آمدی
جان بپرواز کر دنیا مرد جو
تیز تیغ بیدریغ شاه دون
جان سلامت برد زین تیغ تیز
باز سوی داستان من آمدم

کس ندیده برا ...یک مهتی و دیگر
در وهمی خلد در دیگر سعیر
کو هزاران جرم بخشد و عطا
از خواص خاص در بارش شدی
چون ببست دل بر آن ور مغز کش
یا شدی ویش نسب از زبون
دل نه بر او ببندی ای پسر
وه درین باچه و بیا زدم

بیان مضمون آن پسر دوم حال کاهلی خود با قاضی صفی

قریه میراث این خال من
هستم از کوه گران قسم گران
بر نداد هم من سر خود از نهی
بر ندارم من سر خود ز ره
سیر و گوهر بر سر من هر چه هست
حکم حاکم است بند خود فتاد
تسلیم دست او عالم فشاند
بس چرا چون نحر کشتم من بارها
ور کنفهای حمایت چون بریم
ور همه نفع و ضر جان ترم
تا بری از تنبل من حصه
کان لطف معدن احسان وجود
می شنیدی ای گدایان و ام
سر کنند در وی در دوم جان
صرف مختاجان بعد مغز و تیو
هر کرا بر کرد میش یافت سود

نصرت الداخل اگر دیت ...
گر گفته کوهی بخیمه از دکان
یا چو ابراهیم اگر آتش بخ
گر بریزد بر تنم صد تا بش
گر سپر و سو من جهد پسر آن
جمله خواهشها در آن آهن گشت
همچو میت در ید غسال شو
نه زمین نه سر من میدان اوست
این سخن پایان ندارد العرض
سود و نقصان و غالم جمله اوست
بهر کاری آدمی ملک خواست
جای شان و نشان گه دی گذر
هر کرا میلی بمال و جاه هست
سیم و زر و گوهرهای سود
آنچه خواهد از درش سر کس
...مدم ...

هر بلا را نه زمین سر اندر
گفت با قاضی که ای دفع اکثر
کاهلی من زین هر دو بر تر است
در کاهلی گشتم اسوده و ...
بانگها کرد ی بر اهلی کو بکر
دین و دنیاد ... کار کاست
هر که بگشاید زبان خواهد بود
نیست با احیای ... خود را حسد
نیست دهان ...

جنبش لب کافی آمد بر درش
بهر استمطار حیث لا فرش

بر درش آید کسی گر صبح و شام
کار او باید بکلی انتظام

گر بیایی بر در او صبحگاه
آنچه خواهی میدهد آن پادشاه

گر کسی در نیم شب کوبد درش
میدهد گوهر ز سیم و زر خوشش

جمله شاهان شب به بستر غافلند
وز خبرگیری خلقان غافلند

شاه ما بیدار و هر دم هوشیار
عالمی را خود بذات او پایدار

بسکه چاه و شان کفایت ساختند
میل آن پیشه در دلها انداختند

پر در شن قسم شبان و صبحگاه
آستانش انبوه هم سجده‌گاه

روی او دیده نخود و نقش جنان
که نیاید حرف او هرگز زبان

مدتی بگذشت مسکن کاهلی
ماندم اندر حیرت و بیچارگی

کاهلی من بانم را اهل است
همچو محو باده و مست الست

کاهلی من بهر از جنت بد او
که بخواهم از شه با جود و داد

و آن جهلان یکگونه از پیر و جوان
کاهلند و غافلند ای اهل دل

نی ز حق خواهند دنیا و بهشت
هر دو را بهر خدایی خود بهشت

جز خدا را از خدا خود خواستن
نیست افزونی به جان کاستن

گر خدا را بهر جنت عابدی
در دغا نفس خود و پس قاصدی

حسن ذاتی الوهیت چه شد
آه آن حق بوبیت چه شد

هست معبود بالذات ای پسر
در میانش پس حجب سائط اگر

مر خدا را بهر او عابد شوید
نی که بهر حور و جنت می دوید

خود گمان ذات خدایی رفت کو
خود بدیده انصاف [illegible] بگو

گر پرستی بهر نار و یا جنان
عابد اینها شدی ای گمرهان

گر نبودی جنت و نار ای سلیم
بود معبود حقیقی آن رحیم

نار و جنت بهر و سوط کاهلند
کاهلان را تازیانه تا بلند

اسپ سعی از تازیانه بر جهد
خود بخود پا در ره عجلت نهد

طفل را گویند در مکتب برو
چون رود او [illegible]

پیش استاخوان نعمتها بسو
تا که اعتناب بهر کسی است

گر برد پیشش لوا از وی مرا
ورنه بد هر زمین تغافلها شمار

از طلبها پنجه روی گلگونت کند
سخت شد نادانی و محزون کند

طفل انسان ترهیب و ترغیب
رو سوی مکتب نماید ای پسر

چونکه طفلی رفت آمد عقل خوب
نیست محتاج زجر و ترغیب خوب

خود بخود در پیش استاد میرود
هر سحر گاهی به پیشش میدود

حسن ذاتی بین حق ای [illegible]
غرق شو در بحر چون ماهی [illegible]

بیخود شو وز خود می گیر را
از برای حق خدا را دان [illegible]

مطلب دنیا و عقبی کاهل
چهره دانا ببیند او [illegible]

بهر او او را عبادت کرد نیست
عابد جنت طلب هم مرد نیست

او بذات خود عبادت [illegible]
نی برای نار و جنت نی خدا

اعبدوا الله له یادا [illegible]
واطرحوا الاغیار عن [illegible]

وامح نقش الغیر عن لوح الصدور
انه المعبود من غیر القصور

این سخن پایان ندارد ای عزیز
منتهی حال خود دست آن سوم عزیز

گفت قاضی ای سوم کابلیان
کاهلی خود پیش کن بیان

حکایت کردن آن پسر سوم کاهلی خود پیش قاضی که کاهل کار دین جاه یک کاره دنیا بود نیست یکاره و کاهل حقیقی

گفت قاضی [illegible] مشتری
همچو آتش نیست [illegible]

در بیابانش [illegible]
حال [illegible]

روزی [illegible]
پاسبانی [illegible]

بر سر جوئی که سبزه [illegible]
گاو [illegible]

در چراگاه گشت [illegible]
سبزه تر [illegible]

بود سبزه [illegible]
میچرید [illegible]

حیث [illegible] فضا
تو چو گاوی [illegible]

خود [illegible] خارج
خار [illegible]

تا نگیرد در گلوت خار او
وین ندا اند از شکم پروردنی
گر خوری آنرا بحکم آن حکیم
بهر این حکمت رسید اند انبیا
همچو گاو هی دسے سبزه گر بکن
نفس سرکش را عنان گیر وادگی
رفته رفته در چراگاهی شده رو
ارحمی الله ان صحابه اند
ان اکرمکم عند الله اتقاکم
همین پایه کان گاو و بس فربه رفت
گاو میشد ور زمین گاهی
میفشردم در تر و تخت سخت
روز تو یکیدل باش عزم باش
از عدم بر تو تر و تر تخفند
از سحر تا شام من در فکر گاو
من شوم گر در زمانه و دنیا
چشم من شد خیره از دیدار گاو
رفت آن گاو و نشان معلوم نی
اهل دنیا چنین شعنا لها
ای برای گاو نفس و حیا
در جهان فانی چنین فانی شدی
صوفی صاحب اندر یاد
همت رفعلی مستفیدان سر
هرکی زان بگیری بد در گریز
فرو بیش ما بود زین منع رفت

روز محشر گردی آخر زار او ‌— میپچد ای گاو نفس او جهان
کیست مراشد خوردنی ناخوردنی — آخرش درد شکم آرد ترا
گو همه سست بصیرت علیم — تخمه و قولنج و همیشه نا و ر
تا تو در تخمه نیفتی ای کیا — تو مرض و جسم تو یکسر سقیم

در معنی این حدیث ان لکل ملک حمی وحمی الله محارمه رواه نعمان ابن بشیر رضی الله تعالی عنه

گو شما لیسا یحی ان شه خورد — بهر این فرمود خیر الانبیا
حمیه احسن کل مکارم آمده — تاج کرمنا بسر فرشتے
هست کرمنا بتقدیمی — گر نه تقوی تا یعنی ز گاو

رجوع بکلام و حکایت آن پیر سوم در در رفتن گاو

پیشمودم در ره جوش نا فلی — در تر و دمیره صبا ز زارش
شد دلم از دست نفس بخت — این و بیست بنیاد هموم
نقش این آن لوح محفوظ — در گذر زین گاه یست و آن
امتحان با حیله تعمیت — زین آن بگذر بد نه سوکن
بر جهان چه بود دل فتنه گاو — ظهر و عصر من بی غم شد قضا
گاه گیر آن طرف راه در نی — آخرش هیچ غم شد دور گاو
می ندیدم هیچ من آثار گاو — چشم من از دیدار تاریک شد
دان که من جمله بعد دوم — روز من شد دیده گاو از
میکنند اشیاء دنیا ای کیا — مردان با شد که تحقیق
میکنی هر دم نمازی قضا — یاد او همچون نماز فرض من
گر زره تحقیق نادانی شدی — گر برای حق ز دنیا بگذری

حکایت در بیان آنکه طالب دنیا بار حجو و هار آنکه طالب خود

معتقد بود همچو ان حیدر — ناگهان آن جا بود ... شریف
وان دگر جستجو بیش تیز — گفت ای سبل فرمی و لطف
با بنا زانی نیست گر — میدی آن منع بر یک شو هم

سبزه گاهی پر کجا بیند
تخمه آید چو گر ماند ترا
هیچ نفخ در شکم نی هیچ درد
روی سیر سیر و پس از آن
بر خلاف نفس خود کن
سیر و دا ونا چراگاه بهشتی
خاص با شد بهر سلطان هی
لیک بر صفا که انبیا
گوش کن جن آن شنی
سیر و دان گاو سبزه بهشت
یا همی انه دو یا همی و ار
بر تو می آرد الهها روح
از همه به آن تیج دو با ده
کرده سکاری الی الله
گر ره و سجده گر ده
گشت نوا ز زندگی ظلمت سر
گاه از آن صبر عاشق شد
نماز من تقضا چو
کار دنیا را چو جیفه
میکنی تو کاهی خاص
پیشت آید زان دنیا سر
بر شمع همچون با صد
اند از سر عشق ایران جو
پیش پیشانی از سر هر
همچو باد تند ... شوم

یکدگر در هم نیامیزند لیک ••• حاضران گفتند کای قطب زمان

دیو غیرت چون ... ••• کعقری مرغ ... شد چه جاست

اتباع یکدگر چون ... ••• هر کسی در جنس خود طالب است

روز با روز است لیلی با لیل ••• میل مومن سوی مومن میشود

طالحان با طالحان محرم شوند ••• زاغ با زاغان کند پرواز ها

از تجانس با وحق پیوده اند ••• بوی جنسیت شد ...

کان فرشته چون نیاید از ... ••• این نفس ... کاین همه بشر

انبیا بوی جنسیت ... ••• ... ملک گردد

در تجانس میشود ... ••• روح چون از عالم ... است

... ••• ... تجانسها

... ••• ... علوی

... ••• گر ... سوی ...

مطمئنه ... ••• این ... نیست پایان ...

جواب گفتن آن صوفی ... شرح حال آن سه طایر

جمله شان یکدگر را طالب اند ••• میکند ... کبوتر ...

میدود هر سو بطلب ... ••• زاغ هم هر مرغ زرین میپرد

گرچه در پروانه ... ••• هست ... چون ...

میدود هر سو و گرم جستجو ••• زاغ یعنی اهل دنیا از ...

میدوند و میپرند ... ••• لیک آن مکار ز ایشان ...

جستجو ... میکنند ... ••• میکنند ... وپیش ... و ... ها

عرض نمودن آن هر سه پسر بجناب قاضی پر هنر و فتوی خواستن در میراث پدر

هر یکی این ماجرا را مستمع ••• تا بدانند آنچه قاضی حکم کرد

هر سوم ... از حکم قدر ••• خلق آمد ... ازین ماجرا

کاین دو چون ... ••• کاهلی هر سه شد باهم قریب

هر یکی زین مرغ کردی جستجو لیک
در پی عاجز کبوتر چیست مرغ
جنسهای مختلف را ... قیاس
جنس سوی جنس وا ره بوی میل
صالحان با صالحان ... شوند
انبیا زین ره بشر بوده اند
کافران گفتند در حق نبی
جاهلان چون ... ملائک ...
لیک خلاف جنس ... حجاب
جسم چون ... عالم خلق است ...
کر بسوی خاک سفلی میرود
میل ملک امر چون ... پدید
بعد تهذیب و کمال اجتهاد
بر دل صوفی ندا آمد نهان
که ز دنیا ... طالب ...
مرغ زرین ... چیان ...
لیک ... یکدگر ... نیافت
در پیش دنیا که زرین مرغ ...
اهل دنیا در پی دنیای دون
میرد آن مرد حقانی از او
هان ... آن سه پسر ...
هر سه با قاضی بگفتند ای ...
خلق بهر حکم او شد مجتمع
گفت قاضی ... مال پدر
عالمی زین حکم حیرت در شدند

زین عجب ماند بدم در جهان
زاغ باغی تابع مرغی چراست
جنسها مر جنسها را جاذب است
میل کافر سوی کافر میشود
بلبلی با بلبلان آوازها
از ملک آن نغمه ... حجاب
... جهود ... پسر
چون نبی در ... کافر ...
... عجب ...
هر دو ... زادهٔ ... سزا
انزمان ... گشته باشد
دم بسوی ... میزنند
سوی شرح آن سه طائر باز آ
کاین سه مرغ آمد مثال آن کسان
از فسون مرغ زرین ...
در پیش از حرص ... میدود
دائما سوی ... ازین ...
میدود بر روی ...
در پی آن مرد حقانی دود
لیک ... چون بازها
طالب حکم اندر آن قاضی ...
حال ما اینست کن حکم ...
می چگونه ... آن ...
کین سخن را شرح کن ...
وجه ترجیح شما باشد ...

گفت قاضی هست کاهلتر سوم
برگزید او کار دنیا بر نماز
مرد کاهل بهر حق کامل بود
کاهلی اولین در زهد بر بود
وان دوم از بهر حق کاهل شده است
کاهلی عقبی مراد چابکی است
وان سوم کو کار حق را خوار کرد
زانکه عقبی را این دولت است
ما سبقی منها کافر شده
هست دنیا جنت آن کفار را
جهد کن تا خود از این زندان رهی
آشیان تست عرش اعلا
صید هستی اندر عمرت هیچ نه
تو بدانه دام را بگزیده‌ای
لب ببند از گفتگوی این و آن
لوح تو پر از خیالات جهان
یا بهر جائی ترا مرغوب نیست
بد زنی سیمین تنی عشوه گری
از سحر چون تند رو خوش نهاد
دید او برگشت تصویر خیال
زان هوا او واله و شیدا بده
رو برای کار خود آماده باش
جز تو کار دیگرم باقی نماند
گفت هین وا پس نگر همنشین من
آنچه ان ساده رو از وی بتافت

شد فزونتر او ز اول و دوم
این بود خود کاهلی حرص و آز
کاهل او دار این سبب عاقل بود
کرد استماع و ضو قطره نخورد
از استماع هر دو کون غافل شده است
در توکل کاهلی و بی‌تگی است
بهر کاوی شد خدا روزی بده
نیست این دولت بپایان دولت است

در بیان معنی حدیث الدنیا سجن المؤمنین و جنة الکافرین

اهل فسق و ظلم آن اشرار را
مخلصی جا نیست از این محبس ترا
چون نفتادی درین دام بلا
گاو گردون زرع عمرت میچرد
ور بپیمی بر فلک پیچیده
تا بیابی نور حق در دل عیان
فکر دیگر [illegible]

حکایت بر سبیل تمثیل عجیبه

بر زمین تابان چو فرخ اختری
بر سر کوهی گذری او فتاد
رفت هوش او سر بجانش شد وبال
تیر عشق او بجان من رسید
پا بزنجیری منه آزاده باش
عشق تو در بستم ره [illegible]
از عقب آمد آن غنچه دهن
سوی محبوبی نشان کنج وی یافت

زانکه این کاهل بکار آخرت است
کاهلی در کار دنیا پستی است
بهر ذات حق گذارد [illegible]
بر امید جنت او بر وی کشید
غیر حق را چون ندید او هیچ قدر
آن عقبی بهر این کاهل بود
کاهل و جاهل جهان یکسان است
زین سبب [illegible]

بهر مؤمن هست این زندان [illegible]
زود [illegible]
هیچ ناری [illegible]
روزی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
اتفاقا [illegible]
گشت چون [illegible]
گفت [illegible]
گفت عشقت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هست چالاک در امور دنیویست
کاهلی از کار جنت سستی است
اینچنین کاهل بود مرد خدا
نفس را هم از فعلش کی برد دین
کاهلی از بست [illegible]
[illegible] دنیا بهر این کاهل بود
دولت دنیا از آنکس است
آنکه او کاهل [illegible]
بلکه می اندازد [illegible]
نیست [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گفت ای ابله اگر تو عاشقی — در بیان دعوی خود صادقی
سوی غیر من چرا کردی نظر — دعوی عشق این بود ای خیره سر
اینچنین باشد وفای عاشقان — رو بغیر آرند ظاهر یا نهان
چونکه دیدی غیر در عشق مجاز — ننگ عشق آید حقیقت را چه ساز
عاشق حقی و بینی غیر را — کعبه میخواهی که سازی دیر را
کلکلی داری برو دل ز غیر — وانگهان خواهی که بینی دوست نیز
نافه مشک داری بگشا ای جو — حب آن کس در گشتن سو بسو
غیر را از نظر بیرون فکن — چشم دل بر جمال او افکن
نیست دیگر در جهان غیر از خدا — از چه احول گشته‌ای ای پر خطا
خود تو غیری گر غیر حق خود را بسوز — چشم دل بر وحدت هر دم بدوز
جزو جو مطلق و هستی پاک — آنچه آید در خیالت هست خاک
تو کجا و من کجا عالم کجا — هست یک نور خدا ای بینوا
ظاهر و باطن نهان و آشکار — شمع یکی هست قندیلش هزار
در هزاران آینه یک صورت است — زین تکثر هم خرد را حیرت است
کثرت آیینه آمد از کجا — این ز انشای صفات است ای کیا
این سخن پایان ندارد لب ببند — هر دو لبهای مرا بسته قند

رجوع بحکایت شاهزاده سوم که از پادشاه شرف قرب یافت و عز و جاهت یافت بمنزلگاه و جناب هم بحضرت این شتافت

زین شکر هر دو لب من بسته — در قیود گفتگو دل رسته
ای حسام الدین شه ملک یقین — حال شهزاده سوم برگو تو هین
ای ضیا الحق حسام الدین حسن — بند جان کرده دمی جوید پناه
میکشد ما را بعرش اعلا — تیر پروانت چو جبریل صفا
برده جان را تو در باغ خلود — سینه ام پر گل از نسیمت بود
خود زبست این گفتگوی پرشکر — گر زبانم میسرا او شور تر
حال خود را بر زبانم گفته — خود تو دانی چونکه این در سفته
من نی خالی بدم نایی تو بی — مثنوی را گر بفرمایی تو بی
ناله من از دم گرم تو هست — لطف تو این تیغ تیز بر من است
اختتام مثنوی خود کرده — خود تو میگویی ولی در پرده
این من و جان هر که بر دو نیست — پیش آن جمال آن اندیش نیست
در صور گر کثرتی بینی عیان — معنی جمله یکیست ای نکته دان
شمع در آیینه خانه گر نهی — پیش هر آیینه اش راهی دهی
در حقیقت یک بود ای هوشیار — پیش چشم تو نماید صد هزار
ذات شمع آن یک بود بی کثرتی — هر تر آنها آیینه باشد حیرتی
بی تکثر شمع یک شد چون هزار — وحدت هستی مطلق شد آشکار
گر بپرسی آینه شد از کجا — شمع هست آن خود قدیم با ضیا
آینه زان جمله با وصفها — اقتضا کرد فضل کائنات

بیان حال شهزاده سوم که بعد مرگ برادر دوم تقرب سلطان و قرب عرفان حاصل کرد

زین سخن بگذر که شهزاده سوم — چون شنید از مرگ آن دو برادرم
حاضر آمد در حضور پادشاه — طالب قصد خود با درد و آه
پس معرف گفت مصلحت بهر — لیک سوم مثنی است جای هم
هر دو بار دو بیش بعشق تو بست — شکستش را چه بسیار بست
شاه رحمت کرد او را پیش خواند — وز تلطف بر سر تخت نشاند
گرچه میدانست حالش بگشت — جمله می‌پرسید با وی شکر
آنچنان از لطف بی سیما نمود — کان غم و کربت حال او ربود
وان برادر مرده را تدفین کرد — زنده را با روح خود تضمین کرد
بعد چندی صحبت او گرم شد — شاه را بر وی بسی الطاف شد
پویه او پیکر او جمله ای — دانمش شاهانه بهر او گشاد
از دم بخشش شاه بحر جود — غنچه او در شگفتن می نمود
را بالا اندر دلش تخم گشت — همچو آن دو مثنویه گشت

منزل قرب و وجود معرفت
لیک او خود عبرتی بگرفته بود
دیدگان را از محابات بدن
زین سبب فرمود احمد مجتبی
دیده حسن یابد مطلق است
این تا فی بهر استغنا است
رو تو اول چشم را پیدا بکن
یا بمیری یا شوی دیوانه خود
آن نخستین را ورزش تعجیل کرد
تا که مرد این حجاب تن شود
زاضطراب عشق جان بیتاب کند
زن نباشد طاقتش یا [illegible]
تا رفیق مطبخی مسلیه بود
اکثر استغنا کرد از حال شیخ
با وجود حزم و اخفای کمال
اتفاقا چند مهمان عزیز
چون لیکرم ضیف است حکم رسول
لیک در خانه نیا را بود
بر در او آمد و تفتیش کرد
هر دو نزد شیخ کای مرد خدا
شیخ شاد آن گشت و مهمان را خبر
مطبخی را گفت چه خواهی بگو
مطبخی گفتا که از لطف شما
حق خویشم از عنایت من رحم کرد
مطبخی گفتا که میخواهم شما

چشم نزار او در شیخ وقت
زانکه زد او پیش از پیوسته بود
وان حق مرد عجب که به رحی نهاد
زین سبب الحکم آمد ای فتی
چشم زان ند جمالش مست
ای جان حجابش [illegible]
بعد ازان دید ابسوی شیخ [illegible]
زین سبب بیا اکثر [illegible]
جهل شد با نز املیان تحصیل کرد
وصل شد تا این که بدست آید
چکره را چون [illegible] وانکند

آسبها میکرد و در [illegible]
عقبها ی او [illegible] بسته بود
مرد را باید که اند بدراه یا
ابن مسعود از پیمبر نقل کرد
تا نیاز ربی بدنش [illegible]
یا چو شمس [illegible] السما
بر نتابی ورنه آن نور [illegible]
بر نتابد کاه بار کوه را
چون نبود آن وصل الست [illegible]
لیک شیر عشق چون [illegible]
لیک پیش [illegible] بیان [illegible]

جهدها میکرد و در [illegible]
خودها میکرد و بر [illegible]
در نافی کو [illegible]
نصف [illegible]
آینه مصقول لیکن [illegible]
لیکن اخفاش [illegible]
تخم تو گرد [illegible]
مرد باید این [illegible]
طلبش افتاد [illegible]
لقمه گردد عاشق [illegible]
نیست [illegible]

داستان آن مطبخی که به دعوی استغنا از راه
تعجیل وصل جوید عریان دل نهاد و جان داد

بسته بود چشم [illegible]
گرشید [illegible]
شد [illegible] صاحب [illegible]
در دل [illegible]
زین سبب تشویش [illegible]
ماجرا [illegible]
صرف کن این جمله ای [illegible]
جمله را زان [illegible] ساخت
هر دری [illegible]
مال و داده جاه شد [illegible]
چون [illegible] دیگر طلب [illegible]
[illegible]

چونکه [illegible] نشان [illegible]
خدمتی [illegible]
چونکه نقد منزل بود [illegible]
یک دو بار [illegible] خانقه [illegible]
مطبخی آن شیخ [illegible]
بود از دوکان [illegible]
هر کجا خواهی [illegible]
آنچه [illegible]
[illegible] این [illegible]
نیست [illegible]
باز چون [illegible]
[illegible]

باشد [illegible] لطف [illegible]
بس [illegible] عاقل [illegible]
اقتفا از سنت خیر [illegible]
با کمال [illegible]
مرد [illegible] گشته [illegible]
تا کند مهمانی شان [illegible]
دید گرد خانقه [illegible]
[illegible]
جهد کرد [illegible]
[illegible]

عارفی اندر فکر رفت و گفت بخت
گفت عارف گر چو من باشی بیا
گفت زین بهتر چه باشد ای کریم
خلوتی کردند آن جا رفت تمام
خلق هم از هیچ شد لیکن تحیر شد
الغرض جانها بجانان باز داد
حبذا خرمن که زین نوعی بسوخت
حبذا جانی که در آتش وی
این سخن را اندکی کوتاه کن
وان سوم شهزاده با صبر و حزم
بر امید صحبتهای شاه
در درونش عشق سلطان چون قمر
با چنین شاه پر از جود و سخا
بی طلب بخشید جان و تن تمام
گر بنزد او ام دان نشین
هر حکایت کز اهلیت بود
از فضولی چون سخن بخشش کنم
صبر کن ای دل که مفتاح صفا
خاطرم زین سلطنت بگرفته است
رو بخلوتخانه خاصی کنم
تحفه‌ها شاه دست گیرم چه پس
فکر عشقت بهتر از طاعات کل
گر سبا و آن همه کز هست و
تاج این شاهی بسایه اتصال
زین نمط بسیار شد گفتگو

زین سپس حال خام و دیگر گزین
غرق بحر لا شوی خود در یکی
وصل حق گشته بر حیز قدیم
صرف همت کرده در مستی مدام
عقل جزوی از تمیز تیره شد
همچو شهزاده نخستین همره او
تیر آن لدا مرغ جان دوخت
مرحبا آن سر که در گوش نهی

بیان حال شهزاده سوم که از کسالت و بر کمالات تصورش و معشوق و صبر کردن وی از بیان حاجت خود بمحبوب خجل در سینه

در درونش انوار حد بتها نگاه
نور نو وارد شدی شام و سحر
حرف مطلب بر زبان آرم چرا
بر درش من همچو پیچان توکلی کنم
خود شهم بنوازد از لطف گزین
چتر شاهی بر سرش از شه رسید
از چه پیدا حاجت خویشش کنم
در میان همرهش عیش و خوشی
دل بتخت اوج و جاه رفته است
از سخن گفتن مرا کنون تن زدم
لیک اندر بیخودی شد سینه و
این تفکر مست حیران در جمال
یا بخلوتخانه گردی منزوی
سلطنت ما نیست اقبال است
لیک شاه از امتحان در جستجو

گفت فی لی من بحب ... هم
تا رود بود الفت گسلد
گفت جانا بند بر حجره آ
بعد یکساعت چو پیرش گیدند
آخرش بعد از زمانی مطلع
بیم او شکلم گفتیم در صورت نیست
صورت میل کم چه نام گیست
مهر او مرد از نه زهد بند

کسب تحید او توقیر حکم
دم بجز ولیکن از مطلوب خود
لطف او بی گفته مقصد می‌دهد
شاه ما آیینه صافی دل است
لطف او صاحب تحقیق ادراست
نیست یکباره بر آن شه خفا
شاه ما روشن ضمیر است و خبیر
شاه روزی گفت کای جان کرم
با نشین بر من و خود کام ران
گفت پیغمبر کلام از نعمت است
از تقلید و ام خاصه شود
چون که شهزاده شنید این ماجرا
سایه تو بر سرم پاینده ام
یارم هرگز تقا چندان مباد
که ورا در دل بود از حب جاه

وز سر مال و جهان برخاستم
طوطی تو این قفس در هم بلند
سا محی نشین مراقب پیش با
صورت و معنی همه یکسان شدند
در طلبش حالی چو مرغ ابتر
ورنه در معنی وصال ... است
وصل حاصل شد بمعنی خام
کاین چنین هست است بس شرمندگی
وز حدیث آن سوم آگاه کن
میکشید از نیم عرفانی ...
میشنود از فیض شاه و ودیم
داشت دل شعله محبوب خویش
سوی گفتن هیچ پیچان پل سخن
خطره ام را در دل شه منزلست
حسب حالش میدهد بی آمرا
در طلب پویم حکایت ره سخن
صید ما آخر مراد دلپذیر
بحر صبر و علم کان کرم
تا رهم من از خراش این و آن
هم سکوت از تیر خالص نقشه است
مظهر انوار اجلالی شود
از ره تعظیم ادب سر تا بپا
ظل گستر باد تا یوم القیام
که نبینم مسند شه را بخواد
با شکوه سلطنت مانند شاه

اختتام

هیچ در دل عجب با پندار نیست
یا دو صد شان ازو شود وقت
بحث با دو شان هر حرص هوا
جهل او اشراف شرع و سنت است
هر سمک امتحان کس را بود
یار را با مهر یک خویش نیست
همچنین هر قیاس اسرار است
شاه گفتا مجلسی آراستند
هر یکی را نانی دیگری سر نیست
صبر با فرمود حق عزم الامور
لیک کاهل کار دنیا خوش نیست
کاهل دنیا شو وجیا بدین
کار دنیا جمله عکس کار ماست
نقل معکوس است نقش این جهان
کان خلاف این حکایت کرد
خود ابو الوقت در این حال حرص
از بخیل آید سخی تر گو کدام
خود نخورد می بکش او دست او
یا بدنیا خود خوری میبد
صرف در راه خدا بهر خود است
اندران وقتش سر آن مال
هر که با تو دوست تر دشمن تر است
در حقیقت و بود از دوستان
بر تو حالی آمد و آمد ز دور
صحبت عامی بلای اکبر است
عین این آمد تصرف عتاب

یا دو صد شان ازو شود وقت است
دوستان را می بدانند با سوا
هر قدم بر شاه راه شرع یافت
غیر ترک دو دستی انجا نشست
جسم را با هیچ پابندی نخو
آنچنان که جان زین جا هم نجات
بزم و طرب کس اسرار شنفتند
جان بجان بخشان پیوستند
صبر و بی ریب این هیچ فتور
عجلت اندر کار دنیا تا چو

دیگران سر سبز گشتند
جز خدا در خاصان خدا
هر دو را می بی سبو ملک فنی
گفت با اصحاب کین جوان
این ملک را او را این یا ملک نیست
جملگی تحسین ایشان یا بدل
در دو شتاق از آنجا و دل
از تانی کار دانش رهاست
هر که رنج برد گنجی هم ببرد
صبر کن تو کین دنیا کن بدو

تشبیهات چند در بیان آنکه کار دنیا جمله عکس کار ماست

در خوشی غم هست غم فرح نما
میل هر خیری بسوی ضد آن
وز فلان مال فلانی برد نیست
نی چو سلطان این جهان شاه
مال خود را میگذارد بهر عام
کین دو راجع سوی او هست الیه
هر عقبی در بحر یکیش نهد
تا بوقت بیکسی آید بدست
پر شود میزان فرخ حال او
نقد عمرت با فسون و سحر
نقد عمرت انگشته او ستان
حال آن گشت پیدا شد نفور

هر که را یافت خندان بود
هر کرا خوانند سلطان گداست
گر گدا را بینی او سلطان وقت
همچنین بخل و سخا را از کرم
نفع خود را جمله زان محروم داشت
هر کرا خوانی سخی او شد بخیل
دیگری از مال او نفعی نبرد
چونکه در محشر درم و دینار نیست
دوستی و دشمنی این جهان
هر که دشمن گشت نا بد سوی تو
دوستان تضییع عمرت میکنند
بر تو حالی آمد و آمد ز دهد

در بیان معلومیت حال خود و پرتو اجلال نور مولانا جلال قدس سره العزیز کاشانه سوز خودی گشته

در نهانش هیچ یاری می برد
در دل او هست اینی هیچ را
طالب حسن است هر سالک
می نبرد بجز بدان نعمت جوان
هر یکی اقران هیچ دلفاق نیست
گر ده گفته تعجیل نعم آن
گشت استجابت قبول مستعجل
زین سبب تعجیل اشقیا نیست
وانکه کاهل گشت سخی
خیر و شرت اندر تو واند
همچو آن شهزادگان بدین
وانکه شادان نیست یاران بود
زانکه وقت کاهل او طاعت
مالک وقت پدر شد ران
نام بر ضد گدا نیکو سیر
بهر خرج وارثان محروم بود
زانکه غیری اندادو یک
هم خورانید او بمسکین یا نخورد
وین مزوران دینجا بار نیست
همچنین بر عکس آمد جهان
تا ملاذ گاهی ندید او روی تو
در فساد وقت و حالت میکنند
بهر گفت بیهده بهر
بهر عین قلب عین ...
پس ولی ... از وجه بود حساب

جلوهٔ برق تجلی جلال
از درون نظم خود بجوید سرّ نهم
نالهٔ من هیچ کدامی پرده است
قافیه مضمون پی به پوشش هست
آمدی من هر ابر دی تمام
آنچه کردی مرا رو پوش خود
بشنو از نی چه حکایت میکند
کز جهو و مطلقم چون کنده اند
چونکه از وصل حق منزل شدم
رفته رفته عالم ملکوت شد
منتهایش عالم ناسوت گشت
هر نزول اعروجی لازم است
شد عروج ما به مرگ جسم خاک
موت قبل الموت یا کردست نیز
وه چه خوش باشد که سوی حق روم
زین سبب فرمود احمد مصطفی
شکر حق کو مخلصی بنهاد
زان عروجی کرده در برزخ رود
پس بسوی واحدیت تا احد
مومن از نور جمالی میرسد
معنی کل الینا راجعون
زین سبب فرمود آن احمد حبیب
تا که مهجور بود ظاهر شود
قوم صبر جست جان رب یزید
زنده تا تو اب سیل بی پرید

آتش اندر جگر مضمون عجیب حالی
زاشیانم باز شو چه میپرند
حیرتم در بحر عمان پرده است
معنی از دل هیچ چشیر از غیب هست
ای همی شیر حق بار افزود تمام

نو اجمالی جلال الدین
مثنوی این کس که کم پیشه گشته است
سیر او وجی مثنوی سعی
هم مرا فوری هم موجی
من چه داد ... اهل بکر

چند نالهٔ زار کار از نی تحریر اه در بحر با شکستها میرود
بیان منازل کلی جو عروج و نزول اطلاع هیچ بر مثنوی شیو

من چه گریه بمردمان خفته اند
خود نجم و احدیت بال شدم
عالم روحانی منعوت شد
زین نزول اماد ملم موجود گشت
قطره سوی بحر جا رام
بس تعرج هست موت بالا کی
میکند کارت اهل حسب الحال
و ای خوش گاه آن بچون شوم
تحفة المومن که الموت ام
غرقه سوی آنجهان که شاهد است
درمیان قبر تا محشر بود
سر برا رو از تعیین میرها
نعمها از باغ رویت میچشد
فهم کن الله اعلم بالصواب
موت جسم تو وصل حق تا حبیب
در تجلی واحدی احدی رود
گوکشته در لجه سوی بحر رود
راه سیاله یکی چشمش به راه

حال از سر چشمه از رسته گشته
منزل الاهوت تا ... بر شهر
بعد وه عالم ذات شد
کی ... کمعراج بشو
لیک قسام عروج ها است
قدر یک ... نمیدانی چرا
موت جسم مصر آن ... بشو یا
وقت آمد کز جهان میکشید
گر بنده شوی ... تا زنده
این سخن را پایان از و الغیر
بس عروجی ها است ... شهر
نقشه معنوی شد زین سبب
کافر از نور جلالی کور شد
این عروجی هشتر اری ... ام
وان عروج دوستان خدا
خود فنا گرد و بقا حاصل کند
چون سوال خمینی در غضب
در وه انعامها سو با علی عروج

فخر ان سرارت صدر النجوم
زین شعر در قیمه اهل ذوق کیست
از نی وصل نامه موزون برخیزد
ای همام الحق مگر در شیدنی
شد بدست تو زمام ... خود
من چه ... از سر و پا گوش خود
قصه هجران روایت میکند
هست اندر آتش عشق چون ...
گر ز عالم جبروت آمدی هم رود
گشت ظاهر حجلهٔ اطلاع از خود
هر دو معنی وصل اصلیت بود
بر کلیل از فیض خدا این در کیست
سید در معراج لاهوتی جدا
مرگ را آماده باش ای هوشیار
پای کوبان سوی بام او دری
سخت میکشتیم جان غیب او
از عروج بعد مردن گو بگو
بعد از آن تا رایت شنید
بست حجی سوی فتح و بقا
ایک محجوب است خسر کی
بهر نا پخته و هر خام هست
اولیا و انبیا راز اعتبار
قطره را تا بحر کل وصل کند
یار رسید از قید این باغ کب قفس
وان کشا فتح و عطا فهما شود

ظلمت خاکی ز جسم نور رود — نور بی‌پایانی بهر اضداد رود

زانتباه گشتند محجوبان صلب — وان دگر باگشته بی‌حد سیر شب

فی هشا چه آنکه کاآخر کند — هر مرید این اجتبا ای سرور

من تقرب شبرا ماکنت له — من اتا یمشی بست هروله

از چه بوی پاک و خوش آمد ملک — از چه صاف و روشن آمد این فلک

نفس خس چه خاک تیره شد بهم — بر بلا آمد بلا ای خوش قدم

نفس خس را به سگ گوشمال — تا دمد از خاک جسمت صد نهال

زین سبب فرمود [illegible] — ساعة دنیا و فیها الرجوع

زهر دنیا چو جامی خمر است — میل سوی جیفه ننگ و خست است

گر جهان خدا و همی باشد — زهر را این جیفه را از نا پسند

این نما نیستها جز اصل پیوست — گو شبه کبر و که جهر ست

آن حیات باقی بی انتها — فی عدم کرد شکر بدل فنا

عمر دنیا پیش عقبی ساعت است — ساعتی را الاهنای رحمت است

نفس بهرت سحابیست چست — گر نداری باش از جهل مست

همچنین ایها خوش شخص ضایع مکن — غفلت اند ز شهر جان شایع مکن

در نهاره چون خاره سان — بند بندت گردد آخر افغان

هر عبادت زحق وقت آمده است — در عبادت وه صوم میقاتی شده است

چونکه ذکر را چون اسمی پاک ذات — نیستش وقتی معین از خدا

لیک تا ذکر ربت آن شاه جهان — وقت نسیان فی نسیت ای جوان

چون گهی نسیان تبا ذو ذکر گو — تا نماند غیر ذکر و فکر او

ذکر کن چندانکه تا گردد عیان — نی همین ذکری که شد بر زبان

چونکه میباید ترا سلطان ذکر — از زبان گشتی سرا پا کان فکر

عالمی دیگر بدل آید ترا — کین سما و ارض شد آنجا هبا

مهر چون آیینه را گردد محیط — آیینه خود جلوه گر شد [illegible]

در رگ و در پوست اندر استخوان — برق زو چندانکه رفت از سر ما

لیکن این اجتبا بر عبد نیست — جذبه راست فضل بحر نور جهد چیست

هر مرید آخر مرادش میشود — طالب مطلوب یابد میشود

قدر حال خود مرید آید مراد — زین سبب فرمود آن پیر الوداد

جهد کن گر جهد را عاجز شوی — تا شتابی تا بکام خارج شوی

زانکه از خاک شکر پر تر او است — زانکه از نفس تو فی مظهر او است

جهد کن تا خاک اعمالت کنی — زین همه لوده گیها بر کنی

جهد کن تا بندگی ماند [illegible] — چند شب گر یکی با تو بخند

کاهلی در کار دنیا در بسپار — چاپلی مسکین پی دو بشمار

قدر او حقا چو پشه نیست — پیش سحر این جهان جز پشه نیست

[illegible] — [illegible]

جم صد بود قلیل بی ثبات — تا محیی او را بقیتی در حیات

[illegible] — مدت دو جا اقتدا حیا فقط

بی گمان غم و غصه تو چه شد — [illegible]

قیمت یکدم جهانی گر دهی — نیست ممکن گر ازل [illegible]

[illegible] — [illegible]

سایه محمد از ازل [illegible] — [illegible]

[illegible] — غفلت اندر وقت آن بد بخت نیست

[illegible] ذکر حق نسیان [illegible] — ذکر را او از نسیان [illegible]

ظرف را ذکر از نسیت آمده است — پیش نسیان [illegible]

جز خدای صده چه بود وگر — تا همه او بر میان اب شیر و شکر

ذکر نطقی غیر حاضر نیست — [illegible]

[illegible] — ذکر حق بی بهانه [illegible]

آفتاب دیگر از مشرق [illegible] — [illegible] اشراق خورشید کن

بعد از این گفتن [illegible] — نحن اقرب [illegible]

شعله عشق او کبریا [illegible] — [illegible]

من کجا و هستی فانی کجا / تا رعه اندر عشق و الجلا

در ذیل سمعه القارعة ما القارعة و ما ادراک ما القارعة

هست بهر کوب لها سازعه / پس چه آگاهی گو بزبان قرعه
تا بدین نوع بت بسایند منزلت / پیش تو شاه و امیر و هم فقیر
دل نباشد با کسی هرگز گروه / روزن عجب و ریا مسدود شد

و تکون الجبال کالعهن المنفوش

از نظر هم چون سحابی میرود / عالمی گردد هبا پیش نظر
در یکی عین بسیط متسع / نیست هیچ اعراض را هرگز بقا
لیک چون آب سیال ای ودود / همچو آن جواله شعله دایره
این فنا و از حس تو شد ای سمیع / همچنانکه قطرهای نازله
حس او بر فقد او کی می تند / هست تجدید اکوان این جهان
دایم آن یک شی ببیند دیدگان / در نظر شد آمد نظام متسق
همچو موج آب دایم در قرار / هر زمان از فیض سابق لاحقی
اختفا با خود ظهور نو بیاورد / هست کون و فساد این هر دو
این فنا نیست آشکارا ای عمو / لیک فیض حق نمی آید به جود
غیر وحدت اند کرا باید نیست / قارعه نیسان چو بر جان زند
نیست موجود هیچ جز ذات خدا / کوه ها گردد ترا مر انسحاب

فاما من ثقلت موازینه فهو فی عیشة راضیة الی آخره

از نصیب عشق نامد هر زیان / گرچه گشت سمعه بی سمع او
در مقام جمع شطح آمیز شد / هاد خود را داشت مطموح نظر
در مقام خلعت از کاس الکرام / وانکه شد میزان عقل او سبک
خویش را با قرص خورشید ایثار کرد / گشت در آیینه تابان آفتاب
لیک در واقع بجز جملگی بود / گشت منصور و سر بر دار داد
شعله شوقش چو خفا گستر کنند / شعله غیرت ببالیدم ز قفا
خسته شو چون نیست سود بیگیان / پیش شو جای آتش در ها وه

شد گریبان جو متفرض ...
در قیامت از شقت اضطراب
قارعه دانی که چه بود قارعه
قرع عشق آمد و زلزله شد بر دولت
در نظر کس را نباشد وزن خود
غیر حق را قدر نبود در عدت
کوه های سخت چون پشم بود
چیست عالم از غم ضم بجمع
عالم امکان نیست در تحرر خود
نیست در واقع بجز نقطه گهر
بسکه او بنیش بسیر عشق گیند
لیک خط هست از شتابه
نسبت ... کو بسه عالم را اقرا
موجد معنی همان یکذات او
کل شیء هالک الا وجهه
هر وجود امکان فنا و نیست
مستمر شیء ... ان اعیان ...
مرگ ... هست عشق و فراغ
... ثقلش شد گران
لیک ... نشد
... بینش ... دیده ...
شور ... آغاز کرد
خود کمال اتفاق او نمود
... جابه داش ...
تیر ... عشق ...

ریزه ریزه کرد مینای خیال
مدد قرع چون کتاب الایمان
کو کند دلهای عاشق لخت لخت
جمله چون پروانگان باشد حقیر
تا ترا خلق از نظر مفقود شد
مرده گردد همه پیشش آب ... گلست
غیر حق را مرتفع گردد اثر
هر چه موجود است هست آن گون فنا
در نظر آید بسرعت سایه
تیره و تو شد مستقیم و دایره
بشود مثلش محدود هر زمان
هست ... آن لیکن ممتنع
همچو او موجود گردد واقعی
شد حس مشترک تمیز فرو
هر پیش بخشد سر تو نو وجود
ضربت آن تیشه مستتر کند
مرتفع شد چونکه از چشمت حجاب
کفه میزان عقلش شد مراعی
خود که بی عطش ...
انچه می بیند بگفت و از خود
رفت جام از ... ظرف ...
محو شد آیینه رخشان آفتاب
و زشرار عشق آتش ها فتاد
آتش عشق فسوزش ...
هیچ میدانی چه باشد ...

آتش سوزنده نقش غیر را | که بسوزد بر طبیعت و سیر را

از لهیب آتش هجران حبیب | هر که زان شمس مشعشع دید تو

باز رجوع نمودن بتحقیق تأویل قصهٔ شهزادگان و تطبیق نمودن او بر منازل عرفان

ای ایا با صد غم و دل سوختی
یاد هم آمد قصهٔ شهزادگان
اعتباری گیر زین قصه تمام
عمر را کردی در افسانه تمام
آن مکن که نادرانی باشد
نان و حلوا خورده تو مدتی
چون ستاکی تازه سر افراختی
آخر انقاست سکنجبیان کند
نان و حلوا خوردی اکنون شدی
چیست شیرین خورده گیر این زرست
رفت عمرت بهاد در کاهلی
آنچه باقی مانده از وقتش
زین چنین بازی نکو سیرش
پنبهٔ غفلت برآر از گوش کن
چیست سر آن طالب بر قدسی شاد
آمده بهر تجارت از عدم
نقد مایه و بعصیان [illegible]
خمس و پنج احمدی [illegible]
چونکه [illegible] جناب [illegible] گفت
زین سبب [illegible] شرع [illegible] نظر
تا ز پایهٔ نفسهای سرکشان
لیک چون شهزادگان [illegible]
اولین شهزاده گشت [illegible]
لیک [illegible] بنهاده [illegible] گرفت

تا بری زین داستان حصه تمام
صبح نزدیکست برخیز از منام
در لحد روشن چو [illegible] باشد
هیچ از آن [illegible] بیابان [illegible]
خود و شاه [illegible] معطی ساختی
چون حیات [illegible] مرگ [illegible]
در [illegible] کنه چون [illegible] شدی
در دو روزه تب همه [illegible]
چند روزی مانده [illegible]
باز سر کن [illegible] پاره
خاک بر فهم تو بد فهمیده
پند هم [illegible]
کسب [illegible] اندرین [illegible]
رو بدان سو باشد او [illegible]
سوی فسق و کفر و طغیان [illegible]
میر باید هوش [illegible] اعقاب
که بهر [illegible] طمع [illegible]
کرده انداز رغبت [illegible]
جبر [illegible] سوی [illegible] جهان
بر سه قسم اند [illegible]
از گروه ظالمان [illegible] شد
[illegible] گاه این [illegible]

مرد را باید که کار خود [illegible]
صبح پیری آمد و وقت رحیل
شام شد آمد غروب آفتاب
نفس را پرورده [illegible]
سنگ را [illegible] تا [illegible]
پس مکن امروز بهر مرگ ساز
نعمت الوان [illegible] خورده [illegible]
آن [illegible]
رفت رفت اکنون بیا [illegible]
آنکه [illegible]
کار حق [illegible] نسیان [illegible]
چیست سر آن طالب بر قدسی
بهر تعلیم [illegible]
نفس [illegible] چون پدر [illegible]
منع آرد زان جهاد [illegible]
[illegible]
چونکه انسانست مجهول [illegible]
گه ز راه طمع [illegible]
تا که طوعا یا کرها این [illegible]
ظالم [illegible] لنفسه [illegible]
[illegible]
هر که بهر [illegible]

جا بجان شاه [illegible] ساختی
باز گردانم بسوی [illegible]
نه بر افسون و فسانه [illegible]
در اساطیر و سمر [illegible]
وقت بیگه شد [illegible]
[illegible]
شیر [illegible]
در گذر سوی حقیقت [illegible]
خویشتن [illegible]
غرفه سوی [illegible]
تیز تر نه گام [illegible]
باز در بازست چون [illegible]
در هوا چندین علم [illegible]
[illegible]
تا بیاموزد [illegible]
میکند منع از [illegible]
کان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سوخت از یک شعله چون پروانگی
گر به سر پیلش بود در دست اندکی
وان دوم تحصیل کرده بهانی
در بر او هم توقف بیش شد
لطف شاه او بر ابن مقصد بسی
وان سیم شهزاده بود از سابقان
کرد جهد و کسب عرفانی بود
چون نظر بر شه فتاد از خود شدند
وان دو را هم شد نصیب عشق کیف
هست نقصان هم دو و منفعل
بی نصیب و بود آن خیر البشر
همچنان با این دو گشته بیش
سوختند از شعشعه مینه بسات
ای ضیاء الحق حسام الدین حسن
چونکه او شد تارک آن سلطنت
ملک را بگذاشت شد از عشق شاه
چه قوی از عشق شان او ربود
صحبت عاشق ترا مشتاق کند
منکر از با غیر صحبت تا بست
بهر اصحاب که غفلت آن کش
زین سبب فرمود احمد
چونکه زو عشق کرد خود کس
بود آن شه بوده شهزادگان
وان سیوم ... گشته ... شده
یافت چون یکی آن ... هر دو را

در چنین افنا چو پروانگان
پیش حق سخت آسان تر چنین
یک در عجبی فنا داد و فساد
منزل آسان بیش شد
با وصال خویشتن مشغول کرد
گشت از هر دو برادر سابق آن
قرب آن شه ... مبدم ... فزود
عشق فقر مستقر شه زند
لیک آن ته و قرب عجیب
بر سر سلطنت محزون و خجل
نیست غم و حیف از غفلت بسی
منفعل و را و سر افکنده پیش
دیدن او بر سر او ... تا

هر دو باید در شهر و شیر عشق
هست اینجا نفس مرگ دگر
خویش را با آفتاب انباز کرد
ماند در انکال احدی
فی ره مقصد او استحقاق بود
از طریق معرفت آگاه شد
گو ز غیب اهل ایمان می رود
چونکه مقصد او کامل و شاه دید
تا قصه آن شاه بر سند نشاند
در وصلش آن دولت خود جا
عاصیان را گر بحث ... و
زندگی از آینه خانه جو بود
این سخن پایان ندارد ای عمو

رجوع آوردن به حکایت پادشاه که در تنهائی ترک سلطنت کرده و حق بدین مرتبه گردیده بود

همرهی می کرد و قطع طریق
در سفر با هر سه همراهی نمود
صحبت عاشق ترا عاشق کند
هر که او صحبت به بس تعالی
تا سگی از رهی کلی تا ما شد
لا تصاحب ثبت الا مؤمنا
گشت در طلب زمین ... طرف
تا دو دواد در زمین حق و جان
در خواص بود این دگر زمین
میل شد شه را به سیاره زولا

زنده مستی سکر و سرگرم قضا
عشق از نسیان ... شیر است
هر کسلی ... دیگری خونی برد
رنگ گیر از خربزه زان گر
باش مردان خدا را خاک پا
مشتاق گردانید بعطر طیبات
چه شیله از صحبت خود ... ده
گشت با شهزاده سیوم
شاه چون چیزی چه مهمان
گشت با شهزاده از ره گر

تا بقدر هیچ گرد شیر عشق
گر ز طرش موت او بعید خطر
دعوی قول انا الحق ساز کرد
جرعه خورشید از جمال احدی
این همه فضل شه خلاق بود
با حقیقت‌های شه همراه شد
سوی شاه عشق فقر می‌پذیرد
در بساطش داد فقر او را بها
خویش خواند بر سر شه افشاند
می‌کشد ز آن منقصت آزادها
چتر سلطانی و قصر شه دهند
هر طرف آیینه هست با حسود
حال آن سلطان که شد لاحق بگو
باز گو حال شه چار من
ماند با شهزادگان در سکنت
با دل خالص شده از نفاق
مرد آزاده را زنجیر پاست
خربزه از خربزه بوئی برد
ثبت انسان بخشش ... هم
تا رسد از مهر او نور ...
ایشان بخشش فتی را ...
می کند مانند ...
... شیء ... عشق
... با محبوب ...
... پیر ...

اینچنین پس لوا ازش لازم است
در هوای تو هوای خویش باخت
چون بامید تقرب های شاه
ملک و دولت به ما بگذاشته است
آنچه الطاف شه تقاضا میکند
لطف فرمود و ز حق بود بخشش
آنچه لا عین رأت او را بداد
زین سبب فرمود شاه [illegible]
خاصه خدمتگاری مرد خدا
هرکه شد مقبول مقبولان حق
گشت ملحوظ عنایتهای حق
من احب القوم منهم آمده
چون نمود این شاه ملحق جهان
جهد کن تا خود ز مقبولان شوی
زین دو یک کس هم گر ایجاد نیستی
بی مربی کس مبا چون هیچ ره
دشت پر جونست پر دام و دد
گر گزو باری شوی خسته ملول
فکر تاره کن فسون را یاد گیر
دشت [illegible] بخوان از هر آن مختفی
ابر تن پایان مر ادامی عزیز
اختتام مثنوی معنوی
بشنو از نی چون حکایت میکند
هست چون کل الذی یا رب جو
[illegible] از تو [illegible] کن شنیده است

کو هوای نفس خود را عازم است
اینچنین کس لیس باید نو اخت
از وطن آواره فتاده ز راه
در فراق [illegible] ملول هم گشته است
عادتی لطف مرحمت [illegible] خوی
[illegible] داد آن هر دو برادر سالش
وانکه لا افن [illegible] پیشش نهاد
لیک همه قوم [illegible] جلیس
نوش قبولی بخشدت ز نو ترا
گر دو او لطف خدا را مستحق
هست ملحوظ عنایتهای حق
حب [illegible] شده
حب [illegible] کان شمع سر راس نهاد
یا به مقبولان [illegible] شوی
ره [illegible] سخت [illegible]
مرغ بی پر در هوا گو چون پرد
هر طرف راهی [illegible] نیست
بی فسون [illegible]
رهبری چون [illegible]
رهبری خود باش [illegible]
مثنوی را ختم باید کرد نیز

اختتام کلام [illegible] طالب روح خود دم سوی شاه قائم مقام

[illegible] قصه [illegible] میشود
میشود [illegible]
جز نفحت فیه [illegible]

غیر خدمت نی [illegible] لا فراغ
گر دو شهزاده [illegible] جفت
اینکه شاه کامران ملک تو
تا به ملک [illegible] بسیار
شاه گفتا ملک وا داشتن کنند
قصرها و ملکها از اندازه بیش
گشت آن [illegible] مقصود نیز
[illegible] کرد [illegible]
هرکه شد مقبول مقبول آمد
[illegible] او را [illegible] محبت
ابن مسعود از پیمبر نقل کرد
حب [illegible] شمار
کو نمود [illegible] تعداد او
مرد باش [illegible] گرد
زین سبب فرمود در قرآن خدا
دشت پر مار و بهر سو سبزه زار
هست [illegible] سبزه زار و نقش مار
گر خلد خاری [illegible] ترا
دشت پر خار و بهر سو [illegible]
راه بس سخت و شب تار [illegible]
کار حق نیست پایان ای غلام
بادشه اکنون [illegible] سلطان [illegible]
شد [illegible] خیالی [illegible]
سوختم این [illegible]

در خیالات [illegible] عالم فراغ
آشکارا بر تو هر چه از ما نهفت
در فراقها [illegible] خود
ملک خود در باخت [illegible]
[illegible] کنند
از طفیل این [illegible]
چون طفیل ها که مهمان عزیز
[illegible]
لطفها [illegible] شاه
در ادای [illegible] چیست
[illegible] من احب [illegible]
تا بیابی هر ذره [illegible]
صحبت مردان بکار آید [illegible]
[illegible]
خود طلب [illegible]
بی فسون [illegible] گردی [illegible]
دشت پر خون [illegible]
[illegible] چون [illegible]
بر سر هر قدم [illegible]
گر [illegible]
[illegible] باید ختم اختتام
[illegible] مولوی [illegible]
پرده های [illegible]
[illegible] گشته [illegible]
[illegible]

احمدا چون ره ببینم از تو رحمت / ماند احد دیگر مشو تو گرم و تفت
دور میم آن تعینهای نشست / لاکن این تا شود الا جست
وقت آن آمد کزین فخ بر پرم / رخت سوی ملک لاهوتی برم
هم کز آنجا آمدم آنجا روم / با جمال یار بی پرده شوم
چون تجلی کرد بر طور وجود / گشت ماهی کوه جسمانی چو دود
ز مستی ما عقل ما مدهوش شد / رفت عقل و بند هوشی بیهوش شد
الله الله غیر الله نیست کس / الله الله گشت ما را همنفس
الله الله گو من و گو این خطاب / ختم کن والله اعلم بالصواب
شمس حقانی جلال الدین همام / چونکه خود فرمود وقت اختتام

ارجاع کلام با استمداد روحانی از مولانا جلال الدین همام

باقی این گفته آید بی زبان / در دل هر کس که دارد زنده جان
خواستم از روح پاک او مدد / خود وفای وعده هم بات معتمد
وعدهٔ اهل کرم گنجی بود / وعدهٔ نااهل چون رنجی بود
شیشه زان سحر بهر جانم بسخت / رشتهٔ تا و من ما را گسیخت
با زبان بی زبانی خود بگفت / درهای فقر را در سلک سفت
حد سعی من بود این گفتگو / خود تو این را چو آوردی بجو
گر اجازت باشد اظهارش کنم / ورنه سفینه هم به بحر تو برم
بی اجازت ذره را یارا کجاست / کو ز خورشیدی بجوید نور جاست
خود تو دانی از تو شد رد و قبول / من چه گویم پیش تو حرف فضول
آنچه در پرده بگفتی ای همام / ساز مقبول ای ضیاء الحق حسام
ای خدا سازندهٔ عرش برین / شام را دادی تو زلف عنبرین

مناجات بجناب قاضی الحاجات

روز را با شمع کافور ای کریم / کرده روشن تو ز فضل علیم
خون بناف نافه مشکی کنی / سنبل و ریحان چه زیبایی کنی
قادرا قدرت تو داری بر کمال / انت بی انت حسبی ذوالجلال
ای خدا قربان احسانت شوم / کان جهانی ای قربانت دهم
معدن احسانی و ابر کرم / فیض تو چون ابر ریزان بر سرم
از عدم دادی بهستی ارتقا / زان سپس ایمان و نور اهتدا
ای خدا احسان تو اندر شمار / کی توانم با زبان صد هزار
من بخواب و پاسبان من توئی / من چو طفل و حرز جان من توئی
من بعصیان صرف وقت خود کنم / بینی و از حلم میپوشی برم
روز و شب آخر ره عصیان میکنم / نعمت از تو من بغیری می تنم
جمله می بینی نگیری انتقام / از در حلم و کرم آئی مدام
بر دل من سپید و شست از نظر / میکنی هر روز ای رب البشر
لیک من غافل ز لطف بیکران / چشم دارم هر زمان باز آن
دوست را من نظر شد دوخته / حیف من با دیگران دل دوخته
من گنه آرم تو ستاری کنی / جرم من آرم تو غفاری کنی
جرمها بینی و خشمی ناوری / ای بقربانت چه نیکو داوری
در مصائب جواد شهانی / چونکه بر من تنگ شد از درگاه
یار و خویشانم مرا بگذارند / زار در دست غمم بسپارند
جز تو کی دیگر در آن سختی رسد / وه بنا عجبها تو گشتی مدد
در رسیدی زود بگرفتی مرا / وا خریدی از همه سختی مرا
چون شما هم رنج جهان تو چون / از زبان هر موی شد و لطف فزون
شکر احسان تو اکنون سر کنم / اندرین ره گو قدم از سر کنم
جان بتن تو چشم و هوش و پا و دست / جا بجا از دریای احسانت پرست
اینکه شکر نعمت تو می کنم / این هم از تو نعمتی شد منعما
شکر این شکر از کجا آرم بجا / من کیم از تست توفیق الخدا
دست و پا وین زبان لفظ شکر / عاریت است بی از هیچ نگر
اره توفیق عطا ده / لطف تو بر ما نوشته سد
خود چه شیرین است نام پاک تو / خوشتر از آب حیات ادراک تو

نام تو چون بر زبانم میرود / هر بن مو از عسل جوئی شود
الله الله این چه نام خوش مذاق / حرف حرفش میدهد جانرا روان
همچنین حبل المتین و دین ما / کاعتصامش عرش را شد مرتقی
وه چه بدکارم که حبله نیستم / پس چرا امید بهشتی ایستم
الله الله لیس غیر کن فی الوجود / هل ترى الدنيا بغی و هم الشهود
چشم ظاهربین نبیند آید عقل او / میتوان کردن بجهد المقل او
الله الله گو برو تا سقف عرش / پیش معراج تو گردد چرخ فرش
اسم اعظم هست الله العظیم / جان جان و محیی عظم رمیم
ساقیم آن باده اندر جام کرد / که ز ما و من برآورد ست گرد
بیخودم زان باده واکنون مرا / نیست فرق از جان و تن فرش و سما
رشحهٔ بحر جلالش بر دلم / آمده بربود از این یک شب گلم
فیض مولانا جلال و هم حسام / نخل جان را داد سیرابی تمام
بر ادیم تافت چون نجم یمن / عنبرین شد جمله چون مشک ختن
صد هزاران یافتند از مثنوی / ارتقا سوی صراط مستوی
نیست دور از لطف آن اخوان الصفا / در رسد این بنده هم سوی خدا
رو بحق آر و بکن ختم کتاب / دم مزن والله اعلم بالصواب
انت مقصودی لبیک و جهتی / خالصا لله کانت همتی
کن انیس القلب اختم لی بخیر

الله الله این چه شیرین است نام / شیر و شکر میشود جانم تمام
الله الله این چه احسان کرده / وه چنین برزخ چسان پرده
الله الله خود چه نیکو کرده / آشکارا هستی و در پرده
الله الله انت لی نعم الوکیل / انت لی انت حسبی یا جلیل
الله الله لا اله جز هست / چونکه الا الله خورشید جلی است
الله الله اسم ذات پاک او / اسم اعظم از برای قرب اوست
چون برآرم دم بالله الصمد / چرخ نعره لیتنی کنت زند
الله الله مستم از نام خدا / میچکد از هر رگم او قی جدا
ریخت جامم می ز کاف و نون ما / لیس فیها غول لا هم ینزفون
ریخت کامم جلالی جرعه / مینزنم بر لوح وحدت قرعه
شورشی بهر حسامی آمده است / زین بیفتادم که ناهی آمده
نور مهر و مه بطور دل بتافت / سنگ من زان تاب یاقوتی بیافت
پیش از این خلقی ز انفاس خوش / مقتبس از نور عرفان گشت و کش
من هم از فیضان انفاس جلال / در سیم تا ... ذو الجلال
چه عجب شمس ار نوازد ذره را / ابر فیضش سیر آبا زد تره را
ربنا فاحمد لک فی کل حال / انت معنی السر فی کل المقال
یا محیط الکل یا کهف الورى / یا اله العرش یا رب الرفی
انت حسبی انت کافی الهم غم

تمام شد اختتام المثنوی المعنوی مولانا جلال الدین رومی
قدس سره العزیز تصنیف مولوی الهی بخش
غفر الله تعالی له

تاریخهای مطبوعه مسابقه ریخته خامه بلاغت شمامه منشی کالکا پرشاد و مهجد عفی الله عنه

طبع شد چو خاتمه موجب صفا نهاد / گفت سال عیسوی خاتمه بخیر باد

خاتمة الطبع مطبوعهٔ سابقه چکیدهٔ خامهٔ سحر طراز منشی کالکا پرشاد موحد مغفور

نی حکایت از شکایت میکند — وین قلم شکری روایت میکند
شکوهٔ آن هیچ فراق نیستان — شکر این اندر وصال نیستان

آن فغان هیچ ناله و فریاد و آه — این خوشا و مرحبا و واه واه
آن ترنم سازی آغاز حال — این نوا پرداز انجام حال

نقش آن تا پرده گوش ندیم — نقش این کرسی دل مستقیم
مرد و زن نالان کند او وا نفیر — جان و دل شادان کند این [illegible]

سینه اش سوراخ از رنج و تعب — از شگاف این چنین شادی طلب
در دو پنهان او بنا کامی فتاد — پای بر دوست این بکام دل نهاد

او بود از هجر مبدء ماتمی — این بوصل منتها در خرمی
منتها و مبدء آمد منتهی — رو بگردد دائره ای منتهی

ابتدا با شاه سفر او کوی او — انتها شد عود هر شئی سوی او
این قلم خود از قلمدان بر نخاست — بر دوش آب د کسی جا که خاست

از مشیت گشته شیرین تمام — شد بجای خویش راجع والسلام
بشنو اکنون شرح آن احتشام — گرچه نعمت گشته شاکر این قلم

او کتابی لوی مرقوم کرد — مسک طبع این باده را مختوم کرد
آن جلال الدین راس العالمین — گشته از علم الیقین عین الیقین

بینش او واقف کونین شد — وه چه عین النور نور العین شد
او ز فیض شمس کامل چون قمر — هم فنا فی الشیخ چون در سحر

عشق کرده سینه اش را چون [illegible] — ما و طین شد نار و نارش جمله نور
سوز جان پروانه را شمع کرد — دل چنان خوش شد که بلبل گشت ورد

از صفا گردید قلب آئینه تاب — کرد عکس آن قتابش آفتاب
بوی گل را نسان کی برد دوش صبا — برده او بار امانت مرحبا

میکنند اثبات هستی از وجود — در عدم او ثابت آنرا کرده بود
در لباس قصه گفت او حرف راز — فی الحقیقه شد حقیقت آن مجاز

قیس ما دیوانه هشیار بود — در انا لیلی انا الحق می سرود
منطبع کرد این کتاب مستطاب — نشئه عالی همم والاخطاب

گوهر تابش بزرگ آمد چنان — کان نمی گنجد بحر انگشتری دان
نون و واو و لام و کاف شیخ را — قبل آخر بعد اول را فراز

این حروف سبعه در نام بلند — بر فلک هفت اختران مقبلند
چون بگیتی نام نیکش سیر و — سیر هر سیاره ثابت میشود

نیک طبع نیکذات نیکنام — خوش نصیب و خوش خصال خوش کلام
با مروت با فتوت با کرم — ذوالکرامه ذوالفراسه ذوالنعم

بحر جود او محیط عالم است — وسعت اخلاق تر اعظم است
آن عطارد فن بیری کز قلم — خامه اش تا شد سریع السیر تر

بسکه خنده است آن [illegible] — صبح خنده میشود چنین جبین
نرمی حال از کلام او عیان — از انار آن میترا و دکانداران

نکهت خاکش هیچ باید عنبر خشک — بس نمد از عطسه دست برد مشک
کرده از امرش بتصحیح اهتمام — عالم علام مرحوم عبد الله نام

فضل علم ظاهرش هیچ ظاهر است — در تصوف هم بباطن ماهر است
نسخه های مستند پیش نظر — هم طراز خامه نقش حجر

حرف حرف صحیح زانهمه مختار شد — از صحیحها این اصح تیار شد
اقتباس آیه وصل اللغات — در حواشی ثبت گشته با نکات

کاغذ کافوری و مشکین رقم — دسته گشته سنبل و نسرین بهم
نیلا القصد این ادبا صفات است — کاندرین تصحیح و تسهیل خدا است

منبعی کز طبع این سوسش سواد — کرده روح مولوی وقت شاد
باد در نوری دولت سکندرش — همچو موجد عالمی مدح خیلش

قطعه تاریخ مطبوعات بتقریب فکر خوشنویس عدیم المثال شاعر معجز مقال حبیب صاحب خیال الاالطف منشی اسرعلی

کلام مولوی روم شد طبع | که هست آن مظهر اسرار کونین | برای سال طبعش کلک اشرف | نوشته دفتر اسرار کونین

ایضاً طبعزاد شاعر شکر فشان طوطی گلزار هندوستان منشی طوطا رام مرحوم متخلص بشایان

حبذا عرفان مولانای رومی با خدا
این کلام کامل و خضر طریق کاملان

حق نما و حق پژوه و حق شناس عشق‌ها
طبع شد در مطبع منشی عالی دودمان

دربیاض نظم شیرین نکته تو حید و یقین
بهر سالش نو رقم شایان حسین مطبع نوشت

رمز قرآن و حدیث آن بیان خانی بیان
مثنوی مولوی معنوی ره‌بر

۱۲۸۲ھ

ایضاً نتیجه فکر شاعر پخته کلام اوج سخن را ماه دو هفته منشی هرگوپال متخلص بتفته تلمیذ رشید مولانا غالب دهلوی

طبع شد آن نسخه کو راه نمای عاشقان است
از سبب آنکه شد این همه دولت نصیب

دیدن آن شد دگر کامروای عالم
در حق و هم نهان با دو جهان عالم

آئینه از فیض او شد همه تن گویا
از فیض سال طبع نقشه این زیور رقم

دیده توان این بیان صد ق و
مثنوی مولوی معنوی عقده کشای عالم

۱۲۸۲ھ

ایضاً نتیجه فکر نادر نگین کلام منشی خیالی اسم متخلص بخیالی شاگرد رشید مولوی احسان الله ممتاز عفی الله عنه

درزمان نیک بخت این محبوب هنگام | مثنوی مولوی معنوی مرغوب شد | خوشش خیالی از پی تاریخ گفتا بهر سال | مثنوی مولوی معنوی مرغوب

۱۲۸۲ھ

	ایضاً	۲۳ تخرجه	

مثنوی مولوی معنوی شد مطبوع | اهل مطبع بهر طبعش عنایت است | در زمانش وقت خوش خیالی | از سر سحر تاریخ مرغوب است

۱۲۸۲

ایضاً طبعزاد شاعر معرفت آگاه تصوف دستگاه محو عشق الله باقی شیخ محسن علی متخلص بباقی

من نه هم سنائی فقط وزیرا از عشق او
در هوایش چشم پر شبنم تنها آمد
در فراق او تنها مانده ستم بنده دار
والا شیفته از خود رفته دوست الست
میدهد گردون دلم از جوش سبز شور
خود اسحقیقت مثنوی مولوی عشق
هر که میداند این که منه تا شناسد بو کند

هر چه در جهان سر شراب از عشق او
طبع فال خیر مامان سحاب از عشق او
چون شفق در خون نشسته آفتاب از عشق او
عاشق دیوانه را باخطاب از عشق او
اخگری پهلوم دل کباب از عشق او
میکده را تا آب تاب از عشق او
وا نما باشد رستی شیخ و شباب از عشق او

هر چه گردد ابر چون حباب از عشق او
از گریبان چاک گشته گل گلزار جهان
فی فقط فریاد فی خار در سینه
شیخ سرگردان هیچ از فرط حیرت
از رفقا ما که میگویم ما سبق او
هست نقش نقش شد ما
کو این سیل سال حسن ملی

در تجلی محو ذره آفتاب از عشق او
زلف سنبل زار و پیچ و تاب از عشق او
پست بر سینه خنک بر آب از عشق او
دستی آب بند ماه آفتاب از عشق او
هر که بام گفته و از کتاب از عشق او
بهر آن حقیقت جهان آب از عشق او
آنرا جهان باید جواب عشق او

این کهنه چاپ نو دهم مطبع / گرچه پیرم باز شد جوش شبابم عشق او
با کمال جد و جهد نشر قسمت گفتم سال طبع / مثنوی معنوی جام شراب عشق او
۱۲۹۲ ه

ایضاً طبع زاد شاعر تیز طبع سید معز حسین متخلص به صفی تلمیذ رشید شیخ مهدی علی ذکی

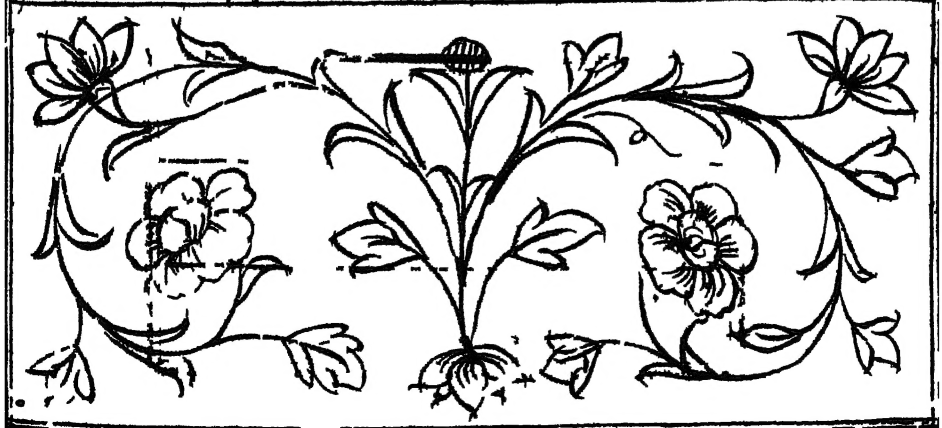
ای میر مطبع گر جمعت مقال / هر کرا بینم ثنایت میکند
چه گهر دامان هر محتاج را / ابر نیسان سخاوت میکند
انطباع مثنوی معنوی / مرز فرمانت کنایت میکند
ور معارک زنشان کالنقش / کلک پیداشان رعایت میکند
مصحح را صحت این کتاب / خود دلالت بر درایت میکند
شد بیاض صبح صبا دق مثنوی / این صفت بوشان کفایت میکند
آن صفاکش طبع شیر خیز راست / هم بطبع من سرایت میکند
مولوی خود از زر با بیات / عیسوی سالش روایت میکند
عارفانه هست قولش ای صفی / بشنو از نی چون حکایت میکند
۱۸۶۶ ع

ایضاً من افادات همپایهٔ قدسی و کلیم مرزا اصغر علیخان متخلص به نسیم دهلوی

چو کردم سیر این نسخهٔ شرح [illegible] / بگفتم جا بجا برا دل یکی مصرع مفاعیلن
نمودم از ثنا [illegible] / گشته [illegible] آن [illegible]
بیاد آمد خاطر مشتاق [illegible] / که دارم سیر باد شوق با آتش جهانی
دلی دارم که مصر و کمال [illegible] / اسیرم لطف محو [illegible] خاطر [illegible]
بهشت سبز مخلوق [illegible] / ندیدم در جهان [illegible] نباشد [illegible]
ضمیر [illegible] آینه [illegible] / هوس خواب [illegible]
درین هنگام طبع مثنوی عارف کامل / که ناموس نور روم و فیضش صیقل [illegible]
بخاطر جا گزین [illegible] / اجازت [illegible] از بهر سال طبع [illegible]
چو جستم مصرع تاریخ سپهر فکر آزاد / نوشتم ای [illegible] بال [illegible] شاد [illegible]
۱۲۸۲ ه

ایضاً

بحکم منشی عالیجنابی / پی تاریخ ایمانی بباشد
بطبع آمد کلام لا جوابی / بسال عیسوی دل آشنا شد
کلامی آنکه مثلش در جهان نیست / چنان مصراع نو زیب زبان کرد
با وج مهر مثل آسمان نیست / حدیث از عشق حق عاشق بیان کرد
۱۸۶۶ ع



تقریظ ریختهٔ قلم جادو رقم همپایهٔ طوسی و کلیم محمد انوار حسین تسلیم سهسوانی

نگارسے که مشت خاک را ادراک بخشید + زمین را ساکن و فلک را متحرک آفرید + بیچون و بیچگونی
ت صفاتش + لم یلد و لم یولد صفات ذاتش + در بود بے نمود سے صاحب بود + و در نبود خلق
در بے نمودیش نمود + در باطن نزدیک و بظاهر دور + در مجاز ستاره در حقیقت مستور + کسیکه
نیرنگ صورت و معنی شکست + آب طریقت در جوی حقیقت بست + خود را یافت هر که
در جستجویش گم شد + چنانچون قطره که بقلزم پیوست قلزم شد + سزاوار ثنا و ستایش هست +
و لائق حمد و نیایش + اما گنگ چه گوید و شل چه پوید + گیرم که بسان موج بهر کسوت که خواهم
برآیم + و بروش گل بهر رنگ و بو که توانم نمایم + نتوانم که شرح قدرت و الائش بر نگارم + و لفظے
بل حرفے از حدیث آلایش بر نگارم + جل جلاله و عم نواله + شهباز فضای مشرقین و مغربین
چله نشین قاب قوسین + اصل وجود و فرع عالم + پاذیر لاو اولاد آدم + دستگیر خطاکاران + شفیع
گناهگاران + عنوان صحیفهٔ مقبولان + خاتمه بالخیر رسولان + محمد مصطفی + احمد مجتبی + که چون میم
احمد کمر خدمت در حضرت سبحانه تعالی بسته + و جبین اطاعت بطاعت در شب معراج به احد پیوسته +
خالق الخلق اکثر + بلکه بیشتر از بیشتر + سوای اسم ذات بدیگر نامهای صفات بهر آوازه آوازه
و پایهٔ اعزاز و مایهٔ امتیاز رفعتی و وقعتی دیگر نهاد + نقد تحیات نثار روح پر انوارش باد + و تحفهٔ
تسلیمات نذر آل و یارش باد + درین دور که موسوم به سیزده صدیست + و صعوبت و عقوبت قحط الرجال
در قصد نحیح + محروم هر ملت از سلوک محو و صحو برگردیده اند + و مانند حرف مدغم در ضلالت گم گردیده اند + بدکیشان
بدعت پیرایه وضع و تلبیس را لباس تکلف چنان پوشانیده اند که شیطان مرید بوده است +
و سر ارادت و جبین عقیدت را ستانه بخشوع و خضوع بر آستانهٔ ابن الدنیا سوده + بما و ستمے
گرفتاری دارند + و از عجز و ناچاری بیزاری + بفرض محال اگر کسے از آب و خاک بیرون آید + و در
حقیقت بر منهومی طریقت گراید + او را مصنوع الجنون گویند + و زمین لائزه پاکشیده پیش پویند
عالم اندرین حالم مانند گنج در کنج نهفت + و علم چون عنقا در زاویهٔ لقا خفت + نشان خدا رسیدگان
حال کمعدوم + الا انام سابقین در کتب مرقوم + ضلالت حافظ سعادت مفقود هست + علم معدوم
جهالت موجود + انقلاب زمانه دو رنگ بجائی رسید که وحشت قمر از چهرهٔ قدر بارید + با این همه
خرامیدن بگفتار آمد + و خامه در گزارش آن برفتار + منشی نول کشور که مالک مطبع اوده اخبارست +

ونام نکویش روشن تر از آفتاب نصف النهار ملائم طبع پاکش فیض رسانی خاطرش شیفته وثمرهٔ نقیه
قدردانی حاتم وقت خویش ست و مرهم دل ریش ست کتب هر علم و فن عموماً و کتب مذهبی
اهل اسلام خصوصاً طبع نموده و در انطباع کلام الله شریف بحسن ارادت نقشان سعادت مطلع اوست
بذل همت نموده درین ایام جریدهٔ نکات مکتوم یعنی **مثنوی معنوی مولوی روم** که شهرتش
اکناف عالم فرا گرفته و غلغلهٔ او در نگنهای آبنوسی آسمان رفته در تصوف کتاب معدوم النظیر ست
مقبول طبائع برنا و پیر کاشفان اسرار و واقفان استار که در راه تعریفش می پویند بزبان حال
در انجمن قال بآواز بلند میگویند مثنوی مولوی معنوی هست قرآن در زبان پهلوی
بار ثانی باه می ۱۸۷۴ ع عیسوی مطابق شهر ربیع الاول ۱۲۹۱ سنه یک هزار و دوصد و نود و یک هجری
قدسی بحکم حوصلهٔ بلند و همت تنومند طبع فرمود گوئیا بر روی حق جویان ابواب تصوف کشود
بهر تقدیر بفضل یزدان بر مراد خاطر مشتاقان این نقش دلکش بنقش دیگر بکرسی نشست و خار خار تمنا
در خاطر بدخواه شکست ای تسلیم پیش کن و ترک هوس کن زیاده مخروش بخموشی بکوش که مبادا
کلمهٔ کلفت طبائع نازک را سبب باشد و آن سبب بواقع بر زخمهای طبع یک دست نمک باشد
اساس تاریخ طبع بچین و بر جای خویش نشین

قطعه

۱۰۸۵	مثنوی مولوی چون طبع شد	بکمال فضل قیوم و قوی
الف ۲۰۶	سال طبعش خامهٔ من زد رقم	منطبع شد مونس جان مثنوی ۱۲۹۱ھ